



من همیشه فکر می کردم سرنوشت آدم ها دست خداست
اما بعد از اتفاق هایی که توی زندگیم افتاد ... شک کردم!
- به خدا؟
- نه ... به اینکه سرنوشت آدم ها دست خودشونه! نه دست خداشون!!!

Sun Daughter

به قلم : خورشید.ر

www.ghessesara.com

به نام خدا / سرآغاز

ساعت سه بعداز ظهر – 3:00pm "

اینجا جای دنجی نیست، البته هست اما نه برای من ؛ برای آدم های اهل دوسیب و موهیتو... اینجا به درد کسایی میخوره که دلشون میخواد مخلوط بوهای اسپرسو و موکا و فرانسه رو با توتون و تنباکوهای معطر به اسانس های دوزاری استشمام کنن! اما من لای این همه دود داشتم خفه میشدم، اگر مجبور نبودم ، به ایستگاه سلامت سر نبش خیابون رفته بودم و یه آب طالبی پر از شکر وکف سفارش میدادم. اما اینجا روی این صندلی ناراحت لهستانی که احتمالا رویه ی چوبیش هر کیس دیگه ای رو برای سلفی های پشت سر هم منقلب میکرد، مجبور بودم به ژله ای که کنار بستنیم نقش دکور رو بازی میکرد خیره بشم.

ساعت سه و پنج دقیقه ی بعد از ظهر – 3:05pm ""

کنار پیشخون ، دو تا صندلی پایه بلند بود ، یه قفسه ی کتاب کوچیک هم درست وسط پایه های صندلی ، زیر پیشخون تعبیه شده بود. سهراب... شاملو... حسین پناهی! شریعتی... مارلون براندو ! الفرد هیچکاک ... انیشتین با زبون بیرون اومده ... و فروغ و پروین... پوسترهای ده در ده ، مربعی ای بودند که درست زیر پیشخون به طرز نامرتبی چیده شده بودند .

روی دیوار کاه گلی وتاریک کافه هم گل های خشک اویزون بود و بساط فنگ شویی.... دایره های متصل به پر... ماسک های خندان و گریان... مجسمه های افریقایی که با لبهای سرخ و گوشواره های پهن بیشتر شبیه یه وسیله ی شکنجه بودند تا عاملین دکورهای لوکس و روشن فکر گرایانه !

ساعت سه و ده دقیقه ی بعد از ظهر – 3:10pm ""

صدای زنگوله ی بالای در ، کل کافه رو از بهت و سکوتی که البته با موزیک کلاسیک احمقانه ای پر شده بود، شکست . با قدم های آرومی به سمت پیشخوان رفت، درست روی یکی از صندلی های پایه دار نشست، زانوی راستش رو با احتیاط کنار عکس سهراب به دیواره ی چوبی پیشخون چسبوند و پاشنه ی پای چپش رو روی تیکه چوب ظریف و باریکی که پایه ها رو دوره کرده بود ، گذاشت .

کمی به جلو خم شد، پاکت سیگارشو از توی جیب راستش بیرون کشید، عینک دودی و سوئیچ ماشینش رو روی پیشخون انداخت و در نهایت یه نخ از کنت بود که کنج لبش جا میشد و فندکی که از سقف به طناب کنفی ای وصل بود رو آروم به سمت تنباکوی جمع شده کشید و تق ...

شعله ی کوچیکی روشن شد .

یه تُرک تلخ ! همین . مثل همیشه .

فصل اول :

روزنامه ی توی دستم رو لوله کردم ... لوله کردم و باز هم لوله کردم ! توی مغزم هم آدم هایی که باهاشون سر و کار داشتم هم لوله میکردم...! از متصدی آبدارخونه که احساس میکرد دکترای فیزیک داره و نسبت به درخواست من برای آوردن لیوان های یک بار مصرف واکنشی نشون نمیداد! ... تا منشی ای که مژه های مصنوعیش کفرم رو درآورده بود.

تا کنار دستیم که مدام زانوشو به چپ و راست تکون میداد ... من همه رو لوله میکردم ! منتها توی خیالم...

حتی استعداد این رو هم داشتم که به منشی و معاون و حتی ریاست جمهوری فحش خواهر و مادر بدم ! البته باز هم توی ذهنم...

به عقربه ی قرمز رنگ ساعت که نقشه شمارش ثانیه ها رو داشت خیره شدم ، ثانیه شمار از پنج به شیش خودشو کشوند و درب اتاق باز شد. دختر جوونی با قیافه ی

آویزون و لب و لوچه ی مجاله شده از اتاق بیرون اومد و توی مسیری که تا در خروج در پیش داشت فقط به کارت نارنجی رنگی که توی دستش بود نگاه میکرد.

نگاهم بدون انگیزه ی خاصی روی صورت منشی نشست ، ابروهای ظریف و تتوی هاشورشو توی هم قفل کرد ، لبشو به حالت تیک واری روی هم مالید ... از بینیش دمی از هوای نامطبوع اتاق مربعی گرفت و لبهای نازکشو که به زور برق لب و رژ نارنجی کمی برجسته شده بودند رو باز کرد و گفت: رازک مهرنیا !

خودمو لبه ی صندلی کشیدم ، گلوم خشک بود و دلم میخواست ابدارچی رو توی سطل مکانیزه ی رو به روی بانک انصار سر بن بست بندازم که یه لیوان یک بار مصرف رو از من دریغ کرد.

با قدم های آرومی به سمت در اتاق میرفتم، مثل بعضی از کابوس هام بود که هرچی پیش میرفتم همه چیز از من دورتر میشد.

با صدای همونی که تیک حرکت زانو به چپ و راست داشت، نرسیده به در ایستادم.

با نق و نوقی گفت: کت واک که نیست ! به ناز و کرشمه ات نمره نمیدن ...

حق به جانب نگاهش کردم ، عصبی بود وپوسته های لبش رو می جویید. نفس عمیقی کشیدم ولوله کردنش رو موکول کردم به بعد .

دستم که به دستگیره ی در اتاق خورد احساس کردم توانشو ندارم... توان هیچ کاری رو ندارم .گریه ام گرفته بود ، خواستم برگردم که انگشتهام نافرمانی کردند و دستگیره رو پایین کشیدم.

نفسمو فوت کردم... خودمو به جلو کشیدم... شکمم قبل از قوه ی تکلم قار و قوری کرد و مردی که پشت میز نشسته بود سرشو از روی پرونده ای که جلوی روش بود بلند کرد . با دیدنم یک تای ابروشو بالا فرستاد .

با دست اشاره به صندلی رو به روی میز مشکی رنگش کرد وگفت: بفرمایید. راحت باشید.

دیگه آب از سرم گذشته بود فرصت اینکه به عقب برگردم رو نداشتم .فرصت اینکه برم توی همون زباله دونی خودم روی تخت دمر شم و بالش رو بغل کنم و اجازه بدم خواب و رویا منو از خودمو بدزده هم نداشتم...

روی صندلی ناراحت رو به روی میز فرود اومدم.

لبخندی زد و گفت: اسم؟

فقط بهش خیره شدم ... من فرم ها رو پر کرده بودم... حداقلش که مطمئن بودم توی قسمت نام و نام خانوادگی یه چیزهایی نوشته بودم!
صدام لرزید و گفتم: رازک مهرنیا .

-تحصیلات؟

-لیسانس عمران .

لبخندی زد و گفت: عمران ... ورودی چه سالی بودی؟! چند سالی هست که عمران کل ظرفیتش رو فقط مرد میگیره !
-ورودی سال 86.

هومی کشید و گفت: یعنی الان بیست و هشت سالته اصلا بهت نمیاد .

چشمهاشو کمی باریک کرد و خودشو جلو کشید و گفت: خب از کدوم دانشگاه ؟!
-شریف.

نگاه تحسین آمیزش باعث شد پوزخندی کنج لبم بشینه ...

پرونده ی قرمز رنگ رو به روش رو بست و گفت: چرا ادامه ندادی؟!

-فرصتش پیش نیومد.

به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: ازدواج و ...

-نه مجردم.

سری تکون داد و پرسید: سابقه ی کار؟

-نه .

-هیچ جا؟!!

چند ثانیه طول کشید تا جواب بدم... همونطور که به چشمهایش خیره بودم گفتم: هیچ جا

-عجیبه .

زهرخندی که پشت لبهام اومده بود رو نمایش دادم و گفتم: برای اون قبلی ها هم عجیب بود .

با طعنه گفتم: اون قبلی ها؟

مضطرب گفتم: خب اینجا که اولین جایی نیست که برای مصاحبه ی شغلی میام.

سری تگون داد و گفت: فکر میکنی چرا رد میشی؟

-به خاطر اینکه سابقه ی کار ندارم ... ولی میتونم زود یاد بگیرم ... من دوره ی کارشناسیم...

دستشو به علامت کافیه بالا آورد.

خفه شدم !

از سکوت آنیم...لبخندی زد وگفت: با توجه به رزومه ای که تحت اختیار من گذاشتن ... نیازی نمیبینم که از دانش و سواد تجربیت چیزی بپرسم... منتهای مراتب ... چیزی که اینجا برای ما حرف اول رو میزنه ، تحصیلات یا دانشگاه یا سواد نیست ... اینجا سابقه و تجربه است که حائز اهمیته .

بی حرف پس و پیش از جا بلند شدم ...

مرسی ای گفتم و خواستم به سمت در برم که گفتم: صبر کن.

ایستادم... پای میز قهوه ای سوخته و به پانچ مشکی و منگنه ی طوسی و لیوانی که دسته اش لب پر شده بود ، زل زدم.

لبخندش دندون نما شد و از روی میز جاکارتی خاتم کاری شده اش کارت نارنجی رنگی برداشت ، با خودکار فشاری نقره ای تبلیغاتی شرکتشون چند رقم پشت کارت نوشت و گفت: بهم زنگ بزن شاید بتونم برات کاری بکنم .

با پنجه هایی که میلرزید ، کارت رو گرفتم و که سر انگشتش به نوک انگشتم خورد و خودش رو جلو کشید و گفت: یه شرکت خصوصی کوچیک دارم . به پای اینجا نمیرسه اما برای شروع امثال تو بد نیست .

تو چشمه‌هاش خیره موندم... چشمکی زد.

دستش و عقب کشید و اون سر کارت و ول کرد . خودمو به سمت در کشوندم که بلند گفت: خیلی امیدوار نباش از اینجا بهت زنگ بزنن.

دستگیره رو پایین کشیدم و اجازه دادم تمام فحش هایی که تو تمام زندگیم بلد بودم رو توی مغزم بلند بلند نثارش کنم!

با صدای تلفن همراهم توی پاگرد شرکت ایستادم، صداش قطع و وصل میشد .

باقی پله ها رو تند پایین اومدم و به محض اینکه به پیاده رو رسیدم گفتم: الو... صدا میاد .

-آره . خوبی ؟ خونه نیستی...

-نه. بیرونم.

-کی میرسی؟

به ساعت مچیم که بند چرمیش نخ نما شده بود نگاهی کردم و گفتم: وقتی عقربه ها

رویه عدد تا آخرین ثانیه ی زندگیشون قرار بگیرن !

خنده ای کرد و گفت: من جلوی خونت... کلید و بردارم؟

-این اجازه میخواد؟ زیر گلدون سفیده است. رو پله ی سوم .

خواست قطع کنه که زود صداش زدم: مرم...

-جان؟

-خونه خیلی بهم ریخته است . کیوان که باهات نیست؟
خندید و گفت: نه ... تنهام .نهار آوردم برات. زود برس.
لبخندی زدم و گفتم: اومدم.

با دیدن اتوبوسی که داشت جلوی چشمم از ایستگاه فاصله می‌گرفت، قبل از اینکه
گوشی رو توی کوله ام پرت کنم با دویی که توی تربیت بدنی همیشه حرف اول و
میزدم اما تهش با هیجده سر وتهش هم اومد به طرفش رفتم و از مردونه سوار شدم.
خواستم روی صندلی خالی بشینم اما نگاه مردها وادارم کرد توی زن ها بچیم و
خودمو از میله آویزون کنم و به سردر سفید شرکت : گروه مهندسین شارونا ... خیره
بشم.

کلید و توی در خونه انداختم ، صدای جاروبرقی و کیسه های زیاله ی کنار در باعث
شد دلم بخواد با تموم وجودم بغلش کنم ...

متوجهم نبود فقط با اخمی که حین ظریف کاری لای ابروهاش مینشست ، داشت با
لوله ی جاروبرقی کنج های تار عنکبوت گرفته ی کنار شومینه ی خونه ام رو خاک
روبی میکرد.

خواستم از پشت بغلش کنم ... خواستم بترسونمش... خواستم سیم جاروبرقی رو
بکشم... اما فقط نگاهش کردم.

با حرص از کم اومدن سیم جاروبرقی به سمت پریز چرخید که با دیدنم هینی کرد ،
دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت: راز خدا بکشتت... ترسیدم!

لبخندی زدم و گفتم: چرا خودتو به زحمت انداختی . امروز میخواستم واقعا یه سر و
سامونی بهش بدم .

با چشم غره ای نگاهم کرد و گفت: گمشو دست و روتو بشور بیا نهار بخوریم .اینجا
رو چرا کردی آشغال دونی . شتر با بارش گم میشه.

لبخندی زدم و گفتم: ولش کن بیا ببینم چی آوردی...

مشتاق به سمت بقچه ای که روی کانتار بود رفتم ، چهره ی آشپزخونه ام رو کامل از یاد برده بودم. با لذت گره ی روسری ای که باهاش دو تا قابلمه رو توش پیچیده بود رو باز کردم و گفتم: دستپخت مامانته یا خودت یا مادرشوهرت؟

با خنده گفت: خودم . استاد شدم تو لوبیا پلو پختن...

لبخندی زدم و از توی کیسه ی نون کنج کانتار تیکه ای نون برداشتم ، در قابلمه رو برداشتم با دیدن لوبیاهای لوبیا پلو نزدیک بود از حال برم... خواستم توی قابلمه فرو کنم که مرمر جیغی کشید و گفت: احمق با نونه کپک زده... نه این ورش سالمه .

مبهوت از دستم کشید و گفت: برو بشقاب بیار مثل آدم بخور . گشنه ی غذا ندیده . دست و رومو توی سینک شستم و رو به مرمرگفتم: چه خبرا ... خوش خبر اومدی یا ...

دستهامو با پشت مانتوم خشک کردم که مرمر با اخمی گفت: بشین نهار تو بخور... با ذوق به سمتش رفتم و گفتم: جون راز پیداش کردی؟ تو رو قران... مرگ من. خفه شو انقدر قسم نده ...

معظم نکرد و گفت: یه آدرسی ازش گیر آوردن بچه ها. لبهام و هیجان زده زیر دندان هام فرستادم و گفتم: مرگ راز داری راست میگی؟ این یکی دیگه جدیه ؟ نکنه باز مثل اون دفعه سرکار باشیم...

-اینو امیرعلی جور کرده. فکر کنم همینجاست. میگن پاتوقشه . وادارم کرد پشت میز سفید چهار نفره ی جلوی یخچال و پشت به سینک بشینم ، بشقابی برام گذاشت و دو سه کف گیر پر برام پلو کشید و گفت: البته امیرعلی خودشم خیلی مطمئن نیست.

-وقتی پاتوقش باشه یعنی میشه گیرش آورد . لعنتی مثل اون موقع هاشه . بند کنه به یه جا ول کن ماجرا نیست . تا گذشو درنیاره ... تا زده نشه ولش نمیکنه.

لبخندی زدم و کمی سالاد برای خودم کنار پلوم کشیدم و گفتم: خب نگفتی کجاست؟
تهران یا اطرافش؟

چند ثانیه تو چشمهام خیره شد وگفت: امیرعلی میگه پیام تو یکی از مهمونی های
سمت فشم دیدتش...

ابروهام بالا رفت و با دهن پر گفتم: مهمونی؟!!

مرمر شونه ای بالا انداخت و گفت: خونه اش هم سمت همون وراست . البته آدرس
خونه اش دستمون نیست ولی خب میشه گیرش آورد .حالا آخر هفته میخوام کیوان و
بفرستم ببینم میتونه پیداش کنه یا نه ...

-تو مهمونی؟!!

مرمر با اخمی گفت: مگه نمیخوای باهاش حرف بزنی... بالاخره باید یه جوری گیرش
بیاریم دیگه ...

-وسط پارتی آخه؟!!

-تو راه حل بهتری سراغ داری؟ همینجوریش سه ماهه داریم دور سر خودمون
میچرخیم. از بچه ها هیشکی ازش خبر نداره .پیامم اتفاقی دیدتش... فکرشو بکن رفته
جلو سلام علیک کنه ... طرف محل سگ بهش نداشته .

لبخندی زدم و گفتم: مثل همون موقع هاشه .

مرمر چیشی کرد و من به بشقاب غدام زل زدم و گفتم: به نظرت اگر منو ببینه هم
میخواد وانمود کنه که نمیشناسه؟

سرشو بلند کرد و به صورتم زل زد .

قاشق رو وادار کردم که لوبیاها رو از گل های صورتی این ور بشقاب ، بیره به
برگهای سبز اون ور بشقاب...

مرمر کلافه گفت: حالا فرض بگیر بشناسه . عمرا اگر قبول کنه . حتما تا الان یه کار
و باری برای خودش دست وپا کرده . یادته که یه لحظه هم آروم و قرار نداشت . از

هر سوراخ سنبه ای سردرمیاورد . یه روز تو دفتر معاونت پژوهشی بود... فرداش فرهنگ و هنر...

لبخندی زدم و گفتم: همیشه اکتیو بود .

مرمر با هیجان گفت: یادته با اون دختره ... اسمش چی بود گلناز...

لبخندم جمع شد و دو تا حفره دو ور لبم خود نمایی کردند. خفه گفتم: نازگل...

مرمر با دهن پر حین فرو کردن تره های پلاسیده تو دهنش گفت: آره همون . یه مدت با اون می پلکید.

دسته ی قاشق و تو دستم مشت کردم و گفتم: خب...

-چقدر دلم میخواست اون موقع ها برم یقه اشو بگیرم بگم نازگل کجا تو کجا ! خاک برسر گولاخ ... سلیقه هم نداشت .

لبخندی زدم و گفتم: ولی به هیچ جا نرسیدن.

مرمر هومی کشید و کمی ته دیگ برای خودش کشید و گفت: آدم با یکی موندن که نبود. یه روز با گلناز..

تصحیح کردم: نازگل...

مرمر سرتکون داد و گفت: همون... یه روز با فرشته ... یه روز با مرجان! کلا کل دانشکده رو آباد کرد . فقط تیرش به من و تو نخورد.

مکثی کرد و با خنده گفت: وای کیوان بفهمه من چیا میگم سر ماه طلاقم میده .

لبخندی زدم و مرمر با دیدن بشقاب دست نخورده ام گفت: چرا نمیخوری؟ بی مزه شده؟

وقاشقی رو این بار پر کرد و محض چشیدن طعمش چند ثانیه تو دهنش نگه داشت و گفت: یه کم فقط بی نمکه .

و نمک پاش و روی آخرین دونه های برنج توی بشقابش نگه داشت.

لبخندی زدم و گفتم: مرمر...

-جون؟

-بچه ها رو جمع کن .پنجشنبه دسته جمعی بریم سراغش.

مرمر نگاه خشکش رو توی چشمهام نگه داشت و گفت: رازک تو واقعا مطمئنی که میخوای....

میون کلامش گفتم: آره. من چکم آماده است. نقد نقد !!!

فصل دو:

برای آخرین بار محتویات توی کیفم رو چک کردم، زنی که رو به روم نشسته بود عجله داشت... کارتها رو روی میز چیدم، تیکه آدامسی که توی دهنم نگه داشته بودم؛ ساعتی پیش شیرینی و طعم و اسانسش رو از دست داده بود. زن دست بردار نبود...

با این همه هول وولا هنوز اصرار داشت ... و اصرارش بی مورد بود! نه توی فنجون اسپرسوش که پر از شکر کرده بود چیزی میدیدم، نه توی کارت ها... تیکه ای از موهای احمقم رو پشت گوشم فرستادم وبه ساعت چوبی کنج کافه زل زدم، تا سه و ده دقیقه هنوز وقت بود . کارتها رو دسته کردم و گفتم: خب؟ من هرچی لازم بود بهت گفتم. ته فنجونت سه وعده است... وعده هم معلوم نمیکنه ! میتونه ماه باشه... هفته باشه... یا سال...

چشمهای پر از خط چشمشو درشت کرد و گفت: سه سال؟

سری تکون دادم وزن با حرص گفتم: اون دفعه که برام گرفتی، خیلی همه چیز درست بود . امروزیه شاید شکرش زیاد شد هان؟ لبخند یخی زدم و گفتم: چه ربطی داره سوگل جان.

موهای بلوندشو پشت گوشش فرستاد، شلنگ قلیون رو لای لبهای بادکنکیش نگه داشت، صدای قل قل قلیون بلند شد و میون دود موهیتوی مزخرفی که توی بینیم مینشست گفت: میخوای یکی دیگه سفارش بدیم؟

اخمی کردم که زود فهمید و گفت: مهمون من ...
لبمو گزیدم و گفتم: باشه دفعه ی بعد. فعلا همین کارایی که بهت گفتم و بکن . تا ببینیم
چی میشه...

سوگل با اخمی گفت: خیلی دوستش دارم .دو ماه دیگه عروسیشه ... !
پوزخندی زدم و پیش خدمتی سراغم اومد، کمی خم شد و زیر گوشم گفت: این بار
چندمه میگم این کارت ها رو جمع کن . این بار دیگه رشید و فرامرز کوتاه بیان من
نمیانم. جل و پلاستو جمع میکنم پرتت میکنم از اینجا بیرون.
پنجه هامو مشت کردم و قبل از اینکه قیافه ی خشنشو دوباره برای من رو نمایی کنه ،
هرچی رو میز داشتم نصفش رو توی کوله ام ریختم.
ساعت سه و ده دقیقه بود، صدای زنگ... قدم های آروم... بوی عطر مردونه و
چرخش سوئیچ و پرت شدن عینک دودی سیاه!
پیشخوان و زانوی راست نرسیده به سهراب... پای بالا اومده و تیک فندک و شعله ی
کوری که نگاهمو سمتش میکشوند .
سوگل از بی توجهیم کفری شد، دست از قلیونش برداشت و گفت: انگاری تو هم دیگه
کاری از دستت برنمیاد...
هول کردم.

از مشتری های خوبم بود. از اون گیرهایی که حاضر بودند برای هردری وری ای که
دوست داشتن بشنون ، تراول تراول خرج کنند!
لبخندی زدم و گفتم: این حرفها چیه... تو برو کارایی که بهت گفتم و بکن. بعد اگر
نشد، بیا بگو رازک نشد . یه دونه بزن تو گوش من.
لبخند گرمی زد و گفت: دورت بگردم. یه دونه ای به خدا.
دلبری کردم و گفتم: تو جونمی عزیزم. برو مراقب خودت باش.

از جابلند شد و کیفشو روی شونه اش انداخت و گفت: میزت با منه ها ... دست به جیب نشی!

لبمو گزیدم وگفتم: ای وای باز زحمتش افتاد گردن تو. مرسی عزیزم.

چشمکی زد وگفت: زحمت همه چیز با تونه . فعلا ...

سری تکون دادم و توی دلم گفتم: برو به درک !

روموبه سمت پیشخوان چرخوندم. تماشام میکرد . خیره... سیاه... عمیق ! لبمو گزیدم دود سیگارشو آروم از بینی بیرون فرستاد ، تو بهت خیرگیش به خودم بودم که فرامرز جلوم ظاهر شد ، بغض کردم و کارتها رو چنگ زدم .

فرامرز دستشو پشت صندلیم گذاشت وخم شد، از بوی نیکوتینی که از لبهاش بیرون میزد، با حال انزجاری صورتمو جمع کردم، با صدای آرومی گفت : مثل بچه ی آدم کاسه کوزه اتو جمع کن و برو به درک... وگرنه مجبور میشم زنگ بزnm به اماکن اون وقته که حسابت با کرام الکاتبینه.

لبهامو محکم گزیدم، داشتم توی دلم تمام وجود و وجناتش رو به باد کتک وفحش و ناسزا میگرفتم... حتی بخش هایی ازش رو لوله کرده بودم.

به بند کوله ام چنگی زدم و فرامرز ، با آرامش گفت: تو دختر خوبی هستی ، خودتو پای این میز و بساط نسوزون.

بهش نگاهی انداختم احساس کردم دیگه دلم نمیخواد توی دلم لوله اش کنم.

فرامرز از میز فاصله گرفت ، از جا بلند شدم و اسکناسی زیر پیش دستی کاپ کیکی که خورده بودم گذاشتم. به سمت در میرفتم که سهیل که هیچ دل خوشی ازش نداشتم بلند گفت: این میز قبلا حساب شده ...

جلوی در ایستادم وبه سمتش چرخیدم و گفتم: میدونم !

اسکناس رو بالا گرفت و با نیشخندی گفتم: انعام بود...

سهیل چشمهایش پر از خون شد و من نگاهم چرخید به اون که با سیگار کنج لبش داشت با لبخندی منو تماشا میکرد .

به سمت در چرخیدم ، و محکم پیشونیم به شیشه خورد. صدای ناله ی خفه ام با خنده ی سهیل یکی شد . در وبا حرص باز کردم و هوا بود که تو ریه هام نفوذ میکرد . احساس یه برنده رو داشتم ... توپ تو زمین من بود و این خودش یه پوئن به حساب میومد.

به ماشین سیاه رنگش که حتی اسمش رو نمیدونستم نگاهی انداختم ، نمیدونستم چشم نظری که از آینه اویزون بود رو باور کنم یا این حال سیاه درون و بیرون ماشینش رو ...

باصدای زنگ گوشیم ، از اتومبیلش فاصله گرفتم و با قدم های آرومی به سمت پیاده رو حرکت کردم .

کوله ام روی شونه هام سوار بود و ولیعصر رو بالا میرفتم... زیر سایه ی درخت ها... این بار سوم بود که زنگ میزد و جوابش رو نمیدادم . دلم میخواست از سایه ها لذت ببرم ... بار چهارم که زنگ خورد، دلم برای خودم سوخت ... دلم برای اون هم سوخت .

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو جواب دادم .

-علیک سلام خانم.

خشک گفتم : سلام .

-حال شما؟

-مرسی.

-خوبی؟

-مرسی.

-نشد ؛ جواب حالت چطوره که مرسی نیست!

پوزخندی زدم و از اون سمت خط در نهایت باشعوری گفت: قطع کنم بعداحرف
بزنینم؟

هومی کشیدم و خندید و گفت: پس فعلا.

بی حرف پس و پیش قطع کردم ، نفسمو فوت کردم، ساعت چهار بعد از ظهر بود ،
باید زمان بندی میکردم... باید میرفتم حمام ، لباس میپوشیدم و ساعت پنج و نیم حی
حاضر منتظر کیوان و مرمر میموندم تا با هم بریم پارتی !!! پوزخندی زدم ، دستم
رو به زنجیر زیر شالم فرستادم ، مدال نقره ی دایره ای رو از توی گردنم بیرون
کشیدم و به آرومی بازش کردم، یه طرفش عکس مادرم بود و طرف دیگه ... لبخندی
زدم ، عکس کوچیک رو بو کشیدم و دوباره مدال رو بستم و سرجاش زیر شالم
برگردوندم.

توی دفترچه ی یادداشتتم، روز جمعه رو تیک پررنگی زدم و زیرش نوشتم : ملاقات
با مامان ... یازده صبح. ملاقات با بابا ... دو بعدازظهر به صرف نهار .

نفسمو فوت کردم و با انرژی ای که قابل وصف نبود ، ولخرجی کردم ویه دربست
محکم سر دادم که باعث نیش ترمز سه تاکسی زرد شد، ریز خندیدم و سوار یکیشون
شدم.

"ساعت 8:00 pm"

تاریکی کوچه توی ذوقم میزد ... دلم میخواست حداقل یه چراغی روشن بود، یه پنجره
ای باز بود وشمعدونی و حسن یوسفهاشو زیر نور ماه رصد میکردم. شیشه های
رنوی سیاه تا آخر بالا بود و حاضر بودم قسم بخورم هیچ درزی باز نیست اما سوز
بدی سر زانو هام رو میسوزوند ...

مرمر کنارم نشسته بود و همخونه ی رامش رو زمزمه میکرد، کل افتخار رنوش
همین بود که وز و وزی از توی ضبطش به گوش میرسید هرچند که به نظر من باقی
آهنگ رو باید خود مخاطب حدس میزد!

دوباره چشم به آسمون دوختم... ماه و میدیدم اما خبری از ستاره ها نبود... لای غبار و آلودگی شهر دفن شده بودند ... شاید هم اسیر!

هرچند مهم نبود... من تواین هفت آسمون خیلی وقت بود ستاره ای نداشتم .

مرمر خسته از زمزمه ی آهنگ به صورتم نگاهی انداخت و گفت: خیلی طول نکشید؟ به درب سفید رنگ عظیم و سلطنتی ای که نیمه باز بود و احتمالا چهار فرسخ اون طرف ترش به ایون خوش نقشه ای میرسید و سنگ های مرمری و پله هایی که به سالن اصلی مشرف بود ، نگاهی کردم و گفتم: تازه هنوز سر شبشونه!

مرمر پوف حرص داری کشید و گفت: ازاینکه کیوان و تنها فرستادم توان پلنگ خونه بدجوری کفری ام !

به اسپورتیج سفیدی که سرنشیناش دو تا دختر بلوند بودند خیره شدم، لبخندی روی لبم اومد و گفتم: نگران نباش ، پیام هم باهашه.

مرمر کفری گفت: دیگه بدتر... چرا من و تو نرفتیم؟

شونه ای بالا دادم و گفتم: میخواستی بریم چیکار؟ خیلی شلنگ تخته بلدیم بندازیم؟

مرمر پنجه های ظریفش رو دور تا دور فرمون قفل کرد وگفت: نباید میذاشتم کیوان تنهایی بره تو ! الان بدجوری دلهره دارم. به نظرت برم یه سر و گوشی آب بدم؟
سرمو به پشتی صندلی شاگرد تکیه دادم و گفتم: بذار شوهرت چهار تا آدم حسابی ببینه یه کم دلش باز بشه!

مرمر به بازوم ضربه ای زد و من با خنده گفتم: تسلیم تسلیم...

خنده هام که بند اومد ، آهی کشیدم و به روبه رو خیره شدم. کم کم نگاهم بالا رفت و زل زدم به آسمون. خوبی شب همین بود، ته نداشت... بی انتها بود و خالی... شایدم پر... خوبی شب همین بود نمیدونستی دست آسمونش پره یا خالی!

مرمر نفس عمیقی کشید و صدام زد: رازک...

-هوم؟

- سه سال پیش یادته ... جلوی دفتر حاجی معتضدی... داشتیم اردوی مشهد و جور میکردیم.

بهش نگاهی کردم و گفتم: همون اردویی که هیچ وقت نرفتیم.
لبخندی زد و گفت: آره ... یادته پسر حاجی اسمهامون رو مینوشت...
-او هوم.

با حض خاصی گفت: اسم منو حفظ بود .

بهش نگاه کردم و گفتم: امیرعلی؟

لبخندی روی لبهایش نقش بست و همونطور که با نگاهش دور دست تر از این کوچه و این آسمون خاکی رو می کاوید گفت: آره. امیرعلی... من و تو جلوی میزش بودیم...
تو داشتی با حاجی حرف میزدی ... من داشتم دستخطشو نگاه میکردم .

نیشخندی زدم و مرمر با لحن غمزده ای گفت: تنها خاطره ای که ازش برام مونده
همینه که اسم منو از حفظ نوشت. بدون اینکه ازم بپرسه نام و نام خانوادگی.

لبخندی زدم و گفتم: چه خاطره ی باکلاسی.

اخمی کرد و گفت: مسخره نکن رازک ...

دست به سینه شدم و کمی روی صندلی ولو شدم ، چشمم به آسمون بود که مرمر
دوباره گفت: امیرعلی پسر خوبی بود نه؟

-بی حاشیه بود.

حرفمو تایید کرد و گفت: دلم میخواست بدونم داره چه کار میکنه ...

-حتما زن گرفته ...

مرمر حرفی نزد ، به نیمرخش نگاهی کردم و گفتم: اولین پوستر ازدواج دانشجویی
رو امیرعلی و دار و دسته اش جلوی فنی مهندسی الم میکردن.

لبخند کجی زد ، کمی خم شد ، دستهاشو روی فرمون گذاشت وچونه اش رو پشت دستش فشار داد و گفت: گفتم حالا که داریم بچه های قدیم و دور هم جمع میکنیم ، شاید امیرعلی هم توی لیست باشه . چون واسه پیدا کردن این ادرس خیلی خودشو بالا و پایین کرد ...

چشمهامو بستم و باطعنه گفتم: امیرعلی هم بیارم وسط ماجرا که همین دو زار رابطه ی زناشویی تو و کیوان هم به فاک بره؟
با جیغ خفه ای گفت: رازک ...
خندیدم و گفتم: زهرمار!

صداش درنیومد و من چشمهامو بسته نگه داشتم. چهره ی امیرعلی تو خاطرم نقش بست. واضح و کامل. با تمام خط و خطوط چشم و ابروهاش! ... از اون سالها خیلی میگذشت ... یعنی خیلی که نه... شاید برای یه آدم عادی... فقط پنج شیش سال گذشته بود... ولی برای من اندازه ی یه قرن پیرشده بودم.

با دیدن کیوان که مردی رو بغل زده بود و کشون کشون از درب سفید سلطنتی به سمت پیاده رو هدایت میکرد، به پهلوی مرمر که توی چرت بود سقلمه ای زدم و از ماشین پیاده شدم.

مرمر خواب آلود گفت : چی شد ؟ اومدن؟

به سمت کیوان رفتم، هوشیار با خنده های اسفناکی سعی میکرد چیزی رو توی لحن کش دار و نامفهومش بگنجونه ... کیوان چشم غره ای بهم رفت و محکم تر نگهش داشت و گفت: برو در عقب وباز کن.

مبهوت به هوشیار نگاه میکردم، چهره اش فرقی نکرده بود... حتی صدای کلفت و خش دارش ... فرم موهای مجعد و ته ریشش هم همون بود ...

سرشو سنگین بالا آورد و با لحن کش داری گفت: به به ... ببین امشب چه سعادتی نصیبم شده... احوال رازی خانم !

با ادایی خواست برام تعظیم کنه که به جلو خم شد و کیوان نتونست نگهش داره و هر دوبا هم روی زمین افتادند. مرمر جیغی کشید و بلند گفت: کیوان خوبی؟

کیوان با هن و هن گفت: بیاید کمک ببریمش توی ماشین.

هوشیار با خنده همونطور که روی زمین پهن شده بود گفت: من حالم خوبه... حالم خوبه...

و پیشونیشو روی آسفالت کوچه گذاشت ، شونه هاش از شدت خنده میلرزید.

مرمر با انزجار نگاهش میکرد وکیوان کلافه از این حال هوشیار گفت: هوشی پاشو... پاشو کلی کار داریم...

-همونطور که روی آسفالت کف کوچه به پهلو مچاله شده بود با خنده گفت: کجا بریم. من خیلی خسته ام به جون داداش. نا ندارم.

مرمر با حرص گفت: چه بلایی سر خودت آوردی هوشیار... این چه سر و ریختیه... چشمهای خمارشو به زحمت باز کرد وبا لحنی که مدام کش میومد گفت: چه صدای آشنایی... افتخار آشنایی با چه بانویی رو دارم؟ لیدی امشب به من فرصت آشنایی رو میدید؟

مرمر از حالت چشمها و لحنش پشت سرم ایستاد ، من هنوز ماتم برده بود.

هوشیار شهشعانی... شر ورودی های معماری 86 ... عزیز کرده ی همه ی گروه های فنی مهندسی ... گل سرسبد و جون دل اساتید... اولین طراح مسجد دانشگاه ...

اولین فرصت مطالعاتی سال 86 توی نروژ... اولین اخراجی خرداد 88 !

کیوان نفس خسته ای کشید و روی هوشیاری که روی زمین خوابش برده بود خم شد. جلو رفتم و زیر بغلش رو گرفتم، هنوز هم لاغر و دراز بود . بازوشو که توی دستهام نگه داشتم، بغض گلومو فشار داد .

هوشیار کمی بیدار شد و گفت: خودم میتونم بلند بشم... ولم کنید ...

اهمیتی ندادم ، بازوشو سفت چسبیدم، مرمر نگاهم کرد و گفت: راز گریه میکنی؟

بینیمو بالا کشیدم و آرنج هوشیار و سفت چسبیدم، کیوان با صدای آرومی گفت: راز وزنشو بنداز رو من .

محل ندادم و سعی کردم بلندش کنم، خودش هم همکاری کرد و بالاخره سرپا شد، اشکهام آروم از چشمهام پایین میفتادند .

به سختی به همراه کیوان روی صندلی عقب رنو سوارش کردیم؛ کیوان هم گوشه ای برای خودش جا باز کرد، مرمر پشت فرمون نشست و من هنوز داشتم از بیرون پنجره به قیافه ی توی خواب هوشیار نگاه میکردم.

صورتش به آنی مچاله شد و تمام محتویات دل وروده اشو زیر صندلی بالا آورد ، کیوان دستی به پیشونیش کشید و گفت: گندت بززن هوشی...

مرمر با چندشی به عقب نگاه میکرد ، هوفی کشیدم و تمام کفر و حرصشو سر من خالی کرد و با لحن جیغ داری گفت:

-رازک چرا سوار نمیشی؟

تمام خاطراتم مثل دشمنی که میخواست به خط مقدم ذهنم حمله کنه ، باهم بمبارونم کردند... تمام تصویرهایی که دور ریخته بودم، بازیافت شده بودند... تمام لحظاتی که جون میکردم از خودم دورشون کنم دوباره برگشته بودند .

با حال سستی درب جلو رو باز کردم و خودمو روی صندلی انداختم و به جلو خم شدم، سرمو روی داشتبرد گذاشتم و اجازه دادم اشکهایی که حبس شده بودند، از کاسه ی چشمهام خالی بشن.

فصل سه:

جمعه – ساعت 11:00 am

با گلاب پاش ، روی سنگ مرمر سفید رو معطر کردم، گل های رز و لیلیومی که خریده بودم رو دور تا دور اسمش قاب گرفتم و با لبخند به لبخندی که روی سنگ حک شده بود خیره شدم.

با اون روسری سفیدی که مادر بزرگم از مکه براش آورده بود دسته کمی از فرشته ها نداشت. توی چهار چوب سنگ مرمر سفید عین یه تیکه قرص ماه میدرخشید.

آخرین شاخه ی رز رو پرپر کردم وگفتم: دفعه ی دیگه پیام پیشت، دست پر میام. با یه عالم خبر تازه... اینجوری نمیمونه . چرخش روزگار و گردی زمین کار دستشون میده ... ببین کی بهت گفتم زینت خانم ! همشون رازک و دست کم گرفتن.

به لبخندی که از روی لبه اش جم نمیخورد، دل دادم و گفتم: حالا تو بگو نمیشه... اما من بهت میگم میشه. نیومدن این روز هامو بهونه نکنی تو خوابام نیای...

قطره اشکی که تو چشمهام بهانه ی فرود رو داشت رو پس زدم ، خم شدم و روی ماهشو بوسیدم وگفتم: قربون مامان خوشگلم برم.

چشمم به زنی افتاد که کنار خاک تازه ای با دختر بچه ای روی قالی ای که پهن کرده بودند نشست . از تماس دست زن با موهای بلند و طلایی دختر بچه دلم مور مور شد. گریه ام گرفته بود . مثل بساط هر جمعه ای که خودمو کشون کشون میاوردم وسط این برزخ !

گونه هام که به سنگ سرد خورد ، داغم تازه تر شد، هق هقم بالا گرفت و پنجه هامو مشت کردم.

میخواستم زار نزنم اما نشد... خواستم جلوشو بگیرم ولی اشکهام بی مهابا رو صورتم خالی شدند، روشو بوسیدم وگفتم: الان باید می بودی دست نوه هاتو میگرفتی میردیشون پارک و دوچرخه سواری ! الان باید می بودی منو به راه راست هدایت میکردی... الان باید میبودی با یه عالم نصیحت کرده و نکرده ! رفتی زیر این سنگ

قایم شدی که چی رو به رازک ثابت کنی؟ میخواستی بگی دخترت خیلی آدم حسابیه؟
میتونه سرپا شه؟ میتونه حقشو بگیره؟

اشکهامو پاک کردم وگفتم: تونستن و که میتونم... نقل این حرفها نیست... بحث من سر
اینه که تو حق نداشتی انقدر زود منو ول کنی به امون خدا !

با سر سبابه گونه هاشو لمس کردم و گفتم: دفعه ی بعدی که بیام سروقتت با دست پر
میام. با کلی خبر خوب... هنوز مونده رازک و بشناسن... هنوز مونده تا تلافی همه
چیزو سر تک تکشون دریارم . تو صبر کن ... تو بشین... تماشا کن.. دستتم از
روشونه هام برندار. خب؟

از نو بوسیدمش وگفتم: برم پیش بابا که این باقالی پلویی که براش آماده کردم بدجور
از دهن افتاد...

لبخندی زدم و گفتم: البته خیال نکنی من پختمشا... شاهکار مرمره. نمیدونی چه
آشپزی شده.

اشکهامو با پشت دست پس زدم و از جا بلند شدم، خودمو تکون دادم، فاتحه ای زمزمه
کردم و با قدم های آرومی از گور مادرم فاصله گرفتم.

جمعه – ساعت 14:00 pm

از لای شمشادها که رد شدم، نگاهم افتاد به نیمکتی که دوتا پیرمرد ، مشغول گپ و
گفت بودند ، یکیشون با دیدنم لبخندی زد و با لحن سرحالی گفت: به به ... ببین کی
اینجاست.

به احترامم نیم خیز شدند، با خنده گفتم: سلام عمو ایرج... حالتون چطوره؟ بحمدالله
امروز خیلی رنگ و روتون خوبه...

عمو ایرج با صدای بلند خندید و گفت: تا دختر گلی مثل تو احوال منو بپرسه، من
همیشه رنگ و روم خوبه...

به پیر مرد کنار دستیش سلامی کردم و عمو ایرج پرسید: چه خبرا دخترم؟ روبه راهی...

-شکر بد نیستم . شما خوبی؟ پسر تون از هلند برگشت بهتون سر بزنه؟
لبخندش جمع شد و گفت: نه ... دیگه اخرین باری هم که بهم زنگ زده تو خاطر من نیست.

از سوال بی جام لبمو گزیدم، عمو ایرج نگاهی به ساک های توی دستم انداخت و گفت: اینا چیه عمو جون؟

لبخند گشادی زد مو گفتم: یه عالم خوردنی خوشمزه... ناسلامتی ایام شعبانیه است... شیرینی و سن ایچ خریدم همه دلی از عزا در بیاریم.

عمو ایرج به مرد کنار دستیش گفت: این رازک خانم ما ، از گل های روزگاره ... خدا از خانمی کمت نکنه . خوب میکنی به بابات هم مداوم و مستمر سر میزنی. همایون از شنبه تا پنجشنبه چشم انتظار جمعه هاست.

لبمو گزیدم و گفتم: میتونستم کل هفته رو بهش سر میزدم...
-اشکالی نداره . همینم خوبه . بازم شکر که تو رو داره .

-این حرفو زن عمو ... انشالله آقا کامبیز هم از هلند برمیگرده ، میاد بهتون سر میزنه.
عمو ایرج سرشو پایین انداخت با لحن گرفته ای گفت: چی بگم. انشالله. برو دخترم وقتتو نمیگیرم. برو پیش همایون . ببینت خوشحال میشه.

کیک و ابمیوه رو بهشون تعارف کردم ، با اجازه ای گفتمو با قدم های بلندی به سمت ساختمون حرکت کردم ، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم، نگهبانی با دیدنم بلند گفت: سلام خانم مهرنیا...

کیک و سن ایچشو از توی کیسه بیرون کشیدم و گفتم: سلام آقا عابد احوال شما. خوبید؟
عابد از توی اتاقک نگهبانی بیرون اومد، کمی به احترام خم شد و گفت: بد نیستیم شکر... شما خوبی؟

-مرسی. خانم بچه ها خوبین؟ پسر کوچولو تون بهتر شد؟ تبش قطع شد؟

-آره خدا رو شکر دیگه خانمم انقدر بستش به آب ماهیچه و سوپ و شلغم که دیگه مگه میتونست خوب نشه... مخصوصا با اون دستور پخت آش شلغمی که شما به خانمم دادی دیگه کل خانواده رو ویروس کشی کردیم.

خندیدم و گفتم: خدا رو شکر. ولی دستور مال دوستم بود من فقط گوینده بودم.

عابد خندید و گفت: بازم زنده باشید. مزاحمتون نباشم آقا همایون منتظرتونه .

-مرسی به خانم بچه ها سلام برسونید...

سری تگون داد و به اتاقکش برگشت، وارد ساختمون شدم، با دیدن پرستارها با لبخند جلو رفتم و به هر کدومشون کیک و آبمیوه تعارف کردم .

خانم ایزدی که از پرستارهای قدیمی آسایشگاه بود با دیدنم لبخندی زد و گفت: ببین کی اومده . رازک جون حالت چطوره؟

بغلم کرد و با خنده گفت: تو که هنوز لاغری... من نگفتم این دفعه که ببینمت باید دو پره گوشت به تننت چسبیده باشه؟

ریز خندیدم و گفتم: چشم هفته ی دیگه قول میدم چاق و چله پیام تو که اصلا نشه از این در رد بشم ببینم راضی میشیدی شما...

خانم ایزدی سرخوش خندید و گفت: چه خبرا ... قبلا میتونستی تو طول هفته هم سر میزدی.

-راستش این مدت خیلی سرم شلوغه ، میترسم به همین قرار جمعه هم نرسم.

خانم ایزدی سگرمه هاش تو هم رفت و گفت: نشنوم اینو بگی ها... این بنده های خدا همشون چشم انتظارن... سخته چشم انتظار عزیز بودن.

با بغضی که تو گلوم نشست گفتم: شما داری از چشم انتظاری به من میگی؟

خانم ایزدی توی راهرویی که منتهی به اتاق ها بود ایستاد و به دیوار پشت سرش تکیه زد و گفت: درست میشه عزیز دلم. خیلی زود درست میشه. غم به دلت راه نده. توکل کن به اون بالایی...

پوزخندی زدم و گفتم: اون بالایی اگر هوای منو داشت خانواده امو اینطور پاره پوره نمیکرد... یکی اون سر شهر زیر خاک... یکی این سر شهر زنده و مرده اش ...
بغض باعث شد حرفمو نیمه تموم بذارم، خانم ایزدی پنجه اشو به صورتم کشید و گفت: نبینم کم آورده باشی. به خدا دلم روشنه واست. زود میای خبرهای خوب بهم میدی.

نفس عمیقی کشیدم، عید بود ناسلامتی... لبخندی زدم و گفتم: انشالله.
گونه ام رو بوسید و گفت: برو پیشش که میدونم قد یه هفته درد و دل پدر و دختری دارید.

ساک و بالا آوردم و گفتم: بفرمایید.
خندید و گفت: به به ... دستت درد نکنه. امثال تو تو این دوره زمونه کمرنگ شدن ...
خیر ببینی انشالله به مراد دلت میرسی.
چشمهام برقی زد و گفتم: دعام کنید.
-چشم... حتما. فعلا عزیزم.

به آرومی ازم فاصله گرفت، تنها کسی که جز مرمر از زندگیم... از حال و روزم... از هدفم... از وضع و روزمرگیم خبر داشت، خانم ایزدی بود ... همیشه با این حرفهای دلمو گرم میکرد.

جلوی اتاق ایستادم، به مربع نقره ای که توش با رنگ سیاه عدد بیست و شش نقش بسته بود چند ثانیه خیره شدم... تصویر کج و معوجم رو برای هزارمین بار رصد کردم با نفس عمیقی، دستگیره رو پایین کشیدم. در با صدای قیژی روی پاشنه چرخید، دم عمیقی گرفتم و دوباره دم گرفتم... از هوای دم کرده ی اتاقش...

روی تخت دراز کشیده بود و چشمهایش بسته بود، چروک شده بود و مچاله... پیرشده بود! پدروزشکار و سوارکار من... بازنشسته‌ی نیرودریای... حالا اینطور خموده و تنها... روی تخت افتاده بود.

اب دهنمو قورت دادم و پای تخت ایستادم، ساک و کیسه‌ها رو روی میز کنار تخت گذاشتم، یاس‌هایی که هفته‌ی پیش آورده بودم کاملاً خشک شده بود، دسته‌های لیلیوم‌های زرد و رزهای گلبهی رو با یاس‌ها عوض کردم. سرگرم مرتب کردن رزها بودم که تکونی خورد.

خواستم بغلش کنم، خواستم ببوسمش... بوش کنم... اما نمیخواستم این خواب آرومشو ازش دریغ کنم.

روی صندلی نشستم، به قاب عکس خودم که روی میز کنار تخت بود زل زدم، لبخندی به تصویر جوونم زدم که بابا تکونی خورد و چشمهایش باز کرد.

چند ثانیه طول کشید تا هوشیار بشه، لبخند رو چسبوند، بهم خیره مونده بود، از نگاه خیره‌اش، لبمو گزیدم، دستشو به آرومی جلو آورد و خواست تا گونه‌ام رو لمس کنه... انگشتاشو با دستهام گرفتم و گفتم: احوال همایون خان مهرنیا...

لبخندی زد و خودمو جلو کشیدم و گفتم: خوبی حضرت آقا. ما رو نمیبینی خوشی... دستهایشو به سمتم دراز کرد و منو روی سینه‌اش کشوند، دیگه نمیشد بخندم... دیگه نمیشد ماسک خوبم، عالیم... همه چیز زندگیم بهشته رو روی صورتم نگه دارم، ماسک و انداختم و زدم زیر گریه... رومو بوسید و اجازه داد خالی بشم. مثل همون وقتها که کم میاوردم و میرفتم تو کتابخونه‌اش و سر از کتابش بلند میکرد و بغلم میزد و میذاشت تا جون دارم گریه کنم تا سبک بشم!

چند دقیقه طول کشید تا آروم شم... وقتی هق هقم سبک شد و دلم قرار گرفت، سرمو عقب برد. پیشونیمو بوسید، چشمهامو هرکدوم بوسید... نوک بینیمو... گونه هامو... جفت دستهایشو دو طرف صورتم گذاشت و یه دل سیرنگاهم کرد.

شال و از سرم کشید و روی موهامو بوسید.
لبخندی زد و صداش و شنیدم که گفت: خوبی بابا؟
-خوب خوب.
-همه چیز ردیفه؟
-خدا رو شکر.
لبخندی زد و تکرار کرد: خدارو شکر.

عقب رفتم و تختش رو بالا دادم ، لبخندی زد و گفت: به مادرت سر زدی؟
-زدم...
-مدرکتو گرفتی؟
-گرفتم...

سری تکنون داد و چند ثانیه بهم زل زد.
لبخندش عمیق شدو پرسید: پدرسوخته اینطوری نگام میکنی که نمیذارم سر یکی
دوساعت ازم دل بکنی و بری سی خودت !
چشمهامو پایین دوختم و بابا اشاره کرد کنار تخت بشینم، اروم مثل یه گربه خودمو
روی تخت جا دادم و کفشهامو درآوردم، چهار زانو شدم و گفتم: میخوام یه چیزی
بگم... یعنی اجازه بگیرم.

دستم گرفت و حین نوازش انگشتهام گفتم: بگو راز بابا ...
آب دهنمو قورت دادم و گفتم: قول میدی عصبانی نشی؟
چند ثانیه جدی تماشام کرد، لبمو گزیدم و گفتم: راستش من نباید سرخود کاری میکردم
ولی... ولی...

به من و من افتادم و سکوت کردم.
بابا با آرامش گفت: رازک؟

وقتی اسممو کامل میگفت دیگه یارای سخن گفتن و به کل از دست میدادم . آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من مستاجر و بلند کردم... یعنی میخواستم بهتون بگم ولی خب دیگه قرار داد و باهاشون تمدید نکردم... باید بهتون میگفتم ...

لبمو گزیدم ، باقی حرفهامو خوردم که بابا زیر لب پرسید: دخل و خرجتو نمیتونی سر وسامون بدی؟ میخوای بفروشی؟

-نه.

-پس چی؟

-میخوام اونجا روبه یه آشنا کرایه بدم.

بابا بهم خیره موند، نپرسید کی... نپرسید چی... فقط یه لبخندی زد و گفت: هرکاری که فکر میکنی درسته انجام بده .

-همینو میخواستم. همین تایید برام کافی بود.

-هرجا حس میکنی نمیتونی از پس اوضاع و احوال بریای ... به شاپور بگو بیاد کمکت .

خندیدم و گفتم: ای بابا عمو شاپور که خودش یه سرداره هزار سودا ... دیگه وقت نمیکنه غصه ی زندگی منو بخوره که. الان درگیر جهاز مستوره هستن... خرج دانشگاه متین و مسافرت زن عمو سیمین و اوه انقدر سرش شلوغه که ماهی یه بارم به زور احوال منو میپرسه. ولی بابا از گرجستان برام یه کتونی و کوله آوردن ، انقدر خوشگله دلم نمیداد ازش استفاده کنم. اتفاقا به زن عمو سیمین میگفتم من که دیگه دانشجو نیستم کوله و کتونی به دردم بخوره... میخندید میگفت انشاالله برای ارشد شرکت کنی و قبول شی به کارت میاد. هان... خاله زهره هم چند وقت پیش برام پیغام گذاشته بود ، مثل اینکه برای کریسمس میان ایران ... جایی هم که ندارن برن خراب میشن سر رازک بدبخت . خدا به دور با اون بد غذا بودن خاله زهره کی میخواد واسش آشپزی کنه .. فکر کنم مجبور شم کل کریسمس و مرمر و تو خونه نگه دارم

پذیرایی خاله رو بکنیم . از اون ورم دوستانم میخوان دسته جمعی جور کنن یه تور پنج روزه بریم کیش... من بهشون گفتم که محاله بذارم جمعه ی منو خراب کنید. جمعه مال خانواده است ... منم جمعه امو عمرا پر کنم. وای بابا زن عمو چند روز پیشا برام یه عالم خورشت درست کرده بود فرستاد ... نمیدونی چقدر خوشمزه بود که ... منم که میدونی روانی قیمه بادمجونم... با یه عالم روغن حیوانی روش...

نفس عمیقی کشیدم. دری وری های کذااییم که تموم شد گفتم: خستت کردم؟ میخوای ویلچرتو بیارم بریم تو باغ یه دوری بزنیم؟

بابا لبخندی زد و گفت: حرف بزن برام ... دلم برای صدات تنگ شده بابا. چندثانیه بهش نگاه کردم و گفتم: دلم میخواست اگر میشد برمیگشتیم به گذشته . موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت: همیشه که راز... حرفهای غیرمنطقی زن. -میخوام بدونی بابا ... میخوام بدونی که اگر برمیگشتیم عقب هیچ کدوم از اشتباهامو تکرار نمیکردم.

لبخندی زد ، پیشونیمو بوسید وگفت: همین برای من کافیه . اشکی که میخواست سرازیر بشه رو پس زدم وگفتم: خیلی خب ، حرفهای ناراحت کننده نزنیم ، بریم سر وقت خوردنی های خوشمزه . بابا لبخندی زد و دستهایشو پشت سرش قلاب کرد ، منم سعی میکردم برای هرچیزی که آورده بودم یه اسم پشتش بذارم که خیال نکنه یه دونه دختر ناز پرورده اش تو این شهر دردندشت تک و تنها شب و سحر میکنه !

فصل چهار:

به سمت زنی که آدامشش رو کنج لپش نگه داشته بود و تلفن رو میون شونه و گردنش تکیه داده بود، خم شدم و گفتم: مهندس بیگی تشریف دارند؟ نگاهشو خمار کرد و گفت: برای استخدامی اومدید؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه توی گوشی گفت: مهندس اعتمادی هنوز پشت خط هستید؟

با شنیدن فامیلی اعتمادی تمام جون و وجودم گوش شد ، جوری به دختر زل زدم که انگار حدقه ی نگاهم به حلزونی گوشم میون بر زده بود.
دختر توی گوشی ادامه داد:

- شما رو وصل میکنم ولی مهندس بیگی الان دارند با تلفن صحبت میکنند، ممکنه پنج دقیقه ای معطل بشید...

نوک خودکار رو روی برگه ی باطله ای که رو به روش قرار داشت فشار داد و گفت: بله...

سرخودکار رو فشارداد و روی کاغذ دو جمله نوشت.

نقطه ای گذاشت و گفت: باشه چشم... پیغامتون رو اطلاع میدم. روزتون بخیر.

گوشی رو روی دستگاه برگردوند و رو بهم گفت: فرم های استخدام رو میتونید از قفسه ی پشت سرتون بردارید... ولی از تاریخی که توی کانال تلگرام و سایت زده بودیم چند روزی گذشته. البته من رزومه ی شمارو توی لیست ورودی های جدید قرار میدم ولی فکر نکنم برای مصاحبه ...

میون کلامش گفتم: من با مهندس بیگی کار شخصی دارم!

ابروهاشو بالا فرستاد ، چند ثانیه بهم خیره شد... ابروهای قهوه ای رنگش توی هم گره خورد .

نمیدونم چرا حس کردم پیش خودش فکر کرده: به ریخت و قیافه ات نمیداد کارت شخصی باشه!

توی تقویم روبه روش رو نگاه کرد و با لحن پر استفهامی گفت: خانم مهرنیا شما هستید؟

پوزخندی زدم. اولین جایی بود که انقدر با احترام از فامیلیم یاد میشد... اولین کسی که من رو خانم صدا میزد.

سری تکون دادم، لبخندی زد و به احترامم ایستاد، از رفتارش متعجب بودم. این روزها منشی ها جوری برخورد میکردند که انگار صاحب اصلی شرکت ها اونها هستند...!

دستش رو برای آشنایی جلو آورد و گفت : خیلی خوش اومدید. لبخندی زدم .

دختر با لحن محترمی گفت: اجازه بدید به آقای بیگی اطلاع بدم. و حینی که کاغذ یادداشتی که روش درخواست اعتمادی رو نوشته بود رو برمیداشت به سمت تنها اتاق موجود در طبقه راه افتاد.

روی مبل های چرم قرمز راحتی رو به روی میز منشی نشستم، صدای برخورد بدنم یا چرم بدنه ی مبل باعث صوت خنده داری شد.

دختر از اتاق بیگی بیرون اومد و روبهم گفت: بفرمایید مهندس بیگی منتظر شماست. تشکری کردم و به اتاقش رفتم، بدون در زدن وارد شدم، سرشو از روی لپ تاپ بلند نکرد، حتی از زیر عینک فریم مستطیلیش زیر زیرکی هم نگاهم نکرد... قدمی به جلو برداشتم که گفت: شیری یا روباه؟

بدون دعوت به نشستن روی مبل تک نفره ای نزدیک به میزش نشستم و کیفمو روی پام گذاشتم.

لپ تاپ رو کنار گذاشت، عینکش رو از روی چشمهانش برداشت و حین تماشا کردنم گفت: خب؟ چی برام آوردی!

از توی جیب پشت کیفم ، کارت نارنجی رو بیرون کشیدم و روی لپ تاپ بسته اش گذاشتم.

ابروهاشو بالا فرستاد و با صدایی که بشنوم روشو خوند و گفت: شرکت فنی مهندسی نوین گسترش

طراحی و اجرای پروژه های ساختمانی، شهرک سازی و فضای سبز
مدیر عامل: کامبیز موسوی.

با صدای بلند قهقهه ای سر داد و کارت رو روی میز پرت کرد و از جا بلند شد. به سمت پنجره ی پشت میزش ایستاد و برای بار دوم تکرار کرد: مدیر عامل...
و باز خندید.

بدون اینکه چشم از شهر برداره گفت: اینم واسه ی ما آدم شده! مدیر عامل. ها ها... یه جوجه ی سر از تخم در نیاورده واسه ی ما شده مدیر عامل!
اهمیتی به خنده های پر از حرصش ندادم.

به سمت چوب لباسی کنج اتاق رفت و از توی پالتوی کرم رنگش که با پلیور شیری و شلوار نخودیش همخونی داشت پاکت سیگاری بیرون کشید و رو به روم نشست.
پاشو روی پاش انداخت و گفت: همین؟ کارت این بچه قرتی رو آوردی انداختی جلوی من بعد از یک هفته؟ همین تو چنته ات بود!

لبمو گزیدم و گفتم: به همین سادگی بهم اعتماد نمیکنن که اجازه بدن تو اون شرکت ورود کنی. زمان میبره...

با حرص فندکش رو بیرون کشید و با اخم گفت: تو یک ماهه داری وقت کشی میکنی... چی شد؟ تونستی با اصل کاری بریزی رو هم نه... تونستی استخدام بشی نه... تونستی به قضیه ورود کنی... نه! داری نا امیدم میکنی رازک... به شدت داری ناامیدم میکنی!

فندک رو جلوی نخی که کنج لبش بود گرفت و سیگارش رو روشن کرد. کامی طولانی ازش گرفت و اجازه داد نیکوتین بیشتر از حد معمول ریه هاشو به عطرش آغشته کنه.

دودش رو از بینی بیرون کرد و بهم خیره شد.

لبخندی زدم و گفتم: آروم باش. بالاخره یه راهی پیدا میکنم.

با لحنی کفری توپید: تو میخواستی راه پیدا کنی تو این یه ماه یه غلطی میکردی رازک. ورود به شارونا اونقدرها که فکر میکردیم ساده نیست! -من یه راه حل دارم. فقط یه کم زمان میخوام. به اندازه ی چند روز ... دست کم یه هفته.

بی حرف از لای دود سیگارش بهم زل زده بود.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: خواهش میکنم امین. فقط یه هفته به من فرصت بده.

آخرین پک رو به سیگارش زد و گفت: اکی. چی میخوای؟

- فقط یه کم پول لازم دارم تا طرفمو راضی کنم!

نیشخندی زد و ته سیگارش رو توی زیر سیگاری برنجی که طرح یه اژدها بود فرو کرد و گفت: باز دور خودت مگس جمع کردی. این یکی دیگه کیه!

لبخند محجوبی زدم و گفتم: امین خواهش میکنم هر آدمی که توی تیم منه بهش نیازه.

-از اون زن و شوهر چه خیری به ما رسید که از این تازه وارد میخواد برسه... شدی بنگاه شادی و شادمانی... هر فقیر سر راهتو میکشی تو بازی که شب گشنه سر زمین نذاره!

از جا بلند شدم و روی دسته ی مبلی که روش لم داده بود نشستم و گفتم: امین تو بهم اعتماد داری؟

پوفی کشید و گفت: این لوندی هاتو ببر واسه کسی که شناسنت... من سهمتو اضافه نمیکنم راز. هرچی گیرت اومد رو داری تخس میکنی بین چهار تا آدم دو زاری!

-جواب سوال منو بده...

امین چند ثانیه بهم خیره شد و گفت: د آخه گوساله من همین الانشم دارم چوب اعتمادمو میخورم که دارم به دری وری هات گوش میدم! از لحنش خنده ام گرفت و ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم: گمشو... در اتاق باز شد و منشی با سینی قهوه وارد اتاق شد با دیدنمون لبشو گزید، امین دستهاشو پشت سرش قلاب کرد و گفت: چقدر دیر اومدی باز قهوه سازت اتصالی داشت؟

از تماشامون تو اون شرایط کمی برو بر نگاهمون کرد و بعد از چند ثانیه، با گونه هایی که رنگ عوض کرده بود لبشو گزید وگفت: ببخشید که دیر شد... بدون مکث دیگه ای، با قدم های تندى به سمت در رفت، امین تا آخرین لحظه چشم از رفتنش برنداشت.

تلنگری به گونه اش زدم وگفتم: حواست کجاست ؟ امین نفس عمیقی کشید وگفت: اگر یه روزی بخوام زن بگیرم ، با یکی مثل همین ازدواج میکنم.

پوزخندی زدم و گفتم:خودش که حی و حاضر هست... چرا یکی مثلش؟ امین با آرنج سقلمه ای به پهلوم زد و گفت: تو بهتره به فکر کار باشی تا مسائل حاشیه ای.

باخنده از جا بلند شدم، فنجون قهوه ام رو برداشتم و حین مزه مزه کردنش گفتم: اینی که منو فرستادی سراغش ، رو به راه تر از این حرفهاست که من با چهار تا کرشمه و غمزه خرش کنم بیاد تو تیم ما...

-البته . تو با این روحیه ی سنگینت بعید میدونم بتونی از پیشش بریای !
-روحیه ی من سنگینه امین؟

خنده ای کرد و حین سرکشیدن فنجونش گفت: اون از ادم های نرم و لوند استقبال میکنه .سعی کن به راه بیاریش. به دردمون میخوره .

-لابد واسه آوردنش تو تیم باید از جیب بذارم هان؟

-نگران نباش چک اون با من... فقط رامش کن. جوری که تو چنگت باشه.

به چشمای امین خیره شدم و گفتم: این یارو میخواد چه شق القمری برای ما بکنه که انقدر واسه مهمه که حتما سمت ما باشه .

-تو برو سراغش. بعدا خودت میفهمی.

آخرین جرعه از ته مونده ی قهوه ی تلخم رو سر کشیدم وگفتم: باشه . هرچی تو بگی. امین لبخندی زد ، از جا بلند شد و پشت میزش نشست ،خم شد و از توی کشو ، دسته چکش رو بیرون آورد . روان نویس مشکی رنگی رو از جا خودکاری خاتم کاری شده ی روی میزش بیرون کشید و گفت: رازک خواهش میکنم زودتر کار و شروع کن . چون دیگه وقت نداریم. همین الانشم دیر کردیم .

با صدای خرتی برگه ی چک از دسته چک جدا شد که باید بگم لذت بخش ترین صدایی که هر آدمی میتونه تو زندگیش بشنوه .

چک رو به سمتم گرفت و گفت: دم این تازه وارد هم ببین که یه وقت نفروشتت .

لبخندی زدم و چک رو گرفتم با دیدن مبلغ سوتی کشیدم و امین گفت: همش و خرج این یارو نکنی... یه کم به سرو ریختت برس بشه نگاهت کرد.

خندیدم و گفتم: تو بیشعوریت ذاتیه یا در راستاش تلاشم میکنی ؟

با صدای بلندی زیر خنده زد . فنجون رو روی میز گذاشتم و گفتم: آخر هفته با خبرای خوب میام .

چشمکی بهم زد ، چک رو توی کیفم گذاشتم ، کارت نارنجی رو برداشتم ، امین با تعجب گفت: این و بنداز دور !

به کارت نارنجی نگاه کردم و گفتم: به دردم میخوره .

خواستم برم که سر جا ایستادم و امین گفت: دیگه چیه؟

-امیرحسین دیروز بهم زنگ زد .

امین ابروهاشو بالا فرستاد و با لبخندی گفتم: من تمام فرصت های عاشقانه رو از خودم گرفتم تا کارمو پیش ببرم . بگو مزاحمم نشه.

امین پوفی کشید و گفت: اکی . داداش زبون نفهمو به راه راست هدایت میکنم . برو به سلامت .

به سمت در رفتم ، دستم نرسیده به دستگیره ، ایستادم و گفتم: راستی...
با خنده ای گفتم:

-به عروس خانم توضیح بدم از نشستن کنارت هدف خاصی نداشتم؟
منگنه رو برداشت که با دو از اتاق بیرون رفتم و ریز خندیدم. چکی که توی کیفم بود
بهم احساس غرور ... خوشبختی... اعتماد به نفس... و آدم بودن میداد !

ساعت 11:30 am

مقابل خونه از تاکسی پیاده شدم ، رنوی مرمر توی کوچه کنار یه دیوار آجری پارک شده بود . از اینکه هنوز مونده و کل مسئولیت خونه رو به دوش گرفته ، کنج لبمو گزیدم، کلیدهامو از توی کیف بیرون کشیدم و درب ورودی رو باز کردم ، به محض ورودم به ساختمون بوی پیاز داغ و سیرداغ ، حالمو جا آورد ، یه نفس عمیق گرفتم و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

کلید ورودی واحد رو از جیبم بیرون کشیدم که در آنی باز شد و کیوان جلوم ظاهر شد.

با دیدنم یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: از کله ی صبح کجایی؟

بو کشیدم و گفتم: اش رشته است؟

لبخندی زد و گفت: کشک بادمجونه ! مگر اینکه تصمیم بگیره تو آش بادمجون بریزه.
با وجود اینکه خورد توی ذوقم اما گفتم: داشتی میرفتی بیرون؟
-کشک بخرم.

از جلوی راهش کنار رفتم که کفش هاشو پوشید ، رو زانو خم شدم و بند کتونیمو از دور مچ پام باز میکردم که کیوان گفت: راز ...
از همون پایین سرمو بالا گرفتم ، منتظر بهش خیره شدم.
کیوان بامن و منی گفت: این کاری که ازش حرف میزنی...
سکوت کرد و من گفتم: خب؟

بند کتونی پای دیگه ام گره اش کور شده بود ، کیوان نفس عمیقی کشید و گفت: حلاله ؟

خندیدم و گفتم: چیش؟

-همه چیش !!!

خنده ام گرفته بود ! کار حلال... نیشخندی زدم و جواب دادم:

-اگر پول توش باشه آره .

کیوان گیج نگاهم میکرد ، از جا بلند شدم ، رو به روش ایستادم و گفتم: صبوری کن .
اون وقت ببین چه زندگی ای واسه ی مرمر بسازی. دهن همه باز میمونه ... خونه ای
براش بگیري... ماشینی زیرپاتون باشه که چشم همه رو کور کنه .

کیوان کلافه گفت: راز من اینجور نونا سر سفره ی زن و زندگیم نمیارم . اگر قرار
باشه خطا بریم دست مرمر و میگیرم و میریم پشت سرمون هم نگاه نمیکنیم.
پنجه هام رو مشت کردم ، از شدت فشاری که آوردم تک تک ناخن هام وارد پوست
دستم شد.

زبونم رو زیر دندون هام فرستادم و با مکث کوتاهی گفتم: کیوان ...تو نون بازوتومیخوری. نون مغزتو ! پس حرف مفت نزن. ازاین جور نون و از اونجور نون نداریم. نون نونه فقط بخور تا گشنه نمونی!

کیوان زهرخندی زد و گفت: راز من کارگری کنم شرف داره به اینکه پول حروم بیاد تو زندگیم.

عصبی توپیدم: اصلا پولی اومده دستت که از الان داری شعار میدی؟ بعدم داریم قانونی استخدام یه شرکت میشیم... تو مشکلی با این قضیه داری؟

کیوان سرشو پایین انداخت، خواست از پله ها سرازیر بشه که مرمر جلوی در اومد و با تعجب گفت: کیوان نرفتی هنوز؟!... راز اومدی؟ کجا بودی صبح؟

کتونی هامو از پام کندمو وارد خونه شدم، مرمر رو به کیوان گفت: نون سنگک هم بگیر. تونستی نیم کیلو سبزی خوردن هم بگیر میچسبه.

خواست در و ببندد که نگاهم توی نگاه قهوه ای و ساده ی کیوان گره خورد . نمیدونم چرا احساس کردم از اون مردمک های قهوه ای ، کمی حرص و عصبانیت ساطع میشه... کمی نگرانی و کمی شک ! شاید هم توی ذهنش داشت من رو لوله میکرد چون اسلام دست و پاشو بسته بود .

مرمر در رو بست و رو بهم گفت: صبح کجا بودی ؟ دوباره رفتی شارونا؟

بهش نگاهی کردم و به جای جواب سوالش گفتم: بیدار شده؟

مرمر نگاهی به اتاق انداخت و گفت: اون بیدار بشه؟ فیلم نمیتونه بیدارش کنه ...

سری تگون دادم و به سمت اتاق رفتم ، مرمر بی حرف به آشپزخونه رفت و من کیفمو روی مبل انداختم و در رو با صدای بدی باز کردم ، روی تختم دمر ولو شده بود و موهای مجعدش روی پیشونیش ریخته بود و دهنش کمی باز بود.

به ته ریش کمرنگش نگاهی انداختم ، قیافه اش نسبت به دوران دانشجویی پخته تر شده بود. روبه روش ایستادم و کمی روش خم شدم، مژه هاش زیر چشمهاش سایه انداخته بود ، دلم میخواست دستی لای موهاش بکشم ... موهای لونه کفتری مجعد خرمایش . باصدای ارومی گفتم: هوشیار... هوشی ... نمیخوای بیدار شی؟ بیشتر خم شدم، با استشمام بوی تعفن دهندش ، خودمو با انزجار عقب کشیدم و با حرص گفتم: هوشی پاشو...

انگار نه انگار.

با دستم شونه اش رو تکون دادم ، فایده ای نداشت، با لگد به ساق پاش ضربه زدم ، انگار نه انگار... پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، مرمر با نگاه فاتحی گفت: گفتم که بیدار بشو نیست !

بی توجه به لبخند کج و معوج مرمر ، وارد آشپزخونه شدم و لگن کوچیکی که مرمر برای شستن سبزی خوردن پر آب کرده بود رو از توی سینک برداشتم، مرمر با بهت دنبالم راه افتاد.

بالای سر هوشیار ایستادم ، دوباره صداش زدم...

-هوشیار... هوشی... نمیخوای بیدار شی؟ باتو اما...

مرمر هم چند بار صداش کرد ، انگشت سبابه ام رو توی آب فرو کردم ، دماش سرد و خنک بود. قبل از شکایت مرمر ، تمام لگن رو روی صورتش خالی کردم، با داد بدی از جا پرید.

من و مرمر عقب کشیدیم ، هوشیار گیج و گنگ روی تخت نشسته بود و نفس نفس میزد.

آب دهنمو قورت دادم، مرمر پشتم ایستاد و دستمو محکم توی دستش گرفت.

هوشیار دستی به موهای خیشش کشید و کمی دور و برشو نگاه کرد، با دیدن پتوی صورتی من ، چند ثانیه پتو رو توی چنگش گرفت و نگاهش کم کم به سمت من و

مرمر چرخید، با دیدن ما سریع از جا پرید و با احساس سردرد کف دستشو به پیشونیش چسبوند و لب زد: اینجا کجاست؟
آب دهنمو قورت دادم با لبخندی گفتم: سلام.
نگاهشو روی صورتم چسبوند . لبخند عمیق تر شد ، قدمی جلو رفتم و گفتم: حالت چگونه دوست قدیمی !

[

سرشو چند بار تکون داد و آب موهایش به دوطرف پخش شد، دستشو توی جیب کت چرمش فرو کرد ، چند بار جیب هاشو گشت و بالاخره عینک فریم مشکی مستطیلیش رو پیدا کرد و روی چشمهایش گذاشت.

حالا که رزولوشنم بالا رفته بود با بهت گفت: تو؟؟!!

مرمر با نگرانی نگاهی بین من و هوشیار رد و بدل کرد و سلام کرد. نگاه هوشیار به سمت مرمر چرخید ، مرمر لبخند احمقانه ای زد و گفت: خوبی هوشی خان؟! پارسال دوست امسال آشنا !

از احوال پرسیش خنده ام گرفته بود . مرمر از نگاهش مضطرب شد و با استرس گفت: وای بادمجونام سوخت...

و بی مهابا از اتاق بیرون دوید.

روی عسلی جلوی کنسول نشستم ، هوشیار گیج بود اما تنفسش آروم شده بود ، لبه ی تخت فرود اومد و خیره بهم زل زد.

پامو روی پا انداختم و گفتم: چه خبرا ... شنیدم خیلی روبه راه نیستی !

باصدای خش داری گفتم: چی شده یاد من افتادی .

مکثی کرد و اضافه کرد: بعد از این همه سال !

ابروهایش بالا داد و با نگاه پر از طعنه ای بهم زل زد .

-اشکالی داره؟ دوستا توی بد بیاری هم دیگه رو پیدا میکنن.

هوشیار خنده ای کرد و دست توی جیب کتش برد ، پاکت خیس سیگارش رو روی فرش اتاقم تکوند و گفت: بهت نمیاد بد آورده باشی !

لبخندی زدم و گفتم: بد آوردن من درونیه ... من از درون شکستم.

-ولی زیر پوستت آب رفته. خوشگل ترشدی ...!

از بی پروایی و پرروگریش لبخندی زدم وبا حرص گفتم: هنوز مستی ؟ یا خودتو زدی به مستی؟

از توی جیب شلوارش فندکش رو بیرون کشید و گفت: از قدیم گفتن ، مستی و راستی !

سیگار نم داری رو کنج لبش گذاشت و حینی که تنه ی باریک وینستون رو مثل رشته ی اشی هورت میکشید تا سرچاش میزون بشه، فندک رو بالا گرفت ، دستشو حائل کرد و با تلقی سرشو روشن کرد.

-برو سر اصل مطلب. من از حاشیه خوشم نمیاد .

-بیا نهارتو بخور. یه دوش بگیر... یه مسواک بزن بعد راجع به اصلش حرف میزنیم.

توی کام گرفتن از سیگارش تماشام کرد ، زیر نگاهش کمی معذب بودم. روی عسلی جا به جا شدم که هوشیار از جا بلند شد و به سمت درب اتاق رفت ، بی حرف گفت: خداحافظ.

با تعجب از رفتارش ، از جا پریدم، مرمر جلوشو گرفت و گفت: کجا ؟

و نگران به من زل زد که تازه از اتاق بیرون اومده بودم.

هوشیار رو به مرمر گفت: بابت ازدواجت با کیوان بهت تبریک میگم .

نگاهش روی من چرخید، چند ثانیه مکث کرد و گفت: آدم هایی که تو گرفتاری یادم میکنن حالمو بهم میزنن !

قدمی به سمت در برداشت و گفت : بابت جای خوابی که بهم دادی ممنون . البته نیازی به تشکر نیست میزنم به حساب نمره هایی که قاچاقی برات رد میکردم .
مرمر شوکه تماشام میکرد.

میدونست اگر بره ، اگر پاشو از این خونه بیرون بذاره ... همه ی برنامه هامون میره رو هوا.

لبش رو میگزید و نمیدونست چی بگه .

هوشیار آخرین کام رو از سیگارش گرفت و روی پره های شومانی که زیر تابلوی ون یکاد بود خاموش کرد و فیلتر رو له کرد.

مرمر با گیجی نگاهشو از منی که ساکت داشتم هوشیار رو نگاه میکردم برداشت و گفت: بمون نهار بخور بعد ...

هوشیار تشکری کرد و چشمکی بهم زد و گفت: دیگه وقت رفته . هم سفره شدن با آدم هایی که یه روز دورت انداختن کار من نیست ! دستش به دستگیره رفت که بلند گفتم:
پنج میلیون !

دستش به دستگیره رفت که بلند گفتم: پنج میلیون !

این قائله باید امروز ختم میشد، خوشم نمیومد میکشید به یه قرار دیگه ، نمیتونستم...
و قتش هم نداشتم ! پس فردا لیست استخدامی ها اعلام میشد و من هنوز حتی نتونسته بودم مهره ام رو حرکت بدم ! بازی شروع شده بود.

سرباز سفید دو خونه از خونه ی شاه فاصله گرفته بود و من هنوز نمیدونستم اسبمو تکون بدم... یا وزیر از حال رفته ام رو سرپا کنم !

سرباز هام میلرزیدند و خونه های بیشمار سفید و سیاه که هنوز خالی بودند جلوی چشم سیاهی میرفتند .

با صدای قیژ دستگیره که به پایین کشیده شد بلندتر گفتم: هفت میلیون .

مرمر با دهن باز تماشام میکرد.

دیگه حتی بوی جزغاله شدن بادمجون هاش هم براش مهم نبود .

صدای نیشخندی هوشیار رو شنیدم، تکونی به خودش داد که گفتم: ده میلیون !

مرمر چشمه‌اش گرد تر شد، قدمی به سمت هوشیار برداشتم و گفتم: دوازده میلیون ...

هوشیار به سمتم چرخید.

دست به سینه شدم ، یه تایی ابرومو بالا دادم و گفتم: پونزده میلیون .

هوشیار با اخم سنگینی تماشام میکرد.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بیست میلیون .

اخمش وا شد و نگاه خرمایی رنگش پر از بهت و ناباوری شد . رازکی که هوشیار میشناخت نمیتونست بیشتر از پنج دقیقه تو چشمهای جنس مخالف زل بزنه ! اما اینی که رو به روش بود ... بی پروا بود . چون هیچی برای از دست دادن نداشت .

رو به هوشیار گفتم: بیست و پنج میلیون.

وا رفت و تکیه اش رو به در داد و با لبخند بهش خیره شدم، باید اعتراف میکردم ،

از این بازی لذت می بردم. از این بازی که میتونستم به سه شماره آدم های از دست رفته رو دوباره به دست بیارم کیف میکردم.

فاصله ی نهایی رو با قدم آخر پرکردم و گفتم: سی میلیون.

هوشیار لپهاشو باد کرد و نفسشو از بین لبهاش بیرون داد. تحریک شده بود و میتونستم ببینم بایه جمله ی دیگه ی من دیگه از پس خودش برنمیاد . لبخندی زدم ، همه ی آدم ها همین بودن . جلوی این چرک کثیف از خودشون میگذشتن !

خواستم حرف بزنم که لب باز کرد و گفت: چی میخوای ؟!

مرمر گیج و سردرگم تو نشیمن ایستاده بود ، روی مبلی توی نشیمن نشستم و پامو روی پام انداختم، با اشاره ی دستم گفتم: فعلا ازت میخوام نهار و با ماصرف کنی.

هوشیار هنوز جلوی در بود ، رو به مرمر گفتم: فکر کنم بوی سوختگی میاد.

مرمر پوف بلند بالایی کشید و تند به آشپزخونه رفت.

ازتوی کریستال روی میز جلوی مبل ، شکلاتی برداشتم و پوستش رو باز کردم، هوشیار هنوز جلوی در ایستاده بود و منو تماشا میکرد، کنترل تلویزیون رو برداشتم و رسیور رو روشن کردم ، یکی از سریال های ترک صد قسمتی رو انتخاب کردم و صداشو زیاد کردم.

هوشیار هنوز ایستاده بود ، با دهن پر از شکلات فندوقی گفتم: چرا نمیشینی؟ از جاش تکون خورد ورو به روم ایستاد و گفت: هنوز میشه از پیشنهادات استفاده کرد؟

یه تای ابرومو بالا دادم وگفتم: کدومش؟

-توصیه ی دوش اب گرم !

لبخندی زدم و گفتم: مستقیم توی راهرو ، درب دوم . برات حوله و لباس آماده میکنم . چند ثانیه بهم خیره موند ، لبخندی زدم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و کوسنی رو بغل زدم و پوست شکلات رو لای سبابه و شستم گلوله کردم و روی میز انداختم. هوشیار با صدای خفه ای چیزی گفت که متوجه نشدم ، از جلوم دور شد و به سمت راهرو رفت.

نفس عمیقی کشیدم از این ژست مطمئن به خود بودن دست برداشتم و وارد آشپزخانه شدم، مرمر خلقتش تنگ بود . ابروهاش تو هم گره خورده بود و لبهاشو برچیده بود ، کنارش پای گاز ایستادم و با ناخنکی به بادمجون ها گفتم: این که نسوخت پس بوی چی بود؟

جوابمو نداد.

-کمک نمیخوای؟

-اون فلفل و میدی؟

ادویه ها رو به دستش دادم، تند تند زردچوبه و نمک و فلفل رو بهش اضافه کرد حین هم زدن بادمجون ها پوست لبش رو میجوید.

از لیوان آبی که میخواستم برای خودم آماده کنم صرف نظر کردم و رو به مرمر گفتم:
چی شده؟

مرمر هیچی تلخی گفت و زیر تابه رو زیاد کرد.

ملاقه ی چوبی که باهاش محتویات تابه رو هم میزد و ازش گرفتم و گفتم : چی
ناراحت کرد؟
حرف نمیزد.

لال شده بود . اما چشمهایش پر اشک به نظر میرسید.

زیر گاز رو خاموش کردم و وادارش کردم تا روی صندلی پشت کانتر بشینه، به
ماست وخیار و سالادی که آماده کرده بود لبخندی زدم وگفتم: مرمری؟ چی شده ؟
یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد ، رو به روش خم شدم وگفتم: عزیز دلم ؟ چی
شده مرجان ؟!

تو چشمهام زل زد وگفت: تو که سی میلیون داشتی ! چرا به کیوان قرض ندادی ؟ چرا
کمکمون نکردی که یه آلونکی اجاره کنیم و بریم توش که انقدر جلو فک و فامیل سکه
ی یه پول نشیم . هان؟! تو که گفتی نداری. حالا دستمزد هوشی سی تومن ! اول کار ؟
اونم کدوم کار... قضیه چیه؟ هان راز ؟ فکر میکردم انقدر دوست هستیم که همه چیز
و بهم بگیم ... ولی حالا...

حرفشو نیمه کاره رها کرد ، دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: تو لنگ پول پیش
خونه ای ؟!

اب دهنش رو قورت داد و گفت: میخوای بگی خبر نداری از وقتی که از اون خونه
بلند شدیم یا تومسافر خونه ایم یا من خونه ی بابام یا کیوان خونه ی رفیقاش؟ میخوای
بگی بی خبری ؟

دوباره سوال کردم: تو لنگ پول پیش خونه ای؟

مرمر جوابمو نداد و دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: مگه آدم از رفیقش پول پیش میگیره؟ که من از تو بگیرم.

تو چشمهای مثل شبش زل زدم و گفتم: خوشگل وحشی... خیال میکنی واسه ی چی قید پول اجاره ی طبقه ی پایین وزدم و وسط سالی مستاجر و بلند کردم .
نمیفهمید.

نفهمی از چشمهایش میبایرد ، کمرمو صاف کردم و از توی دسته کلیدم ، کلید طبقه ی پایین رو که یک ساعت پیش بعد از اینکه از امین خلاص شدم توی بنگاه تحویل گرفتم رو به سمتش گرفتم و گفتم: میخواستم سر نهار وقتی حالمون خوبه بهت بگم ... ولی الان بهش احتیاج داری که بشنوی !

مرمر به کلید نگاه میکرد ، لبخندی زدم و گفتم: میدونی که طبقه پایین رو فقط به یه زوج متاهل میدم ! یه زوج متاهلی که بدجوری تو وقت و بی وقتیم به دادم رسیدن ! یه خانم و آقای خوشگل که بدجوری دارن سر بی پولی و بی خانمانی تو سر و کله ی هم میزنن ! ولی مطمئنم این کلید تمام قفل هایی که بهم زدن رو باز میکنه . تو اینطوری فکر نمیکنی؟

با حق حق سفت و محکم بغلم زد و با خنده روی موهاشو بوسیدم و گفتم: پاشو این کشک بادمجون بی صاحبو آماده کن . دارم از گرسنگی هلاک میشم.

مرمر کلید رو مشت کرد و گفت: اگر کیوان قبول نکنه چی ؟

با تعجب گفتم: قبول نکنه؟ چرا ؟

-آخه بی پول پیش و بی اجاره ... ما نمیتونیم قبول کنیم رازک. اصلا حرفشمن زن.

-بعدا از سهمتون همه چیز و بهم پرداخت میکنید نگران نباش.

مرمر چند ثانیه تماشام کرد و گفت: آخه ..

-دیگه اما و آخه رو بذار کنار.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: انقدر گیرمون میاد که میتونیم دنیا رو باهاش بخریم ! تازه بازی شروع شده !

میز غذا آماده شد و هوشیار با موهای خیس به پیشونی چسبیده داشت به چیدمان نگاه میکرد.

کیوان با لبخندی گفت: چه کردی بانو .

قبل از اینکه کسی شروع کنه گفتم: ممنون که امروز دعوت نهارمو پذیرفتید . مرمر مرسی که زحمت کشیدی ... کیوان ممنون که بساطش رو آماده کردی و هوشیار ممنون که موندی !

هوشیار پوزخندی زد و گفت: سی میلیونمو کی میگیرم؟! از طعنه اش لبخند عمیقی روی لبهام نشست ، اولین قاشق رو خودم توی کشک بادمجون فرو کردم و کمی برای خودم توی پیش دستی کشیدم و گفتم: هر وقتی که کارتو درست انجام بدی !

هوشیار با دهن پر گفت: کدوم کار؟

کیوان هم تایید کرد و گفت: اتفاقا منم میخوام همینو بپرسم...

بی توجه بهشون لقمه هامو میگرفتم، مرمر خنده اش گرفته بود ، هوشیار دست از خوردن کشید و من تند تند لقمه میگرفتم و بدون اینکه قبلی رو قورت بدم ، بعدی رو توی دهنم میفرستادم.

مرمر از توی پارچ آب یخ لیوانی رو برام پراز آب کرد و گفت: خفه نشی آروم تر. ترب و تره ای رو باهم به دهنم بردم و به محض اینکه کمی ته دلم رو گرفت ، از جا بلند شدم ، به سمت کانتینر رفتم و از توی کشو پوستر بزرگ لوله شده ای رو بیرون کشیدم.

چیزی که مدت ها بود میخواستم ... چیزی که مدتها بود انتظارش رو میکشیدم . حالا وقتش شده بود.

چسب نواری رو که تا امروز این پوستر رو لوله نگه داشته بود با دندون شکاف دادم و بازش کردم، با صدای تلقی باز شد و جلوی چشمهای گیج و سردرگمشون باز شد . پوستر تبلیغاتی رو جلوی چشمهائشون نگه داشتم و گفتم: روی این پوستر چی نوشته؟ سه تایی ساکت بودند ، مرمر با نگرانی تماشام میکرد ، هوشیار با اخم و کیوان انگار هیچی نمیفهمید ! هیچی رو از توی چشمهائش میخوندم.

دوباره گفتم: روی این پوستر چی نوشته؟!

کسی جوابمو نداد ، صدامو بالاتر بردم و بلند تر گفتم: روی این پوستر چی نوشته؟ مرمر با صدای مرتعشی گفت: شارونا !

-نشنیدم!

مرمر دوباره تکرار کرد : شارونا...

-کامل بگو مرمر !

مرمر کلافه گفت: گروه مهندسين شارونا !

بلند و پر از بغض گفتم : بخون بشنوم مرمر.

مرمر چند ثانیه نگاهم کرد، یه قطره اشک آروم از چشمهائم پایین چکید ، مرمر بلند خوند:

"شرکت مهندسين شارونا (سهامي خاص) با هدف ارائه خدمات مهندسي صنعتي و عمرانی در زمینه هاي ذیل تاسيس گردید:

- مطالعات اولیه طرح
- بررسی و تحلیل و بهینه سازی و برنامه ریزی سیستمها
- مکان یابی، طراحی و انجام محاسبات
- تهیه نقشه هاي اجرائي
- انجام امور نظارت و بازرسي فني در ساخت
- کارخانجات سبك و سنگين صنعتی

• طراحی شهرکهای مسکونی ، تجاری ، هتل ها ، بیمارستان ها و... ! "

مرمر بهم نگاه کرد و گفت: پابینش هم شماره ی تماس و آدرس رو نوشته بخونم؟!
پوستر رو لوله کردم و با حرص توی دستم نگهش داشتم و گفتم: اولین چیزی که توی ذهنتون حک میشه همین اسممه ... شارونا ! یه شرکت بزرگ و تازه تاسیس اما دهن پر کن . آخرین پروژه اشون هم ساخت یه هتل هفت ستاره توی قشمه . شارونا سه تا شعبه است تو سه نقطه ی مهم خاورمیانه... دبی... ایران ... قطر ! شعبه ی قطر یک سال پیش تاسیس شده ... شعبه ی دبی دو سال پیش ... و از همه مهمتر شعبه ی تهران ... فقط پنج سال عمر داره !

نیشخندی زدم و در مقابل نگاه های بهت زده اشون گفتم: پنج سال یه شرکت رو از صفر به دو شعبه تو کشورهای خارجی رسوندن خیلی کمه ! نیست؟
هوشیار تیز نگاهم میکرد ، کیوان کاملاً به ستم چرخیده بود و مرمر دهنش باز بود.
روی صندلی این برعکس نشستم، چونه ام رو روی پشتی چوبیش گذاشتم و گفتم: شارونا... تا چند وقت آینده یه پروژه ی شهرک مسکونی رو کلید میزنه . چیزی که برآورد سودش فقط در حدود هشتصد میلیارد گزارش شده ! با ده پله اختلاف بالا و پایین . زمین های دولتی... کارگرهای مفت ... نقشه های حی و حاضر ! مجوز ها هم صادر شده است .

هوشیار یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفتم: وسوسه کننده نیست؟ هشتصد میلیارد ... !
هوشیار نیشخندی زد و گفت : 700 تاشو به من بدن راضی ام!
و با صدای بلند خندید.

از خنده اش لبخندی زدم و گفتم: اگر بگم همشو چی؟
خنده هاش بریده شدند.

لبخندی زدم و گفتم: حرفهام هنوز تموم نشده ..

کیوان ابروهاشو بهم نزدیک کرد و گفت: رازک من معنی حرفهاتو اصلاً نمیفهمم.

-واضح و ساده و روشن دارم صحبت میکنم کیوان. باید به این پروژه ورود کنیم... همین.

مرمر لبخند کجی زد و گفت: اینجا همون جایی نیست که برای استخدام رفتی و قبولت نکردن؟

لبخندی زدم و کیوان روشو برگردوند ، لقمه ای برای خودش گرفت و گفت: رزومه ی منم گرفت و ایمیل کرد .

مرمر خندید و گفت: بیا غذاتو بخور یخ کرد .

به هوشیار زل زده بودم و هوشیار هم به من خیره شده بود. مثل اون وقتها که تو سالن امتحانات با یه نگاه بهش حالی میکردم کجا رو گیر کردم ، با همون حال و همون چشمها تماشا میگرد.

آب دهنمو قورت دادم، کیوان و مرم با صدای ریز خنده هاشون روی مغزم مته میکشیدند اما هوشیار فقط تماشا میگرد . باور اصل مهمی بود . کافی بود مردمکهای نگاه طرف رو به روت بهم هشدار بده که باورت دارم ! بگو ...

اب دهنمو قورت دادم و لای زن وشوهری های کیوان و مرم گفتم: ما قراره از هفته ی آینده کارمون رو اونجا شروع کنیم!

مرمر با صدای بلند خندید و کیوان با حوصله برای خودش کشک بادمجون ریخت وگفتک بیا غذاتو بخور رازک . الکی قصه نباف.

کلافه از این همه عدم اعتماد بهم لجم گرفتم و مرم با حرص گفت: تو کلی رزومه ایمیل کردی رفتی مصاحبه کردی استخدام شدی؟ ما چجوری بدون سابقه و پارتی بریم تو این شرکت به این گندگی !

به هوشیار زل زدم.

دستشو لای موهاش کرد و چشمهاشو بست و باز کرد . نمیدونست دارم از کدوم سوالی که بلد نیستم حرف میزنم . مثل همون وقتاش بود و خدا رو از این بابت شکر میکردم که هیچ فرقی تو این چند سال نکرده.

لبخندی زدم و گفتم: فقط صبر کن ... ببین و تماشا کن .

نفس عمیقی کشیدم که لای بازدمم هوشیار گفتم: من اینجا چه کاره ام؟

بهش نگاه کردم، طاقتش طاق شد و بالاخره پرسید.

و من چقدر لذت می بردم از جواب دادن به این دوست قدیمی.

هوشیار از سکوتم استفاده کرد و گفت: مرم و کیوان رزومه دادن... من که رزومه

ندادم .پس نقشم چیه؟ نقشم چیه که هنوز هیچی نشده سی تا اولش برات خرج برداشته!

لبخندی بهش زدم و گفتم: تو اینجا همه کاره ای ...

هوشیار زهرخندی زد و گفتم: با چهار تاکلیک و انگشتهای جادویییت !

مرمر با جیغ گفت: چی؟

کیوان لیوان آب یخش رو نرسیده به لبش روی میز برگردوند و هوشیار ابروهاشو از

هم فاصله داد و چشمهاشو گرد کرد.

لبخندی زدم و گفتم: شنبه شارونا به صورت رندوم صد نفر برای پروژه ی تازه اش

استخدام میکنه به صورت قراردادی !... البته همه ی این صد نفر از قبل تعیین شدن.

که 96 تاشون با پارتی و آشنایی با رؤسا به اونجا ورود میکنند... ماچهار نفر از

طریق هوشی خان!

هوشیار گیج میزد و به چونه اش دست میکشید. آب موهاش خشک شده بود و حالت

مجعدش بیشتر ازش یه پسر بچه ی تخس ساخته بود.

کیوان مثل احمق ها گفت: هنوز نمیفهمم.

رو به کیوان با حرص گفتم: هوشیار سیستم رو هک میکنه و از طریق رزومه هایی

که براشون ایمیل کردیم ما رو تو چهار تا چارتی که خالیه قرار میده .

از جا بلند شدم، از توی کشویی که پوستر رو بیرون آورده بودم یه پوشه ی سفید درآوردم رو به هوشیار گفتم: این فلوجارت والگوریتم نرم افزاریه که شارونا نیروهاشو انتخاب میکنه یه نرم افزار هوشمند احمقه ... که صد تا اسمی که بهش از قبل داده شده رو توی سیستم چاپ میکنه . حالا تو مثل یه ویروس یه چهار تا اسم لا به لاش رد میکنی و یه خللی توش ایجاد میکنی . مفهومه؟ به سادگی باز کردن پروتال اساتید و جابه جا کردن رقم نمره ها نیست اما برای تویی که من میشناسم...
تو چشمه‌اش خیره شدم و گفتم: از اب خوردن هم ساده تره !

#تاروت_9

تاروت|22.10.17 00:17, [SunDaughter ☼]

کیوان صورتشو کمی جلو کشید و با لحن خشکی گفت: میخواین هک کنید؟
مرمر با ناله گفت: هک؟ هوشی تو هنوزم هک میکنی؟!
در جواب مرمر گفتم: یه وقتها که به پیسی میخوره ، حساب دوستاشو به اندازه ی پنجاه شصت هزار تومن هک میکنه.
هوشیار چپ چپ نگاهم کرد و کیوان گیج به من گفت: واقعا میخوای اینکار وبکنی؟
راز میخوای چی و هک کنید؟
روی صندلی ای که تا قبل از این نشسته بودم ، وا رفتم و گفتم: حقمون رو ... ! جایی که باید توش به راحتی یه قبولی تو مصاحبه پذیرفته بشیم رو هک میکنیم تا به اونجا ورود کنیم.
هوشیار ساکت بود .

مرمر با صدای مرتعشی گفت: بعدش چی؟
شونه ای بالا انداختم و با طعنه گفتم: سی سال خدمت مفید وتهشم بازنشستگی!

هوشیار پوزخندی زد ، کیوان فکری شده بود ، مرمر با غذاش بازی میکرد ، لبخندی به قیافه های بازنده اشون زدم وگفتم: چی شد؟ از پیشنهادم خوشتون نمیاد ؟ کیوان لبهاشو روی هم مالید وگفت: همش همینه ... فقط قراره به یه شرکت کله گنده ورود کنیم و فقط کار کنیم؟

-بده؟!

کیوان لبخندی زد و گفت: یه کم مشکوک حرف میزنی !
مرمر پی حرف شوهرش لب زد: و البته مجهول !
-راه حل بهتری پیدا نکردم که بتونیم یه جای درست و حسابی مشغول شیم . شماها فکر بهتری دارید بگید ...

رو به کیوان که کنج رومیزی رو میپایید گفتم: دیدی کار خلاف نیست .
کیوان اخمی کرد و گفت: حق خوری خلاف نیست؟!
ابروهاموبالا فرستادم و لقمه ای از کشک بادمجون از دهن افتاده برای خودم آماده کردم و گفتم: حق خوری؟ داریم حق کیو میخوریم؟
کیوان سکوت کرد و مرمر ادامه ی حرفم گفت: منظورش اینه که داریم سهمی رو میگیریم که مال ما نیست !

-اتفاقا مال ماهاییه که پارتی نداریم . هرکس بتونه تو شارونا استخدام بشه ، خرش انقدر برو هست که جای دیگه هم باهاش کار کنند ! پس غصه ی حق که مال خودتونه رو نخورید.

کیوان چی بگمی گفت و مرمر با آرامش گفت: خب دیگه غذا بخوریم یخ کرد.
هوشیار از جا بلند شد، زیر چشمی نگاهش میکردم.

کف دستهاشو لبه ی میز گذاشت و روم خم شد و گفت: من نیستم !
لبخندی زدم و سری تکون دادم.

هوشیار کنج لبشو بالا داد ، این عادت رو هنوز ترک نکرده بود. منتظر بود رقم و بالا ببرم . اما قلک من هم ظرفیتی داشت! نمیتونستم هرچی داشتم و نداشتم و برای ناز و کرشمه ی آقا خرج کنم .

لقمه ام رو با آرامش میجویدم ، از سکوتم خسته شد و گفت: با اجازه .
کمرش رو صاف کرد .

نگاهی به مرمر انداخت و گفت: ممنون بات غذا ...

مرمر با بهت گفت: هوشی خان هیچی نخوردی که کجا ...

کیوان مستقیم نگاهش میکرد ، هوشیار با آرامش گفت: خداحافظ.

کیوان تیکه نونی که دستش بود رو توی سفره انداخت خواست دنبالش بره که دستمو روی آرنجش گذاشتم و گفتم: بشین.

با صدای بسته شدن در ، مرمر با هل گفت: این که رفت باز...

با دهن پر جواب دادم: برمیگرده.

مرمر حرصی لب زد: تمام امیدمون به اینه اگر برنگرده چی؟ چطوری میخوایم اونجا مشغول شیم...

مکثی کرد و پرسید: نکنه یه برنامه ی دیگه داری !

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچ برنامه ای ندارم .

کیوان با نگاه مشکوکی تماشام میکرد، لبخندی زدم و گفتم: چیه ؟ بد نگاه میکنی؟

-مطمئنی هدفدت از شارونا فقط کاره ؟!

-اوهم. هیچ هدف دیگه ای ندارم! فقط کار و تلاش و یه حقوق ماهانه ی بخور و نمیر

.

و خنده هامو همراه با لقمه قورت دادم.

مرمر کلافه گفت: این که رفت.

-برمیگرده!

مرمر کفری جواب داد: حتماً باید سی میلیون و بکنی پنجاه تا ... تا برگرده !
چشمکی بهش زدم و گفتم: نه ... اون بهم بدهکاره ... برمیگرده ! نگران نباش.

کیوان تکرار کرد : بدهکار؟!!

مرمر زود پرسید: چقدر؟

لبخندی زدم و گفتم: سی میلیون!

مرمر با دهن باز تماشام میکرد ، چشمکی بهش زدم، برای خودم یه لیوان آب ریختم
و مشغول غدام شدم. اونقدر گرسنه بودم و اونقدر از خودم این روزها انرژی میگرفتم
که حس میکردم هرچی میخورم معده ام پر نمیشه .

#تاروت_10

تاروت|24.10.17 12:12], [SunDaughter ☼

فصل پنج:

توی چشمه‌اش خیره شدم، از اون نگاه های سبز نافذ داشت ، لبه‌اش برای دلبری

کردن کافی بود . موهای بلوندشو از جلوی چشمش کنار زد و گفت: خب؟

جواب دادم : یه زنی تو زندگیت که انگار نمیداره تو به چیزی که میخوای برسی.

خنده ای کرد و گفت: جوونه؟!!

فنجون رو چرخوندم و از روی کارت ها که بی بی خشت در اومده بود گفتم: آره .شاید

هم سن و سال خودت .

لبشو گزید و گفت: میدونم کیه....

فنجون رو به سمت چشمه‌اش گرفتم و گفتم: موش و میبینی... موش یعنی یه زن داره تو زندگیت دخالت میکنه ! کوهم هست . یعنی مانع داری... هفت تا کوهه ... یعنی هفت تا مانع پیش روته . حالا ممکنه هفت نفر باشن ... یا ممکنه یه نفر هفت تا سد جلوت گذاشته باشه!

چشمه‌اشو گرد کرد و گفت: حالا باید چه کار کنم؟! چطوری مانع ها رو رد کنم . فنجون رو توی نعلبکیش چرخوندم و از موهیتویی که برام سفارش داده بودند ، کمی نوشیدم و با لحنی که انگار خیلی برام مهم نیست گفتم:

-ببین من خیلی به بسته شدن آدما اعتقاد ندارم . ولی دوستی دارم که میگه ممکنه یکی برات دعای بد کرده باشه . اون وقت اون آدم براش مانع به وجود میاد . باید یه جوری خودتو از این موانع عبور بدی . میفهمی چی میگم؟ به کنار دستیش نگاهی انداخت و گفت: اتفاقا رویا هم همینو میگفت مهناز . میگفت منو بستن !

تو چشمه‌اش خیره شدم و گفتم: یکی رو میشناسم ، میتونه کمکت کنه . فوراً خودشو جلو کشید و گفت: خودت نمیتونی؟ لبخندی زدم و گفتم: من کارم قهوه و تاروته . با دعا میونه ندارم ولی یه دوستی دارم میتونه کمکت کنه .

کاغذ یادداشتی رو از توی کیف بیرون کشیدم و روش شماره و آدرسی رو نوشتم و گفتم: توی آرایشگاهه. تتو کاره ولی بهش بگو از طرف من اومدی سراغش کمکت میکنه ولی مبلغ اون با من فرق میکنه فرزانه جون !

کلافه موهاشو از جلوی چشمه‌اش پس زد و گفت: دورت بگردم الهی... دستت درد نکنه اشکال نداره. هرچی باشه میدم فقط از این خلاص بشم.

شونه ای بالا انداختم که با سقلمه ی کنار دستیش ، از توی کیف پول قرمز رنگش تراولی بیرون کشید وگفت: رازک جون نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم . واقعا لطف کردی عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم کاری نکردم. نگران نباش مشکلات حل میشه . پرنده خوش یمنه !

چشمکی بهم زد و گفت: فعلا خداحافظ...

و رو به دوستش با لحن کش داری گفت: آخه چرا باید منو بسته باشن؟!

با صدای زنگوله ی در به ساعت زل زدم. سه و ده دقیقه بود، نگاهی به جای خالیش انداختم که سهیل حین برداشتن فنجون های قهوه گفت: نمیاد امروز! از اینکه متوجه نگاه هام شده بود ، لیمو گزیدم و چیزی نگفتم.

با صدای زنگوله ی در چشمم به در کشیده شد ، با دیدن قد و قامتش که سمت جای همیشگیش میرفت ، نگاه پر از نیشخندی به سهیل انداختم که لب زد: چشمت روشن . خنده ای کردم و ته مونده ی موهیتومو نوشیدم که با برخورد پایه های صندلی به کف چوبی کافه ، نگاهم از نعنای ماسیده شده به دیواره های لیوان به چشمهای قهوه ایش کشیده شد.

لبخندی زد و گفت: امین گفت باهام کار داری.

بی سلام و علیک و احوالپرسی رفتم سر اصل مطلب و گفتم: یه چکه میخوام برام نقدش کنی.

سهیل برای امیرحسین که رو به روم نشسته بود ، منو گذاشت و از میز فاصله گرفت. چشمم بهش افتاد که روی صندلی پایه دار نشسته بود و توی گوشیش فرو رفته بود . زانوش کنار نیم رخ سهراب بود .

یه ترک تلخ جلوش گذاشتند و اون این بار خلاف عادتش ، سیگاری آتیش نزد.

امیرحسین که رو به روم نشسته بود صدام زد: راز ...

بهش نگاه کردم و گفتم: کجا بودم؟

-چند میلیون؟

-سی تا .

-اسمش؟

-هوشیار... هوشی صداش میکنند .

-مگه چکاتو امین پاس نکرد؟

هومى کشیدم و گفتم: این یکی مونده . این پاس بشه چکام تمومه .
حرفی نزد.

دست توی کیفم کردم و کاغذ تا شده ای رو روی میز گذاشتم. امیرحسین دستشو جلو آورد تا چک رو برداره ، کف دستمو روش گذاشتم و گفتم: صبر کن ... فقط بی جنگ و دعوا متقاعدش کن.

امیرحسین دستش و عقب کشید و دست به سینه شد ، بازوهای ورزشکاریشو به رخم کشید و گفت: و اگر متقاعد نشد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خیلی نزنش... صورتش حیفه . گناهی... فقط راضیش کن که بیاد سراغ من . خب؟

امیر حسین تو چشمهام خیره موند و گفت: تو دستور بده فقط.

تراول هامو چنگ زدم و از جا بلند شدم، امیرحسین با دلخوری گفت: چه زود...
-مشتری دارم خونه .

بند کیفمو گرفت وبا اخم گفت: مشتری؟

از این غیرت زوری ای که خرجم میکرد ، اخمی کردم ، کیفمو عقب کشیدم و گفتم:
تو کارم دخالت نکن عزیزم. نزنیش ها ... واسم مهمه . الکی هم یقه اشو پاره پوره نکن رو لباساش حساسه. یه کم بترسه ... یه کم خودشو خیس کنه ! یه کم خیال کنه من تنها کسی ام که میتونم مشکلشو حل کنم... فعلا همینا بسه ...

امیرحسین چپ چپ نگاهم میکرد. توی چشمه‌هاش میخوندم که میخواد هوشی رو پاره کنه. تعلی کردم نگاهش عادی نشد.

تاروت|24.10.17 12:12], [SunDaughter ✨

از رفتن منصرف شدم، روش خم شدم و گفتم: جون رازک نزن ناکارش کنی... روش حساب کردم! معامله ام بهم میخوره.

از چشمهام و لحنم کمی آروم گرفت و گفتم: خب.

خیالم راحت نشد، اگر میزد هوشی رو ناکار میکرد دیگه دستم به هیچ جا بند نبود، بیشتر خم شدم و گفتم: امیر... جون راز نزن ناک اوتش کنی ها. کارم گیرشه... پوله مهم نیست کارم گیرشه.

امیرحسین چشمه‌اشو بالا آورد و کاملاً بی ربط گفت: تو تا کی میخوای نه بیاری تو کار من؟

لبخندی زدم و گفتم: تو این و ردیفش کن. من زبونمو میندازم رو غلتک آره گفتن. خب؟

خر شد وبا لبخند پت و پهنی گفت: جوون...

تو دلم با غلتک روی صورتش رفتم و برگشتم، اما گفتم: جوون و مرگ. کاری که گفتم و بکن!

چشمکی زد و گفت: به امین گفتم به تو هم برای بار هزارم میگم. خودم پر و بالتو میگیرم... خودم نوکریتو میکنم. یه خونه... یه ماشین، یه حساب که صفراش تمومی نداره... دیگه چی میخوای لعنتی؟

موهای روی پیشونیش اومده رو با انزجار پس زدم وبا لحن غریبه ای گفتم: به جون امیر منم فقط همینا رو میخوام. ولی صبر کن.... دندان رو جیگر بذار کارا خوب پیش بره... به قسمت های خوشم میرسیم خب!

لبخند زد و گفت : راز من دوست دارم .
 دستمو روی شونه اش گذاشتم و به دروغ گفتم: قربونت برم منم دوست دارم . فعلا باید
 برم . کاری باری؟
 کمرمو صاف کردم و امیرحسین با حال دگرگونی گفت: میموندی یه چایی میخوردیم .
 -فدات شم . من برم . دیگه سفارش نکنم ها...
 لب زد: خاطرت جمع. کاریش ندارم فقط میفرستمش دست بوسی تو!
 هومی کشیدم و با حال جدی ای گفتم: باشه پس خداحافظ...
 به سمت در رفتم ، برای لحظه ای دلم خواست به پشت سر نگاه کنم ؛ به جایی که
 نشسته بود، انتظار داشتم تماشام کنه اما توی صفحه ی گوشیش فرو رفته بود و انگار
 نه انگار یکی از این ضلع کافه بهش زل زده بود.
 #تاروت_11

تاروت|30.10.17 10:06, [SunDaughter ☼]

کیسه های مرغ و گوشت رو روی زمین گذاشتم و پنجه هامو باز و بسته کردم.
 کف دستهام از سنگینی کیلویی فیله ها و راسته گوساله ها سرخ شده بود ، با دیدن
 وانتی که جلوی درب ساختمون پارک شده بود ، یه تایی ابرومو بالا فرستادم ؛ سرو
 صدای چونه زدن های مرمر با کارگرها کل کوچه رو برداشته بود، ساک هایی که
 جلوی پام روی زمین گذاشته بودم رو برداشتم و با قدم های آرومی جلو رفتم، مرمر با
 دیدنم به تندى به سمتم اومد و دو سه تا از کیسه هارو از دستم گرفت و گفت: ماشاالله
 چه خبره این همه خرید...

لبخندی زدم و گفتم: یه نفر دو نفر که نیستیم. جمعیت زیاد شده ...
 مرمر دقیق تو صورتم خیره شد و من بی توجه بهش گفتم: من نبودم کسی زنگ نزد؟

-اگر منظورت هوشیه نه !

-از آسایشگاه چی؟

-نه تا وقتی بالا بودم کسی زنگ نزد.

سری تکون دادم و بی حرف به سمت خونه رفتیم ، از لای کارتون هایی که توی راه پله بودندراهی برای خودم باز کردم و وارد ساختمون شدم، پله ها رو با هن و هن بالا رفتم ، به محض ورودم به داخل خونه ، صدای تلفن بیسیم ، باعث شد تمام خرید ها رو ، هرچی که بود و نبود رو همون جلوی در ول کنم وبه سمتش بدوئم، شماره ی امیر حسین رو از حفظ بودم.

با دیدن اعداد لمبو گزیدم و زود توی گوشی گفتم: جانم امیر...

صدای نفس عمیق پرحرصش از اون سمت خط باعث شد روی دسته ی مبل وا برم.

گلووم خشک شد و گفتم: امیر پشت خطی؟

-آره.

جرات اینکه بپرسم چی شد و چیکارش کردی رو نداشتم. سکوت کردم ... اون هم اون ور لال مرده بود!

دستی به گلووم کشیدم ، مرمر وارد خونه شد ، با دیدن گوجه و خیارهایی که از توی کیسه بیرون ریخته بودندوولشون کرده بودم و پیاز و سیب زمینی هایی تا وسط نشیمن از توی کیسه قل خورده بودند بیرون، غرغر ضعیفی کرد و مشغول جمع کردنشون شد.

با صدای کلافه ای بی طاقت گفتم: امیر چی شد؟

-لامصب از اون چغرها بود ...

از روی دسته ی مبل ، روی خود مبل افتادم، مرمر با هول گفت: چی شده؟

محلش نداشتم وبا صدای بلندی گفتم: چیکارش کردی؟ مگه نگفتم برام مهمه؟ مگه

نگفتم بلایی سرش نیاری... مگه نگفتم...

لای حرفهام گفت: چیزیش نشده بابا ...

ولی شده بود . مطمئن بودم شده، که اگر نشده بود امیر با اون هیبتش انقدر مثل سگ از من نمیترسید که این طور پشت خط و ا داده حرف نمیزد! که مثل یه پسر بچه ی تخس معطل تنبیه من نمی موند که صبر نمیکرد تمام جیغ هامو سرش خالی کنم که حضوری کار به داد و فریاد نرسه!

خسته گفتم: چیکارش کردی؟ الان کجاست؟ میتونه حرف بزنه؟
-نه...

با صدای نه گفتنش از جا پریدم و جیغ زدم: چه گهی خوردی مرتیکه ی کثافت؟ مگه نگفتم حق نداری بلایی سرش بیاری؟
مرمر به سمتم دوید و با ترس گفت: چی شده؟
گوشی رو دست به دست کردم و از این گوش به اون گوش فرستادمش و گفتم: امیرحسین به جان پدرم قسم... به خاک مادرم ... یه تار مو از اون چغری که تو ازش میگی کم شده باشه دودمان تو و اون داداش کثافتتو باهم به باد میدم! شنیدی؟
امیرحسین چیزی نگفت.

مرمر با چشمهای مضطربی که دو دو میزد تماشام میکرد.
با صدای مرتعشی گفتم: خودمو میکشم از این بازی بیرون ببینم اون داداش حروم زاده ات چطوری میخواد تنهایی از پس همه چیز بریاد!
امیرحسین خفه گفت: راز طوری نشده!

-الان کدوم قبرستونی هستی؟
از پشت خط گفت: تو ماشینم ...
دوباره داد زدم : دقیقا کجا؟
زود جواب داد: دور ور ونک !
-بیارش اینجا ...

مرمر اون وسط پرسید: کیو؟

محلش ندادم وبه امیرحسین گفتم: وای به حالت گندی که بالا آوردی رو نشه جمع کرد
! امیرحسین کاری باهات میکنم که اون سرش ناپیدا .

صدا زد :رازک جان...

گوشی رو قطع کردم و روی مبل نشستم. آرنجهامو روی کاسه ی زانو هام گذاشتم و
سرمو توی دستهام نگه داشتم . مغزم ... تک تک شریان هام... لپ های آهیانه و پس
سری و میانه ... حدقه ی چشمهام... همه جام نبض میزد! دلم میخواست لوله اش کنم...
دلم میخواست کل این دنیا و با این آدم هاش با این کثافت هاش لوله کنم !

#تاروت_12

تاروت|30.10.17 11:50], [SunDaughter

ساعت 7:00 pm

نگاهم از ساعت دیواری به در و دیوار نشیمن چرخید،مرمر طبقه ی پایین بود و
صدای خنده هاشون تا این بالا میومد .

دور خودم میچرخیدم، باید به آسایشگاه زنگ میزدم حال بابا رو میپرسیدم اما
نمیتونستم . قدرت تکلم نداشتم تا وقتی از حال و روز هوشی مطمئن نمیشدم حتی
نمیتونستم یک کلمه هم با بابا با لحن راحت حرف بزنم. با لحن هیچی نشده! اوضاع
تحت کنترل ... من حالم خوبه... تنهایی از پس خودم تو این جهنم دره برمیام! با لحنی
که اون مزاحم لعنتی برنگشته تو زندگیم... با لحنی که من هنوز به جنون نرسیدم!

با صدای زنگ از جا پریدم، بدون اینکه دل داشته باشم توی آیفون تصویر کسی رو
ببینم در رو باز کردم. پانچویی تنم انداختم وشال رو روی موهام ولو کردم که اسلام به
خطر نیفته که توسط خدا اون سر ناکجای جهنم لوله نشم!

توی چهارچوب در بودم که صدای سرفه های مردونه ای مو به تنم سیخ میکرد .

ساعت 7:10pm

جلوی چهارچوب خشک شده بودم و به سر و صورت خونی و کبودش نگاه میکردم، امیرحسین دست هوشی رو دور گردن خودش انداخته بود و با یه دست دیگه اش دور کمر هوشی رو گرفته بود که بتونه سرپا نگهش داره.

از سمت شقیقه اش خون چکه میکرد، پای سوراخ های بینیش خون لخته بسته بود و لبش شکافته بود . زیر چشمش کبود بود و گونه اش متورم ...

یقه اش پاره شده بود و شلوارش خاکی و گلی بود!

مات به چیزی که برام آورده بود زل زدم.

مرمر و کیوان از پشت سر نالیدن: چی شده راز ؟ این سر و صداها چیه؟

کیوان بدو پله ها رو بالا اومد، با دیدن هوشی خودشو به دیوار چسبوند و گفت: یا ابوالفضل !

امیرحسین پوست لبشو میجوید حتی یه خراش هم برنداشته بود.

از جلوی در کنار رفتم، کیوان کمک کرد و هوشی رو داخل آوردند ، به محض اینکه روی مبل پهنش کردند صدای ناله اش مو به تنم سیخ میکرد .

پنجه هامو توی کف دستم فرو کرده بودم. از شدت فشار ناخن های نوک تیزم توی پوستم ، تمام بدنم میسوخت.

مرمر کوسنی رو زیر سر هوشی مرتب کرد و گفت: باید ببریمش بیمارستان این چرا به این روز افتاده ؟ خدا مرگم بده نگاه کن ببین چه بلایی سرش آوردن.

کیوان مات گفت: برم دکتر بیارم ؟ شاید شکستگی داشته باشه...

امیرحسین با خجالت تماشام میکرد.

مرمر به آشپزخونه رفت و از توی کشو جعبه ی کمک های اولیه رو آورد و گفت : حتی باند و بتادین هم نداریم!

از لای سورنگ و قرص های سرماخوردگی و ژلوفن ها باند کوچیکی پیدا کر دو
گفت:نبریمش درمانگاه؟

امیرحسین خفه گفت: ببخش...

بهش نگاهی انداختم و گفتم : گمشو بیرون .

کیوان از جا بلند شد وبا حرص گفت: رازک میگی چه خبره یا نه؟ کی این بدبخت و
به این روز انداخته ...

سکوت کردم .

کیوان رو به امیرحسین گفت: من شما رو به جا نمیارم ! تصادف کرده؟ سر
وصورتش شبیه تصادفی ها نیست .

ساعد امیرحسین و گرفت و گفت: نکنه کار شماست؟!

به دست کیوان که دور ساعد پر از رگ و ماهیچه ی امیرحسین قفل شده بود نگاهی
کردم وگفتم: کیوان بکش عقب.

کیوان با حرص گفت: میخوام بدونم کدوم نامسلمونی این بچه رو به این روز انداخته
...

دست امیرحسین و پیچوند وگفت: چه خصومتی باهаш داشتی؟ هان؟! چرا این بلا رو
سرش آوردی...

دستمو تخت سینه ی کیوان زدم ، ضربه ام کاری نبود اما اونقدری ناگهانی بود که
واسه ی حلال و حرومش شوکه بشه و خودشو عقب بکشه و بهت زده تماشام کنه .

رو بهش انگشت سبابه امو تکون دادم و گفتم: تو مگه خونه زندگیت طبقه ی پایین
نیست اومدید بالا چه کار؟ برید سر زندگیتون .

مرمر با دهن باز تماشام میکرد.

صدامو بالا بردم وگفتم : نشنیدید؟

کیوان پوفی کشید و مرمر جلو اومد ، دست کیوان رو گرفت وزیر گوشش گفت: الان عصبانیه بریم بعد اگر کمک خواست میایم.

کیوان نگاهشو به هوشی دوخت ، چند ثانیه تماشاش کرد و با نفس بلندی همراه مرمر از خونه بیرون رفتند.

رو به روی امیرحسین ایستادم وگفتم: نگفتم از سر و ریخت نندازش؟! نگفتم فقط بترسه ... نگفتم فقط دو تا مشت حوالی پهلوهاش شه؟!!

امیرسرشو پایین گرفته بود .

-از این میسوزم که گفتم... که مختصات دادم که بالا پایینشو نشونت دادم .گفتم مهمه گفتم یه جوری نشکن که نشه بندش انداخت ... گفتم نه؟

با مشت به سینه اش ضربه ای زدم، اون طوریش نمیشد اما سرجاش جا به جا شد و توپیدم: من ازت جنازه خواسته بودم!!!! بگو به من... یه جسد انداختی رو دستم که چی بشه؟

امیرخفه گفت: زنده است!

با صدای بلندی گفتم: تو به این میگی زنده؟! زنده یعنی سرپا... یعنی سالم... یعنی چشم و دست و گوشش کار کنه ... این لاشه ای که تو برای من آوردی میدونی کی سر پا میشه؟! کم کم یک هفته ی دیگه! من هفت روز زمان دارم؟ دارم!!!!

داد کشیدم : من هفت روز زمان دارم یا اون داداش کلاش تو؟

امیرحسین سرشو بالا آورد تو چشمهام زل زد و گفت: من ... من نمیخواستم... راز به جون خودت ...

وسط حرفش جیغ زدم : گمشو بیرون. از خونه ی من گمشو بیرون . بیرون...

خواست حرفی بزنه که به سمت در رفتم ، در و باز کردم وگفتم: گمشو... !

نگاهش با نفرت به سمت هوشی چرخید و با قدم های تندى به سمت در اومد، توى چهارچوب ايستاد وگفت: معذرت ميخوام .

-به امين بگو بهم زنگ بزنه . چون بدجورى گند زدى تو همه چيز ! البته بار اولت نيست تو عادت دارى گه بزنى به تمام نقشه هامون!
اميرحسين روى پادري ايستاد خواست توجه كنه كه در و روش بستم و نفسمو فوت كردم!

كمرمو به در تكيه دادم و به هوشيار نگاه كردم . روى مبل دراز كشيده بود و چشمهانش بسته بود، قفسه ي سينه اش با ريتم منظمى بالا و پايين ميشد . #تاروت_13

تاروت|30.10.17 12:29], [SunDaughter

با قدم هاى آرومى به طرفش رفتم، چند ثانيه بالاي سرش ايستادم و نگاهش كردم ، خواستم به سمت آشپزخونه برم تا زخمهانشو ببندم كه ناگهاني چشمهانشو باز كرد، از ترس قالب تهى كردم ، خواستم عقب بكمش كه مچ دستمو گرفت و با يه حركت از جا بلند شد و منو روى مبل پرت كرد.

تو چشمهام زل زد و گفت: پس كار تو بود!

لبخندى زدم وگفتم: بد كردم؟

مچ دستمو بيشتري پيچيد ، تقلا نكردم ، از شدت دردى كه توى استخون دستم پيچيد حتى ناله هم نكردم، فقط تو چشمهانش زل زدم.

زير پلك راستش بدجورى ورم كرده بود و چشمشو كوچيكتر نشون ميداد.

با حرص صورتشو بهم نزديك تر كرد وگفت: بعد اين همه سال اومدى وسط زندگى من از من چي ميخواي؟

سكوت كرده بودم.

زانوشو لبه ی مبل گذاشت ، روم خیمه زد و کفری گفت: حالا آدم اجیر میکنی منو به خاک بزنی؟ آدم شدی راز ... قبلا از این هورمونی هایی که قد گوریل میشن میترسیدی ... حالا انقدر باهاشون جیک شدی که منو خاک کنی ؟ چی به سرت اومده ... عوض شدی ! پر راز شدی!

لبخندی زدم وگفتم: هنوزم پر رازم ...

دست آزاد دیگشو به گردنم رسوند و زیر گلومو با پنجه هاش فشار داد ، نفسم گرفت، تو چشمهام زل زد و گفت: چکهای منو تو خریدی؟!!

با خرخری گفتم: بد کردم از اون گند کشیدمت بیرون؟

-واسه خاطر همون شرخر میفرستی سراغم؟! تو دیگه چه جونوری شدی.... نمونه باهات چیکار کرده؟

چشمهامو محکم فشار دادم، تقلا میکردم برای ذره ای اکسیژن ...

داشت ازم زهرچشم میگرفت که رقمشو دوبل کنه ... کور خونده بود . حیف دستمو لای انگشتهاش گره زده بودوگرنه جوری لوله اش میکردم که نتونه سر جاش وایسه ! چشمهامو باز کردم، شدت فشار پنجه هاش روی گردنم بیشتر شده بود، کوتاه نمیومد، با تمام وجود زانومو بالا آوردم، بین دو پاش ضربه ای زدم که ناله ای بلندی سر داد و کامل افتاد روم، با حرص شونه هاشو عقب کشیدم ، اونقدری لاجون بود که یه گوشه رو زمین مچاله بشه و از درد به خودش بیچه، به سرفه افتاده بودم. هرچی سرفه میکردم کمتر هوا تو ریه هام میرفت.

حالم که جا اومد ، روش خم شدم و گفتم: از گند و کثافت نجاتت دادم . عوض تشکر... عوض مرسی... عوض ممنون یقه ی منو میگیری؟! سی میلیون ازت چک دارم که میتونم بذارمش اجرا ...حکمتو بگیرم .

با ناله ی خفیفی گفت: اینجوریه راز... میخواستی باهام کار کنی که ! چی شد؟ سی تا هم بهت بدهکار شدم؟! حالا داری تهدیدم میکنی که حکم بگیری؟

لبخندی زدم و رو به روش روی زانو خم شدم و گفتم: مثل آقاها دعوتت کردم به کار...
مثل یه سازده ی نخبه نشوندمت سر میز ... مثل یه اقا با احترام ازت خواستم باهام
همکاری کنی... چی شد؟ جفتک انداختی. حالا هم حقته . میدونی حکم جلب و میفرستم
کجا؟ دروازه دولت... خیابون حصاری... کوچه گلشن ! پلاکش هم خوب تو ذهنم هک
شده ! حاج خانم خوبه؟ سلامته ؟ سلام برسون بهش...

با صدای بلندی گفت: تهدیدم نکن راز ... پامیشم میزنم تا ...
-میدونم چقدر از آبرو و حیثیتش میترسه میدونم که کل هفته رو نعل کش میاد
سراغت بس که بوی عرق سگی میدی... ولی تو کوچه گلشن یقه کیپ میکنی و با بوی
گلاب میری تو که شک نکنه چه کثافتی ول داده تو این جماعت .
با چشمهای گرد منو تماشا میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: سی میلیون بهم بدهی داری . یا کاری که ازت میخوام و مثل
آدم... مثل آقا انجام میدی . یا همون که گفتم کوچه گلشن پلاک بیست و چهار... طبقه
ی دوم . تق تق... کیه؟! حاج خانم پسر تون بدهی بالا آورده ! کلانتریه... حاج خانم از
حال میره و خر بیار و باقالی...

از جاش بلند شد و حرفم جا موند تو ذهنم ! اصراری هم برای بیرون اومدن نداشت .
#تاروت_14

تاروت | 01.11.17 12:45, [SunDaughter ☼]

فصل شش:

با صدای بلندی باعث شد چرتم پاره بشه و تو صورتش خیره بشم، تک سرفه ای کرد
و با چشم غره ای گفت: دنیای نرم افزار... گاو صندوق ... تجهیزات ایمنی... بورس
دوربین های مدار بسته ی هوشمند ... دزدگیرهای دیجیتالی چند منظوره ! هر چیزی که
فکرشو بکنی؟

بحث کسل کننده ای بود ، دلم میخواست سرم وروی میز کنفرانس بذارم و یه دل سیر بخوابم. به اندازه ی کلاس های دو واحد عمومی کارشناسی خسته کننده بود .

امین از پشت میزش بلند شد و گفت: اینا رو ببین ...

به بورشورهایی که جلوم روی میز شیشه دودی میچید نگاهی انداختم ، بی خاصیت تنها واژه ای بود که میتونستم نسبت بهشون سنجاق کنم.

امین کف دستشو لبه ی میز گذاشت و گفت: دیشب شیفت کاریت بود؟!!

لبه‌اشو دم گوشم آورده بود و بوی نیکوتین نعنایی توی دهنش که روی بینیم مینشست ، باعث اخم و تخم میشد .

امین پوفی کشید و به سمت میزش رفت، تلفن رو برداشت و توی گوشی غر زد: دو تا قهوه ...

چشمهام گرد شد وگفت: من با شیر و شکر میخوام ها !!!

امین بی حوصله اضافه کرد: یکیش با شیر و شکر .

پوست کنار شستم رو کندم وگفتم: کیک یزدی هم دارید؟

امین به میزش تکیه داد ، بورشورها رو لوله کرد و حینی که به کناره ی ران پاش میکوبید گفت: به محمد رضا بگو بره یک کیلو کیک یزدی بخره ! همرو با هم بیار!

تقی تلفن رو سرجاش کوبید و بهم زل زد وگفت: خوابت پرید؟

لبخندی زدم و با حال سرحال تری گفتم: الان بهترم .

به سمت اومدم، صندلی رو عقب کشید و گفت: طبقه ی دهم ، اتاق ریاست شاروناست

... هیئت مدیره شنبه ها جلسه دارند .ساعت هشت تا یازده صبح . ساعت دوازده برای

صرف نهار تک تک اعضای هیئت مدیره و مهمون های خارجی به طبقه ی دوازدهم

میرن برای صرف نهار ...

تو چشمهای امین خیره شدم ، انگشت اشاره اش رو روی یه عکس گاوصندوق

گذاشت و گفت: تاییدیه ی مشاور هایی که باهاشون قراردادی کار میکنن ، لازمه ی

گزارش هر جلسه است . یه جور رد کردن قانونیه مالیات و شهرداری و غیره است .
یعنی تو هفته ای سه ساعت بیشتر وقت نداری !

خواب از سرم پرید. تو چشمهای امین زل زدم .
امین با صدای خشکی گفت: فقط شنبه ها جلسه است ... توی ماه دو تا تعطیلی رسمی داریم که افتاده شنبه ! نه فقط این ماه... ماه آینده و ماه بعدش هم همینطور... تو چقدر فرصت داری؟!!

با صدای خفه ای گفتم: توی دوماه فقط دوازده ساعت !
امین هومی کشید وگفت: عالیه... توماه چهار تا شنبه داریم و تو هر شنبه فقط سه ساعت فرصت داری خودتو به اتاق اوراق بهادر برسونی... گاوصندوق شماره ی سه ... اون کاغذ باطله ها رو برام بیاری و کار من باهات تمومه !
آب دهنمو قورت دادم .

امین با لبخند کج و کوله ای تماشام میکرد ، نفسمو سنگین بیرون فرستادم وگفتم:
رمزش رو چطوری پیدا کنم؟!!

امین روی صندلی راحت نشست، دستهایش پشت سرش قلاب کرد ، با هول از جا پریدم وگفتم: چرا ساکتی ؟ تو در این مورد با من اصلا حرف نزدی...

تو چشمهام خیره شد ، لبخند مکش مرگ ماش باعث میشد پوست لبم رو بجوم.
با صدای تقه ای که به درخورد ، پنجه هامو مشت کردم، کف دستهام خیس عرق بود . ضربانم کند میزد ، دختر جوونی با سینی حاوی دو فنجان قهوه و یه پیش دستی کیک یزدی که مخروطی روی هم سوار بودند داخل شد.

بدون اینکه به امین نگاهی بکنه قهوه با شیر وشکر رو رو به روی من گذاشت، نگاهش بالا اومد ، یه حرص کمرنگی تو چشمهایش بود .

چشم غره ای بهم رفت وزیر لب از امین پرسید: امری با من نیست؟

امین با لحن گرمی گفت: نه عزیزم . جلسه ی ساعت دو رو موکول کن به سه !

نگاه زن روم فیکس شد، از این که زیر ذره بینش بودم دلم میخواست موهاشو دور تا دور گردنش گره بزنم ، با قدم های آرومی به سمت در رفت ، امین رفتنش رو دنبال میکرد.

پوفی کشیدم وگفتم: چرا جواب منو نمیدی؟

از هیروتنش بیرون اومد وگفت: این تو قیافه نبود؟

کلافه روش خم شدم وگفتم: میگم جواب منو بده... این مهمه تره یا ژست منشی دو زاریت!

امین لبخندی زد و گفت: پنج زاری میرزه حالا ... اونقدرها هم زشت نیست.

پوفی کشیدم وگفتم: نرم افزار این گاوصندوق اختصاصا برای شارونا طراحی شده پس اونقدری قوی هست که به همین راحتی با چهار تا سال تولد و دور زدن عدد نشه بهش دسترسی پیدا کرد !

امین با خنده گفت: معلومه... داریم از سیستم ایمنی تجهیز شده ی شارونا حرف میزنیم... نه قفل فرمونی که با سنجاق لباس زیرت هم بشه بازش کرد! شوخی مزخرفشو نشنیده گرفتم.

بورشور رو به سمتش گرفتم وگفتم: امین چی میگی؟ این یه سیستم بیومتریکه یعنی الگوریتمش نبض یه آدم دیگه است ... هوشی کارش عدده ... رقمه... میتونه مثل یه ویروس کشنده باشه ، اما نمیتونه یه گاوصندوق که مجهز به حسگر عنبیه و نبض اثر انگشت رو هک کنه !

امین با لبخند تماشام میکرد.

مثل اسپندی که روی ذغال داغ افتاده بود از میز فاصله گرفتم وگفتم: تو اینو روز اول به من نگفتی امین ... میفهمی چی میخوای؟! امین با آرامش گفت: قهوه ات سرد شد.

تاروت|01.11.17 12:45], [SunDaughter ☼

با حرص گفتم :بخدا همین حالا خودمو میکشم عقب. نخواستم.... نه کمکتو ... نه لطف و مهربونیتو....

کیمفو از روی میز برداشتم که امین از پشت سر دستشو روی بنده ی کیمفم گذاشت وگفت: تند میری !

به سمتش چرخیدم و کفری گفتم: امین قرارمون روز اول چی بود؟ وسط کار... حالا ... الان یادت افتاده بگی قوی ترین سیستم ایمنی برای شرکت شاروناست؟! قوی ترین سیستمی که ایران به خودش دیده... یا حتی خاورمیانه ! داریم چیکار میکنیم؟ هکر من تهش چهار تا کارت شتاب بانک ملی و ملت و بتونه خالی کنه اونم وجدانش اجازه نمیده بیشتر از پنجاه هزار تا برداره ! بعد تو از من میخوای یه گاوصندوق که اندازه یه استخره رو هک کنم؟! برو بابا...

کیمفو از زیر چنگش بیرون کشیدم که گفت: کلیدش دست خودته رازک !
سرجام ایستادم.

امین دستهاشو توی جیبش فروکرد وگفت: فقط تو میتونی بازش کنی نه هکر احمقت !
آب دهنمو قورت دادم.

امین با قدم های آرومی رو به روم ایستاد وگفت: چی شد؟ تو که داشتی میرفتی شل شدی؟

-نمیفهمم امین . یه جوری حرف بزنی حالیم شه دنیایی که توش دارم نفس میکشم دست کیه !

امین لبخندی زد و گفت: رازک... کلید اون گاوصندوق دست توئه . نسپارش به کس دیگه چون گند میخوره تو همه ی برنامه هامون...

آب دهنم وقورت دادم.

امین قدمی به جلو برداشت و من کیفمو روی میز رها کردم ، رژ لبم بی اجازه از زیپ باز کیفم قل خورد بیرون .روی شیشه ی دودی میز مستطیلی قل خورد، صداس تو کل اتاق میپیچید.

امین با سر انگشت سبابه متوقفش کرد ، آروم از روی میز بلندش کرد و درشو بیرون کشید.

نگاهی به رنگ قرمزش انداخت ، پیچ زیرینشو چرخوند و رژ آروم آروم بالا اومد .
رو به روم نگهش داشت و گفت: این کلید اون گاوصندوقه...

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: یه رژ لب؟!!

به آرومی نوک رژ رو روی لبهام کشید و گفت: کلید گاو صندوق تویی عزیزم !
#تاروت_15

تاروت|04.11.17 09:22], [SunDaughter ☼

به آرومی نوک رژ رو روی لبهام کشید و گفت: کلید گاو صندوق تویی عزیزم !
حرفش رو زد و از جلوم کنار کشید تا راه برای رفتنم باز بشه ، گاهی وقت ها انگار دوپینگ کرده بودم ، وقتی به صورت جدی امین خیره میشدم، وقتی به اهدافم فکر میکردم ، انگار درونم یه راز جدید متولد میشد که از راز قدیمم پوسته برداره .
نفس عمیقی کشیدم ، بورشورها رو برداشتم و گفتم : تا آخر ماه ... اون کاغذ باطله ها روی میزه ...

امین لبخند کجی زد ، چشمه‌اشو بست و باز کرد وگفت: میدونم عزیزم. من میدونم چی درونته پس بهت اعتماد دارم.

قدمی جلو اومد ، با سر سبابه و شستش چونه ام رو توی دستش گرفت ، صورتشو جلو کشید و گفت: پس اعتمادمو نشکن.
صورتمو عقب کشیدم و گفتم: فعلا ...

روزخوشی نثارم کرد، با قدم های بلندی از اتاق بیرون زدم، منشی با دیدنم سرشو سنگین بالا آورد ، اخمی کرد ، امابه احترامم نیم خیز شد ، لبخندی زدم و گفتم : خسته نباشید . خداحافظ.

به سلامت خشکی بدرقه ام کرد ، به سمت راه پله ها رفتم، آسانسور شلوغ بود، پله رو انتخاب کردم . دستمو به نرده های فلزی گرفتم و به بورشورها زل زدم، روی گلاسه های سفید، عکس های گاوصندوق های لاکچری بدجور خود نمایی میکرد ، بورشور رو ورق زدم.

گاو صندوق شماره ی سه ، یه قوطی فلزی ، قد یه یخچال سایید بود که روی دربش ، اندازه ی یه مربع پنجاه در پنجاه ، صفحه ی نمایشگر و کیبورد داشت! پوفی کشیدم واز ساختمون بیرون زدم.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم، کرنومتر رو خاموش کردم ، هشت دقیقه زمان اضافه !

به ساعت مچیم زل زدم، تا ساعت سه تایم داشتم، توی صندوق پیام ها رفتم و پوشه ی پیام های دریافتی مرمر روباز کردم ، یه جمله ی کوتاه با مضمون : "به هوشی بگو بیاد کافه گپ ، قبل از سه " تایپ کردم ، اتوبوسی باسرعت از جلوم رد شد، موجودی کارتم اونقدری بود که برای خودم بریز به پاش کنم ، دستمو به سمت سمند زردی بالا گرفتم و بلند گفتم: دربست !

ساعت دو و چهل و پنج دقیقه ی بعد از ظهر - " 2:45 pm

زخم بالای ابروش زیر چسب زخم مدفون بود، اما از تورم گونه و پارگی کنج لب و زیر بینی کبودش نمیتونستم بگذرم ، بلایی سر امیرحسین میاوردم که اون سرش ناپیدا .

لاته اش رو فرزاد جلوش انداخت ، لاته ی من هم برام پرت کرد ... انگار جلوی یه ماده سگ داشت یه تیکه گوشت قربونی مینداخت!

باحرص به دورشدنش از میز زل زدم. صندلی پایه بلند چوب راش خالی بود .
 نگاهم به بار کنج پیشخون افتاد و دوربین مداربسته ای که گوشه ی سقف چوبی کافه
 کز کرده بود ، جفت دوربین ، درست بالای در بود.
 هوشی ساکت بود، پرستاری های مرمر ، سوپ های ماهیچه و جگرهایی که کیوان
 کباب میکرد ، بهش میساخت . اونقدری نمک گیر شده بود که بی چون و چرا ، بیاد
 رو به روم بشینه و مثل قدیم لاتِه سفارش بده .
 دستمو زیر چونه ام گذاشتم و قاشق رو توی فنجوم فروکردم ، توی صورت ژولیده و
 داغونش ،یه عالم یادگاری از روزهای خوب داشتیم. هوشیار بی توجه به نگاه های
 عمیق ، با لاتِه اش سرگرم بود.
 یاد روزی که سرکلاس انقلاب با استاد بحث کرده بود افتادم، دوتا از بچه های حزب
 بادمون بعد از کلاس جوری ازش پذیرایی کردند که صورتش دوبل الان باد کرده بود
 ، با یاد آوری اون روز لبخند کجی روی لبهام نشست . میتونستم امیرحسین رو ببخشم!
 هوشیار متوجه خنده ام شد، اخمی کرد وگفت: به چی میخندی؟
 فنجون رو بالا آوردم و گفتم: به تو...
 هوشیار پوفی کشید و حرفی نزد . لبخندی زدم و گفتم: از نازگل چه خبر !
 از سوال چشمه اش گرد شد وگفت: چطور؟
 شونه ای بالا انداختم وگفتم: باهاش به نتیجه نرسیدی نه؟
 هوشیار به پشتی صندلیش تکیه داد وگفت: به تو ربطی نداره.
 لبخندی زدم ، کمی لاتِه ام رو نوشیدم و گفتم: باشه عصبانی نشو.
 صورتشو جلو آورد و با اخم سنگینی گفت: بیا راجع به کار حرف بزنیم.
 ابرو هامو حین لمس شیرینی لاتِه بالا آوردم و گفتم: کار یا پول...
 خامه ی روی لبهامو با زبون با لذت لیسیدم، نگاهم به ساعت دیواری رفت، ساعت به
 سه نزدیک میشد .

هوشیار کلافه از خونسردی من غر زد: جفتش!

هومى کشیدم ، فنجون رو توى نعلبکی برگردونم؛ نگاهم به دوربین مداربسته ی بالای پیشخون رفت ، هوشیار خط نگاهمو دنبال کرد.

فرزاد پای دو تا لپ تاپ نشسته بود و آهنگهای لایت کافه رو مدیریت میکرد . رو به هوشی گفتم :فکر میکنی ، کدوم یکی از لپ تاپ ها، به دوربین های مداربسته ی اینجا وصله !

هوشیار نگاهشو چند ثانیه به میزی که روش صندوق صدور فیش و دستگاه های پز قرار داشت، دوخت . نفس عمیقی کشید و گفت: سمت راستی . هومونی که ایله !

از جوابش لبخندی زدم و گفتم: هوشیار کی بودی تو؟

به جای لبخند ، کمی از لاته اش خورد و گفت: احمق از کابل هایی که به لپ تاپ وصله میشه فهمید ! دی وی آر رو به نمایشگر وصل کردند.

نیشخندی زدم و گفتم: میتونی هکش کنی؟

لاته تو گلوش پرید ، سرفه ای کرد و از نیم لیوان آبی که توی سینی چوبی روی میز بود، کمی آب خورد و با چشمهای گرد شده گفت: چیکار کنم؟

تاروت|04.11.17 09:22], [SunDaughter ☼

به ساعت نگاه کردم، وقت نداشتم... ترافیک اتوبان همیشه زمانبندی منو بهم میریخت .

فیش صورتحساب قبلیمو روی میز گذاشتم و گفتم: رمز وایفای اینجا ... میتونی هک کنی؟! یا...

وسط حرفم گفتم: برای چی باید دوربین مداربسته ی این کافه ی تخمی رو هک کنم؟

از حرصش لبخندی زدم و گفتم: چون من ازت میخوام وبابتش بهت پول میدم.

هوشیار کفری بهم زل زده بود .

با لبخندی گفتم: تو قبلا هم توی DDNS رفتی ... یادت نیست؟ دوربین حراست دانشگاه رو هک کردی تا نازگل کمیته انضباطی نشه ... چون به مسئول حراست گفته بود مادر...! میخواستن با لیپ سینک و مرور فیلمها اخراجش کنن! یادت رفته؟! هوشیار ساکت بود.

به ساعت نگاه کردم، سه شده بود و ثانیه شمار میخواست به هرچون کدنی خودشو از دوازده عبور بده که ساعت صد در صد سه بشه!

با حرص گفتم: هک یه دی وی آر برای تو مثل آب خوردنه . اونم یه dvr آب دوغ خياری پرپری! پورت lan داره... رمز وایفا هم داری میتونی از اینترنت بری بهش ورود کنی! ip static هم نداره چون یه نرم افزار قدیمی رو پشتیبانی میکنه . پس از عهده اش صد در صد برمیای .

هوشیار گیج گفت: داری ازم تست میگیری؟

به ساعت نگاه کردم، سه و دودقیقه بود . پوفی کشیدم و گفتم: شروع میکنی یا همین امروز ازبازی خطت بزنم.

برای چند ثانیه تو چشمهام زل زد ... ساعت سه و سه دقیقه شد! پوفی کشید و دستشو به گوشیش برد .

لبمو گزیدم، با چند ثانیه تردید، یه نگاه اجمالی به کلیت کافه انداخت و دو تا دوربین ها رو شناسایی کرد ، فیشی که روش رمز وایفا نوشته شده بود رو برداشت، لبخند پیروزمندانه ای زدم و هوشیار به پشتی صندلی تکیه زد و سرشو توی گوشی فرو کرد .

یه چشمم به ساعت بود ... یه چشمم به در... تو هر دو چشمم هم هوشیار توی میدون دیدم بود!

#تاروت_16

ساعت سه و ده دقیقه – pm 3:10

لای تکاپوی فرزاد وسهیل که پشت پیشخون با لپ تاپ ور میرفتند ، زنگوله ی بالای در به صدا دراومد ، نگاهم به سمت پیشخون رفت، فرزاد سرشو از روی نمایشگر لپ تاپ بلند کرد و با چشمهای هراسونی به تازه وارد همیشگی زل زد.

با قدم های آرومی از کنار میز من وهوشیار رد شد، هوشیار با کف های روی لاته اش سرگرم بود .مثل همیشه کارشو درست و دقیق انجام داد.

سهیل قبل از نشستنش رو به روش اومد و زیر گوشش کوتاه چیزی گفت ، به جای نشستن روی صندلی پایه دار ، به سمت لپ تاپ ها رفت. هوشیار ضربه ای به پام زد و گفت: رئیس کافه است؟

تو چشمهای هوشیار خیره شدم وگفتم: مانفرد صاحب جم... مدیر عامل شارونا .

فنجون لاته روبه روی دماغش ثابت موند.

خم شده بود توی لپ تاپ و باچند تا کلیک سعی میکرد رفعش کنه ، هوشیار خودشو جلو کشید وگفت: اینی که گفتی شوخی بود؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: نه . کاملاً دارم جدی صحبت میکنم اتفاقاً .

هوشیار گردنشو به سمتش چرخوند، با حرص پاشو از زیر میز لگد زدم وگفتم: میشه انقدر تابلو بازی درنیاری؟

هوشیار گیج گفت: به سیسش نمیداد مدیر عامل جای دهن پرکنی باشه!

لبخندی زدم وگفتم: اون نرم افزار هوشمندی که به صورت رندوم استخدام میکنه طرح خودشه .

هوشیار ابروهاشو بالا فرستاد ، صورتمو جلو کشیدم و گفتم: این کافه فقط دو خیابون با شارونا اختلاف داره . بعد از تایم اداری میاد اینجا با ترک تلخ ریلکس میکنه . بعدشم ساعت چهار تا شیش برمیگرده شارونا ...

نگاهم چند ثانیه به سمتش کشیده شد، پشت لب تاپ نشسته بود و سعی میکرد مزاحمی که دوربین های مداربسته اش رو انگولک کرده رو شناسایی کنه .

نفس عمیقی کشیدم و هوشیار پرسید: چرا خواستی اینجا رو هک کنم خب میبردیم همون دو خیابون بالاتر.

لبخندی زدم و گفتم: دوربین اینجا یه دوربین مداربسته ی ساده است که یه بچه دبیرستانی هم از عهده اش برمیاد . ولی شارونا از این خبرا نیست . تجهیزاته... فرمت ایمنی ای که برای اونجا طراحی شده ، همه چیزش درخور شاروناست. اینجا فقط اوردمت که دستتو گرم کنی! یه نرمش کوچولو برای اینکه بدونم هنوزم همون هوشی هستی یا ...

سکوت کردم و آخرین جرعه ی لاته ام رو نوشیدم.

یه جفت چشم مشکی داشت تماشام میکرد، از بالای نمایشگر لب تاپ بهم زل زده بود. رو به هوشیار زیر لب گفتم: میرم حساب کنم .

هوشیار با تعجب بهم نگاه کرد، از جا بلند شدم ، زنجیر طلایی کیفم رو روی شونه ام انداختم و با قدم های آرومی به سمت صندوق رفتم.

کنار فرزاد و سهیل نشسته بود ، با لبخندی گفتم: صورت حساب میز هشت ...

سهیل زیر لب گفت: یه مشکلی برای خطمون پیش اومده ، فیشتون رو باید دستی صادر کنم چند لحظه صبر کنید تا ...

قبل از تموم شدن جمله اش صاحب اون یه جفت چشم مشکی لب زد: بیست و چهار و پونصد !

هومی کشیدم.

سهیل با تعجب نگاهش کرد، لبخندی زدم و گفتم: پس اگر خطتون خرابه دستگاه پز هم مشکل داره درسته؟ باید نقد حساب کنم ! یه لحظه اجازه بدید ...

کیفمو بیرون کشید مو سه تا اسکناس ده هزارتومنی روی پیشخون گذاشتم، سهیل میخواست بقیه اش رو از جیب خودش بده که صاحب جم پیشدستی کرد و باقی پولمو جلوم گذاشت.

تمام مدت حین زل زدن بهم حتی پلک هم نمیزد. پول رو برداشتم، بوی عطر تلخ لالیکی که ازش بلند میشد باعث شد یه نفس عمیق بکشم و بگم: این اسکناس ها چه بوی خوبی میدن. آدم دلش نمیاد خرجشون کنه.

لبخند کجی زد، نیشخندی زدم و گفتم: روز خوش.

رومو ازشون گرفتم، هوشیار با دهن باز داشت تماشام میکرد، لبخندی زدم و هم شونه با هوشی از کافه بیرون زدیم.

توی رنوی مرمر که هوشیار با خودش آورده بود نشستم و به کافه و ماشین مشکی پارک شده روی پل زل زدم. هوشیار فکری بود. از حالت اخم ها و درگیرشدنش با قفل فرمون میتونستم بفهمم که یه عالم سوال داره.

کمر بند رو بستم و گفتم: بگو هرچی تو ذهنته.

-نمیفهممت راز... اصلا حتی سر یه سوزن هم حالیم نمیشه داریم چیکار میکنیم!
-کار خاصی نمیکنیم. شنبه استخدام میشیم و سعی میکنیم از راه حلال پول دربیاریم همین.

هوشیار نیشخندی زد، ماشین و روشن کرد و گفت: یه کلمه بهم راستشو بگو. تو که انقدر اهل دروغ و ریا نبودی!

-حالا شدم.

هوشیار پوفی کشید و با حرص گفت: تا نفهمم دلیل کارات چیه قدم از قدم برنمیدارم...
با لبخند کجی گفتم: اونی که سی میلیون بدهکاره من نیستم هوشی پس مراقب رفتار و حرف زدنت باش. من چکاتو نخریدم که باز نازتم بکشم.

هوشیار به نیمرخ جدیم زل زد، لبخندی زدم و گفتم : در مورد امروز هم یه تسویه حساب شخصی بود. دلم میخواست منو ببینه که خب شد. هدفم یه کم اذیت کردن بود یه کم دلم میخواست کارش این ور لنگ باشه که شنبه پای نرم افزارش بست نشینه که نتونیم کاری از پیش ببریم!

هوشیار با حرص نفسشو فوت کرد و گفت: نقش من چیه این وسط؟ فقط اسمتو تو یه سیستم ثبت نام کنم؟ یا دوربین یه کافه پاتوق یه بچه سوسول رو هکش کنم ... یا کتک خورم ملسه؟! دقیقا از من چی میخوای؟

تاروت|06.11.17 08:43], [SunDaughter ✨

-خیلی چیزها . گاماس گاماس !

هوشیار پشت چراغ ترمز کرد . با لحن دلجویانه ای گفتم:

- تو که عاشق اینجور شیطننت ها بودی هوشی . براتم فرقی نمیکرد طرف کی بوده و چی بوده ... چی شده انقدر سرسنگین و آقا شدی؟!!

محلّم نداشت، لبخندی زدم و گفتم: خیلی طول نمیکشه . در حقم یه لطفی میکنی و زندگیتو از این رو به اون رو میکنم . غصه نخور . همه چیز درست میشه؟!!

هوشیار ادامو درآورد و تکرار کرد: همه چیز درست میشه!!!

لبخندی زدم و گفتم: هوشی...

جوابمو نداد ، دلبری کردم وبا لحن بچگانه ای گفتم: هوج هوج ...

نگاهی بهم انداخت، انگار صدام براش غریبه بود ، انگار صدای خودم برای خودم غریبه بود ، با حرص فرمون رو به کنارها کشید وکنار جدول پارک کرد ، ناگهانی سرشونه امو گرفت وبا حرص گفت: به اون خاطرات لعنتی ای که باهات داشتم گند نزن. نرین به هرچی بینمون گذشته خب؟!!

توصورت من نفس میزد، سرشونه امو ول کرد ، شالمو مرتب کردم وگفتم: من همین جا پیاده میشم . برای فردا آماده باش. اطلاعاتی که بهت دادم تو یه فایل به برات تلگرام میکنم. خداحافظ...

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه، از ماشین پیاده شدم . در و بستم و خودمو به پیاده رو رساندم. دستم و به شونه ام کشیدم ، احساس میکردم همه جام درد میکنه .
#تاروت_17

تاروت|06.11.17 10:29], [SunDaughter ☼

فصل هفت:

مرمر مفصل انگشتهاشو زیر گوشم میشکوند ، کیوان هم دستهایش تو جیبش فرو کرده بود و تو نشیمن از جلوی میز تلویزیون مشکی تا نهار خوری چهار نفره ای که صندلی هاش هرکدوم یک رنگ بودند میرفت و برمیگشت . نگاهی اجمالی به خونه انداختم، جهاز مرمَر همه رنگی بود . درست مثل اخلاق و رفتارش... از مبل های صورتی تا کوسن های رنگ و وارنگ و پرده های فیروزه ای میشد فهمید که نمیتونه تصمیم بگیره چه رنگی رو بیشتر از همه دوست داره !

به عقربه های ساعت زل زدم. نه دنبال هم میدویدند نه اونقدر آروم حرکت میکردند که حس کنم زمان ایستاده .

مرمر با حرص گفت: از دیروز که هوشی ماشین و برام آورد دیگه ندیدمش... ممکنه نیاد؟!

شونه ای بالا انداختم و کیوان کفری گفت: نباید آزاد میذاشتیم به حال خودش بمونه !
با تعجب بهش نگاه کردم، روی مبلی که نشسته بودم لم دادم ، کوسن قرمز مربعی رو بغل زدم وگفتم : چی شده اقا کیوان. دیگه راه افتادی ... بعد از اون همه مخالفت حالا بیشتر از ما استرس داری؟!

کیوان ثانیه ای به مرمر نگاه کرد، لبهاشو روی هم کشید و گفت: تو گفتی کار حلاله . فقط ورودمون یخرده بازی داره که اونم ندید گرفتم!

لبخندی زدم و گفتم :لطف کردی...

سوهان ناخن مرمر رو از روی میز برداشتم و حینی که ناخن سبابه ی تیزم رو باهاش صاف میکردم ، گفتم: آروم باشید الان سرو کله اش دیگه پیدا میشه !

مرمر کنار دستم نشست ، کیوان به آشپزخونه رفت و درب یخچال روباز کرد.

با خونسردی ناخن هامو صاف میکردم که زیر گوشم گفتم:ممکنه نیاد؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: از یه راه دیگه میرم جلو... من و که میشناسی هیشکی نمیتونه جلومو بگیره.

مرمر لبخندی زد و گفت: من نگرانم راز . نکنه کاری که داریم میکنیم گیر بیفتیم...

تو چشمه‌هاش زل زدم وگفتم: گیرم بیفتیم پای من گیره . خیالتون راحت.

هینی کشید وگفت: یعنی خطرناکه؟!

-نگران نباش .خطری شماها روتهدید نمیکنه . من میتونستم خودم تنهایی انجامش بدم

اما سودی که از قبل شارونا گیرمون میاد رونمیتونم تنهایی خرج کنم .تو وکیوان هنوز

اول راهید ... میتونید راحت آینده اتونو بسازید . پس هر اتفاقی بیفته شماها متحمل

ضرر نمیشید. اکی؟

مرمر تو چشمهام زل زده بود .

با لرزش گوشیم به خیال اینکه هوشیار باشه، به طرف موبایلم که روی میز افتاده بود

یورش بردم ، با دیدن اسم امیرحسین، با اخم سنگینی جوابشو دادم.

بعد از یک ربع قریبون صدقه بالاخره مهلت داد تا بیرسم: کجایی؟

-سرپرستم خانم عصبانی .

پوفی کشیدم وگفتم: خوبه . همونجا بمون تا خبرت کنم .

چشمی نثارم کرد و قبل از فدات بشمی که میخواست تحویل بده گوشی رو قطع کردم.

مرمر دستهاشوتوی هم پیچ و تاب میداد، خواستم آرومش کنم که صدای زنگ آیفون بلند شد . کیوان لیوان شربتی که برای خودش آماده کرده بود رو روی کانتنر گذاشت و با ذوق گفت: اومد .

نگاهم به ساعت رفت . ده دقیقه تاخیر داشت که هیچ بهانه ای توجیهش نمیکرد .
مرمر شالی سرکرد و کیوان دم در ایستاده بود؛ هوشیار پله ها رو بالا اومد ، با اخمی سلام داد ، از حال طلبکارش پوزخندی زدم، مرمَر تعارف کرد وکیوان با لحن کلافه ای گفت: هیچ معلومه کجایی پسر... سایت تا یک ساعت دیگه بسته میشه !
هوشیار نگاهم میکرد، توقع داشت بهش سلام کنم، مرمَر هدایتش کرد تا پشت میز نهار خوری بشینه، کوله اش رو از روی دوشش پایین آورد . مرمَر لپ تاپ رو براش روشن کرد و گفت: اینا رو رازک برات آماده کرده ، هرچیز دیگه ای هم لازم داری بگو ...

از توجیهش یه فلش و چند تا کابل بیرون کشید، گوشیش رو متصل کرد و حین اسکن گفت: خب من آماده ام.

از جا بلند شدم، رو به روش ایستادم وگفتم: این سایتیه که ساعت دو فعالیتش شروع میشه. اینم کد هایی که توی رزومه هایی که فرستادیم ثبت شده .

هوشیار با تعجب گفت: تو واقعا رزومه ی منم فرستادی؟

سری تکون دادم وگفتم: دلت نمیخواد یه کار ثابت داشته باشی؟!

مرمر صندلی ای از میز رو برام عقب کشید ، هوشیار با تعجب به اعداد نگاه میکرد ، نفس عمیقی کشیدم وگفتم: سایت شارونا رو باز کن ... شارونا دات آی آر. اونجا بخش استخدامی رو میتونی ببینی.

هوشیار تایپ کرد، صفحه باز شد و صدای زنی از لپ تاپ بیرون اومد: به وبسایت مهندسین مشاور شارونا خوش آمدید . جهت ورود به سایت اصلی لطفا ثبت نام کنید.

هوشیار نگاهم کرد و گفت: ثبت نام کنم؟

-نام کاربری و رمز عبور دارم. این یه آی پی فیکه. با این وارد شو.
سری تکنون داد ، با چند تا کلیک صفحه براش باز شد، رو بهش گفتم: از این پروتال
میتونی وارد اون سایت بشی... کد چهارتامون رو ثبت میکنی، از این آی پی میای
بیرون و در نهایت دیلیت اکانت میکنی. سروری هم که باهاش این اکانت رو درست
کردم هم از بین میبری. البته چجوریش به عهده ی خودته . ولی تا ساعت دو بیشتر
زمان نداری !

هوشیار چند ثانیه نگاهم کرد ، لبخندی زد ، لپ تاپ و بست و به پشتی صندلیش تکیه
داد.

مرمر با استرس گفت: ساعت نزدیک یکه ها !
کیوان کلافه دست به کمر بود.

تاروت|06.11.17 10:29] , [SunDaughter

از رفتار هوشیار اخمی کردم ، اما نمیتونستم واکنش بیشتری نشون بدم.
با لبخند کجی گفت: چکهامو الان میخوام.
لبخندی زدم و گفتم: بعد از ساعت دو ... هروقت که شارونا برای من یه اکانت کاربری
آماده کرد ، هروقت که بهم زنگ زدند و گفتن میتونم برم توی اون شرکت خراب شده
... همه ی چک هاتون پس میدم.

هوشیار با اخمی گفت: نشد ... داری ناکوک حرف میزنی!
بی حوصله گفتم: اون موقع که کوک حرف میزدم حالیت نمیشد آخه.
مرمر عصبی گفت: بچه ها الان وقتش نیست. راز برو چک هاشو بیار دیگه ...
کیوان دست به سینه به کانتر تکیه زده بود ، هوشیار با خونسردی گفت: من تا
چکهامو پس نگیرم ، کار نمیکنم . این از من .
مرمر مضطرب تماشام میکرد .

سری تکون دادم ، کیوان متعجب ابروهاشو بالا داد و رو به هوشی گفت: رازک و هممون میشناسیم. زیر حرفش نمیزنه ! کارتو بکن پولتو بگیر ما هم شاهدیم. اینطور نیست راز؟!!

به جای شماره ی امیرحسین رو گرفتم و گوشی رو دم گوشم چسبوندم، سر دومین بوق گفت: جان دلم؟

-پلن ای جواب نداد. دوستمون با مهربونی و محبت کاری از پیش نمیره .میریم پلن بی !

خنده ای از پشت خط کرد و تماس قطع شد . گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم و دست به سینه رو به روی هوشیار نشستم، به ثانیه شمار ساعت نگاه میکردم. میدونستم امیرحسین کارشو خوب بلده . خیلی نگذشت که گوشی هوشیار زنگ خورد. سکوت چهارنفره امون رو ملودی بی کلام فرانسوی شکست. برای چند ثانیه به صفحه نمایش گوشی زل زده بود.

نگاهش آروم بالا اومد و بهم خیره شد.

مرمر خفه رو به کیوان گفت: دیر نشد؟!!

هوشیار جواب داد: جانم حاج خانم...

و به آرومی از پشت میز نهارخوری چهار نفره بلند شد، کمی توی نشیمن قدم زد ، جلوی تلویزیون ایستاد و با صدای فریاد ماندنی گفت: چی؟

با چشم دنبال سوهان ناخن میگشتم، رو به مرمر که حواسش به هوشی بود گفتم: اون و میدی من ناخنم هنوز تیزه !

مرمر چشم از هوشی کشید و سوهان و به دستم داد.

هوشیار بریده بریده توی گوشی گفت: پلیس؟ الان؟! کیوان مات نگاه میکرد .

هوشیارنگاهش به سمت من چرخید که با سوهان ناخن مشغول بودم. هوشیار آب دهنشو قورت داد و با چند تا خب و باشه ، تماس قطع کرد.

پشت میز برگشت، قبل از اینکه بشینه رو بهم گفت: خیلی کثیفی ...

لبخند بی چون و چرایی زدم و گفتم: مثل تو...

بدون اینکه نگاهم کنه لپ تاپ و باز کرد لبخندی زدم ، رو بهم با لحن گرفته ای گفت:

از جلوی خونه جمعشون کن!

-هروقت کارت تموم شد !

با صدای دادی گفت: همین الان !

مرمر خفه گفت: چی شده هوشی؟

هوشیار خم شد ، از کوله ای که کنار صندلی انداخته بود ، آی پدی رو بیرون کشید و گفت: نشنیدی چی گفتم؟

شماره ی امیرحسین رو گرفتم و گفتم: کنسلش کن . بچمون سر به راه شده!

گوشی رو قطع کردم وگفتم: مراقب رفتارت باش دست از پاخطا کنی اونقدر آتو دارم که اون خونه رو روی سر خودت خراب کنم. پس عصبانیم نکن .

و از پشت میز بلند شدم ورو به مرمر گفتم: هروقت تموم شد صدام کنید میرم یه کم دراز بکشم!

روی تخت مرمر و کیوان دراز کشیدم و ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم. به سقف زل زده بودم و زیر لب یکی از آهنگ های داریوش رو زمزمه میکردم ، نمیدونم بار چندم بود که داشتم تکرارش میکردم، که مرمر درب اتاق و باز کرد و پرسید:

خوابی؟

چشمهامو باز کردم و گفتم: نه . چی شد؟

مرمر کلافه گفت: نمیدونم تا دو فقط پنج دقیقه مونده ... سرعت نت هم پایینه خدا کنه بشه.

از جا بلند شدم ، به همراه مرمر از اتاق بیرون رفتیم ، کیوان روی صندلی نشسته بود و سرش روی میز بود.

چشمم به ساعت افتاد یک و پنجاه و پنج دقیقه ی بعد از ظهر بود .
آب دهنمو قورت دادم، هوشیار با اخم سنگینی به مانیتور زل زده بود ، پیشونیش خیس عرق بود ، دونه های درشت رو میتونستم ببینم ، کنارش ایستادم و گفتم: آب میخوری؟
جوابمو نداد.

با سرا نگشت قطره ی درشتی که از سمت شقیقه اش سرمیخورد و پایین میومد رو گرفتم، صورتشو عقب کشید .

به ساعت نگاه کردم.

یک و پنجاه و سه دقیقه بود ...

چشمم به نوار سبز رنگ وسط نمایشگر افتاد که تازه به هشتاد و پنج رسیده بود !

از فلوچارتی که پشت سرش باز بود چیزی سردر نمیاوردم.

روی صندلی ای نشستم، هوشیار کلافه زانوشومدام تکون میداد ، مرمر یه کنجی ایستاده بود . کیوان سرشو از روی میز بلند کرد و به آشپزخونه رفت. باصدای زنگ

تلفن خونه مرمر با هول از جا پرید و گفت: جواب بدم؟

کیوان خودش به سمت تلفن رفت و گفت: مامانته .

مرمر نفس راحتی کشید . با اخمی گفتم: چتونه استرس دارید؟!

مرمر با کلافگی با مادرش حرف میزد.

نگاهم به ساعت رفت ، یک و پنجاه و نه دقیقه بود . پنجه هامو توی کف دستم فرو

کردم. تازه به نود درصد رسیده بود!

نفسم سنگین بیرون اومد.

تیره ی کمرم خیس عرق بود. بی طاقت از جا بلند شدم. با حرص و لحنی جدی رو به هوشیار گفتم: اگر نشد فکرچکها تو از سرت بیرون کن . کاری میکنم که گوشه ی زندان بیوسی... اینو از من داشته باش!

تاروت|06.11.17 10:29, [SunDaughter ✨]

قدمی از میز فاصله گرفتم که هوشی صدام زد: رازک...
وسط سالن ایستادم ، به چشمهای قهوه ایش زل زدم... با صدای چهار تازنگ موبایل مختلف که توی خونه پیچید، به ساعت زل زدم: دو و یک دقیقه ی بعد از ظهر !
گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم، یه شماره ی شیش رقمی بود، بدون الو جواب دادم ، صدا روی بلندگو رفت . یه منشی تلفنی با صدای نرمی گفت: روز به خیر. کد شما در شرکت مهندسین مشاور شارونا ثبت شده است. لطفا جهت همکاری با ما به ایمیل خود مراجعه کرده و فرم مشخصات خود را جهت تکمیل ثبت نام پر کرده تا اکانت شما در پورتال سایت اصلی فعال شود در صورت انصراف از همکاری ، لطفا کلید یک را ...
تماس رو قطع کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود . گلویم خشک شده بود . کیوان با ذوق گفت: تموم شد پسر مرسی...
مرمر جیغ خفیفی کشید و گفت: باورم نمیشه...
نگاه هوشیار به من بود.

توی تک تک سلولهام نبض میزد . بازی تازه شروع شده بود !

#تاروت_18

تاروت|13.11.17 10:47, [SunDaughter ✨]

فصل هشت:

چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیارم کجام...

وسط خونه بودم. خونه ی پدری، توی هال کنار ریتم تنفس آروم مرمر دراز کشیده بودم و به اشکال سایه ها که روی سقف نقش بسته بود نگاه میکردم، نفسم بالا نمیومد قفسه ی سینم سفت و سخت جلوی ورود ذره ای اکسیژن مقاومت میکرد.

پنجه هامو مشت کرده بودم، احساس میکردم کسی از پشت گردنم رو گرفته و سرمو توی آب آلوده ای فرو میکنه... مثل یه ماهی بیرون افتاده از حوض دهنمو باز و بسته میکردم.

مرمر تکونی خورد، روی تشک نشستم و به مانتو و شلوار اتوخرده ای که به رسم دوران تحصیل خط اتوش ماست و قاچ میزد نگاه کردم. انگار توی رگ هام خون تازه ای می جوشید.

مثل یه جنین تازه متولد شده، پاهامو توی شکمم جمع کردم، یه عروسک مو طلایی رو بغل زدمو توی پیراهن گل دارش چشمهای پرمو خالی کردم.

این بار قرعه به نام من بود، فالم خوب اومده بود ... استخاره ام عالی بود و حافظ گفته بود خیر است !

عبارت شفا بخش تاروت مثل یه تیتیر توی ذهنم بود :

"امروز زندگی آنچه را که برای خوشبختی نیاز دارم، به من می بخشد."

نفس عمیقی کشیدم ، با وجود اون صبحانه ی کاملی که خورده بودم اما دلم ضعیف میرفت، جلوی نمای گرانیته ایستاده بودم ، برای بار هزارم ، فرم های توی پوشه ها رو چک کردم.

از رنو پیاده شدم، چند ثانیه از آینه ی کنار به پراید هاچ بکی که پشت سرم پارک شده بود نگاه کردم. مرمر و کیوان جلوتر از من داخل ساختمون شدند ، هوشیار جلوی نگهبانی ایستاده بود تا حراست برگه هایی که توش کد رهگیری استخدامیش رو ثبت

کرده ، براش امضا کنند. گفته بودم ناشناس باشیم... ادعا کنیم همدیگه رو نه دیدیم... نه میشناسیم ! اینطوری حداقلش کمتر کسی به دردمیفتاد.

به پنجه هام زل زدم. میلرزید.

به سردر بزرگ و دهن پرکن شارونا نگاه کردم. به ساختمون گرانیته سیاه و پنجره های سرتاسریش که مهندسی غربی از سرو روش میبارید . متریال اروپایی و غریش از صد فرسخی داد میزد. دروس توی عمرش چنین ساختمونی رو به خودش ندیده بود .

برای مصاحبه به ساختمان مشرفش میرفتم و امروز بالاخره بعد از این همه وقت داشتم وارد وادی اصلی میشدم!

با قدم های سستی جلو رفتم، هوشیار داخل شده بود و من برای چند ثانیه نفس کشیدن رو فراموش کردم و رو به روی اتاقک نهگبانی ایستادم، مرد جوونی بدون اینکه سرشو از روی پوشه ی صورتی ای که برای خودم آماده کردم بودم بلند کنه، بی حوصله پرسید: کپی های کارت ملی و شناسنامه همراهتونه ؟

به جای جواب فقط بهش زل زدم، مرد دوباره گفت: شش قطعه عکس پرسنلی سه در چهار ... به انضمام کپی کد فعال سازی و رهگیری ای که از طریق ایمیل هوشمند شرکت براتون ارسال شده هم لازمه...

فقط سکوت کردم.

مرد کلافه از لالمونی بازی های من سرشو بالا گرفت و یک آن چشمهانش گرد شد . هیچ وقت به این قسمت ماجرا نمیرسیدم. هیچ وقت هیچ کس من وبه خاطر نمی آورد. با دیدنم چند ثانیه سکوت کردو بالاخره کرکره ی بهتشو پایین کشید و با تعجب گفت: فرمودید مدارکتون همراهتونه نه؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه، مهر رو پای برگه ها زد و با دستی که میلرزید، از زیر پیشخون شیشه ای که به نیم دایره ای خالی اجازه میداد تا پرونده رو به دست من برسونه ، پوشه رو به سمت گرفت.

نیشخندی زدم و پوشه رو برداشتم، به سمت آسانسور غربی رفتم ، مردجوونی با لباس فرم نگهبانی از دیدنم جلوی درب آسانسور گفت: اون آسانسور مخصوص پارکینگه خانم جوان.

لبخندی زدم و به سمت آسانسور شرقی رفتم. پشت صف عظیمی ایستادم، اینجا بزرگتر از چیزی شده بود که توی ذهنم میگنجید!

به راهنمای طبقات که کنار درب آسانسور روی دیوار به میخ نشسته بود ، زل زدم، از بالا شروع کردم ریاست و معاونت پشت سر هم دوازدهم و یازده بودند ! بخش مالی طبقه ی دهم... از روی پژوهش و اموربازاریابی و اجرایی و غیره رد شدم، انبار طبقه ی منهای یک بود .همکف نگهبانی و حراست بود. چشمم به طبقه ی سیزدهم افتاد که سر در آسانسور چشمک میزد.

یعنی کسی توی طبقه ی سیزدهم متوقف شده بود !

بخش استراتژی و ارائه ی طرح های نوین طبقه ی نهم بود ! با دیدن اسمش یه پوزخند درشت روی لبهام نشست ! سیزدهم به قول امین بخش امانات ویژه بود . اسناد رسمی... اوراق بهادار... بورس... حساب رسی های شرکت ! نقشه های اجرا شده و نشده ! پورسانت های روی هم جمع شده !

با باز شدن درب آسانسور ، تلفن همراهم زنگ خورد، زنی بهم تنه زد و من فقط هنزفري رو توی گوشم فیکس کردم، امین از پشت خط گفت: کجایی؟
-تو صف آسانسور.

خنده ای کرد وگفت: خوبه کاری داشتی من پشت خطم!

اداشو درآوردم که با خنده گفت: دلک بازی درنیار. خشک و جدی باش.

ریز خندیدم و توی میکروفون هنزفری لب زدم: دارم میرم تو اتاقک آسانسور.
امین هومی کشید و گفت: عالیه . مثل همیشه خونسرد و ریلکس باش.

تاروت|13.11.17 10:47], [SunDaughter ✨

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و به کنج اتاقک فلزی تکیه زدم. از این همه حجم آدمی
که توی کابین با من بود ، داشتم خفه میشدم. احساس میکردم فقط مونوکسید کربن داره
توی ریه هام نشست میکنه.

کم کم توی طول طبقات نفرات بیرون رفتند ، تا جایی که من موندم یه زن سی ساله که
رژ لب قرمزش باعث توجهم میشد.
شونه به شونه ام ایستاده بود.

لبخند ملایمی زد و رو بهم گفت: رازک مهرنیا؟
به صورتش نگاهی کردم امین توی گوشم گفت: با دوست جدیدت آشنا شو .
برای چندثانیه توی نگاه گربه ایش خیره شدم، که لبخندی زد و گفت: به امین سلام
برسون.

مغزم به آنی جوشید.
امین با خنده از اون ور خط گفت : مودب باش راز . بگو سلامت باشی عزیزم.
خواستم حرفی بزنم که امین با لحن جدی ای گفت: فریال برای کمک به تو اونجاست
پس دمشو ببین . موش خوبی باش!
دستمو جلو بردم و گفتم: خوشبختم شما؟
-فریال سراج!

توی میکروفون غر زدم: برای من به پا گذاشتی؟!
همین موقع، درب آسانسور باز شد، فریال جلوتر از من وارد سالن اصلی شد . با دیدن
دکور سفید و سبز پسته ای سالن انتظار برای چند ثانیه دلم خواست زمان متوقف بشه

و فقط از دیدن چرم سبز مبل ها و کوسن های شیری کنار حسن یوسف ها و شمعدونی ها و بامبوها لذت ببرم. اما فریال پشت میزش نشست و با لحن خشکی گفت: مدارک لطفا.

کمی هول و مضطرب بودم.

خواستم توی گوش امین غر بزنم اما منصرف شدم. به صورت و مژه های بلند فریال زل زده بودم. دختر جذابی به نظر میرسید. حداقل از من لوند تر بود. پوشه رو مقابلش گذاشتم که کوتاه پرسید: سفته ها همراهته خانم مهرنیا؟ اخمی کردم و گفتم: سفته؟!

فریال به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: صد میلیون سفته چیزی راجع بهش نشنیدی؟ با شنیدن واژه ی صد میلیون ، تمام محتویات معده ام به سمت گلوم حمله کردند. خواستم مخالفت کنم ... خواستم بگم یعنی چی... خواستم بگم اشتباه شده ... خواستم بگم من قرار بود یه مشاور ساده ی پروژه های عمرانی باشم ! صدمیلیون سفته!!!! برای امضا زیر دست نویس های عمرانی؟!

تو بهت حرفش بودم که با صدای تلفن حرف زدن مردی که از اتاقی با درب چرم کوب شده بیرون میومد ، نگاهم به سمتش کشیده شد. با چند تا خب بی حوصله سر و ته مکالمه رو هم آورد و پای میز فریال ایستاد. یک دست مشکی پوشیده بود.

جین مشکی... با بوت های از بغل زیپ دار مشکی ... یه کت چرم مشکی... سوئیچ مشکی رو توی دستش چرخوند که ازش سر یه بوفالوی مشکی با دوتا شاخ بزرگ آویزون بود!

مستقیم به فریال که به احترامش ایستاده بود، زل زد و گفت: قرارا کنسل. جلسه های عصرم کنسل. نهار با جلالیان کنسل. شام با شیدا هم کنسل!

فریال با چشمهای گرد شده گفت: جلسه با مهندس برزگر هم کنسل؟! مطمئنید؟

بدون اینکه تکرار کنه تو چشمهای فریال زل زد.
فریال آب دهنشو قورت داد و گفت: چشم . ولی اگر خانم متوجه بشن که مهندس
برزگر بعد از اون همه دوندگی ... وقت ملاقاتش کنسل شده فکر کنم چندان خوشحال
نشن!

خشک گفت: مگه خوشحالیش برام مهمه؟
فریال با لحن وا رفته ای گفت: نه مهم نیست .
دستی به پیشونیش کشید و موهای مشکیش و عقب فرستاد و گفت: سرم درد میکنه
دارم میرم خونه.

فریال با هول از پشت میز دراومد و گفت: براتون جوشونده درست کنم؟!
اخمی کرد و گفت: حالم از این آشغالایی که به خوردم میدی بهم میخوره.
فریال آب دهنشو قورت داد و گفت: جناب صاحب جم ولی اون دفعه خیلی خوشتون
اومده بود خاطرتون نیست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: این کیه؟
و مثل یه آشغال هرز به من اشاره کرد.
قبل از توضیح فریال یه تای ابروشو بالا فرستاد ، نگاهشو باریک کرد و گفت: اومدی
فال بگیری یا دوربین های اینجا رو هک کنی؟!
دست و پامو گم کردم اما خودمو حفظ ...

جمله ای که مدت ها برای دیدنش توی ذهنم شکل گرفته بود رو لب زدم: اومدم شما
رو زیارت کنم ! برند تجهیزات ایمنی... MNF . اسم محصولات شما برگرفته از
اسم خودتونه نه؟! مانفرد صاحب جم... مصاحبه اتون رو توی مجله ی تکنولوژی
برتر حفظ نه از بر نه ... من قورتش دادم!
با صدای بمی گفت: چیو؟

امین پقی زد زیر خنده و من گفتم: کلماتتونو... حرفاتونو... اطلاعاتتونو! روش های نوین تجهیزات ایمنی ای که ارائه دادید رو...

چشمه‌اشو باریک کرد و کمی سر جام جابه جا شدم و گفتم: اسپید دامی (نام دوربین مدار بسته) که شما طراحی کردید توی خاورمیانه مثل بمب سر و صدا کرد. یه دوربین مدار بسته با یه نرم افزار اندروید که میشد توی گوشی هم از محیطی که توش وجود نداشتی مطلع باشی! ...wow... این لعنتی ترین قسمت ماجراست ... که یه ایرانی ... انقدر توانمند انقدر هوشیار میاد و برند خودش رو جهانی میکنه !
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من مدتها منتظر خبر جنجالی این موضوع بودم. واقعا متاثر شدم که این پروژه patent نشد ! (ثبت اختراع).

تاروت|13.11.17 10:47], [SunDaughter

یعنی در جشنواره ی خوارزمی رو باید گل گرفت که از نبوغ امثال شما استفاده نمیکنن... وای ... حتی خاطرم هست که توی شبکه ی چهار وقتی داشتید درمورد سیستم بولت صحبت میکردید با چه کنایه ای به دوربین های استفاده شده در دکور اون برنامه باعث خجالت مجری شدید ! جمله اتون این بود: سبک قدیمی ایران رو داره به نابودی میکشه ... باید روند تازه ای رو برای شرکت ها و موسسات در نظر گرفت .
رضایت خاصی توی چشمهای مشکیش نشست.

امین با خنده توی گوشم وز وز کرد: چقدر ...ک...شعر میگی!!!
سیم هنزفری رو از گوشم کشیدم و گفتم: میدونید واقعا مشعوفم که الان میتونم از نزدیک با شما هم صحبت بشم. با کسی که نبض اسپید دام و بولت (نام دوربین مدار بسته) توی دستهای توانمندشه! هوشمندی شما توی ارائه ی خدمات... توی نحوه ی بستن یه سیستم... واقعا قابل ستائشه .
چند ثانیه سکوت کرد ، جمله ی دیگه ای به ذهنم نمیرسید.

نفس عمیقی کشیدم و دورتادور اینجا رو نگاه کردم و گفتم : این همون دوربینه که به
 نرم افزار هوشمند که روی گوشی نصب میشه متصله درسته؟!
 دستهامو توی هم قلاب کردم و گفتم: بینظیره!
 قدمی به سمتم برداشت و گفت: حدس میزدم بی سواد نباشی.
 خنده ی ذوق داری کردم ویه طره موی نسکافه ایم رو کنار زدم ، لبهای سرخابیمو
 چند ثانیه روی هم مالیدم و گفتم: اممم... شاید خیلی توی دوربین های مداربسته مثل
 شما امضادار نباشم... اما توی پروژه های عمرانی میتونم مشاور خوبی باشم .
 چونه اش رو منقبض کرد و گفت: خوبه .
 سرشو تکون داد و خواست بره که دستمو جلو بردم و گفتم: رازک مهرنیا هستم. فارغ
 التحصیل عمران از شریف!
 با شنیدن شریف چند ثانیه تو چشمهام خیره شد و گفت: کارتاتو از شریف گرفتی؟
 ریز خندیدم و گفتم: تاروت سرگرمی منه . یه خوش گذرونی بادوستای قدیمی !
 لبخند کمرنگی زد و گفت: هک کردن برند منم سرگرمیته؟
 -نه . فقط داشتم سعی میکردم با این روش بهتون بفهمونم دوربین های کافه گپ خیلی
 قدیمی شده ! در راستای کلام خودتون من باب اون روند تازه ...
 قهقهه ی بلند و مردونه ای سر داد و گفت: نه خوبه خوشم اومد.
 دستم خشک شده بود ، خواستم ببرمش عقب که دستمو گرفت و گفت: از آدم هایی که
 اصولی ندارن خوشم میاد. به شارونا خوش اومدی!
 لبخندی زدم و گفتم: این اولین خوش آمد گویی رو از شما به فال نیک میگیرم.
 هومی کشید و گفت: حیف نه اهلشم نه وقتشو دارم وگرنه میگفتم برام یه فال بگیری!
 لبخندی زدم و گفتم: وقت بسیاریه ...
 قدمی به عقب برداشت، دستمو رها کرد رو به فریال گفت: عصر برمیگردم.
 سردردم بهتر شد. برزگر وکنسل نکن!

فریال چشمی گفت وصاحب جم با چشمکی که حواله ام کرد از اتاق بیرون رفت..
نفسمو سنگین بیرون فرستادم و به فریال که با اخم سعی میکرد کاغذ پاره هایی که من
تحویلش داده بودم رو سر و سامون بده خیره شدم.

#تاروت_19

[SunDaughter ✨], [19.11.17 07:04] تاروت

فصل نه:

به بخار لیوان چای نگاه میکردم، مرمر تلفنش تموم شد ، با لبخند گشادی رو به روم
نشست و گفت: خب تو چه خبر تعریف کن.

فنجون چای رو رو به روی بینیم نگه داشتم و گفتم: تو بگو. چی شد؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: چیز خاصی نشد. اول که ازمون یه مصاحبه ی دیگه
گرفتن، بعدم با توجه به مدارک و تحصیلات هرکس و به یه بخش فرستادن. کیوان
رفت مالی... قرار شد یک ماه به صورت قراردادی همه چیز پیش بره بعد اگر
رضایت بخش بود یک ساله میشه . حتی بیمه هم شامل این یک ماه نمیشه . تو چی؟
چرا با ما نیومدی تو؟ خیلی شلوغ بود.

کمی از چایم مزه مزه کردم که مرمر یهو گفت: راستی بینشون یه پچ پچ هایی هم
بود...

با سرچاقویی که داشت نارنگی پوست میکند ، نخ اضافه ی رومیزی رو کند وگفت:
فکر کنم راجع به ویروسی شدن نرم افزارشون حرف میزدن !
لبهامو به لبه ی داغ لیوان چسبوندم و به مرمر خیره شدم.

مرمر تیکه ی نخ رو بین سبابه و شستش چند ثانیه نگه داشت و توی پوست نارنگی
توی پیش دستیش انداخت.

زبونشو تر کرد وگفت: هوشی یه کم دست و پاشو گم کرد ، ولی در نهایت خودشو جمع و جور کرد . احساس میکنم ما چهارتا تو اون شرکت خیلی سوژه ایم راز. حس میکنم اصلا کارمون درست نیست.

دستی به پیشونیش کشید ، دوباره چاقو رو برداشت و حین تیکه تیکه کردن پوست نارنگی گفت : کیوان خیلی خوشحال بود . ارزوش بود تو چنین جای معتبری کار کنه .یه کار خوب و آبرومند.

آهی کشید و اضافه کرد: امروز همش میگفت یه جعبه شیرینی بگیریم بریم خونه ی بابام اینا... میخواست جلوشون خودی نشون بده. هم بگه قضیه ی خونه حل شده هم کار...

لب زدم: خب؟ چرا نرفتید؟

- کجا بریم؟ هنوز که چیزی مشخص نیست .سر یه ماه پرتمون کنن بیرون چی؟ اصلا بیرون شدن مهم نیست ؛ توی شرکت پچ پچش بود که میخوان قضیه رو پیگیری کنن ... اگر گیر بیفتیم... وای من واقعا میترسم !

خفه گفتم: از چی؟

-از همه چی. اگر بفهمن ویروسی شدن نرم افزارشون کار ماست چی؟ اگر بفهمن ما بودیم که هکشون کردیم چی؟!

خونسرد گفتم:

-کار هوشیه . کسی اگر قرار باشه گیر بیفته تو و کیوان نیستید . نگران نباشید.

چای از دهن افتاده امو برداشتم و از جا بلند شدم ، رو به روی سینک ظرفشویی ایستادم و لیوان رو زیر شیر گرفتم.

مرمر باهول گفت: یعنی میذاری هوشی گیر بیفته؟ اگر پیگیری کنن یا بخوان ته توی قضیه رو دربیارن میخوای همه چیز و بندازی گردن هوشی؟

به قیافه ی حیرون مرمر نگاهی کردم و با لبخندی گفتم: واقعا فکر کردی میذارم عشق
سابقم پشت میله های زندون گیر بیفته؟!
مرمر نفس راحتی کشید و با لبخندی گفتم: نگران نباش. درست میشه خب؟ غصه
نخور...

چند ثانیه تو صورتم نگاه کرد.
شیر آب و بستم و لیوان رو توی جاذرفی گذاشتم، به کابینت تکیه دادم و گفتم: چیه ؟
-چرا با هوشی بهم زدی؟
از سوال ناگهانش جا خوردم.
با شوکی که از حرفش بهم داده بود گفتم: اون حرفی زده؟
-کی هوشی؟ نه سوال خودمه.
-آخه یهو یادت افتاد ...

مرمر پنجه هاشو توی هم قلاب کرد و گفت: بهم میومدید . زوج خوبی بودید . کل
دانشکده منتظر خبر ازدواج شما بود .
نیشخندی زد مو گفتم: نازگل و یادت رفت؟
لبخندی زد و گفت: اون که مال وقتی بود که تو و لاش کردی .
تو چشمهای مرمر خیره شدم.

نگاهشو ازم دزدید. این حرفهای هوشی بود . پوفی کشیدم و گفتم: به من پیشنهاد
ازدواج شد قبول کردم . نه تعهدی به هوشیار داشتم نه ازم خواست که ازدواج نکنم...
نه بهم درخواست ازدواج داده بود !

مرمر لبخند سردی زد و گفت: حتی منم عروسیت دعوت نکردی !
پوفی کشیدم و گفتم: الان داری نبش قبر میکنی؟
خم شدم و از زیر کابینت سینک دو تا پیاز وسیب زمینی برداشتم ، از ظرفشویی چاقو
و تخته رو زیر بغلم زدم و پشت میز نشستم.

مرمر همونطور ایستاده گفت: اصلا این یارو از کجا پیداش شد ؟ هم دانشکده ای که نبودیم... هیچکس نمیشناختش. یهو اومد سبز شد سرراحت ... تو رو از این رو به اون رو کرد!

#تاروت_20

تاروت|19.11.17 10:58], [SunDaughter ☼

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم: هرچی بود دوستم داشت . مثل هوشی نبود که با همه بود و با هیشکی نبود . تکلیفش و نه با خودش نه با من روشن نکرد . چقدر صبر میکردم بیاد جلو ابراز علاقه کنه؟!

مرمر با آرامش گفت: حالا چه عجله ای بود اون موقع ازدواج کنی !
با حرص سر و ته پیاز رو گرفتم و گفتم: اینو یکی باید به خودت میگفت که از هول حلیم افتادی تو دیگ! یه لیسانسه ی سرباز بی کار! کیوان خیلی آش دهن سوزی بود؟
مرمر با طعنه گفت: حداقلش من عروسم دعوتت کردم. تو چی ؟ بی سر و صدا و پنهونی... اصلا چطور شد بین دوستی من و تو این همه سال فاصله افتاد یهو چی شد یاد من افتادی ؟

صندلی میز رو عقب کشید، چاقویی برداشت و حین نشستن روی صندلی سیب زمینی ای توی دستش گرفت و حین پوست کندنش زیر لب غرغر کرد: فقط حق و به خودش میده .

پیاز و از وسط قاچ کردم و گفتم: من به خودم حق نمیدم . ولی یه برهه ای از زندگیم یه اتفاقی افتاد فکر کردم درسته ولی غلط محض بود. چوبشم خوردم!

پیاز دو نیم شده رو روی تخته گذاشتم و حین ریز کردنش گفتم: تاوانشم دادم . پدرم سخته کرد از پا افتاد. یه گوشه ی آسایشگاهه... مادر من زیر یه خروار خاک . حالا

وسط این بلبشوی زندگی من تو غصه ی زندگیت شده اینکه چرا عروسی دعوتت نکردم؟

با حرص پیاز رو ریز میکردم.

مرمر ساکت بود.

با صدایی که کنترلش از دستم خارج شده بود گفتم: باهات تو شرکتی که کارآموزی میرفتم آشنا شدم. دیدم مرد خوبیه. محترمه. عاشقه... مثل هوشی یه سر هزار سودا نیست، تکلیفش با زندگیش روشنه... تکلیف من روشنه! تکلیف دلامون روشنه... باهات ازدواج کردم حالا بعد 5 سال بایدبیم به تو جواب پس بدم که چرا عروسیم دعوتت نکردم؟! کل دغدغه ی زندگیت الان اینه؟ تویی که واسه ختم مادر من نیومدی حق نداری به من خرده بگیری که چرا واسه ی عروسیم دعوتت نکردم!

مرمر مظلوم سیب زمینی ها رو نگینی خرد میکرد.

آب پیاز چشمهامو پر اشک کرده بود.

نفسمو فوت کردم و مرمر زیر لب گفت: نمیخواستم ناراحتت کنم.

از جا بلند شدم و از تخته ی پیاز های خرد شده فاصله گرفتم، با حرص دست های خیس از آب پیازمو به تی شرت رنگ و رو رفته ام کشیدم و گفتم: من اصلا عروسی نگرفتم که واسه ی خودت غصه تراشیدی... من جشن نداشتم که با افتخار دوستامو دعوت کنم. اکی؟ شیرفهم شدی؟! یا باز میخوای به هربهانه ای منو بکشونی عقب، سر وقت زندگی گه چند سال قلم و هی تکرارش کنی و تکرارش کنی؟

مرمر یه قطره اشکشو که روی گونه اش چکیده بود رو با پشت دست پاک کرد و حین فین فین کردن هاش گفت: تابه رو بذار رو گاز داغ شه!

بی حرف دست به کمر ایستاده بودم وسط اشپزخونه. مرمر اخم هاش تو هم بود و سعی میکردم جلوی ترکیدن بغضش و بگیره.

کار سیب زمینی ها که تموم شد، پیاز نیمه کاره ی من رو هم نگینی خرد کرد ، از جا بلند شد، ابکشی برداشت و سیب زمینی های مربعی رو توش ریخت جلوی سینک ایستاد و شیر آب رو روی آبکش گرفت ، پشیمون از دست رفتار خودم از پشت بغلش کردم و گفتم: خانواده اش مخالف بودن...

پیشونیمو به موهای لخت و بلوطیش چسبوندم و بوی معطر شامپو بچه ای که همیشه میزد رو نفس کشیدم و گفتم: پامو کردم تو یه کفش، به بابا گفتم الا وبلا همین... رفتیم یه محضر عقد کردیم . بدون خانواده ی اون . بدون فامیل های من ... سر سالم طلاق گرفتیم! مادرش یه وکیل فرستاد همه ی زندگیمونو از هم پاشید .

مرمر با بهت به سمت چرخید رو به منی که یه قدم عقب رفته بودم گفت: یعنی چی؟ شونه ای بالا انداختم و دستهامو توی جیب شلوار راحتیم فروکردم .مرمر گیج اضافه کرد: همینطوری ... یه ساله طلاق؟ چرا انقدر یهو... یعنی چی مادرش وکیل فرستاد؟

شیر آب توی سینک باز بود.

-شیر آب و ببند.

مرمر آب و بست و گفت: یعنی چی یه ساله طلاق راز؟ یعنی چی وکیل گرفت؟! یعنی چی!!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: به جرم دزدی میتونستن منو بندازن زندان ! اما کوتاه اومدن چون بابا سخته کرد . یادمه وقتی توی تلفن بهش گفتن من افتادم توی بازداشتگاه مامانم بهم گفت دوتا سکسکه کرد و افتاد زمین ! زمین گیر شد. اگر طلاق نمیگرفتم میفتادم زندان . اون وقت سخته ی دوم بابا یعنی مرگش... از ترس از دست دادن بابا، مادرم یادم رفت. گفتم گور بابای عشق... طلاقمو که امضا کردم مامان یه شب خوابید صبحش دیگه بیدار نشد !

مرمر با صورت خیس از اشک جلو اومد و محکم بغلم کرد.

با خنده خودمو ازش کندم ، بهت زده گفتم : چرا میخندی؟
تابه ای روی گاز گذاشتم و گفتم: همینطوری.
مرمر مثل احمق ها گفتم: داشتی شوخی میکردی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم: زندگی همش یه شوخی کنیفه !

#تاروت_21

تاروت|21.11.17 10:00], [SunDaughter ✨

بعد از صرف شام، کیوان جلوی تلویزیون نشست و حینی که پاشو روی پاش مینداخت
گفت: سیستم مدیریتشون خیلی حرفه ای و به روزه. فکر نمیکردم انقدر روی همه
چیز دقیق باشن.

مرمر حین آبکشی ظرفهاگفت: منم خیلی خوشم اومد . کاش واقعا بتونیم اونجا بمونیم .
من همش دلشوره دارم.

کیوان زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفتم: انشاالله طوری نمیشه .

ظرف میوه رو روی عسلی گذاشتم وگفتم: از هوشی چه خبر.

کیوان خیاری برداشت و حینی که سر وتهشو با کارد دسته قرمزی میگرفت گفت:
هوشی که با روئسا میپره!

برای چند ثانیه به صورت کیوان خیره شدم، خیار رو با ارامش از وسط نصف کرد
وبا چشم دنبال نمک پاش بود که از سمت خودم جلوش گذاشتم وگفتم: یعنی چی؟

کیوان به جای جواب من رو به مرمر گفت: ولی رئیس جوونی داره شارونا . یکی هم
سن و سال ماست فکر نکنم با صاحب جم خیلی اختلاف سنی داشته باشم.

مرمر آهی کشید و گفت: کیوان جان اینجور آدمی که معلوم نیست از کجاها درمیارن !
بعدشم اون آدمی که من دیدم یه بابای پولدار پشتش خوابیده و لابد سه چهار تا کارخونه
!

با گیجی پرسیدم: منظورت از اینکه هوشی با رؤسا میپره چی بود؟
کیوان حین جویدن خیارش گفت: صاحب جم اومد پایین یه سری به ماها زد ... ماها
منظورم تازه واردهاست. قرار شد فردا یه جلسه ی ارزیابی و آشنایی برگزار بشه .
بعدشم که با هوشی یه صحبت خصوصی کرد.
با چشمهای گرد شده گفتم: صحبت خصوصی؟
کیوان سری تکون داد و گفت: منم خیلی سردرنیاوردم. باید از خود هوشی بپرسی.
به کیوان خیره شدم.
کیوان پی نگاهمو نگرفت و گفت: ولی منو فرستادن بخش مالی و حسابداری. خدا کنه
از پشش بر پیام .

این جمله رو بار هزارم بود که امروز از کیوان میشنیدم!
مرمر دستهاشو آب کشید و زیر کتری رو روشن کرد.
تو فکر بودم که از آشپزخونه اومد و کنارم نشست ، مبل از وزنش فرو رفت و رو به
کیوان گفت: تو حتما از پشش برمیای. مگه چیت از بقیه کمتره ؟ بعدم اونجا فقط
اسمش دهن پر کنه وگرنه همه چیزش مثل باقی شرکت هاست .
کیوان نگران گفت: بیشتر بابت بیمه و اینجور چیزها استرس دارم وگرنه که مهم
ورود به شارونا بود.

نگاهش رو من چرخید و گفت: درست نمیگم؟
پرت از قضیه گفتم: چی؟!
مرمر لبخندی زد ، دستشو روی زانوی من گذاشت و گفت: تا اینجا که همه چی عالی
بوده از اینجا به بعدم عالی میگذره . مگه نه راز؟

به جای جواب لبخند منجمدی روی لبهام نشست .

من از هیچی مطمئن نبودم.

ته دلم میترسیدم و نمیترسیدم! میترسیدم چون پای خودم گیر نبود ... نمیترسیدم چون هیچی واسه ی از دست دادن نداشتم ؛ نا امید بودم اماته دلم یه کورسوی روشنی بود . انگاریه کرم کوچیک شب تاب تو پستوهای دلم که وقت مردنش بود ، تو آخرین نفس هاش هنوز بال هاش میدرخشید ! هنوز به پروانه شدن امید داشت ... نمیدونم چرا هیچوقت بهش نگفتم کرم های شب تاب نمیتونن پروانه بشن ، شاید به همین خاطر بود هنوز ته دلم یه گوشه ایش روشن بود چون از "نشدن" خبر نداشتم ، شاید میدرخشید چون نمیدونست توی ذاتش پروانه شدن نیست!

روی تشک وسط حال نشسته بودم وتوی لپ تاپ اسامی ای که امین برام فهرست کرده بود رو تک تک توی google scholar سرچ میکردم.

تقریبا هیچ کس هیچ افتخار خاصی نداشت که توجهم رو نسبت بهش جلب کنه ، سردر گم و گیج از تب هایی که باز کرده بودم به سایت ها میرفتم و از فروم ها میزدم بیرون ! تهشم هیچی به هیچی .

تالار گفتمان شارونا یه مشتم مزخرف به خوردم میداد و عکس سه در چهار بعضی کارمند ها تفریح آخر شبمو جور کرده بود .

اسم فریال رو بی هدف سرچ کردم ، صفحه در حال لود شدن بود که صدای گوشیم بلند شد.

امین پیام زده بود: بیداری؟

یه آره ی خشک تحویلش دادم که بعد از چند ثانیه فوراً زنگ زد، صفحه ی فریال توی سایت برام باز شده بود. توی بیوگرافیش نوشته بود متاهل ، ابرو هامو بالا دادم و توی گوشی گفتم: امین چی شده ؟

باصدای خواب آلودی گفت : فردا صاحب جم نیست . بهترین فرصته تا فریال وظایفتو بهت بگه و تو رو با شارونا آشنا کنه.

نیشخندی زدم و گفتم: پس فردا تور علمی دارم . خب برنامه ی عصرم چیه؟
-برو گپ.

چهار زانو نشستم و از روی میز کاپوچینوی ولرمم رو برداشتم و حین مزه مزه کردن کف روش گفتم: بازم؟

-احتمالا عصر میاد اونجا . یه دوری میزنه ... از این شهلا پهلا ها هم برای خودت جور کن دور و برت شلوغ باشه .

با خنده گفتم: واقعا توقع داری دو روزه بهم نخ بده؟
-حالا نخ نداد طنابو میده.

عمرا خفه ای تو ماگم گفتم که امین شنید وگفت: راز یه خبر بد دارم .
مضطرب کمی پاهامو منقبض کردم و گفتم: چی شده؟

-رئیس قراره برگرده .

لبخندی زدم وگفتم: اوه خبر بدت این بود؟ فکر کردم چی شده .
-گفتم بدونی . احتمالا تا ماه آینده.

صفحه ی فریال رو بستم وگفتم: نگران نباش من تا اون موقع گاو صندوق و باز کردم .

امین خنده ی مردونه ای کرد و گفت: امیدوارم .

خواستم قطع کنم که بی هوا گفتم: تو که فریال و داشتی چرا به همون نگفتی کارتو پیش ببره.

تاروت|21.11.17 10:00], [SunDaughter ☼

نفس عمیقی کشید و گفت: انگیزه اشو نداشت.

-من انگیزه دارم؟

خنیدید وگفت: هم انگیزه داری هم دل و جراتشو . فریال جسور نیست اما کار بلده . بد

کردم یکی رو گذاشتم مراقبت باشه؟

-از اول آدمت بود یا ازش آتو داری...

صدای قهقهه ی مستانه اش توی گوشم پیچید و گفت: دیگه دیگه ...

-طرف متاهله آخه !

امین میون خنده هاش که بی شباهت به شیهه ی اسب نبود گفت: نکته ی جذابش همینه !

لبمو گزیدم و تا نیمه کاپوچینمو سر کشیدم و گفتم: یعنی فریال یه زن متاهل ...

حرفمو نصفه قیچی کردم و امین دوخت : مانفردم یه مرد متاهل !

برای چند ثانیه از حرفش پای تلفن خشکم زد .

#تاروت_22

تاروت|28.11.17 02:49], [SunDaughter ☼

از رنوی مرمر پیاده شدم ، دزدگیر رو زدم و نگاهم به سمت سربازی که جلوی

ورودی بانک آروم قدم برمیداشت کشیده شد . قد و بالاش منو یاد امیرعلی مینداخت .

با قدم های تندى به سمت پله ها رفتم و درب های هوشمند شیشه ای بانک برام باز

شدند . با دیدن رئیس بانک سری به نشونه ی سلام براش تگون دادم .

اقای جمالیان با دیدنم نیم خیز شد ، بدون دریافت نوبت به سمت باجه ی پنج رفتم.

مرد جوون با دیدنم محترم از جا بلند شد وگفت: سلام خانم مهندس . احوال شما .

صبحتون بخیر.

لبخندی زدم و حینی که چک رو از نیم دایره ی بریده شده از شیشه داخل میفرستادم گفتم: یه سوال داشتم آقای رضایی...

رضایی حینی که چک رو واریسی میکرد گفت: جانم بفرمایید فقط دستور بدید این مبلغ رو بخوابونم به حساب خودتون؟
-خیر به حساب پدرم.

چشمی گفت و توی چشمهام خیره شد و پرسید: نگفتید سواتون چیه...
با من و منی گفتم: صاحب جم نامی میشناسید که اینجا جز سهام داران باشند یا حسابشون پر و پیمون باشه.

رضایی لبخندی زد و گفت: بله ... البته که میشناسیم.
هومی کشیدم و گفتم: ازشون چک دارم فکر میکنید بتونن پاس کنن یا به فکر شرخر و برگشت باشم؟

رضایی صورتشو کمی به نیم دایره ی بریده شده از شیشه نزدیک کرد و گفت: نه خاطرتون جمع ، جناب صاحب جم از سرمایه گذاران اصلی بانک تجارت هستند . از این نظر خیالتون راحت باشه.

هومی کشیدم و گفتم: میدونید که جناب رضایی مبلغ چک من حدود دومیلیارده...
رضایی لبخندی زد و گفت: والله از من نشنیده بگیرید خانم مهرنیا اما ایشون بالغ بر ده میلیارد توی حسابشون نقد هست . درواقع ایشون حسابشون رو خالی کنند بانک رسماً ورشکست میشه .

صداشو پایین آورد و رو بهم گفت: ایشون از سهام داران اصلی شرکت مهندسین شارونا هستن . دیگه شمایی که رشته اتون عمران هست باید بهتر در جریان باشید.
ریز خندید و با لبخند لوندی گفتم: که اینطور . ترسیدم از بابت معامله به مشکل بربخورم تصمیم گرفتم از شما پرس و جو کنم . ممنون بین خودمون میمونه.
رضایی سری تکون داد و گفت: البته که میمونه خانم . اصلاً نگران نباشید.

رسید چک روبهم داد وگفت: اینم خدمت شما . به حسابتون واریز شد ، راستی نمیخوااین تو قرعه کشی شرکت کنید؟ با توجه به بودجه اتون شانس بالایی دارید .
لبخندی زدم و گفتم: خیلی حسابم قرار نیست پر بمونه ، تا چند وقت دیگه میخوام برای یه پروژه ی جدید خالیش کنم.

رضایی سری تگون داد و گفت: همیشه موفق باشید خانم دست ما هم بگیرید.

خندیدم و با خداحافظی کوتاه از بانک بیرون اومدم.

سوار رنو شدم و حینی که از پارک درمیومدم با دیدن ماشین امیرحسین که با اختلاف دو تا ماشین سعی میکرد نا محسوس من رو تعقیب کنه ، نیشخندی زدم و چراغ قرمز و رد کردم ؛ پامو روی گاز گذاشتم و به هر ضرب و زوری که بود امیرحسین و گم و گور کردم. جلوی شارونا زیر سایه ی کاجی پارک کردم، هنوز ده دقیقه وقت داشتم، گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و به امین زنگ زدم.

با صدای خواب آلودی گفت: جانم ...

-جان و زهرمار ... !

توی همون صدای خواب آلودش خندید و گفت: باز چی شده؟

-برام به پا گذاشتی؟

لحنش جدی و سرحال شد وگفت: کی؟

-داداش گرامیت افتاده دنبالم . از ساعت شیش و نیم صبح با من تو خیابون ها سرگردونه .

غش غش از اون ور خط خندید و دوباره توپیدم: هوی با توام...

-چی بگم؟ داداش گاوم شیفته ات شده ، تقصیر منه ؟

با حرص گفتم: دقیقا تقصیر توئه ... تو بهش رو دادی که اینطوری به خودش اجازه میده رو من احساس مالکیت داشته باشه!

امین با لحن شوخی گفت: بده میخواد خرجتو بده ...

-من نیازی ندارم خرجمو اون بده.

امین خندید و گفت: البته منم کلی مایه تیله تو حسابم داشتم دلم قرص میشد.

با حرص از اینکه امیرحسین خبرا رو بهش میرسوند غرزدم: ارثیه امه ... ارثیه میفهمی چیه؟

-ارثیه؟! مگه بابات زنده نبود!؟

پنجه هامو دور فرمون قلاب کردم و با حرص گفتم: امین تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. به امیرحسینم بگو پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

با لحن جدی ای گفت: راز، امیرحسین داره وظیفه اشو انجام میده، داره ازت مراقبت میکنه ... توی اسکول حالیت نیست مشکل من و داداشم نیست.

-ازش حمایت نکن امین وگرنه...

میون حرفم پرید و گفت: وگرنه چه غلطی میکنی؟ راز حتی اگر به سرت بزنه که منو دور بزنی، میرم آسایشگاه با یه بالش باباتو نیست و نابود میکنم. میدونی که میتونم ... پس غلط اضافه نکن!

گوشی رو قطع کردم و توی داشتنبورد انداختم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، از توی کیف لوازم آرایشم رژ لبی رو بیرون کشیدم و کمی به لبهام رنگ دادم؛ مداد سیاه و توی چشمهام کشیدم و کمی گوشه ی چشمهامو کشیده تر کردم.

پرفیوم رو به سمت شال و گردنم اسپری کردم. نفس عمیقی کشیدم و تو آینه به چشمهام زل زدم. پیر شده بودم. الان اگر مامان بود میگفت که رازکم ... چقدر چشمهات پیر شده!

تاروت|28.11.17 02:49], [SunDaughter ❖

قبل از اینکه اشک توی چشمهام جمع بشه، قفل فرمون رو زدم و از ماشین پیاده شدم ،
امیرحسین رو به روم سبز شد.

با حرص خواستم ردش کنم که دوباره جلوم سبز شد و گفت: گه خوردم .
از خیابون رد شدم ، دنبالم میدویید ... دستمو گرفت و توی پیاده رو وادارم کرد بایستم.
دوباره تو صورتم تکرار کرد: گفتم که گه خوردم. بیخش دیگه...
دستشو به صورتم نزدیک کرد و گردنمو عقب کشیدم و گفتم: خجالت نمیکشی منو
تعقیب میکنی؟

امیرحسین کفری گفت: خواستم ببینم اون مرتیکه هوشیار باهاته یا نه .
با طلبکاری گفتم: خب ؟ دیدی هیچ سگ نری تو زندگیم نیست؟ خیالت راحت شد؟
حالا راهتو بکش و به سلامت . یک بار دیگه هم تو زندگی من دخالت کنی، تعقیبم
کنی... سر راهم الکی سبز بشی من میدونم وتو...

خواستم به سمت پله های گرانیتهی شرکت برم که آرنجمو گرفت و با استیصال گفت:
چرا حالیت همیشه میخوامت؟ هان ؟ چرا نمیفهمی؟ خودتو قاطی لاشی بازی های
داداش من نکن به خدا یه زندگی خوب برات میسازم . میبرمت سفر... میریم
کیش...جت اسکی! پاراسل... به خدا نمیدارم آب تو دلت تکنون بخوره .
نیشخندی زدم و گفتم: کل زندگی مشترک واست جت اسکی و پاراسل وکیشه؟! پرو
امیرحسین بذار کارمو بکنم.

از جلو راهم کنارش زدم و با حرص گفتم: به خدا خیر نمیبینی ... آهم دامننتو میگیره !
از سرشونه نگاهش کردم ، خنده ام گرفته بود، با بغض مردونه ای که توی چشمهایش
کاشته بود گفت: به قرآن با این پسر فرفریه حشر ونشر داشته باشی جفتتونو میکشم.
با صدای بلند خندیدم و متاسف براش سری تکنون دادم، پله ها رو دو تا یکی بالا
میرفتم که از توی شیشه ی دودی ورودی در صاحب جم و دیدم که با لبخند ژکوندی
تماشام میکرد.

نیشخند منظورداری کنج لبم جا خوش کرد ، با فس و فس قدم برمیداشتم، بهم رسید، خواستم بهش سلام کنم که بی توجه بهم به سمت آسانسور ریاست رفت.

هوفی کشیدم و جلوی نگهبانی کارتمو نشون دادم.

با دیدن نگاه آشناس ، لبخندی زدم و گفتم: خوبی آقا متین.

خندید و گفت: دلمون تنگ شده بود براتون خانم مهندس...

یه تراول از جییم بیرون کشیدم و لوله شده به سمتش گرفتم و گفتم: مگه میشناسی؟

و با ابرو هام به تراول اشاره کردم ، برای چند ثانیه گیج شد و گفتم: انگار چهره ام براتون آشناست . پیش میاد خیلی ها بهم میگن که شبیه کسی هستم...

متین لبخندی زد، تراول و برداشت و گفت: بله ... راستی فامیلیتون چی بود؟

از زرنگیش خوشم اومد، کارتمو تحویل داد و چشمکی زد ، تراول و توی جیش گذاشت . نفس عمیقی کشیدم و به سمت آسانسور راه افتادم. روز دوم بود ... وقت هم اندک !

#تاروت_23

تاروت|28.11.17 09:24], [SunDaughter

کیفمو روی میز فریال گذاشتم، برای چند ثانیه از نبودنش استفاده کردم و سالن و واریسی کردم. انگشتمو روی میز کشیدم. عکس مناظر ساختمان های اصیل و مدرن روی در و دیوار بود. ماکت ساختمونی شارونا هم پای ستون توی یه جعبه ی شیشه ای قرار داشت و سال ساختش زیرش حک شده بود .

به بامبوهای کنج دیوار و کتابخونه ی پر از کتاب و زونکن های رنگی زل زدم. یه گلدون هم کنار در چوبی بسته ای قرار داشت که توش پر بود از سنگ های رنگی...

مبلمان راحتی رو به روی میز فریال ترک بود . ابرو هامو بالا فرستادم و کسل به لبه ی میز تکیه زدم. درب ورودی سالن با قیژی باز شد، با دیدن فریال لبخندی زدم و سلام کردم.

با لحن خشکی جوابمو داد و با اخم و تخمی به کیفم که روی میزش بود ؛ روی صندلی نشست.

لبخندی زدمو گفتم: همیشه این ساعت میای؟

با چشم غره ای پرونده ای رو جلو روش باز کرد و تلفن رو برداشت ، دگمه ای رو فشار داد و با مکثی گفت: جناب صاحب جم. صبحتون بخیر. برای ساعت هشت و نیم سالن کنفرانس آماده باشید، جلسه است . بله ... چشم . بله پذیرایی آماده است حالا من بازم با آبدارخونه هماهنگ میکنم . باشه . راستی ساعت ده هم ...

فریال نگاهی بهم انداخت و توی گوشی با صدای آرومی گفت : باید برید مهد ! بله ... همون نمایش موزیکالی هست که خودتون قبلا ترتیشو داده بودید . درسته . چشم بعد از جلسه هم یاد آوری میکنم.

گوشی رو سر جاش گذاشت و مقنعه اشو مرتب کرد و گفت: خب ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب چی؟

-تو که قرار نیست اینجا جلوی روی من راست راست و ایسی و کاری نکنی ...

خواستم از خودم دفاع کنم که درب اتاق باز شد و صاحب جم از اتاق بیرون اومد . با دیدنش که پیراهن مشکی و شلوار ذغالی و کت اسپورت مشکی ای که مثل جاهل های قدیم تهرانی روی شونه هاش بود ، ابرو هام بالا رفت.

قدمی جلو اومد و گفت: تو که باز امروز دیر اومدی .

فریال لبخندی زد و با قیافه ی مظلومانه ای گفت: سرویس دیر اومد.

با حرص تکرار کرد: سرویس !

تلفن روی میز و برداشت ، کیفمو زود از روی میز برداشتم که مزاحمش نباشه ، زیر لب غر زد: توش سر بریده بود؟

با تنه پته گفتم: نه همینطوری گفتم مزاحمتون نباشه .

بی توجه بهم توی گوشی گفت: اکبری... جمم ! پس میخواستی کی باشه؟ اون راننده ی کلاش گاوت امروز برای چی تاخیر داشت ؟ دیگه بهانه هم نداره برای من بیاره؟ چهار چرخ ماشینش قبلا پنچر شده به حساب ؛ تو سه تا زاپاسهم برای اون لکنته خریده و باتری ماشینشم تازه عوض کرده و زنشم هشت ماهی هست که دیگه پا به ماه نیست ! پس چرا چهار تا کارمند من امروز بیست دقیقه تاخیر داشتن . میفهمی بیست دقیقه؟ چهار نفر! ... برو بهش بگو ماشینشو بده ، گاری بگیر تو این مملکت خراب شده زودتر میرسه ! چهار تا الاغ استخدام کرده بودم وضعم از اینی که هست خیلی بهتر بود ... اون راننده ی گاوتم اخراجه !

و تلفن رو بدون اینکه منتظر باشه اکبری بیچاره یک کلمه حرف بزنه روی دستگاه کوئید و روبه فریال که خودشو جمع و جور کرده بود گفت: از فردا شیش و نیم تو شرکتی .

از میز فاصله گرفت و رو به من که خشکم زده بود گفت: ده دقیقه دیگه با یه لیوان دم نوش تو اتاق من باش !

آب دهنمو قورت دادم که به اتاقش رفت و در و با پا کوئید .

فریال نفس عمیقی کشید و گفت: امروز از اون روزهاست.

مضطرب پرسیدم: من باید چیکار کنم؟

فریال باارامش گفت: صبر کن دم نوششو درست کنم احتمالا میخواد شرح وظایفتو بهت بگه. به هر حال تو جز استخدامی های تازه وارد شارونا هستی و صاحب جم هم بدش نیاد یه معارفه ی جدی با تازه وارد ها داشته باشه.

ابروهام بالا رفت و گفتم: فکر میکردم تو یه جلسه با هیئت مدیره آشنا میشیم.

فریال از جا بلند شد به سمت درب کنار ورودی رفت، باکلیدش در و باز کرد . یه آبدارخونه ی کوچیک بود ، سماور و روشن کرد و گفت: انگار با ضوابط شارونا کاملاً آشنایی.

لبخندی زدم و گفتم: فکر کن موقع تصویب قوانین چهارتاش ایده ی من بوده !

ابروهاش بالا رفت و گفت: مثل همین آشنایی با استخدامی های جدید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: میشه گفت.

هومى کشید و گفت : نمیترسی هیئت مدیره تو رو بشناسن؟ سفرشون خیلی طولانی نیست . بالاخره که برمىگردن ...

-امین بهت نگفته که هدف همینه؟

فریال چشمهاشو گرد کرد وگفت: امین از اهدافش با من صحبت نمیکنه . منم ترجیح میدم چیزی ندونم ...

-چرا؟

سماور و پر از اب کرد و گفت: من کار خودمو میکنم ، تو هم کار خودتو پیش میبری.
-در انتها؟!

-در انتها چی؟

به چشمه‌اش خیره شدم و گفتم: چه سودی از کمک به من و امین میبری؟
سکوت کرد.

جلو رفتم وگفتم: میتونی بهم اعتماد کنی . من قرار نیست زندگی مشترک تو روبهم بزنم.

نگران تو صورتم خیره شد وگفت: امین از من به تو چی گفته؟

-چیز خاصی نیست که تو رو نگران کنه . هرچی بیشتر به من کمک کنی ، خطراتی که زندگی مشترکتو تهدید میکنه ...کمتر میشه.

فریال خواست حرفی بزنه که جلوی دهنش رو گرفت.

تاروت|28.11.17 09:24], [SunDaughter ❖

میدونستم بیشتر از اینکه بهم اعتماد کنه از من میترسه ، ترجیح میداد بند رو آب نده و خودشو خود دار نشون بده. سماور و روشن کرد و حینی که از توی کابینت ها دنبال عرقیجاتش میگشت ، پرسیدم: صاحب جم چطور به این تیم ورود کرد؟
فریال به سکوتش ادامه داد.

-به سن و سالش نمیاد که پر از تجربه باشه. ایده هاش نو بود یا پارتیش کلفت؟
فریال پوفی کشید ، احساس میکردم با سوال بعدیم از زیاده گوئی هام سرسام میگیره و بالاخره یکی از تیرهام به وسط سیبل میخوره.
توی ماگ مشکی رنگی کمی نعنا ریخت و حینی که با یکی از عرقیجات احمقانه تا نصفه ماگ رو پرمیکرد گفتم: شیفته ی رنگ مشکیه؟ میدونی چی برام جالبه؟ اینکه آدمی که این دم ودستگاه زیر دست اونه ،یه کافه ی احمقانه که توش پر از دختر پسرهای سانتی مانتاله و تینیجه ... میشه پاتوقش !

-اسما اینجا رو صاحب جم میگردونه... اما رسما یه نوکره ... یه نوچه است !
از اینکه بالاخره سکوتش و شکست گفتم: اصل کاری رفته دبی . میدونم . سفرشم به نظر طولانی میاد .

فریال دوباره تولاکش فرو رفت و گفتم: جالبه . یه همچین جایی رو سپردن دست یه الف بچه ... اون وقت خودشون جاهای دیگه جولون میدن!

فریال نباتی رو توی ماگ انداخت و گفت: گفتم نوچه است ، اما نگفتم بی دست و پا است .

لبخندی زدم .

فریال روی محتویات چیزی که درست کرده بود ، آب جوش ریخت و توی پیش دستی گذاشت ، از توی یخچال کوچیک کنج ابدارخونه ، دو تا شیرینی کشمیشی توی پیش دستی گذاشت و گفت: بیا.

از دستش گرفتم و خواستم از آبدارخونه بیرون برم که پرسید: تو بچه داری ؟
از سوالش شوک شدم ، چند ثانیه بهش نگاه کردم که سوال کرد : متاهلی؟
نه ...

پوزخندی زد و گفت: خوبه .حداقل نگران آبروت نیستی .
آب دهنمو قورت دادم و از چهارچوب درآبدارخونه فاصله گرفتم، به سمت در رفتم؛
فریال پشت میزش برگشته بود ، نگاهی بهش کردم ، داشت منو و رانداز میکرد.
تقه ای به در زدم ، منتظر بفرمایید شدم اما فقط سکوت بود. در وی هوا باز کردم و
داخل اتاق شدم.
همه جا رو دود گرفته بود .

برای چند ثانیه توجهم نسبت به پنجره ی سرتاسری بدون پرده ی پشت سرش جلب شد
. کرکره ها رو تا سقف بالا داده بود و اتاق کاملاً روشن بودو آفتاب وسط میز دوازده
نفره ی توی اتاق پهن شده بود . روی شیشه ی دودی میز یه گلدون پر از نرگس بود .
لای اون همه دود ، بوی نرگس ها به مشام میرسید. قدمی جلو رفتم. رو به روی
میزش ایستادم . درست وسط دو تا کاناپه ی دو نفره ی چرم مشکی ...
پاهاشو روی میزش گذاشته بود و یه پاکت خالی سیگار روی میزش بود ،
زیرسیگاریش پر از فیلترهایی بود که تا نصفه بیشتر اونها رو نکشیده بود.
پیش دستی رو لبه ی میز گذاشتم و قدمی به عقب رفتم .

منتظر به صورت خشک و جدیش نگاه کردم . موهای مشکیش یه طرفه به بالا شونه
شده بود و استخون بندی فک و چونه اش بهم میفهموند که از چیزی ناراحته که دندان
هاشو اینطور روی هم کلید کرده و فکش رو منقبض کرده .

نگاه مشکى شو تو صورتم انداخت و گفت: خب...
 لبخندى زدم و گفتم: حالتون خوبه؟ پايين سلام کردم متوجهم نشديد .
 -متوجه سوسک هاى ريز نميشم .
 از حرفش چشمهام گرد شد و سرمو پايين انداختم.
 -ناراحت شدى؟
 خودمو جمع و جور کردم و گفتم :نه .
 با صدای گرفته اى گفت: بهت توهين شد و تو ناراحت نشدى ! عجيبه . آخرين بارى
 که به يه دختر گفتم سوسک ريز يك ساعت و نيم داشت عر ميزد .
 ته مونده ي سيگار شو توى زيرسيگارى له کرد.
 با لبخندى گفتم: همه رو با يه چوب ميزنيد؟
 - هرکس که مزاحم آرامشم بشه .
 با سر انگشت سبابه به خودم اشاره کردم و گفتم: من مزاحم آرامش شما شدم؟
 -تو و سه تا سوسک ديگه ... !
 براى ثانيه اى خودمو باختم .
 دستهاشو پشت سرش قلاب کرد وبا لذت نگاهى به سر تاپام انداخت وگفت: هوشيار
 شهنشاهى... مرجان کاويان... كيوان جهانپور. رازک مهرنیا... مثل چهار تا سوسک
 ريز بى اجازه وارد قلعه ي من شديد . #تاروت_24

تاروت|11.12.17 09:49], [SunDaughter ☼

براى چند ثانيه احساس کردم تک تک ارگان هاى حياتيم دارن از کار ميافتن، حتى
 نفس کشيدن هم برام غيرممکن شده بود.
 به قول امين ، روم سيفون کشيده بود ...
 داشتم مى مردم !

از پشت میزش به آرومی بلند شد و با قدمهای خونسردی به سمتم اومد.
به لبه ی میزش تکیه داد ، دست به سینه شد و نگاه عاقل اندر سفیهشو بهم دوخت .
انگار باچشمهای مشکیش میخواست بهم بفهمونه هنوز خیلی بچه ام ! این لقمه واسه
دهم بزرگ بود ... من خودمو کشتم با نقشه هام ... با طرح هام... ! میخواست بگه
دختر کوچولو اینجا آخر خطه ... دستت راحت تر از چیزی که فکرشو میکردی خونده
شد .

لبخند کنج لبش و ضربه های آروم سبابه اش که به بازوش فرود میومد ، بهم حالی
میکرد که احساس پیروزی میکنه !
اما همیشه وقتی یه نفر داره به خط پایان نزدیک میشه ، مفومش برنده شدن نیست ...
لبهامو روی هم مالیدم وگفتم: من قبلا اینجا کار میکردم.
آن نگاهش متعجب شد !

خوب بود جمله رو تاثیر گذار گفته بودم ، صورتمو مظلوم کردم ، زن بودنم کمکم
میکرد ، لحن صدام ، فرم چشمهام... لبهای برچیده و گونه های گل انداخته از
شرم...

با لحن مستاصلی اضافه کردم: من به این کار احتیاج دارم جناب صاحب جم ... هیچ
راه ورود دیگه ای نداشتیم !

صدام میلرزید، از استرس "اینکه همه چی خوب پیش بره" صدام بدجوری مرتعش
بود .

خم غلیظی کرد و گفت: برای استخدامی میای سیستم ایمنی ای که من طراحی کردم
رو هک میکنی ؟میدونی میتونم بندازمت زندان؟!

خودمو لبه ی مبل سیاه چرمی پرت کردم ، دستمو روی صورتم گرفتم و زار زدم .

برای چند ثانیه از شدت گریه ای که تمام وجودمو پر کرده بود، مبهوت منو تماشا میکرد ، شونه هام تکون میخورد و هق هقم کل اتاق رو گرفته بود ، قدمی جلو اومد و روم خم شد و گفت: گفتم میتونم نگفتم میکنم !

آروم دستمو از روی صورتم پایین کشیدم و گفتم: من پدرم آسایشگاه بستریه ... از پس هزینه هاش برنمیام . این شرکت به من یه شغل رو مدیونه ! یه حقوق کارمندی... یه ... یه چندرغاز !

و باز زار زدم.

صاحب جم چند ثانیه بهم خیره شد و دست آخر گفت: قبلا سمتت اینجا چی بود؟ اشکهامو با پشت دست پاک کردم، به مف مف افتاده بودم ، جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میزش به سمتم گرفت .

دل رحم تر از چیزی بود که انتظارشو داشتم ! خب قابل انتظار بود ، من یه زن جوون بودم ... اون یه مرد جوون . این اتاق هم خالی ! این کاناپه ی چرمی که روش نشسته بودم احتمالا قابلیت اینکه تبدیل به یه تخت خواب راحت بشه رو داشت .

روی دسته ی مبل نشست و جعبه رو به سمتم گرفت، دو برگ دستمال کشیدم و با مرسی یواشی تو چشمهای مشکی سگ دارش زل زدم.

زیر بینیمو پاک کردم و صاحب جم گفت: خب ...

-اگر برید بایگانی ، اون اولای پایه ریزی شارونا اسم من رو می بینید. توی طراحی سیستم ... طراحی ماکت های اولیه ! طراحی نقشه ها و حتی دکوراسیون...

بی هوا گفت: چی شد رفتی ؟!

مکثی کردم و گفتم: اختلاف حساب . گم شدن چند تا طرح و ... ضرر تو یه مزایده که اصرار میکردم حتما توش شرکت کنیم !

هومی کشید و گفت: پس کلاهبرداری ...

تو چشمهایش خیره شدم و گفتم : نه . من فقط صادقانه کار میکردم . اگر میخواستم اینجا موندگار بشم باید با دوز و کلک کار میکردم.

سرشو عقب فرستاد و با خنده گفت: پس چوب صداقتتو خوردی.

-الان باید جل و پلاسمو جمع کنم و برم؟

لبخند کجی زد و گفت: ورود شما چهارتا به قلعه ی من درسته از قانون من پیروی نمیکنه ... اما یه مزیت خیلی خوب داره ! اون رفیق فرفریت ... به کارم میاد ! سه تای دیگه اتون هم که فارغ التحصیل شریفید ... میشه روتون حساب کرد . ولی ... سکوت کرد.

روی احساس ذوق و شغفی که توم داشت جوونه میزد ، سرپوش گذاشتم و مضطرب گفتم: ولی چی؟!

-فقط یک ماه فرصت داری خودتو به من نشون بدی انگار رئیس تویی ! هر خطایی از تو ببینم علاوه بر اینکه یه پاپوش بزرگتر از اختلاف حساب برات درست میکنم ، سر اون سه تا سوسک ریز دیگه رو هم میکنم زیر آب . پس حواستو جمع کن . من تهشم ... خب؟

لبخند کجی زدم و گفتم: منم تهشم جناب صاحب جم از این نظر خیلی بیش از اندازه باهاتون هم عقیده ام .

به آرومی از جا بلندشدم ، نگاهی به سر تایام انداخت و گفت: متاهلی؟!

از اینکه خریدارانه تماشام میکرد برای چند ثانیه دلم میخواست پا پس بکشم ، لبهامو روی هم فشار دادم و گفتم: متارکه کردم.

سوتی کشید وگفت: خوبه .. معارفه ی خوبی بود. به سلامت.

و با دستش به در اشاره کرد و راه خروج رو نشونم داد، قدمی به سمت در برداشتم ، دستمو به دستگیره قلاب کردم ، چند ثانیه صبر کردم وگفتم: میخوام برای اولین قدم یه چیزی رو بهتون بگم ...

تقویم رو میزی رو نگاهی کرد وگفت: خب؟

-تو جلسه ی امروز ، درمورد زمین های هشتگرد که قراره تبدیل به مجتمع های تجاری بشه ... دوتانکته خیلی حائز اهمیته ! اولیش نزدیک بودن اون زمین ها به خیابون اصلی و دومیش ... وقفی نبودنشون !

تاروت|11.12.17 09:49], [SunDaughter

صاحب جم تیز تماشام میکرد . نگاهشو باریک کرد و گفت: چی از جلسه ی امروز میدونی؟

-از کارمندها شنیدم . فکر کنم بد نباشه قبل از خرید اونها از اوقاف چند تا سوال کوچیک بپرسید تا مختصات زمینها کاملاً دستتون بیاد . من قبلاً چوبشو خوردم . مار گزیده ام !

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم دستگیره رو پایین کشیدمو از اتاق بیرون رفتم.

نفس راحتی کشیدم ، خب این بخش ماجرا هم خوب پیش رفت. باید میرفتیم پلن بی رو شروع میکردیم !

#تاروت_25

تاروت|18.12.17 10:16], [SunDaughter

فصل ده:

چند ثانیه به صورت مچاله و درهمش خیره موندم، به چهارچوب در تکیه داده بودم و تماشاش میکردم .به زور شصت و دو ساله میشد و این همه چروک روی سرو

صورتش حقش نبود ! از این شصت و دو سال ، پنجاه و هشت سال بدون مشروبات
 الکلی ، بدون سیگار ... بدون یه پک قلیون!
 پنجاه و هشت سال یه زندگی ساده ، ابرومند ... پر از عشق ...
 پنجاه و هشت سال ، هشت صبح از خونه تا اداره چهل دقیقه پیاده روی !!!
 پنجاه و هشت سال یه زندگی عادیه ... کاملاً عادیه ! خیلی عادیه !
 دستی روی شونه ام فرود اومد ؛ به عقب چرخیدم با دیدن خانم ایزدی لبخندی زدم
 وگفتم: دیگه وقت ندارم بیشتر از این ، اینجا باشم ، باید برم.
 خانم ایزدی با اخم سبکی که میون ابروهاش نشست گفت: بفهمه اومدی و رفتی
 ناراحت میشه . بیدارش کن.
 -چطور دلم بیاد ؟ آدم ها وقتی خوابن تمام درد ها و بدبختی هاشون رو فراموش
 میکنند . بذارید بخوابه .
 قدمی از چهارچوب در فاصله گرفتم، خانم ایزدی نگران تماشام میکرد .لبخندی زدم و
 گفتم: چرا اینطوری نگام میکنید ؟
 خانم ایزدی کنج لبشو گزید و گفت: من دلم نمیخواد تو دردرسریفتی . بیا و بگذر
 دخترم.
 با صورتش خیره شدم وگفتم: از چی؟!
 خانم ایزدی سرشو پایین انداخت و تکرار کردم: از چی بگذرم؟! از عمر مادرم... از
 پاهای سالم پدرم ... از جوونی خودم؟! از همه چی بگذرم ؟
 نفسمو مثل یه آه از سینه بیرون دادم که خانم ایزدی نگاه پر بغضی بهم انداخت وگفت:
 آه نکش واسشون ... اگر نمیگذری... اگر گذشت نمیکنی حداقل نفرین نکن .
 چنگی به سینه ام زدم وگفتم: نفرین؟! نفرین هام پوسیده شده خانم ایزدی. من از درون
 بخشیدم ... ولی...

با صدای تلفن همراهم ، آب دهنمو قورت دادم و گفتم: به بابا نگید امروز اومدم. جمعه میام سر میزنم. خداحافظ.

و با قدم های تندى امتداد راهروى آسایشگاه حرکت میکردم. به محض رسیدن به محوطه جواب تلفن رو دادم. آریتا از اون ور خط بلند گفت: داشتم قطع میکردما !

-ببخشید تا برسم یه جایی که بتونم صحبت کنم دیر شد. خب چی شد؟

-برای عصر امروز جور کردم بری پیششون !

قلبم هری ریخت و نالیدم: همین امروز؟

-واه پس میخواستی کی ؟ ببین این دختره لی لی خیلی خرش میره که تونسته واست جور کنه امروز بری سراغ مادام . وگرنه که حالا حالاها نمیتونستی کاری پیش ببری. دم لی لی رو باید ببینی ها .

با ناله گفتم: خیلی خب . باهاش چقدر طی کردی؟

-طرفای سیصد چهارصد. اگر دیدی داره دولا پهنا قیمت میگه بزن دهنش بگو نشون به اون نشون ، آزی واست تتو کرد مفت ! پس زر مفت نزن . خب؟

پوست کنج سبابه امو کندم و گفتم: ادرس کجا هست؟

-طرفای ولنجک .

پوفی کشیدم وگفتم: لابد پول اسنپ لی لی تا ولنجک هم من باید بدم نه ؟

آزیتا خنده ای کرد و گفت: بد کردم به این زودی جور کردم واست؟ دخترخوب مگه میشه یه همچین مادمازلی رو به همین راحتی گرفت تو چنگ ؟ باور کن لی لی واسم جورش کرد . تابش داد این وری که من بسپارم دست تو ... بد کردم؟

-نه من بد کردم که کل مشتری هامو الکی میفرستم سمت تو بابت چهار خط دعای عهد قجری که از بابا بزرگت واست مونده کاسبی کنه!

-هی هی رازک جون بشکنه این دست دیگه ...

خنده ای کردم و گفتم : بهت برنخوره . بیخیال . من برم خونه آماده بشم، شماره ی لی
لی رو بده . من پول اسنپ ندارم . ماشین میارم . بهش بگم یه جا وایسه برم سراغش با
هم بریم .

-اکی . غمت نباشه رازک. مهم این ورودش بود دیگه تو خودت میتونی جا پاتو سفت
کنی . ماهی دو بارم بری تو دوره های سنیوریتا ، نونت تو رو غنه !
پوزخندی زدم ، با خداحافظی فقط چند ثانیه به صفحه ی سیاه گوشی خیره شدم . مگه
میرفتم اونجا بخاطر پول؟!!

#تاروت_26

تاروت|12.02.18 12:18], [SunDaughter ☼

دختر سیاه چرده ای از اون سمت چهار راه برام دست تگون داد ، به ثانیه شمار چراغ
راهنمایی خیره شدم، ده ثانیه تا حرکت فرصت بود تا حسابی و راندازش کنم.
قد متوسطش توی کفش های پاشنه دارش گم و گور شده بود. از دور با اون عینک
مارک پلیس شبیه آدم حسابی های بالای شهر به نظر میرسید . با صدای بوق ماشین
پشت سرم ، پامو روی پدال گاز فشار دادم.

رو به روی عمارت سفید رنگی ترمز کردم و رو به لی لی که تمام مسیر صمم بکم
روی صندلی جلو نشسته بود و پرشین کت سفیدی رو نوازش میکرد.

تمام راه از ناله ها و خرناس های گربه مستفیض شده بودم.
لی لی با آرامش کمر بندش رو باز کرد و حینی که از ماشین پیاده میشد گفت: ممکنه
ساک گربه رو بیاری؟

با اخم و تخمی به صورت گردش نگاهی کردم و به جای اینکه جوابی بهش بدم با یه
پوف غلیظ فقط قفل فرمون رو زدم و از ماشین پیاده شدم.

پشت سرش حینی که ساک خوابگاه گربه رو روی دوشم انداخته بودم حرکت میکردم ، مقابل عمارت ایستاد وزنگی رو فشار داد.

بدون پرسش در به رومون باز شد و من با قدم های آرومی سعی میکردم کل محیط رو واریسی کنم.

از لی لی عقب افتاده بودم و به تماشای تاب و استخر خالی و تپه تپه برگ های خزون نگاه میکردم. با صدای پارس سگها گربه ی بغل لی لی واکنش جیغ ماندنی نشون داد و لی لی شوکه گفت: آروم جنیفر... عزیزم همه چیز رو به راهه !

پوزخندی روی لبم نشست و مرد مسنی گفت: نگران نباشید خانم بسته ان !
نگاهی به دو تا سگ باکسر غول پیکر انداختم . هر دو قهوه ای سوخته با خال های سفید بودند. احتمالا بخاطر تماشای جنیفر انقدر ذوق زده شده بودند. یکیشون با دیدن من پوزه اش رو به قفسش نزدیک کرد و پارس بلند بالایی سر داد . برای چند ثانیه احساس کردم دلم میخواد مثل جنیفر جیغ بزنم ! اما فقط لبهامو محکم روی هم فشار دادم. آب دهن سگ راه افتاده بود و نفس نفس هایی که میکشید باعث میشد ته دلم حسابی خالی بشه.

لی لی با آرامش از پله ها بالا میرفت، ساک رو دست به دست کردم و دنبالش راه افتادم.

به محض اینکه درب شیشه ای طلا کوب به رومون باز شد، زن جوونی با دیدن لی لی جیغ و دادی به راه انداخت و لای ابراز احساسات گوش نوازش جنیفر رو بغل کرد و از در دور شد.

کنار لی لی ایستادم و زیر گوشش گفتم: مادام ایشونه؟

سرفه ای کرد و گفت: ایشون شهلا جون بودند ، از صمیمی ترین دوست های مادام. با خوش آمد زنی که به نظر میرسید خدمتکار منزل باشه ، به سمت مبلمان نشیمن راه افتادیم. قبلا هم به اینجور ویلاها اومده بودم.

پلکان مارپیچ و ساعت و میز گرد افسانه ای که چوب خوش رنگش با گرند پیانوی زیر پلکان و بوفه ی سرتاسری بیخ دیوار ست بود چیزهایی نبود که از دیدنشون به وجد بیام.

روی کانپه ی راحتی نشستم و حینی که ساک جنیفر رو روی زمین میذاشتم گفتم: مطمئنی مادام امروز میاد؟

لی لی خونسرد پاشو روی پاش انداخت.

زن رو به من گفت: پالتوتون رو آویزون کنم؟

با کمال میل از پیشنهادش از جا بلند شدم، پالتو و شالم رو به دستش دادم و حینی که میخواستم دوباره سر جام بنشینم؛ زنی با قدم های موزون و هماهنگی از پله های مرمری پایین میومد.

حالت موهای کوتاه شرابی رنگش و سیگاری که لای انگشتهای چروک خورده اش نگه داشته بود منو یاد یه آشنا مینداخت. دستی که به سیگار قفل بود روی نرده های طلایی میکشید و اون یکی دستش زحمت نگه داشتن تلفن همراه دم گوشش رو به دوش میکشید.

با صدای لوندی میگفت: باشه لیدا جون. قربونت برم. پس میبینمت برای فرداشب. به حمیرا هم خبر بده. عزیزمی. عصرت بخیر.

ته سیگاررو روی لبهاش گذاشت، کامی ازشون گرفت و با همون قدم های استوار و موزون به سمت ما اومد. با دیدن لی لی لبخندی زد وگفت: عزیز دل من ... لی لی جان؛ حالت چطوره؟

لی لی روی گونه های چرب و برنز زن بوسه ای گذاشت و گفت: ممنون فروغ جون. خوبیم هستیم زیر سایه ی شما ...

فروغ نگاهی به من انداخت و به خیال خودش با شیطننت و طنازی گفت: این دختر خوشگل وحشی کیه؟

لی لی با آرامش گفت: مگه هوس تاروت نکرده بودی فروغ جون؟
فروغ قهقهه ای زد و آخرین کام رو از سیگارش گرفت و گفت: وای چه
سورپرایزی... خوشحالم از دیدنت ... بالاخره این لی لی بد قول ما به عهدش وفا کرد
!

حرفهایش که تموم شد، مکث کرد و من توی جای خالی ای که برام گذاشته بود لب
زدم: رازک ...

چشمهایش برای چند ثانیه روی صورتم ثابت موند . نمیدونم باید از پدرم بخاطر حسن
انتخابش متشکر می بودم یا متنفر !

رازک اسمی نبود که به راحتی از ذهن کسی محو بشه یا بی بهانه تو خاطر کسی
موندگار ...

دستمو جلو بردم و توی چشمهای پر فروغش زل زدم و گفتم: از آشنایی با شما واقعا
خرسندم فروغ جون.

به خودش اومد و پنجه ام رو توی دستش فشرد و گفت: منم همینطور. اسم زیبایی
داری !

خب برای شروع چندان بد نبود . این زن منو نمیشناخت ... حداقل تا وقتی که بهش
نیاز داشتم ناشناخته باقی میموند و این اصلا بد نبود.

تاروت | 12.02.18 12:24, [SunDaughter ☼]

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: شما هم صورت زیبایی دارید ...

خنده ی مستانه ای کرد و به کل اون نگاه کنجکاو و ماجراجویانه اش رو از یاد برد و
گفت: ازدواج که نکردی ؟

لی لی به دهنم زل زد و من با لبخندی گفتم: چی بگم !

فروغ چشمکی زد و گفت: شکار گیرت نیومده یا شکارت نکردن ؟

-شکار شدم اما شکارچیم فرار کرد .

فروغ از جوابم خنده ی بلندی سر داد وگفت: امون از این جوون ها . ولی مگه میشه از این چشمها گذشت و رفت .

با حرص گفتم: فراریش دادن .

فروغ لبخندی زد و گفت: هنوز جوونی فرصت داری ! غصه نخور...

شهلا حینی که جنیفر رو بغل گرفته بود کنار فروغ نشست وگفت: فوفو ببین کی اومده ؟

فروغ جنیفر رو با عشق بغل کرد و گفت: مامی... عزیز دلم ! بیبی شیرین من ... بالاخره اومدی ؟

شهلا پاشو رو پاش انداخت و با صدای بلند گفت : گوهر جون قهوه ها آماده نشد .

فروغ جنیفر رو روی زمین ول کرد وگفت: صبر کن شیدا هم بیاد .

شهلا با اخم گفت: اون پای ایمو میشینه دیگه بیرون نمیاد !

دختری هم سن و سال خودمو از پشت شونه های شهلا رو بغل کرد و گفت: حالا دیگه زیر آب منو میزنی خاله ؟

شهلا با خنده گفت: قربون تو خوشگل. بیا بشین پیش ما . چی از جون اون اتاق میخوای اخه !

شیدا با خنده مبل رو دور زد ، سلام کوتاهی گفت و شهلا با تعجب گفت: واه کجا شال وکلاه کردی؟

شیدا کنار لی لی نشست و حینی که گوشیشو روی زانوش میذاشت گفت: قرار بود مانفرد بیاد دنبالم ؛ ولی هرچی زنگ میزنم جواب نمیده ! مسیج هامم نگاه نمیکنه.

فروغ تک سرفه ای کرد و شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: قرار بود منو ببره مرکز خرید .

فروغ خشک گفت: مانفرد که راننده ی شخصیت نیست!

شیدا خواست حرفی بزنه که با اومدن سینی قهوه ها روی میز ، شهلا بحث و توی دستش گرفت وگفت: خب اینم از قهوه ها ...

از توی کیفم کارتهامو بیرون کشیدم و با آرامش روی میز شیشه ای رو به روم چیدم. شیدا کنجکاو گفت: تاروته ؟

سری تکون دادم وگفتم: اول از کی شروع کنم؟

فروغ لبخندی زد و گفت: شیدا مامان ، نیت کن .

تاروت|09.03.18 07:38], [SunDaughter ✨

سری تکون دادم وگفتم: اول از کی شروع کنم؟

فروغ لبخندی زد و گفت: شیدا مامان ، نیت کن .

چشمه‌اشو بست قول هو الله خوند و یکی از کارت ها رو از چهار کارت انتخاب کرد . از اینکه سوسوی اعتقاد رو تو وجود آدم ها میتونستم ببینم نیشخندی زدم .

شهلا زیر چشمی منو و رانداز میکرد ، به قول خودشون جنیفر روی پاش بود و حینی که پشت گردنش رو نوازش میکرد و پاشو تکون میداد و قهوه اش رو مزه مزه میکرد از پاییدن من هم دست برنمیداشت .

شهلا کارتهاشو انتخاب کرد و من فنجون قهوه ی تموم شده اش رو برگردوندم. کارتهاش خوب بود ، پر از خیر و نیکی و شادی و موفقیت. اما به شیدا چیزهایی گفتم که دوست داشت بشنوه !

زبونم خشک شده بود بس که حرف زده بودم. داشتم کمی از نوشیدنی ای که برام آورده بودند مزه مزه میکردم که صدای سگ های بیرون از عمارت کل خونه رو برداشت .

با هول گفتم: طوری شده؟

شیدا لبخندی زد وگفت: مانفرد اومد.

فروغ اخم هاش توی هم رفت و رو به شیدا گفت: باز اذیتم نکن شیدا . خب؟
شیدا رو بهم تشکری کرد و از جا بلند شد، فروغ عصبی دستی به پیشونیش کشید و
همون لحظه که شیدا به در نزدیک میشد، در روی لولا چرخید و مانفرد صاحب جم
رو به روی شیدا ظاهر شد .

شیدا با لبخند ناز داری گفت: چه عجب آقا ! از این ورا ...

مانفرد نگاهی به سرو وضعش انداخت و خشک گفت: فروغ هست؟

شیدا لب برچید و جواب داد: یه وقت حال آدمو نپرسی !

مانفرد بی حرف ازش رد شد و خواست به سمت نشیمن بیاد که با دیدن من که با
آرامش مشغول خوردن تارت توت فرنگیم بودم برای ثانیه ای روم زوم کرد .
چشمهاشو باریک کرد ، نمیدونستم باید آشنایی بدم یا خودمو بزنم به اون راه ، هرچی
که بود خیلی تایم نگاهش طولانی نشد.

فروغ خونسرد پرسید: کاری با من داشتی؟

پاکتی رو به فروغ نشون داد و گفت: چکاتو گرفتم. بدهی هات صاف شدن . فردا برو
یه امضا بزن سند آزاد بشه.

فروغ با شست و اشاره چشمهاشو مالش داد و گفت: ممنونم . زحمت کشیدی.

مانفرد سری تکون داد و راهشو به سمت پلکان کنج ، کج کرد ، نگاهش گیر کرده بود
روی من ، دستشو به نرده نزدیک کرد و اولین پله ای که بالا رفت باخط نگاه خط و
نشون کشش همراه شد.

پوزخندی روی لبهام نشسته بود که هیچ جوره نمیتونستم از دستش خلاص بشم . کارم
توی این خونه تموم شده بود، مثل یه سایه ی شوم افتاده بودم روی زندگیش و
میدونستم به این سادگی ها از فکرم بیرون نمیاد . این شاید خاصیت زن بودنم بود شاید
هم خاصیت مرد بودن اون !

فصل یازده:

امین نگاهی به کاغذ یادداشت هام انداخت و بی حوصله پوفی کشید و گفت: ساعت گوز و چششون هم مینوشتی !

از حرفش پقی زدم زیر خنده و چایی که داشتم میخوردم توی گلوم پرید !
نگاه بی حوصله ای بهم انداخت و گفت: این دری وری ها به دردم نمیخوره ! من فرمول مناقصه رو میخوام .این ک...شعرا چیه برای من آوردی؟
با حرص گفتم: تو سه روز این پیشرفت قابل توجه نیست ؟

امین کش و قوسی روی صندلی چرخونش اومد و با لحن خشکی گفت: نه !!!
از پشت میز شیشه ای کنفرانس بلند شدم و حینی که آخرین جرعه ی چاییمو سر میکشیدم گفتم: امین واقعا گفتمی نه؟ من کلی واسه ی جور کردن اینا زحمت کشیدم.
امین دستهاشو پشت سرش قلاب کرد و گفت: خب عزیزم کارتو چند برابر کردی !
این آت اشغالا به چه دردمن میخوره ! تاریخ جلسات و ساعت عبور مرور کارمندا و کی از کی دلخوره و کی از کی گله داره و کی از کی بدش میاد یا خوشش میاد واسه من چه سودی داره؟

با حرص گفتم: توقع داشتی چیکار کنم؟ یکاره برم هفته ی اول بگم کلیدای گاوصندوق و بذار کف دست من ؟

امین نیشخندی زد و گفت : داری کند پیش میری راز . این برناممون عقب میفته ! اون وقت نمیتونیم هیچ رقمه خودمونو جلو بندازیم.قرار شد بشی وردستش ! نه تر دست خیمه شب بازیش ! که شبا باهانش بازی کنی.

از جا پریدم و خودمو به میزش رسوندم و گفتم: خفه شو... کی این دری وری ها رو به تو گفته؟

-خبرا به گوشم میرسه نانا.

با حرص گفتم: منظور؟

-تو تا خونه ی اونا هم رفتی . امیرحسین راپورتتو داده !

لجی از کارای امیرحسین و تعقیب و گریزش گفت: مگه نگفتی برم تا تو ناف همشون وزیر و بم گندی که توش دارن هم میخورن و سردربیارم؟!

-گفتم برو تو ناف نه پایین تر !

با داد گفتم: دهننتو ببند امیر... من اون شب با ماشین خودم برگشتم . اون برادر ک...خولت چی برات تعریف کرده؟

امین لبخندی زد و گفت: هرچی گفته انگار بیراهم نبوده . راز هوس نکنی منو بیچی ؟ من خودم استادم...

با حالی که بهم برخوردیده بود، لیوان چایمو روی میز امین کوبیدم ، دفتر دستک هامو برداشتم و حینی که با چشم دنبال کیف و گوشی موبایلم بودم گفتم: فکر کردی من برای خوش گذرونی دارم خودمو دو دستی نابود میکنم؟ یه عمر مثل آدم زندگی کردم . واقعا خیال میکنی انقدر برام ساده است؟

امین خودشو جلو کشید ، ارنج هاشولبه ی میز گذاشت وگفت: به نظر که اینطور میاد.

تاروت|09.03.18 07:38], [SunDaughter

کیمفو روی شونه سفت چسبیدم وگفتم: به برادر احمقت بگو این آخرین باره که اخطار میدم . دور منو خط بکشه وگرنه براش بد میشه. امین رنگ اون کاغذ باطله های به قول خودت مناقصه رو تا آخرین روزی که نفس میکشی نمی بینی !

امین با نیشخندی طعنه زد: یه سودی هم به ما برسون خوشگله ! راه دوری نمیره . ثوابم هست.

حرصی از حرفش توپیدم : امین یک کلمه ی دیگه بگی بخدا زمین و زمان و بهم میدوزم ...

امین سری تکون داد وگفت: آخر هفته ی دیگه منتظرتم ! با خبرای خوش دسته اول بیا...

باغیظ و قدم های تندى به سمت در رفتم و حینى که به در میرسیدم گفتم: برات متاسفم
که خیال میکنى انقدر دم دستى ام!
و دستگیره رو پایین کشیدم و از اتاق بیرون زدم.
خودمو به پشت در چسبوندم ، نفس نفس میزد. تو عمرم انقدر تحقیر و توهین رو یه
جا تحمل نکرده بودم. منشى امین با بهت تماشام میکرد.
سعى کردم خودمو جمع و جور کنم ، دختره انگار دلش سوخت، نگاهی بهم انداخت و
گفت: برات آب خنک بیارم؟
دستى به صورت تب زده و ملتهبم کشیدم و گفتم: نه !
و با قدم های تندى از شرکت امین بیرون زدم.
رنوى مرمر جلوى در بود و پلیسى داشت جریمه اش میکرد، با دو خودمو به در رنو
رسوندم و گفتم: جناب سروان ننویس اومدم!

تاروت|09.03.18 11:02], [SunDaughter ❖

برگه ی جریمه رو با تمام وجودم مچاله کردم و پنجه هامو دو طرف فرمون قلاب
کردم . احساس میکردم نفسم جایی میون سینه و ریه هام گیر کرده و نه بالا میاد نه
پایین میره.
نمیدونم توده ی گره خورده نفس تو زرد از آب دراومده ام بود که گیر کرده بود یا
بغض احمقانه ای که رگه هایی از زن بودنم رو با خودش یدک می کشید .
این آخری ها احساس میکردم یه مرد زمخت و کریهه که فقط دارم چنگ میزنم به سر
و صورت آدم ها و قراره چشم و دلشون رو با هم با سرچنگالهام بیرون بکشم !
صدای تلفن همراه مثل یه ناقوس ناخوش احوال توی سرم دنگ دنگ میکرد ، برای
چند ثانیه دلم میخواست زمان و مکان رو متوقف میکردم.
سعى کردم بی اهمیت بهش باشم و فقط به رو به رو نگاه کنم ، اما دست بردار نبود .

حرصی گوش‌ی رو جواب دادم، بدون اینکه به اسم مخاطبی که روی صفحه نقش بسته بود، توجهی نشون بدم. صدامو توی گوش‌ی پرت کردم ...
 مرمر از اون طرف خط گفت: چطوری خروس جنگی؟
 بی حوصله گفتم: برو سراغ اصل مطلب.
 مرمر تک سرفه ای کرد و با حرص گفت: خیلی خب، فهمیدم رو مود نیستی، یه آقای اومده بست نشسته دم خونه، راستش من میترسم در وباز کنم. می‌گه از فامیل توئه ... نه هوشیار خونه است نه کیوان! گفتم خودت بیای!
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی‌شناسیش؟ از بچه های شرکت نیست؟ مطمئنی؟
 مرمر با استرس گفت: وای داره زنگ میزنه باز... چیکار کنم؟ در و باز کنم؟ صدای زنگ ممتد ایفون رو کاملاً میشنیدم. هرکی بود اعصاب نداشت.
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امون بده تا برسم. نزدیکم.
 مرمر باشه ای گفت و تماس قطع شد، سوئیچ و چرخوندم و با آخرین توان پامو روی پدال گاز فشار دادم.
 چهار تا چهار راه و چهل تا چراغ! این آیین پایتخت آلوده و وحشی بود. منم وحشی شده بودم. وحشی تر از هر وقت دیگه ای ...
 سر کوچه پارک کردم.
 با دیدن یه مورانای سفید نیشخندی زدم. پلاک گذر موقت انزالیش خوب حالیم میکرد راننده ی بی اعصابی که اشاره ی مبارکشو از روی زنگ واحد مرمر و کیوان برنمیداشت کیه!
 کیفمو روی شونه انداختم و با قدم های مسلطی به سمت در خونه حرکت کردم.
 کلید رو تعمداً توی دستم میچرخوندم تا سر و صداش کوچه رو از حالت رخوت انگیز و سکون دربیاره.

مرد پشت فرمون برای ثانیه ای توجهش بهم جلب شد ، رو به روی در ایستادم ، کمی معطل کردم؛ پیاده شد ، کلید رو توی قفل چرخوندم ، با قدم های تندى جدول رو رد کرد .

پشتم بهش بود ، در رو به آرومی باز کردم و دستش از پشت بهم حمله کرد و بازوم رو مردونه و سفت چسبید.

اون روزهایی که نیاز داشتم دست من افتاده رو بگیره توی چنگش کجا بود ؟
که حالا ؟ وقت سرپایی اومده بود سراغم ؟

نگاهمو سنگین به سمتش کشیدم، انتظار داشت جیغ بزنم اما صدام تو گلو خفه شده بود، انتظار داشت فریاد بزنم کمک ... اما اون ثانیه هایی که جون میدادم برای حمایت چهار تا لاشخور دور و برم مگه کسی بود که فریاد رسم باشه و حالا...

حالا اومده بود چی میخواست؟

همین دو واحد خونه ی کلنگی ته مونده از ارثیه ی بابام؟
عمو شاپور انتظار نداشت انقدر خشک باشم.

دستمو رها کرد وبا حرص گفت: معلومه داری چه غلطی میکنی رازک؟

نیشخندی زدم وگفتم: منم خیلی دلتنگ شما بودم عمو جون . خوبید؟ خوشید؟ سلامتید؟
دستی به موهاش کشید وگفت: واسه ی چاق سلامتی وقت زیاد داریم. بابات میدونه خودتو تو چه اتیشی انداختی؟

لبخندی زدم و صدای برداشتن گوشی ایفون رو شنیدم.

مرمر پای دیوار ایستاده بود و طفلک معصوم من گناه داشت تا خرخره تو لجنی که من اسیرش بودم اسیر بشه .

نیشخندی زدم وگفتم: جاهای بهتری هم برای حرف زدن هست نه ؟ بریم یه چای با هم بخوریم .نظرتون چیه؟ فکر کنم خیلی وقت باشه شما رو ندیدم. چقدر پیر شدید عمو .

زهرخندی زد وگفت: بابات نمیدونه نه؟ برادر بی چاره ی من خبراز کثافت کاری
های دخترش نداره...

دستی به پیشونیش کشید .

چهره ی دماغش واقعی بود . عموی لیسانسه ی حسابداری من که از بازیگری چیزی تو
چنته نداشت که بخواد برای من رل برادر دلسوز رو اجرا کنه.

چشمهای به ظاهر ترشو میتونستم واقعی تفسیر کنم . قطعاً میتونستم.

شاید اگر بابا اینجا بود ... اینجا درست روبه روی شاپور... کنار من ایستاده، تمام قامت
روی پاهاش... از دیدن تاثیر برادرش قطعاً به اندازه ی من شگفت زده میشد و شاید
چقدر دلخوش از داشتن چنین خانواده ی نجیبی!

تاروت|09.03.18 11:22], [SunDaughter ☼

عمو شاپور درب خونه روبست و قدمی به عقب رفت، دستهاشوتوی شلوار مشکی
رنگش فرو کرد و لبه های کت اسپورت سیاهش عقب رفتند.

عطر محبوب بابا تو فضا پیچید و خلاصه گفت: سوار شو .

خوب بود کار من رو راحت کرد ، کار مرمر هم از ایستادن پای دیوار ...

به طرف مورانای سفید رفتم و بدون اینکه اهمیتی بده جلو میشینم یا عقب خودش پشت
فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

روی صندلی جلو جا خوش کردم ، کمر بند رو بستم و کیفمو روی پام گذاشتم.

عمو شاپور دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون زد.

پرده ی پنجره ی واحد مرمر وکیوان افتاد و من نگاهم خورد تو صورت کیوان که از
دکه ی روزنامه فروشی سر کوچه داشت ورزشی میخرید .

منو ندید . خدا روشکر کردم.

عمو شاپور با حرص گازمیداد ، لایی میکشید مثل یه جوون بیست و اندی ساله میخواست ویراژ بده و این به موهای جوگندمیش که زیر رنگ قهوه ای پنهان بودند که با سیبیل های پشت لبش هارمونی خاصی داشتند نمیومد !

با حرص گفت: غلطه رازک ... از بیخ و بن غلطه. عمو جان تو چطور تونستی چنین کاری بکنی؟

یه قانون نانوشته میگفت تا وقتی اصل مطلب رو رو نکرده ، تو حرفی نزن که شاید این یه دستی احمقانه ایه که هر آدمی تو باتلاقش ممکنه گیر کنه!

عمو شاپور کناری نگه داشت و رو بهم گفت: حرف بزن.

-بابا خوبه عمو... آسایشگاه بهش میرسن ، هفته ای یک روزم خودم میرم پیشش... میگذرونیم. کار میکنم ... تفریحی پیوسته مداوم. یه باریکه آبی هست ... واحد طبقه ی پایین هم کرایه دادم به دوستم. شدم حاتم طائی... کرایه نمیگیرم ازشون . پنجشنبه به پنجشنبه برای مادرم خرما خیرات میکنم... جمعه به جمعه آب قلم و سوپ ماهیچه میبرم برای بابا ... یه کیلو پرتقال و سیب هم برای پرستارا ...

عمو شاپور پوزخندی زد وگفت: آمارتو دارم رفتی سراغ شرکت خانواده ی شوهر سابقت ...

لبخندی زدم وگفتم: به سن و سالتون نمیداد بگید آمار...

عمو شاپور حرصی گفت: به روح زن داداش میزنم در گوشت .

-که چی؟

-که از سرت بیفته ! میفهمی با سر رفتی تو لونه ی زنبور... دختر از این جماعت چی میخوای؟

تو چشمهای عمو شاپور خیره شدم وگفتم: یعنی شما نمیدونید؟

دستی به سر و صورتش کشید و گفت: بابات میگفت تو خوب شدی.... سرپا شدی... حالت به سامانه ...

- هست . از اولشم بهترم ... نیستم؟

عمو شاپور با استیصال گفت : میخوای بفرستمت بری از ایران...

شونه ای بالا انداختم و گفتم : کارام که تموم شد تو فکر پاس هستم.

عمو شاپور دستی به صورت و گریبانش برد و کلافه از دستم گفت: اون زن دست از سرت برنمیداره . اون زن پسرشو ازت گرفت. زندگیتو ازت گرفت... جوونی و پولتو ازت گرفت... اون زن ولت نمیکنه راز ... نکن . با خودت ... بازندگیت... با ما اینکار و نکن!

- غصه اتون اون مای ته حرفاتون بود؟!

عمو شاپور کلافه گفت: اون زن هیچی رو بهت برنمیگردونه ... خودتم از این بابت مطمئنی !

-این اطمینان مال وقتی که همشون سرپا باشن . الان مهره هاش افتادن عمو... سرپا نیست. سیخ و شق و رق نیست . خم شده... قوز آورده. پیر شده ... روزهای آخرشه... عمو شاپور با خنده ی هیستریکی گفت: تو چی میدونی راز؟! میخوای زندگیتو زیر و رو کنه ... میخوای همین یه پدر هم از خودت بگیری؟ مادرتو دو دستی کردی زیر یه مشت خاک بس نبود؟ چرا ول نمیکنی...
لبخندی زدم و گفتم: چیه ول کنم.

عمو چشمهاشو از چشمهام گرفت و به رو به رو خیره شد و گفتم: اگر کمکی ازتون برنمیاد. اگر تاب تحمل ندارید توان صبر ندارید عقب بایستید من نیازی به کمک شما ندارم. مرسی از هشارتون. مرسی که گفتید ... مرسی که تذکر دادید مراقب باشم. هستم. خاطرتون جمع.

خواستم دستمو به سمت دستگیره ببرم و پیاده بشم که عمو شاپور آرنجمو گرفت و گفت: این آدمایی که باهاشون بالا و پایین میکنی کین رازک؟

تو چشمهای نگرانش که بی شباهت به چشمهای قهوه ای بابا نبود خیره شدم و گفتم:
دوستام.

-اون آدمهایی که زندگیتو به گه کشیدن هم دوستات بودن!
آب دهنمو قورت دادم و گفتم: اگر تاریخ تکرار بشه منم تکرار میکنم ... همین بازی
رو سرشون درمیارم.
چشمهایش یه آن ترسید.
دستمو رها کرد و سر جاش برگشت. نگاهی تو صورتم کرد و پرسید: کم و کسری
نداری؟
-نه.

سری تکون داد و گفت: اون زن زندگیتو سیاه کنه رو من حساب نکن .
-اون زن زندگیش سیاه شده عمو...
عمو شاپور با ابروهای بالا داده نگاهی بهم کرد و گفتم: ستونش ریخته. نزدیک
ویرونیشه ... شما از همین جایی که هستی بشین و تماشا کن این باور فالم خوب
دراومده . قرعه به نام منه...گردونه ام خوب چرخیده شماره ی شانسم خوش یمنه ...
پیشونیم بلنده... طالعم روشنه! صبر کن عمو... صبر کن!
و بی حرف اضافه ای از ماشین پیاده شدم. به ثانیه نکشید که پاشوروی گاز گذاشت
ورفت. خب تکلیفشو به جا آورده بود. همین ، واسه ی سبك کردن وجدانش تلاش
خوبی بود!... خواست بگه نکن و منم که نداشتم گوش شنوا ... میرفتم میکردم

تاروت|16.04.18 02:53], [SunDaughter ☼

فصل دوازده:

به ثانیه شمار ساعت خیره شده بودم ، از وقت اداری نیم ساعتی گذشته بود ؛ مرمز
مدام پیام میفرستاد که کجا موندم و من فقط کوتاه نوشتم: برید خونه !

فریال حرکاتمو دنبال میکرد ، خسته از اینکه یکی انقدر دقیق منو زیر نظر گرفته لبهامو برچیدم و گفتم: نمیخوای بری خونه؟

نگاهشو به سمت اتاق صاحب جم کشید وگفت: دستور نداده برم خونه !
از پشت میزم که درست روبه روی میز فریال بود بلند شدم وگفتم: پس من بهت دستور میدم بری خونه .

فریال شوکه از حالت تهاجمی ای که به سمتش رفته بودم خودشو روی صندلیش جا به جا کرد و گفت: تو در جایگاهی نیستی که به من دستور...

میون حرفش کف دستهامو لبه ی میزش گذاشتم و گفتم: فکر کنم جفتمون بدونیم که یه فلش از یه فیلم نسبتا ام... جذاب! از خانم منشی با وجود بچه و شوهر تو زیپ کیفمه !

نگاهش روی صورتم خشک شد.

لبخندی زدم وگفتم: دختر خوبی باش و برو به کار و زندگیت برس. دو سه کیلو میوه بخر ... یه کاهو و کلم... یه سالاد خوشمزه آماده کن. یه شام خوشمزه درست کن! نظرت چیه؟ دل شوهرتو به دست بیار شاید این یه کم از عذاب وجدانت و کم کنه. توی چشمهات حلقه ی اشکی شکل گرفت.

دلسوزی زنونه ام داشت بیخ گلوم رو فشار میداد.

این بازی رو تموم کردم و گفتم: برو فریال من نمیخوام برات دردرس درست کنم.
یه قطره اشک از چشمش پایین چکید و به آرومی از جا بلند شد ، کیفشو برداشت ، خواست به سمت اتاق صاحب جم بره که مچ دستشو گرفتم وگفتم: من بهش میگم که رفتی تا به شوهر و بچه ات برسی...

تو چشمهام زل زد و با نفرت آب دهنشو توی شالم تف کرد .

با انزجار خودمو عقب کشیدم ، با قدم های تندى ازم فاصله گرفت واز در بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم ، با دستمال شالم رو تمیز کردم.

رو به روی در اتاق صاحب جم ایستادم ، ضربان قلبم به شماره افتاده بود ، اهمیتی به این همه تکاپو و به در و دیوار زدن ماهیچه ی توی سینه ام ندادم.

خواستم ضربه ای به در اتاق بزنم اما پشیمون شدم، مشتم رو باز کردم و دستگیره رو به آرومی پایین کشیدم.

اتاق با موسیقی لایت کلاسیکی پر شده بود وبوی دانهیل رد کاملاتوی مشامم نشسته بود . به آرومی به سمت میزش نزدیک شدم ، پاهاشو روی میز قلاب کرده بود و دستهایش زیر سرش بود . نگاهش به سقف بود از باز بودن چشمهایش یه آن ترسیدم .

سیگار کنج لبش بود و دودش به آرومی از لای لبه های نیمه بازش بیرون میومد . خاکستر جمع شده ی نوک سیگارش باعث میشد کمی نگران بشم. انگار از وقتی این لعنتی رو روشن کرده بود تلاش خاصی برای تکوندن خاکستر سیگارش نکرده بود.

به سمت میزش رفتم وگفتم: جناب صاحب جم حالتون خوبه؟

با دیدن زیرسیگاری پر از ته سیگار ابرو هام بالا رفت. یه پاکت خالی کنار زیرسیگاریش افتاده بود و یه پاکت نیمه پر باز راست روی میز ایستاده بود.

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: خانم سراج رفتن .

با صدای خشک و گرفته ای گفت: تو هم میتونی بری.

انتظار این جوابو نداشتم . خیال میکردم حالا حالا ها به سکوتش ادامه بده ...

پنجه هامو توی هم تاب دادم وگفتم : حالتون خوبه؟

نگاهشو از سقف برداشت و رو بهم گفت: برات مهمه؟

شکم رو به میز تکیه دادم و گفتم: قطعاً ...

نیشخند کمرنگی زد دستشو از زیر سرش برداشت و سیگار و توی جا سیگاری تکون داد و گفت: میکشی؟

لبخند کمرنگی زدم و همونی که به سمت تعارف کرده بود رو کنج لبم گذاشتم ، از حرکت اونقدری شوکه شد که ابروهاش رو بالا بفرسته.
انگار نرم کردن این مرد اونقدر ها هم که خیال میکردم سخت نبود !

#تاروت_30

تاروت|16.04.18 04:36], [SunDaughter ✨

کامی از سیگارش کشیدم و حینی که به لبه ی میز تکیه میدادم پرسیدم: قصد ندارید برید خونه؟

دستهایشو زیر سرش جا به جا کرد و گفت: فعلا که نه ... تو چی ؟ نمیخوای بری خونه؟

چشمک ناشیانه ای زدم و گفتم: تا وقتی رئیس اجازه نده ... نه !

هومی کشید و گفت: تو خونه کسی منتظرت نیست؟

-نه .

-پس تنهایی؟

پکی از سیگار گرفتم و حینی که به اون دو تا سیاه چاله زده بودم گفتم: تنهام...

-پدري ... مادري...

آب دهنمو قورت دادم مدت ها بود منتظر این مکالمه بودم و جواب ها رو هزار بار توی خواب و بیداری و تنهایی با خودم مرور کرده بودم. حالا وقتش رسیده بود .

کمی هول و مضطرب بودم اما گفتم: مادرم فوت شده . پدرم هم بعد از دو تا سگته کاملا از کار افتاده است .

-فوت شده؟

-نه نمیتونستم ازش نگهداری کنم توی آسایشگاه.

از حرفهام متعجب نگاهم میکرد ، نفس عمیقی کشید و گفت : از شوهر سابقته چه خبر؟

اخمی کردم و گفتم: خبری ندارم...

-نمیدونی ازدواج کرده یا ...

سرمو به علامت منفی تکون دادم . چرا این سوال ها رو ازم میپرسید.

-دوست پسر چی؟ با کسی هستی؟

تو اجزای صورتش یه صمیمیت خاصی بود که تو این مدتی که اینجا بودم اصلا این صمیمیت به چشمم نمیومد .

آخرین کام واز سیگار گرفتم و گفتم: یه دو سه تایی زیگیل هستن ...
لبخندی روی لبش نشست.

تعمدا از واژه ی زیگیل استفاده کردم که واکنششو بسنجم.

ادامه دادم: ولی خب همیشه روشن حساب کرد.

-پس چرا هستن؟

خندیدم و گفتم: واسه وقت گذرونی...

لبخند گرمی و مردونه ای زد، دندون نما بود . توچشمهای مشکیش زل زدم ، انگار دو تا حفره بود که ته نداشت . به ته ریشش دست کشید ، فرم بی نقص بینی و فرم چونه اش وادارم میکرد به خودم بگم مرد جذابییه !

دست از خیرگی برداشتم و به سیگاری که به انتها رسیده بود زل زدم که ناگهانی گفت: دوست داری به یه قهوه دعوتت کنم ؟

خب انگار بازی رو درست رفته بودم. قطعا همه چی سرجاش بود که منو به یه قرار دعوت میکرد. نباید هول میشدم نباید ذوق میکردم نباید کاری میکردم که خیال میکرد همه چیز از پیش تعیین شده است.

با آرامش لبخندی زدم و گفتم: خب من بدم نمیداد ...

از جا بلند شد، صدای صندلی گردونش سکوت اتاق رو شکست . به سمت اومد و گفت: بریم گپ ؟

-اونجا که شما رو میشناسن ...

تو چشمهام خیره شد و با لحن جذاب و اغوا کننده ای گفت: نیازی نیست منو دوم شخص جمع خطاب کنی... من مانفردم...

دستشو به سمت دراز کرد.

به ارومی دستمو توی دست داغش گذاشتم و با لبخندی که میدونستم باهاش لوندی میکنم گفتم: رازک ...

هومی کشید ، گرمای دستش باعث میشد تیره ی کمرم خیس از عرق بشه ،کت چرمشو از روی چوب لباسی برداشت و گفت: بریم؟

سری تکون دادم و با هم از اتاق خارج شدیم.

کیفمو از روی میزم برداشتم و روی شونه ام انداختم .کف دستهام سوزن سوزن میشد . احمقانه به نظر میرسید اما واقعا داشتم میترسیدم.

سکوتش... نگاه های بدون پلک زدنش بدجوری منو میترسوند. توی چشمهای اون دو تا حفره ی مشکی... قلبمو به لرزه درمیاورد .

تو این سه هفته ای که اینجا بودم این شاید بار پنجم یا ششم بود که انقدر مستقیم باهاش رو به رو میشدم و حرف میزدیم. میدونستم میخواد ازم حرف بکشه تو این مدت نتونسته بود از هیچ کدوم ما که به قلعه اش نفوذ کرده بودیم آتو بگیره و شاید امشب میخواست سبک بازی رو عوض کنه .

خیلی شبها رسیدن به این نقطه رو تمرین کرده بودم، اما حالا ... از اتفاق افتادنش میترسیدم... از اینکه به سرانجام برسونمش و تا تهش برم بدجوری میترسیدم.

درب آسانسور روباز کرد و اجازه داد تا اول داخل بشم. به آینه زل زدم داشت از توی آینه تماشا می‌کرد. لبخند کجی کنج لبش بود که برام قابل باور بود اما چشمهایش... این نگاه بی انتهای سیاهش بدجوری منو میترسوند.

#تاروت_31

تاروت | 16.04.18 05:26 [SunDaughter ☼]

دگمه‌ی منفی پی سه رو زد و به دیواره اسانسور تکیه داد، به موسیقی ای که توی کابین پخش میشد گوش میدادم که صدای مانفرد باعث شد به خودم پیام. نگاهش کردم و گفتم: چیزی گفتی؟
-توی کیفیت چی داری؟

یه تای ابرو مو بالا دادم و گفتم: یه کیف پول و یه تقویم... شایدم چند تا تیکه لوازم آرایش...

هومی کشید و گفت: فکر کردم شاید توش سر بریده باشه.

آب دهنموقورت دادم و با لبخندی گفتم: چطور؟

-آخه خیلی سفت گرفتیش!

نگاهی به مشتم انداختم. به قدری کیفمو توی دستم فشار داده بودم که استخون های انگشتهام سفید شده بودند. از دقتش بهم توی دلم خالی شد.

انگار اونی که آماده نبود من بودم!

با توقف کابین توی طبقه‌ی منفی پی سه، یه آن چشمهامو بستم دلم میخواست میتونستم به مرمر یا کیوان زنگ می‌زدم.

درب آسانسور وباز کرد و کنار ایستاد تا از اتاقک فلزی بیرون پیام پارکینگ تاریک و خلوت بود. اروم از اتاقک بیرون اومدم در آسانسور و رها کرد و با صدای بدی

بسته شد، پژواک صدا توی پارکینگ خلوت پیچید کیفمو روی دوشم انداختم صدای قدم های محکم و بلند مانفرد توی طبقه ی منفی پی سه توی گوشم میپیچید.

به اتومبیلش که تنها ماشین توی طبقه بود نزدیک میشدیم، یه بی ام وی سیاه ... درست همرنگ چشمهای سیاهش !

به سمت درب شاگرد رفت و برام بازش کرد . لبخندی زد و گفت: چرا اونجا ایستادی...

از اینکه قرار بود سوار ماشین بشم و نمیخواست توی این طبقه ی خلوت و تاریک شاهرگمو بزنه کمی تلاطم درونم خوابید . با قدم های سستی به سمتش رفتم.

کنار رفت و اجازه داد راحت روی صندلی بشینم ، در و به روم بست و خودش کاپوت جلو رو دور زد و سوار شد . نفس عمیقی کشیدم. استارت زد و حینی که فرمون رو میچرخوند پرسید: راحتی یا صندلی تو تنظیم کنم .

صمیمیتش عجیب بود اما خودمو نباختم وگفتم: همه چیز خوبه .

اونقدر استرس و دلشوره داشتم که نمیتونستم از راحتی توی ماشین بهره ببرم !

دستشو به سمت نزدیک کرد . خودمو توی صندلی جمع کردم، لبخند شیطننت باری زد و افتابگیر و پایین آورد وگفت: یه کم آرایش کن. رنگ و روت خیلی پریده ! شوکه به نیمرخش زل زدم. انتظار داشتم لبخند بزنه و بگه شوخی کردم اما اجزای خشک و بی تفاوت صورتش نشون میداد کاملاً جدیه.

با ترس و لرز زیپ کیفمو باز کردم ویه رژ لب کالباسی از توی کیفم بیرون کشیدم ، به آرومی روی لبهام مالیدم و درشو بستم و توی کیفم انداختم.

مانفرد داشت از پیچ های پارکینگ بیرون میومد . با صدایی که گرفتگیش بخاطر دود بود گفت: زیپ کیف تو نمیبندی؟

با هول گفتم: چرا ...

زیپشو بستم و مانفرد پرسید: کمر بند هم نبستی !

لبخندی زدم و گفتم: اونم الان می بندم.

-چرا انقدر مضطربی !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نیستم .

هومی کشید و ضبط و روشن کرد .صدای موسیقی بی کلامی که توی ماشین پخش میشد به آرامشم کمک میکرد . داشتم گند میزدم.

تا زمانی که به کافه گپ برسیم حرفی رد و بدل نشد .همون جای همیشگی نگه داشت . به سمتم چرخید و گفت: امروز به لطف تو دو بار میام اینجا و قهوه میخورم. یک بارش ساعت سه و ده دقیقه و یک بارم الان .

لبخند کج و معوجی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت زدم ، همراه باهاش از ماشین پیاده شدم ایستاد تا کنارش قرار بگیرم. دزدگیر و زد و با هم وارد گپ شدیم.

زنگوله ی بالای در باعث شد کمی احساس راحتی کنم. حداقل تو یه مکان عمومی ... لعنتی حتی یه مشتری هم توی گپ نبود !

پوفی کشیدم و مانفرد به میز دو نفره ای اشاره کرد ، سری تکون دادم و با هم به سمت میز رفتیم .روی صندلی نشستیم و کیفمو روی میز گذاشتم.

فرزاد با دیدنم همراه با مانفرد خشکش زده بود و سهیل منو رو با گیجی بینمون گذاشت. مانفرد بدون باز کردن منو گفت: من ترک تلخ تو چی؟

-منم همین فقط با شیر و شکر.

مانفرد سری تکون داد سهیل سفارش ها رو گرفت و مانفرد نگاهشو بهم دوخت و گفت: از خودت بگو.

سعی کردم به خودم مسلط بشم...

-خب از چی بگم.

کاملا جدی گفت:

-از روزهایی که توی شارونا بودی بگو .

تو چشمه‌هاش که هیچ حسی رو رد و بدل نمیکردند زل زدم و گفتم: خب یه ... یه دوره ای بود . کوتاه اما پر ثمر. من تو شارونا مشغول شدم و تلاش میکردم بهترین خودمو ارائه بدم . میدونی سعی میکردم کمک کنم. اون موقع ابهت الان و نداشت. یعنی هیچی نداشت یه اتاق بود با سه چهار تاکارمند ... اما هدف داشتیم ... میخواستیم یه پروژه ی سنگین و ساپورت کنیم.

-خب ؟ چی شد اومدی بیرون.

-برام یه پاپوش درست کردن و منو انداختن بیرون .

-حالا برگشتی انتقام بگیری؟

از لفظ انتقام خنده ای کردم و گفتم: نه اصلا ... من فقط به کار احتیاج دارم. هزینه ها زیاده ... هزینه ی آسایشگاه و درمان پدرم... خودم.

-چرا ازدواج نمیکنی؟!

انقدر این سوال و بدون مقدمه توی صورتم پرت کرد که فقط چند ثانیه تونستم بهش خیره بشم .

خونسرد نگاهم میکرد.

آهی کشیدم و گفتم: کیس خوبی به پستم نخورده .

-اون فرفریه انگار از تو بدش نمیداد .

تاروت|16.04.18 05:27, [SunDaughter ☼]

نگاهمو باریک کردم و گفتم: یه حسی بود برای دوران لیسانس الان خیلی ازش گذشته . یه جورایی بیات شده .

دستشو زیرچونه اش گذاشت و گفت: از حرف زدنت خوشم میاد ادامه بده .

-خب چی بگم .

-از رابطه ات با هوشیار بگو ...

اهی کشیدم ، از خلوتی کافه خوشم نمیومد. از این سکوتی که بینمون ایجاد میشد و من نمیدونستم تو ذهن این مرد جوون چی میگذره خوشم نمیومد از اینکه فرزاد و سهیل تنها آدم های حاضر در کافه بودن خوشم نمیومد .

با صدای زنگوله ی در نفس راحتی کشیدم ، مرد و زنی خواستن وارد کافه بشن ،مانفرد نگاهشو به فرزاد دوخت ، فرزاد با قدم های تندى جلو رفت ونفهمیدم چی بهشون گفت که اون زوج خود خواسته از کافه بیرون رفتند.

دستهام به لرزه افتاده بودند ، اروم اونها رو زیر میز بردم . باید به یکی از خودم و موقعیتم خبر میدادم.

سهیل قهوه ها رو آورد . رو به مانفرد گفت: امری نیست قربان؟

مانفرد سرشو به علامت نه تکون داد و سهیل لب زد: نوش جان ...

و از میز فاصله گرفت.

نفسم به شماره افتاده بود ، به آرومی به کیفم دست بردم و گوشیمو از توی کیف دراوردم . صدای من شارژ ندارمی که از خودش درآورد باعث شد مانفرد فنجون قهوه اش رو توی نعلبکی بذاره ، گوشی رو ازم گرفت و گفت: این به نظر میاد شارژ نداره نه؟

نگاهی به سوکتش کرد و گفت: فرزاد بیا گوشی خانم رو بزن به شارژ.

فرزاد تند جلو اومد و گوشی و از مانفرد گرفت وبه سمت صندوق رفت.

لعنتی... لعنتی ... دستی به گلوم کشیدم . مانفرد بدون پلک زدن تماشام میکرد . قهوه اشو اروم مزه مزه میکرد و سعی داشت از حالات هیستریکی که برام به وجود آورده نهایت استفاده رو ببره.

خفه گفتم: میتونم یه لیوان آب سفارش بدم .

سرشو تکون داد و بلند گفت: سهیل یه لیوان آب خنک برای خانم بیار.

سهیل چشم اقای گفت و مانفرد با لبخندی لب زد: داشتی از رابطه ات با هوشیار میگفتی. چرا بهم خورد؟

نگاهی به کف های روی قهوه انداختم ، بدون شک مطمئن بودم توش چیزی ریختن ... این کف ها این خیرگی... این سکوت غیر عادی...

سهیل لیوان آب خنک و رو به روم گذاشت و مانفرد گفت: نور غروب داره اذیتم میکنه . خیلی اینجا رو دلگیر کرده. کرکره ها رو بکش.

نفسم بالا نمیومد . سهیل چشمی گفت وبدون معطلی به سمت پنجره ها رفت و تمام کرکره ها رو کشید. فضا بدتر از قبل شد.

نور کمرنگ قرمز و قهوه ای که کافه رو روشن کرده بود داشت منو میترسوند . از جا بلند شدم وگفتم: من به هوای آزاد نیاز دارم ... اینجا خیلی خفه است. متحکم گفت: بشین.

لبه ی صندلی فرود اومدم و مانفرد پرسید: قهوه اتو نمیخوری؟! -از من چی میخوای؟

مانفرد لبخندی زد و جواب داد: این سوالیه که من از تو باید بپرسم.

به التماس افتادم و گفتم: لطفا بذار برم . خواهش میکنم .

کمی از قهوه اش رو نوشید و گفت: این میز و یادت میاد؟

نگاهی به موقعیتش کردم . همون میزی بود که با هوشیار نشسته بودم و ازش خواستم تا دوربین کافه رو هک کنه!

سرمو به علامت آره تکون دادم.

مانفرد با لبخندی گفت: قهوه ات سرد شد .

-من میخوام برم بیرون .

و بدون معطلی کیفمو برداشتم و از جا بلند شدم و به سمت در دوییدم. مانفرد حتی از

جاش تکون هم نخورد دستگیره ی در و به پایین کشیدم. قفل بود .

فرزاد وسهیل از پشت پیشخون نگاهم میکردند و مانفرد با آرامش داشت از طعم قهوه
اش لذت می برد .

زانو هام شل شدند و پای در روی زمین ولو شدم. خدایا چه غلطی کرده بودم!

#تاروت_32

تاروت|16.04.18 05:56], [SunDaughter ✨

مانفرد پشتش بهم بود . سهیل و فرزاد هم از جاشون تکون نمیخوردند. من تو این دخمه
با سه تا مرد جوون! خدای من ...

اشکهایی که روی صورتم میلغزیدند و با پشت دست پاک کردم و به سمت میز
برگشتم. مانفرد خونسرد گفت: قهوه ات سرد شد میخوای بگم یه گرمشو برات بیارن؟
-چرا نمیداری برم؟

-بشین.

مطیع و مسخ شده گوش به فرمانش شدم و روی صندلی نشستم.

-از من چی میخوای؟ لطفا بذار برم . تو خونه نگرانم میشن.

اخمی کرد و گفت: تو که بهم گفتی تنهایی و کسی رو نداری که منتظرت باشه!
لبمو گزیدم .

مانفرد دستی به پیشونیش کشید و گفت: اصلا کار درستی نیست که توی اولین قرار
بهم دروغ میگی !

با تته پته گفتم: من دروغ نگفتم . واقعا کسی منتظرم نیست ولی خب... من الان باید
خونه باشم. ساعت هشت شبه!

-میترسی هوشیار نگرانانت بشه؟

اشکی که از چشمم میچکید و وسط راه پاک کردم و گفتم: چیکار کنم اجازه بدی برم
!؟

-به کی وصلی؟

-هیچکس!

-از شارونا چی میخوای؟

-هیچی !

-از من چطور...

سرمو تکنون دادم و گفتم: هیچی. واقعا هیچی...

لبه‌اشو به حالت برجیده درآورد و گفت: به نظر میاد تو مهره ی اشتباهی ... شاید باید
اون دختره مرمر و میاوردم سر میز قرار یا هوشیار... شایدم کیوان...

نفس عمیقی کشید و گفت: پس انگار رئیس تو نیستی!

از ترس اینکه بلایی سرشون بیاره گفتم: چرا منم .

صورتشو جلو آورد و گفت: بازم داری بهم دروغ میگی؟

-نه . نه ...

صورتشو محزون کرد و گفت: خواهش میکنم بهم دروغ نگو . بیا از اول شروع کنیم
.

صورتش هیچ حسی رو نشون نمیداد. انگار فلج بود .نه حالت لبه‌اش نه حالت
چشمه‌اش... نمیفهمیدم عصبانیه یا خوشحال... ناراحته یا افسرده... هیچی از صورتش
دستگیرم نمیشد. انگار گرد یه خونسردی و بی تفاوتی زمخت و پاشیده بودند روی
سر و صورت و چشمهای سیاهش !

آخرین جرعه از قهوه اشو نوشید و گفت: تو از شرکت من چی میخوای!؟

-فقط کار ... بیمه . یه حقوق . چیزایی که حقمه ...

اخمی کرد و گفت: دوست ندارم سوال مواتکرار کنم .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خواهش میکنم بذار برم ...

-تو از شرکت من چی میخوای؟!

-گفتم که ... من اونجا کار میکردم بعد با بی رحمی منو انداختن بیرون. برام یه پرونده ی اختلاف حساب درست کردند نزدیک بود حتی تاپای اعدام برم... پدرم بابتش سخته کرد... مادرم مرد... حالا هیچی ندارم . نه کار نه هیچ کوفت دیگه ای ... حالا سوپیشینه دارم فقط برگشتم به جایی که خودم پی اولشو ریختم .

-پس اومدی انتقام بگیری !

جیغ کشیدم: نه ! انتقام نه... فقط برگشتم سر کارم... با این پرونده ای که من دارم هیچ شرکتی حاضر نیست منو استخدام کنه ... مجبور شدم.

-پس دوستاتو چرا دنبال خودت کشیدی؟!

اشکهامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: اونا هم بدبخت تر از من... ما به درد شارونا میخوریم. هوشیار به درد میخوره... مرمر و کیوان بدرد میخورن .

-تو از شرکت من چی میخوای !

دستهامو روی صورتم گذاشتم و نالیدم: خدایا ااا... به خدا هیچی... بذار برم دیگه . خواهش میکنم .

-قهوه اتو بخور... یخ کرد .

نفس عمیقی کشیدم ، با دستهایی که از سرما بی حس شده بودند فنجون رو از روی نعلبکی بلند کردم ، میدونستم توش چیزی ریخته . حتم داشتم... به لبهام نزدیکش کردم و مانفرد لب زد: بخورش...

با تمام جسارتی که برام مونده بود فنجون رو روی صورتش ریختم و گفتم: بذار از اینجا برم بیرون لعنتی !

سهیل وفرزاد با قدم های تندی به سمت میز اومدند، مانفرد دستشو به علامت صبر کنید بالا گرفت و با دستمالی که روی میز بود به آرومی صورت و لباسشو پاک کرد .

لبخندی زد و گفت: من تو رو به قهوه دعوت کردم و تو قهوه اتو روی صورتم ریختی . اصلا کار قشنگی نبود .

سرمو روی میز گذاشتم ، ترس و بدبختی همه جونمو گرفته بود . حتی چاقو هم نداشتم تا تهدیدش کنم.

با اشاره ای به سهیل سفارش دو تا قهوه داد وبا آرامش گفت: تو اگر پول نداری یا بدبختی چرا باید توی حسابت به اندازه ی خرید دو سهم شارونا پول باشه !
سرمو از روی میز بهت زده بلند کردم .

سرشو کمی کج کرد و گفت: اصلا از آدم های دروغگو خوشم نمیاد . کار خوبی نمیکنی که دروغ میگی ! مخصوصا به من .

سرشو عقب برد و رو به سهیل گفت: سهیل بیا اینجا...

سهیل کنارش ایستاد . قفل کرده بودم ، یخ زده بودم ... امین میدونست من با چه گرگی طرفم و منو فرستاده بود وسط ماجرا؟ وسط این بلبشو؟!
رو به سهیل گفت: زیپ کیفشو باز کن .

سهیل نگاهی به مانفرد انداخت ، مانفرد لبخندی زد و چشمهاشو بست وباز کرد.
سهیل به آرومی کیفمو باز کرد و مانفرد گفت: محتویاتشو بریز روی میز ...
کیفمو سر و ته کرد و تمام وسایلم روی میز مربعی چوبی ریخت .

مانفرد فلش و پد بهداشتی و یه باکس دستمال کاغذی و برداشت وگفت: تو که بهم گفتی کیف پول و لوازم آرایش... این وسیله ها بیشتر از کیف پول و لوازم آرایش درسته سهیل؟؟!

پد و توی دستش گرفت وبه بینیش نزدیک کرد وگفت: تو که نیاز به سرویس بهداشتی نداری داری؟

داشتم میلرزیدم.

تاروت|16.04.18 05:56], [SunDaughter ☼

فرزاد قهوه ها رو روی میز گذاشت و کنار سهیل ایستاد .
مانفرد قهوه ی خودشو برداشت و حینی که مزه اش میکرد رو بهم گفت: بخور گرم
میکنه .

جلوی سه تا مرد اینطوری با حیثیتم بازی شده بود . مانفرد دوباره تکرار کرد: بخور
گرمت میکنه ...
جوابی ندادم.

مانفرد دوباره گفت: رازک بخورش !
حرکتی نکردم مانفرد نگاهی به سهیل کرد و سهیل به سمت اومد و گفت: نشنیدی آقا
چی گفت؟
تو چشمهای سهیل زل زدم .

مانفرد باسرش به فرزاد اشاره کرد ، فرزاد این پا اون پایی کرد و به سمت اومد .
انگار محاصره شده بودم. مانفرد دوباره گفت: بخور عزیزم. برات خوبه !
به آرومی از جا بلند شد و گفت: تا سیگارم تموم بشه میخوام قهوه اشو تموم کرده باشه
.

از میز حین روشن کردن فندکش فاصله گرفت.
بی هوا فرزاد دو دستمو با یه دست محکم از پشت گرفت و چونه امو تو دست دیگه
اش فشار داد جیغ کشیدم ... تقلا کردم... سهیل زانوشو روی کشاله ی رونم گذاشت و
سرمو عقب کشید و فنجون رو تو دهنم خالی کرد... سرمو تگون دادم نمیخواستم
قورتش بدم.. نمیخواستم بخورمش... نمیخواستم ! جیغ کشیدم... ناله کردم... زار زدم
! گوش هیچکدوم بدهکار نبود ... با وجود همه ی تلاش هام دو سه جرعه ای از گلوم
پایین رفت.

رهام کردند و من سرمو روی میز گذاشتم . دنیا پیش چشم داشت هر لحظه بیشتر
وبیشتر تار میشد و رنگ می باخت !

#تاروت_33

تاروت|16.04.18 12:43], [SunDaughter ✨

مادرم بود ... پدرم بود ... و من هم روی تابی نشسته بودم و بالا و پایین میرفتم.
اونقدر اوج میگرفتم که آدم ها کوچیک میشدند و اونقدر نزدیک میشدم که از بزرگی
بیش از حد بعضی هاشون میترسیدم.

مادرم بود ... پدرم بود ... زندگی خوبی داشتم. هوشیار جوجه ها رو سیخ میکرد و
مرمر نگران شل شدن برنجش بود. بقیه ی بچه های دانشگاه هم بودند ... انگار مثل
قدیم رفته بودیم توچال... ایستگاه شماره ی سه ... صدای هن و هن نفس های خودمو
هم میتونستم بشنوم.

لبخند روی لبهامون انگار واقعی بود . نگاهم روی چشمهای طوسی مردونه ای قفل
شد . لبخندش... عمق نگاهش... چال گونه اش... ژست تکیه دادنش به تخته سنگ و
نواختن گیتارش...

مادرم نبود... پدرم روی ویلچر بود و یه سنگ سفید که من با دستهای دستبند زده
بالای سرش ایستاده بودم !

انگار از روی تاب پرت شدم توی یه چاله ی اب و صورتم خیس و لزج شد.

همه جا تاریک بود و میدونستم اگر پلکهامو باز کنم باز همه جا تاریکه ... تاریک تر از هر جا هم قلبمه ! با تماس چیز گرم و زبری با صورتم کمی خودمو تکون دادم. صدای نفس نفس و چکه کردن قطره آبی روروی صورتم حس کردم.

اما نمیدونم چی بود که داشت روی لبها و چونه ام حرکت میکرد و به طرز فجیعی داشت چندشم میشد اما نمیتونستم خودمو تکون بدم ... انگار جون تو تنم نبود تا پلکهامو باز کنم.

با صدای نفس نفس هایی که هر لحظه بیشتر توی گوشم مینشست بالاخره به سختی پلکهامو باز کردم.

یه جفت چشم سیاه و یه بینی سیاه تر رو به روی صورتم بود و زبونی که روی چونه و لبهام رو میلیسید ، برای ثانیه ای نفس تو سینه ام حبس شد.

اما اون به لیسیدنش ادامه میداد و بلند بلند نفس میکشید و آب دهنش روی صورتم چکه میکرد . به خودم اومدم... انگار لود شدم... انگار ویندوزم بالا اومد... انگار فهمیدم وسط چه کثافتی ام ! نگاهم به کنار دستم افتاد یه سگ کاملاً روی زمین نشسته بود و حین تکون دادن دمش منو می پایید و اون یکی داشت صورتمو میلیسید ! به خودم اومدم و با تمام قدرتم جیغ کشیدم !

با جیغ و ناله های بلندی خودمو جمع کردم و سعی کردم ماهیچه های دست و پامو حرکت بدم که با صدای فریادم سگی که صورتمو میلیسید شروع به پارس کردن کرد. دستمو روی صورتم گذاشتم و جیغ دوم بلند تر بود که پوزه اش و به سمت دستم آورد و استینمو با شدت کشید. با تمام وجودم جیغ میکشیدم بدون اینکه حتی بتونم خودمو ازجایی که روش افتاده بودم تکون بدم با تمام قوا زار میزدم و جیغ میکشیدم و داد میزدم: کمک ... کمک ... با صدای خر و غری داشت آستین تیکه پاره شده ی مانتومو میکند و میخواست دستمو گاز بگیره .

با صدای سوتی پارس کردنش قطع شد و دست از سرم برداشت.

صدای مردونه ای گفت: دکستر بیا اینجا پسر... بیا اینجا ...
دومین سوت و زد و اونی که تا چند دقیقه ی پیش نشسته بود از جا بلند شد و به سمتش رفت.

روی زانو قرار گرفت و حینی که پشت گردن هر دو سگ رو مالش میداد روبهم گفت: چه عجب بالاخره بیدار شدی...

بهت زده از خیسی روی چونه و لب و زبونم به پهلوشدم و با چند تا عق هرچی توی معده ام بود رو بالا آوردم .

با حالت مشمنزی چشمهاشو ازم گرفت و من از جا پریدم ... ولی دستهام بسته بود. اما پاهام ازاد بود خودمو سوار پاهام کردم و با بهت به صورت خندونش زل زدم.
تیرگی من خنده دار بود برایش؟! این آدم نفرت انگیز ترین مرد زندگیم بود که باهاش مواجه میشدم.

با نفرت و انزجار سر و صورتم وپاک کردم وگفتم: من کجام !
نگاهی به دور واطرافش انداخت که منم همراهش شدم. شبیه یه سوله بود ! شایدم انبار... هرچی که بود فقط یه پتو روی زمین بود و انگار من اونجا ولو شده بودم.
با آرامش ایستاد و حینی که به سمت میومد گفت: خوابتم کردی... به نظر میاد رفرش شده باشی. برات حمام اب گرم آماده کردم. برو یه کم به خودت برس. یه لباس مناسب بپوش... باهم صبحانه بخوریم و حرف بزنیم.

با من و من لب زدم: ... ص ... صبحانه ؟ صبحه؟ من کجام؟ من از دیشب اینجا ...
الان صبحه؟!!!

وا رفته بودم. نفس نداشتم. جون نداشتم. احساس ضعف و تهوع نمیداشت عقلم به کار بیفته . تاریخ و زمان و ساعت و گم کرده بودم.
مکان و بُعد و گم کرده بودم !

ونگام به سگ افتاد که پارسی کرد ، تو خودم فرو رفتم که مانفرد با آرامش گفت:
دکستر.... اروم؟ داری خانم و میترسونی !

تاروت|16.04.18 13:03], [SunDaughter ✨

خودمو به دیواره ی کاذبی که پشت سرم بود تکیه دادم. هوا به نظر روشن میومد ...
شاید هم گرگ و میش بود هرچی که بود سوله برام تاریک نبود .
مانفرد رو به روم ایستاد وگفت: هنوز نمیخوای واقعیت و بگی؟!
تو چشمهای سیاهش زل زدم و گفتم: من حالم خوب نیست.
آب دهنم از روی لبم آویزون بود و من حتی دلم نمیخواست بزاز اون سگ لعنتی ای
که معلوم نبود از کی داشت پس مونده های قهوه ی شیرینی که روی چونه ام ریخته
بود رو میلیسید رو قورت بدم !
با اون یکی دستم سعی کردم دهنمو پاک کنم استین مانتوم بوی بدی میداد و مانفرد از
تماشای این تیره روزیم نهایت لذت و می برد.
نفس عمیقی کشیدم وگفتم: من کجام ؟
نگاهی به سوله ی خودش انداخت و گفت: جای بدی نیست اگر دختر خوبی باشی و
سعی کنی بهم کمک کنی قول میدم موندنت اینجا طولانی نشه .
لبخندی زد و حینی که از توی جیبش چاقویی بیرون میکشید گفت: منم خیلی گرسنه
ام. نظرت چیه تو رو به یه صبحانه ی مفصل دعوت کنم؟
قدمی به سمت اومد و ضامن چاقو رو کشید و طناب دور مچ دستمو باز کرد.
نگاهی به آستین پاره ی مانتوم انداخت و با اخم رو به دکستر گفت:دکستر... تو رو به
خاطر این رفتار بی ادبانه ات تنبیه میکنم ! ببین لباس این خانم محترم رو پاره
کردی...

دکستر به سمتش اومد توی دیوار فرو رفتم و دکستر خودشو به پای مانفرد چسبوند و زوزه ای کشید.

این دو تا سگ رو میشناختم توی باغ مادام دیده بودمشون !
سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم: لطفا این دو تا رو از من دور کن.
ضامن چاقو رو کشید و گفت: باشه . بریم حرف بزنیم؟
با گریه گفتم: من همه چیز و گفتم . به خدا گفتم ... دست از سرم بردار... خواهش میکنم.

از شدت لرزی که از ضعف به جونم نشسته بود پای دیوار سر خوردم و زانو هامو بغل کردم. دکستر مستقیم تماشام میکرد .
با حرص گفتم: التماس میکنم به پات میفتم... این دو تاسگو از اینجا ببر بیرون.
رو به روم رو زانو خم شد و گفت: تا وقتی من نخوام هیچکس بهت صدمه وارد نمیکنه .

-تو دیوونه ای !
لبخندی زد و گفت: نه نیستم فقط میخوام بدونم ماجرا از چه قراره . تو از شرکت من چی میخوای.
با انزجار گفتم: اونجا شرکت تو نیست .
لبخندش ماسید و گفت: هست ...

-نیست . تو هم یه نوچه ای مثل بقیشون . از تو به عنوان یه پادو استفاده میکنن ...
حرصی نگاهم میکرد و میتونستم بفهمم داره کم کم عصبانی میشه .
با صدای گرفته ای گفتم: تو اسما رئیس شارونا هستی... اما فقط یه طراح دوربین مداربسته ی دوزاری ای که هیچ کس واست تره هم خرد نمیکنه . اینو جفتمون میدونیم جناب جم !

-خیلی داری گنده تر از دهنه حرف میزنی !

خواست با انگشت اشاره اش تهدیدم کنه که درب آهنی سوله باز شد و نور افتاب سوله رو روشن کرد ، مرد جوونی با قدم های تندى وارد سوله شد و گفت: جناب جم خانم اعتمادی پشت خط هستن... پنج بار تماس گرفتن گفتم تلفن و بیارم خدمتتون !
کلافه از جا بلند شد و گوشى رو سمت گوشش برد وبا نفس عمیقى گفت: جانم عزیزم ... سلام ... شبت بخیر !

با شنیدن شب بخیری که این وقت از روز نثار اون طرف خط میکرد ابرو هام بالا رفت.

-آره دیشب نتونستم برم خونه یه دورهمی دوستانه بود آره جای تو حسابی خالی بود عزیزم ! باشه هانى.... حتما.... بسپارش به من ... Don't worry !
....

با خنده ی مصنوعی ای اضافه کرد: اصلا نگران شارونا نباش ... همه چیز تحت کنترله . منم دلتنگتم که برگردی ! اکی ... خوب بخوابی عزیزم . به هامرز هم سلام برسون . شب خوش !

تماس قطع کرد و گوشى رو دست اون قلچماقى که کنارش بود داد .
رو بهش گفتم: هر شب از راه دور چکت میکنه برگشتی خونه یا نه؟

تاروت|16.04.18 13:31], [SunDaughter ☼

دستی به پیشونیش کشید و گفت: خیلی مایل نیستم درمورد زندگى خصوصى من صحبت کنیم...

از جا بلند شدم و بی توجه به دکستر و اون یکی گفتم: من حرفهامو زدم. میخوای باور کن میخوای نکن .

به سمت دری که از لاش نور میومد آروم قدم برمیداشتم که صدای زوزه ی سگی از پشت سر متوقفم کرد . با ترس به عقب چرخیدم . هر جفتشون پشت سرم کمین کرده بودند .

قالب تهی کردم. دستهامو مشت کردم وگفتم: خواهش میکنم بذار برم .
لبخندی زد وگفت: هر وقت همه چیز و صادقانه بهم گفتی بهت اجازه میدم بری.
تو صورتش خیره شدم. توی حلقه ی چشمهایش میتونستم تصویر چروک و ترسیده ی خودمو ببینم. بعد از مدتها دوباره این قیافه ی کریه که هیچ کاری از دستش برنمیومد پیش چشم نقش بست.

آهی کشیدم وگفتم: مگه قرار نبود دوش آب گرم بگیرم وصبحانه بخوریم. پیشنهاد خودت بود .

ابروهایشو بالا فرستاد وگفت: از اینجا نمیتونی فرار کنی .
-مهم نیست فقط میخوام بزاق این سگ لعنتی از روی سر و صورتم پاک بشه . لطفا.
همه چیز و بهت میگم .

-چرا برای شروع یه کد بهم نمیدی تا بهت اعتماد کنم !
-اون سه میلیاردی که توی حسابمه مهریه امه .

حالت چشمهایش متعجب شد . چند ثانیه تو صورتم خیره موند و اضافه کردم: بری شرکت توی طبقه ی خودت اون ماکتی که نقش دکور و بازی میکنه زیرش اسم من حک شده . رازک مهرنیا ... من طراح مجتمع تابناک بودم . همون مجتمعی که زمین های البرز و براش خریدن اما همش بی نتیجه موند .

چشمهایشو باریک کرد و دقیق توی صورتم خیره شد و گفتم: اسم مجتمع تابناک به گوشت خورده نه؟ همونی که توی روزنامه ها بابت اوقافی بودن زمین هاش سر و صدا و جنجال به پا شد . همون ماجرای سال نود و یک ! همون تیتراهای معروفی که

شارونا رو متهم به زمین خواری و ربا کرد . من تو اون دوران از شارونا زخم خوردم.

تو صورتم خیره مونده بود.

آب دهنمو تف کردم وبا آستینی که هنوز جرواجر نشده بود دهنم و پاک کردم وگفتم: من و تو همون دوران از شارونا بیرون کردن .

دستی به صورتش کشید وگفت: تو عروس اعتمادی بودی؟؟!!
-من یک سال زن هامرز بودم .

دوباره آب دهن جمع شده ام رو تف کردم وگفتم: همه چی رو بهت گفتم حالا خواهش میکنم منوببر یه جا بتونم خودمو بشورم . خواهش میکنم .
بهت زده روی زمین نشست و چنگی به موهاش کشید و گفت: اعتمادی ها نمیدونن برگشتی نه؟!!

اهی کشیدم و گفتم: فکر میکنی اگر بدونن میذارن من یک ساعت هم تو شارونا بمونم .
مثل امثال عبادی با یه کارت نارنجی منو دک میکنن... ولی من کوتاه نیومدم . حقمه .
شارونا حق منه ... ! ایده اش مال من بود. سه میلیاردی که شاهرخ اعتمادی به جای مهریه بهم داد حتی یک پنجاهم سودی که از مجتمع تابناک نصیبم میشد نبود !
سوتی کشید و دکستر به سمتش اومد و خودشو توی بغلش جا داد .

چشمهامو بستم و گفتم: من به جای یه کد ده تا کد بهت دادم . ممکنه منو ببری یه جا که بتونم خودم و بشورم !

-تو منو به دردرس میندازی خانم کوچولو !

با حرص از جا بلند شدم و گفتم: تو نمیدونی زیرگوشت چه پولهایی دارن جا به جا میشن ... که اگر از یک سوم اخبار شارونا خبرداشتی هیچوقت این حرف و به من نمیزدی .

-غیبت اعتمادی ها زیاد طولانی نمیشه .

-سه ماه برای من کافیه !

از جا بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: باید روی حرفهات فکر کنم .
سری تکنون داد و گفت: آره باید فکر کنم ببینم تا کجا باهام صادق بودی.
با گام های بلندی به سمت در سوله رفت و من مات و مبهوت گفتم: تو منو به صبحونه
و دوش آب گرم دعوت کردی ... هی لعنتی کجا میری؟
به سمتم چرخید و گفت: الان تایم نهاره. دعوت به صبحانه کنسل شد . فعلا رازک
عزیز . همسر سابق هامرز !
چشمکی زد و درب سوله رو باز کرد و رو به دکستر گفت: همینجا بشین .
نور توی صورتم خورد و د ربا صدای بدی بسته شد . خدایا این مرد دیوانه بود !

#تاروت_34

تاروت|19.04.18 10:52], [SunDaughter ☼

در آهنی سوله با صدای گوش خراشی باز شد، پلکهاموباز کردم و نگاهم به مرد
قلچماقی افتاد که پای در ایستاده بود و با چراغ قوه ای نور رو توی صورتم می
تابوند.

تکونی به خودم ندادم. بی حال و گرسنه و تشنه بودم ! اما حداقل کاسه کوزه امو با
خودم یکی کرده بودم.

نور بالایی زد و گفت: هوی دختر ... مردی ؟!

کش و قوسی به خودم دادم و روی پتویی که روی زمین پهن بود نشستم و به کفش های
جفت شده ام زل زدم.

مرد با صدای کلفتی گفت: بلند شو بیا بیرون .

از شنیدن این جمله فوراً از جا پریدم و کفش هامو تو بغلم گرفتم و به سمتش دویدم .

نگاهی به صورت پر از زخم و تپش انداختم و گفتم: والله اسیر هم می‌گرفتید یه دو سه
چیکه آب و یه لقمه نون میخورد! یه دستشویی هم میتونست بره!
صدایی از رو به رو اومد که گفت: میخوام به شام دعوتت کنم!
با دیدنش که به کاپوت بی ام و تکیه داده بود و لای چراغ های روشن ماشین صورتش
محو و گم بود کمی سر جام جا به جا شدم.
از حضورش به طرز عجیبی میترسیدم.
مردی که کنار در بود هولم داد و گفت: برو زیاد منتظرشون نذار.
کفش هامو از تو بغلم روی سنگفرش انداختم و به ارومی پوشیدمشون. به سمتش رفتم.
از مانفرد جز یه سایه چیز بیشتری نمیتونستم ببینم.
با تعلل و پاهایی که از یک جا نشستن به گز گز افتاده بود به سمتش رفتم.
نور ماشین اذیتم میکرد اما حالا که نزدیکش شده بودم میتونستم کت و شلوار مشکی
و پیراهن سیاهشو که کاملاً برازنده اش بود ببینم.
پیپ مشکی رنگی کنج لبش بود و با بوی عطر مردونه ی تلخی مخلوط شده بود.
کلاه شاپوشو عقب فرستاد و گفت: از ظاهر خوشتر میاد؟
دستخط نگاهش برام ناخوانا بود. مستقیم توی صورتش خیره شدم. میخواستم بفهمم با
چی طرفم! اما هرچی عمیق تر تماشاش میکردم چیزی دستگیرم نمیشد.
انگار یه ماسک بی تفاوت روی صورتش نشسته بود و در مواجهه با همه فقط یه جمله
از توی صورتش میشد برداشت کرد: هیچ آدمی برام مهم نیست!!!
دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: تو هم باید به سر و وضعت بررسی.
نگاهی به لباس های خاکی و پاره ام انداختم و گفتم: فکر کنم یکی با بدقولیش وعده ی
حمام آب گرم و ازم گرفت!
لبخند کمرنگی زد و کاملاً دستوری گفت: سوار شو.

به آرومی به سمت درب ماشین رفتم و خودمو روی صندلی نشوندم. خونسرد ضبط رو روشن کرد و دنده عقب گرفت . از درب سوله که فاصله گرفتیم با صدای ناله های سنگ ریزه های زیر چرخ های ماشین نگاهی به جاده ی تاریک و بی نور کردم و گفتم: ماکجاییم؟

خشک گفت: سمت چالوس !

انتظار نداشتم جوابمو بده ... ابرو هامو بالا فرستادم و گفتم: سوله ی پنبه بود نه ؟

نگاهشو از رو به رو به سمت دوخت ؛ لبخندی زدم .

-من که بهت گفتم با این خانواده غریبه نبودم .

-پس تا چالوس و سوله ی پنبه هم باهаш اومده بودی .

چشمامو به دریای تاریک جلوم دوختم و گفتم: تا جهنم اگر میگفت باهаш میرفتم.

نیشخندی زد و گفت: متاسفم که بهت اجازه ندادن تا جهنم هامرز و همراهی کنی .

دست به سینه شدم و نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم ، کم کم به جاده ی اصلی نزدیک میشدیم .

مانفرد سکوت و شکست گفت: میتونی در داشتبرد وباز کنی و کوتاه خاطراتتو مرور کنی.

به حرفش گوش دادم و در وباز کردم ، با دیدن عکسهای روز عقدمون پوزخندی زدم . نگاهم به کت و شلوار سفید و شال صورتی ای افتاد که به تنم نشسته بود . هامرز

کنار دستم بود و انگار ما عاشق ترین زوج روی زمین بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس بخاطر همین انقدر مهربون شدی؟ رفتی ته توی ماجرا رو درآوردی...

دستشو به سمت صندلی عقب برد و یه ساک روی پام گذاشت و گفت: اینم هست . الان می برمت یه جایی که بتونی یه کم خودتو سر و سامون بدی.

زیپ ساک و باز کردم با دیدن لباس هام که توی ویلای چالوس هامرز از چهار سال پیش جامونده بود چشمهام پر آب شد .

زهر خندی زدم و ساک و به پشت پرت کردم و گفتم: خب بیا از چیزهای دیگه صحبت کنیم.

ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: راجع به ؟

-راجع به اینکه منو لو میدی ؟

اخمی کرد و پرسید: به کی؟

-به مادر زنت !!!

نگاهی تو صورتم انداخت و تکرار کرد: مادر زنم !

-فرنگیس... مادر هامرز. میخوای بگی من برگشتم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: فکر کنم اگر بگم بیروننت کنن . از طرفی هم اگر بگم باهات چیکار کردم ممکنه منو بیرون کنن.

خب جواب خوبی بود . میتونست بدتر از این هم باشه . این جمله یعنی پای معامله رو باهات میشینم. به صرف بود می بندم نبود میزنم زیرش!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: پس چی ؟

-فرنگیس از اینکه بفهمه باهات چیکار کردم خوشحال میشه اما طرف حساب من تنها فرنگیس نیست . یه هامرز نامی هست که بعید میدونم از این ماجرا خوشحال بشه .

پس مجبورم فعلا فکر کنم ببینم با یه مگس مزاحم... دقیقا باید چیکار کنم!

-میتونیم معامله کنیم.

خنده ای کرد . از فرم خنده و زاویه های صورتش موقع لبخند زدن خوشم اومد . هرچند که وقتی صورتشو به همون سبک و سیاق خودش طراحی میکرد به معنای واقعی ترسیدن ازش میترسیدم.

تاروت|19.04.18 10:52], [SunDaughter ☼

نفس عمیقی کشید و پرسید: چی بهم میرسه؟

بدون اینکه خودمو مشتاق جلوه بدم گفتم: چی میخوای؟

-این سوالیه که من از تو باید بپرسم.

به تقاطع نزدیک شدیم و به آرومی وارد جاده ی اصلی شد، نفس عمیقی کشیدم ، حالا داخل کابین اتومبیل روشن تر شده بود . به عکسهای عقدم که روی پام بود نگاهی کردم و گفتم: من فقط شارونا رو میخوام .

نگاهشو بهم دوخت و گفت: و قرار به من چی برسه...

به سمتش زل زدم و گفتم: هرچی که بخوای بهت میدم .

-مثل ...

لبهامو رو هم مالیدم و گفتم: مثل اینکه به فرنگیس از رابطه ات با فریال حرفی نمیزنم. ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: پس داری تهدیدم میکنی... چه مهیج شد. خب ادامه بده دوست دارم بشنوم.

-میدونم هدیه رو دوست نداری.

اخمی کرد و لب زد: هدیه؟!!

-هدیه ... زنت خواهر هامرز ! میدونم که ازش بیزار ی که اگر غیر از این بود انقدر راحت با منشی شرکت مادر زنت ...

دهنمو بستم.

خنده ای کرد و گفت: ادامه بده . خب ... بعدش؟ این برگ برنده؟! میخوای روی

کثافت کاری هام سرپوش بذاری؟ همین؟ با فریال.

سردم شده بود.

از چشمه اش سرما می بارید و من داشتم تو این ماشین یخ میزدم.

با لحن خشکی گفت: میدونی دود کردن اون ماجرا برای من فقط یک ساعت زمان می بره . شاید هم کمتر...چهل و پنج دقیقه !

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: برای هدیه چقدر زمان می بره که تمام این دم و دستگاهی که بهت داده ازت پس بگیره .

لبخند سردی زد وگفت: نمیدونم .

خنده اش عمیق تر شد وگفت: خب برنامه ی بعدیت چیه . شارونا رو بگیری دستت وبعدهش...

-همین ! تنها چیزی که از اعتمادی ها میخوام همینه ... و میدونم اونقدر ازشون کینه داری که کمکم کنی .

-چرا فکر میکنی حاضرم زندگیمو به خاطر زن سابق برادر زنم ... (خنده ای کرد و ادامه داد:) ... خراب کنم؟! چرا فکر میکنی انقدر احمق ...؟! اصلا خوشم نمیاد که با من مثل احمق ها رفتار میکنی ! تو فارغ التحصیل شریفی ... از تو بیشتر ازاینها انتظار داشتم .

-تو کمکم میکنی مانفرد صاحب جم ...

نمیدونم توی صدام چی بود که لبخندش جمع شد و به آرومی به گوشه ی اتوبان روند و گفت: من دلیلی برای کمک کردن به تو ندارم .

-همین دلیل که از خانواده ی اعتمادی بیزاری برام کافیه.... برای جفتمون . از پیششون برمیایم.

خنده ای کرد و گفت: من از خانواده ی زنم بیزار نیستم . من سه ساله که عضو خانواده شدم . میفهمی خانواده !!!

-تو فقط یه پادویی... اینم جفتمون خوب میدونیم .

خنده اش جاشو به یه اخم سنگین داد و گفت: از اینجا میتونی سوار ماشین های خطی بشی و هرجایی که بخوای بری. من امشب و اینجا میمونم.

روی ترمز زد و نگاهی بهم انداخت و گفت: این کیف و وسایلت .توش به اندازه ی کافی پول هست که خودتو به خونه برسونی . خب از معاشرت باهات خوشحال شدم. شب نایسی بود !

لبهامو گزیدم و گفتم: تو بهمون ملحق میشی. از این بابت مطمئنم .
خنده ای کرد و گفت: تنها لطفی که میتونم در حق سوسک های ریز قلعه ام بکنم اینه که ...

تو چشمهام زل زد و گفت: تا وقتی که استعفاتو روی میزم بذاری حرفی نمیزنم . تا آخر هفته وقت داری روش فکر کن .

-من از شرکتی که خودم ایده اشو دادم استعفا نمیدم .

-اون وقت میاد و بیروننت میکنه . من دارم سعی میکنم از خطر دورت کنم .بهتره بری و بدون اینکه کسی بفهمه چه آتیشی برای خودت به پا کردی خودتو یه جایی تو این شهر گم و گور کنی . به اندازه ی کافی هم پر هستی که بتونی یه شارونای دیگه برای خودت راه بندازی.

با صدای بلند و عصبی ای گفتم: شارونا فقط یدونه است. من چیزی که حق قانونیمه میخوام . نه چیزی که از روی صدقه بهم دادن. من بخاطرش زندگیمو از دست دادم.کوتاه نیام.

شونه ای بی تفاوت بالا انداخت و گفت: دارم سعی میکنم کمکت کنم .

-نه داری مثل پدربزرگ های احمقی که حتی نمیتونن ادرارشون رو نگه دارن داری نصیحتم میکنی . باشه . فهمیدم که روی کمکت نباید حساب کنم . خوب فهمیدم .

لبخندی زد و سرشو به پشتی صندلیش تکیه داد.

کیفمو برداشتم و عکس ها رو توی داشتبرد پرت کردم ، دستم به دستگیره رفت و گفتم:
بابت مهمان نوازی و واقعا ممنونم .

با لبخندی گفت: خواهش میکنم. خوش گذشت.

در و باز کرد و با حرص از ماشین پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و کنار خیابون ایستادم تا پاشو روی گاز بذاره و بره ... اما شیشه رو پایین کشید و بهم گفت: پای دوستاتو از این ماجرا بکش بیرون . فرنگیس گردن کلفت تر از توئه.

خم شدم و گفتم: اوه ... واقعا ممنون از بابت همدارتم !
چشمکی زد و با خنده ای پاشو روی گاز گذاشت و رفت . به محض اینکه از میدون دیدم کاملا محو شد ، پرایدی جلوی پام ترمز کرد.

نگاهی به راننده اش کردم ، با خستگی سوار شدم و صندلی رو خوابوندم.
با آرامش پاشو روی گاز فشار داد و پرسید:

-خب چطور پیش رفت؟

-خوب بود . حداقل برای شروع بد نبود !

#تاروت_35

تاروت|06.06.18 10:49], [SunDaughter

لقمه ای که میخواستم بذارم دهنم رو توی سفره انداختم و مرمر بغضش ترکید و با صورت خیس گفت: کیوان گفته یا باید از اینجا بریم شهرستان ... یا هم طلاقم میده .
گفته حق ندارم با تو دیگه ارتباط داشته باشم. گفته زنی که خودش به خودش میگه نجس و پاشو تو خونه ی من نمیزاره مشکوکه ... میگه حقوقی که با حق خوری بهم میدن حرومه ! راز من دارم دیوونه میشم...

وسط سالن روی زمین نشست و دستهاشو جلوی صورتش گرفت و زار زد.

از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم و گفتم: کیوان دیگه چیا گفت؟

دستهاشو از روی صورتش برداشت و گفت: من بریدم راز... من از این بی پولی و در به دری بریدم. از اینکه نمیتونیم یه جا مثل آدم مثل بقیه کار کنیم... یه سقف داشته باشیم... یه حقوق بخور و نمیر... من بریدم رازک .

رو به روش نشستم و گفتم: خونه که دارید. کارم که براتون جور کردم. دیگه چه مرگشه؟

فین فینی کرد و گفتم: نمیدونم. میگه بریم شهرستان. میگه زنی که خودش اعتراف میکنه نجسه ... خونشم نجسه... کاری هم که جور کرده نجسه...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: یه سگ افتاده بود دنبالم. تمام لباس هامو مورد لطف آب دهنش قرار داد ... ازوسواس شوهرت خبر داشتیم که دیشب نیومدم تو ... اگر گفتم نجسم واسه این بود ! این یک... دو اینکه این خونه ارثیه امه ... مال بابامه . پس اگر دارم بهتون لطف میکنم و بدون پول پیش فضایی و اجاره ی مریخی اجازه میدم کنارم باشید واسه روزهایی که تنهام و اگر شد یه آبی دستم بدید . سه ... اون شرکتی که شما خیال میکنید نجسه و پولش خوردن نداره و چه و چه... شرکت خودم بود. ثبتش مال من بود. سهمش مال من بود. اومدم حق الزحمه امو پس بگیرم. پس الکی جو ندید .
مرمر آب دهنشو قورت داد و گفتم: رازک ...

پوفی کشیدم و گفتم: دیگه چیه؟!!

-هامرز اعتمادی ...

میون حرفهاش گفتم : شوهر سابقم . رئیس فعلی شارونا ...

مرمر سری تگون داد و گفتم: از منشی شرکت شنیدم قراره به زودی بیاد ایران. گفتم شاید دوستنش کمکت کنه .

لبخندی زدم و گفتم: تاریخشو بدونم حتما کمکم میکنه .

مرمر دستی به چشمهاش کشید و گفتم: ببخشید چاییت سرد شد . خیلی دلم پر بود .

با صدای تقه ای که به درخورد شونه ی مرمر و فشار دادم و از جا بلند شدم. کیوان جلوی در بود. سر به زیر سلامی داد ، جوابشو دادم و گفتم: بیا تو صبحونه بخور...
تشکری کرد و یه دسته گل نرگس و به سمت گرفت و گفتم: اینو بدید به مرمر . فعلا...
و بدو از پله ها پایین رفت.

نگاهی به گل ها انداختم. هامرز عاشق گل نرگس بود !

تاروت|06.06.18 10:49], [SunDaughter ✨

فصل سیزده:

تصویر مامان جلوی چشمهام واضح و واضح تر میشد ، اونقدر بهم نزدیک بود که میتونستم دستمو جلو ببرمو صورت نازشو لمس کنم.

ته نگاهش یه نگرانی بود ، یه غم عجیب...

به دستم انگار وزنه ای متصل بود که هرجنب و جوشی رو ازم سلب میکرد . نسیم خنکی روی صورتم مینشست و مامان رو به روم بود. دلم میخواست لبه‌اش به خنده ای باز بشه اما فقط تماشا می‌کرد. سرد و یخ ... درست مثل وقت هایی که به یه غریبه زل میزد .

از خیرگی و نگاه سردش مو به تنم راست میشد. دستمو جلو تر بردم تا اشکهای روی صورتشو پاک کنم ، اما دورتر و دورتر میشد.

نفس نفس می‌زدم سرشو پایین گرفت و شال سیاهش تا نیمه های صورتش جلو اومد ، شال و عقب بردم و صدایش زدم : مامان ...

سرشو بالا آورد ، مامان نبود ... یه پیرزن عبوس و ترسناک بود با چشمهای سبز رنگ !

با ترس از خواب پریدم .

حتی توی خواب هم راحت نمیداشت. به ساعت دیواری زل زدم تا به صدا دراومدن آلارم گوشیم حداقل پنجاه دقیقه تایم داشتم. خب برای مرور برنامه های آتی بد نبود.

با حس کوفتگی ای که از دیشب توی تنم مونده بود روی تخت نشستم ، کش وقوسی اومدم و به ساعت مچیم که درست روی پاتختی کنار آباژول کلاه دار سورمه ای قرار داشت زل زدم.

چشمهامو بستم و به تاج تخت تکیه دادم. خاطره ها رو کنار میزدم تا رسیدم بهش...
دربند بود ... چهار تا تخت بهم چسبیده ... چند تا پسر و دختر دانشجو ... با هزارتا
امید و آرزو... تولدم بود . یه کیک شکلاتی و پر خامه و چند تا شمع و فشفشه...
هوشی فندک میزد ، مرمر توی گوشیش دنبال آهنگ تولدت مبارک میگشت.
بقیه دست میزدند ... من هم با خودم فکر میکردم بهترین روزهای زندگیم روزهایی
بود که با این اکیپ داشتم. هرکس بهم هدیه داد و من چقدر اون روز جیغ کشیدم... هوا
تاریک شد ... من موندم و هوشی و دکه ی حاج اصغر با اون آش رشته های معرکه
اش.

یه دوسیپ نعنا ... یه پسر مو فر فری ... یه من ! یه جعبه ساعت . یه دوستت دارم که
توی دود دوسیپ تو صورتم خالی شد . یه بوسه ی گرم روی گونه ام... یه زمزمه ی
تولدت مبارک !

یادم نمیومد اون روز توی دربند بهش گفتم منم همینطور ... یا فقط تو چشمه‌هاش زل
زدم ؟!

صدای آلارم گوشیم وادارم کرد چشمهامو باز کنم. واقعیت مثل یه سیلی توی صورتم
میخورد . من به این ضربه ها عادت کرده بودم. به با سیلی صورتمو سرخ کردن
عادت کرده بودم. از تخت پایین اومدم. ساعتو توی دستم انداختم ، لباس های رزم و
تنم کردم. مرمر با دیدنم لبخندی زد و پرسید: بهتری؟

دستی به کتفم کشیدم و گفتم: مگه بد بودم؟

مرمر نگاهی به اسپر خونه انداخت و گفت: هوشی دیشب خیلی نگران بود . کم مونده
بود زمین و گاز بگیره .

بی اهمیت به حرفه‌هاش به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

مرمر دنبالم اومد و گفت: نمیخوای بگی تا اون موقع شب کجا بودی ؟! چرا انقدر
خاکی بودی... چرا انقدر بوی...

نگاهش کردم.

لبشو گاز گرفت و سکوت کرد.

دستگیره ی دستشویی رو پایین کشیدم و گفتم: بفرما ...

مرمر خودشو عقب کشید میدونستم از کنار در دستشویی جم نمیخوره .

سرمو با مسواک و دست و صورت شستن گرم کردم . میدونستم داره پوست کناره ی

سبابه اشو میجوه و با پاش روی زمین ضرب میگیره.

سیفون رو کشیدم و در دستشویی رو باز کردم. با همون استایل کنار دستشویی داشت

تماشام میکرد.

لبخند احمقانه ای روی لبش نقش بست و گفت: به خدا خیلی نگرانتم راز. چرا هیچی

نمیگی.... چرا حرف نمیزنی؟! چرا همه چیز و میریزی تو خودت ... دیشب چرا

نیومدی خونه ی ما؟

یه تای ابرومو بالا فرستادم وهمونطور که به سمت اشپزخونه میرفتم دنبالم اومد و

دوباره پرسید: چرا گفתי نجسم میرم خونه ی خودم دوش بگیرم... نکنه داری یه

غلطی میکنی راز؟!!

پشت میز نشستم و از قوری چای تازه دمی برای خودم ریختم.

مرمر کلافه به کانتر تکیه زد و گفت: هوشی تا وقتی بیای دو پاکت سیگار کشید.کیوان

داشت میرفت کلانتری !

تیکه نون برشته ای رو برداشتم و حین هم زدن چایی که برای خودم ریخته بودم گفتم:

صبحونه نمیخوری...

مرمر عصبانی دستهاشو لبه ی میز کوبید و گفت: چرا اصلا برات مهم نیست ما چه

حالی داریم؟ چرا لال شدی؟ تو که اینطوری نبودی راز... ما دوستاتیم...

لقمه ای برای خودم درست کردم و گفتم: چیزی نیست که تو بخوای از بابتش نگران

باشی مرم.

تو چشمه‌اش که نزدیک بود پر از اشک بشه زل زدم و گفتم : همه چیز مرتبه .
-تو اون رازکی نیستی که من میشناختم .
لقمه ی دیگه ای برای خودم آماده کردم و گفتم: منم خودمو نمیشناسم .
از جا بلند شد و گفت: رازک من دیگه از این همه ندونستن و رازهایی که تو واسم
قطار میکنی خسته شدم.
خواست بره که با صدای آرومی گفتم: نکنه دوباره هوس کردی تنهام بذاری !
تو چشمهام زل زد و گفت: زندگیم داره میپاشه...

تاروت|23.07.18 11:23], [SunDaughter ✨

نگاهی به گل ها انداختم. هامرز عاشق گل نرگس بود !

فریال نبود . بیست دقیقه ای میشد که نبود. پشت میزش خالی بود و میتونستم از قطعی
برق استفاده کنم و تمام اسنادی که امین میخواست رو حداقل چهارتا عکس ناقابل
بگیرم.

اما نبودن فریال مو رو به تنم سیخ میکرد . انگار نبودنش بو دار بود.
با دست به شونه ی کرختم فشاری وارد کردم و سرمو بالا گرفتم و به ردیف مهتابی
های خاموش بالای سرم چشم دوختم.

با صدای بهم خوردن در سر جام کمی جا به جا شدم ، مرد تنومندی پای میز فریال
ایستاده بود و ابروهای گره خورده اش بهم می فهموند که حالش خوش نیست.
کف دستهایش لبه های میز فریال گذاشت و با سر و صدا نفسشو بیرون فرستاد.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم: میتونم کمکتون کنم؟

نگاهشو بهم دوخت . کوتاه و خیره ... و راندازم کرد. سر تا پا... سیر تا پیازمو...
احساس کردم سبزه هام هم دستش اومده . قد و قواره ی کمرم هم متر زده .

یه تای ابرو شو مشتی وار بالا فرستاد و از خشونت صورتش کاست و لب زد : جناب صاحب جم تشریف دارند؟

از لحن و خس خس سینه اش که بوی پاکت پاکت سیگار وینستون رو میتونستم استشمام کنم چهره ای تو هم کشیدم و طبق عادت فریال پرسیدم: وقت قبلی داشتید؟
مرد لبه های کتش رو قرینه از دو طرف شکمش عقب تر روند و با افتخار خیک سیرایشو جلو فرستاد و گفت: بله اگر ثبت کرده باشند.

با حس بدی از جام بلند شدم و خودمو به پشت میز فریال رسوندم و گفتم: اجازه بدید ... ببینم.

صدای نوچی از لای لبهای پهن و قهوه ایش بیرون درآورد و گفت: فقط من یه کم عجله دارم.

تقویم و باز کردم و روی تاریخ امروز فوکوس کردم و پرسیدم: آقای ...
صداشو رسا کرد و با نیشخند زهرداری گفت: کوچیک شما مصطفوی !
نگاهم بالا رفت. مصطفوی... محمد رضا مصطفوی... دلال زمین . خونه خراب کن !
اسرائیل وطنی. از روستایی های اطراف هشتگرد و اندیشه زمین میخرید یه تومن ...
خدا تومن به شهری های پایتخت نشین میفروخت .
ساعتی که اومده بود دقیق نبود . اما نزدیک بود .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه لحظه تشریف داشته باشید.

خواستم از جا بلند بشم که مصطفوی غر زد: این جوجه فوکولی خوب دم و دستگاهی برای خودش به راه کرده . به گوشش برسون بین مریض راهمون بده یه سر زیارتش کنیم نذرمون ادا شه .

لبخندی زدم و گفتم: چای میل دارید یا قهوه؟

مصطفوی نیشش رو باز کرد و روی راحتی رو به روی میز فریال خودشو ول داد و دستی به موهای کم پشت روی پیشونیش که از عرق بهم چسبیده بود ، کشید و گفت: قهوه .

آب دهنمو قورت دادم و خواستم از قطعی برق براش بگم که صدای بوق محافظ ها اومد و با همون لحن داش مشتی ای که داشت لب زد: اللهم... صل....

بقیه اش رو توی دلش خورد و نگفت.

نفسمو فوت کردم و با گوشیم آبدارخونه رو گرفتم و سفارش یه قهوه دادم.

به سمت اتاق صاحب جم رفتم ، پشت در ایستادم و یه تقه به در زدم. دستگیره رو پایین کشیدم.

مثل همیشه تو خلسه بود .پاهاش روی هم جفت شده بود و روی میز ، دست به سینه و چونه اش رو به جناغش تکیه زده بود و انگار داشت چرت قبل از ظهرش رو کامل میکرد.

قدمی جلو رفتم که با صدای خش داری گفت: از فریال خبری نشد؟ شوکه از اینکه میدونست فریال بیست دقیقه ای پشت میزش نیست ابرو هامو بالا دادم و گفتم: نه .

پاهاشو از روی میز برداشت و به آنی از جا بلند شد، سیگارشو از لبه ی زیرسیگاری کریستال چک برداشت و کنج لبش گذاشت و رو به روم ایستاد.

ترسیدم.

از هیبت سیاه و بازو هایی که خطوطش روی پیراهن سیاهش چروک مینداخت گریخته بودم.

پشتم هنوز از ساییدگی و خراش های دیشب میسوخت.

نفس عمیقی کشیدم و تاخوام حرف بزنم گفتم: مصطفوی رو بفرست تو... خودت برو دنبال فریال.

تو چشمهام زل زد و گفت: جلسه ی ظهر هم تو باش. فریال و میفرستم خونه .
خفه گفتم: مگه ایشون از شرکت بیرون نرفتن؟
خشک گفت: نه یه جایی تو همین ساختمونه... شاید سرویس بهداشتی های طبقات دیگه
! بگردی پیداش میکنی !
سری تگون دادم و خواستم برم که به سمت میزش چرخید و پشت بهم گفت: فکر
نمیکردم امروز سر وکله ات این ورا پیدا بشه.
اروم گفتم: چرا؟
-گفتم شاید بری استعلاجی!
و نیشخندی زد و پشت میزش نشست.
پوفی کشیدم وبدون حرفی از اتاق بیرون اومدم . مصطفوی و داخل اتاق فرستادم و از
دفتر صاحب جم بیرون رفتم.
در به در دنبال فریال بودم که آخرین نفری که دیده بودتش آبدارچی طبقه ی سوم بود
که میگفت توی سرویس بهداشتی داشت خودشو آرا و بیرا میکرد !
به سمت سرویس طبقه ی سوم رفتم . بعید میدونستم اونجا باشه.
با صدای ضعیفی گفتم: فریال. اینجاایی...
کسی جوابمو نداد.
چند بار پشت سر هم صداش کردم : فریال... فریال...
دستهامو توی هم فشار دادم و کش وقوسی به خودم دادم که سایه ای رو از زیر دربی
که منتهی میشد به سرویس فرنگی ، تشخیص دادم.
با قدم های نامطمئنی جلو رفتم وبا تقه ای به در دوباره گفتم: فریال؟

تاروت|23.07.18 11:30], [SunDaughter ❖

صدای خفیف ناله ای شکمو به یقین تبدیل کرد. با هول ضربه ی محکم تری به در زدم که در با تکونی که خورد ، بهم فهموند قفل نیست.

با دیدنش که روی توالت فرنگی نشسته بود و زار میزد توی چهارچوب وا رفتم. نه از حال نزار و مستاصلش...

از دونستن اینکه صاحب جم میدونست از ساختمون بیرون نرفته !
باصدای متعجبی گفتم: طوری شده؟ اینجا چه کار میکنی؟ مگه طبقه ی خودمون دستشویی نداشت؟ خوبی؟
جوابمو نموداد.

دستم روی شونه اش گذاشتم و گفتم : طوری شده؟ میتونم کمکت کنم؟
نگاه سرخ و به خون نشسته اشو سنگین بالا آورد و مشتش گره خورده اشو کمی شل کرد. نگاهم به سمت انگشت هاش رفت که کم کم باز میشد. با دیدن تست بیبی چک کنج لبم و گاز گرفتمو تو صورت غرق اشکش خیره شدم .

تاروت|24.07.18 11:10], [SunDaughter ❖

لب هامو چند ثانیه روی هم فشار دادم و پرسیدم: ناخواسته بود؟
با ناله ای حرفمو نشنیده گرفت و گفت: بیچاره شدم.
رو به روش روی زانو خم شدم و دستهاشو گرفتم و گفتم: الان چند وقتته؟
با صدای مردونه ای که از پشت سرم گفت : یک ماه و سه هفته ... از جا پریدم.
به صورت سه تیغه اش نگاهی انداختم ، ابروهای مشکیش بدون هیچ حالتی بالای چشمهاش نشسته بودند و از نگاه سرد و سیاهش هیچی نمیشد فهمید.
فریال مضطرب از جا بلند شد و نگاهی بین خودش و مانفرد رد و بدل کرد.
لبمو گزیدم و گفتم: بهتره من برم دستهامو بشورم ...

و تا خواستم از درب سرویس بیرون برم مانفرد همونطور که دستهاش توی جیبهاش بود جلومو سد کرد وگفت: باش .

فریال خفه گفت: جناب صاحب جم من الان ... من ...

مانفرد دستشو بالا گرفت و رو بهش گفت: آروم باش. به مهنیا میسپارم هواتو داشته باشه. با مطب هماهنگ کردم .یه آژانس دم در منتظرتونه .

رو بهم لبخند یه طرفه ای زد و گفت: خانم سراج و همراهی میکنید ؟

از این همه وقاحت و شرارتی که توی چشمهاش بود به ستوه اومده بودم . از این که اونقدر وقیح و پررو بود که بی آبرویی شو به همین سادگی جلوی منی که غریبه بودم جار میزد و عین خیالش نبود .

مانفرد ابروهاشو بالا فرستاد و لای سکونم تکرار کرد: این کار ومیکنید؟

به تته پته افتادم ، نفس عمیقی کشیدم وبا صدایی که سعی میکردم از عصبانیت شبیه فریاد نباشه گفتم : باشه.

فریال پشت سرم حق میزد ومانفرد با اون هیبت شق و رق و آراسته انگار عین خیالش نبود که چه گهی به زندگی این زن زده !

دستم رو روی سینه ام مشت کردم کمی به جناقم فشار وارد کردم تا بتونم نفس بکشم.

مانفرد کارتی رو به سمتم گرفت و گفت: آدرس مطب. لطفا تا آخر شب همراهشون باشید . ممنون .

کارتو به سختی گرفتم وتوی جیبم گذاشتم.

مانفرد دستهاشو دوباره توی جیب هاش فرو کرد و رو به فریال گفت: با همسرتون هماهنگ شده که جهت یه ماموریت اداری امشب منزل نمیرید باز هم برای اینکه نگران نشن خودتون هم یه صحبتی باهاش داشته باشید.

فریال با نفرت تو صورتش زل زده بود.

مانفرد با حفظ لبخندش گفت: روز خوش.

چشمکی بهمون زد و از جلوی درب سرویس بهداشتی کنار رفت ، رو به روی روشویی ایستاد به صورتش توی آینه زل زد و کمی بعد، دستهایش و حین سوت زدن جلوی شیر چشمی گرفت و کمی خیس کرد.

با آب دستهای کمی موهاشو شونه کرد و حین سوت زدنش که بی شباهت به تیتراژ god father نبود ، از سرویس بیرون رفت.

زانوهایم شل شده بود و اگر بحث نجاست و کثافت مطرح نبود همون پای دروا میرفتم.

فریال دستهایش جلوی صورتش نگه داشت و با صدای بلندی جیغ کشید. مثل یه بیمار روانی که دچار حمله ی هیستریک شده باشه با تمام وجودش جیغ میزد و زار میزد . با هول به سمتش رفتم ، از شدت فریاد صورتش کبود شده بود ، درب سرویس و محکم بستم و دستمو جلوی دهنش گذاشتم تا جلوی داد و فریادش رو بگیرم. حالا که مانفرد رفته بود شیر شده بود؟! با ترس گفتم: چیکار میکنی دیوونه؟ آروم باش...

دهنشو باز کرده بود و از ته حلقش داد میزد، شلنگ کنار توالت فرنگی رو باز کردم و با چند مشت پر آبی که به سمت صورتش پرت کردم میخواستم آرومش کنم. از لای چشمهای بسته و متورمش اشک میجوشید.

صدایش گرفته بود و خوشبختانه تارهای صوتیش قدرتشون رو از دست داده بودند و پژواک دادی که با تمام وجودش میزد به زحمت به گوشم میرسید. هرچی تقاضا و خواهش میکردم تا آروم باشه افاقه نمیکرد. انگار دیوونه شده بود.

با صدای خفه و پر دردی نالید: حروم زاده ی کثافت... خدا لعنتت کنه ! خدا لعنتت کنه ...

با اون صدای از ته چاه جیغ میزد : خدا لعنتت کنه بی شرف پست فطرت ...

شونه هاشو توی دستهام گرفتم وگفتم: ببین آروم باش. با فحش و بد و بیراه راه به جایی نمیری... ساکت باش الان کل شرکت میفهم!

با حق حق گفت: بذار بفهم ... بذار بدونن این چه گه کثیفیه!

دو طرف صورتش رو با دستهام گرفتم وگفتم: اونا نمیفهمن که اون چه گهیه... میان یقه ی تو رو میگیرن و سنگسارت میکنن ! میخوای سنگ سار شی؟! ساکت شد و تو چشمهام بی رمق زل زد.

اشکهاشو با کف دستم پاک کردم وگفتم: بلند شو بریم یه سر و سامونی به خودت بده ... بریم از اینجا ...

-بیچاره شدم.

لبمو گزیدم تا به شماتتش لب باز نکنم .

زانوهاشو فشار داد ، دولا شد و نالید: بدبخت شدم.

شونه اشو عقب کشیدم و گفتم : آروم باش. پاشو بریم. پاشو ...

با صدای اهنگ موبایلی که از جیبش بیرون میومد نفسشو سنگین بیرون فرستاد، دستشو به جیبش برد ، گوشیشو بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش کرد . دوباره چشمه ی چشمه اش جوشید ، خفه گفت: شوهرمه .

دستی به پیشونیم کشیدم و گوشیشو ازش گرفتم وگفتم: بعدا جوابشو میدی .

دست انداختم زیر بغلش و به زحمت بلندش کردم. جلوی روشویی نگهش داشتم و چند مشت آب به سر و صورتش پاشوندم ، مقنعه اشو دوباره سرش کردم و وقتی مرتب شد نگاهش کردم و گفتم: یه نفس عمیق بکش .

تو چشمهام خیره شد و گفت: چرا داری کمکم میکنی؟

تاروت|24.07.18 11:10], [SunDaughter ❖

تو چشمهام خیره شد و گفت: چرا داری کمکم میکنی؟

قبل از اینکه جوابشو بدم ابروهاشو تو هم گره زد و گفت: تو هم اسیرش شدی ؟ به حرف اون کثافت عوضی میخوای به دادم بررسی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : نه ...

-پس چی؟

-هیچی !

-میخوای بعدا کاری برات انجام بدم؟

پوزخندی زد و تو صورت متورمش نگاهی کردم و گفتم: مطمئنم کاری که ازت میخوام برام انجام بدی از زنا بدتر نیست !

چشمهاشو به آنی ازم گرفت و روی زمین انداخت.

دستمو به سمت شونه اش فرستادم ، فشاری به بازوش دادم و گفتم: یه جوری رفتار نکن که کل شرکت بفهمن از رئیسشون یه بچه ی نامشروع داری و میخوای تا یه ساعت دیگه سقطش کنی !

با پشت دست اشکهاشو پاک کرد ، دستمالی بهش دادم و گفتم: به خودت مسلط باش. همون فریال سراجی که روز اول دیدمت. با همون ابهت و جدیت .

زهرخندی زد و گفت: چیزی ازم نمونده . هیچی نمونده !

با حرص گفتم: این گند و خودت به زندگی و شخصیت و وجودت زدی ! کسی رو مقصر ندون . مطمئنم مانفرد صاحب جم هم با اسلحه تهدیدت نکرده که روی یه تخت باهاش بخوابی .

دوباره صورتش خیس اشک شد و اضافه کردم: فعلا به این فکر کن که خودتو از این باتلاق بیرون بکشی ، واسه شستن لباس هات بعدا فکر میکنیم !

وجلوتر از فریال از سرویس بیرون رفتم. نگاهی به ساعت انداختم ، از دوازده گذشته بود . پوفی کشیدم و خواستم دنبال فریال برم داخل که خودش بیرون اومد و کنارم ایستاد .

نفس عمیقی کشیدم و همراه باهانش سوار اسانسور شدم .
 شوهرش دو بار دیگه زنگ زد، تصویرش وقتی روی بکراند گوشیش نقش می بست،
 دلم برایش میسوخت ، موهای کم پشتی داشت و یه دختر بچه رو بغل کرده بود . شبیه
 تمام مردهای خوبی بود که هر دختری دلش میخواست یکیشو داشته باشه !
 توی اسانسور ریجکتش کرد وبا دستهایی که میلرزید کوتاه نوشت : امشب خونه نمیام
 .یه ماموریت کاری از طرف شرکت هست. مراقب پریا باش.
 دست به سینه به دیواره ی کابین اسانسور تکیه داده بودم. شوهرش کمی بعد پیام زد:
 باشه عزیزم . مراقب خودت باش. نگران پریا هم نباش. فردا منتظر تیم .
 آسانسور طبقه ی همکف متوقف شد و پشت سر فریال از کابین بیرون اومدم. دلم
 میخواست با یه پتک توی سرش میکوبیدم .
 اهی کشیدم و سوار ماشین ی که صاحب جم گرفته بود و جلوی ساختمون شرکت
 انتظارمون رو میکشید ، شدیم.
 وقتی روی صندلی عقب نشستم ، شیشه رو پایین کشیدم از همون حد فاصله هم
 میتونستم سایه ی قامتشو کنار پنجره ی اتاقش ببینم !

تاروت|27.10.18 11:10], [SunDaughter ☼

به قطرات سرم زل زده بودم،چشمهای متورم فریال باعث میشد چیزی با چنگال های
 تیزش قلبم رو چنگ بزنه. نگاهم از روی صورت بی رنگ و روش به سمت ملحفه ی
 سفید رفت و کم کم به کفپوش لمینت کلینیک چسبید.

در با تقه ای باز شد، دکتر کنارم اومد و گفت: سرمش که تموم شد میتونه بره!
 لبهای خشکمو باز کردم تا بگم باید شب و اینجا بمونه که اخم ظریفی میون ابروهای
 نسکافه ایش ظاهر شد و گفت: لابد از بالادستور اومده بمونه نه؟ من اخر از کار بیکار
 میشم!!!

جمله ي آخر و با غر و لند ضعيفي گفت.

نگاهي بهم انداخت و گفت: شما ميتوني بري، پرستارم تانيم ساعت ديگه ميرسه.

سري تكون دادم و گفتم: فعلا هستم.

پامو روي پاانداختم وپنجه هامو توي هم قلاب کردم که گفت: چهره ات برام اشناست.

قبلا مريض من بودي؟

نگاهي به حالت چشمهاش که با چهارسال قبل فرقي نکرده بود انداختم و گفتم: بله!

با اوهم کوتاهي لب زد: براي سقط؟

جوابم توي زنگ موبایلش گم شد، با عجله حين الو الو گفتن از اتاق بيرون رفت.

صداي بسته شدن در و نشنيدم، گردنمو به عقب چرخوندم، باديدنش توي چهار چوب در براي ثانيه اي نبض نزدم!

باهمون قيافه ي بي تفاوت گفت: پس سقطم داشتی!

از جا بلند شدم، بي توجه به زانو هام که به لرزه افتاده بودند، کيفمو برداشتم. سد راهم شد.

دستهاشو توي جيبش فرو کرد و لبه هاي کت مشکيشو عقب داد و با کام تلخي که از عطر سيگار و اوفريا پر بود، گفت: پس سقطم داشتی!

پوفي کشيدم و کلافه لب زدم: از سر راهم برو کنار.

دوباره گفت: پس...س...

عصباني با صداس کنترل نشده اي گفتم: اره! خانم از اينکه من بهشون نوه بدم اصلا خوشش نميومد! برات تفهيم شد؟ مادرزنت روي پسر و دخترش و داماد سابقش، عجيب سلطه داشت، عجيبه تو رو ازاد گذاشته! ميدونن زير گوششون چه غلط هايي ميکنی؟

نگاهم به سمت فريال رفت.

مسير چشمهامو تعقيب کرد و حين زل زدن به فريال گفت: هرکسي يه طعمي داره!

نگاهش برگشت تو چشمهام و گفتم: من باید همه رو بچشم!

تاروت|07.11.18 11:00], [SunDaughter ✨

من باید طعم همه رو بچشم!

از وقاحت و تیرگی نگاهش مغزم داشت سوت میکشید، با خونسردی بهم زل زده بود و صدای ناله های زنی از اتاق بغل کلینیک باعث میشد روزهای شوم خودم توی ذهنم تکرار بشه.

دنبال یه راه فرار میگشتم اما مسیرمو با وجودش سد کرده بود.

نفسشو سنگین بیرون فرستاد، انگار اونم از صدای حق حق و ناله های زنی که داشت یه جون و توی خودش میکشت به ستوه اومده بود.

لبه اش روی هم سایید، دیگه چهره اش به نظر بی تفاوت نمیومد، انگار یه غم سنگین روی صورتش سایه انداخته بود.

به سمت در خواستم برم که لب زد: کجا!

کلافه گفتم: فریال دیگه به حضور من نیازی نداره.

به آرومی خودشو کنار کشید و من با قدم تندى خودمو از اون اتاق بیرون

کشیدم. به شماره ی بالای درش نگاه کردم، اتاق شماره ی سه!

چقدر آشنا بود و چقدر به همون اندازه حجم بغضی که توی گلویم نشسته بود سه

برابر میشد با دیدن عدد زمخت و طلایی رنگ سه که بالای در نشسته بود و

انگار بهم پوزخند میزد و میگفت: بازم تو!

از کلینیک بیرون اومدم. بوی آذرماه سرد و پاییزی به جونم نشست، با

دستهام خودمو بغل کردم، آسمون برقی زد و صدای غرش کل شهر گرفته بود.

امتداد پیاده رو به سمت ناکجا قدم برمیداشتم، به اولین چهار راهی که

سر راهم بود رسیدم که اتومبیل مانفرد صاحب جم باعث شد پاهام روی خط کشی

های عابرپیاده ثابت وساکن مستقر بمونند و قدم از قدم برندارم.
شیشه ی دودی ماشینش رو پایین داد و گفت: میتونم برسونمت !
از برخورد سخاوتمندانه اش ابرو هام بالا رفت.
چشمکی زد و در جواب ری اکشنی که نثارش کرده بودم گفت: به خاطر لطف و این مدتی که همراه فریال بودی !

کیفمو توی چنگم فشار دادم ، خم شد و در جلو رو از داخل برام باز کرد.
حرفهای امین توی گوشم تکرار میشد و من با وجود عرقی که از مهره های گردنم به سمت کمرم سقوط میکرد ، به آرومی روی صندلی جلو نشستم.
بخاری روشن فضای ماشین رو دلچسب کرده بود . ادکلن تلخش باعث میشد دلم وسوسه بشه برای کشیدن نفس های عمیق. اما جلوی خودمو گرفتم و به تنفس عادی بسنده کردم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: این ساعت از روز برنامه ات چیه؟
به ساعت ماشین نگاه می کردم از سه گذشته بود و مطمئن بودم تایم قهوه خوردنش رواز دست داده .

فکر کردم طولانی شد و بهانه برای هم صحبتی بیشتر و از دست دادم.
از عملکرد کندم لبهامو روی هم فشار دادم که بی هوا پرسید: بهتر نیست بریم
یه جایی یه عصرونه باهم صرف کنیم؟! بعید میدونم تو نهار هم خورده باشی.
کلامش تعمدی تلخ بود یا ذاتش این بود نمیدونم... اما یه جوری حرف میزد که انگار با یه آدمی که نیست همکلامه ! یه روح سرگردون کنارش نشسته ...
-من نمیخوام مزاحمتون باشم !

جون کندم تا اینو گفتم ... کلمات و گم کرده بودم ، دستپاچه شده بودم ،
آخرین بار به سوله ی پنبه و دکستر و بزاق سگ و نجاست من ختم شده بود!
چند ثانیه به رو به رو نگاه کرد و کم کم لبخند کمرنگی روی لبهاش نشست .

جز معدود دفعاتی بود که میدیدم لبه‌اش به لبخند باز میشه.
کنار چشمه‌اش دو چین خفیف خورد و لبه‌اش انگار عادت نداشتند به این حال
بموند خیلی زود جمع شدند و دوباره همون ژست هیچی برام مهم نیست و بی
تفاوتی ای که دنیا رو تو خودش حل میکرد رو گرفت.
به آرومی به سمت اتوبان میروند که پرسید: خب اگر با من نمیای بگو کجا برسونمت
.

زود گفتم: من خیلی گرسنم !

هیچ ری اکشنی نداشت.

به همون مسیرش ادامه داد ، باید گندی که زده بودم رو درست میکردم.
دستهامو توی هم قلاب کردم و گفتم: من اونقدری گرسنه هستم که یه پرس غذای
داغ و بخورم.

-منم همینطور. روز سختی بود !

از بی آهنگی کلامش کلافه شده بودم اما اضافه کردم با شوخی : اگر انتهای
به سوله و دکستر ختم نشه !

نگاهی بهم انداخت که مو رو به تنم سیخ کرد.

خودمو مچاله کردم که گفتم: نگران نباش. ما الان باهم دوستیم و نقاط مشترک داریم.
خواستم بپرسم مگه تو هم سقط داشتی که زبونمو گزیدم و خنده ام رو قورت دادم .

جلوی رستوران شیکی نگه داشت و گفتم: و احتمالا کلی سوال !

چشمی بهم زد و از ماشین پیاده شد، با قدم های آرومی به سمت درب من اومد
و با احترام در و باز کرد، مچ دستش رو جلو آورد تا من ساعدش رو بگیرم و به
کمکش از ماشین پیاده بشم.

این همه احترام ، یک جا ، یکم برام زیادی بود . این آداب معاشرت منو یاد
رفتارهای خانوادگی اعتمادی ها مینداخت.

همگام باهانش وارد رستوران شدم.

درب طلایی و چوبی رو دربان باز نگه داشت و با خوش آمدی ما رو به سمت میز دو نفره ای کنار پنجره های قدی که مشرف به خیابون اصلی بودند هدایت کرد. منویی سمت من اومد و مانفرد بدون اینکه منو رو باز کنه رو به پسری که با تبلتی بالای سرمون ایستاده بود گفت: همون همیشگی !
پسر سری تکون داد و رو به من گفت: شما چی میل دارید خانم صاحب جم ؟
از فامیلی ای که باهانش خطاب شده بودم میتونم بگم مغزم سوت کشید.

تاروت|07.11.18 11:01], [SunDaughter ☼

شاید هم

از گوشهام دود بیرون میزد . ابرو هامو بالا فرستادم ، هنوز فرصت نکرده بودم منو رو باز کنم وزودگفتم: من من در واقع ... جوجه ! جوجه میخورم.

پسر لبخندی زد وگفت: رستوران ما ایتالیایی هست . البته من میتونم بیف چیکن با ظرف سبزیجات رو بهتون معرفی کنم. به همراه سوپ شیر ؟
لبهامو گزیدم و گفتم: بله ممنون.

منو رو برداشت و گفت: نوشیدنی موهیتو یا لیوان مخصوص استوایی رو ترجیح میدید؟

خفه گفتم: آب !

اساعه ای لب زد واز میز دور شد .

پوفی کشیدم و مانفرد گفت: راجع به چی حرف بزنیم؟

روی صندلی جا به جا شدم وگفتم: راجع به هرچی که تهش به دکستر و کوفتگی بدن من ختم نشه !

از جا بلند شد، کتش رو درآورد پسر جوونی به سمتش اومد و گفت: اجازه بدید
کمکتون کنم جناب صاحب جم .

کت رو ازش گرفت ، مانفرد سرجا برگشت و گفت: لطفا یه زیرسیگاری برای من
بیارید.

پسر چشمی گفت وبا قدم های تندى دور شد .

از توی جیبش جعبه ی چرمى بیرون کشید و حینی که به سمت من تعارف میکرد
گفت: چرا طلاق گرفتی ؟!

دستش رو رد نکردم وسیگاری برداشتم و گفتم: خانم از من خوشش نمیومد .

لبخند سردی زد و گفت: خانم از هیچکس خوشش نمیاد !

-من و هامرز بدون خبر اون ازدواج کردیم .یه عقد محضری. به سال نکشید که
باعث شد از هم جدا بشیم. حتی میدونم هامرز رو از ایران هم بیرون کرده .

لبخندی زد و گفت: برمیگردن، خیلی زود.

با اومدن پیش غذا سکوت کردم.

مانفرد خاکستر سیگارشو توی ظرف زیرسیگاری کریستال تگون داد و نیم نگاهی
به من که به سیگار روشن لای انگشتم زل زده بودم انداخت وگفت: خب . ادامه
بده .

-هرچی لازم بود و میدونید .

خنده ی دوباره ای کرد وگفت: فعل هایی که دوم شخص جمع به کار برده میشن و
دوست ندارم. مخصوصا از جانب زنی که دکستر و سوله ی پنبه امو میشناسه و
برای سقط یکی از زن های دور و برم پرستاری میکنه نباید بیشتر تو انتخاب
فعل هاش دقت کنه؟!!

از این شوخی سنگینش فقط نگاه مستقیمی بهش کردم و لب زدم: هرچی لازم بود و
میدونی !

هوم بلند بالایی کشید و گفت: سوپتو بخور. گرمه !

کاسه رو به سمت خودم کشیدم و گفتم: من یه پیشنهاد دارم .

-گوش میکنم.

-تو میدونی من چرا به شارونا اومدم.

لبخندی زد و همونطور که با سالاد سبزیجاتش سرگرم بود و بروکلی ها رو بالا و پایین میکرد گفت: نه نمیدونم .

کلافه گفتم: تو میدونی من چرا به شارونا اومدم !

لبخندی زد و گفت: نه نمیدونم.

پوفی کشیدم و گفتم: تو میدونی من چرا به شارونا اومدم، حتی از روز اول...

از ثانیه ی اول میدونستی. درست میگم.

چیزی نگفت فقط به لبخند زدنش ادامه داد.

-من فقط یه چیز و میخوام بدونم که چرا به فرنگیس اعتمادی از من چیزی نگفتی !

ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: از کجا میدونی که من به فرنگیس حرفی نزدم؟!

-من مادرشوهر سابقمو خوب میشناسم. اون خیلی نسبت به من الرژی داره . اگر میدونست که من چه مستقیم چه غیرمستقیم به شارونا نزدیک شدم با اولین بلیط خودشو میرسوند . اگر میدونست من پامو به خونه ی خواهرش گذاشتم.... یا با دامادش دارم نهار خارج از تایم مقرر صرف میکنم ... میومد ! اما نیومده .

و همه ی اینها زیر سرتوئه .

بروکلی ای که توی دهنش بود و به کنج لپش فرستاد و کمی بالزامیک روی هویجش ریخت و حین مالیدن باقی محتویات سالادش به بالزامیک گفت: خب؟! پیشنهادات چیه؟!

-چرا به فرنگیس اعتمادی از من نگفتی؟!

حین جویدن هویج که خرت خرتش رو میتونستم بشنوم گفت: پیشنهادات چیه؟!

پوفی کشیدم و قبل از اینکه برای بار سوم با این لحن عصا قورت داده سوالشو
 تکرار کنه گفتم: سهامتو با من شریک شو !
 دست از جویدن برداشت و نگاهشو سنگین از بشقاب سالادش به من دوخت.
 هاج و واج تماشام میکرد.
 میدونستم انتظارچنین حرفی رو حداقل تو این جلسه نداشت ، اما من وقت نداشتم.
 حالا نوبت من بود که با آرامش سوپمو مزه مزه کنم ، فلفل پاش رو برداشتم و
 حینی که روی سطح سفید توی کاسه کمی فلفل می پاشیدم و گفتم: شارونا سال
 سختی رو پیش رو داره. البته سال سخت تری رو پشت سر گذاشته . من میدونم
 ناچار شده هفتاد درصد سهام شرکت و بین مهرگستران و پاشا تقسیم کنه و الان
 اعتمادی ها فقط روی سی درصد از سهام شارونا سلطه دارن. این برای شارونا
 گرون تموم شده اما با وجود پروژه های جدید بازم یه سر و گردن از باقی شرکت
 های خصوصی که زیر نظر دولت حمایت میشن بالاتره ! بیشترین کسی که توی
 اعتمادی ها صاحب سهامه تویی مانفرد صاحب جم . چهارده درصد از سهام کل
 شارونا متعلق به توئه ! فقط نمیدونم چرا فریال سراج خیلی مایل بود تو رو
 به عنوان نوچه به من جلوه بده به عنوان یه زیردست ! کسی که حتی از
 فرنگیس اعتمادی هم بیشتر سهم داره ... حتی از هامرز... یا هدیه !
 قاشق دیگه ای سوپ به دهنم هدایت کردم و مثل خودش همه ی محتویات و یه گوشه
 از لیم فرستادم و گفتم: خب نظرت چیه؟!!

تاروت|08.11.18 04:54, [SunDaughter ✨]

#پست_جدید1

لبه‌اشو روی هم کشید و گفت: چند درصد از سهام منو میخوای؟!!

-من نصفشو میتونم نقد بخرم !

نیشخندی زد و گفت: با پول مهریه ات؟!
 لبخندی زدم و گفتم: پیشنهاد منصفانه ایه ! ارزش این سهام خیلی کمتر از
 مبلغیه که من دارم بهت پیشنهاد میدم.
 -اما من شریک نمیخوام !
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من دارم نصف سهامتو با ارزش یک و نیم برابر
 بیشتر میخرم، با این پیشنهاد وسوسه نمیشی؟
 لبخندی زد و گفت: چرا فکر میکنی من باید با پول وسوسه بشم.
 -همه ی آدم های دور و برم با پول وسوسه میشن.
 ساکت شد. نمیدونم چرا جمله ام وقتی به آخر رسید به یه بغضی آمیخته شد که
 نتونستم جلوش رو بگیرم. چشمهام پر از اشک شد.
 با حرکت آرومی جعبه ی طلایی دستمال کاغذی رو به سمتم هل داد.
 از اینکه به همین راحتی از توی جلد رازک فریبکار و لوند بیرون بیام و
 تبدیل بشم به یه رازک سرخورده و درمونده از دست خودم شاکی بودم. همین هم
 بغضم رو دوبرابر میکرد. نفسمو سنگین بیرون فرستادم. دست رد به تعارفش
 نزدم و دستمالی برداشتم.
 قطره اشکی که آماده ی چکیدن بود و با سر دستمال پاک کردم و گفتم: من خیلی
 آدم قوی ای نیستم.
 با لحنی که برام غریبه بود گفت: مشخصه !
 پوزخندی زدم و گفتم: من نمیدونم باید چیکار کنم !
 -مشخصه !
 -من حقمو میخوام.
 -مشخصه .
 از نگاهش که مستقیم صورتمو و رانداز میکرد کلافه بودم .

نفس عمیقی کشید و پرسید: تو به خاطر پول هامرز باهات از دواج کردی؟!
 به کنج میز خیره شدم. انگار هامرز بود که این سوال وازم میپرسید: تو به
 خاطر پول با منی رازی؟!
 رازی ... از اینک "ک" آخر اسممو حذف میکرد ، ناراحت میشدم. سینه ام سنگین
 بود . با صدای خفه ای گفتم: الان که به عقب برمیگردم میبینم بیشتر به
 خاطر پولش بود. وسوسه شدم. یه مرد خوش تیپ و جا افتاده . من حق داشتم
 زندگی خوبی داشته باشم.
 -پس عاشق نبودی.
 ابرو هام بالا رفت، اینکه مانفرد صاحب جم با این شمایل مشکی و چشمهای مشکی
 و پوچ از واژه ی عاشقی استفاده کنه باعث تعجبم میشد.
 مانفرد صاحب جم که توی جملاتش از احساس استفاده نمیکرد و تک تک کلماتش
 بدون القای هیچ حسی ادا میشدند ، از عاشقی میپرسید.
 حتی واژه ی عاشق رو هم خالی از هرگونه حسی بیان کرده بود .
 -عاشق نه ... اما دوستش داشتم. شوهرم بود. مرد خوبی بود. سعی میکرد یه
 عاشق دیوونه باشه اما فقط یه آدم آروم و خوب بود.
 وقتی به جمله ی آخر رسیدم صدام تحلیل رفت و بعید میدونم یه آدم آروم و
 خوب رو شنیده باشه.
 با اومدن غذا سر میز سکوت کردم. مانفرد هم حرفی نزد . مشغول غذا شدیم .
 دیگه دلم نمیخواست از گذشته و هامرز چیزی بگم.
 با غدام بازی میکردم که نگاهی بهم انداخت و گفت: آخرین رقمی که حاضری
 برای چهاردرصد سهام پردازی و بهم بگو تا روش فکر کنم.
 بعید میدونستم با بغض و گریه ی من مجاب شده باشه . نگاهی بهش کردم و گفتم:
 پنج میلیارد.

یک تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: تو که فقط سه میلیارد توی حسابت داری !
لبخندی زدم و گفتم: فقط توی یه حسابم.

هومی کشید و گفت: جالب شد .

تو چشمه‌هاش که شبیه دوتاحفره ی سیاه ، مثل سیاه چاله بود زل زدم و گفتم:
-جالب بود .

-میدونی که ارزش چهاردرصد از قیمت پیشنهادی تو خیلی کمتره !

-میدونم .چیزی که من میخوام ارزشش و همیشه با پول تخمین زد.

نفس عمیقی کشید و گفت: باید فکر کنم .

سری تکون دادم و گفتم: منطقیه.

-و مشورت !

هومی کشیدم و کمی از نوشیدنی‌م سرکشیدم و گفتم: منطقیه .

کمی مضطرب به نظر میرسید، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: قبل از اینکه
برسونمت باید برم جایی.

سری تکون دادم و گفتم: اگر فکر میکنی مزاحمت هستم ، میتونم خودم تاکسی بگیرم.
-نه قبلش باید برم مهد دنبال دخترم.

شوکه به صورتش خیره شدم ، از جا بلند شدو گفت: میرم دستهامو بشورم.
و میز و ترک کرد.

نفسم چند ثانیه بالا نیومد. مانفرد صاحب جم ! بهش نمیومد پدر باشه . اصلا
بهش نمیومد . این مرد هرثانیه منو شوکه میکرد .

به محض اینکه برگشت، صورت حساب و پرداخت کرد و حین پوشیدن کتش لب زد:
بریم.

شونه به شونه اش از رستوران بیرون رفتیم، درب ماشین و برام باز نگه داشت،

به محض اینکه روی صندلی نشستم گفتم: اسم دخترت چیه؟!!

حین روشن کردن ماشین گفت: از خودش بپرس .
پاشو روی گاز گذاشت و اتومبیل شتاب گرفت، نزدیک به ده دقیقه حرفی بینمون رد و بدل نشد، جلوی یه خانه ی کودک که شبیه قلعه ی سحرآمیز سفیدی بود نگه داشت و پیاده شد، حتی به خودش زحمت نداد تا جلوی در بره، همون جا کنار اتومبیل ایستاده بود ، زن قد بلندی از در مهد بیرون اومد، بازوی یه دختر بچه رو توی دستش نگه داشته بود و سعی میکرد وادارش کنه تا همراه باهاش جلو بیاد. اما بچه به نظر با قلدری و اخم و تخم از جاش تکون نمیخورد.

مانفرد با قدم های آرومی به سمتش رفت ، رو به روش زانو زد، کیف صورتی کیتیشو روی دوشش انداخت و بالاخره راضیش کرد تا باهاش از جلوی در مهد تا اتومبیل حرکت کنه.

تاروت|08.11.18 05:04], [SunDaughter ❖

درب عقب و باز کرد و روی صندلی نشست. به آرومی به سمتش چرخیدم و با لبخند گفتم: سلام عزیزم .

حتی نگاهم نکرد. یه شیشه ی شیر دستش بود و یه کتاب داستان که برگه هاش مچاله شده بودند . موهای چتری مشکی صورتشو قاب گرفته بودند و باقی موهای مشکیش ژولیده و شونه نشده دورش ریخته بود. همه ی موهایش به نظر گره خورده و کثیف میومد.

روی صورتش شکلات ماسیده شده بود و سر شیشه شیر و با دندان نگه داشته بود و با حرص کتاب داستانی که روی پاش بود و ورق میزد.

مانفرد پشت فرمون نشست و گفت: سلام کردی؟!!

به زور از لای دندان هاش واژه ی "س" رو شنیدم.

مانفرد کمر بندش رو بست و رو بهم گفت: الان میرسونمت خونه .

دختر بچه انگار هوشیار شده باشه، سرشو از روی کتاب بلند کرد و از همون صندلی عقب با حرص جیغ کشید: قرار بود منو ببري پارک !

مانفرد سکوت کرده بود ، حين دور زدن از آينه نگاهی بهش انداخت که اخم و جیغش شديد تر شد و گفت: همين الان گفتي ! پيش نرگس گفتي منو ميبري پارک !

! گفتي بخاطر اينکه دير اومدي دنبالم منو الان ميبري پارک . خودش گفتي !

مانفرد اصطلاح کرد: خودت !

از عقب جیغ زد : گفتي... گفتي همين الان ... الان ميريم پارک ! همين الان ...

و خودشو به شیشه چسبوند و گفت: اوناها اونها پارکه بايد منو ببري پارک. همين الان.

مانفرد کلافه از صدای غرغرهاش گفت: اول ايشون رو ميرسونيم خونه اش بعد ميريم پارک !

جیغ کشيد : ايشون به من مربوط نيست... به من قول دادی ! همين الان الان قول دادی ... که بریم پارک.

کلافه از جیغ های مستمري که میکشيد گفتم: من براي رفتن به خونه عجله ندارم.

مانفرد خونسرد انگار که به تک تک اين رفتارها عادت داشته باشه گفت: باشه ميريم پارک .

ساکت شد و دوباره شیشه شيرش رو گذاشت لای دندان هاش و کتابروى پاش برگردوند و مشغول ورق زدنش شد .

جلوی يه پارک نگه داشت ، با ديدن پليس راهنمايی رانندگی که داشت به سمتون ميويد قبل از اينکه در و برام باز کنه پياده شدم و گفتم: ميخواي من ببرمش ؟

نگاهی بهم انداخت و رو به بچه گفت: ميري باهاش؟

حواسش به پارک و وسایل بازی بود، مانفرد صداشو بلند کرد و گفت: با توام. باهانش میری؟

از ترس اینکه مبادا مانفرد پشیمون بشه ، سریع پیاده شد و کنارم ایستاد ، نگاه مضطربی به مانفرد انداخت و مانفرد گفت: الان برمیگردم. ماشین و میبرم
یه جا پارک میکنم و میام. خب؟
سری تکنون داد و قبل از اینکه مانفرد حرفی بزنه، دست منو گرفت. دستاش هم نوچ بود .

مانفرد سریع گفت: الان برمیگردم.
با هم به سمت وسایل بازی رفتیم که نگاهم به شیر آب افتاد، رو بهش گفتم :
میخوای دست و روتو بشوری...

حواسش به سرسره و تاب بود، آروم به سمت شیر کشیدمش و گفتم: بیا دستو روتو بشورم .بعد تاب سوار شو خب؟
سری تکنون داد و ساکت ایستاد، شیر آب و باز کردم و اجازه داد صورتشو بشورم ، چشمه‌اش قشنگ بود . چشمهای درشت و گرد مشکی با مژه های بلند. فرم بینی کوچیک و لبهای برجسته اش نازش کرده بود. اگر ساکت میموند و جیغ نمیزد میتونستم بگم دختر بچه ی نازی بود .

دسته‌اشم شستم ، با بلوز و آستین هاش صورتشو پاک کرد. شیشه شیرشو با احتیاط توی کیفش گذاشت و زیپشو بست، کیف و یه گوشه انداخت و به سمت تاپ دوید. خودش میتونست تاب سواری کنه . کیفشو از روی زمین برداشتم و به سمتش رفتم.

-میخوای هلت بدم؟

-نه خودم میتونم.

تلاش مضاعفش باعث شد اوج بگیره . خیلی طول نکشید ، که صدای جیغش بلند شد

، با هول به سمتش رفتم وبا جیغ و داد میگفت: موهام.... آخ موهام... آی...
 تاب ونگه داشتم ، موهاش به زنجیر تاب گیر کرده بود و گره خورده بود ، با
 آرامش گفتم: یه لحظه صبر کن . الان در میاد. اجازه بده ، به سختی تونستم
 موهای گیره کرده به زنجیر تاب و آزاد کنم. کلافه از روی تاب بلند شد.
 همونطور که سرشو می مالید گفت: نخواستم تاب .
 خنده ام گرفته بود ، دستی به زیرمقنعه ام بردم ، موهامو با کش و کلیپس
 بسته بودم، کش و دراوردم وموهامو با کلیپس بستم.
 رو بهش گفتم: بیا موهاتو ببافم به جایی گیر نکنه .
 با خوشحالی به سمتم اومد، با هم روی یه نیمکت نشستیم. همونطور که پشتشو
 بهم کرده بود گفت: تو چیکاره ای؟
 -همکار پدرتم.
 -آهان. اسمت چیه؟
 -رازک.
 به سمتم چرخید و تو چشمهام زل زد ، چینی به بینیش انداخت و گفت: چی؟!
 -رازک.
 تکرار کرد: رازک؟ رازک یعنی راز؟
 خواستم بگم نه اسم یه گیاهه که منصرف شدم وگفتم: آره. یعنی راز کوچک .
 -مگه راز بزرگ داریم؟
 حینی که با انگشتم تا جایی که میشد گره ی موهاشو باز میکردم گفتم: بستگی
 به این داره که رازت بزرگ باشه یا کوچیک. به راز کوچیک میگن رازک !
 -به راز بزرگ چی میگن؟
 -همون راز !
 سری تکون داد و گفت: بافتی؟ ببینم ...

با کش انتهای موهاشو بافتم و دادم دستش. لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
قشنگ شد. مرسی.

ابروهامو بالا دادم وگفتم: خواهش میکنم .

-برم سرسره سوار شم.

#پست_جدید2

تاروت|08.11.18 06:16], [SunDaughter ☼

وبا دو به سمت سرسره رفت که مانفرد وسط راه بغلش کرد و قلمدوشش کرد. بچه
میخندید و مانفرد با همون صورت خشک به انضمام یه لبخند سعی میکرد سرخوشی
دختر بچه رو مضاعف کنه .

انگار اگر میخواست میتونست پدر خوبی باشه . البته اگر میخواست ، روی
سرسره گذاشتش و اون سرخورد به سمت پایین . با قدم های اهسته ای به سمت من
اومد، دستهاشو توی جیبش کرد و رو به روی من ایستاد و گفت: ممنون که
مراقبتش بودی.

لبخندی زدم و گفتم: کار سختی نبود.

دختر بچه از بالای سرسره داد زد: بابا ... بابا منو ببین ... بابا منو ببین .

مانفرد براش دستی تکون داد و کنار من روی نیمکت نشست .

چند بار دیگه با سرسره و تاب بازی کرد و تمام این مدت نگاهم بهش بود که
تنها بچه ی توی پارک بود که سعی میکرد تنهایی خوش بگذرونه . این کار و خوب
بلد بود. خودش خودشو هل بده ، خودش ژاکتشو دربیاره و یه گوشه بندازه،
خودش دوباره تنش کنه و استین هاشو مرتب کنه و دگمه هاشو ببندد . یه بچه ی
کاملا خودکفا ، باهوش و شیرین بود . تاوقتی که جیغ نمیزد . دلم میخواست
نگاهش کنم.

مانفرد با صدای خشکی پرسید : شبیه منه؟

هومى کشیدم وگفتم: اره چشمهاش مشکیه.

لبخندی زد وپرسیدم: دلتنگ مادرش نمیشه؟

-نه .

-مگه میشه ؟ به هدیه هیچ وابستگی ای نداره؟

-نه .

-به فرنگیس چی؟مادر بزرگش؟

-نه. به هیچکس وابسته نیست . فکر کنم اگر منم نباشم حتی دلتنگ منم نشه!

-ولی دخترا بابایی میشن.

شونه ای بالا انداخت وگفت: بعیدمیدونم ذره ای به من احساس داشته باشه .

این جمله رو با یه غم عجیبی لب زد.

دلم به حالش سوخت . به حال جفتشون ! میدونستم اعتمادی ها عادت دارن خون

آدم های بیگناه وتوی شیشه کنن!

از جا بلند شدو گفت: خیلی خب بسه. باید برگردیم .دیروقته !

بی حرف پیش از تاب پیاده شد، بدون اینکه مثل بچه های معمول چونه بزنه به

سمت مانفرد اومد ، دستشو گرفت وگفت: مرسی.

انگار اونقدر ا هم بی ادب و وحشی نبود.

لبخندی زد وکیفشو روی دوشش انداختم،از منم تشکر کرد و رو به مانفرد گفت:

ببین رازک موهامو بافته . قشنگ شدم ؟

-هوم. عالی شدی. خیلی بهت میاد.

-از رکسانا هم قشنگ تر شدم؟

مانفرد با آرامش گفت: رکسانا کیه؟

-یه بچه ... با مامانش اومدمهدمون. پانیز وپگاه بهش گفتن رکسانا تو خیلی

قشنگی .همین امروز بهش گفتن !

مانفرد لب زد: خب...

-هیچی... منم ناراحت شدم ، وقتی پانیز بهم گفت بیا بازی کنیم نرفتم خودم
تنهایی بازی کردم، بعد پگاه هم از ساندویچ من خواست بهش ندادم. رکسانا هم
نهار نیاورده بود منو نگاه میکرد .

مانفرد با اخم گفت: چرا؟!!

سری تکون داد وگفت: خودمم ناراحت شدم . ولی پانیز ازم خداحافظی کرد . اما
پگاه نه .

مانفرد دستی به موهایش کشید وگفت: اشکالی نداره . فردا یه جوری ساندویچ
آماده کن که بتونی به رکسانا و پگاه و کی بود اون یکی...
لب زد: پانیز...

-آره ... بتونی به همشون بدی . با همه هم دوست باش تا بتونی بازی کنی.
اگر دلت میخواد تنها بازی کنی چرا پس میری مهد . پیش ماهرخ جون بمون
دیگه.

گیس بافته اشو توی دستش گرفت و با لذت نگاهی بهش انداخت و رو به مانفرد
گفت: آبمیوه بخوریم؟

مانفرد هوفی از حرفهایش که نمیدونست تاثیری داشته کشید و با غرغری گفت: اصلا
گوش دادی؟!!

قبل از اینکه غرغرهاش بیشتر بشه پیش دستی کردم، دلم نمیخواست دلخوشی نصفه
و نیمه ی این بچه رو با اون لحن تلخ و عنقش خراب کنه زود گفتم: مهمون من
باشیم .چه آبمیوه ای دوست داری؟
-اب انار.

سری تکون دادم وگفتم: منم دلم یه آب آلبالوی ترش میخواد.

زودنظرشو عوض کرد و گفت: منم آب البالو میخوام.
رو به مانفرد گفتم: چی میل داری؟
-نمیدونم هرچی برای شارونا گرفتی برای منم بگیر.
وقتی این جمله رو گفت ، مستقیم به چشمهام زل زده بود، سینه اشو جلو
فرستاده بود و دستهاشو توی جیبش فرو کرده بود با یه ژست خاص داشت
تماشام میکرد !

تاروت|08.11.18 09:16], [SunDaughter ✨

لبهامو چند ثانیه روی هم مالیدم و گفتم: اسم جالبی داره . شارونا !
-معنیشو میدونی ؟

نیشخندی زدم و گفتم : سرزمین پر بار و حاصلخیز.
هومو کشید وگفت: بفهمه معنی اسمشو میدونی خوشحال میشه.
نگاهم به سمتش کشیده شد که روی آسفالت لی لی فرضی میرفت. بدون کلام اضافه
ای قدمی به عقب برداشتم و بدون حرف اضافه تری به سمت دکه ی آبمیوه فروشی
رو به روی پارک رفتم ، سه تا آب آلبالوی پر نمک و گل پر سفارش دادم و حینی که
از همون جایی که ایستاده بودم به مانفرد نگاه میکردم.
سینی مقوایی لیوان های آبمیوه رو توی دستم گرفتم و به سمتشون برگشتم .
مانفرد عمیق تماشام میکرد، روی نیمکتی کنار هم نشستیم خواستم به شارونا بگم جای
مامان هدیه ات خالیه ! اما زبون به دهن گرفتم و رو به مانفرد گفتم: راستی از حال
فریال خبری نداری؟

شارونا با لذت چشمهاشو مچاله کرد وگفت: چقدر ترشه .
دستی بی اختیار روی موهای کشیدم و گفتم: نوش جون.
مانفرد خونسرد از آبمیوه اش لذت می برد، کلافه گفتم : سوال من جواب نداشت؟

-حتما حالش خوبه که توکلی به من زنگ نزده .

نگاهش کم کم سمت من چرخید، با نی مشغول هم زدن محتویاتش بودم که شارونا با خوشحالی گفت: اول... من زودتر تموم کردم .

مانفرد لبخندی زد و گفت: چه خوب که انقدر عاشق آبمیوه های ترشی. حالا باید چیکار کنی؟

با صدای آهنگینی گفت: میبرمش... میندازمش... تو سطل زباله . تا که بشه دوباره ...

ادامه ی شعرش لای بوق ماشینی که داشت رد میشد گم شد.

سوار اتومبیلش شدیم و کمتر از سی دقیقه جلوی درب خونه ام بودم ، تمام مدت به سکوت گذشت و شارونا روی صندلی عقب حینی که شیشه شیر به دهنش بود خوابش برده بود.

نگاهی به مانفرد انداختم ، لبخندی بهم زد وگفت: بعد از این تعطیلات آخر هفته درمورد روز محضر و انتقال سهام صحبت میکنیم.

سری تکون دادم وگفتم: حتما.

نگاهم به سمت شارونا چرخید، با صدای آرومی گفت: چیزی میخواستی بگی؟

از اینکه میتونست مفهوم چشمهامو بخونه لبمو گزیدم ، نفس عمیقی کشیدم وگفتم: روز خوبی بود . ممنون.

لبخند کج وکمرنگی کنج لبش نقش بست وگفت :البته . درکنار بانوی زیبایی مثل تو مگه میشه بد بگذره !

با صدای بلند از تعریفش خندیدم ، لبخندش کمرنگ بود، از ماشین پیاده شد و در و برام باز کرد، طبق عادت دستشو جلو آورد ، دستشو گرفتم و آروم پیاده شدم.

پنجه امو فشاری داد، نگاهی بهم انداخت وگفت: شب بخیر.

-شب بخیر شریک !

خنده ای کرد وبا خداحافظ کوتاهی سوار ماشین شد و به چشم بهم زدنی از جلوی چشمهام ناپدید شد .

نمیدونم چقدر گذشته بود و چنددقیقه بود که مثل آدم های خشک و بی روح جلوی خونه ام ایستاده بودم و دلم نمیخواست از جام جم بخورم.

با صدای رعد برق مفصلی که آسمون روشن شد ، هوس پیاده روی زیر بارون وادارم میکرد از ساختمون دور و دورتر بشم. اونقدر دور که وقتی به خودم پیام سه چهار راه از خونه فاصله داشته باشم وزیر بارون موش آب کشیده شده باشم.

کیفم توی پنجه ام بود و با قدم های سست و شلی راه میرفتم. تمام مسیر چهره ی هامرز جلوی چشمهام بود . چهره ی پدرم...

روی جدول کنار خیابون نشستم و به صدای آب گوش میدادم . کیفمو روی پنجه های پام گذاشتم و سرمو روی زانو هام . دلم میخواست میشد که تهران وسیل ببره و منم باهاش برم به یه ناکجا...

وقتی چشم باز میکردم میدیدم وسط یه جزیره ام... متروکه و تنها ! آخ که چه رویای خوب و محالی بود .

یاد شبی افتاده بودم که از زندان اومدم بیرون. درست همینقدر سرد بود، همینقدر بارون میومد. همین جا نشسته بودم ... همینقدر تنها. همینقدر خسته ... همینقدر سرگردون ... با یه کاسه ی بزرگ نمیدونم چیکار کنم ! با هزار تا سوال بی جواب .

با تصویر بزرگی که توی مغزم روی سیبل زده بودم و هروقت بیکار میشدم یه تیری به سمتش پرت میکردم ! فرنگیس اعتمادی ... با من و زندگیم چه کار کردی ؟!

#پست_2

تاروت|08.11.18 11:45], [SunDaughter

صدای بوق اتومبیلی کل خیابون رو برداشت، خودمو از لبه ی جدول بلند کردم، بدنم داغ بود و پنجه های انگشتهام سرد و یخ زده. اونقدر خسته و درمونده بودم که نا نداشتم پیاده تا خونه برم، برای تاکسی ای که میدونستم مسیرش مستقیمه دستی تکون دادم. سوارم کرد و سه چهار راه بعدی کمتر از ده دقیقه پیاده ام کرد. کیفمو بغل کرده بودم تا گرم بشم ... اما فایده ای نداشت، روی نوک پنجه راه میرفتم، جوراب هام هم خیس بودند.

خواستم زنگو فشار بدم که مرمر از اون سمت آیفون با نگرانی جیغ زد: اومدش...
ودربرام باز شد.

کشون کشون از پله ها بالا میرفتم، به پاگرد اول که رسیدم دلم میخواست وا برم ... اما جون آش ولاشمو بالا کشیدم . مرمر با دیدنم جیغ خفیفی کشید و گفت: تو کجایی... این چه وضعشه...

نگاهم به چشمهای نگران هوشیار که پشت سرکیوان و مرمر ایستاده بود ، گره خورد. نمیخواستم این وضع ناهنجارمو تماشا کنند، مرمر منو به داخل کشید و با لحنی دستوری به کیوان گفت: برو پتو بیار... هوشیار حوله بیار... یه کتری هم بذار روی گاز... کیوان برو چند تا شلغم و لیمو شیرین بخر این حتما سرما میخوره امشب.
صدای قدم هاشون که روی کاشی های لق خونه میپیچید به گوشم میرسید. مرمر کمکم کرد مانتو و مقنعه ی خیسمو از تنم بیرون کشیدم.

دم دست ترین ژاکتی که از دراور آستینش بیرون افتاده بود رو تنم کرد و منو روی تختش غلتوند.

با صدای خفه ای گفتم: امشب اینجا بخوابم؟

مرمر با بغض گفت: دورت بگردم چه بلایی سر خودت آوردی. تو که دیدی بارونه میگفتی یکی از این تن لش ها بیان دنبالت خب!

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و نالید: خاک بر سرم تب داری که ...

بینی گرفته ام اجازه نمیداد هوا وارد ریه هام بشه...

هوشیار جلو اومد. بوی عطرشو میتونستم بفهمم... حس کنم... پتویی روم انداخت و پایین تخت نشست. چشمهای سنگینمو باز کردم. با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: احوال هوشی خان، کارا خوب پیش میره؟

مرمر از اتاق بیرون رفت و گفت: میرم قرص بیارم.

هوشیار آهی کشید و گفت: دلم میخواست میتونستم گردنتو بشکنم.

از لای پلک های نیمه بازم نگاهی بهش کردم و گفتم: چرا این لطف و در حقم نمیکنی ؟...

دستی به پیشونیش کشید و گفت: چرا بهم نمیگی چه مرگته؟ چرا نمیگی ما داریم چه غلطی میکنیم؟ چرا نمیگی رازک... چرا نمیگی میخوای چیکار کنی... بگو من کمکت میکنم. به جان مادرم قسم... به جون خودت قسم کمکت میکنم. نامردم اگر این بار ولت کنم.

بغض گلومو فشار میداد.

هوشیار خودشو بالا کشید، جوری که کف دستهایشو بتونه لبه ی تخت بذاره و از بالا به صورتم مشرف باشه... خفه گفت: بگو بهم چته.... بهمون بگه چته رازک. بالش زیر سرمو به سمتش هل دادم و با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم: خفه ام کن هوشیار... راحت کن از این زندگی سگی... نجاتم بده. منو بکش راحت شم.

هوشیار لبهایشو گزید، دو سه تا از تارهای موهای علامت سوالیش روی پیشونیش نشسته بود. با ملایمت بالش رو از دستم گرفت، دستشو فرستاد زیر گردنم... حرارت دست داغش روی پوست منجمد من دلچسب بود. آروم بالش وزیر سرم گذاشت و کلیپس و از موهام جدا کرد. با سر انگشت موهامو نوازش کرد و گفت: من غلط بکنم بخوام زندگی رو ازت بگیرم راز... تو هم غلط میکنی که میخوای زندگی رو از خودت بگیری... !

-این چه زندگیه هوشیار؟ من نحسم...

اشکی که از کنج چشمم سر میخورد و با دست دیگه اش پاک کرد وگفت: فقط حرف بزن. خودتو خالی کن ... بگو چته .

سکوت کردم.

نمیدونم چند دقیقه ساکت بودم ، پوفی کشید و خواست بره و دست گرمشو از زیر سر وگردنم برداره که نالیدم: نرو...

مثل دختر بچه ای شده بودم که محتاج حمایت یه مرد بود . یه پدر... یه برادر... یه شوهر !

هوشیار سر جاش برگشت ، پایین تخت نشسته بود، یه دستش زیر سرم بود و یه دست دیگه اش پنجه هامو نوازش میکرد و من ... وای از من که چقدر محتاج این نوازش و این حرارت بودم.

چقدر خوب بود که کنارم بود . نفس هاشو حس میکردم. بوشو حس میکردم... وجود و نبضشو حس میکردم... اونقدر نزدیک بود که میتونستم دراغوشش بمیرم... تو اغوشم بگیرم... همه ی داشته ام بود ، همه ی خواسته ام بود ... همه ی کسم بود .

#پست_3

تاروت|09.11.18 01:50], [SunDaughter ☼

فصل چهاردهم:

سه روز بعد ... ساعت 8 : 00 am

با دستمال کاغذی بینیمو گرفتم، امین با نگاه ناراحتی سرشو از روی دسته چکش بلند کرد و جعبه ی دستمال رو به سمتم هل داد.

یاد رفتار مانفرد افتادم وقتی حواسش به اشکام پرت شده بود و بهم دستمال تعارف کرد .

با صدای امین به خودم اومدم و نگاهمو به صورتش دوختم.

پوفی کشید و گفت: اصلا نشنیدی چی گفتم نه؟!!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و امین با حرص کشوی میزش رو باز کرد و زرورق قرصی بیرون کشید و روی میز سر داد سمت من.

نگاهی به قرص کردم ، از روی پارچ کنار میزش ، لیوان یک بار مصرفی از آب پر کرد و بالای سرم ایستاد و گفت: توش کافئین داره. حالتوبهتر میکنه.

بی حرف پیش قرص و بالا انداختم، بدون آب قورتش دادم. امین نیشخندی زد و گفت: به نظر میاد اصلا اعصاب نداری.

-میخوام زودتر برسه اون روز موعود ... دارم له له میزنم که ببینمش... وقتی برگرده و ببینه من دوباره همه چیز و دست گرفتم.

امین لبه ی میز نشست و لیوان آبی که برای من ریخته بود و سر کشید وگفت: از این همه انگیزه ات لذت می برم . وقتی میبینمت انقدر پرشور و انرژی هستی... کیف میکنم رازی...

اخمی کردم وگفتم: به من نگو رازی!

امین از اخم شوکه شد و به آرومی از جا بلند شد و گفت: خیلی خب ... چرا ناراحت میشی . رازک عزیز. چگونه؟

هومی کشیدم و چک رو به سمت گرفتم، خواستم ازش بگیرم که دستشو عقب کشید و لب زد: سفته ها ...

آهان بی حواسی گفتم، حین بیرون کشیدن سفته ها از توی کیفم گفتم: جلسه ی رؤسا کی هست؟!!

-مشاورین پاشا ومهرگستر برای شنبه ی آینده برنامه ریزی کردن که شرکای جدید وملاقات کنند و درمورد پروژه ی تابناک صحبت کنند.

لب زدم: تابناک...عالیه . انگار دارم برمیکردم به چند سال پیش...

-اون موقع فنچ بودی عزیزم .

نگاهی به امین کردم و گفتم: الان چی؟!

-الان یه زن جسور جلوی من نشسته ...

-تو نگاه این زن جسور چی میبینی؟!

امین از جا بلند شد ، به سمت اومد و حینی که کف دستشو لبه ی میز میذاشت و دست

دیگه اشو به پشتی صندلی من قفل میکرد گفت: هیچی !

لبخند کمرنگی زدم، نگاهمو کمی باریک کردم و پرسیدم: و حالا؟

-یه دنیا نفرت ...

چشمهامو کمی بازترکردم وگفتم: و الان؟

-یه دنیا عشق مرده...کینه ... درد ... زخم ...

خنده ای کردم وگفتم: و حالا...

-بغض. زهر... تو چشمهای تو همه چیز هست رازک .

کمی جلوتر اومد . چشمهاش به سمت لبهام رفت وبرگشت بود .

خفه با صدای گرفته ای گفت: تو نگاهت یه مار میبینم... یه مار که توی لونه اش به

خودش پیچیده و دور خودش حلقه زده و انگارمنتظره ... منتظر یه فرصت .

-مراقب باش این مار تو رو نیش نزنه عزیزم!

امین با نگرانی خودشو عقب کشید و با لحنی که اصلا گرفته نبود گفت: یکی از

شرکای مهرگستر تصمیم گرفته بخاطر مهاجرت سهامشوبفروشه. این سهام به تنهایی

ارزش چندانی نداره اما با توجه به چهاردرصدی که تو تونستی از شارونا سهمیم

بشی... خب برای تو حائز اهمیتیه ...

-قرار بود با پاشا شراکت کنم .

-والی زاده ، از فروش سهامش منصرف شد . انگار بوی تابناک به مشامش رسیده که تصمیم گرفته سهامشو نگه داره بعد از شروع پروژه . اما یه رایزنی غیرمستقیم با شریک والی زاده داشتم که میگفت انگار دودله و شاید تو مزایده بخواد ارزش سهامشو دوبل کنه.

اخمی کردم و امین مضطرب گفت: نگران نباش ... تو روبه بیست میرسونیم رازک.
با حرص گفتم: من وقتشو ندارم امین. قبل از اینکه اون زنیکه پاشو بذاره ایران باید حداکثر سهام شارونا به نام من باشه . وگرنه احمق نیستم تمام اسناد مجتمع تابناک و الان رو کنم. تو فکر کردی با یه ساده لوح طرفی ...

امین آب دهنشو قورت داد ، عصبانی از جا بلند شدم و رو بهش گفتم: با یه احمق طرف نیستی. فکر کنم یادت رفته ، طرح و ایده های من بود که شارونا رو به اینجا رسوند که الان برای سهامش سرو دست میشکنند و حالا که اسم تابناک و میشنون ، یادشون میفته سهامشون رو دو برابر توی مزایده به فروش بذارن ... شایدم یادت رفته مختصات زمین های کرج و فردیس تا هشتگرد و ورداورد... تا پرند و قلهاک و قیطریه ... همه رو از حفظم امین ! میدونم که تو این بازار ، هر خری که بازنشسته شد افتاد تو کار بساز بفروش... میدونم که کیا کلنگی میخرن و کیا بساز بفروشن که بتن و با تف میزنن و سیمان و با چسب ! هم من میدونم هم تو ... که تابناک چه سودی دنبالش داره ... که من وجب به وجب زمین های کرج و بلعیدم تا نقشه ی تابناک وکشیدم... که میدونی من سر تابناک زخم خوردم ... ولی الان دیگه وضع فرق کرده ! میدونم که جایی که روش نشستم اب نمیره زیرش.... پس سعی نکن سر منو با حرفهای قلنبه سلنبه ای که هیچ ازشون سردرنمیاری شیریه بمالی...

امین لبخندی زد که با صدای بلندی گفتم: نیش تو ببند. تو به من قول سهام والی زاده رو دادی... نه سهام دوزاری مهرگستر که مفتش هم گرو نه!... بعد ازم توقع داری بابت چندرغازی که داری بهم لطف میکنی بهت بیست میلیارد سفته بدم؟!

تاروت|09.11.18 01:50], [SunDaughter ✨

چنگی به سفته های روی میز زدم و حینی که توی کیفم جا به جاشون میکردم گفتم: فقط سهام والی زاده ... پای حرفت وایسا تا پای حرفم وایسم... همینم مونده با امثال هژبری و داغی حشر ونشر داشته باشم. آدم هایی که تا دیروز برام دولا راست میشدن حالا من بشم زیر دستشون؟! با خودت چه فکری کردی امین؟ ما قرارمون این نبود. تو از من چهار سند خواستی که بتونی باهاشون ارزش ریالی و دلاری شرکتتو تو مناقصه بالا ببری... که حتی همون چهار تاسند هم پروژه هایین که خودم طرحشون رو ریخته بودم... حالا داری سر منو شیره می مالی؟! اونم با سهام کی... لابد مهندس اردشیر داغی آره؟! داغی واسه ما آدم شده ...

امین لیوان آبی برام پر کرد و کلافه گفت: آروم باش... چه خبرته ...
با انگشت اشاره به سمت خودم نشونه گرفتم و گفتم: من چه خبرمه؟! تو چه خبرته که خیال میکنی میتونی سر منو کلاه بذاری...

-عزیزم آروم باش. من که گفتم با شریک والی زاده حرف زدم. قراره بهمون خبر بده . چرا انقدر تند میری.

-من وقت ندارم . هر وقت آماده ی صحبت شد خبرم کن . واسه سفته هایی که من آماده اشون کردم و هر وقت بخوای میتونم بهت بدمشون زمان زیاد داریم.
امین سری تکیه داد و با حالی که میخواست منو به آرامش دعوت کنه گفت: خیلی خب . من تمام تلاشمو میکنم که بتونیم سهام والی زاده رو قبل از امضای تابناک ازش بگیریم . خوبه؟ الان آروم شدی...

یه تای ابرو موبالا فرستادم و گفتم :تا آخر هفته بیشتر وقت نداری.تا قبل از شنبه سهام باید به من منتقل بشه البته امیدوارم کارتو درست انجام بدی. وگرنه ناچار میشم همین جای بازی از دور خطنت بزنم .

کیفمو روی دوشم انداختم و به سمت در میرفتم که نگاهم به زرورق قرص افتاد، به عقب برگشتم و برش داشتم.

دستمو بالا اوردم و گفتم: این پیشم بمونه. ازش خوشم اومد.

امین نیشخندی زد و گفت: من موندم تو با این زبونت چطور از پس اعتمادی ها برنیومدی !

لبخندی زدم و گفتم: اون موقع نقطه ضعف داشتم. الان هیچی واسه از دست دادن ندارم . حتی آبرو. پس مراقب باش... من یه ماده گرگ زخمی ام که توله اشو کشتن ! میفهمی؟! یه خوک بچه امو ازم گرفت ! یه خوک کثیف...

امین وا رفته بود و من با تمام قدرتی که داشتم در دفترشو کوبیدم. حتی به منشیش که متعجب و متحیر تماشام میکرد نگاه نکردم و از شرکت بیرون اومدم.

#پست_4

تاروت|09.11.18 02:28], [SunDaughter ☼

به محض اینکه پامو از شرکت بیرون گذاشتم به سمت رنو میرفتم که متوجه شدم یه موتوری از توی پیاده رو داره با سرعت به سمتم میاد ، کیفمو بدون اینکه مراقبتی ازش کنم روی شونه ام سوار کرده بودم، حدسم درست بود به آنی کیفمو زد . نیشخندی زدم و متاسف از خیابون رد شدم.

زنی بهم گفت: خانم کیفتون رو دزد برد...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مهم نیست چیز خاصی توش نبود .

به سمت رنو رفتم و درشو باز کردم، از توی داشتبرد گوشیمو بیرون کشیدم و شماره ی امین رو گرفتم.

بعد از سه بوق متوالی جواب داد : جانم.

خنده ای کردم و گفتم: جانت بی بلا ... کاش برای امیرحسین کارهای بزرگتی ترتیب ببینی !

-منظورت چیه؟

نگاهی به پنجره ی اتاقش انداختم و قامتش که پشت کرکره ایستاده بود.

با حرص گفتم : دلم واسه اون کیف چرم سوخت. نوین بود!

- منظورت چیه؟

- گفتم منو احمق فرض نکن امین .

-از لحتت خوشم نمیاد رازک!

خنده ای کردم و گفتم: منم خیلی وقت از لحن تو خوشم نمیومد امین... ولی لازمه بدونی اون سفته هایی که تو خیال کردی با زرنگی توی کیفمه و امیرحسین با یه کاسکت و کت چرم و یه موتور سوزوکی میتونه خودشو از من پنهان کنه ... تقلبی بود . واقعی بودنشون هنر دست یه دوسته ! در مورد تایمی که بهت دادم... با این شق القمر الانت... فقط تا پس فردا فرصت داری والی زاده رو راضی کنی... وگرنه ...

و قبل از اینکه اجازه بدم توجیهی بیاره گوشه ی رو روش قطع کردم.

هوفی کشیدم ، با این وضع سرماخوردگی جمعه و ملاقات با بابا رو از دست داده بودم. باید یه سر به آسایشگاه میرفتم و کارهای بانکیمو انجام میدادم . چقدر امروز کار داشتم ...

خانم ایزدی برام چای آورده بود . از پنجره میتونستم بابا رو ببینم که کتاب مطالعه میکنه و با یکی دو تا از پیرمردها هم صحبتته... گه گاه هم لبخند میزنه و نگاهی از پنجره به من میندازه...

لابد به هم اتفاقی هاش از من پز میده که دخترش هر هفته بهش سر میزنه و اگر این جمعه نیومده ...بخاطر سرماخوردگی بی موقعه اشه !

مزاحم جمع مردونه اشون نشدم . ببینمو با دستمال پاک کردم و خانم ایزدی پرسید: کارها خوب پیش میره؟
-بد نیست .

خانم ایزدی دستشو روی شونه ام گذاشت و با لبخندی گفت: این مدت خیلی سرت شلوغه. زود میای ... زود میری.... دیگه نمیشینی چند کلمه حرف بزنیم. نگاهی به چین و چروک روی صورتش انداختم و گفتم: اتفاقا دلتنگ هم صحبتی با شمام...

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: من که هستم مادر. تو خودتو سنگین کردی. پای چشات گود رفته... لاغر شدی... انگار اصلا درست و حسابی غذا نمیخوری...
-بخاطر سرماخوردگیمه .

-به خاطر فکر و خیالات نیست؟ به خاطر مشغله هات نیست؟ رازک جان دخترم تو باید با یکی حرف بزنی... اینجوری از پا میفتی.

خانم ایزدی دستشو روی دستم گذاشت و گفت: باور کن مثل دخترم دوستت دارم. نگرانتم. پدرت هم خیلی نگرانته ...

دستشو فشار دادم که با صدای زنگ موبایل از توی جیبم ، فوراً دستمو به گوشی رسوندم ، مرمر بود، با عذر خواهی کوتاهی از روی نیمکت بلند شدم و کمی دورتر از خانم ایزدی، به تماسش جواب دادم.

مرمر با نگرانی گفت: رازک... ببین یه مشکلی پیش اومده .

-چی شده؟

-الان کجایی میتونی بیای شرکت؟!

-آره . میتونم چی شده؟

-یه جلسه ی فوری تشکیل دادن . نمیدونم چرا ... ولی مثل اینکه رئیس... همین آقای صاحب جم... امروز خیلی عصبانی بوده .با یکی از همکارای کیوان، دعوا کرده ... بعد آها... تو گفتی بهت بگم اگر اسم اعتمادی اومد... مثل اینکه یه خانمه ... امروز زنگ زده و انگار با صاحب جم کلی دعوا کرده .من از منشی طبقه ی خودمون شنیدم که داشت پچ پچ میکرد .

-خب چی میگفت؟

-میگفت اگر خانم برگرده دودمان همه رو به باد میده . اول هم آقای صاحب جم ...

لبمو گزیدم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب...

-همین دیگه . رازک این خانمه کیه؟! تو رو خدا اگر مشکلی هست بیا زودتر استعفا بدیم .

-نگران نباش . الان میام اونجا . کیوان که متوجه چیزی نشد شد؟

-نه... کیوان اصلا تو این طبقه نیست خدا رو شکر . بفهمه که نمیذاره من یک ساعت اینجا بمونم هیچ... خودشم نمیمونه.

-هوشیار کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم . ولی مثل اینکه از کار هوشیار خیلی تعریف میکنن. لعنتی تو سه سوت کامپیوترای بچه ها رو درست کرد . هوشیاره دیگه تو دانشگاه هم به خوبی الان بود یادته که یه بار...

حوصله ی پرحرفی های مرمر و نداشتم ، کلافه گفتم: مرمر من میام شرکت . تا نیم ساعت دیگه میرسم.

-باشه عزیزم میبینمت . حالت بهتره؟ زودتر بیا برات سوپ آوردم نهار تو اینجا بخوری.

خنده ای از احساسات مادرانه ای که بهم داشت کردم و گفتم: باشه . نگهش دار میرسم تا نهار.

خدا حافظی گفتم و برگشتم روی نیمکت، چایم از دهن افتاده بود و خانم ایزدی برام یه کارت مشاوره گذاشته بود . مشاوره ! روان کاو... روان شناس... من با حرفهای این آدم ها غریبه نبودم .

نقد فراموش نشود سپاس....

#پست_5

تاروت|09.11.18 02:49], [SunDaughter ☼

به محض ورودم به شرکت، پیامی از جانب امین بهم رسید، نوشته بود: منتظر خبرهای خوب باش و اتفاق امروز و به دل نگیر.

جوابشو ندادم و گوشی و توی جیبم انداختم. خواستم به سمت اسانسور برم که تو شکم یه مرد جوون خوردم.

کیف سامسونتش رو دست به دست کرد ، عطر خوشی داشت. نگاهی بهم انداخت و با عذرخواهی کوتاهی از کنارم گذشت.

خواهش میکنم بلغور کردم .

نگهبانی با دیدن من بلند گفت: خانم مهربانیا امروز کارت نزدید.

سرمو به عقب چرخوندم و گفتم: نیازی نیست امروز استعلاجی ام. برای یه کار کوچیک اومدم.

مرد جوون نگاهش به من افتاد . چند ثانیه خیره تماشا می کرد . وادارم کرد با چشمهام ازش بپرسم مشکلی داری.

کمی این پا و اون پا کرد . لبشو گزید ، دستشو به پیشونیش کشید . کیفشو توی دستهایش جا به جا کرد . احساس میکردم میخواد جلو بیاد و حرفی بهم بزنه، اما نگاهش به دوربین مدار بسته ی بالای آسانسور افتاد و انگار با نگاهش داشت بهم حالی میکرد نمیتونم اینجا حرفی بزنم ، زیر نظر هستیم . آب دهنمو قورت دادمو پوست لبمو کندم . کت و شلوار خاکستری و پیراهن سفیدش ازش ظاهر موجهی ساخته بود . چشم و ابروی مشکی و موهای مجعدی که شقیقه هاش به خاکستری میزد ، جا افتادگیش منو به یاد هامرز مینداخت .

خواستم ازش بپرسم : مشکلی هست .

اما اون فقط چندبار پلک زد ، یه نفس عمیق کشید و همونطور مبهوت تماشام میکرد . بالاخره درب آسانسور باز شد و من بی توجه به مرد وارد کابین شدم . نفس عمیقی کشیدم . نگاهی تو آینه به صورتم انداختم . شاید اگر پنج سال پیش بهم میگفتن تو در آینده طلاق میگیری و بازداشتگاه میری و مادرتو به کشتن میدی و پدرتو سخته ! جون یه بچه رو میگیری ... به حرفهایش تا ساعت ها میخندیدم... اما الان دلم میخواست زانو هامو بغل کنم و به حال و روز سیاهم ساعت ها زار بزنم ! آسانسور به دفعات توی طبقات مختلف نگه میداشت . تو هر طبقه نیم نگاهی به فضا مینداختم . جو شرکت به نظر متلاطم نمیومد .

به طبقه ی دوازدهم رسیدم . با دیدن میز فریال که صندلیش خالی بود ، کنج لبمو گزیدم ، درب اتاق ریاست نیمه باز بود . ای کاش کیف دستیم دم دستم بود تا میتونستم اضطراب و استرسمو با فشار دادن و مچاله کردنش تخلیه کنم اما دستم به هیچ جا بند نبود و فقط پنجه هامو مشت کردم .

با قدم های مستاصلی جلو رفتم ، تقه ای به در زدم ...

مانفرد صاحب جم پشت میزش نبود . اما دوده ای که دور و اطراف میزش بود بهم می فهموند حداقل به اندازه ی روشن کردن یه سیگار و نکشیدنش توی این اتاق بوده ...

به سمت میزش رفتم، مانیتورش روشن بود ، وچرم پستی صندلی گردون پشت میزش که از تکیه دادن شخصی تو رفته و مچاله شده بود، داشت آروم آروم به حالت اولیه اش برمیگشت.

با صدایی که از پشت سرم اومد، خواستم به عقب برگردم که دست مردونه ای پیشونی و چونه امو بی هوا گرفت و از پشت خودشو بهم چسبوند. جیغ خفیفی کشیدم که صداش توی گوش راستم نشست و گفت: گردنتو همین الان بشکنم!!

به دستهای کمی قدرت بیشتری داد ، صدای قلنج و شکستن مهره های گردنم به گوشم رسید . ناله ی خفه ای کردم وگفتم: خواهش میکنم... نه ... کمک ... التماس میکنم . مگه من چیکار کردم!؟

تمام بدنم خیس از عرق شد. اگر مثانه ام خالی نبود؛ قطعاً شلوارمو خیس میکردم . با بغض گفتم: مانفرد چیکار میکنی...

دستم روی دستهای کشیدم وبا التماس گفتم: خواهش میکنم...
-میخوای گردنتو بشکنم!؟ همین الان!؟

صداش با حرص و غیظ به گوشم میرسید. صدای نفس نفس هاشو میتونستم بشنوم. حتی صدای ضربان بالا رفته ی قلبش... صدای نبضی که تو تک تک سلول های مردونه اش که پشت سرم ایستاده بود و میتونستم حس کنم.

دست یخ زده امو بیشتر روی دستش فشار دادم .

دوباره تکرار کرد: میخوای گردنتو همین الان بشکنم!؟

-نه ...

وصورتم به آنی خیس از اشک شد .

فشار بیشتری به پیشونی و چونه ام وارد کرد، ناله کردم : من کاری نکردم....
داشتم خفه میشدم...

به سختی میتونستم از هوای دود گرفته از عطر سیگارش نفس بکشم... حتی نمیتونستم سرفه کنم.

فک پایینم کج شده بود و پیشونیم از فشار و حرارت و سنگینی دستش داشت له میشد . چشمهامو بستم و گفتم: راحت کن !

نقد

نقد

نقد

نقد لطفااa

#پست_6

تاروت|09.11.18 13:39], [SunDaughter ☼

منتظر بودم و بی حرکت فقط صدای نفس هاشو میشنیدم. منو با یه حرکت به سمت پنجره کشید و به آنی پنجره رو باز کرد ، همونطور که منو به سمت پنجره هول میداد گفت: با ارتفاع میونه ات چطوره؟!

میون نه نه گفتن هام ، منو تا نصفه از پنجره خم کرد .با تمام وجودم جیغ کشیدم و چشمهامو بستم. دیدن ماشین های ریز کف خیابون... دیدن آدم کوچولو هایی که از این ارتفاع تماشااشون میکردم... از پشت چشمهای بسته ام ، هم حالمو بهم میزد. خواستم التماس کنم که محتویات دل و روده ام مجال ندادن و همون لبه ی پنجره هرچی بود و نبود بود رو خالی کردم، با حال مشمئزی رهام کرد و من پای پنجره ولو شدم. با حق و حق و نفس های بریده بریده پای دیوار وا رفته بودم. حتی توان تکون خوردن هم نداشتم.

پنجره باز بود و صدای خیابون و نسیم خنکی که اتاق و پر کرده بود باید حالمو بهتر میکرد اما بوی استفراغ مزید بر علت بود که حتی دلم نخواد از جام جم بخورم !

اونقدر سست و بی انگیزه بودم که حتی دور دهنمو که آغشته به سوپ جوی هضم شده ی دیشب مرمر بود رو هم نمیتونستم پاک کنم.

صورتش کاملاً به اتفاق پیش اومده بی تفاوت بود. خونسرد و رها ، دستهاشو توی جیب هاش فرو کرد وگفت: این گندی که زدی و خودت جمعش میکنی.

نمیدونم منظورش به دیوار آلوده و دهن و مانتوم بود ... یا چیز دیگه !

چند قدم جلوی چشمهام راه رفت و بالاخره لب باز کرد و گفت: میشنوم .

به زور کلمه ای از دهنم بیرون کشیدم و گفتم: چیو؟!

روی کاناپه درست رو به روی من نشست و حینی که پاکت سیگارشو بیرون میکشید فقط تکرار کرد : میشنوم .

با هزار جور اصوات ناهنجاری که از گلویم بیرون اومد لای بغضم گفتم: من نمیدونم... به خدا نمیدونم چی باید بگم.

سیگارشو کنج لبش گذاشت و از جا بلند شد. اول پنجره رو بست . و همونطور ایستاده تماشام میکرد. خواستم جیغ بکشم حتی نا نداشتم. شده بود صاحب جم توی سوله ...

شده بود دوباره صاحب دکستر... شده بود مانفرد روان نژندی که حتی اگر هزاران نفر جلوش جون میدادند حتی به تخمش هم نبود ! خدایا من غلط کردم!

از توی یخچال کنج اتاق بطری بزرگ آب معدنی رو بیرون آورد و با یه رول دستمال توالت که از قفسه برداشته بود ، به سمتم اومد. رو به روم زانو زد . زانومو تو شکمم جمع کردم و تاجایی که دیوار میتونست تحمل کنه توی دیوار پناه گرفتم.

درب آب معدنی رو باز کرد و با کمترین زوری که میتونست به خرج بده بدنه اش رو مچاله کرد و محتویاتش پر فشار و مستقیم توی صورتم خالی شد .

از حجم آبی که توی بینی و چشم و دهنم رفته بود ، به سرفه افتادم. دستمال رولی رو روی صورت و لبهام کشید. هنوز نفسم جا نیومده بود که باقی آب رو دوباره تو

صورتم خالی کرد . داشتم خفه میشدم. محتویات آب تو دهنمو روی سنگ هایی که روشن ولو شده بودم تف کردم و بالاخره تونستم کمی هوا وارد ریه هام کنم. به سختی راه نفسم باز شد و دست از پاک کردن صورتم برداشتم، یه دستی زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد و با یه حرکت روی کاناپه ای که تا به حال نشسته بود ، پرتم کرد و گفت : میشنوم.

با صدای بلند، هرچی که توان داشتم جیغ کشیدم: چِیو لعنتی؟! چِیو بگم که تو بشنوی؟! دیوونم کردی... اه ... چیزی از جیبش بیرون کشید.

با احساس اینکه شاید چاقو باشه نزدیک بود از حال برم... اما یه ریموت کوچیک بود ، درب ورودی اتاق با صدایی بسته شد. چند ثانیه بعد، تمام کرکره های اتاق به طور اتومات پایین اومدند.

اتاق تاریک شد و با صدای بوق خفیفی چراغ های هالوژن روشن شدند. رو به روم نشست ، انگشت اشاره اشو روی لبه اش گذاشت و گفت: هیش... میلرزیدم.

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم : به روح مادرم قسم نمیدونم چِیو باید توضیح بدم .
#پست_7

تاروت|09.11.18 13:40], [SunDaughter ☼

-نمیدونی؟!

-نه به خدا ...

-مگه به خدا هم اعتقاد داری؟

دولا شدمو دستمو به زانوهای لرزونم کشیدم و گفتم: الان به هرچی تو بگی اعتقاد دارم ...

زهر خندی زد و گفت: میشنوم.

نالیدم : وای خدایا... تو بپرس ... نامردم اگر نگم.

-مگه به مردی و نامردی اعتقاد داری؟!

-به هرچی تو بگی اعتقاد دارم... اگر به خدا اعتقاد داری منم دارم... اگر نداری منم ندارم. فقط تو بپرس ... بپرس ... میگم ، الان از خودم چی بگم؟! هان ؟ قصه تعریف کنم ...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: دوست داری بریم گپ قهوه بخوریم؟!

به پنهای صورت اشک میریختم...

خفه گفتم: نه ...

-چی دوست داری؟نهار خوردی؟!

ناله ای کردم وبا صدای بلند زار زدم .

چند ثانیه بهم مهلت داد. بعد که ناله هام به حق حق تبدیل شد گفت: نهار خوردی؟

خفه گفتم: چی از جونم میخوای ...

لبخندی زد و سکوت کرد .

-باور کن من هیچ کار اشتباهی نکردم که بخوای بابتش اینطوری عذابم بدی... به روح

مادرم قسم... مادر داری؟! از مادر عزیزتر کسی تو دنیا هست؟!!! دارم به روح

مادرم قسم میخورم...باور کن مرده ! خودم کشتمش... سخته اش دادم .میفهمی؟! سر

طلاق بازی هام مرد. دق کرد ... قطعه ی 34 ردیف هشت ! برو ببین ... سنگش

مشکيه ... از مادر عزیزتر تو این کره ی خاکی کی هست ؟ دارم میگم به روح مادرم

قسم... به خدا اعتقاد نداشته باشی به مادر که داری... نداری؟ از زیر بته که به عمل

نیومدی لعنتی... اصلا مادر داری؟!

تکیه اشو به مبل داده بود و منو تماشا میکرد.

دستی به پیشونی داغم کشیدم وگفتم: بذار برم.

فقط تماشام میکرد.

لب زدم: بذار برم التماس می‌کنم بذار برم.

فقط بهم زل زده بود.

خفه گفتم: خدایا تو دیوونه ای...

-برام بگو.

تا خواستم جیغ بزنم... خودش اضافه کرد: از اولش...

و دو پک آخر سیگار شو به سمتم گرفت، فیلتر و لای انگشتم گذاشتم ، یه کام ازش گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من هیچ خلاقی مرتکب نشدم.

لب زد: برام بگو...

نفس عمیقی کشیدم و تو چشمهای سیاهش زل زدم و گفتم: چهار سال و نیم پیش... همین ماه ها بود... آخرین طرحم بود... وقتی تموم شد، از حرفهام استقبال کرد .هیچوقت گوش نمیداد ، همیشه خودشو زرنگتر از من میدونست.خیال میکرد عقل کله... اما هیچی نبود .یه طبل تو خالی... فقط پول داشت . اما مغز نداشت .
پاشو روی پاش انداخت و سیگار دومشو روشن کرد.

#پست_8

تاروت|09.11.18 13:40], [SunDaughter ☼

آخرین کامو از سیگار گرفتم و گفتم: بی خبر از خانواده اش عقدم کرد. دوستم داشت. واقعا دوستم داشت ... زنش که شدم گفت کار از تو سرمایه از من ... قبول کردم. یه زمین به نامم کرد اطراف کرج... به سرم زد روش یه سرمایه گذاری کنم. یه طرح مجتمع ... ! مجتمع تجاری و اداری و مسکونی... شبیه چیتگر... شبیه opg ! شبیه اکباتان...

دقیق شده بود توی صورتم.

-این شهرکی که من طراحیو کردم، سمت جاده مخصوص بود . وسعتشو ارزیابی کرده بودم... دسترسی آسون... خط مترو... اتوبوس ! همه چیزش ردیف بود. بازارچه هایی که قرار بود اونجا احداث بشه... بیمارستان تازه ساخت اون حوالی... نیازهای درمانی و بهداشتی! همه چیز محاسبه شده بود. آسایش اولیه کامل بود . پیشرفتی که میتونست اون منطقه داشته باشه... همه چیز سنجیده شده بود . برای هممون مسجل بود یه پروژه ی موفق در دست احداثه... اما یه مشکل داشت! زمین های دولتی... نزدیک دکل مخابرات بودن ! مخابرات گفته بود دکل ها از کار افتاده ان... ولی دکل مخابرات برای مردم عادی فقط ترس از پارازیت و داشت .پارازیت یعنی ترس از سرطان و سرطان یعنی حتی یه واحد هم از اون شهرک به فروش نمیرفت! یا اگرم میرفت زیر قیمت بود که خرجش با سودش برابری میکرد و این یعنی ضرر ! این یعنی شهرک وقتی تموم میشد، مردم نمیپذیرفتن... تا اینکه یک ماه بعد از پیشنهاد طرح ، سر یه آتیش سوزی سوله ی پنبه ... تمام دکل ها سوخت و مخابرات کاسه کوزه اشو جمع کرد... فقط این وسط سوله ی پنبه بیمه ی آتیش سوزی نبود، آتیش سوزی هم تو دادگاه عمدی اعلام شد و شارونا به مخابرات بدهکار شد . بعد از صاف کردن بدهی دیگه مشکلی نبود... متحمل یه ضرر هنگفت شدیم اما میدونستم با تابناک همه چیز دو سه برابر به جیب همه برمیگرده نمیدونم چی شد، وقتی قرار بود زمین های کرج فروخته بشه، یهو دولت اعلام کرد زمین ها وقفیه... سند هاش نود و نه ساله است ... هیئت مدیره ی شارونا وکیل گرفت ... یه مرد گردن کلفت که خرش همه جا میرفت... با کلی جنجال و سر و صدا ، وقفی بودن زمین های سمت جاده مخصوص ماست مالی شد ...

مانفرد انگشت اشاره اشو به لبش چسبونده بود و آرنجش به دسته ی مبل بود و منو تماشا میکرد.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بعدش طرح ها گم شد! همه چیز افتاد گردن من... متهم شدم به دزدی! هیئت مدیره ی شارونا گفت طراح پروژه میخواد سود شهرکی که ما بهش بها دادیم تا طراحی کنه رو تنهایی بالا بکشه!... شارونا با من در افتاد. خیال کرد قصور از منه... اما من از همه جا بی خبر بودم... هامرز عوض اینکه حرف منو باور کنه، رفت سمت هیئت مدیره... پشت اونا دراومد... تهش من و طلاق داد... شد صاحب تام الاختیار تمام سهام... خیال کرد الان پول پارو میکنه اما طرح ها افتاده بود دست مهرگستر و پاشا... شارونا داشت سقوط میکرد که اون دو تا شرکت در حقش لطف کردن و سهامشو خریدن. که از ورشکستگی نجات پیدا کنه... این وسط یه پرونده ی حسابداری برای من ساختن و من و انداختن بازداشتگاه! هامرز یه کاری کرد زندان رفتنم طولانی نشه... فقط سه روز برام سوپیشینه خورد. من تو زندان برگه ی طلاق توافقی مو در ازای همون زمینی که هامرز به نامم کرده بود و مهریه ام بود امضا کردم. حالا بعد از چند سال... به خیالشون آبا از آسیاب افتاده... شارونا دوباره شروع به کار کرده. سمت جاده مخصوص تریلی میبرن... خاکبرداری رو شروع کردن! پی شو ریختن! نقشه های من... طرح های من... پروژه ی من... ولی من کجام؟ یه اواره ی بی کس و کار... انگار نه انگار که تمام اون ایده مال من بود! شارونا همه چیزمو ازم دزدید... عشقمو... پولمو... سهممو... مغزمو... ایده هامو... حالا تو بگو... من دارم چیکار میکنم؟! خلاف؟ دزدی؟! ربا؟ چی؟!

مانفرد خونسرد لب زد: امین بیگی...

آهی کشیدم و گفتم: من مثل آدم به تو پیشنهاد دادم، که سهامتو بهم بفروشی... تو قبول کردی پولشم گرفتی... امین بیگی... یه واسطه بین پاشا و والی زاده است. حتی آشنایایی هم تو مهرگستر داره در صورتیکه والی زاده نخوادبا من شراکت کنه... اما هدفمون اینه که میخواد سهام والی زاده رو برای من بخره... از نظر تو این مشکل داره؟! غیر منطقیه؟!

مانفرد چشمهاشو باریک کرد و گفت: منطقیه .

-والی زاده خواست میفروشه نخواست هم نمیفروشه . در ازای کمک مالی ای که بیگی به من میکنه ، بیست میلیارد ازم سفته خواسته که درنهایت تو سود و زیانش با من شریک باشه ! غیر منطقیه؟

-منطقیه!

-من بخوام قانونی بیست درصد سهامی که قبلا بالای پنجاه درصد به اسمم بود رو با پول مهریه ام پس بگیرم و در ازاش چک و سفته بدم و پروژه ای که خودم طرحشو ریختم ، تو شرکتی که خودم با شوهر سابقم تاسیسش کردم شروع کنم غیر منطقیه؟

-منطقیه !

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: رفتار تو با من منطقیه؟!

#پست_9

تاروت|10.11.18 06:07], [SunDaughter ☼

فقط تماشا می کرد . خسته از این همه تنشی که به جونم نشسته بود گفتم: جواب سوالاتو گرفتی؟

باز هم سکوت. نگاه تیره اش داشت اون طرف مغزمو می دید. میخواست حلاجی کنه ... میخواست تحلیل کنه ... میخواست منو سردر بباره و چه کار سختی بود که نمیتونست منو عین آب خوردن بفهمه !

از فشاری که فک و آرواره هاش روی هم میاوردن میتونستم بفهمم چقدر براش دردناکه که نمیتونه ذهن منو بخونه و از لای پی و خونم ازم بکشه بیرون . اما نمیتونست .

به سختی روی پام ایستادم، نگاهش آروم بالا اومد وگفتم: میتونم برم؟
با ریموت قفل در اتاق وباز کرد و کوتاه گفت: به سلامت .

دندون قروچه ای کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که ایستادم، نگاهش همچنان به من بود .

سرد پرسیدم: میشه یه خواهشی کنم؟!

دستهاشو زیر سرش قلاب کرد و راحت تر روی کاناپه نشست و گفت: بگو .

-میشه اگر اومدن اعتمادی ها قطعی شد بهم بگی...

لبه‌اش به انحنای کمرنگی نشست و گفت: باشه .

خواستم از اتاق بیرون برم که از جا بلند شد و صدام زد: رازک ...

این اولین بار بود اسممو اینطور صدا میکرد . سرجا خشکم زد . نمیدونم از آهنگ

صداش بود ... یا پیچ و تاب خوردن "ر" و "الف" و "ز" لای صدای مردونه اش...

که انقدر از خطاب شدنم سرحال اومدم.

با گردنی که مهره هاش ناله کردند به سمتش چرخیدم .

دستهاشو توی جیبش فرو کرده بود و با نگاه بی تفاوتی به سرحالی من گفت: هفته ی

آینده یه نمایشگاه دارم. بهتره بیای. شرکای شارونا و مهرگستر و پاشا هم دعوت هستن

...

ابروهام بالا رفت و تکرار کردم: نمایشگاه؟

مانفرد نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره به عنوان یه تازه وارد عمل نکنی . برای

آشنایی با همکارات فرصت خوبیه.

پراستفهام گفتم: همکارام؟

مانفرد جلوتر اومد و گفت: تو شریک چهاردرصد سهام منی ... باید با همه آشنات کنم

.

آب دهنمو قورت دادم . از اون هیولایی که تا چند دقیقه ی قبل از خودش برام ساخته

بود ، حالا شده بود یه مرد مهربون و جذاب که هر دختری آرزوش بود به

نمایشگاهش دعوت بشه .

دستشو جلو آورد و گفت: اینطور نیست شریک؟!!

از واژه ی شریکی که پراسته‌ها ادا کرد زبونمو گزیدم ، دستشو زیاد معطل نگه نداشتیم و پنجه هامو به انگشتهای کشیده و مردونه اش رسوندم.

پنجه امو فشار داد ، کمی دستمو بالا کشید و کمی خودش خم شد. بوسه ی نرمی پشت دستم کاشت ، نگاهش و بالا آورد و گفت: کاش شرکای صادقی برای هم باشیم.

ته دلم از بوسه ریخت و انگار بهم برق وصل شده بود. لبمو روی هم فشار دادم و گفتم: منم امیدوارم .

دستمو رها کرد ، روز خوشی نثارم کرد و با سریع ترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم ، از اتاقش بیرون اومدم. صورتم از تب بود یا چی... داغ کرده بود و پوست دستم به گزگز افتاده بود.

با احساس خارش همون نقطه رو با ناخن اونقدر خاروندم که خراش های متوالی و قرمز رو روی پوست دستم حس کنم .

آسانسور توی طبقه ی چهارم متوقف شد، در باز شد، کسی قبلا دگمه اش رو زده بود و شاید نظرش عوض شده بود . با دیدن هوشیار که با چند پسر هم سن و سال خودش مشغول صحبت و خنده بود، اشتیاقم برای بیرون رفتن از شرکت کمرنگ شد و قبل از بسته شدن درهای کابین آسانسور خودمو ازش بیرون انداختم.

هوشیار متوجهم شد . بحثی که با هیجان راجع بهش حرف میزد و به بعد موکول کرد و با نگاهش مستقیم بهم خیره شد.

جلو رفتم ، قسمتی که میز و سیستمش وجود داشت با پارتیشن از بقیه ی قسمت ها جدا شده بود . به صندلی کوچیکی که کنار میزش بود اشاره کرد و پرسید: چای میخوری؟ و بدون اینکه منتظر جوابم باشه تو یه ماگ سفید از فلاکسش برام چای ریخت و رو به روم گذاشت. به بساط پذیرایی و نقل های مشهد مغزدار توی قندونش نگاه میکردم.

- بهتری؟

جوابی بهش ندادم.

-رازک...

چقدر صدا میتونست تو خطاب کردن اسم مهم باشه .

نگاهم از قندون به نگاه هوشیار چسبید و گفتم: از کارت راضی ای؟

لبخندی از سر رضایت زد وگفت: همه ی چیزیه که یه روز آرزوشو داشتم .

-و حالا؟

-آرزوم نیست اما راضی ام.

نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: چرا مقنعه ات خیسه؟

دستی بهش کشیدم و جواب دادم: یه کم تنم داغ بود رفتم سر و صورتمو شستم.

-تو از اینجا بودنت راضی ای؟

هومی کشیدم و به جای جواب فقط گفتم: شغل تو دو دستی بچسب. تو این دوره زمونه یه

همچین جایی حکم بهشت و داره. ولی خوب خودتو جا کردی اینجا ... به نظر میاد

همکارا دوستت دارن .

هوشیار ابروهای مشکی و مستطیلی شو بالا فرستاد و با زبون بی زبونی بهم حالی

کرد که نیومدم از کار و بارش جويا شم !

آب دهنمو قورت دادم؛ نگاهم به دوربین های مدار بسته رفت و کمی بعد ،چشمهام تو

چشمهای هوشیار نشست که گیج و گنگ تماشام میکرد.

با لبخندی کمی از چایم خوردم وگفتم: فقط اومدم حال و احوالتو بپرسم . نظرت چیه

امشب بریم یه جایی یه شامی دو نفره صرف کنیم.

نگاهشو باریک کرد. اینو تو خونه هم میتونستم بهش بگم !

تاروت|10.11.18 06:07], [SunDaughter ❖

میدونست مشکوک میزنم. فقط نمیدونست بعد از بلایی که سرم اومده بود نیاز داشتم یه جا و ا برم و اعتماد به نفس بگیرم.

با خودکاری همونطور که گوشه ی یه کاغذ یادداشت و خط خطی میکردم گفتم: خیلی دلم برای روزهایی که بی غل و غش بودیم تنگ شده.

یه آه نمایشی کشیدم و اضافه کردم : کاش میشد زمان و برد به دوران دانشجویی ... هوشیار خفه گفتم: آره . کاش میشد برگشت عقب و همه چیز و درست کرد . همه کارهای اشتباه و ... تصمیمای اشتباه. نیشخندی زدم.

خواستم حرفی بزنم که با صدای آشنایی که میگفت: اوا ... رازک جون... به سمت صدا چرخیدم ، مادر هوشیار بود .

#پست_10

تاروت|10.11.18 06:58], [SunDaughter ☼

با دیدنم گل از گلش شکفت و حینی که دستهاشو با دستمال کاغذی توی دستش خشک میکرد گفتم: الهی قربونت برم. هوشی چرا نگفتی رازکم اینجا همکارته ... هوشیار لبشو گزید و نگاهشو جوری بهم دوخت که بهم حالی کنه بی تقصیره ... از جا بلند شدم و گفتم: خوبین شما خاله جون؟

رومو بوسید . پر صدا و آبدار... نگاهش خریدارانه بود و وقتی دستی به صورت تب دارم کشید گفتم: قربون شکلت برم. ماشالا هوشی بزن به تخته ... چه خانمی شدی... قربون این چشمهای درشت و خوشگلتم برم ... چقدر خوشگل تر شدی رازک جون . مادر اصلا نمیتونم چشم ازت بردارم .

و ادارم کرد روی همون صندلی بنشینم و خودش هم روی صندلی کنار دستم ولو شد و گفت: تو هم اینجا مشغولی به سلامتی؟ این مدت احوالتو از هوشی نامرد خیلی گرفتم... فکر نکنی بی وفا بودم.

بعد زبونشو پر از آب دهن روی لبهاش کشید و گفت: از خودت بگو... به سلامتی فوق لیسانس شرکت کردی؟! یا مثل هوشی من ... قید درس و دانشگاه و زدی؟!

اخمی کردم و گفتم: نه ازدواج کردم. مشغول زندگی...

با صدای سرفه های پشت سر هم هوشیار پشت میزش، نگاه من و مادرش به سمتش کشیده شد.

مادر هوشیار توی ذوقش خورده بود. هاج و واج تماشام میکرد.

هوشیار با التماس تماشام میکرد، دلش میخواست نجاتش بدم، اما با غیظ گفتم: مگه هوشیار بهتون نگفته بود؟! البته این آقا انقدر نامرده که حتی وقتی به عروسیم دعوتش کردم نیومد. پس بعید نیست شما خبر نداشتی خاله جون!

مادر هوشیار خط و نشون کش به هوشی زل زده بود و من چه لذتی میبردم از آزار دادن خودم و همجنسم...

پامو روی پا انداختم و گفتم: شما چه خبر...

مادر هوشیار انگار بادش خالی شده باشه کوتاه گفت: ما هم شکر. هستیم. میگذرونیم. زهر خند هوشیار عصبانیم میکرد. از جا بلند شدمو گفتم: خب با اجازه اتون مزاحم خلوت مادرپسری نمیشم. براتون چای و قهوه سفارش بدم؟ هوشیار جان از خاله جون خیلی پذیرایی کن.

قدمی از میز دور شدم که مادر هوشیار با چشم غره ای نگاهشو از هوشی که سرش توی رایانه بود برداشت و رو بهم گفت: از اینکه دوباره دیدمت خیلی خوشحال شدم. بچه هم داری؟!

با حرکت دوربین مدار بسته که زاویه اشو جوری به سمت من چرخونده بود ، اخمی کردم وگفتم: نه هنوز قسمتم نشده .

-انشا...-

تکرار کردم: انشا... و با خداحافظی ازشون فاصله گرفتم.

مغزم از هجوم فکر و خیال آنی خالی نمیشد که بتونم برای چند لحظه از پیاده روی روی برگهای زرد و پاییزی توی پیاده رو لذت ببرم.

از رو به رو مادری با دو تا پسر دوقلو توی کالسکه در امتداد پیاده رو میومد .

توی تلفن حرف میزد و مدام میگفت: نمیدونم شام چی بذارم ... این بچه ها حسابی خسته ام کردن !

دلم میخواست مثل دیوونه ها پشت سرش حرکت کنم و چند دقیقه ی کوتاه از زندگی عادی و نرمالش بشنوم . خودمو جای اون بذارم...

ایستاده بودم و راه رفتنش رو تماشا میکردم. به سرم زد دنبالش برم. هنوز با موبایلش حرف میزد. چقدر عادی بود ... چقدر طبیعی . از سردی هوا بارونی تنش کرده بود و روی بچه ها که خواب رفته بودند و با یه بافتنی قرمز پوشونده بود .

خنده ای کرد وگفت: اتفاقا میخوام برای هفته ی آینده که تولدشه ، براش فسنجون درست کنم. ولی نمیدونم امشب چی بذارم... برم ببینم تو فریزر چی هست . عاشق کتلت و ماکارونیه ...

به چهار راه که رسید ، با خودم فکر کردم من چه احمقی ام که دنبال مکالمه ی یک زن پشت سرش حرکت میکنم.

هاج و واج بودم. مبهوت و سرگردون.

دست از فضولی و کنجکاویم برداشتم ... به من چه ربطی داشت یکی نگران شام شوهرش بود . یکی نگران زن نگرفتن پسرش... یکی نگران حلال و حروم بودن پول شوهرش ... یکی نگران سود شرکتش... یکی نگران ...

نمیدونستم مانفرد صاحب جم تو این دنیا نگرانی داره ! وابستگی داره ؟ دغدغه داره؟! ... به چیزی علاقه داره؟! این مرد بی تفاوت ، با این نگاه سرد و منجمد کننده ، با اون خوی چند قطبی که هر آن ممکن بود هیولای درونش چنگالشو روی صورتم بکشه وبعد شاید دستمو ببوسه ! احساس دلبری رو داشتم که کاسه و قوری و کمد و ساعت مانعش میشن تا به اتاق دیو بره ، اما امون از احساس مودی دلبر که میرفت و با هیولا ملاقات میکرد! چون چاره ای نداشت .این بار ورق بدبیاری براش رو شده بود و گلبرگ های گل رز توی شیشه هر روز پژمرده تر میشدند و هنوز کاری از پیش نبرده بود ! ...

این بار دوم بود که از جلوی کوچه ای که توش ماشینمو پارک کرده بودم رد میشدم. پاهام دیگه توانایی جلو رفتن نداشتن، به سختی جسم خسته و مریض و آش و لاشمو به سمت ماشین کشیدم و با دیدن یه برگه کاغذ که روی شیشه پاک کن بود ؛ قدم هامو تند تر کردم. برگه ی جریمه نبود، برف پاک کن رو بالا دادم. یه دستخط خرچنگ قورباغه ... یه نامه ی عذرخواهی... با دیدن کیف چرم مشکیم که آدرسش توی صندوق عقب بود ، هوفی از دست کارهای امیرحسین کشیدم.

تاروت|10.11.18 06:58], [SunDaughter ❖

نوشته بود: رازک عزیزم... سلام.هیچ حرفی برای گفتن ندارم. فقط خدا کند بخاطر اتفاق امروز حتی که توانایی روبرو شدن با تورا ندارم من را ببخشی. واقعا امیدوارم من را ببخشی. دوستار همیشگی تو، امیرحسین .

و "به" رو به رو را بدون "ه" نوشته بود . کاغذ را مچاله کردم و توی جیبم انداختم. دلم هوس کتلت و ماکارونی کرده بود . باید خرید میکردم .شام میپختم... خونه رو مرتب میکردم.

کسی توی دلم پرسید: برای کی؟!

و انگار تمام اعضا و جوارح گفته بودند : خفه شو... خفه شو... حتما باید کسی باشه؟! خودمون آدم نیستیم?!

از اینکه اونقدر دیوونه شده بودم که خودمو ما خطاب میکردم، خنده ام گرفته بود ! البته من ، خیلی وقت بود که ما بودم... رازک دانشجو... رازک بی غصه... رازک سرسخت... رازک پر تلاش... رازک پر نفرت ... رازک پرازکینه... رازک مادر مرده... رازک بی پدر... رازک مطلقه... رازک عاشق پیشه ... رازک بچه مرده ! آخ که این آخری تمام وجودمو گرفته بود.

باید یادم میومد که من هم زنم... به خودم و ظاهرم باید میرسیدم. باید یه قرار دیگه با فروغ میذاشتم... باید برای نمایشگاه آماده میشدم... باید جون و تو تنم ذخیره میکردم ... باید ... باید...

#پست_11

تاروت|10.11.18 12:14], [SunDaughter ☼

پشت فرمون نشستم و تا رسیدن به خونه فقط به یکی از آهنگ های سیلوش گوش دادم... هر بار خودشو به انتها میرسوند و من دوباره ازش میخواستم از اول بخونه ! این آهنگ مورد علاقه ی من وهامرز بود... من فقط عاشق اینم ... حرف قلبتو بدونم ،الکی بگم جدا شیم... تو بگی که نمیتونم ...

پوزخندی زدم... الکی قرار بود جدا شیم هامرز... یادته؟ یادته میخواستی تا تهش پشتم بمونی،پیشم بمونی ... برام بمیری؟ میخواستی جای همه ی نداشته هامو پر کنی... جای تمام آدم هایی که واسم یه ساعت میمردن ... تومیخواستی تا ابد برام بمیری . لای فکرام با صدای بوق سمندی از پشت سرم به خودم اومدم ، نزدیک بود به گاردریل

بزنم. دستی براش تکون دادم توی آینه و از اینکه منو به خودم آورده بود تشکر کردم. دویست و شیش سفیدی ازم سبقت گرفت، بی حوصله صدای ضبط و بلند کردم و پامو روی گاز فشار دادم، رنوی قدیمی و کهنه ام هنوز زور و نفس داشت که پا به پام تهران و باهام زیر و رو کنه.

با دیدن یه هاپیر که تازه نزدیکی های خونه باز شده بوی ماکارانی توی ذهنم پیچید. هوس کرده بودم. دلم ماکارانی میخواست، پر از قارچ و سس چیلی...

جلوی هاپیر یه جای پارک خالی شد، فوراً پارک کردم و با دیدن سبد های فلزی که جلوی درب هوشمند پارک بودند، وسوسه ی یه خرید طولانی مدت به جونم نشست. یکی از سبد های چرخدار و برداشتم و حین هل دادنش وارد فروشگاه شدم. فضای شلوغ و حجم خوراکی بهم انرژی مضاعفی داد. با هیجان توی لاین های خوراکی ها ورود میکردم و مراقب بودم تصادف چرخ به چرخ صورت نگیره...

بر خلاف هاپیرهای شهروند و رفاه، اینجا همواره تخفیف بود و طبقات بلندی داشت. نگاهی به شیشه های آلبیمو و سرکه کردم، با ماکارانی فقط سالاد کاهو میچسبید، اقلام مورد نیازمو برداشتم. دلم میخواست مرمر و کیوان هم پیشم باشن... به لاین قاقالی لی ها رفتم و چند بسته پاپ کرن و چیپس و پفک برداشتم. از اینکه سبد پر میشد لذت میبرد. به سمت مواد شوینده رفتم، پدهای بهداشتی بالدار و نگاه میکردم... مارکی که همیشه استفاده میکردم نبود، شونه ای بالا انداختم و از یه مارک جدید بیشتر به خاطر سبک بسته بندیش، خوشم اومد و توی سبد و پر کردم. مایع ظرفشویی و رول های دستمال توالت...

روغن و چند بسته حبوبات... خریدم نسبتاً تکمیل شده بود، با وجود این باز دلم نمیومد از لاین های عرقیجات و روغن و رب دیدن نکنم. شاید بد نبود چند بسته لازانیا هم برمیداشتم، دست دراز کردم اما قدم نمیرسید، سعی کردم با یه جعبه ی دیگه دو تا

جعبه لازانیا رو تو سبدم بندازم که مردی با کت وشلوار طوسی سبدشو جلوی سبدم نگه داشت و دست بلند کرد و دو بسته لازانیا توی سبدم گذاشت و پرسید: کافیه؟

نگاهی به صورتش انداختم . آشنا بود . کم پیش میاد تصویر آدم ها انقدر شفاف و واضح توی ذهن آدم نقش ببندد ... و البته کم پیش میاد آدم به یه آدم و به مدت دو – سه دقیقه جلوی آسانسور شرکت زل بزنه . شناختمش... و اینو فهمیده بود . یه تای ابروشو بالا فرستاد و با ژست خاصی گفت: از این لاین چیز دیگه هم نیاز دارید؟

صدای گرمی داشت، مودب بود و نوع سوال کردنش باعث میشد خیلی نخوام سر و صدا کنم. دسته ی سبد چرخ دار و به جلو هدایت کردم که گوشه ی سبدش مانع از حرکت چرخ من شد . نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی وقتتون رو نمیگیرم اما کوتاه باهاتون عرضی داشتم.

نگاهش برام آشنا بود و همین عصبیم میکرد ... همین که نمیدونستم کیه و چیه و چرا باید تو شارونا منو جلوی آسانسور معطل کنه و حرف نزنه ... و حالا تو هایپر... اتفاقی ! هرچند اتفاقی به نظر نمیومد.

آب دهنمو قورت دادم، بدنم سراسر منقبض بود و آروم گفتم: امرتون؟! -پشت هایپر یه پارکینگ کوچیک به انضمام چند نیمکت هست . ممکنه اونجا صحبت کنیم؟

نگاهمو باریک کردم و فوراً گفتم: اساعه ادب نشه ... مهمه . من میخوام درمورد شارونا باهاتون صحبت کنم.

نگاهمو شل کردم و از اون انقباض اولیه ی فول بادیم دیگه خبری نبود .

#پست_12

تاروت|10.11.18 12:42], [SunDaughter

به همراه سبد هامون به جلو حرکت میکردیم، چهارشونه بود و قد و قواره اش با استایل و عطر خوشش ارزشیه جنتلمن ساخته بود. مقابل صندوق ایستادیم، کمکم کرد تا وسایل توی سبدم رو روی نوار غلتک بذارم. دخترپشت صندوق هم تر و فرزند بود. انتهای غلتک ایستادم و همه ی اقلام و توی کیسه انداختم، اونقدر خرت و پرت برداشته بودم که نتونم، تنهایی از پیشون بریام.

مردی که حتی فامیلشو نمیدونستم، با دو تا شیشه ی روغن و بسته ی چای و رب خریدش تموم شده بود.

با لبخندی گفت: میتونم کمکتون کنم. البته من سوال کردم میتونه خرید هامون اینجا باشه، بعد از اتمام حرفهامون...

شونه ای بالا انداختم و با مسئول یکی از صندوق ها صحبت کرد تا خرید ها رو ظرف ده دقیقه پیش خودش نگه داره. با هم از درپشتی هایپر که منتهی به پارکینگ میشد خارج شدیم.

نگاهی به نیمکتی کمی نزدیک به کیوسک نگهبانی انداخت و گفت: اونجا چطوره؟ -قاعدتا محدوده ی پارکینگ جای خوش آب و هوایی نیست، پس هرجایی که صندلی خالی باشه باید نشست.

از جوابم لبخند کمرنگی زد و گفت: البته.

همگام با من به سمت نیمکت رفتیم، اجازه داد تا اول بشینم؛ با کمی فاصله نشست، کیف چرمش رو ما بینمون قرار داد و بلافاصله پاشو روی پا انداخت.

پنجه هاموتوهم فرو کردم و گفتم: احساس کردم جلوی آسانسور میخواستید صحبت کنید و انگار نشد... خب. من درخدمتم.

-بله. خانم مهرنیا من شما رو نمیشناختم، وقتی نگهبانی خطابتون کردن متوجه شدم و اونقدر دستپاچه و هول بودم که نمیدونستم دقیقا از کجا شروع کنم و چطور آشنایی بدم.

اخمی کردم و منتظر بهش زل زدم.

کمی مکث کرد و گفت: اجازه میخوام اول حرف بزنم و در انتها خودمو معرفی کنم. گوشهام تیز شدند، آدمی که میخواست آخر خودشو معرفی کنه یعنی اسم وفامیلش باعث کلافگی من میشد... یعنی اونقدر اسم ناهنجاری داشت که بتونه منو مجاب کنه بدون گوش دادن به حتی یک کلمه از حرفهایش از جا بلند شم واین بد بود. این اصلا خوب نبود.

لبهاشو روی هم مالید وگفت: من وکیل پایه یک دادگستری هستم. تا قبل از باطل شدن مدرکم، در خدمت خانواده ی اعتمادی بودم. به مدت دوازده سال... میتونم بگم وقتی جوهر مدرکم خشک شد تونستم اولین پرونده ی حقوقیم که متعلق به خاندان اعتمادی بود رو بگیرم و حل وفصلش کنم.

نگاهی به سیبک گلوش کردم، بالا و پایین میشد، فرم نشستنش سیخ و شق و رقش جذاب بود، اما به نظر مطمئن نمیومد. سکوت بین حرفهایش و وقتی حلاجی میکردم انگار میترسید از ادامه دادن ...

کمی صبر کرد و گفت: نمیدونم کاری که الان دارم انجام میدم درسته یا غلط... میون حرفش گفتم: تا جایی که من خاطریم هست وکیل معتمد خاندان اعتمادی آقای شاهرخ اعتمادی بودند.

-بله... من شاهرخ و هامرز... سه یار جدا ناشدنی!

با شنیدن اسم هامرز نگاهم روی صورتش میخکوب شد.

لبخندکمرنگی زد وگفت: مثل سه تفنگ دار فقط زمان ثبت نام کنکور هامرز از ما جداشد به دانشکده ی مهندسی رفت... پرونده ها بین من وشاهرخ تقسیم میشد. با توجه به توانمندیمون ... اکثر اوقات شاهرخ ایران نبود، کارهای مهاجرت و سفر خانواده رو انجام میداد. منم کارای وراثت اعتمادی رو انجام میدادم. از دارایی های مونده و زمین های پخش شده ...

-چه نیازی که من این حرفها رو بشنوم ...

کلافه دستی به پیشونیش کشید وبا نگاه نگرانی بهم گفت: لازمه ... باید بدونید . من قبلا مرتکب اشتباه شدم... این مکالمه حداقل باید پنج سال پیش زمان آشنایی شما و هامرز صورت میگرفت. اهمال کردم ... اما الان تو این شرایط نمیتونم کوتاه بیام. نفسم به شماره افتاده بود. جوربدی حرف میزد، جوری که حس کنم بزرگترین خطر عالم پیش رومه ... جوری که خیال کنم قیامت نزدیکه ... بوی جنگ و خون رو از لای کلمه هاش حس میکردم . من دیگه بلد شده بودم هرچی به خاندان اعتمادی مربوطه خوش بو نیست ؛ مطبوع و دلپذیر نیست ... از بیرون رنگیه و خندان و از درون ... شبیه یه دلک قاتله !

لبمو گزیدم، مضطرب گفت: من بخاطر کوتاهی ای که کردم ... بخاطر از بین رفتن زندگی بین شما و هامرز هرگز ... هرگز...
و دوباره تکرار کرد ؛از ته اعماق وجودش تکرار کرد: هرگز تا امروز خودمو نبخشیدم .

شایدچون دم غروب بود من نگاهش و تر حس میکردم.
خفه گفت: تمام امروز با خودم کلنجار رفتم که چطور سد راهتون بشم وچطور حرف بزنم و چطور بگم که وارد این بازی نشید خانم... تا دیر نشده تا برنگشتن برید ...
با صدای بلندی خندیدم، اونقدر بلند که مردی حین باز کردن صندوق عقب ماشینش حاج و واج تماشا کرد.

خنده ام که بند اومد گفتم: باید منو ببخشید ولی اصلا مایل نیستم به ادامه ی حرفهاتون گوش بدم آقای... حتی فامیلیتون هم نمیدونم که البته مهم نیست . به نظر میاد شما خیلی وقته از خاندان اعتمادی خط خوردید .

خواستم بلند بشم که سریع گفت: شاید ظاهرا اینطور باشه ... اما بخشی از وجود من هنوز توی تله ی اعتمادی هاست.

تاروت|10.11.18 12:59], [SunDaughter ❖

نگاهی بهم انداخت و گفت: کار خطرناک و بزرگیه ... شروع خوبی نداره و میخوام مطمئنون کنم خانم مهرنیا... انتهای خوبی هم نداره. شما یک بار زندگیتونو باختید... خرد شدید... شکسته شدید و من میدونم ... همه شو میدونم . الان وقت مبارزه نیست ، وقت انتقام نیست... برید دنبال یه زندگی آروم و بی دغدغه...
پوزخندی زدم و گفتم: شما داری از چی حرف میزنی آقای محترم؟! من اصلا متوجه منظورتون نمیشم.

-میتونم راحت تر صحبت کنم؟ بدون اتخاذ کردن دوم شخص؟!
نگاهی به ساعت انداختم و با بی حوصلگی گفتم: من باید خونه باشم.
-کسی خونه منتظرت نیست .

از جوابش یکه خوردم.

با بی قراری گفت:

-رازک مهرنیا ... تو باهوش تر از این حرفهایی که متوجه منظور من نباشی...
خواهش میکنم به خودت بیا. تو نمیدونی با چه آدم هایی داری در میفتی... آدم هایی که زندگی و هویت هیچکس برایشون مهم نیست، آدم هایی که خوبی و ذات نیک و شخصیت هیچ احدی برایشون پیشیزی ارزش نداره... جوونی و آرزوهای یه جوون برایشون پوچه ... جوونیتو حیف و میل نکن .
زیر لب گفتم :جوونی من خیلی وقت پیش حیف شد .

-تو میتونی یه زندگی سراسر از عشق برای خودت بسازی... میتونی خانم و کدبانوی خونه ی خودت باشی... میتونی دوباره بچه دار شی!

دوباره ! واژه ی دوباره... این کلمه عرق سردی رو به پشتم نشوند. این مرد چقدر از زندگی من میدونست که من حتی فامیلشو نمیدونستم. هیچ آدمی تو اولین دیدار وقت

نصیحت از ساختن زندگی... از واژه ی دوباره کنار بچه دار شدن استفاده نمیکنه !
هیچ آدمی.

آب دهنمو قورت دادم و مضطرب گفتم: توکی هستی؟!
کلافه تر از ساعتی قبل چنگی به موهاش زد وگفت: من جونم گیر اعتمادی هاست...
وجودم اونجاست. رازک نکن ... با دم شیربازی نکن. من خام بودم، جوون بودم...
احمق بودم... باید خیلی وقت پیش میومدم سراغت ... اما گمت کردم... فکر کردم حتما
تا الان سر زندگی خودتی ... ازدواج کردی... بچه دار شدی... نمیدونستم تمام این
سالها سکونت بخاطر این روزها بود .

دستم تو کیفم فرو کردم، سر انگشتم که به اسپری فلفلم رسید نفس راحتی کشیدم و
با چهره ای کاملاً عصبی گفتم: همین الان خودتو معرفی کن وگرنه مجبور میشم دست
به کاری بزنم که نباید...

آهی کشید وگفت: خواهش میکنم به خودت بیا... به خودت فکر کن. به پدری که هنوز
نفس میکشه... تو خیلی جوونی... میتونی دوباره تشکیل زندگی بدی...
اسپری فلفل رو کامل توی مشتم گرفتم .

گلووم خشک و کویری بود .

زبونم مثل چوب شده بود و زانو هام به لرزه افتاده بود . این مرد کی بود .

نفس سنگینشو بیرون فرستاد و گفت: با زندگی خودت بازی نکن .

-تو الان طرف کی هستی؟

-طرف اون اسیر تو چنگ اعتمادی هام... اعتمادی ها به اندازه ی کافی خونشو توی
شیشه کردن ... جون منو ازم نگیر.

-جونت کیه؟!!

خفه گفت: خواهش میکنم . دست بردار. ادامه نده ...جلو نره... هم خودتو هم عزیز
منو به قهقرا نکش... این طناب پوسیده است رازک. بری تو چاه ... میفتی ته چاه... نه

خضر هست... نه تو یوسفی ! ته این قائله عزیز مصر شدن نیست رازک... تهش مرگه... کثافته... لجنه...

کلافه از جا پریدم وگفتم : این جونی که تو نگران تلف شدنش کیه؟! بی توجه به سوالم گفتم: حتی الان هارمز نیست که دستتو بگیره ونجاتت بده ... خدایا این کی بود که انقدر از من میدونست .

قدمی به عقب رفتم و گفتم: لطفا تمومش کن. حرفهای امشب هم بهتره فراموش کنیم. قدم دوم رو که به عقب رفتم متوجه جدول نشدم، نزدیک بود پرت بشم که بازومو تو چنگش گرفت ونگم داشت، با حرص گفتم: من چهارسال یک شب آسوده نخوابیدم... وجدانم راحت نمیذاره... چهار ساله که دارم تاوان اشتباهمو پس میدم.

#پست_14

تاروت|10.11.18 13:20], [SunDaughter ☼

توی نگاه مشکي رنگ و آشناس خيره شدم. خدایا چرا بهم کمک نمیکنی تا این مرد و بشناسم... چرا بهم نمیفهمونی این کیه ... لحنش... صداس... آشناس امانمیدونم کجای زندگی من بوده ... کجای زندگی من بوده که همه ی زندگیمو از بره .

دستم هنوز توچنگش بود، نگهم داشته بود تا بشنوم ... چیزهایی که نمیخواستم و بشنوم .

با حال گرفته و چشمهای سرخ روبه روم ایستاده بود، ظاهر شق ورقش وا رفته بود و شونه هاش به زمین مایل شده بودند.

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و گفت: تو بخوای این راهو بری... جونم و میکشن...
وجودمو ازم میگیرن... همه کس وکارمو از دست میدم. من دیگه هیچی برام نمونده...
خواهش میکنم. التماس میکنم ... به پات میفتم...

به نفس نفس افتاده بودم.

دوباره تکرار کرد: این راه تهش هیچی نیست . من دارم بهت میگم... خالیه... پوچه ...
تو قبلا هامرز وداشتی ... الان هیچکس نیست که دستت و بگیره و از باتلاق بیرون
بکشتت !

دستم از پنجه هاش بیرون کشیدم وگفتم:بسه دیگه. تو اصلا کی هستی؟ دفترچه
خاطرات سیار اعتمادی ها؟! نقشه ی جدید فرنگیسه نه؟! ترسیده که امثال تو رو
فرستادن تا مانع بشی... یه مرد ضعیف و ننور !

زهرخندی زدم وگفتم: من هیچ کار خلافی نمیکم آقای محترم. مکالمه ی خوبی بود،
خوش گذشت . خدانگهدار...

رومو ازش گرفتم که بلند گفت: اون اختلاف حساب مالی ای که بابتش افتادی زندان
کار من بود .

ایستادم... از نفس کشیدن... از نگاه کردن... از ضربان زدن...

تک تک سلول هام با من ایستادن... تک تک گلبول هام ایستادن . زمان ایستاد و من
انگار پرت شدم عقب... روزی که جلوی چشموهای هامرز بهم دستبند زدند و نگاه
پیروزمندانه ی فرنگیس مثل خار رفت توی چشمهام...

پرت شدم عقب... روزی که مادرم توی کلانتری از هوش رفت وپدرم به هامرز
التماس میکرد : دخترم بی گناه... ما حروم خور نیستیم آقا هامرز...

چه دردی میکشیدم وقتی پدر بازنشسته ی من به دامادش بخاطر ماشین زیر پاش ، آقا
میگفت... چه زجری داشت حق های مادرم که هنوز زنده بود و من به جای اینکه
بغلش کنم دستهام به دستبند بود .

صدای پایین اومدنش از جدول رو شنیدم، با دو قدم بهم رسید. ایستاده بودم . توان
تکون خوردن نداشتم... توان رفتن نداشتم... توان موندن نداشتم...

باعث وبانی روزهای نحسم اومده بود پیش چشمهام و من حتی توان اینو نداشتم
برگردم و بزنم توی گوشش... تف کنم توی صورتش! دورم زد و رو به روم ایستاد،
صدای بوق دو ماشینی که با هم میخواستند از پارکینگ هاپیر خارج بشن باهم آمیخته
شد و من فقط ایستاده بودم.

دستهاشو به موهاش کشید و با پیشونی عرق کرده ای گفت: مواخذه کن... داد بزن...
جیغ بکش... چنگ بزن... ولی کوتاه بیا. این راه غلطه... الان هامرز نمیتونه نجات
بده... این بار بیفتی زندان ... حداقل ده سال برات میبرن... جوونیت حیفه رازک ...
توی چشمهام پراز اشک بود و دلم نمیخواست جلوی آدمی مثل این ، جلوی گفتاری مثل
این ، جلوی خوک کثیفی مثل این ، اشک بریزم. اما وای از چشمهای ورم کرده ی
مادرم... وای از کمر خم شده ی پدرم... وای از بغض هامرز ... وای از خنده های
فرنگیس ! وای از این مرد که منو به روزگار سیاه کشوند !

#پست_15

تاروت|10.11.18 13:45], [SunDaughter ☼

قطره اشک از چشم خودش زودتر پایین افتاد و روی پیراهنش چکید.
با زهرخند تلخی گفت: من بد کردم. به خودم... نه به تو ... که هامرز وقتی از تو
میگفت انگار دنیا مال اون بود... به خودم بد کردم... به رفیقم بد کردم... به هرچی
پدرم بهم یاد داده بود بد کردم... بزن تو گوشم... یقه امو پاره کن ... منو زمین بزن ولی
دست بردار... من یه غلطی کردم... چهارسال پیش... نتونستم باهاش کنار بیام. اشتباه
کردم... وسوسه شدم... خیال کردم درسته ... اشتباه کردم .
با صدای خفه ای گفتم: همین؟! اشتباه کردی؟! تو زندگی منو ازم گرفتی...

با صدای نیمه بلندی گفت: خیال میکنی زندگی خودمو از خودم نگرفتم؟ من جلوی صمیمی ترین رفیقم خرد شدم... من پیش وجدانم بی آبرو شدم... پیش خانواده ام... تو نمیدونی وقتی فرنگیس اعتمادی بخواد روزگار یکی رو ازش بگیره دست به چه کارهایی نمیزنه ... روزگار منم گرفت... تو خیال کردی من آسایش داشتم. من و خانواده ام به خاک سیاه نشستیم.... نابود شدیم. جونمون رو گرفته تو دستش... داره مثل عروسک خیمه شب بازی ازش بازی میگیره...

مغزم فلج شده بود . دلم میخواست بشینم؛ چشمهام تار میدید ، حال و روزمو فهمید. دستشو به شونه ام گذاشت و منو قدمی به عقب برد و وادارم کرد لبه ی جدول بشینم . به سمت هاپیر رفت.

دستهام داغ بودند و گز گز میکردند، سرم انگار میدون فوتبال بود... فکرهام به هر سمت ناکجایی شوت میشد. مثل یه توده ی سرطانی، مغزم درد میکرد. شریان هام درد میکرد... پاهام درد میکرد.... قلبم درد میکرد .

با بطری ابی برگشت، با کت و شلوار طوسیش کنار دستم روی جدول نشست و بطری اب و به سمت گرفت وگفت: وقتی هامرز فهمید بازندگیتون چیکار کردم... وقتی فهمید این من بودم که بهانه ی طلاق و به خواست فرنگیس براش مهیا کردم... دیوونه شد . رفیقمو از خودم گرفتم ! من چهار ساله خانواده ندارم... چهار ساله رفیق ندارم... تو نمیفهمی به من چی گذشته من تاوان اشتباهمو دادم.

با صدای زهرماری گفتم: مادر من مرد !

چشمهاشو بست وگفت: من هر روز دارم میمیرم...

کمی از بطری آب خوردم.

تاروت|10.11.18 13:46], [SunDaughter ❖

نفسشو سنگین بیرون داد وگفت: من میدونم چقدر زخم خوردی... عمیق ترینش و من با دستهای خودم بهت زدم اما باور کن اون موقع نمیشناختم... نمیدونستم که این گندی که من قراره همش بزخم بوش تا کجا میره... فکر میکردم درسته... فرنگیس اعتمادی خطا نداشت. اون ازم خواست... خیال میکردم یه... یه... لبشو گزید.

لب زدم: بگو... یه هرزه ی هرجایی! این تیکه کلام فرنگیسه!

اه بلند بالایی کشید وگفت: میخواستم چشمهای کور هامرز و باز کنم... خیال میکردم اشتباه کرده... خیال میکردم اشتباه عاشق شده... اشتباه ازدواج کرده... اشتباه کرده میخواستم اشتباهشو پاک کنم تا قبل از اینکه دیر بشه...

-با بردن آبروی آدمی که حتی نمیشناختیش...

دستی به پیشونیش کشید وگفت: من تمام این چهار سال زجر کشیدم. پروانه ی وکالتمو از دست دادم. هامرز، بهترین رفیقمو از دست دادم... خانواده امو از دست دادم... آسایش شبمو از دست دادم... آرامش روزمو از دست دادم... قلبمو از دست دادم... جونمو از دست دادم... کس و کارمو از دست دادم.

لبهای یخ زده و خشکمو باز کردم، چرا گلوی بیابونیم کمی تر نمیشد. بطری رو یک نفس سرکشیدم. مغزم داغ کرده بود. جوش آورده بود... ورم کرده بود... از حجم این همه فکر آمبولی کرده بود. این قلب لعنتی کاش امشب نزنه... به سختی از جا بلند شد.

-من نمیتونم گذشته رو بهت برگردونم... درستش کنم... حتی نمیتونم جلتو بگیرم... هیچکاری نمیتونم بکنم... ولی لطفا ادامه نده... به خاطر خودت ادامه نده... بخاطر آدم هایی که باهات میرسن به ته چاه... توی باتلاق و منجلااب خفه میشن ادامه نده... نگاه پر از غم و اندوهشو ازم برداشت و با قدم های سستی جلو رفت. با حرص از جا بلند شدم وگفتم: صبر کن.

ایستاد، تمام قوامو توپام ریختم و سد راهش شدم وگفتم: اسم...

-چه فرقی میکنه !

لبهامو فشار دادم وگفتم: برام مهمه بدونم کی بی آبروم کرده ...
سکوت کرده بود.

میترسید بگه ... نگاهش پر از اضطراب و دلهره بود .

خفه تکرار کردم: حق دارم بدونم . چراشو نه ... حق دارم هویتتو بدونم . هویت آدمی
که دودمانمو... آبرومو به باد داد. مادرمو... تو باعث مرگ مادر منی... باعث سخته
ی پدرمی... باعث سیاه شدن روزگاری... حقمه بدونم کی هستی !

لبهاشو باز و بسته کرد. هوا نیاز داشت . قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد . نگاهم به
چشمهای نمناکش رفت. چشمهایی که به شدت آشنا بود.

-شارونا زیر نظر یه نفر سرپاست و اون یه نفر... اگر با تو به چاه بیفته ... چشممو
روی تمام آدم های زندگیم میبندم و خلاصت میکنم!

ترسیدم...

از آدمی که قبلا منو خلاص کرده بود و دوباره تهدیدم میکرد ترسیدم.
اونقدر که تکونی خوردم.

نگاه ترسیده امو فهمید وگفت: آره من قبلا اشتباه کردم... تاوانشو دادیم... تک تک
اعضای خانواده ام تاوانشو دادیم... جونمون رو دادیم بهش تا دست از سرمون برداره
. پس حرفهامو جدی بگیر... برو دنبال زندگی خودت.

کلافه از طفره رفتنش گفتم: اسم...

نگفت...

پوفی کردم وگفتم: اسم جونتون که تو اسارت اعتمادیه چیه؟ اینو که میتونی بهم بگی...
تو نگاهم خیره موند و لب زد: مانفرد صاحب جم ... !

حدقه ی چشمهام تا آخرین حد باز شدند ، زهر خندی زد و گفت: اون تموم بشه تمومت میکنم . به جان مادرم قسم... به جان زن و زندگی ای که فرنگیس اعتمادی از بین بردش... به جان رفاقتم با هامرز... جونمونو از مون بگیری جونتو میگیرم ...
یه قطره اشک از چشمم بی اجازه و بی دلیل افتاد... شاید از باز بودن بیش از اندازه ی چشمهام و میل به پلک نزدن بود که بی اجازه رها شد .

با صدای از ته چایی گفتم: تو کی هستی؟

ازم دور شد.

دنبالش رفتم ، بازوی مردونه و سهمگینشو گرفتم و با التماس گفتم: خواهش میکنم بهم بگو تو کی هستی...

-مازیار صاحب جم !

#پیست_16

تاروت|11.11.18 05:45], [SunDaughter ☼

چشمهام از زور اشک میسوخت ، اما نمیخواستم ضعیف باشم ... نمیخواستم رازک ترسو و بزدل باشم . میخواستم این آدم ضعیف و شکننده رو توی خودم بکشم اما هفت تا جون داشت . هر بار که خیال میکردم دست از سرم برداشته و رفته، باز از یه سوراخی سر و کله اش پیدا میشد و یقه ی چشمهای بی صاحبم رو میگرفت .
یقه ی مغز و سلول های تنم که هنوز قدرت داشتند رو میگرفت . یقه امو میگرفت و کاری میکرد تا زار بزنم ... به حال خودم و زندگیم.

نفس هام از شدت بغض هایی که قورت داده بودم ، تنگ شده بود و چقدر هوا میخواستم... چقدر هوای این شهر کم بود ، چقدر اکسیژن سخت به پوست و روحم

میرسید . شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم و صورتمو از پنجره بیرون کردم، سرعتم زیاد بود و بادی که به صورتم میخورد حالمو خوب میکرد .

صدای موزیکی که پخش میشد و بلند کردم ، این آخرین بار بود که اجازه میدادم اشکهام پهنای صورتمو خیس کنند . به خودم قول دادم این آخرین باری باشه که رازک زر زرو عرض اندام کنه .

با دیدن خیابون ، حس خوبی بهم دست داد . اینکه میتونستم خودمو روی تختم بندازم ، عکس مامان و بغل بگیرم و عروسی که هامرز اولین ماهگردمون برام خریده بود رو جای اون موجود از دست رفته در اغوش بگیرم، بهم انگیزه میداد با سرعت بیشتری حرکت کنم.

توی کوچه پیچیدم و ریموت پارکینگ رو از توی داشتبرد بیرون آوردم. چراغ خونه ی مرمر و کیوان روشن بود .

وارد پارکینگ خونه شدم و خرید هامو از توی صندوق بیرون آوردم. تمام مدتی که همراه کیسه ها از پله ها بالا میرفتم، با خودم گذشته رو مرور میکردم .

عاشقانه های هائمرز... صداش... تکرار دوستت دارم هاش... مرد امنی بود . میشد بهش تکیه کرد اگر مادر نداشت ، من خوشبخت ترین و ثروتمند ترین زن این شهر بودم !

آخرین پله رو که بالا رفتم ، با دیدن کفش های مردونه جلوی در خونه ام آه از نهادم بلند شد . عمو شاپور دوباره اومده بود. دفعه ی قبلی رو نکرده بود کلید آپارتمانم رو داره .

آهی کشیدم و بدون اینکه وارد خونه ام بشم به طبقه ی پایین رفتم. مزاحم مرمر شدن سخت بود، اما تو این حال و اوضاعم توان گوش دادن به حرفهای مزخرف عمو شاپور رو نداشتم.

جلوی در واحد مرمر و کیوان ایستادم و با شرمندگی چند ضربه به در زدم .

زن و شوهر مسابقه ی دنبال بازی گذاشته بودند، صدای قدم هاشون رو روی کاشی های لق خونه میشنیدم که به این طرف و اون طرف میرفتند. مرمر از پشت در گفت : کیه...

پیشونیمو به در چسبوندم وگفتم: جز من کی زنگ خونه ی تو رو میزنه ...
مرمر خندید و گفت: اومدم اومدم .

لبمو گزیدم و مرمر بالاخره در وباز کرد ، یه پیراهن کوتاه پوشیده بود و موهاشو موج دار دور خودش ریخته بود . لبخندی بهش زدم وگفتم: مزاحم شدم؟
خنده ای کرد، گونه هاش سرخ شد و گفت: نه عزیز دلم. چه مزاحمتی... وای چقدر خرید کردی.

کیسه ی ماکارونی ها رو بالا گرفتم وگفتم: نظرت چیه یه غذای خوب درست کنیم و شام و باهم بخوریم؟

کیوان بفرمایی زد و بالاخره وارد خونه شدم . با مرمر به آشپزخونه رفتیم.
کیوان هم کمک کرد تا خرت و پرت ها رو داخل بیاریم، بشکونی از بازوی مرمر گرفت وگفت: ماشالا کل هایپر و آوردی خونه رازک....

لبخندی بهش زدم وگفتم: ببخشید ها ... خروس بی محل که میگن منم.
کیوان لبخند کمرنگی زد وگفت: اتفاقا امشب فوتبال هم هست ... تنقلات هم که خریدی .

سری تکون دادم و کیوان بی هوا گفت: زنگ بزنم هوشی هم بیاد ...

مرمر لبشو گزید وگفت: کیوان ...

-آره . شام ودور هم باشیم.

کیوان با چهره ی خط و نشون کش مرمر مواجه شد و من دستمو روی دست مرمر گذاشتم وگفتم: من با هوشی مشکلی ندارم.

مرمر لبخندی زد و نگران گفت: آخه میترسم دوباره بینتون بهم بخوره ... الان چه
خوبید با هم... دوستید ... رفاقت دارید ایشالا هم اگر خیر باشه تو آینده...

#پست_17

تاروت|11.11.18 05:46], [SunDaughter ✨

دستشو فشار دادم و گفتم: تو آینده ی من هوشی مثل الان رفیقه ...
مرمر خونسرد گفت: با اون احوالی که هوشی سر سرماخوردگی تو از خودش نشون
داد ، بعید میدونم فقط واست یه رفیق بمونه .
تابی به گردن سفیدش داد و گفت: خودشو به آب و آتیش میزنه صبر کن و تماشا کن
... بعد آخرش میای میگی مرمَر تو گفتی ها... من پشت گوش انداختم.
حینی که از توی کابینت هاش دنبال قابلمه ی مناسب میگشتم گفتم: من و هوشی فقط
دوستیم .

-چرا حرفهای دوره ی کارشناسی هوشی و میزنی...؟! اون موقع هم که آویزونش
میشدم میگفتم بین تو و رازک یه چیزی هست همینو میگفت . ولی هممون میدونستم ته
دلش چه خبره .

پوزخندی زدم و متاسف سری برای مرمَر و آرزوهایی که واسم داشت تکون دادم که
ادامه داد: مخصوصا حالا ... حالا که برگشتی... حالا که سراغش رفتی... پیداش
کردی... حالا که سرکار میره ...

به رویاهای مرمَر میخندیدم. خوب بود ... این خنده ها رو لازم داشتم .

مرمر حین خرد کردن پیاز گفت: ولی گریه کرده بودی ها... فکر نکن نفهمیدم.

-قربون هوش و حواست برم که مراقب منی .

مرمر لبخند شیرینی بهم زد و با ضد حالی گفتم: یه قرص جلوگیری از بارداری هم
میخوردی...

لبشو فوراً گزید و گفت: کوفت.

از پشت بغلش کردم و گفتم: بد نگذره؟ همچین خوشگل موشگل هم کردی...
خنده ای کرد وزیر گوشت یواشکی گفت: زدی تو پرمون دیگه. نیم ساعت دیرتر
میومدی...

لبخندی زدم و گفتم: میخوای برم نیم ساعت دیگه بیام...
مرمر نگاهی به کیوان که زیرچشمی داشت می پایدش انداخت، لبخندی پر از
شیطنی زد و گفت: نه دیگه. اومدی، عین آب روی آتیش...
نگاهی به کیوان کردم و از همون جایی که بودیم گفتم: ولی کیوان الان آتیش
زیرخاکستره... برم میپره روت.
با آرنج سقلمه ای بهم زد و کوفت بلند بالایی نثارم کرد و من با صدای بلند قهقهه زدم.
خیلی طولانی نشد که صدایی از درونم گفت: میخندی؟
نیشم بسته شد.

مرمر نگاهی بهم انداخت و گفت: یه بسته چرخ کرده میزاری بیرون تا پیاز و سرخ
کنیم یخش و ابشه.

سری تگون دادم و فریزرشو باز کردم. چقدر مرتب بود، بسته های نخود فرنگی...
لوبیاهای دوسانته خرد شده ... بسته های سینه ی مرغ و رون ... روی بسته های
سبزی مستطیلی اسم هر سبزی رو نوشته بود ... سبزی آش... سبزی کوکو ... قرمه
سبزی!

باحوصله بود. هر طبقه ی فریزرش یه رنگ بود. فلفل دلمه ای های سبز و زرد
و قرمز یخ زده... هویج های خرد شده ی یخ زده ... بسته ی گوشت های خورشتی و
ماهیچه ... و حتی آبگوشتی! مرمری که از آبگوشت و دیزی بیزار بود... چقدر
حوصله دشت. چقدر زن بود. جلوی فریزرش بغض کردم. شبیه مادرم بود ...

فریزرش شبیه فریزر یه خونه ی سرحال و قبراق بود ، یه خونه که زن داره... مرد داره... مردی که هوس آبگوشت کنه و زنی که موهاشو برای شوهرش مواج ! اونقدر جلوی فریزرش حسرت کشیدم که صدای بوق لطفا در من و ببند زن حسابیش باعث شد به خودم پیام.

قبل از اینکه اشکم پایین بچکه خودمو به سمت مرمر کشیدم و گفتم: پیاز و بده من خرد میکنم خودت گوشتو بیرون بذار.

بدون حرف ، به سمت فریزرش رفت و گفت: واه این بسته ی چرخ کرده به این بزرگی رو نمیبینی؟

با بغضی که آمیخته به بو و عطر پیاز شد گفتم: نه .

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: حرف بزن . برنامه ی سفر با کیوان ندارید؟

#پست_18

تاروت|11.11.18 05:46], [SunDaughter ☼

مرمر خنده ای کرد و گفت : وای نه... تازه شده روزهایی که آرزوشو داشتیم. دوتایی میریم سرکار... باهم نهار میخوریم. چه قدر شرکت خوب و موجهیه رازک. از همه نظر... برخورد پرسنل... رؤسا ... کلا خیلی همشون مهربون و خوش برخوردن. من و کیوان تصمیم گرفتیم حالا حالاها ، مرخصی نگیریم . اتفاقا امروز مدیرمسئولمون بهم گفت، میتونم ماهی دو تا سه روز مرخصی داشته باشم ، ولی چه کاریه... حالا کیوان تو حسابداریه میگفت بیمه هم قراره برامون رد کنن قراردادها مون رو شرکتی کنن. اینطوری بشه خیلی جای پامون سفت میشه ، ایشالا بتونیم از این به بعد اجاره خونه رو هم بدیم ، تو که این چند وقت ما رو حسابی شرمزده کردی.

-این چه حرفیه مرمر؟! من خودمو از تنهایی در آوردم. یه مزاحم همیشگی ام واستون.

کیوان مشغول تماشای اخبار بود و با شنیدن حرفهام بلند گفت: این چه حرفیه . تو خواهری کردی... نه بالاتر از اون... درحقمون مادری کردی . تو این دوره زمونه کی چنین لطفی میکنه ... هم خونه رو بهمون دادی هم دستمون رو یه جا بند کردی. لبخندی بهشون زدم و گفتم: از بابت شارونا مطمئن باشید گفتم که شرکت رو حساب کتابیه .قرار نیست اتفاق بدی براتون اونجا بیفته که این همه بابتش نگران بودید. کیوان شرمنده گفت: آدمیزاده دیگه . حق بده تو این دوره زمونه نشه انقدر راحت اعتماد کرد.

سری تکون دادم وگفتم: حق داری .الان خوشحالم که حالتون خوبه ... پیاز ها رو توی تابه ریختم، چقدر حرف زدن کمکم میکرد زندگی خودمو از یاد ببرم .

حین روغن ریختن توی تابه ، مرمر با هیجان گفت: راستی بهت گفتم امروز رئیس اومده بود سرکشی...

از دستم در رفت و روغن زیادی توی تابه ریختم . لبمو گزیدم وگفتم: رئیس؟! -صاحب جم دیگه . خیلی آدم حسابیه .انقدر خوش صحبت و دقیق ... خیلی از دقت بالاش حض کردم .اصلا اومد وارد قسمت ما شد، من تعجب کردم ،چند بار از دور تو طبقات پایین دیده بودمش ها ... چقدرم لعنتی خوشتیپه...

کیوان با اخم گفت: از منم خوش تیپ تره ؟

مرمر خنده ای کرد وگفت: تو که عشق منی...

کلافه از این دل وقلوه رد و بدل کردن هاشون گفتم:خب...

-هیچی دیگه بهم گفت خانم فرزانه ، کارا چطور پیش میره . منو میگی رازک داشتم سخته میکردم خدا روشکر تا الان که مشکلی نیست مسئولم خانم جوادی باید راضی باشند ... دستش درد نکنه جوادی هم کلی از من تعریف کرد و اینا ... صاحب

جسم بهم گفت ، میتونید برای وام و ژتون غذا هم اسم خودتون و همسرتون تو فرم بنویسید. مثل اینکه به زن و شوهرهایی که تو شارونا مشغولن وام هم میدن نه؟! پس این قانون عوض نشده بود . لبخندی زدمو گفتم: آره وام میدن . البته تا سقف پنج شیش میلیون .

هومی کشید و گفت: آره دیگه . بتونیم ژتون غذا هم بگیریم خیلی خوب میشه هی من مجبور نمیشم قابلمه بار کیفم کنم .

حین زیر و رو کردن پیازها گفتم: از صاحب جم بگو ، دیگه چی گفت؟ -چیز خاصی نگفت، همینا دیگه . خیلی مودب و متین بود؛ خیلی هم حواسش به زیردستها بود ، من حتی دیدم پای میز خانم جوادی نشسته بود که گزارش ها رو بگیره ، به احترام آبدارچیمون آقا محمد بلند شد، باهاش دست داد حال احوال کرد . خیلی رفتاراش خوب بود.

کیوان وارد آشپزخونه شد و رو به من گفت: آره امروز هم اومد بخش مالی ، خیلی با همه محترم رفتار کرد . با منم دست داد گفت از آشنایی باهام خوش وقته ، درمورد نرم افزاری هم که شارونا باهاش حساب هاشو مدیریت میکنه چند تا سوال پرسید...

مرمر زود گفت: تونستی جواب بدی؟

کیوان با لحن مغرورانه ای گفت: آره بابا... کلی هم تعریف کرد گفت خوبه شما مسلطی و به امثال نیروهایی مثل شما واقعا نیاز بود. از این حرفها... تو رو خدامیبینی ... این با این سن و سالش چطور به این جا رسیده ... معلومه یه پدرپولداری پشتش هست . من بفهمم آقا زاده هم بوده اصلا تعجب نمیکنم. این دم و دستگاه ...

-پشت اون دم و دستگاه فقط یه فکر خوب خوابیده ...

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت: ولی خودش هم پولداره . بچه ها میگفتن، این کافه ای که نزدیک شرکته چند تا خیابون پایین تر، مال اینه... عصر ا میره قهوه میخوره . از حرفهای کسل کننده اشون کلافه شده بودم، مرمر پرسید: به هوشی زنگ زدی؟

کیوان با عجله به سمت تلفن رفت و من داشتم فکر میکردم چقدر میتونه یه آدم چند شخصیتی باشه ! هنوز هرم نفس های دکستر رو روی صورتم حس میکردم و باعث هجوم محتویات معده ام به دهنم میشد !

#پست_19

تاروت|11.11.18 13:35], [SunDaughter ☼

با ورود هوشیار به خونه ، جمع چهار نفره امون دوباره گرم شد . پسر ها مشغول تماشای تلویزیون و اخبار بودند ، من و مرمر هم مشغول آماده کردن میز چهار نفره ، توی آشپزخونه ی مرمر... سالاد فصل پر سس بهم چشمک میزد ، اونقدر که هوس کنم تا یه تیکه کاهوی آغشته به سس و آبلیمو رو توی دهنم بذارم. مرمر ماکارونی رو توی دیس کشید و حینی که با ته دیگ های سیب زمینی دورش رو تزیین میکرد بلند گفت: آقایون بفرمایید شام...

هوشیار با هیجان گفت: چی بخوریم امشب... منم عجیب دلتنگ ماکارونی بودم. لبخندی بهش زد ، نگاهی بهم کرد و پرسید: برات بکشم؟ بشقابمو برداشت، از این توجه ریز مرمر تا ساعات طولانی میتونست برام قصه بافی کنه...

پشت میز نشسته بودم و علی رغم غذای اشتها آوری که رو به روم بود، میلی به خوردنش نداشتم . کیوان و هوشی از نتیجه ی بازی فوتبال حرف میزدند و مرمر کلافه از نخوردنم پرسید: بد شده؟!

هوشیار فوراً گفت: عالیه...

کیوان نگاهی به من که توهم بودم کرد و گفت: طوری شده؟

با بغضی که از حرفهای مازیار توی گلوم مونده بود و هر آن منتظر ترکیدن بود گفتم : نه . غذات حرف نداره ... فقط من انقدر ناخنک زدم به سس ماکارونی و سالاد دیگه میلی نمونده واسم...

هوشیار خونسرد گفت: امروز که اومدی تو قسمت ما یه چیزی ازم میخواستی... به ضرب نگاه مرمر قاشقی توی دهنم گذاشتم و گفتم: مهم نبود . هوشیار دستشو توی جیب پیراهنش کرد و کاغذی که من خط خطی کرده بودم رو کنار دستم روی میز گذاشت و گفت: اگر مهم بود این کد و یادداشت نمیکردی . متعجب به هوشیار نگاهی کردم و گفتم: یعنی میخوای بگی ... کیوان میون حرفم گفت: قضیه ی کد چیه؟

هوشیار حین اینکه برای خودش سالاد میکشید گفت: من و رازک دوره ی دانشگاه هرچیزی و که میخواستیم کسی نفهمه ، برعکشو روی کاغذ مینوشتیم. لای خط خطی... کنار جزوه ... هرگوشه ای که میشد ... تو سالن اجتماعات هم کسی به این تقلب های دری وری شک نمیکرد. مرمر خنده ای کرد و گفت: چقدر باحال.

هوشیار نفس عمیقی کشید و گفت : ایده ی خوبی بود ، هم میتونستیم تقلب کنیم... هم کسی بهمون گیر نمیداد . یه سری کلمات هم کاملاً کد گذاری شده با اعداد بود . کیوان بی حوصله گفت: حفظ کردن کلمه ها با عدد که برابری میکرد با همون درس خوندن...

مرمر هم به تایید شوهرش گفت: همینو بگو والله . خوب مینشستید درس میخوندید دیگه مثل بچه ی آدم.

هوشیار نگاهی بهم کرد و گفت: واسه ما به اندازه ی کشف مفهوم حروف میخی جالب بود .

مرمر با شیطنت گفت: چه خوبه با هم کلی نقاط مشترک دارید.

کلافه از حرفهای مرمر اخم هامو تو هم کشیدم و رو به هوشیار گفتم: خب هوشی.
کاری که ازت خواستم و انجام دادی؟!
و لیوان نوشابه ام رو به دهنم نزدیک کردم.
هومی کشید وگفت: کلیه ی مدارکی که میخواستی توی کیفمه...
گاز نوشابه توی گلوم پرید و حین خفگی، مرمر با استرس جعبه ی دستمال و بهم داد.
دور دهنمو پاک کردم وگفتم: چی؟!
-مگه همینو ازم نمیخواستی؟ مگه نپرسیدی که هنوز با اون رفیقم که از شیر مرغ تا
جون آدمیزاد میدونه درارتباطم یا نه ؟ مگه ازم نخواستی که مدارک و بیوگرافیشو
برات بکشم بیرون؟! از مارک پوشکش تا مارک شورتش ...
مرمر با صدا خندید و من هاج و واج... متحیر و گیج به هوشیار زل زده بودم.
هوشیار اگر اینکار و کرده باشی بغلت میکردم و اونقدر میوسیدمت که تا آسمون هفتم
بال دریاری. من فقط یه شانس و امتحان کرده بودم و کاش از خداچیز دیگه ای
خواسته بودم . باورم نمیشد... لبمو گزیدم.

#پست_20

تاروت|11.11.18 14:09], [SunDaughter ☼

خواستم بلند بشم که مرمرمانعم شد وگفت: اول شامتو بخور بعد ذوق کن. بعد
جینگولک بازی هات به ما هم بگو قضیه چیه!
هوشیار ساکت بود، میدونست اگر توضیحی باشه به عهده ی خودمه نه اون . گاهی
وقت ها خیلی از عقل و نکاوتش خوشم میومد.
با ولع و اشتها تمام بشقاب و بلعیدم ، لیوان نوشابه امو یک نفس سرکشیدم ،چند قاشق
پر سالاد خوردم و حینی که از مرمر تشکر میکردم، آنی خم شدم و گونه ی هوشیار و

بی هوا بوسیدم ، با وجود اینکه موهای فر فریش توی چشمم رفت اما بوسیدنش عجیب مزه داد وگفتم: خدا کنه تمام چیزهایی که ازت خواسته بودم رو برام آورده باشی. و با هیجان به سمت کیفش رفتم، هوشیار مبهوت مونده بود ، میتونستم گرما رو روی گونه هاش حس کنم و اخم کیوان خنده دار بود . مرمر توی دلش عروسی بود. هوشیار از همون آشپزخونه گفت: پوشه ی قرمز...

پوشه ی پاکوی قرمز و بیرون آوردم و روی مبل ولو شدم . واقعا از شیر مرغ بود ...

از دبیرستان البرزی که توش با معدل هجده و انضباط یازده، دیپلم گرفته بود ... تا قبولی روانشناسیش توی دانشگاه تهران ... ترک تحصیلش بلافاصله بعد از یک ترم ... قبولی الکترونیک دانشگاه آزاد تو بهمن ماه همون سال و باز ترک تحصیلش ، مغزم داشت سوت میکشید... اسم پادگانیش... و دقیقا دو سال بعد از خدمتش... قبولی الکترونیک امیر کبیر و فارغ التحصیلش ! از مسابقات رباتیک دانشگاه امیرکبیری که توش شرکت کرده بود تا مدرک بین المللی باریستایی که داشت. تا دو ثبت اختراع دانشگاه خوارزمی ... حتی باورش هم سخت بود که کل مدارک مانفرد صاحب جم توی دستهای من باشه.

آب دهنمو قورت دادم، صدای هیجان مردها مانع تمرکز میشد ، از طرفی مرمر و بالون همه ظرف تلنبار شده تنها گذاشته بودم، عصبی برگه ها رو توی پوشه گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

مرمر با دیدنم لبخندی زد وگفت: برو به کارت برس ... خودم انجام میدم. با وجود تعارفش، بی حرف کمکش کردم . مغزم گنگ بود ، دیپلمه ی تجربی... رشته ی روانشناسی ... بعد انصراف و الکترونیک دانشگاه آزاد! توی آبکشی ظرفها به مرمر کمک میکردم که گفت: اون بوس رو گونه ی هوشیار چی میگفت؟

لبخندی زدم و گفتم : یه تشکر کوچولو بود .

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه . ما هم که گوشامون مخملیه.

-واقعا توقع داری هوشیار... یه پسر مجرد با من که یه زن مطلقه ام ازدواج کنه ؟

واقعا مادرش چنین اجازه ای بهش میده؟

مرمر لبشو گزید و گفتم: غریبه که نیستیم. جفتمون میدونیم. الکی نیاف مرم... حداقل

اگرم میافی جلو هوشی چیزی نگو خیال کنه منم تو بافتنت شریکم .

مرمر غصه دار گفت: میخوام سر وسامون بگیرم.

-من سهممو از شارونا بگیرم خوشبخت ترین آدم عالمم. خب؟ تو رو خدا انقدر

رویاها تو رو نکن ، هوشی احمق نیستا...

مرمر لبخندی زد و گفت: چشم.

بینیشو بوسیدم و گفتم: عزیزدلمی تو .

پوشه قرمز رو برداشتم و بی توجه به کیوان و هوشیار که توی عمق فوتبال بودند به

اتاق خواب مرم رفتم ، درب تراس و باز کردم. احتیاج به هوای تازه داشتم با دیدن

دو تا بین بگ آبی و قرمز و پافی که به عنوان میز بینشون قرار داشت با ذوق روی

یکیشون لم دادم. این جور لم دادن روی این مبل شنی ، لای پیچک ها و شمعدونی

هاو حسن یوسف ها توی این هوای خیلی خنک بدجوری میچسبید.

پامو روی پاف رو به روم گذاشتم و دوباره از نو پرونده اشو باز کردم ، خودمم

نمیدونستم چرا یه همچین درخواستی از هوشیار کردم و با وجود اینکه اصلا امید

نداشتم تا برام زیر وبمش رو دربیاره حالا تمام اطلاعاتش ، بیوگرافیش... زندگیش

توی دستهام بود .

دنبال نقاط تاریک میگشتم، اما هیچ لکه ای نبود. میدونستم دوست هوشیار اونقدر زبل

و زرنگ هست که اگر خلاف یا زندان و شکایتی تو پرونده ی کسی باشه حتما اونو

درج کنه . ولی جز دنبال کردن علاقه تو گذشته اش هیچی نبود . تو هرمسیری که پا

گذاشته بود فقط عشق بود. شاید عشق پزشکی و دیپلم تجربی... اما ثمره اش
روانشناسی دانشگاه تهران بود که فقط یک ترم خوند و بعد انصراف خود خواسته ...
!

انگار تجربی ارضاش نکرده بود و توی کنکور آزاد ریاضی شرکت کرده بود و به
عشق الکترونیک فقط یک ترم پول دانشگاه آزاد داده بود. لابد هزینه ها براش گرون
تموم شده بود آدمی که میتونست دانشگاه تهران قبول بشه چرا باید الکترونیک دانشگاه
آزاد بخونه! پس انصراف و رفتن به سربازی... برگشتن و دوباره روزی از نو...
گرفتن مدرک باریستا از استانبول و حتما عشقش به کافه گپ و ساعت سه هایی که با
قهوه ترک میگذاشت .

نه زندان ... نه هیچ نکته ی وحشتناک قابل تامل... پرونده ی سفیدی بود .

با صدای هوشیار که پرسیده بود: سردت نیست ...

کمی سر جام جا به جا شدم .

لبه ی تراس رو به روم نشست وگفت: حالا اطلاعات رئیس و واسه ی چی
میخواستی؟

نگران از افتادن هوشیار از طبقه ی دوم گفتم: بیا اینجا بشین،حالا چرا اون لبه ...
هوشیار لبخندی زد و به خاطر هول و اضطرابم روی بین بگ قرمز نشست و گفت:
نگفتی دلش چیه؟

تاروت|11.11.18 14:09], [SunDaughter ☼

-وقتی داشتم رو کاغذ برات مینوشتم حتی یک درصد هم فکر نمیکردم یادت مونده
باشه چه رمزهایی بینمون هست.

-این جواب من نیست . میتونستی تو خونه ازم بخوای...

-آره ولی با این لطفت یه روز منو جلو انداختی .

هوشیار نفس عمیقی کشید و گفت: آدم بدی به نظر نمیاد .
شونه ای بالا انداختم و گردنمو دراز کردم تا ارتفاع رو بسنجم ... اما سرگیجه مانع
پیشرویم شد و گردنمو سر جاش برگردوندم.
هوشیار با لبخندی گفت: نهایت ارتفاع اینجا پنج متر باشه ! اونم نهایت ...
اخمی کردم و گفتم: برای آدمی که فویبای ارتفاع داره ... چه طبقه ی دوم ... چه طبقه
ی دوازدهم ... چه ...
لال شدم !
لال لال کلمه ها ایستادند ... واژه ها مردند و من لال شدم !
#پست_21

تاروت|12.11.18 01:15], [SunDaughter ☼

لال لال کلمه ها ایستادند ... واژه ها مردند و من لال شدم !
منی که از گرمای پر از عشق خونه ی مرمر به هلاکت رسیده بودم و دنبال خنک
ترین جا بودم ، حالا از شدت سرما دندان هام بهم میخورد و من حال دانشمند بدبختی
رو داشتم که فهمیده بود ... نه مثل نیوتن جاذبه رو ... نه مثل گالیله چرخیدن رو ... نه
... نه یه چیز خوب ... فقط فهمیده بود تمام محاسباتش غلطه ! تمام راهش غلطه ... تمام
اتفاقاتش غلطه ...
باید به کسی زنگ میزد. امین ... باید با امین حرف میزدم باید بهش میگفتم اشتباه
کردیم. باید بهش میگفتم ...
باید ...
بدنم میلرزید، تک تک سلولهام میلرزید و هوشیار گیج و منگ تماشام میکرد. سر
انگشتهام بی حس شده بود و پنجه های پاهام تو قالب های یخ گیر کرده بودند.

دهنم به ثانیه ای خشک شد انگار من سقوط آزاد کردم وچترم باز نشد ... با صورت
خوردم زمین . درد فهمیدنش دقیقا همین اندازه بود. پیری و چترت باز نشه و تمام
استخون هات خرد بشه ... پودر بشه ...

هوشیار هاج و واج گفت: رازک خوبی؟

نه خوب نبودم ... رو به مرگ بودم... رو به مردن ... رو به گور...

از جا سخت بلند شدم، با دیدن کوچه و ماشین ها و ارتفاع دلم بهم خورد و نزدیک بود
توی شیشه ی تراس فرود بیام که هوشیار دستمو گرفت و گفت: داری میلرزی...
کمکم کرد، شونه هامو گرفت و وادارم کرد روی تخت دونفره مرمر وکیوان بشینم،
پتو رو دورم انداخت و فوراً درب تراس و بست.

هوشیار چنگی به موهای فرفری و نیمه بلندش زد و گفت: چی شدی تو؟ چرا یهو
لرزت گرفت . خوب نبود بدون ژاکت ... با این حال خراب سرماخورده ات تو تراس
نشستی... دوباره حالت بد شد.

حوصله ی غرغرهاشو نداشتم. باید به کسی زنگ میزد.

به امین... باید به امین میگفتم. باید به امین خبر میدادم اوضاع از کنترل من خارجه...
هوشیار از اتاق بیرون رفت و گفت: مرمر ، فکر کنم رازک حالش خوب نیست .
جیغ مرمر و دویدنش به سمت من ، حالمو بدتر میکرد . مرمر با هول رو به روم
نشست و گفت: خاک بر سرم چی شدی...

میون دندون هایی که محکم بهم میخورد گفتم: گوشیم...

هوشیار عصبی داد زد: الان تو این حالت گوشیتو میخوای چیکار...

مرمر دستهامو گرفت وگفت: الان برات چای و نبات میارم گرم شی....

پتو رو به سختی کنار زدم وبازانوهایی که مرتعش بودند خواستم از در اتاق بیرون
برم، سرگیجه امونم نداد و توی چهار چوب ایستادم. کیوان کلافه گفت: چیکار میکنی
با خودت راز. گوشیتو میخوای میارمش... برو بشین.

هوشیار دستمو گرفت و وادارم کرد روی تخت دراز بکشم، مرمر پتو رو تا زیرگردنم بالا کشید و من به سقف زل زده بودم.

باید با امین حرف میزد.

گند خورده بود توی محاسباتم... باید با یکی حرف میزد.

هوشیار عصبی گفت: با این سر و وضع میری رو تراس توقع داری حالت روز به روز بهتر بشه؟

مرمر غر زد: الان وقت شماتته؟ یکیتون بره زیرگاز و روشن کنه یه لیوان اب و عسل بیاره.

کیوان از اتاق بیرون رفت و حین رفتن، دست هوشیار هم کشید.

مرمر زیر لب گفت: ماهانه است؟

چشمهامو بستم و گفتم: نه...

-پس چی؟ یهو آخه چت شد تو که خوب بودی؟!

-فهمیدم.

-چیو؟

-میشه نپرسی.

زبون به دهن گرفت و گفتم: فقط گوشیمو برام بیار...

کیوان وارد اتاق شد و کیفمو به دست مرمر سپرد، از توی کیفم گوشیو بهم داد و گفت: چیکار کنیم حالت بهتر بشه. دکتر خبر کنیم یه سرمی چیزی...

نه خوب میشم الان.

مرمر مستاصل نگاهم میکرد، میدونستم میخواد کاری کنه که بهتر بشم، امانمیتونست. دستشو گرفتم و گفتم: خوب میشم نگران نباش.

کاش تنها بودم، کاش توی خونه ام بودم... کاش میتونستم برم بیرون و جیغ بکشم...

پلکهامو بستم ؛ لرزش بدنم کمابیش متوقف شده بود، پاهام گرم شد و سر انگشتم دیگه حس داشتند با اومدن لیوان آب جوش و غسل و یه قرص سرماخوردگی، تا آخرین قطره اشو بدون حرف پیش خوردم تا مرمر رضایت بده و دست از سرم برداره . پتو رو روم مرتب کرد و گفت: کارم داشتی صدام بزن...
پیشونیمو بوسید که غر زدم : نکن تو هم میگیری...
-بخواب یه کم حالت بهتر شه...

مرمر به خیال اینکه نیاز به استراحت دارم، بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت.
پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم، سرگیجه داشتم اما بی توجه به دوران سرم به سمت تراس رفتم . کی میدونست من فوبیای ارتفاع دارم؟! تو کجای مصاحبه ی کاری ازت میپرسن :تو به ارتفاع چه واکنشی داری؟! کجا به مانفرد صاحب جم گفته بودم من مثل سگ ، حتی بدتر از سگ از ارتفاع میترسم؟!
به جز هامرز ... کی دیگه میدونست؟ به جز پدر و مادرم... به جز صمیمی ترین و نزدیک ترین آدم های زندگیم... کی دیگه میدونست؟!
چرا مانفرد صاحب جم میدونست من از ارتفاع میترسم !

#پست_22

تاروت|12.11.18 01:43], [SunDaughter ☼

جمله اش توی گوشم بود: "با ارتفاع میونه ات چطوره؟! " ... پژواک صداش توی سرم میپیچید. این جمله رو قبلا از زبون یکی دیگه هم شنیده بودم.
گوشی توی دستم به اندازه یه پاره آجر چند تنی سنگین بود، سخت شماره امین رو گرفتم . بعد از چند بوق ، با صدای بشاشی جوابمو داد.
-احوال خانم خانمای بد عنق...

با حال بی حالی گفتم: باید ببینمت. صداش جدی شد و پرسید: رازک خوبی؟ چرا صدات اینطوریه؟

-بایدتو و امیرحسین و ببینم .

بی حرف پیش پرسید: کی؟

-فردا ، قبل از رفتنم به شارونا .

باشه ای گفت و بی حرف اضافه ای تماس و قطع کردم. مغزم داشت میترکید . من اشتباه رفته بودم... تمام مسیر و... تمام این سه سال و... تمام این روزها رو... لعنتی ! لعنت به تو مانفرد صاحب جم که از من یه قدم جلوتری !

فصل پانزدهم:

-باورت همیشه چقدر سخت تونستم، راضیش کنم سوار تله کابین بشه ...

از پشتش بیرون اومدم و نگاهی بهش انداختم ، دستشو جلو آورد ، مستقیم و بالا ... این مفهوم دست دادن نبود مفهوم بوسیدن دستش بود.

اول هامرز خم شد و دستش رو بوسید و بعد من ... با اکره . انتظار چنین رفتاری رو نداشتم .

هامرز با لبخندی گفت: خب رازک جون ، ایشون مادرم هستن . فرنگیس اعتمادی ... میتونی فرنگیس جون...

میون حرف هامرز پرید و گفت: اعتمادی صدام کن .

صداش به نظر گرفته میومد.

حرفی نزدم، هامرز دستکش های چرمشو درآورد و روی میزچوبی آلاچیق گذاشت وگفت: خب چی سفارش بدم ؟

نگاهم به پشت فرنگیس اعتمادی بود، دره بود ... درست یه دره ی عمیق ... و اینجا نشستن حال منو دگرگون میکرد . تمام مدتی که توی تله کابین بودیم سرمو توی کاپشن

هامرز فرو کرده بودم ! تمام این هفت ایستگاه لعنتی توچال رو ... و نمیدونستم برای برگشتن باید چیکار میکردم !؟

سنگین پرسید: میونه ات با ارتفاع چطوره!؟

پلک هامو باز کردم ، نه ایستگاه هفت توچال توی آلاچیق بودیم... نه فرنگیس اعتمادی با اولین جمله اش قلبم رو به رگبار بسته بود .

نه تهوع ترس از ارتفاع داشتم نه سرگیجه و تهوع از فهمیدن زیاد . پتو رو از روی خودم کنار کشیدم و پاهامو به کف سرد خونه ی مرمر چسبوندم . از اینکه زن وشوهر و وادار کرده بودم تا از جاشون دور بشن ، از دست رفتارهای ناهنجارم کفری بودم . به سختی از جا بلند شدم ، مانتو و مقنعه ام پشت در آویزون بودند ، کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. دو نفری روی یه تشک توی هال کنار هم خوابیده بودند، به ارومی درب ورودی رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم. هنوز هوا روشن نشده بود. احتیاج به یه دوش آب گرم داشتم. پله ها رو روی نوک پنجه بالا رفتم ، از نبودن کفش های عمو شاپور جلوی خونه ام خیالم راحت شد، کلید و توی قفل انداختم و وارد خونه شدم.

سرما... تاریکی... بی کسی... این سه تا یار همیشگی آپارتمان من بودند. با دیدن زیرسیگاری ای که توش پر از ته سیگار عمو شاپور بود، پوفی کشیدمو خودمو به حمام رسوندم.

#پست_23

تاروت|12.11.18 10:10], [SunDaughter ☼

زیر دوش آب داغ ایستاده بودم، دستی به ترک های روی پوست شکم کشیدم ، بار سنگین گلومو زیر دوش خالی کردم، حتی از تماشای گریه های خودمم خسته بودم.

موها و تنم رو شستم و کمتر از ده دقیقه حی و حاضر جلوی آینه ی اتاقم ایستاده بودم،
با سشوار موهامو خشک میکردم .

بوی توت فرنگی میدادم. هامرز شیفته ی این بود بود. عاشق این بود که وان رو پر از
آب ولرم کنه ، شامپوی بدن با اسانس توت فرنگی رو توش خالی کنه و منو خودش
تو آغوش هم کاپوچینوی داغ بخوریم!

از همون کاراهای دیوونه بود که دوست داشت برام انجام بده تا اختلاف سنی هشت
ساله اش برام هضم بشه . هشت سال... حالا که فکرشو میکردم ، چقدر دوستش داشتم
وقتی با پختگی ازم توقع صبر داشت. تحمل ... انعطاف در مقابل مادرش... میگفت :
درست میشه... بالاخره باهات کنار میاد . کار منم اشتباه بود که سرخود باهات عقد
کردم ...

بعد دستهاشو روی شکمم میکشید و میگفت: بذار این کوچولو به دنیا بیاد ، اون وقت
ببین مادرم برات چه کار نمیکنه ...

قبل از اینکه قطره اشک از چشمهام پایین بیاد، مژه هامو ریمل زدم و با مداد خط
باریکی پشت چشمهام کشیدم، کمی رژ لب ... حوصله ی آرایش نداشتم اما میخواستم
وقتم بگذره ... هنوز برای رفتن پیش امین وقت بود ، ساعت مچی و دستبند ماه تولدمو
انداختم. مانتوی سنتی آبی کاربنی پاییزه ای تنم کردم، شلوار جین و مقنعه ی سورمه
ای...

نگاهم به ساعت افتاد، هنوز وقت داشتم. شاید باید یه صبحانه میخوردم و بعد راه
میفتادم. به سمت آشپزخونه رفتم، درب یخچال وباز کردم.

خالی بودنش باعث زهرخندم شد . من زن شوهر دار نبودم که هر کدوم از تخم مرغ
هامو با چشم چشم دو ابرو قشنگ قشنگ کنم !

تخم مرغی برداشتم و توی تابه شکستم... به محض جزغاله شدنش یادم افتاد اصلا
روغن نریختم و ظرف روغنم خالی بود.

پنیر و از سردکن یخچال بیرون کشیدم، عالیه کپک زده بود. آخرین باری که توی خونه ام صبحانه خورده بودم رو یادم نمیومد. یعنی کی یادش میومد؟! یه چای تلخ سرکشیدم، بیسکویت ساقه طلایی نم کشیده ای توی دهنم گذاشتم تا جلوی ضعفم رو بگیره ... هنوز زود بود اما حوصله ی این خونه ی سرد و بی روح و نداشتم، سوئیچ ماشین و برداشتم و خودمو از خونه بیرون انداختم. پشت فرمون نشستم، دلم یه موزیک شاد میخواست، آلبوم ها رو یکی یکی رد کردم ... مهستی ... هایده ... قمیشی.... ابی! داریوش... میدونستم توی هیچ فولدری، هیچ آهنگ شادی نیست، کلافه سی دی جدیدی که مرمر توی ماشینم آخرین بار جا گذاشته بود رو از داشتبرد بیرون آوردم. بعد از یک ساعت دکلمه، صدای روزبه بمانی توی ماشین پخش شد.

...

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره
کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره
چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره
محاله مثل من توی این حال من کسی طاقت بیاره
کجا باید برم که تو هر ثانیم تو رو اونجا نبینم
کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم
قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم
دیگه هر جا برم چه فرقی می کنه از عشق تو همینم
جوونیمو سفر کردم که از تو دورشم یک دم
منو هر جور میبینی شبیه یک سفرنامم شبیه یک سفر نامم

#پست_24

تاروت|12.11.18 10:32], [SunDaughter ❖

وقتی به شرکت امین رسیدم، خورشید تازه داشت ، خودشو تو آسمون نشون میداد، با دیدن موتور امیرحسین که سرنش پارک کرده بود ، از رنو پیاده شدم و با قدم های آرومی به سمتش رفتم.

کاسکتش رو از سرش درآورد و نگاه شرمنده ای بهم انداخت.

علیک سلام طلبکاری بهش گفتم، همونطور سر به زیر جوابمو داد و پرسیدم: امین اومده؟

-هنوز نه .

لبخندی بهش زدم و گفتم: یه کاری ازت بخوام برام میکنی؟!!

با نگاه معصومانه ای که بهم انداخت، مو به تنم سیخ شد . حق نداشتم پا روی وجدانم بذارم و از احساسات این آدم ساده لوح قلدر استفاده کنم، اما زندگی چاره ی دیگه ای واسم نداشته بود.

دستم رو دستش که به دستگیره موتور قفل بود گذاشتم و گفتم: بابت کاری که دیروز باهام کردی ناراحت نیستم، حساسیت های امین و درک میکنم ولی تویی که ادعای عاشقی میکردی ...یعنی معشوقه اتو اونقدر نشناختی که بدونی آدم دو دره بازی نیست؟!!

امیرحسین با حرص گفت: خدا لعنتش کنه... به خدا عین روز واسم روشن بود که تو اینجوری نیستی ... ولی نفهمه دیگه .بزرگی کن ببخش. خودشم الان اعصاب نداره ... یه کم کاراش گره خورده .

چشمهامو باریک کردم، حرف کشیدن از امیرحسین عین آب خوردن بود ، ولی وجدان لعنتیم بهم نهیب میزد " نکن " ...

اما حوصله ی سورپرایز شدن رو نداشتم ، مشکوک و پر استفهام گفتم: کاراش گره خورده؟! چرا؟

با بی حوصلگی گفت: چه میدونم... این مرتیکه ، والی زاده انگار فروشنده نیست امین و گذاشته سرکار...

پنجه هامو مشت کردم، خبر خوبی نبود . اصلا خبر خوبی نبود. این همه بدبیاری به فاصله ی 24 ساعت سنگین بود . سردلم مونده بود.

-چه خوشگل شدی.

با صداش ، رشته ی فکرم پاره شد و با لبخندی موهایی که توی صورتم اومده بودند رو عقب زدم و گفتم: واقعا؟

امیرحسین مثل خری که بهش تی تاپ داده بودند ذوق کرد و گفت: به قران مثل ماه شدی . آبی خیلی بهت میاد.

و قتش شده بود.

جلورفتم و گفتم: امیر یه کاری ازت بخوام برام میکنی؟

-تو جون بخواه.

با یه یادآوری شروع کردم: یادته چند وقت پیشا ... هوشی رو یه کم مشت و مال دادی؟!؟

امیرحسین لبخندی زد و گفت: زیگیلته؟!!

لبمو گزیدم و گفتم: نه نه ... هوشیار نه...

-مگه همون مو فرفریه رو نمیگی...

-این دفعه گزینه ام یه کم خطری تره... آدم دورش زیاده اما تو ازپیشش برمیی.

لبخندی زد و گفت: جوون... چشم... اسم و آدرس بده.

#پست_25

تاروت|12.11.18 10:35], [SunDaughter ✨

جون کش داری که گفت بهم میفهموند زده بالا ... چشمهامو باریک کردم و با ناز ادایی که خیلی وقت بود از لحن و صورتم حذف شده بود گفتم: اوم... یکم سخته ... میدونی ...

چشمهایش حالی به حالی شد و پرسید: چیو!؟

-آخه نمیخوام بلایی سرت بیاد امیر...

-بلا چیه دختر... من خودم بلام... بگو تا تهش . واست پیاده اش میکنم.

-سخته گفتنش... میخوام چند وقت به پا باشی... بعد فرصت مناسب دیدی بندازیش تو هچل... صورتش هم نمیخوام زخمی بشه ها...

چشمکی بهش زدم و گفتم: طرفم بچه خوشگله . حیفه بادمجون بذاری تنگ چشمهای سیاه چاله اش ...

امیرحسین خنده ی بلندی سر داد و گفت: نوکرتم هستم.

امیرحسین از اینکه اندازه ی ده دقیقه مخاطب صحبت هام بود خریف شده بود، از اینکه دوباره ازش کاری خواسته بودم و بهش رو زده بودم خوشحال بود . میدونستم از عهده اش برمیاد ... میدونستم و این و از ذوق توی چشمهایش میفهمیدم. لبهامو تر کردم و گفتم: فقط جون رازک... مراقب خودت باشی ها... راضی نیستم یه خط بهت بیفته ...

دستمو گرفت و بی هوا پرت وپلا گفت: به قرآن مجید خیلی دوستت دارم .

دستمو محکم تر فشار داد ، زور مردونه اش پنجه هامو داشت خرد میکرد اما سکوت کردم.

اضافه کرد: تو رو خدا روتو ازم برنگردون. به قرآن یه زندگی خوب واست درست میکنم. یه زندگی توپ... هرچی بخوای... اصلا از این مملکت میریم. میریم ترکیه...

استانبول... به جون مادرم قسم ، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره. یه زندگی اعیونی برات میسازم. اصلا استانبول و دوست نداری ، جور میکنم میریم آمریکا ... خوبه؟ داشتم از شدت این همه ابراز علاقه بالا میاوردم، انگار زن توی من مرده بود، قلب مرده بود، حس مرده بود ... نمیخواستم. به چه زبونی باید میگفتم؟! بد بود اما گفتم: منم دوست دارم.

روی تمام محاسباتم باید خط میکشیدم اگر دور امیر حسین و خط میکشیدم. امیرحسین چشمه‌اش برق زد و گفتم: درسته چند وقتی از دستت دلخور بودم ولی به حرمت این سه سالی که میشناسمت ... به حرمت کمک هایی که امین بهم کرده ، هیچ وقت حاضر نیستم روی بد زندگی رو شما دو تا برادر ببینید ... من رومو ازتون نگرفتم امیر.

چشمه‌اش دودو میزد تو چشمهام، هوا گرگ و میش بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نگفتی. کاری که میخوام و میکنی؟ -رو چشمه کارات رازک... شخص اول زندگیمی... برا تو نکنم برا کی بکنم؟! برو سر اصل مطلب. اسم و آدرس. خواستی یه عکس کوچیکم بده ، غلط نگیریم یارو رو ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فقط نمیخوام بلایی سرش بیاد . یکم میخوام باهش تو گود ، مساوی شم . چون زنم همش یه قدم از جلوتره... اما اگر تو پشتم باشی باهش برابر که نه... سه چهار تا امتیاز جلو میفتم.

امیرحسین چشمه‌اش نورانی شده بود . میدونستم اینجور حرفها واسه اش چقدر ارزشمنده و بهش قدرت دوبرابر میده .

توی چشم و چوشم گفتن هاش غرق بود که پریدم وسط حرفش و گفتم: فقط امین نفهمه ... نمیخوام خیلی نگران من بشه و خیال کنه قضیه رو جدی گرفتم. گفتم که تسویه حسابم شخصیه . خب؟

فقط مثل یه گاو سرتکون میداد ، بعید میدونستم مفهوم حتی یکی از جمله هام رو فهمیده باشه...

پوفی کشیدم و گفتم: من برم ،نگهبانی شرکت اومد ، احتمالا امین هم الان سر وکله اش پیدا میشه ، بالا اومدی ، نگی بهت چیا گفتم ها... خب؟
-نه بابا بچه شدی... حواسم هست .

بچه شدی ؟! هامرزم به من میگفت، بچه شدی؟! معلومه که من تا آخرش باهاتم ! ولی اونی که تا آخرش باهام بود، پاهام بود هامرز خان!

#پست_26

تاروت|12.11.18 11:26], [SunDaughter ☼

امین با دیدن من و امیرحسین دستی تگون داد ، پشت سر ماشینش وارد محوطه ی شرکت شدیم، کنجی پارک کرد و حین خمیازه کشیدن گفت: وقت بهتری برای مکالمه نبود؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم: باید برم سرکارم.راس ساعت .

امین لبخندی زد و گفت: خیلی خب بفرما بالا.

هر سه وارد ساختمان شدیم و کمی بعد توی آسانسور داشتم به چرت زدن های ایستاده ی امین نگاه میکردم، امیرحسین هم با گوشیش انگری بردز بازی میکرد، دقیقا قیافه اش هم شبیه اون پرنده ی قرمز ابرو پیوسته ی مشکی بود ! هرچند نه ... اون خوک های سبز بیشتر شبیه امیرحسین بودند مخصوصا وقتی به ریش پرنده ها میخندیدند !

از کابین بیرون اومدیم و امین درب اتاقش و با کلید باز کرد، حین روشن کردن چراغ ها رو به امیرحسین که میخواست روی یکی از صندلی های راحت میز کنفرانس رو به روی میز ریاست امین بشینه گفت: برو یه چایی بذار . دو تا تخم مرغ هم بشکن ...
نون هم تو یخچال هست .

امیر با چشم غره ای از اتاق خارج شد، امین با خمیازه ی بلند بالایی پرسید: چه خبره
!؟

-خبر؟ خبری نیست ...

-ولی امنم نیست.

-امن هست منتها کیف دزد زیاده !

امین وسط خمیازه اش شوکه شد و دهنشو بست ؛ همین یه جمله برای سرحال کردنش
کافی بود .لبخندی زد وگفت: من نمیخواستم باهات بازی کنم که ...
-میدونم فقط بهم اعتماد نداری.

امین سرشوپایین انداخت وگفتم: اونی که منو مجاب کرد وارد این بازی بشم تو بودی،
یادت رفت؟ پس اونقدربهت بدهکار هستم که لطف تمام این سه سالتو پشت گوش
ندازم و کاری که ازم خواستی رو تمام و کمال انجام بدم .

امین از پشت میز ریاستش بلند شد ، یکی از صندلی های میز کنفرانس و عقب کشید،
روش نشست و گفت: قضیه چیه . دیشب صدات ناجور بود . الانم ناجوره... بیشتر از
صدات، چشمتا ناجوره. جدیه نه؟

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم: احساس میکنم دارم رودست میخورم .

ابروهاش بالا رفت و گفت: از کی؟

-از اون ...

-صاحب جم؟

-آره.

-اون که عددی نیست بخواد تهدید یا مانعت بشه... کله گنده هه برنگشته ایران .
آمارشو دارم .

-اون عدد بزرگه است... اگر فرنگیس یه تک رقمی بزرگ باشه این دو رقمیه . من بیشتر از این میترسم... که فرنگیس منو تا سرحد مرگ برد و من زنده برگشتم چون زنیکه آدم کشتن نیست !

امین ابرو هاش بالا رفت و گفت: مگه تهدید به مرگت کرده؟

-دوبار ...

هاج و واج نگاهم میکرد ، خفه گفتم: امین من دیگه دارم میترسم، این دو بشه سه دیگه نیستم فکر کنم . این بار دوم بود ، منو داشت از طبقه ی دوازدهم شرککش پرت میکرد بیرون . واقعا داشت اینکار و میکرد .

-چرا زودتر نگفتی؟ بار اول کی بود...

-انداخته بودتم جلو سگاش...

خفه لب زد: سگ صفت ، تا دیروز جلو خونه اشون یه قل دو قل بازی میکرد حالا آدم شده ؟!

-امین من نگرانم. نقطه ضعفمو میدونست. از کجا میدونست؟

امین چنگی به مو هاش زد و گفت: نقطه ضعف چیه؟

-میدونست من مثل سگ از ارتفاع میترسم. منو کشوند سمت پنجره ی اتاقش... خم کرد ... بعدم ولم کرد .

-بهت نخ داده که میدونه از چی میترسی . یعنی بلدمت !

#پست_27

تاروت|12.11.18 11:27], [SunDaughter ☼

عصبانی گفتم: نیومدم واسم رفتاراشو توجیه و تفسیر کنی. خودم میدونم یعنی چی... راه حل بده .

-مگه نگفتی سهامشو داره به نامت میزنه تو که گفتی همه چی داره خوب پیش میره،
لنگ سهام والی زاده ای ...

طعنه زدم : نه اینکه اینم جوهره...

پنجه هاشو مشت کرد وگفت: جورش میکنم ، مگه میتونه جور نشه...

با ورود امیرحسین به اتاق ، پوف همزمانی با هم کشیدیم.

امین از جا بلند شد و امیرحسین رو به روی ما نشست و گفت: قضیه چیه . به منم
بگید.

امین دستهاشو توی جیبش فرو کرد وگفت: خیلی خب، برنامه اینه، عادی باش. عادی
رفتار کن .بذار فکر کنه نکته اشو نگرفتی.

-مگه احمقم؟

امین خفه گفت: منظورم اینه که جوری رفتار کن که خیال کنه نفهمیدی بهت چه نخی
داده...

-مگه احمقه؟!

امین خودشم متوجه حرفهای احمقانه اش شده بود ، دستی به صورتش کشید و گفت:
الان مغزم کار نمیکنه . به چند جا فکر کنم. سهام والی زاده یا حرکتای آرتیستی این
سگ توله؟!

چیزی نگفتم ، امین خسته گفت: اگر فکر میکنی شرایط مهیا نیست ، ادامه نده رازک .
میتراسم جدی جدی بلایی سرت بیاره . ظاهرش موقر بود !

پوزخندی زدم وگفتم:حالا که همه چیز داره درست پیش میره؟ من تا نمایشگاه صاحب
جم باید، بیست درصد تو دستهام باشه . میخوایم تابناک و شروع کنیم. تو یادت رفته
برنامه هامون چی بود؟! دلت میاد الان که من جز یکی از سهام دارا هستم بکشم عقب
؟! خدا هم بیاد پایین نمیتونه منصرفم کنه چه برسه به تو...

امین عصبانی گفت: مگه نمیگی طرف خطریه ... مگه نمیگی نقطه ضعف تو از بره ...

-خب یکی بهش رسونده.

-کی؟

صدامو بلند کرد موگفتم: میدونستم نمیومدم سراغ تو !!!

لبشو گزید و گفت: چیکار کنم واست؟

-بگرد...

-دنبال چی؟

-بگو کی...

-دنبال کی؟

-همه ی زندگی مانفرد صاحب جم.

امین خواست حرفی بزنه که بلند شدم وگفتم: نه از رشته ی تجربیش تو دبیرستان البرز... نه از ، این شاخه به اون شاخه پریدنش از روانشناسی تا الکترونیک دانشگاه ازاد... نه از اسم پادگانش... چیزای مهمتر میخوام. یه آدم که بشناستش بجز مازیار... یه آدم که رفیق گرمابه گلستانش باشه و زیرپوستی بشناستش... یه آدم که اگر مانفرد میگه ف... بدونه منظورش فرحزاده یا فریدون کنار... اولم با آدرس خونه و زندگیش شروع کن. واسم ننه باباشو پیدا کن . من دنبال اینکه زنش کیه... بچه اش کیه نیستم ، اینا رو بلدم... بگرد یه رفیق مشترک پیدا کن تو این دم ودستگاهت که به مانفرد وصل بشه بتونیم از شون حرف بکشیم ببینیم این یارو چند به چنده ! مختصات شخصیتشو میخوام. چطور میتونه منو از طبقه ی دوازدهم آویزون کنه همون عصرش بیاد به احترام آبدارچی شرکتش از جا بلند بشه!

امین شوکه تماشام میکرد.

#پست_28

تاروت|12.11.18 11:29], [SunDaughter ☼

امین شوکه تماشام میکرد.

-اینا رو از برم... بلدمشون . فقط دنبال یه آدم باش . حقیقی که بشه باهاش حرف زد.
دست لرزونمو به صورتم کشیدم وگفتم: تو زندگی من به جز رفیقای صمیمیم ، پدر
ومادرم، به جز هامرز که شوهر سابقم بود و مادرشوهر عزیزم ، کس دیگه ای
نمیدونست من مثل سگ از ارتفاع میترسم ! هیچکس نمیدونه... این مرتیکه از کجا
میدونست که نقطه ضعف من چیه ...

امیر حسین گفت: شاید از مادرشوهرت پرسیده !

-کدوم دامادی از مادرزنش میپرسه، ببخشید عروس سابقتون نقطه ضعفش چیه؟!!

باز امیرحسین گفت: خب شاید از هامرز پرسیده ...

هامرز... چهره اش توی ذهنم رسم شد . وقتی اومد بازداشتگاه و بهم گفت: اصلا ازت
انتظار نداشتم... اصلا ... اصلا ...

"اصلا" گفتنش مثل با ناخن کشیدن روی تخته سیاه بود ،دقیقا صدای "ص" اصلنش...
همون سوت ناهنجار و میداد !

امین کلافه گفت: امیرگاله رو ببند دری وری نگو...

رو بهم لب زد: من درستش میکنم. ولی هنوزم پای حرفم هستم، اگر احساس خطر
میکنی ، دست بکش... عطاشو به لقاش ببخش.

کیفمو برداشتم وگفتم: واسه چیزهای مهمتری دارم میجنگم امین . واسه چیزهای
مهمتری دارم از جونم میگذرم.

امین عصبی گفت: دختر جونتو گذاشتی کف دستت ، رفتی وسط یه مشت گرگ...

امیرحسین از جا پرید وگفت: خودت شیرش کردی... این که همش میومد گریه زاری
میکرد نمیتونم، نمیشه... تو راهکار نشونش دادی حالا میگی نکن؟!!

امین از حرکت امیرحسین دنبال گلدون یا چیزی بود که به سمتش پرت کنه، کف
دستمو به معنای آروم باش به سمت امیرگرفتم ورو به امین گفتم: تو منو شیر کردی...

برم وسط یه جماعت گرگ، حالا بنظرت شیر از پس گرگ برنمیاد؟ اونم منی که خودم اونجا رو بزرگش کردم انداختم تو دهنشون... حالا واسه من شارونا شارونا میکنن ! سهامشون رو بالا وپایین میکنن... تو بایگانیشون بگردی اسم موسس اسم وفامیل لعنتی منه !

امین شونه ای بالا انداخت وگفت: هرچی ، راضی نیستم خودتو به کشتن بدی حالا ... چشمکی زدم وگفتم: مهربون شدی ...

امین نیشخندی زد وگفت: مهربون بودم.

کیفمو روی شونه ام تنظیم کردم وگفتم: آدرسشو زود گیربیار . میخوام با خانواده اش ملاقات کنم. کوتاه... بفهمه تا فیهاخالدونش میسوزه.

خنده ای کردم وگفتم: یه جور وانمود میکنه انگار خانواده نداره .

امین سری تگون داد وبه سمت در اتاق رفتم و گفتم: سهام والی هم اگر نشد ، نشد . باچیزهای کوچیک هم میشه کارهای بزرگ کرد.

خداحافظی سر زبونم روندم و از اتاق بیرون اومدم. یه نفس عمیق کشیدم؛ باید به خودم مسلط می بودم.

من هنوز خیلی کار داشتم، راهم طولانی بود ... ناهموار بود ... عقب کشیدن ، الان تو این شرایط اصلا درست نبود.

ازتوی کیف پولم؛ سیم کارتی بیرون کشیدم و حینی که به سمت آسانسور میرفتم ، خطمو توی گوشه انداختم.

#پست_29

تاروت|12:31|12.11.18, [SunDaughter ☼]

به محض اینکه آسانسور به طبقه ی همکف رسید، پین کد و زدم ، خط فعال شد . سیل اس ام اس ها از مشتری های تاروت سراغم میومد.

شماره ی آزیتا رو گرفتم وبعد از چهار پنج تا بوق، تماسم بی پاسخ موند.
دوباره گرفتم، جواب نمیداد ، میدونستم تا هفت هشت صبح میشینه پای سریال های
آمریکایی و خوابش از صبح شروع میشه تا چهار پنج بعدازظهر...
تو تماس سوم بودم که با صدای گرفته ای گفت: بله؟

-خواب بودی؟

-شما؟

-رازک...

-اوا ... چه عجب. تو ... ستاره ی سهیل شده بودی که ... هیچ معلومه کجایی...
میدونی چندتا مشتریم به خاطر تاخیرات پرید !
پوفی کشیدم وگفتم: حالا کم غر بزن . افتاده بودم تو هچل...
مضطرب گفتم: چرا؟! چی شده بود؟
به دروغ گفتم:

-منکراتی شده بودم... نمیدونی چه بلاها که سرم نیومد.

آزیتا مضطرب گفتم: حالا خطتو چک نکنن ما رو هم به گا بدی !
خندیدم وگفتم: نه فدات شم ، آبا از اسیاب افتاده... فقط دنبال مشتری ام... بدجور به ته
دیگ رسیدم.

-باشه جور میکنم واست.

لبهامو تر کردم وبا من و من گفتم: یه مشتری توپ میخوام مثل مادام... همونجوری
لاکچری... اهل دل. اون روز خیلی بهم رسیدن!

-اتفاقا میدونی چند بار پاییت شده بودن؟ شیدا بود شیوا بود ... میگفت هرچی براش
خونده بودی دراومده. میخواستت ... منم هی زنگ میزدم ، خاموش بودی. بخوای
میتونم دوباره جورش کنم.

-میخوام؟ از خداه . ازی تو رو خدا ... بدجور به خنسی خوردم .

خندید و گفت: باشه . امروز بهش زنگ میزنم، اگر جواب داد ، واسه فردایی....

تند گفتم: همین امروز طرفهای عصر باشه چی...

-ببینم وقتشو چطور تنظیم میکنه . اکی . بهت خبر میدم ،همین شمارت روشنه دیگه؟

-روشنم منتظرتم.

-باشه بای...

مثل خودش یه بای کش دار تحویلش دادم و گوشی رو توی کیفم پرت کردم .

باید خودمو به شرکت میرسوندم، وقت زیادی باقی نمونده بود، پشت فرمون نشستم،

هنوز کمر بند ماشین رو نبسته بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ، با تعجب به

صفحه ی موبایل زل زدم؛ تماس از امین بود . خوشبختانه جفت خط هامو داشت و

میدونست اگر یکی رو جواب ندم با اون یکی حتما جوابشو میدم.

تلفن رو جواب دادم و گفتم: چی شده؟ چه زود سر نخ و پیدا کردی؟!!

-بده دستم تنده !

خنده ای کردم و گفتم: اصلا ... خب بگو ببینم چیا تو چننه داری؟

-دیگه هول برت نداره که جمع ببندی... چیا اسم یه خوراکی واسه آدمای گیاه خواره !

-وجترین هم شدی؟!!

امین پشت خط خنده ای کرد و گفت: باز که اینو اکتیو کردی...

-بد میکنم میرم سراغ سرگرمی های قدیمی ؟

جوابی نداد و تند گفتم: بگو چی پیدا کردی ازش ... اونم با این سرعت؟!!

-آدرس خونه ی پدریش...

هومی کشیدم و گفتم: همکارات این ساعت صبح بیدارن؟

و کمر بند ماشین که توی دستم ول معطل بود رو بستم و استارت زدم.

امین با آرامش گفت: تو آرشیوم داشتم... فکر نمیکردم به درد بخور باشه ... ولی

نگاهش داشته بودم ، بدرد خورد نه؟

هومی کشیدم وگفتم: برام مسیج کن.

-الان میری؟

-میخوام کوچه و خونه زندگیشون رو ببینم.

-خودش که تو برجه . پنت هاوس...

قبل از اینکه به درخت سر کوچه بزنم ترمز کردم، گوشی و دست به دست کردم وبا

هول گفتم: نگو تو برج الوند میشینه !

-دقیقا همونجاست . امیرحسین و میفرستم یه سر وگوشی اب بده . چیه یاد خونه ی

امیدت افتادی؟

با بوق ماشین پشت سری از کوچه بیرون اومدم وگفتم: ادرس پدر و مادرشو بفرست.

بی خداحافظی قطع کردم .

پنجه هام فرمون رو داشت له میکرد . اونجا قرار بودخونه ی من و هامرز باشه ...

البته قرار که نه ! خونه ی من و هامرز بود .

دستی به پیشونیم کشیدم ، با صدای پیامک گوشیم، فقط یه گوشه پارک کردم . برج

الوند ... کلیدشو هنوزداشتم!

به دسته کلید هام زل زده بودم ... اگر با کلیدم درشو باز میکردم ! لبهامو روی هم

فشار دادم و پامو روی گاز گذاشتم. اگر در باز میشد، اگر میتونستم برم اونجا ... اگر

.... وای وای وای... خدایا اگر میشد !!!

#پست_30

تاروت|12.11.18 12:52], [SunDaughter ☼

ساعت نزدیک هفت صبح بود، محله ای که امین آدرسش رو برام فرستاده بود، جز

نقاط متوسط تهران محسوب میشد، مرکز شهر... پر از دود و دم اما دسترسی اسون.

بغل مترو و بی آر تی... یه کوچه که قدیمی بودن خونه هاش حال و هواشو یه جور دیگه کرده بود.

کوچه ی شهید ابراهیم رستمی... پلاک دوازده +1 ... از ماشین پیاده شدم و به آرومی وارد کوچه شدم. حتی اینجا هم به نظرم سیاه میومد. نگاهم به درسفید کهنه ای افتاد که بالاش دوازده +1 و ون یکاد حک شده بود .

قدمی از خونه فاصله گرفتم، یه دو طبقه ی قدیمی بود . درخت خرمالوش از سر دیوار به کوچه سرک کشیده بود و حتی آیفون تصویری هم نداشت، برعکس خونه هایی که نمای تراورتن داشتن، این آجری و ساده بود حتی تاکیدی برای اینکه جلوی درپارک نفرمایید یا از چسباندن برچسب های لوله کشی وفاضلاب خود داری فرمایید هم وجود نداشت.

ظاهر خونه ساده بود، تراس پت و پهنش دو تا دیش داشت و بند رخت هایی که بهش لباس های مردونه وشلوار کردی آویزون بود.

مطمئن بودم امین آدرس و اشتباه داده ... هیچ وقت نمیتونست یه کاری رو درست انجام بده ... اینجا شباهتی به خونه ی مانفرد صاحب جم نداشت ! با اون اسم و رسم... این شلوار های کردی و شورت های پادار گیر کرده به بند رخت سبز و زیرپیراهن های راه راه سفید!

سر جام جا به جا شدم که درب خونه باز شد، با دیدن مرد قد بلندی که کلاه پشمی روی سرشو مرتب میکرد، آب دهنمو قورت دادم.

مرد نگاهش بالا اومد ، عصاشو روی آسفالت کوچه محکم کرد ، چشمهاشو ازم برداشتو به سر کوچه رفت.

قدم هاش آهسته و روون بود . بی هدف دنبالش راه افتادم، با فاصله بدون اینکه شک کنه، به سرکوچه رسید و به اون دست خیابون رفت، سوار ماشین شدم و زیر چشمی

می پاییدمش... توی صف نون سنگک ایستاده بود، چند نفری باهاش سلام و علیک کردند، دو تا نون خرید، از سوپر یه قالب پنیر و یه قوطی رب...

با احتیاط از خیابون رد شد و من مثل آدم های مسخ شده، پیاده دنبالش راه افتادم. انگار متوجه شده بود یه مگس مزاحم دنبالشه... جلوی خونه ایستاد و با کلید در و باز کرد، با فاصله ی چند قدم تماشاش میکردم، پیر مرد خواست در و ببندد که ناگهانی باز کرد و گفت: دخترم امری داشتی؟

به من و من افتادم.

قامتشو از چهارچوب در بیرون کشید و گفت: بفرما نون تازه...
لبخندی به تعارفش زدم، تیکه ی برشته ای رو از نون جدا کردم و گفتم: واقعیت نمیدونم بد موقع است یا...
-بفرما.

-من از دوستان قدیمی پسرتون توی دانشگاه هستم.
چشمه اش گرد شد و من به خودم جرات دادم و گفتم: برای ادامه ی تحصیل مدتی از ایران دور بودم و حالا برگشتم، ادرس اینجا رو بهم دادن نمیدونم درست اومدم یا نه...
...

-دنبال کدومشون هستی؟

-مانفرد صاحب جم.

پیرمرد سرشو پایین انداخت و گفت: همچنین کسی اینجا دیگه زندگی نمیکنه.
به خودم جرات دادم و گفتمک ولی به من آدرس اینجا رو دادن. من از دانشکده با بدبختی تونستم این آدرس و...
در رو روم بست.

صدای زنی از توی حیاط پرسید: با کی بحث میکردی این وقت صبح.

جواب مرد و نمیشنیدم.

زن دوباره گفت:طوری شده؟ ای بابا باز تو صف نونوایی بحث شد؟

#پست_31

تاروت|12.11.18 13:08], [SunDaughter ✨

ناامید از در خونه فاصله گرفتم ، لک لک کنان به سمت ماشینم قدم برمیداشتم که درب خونه باز شد، با دیدن زنی که شال بافتی روی سرش انداخته بود ، نگاهم با نگاهش تلاقی کرد .

دودل به سمتش رفتم و پرسیدم : شما مال این خونه هستید؟
-بله بفرمایید.

-باید ببخشید این وقت صبح اومدم ... ولی من مدت هادنبال این آدرس میگشتم . تازه به ایران برگشتم از همکلاسی های قدیمی پسرتون هستم و ... برای یه دورهمی دوستانه میخواستم ازش دعوت کنم تا ...

میون حرفهام با صدای گرفته ای پرسید: کدومشون؟!
آب دهنمو قورت دادم وگفتم: البته شاید من آدرس و اشتباه اومدم ... من حتی زنگ هم نزدم ، داشتم دو دو تا چهار تا میکردم که با همسرتون که از خونه بیرون اومدن حرف بزنم ، خودشون پرسیدن کارم چیه ...

زن نفس عمیقی کشید وپرسید: با کدومشون کار داری؟
-مانفرد صاحب جم .

تا دم به بازدم تبدیل بشه جلوی در از حال رفت، با جیغ کوتاهی خودمو جلو کشیدم و با ترس گفتم: خانم... خانم....

مرد از داخل خونه با هول جلو اومد و گفت: چی شده ... چی بهش گفتی دختر جون...
مگه من بهت نگفتم همچین کسی نداریم... ؟

بی توجه به غرغره‌های پیرمرد صورت زن رو توی دستهام گرفتم و با التماس گفتم:
خانم... تو رو خدا ...چی شد یهو...

مرد رفت و شیر فلکه‌ی کنار حوض رو باز کرد و چند مشت آب به صورت زنش
پاشید، زن به سختی پلک‌هاشو باز کرد و گفت: تو از مانفرد برای من خبر آوردی...

دستشو به صورتم رسوند وگفت: تو از پسرم برام خبر آوردی؟

مرد لاله‌الا الهی کرد و من زیر بغل زن رو گرفتم و گفتم: الان بلند شید... طوریتون
نشده؟ میخواین ببرمتون بیمارستان؟ من وسیله دارم.

دستشو از روی صورتم برنمیداشت، گر گرفته بودم و پنجه‌های لاغر اندام زن
سردسرد بود. به همراه شوهرش کمکش کردم تا از جا بلند بشه، روی تختی که روش
قالیچه‌ی قرمز رنگی با پشتی‌های قرمز لاکی وجود داشت، نشست. حینی که شونه
هاشو می مالیدم گفتم: میخواین ببرمتون بیمارستان؟

دستم گرفت وگفت: تو بشین از پسرم بگو... حالش خوبه؟ سلامته؟!

پیرمرد با تحکم گفت: ناهید...

ناهید بی اهمیت به شوهرش گفت: حرف بزن برام... بگو کجاست؟ میدونی چند وقته
یه سر به مازده ...

به صورتش نگاه میکردم، جوون تر از این حرفها بود که صاحب دو تا پسر قلدر باشه
... چروک‌های صورتش تازگی داشتند، هنوز عمق نگرفته بود. موهای مشکی
پرکلاغیش با تارهای نقره‌ای سن و سالشو بیشتر نشون میداد، تو همین چند دقیقه هم
میتونستم اختلاف فاحش زن و مرد رو بسنجم... چیزی حول و هوش پونزده تا بیست
سال. یه مادر جوون و یه پدر سن و سال دار... چشمهای مشکی رنگش آشنا بود،
نوع نگاه کردن ناامیدانه و مایوسش عجیب آشنا بود... مانفرد شبیه مادرش بود.
خیلی...

پیرمرد رو به ناهید گفت: خوب شدی برو تو ... من خودم ایشون رو راهی میکنم.

ناهید دستمو گرفت و گفت: لازم نکرده .
و چشمهاشو به من دوخت و پرسید: نگفتی ازش چه خبری داری؟ حالش خوبه؟
سرحاله؟ قبراقه؟ چیکار میکنه اصلا؟ نمیگه یه مادری دارم چشم به راهه...
پیرمرد کلافه به عصاش تکیه زده بود .
نفسمو سنگین بیرون دادم، از اومدنم مثل سگ پشیمون شده بودم.
پیرمرد با غرغر گفت: این وقت صبح اومدید آسایش ما رو بهم بزنید دختر جون؟!
لبمو گزیدم وگفتم: آقای صاحب جم من حتی زنگ خونه ی شما رو هم نزدم...
مرد با حرص گفت: من وقتی گفتم چنین کسی نداریم ، چرا راهتو نکشیدی بری...
ناهید با بغض گفت: نداریم؟ چرا نداریم... داریم جوونم... داریم دخترم... سی و دو سال
نور چشم این خونه بوده حالا نداریمش؟! #پست_32

تاروت|12.11.18 13:37], [SunDaughter

پیرمرد اه بلند بالایی کشید و گفت: ناهید...
-ناهید چی؟ ناهید چی؟
پیرمرد آهی از روی حرص گفت و وارد خونه شد.
ناهید به رفتن و جایی خالی شوهرش زل زده بود، هنوز دستمو گرفته بود، صورت
ظریف و زنانه اش ، دلمو وادار میکرد تا براش بسوزه... تا پا به پاش بشینم و به حال
و روزش زار بزنم .
دستمو محکم تر فشار داد و گفت: بگو حالش خوبه. بگو رو به راهه ...
بی طاقت پرسید: چرا ساکتی دختر قشنگم؟
تو چشمهاش نگاه کردم؛ به این مادر چی میگفتم؟! قبل از اینکه فکرهامو سوار کنم
دوباره گفت: نکنه طوریش شده ؟ نگو که تو به این قشنگی... قاصد خبر بدی...
خفه گفتم: حالش خوبه .

لبخندی زد و گفت: تو دانشگاه همکلاست بود؟

لبمو روی هم فشار دادم و گفتم: بله.

-چیزی هم بینتون بود؟!!

از سوالش اونقدر یکه خوردم که دستمو سریع عقب کشیدم و گفتم: من فقط اومدم چند تاز همکلاسی های قدیمیمو دور هم جمع کنم، اگر میدونستم که مشکلات زندگی اونقدر

میون حرفم پرید و گفتم: دوستم داشت ؟

هاج و واج و میخکوب تماشاش میکردم . این زن توی حال خودش نبود اصلا ! دستشو به صورتم کشید و گفت: برام گفته بود تو دانشگاهش عاشق یه دختر چشم ابرو مشکی شده . نشونی هایی که میداد شبیه توئه... نکنه تو همونی؟! چقدر دیر اومدی دنبالش دختر گلم... حالا که جوونمو پرپر کردن اومدی؟

با صدای داد همسرش تو خودم مچاله شدم که مرد با حرص گفت: ناهید... چی داری میگی... ؟ جمع کن خودتو زن...

اما ناهید فقط به صورت من زل زده بود، تک تک اجزای صورتمو میلعید... تماشام میکرد .

با سر انگشت روی گونه ام دست کشید و گفت: چقدر پوستت صافه و صیقلیه دختر قشنگم ... چقدر چشمت درشت و قشنگن... مثل شب میمونه نگاهت ماشاالله... حتی یه چروکم نداری روی صورتت...

داشت هذیون میگفت.

دستمو توی دستهایش نگه داشت و گفت: چه پوست دستت نرم و لطیفه... چقدر جوونی ... مثل گل میمونی ...

شوهرش جلوی پاش به سختی زانو زد و گفت: پاشو جان جانانم... پاشو داروهاتو بیارم بخوری... پاشو نون تازه گرفتم صبحانه بخوریم . پاشو جان جانانم... دست این خانم و ول کن . ایشون فقط یه همکلاسیه از کجا میدونی که ...

ناهید میون کلامش گفت: همونجوریه که مانفرد برام تعریفشو میکرد . همونقدر ترگل ورگل...

از جا بلند شدم و رو به مرد گفتم: من نمیخواستم مزاحمتون بشم. نمیدونم توی چشمهام شرمندگی و باور کرد یا دلش به حال اون اشکی که کنج چشم جمع شده بود سوخت که گفت: طوری نیست دخترم. میتونی بری... ناهید با صدای بلندی گفت: نه نرو... بمون صبحونه بخوریم... نگهش دار ... مرتضی جان... نگهش دار. مهمون داری کن مرتضی جان. هنوز نیومده داره میره ... پیرمرد رو بهم گفت: شما برو دخترم. من درستش میکنم .

به سمت در میرفتم که ناهید با زار میگفت: بمون عزیزکم... نرو ... مرتضی جان چرا جلوش و نمیگیری... این دختر قرار بود عروس خونه ی ما بشه ... اینه رسم مهمون نوازی... اینه رسم اولاد داری؟ پسرم بفهمه نميگه مادر دستت بشکنه ... دختری که عاشقش بودم و اینطور روندی... از خونه ات بیرون کردی؟ مانفرد بیاد جوابشو چی بدم؟! چی بگم بهش مرتضی جان؟

پیرمرد خسته از این حرفها به سختی با کمک عصا از جا بلند شد و گفت: بیا بریم داخل جانانم ... بیا بریم تو ... من برای شما نون تازه گرفتم . این چه قیافه ایه ... نمیگی مازیار سر زده ، سر برسه من چه جوابی بهش بدم؟!

#پست_33

تاروت|12.11.18 13:48], [SunDaughter

لای حق هاش دوباره بهم نگاه کرد وگفت: جان عزیزت بمون ... مانفرد بفهمه ...
هرجا باشه با سر میدوئه میاد ... به مازیار میگم بگه تو برگشتی... بگه تو اومدی
دنبالش... به خدا میاد دختر قشنگم . بمون ... روی من گیس سفید و زمین ننزاز...
بمون پیش ما ...

پیرمرد خسته دستی به موهای جوگندمیش کشید و نگاهش به من افتاد، از در فاصله
گرفتم، منظورمو فهمید و لب زد: میمونن پیشمون. خوبه ناهیدخانم؟ راضی شدی
جانان ... بلند شو خانم... بلند شو حداقل یه چای براش دم کن . این وقت صبح ناشتایی
سرپا کن ...

بهش یه روح تازه داده بودند ؛ فورابلد شد و اشکهاشو پاک کرد، اندام ظریف و ترکه
ایش توی اون پیراهن مشکی بلند بدجور شکننده به نظر میرسید، بافتی که دورش بود
رو بیشتر به خودش پیچید وگفت: الان ... الان ... خوش اومدی عزیزکم... بیا تو
غریبی نکن ... بیا تو دختر قشنگم .

و خودش زودتر از ما داخل خونه شد .

پیرمرد نگاه متاسفی بهم انداخت، کنج لبمو گزیدم وگفتم: ببخشید من واقعا نمیخواستم
باعث درد سر بشم.

-این روزگار امروز و دیروزمون نیست . باهاش خو گرفتیم.

نفسمو سنگین بیرون دادم و ناهید از پشت شیشه گفت: نکنه بی هوا ، بی خداحافظی
بری... بیا بالا ... یه توک پا... یه چایی بخور... مانفردم بفهمه انقدر خوشحال میشه که
حد و مرز نداره .

پنجه هامو مشت کرده بودم، پیرمرد کلافه گفت: بفرمایید تو...

-من نمیخواستم اینطوری بشه جناب صاحب جم... واقعا عرض میکنم معذرت میخوام
.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: به اندازه ای که داروهاش اثر کنه و خوابش ببره ، شاید صرف یه لیوان چای... میتونم چنین درخواستی ازتون داشته باشم دخترم؟
خجالت زده و شرمنده گفتم: بله چشم .

پشت سرش وارد ساختمون شدم، ناهید بازومو چسبید و گفت: خوش اومدی... قدم رنجه کردی... کاش برات اسپند دود میکردم.

مرتضی خان با صدای آرومی گفت: جان جانان من باید اول قرصهاتو بخوری... بعد از ایشون پذیرایی کنی...

ناهید سری تکون داد و گفت: چشم... بشینید میز و براتون بچینم... الان برمیگردم.
ارده دوست داری؟ ارده ی شیر ی انگور... مانفرد عاشق ارده بود.

خنده از روی لبهاش کنار رفت و با اخمی گفت: نمیدونم الان کسی هست براش روی میز صبحونه اش ارده بذاره یا نه...

به آشپزخونه رفت، معذب روی لبه ی مبل نشسته بودم، مرد بیچاره آرنجش رو روی دسته ی مبل سلطنتی چوبی گذاشته بود و به پایه ی میز نگاه میکرد . داخل خونه بر خلاف ظاهرش اونقدر زیبا و جذاب بود که اگر یه مهمون واقعی بودم از تماشای گرامافون و تابلوهای نفیس و فرشهای دستی ابریشم لذت می بردم. اما فقط با ورودم تنش عصبی و حالت های هیستریک زن خونه رو تشدید کرده بودم !

اقای صاحب جم نگاهی بهم انداخت و گفت: کم پیش میاد نسبت به آدم های تازه وارد اینطور واکنش نشون بده . بازم ازتون عذر میخوام که وقتتون رو گرفتیم.

لبخند سردی زدم و گفتم: من باید عذرخواهی کنم ... این وقت صبح ... قطعاً امروزتون خراب شد !

-ما هر روزمون خراب شده دخترم. ممنون که پذیرفتی و بهمون اعتماد کردی و اومدی داخل.

خواهش میکنم خفه ای نثارش کردم، ناهید بلند گفت:میز آماده است.

اقای صاحب جم با خوشرویی گفت: جانان چه کردی... به به ... جان جانان من ...
صبحونه ای چیدی ... بذار قرصاتو بیارم...

و لیوان آبی آماده کرد، بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم.
ناهید به سمتم اومد و گفت: غریبی نکن عروس قشنگم، قربون این چشمهای آهویت
بشم .

وادارم کرد تا پشت میز چهار نفره که درست مقابل آشپزخونه قرار داشت بنشینم ،
صندلی های لهستانییش بی شباهت به صندلی های توی گپ نبود .

کاسه های رنگین مربا رو جلوم گذاشت و گفت: آلبالو و به ... مورد علاقه های
مازیاره ... بالنگ و هویج و ارده ... خامه و عسل... مورد علاقه های مانفرد ... چای
تو کمرنگ میخوری یا پررنگ؟ قهوه هم داریم... میتونم برات قهوه دم کنم . مانفرد
هر روز قهوه میخوره...

و دوباره نگاهش کم جون شد و گفت: نمیدونم الانم میخوره یا ...
حرفشو نصفه نیمه گذاشت و رو بهم گفت: شروع کن ... بفرما.
اقای صاحب جم لیوان آب و قرص رو به دست زنش داد و گفت: جان جانانم شما این و
بخور تا خیال من راحت بشه .

ناهید بی حرف پیش قبول کرد، مرد دستشو روی دست زنش گذاشت و گفت: بذار
برات لقمه بگیرم.

نمیدونم چقدر طول کشید و چقدر ناهید به من لبخند زد و پشت دستمو نوازش کرد و
صاحب جم براش لقمه گرفت، کم کم پلکهایش سنگین شد و گفت: انگار اصلا دیشب و
نخوابیدم. چقدر خستم.

به سختی از پشت میز بلند شد و گفت: ببخشید عزیزکم ... من باید برم یکم دراز بکشم
. لطفا این بی ادبی منو ببخش، نمیدونم چرا اینطوری شدم.

به احترامش از جا بلند شدم و ناهید با خمیازه ای گفت: لطفا از ایشون پذیرایی کن
مرتضی جان، من دارم دنیا رو سیاه میبینم.
با قدم های کندی به سمت اتاق خوابش رفت و من یه نفس عمیق کشیدم.
صاحب جم به لیوان چای همسرش زل زده بود . چایی که از دهن افتاده بود و مسببش
تنهای تنها من بودم !#پست_34

تاروت|13.11.18 03:43], [SunDaughter ✨

اونقدر سرم سنگین بود که دلم میخواست، پامو داخل شرکت نذارم، آهی کشیدم و وارد
ساختمون شدم، کارت و به اتاق نگهبانی دادم، متین ساعت ورودمو زد و بی هوا گفت:
مبارکه خانم مهندس.

با تعجب کارت و ازش گرفتم و گفتم: چي مبارکه؟!!

متین خواست جوابمو بده که تلفن نگهبانی زنگ خورد و مجبور شد جواب منو به بعد
موکول کنه، با قدم هاي بلندي به سمت آسانسور رفتم، براي چند ثانيه از دیدن خلوتي
آسانسور ذوق کردم، پا تند کردم و وارد کابین شدم، اوه چه سعادتي!

مانفرد صاحب جم به کنجي از کابین تکیه داده بود و منو تماشا میکرد، تکیه اش به
کابین بود و دست راستشو به میله ي زیر آینه ي اسانسور قفل کرده بود و دست دیگه
اش توي جیب شلوار مشكي رنگش بود. کت مشكي مخمل و پیراهن مشكي!

این آدم در اکثر مواقع عزادار بود، کمی لغت دادم و بالاخره گفتم: سلام.
-سلام.

لبمو گزیدم و گفتم: صبح به خیر.

تکرار کرد: صبح بخیر.

از تکرار کلماتم لبخندي زدم، اما اون سرد بهم چشم دوخته بود، آسانسور مثل هر بار
تو همه ي طبقات توقف داشت، با مکثي گفت: حالت بهتره؟

شونه اي بالا دادم و گفتم: خدا روشکر، هنوز که سرپام.

به صورتش که منو مي پاييد نگاهي کردم و گفتم: البته اگر امروز طعمه ي سگ ها نشم و از طبقه ي دوازدهم پرت نشم پايين.

کناره هاي چشمهاش دو تا خط کوچيك افتاد و اين يعني منو دعوت کرد به تماشا ي لبخندش که اصلا واضح نبود!!!

رومو ازش گرفتم و آسانسور تو طبقه ي دوازدهم، نگه داشت کمي دست دست کردم تا اول رييس بيرون بره اما از جاش تگون نخورد، احتمالا به اصل ladies first خيلي پاييند بود، قبل بسته شدن درهاي آسانسور خواستم از کابين بيرون برم که از پشت بند کيفمو گرفت و وادارم کرد توي اتاقك بمونم، با تعجب گفتم: چيزي شده؟

آسانسور به طبقه ي بالا رفت. کمي مضطرب شدم. جوابمو نداده بود.

فکر اينکه بخواد منو بيره پشت بوم يا يه بلایي ديگه سرم بياره باعث درد سلول هاي مغزيم ميشد.

آسانسور توي طبقه سيزدهم نگه داشت و مانفرد رو بهم گفت: نمياي؟

به مني که به ديوار چسبيده بودم نگاه ميکرد.

به سختي تنمو از اونجا بيرون کشيدم، طبقه ي سيزدهم که شامل يه سال مربعي بود که احتمالا ميز منشي بنا بود اونجا باشه و دو تا اتاق موجود که درهاش به همون سالن مربعي باز ميشد، رو به روي آسانسور راهروي طولاني اي بود که احتمالا به بخش بايگاني و گاوصندوق هاي اصلي ميرسيد، با صداش حواسم پرت شد و پرسيدم:

چيزي گفتي؟

-از اينجا خوشت مياد؟

-بايد چه جوابي بدم؟

دستهاشو توي جيبش کرد و تکرار کرد: از اينجا خوشت مياد؟

قبل از اينکه دوباره و سه باره تکرار کنه گفت: کدوم اتاق چپ يا راست؟

تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: چپ.

هومي کشيد و گفت: خوبه. تا ظهر اماده ميشه، بریم پايين.

بي حرف دنبالش راه افتادم. سوار اسانسور شديم و توي طبقه ي دوازدهم پياده شديم، با دیدن کارگرهايي که به اتاق مانفرد ريخته بودند و مشغول بردن و آوردن وسايل بودند ابرو هام بالا رفت.

زیر لب گفتم: اسباب کشيه؟

-تغییر دکوراسیون.

هومي کشيدم و بالاخره يه جمله گفتم و راحتم کرد.

-دارم براي شريك جديدم يه اتاق دست و پا ميکنم!

#پست_35

تاروت|13.11.18 06:44], [SunDaughter ☼

نمیدونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت، مبهوت تماشاش میکردم، میدونستم ته دلش بهم اعتماد نداره، حتي میدونستم که ته دلم منم به اون اعتماد ندارم، اما چاره اي نبود، مانفرد هم دست برداشته بود از چموش بازي و ايجاد رعب و وحشت تو من حداقل امروز به نظر ظاهر موجه و منطقي اي داشت!

از لاي کارگرهايي که مشغول بردن صندلي هاي کنفرانس بودند رد شدم و رو به مانفرد گفتم: برنامه ي امروز چيه؟

و تعمدًا کلمه ي "شريك" رو به انتهاي جمله ام با تحکم چسبوندم!

فنجون قهوه و نعلبكي اي که آبدارچي براش آورده بود رو ازتوي سيني برداشت و گفت : ممنون. آقا محمد.

آقا محمد خواهش میکنم گفت و حینی که به سمت آبدارخونه میرفت گفت: راستی صبحانتون رو روی میز خانم سراج گذاشتم، آخه میز خودتون رو بردن.

به علامت تشکر سری تگون داد و به سمت میز فریال رفت، از توی پیش دستی نون تستی که روش ارده بود و برداشت و به لبه ی میز تکیه داد، جلو رفتم و گفتم : ارده است؟

از گاز زدن بهش منصرف شد و خیلی عادی با همون لحن بی تفاوت همیشگیش پرسید: دوست داری؟

گرسنه بودم، اون از شام دیشب و اینم از صبحی که با این همه ماجرا شروع شده بود.

لبهامو فشار دادم که نون و روی دستمال کاغذی توی پیش دستی گذاشت و با پیش دستی به ستم گرفت و گفت: تا به حال غذا خوردنت رو ندیدم. اون روز تو رستوران هم چیزی نخوردی.

بی هوا گفتم: من عاشق ارده با نون سنگک تازه ام!

نگاهی بهم انداخت و گفت: آقا محمد حوصله داشته باشه نون تازه میگیره، نداشته باشه با تست سر هممون رو شیره میماله.

گاز بزرگی به نون زدم ، لقمه رو گوشه ی لپم بردم ، شیطنتم گل کرده بودادامه دادم: و عاشق مربای بالنگ و هویج.

تو چشمهام زل زده بود. فهمیدن اینکه رفتم به خونه ی پدریش قطعا براش سخت بود، حداقل اگر هم میفهمید امروز به جواب نمیرسید!

با اشتها گاز بزرگتری به تست زدم و گفتم: یا خامه و عسل.

دوباره یکی از اون لبخندهای کمرنگ و محو نشونم داد و گفت: منم همینطور!

-چه خوب، نقاط مشترک دو تا شریک!

-چطوره يکي از همين روزها بریم باهم صبحانه بخوریم؟! در خلالش از کار حرف
بزنیم.

قبل اینکه جوابشو بدم، کارگري به سمتش گفت: مهندس همه اشو انتقال دادیم.
برگه اي که دستش بود رو مانفرد امضا کرد و کرد و گفت: ممنون، لطفا برید
حسابداري.

-خدا از اقايي کمتون نکنه، ممنون. خداحافظ.
با خالي شدن سالن و اتاق طبقه ي دوازدهم نگاهی بهم انداخت و گفت: امروز يه جلسه
در مورد اراضي هشتگرد داریم، فریال هنوز تو مرخصيه و من نیاز به يه منشي
دارم.

تو چشمهام دقیق شد و گفت: با توجه به اینکه پوزیشن تو هنوز تو این شرکت،
مشخص نیست، ممنون میشم گزارش جلسه ي امروز به عهده ي تو باشه.
از اینکه داشت کاری بهم محول میکرد گفتم: باشه.

-امیدوارم تونسته باشي والي زاده رو مجاب کنی! دندون گرد تر از این حرفهاست.
آهي کشیدم و گفتم: به هرحال تا فردا پس فردا نتیجه مشخص میشه.
کمي از قهوه اش مزه کرد، بخارش رو میتونستم ببینم داغ بود، موبایلم زنگ خورد،
مرمر بود.

همونطور که تو چشمهاي مانفرد نگاه میکردم گفتم:

-جان جانان من سلام!

نمیدونم چي شد که انگار فنجون مسیر لبهاشو گم کرد و تمام قهوه از چونه روي
پیراهنش چکید و به خاطر داغ بودنش، فنجون از دستش افتاد و روي زمین هزار تیکه
شد.

مات شده بود به فنجون قهوه که روي سنگ مرمری سفید سیاهیش خودنمایی میکرد.
لعنت به من زود بود!

دستمال کاغذی روی میز فریال و به سمتش گرفتم و متعجب گفتم: خوبی؟
مرمر توی گوشتی گفت: اینو من دارم ازت میپرسم، صبحونه خوردی؟ لقمه آوردم بیا
پایین باهم بخوریم.

از چشمه‌اش حرارت میبارید. با دستمال چونه اشو پاک کرد.
توی گوشتی گفتم: مرمر جانم بهت زنگ میزنم. بوس.
گوشتی و قطع کردم، پاشو روی یکی از تکه های شکسته ی فنجون گذاشت و اونقدری
وزن داشت که چینی بیچاره زیر کفشش له بشه و صدای خرد شدنش کل اتاق رو
برداره. حواسم به پودر کردن اون تیکه چینی بود!
رو به روم ایستاد ، اقا محمد از ابدارخونه بیرون اومد و گفت: الان جمعش میکنم اقا.
تی و جاروم دست این پسره حسینه!

و دوباره به ابدارخونه برگشت، نفسهای داغش توی صورتم میخورد، نگاهی به گردن
متورمش که رگش بیرون زده بو انداختم و گفتم: چی میگفتیم؟ اهان برای صبحونه
عاشق سوسیس تخم مرغ هم هستم. یا نون پنجره ای... مادرم خداییامرز فقط نون
پنجره ای بلد بود، اونو با مربای به میخوردیم. عمه ام بالنگ و خوب درست میکرد.
مثل یه علامت سوال تماشام میکرد و گفت: خدا رحمتش کنه!
-خدا مادر شما رو هم رحمت کنه.

قبل از اینکه ازدهای توی نگاهش نفس آتشینش رو روی صورتم خالی کنه اضافه
کردم: البته اگر در قید حیات هستن خداحفظشون کنه!
ابروهاش بالا رفت، توی پیشونیش میتونستم بخونم که باخودش میگفت "رازك چرا
داري پرت و پلا میگی؟"

نفسمو عمیق بیرون دادم و گفتم: کتت کثیف شده، درش بیار تا قبل جلسه با دستمال
مرطوب تمیزش کنم، البته چون مشکیه خیلی معلوم نیست!
-خوبی رنگ مشکي همینه لکه ها درش مستتر هستن!

#پست_36

تاروت|13.11.18 11:38], [SunDaughter ☼

بعد از گفتن این جمله ثانیه ای به چشمهام چشم دوخت و پشتش رو بهم کرد ، انتظار
داشت توی درآوردن کتش کمکش کنم، انتظارشو بی جواب نذاشتم، دستهامو به سمت
شونه های پهنش دراز کردم و به آرومی یقه ی کتش رو به سمت خودم کشیدم، بوی
سیگاری که به ادکلن تلخ و مردونه اش آمیخته شده بود ، باعث شد دمی که از هوای
در آوردن کتش توی شامه ام نشسته بود رو بازدم نکنم .

کتش رو درآوردم و توی دستهام گرفتم، به سمتم چرخید وگفت: میتونی تا پنج دقیقه
راست و ریشش کنی؟

هومی کشیدم و گفتم : الان .

و با قدم های تندى همراه با کیفم به سمت روشویی رفتم ، آقا محمد با تی و یه فنجان
قهوه ی دیگه به سالن برگشته بود ، با دستمال مرطوبی که توی کیفم بود ، جاهایی که
قهوه ریخته بود رو پاک کردم و بعد با آب کمی خیسش کردم و زیر خشک کن گرفتم.
کار آقا محمد تموم شده بود و تمام وقت داشت منو تماشا میکرد، لابد میترسید
کنجکاویم بهم مستولی بشه و دستم کج بره. تاحدی که خشک بشه زیر خشک کن
نگاهش داشتم ، با قدم های آرومی از درب سرویس بیرون اومدم وگفتم: فکر کنم برای
جلسه آماده باشه .

بی تفاوت و خیره تماشام میکرد ، کت و باز کردم وگفتم: نمپوشی؟!

قبل از اینکه جوابمو بده؛ موبایلش زنگ خورد . با اخم غلیظی که بین ابروهای مشکی رنگش افتاد جواب داد: بله؟! ...

فقط صدای مکالمه ی مانفرد رو میشنیدم. فقط گوش میداد.

چند لحظه ی بعد گفت: بله خودم هستم ...

-بله ... بفرمایید؟!-

-خب...

نگاهش توی چشمهام نشست و پرسید: کدوم بیمارستان؟!-

نگاهم متعجب شد. یه آن فکر اینکه ناهید و به بیمارستان کشیده باشم، تمام بدنم یخ زد

.

سنگین نفسمو بیرون فرستادم.

دستی به پیشونیش کشید و گفت: پس شما اونجاقیقا چه کاره هستید خانم محترم؟!-

حرکت دستش از روی پیشونی کم کم به گونه و گردنش رسید. انگشتهاش پشت

گردنش رو فشار میداد و من از منقبض شدن پشت بازوهایم که شاید مایل بودند

درزهای پیراهنش و از هم باز کنند، فهمیدم که دلش میخواد گردن کسی که پشت خط

داره بهش خبر بد میده رو بشکند .

خسته گفت: الان حالش چگونه؟-

بدنم از ترس سوزن سوزن شده بود .

-میتونه صحبت کنه؟!-

با صدای نیمه بلندی که توی سالن خالی اکو میشد گفت: بله البته که میخوام باهاش

حرف بزنم.

نفسمو حبس کردم.

چند ثانیه سکوت کرد و به اندازه ی یکی دو قدم سر جاش جا به جا شد، نگاهش به

زمین بود و بوی وایتکسی اقا محمد راه انداخته بود توی دماغم میپیچید.

خدا خدا می‌کردم ناهید حالش خوب باشه .
 بالاخره توی گوشی گفت: سلام عزیز دلم... حالت چطوره؟
 یه تای ابروم بالا رفت و نگاهمو باریک کردم.
 -باشه دختر قشنگم ... باشه عزیز دل بابا ...
 توی قلبم انگار سوزنی فرو کردند .
 -شارونا ... لطفا لجبازی نکن و به حرفهای مربی و خانم دکتر خوب گوش بده تا بابا
 خودشو برسونه پیشت خب؟
 شارونا بیمارستان بود ؟ دخترش ... دخترش بیمارستان بود و این ، انقدر خونسرد و
 راحت داشت منو تماشا میکرد.
 نفسم جایی بین سینه ام گیر کرده بود .
 مانفرد کمی ملایم و همچنان بی تفاوت گفت: باشه . خودمو میرسونم . گوشی رو بده
 به مربیت.
 با لحن خشکی گوشزد کرد: تا خودمو برسونم لطفا مراقبتش باشید .
 #پست_37

تاروت|13.11.18 11:45], [SunDaughter ☼

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و به من زل زد .
 بریده بریده پرسیدم: شارونا ... طوریش... شده؟
 -بله الان بیمارستان بستریه....
 کتش رو روی زمین ول کردم و با قدم تند جلو اومدم و گفتم: یعنی چی ؟ برای چی؟
 ابروهاشو متعجب بالا فرستاد و به منی که اصلا تو حال خودم نبودم گفت: چیزی
 نشده که بابتش نگران بشم.

و خم شد و به سختی کتشیو که من روش ایستاده بودم رو از زیر پام بیرون کشید و گفت: اقا محمد همین الان اینجا رو با وایتکس تی کشیده بود. دقیقا همون تی ای رو استفاده میکنه برای سرویس های بهداشتی هم استفاده میکنه .

لبشو به حالت خاصی کج کرد و گفت: فکر نکنم دیگه بخوام اینو بپوشم .

و حینی که با خودش حرف میزد تکرار کرد: باید یکی بره از خونه و برام یه کت بیاره ، جلسه ی امروز رسمی بود.

حالم دست خودم نبود و بی قرار گفتم: یعنی الان نمیری بیمارستان؟

شونه ای با بی خیالی بالا انداخت وگفت: برای چی برم؟ اونجا پرستار و دکترا مراقبش هستن، بعدم اتفاقی نیفتاده . تو نگران چی هستی؟!

من ... من ... من ...

لبمو گزیدم و گفتم: من فقط... خب اون یه بچه ی کوچیکه ...

به تته پته افتاده بودم.

اخمی کرد وگفت: و کاملاً مستقل. از پس خودش برمیاد.

خفه با صدایی که به زور میتونستم خودم بشنوم گفتم: فقط چهارسالشه ...

لبخندی زد وگفت: خودش سنشو بهت گفت؟

گیج و منگ گفتم: چی؟

با حال مشمزی کتش رو روی صندلی فریال انداخت و گفت: تو نگران چی هستی؟

حال دخترم کاملاً خوبه. به خاطر یه خراش سطحی که نهایتاً منجر به پنج یا شیش تا بخیه شده نمیتونم کار امروزمو ول کنم و برم بیمارستان !

مبهوت این لحن خونسرد و بی تفاوتش بودم. چطور میتونست صداش اونقدر عاری از حس و حال باشه و از دخترش حرف بزنه .

از لای دندان های کلید شده ام گفتم: اون فقط یه بچه است . الان حتماً به حمایت عاطفی احتیاج داره !

-شرکت منم الان نیاز داره تا رئیسش باشه و از نوشتن یه قرار دادی که تهش منتهی به ضرر میشه جلوگیری کنه.

-پولت از دخترت مهمتره !

کلافه نگاهی بهم انداخت وگفت: این یه مکالمه ی فمنیستیه یا خودتم بچه داری؟
داشتم زیاده روی میکردم. هومی کشیدم وگفتم: من یه زنم...

-یعنی مادری؟

از سوالش یکه خوردم. چشمهای مشکیش برخلاف همیشه که هیچ حسی رو بروز نمیدادند اما حالا پر از برق شیطنت بودند.

-من فقط یه زنم ... ومیفهمم وقتی یه بچه نیاز به حمایت یه بزرگتر داشته باشه چه حالیه الان ... و دقیقا نمیفهمم تو چرا حتی عین خیالت هم نیست.

-بچه که فقط پدر نداره. مادر هم داره ...

سرمو تگون دادم وگفتم: آره خب ... زنگ بزن مادرش بیاد که به دادش برسه.

زهرخندی زد و گفت: از تو قبر؟!!

بازم یکه خوردم.

درمونده گفتم: مادرش فوت شده؟

-بله . فکر کنم تا الان هفت تا کفن هم پوسونده باشه !

نگاهی بهم انداخت وگفت: مکالمه ات با من طولانی شد، حتی نتونستم از کسی درخواست کنم تا برام یه کت بیارن .

تکیه اشو از لبه ی میز برداشت و حینی که میخواست از سالن بیرون بره رو به منی که هنوز ایستاده بودم گفت: چرا نمیای...؟

#پست_38

تاروت|13.11.18 11:45], [SunDaughter ☼

ایستاده بودم.

به سمت کامل چرخید و گفت: رازک...

میشنیدم اما عمل کردنم از کار افتاده بود، دوباره گفت: رازک...

سلول های شنواییم بحث میکردند که برنگردم تا دوباره مجبور بشه با همون آوایی که توی تن صداش گم میشد صدا بزنه "رازک"!

پنجه هامو مشت کرده بودم، صدای قدم هاش روی سنگ های مرمری کف سالن پیچید، رو به روم ایستاد و کف دستهاشو آروم به بازو هام چسبوند و پرسید: خوبی؟ از اتصال انگشتهاش دور بازوم جریان برقی که بهم القا شد رو حس میکردم. یه جریان عمیق و زیر پوستی... والته نگران کننده. باعث تپش قلبم میشد.

سرمو بالا گرفتم و تماشاش کردم. توی چشمهاش نگرانی نبود، دلواپسی نبود، هیچی نبود... یه جفت مردمک سیاه بهم زل زده بودند. از اینکه بازوهای لاغرم توی دستهاش بود، حس بدی داشتم.

خودمو کمی عقب کشیدم که محکم نگهم داشت و با تحکم سوال کرد: حالت خوبه؟

نگرانی تنها حسی بود که از فرم صورت و نوع نگاهش دریافت نمیکردم.

پوفی کرد و گفت: فقط از سرسره افتاده و سرش شکاف برداشته! اتفاق مهمی نیفتاده که بخوام خودمو برسونم بیمارستان. اونم الان! لطفا به خودت بیا.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خوبم، فقط یاد یه خاطره افتادم...

لبهاشو باز کرد تا چیزی بگه، اما منصرف شد و فقط چشمهاشو بهم دوخت.

گلوب خشک بود، خودمو کمی جا به جا کردم و گفتم: بریم. جلسه الان دیر میشه.

دستهاشو از بازو هام جدا کرد، احساس گرمایی که از کف دستهاش دور بازوهای من نشسته بود، هنوز بود... هنوز حضور سلول های گرم و مردونه اشو دور بازو هام حس میکردم.

دستی به بازوم کشیدم تا اثرشو پاک کنم، زیر گوشم پرسید: دردت اومد؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :نه .

دگمه ی آسانسور رو زد .

بالین پیراهن و شلوار کتون و کفش های چرمی مشکی ، تیپش شبیه پسرهای دانشجو تو زمان محرم شده بود . فقط یه کوله کم داشت .

از تصور این قیافه اش با کوله لیخندی به لبم نشست که زیر گوشم گفت: اول منو مواخذه میکنی ، بعد شوک میشی ؛ حالا میخندی؟ لازمه ببرمت بیمارستان؟!!

خنده ام کمی عمیق شد، حاضر نبود بخاطر دخترش بره بیمارستان اما بخاطر من !!!
عالیه....با حرص گفتم: نه . خوبم .

-خوبه .

درهای آسانسور باز شد و با هم وارد اتاقک شدیم. توی آینه موهاشو کمی مرتب کرد و من بی هوا پرسیدم: واقعا قصد نداری بری بیمارستان؟ ببینی دخترت در چه حالیه؟
-اونجا هزار تا پرستار و دکتر بالای سرش هستند . وجود من چه کمکی میتونه بکنه جز اینکه جلوی دست وپاشون رو بگیرم. من که علم پزشکی ندارم.

زبونمو گزیدم و گفتم: ولی تو بهش قول دادی که میری...

-ببین من اگر برم هم میخوام به کارای شرکت رسیدگی کنم . دخترم هم جوری بار اومده که بتونه از پس خودش بریاد.

کلافه غر زدم: اون فقط یه دختر بچه است . از یه ادم بالغ که حرف نمیزنی؟ حتی اگر یه ادم بزرگ باشه باز هم نیاز داره تو این شرایط کسی همراهش باشه...
نگرانیش باشه... دلواپیش باشه. آدم تب میکنه دلش میخواد خودشو برای مادری...
پدری... کسی لوس کنه... وای به حال اون که اونقدر ضعیف و تنهاست که حتی پدرش حاضر نیست بهش سر بزنه .

-الان برم چیکار؟ مانع خونریزی سرش بشم؟ یا کمک کنم روی زخمش بتادین بریزن ، یا بدم بخیه بزنم؟ دقیقا برم لای دست وپاشون چیکار؟

-برو دختر تو بغل کن، نوازشش کن ... ببوسش...
-باشه بعد از تموم شدن کارهام حتما میرم . تو خیال میکنی من برای دخترم وقت
نمیدارم؟
-خیال نمیکنم مطمئنم.
#پست_39

تاروت|13.11.18 11:45], [SunDaughter ☼

دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و عصبی گفتم: ضربه به سر ، اتفاق بدیه .
شاید نیاز باشه بیمارستانش رو عوض کنی... نیاز به تکرار سی تی اسکن باشه...
ممکنه منجر به ضربه ی مغزی بشه! نباید انقدر ساده گرفت.
-ببین حتی اگر دختر من ضربه مغزی بشه و بره تو کما ،بازم کاری ازم برنمیاد.
مکثی کرد و گفت: حتی اگر دچار ایست قلبی بشه یا بمیره هم ... بازم کاری ازم
برنمیاد !
از جمله ی آخرش بغض سنگینی توی گلوی من نشست و رو بهش گفتم: واقعا پدری
کفایتی هستی...

آسانسور باز شد و جلوتر از من بیرون رفت و گفت: انتخاب من نبوده !
و با قدم های تندى از کابین فاصله گرفت. خواستم بگم انتخابت نبود، سقطش میکردی
... اما این فقط یه جواب احمقانه بود که توی دلم برای خودم نگهش داشتم .
توی شلوغی طبقه ی دهم ، گمش کردم ، خوشبختانه با دیدن خانم جوادی که اتاق
جلسه رو بهم نشون داد، نفس راحتی کشیدم و به محض ورودم، درب پشت سرم بسته
شد، مانفرد صاحب جم صدر میز نشسته بود ویه جای خالی کنارش رویت میشد . با
دست به من اشاره کرد. بر خلاف انتظارم اتاق بزرگی بود .درست مثل سالن
اجتماعات... میزی که حدودا بیست وچهار نفره بود و آدم هایی که تک تک پشت میز

نشسته بودند . میکروفون هایی که مقابل هر صندلی وجود داشت جدی بودن ماجرا رو بهم القا میکرد.

لبهامو روی هم گزیدم، من کاملاً اتفاقی لباس مناسب و رسمی تنم کرده بودم . از مانفرد صاحب جم جا مونده بودم.

با قدم های تندى کنار دستش نشستم .

مانفرد پشت میز نشست، صندلیش رو کمی جلو کشید و با لبخند و صدای رسایی گفت:
بسم ا... الرحمن الرحيم

با سلام و صلوات به پیشگاه مقدس حضرت ولیعصر (عج) و با درود و سلام به روح مطهر بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت امام خمینی (ره) و ارواح پاک شهدای دفاع مقدس و حرم که از یکایک شما درخواست دارم تا صلواتی خدمت روح پر فتوحشون عنایت فرمایید.

از شروع صحبت هاش به قدری شوکه و حیرت زده شده بودم که ناگهانی نگاهش کردم و تازه فهمیدم دگمه ی پیراهن زیر گلوش روبسته و آستین هاشو تا مچ پایین کشیده .

صدای صلوات جمع که به انتها رسید، صدای "وعجل فرجهم" توی بلندگو به گوشم رسید.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خیرمقدم خدمت همکاران گرامی. از بابت تاخیرم از یکایک شما پوزش میطلبم.

نگاهشو روی صورت دو تا مرد انداخت و رو بهشون با لبخندی گفت: آقایان سلیمی و مهرپرور از شرکت محترم آریا هستند و ما افتخار این رو داریم تا امروز در خدمتشون باشیم و در خلال آشنایی و رفاقت از پیشنهادات و توصیه هاشون بهره مند شیم. اگر صحبتی در شروع هست خواهش میکنم بفرمایید.

سلیمی با کسب اجازه ای از مهرپرور صورتشو به میکروفون نزدیک کرد و گفت:
خیلی ممنونم. جناب صاحب جم عزیز... جوون پر شور و نشاط و بسیار خوش تیپ
...

با لفظ آخری که آورد جمع خندید و در ادامه گفت: خوشحالم که بالاخره تونستیم شما
رو ملاقات کنیم و درمورد این پروژه ی مهم که قطعاً برای همه ی ما اهل فن ، سود
قابل توجهی خواهد داشت صحبت کنیم.

صاحب جم لبخند پر تعارفی زد و گفت: البته کم سعادتى از ما بوده .
نگاهشو به سمت مردی در اون سمت میز انداخت وگفت: جناب اسماعیلی لطفا
صورت جلسه رو بلند بخونید که حضار کمابیش به قضیه ورود کنند . در حینی که
آقای اسماعیلی شما رو از این گردهمایی آگاه میکنند لطفا از خودتون پذیرایی کنید .
روی صندلی کنار دستش ناراحت نشسته بودم، پوشه ای که رو به روم بود رو باز
کردم . مفاد جلسه به صورت خلاصه و تیتروار نوشته شده بود و اسماعیلی هر تیتیری
که میگفت رو کامل روی پروژکتوری که روی دیوار کنار در بود توضیح میداد.
نگاهی به افراد حاضر در اتاق انداختم، میز مستطیلی که حدود بیست و شش نفر
پذیرا بود. با شیشه ی دودی پر بود از وسایل پذیرایی... میوه و شیرینی و البته بسته
های torabika .

مهرپرور و سلیمی از وکلای شرکت فنی و مهندسی آریا بودند به همراه پنج تن دیگه
از دبیراشون... و البته فروشنده های قدری به حساب میومدند. سرمایه گذاری
و شراکت چند شرکت برای ساخت پروژه و گرفتن وام های دولتی ، به پایان نرسیدن
پروژه ی در دست احداث از اولین قدم های بزرگ و مهمشون بود .

سلیمی رو دورادور میشناختم. دلال بزرگ زمین های اطراف تهران بود. مهرپرور
هم احتمالاً نوچه ی جدیدش... اسماعیلی از واسطه های دو شرکت بود و جوری با آب

و تاب از مختصات زمین و آینده و پیشرفتش حرف میزدند که دلم میخواست گوشهامو بگیرم.

..... ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾ . الان نکته ای که میخوام خدمتون عرض کنم اینه که همه ی اسامی ، مکان ها و اتفاقا زابیده ی ذهن بنده است لطفا دنبال حقیقی و حقوقیش نباشید سپاس . #پست_40

تاروت|13.11.18 13:46, [SunDaughter ﴿﴾]

.
نگاهم به دو مردی افتاد که با یقه های آخوندی و تسبیحاتی که توی دستهایشون بود زیر لب ذکر میگفتند، ابرو هام بالا رفته بود .
مانفرد گوش میداد .

بعد از اتمام صحبت های اسماعیلی ، مشاورى از گروه شارونا با اجازه ی صاحب جم ایستاد و ایراداتی که به پروژه وارد بود رو پرسید تا ابهامات رفع بشند.
پنجه هام یخ زده بود . جلسه جدی تر از این حرفها بود که من فکر میکردم ، مشاورین شرکت اریا سعی داشتند دبیرهای جلسه که همگی از طرف سهام داران پاشا و مهرگستر بودند رو قانع کنند.

یکی از همون حاج آقاهایی که با تسبیحش ور میرفت ، یه بسته torabika رو باز کرد و با فلاکس آب جوشی که هر دو نفر یکی داشتند ، لیوان کاغذیش رو پر کرد .
به بغل دستیش که دایره ای به اندازه ی یه سکه روی پیشونیش خود نمایی میکرد، قهوه تعارف کرد که با اشاره و لب خونی کاملاً واضحی گفت: من روزه ام.

مانفرد هم یه بسته قهوه رو باز کرد و لیوان کاغذیش واز آب جوش پر کرد . از صبح صبحانه نخورده بود، نگاهم به شیرینی های کشمشى افتاد، لیوان رو مقابل من گذاشت

و دقیقا ظرف شیرینی رو طوری روی میز به سمت کشید که از قسمت نون کشمشی
ها بتونم نهایت لذت رو ببرم !

یه شیرینی برداشتم و یکی هم توی پیش دستی مقابل صاحب جم گذاشتم. نگاهی بهم
کرد و لیوان خودشو با چای کیسه ای رنگی کرد .

صحبت های سلیمی جذاب و وسوسه انگیز بود . میدونستم این جلسه نهاییه و اگر
صاحب جم امضا کنه ، پروژه مثل یه طناب میشه که دو طرف بالا نگهش میدارن ...
اما اگر یه گروه طناب و ول کنن چی؟! اون طناب میفته زمین و تمام ! تمام ضرر
نصیب آدم هایی میشه که هنوز این سر و پر قدرت نگه داشتند . سلیمی درست جز
اون گروه ول کننده بود ! ول میکرد میرفت !

مشاور شارونا که کسی به اسم فرجی بود رو به صاحب جم و دو تا حاج آقای دیگه که
اسماشون ذکر نشده بود اما مثل روز برام روشن بود که هر دو از مهرگستر و پاشا
اومدند گفت: باتوجه به صحبت های جناب سلیمی و مشاورین محترمشون ... و البته
سوددهی بالا و پشتیبانی شهرداری و تفاهم نامه ای که به هرحال نگارشش متوسل به
حدود یک هفته زمان هست ... تصمیم گیرنده ی نهایی شما هستید . با این حال میتونیم
بیشتر به قضیه ورود کنیم و بررسی ها رو انجام بدیم .

یکی از اونها که کت و شلوار طوسی پوشیده بود توی میکروفونش گفت: رِیْحُكُمْ^ط
وَاصْبِرُوا^ع إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ ... اینطور نیست جناب صاحب جم؟

صاحب جم لب زد: همه باید یکدل، پایدار و صبور باشید، که خدا همیشه با صابران
است. بله همیشه همینطور هست جناب شریف زاده.

جمع خنده ی کمرنگی زد نمیدونم از فامیلی شریف زاده و اداهای شریفش بود یا به
حرف صاحب جم خندیدند. و حاج اقا شریف زاده با لبخندی گفت: با اجازه ی حاج
صدیقی... من نظرم اینه که کماکان صبر پیشه کنیم، مختصات رو در نظر بگیریم که
انشالله اتفاقات خوشی در انتظار همه باشه ... و پر از خیر و نیکی باشه . پر از برکت

. من با آقایون سلیمی و مهرپرور آشنا شدم امروز ... و جای شکره که دوستان خوبی پیدا شدند . نظر شما چیه حاج صدیقی؟

صدیقی لبخندی زد و گفت: رو حرف شما که همیشه حرف زد حاج اقا. منم با نظر ایشون موافقم. اما مایلم اوامر جناب صاحب جم رو هم بشنوم . صاحب جم خجالت زده گفت: اختیار دارید .

صدیقی منتظر نگاهش میکرد و من خودمو سمت گوشش رسوندم و گفتم: من میتونم حرف بزنم ؟

سری تگون داد و گفت: شما بفرمایید خانم مهرنیا .

تک سرفه ای دور از میکروفون کردم، خواستم حرف بزنم که با اولین کلمه ام میکروفون سوت بدی کشید که باعث شد دودستی بدنه ی نازکشو بگیرم و چشمهامو به حالت شرمنده ای مچاله کنم.

لبمو گزیدم، سلیمی با اکراه منو تماشا میکرد و مهرپرور تیکه موز بزرگی گوشه ی لپش بود و نوک لب و زیر چونه اش موزی شده بود. همه منتظر بودند از اینکه دوباره صدای سوت میکروفون بلند بشه ، بدنم به لرزه افتاده بود. مانفرد میکروفونش رو با من جا به جا کرد. تشکری کردم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ببینید آقای سلیمی من مطمئنم که سود کلانی قراره به شرکت آریا از ساخت این پروژه برسه ...

سلیمی اخمی کرد و بلافاصله توجوابم گفت:

-البته که شارونا هم قطعاً در این سود با ما سهیم خواهد بود خانم محترم.

#پست_41

هومی کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

-بله ولی بیوگرافی شما چندان برای من مسجل نیست.

سلیمی با برخورد تندی گفت: یعنی چه خانم؟! شما با بیوگرافی من چه کار دارید ...

شما ببین در نهایت چی قراره اتفاق بیفته !

لبخندی زدم و گفتم: حرفهای منو حمل بر بی ادبی نکنید. منظورم از بیوگرافی ، درواقع پیشینه ی شما در شرکت اریاست . آریا نامی هست که از دیرباز به گوش ما رسیده و شاهد تلاش هاش هستیم ... اما این اواخر انگار دچار اهمال شدیدی شده و ثمره ای از کارهایی که امضای آریا زیرشون درج شده نمی بینیم؛ حداقل در این سال های اخیر... آوازه ی آریا در محافل تجاری و مسکونی نمیپیچه . شما درپروژه های متعددی حضور داشتید، مهر و امضای شرکت آریا از چیتگر تا ایران مال و حتی زیرسازهای جدید شهرک اکباتان دیده میشه ... اما واقعا چند درصد کار پیش رفته؟! ما داریم درمورد هشتگرد حرف میزنیم، اما من وقتی ناگزیرمیشم مدارک شما رو بررسی کنم خیلی زود میرسم به استان البرز... و شهرک آفتاب منطقه ی فردیس... و برجهای تجاری دوقلوی پردیس !

اهی کشیدم و متاسف گفتم: هشت ساله ساخت این برجها متوقف شدند ، شما ادله ی کافی ای برای توقف پروژه نداشتید ... و البته میتونم نگاهی بندازم به آخرین وامی که شما برای سرمایه گذاری از روی برجهای تجاری پردیس از دولت گرفتید و اشاره کنم سوبسید های کلانی که در این داد و ستد ها به ارگان ها و نهاد های مختلف داده میشه که متاسفانه همه ی ما بهش واقف هستیم ... آیا این صحت داره که شما پروژه های بزرگ رو نیمه کاره رها میکنید و از قِبل اونها نهاد های اجرایی دولتی رو با خودتون همراه میکنید و در انتها با گرفتن وام های کلان دولتی در بخش های دیگه سرمایه گذاری میکنید؟ اونم بدون اتمام پروژه ؟

مهرپرور کلافه پرسید: شما خبرنگار هستید یا منشی جناب آقای صاحب جم؟

قبل از اینکه جواب بدم صاحب جم گفت: سرکار خانم مهندس مهرنیا، از شرکای جدید
والبته مشاور من هستند .

رو به من لب زد: ادامه بدید لطفا.

نفس عمیقی کشیدم ، چشمهای منتظر منو تماشا میکرد و من چند ثانیه کلماتمو گم
کردم.

حین واریسی بیشتر جمله هایی که یادداشت کرده بودم رشته ی کلاممو پیدا کردم و
گفتم: اوقافی بودن زمین های هشتگرد ، با توجه به بودجه ی پیشنهادی شما برای
شروع ، سود دهی پایان کار رو تحت شعاع قرار میده . من نمیخوام هیئت مدیره ی
محترم شارونا رو ناامید یا مایوس کنم، ولی مایلیم در کمال صراحت اعلام کنم ، این
سرمایه گذاری پاسخگوی نیازهای شرکت ما نخواهد بود ، چه بسا متحمل ضررهای
چند جانبه هم بشیم! البته با عرض پوزش خدمت دو تا از شریکای عزیز و محترم
شارونا که امروز قبول زحمت کردند و از پاشا و مهرگستر تشریف آوردند.

و نگاهمو به شریف زاده و صدیقی دوختم.

هر دو با لبخند چشمهایشون رو برام باز و بسته کردند.

سلیمی سکوت کرده بود و مهرپرور از خوردن موزش بیخیال شده بود و با نگاهش
منو می بلعید.

طوری که هوس کنم کمی مقنعه امو جلو بکشم.

یکی از دبیرهای اجرایی آریا گفت: اوقافی بودن زمین های هشتگرد شما رو نگران
کرده یا ...

اجازه ندادم سوالش کامل بشه ... یک راست سر اصل مطلب رفتم و گفتم: هشت سال
به پایان نرسوندن قرارداد های شما باعث نگرانی ماست . من خیلی کوچیک تر از
اون هستم که آقایون رو قانع کنم یا باعث بشم تا نظرشون رو تغییر بدن ... اما احساس

من بهم میگه که جناب شریف زاده و صدیقی و البته جناب صاحب جم هم از انعقاد قرارداد در شرایط فعلی...

مکت کردم و گفتم: نمیخوام از واژه ی رضایت استفاده کنم... فکر میکنم اطمینان کلمه ی درست تری باشه... بله . من فکر میکنم همکاران من در شارونا به این تفاهم نامه که دوباره میشه از روش هزاران وام گرفت و قلم سرمایه گذاری های بعدی رو پر کرد اطمینان ندارند.

برای چند ثانیه سکوت همه جا رو گرفته بود.

سلیمی دستش به بطری آب معدنی بود و بدنه اش رو فشار میداد .

یه تای ابروموبالا فرستادم و گفتم: من حرفهام به انتها رسید ، ببخشید اگر عرایض من باعث سردردتون شد.

لبخندی زدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم.

صاحب جم توی میکروفونی که بهم قرض داده بود گفت: اقا احمد لطفا چراغ ها رو روشن کنید.

چراغهایی که بخاطر نشون دادن اسلاید ها خاموش بودند، روشن شدند، نور چشممو زد . کاپوچینویی که مانفرد برام ریخته بود از دهن افتاده بود ، به جای خودش لب نرده بود ، با سرچنگال یه تیکه نون کشمشی توی دهنم گذاشتم و با همون لیوان از دهن افتاده کمی خشکی گلو رو برطرف کردم.

صاحب جم با لبخند کمرنگی گفت: ممنون که امروز قبول زحمت کردید، فکر میکنم نیازی به رای گیری نباشه و جواب مشخص هست.

سلیمی با احترام لب زد:بله انشاالله موکولش میکنیم به دفعه ی بعدی... تا بتونیم رضایت شما رو جلب کنیم.

و اولین کسی بود که صندلیشو عقب کشید و از جا بلند شد، بازار داغ خداحافظی و همه‌ی همه‌ی اتاق و پر کرد. مانفرد به کنج میز زل زده بود. نگاهش میکردم، سنگینی نگاهمو که حس کرد بدون اینکه صورتشو به سمت بچرخونه زیر لب گفت: ممنون !

#پست_42

تاروت|13.11.18 14:35], [SunDaughter ❖

تشکر از زبون مانفرد صاحب جم، جذاب و خیره کننده و البته کاملاً بی دلیل بود. قبلاً درمورد زمین های هشتگرد بهش ندا داده بودم و باور اینکه هنوز این جلسه برقرار بود و هنوز نیاز داشت تا یکی حمایتش کنه یه کم عجیب به نظر میرسید البته فشارهای شرکای دیگه و نبود ادله‌ی کافی برای قانع کردنشون کافی بود ؛ سلیمی و مهرپرور آدم هایی نبودند که به این زودی میدون رو خالی کنند میدونستم دوباره سر وکله اشون پیدا میشه و اگر کسی دمشون رو چند مرتبه قیچی نکنه تا یه قرارداد منعقد نکنند ول کن ماجرا نیستند. صدیقی و شریف زاده عاشق من شده بودند، یکی صدیقی میگفت، دو تا شریف زاده ... لاس زدن هاشون که تموم شد و عزم رفتن کردند صاحب جم لب زد: جای والی زاده خالی بود.

صدیقی صورتشو به مانفرد نزدیک کردو گفت: یه خبرایی شنیدم که میخواد سهامشو بفروشه . حالا نمیدونم صحت داره یا نه .

مانفرد لبخندی زد وگفت: انشالله هرچی خیره !

هر دو با هم گفتند : انشالله... انشالله... و صدیقی نگاهی بهم انداخت و گفت: خوشحالم که جوون های من انقدر توانمند هستند. زیر سایه‌ی انقلاب رشد کردند و انقدر جسور و باهوش هستند. در سایه‌ی حق باشی دخترم. لذت بردم.

خواستم حرفی بزنم که مانفرد پیش دستی کرد و تا دم در بدرقه اشون کرد . احمد آقا مشغول جمع کردن ظروف پذیرایی بود.

مانفرد دستهاشو توی جیب هاش فرو کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت: این همه اطلاعات و از کجا آوردی؟

-کارسختی نیست؛ کافیه یه چیزی برات مهم باشه تا ته توشو دریاری !
دستی به یقه اش کشید و اون دگمه ای که باعث خفگیش بود رو باز کرد، چند تا نفس عمیق کشید و گفت: باید برم بیمارستان.

قبل از اینکه جمله ی دیگه ای به زبون بیاره ، کسی از بیرون صداش زد ، پا تند کرد و حینی که از اتاق خارج میشد، لطفا لپ تاپ و کیف لپ تاپو پرونده ی سهام کیان و برام بیار. توی کمد اتاقمه ... شماره ی بیست و هشت . یه زونکن قرمز !
و زودتر از من از اتاق بیرون رفت. لپ تاپشو از جایی که نشسته بود و به همراه شارژر و بقیه ی متعلقاتش جمع وجور کردم.

به طبقه ی دوازدهم رفتم، اتاقش خالی بود اما کتابخونه ی پرونده هاش هنوز بودند، زونکنی که روش با خط بدی نوشته شده بود سهام کیان شماره ی بیست و هشت که اتفاقا قرمز هم بود رو برداشتم . تک تک ورق هاشو توی یه پوشه که به زحمت از کشوهای فریال پیدا کرده بودم گذاشتم. کیف لپ تاپش به جا لباسی آویزون بود .
هرچیزی که خواسته بود رو بغل کردم و وارد آسانسور شدم . خودمو به طبقه ی همکف رسوندم، متین اتاقک نگهبانی داشت فوتبال تماشا میکرد، با دیدنم گفت: بله خانم مهندس مرخصیه؟. با صدای بلندی که به گوشش برسه گفتم: میشه جناب صاحب جم رو پیج کنید؟

صاحب جم از پشت سرم رو به متین گفت: همین جام. خانم مهرنیا همراه من میاد ماموریت . حواست به رفت و آمد ها باشه.

متین چند بار چشم چشم گفت وبا خداحافظی راهیمون کرد . مانفرد کیف لپ تاپ و ازم گرفت و روی دوشش انداخت با دیدن هوای ابری که نم نم بارون هم میزد، از اینکه کت نداشت ، معذب شده بودم. دنبالش میرفتم. حتی نمیدونستم ماموریتی که میگه کجاست.

کلافه از سکوتش که تو امتداد پیاده رو جو بینمون رو پر کرده بود گفتم: میشه بگی کجا میریم؟

-بیمارستان؟

شوکه پرسیدم: لازمه من بیام؟

-بله.

شونه به شونه اش قدم برمیداشتم، نفسمو فوت کردم و مانفرد گفت: من پیش دخترم میمونم و ازش حمایت عاطفی میکنم .

خوشحال گفتم: واقعا داریم میریم بیمارستان؟

داخل کوچه ای شد وگفت: بله.

-خب اگر نیازی نیست بیام میتونم

وسط حرفم گفت: میای تو هم کارای منو انجام میدی ! به نظر میاد کاملا تسلط داری. حرفی هست؟

از حرفهای لبخندی زدم وگفتم: نه حرفی نیست.

-خوبه . امیدوارم از پس این پرونده ای که بهت میدم برییای.

-چشم رئیس ! شما دستور بده !

سوئیچ ماشینش رو از جیبش درآورد و در ویرام باز کرد . روی صندلی جلو نشستم . بی حرف پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد، سکوت و سرعتشو به حساب نگرانش گذاشتم و از پنجره به تماشای تهران به بارون نشسته زل زدم .

#پست_43

تاروت|14.11.18 01:42], [SunDaughter ❖

بی حرف پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد، سکوت و سرعتشو به حساب نگرانش گذاشتم و از پنجره به تماشای تهران به بارون نشسته زل زدم .

نزدیک نیم ساعت توی ترافیک اعصاب خرد کنه بارونی بودیم، مانفرد فقط به رو به رو زل زده بود و انگار من توی ماشین نبودم. از این همه ندیده گرفتنم کمی کلافه بودم ، اما لزومی هم به دیده شدنم نمیدیدم.

با دیدن بیمارستان حجم بغضی توی گلویم نشست . همون جایی بود که دکتر خبر تا ابد فلج شدن پدرم رو بهم داده بودند !

سردر بیمارستان برای هجوم اشکها کافی بود.

مانفرد به آرومی از ماشین پیاده شد ، باد و طوفان و بارون ، باعث بهم ریختگی موهاش میشد، به سمت من اومد و درب ماشین رو برام باز کرد . کیف لپ تاپ و پرونده ها رو از روی صندلی عقب برداشت و حینی که دوشادوش هم از پله ها بالا رفتیم ، در یک کلمه پرسید: خوبی؟

و میدونستم اشاره اش به چشمهای آب دار منه ...

لب زدم: خوبم.

روشو ازم گرفت و حینی که به سمت پذیرش میرفتیم گفت: بعید میدونم .

رو به زنی که پشت شیشه ی اطلاعات بود گفت: ببخشید دخترمو آوردن اینجا ...

-اسم لطفا.

-شارونا صاحب جم.

-بله طبقه ی دوم . بخش کودکان . اتاق 207.

تشکری کرد و به سمت آسانسور راه افتاد . پشت سرش میومدم و تکرار میکردم:

شارونا صاحب جم...

حتی متوجه نشدم چطور به طبقه ی دوم رسیدم، با دیدن مربیش که دختر جوونی بود و با گوشیش کلش آف کلنز بازی میکرد، اخم هامو تو هم کشیدم. دختر همین که سرشو بالا آورد مانفرد بالای سرش ایستاد و با صدای پر غیظی گفت: اینجوری مراقب بچه ی من هستید؟!

دختر به من و من افتاد.

مانفرد پرونده های توی دستش رو روی صندلی گذاشت و بدون اینکه صبر کنه تا مربی شارونا جوابی بهش بده ، دستگیره ی در و پایین کشید و وارد اتاق شد. دو دل و مردد بودم که پشت سرش وارد بشم یا نه ... نفسمو کوتاه توی سینه ام حبس کردم و بعد از ثانیه ای خودمو رها کردم. عضلاتم شل شده بودند ... قلبم خودشو به در و دیوار سینه ام می کوبید .

مانفرد با صدای مهربونی گفت: ببین کی اینجا خوابیده...

و صدای بغض کرده ی شارونا که "بابا" "بابا" گفتن هاش مثل خنجر کشیدن روی سینه های من بود .

مانفرد لبه ی تختش نشسته بود و تمام صورتشو غرق بوسه میکرد . پیشونیشو بانداز کرده بودند و دستش به نظرم توی آتل بود. جلوتر که رفتم ، با دیدن دستش که توی آتل بود نفسم سخت تر از ثانیه های قبل بالا اومد .

دست دیگه اش به سرم و آنژیوکت بود ، میخواست دستهاشو دور گردن مانفرد حلقه کنه ، اما تلاشش بی ثمر میموند و مانفرد میگفت: نباید دستتو تکون بدی...

شارونا با بغض گفت: دستم درد میکنه ...پام درد میکنه .

مانفرد مهربون و ملایم گفت: من بوسشون کنم خوب میشن؟

و از پیشونیش شروع کرد... بینی و دستهاشو بوسید... به شکمش رسید و پایین اومد ، روی زانوهایشو بوسید و گفت: الان خوب شدن؟

شارونا با شیطننت گفت: هنوز نه ...

مانفرد ملافه رو کنار کشید و حینی که انگشتهای پاهای کوچولو و سفید شارونا رو می بوسید نگاهش به من افتاد. نوک زبانش روروی سینه ی پای شارونا کشید . جیغ شارونا از خوشحالی بلند شد و کمی بعد شست پاشو توی دهنش گرفت .

گلم مثل صحرا شده بود. دلم نمیخواست به بوسیدن ادامه بده.

با حس و حدس خفه کننده ای خودمو جلو کشیدم و گفتم: سلام عزیزم....

مانفرد سرشو به آرومی بلند کرد، شارونا با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام رازک .

جلوتر رفتم و گفتم: چطوری دختر زیبا؟

-افتادم زمین . بابا میگه زود خوب میشم .

دستمو خواستم به موهایش ببرم و نوازشش کنم که گره های توی موهایش از پیشروی نوازشم جلوگیری کرد .

با سر سبابه ، گونه اشو نوازش میکردم که شارونا خودشو لوس کرد و گفت: خیلی سرم درد میکنه ...

مهربون روش دولا شدم و گفتم: قربون دردت برم من ... قربون این چشمهای قشنگت برم... قربون این لبهای نازت برم ...

انگشتمو روی ابروهایش کشیدم و گفتم: قربون این برم...

انگشتمو روی بینیش بردم و گفتم: قربون این برم...

انگشتمو روی گونه اش بردم و گفتم: قربون این برم...

و سرمو به سمت دستی که توی آتل بود و انگشتهاش بیرون افتاده بود خم کردم و گفتم:

قربون این انگشت کوچیکه برم... قربون انگشت دوم برم... قربون انگشت وسطی برم...

میخندید ... خندیدم و گفتم : قربون خنده هات برم...

لبه‌اش به خنده‌ی عمیق تری باز شد و گفت: وای دندوناشو ببین ... من قربون این دندونا برم؟

با ذوق بچگانه‌ای بلند قهقهه‌ای سر داد و گفت: نازنین و تو مهد جا گذاشتم.
با سر انگشت پوست لطیفشو ناز کردم و گفتم: اشکالی نداره . جاش پیش دوستات امنه ...

تاروت|14.11.18 01:42], [SunDaughter ❖

حرفی اخی کرد و گفت: نمی‌خوام . الان می‌خواستم پیش خودم بخوابونمش...
-باشه . قربونت برم. برم بیارم واست؟
مظلوم نگاهم کرد و گفت: تو مطمئنی حالش خوبه؟ اونجا ... کسی اذیتش نمی‌کنه؟
-معلومه مطمئنم . ولی اگر تو بخوای میرم نازنین و برات میارم که خیالت جمع جمع باشه .

شارونا لبخندی زد و گفت: می‌اریش؟
-آره عزیزکم... خوشگلم... دختر ناز منی...
شارونا با همون خنده هاش گفت: من که دختر تو نیستم .
حقیقت مثل یه پتک خورد توی صورتم !

#پست_44

تاروت|14.11.18 09:54], [SunDaughter ❖

همین برام کافی بود ، تا کاسه کوزه‌ی تمام فکرهامو جمع و جور کنم و اسباب سفرمو به ناکجا بیندم و کوله بار تنهاییمو پر از غم و حسرت و بغض کنم ولشمو بردارم و
برم که برم !

از دراز کشیدن کلافه بود، سر جاش وول خورد، حواسم پرت شد و نگاهش کردم، تازه فهمیدم مانفرد خیلی وقته توی اتاق نیست . اهمیتی ندادم ، اونقدر سرگرم کار هاش بود که وقتی برای دخترش نداشته باشه .

لبه ی صندلی نشسته بودم و از کتاب های داستانی که توی کتابخونه ی بخش کودکان بود، برای شارونا قصه میخوندم، خیلی وقت بود به خواب رفته بود، اما وسوسه ی مرور کودکی و ادارم میکرد سیندرلا رو تاننتها بخونم.

با صدای قیژ در اتاق که باز شد، قد و قامتش معلوم شد . نگاهمو از روی کتاب برداشتم و پرسیدم: مربیش رفت؟

داخل اومد، تکیه اشو به دیوار داد وبا صدای آرومی گفت: تو برای اون کتاب میخونی یا برای خودت؟

لبخندی زدم و گفتم: دلم تنگ شده بود واسه ی دنیا کودکی... بچگی... کتاب های پایان خوش... ازدواج یه دختر معمولی با پسر شاه !

بعد با خنده ی مسخره ای گفتم: مثل ازدواجم با هامرز...

ابرو هاش بالا رفت و خنثی گفت: هامرز در حد پسر شاه بود واست ؟!

-بچه پولدار بالا شهری بود دیگه .

لبه ی تخت شارونا با احتیاط رو به روی من نشست و گفت : جالب شد .

کنجکاو نبود ، فضول نبود ... ری اکش خاصی نداشت، لبه اش لبخند نداشت ...

چشم هاش هیچ حس خاصی نداشت ، اما صداش میگفت ادامه بده ...

جمله اش میگفت ، میخوام بقیه ی قصه ی زندگیتو بدونم. میخوام بفهمم چرا به اینجا رسیدی...

پوفی کشیدم و کماکان تماشام میکرد .

-پدر مادر منم مخالف بودن، ولی ازدواج کردیم. با حکم دادگاه . تو یه محضر خلوت .

ساعت ده صبح . مامانم طاقت نیاورد و اومد، شبش هم پدرم یه رستوران گرفت و

تمام فامیل من رو دعوت کرد. به اندازه ی بیست ساعت با خانواده ی من آشتی کردیم ... اما مادر اون هیچ جوره راضی نمیشد.

-چرا؟

-از لحاظ فرهنگی و اختلاف طبقاتی. اون وقت ها بهش حق میدادم ، با خودم فکر میکردم منم اگر پسر داشتم ؛ اجازه نمیدادم با این همه اختلاف با یه همچین دختر ساده ای ازدواج کنه...

-و بعدش؟

-یک سال بعد باعث شد جدا بشیم.

-زندگی خوبی بود؟ اون یک سال؟

نگاهی به صورت شارونا کردم، ابروهاش شبیه هامرز بود. فرم بینی و لبهاش هم همینطور...

نگاهش به سمت شارونا رفت و دوباره تکرار کرد: زندگی خوبی بود؟ اون یک سال؟
-به چی میخوای بررسی؟ از حسرت کشیدن واسه زندگیم لذت نمی برم. من تو اون یک سال مادرمو... عزیزترین داراییمو از دست دادم. سلامتی پدرمو از دست دادم . شوهرمو از دست دادم ...

-بالاخره روزای خوبم داشتی !

#پست_45

تاروت|14.11.18 09:54], [SunDaughter ☼

-روزای خوب مال وقتی بود که یه زیر زمین اجاره کردیم و شارونا راه اندازی شد . بعد هامرز یکی از واحد های توی برجش رو فروخت و تونستیم نقل مکان پیدا کنیم به جای فعلی... ظاهرا همه چیز خوب پیش میرفت. یه دفعه یه بمب شیمیایی وسط زندگیمون ترکید!

الانم اینجام. در خدمت شما ! سوال دیگه ای هست؟
از جاش بلند شد و کاملاً بی ربط به حرفهایی که زدم گفت: من از جک بیشتر خوشم میومد .

نگاهمو باریک کردم و مثل کودن ها پرسیدم: چی؟! جک ؟
چشمهاشو به کتاب داستان توی دستم دوخت و با خنده گفتم: فکر کردم منظورت تاینانیکه !

مثل پسر بچه های تخس تماشا کرد و گفت: نه اونجا رز و دوست داشتم .
لبخندی زدم و گفتم: همه ی پسر ها عاشق رز هستند . ولی چرا جک ؟! بین این همه قصه ...

-تو چی فکر میکنی؟
-اوم... من فکر میکنم تو قصه ی جک و لوبیای سحرآمیز.... جک فقط میخواست پولدار بشه . عشق مطرح نبود .
لبهاشو روی هم کشید و گفت: فقط میخواست پولدار بشه . از ساده ترین و دم دست ترین راه ممکن !

آب دهنمو قورت دادم، کوتا به نگاه خشک و سیاهش زل زدم. منظورش من بودم ؟
میخواست بگه بخاطر پول با هامرز ازدواج کردم؟
انقدر شخصیت منو پایین و دم دست تصور کرده بود .
کلافه از این حرفش گفتم: اگر منظورت اینه که من به خاطر پول هامرز باهاش ازدواج کردم کاملاً در اشتباهی . من واقعا دوستش داشتم.
با همون نگاه خرد کنش بهم مستقیم خیره شد و گفت:
-من تو رو با جک مقایسه نکردم.

اخمی کردم و گفتم: این قیاس مع الفارقه است .
-چرا چون پای جنسیت وسطه؟ چون جک مرد بود و تو یه زنی ...

-اگر منو مقایسه نکردی پس هدفت چی بود؟
حرفی نزد و فقط تماشام کرد، کاملاً عصبی گفتم:
-اونی که دنبال ساده ترین و دم دست ترین راه ممکنه که پولدار بشه تویی که خودتو
چسبوندی به اعتمادی ها ...
از حرفم شوک شد.
قبل از اینکه اخم کنه گفتم: اینطور نیست؟! به خاطر پول... ماشین... کافه ... سهام ...
بخاطر اینکه شو بدی... نمایشگاه دوربین مدار بسته اتو دایر کنی... ادم های خوارزمی
رو بخری و ثبت اختراعاتو جهانی کنی. حتی مدل لباس پوشیدنت هم تقلیده ... الگوت
کیه ؟ استیو جابز لابد ... تو هم آدم زرننگ و باهوشی هستی که فهمیدی کلید موفقیتت
دست کیه ! از سخنرانی امروزت هم میشد فهمید، چطوری خودتو کشیدی بالا ...
زبون بازی و چاپلوسی ...
خونسرد گفت: تو دلت برای دکستر تنگ شده؟
خنده ای کردم و گفتم: هر وقت هم که کم میاری تهدید میکنی؟!!

#پست_46

تاروت|14.11.18 09:54], [SunDaughter ☼

پنجه هامو توی کف دستم فرو کردم و گفتم: اینطور نیست؟ شده بدون تهدید و بدون
ایجاد رعب و وحشت توی من ، حرف بزنی. منطقی باشی...

قبل از اینکه جمله ام به انتها برسه ، درب اتاق باز شد و گفت: ا شما هنوز اینجا هستی ؟ ساعت ملاقات تا دو بیشتر نیست . لطفا آقا برن ، خانم به عنوان همراه بمونن .
و با پرونده ای که توی دستش بود، بالای سر شارونا ایستاد و با لبخندی گفت:
دختر خوشگلمون، خدا رو شکر جواب سی تیش اومده فقط برای اطمینان بیشتر، تا فردا باید اینجا بستری باشه . کارای حسابداریش رو همون فردا صبح انجام بدید.
با انگشت شستش لپش رو نوازش کرد و گفت: چقدرم نازه. خداحفظش کنه ، چشم بد ازش دور باشه.

لبخندی به جفتمون زد و از اتاق بیرون رفت.
دستی به صورت داغم کشیدم. لعنت به من و حرفهای بد موقعم...
مظلومانه و پر التماس به صورت مانفرد زل زده بودم . نگاهم نکرد، گوشیشو از توی جیبش بیرون کشید و گفت: میتونی بری ، زنگ میزنم به پرستارش پیشش بمونه .
خواستم بگم میتونم خودم بمونم... میشه من باشم... اصلا جک و دیو و شکارچی و جادوگر ... همه منم ! فقط بذار من پیشش باشم... این شب تا صبح و من کنارش باشم.
خواستم التماس کنم اما زبونم توی دهنم نمی چرخید . مثل احمق ها بازی کرده بودم و بد باخته بودم، به خودم باخته بودم. داشتم خفه میشدم، دلم میخواست گریه کنم.
مانفرد توی گوشی گفت : سلام ماهرخ خانم، صاحب جم هستم. بله... امکانش هست که شیفنتون رو امروز از ساعت دو شروع کنید تا فردا صبح؟
دستی به پیشونیش کشید و گفت: فراموش کردم مرخصی هستید . بله. اکی . مرسی خدانگهدار.

گوشی رو قطع کرد و من خدا رو شکر می کردم و دعا به جون ماهرخ جون ...
نگاهی بهش کردم و مظلومانه و پراز استیصال گفتم: من میتونم پیشش بمونم. اگر بخوای .

شونه ای بالا انداخت و بدون اینکه جوابمو بده ، از اتاق بیرون رفت و منو با سوال
بمونم یا نمونم تنها گذاشت . قهرقهروی زشت سیاه پوش...
خنده ام گرفته بود، یه بعدا از دلش درمیارم زیر لب گفتم و به سمت شارونا چرخیدم.
این روز و فقط توی خواب میتونستم ببینم !
فصل شانزدهم:

تمام بازی هایی که بلد بودم و بلد بود رو انجام دادیم وحالا با بدعنقی جوری منو
تماشا میکرد که اگر یه بازی تازه نمیساختم، چشمه‌اش آماده ی بارش بود.
به نازنین که مانفرد براش آورده بود نگاهی کردم و گفتم: خب میخوای دوباره با
نازنین برات نمایش بدم؟

اخمی کرد وبا قیافه ی پر اخمی گفت: نه ...
-پس چی؟ نقاشی کشیدیم، رنگ آمیزی انجام دادیم... قایق و قورباغه و موشک درست
کردیم... کاردستی درست کردیم...
ونگاهی به آدمکی که با ورق آچار و منگنه سرهمش کرده بودم انداختم وفکر کردم
من چقدر هیچ وقت توی این کارا خوب نبودم .
شارونا غر زد: میخوام برم خونه ...

لبخندی بهش زدم و پشت دستشو بوسیدم و گفتم: میری دیگه ... یه کم تحمل کن.
نمیدونستم باید چیکار کنم، با صدای پیامک گوشیم، نگاهموبه صفحه انداختم، مانفرد
بود، کوتاه نوشته بود: براش کارتون دانلود کن. سرگرم میشه !
چشمهام به سایه های زیر در اتاق افتاد. حضورش دلگرمی بود .
قبل اینکه ذوق کنم تو اس ام اس بعدی نوشت: Pocahontas !
آب دهنمو قورت دادم و شبیه قهرمان هایی که یه دفعه به قدرت ماورایی توی
وجودشون پی میبرند گفتم: میخوای برات کارتون دانلود کنم؟
چشمه‌اش برقی زد و با حال خوشحالی گفت: پوکاهانتسو میخام!

تاروت|14.11.18 09:54], [SunDaughter ✨

ای به چشمی تحویلش دادم و با اینترنت گوشیم، فیلمی که میخواست رو دانلود کردم، ده دقیقه ای طول کشید ، بالاخره دانلود شد وبا هر جور قر و فری که بلد بودم، گوشی رو به جعبه ی دستمال کاغذی روی میز فلزی روی تختش تکیه دادم تا ثابت بمونه و بتونه تماشا کنه.

چشمهایش نرم نرم به خماری وبسته شدن بود، حتی هنوز ده دقیقه هم از فیلم رو تماشا نکرده بود. پنجه هامو تو هم قلاب کرده بودمو تماشاش میکردم. درب اتاق باز شد و پرستار کشیک شب با دیدنم گفت: اینو همسرت فرستاده بیارم.

به این جمله واکنش وحساسیتی نشون ندادم، سر ظهر هم برام غذا فرستاده بود و یکی از همین پرستارها زحمت کشید و آورد.

شارونا غرق خواب شده بود و من با قاشق یک بار مصرف ، چیکنی که برام گرفته بود رو به سس آغشته میکردم و میخوردم. نهار ظهروم کباب بود و شب هم چیکن! خب حداقل تو انتخاب غذا خوش سلیقه بود. سوپ شارونا رو هم بهش خورونده بودم . باورم نمیشد چند دقیقه ی پیش با دستهای خودم بهش غذا میدادم.

وقتی از عمیق بودن خوابش مطمئن شدم، گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم انداختم، پتو رو تا زیرگلوش بالا کشیدم . خوشبختانه تخت کنار دستیش خالی بود و اتاق رسماً متعلق به ما دو تا بود.با کش و قوسی که به کمرم دادم، از اتاق بیرون اومدم و در و با احتیاط بستم.

راهروی بخش خالی بود. دستهامو توی جیبم فرو کردم و به سمت آسانسور رفتم، باید پیداش میکردم .

از سر ظهر با همین پیامک و فرستادن غذا سعی میکرد حواسش باشه ... بگه حواسم هست ، از همین پشت در ایستادن و گوش دادن به مکالمه ... فهمیده بودم شارونا براش مهمه ... نه اندازه ی من ... اما براش مهمه . از رفتارم باید خجالت میکشیدم که بهش گفته بودم: پدر بی کفایت !

سوار آسانسور شدم و به طبقه ی همکف رسیدم. حدسم درست بود، طبقه ی پایین بود، درست توی سالن انتظار. لپ تاپو روی پاهاش گذاشته بود و با اخمی که میون ابروهاش بود به مانیتور زل زده بود.

خیلی آروم کنارش نشستم، نه تکون خورد نه جا به جا شد.
فقط همونطور که هنزفری توی گوشش بود پرسید: خوابید؟
-آره.

-با پوکاهانتس؟

-آره.

-شام خوردی؟

-آره.

#پست_48

تاروت|14.11.18 09:54], [SunDaughter ☼

لبهامو توی دهنم کشیدم و دستهامو روی رون پام گذاشتم. نمیدونم چرا برای یه لفظ ببخشید داشتم اینطور از سر صبح جون میدادم.

پوفی کشیدم و پرسیدم: امروز گپ نرفتی؟

-نه .

از شرکت خبری نیست؟

-نه .

داشت مثل خودم کوتاه و خشک جواب میداد ، دیگه نمیدونست من دارم سعی میکنم
اداشو دربیارم !!!

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسم گفتم: بابت شام ونهار امروز ممنون . خوشحال
میشدم دنگی حساب کنیم!

بالاخره چشمه‌اشو از روی مانیتور برداشت و زل زد به من .

لبخندی زدم و گفتم: خب شریکیم دیگه ...

حالت چشمه‌اش جور خاصی نبود، اما من دلم میخواست یه بشین بینیم بابا رو از
نگاهش برای خودم کنار بذارم !

پامو روی پا انداختم و گفتم: اونقدرها هم که من فکر میکردم نسبت به دخترت بی توجه
نیستی. همین که کارتون مورد علاقه اشو میدونی، بازی هایی که عاشقشونه ...
کاردستی که میتونه ساعت ها سرگرمش کنه ... باز جای شکرش باقیه .

نفسشو فوت کرد و گفت: انگار تو بیشتر از شارونا حوصله ات سر رفته !

-امروز برای من فوق العاده بود .

سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد و نگاهشو بهم دوخت . خستگی از تک تک سلول
های صورتش می بارید . بغض راه گلو مو بست و گفتم: ممنون . بابت امروز .
-خواهش میکنم.

-بودن کنار دخترت، خیلی حال منو خوب میکنه .

-قابلتو نداره !

اخمی کردم و گفتم: شارونا ؟!

خونسرد گفت: مال تو ...

-واقعا داری میگی؟

-آره.

-بی شوخی؟

-تا به حال دیدی من باهات شوخی کنم؟
 -آره خب از طبقه ی دوازدهم منو پرت نکردی پایین !
 خشک گفت: حیف بود بمیری خب .
 لبمو گزیدم و پرسیدم: واقعا جدی گفتی که شارونا میتونه ...
 خودش جمله امو ادامه داد وگفت: مال تو باشه .
 -از کفش و لباس حرف نمیزنی که میگی قابلمو نداره... انसानه ... یه دختر بچه است.
 -میتونی یه روز داشته باشیش، حالا هرچی که هست .
 #پست_49

تاروت|14.11.18 09:54], [SunDaughter ✨

-فقط یه روز؟
 سیم هنزفری رو توی یکی از گوشه‌های گذاشت و خنثی گفت:
 -هر چند روز تا وقتی که بهانه ی منو نگیری !
 میتونستم بغلش کنم... میتونستم همین الان جلوی پاش بمیرم... میتونستم ببوسمش...
 میتونستم هر پیشنهاد غیره و ذالکی که ازم داشت رو برآورده کنم... میتونستم تا جون
 دارم کنیزی شو بکنم. میتونستم... اگر میگفت بمیر ... همین حالا بمیرم .
 نه خوشحال بود نه ناراحت... نه عصبانی بود، نه دلخور و رنجیده... نه انگار آدمی
 بود که دلش شکسته ... نه آدمی که دل کسی و به دست آورده. یه سرمای بدی توی
 نگاهش بود، یه نگاه بیس ... دیگه به این بی حسی ته چشمه‌های عادت کرده بودم،
 میدونستم اگر تو حرفش ، چیزی بگه همونه حتی اگر مغایر با نگاهش باشه .
 از نگاه کردنم کلافه شد و سیم و بیرون کشید وگفت: چیزی شده؟
 اب دهنمو قورت دادم وگفتم: بهم اعتماد داری که دختر تو به من می سپاری؟

خنده ای کرد ، اونقدر عمیق که هاج و واج تماشاش کردم . روشو ازم گرفت ، شونه هاش می لرزید.

صورتشو به سمت چرخوند، نگاهش مهربون شده بود ... چشمهای مشکی و مهربون . وقتی انقدر عمیق میخندید ماهیتش معلوم میشد .

خونسرد گفت: آره . بهت اعتماد دارم.

با هیجان دستهامو بهم مالیدم وگفتم: عالیه. میتونم با خودم ببرمش خرید... یه نهار خیلی خوب براش آماده میکنم . چه غذایی دوست داره؟

با همون نگاه گفت: همبرگر... سیب زمینی سرخ کرده. پیتزا ... پلو ماست .

از پلوماستی که آخر حرفهاش بود غرق ذوق شدم وگفتم: نوشیدنی چطور؟

-آب پرتقال و آب انار و آب البالو... آب هویج فیوریتش نیست اما میخوره .

-بازی مورد علاقه اش؟

لبخندی زد و گفت: وقتی که من خر باشم وسواری بگیره.

از این حرفش خندیدم و گفتم: تو با این جدیت و این قیافه ی بی تفاوت !

یه تای ابروشو بالا فرستاد، از حرفم خجالت کشیدم لبمو گزیدم وگفتم: منظوری نداشتم

.

سکوت کرده بود.

-واقعا اجازه میدی فردا پیشم بمونه؟

-بمونه.

-از صبح تا صبح بعدش...

-مشکلی نیست .

دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم: چرا بهم اعتماد داری؟

-دوست داری بهت اعتماد نداشته باشم؟

حرفی نزد.

اونم حرفی نزد ... فقط بهم زل زده بودیم... نه چیزی میگفت، نه چیزی میگفتم. صدای خفیف تلویزیون اتاق نگیبانی و صدای بوق ماشین های اون طرف نرده های بیمارستان تنها صوتی بود که سکوت بینمون رو میشکست . سنگین نفسمو بیرون دادم وگفتم: بخاطر حرفهایی که امروز زدم معذرت میخوام . -ناراحت نشدم.

خواستم بگم کاش میشدی ، اون وقت معذرت خواهیم یه سودی داشت اما فقط بهش زل زده بودم . به آرومی از جا بلند شدم و گفتم: برو خونه ، اینجوری اینجا ... خسته میشی .

نگاهشو دوباره به مانیتورش دوخت و گفت: من خونه ای ندارم . قبل از اینکه حرفی بزنم ، هنزفری هاشو توی گوشه اش گذاشت و موزیکی که اونقدر صداشو بلند کرده بود تا به گوش من هم برسه یعنی ، هرچی بگی من نمیشنوم.#پست_50

تاروت|15.11.18 11:25], [SunDaughter

پیش شارونا برگشتم، هنوز غرق خواب بود، روی صندلی کنار تختش که به حالت تخت یک نفره در میومد ، دراز کشیدم و دستهامو زیر سرم جمع کردم و به صورت معصومش که توی خواب ، کمی لبهای غنچه اش باز مونده بود، زل زدم . قطره اشکی که توی چشمم جمع شده بود از روی بینی سر خورد روی چرم ، فرو رفت.

پلک هام کم کم سنگین شد و دستی که روی موهام نوازش گر بالا و پایین میشد ، باعث شد چشمهامو باز کنم. صورت مادرم بود . درست بالای سرم نشسته بود و موهام و نوازش میکرد .

نصف صورتش کبود بود و نصف دیگه اش ، رنگ پریده و سفید .

از جا پریدم و گفتم: مامان ... تویی؟!

-رازک چه کارکردی با خودت ؟

با هول رو به روش نشستم و گفتم: الهی دورت بگردم... مامان خوشگلم... تو زنده ای ؟

با بغض پرسید: چرا حالی ازم نمیپرسی؟ سراغمو نمیگیری... یه زنگ بهم نمیزی...

شونه هاشو گرفتم و گفتم: مامان دورت بگردم تو پیش منی الان... کنارمی...

دستشو به صورتم رسوند، سر انگشتهاش یخ بود، دستهاشو تو دستم گرفتم و بوسیدم ... بوسیدم و بوسیدم...

دستشو عقب کشید و گفت: چرا پیش من نمیای...

با حق حق گفتم: مامان برگشتی پیشم نه؟ بگو اینجایی... بگو کنارمی...

پرت جواب داد: ازت راضی نیستم.

بهت زده تماشااش کردم.

ازم فاصله گرفت، توی یه اتاق نیمه تاریک بودیم، نشسته بودم اما هر لحظه ازم دور و دورتر میشد . بغض گلومو فشار میداد، داشتم خفه میشدم.

دستم به سمتش دراز کردم و با اخم گفتم: هرچی این لباسو میپوشم تمیز نمیشه ...

و کت سفیدی که روش لکه ی سیاه بزرگی خود نمایی میکرد وجلوی چشمهام بالا گرفت. لباس عقد محضرم بود .

خفه گفتم: مامان... نرو. پیشم بمون.

اما داشت دور میشد .

بدون اینکه راه بره... بدون اینکه بدوه... بدون اینکه پرواز کنه، فقط مثل دو خط موازی بودیم که هیچ وقت بهش نمیرسیدم.

دلخور گفتم: این لکه ی سیاه پاک نمیشه.

نالیدم : مامان بمون پیشم...

لب زد: من مردم رازک !

و با صدای جیغ خفه ای که توی گلویم مرده بود، باعث شدتا رشته ی خوابم پاره بشه و از خواب پریدم، تمام تنم خیس عرق بود . روی تخت چرم سیاه رنگ کنار تخت شارونا بودم و توی اون تاریکی حدس زدن اینکه چشمهای مشکیش کاملاً بازه و منو تماشا میکنه ، اصلاً سخت نبود.

تمام صورتم عرق کرده بود و بدنم خیس بود . به سختی پاهای خواب رفته امو از روی تخت پایین کشیدم و با صدای گرفته ای لب زدم: شارونا ... عزیزم... تو بیداری؟ با صدای ضعیفی گفت: آب میخوام.

به سختی از جا بلند شدم، ماهیچه های پاهام دچار اسپاسم بودند و نمیتونستم درست راه برم، لیوان آبی رو از شیرآب برآش پر کردم و بالای تختش ایستادم و گفتم: از کی بیداری؟

-الان ...

-با صدای من بیدار شدی؟

-نه. صدات کردم ، خودت بیدار شدی...

لبخندی زدم و روی گونه اشو نوازش کردم و گفتم : باشه عزیزم اینو بخور و بخواب. هنوز خیلی تا صبح مونده

لیوان و نگاهی کرد و گفتم: جانم؟ آب یخچال میخوای؟

با بد عنقی گفت: تو شیشه ام آب بریز...

و نگاهشو به کیفش دوخت.

دستی به چونه اش کشیدم و گفتم: آخه شیشه که خوب نیست ، دندوناتو خراب میکنه. جوری نگاهم کرد که فهمیدم ، حرف زدن اونم این ساعت شب، با یه بچه ی چهارساله ... اونم رو تخت بیمارستان درحالی که فقط دوروزه منو میشناسه کار احمقانه و

باطلیه ! بی حرف پیش ، آب توی لیوان و توی شیشه اش خالی کردم و سرشیشه رو به دهن گرفت.

آبشو تا ته سر کشید و ثانیه ای بعد گفت: جیش دارم .

سرمش از دستش باز بود و پرستار بهم گفته بود، میتونه خودش راه بره، بغلش کردم و از روی تخت پایین گذاشتمش... دم پایی هایی که حداقل چهار پنج سائز ازش بزرگتر بود رو پاش کرد و به سمت دستشویی رفت . دنبالش میرفتم که با اخمی گفت: تو کجا میای؟

هنوز خمار خواب بودم گیج گفتم: جانم؟

-تو نیا .

متعجب گفتم: میخوام کمکت کنم.

نگاهی به دستشویی انداخت وگفت: خودم میتونم.

-شلوار تو دربیارم.

اخمی کرد وگفت: چرا بابام نمیاد ؟

-خب اینجا نمیتونه بیاد، قرار شد من پیشت باشم، بابا پایینه .

با بغض گفت: تو برو اون ور ... من خودم میتونم .

بهش اعتماد کردم، چشمهاش مصر بود و به نظر میومد از پس خودش برمیومد . با ترس اینکه سرویس بهداشتی لیز باشه و یه آسیب دیگه ببینه، لبهامو می جویدم. چراغ و روشن کرد و رو به منی که جلوی در ایستاده بودم گفت: برو اون دور وایستا ... !

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: باشه ... پس خودت میتونی؟

جوابمو نداد و در و روم بست. دقایقی که از اونجا بیرون بیاد، طولانی بود ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، بالاخره سر و کله اش پیدا شد. نفس راحتی کشیدم و گفتم: تو چه دختر زرنگی هستی . اگر انقدر زرنگی... انقدر خوب میتونی از پس خودت بریای نباید توی شیشه چیزی بخوری...

دستشو گرفتم و با هم به سمت تخت رفتیم و گفت: چرا؟
-چون تو خیلی بزرگ شدی. خودت تنهایی دستشویی میری... مهد کودک میری. هم
سن و سالای تو ، آب و با لیوان میخورن .شیر شبشون رو با لیوان میخورن ...

تاروت|15.11.18 11:25], [SunDaughter ❖

بغلش کردم و روی تخت خوابوندمش، شیشه شیرشو توی دهنش گذاشت و حین مکیدن
سرش گفت: خوابم نمی بره، قصه میگی؟!
لبخندی زدم و گفتم: حرفهامو گوش ندادی؟
-قصه ی سیندرلا رو از اول بگو .

با سر انگشت، دختر تخیسی که با چشمهای مشکیش داشت تماشام میکرد رو نوازش
کردم و تو دلم گفتم: من این شیشه رو بالاخره ازت میگیرم!

#پست_51

تاروت|15.11.18 11:27], [SunDaughter ❖

!.

به واسطه قصه رسیدم که با خمیازه ی بلندی ، نگاهم به شارونا افتاد، شیشه توی
دهنش بود و غرق خواب . باهوش بود، میتونست یه دستی شلوارشو بالا بکشه و
کارهای شخصیشو انجام بده، دست کوچولوشو زیر شیر اب بگیره و سعی کنه با
صابون دستشو بشوره ...

ولی حاضر نبود از این شیشه شیر لعنتی دل بکنه ! تنهایی هاشو ، حتما با این پر
میکرد. بغض هاشو... گرسنگی هاشو... تشنگی هاشو..

آهی کشیدم، خواب از سرم پریده بود، ساعت از سه صبح گذشته بود و با احساس
لرز پتوی مسافرتی ای که تا به حال روم انداخته بودم رو روی شونه هام کشیدم. از

پنجره به بیرون زل زده بودم، ماه نصفه نیمه بود و آسمون کمی ابری... صدای سکوت تاریکی که کل بیمارستان رو پر کرده بود، خونه ی یکی از غم های تو دلمو روشن میکرد .

سعی کردم دوباره بخوابم، اما نمیشد، تازه مزه ی جای بد خواب رو تتم فهمیده بود و دیگه به این سادگی گول نمیخورد و از حال نمیرفت.

دستگیره رو پایین کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، پرستار توی استیشن هم توی چرت بود . خودمو به طبقه ی همکف رسوندم. هنوز همون جا بود. توی همون سالن ... بند و بساطش روی یه صندلی و خودش هم روی یه صندلی ... لم داده بود، پاهاشو روی هم انداخته بود، دست به سینه و مچاله... سرشو به پشت دیوار سنگی پشت سرش تکیه داده بود چشمه اش بسته بود . از حالتی که داشت ، دلم گرفت.

نباید میگرفت ، اما گرفت ... با قدم های آرومی جلو رفتم، سوز بدی توی سالن میپیچید و صدای هو هوی باد ، احساس دلسوزی ای که توی قلبم جون گرفته بود رو وادار کرد تا پتوی دور شونه هامو روش بندازم .

نه تکون خورد، نه جا به جا شد، خواب خواب بود، خودمو عقب کشیدم که گفت: ممنون .

از بیداریش ، تا این وقت صبح ، شوکه نگاهش کردم .

کنار دستش نشستم ، بدون اینکه چشمه اشو باز کنه پرسید: از خواب بیدار شد؟ -آره.

-چیزی نیاز داشت؟

-آب .

حرفی نزد و ادامه دادم :میخواست بره دستشویی... بعدم با یه قصه خوابش برد .

بازم چیزی نگفت. احساس کردم بسته بودن چشمه اش ، یعنی میل به خوابیدن...

خواستم برم که گفت: چای میخوری؟

از پیشنهادش ، کمی متعجب شدم اما بدم نیومد .

جواب دادم: بدم نمیاد.

پلکهاشو باز کرد، حلقه ی هر دو چشمش ، سرخ و خون افتاده بود ، خیلی زود یه هاله ی کمرنگ و کبود زیر چشمهاش افتاده بود و این کبودی روی پوست رسفیدش بدجوری خودنمایی میکرد. سخت از جا بلند شد و دستی به کمرش کشید، پتو رو تا کرد و روی صندلی گذاشت و گفت: الان برمیگردم.

از جا پریدم و گفتم: میام. احساس میکنم هوا خوبه.

نگاهی به پتو انداخت و لب زد: سرده .

بدون برداشتن پتو و لوازمش از سالن انتظار بیرون رفتیم، دکه ی داخل بیمارستان روشن بود ، چند نفری هم توی الاچیق های تعبیه شده نشسته بودند ، صدای مکالمه ی ضعیفشون رو میشنیدم ساک های کنار دستشون نشون میداد مسافرن و از شهرهای دور رسیدند.

دو لیوان چای با دو تا نبات گرفت و لیوان کاغذی رو به سمت نگه داشت، چای کیسه ای رو توی لیوان خودش بالا و پایین میکرد و نبات و توی آب جوش حل کرد و به سمت من گرفت.

با مرسی آهسته ای لیوان رو از دستش توی جفت دستهام گرفتم، بخاطر وطرش که توی بینیم نشست ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنون. خیلی به چایی احتیاج داشتم .

بی حرف به لیوان توی دستش زل زده بود .

آب دهنمو قورت دادم وگفتم : کاش میرفتی خونه.

-میدونست رفتم، اروم و قرار نمیگرفت .

از حرفش نگاهمو توی چشمهاش دوختم.

-وقتی میدونه هستم، احساس امنیت داره . به حرف هرکسی هم که من تاییدش کنم

گوش میده .

لبخندی زدم و گفتم: اگر به حرفت گوش میدی، چرا ترکش نمیدی؟

-چی؟

-چرا شیشه شیر و ازش نمیگیری؟ این رفتار مناسب سنش نیست .

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-کمتر شده . وابستگی زیاد نمیتونم یهو وادارش کنم. به مرور...

#پست_52

تاروت|15.11.18 11:27], [SunDaughter ✨

-به مرور... الان چهارسالشه... چند سال دیگه میخواد به این رفتارش ادامه بده؟

-کم کم باید ازش گرفت.

حرف تو کله ام نمیرفت، عصبی گفتم: اگر زودتر به این نتیجه میرسیدی که این

رفتار مناسب سنش نیست، زودتر به فکر ترک کردنش میفتادی.

-گفتم به مرور.

اداشو تو دلم دراوردم: به مرور... به مرور... خواستم بگم هزار تا راه هست برای

اینکه شیشه شیر و از یه بچه گرفت!

چند دقیقه به سکوت گذشت، با استشمام بوی کنتی که مردی روی نیمکت نشسته بود و

میکشید، هوس کردم.

کمی از چای شیرینم مزه مزه کردم و گفتم: سیگار داری؟

نگاهش از روی لیوان چایش بالا اومد و من حینی که دندونهام از سرما بهم میخورد

گفتم: روی چای و نبات میچسبه!

دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد و پاکت رو بیرون آورد و به سمت من گرفت.

نخی برداشتم و حینی که میون لبهام میگذاشتم، با فندک زیپوش روشنش کرد.

کامی از سیگار کشیدم و گفتم: درسته آدم وقتی وابسته ی چیزی باشه، نمیتونه راحت
ولش کنه ولی شارونا نمیتونه با شیشه شیر بره کلاس اول!

خودشم هوس سیگار کرد و یکی گوشه ی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد . یه
پک کشید ، یه قلپ چای خورد و من اضافه کردم: سخته . ولی میشه .

-به هزار جای آدم فشار میاد .

از حرفش که بوی شوخی داشت ، لبخندی زدم .

-اما بالاخره باید خودشو آماده کنه.

نگاهم کرد، مثل خودش یه پک کشیدم و یه قلپ خوردم و گفتم: کلاس های فوق برنامه
میره؟

-نقاشی... سفال گری...

و نگاهی به آسفالت انداخت ، چشمهاشو به آسمون دوخت و بامکثی که طولانی شده
بود بالاخره یادش اومد و گفت: دوره های نابغه پروری هم میره.

زهرخندی زدم و گفتم: کلاس موسیقی هم میره؟

-یه کم پیانو بلده ...

چشمهام برقی زد و لب زدم: جدی؟ از کی یاد گرفته؟ کلاس میره؟

-من بهش یاد دادم .

تو چشمهات خیره شدم ، اونقدری شوکه شدم که چند ثانیه مبهوت تماشاش کنم. به
انگشتهای کشیده و بلند و مردونه اش میومدم اما فکر اینکه شارونا هم بلد باشه، باعث
ذوقم میشد و گفتم: اوه ... چه عالی... پس واجب شد ، حتما یه بار نواختنت رو تماشا
کنم .

پک محکمی به سیگاراش زد، با اخمی که بین ابروهاش نشسته بود با لبخندی که روی
لبه اش کمرنگ بود و با چشمهایی که هیچ حسی رو بهم تزریق نمیکردند گفت: داری
باهام تیک میزنی؟

شیرینی آخر لیوان چایم و دود سیگاری که توی صورتم فوت کرد، همزمان باعث سرفه هام شد . برای چند ثانیه دنیا پیش چشمم سیاه شد.
بی حرکت جلوم ایستاده بود.
نفسم که جا اومد، با لبخند عمیق تری گفتم: دعوتت میکنم به خونه ام . هم نواختن منو ببینی ... هم شارونا . خوبه؟
نمیفهمیدم اون شوخیه یا این. ولی هرچی بود، اونقدری بهم برخورده بود که لیوان و مجاله کنم و توی سطل بندازم.
#پست_53

تاروت|15.11.18 11:27], [SunDaughter ☼

.
ایستادم، سیگارم که تموم شد، سیگارم هم تموم شد . چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:
چسبید . تو این هوا ...
حرفش وادارم کرد تا بگم: ممنون بابت چای و سیگار.
قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: چرا ترک نمیکنی ؟
ایستادم و نگاهش کردم . گنگ و گیج... دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود .
منتظر بودم جمله اشو تفسیر کنه اما سکوت کرده بود.
دست اخر پرسیدم: چی؟
-سیگار و ...
دستی به صورتم کشیدمو گفتم: کمک میکنه آروم بشم .
-ترکش کن . الان .
-الان که یکی کشیدم ترکش کنم؟
-آره الان دیگه از الان ادامه نده ...

-زمان لازمہ ... نمیتونم یهو یہ کاری کہ چہارسالہ دارم انجامش میدم بندازم دور.

-الان ترکش کن.

زہر خندی زدم وگفتم: بہ مرور...

-الان ترکش کن .

از اینکه دوبارہ جملاتشو متحکم و چند بارہ تکرار کنہ گفتم: فعلا نمیتونم.

-الان ترکش کن.

نالیدم: خدایا ...

-الان ترکش کن.

با حرص گفتم: نمیتونم... نمیتونم... نمیتونم... از تکرار جملہ ہات لذت میبری؟

میدونی این کارت چقدر ازار دہندہ است!

تکرار کرد: الان ترکش کن.

-ہمین الان جلوی چشم خودت سیگار کشیدم ... نمیتونم یهو بذارمش کنار . بعضی

وقتا بدنم می طلبہ .

-الان ترکش کن.

با کلافہ ترین حالت ممکن گفتم: بس کن دیگہ !

آخرین کام و از سیگارش گرفت و خیلی خونسرد گفت: وقتی میخوام ارزش شیشہ

شیرشو بگیرم ... ہمین کارو میکنہ . اونقدر پاشو میکوبہ زمین وگریہ میکنہ کہ

مجبور میشم اجازہ بدم ہرکاری دلش میخواد بکنہ .

دچار تپش قلب شدہ بودم، پوفی کشیدم وگفتم: خدایا ... حتما باید ہمہ چیز و تو عمل

بہم نشون بدی؟

-واکنشت دیدنی بود.

-انگار حوصلت سر رفته بود ! خوب شد خواب از سرم پرید بہت سر زدم.

نه لبخند زد، نه حرفی... اما نگاهش و دوست داشتم . یه جوری تماشا می‌کرد که وسوسه نشم تا دوباره تنه‌اش بذارم .

نمیدونستم از چی حرف بزنم که بهانه داشته باشم تا بالا نرم... کمی سر جام جا به جا شدم که پرسید: خواهر و برادر هم داری؟
سوالش آنی بود .

-نه . من تنها فرزند خانواده ام .

لبمو گزیدم و گفتم: تو چطور؟

از سوالم اخمی کرد و گفت: باید بشناسیش...

از ترس اینکه ، مازیار درمورد حرفه‌اش توی هایپر چیزی بهش گفته باشه قلب تهی کردم . زبونم و روی لبهام کشیدم و گفتم: باید بشناسم؟

لبخندی از ترفندم برای جواب گرفتن زد. کوتاه ، کم‌رنگ... کم عمق.

-برادرم وکیل هامرز بود .

-وکیل طلاق ما شاهرخ اعتمادی، پسر عموی هامرز بود .

از حرفم هومی کشید و گفت: شاهرخ .

#پست_54

تاروت|15.11.18 11:27], [SunDaughter ☼

بدون اینکه بیرسه توضیح دادم:

-اصلا یکی از دلایلی که مجبور شدیم سیستم شرکت و هک کنیم و اینجوری سرزده ، بهتون سر بزنیم؛ حضور شاهرخ بود . برای فروش سهام... وکلا با وکلا در ارتباط بودن... من میخوام با شخص فروشنده ، شخصا در ارتباط باشم. بدون پیغام و پیغام... بدون واسطه.

-میتونستی یک نفره بیای... نه با یه ایل !

لبخندی زدم و گفتم : من حق داشتم ؛ تو شرکتی که خودم دایرش کرده بودم دوستامو وارد کنم. اونا به کار احتیاج داشتند .

مانفرد خونسرد گفت: ولی برای فروش سهام ، تو در نهایت با شاهرخ رو به رو میشی...

لبخندی نثارش کردم و گفتم: چرا باید یه آدمو اسیر خودمون کنیم. خودمون میریم محضر و کار و یک سره میکنیم. چه نیازی که شاهرخ اعتمادی در جریان همه ی امور قرار بگیره؟

-چرا باید چنین لطفی در حقش بکنم؟

-چون من دارم از دخترت پرستاری میکنم .

لبخندش دوباره عمیق شد، لفظ ای ناکس رو زیر لب طوری گفت که من نشنوم .. اما گوشهای منو دست کم گرفته بود .

جلورفتم و گفتم: من خیلی زمان ندارم. تو رو هم به خاطر کارهای بدت بخشیدم . پس بهم بدهکاری. حداقل تو این مورد .

-داری خرم میکنی؟

به خودم جرات دادم و گفتم: نه ...

-ولی داری خرم میکنی که چنین لطف بزرگی رو در حقش بکنم . کارهای ما رو وکلایمون انجام میدن ! نه خودمون.

-کارهای اعتمادی ها رو وکلا انجام میدن. صاحب جم فکر کنم خودش تنهایی کارهاشو پیش ببره . اینطور نیست؟

-داری خرم میکنی.

باز برگشت سر خونه ی اولش...

نگاهش در هاله ای از شیطنت و خونسردی دست و پا میزد. پوفی کشیدم و گفتم: من اساعه ادب نمیکنم.

-ولی داری خرم میکنی . با یه شب پرستاری از دخترم داری وادارم میکنی که کاری انجام بدم که دوست داری.

-در ازای دو تا رفتار بد هم هست !

-داری خرم میکنی....

-آره دارم اینکار و میکنم.

احمی کرد وگفت:دوست ندارم خرفرض بشم.

-من کل حقیقتو گفتم. اگر فرنگیس اعتمادی به گوشش برسه که من دارم تو سهام

دامادش باهاش شریک میشم واقعا یک درصد هم اجازه میده من تا اینجا پیش برم؟

-از کجا معلوم تا الان به گوشش نرسیده؟

خشکم زد .

قبل از اینکه وا برم، خودمو جمع وجور کردم وگفتم: اگر تو فردا به وعده ای که دادی

وفا کنی، اتفاقی پیش نیاید .

-من زیر قولم نمیزنم.

نفس راحتی کشیدم وگفتم: خوبه . خوشحالم .

-اما شاهرخ آدم احمقی نیست بالاخره پی به موضوع میبره و این برای تو بد میشه .

-نه تا اون موقع سهام والی زاده جور شده و من نیازی ندارم دیگه از کسی بترسم!

حرفی نزد و چندثانیه تو چشمهام زل زد . کوتاه و آروم . زمان از دستم خارج شده

بود، کم کم هوا از سیاهی دراومد و گرگ و میش شد، به ثانیه نکشید که صدای

گنجشک های روی درخت ها ، کل محوطه رو پرکردند.

مانفرد لب زد: صبح شد .

-آره . گذشت زمان وحس نکردم.

اعتراف بی هوایی بود، ولی واقعی بود. تمام مدتی که توی محوطه صحبت میکردیم ،

حتی متوجه خستگی پاهام نشده بودم .

-صبح به خیر.

لبخندی زدم و گفتم : صبح به خیر.

چند ثانیه طول کشید و با لحنی که اگر من اداش میکردم غرغر بود اما اون اداش میکرد خونسرد؛ گفت:

-برای ساعت ده باید به محضر میرفتیم. الان با شرایط شارونا کمی دیرمیرسیم.

-ساعت هفت دکترش میاد و معاینه اش میکنه، تا ساعت هشت کارهای ترخیص و انجام میدیم... تا ساعت نه میتونیم یه صبحانه بخوریم و برای ساعت ده محضر باشیم. پیش شارونا بودن هم از ساعت یازده شروع میشه ! زمان بندیم چگونه؟
-بدک نیست.

اخمی کردم و گفتم: میدونم که عالیه .

-نه جایی برای دوش من و لباس عوض کردنم نیست !

-خب میتونی بری خونه دوش بگیری و بیای خونه با من و شارونا صبحانه بخوری
وبعد بریم محضر !

-دعوتم میکنی به خونه ات؟

-کار بدی میکنم؟

-نه .

-پس چرا مثل دخترهای چهارده ساله خودتو سرخ و سفید میکنی ؟!

نیشخندی زد و گفت: مشکلی نیست من میام. آدرس و برام مسیج کن.

وقدمی ازم دور شد و گفتم:

-چشم رئیس.

ایستاد و از سرشونه نگاهی بهم انداخت و گفت: بی بلا شریک !

#پست_55

تاروت|15.11.18 11:27], [SunDaughter ❖

.... تو اوج خستگی و سردرد نوشتی؛ واقعا تقصیر شما نیست که من تو این شرایط گیر میدم و اونقدر مینویسم تا بخشی ک موردنظرم هست بسته بشه، اگر اشتباه تایپی داره یا نگارشی ببخشید فقط بدونید خیلی مگ بودم و اگر نمینوشتم تمام لحظه ها و دیالوگها یادم میرفت.

منتی سرتون نیست که من بیدار میمونم و پست میذارم... اما درازاش تنها خواهم اینه که نقد بدید ... و با انرژی هاتون منو در ادامه ی راهم مصمم تر کنید. چند خط کامنت نوشتن که از دیرباز علاقه ی عمیق من بوده ، سخت نیست هزینه ی گزافی هم براتون نداره. ممنون. منتظر نقداتون هستم. تا فردا/ شب به خیر.

تاروت|16.11.18 12:06], [SunDaughter ❖

ازم فاصله گرفت و وارد بیمارستان شد، مقدمات ترخیص رو انجام داد و من خودمو به شارونا رسوندم، مشغول جمع و جور کردن وسایلم بودم که چشمه‌اش و باز کرد و با دیدنم گفت: بابام کو؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام صبح به خیر تو کو؟ موش کوچولو.

با همون اخم هاش گفت: بابامو میخوام.

قبل از اینکه بهانه ای جور کنم، درب اتاق باز شد و مانفرد حینی که کیف لپ تاپش روی دوشش بود و پتویی که دیشب به پایین برده بودم رو روی صندلی کنار تخت قرار میداد گفت: جوجه ی من چطوره؟

شارونا بالاخره یه لبخندی زد و گفت: سلام. صبح به خیر.

-سلام دختر نازم. صبحت به خیر.

با بداخلاقی بهش گفتم: به من سلام صبح به خیر نگفتی.

شارونا نگاهی بهم کرد و بالاخره یه سلام و صبح به خیر تحویل داد . قیافه ی لجبازش خوردنی بود .

مانفرد کمکش کرد از تخت پایین بیاد تا دست و روشو بشوره .

رو بهم پرسید: دکتر نیومد؟

-هنوز که نه...

شارونا با ذوق گفت: امروز مهد نمیرم؟

مانفرد در جوابش گفت: نه میتونی استراحت کنی.

با بداخلاقی به مانفردی که به دیوار تکیه داده بود و تماشاش میکرد نگاهی انداخت و

گفت: من استراحت نمیخوام . منو ببر شهربازی.

مانفرد با اشاره ای به باز بودن شیر آب گفت: اونو ببند.

شیر و بست و رو به روش ایستاد و گفت: چرا منو شهربازی نمیری؟

مانفرد با دستمال کاغذی جلوش زانو زد و حین خشک کردن صورتش گفت: ما دقیقا

ده روز پیش شهربازی بودیم .

-بابای پگاه همه ی پنجشنبه جمعه ها ، پگاهو میبره شهربازی. تو کلی وقت پیش منو

برده بودی، تازه خسته بودی، زودم برگشتیم .من ماشین سوار نشدم، اسکیت هوایی هم

سوارم نکردی !

مانفرد متعجب از این همه دق و دلی ای که ازش داشت تماشاش میکرد.

شارونا با اخم گفت: تو همش میگی منو میبری... بعد نمیری... بابای پگاه همش

پگاهو میبره بیرون، بستنی میخورن...پیتزا میخورن... تو همش به ماهرخ جون میگی

برای من پیتزا درست کنه، منو نمیری پیتزا بخورم.

مانفرد نفس عمیقی کشید و گفت: من و تو همین دیشب پیتزا خوردیم. نخوردیم؟

شارونا لب برچید.

مانفرد بینی شو کشید و از جا بلند شد، با اومدن دکتر و انجام باقی کارها، خوشبختانه امضای مرخص شدنش، پای پرونده اش خورد. پرستاری که از دیشب شیفته ی حرف زدن شارونا شده بود، با اجازه ی مانفرد به استیشن پرستاری رفت تا کنار بقیه، چای و بیسکویت بخورند. من عروسک شارونا رو روی ساکش گذاشتم، ظاهرا همه چیز و جمع کرده بودم، مانفرد تماشام میکرد، وارد سرویس بهداشتی شدم، دیشب مسواک نزده بودم و از حال و هوایی که دهنم داشت کلافه بودم.

درب وبستم، شالمو به جا رختی آویزون کردم و کش موهامو باز کردم. انگار مغزم از قفس آزاد شده بود، شونه هامو با دست مالش دادم که صدای مردی که وارد اتاق شد، باعث شد شیر آب و ببندم.

-سلام جناب صاحب جم!

نوع سلام کردنش، همراه با طعنه و کنایه بود.

#پست_56

تاروت|16.11.18 12:33], [SunDaughter ☼

مستاصل بودم که از سرویس بیرون برم یا نه ... سرگرم موهام بودم، صدای قدم هاشو میشنیدم، حتی مانفرد جواب سلامش هم نداده بود. سکوت بینشون رو شکست وگفت: بچه چش شده؟!

مثل همیشه با همون لحن خونسرد جواب داد: از سرسره تو مهد افتاده زمین. سرش شکسته. انتظار نداری که توی مهد هم مثل به پا کنارش باشم؟

-نه انتظار دارم به پای شرکت باشی. اما از پس اینم برنمیای.

-خستم شاهرخ. لطفا بذار برای یه فرصت مناسب!

شاهرخ اعتمادی...

پوفی کشیدم وبدون اینکه از جام تکنون بخورم، سعی کردم از توی سوراخ قفل در بهشون نگاه کنم.

رو به روی هم ایستاده بودند، شاهرخ با اون کت و شلوار شکلاتی و پیراهن کرم، نسبت به چهارسال قبل هیچ تغییری نکرده بود. موهای بور شونه شده اش به بالا و چشمهای زاغ ونحشش مطمئنم به کریهی همون سالها بود.

شاهرخ با غرولندی گفت: برای چی از تصمیمی که برای شارونا گرفته شده بود، صرف نظر کردی؟ با اجازه ی کی؟ مانفرد خسته لبه ی تخت شارونا نشست و نگاهشو به زمین انداخت و گفت: با اجازه خودم.

شاهرخ عصبی غر زد: خودت؟ به همین راحتی؟
-انتظار داشتی چیکار کنم؟!

شاهرخ با حرص گفت: داری همه چیو خراب میکنی، هیچ میدونی پشت این پروژه چه سودی بود؟ تو اصلا به چه حقی برای خودت تعیین وتکلیف کردی. باقی سهام دارا رو درنظر نگرفتی؟! باقی شرکای شرکت ... میدونی از دیروز چند نفر فقط به من زنگ زدند؟! تو به چه حقی سرخود کاری و که دوست داشتی انجام دادی؟!
-صدیقی و شریف زاده هم مخالف بودند.

-مگه سهام دارا فقط اونان؟ والی زاده... رهنمون... اژدری... کاظمی.... بازم اسم ببرم؟

-مشکلی داشتن باید دیروز شرکت میکردند، وقتی متفق القول منو مجبور میکنن که جای بقیه اشون حرف بزnm چه توقعی ازم داری؟
-قرار بود جای بقیه حرف بزنی؛ نه تصمیم بگیری... این مشاورت کیه که تمام کاسه کوزه ها رو خراب کرده؟

مانفرد لبخندی زد و نگاهش کرد و گفت: خبرا زود میرسه.

-حق نداری، به چهار سال و نیم زحمت اعتمادی ها اینطوری پشت پا بزنی.

خون داشت خونمو میخورد . زحمت اعتمادی ها ! هه...

پوزخندی روی لبم نشست و شاهرخ گفت: مانفرد حواست و جمع کن . به جان دخترم قسم ... دیگه گند بزنی جمعش نمیکنم. تا همین جا هم قاچاقی بیرونی ! شانس آوردی

...

ثانیه ای سکوت کرد و مانفرد با زهرخندی لب زد: شانس ؟!

شاهرخ آشفته گفت: مانفرد... بی شوخی میگم، این بار گند بزنی، من روی گنداتو ماست مالی نمیکنم . به اندازه ی کافی هر بدهی ای که بین من و مازیار بوده رو صاف کردم. حتی بیشتر... بیشتر از رفاقتی که با مازیار داشتم در حق تو برادری کردم، انقدر منو با این قوم درننداز. واسه ی خودت بده... انقدر گذشته رو شخم نزن، حال و بهم نریز... یه ذره به فکر آینده ی خودت باش. اصلا خودت به درک... به فکر خودت نیستی ، به فکر اون بچه باش...!

-به فکرش هستم !

-به فکرش هستی این وضعته؟

-از روز اول گفتم منو وارد این ماجرا نکن شاهرخ

-مگه تصمیم من بود؟

مانفرد پوفی کشید و شاهرخ کلافه گفت: من که خود لعنتیم پشت تو بود ! من که خودمو به آب و آتیش زدم ... من و مازیار که خودمون و کشتیم داداش ! یادت رفت؟ حتی اون هامرز بدبخت هم با زبون بی زبونت گفت نکن ... یادت نیست ؟

هامرز ... چشمهام پر از اشک شد با شنیدن اسمش ... !

مانفرد گفت:

-تو مثل اینکه یادت نیست .

شاهرخ دستشو روی شونه ی مانفرد گذاشت و گفت: من واسه خودت میگم .کارهایی که دیکته میکنن و انجام بده . بذار نه سیخ بسوزه نه کباب . هرچی هم شد ، کسی از تو نمپرسه چرا.

-قرارداد به ضرر شرکت بود . من خواستم کمک کرده باشم.
-به تو چه چی به نفعه چی به ضرر... مگه نمیخواستی شارونا کله پا بشه... اگر به ضرر بود چرا نبستی؟! الان اژدری افتاده به جون من... والی زاده مشتری پرو پاقرص داره . بیگی هم بیاد وسط این ماجرا، تمام... پرونده ی شرکت و باید ببندیم. ورشکستی یه هزاری دو هزاری که نیست . هممون خالی میشیم ! اون وقته که اعتمادی ها چوب میکنن تو ...
لبشو گزید و گفت: مانفرد ، عزیزم... داداشم... خوشتیپ... خوشگل... نکن ! خب؟ گند نزن.

-میخوام استعفا بدم.
شاهرخ لبه ی تخت و ا رفت وگفت: باز شروع شد.
-من حالم داره از کاری که انجام میدم بهم میخوره .
شاهرخ لبخندی زد وگفت: تو که نشستی تو اون تشکیلاتت واسه خودت با دوربینات بازی میکنی ... نمایشگاهتو میزنی... تفریحتو میکنی... با زنا هم که کم نمیخوابی... سپردم جای سراج یه آدم دیگه بذارن که مشکلات اونو نداشته باشه . بهت بد نمیگذره مانفرد! نونتو داری، ابتو داری... ماشین آخرین سیستمتم... کافه ی پرمشتریت.... باشگاهت... همه چیت به راهه ... پسرهای به سن و سال تو آرزوشونه موقعیت و شرایط تو رو داشته باشن !

#پست_57

تاروت|16.11.18 12:47], [SunDaughter ✨

مانفرد جوری نگاهش کرد که خنده ی شاهرخ روی لبش ماسید، شاهرخ پوفی کشید و دستشو روی پای مانفرد گذاشت که مانفرد بلند شد و کمی با فاصله از تخت به سمت پنجره ایستاد، دستهاشو توی جیبش کرد، شاهرخ هم متعاقبش ایستاد و گفت: داداش چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار باعث تمام بدبختی های تو و مازیار منم؟! مانفرد جوابشو نداد.

شاهرخ خسته گفت: من هرکاری از دستم براومد انجام دادم. برادری بین خودتون بود. من چه کاره ام؟

-تو هم یکی لنگه ی ما ...

شاهرخ با اخم گفت: ما منظورت کیه؟

مانفرد به سمتش چرخید و با نیشخندی گفت: نمیدونی؟ ما یعنی تو ... یعنی مازیار... یعنی هامرز... یعنی من ! هممون لنگه ی همیم. چهار تا انگل ... مثل زالو ! غیر از اینه؟

شاهرخ تلخ خنده ای کرد و گفت: باشه داداش. هرچی دوست داری بگو . من دیگه انقدر رو من دری وری نوشتی، صفحه ام پر شده. ولی اشکال نداره، میدونم حق داری هیچی بهت نمیگم. ولی حداقل احترام بزرگتری کوچیکتری و ننگه دار . من در حق تو و داداشت جفا نکردم مانفرد که حقم این باشه که تو اینطوری با من حرف بزنی...

-برو شاهرخ ... برو کلافه ام نکن .

شاهرخ خواست از اتاق بیرون بره، اما ایستاد و با لحن آرومی گفت: تو که دوباره تصمیمات احمقانه نگرفتی هان؟

فاصله اشو با چند قدم با مانفرد پر کرد و نگران گفت: ببینمت ... چند وقته درست حسابی خوابیدی؟ نگران فریال سراجی ، بسپارش به من. دهنشو می بندم. من که گفتم

این زنه به دردت نمیخوره .دنبال دافی، بگو جورش کنم. یه دختر خوبم سراغ دارم، سه ماهه جورش کنم حال و هوات عوض بشه؟ اصلا میخوای جورش کنم برید سفری جایی... یه تور خوب دبی دارم.... اصلا دبی هم نه، برو سن پترزبورگ... مگه نمیخواستی نمایشگاه دوربین های مدار بسته اتو دایرکنی... بعد از تهران تور بذار... هان؟

مانفرد ساکت تماشاش میکرد، نگاهشو نمیدیدم، اما میدونستم چقدر سرد و بی تفاوته که شاهرخ اعتمادی و داشت به التماس میکشوند که با لحن ناله ای گفت: چته تو؟! هان؟! میخوای بزنی در گوش من آروم شی؟! مانفرد خفه گفت: فقط برو شاهرخ...

-من امروز اومدم بهت اولتیماتوم آخر و بدم. این تو بمیری از اون توبمیری ها نیستا... شارونا بیفته به قرض، پاره پاره بشه، اولین نفر پای خودت گیره... تو میمونی و یه دنیا قرض. اعتمادی هاواست تره هم خرد نمیکنن، همونطور که واسه مازیار نکردن. توروخدا دوباره از این تصمیمات جفنگت نگیر... خب؟

و دستی به گونه ی مانفرد کشید و گفت: قربون داداش. میگذره این روزا هم... به چیزای خوب فکر کن. درست میشه.

روی نوک پنجه رفت و پیشونی مانفرد و بوسید و گفت: انقدر خراب نمیخوام ببینمت داداش. جواب مازیار و چطور بدم.

و دوباره به سمت در رفت، که ناگهانی ایستاد و گفت: راستی درمورد اون دختره هم پرس جو کردم، ایران نیست. رفته!

به محض اینکه در و باز کرد، شارونا داخل شد و باصدای سرحالی گفت: سلام عمو شاهرخ....

تاروت|16.11.18 13:07], [SunDaughter ☼

به محض اینکه در وباز کرد، شارونا داخل شد و باصدای سرحالی گفت: سلام عمو شاهرخ

شاهرخ با خنده گفت: سلام قربونت برم... ببین با خودش چیکار کرده . خوبی عمو؟
-مرسی ممنون.

-عمو جون تو که قرار بود هم مراقب خودت باشی، هم مراقب بابا ...
-خب بودم.

-نبودی دیگه عمو... نگاه چی شدی؟ زود خوب شو عمو خب؟

-باشه . من کی پیام خونتون با نازگل بازی کنم؟

-هروقت اومدی عمو. به بابات بگو یه شب شام بیاین خونه ی ما باشه؟
-باشه .

شاهرخ با خداحافظی از مانفرد که جوابشو نداد، بالاخره از اتاق بیرون رفت.
نمیدونستم باید از سرویس پیام بیرون، یا به چمباتمه زدنم پشت در ادامه بدم.
شارونا بیسکونیت هایی که گرفته بود رو به مانفرد نشون داد وگفت: ببین خاله ها بهم چی دادن . یه عالم بیسکونیت خوردم.

مانفرد دستی به موهایش کشید و بی حوصله پرسید: رازک کجاست؟
-نمیدونم...

دستگیره ی درب سرویس و پایین کشیدم و از اونجا بیرون اومدم. با صدای قیژ و غرش لولای در، توجهش بهم جلب شد و پرسید: تا الان اون تو بودی؟
دستهامو به حالت تسلیم بالا بردم.

شارونا از این حرکت از خنده غش کرد . اونقدر ریسه رفت و خندید که مانفرد یه
 لبخند سرد زد و من لب هام از خنده باد کرده بود.
 نگاهی بهم انداخت و گفت: فکر کردم رفتی بیرون.
 -بیخوابی روزگار آدمو سیاه میکنه . هوش و حواس که جای خودش... !
 دست به سینه شدم و رو به مانفرد که به سمت کیف لپتاپش میرفت گفتم: حالا
 منظورش از همه ی این حرفهایی که زد چی بود؟
 -تهش این بود که خیلی وقت نداری !
 با سبابه به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟
 -پس کی؟ من ؟
 منظورش رو نفهمیدم ، بند کیفو روی دوشش انداخت و گفت: هرکاری میخوای بکنی
 ، زودباش. داره برمیگرده .
 -منتظرم والی زاده سهامش و بهم بفروشه، تا اون کاری نکنه هیچ کاری ازم برنمیداد .
 -رقمش چقدره؟
 از سوالش یکه ای خوردم و باترس گفتم: بالاست .
 -چقدر...
 -میخوای بهم کمک کنی؟
 -نکنم؟
 -نه ...
 شونه ای بالا انداخت و گفتم: اگر بفهمن حسابتو خالی کردی بدجوری تو هچل میفتی!
 -همین الانشم تو هچل افتادم .
 -حسابتو چک میکنه، بالاخره میفهمه از کجا... تا همین جا هم زیادی حال دادی .
 شارونا حینی که نازنین رو از روی کیفش برمیداشت گفت: حال دادی یعنی چی؟
 لبمو گزیدم و مانفرد گفت: میتونم کمکت کنم .

-نمیخوام بیشتر تو در دسر بیفتی. خب؟ خودم اکیش میکنم. بیگی کمکم میکنه . ولی....
 اخمی کرد وگفت: ولی چی؟
 -تو برات دیر نشده، حداقل دو سه ساعتی تامحضر وقت هست . اگر فکر میکنی
 اوضاع خرابتر میشه...
 تو چشمهام خیره شد و میون حرفم گفتم: من اوضاعم از این خراب تر نمیشه .
 به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با ترسی که توی قلبم نشسته بود گفتم: مگه چیکار
 کردی؟!
 #پست_59

تاروت|16.11.18 13:18], [SunDaughter

فقط تماشا کرد.

دوباره ترسیده بودم...

دوباره صدای نفس های دکستر و توی گوشم میشنیدم...

دوباره انگار با یه دست منو کشونده بود سمت ، طبقه ی دوازدهم... دوباره نفس
 نداشتم، هوا میخواستم و تمام دل و روده ام بهم پیچیده بود.
 مانفرد حتی پلک هم نمیزد.

نمیدونم مراقب بود شارونا نشنوه و نفهمه ... یا ... یا هرچیز دیگه ! باچشمهایم
 میخواست بهم حالی کنه بذار یه وقت دیگه .
 شارونا بلند گفت: بابا جوراب شلواریم و نمیتونم بپوشم.

بدون اینکه جوابی بهم بده ، به سمت شارونا رفت و بغلش کرد و روی تخت نشوند
 وکمکش کرد، تا جورابشو پاش کنه ... دگمه های پلیور سفیدش رو بست و حینی که
 کاپشن صورتی رو به آرومی تنش میکرد، موهایش از توی یقه ی کاپشن بیرون آورد.
 تمام مدتی که داشت تن شارونا لباس میکرد، حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم. شارونا

پشتشو به مانفرد کرد و مانفرد نابلد، با یه کش صورتی موهاشو پشت سرش دم اسبی بست. نمیدونم چرا چشمهام پر آب شده بود .

جلوی تخت زانو زدو کتونی های بند دار و پاش کرد و بند های کتونی های سفید صورتیشو پاییون زد و گفت: خیلی محکم نبستم؟

شارونا پاهاشو تاب داد وگفت: نه ... ولی این پام شله ... کفشم درمیاد مثل اون بار...

دوباره بندش رو سفت تر کرد و گفت: خوب شد؟

شارونا آخرین بیسکوئیت رو تا نصفه گاز زد و رو به مانفرد گفت: بابا...

مانفرد جواب داد: بابا...

- بقیش مال تو ...

دست بچه رو رد نکرد، دهنشو جلو آورد و بیسکوئیت و توی دهنش گذاشت وگفت: چه خوشمزه است .

شارونا رو از روی تخت پایین گذاشت و حین جویدن بیسکوئیت گفت: نظرت چیه ، امروز وبا رازک بگذرونی؟

شارونا نگاهی بین منو باباش رد و بدل کرد و پرسید: چرا؟

-بابا یه کم کار داره؛ میخواد به کاراش برسه... اشکالی نداره؟

-چیکار داری؟

-کارای مهم .

-بابا؟

-بابا...

شارونا لبخندی زد و گفت: منو مییره شهربازی؟

-اگر ازش بخوای حتما مییره ... ولی امروز باید استراحت کنی. شهربازی و بذاریه

وقتی که منم باشم خب؟

-رازکم باشه ... باشه؟

مانفرد نوک بینیشو بوسید و گفت: هرچی تو بخوای عروسک . مراقب هم باشید خب؟
و چشمهایش از شارونا که چشمی گفته بود بالا اومد و بهم خیره شد . ته نگاهش ،
درست پشت اون پرده ی بی تفاوتی یه چیزی بود . ته چشمهای منم ، پشت این هاله ی
اشک هزار تا سپاس گزاری بود !

بعد از اینکه از اتاق بیرون رفت، قطره اشکی که آماده ی فرود اومدن بود رو با پشت
دست پاک کردم و رو به شارونا گفتم: چه امروزی بسازیم دوتایی...

نگاهی بهم کرد و گفت: تو بلدی پاستا درست کنی؟

با صدا به این حرفش خندیدم و گفتم: فکر کردم برای نهار دلت پیتزا بخواد.

-نه ... مامان پگاه براش پاستا با سس مخصوص درست میکنه .

-باشه منم برای تو درست میکنم . دوست داری بیای خونه ی من؟

شارونا نگاهی بهم کرد و گفت: باشه بریم.

و نازنین و توی کیفش گذاشت و بندشو روی شونه ی دستی که آسیب ندیده بود انداخت
، به سمت اومد، دستشو توی دستم جا داد و من خیال کردم، دنیا الان مال منه ! فقط من
.

#پست_60

تاروت|16.11.18 13:58], [SunDaughter ☼

این بار دوم بود که از هاپیر خرید میکردم، فقط با این فرق که یه شارونا نامی هم توی
سبد نشسته بود و حینی که ازم میخواست با سرعت بیشتری حرکت کنم، صدای جیغ و
خنده و دست زدنهایش، باعث میشد تمام آدم های فروشگاه بهم زل بزنند.... به من بچه
ندیده .

شارونا هر چیزی که خواست برداشت، منم هر چیزی که خواستم برای نهار و صبحانه برداشتم. خیلی زود خودمون روبایه آژانس به خونه رسوندیم. دروباز کردم و به شارونایی که تمام خوراکی های خودش توی نایلونش بود روبایه دستی برداشته بود گفتم: بفرمایید پرنسس. خوش اومدی.

بدون باز کردن بند کتونی هاش، کفشهاشو درآورد و وارد خونه شد. با هیجان و کنجکاوی... به آرومی روی فرش ها پا میذاشت و تماشا میکرد.

روی مبل سه نفره که مسلط به تلویزیون بود نشست و حینی که زیپ کاپشنش رو باز میکرد گفت: چه خونت کوچولوئه!

لبمو گزیدم، خب اینجا آره... کوچیک بود.

-اما قشنگه...

لبخندی بهش زدم و گفتم: واقعا؟

-آره. مثل خونه ی ما نیست. مثل خونه ی عمو شاهرخ هم نیست. مثل خونه ی پگاه ایناست.

از اینکه بالاخره یه وجه اشتراک با یکی از خونه هایی که دیده بود داشت، لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم: دوست داری تلویزیون تماشا کنی تا من صبحانه رو آماده کنم؟

خیلی زود قبول کرد و من تنظیمات تلویزیون رو روی شبکه ای که میدونستم بیست و چهارساعته کارتون پخش میکنه، گذاشتم.

با هیجان گفت: آخ جون باب اسفنجی...

و از مبل فاصله گرفت و روی فرش، نزدیک تلویزیون نشست.

با اخم گفتم: لطف کن عقب تر بشین. پلیورت هم دربیار اینجا گرمه...

کمی عقب تر رفت و پلیورش رو کنارش انداخت و زل زد به تلویزیون.

از فرصت سو استفاده کردم ویه دوش سرسری گرفتم ، موهامو خشک کردم ویه لباس مرتب پوشیدم. جین سورمه ای و پلیور موهر سورمه ای با خطوط راه راه سفید . موهامو ساده بالای سرم بستم وبا قدم های تندى به آشپزخونه رفتم. قبلا ادرس رو براش مسیج کرده بودم چهل و پنج دقیقه ی پیش گفته بود، تا یک ساعت دیگه میرسم. جیغ خفیفی کشیدم، فقط یک ربع وقت داشتم.

تابه رو روی گاز گذاشتم و روغن ریختم و تخم مرغ نیم رو توش شکوندم، توی ظرف دیگه ای دو تا تخم مرغ رو اب پز کردم.

روی میز سفره پهن کردم و خامه و عسل و مربای بالنگی که خریده بودمو بسته های نون رو چیدم. خامه ی شکلاتی و بیسکوئیت هایی که شارونا برداشته بود رو هم گذاشتم. سه تا فنجون و نعلبکی آماده کردم . چای دم کردم و باقی خرید هامو توی یخچال وکابینت هاگذاشتم.

بسته ی مرغ و پاستا رو روی این قرار دادم که شارونا وارد آشپزخونه شد وگفت: من دنت میخوام.

-عزیزم ، وایسا بابا بیاد ، با هم صبحانه بخوریم.

شارونا لبهاشو برچید وگفت: خب الان دنت بخورم ، بعدش صبحانه میخورم.

-نمیشه . من برات تخم مرغ آب پز کردم. نیمرو آماده کردم. حلیم گرفتیم با هم...

و آخ تازه یادم افتاد ، حلیم و از اون کاسه ی یک بار مصرفش توی ظرف نکشیدم. با هول دنبال قوطی دارچینم میگشتم که صدای آیفون بلند شد .

گوشی اف اف روبرداشتم وگفتم: بله؟

-سلام.

صداش گرم به نظرم میومد.

-خوش اومدی، بفرمایید.

دگمه ی باز شو رو زدم و شارونا با ذوق گفت: بابامه ...

تاروت|16.11.18 14:21], [SunDaughter ✨

و خودش در ورودی رو باز کرد. نگاهی توی شیشه ی اچاق گاز انداختم. قیافه ام ژولیده نبود. جلو رفتم. شارونا با خوشحالی گفت: سلام بابا.

انگار چهارساله که پدرشو ندیده !

مانفرد جوابشو داد. کفشهاشو درآورد و من درب و کامل باز کردم و گفتم: خوش اومدی.

گلدون سفید بن سای فیوکسی که برام خریده بود رو به سمت گرفت .

از حرکتش مات مونده بودم، با خجالت گفتم: مگه خونه نوییه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: به هرحال ...

-زحمت کشیدی....

گلدونی که هنوز به سمت دراز کرده بود و ازش گرفتم و گفتم: خیلی زیباست . ممنون.

خونسرد گفت: قابلی نداره .

شارونا تکونم داد و گفت: بوی سوختنی میاد.

با وای وای به سمت آشپزخونه دوییدم، گلدون رو روی اپن گذاشتم و با دیدن اینکه

نیمروهام هنوز حالشون خوبه، نفس راحتی کشیدم.

زیر اجاق و خاموش کردم. کمی از دسته ی کتریم سوخته بود .

درب ورودی بسته شد. دستهامو بهم مالش دادم، شارونا با هیجان گفت: ببین خونشون

چه قدر کوچیکه ...

مانفرد زود گفت: این چه حرفیه؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم: اشکالی نداره . حقیقته.

مانفرد با اخم گفت: جوری حرف نزن که آدم ها رو ناراحت کنی. خونشون هر اندازه ای باشه تو باید بگی خیلی قشنگه.

شارونا اخمی کرد وگفت: حتی اگر قشنگ نباشه؟

مانفرد هومی کشید وگفت: حتی اگر به نظر تو قشنگ نباشه .

خودمو دخالت دادم وگفتم: نه اگر قشنگ نبود ، هیچ نظری نده . مجبور نیستی وانمود کنی...

شارونا گیج گفت: وانمود یعنی چی؟

مانفرد نگاهی تیزی بهم انداخت که خودمو به اون راه زدمو گفتم: صبحانه حاضره. مانفرد معنای وانمود و توضیح میداد که از توی توضیحاتش یه کلمه ی دیگه رو پرسید یعنی چی... قبل از اینکه دوباره شروع کنه گفتم: بیا دنت تو بخور شارونا. مگه منتظر همین لحظه نبودی...

بیخیال معنی کلمه شدو خواست از بغل مانفرد پایین بیاد.

شارونا رو از بغلش پایین گذاشت و گفت: کجا میتونم دستهامو بشورم؟

لبخندی به وسواسش زدم ، احتمالا بخاطر حمل گلدون باخودش فکر میکرد چقدر الوده است، به سمت سرویس هدایتش کردم.

وارد سرویس شد، با حوله جلوی در دستشویی منتظرش بودم. بیرون اومد و دستهاشو با حوله خشک کرد.

متوجه کت مشکیش شدم وگفتم: آویزونش کنم؟

بله حتما مودبانه ای تحویل داد. یه تای ابرومو بالا بردم. معذب بود و این معذب بودن اصلا به حال وهوای مانفردصاحب جمی که تا امروز خودشو بهم شناخته بود ، نمیومد. کتش رو آویزون کردم و شارونا جیغ زد: بیاید دیگه... همزمان با هم وارد آشپزخونه شدیم.

هیجان زده منتظر واکنش مانفرد بودم، اما خونسرد پشت میز نشست . نه تشکری نه لبخندی... همونجور بی تفاوت ! اما منتظر شد تا من براش بکشم.

توی کاسه اش کمی حلیم ریختم ... توی پیش دستیش یه برش نیمرو گذاشتمو مربای بالنگ و بهش نزدیک کردم.

شارونا با زرورق روی دنت ور میرفت.

مانفرد کمکش کرد و گفت: اینو آخر سر. الان بهتر نیست ، بابا بهت نون و عسل بده؟ شارونا پوفی کشید و مانفرد ظرف دنت رو از دستش جدا کرد وگفتم:یه روز ایرادی نداشت.

-اون وقت میشه کار هر روزش...

تیکه ای نون بربری جدا کرد و رو بهم گفت: مدارکت آماده است؟

سری تکون دادم، کمی به عسل آغشته کرد و توی دهن شارونا گذاشت و گفت: چاییتو بریزم تو نعلبکی تا خنک بشه ؟

شارونا با دهن پر خواست جواب بده که با اخم مانفرد، فوراً دستشو جلوی دهنش گذاشت و گفت: بله .

#پست_62

تاروت|16.11.18 14:28], [SunDaughter ☼

ظرف شکر و جلو کشیدم.

مانفرد تشکری کرد و دو قاشق شکر توی فنجونس ریخت ، همش زد.

دستمو زیر چونه ام گذاشته بودم و تماشاش میکردم.

مانفرد فنجون چایشو توی نعلبکی خم کرد و کمی فوتش کرد، شارونا کمی چای خورد ، لقمه ی بعدی رو این بار با پنیر و گردو براش آماده کرد و شارونا غر زد: پنیررررر...

مانفرد با حوصله گفت: بله پنیر. اونم یه پنیر خوشمزه.

شارونا لبهاشو محکم بسته بود.

مانفرد گفت: کشتی دوست داری، قطار دوست داری؟ هواپیما دوست داری؟

به محض اینکه گفت: هواپیما ... لقمه رو تو دهنش کرد و با لبخندی گفت: خوشمزه است بهت قول میدم.

با اخم به مانفرد نگاه میکرد. لقمه ی بعدی هم باز پنیر و گردو بود .

با ناله گفت: عسل بده .

-این هواپیما میخواد بره تو دهن یه دختر خانم زشت؟ ...

شارونا تصحیح کرد: خوشگل.

-این هواپیما میخواد بره تو دهن یه دختر خانم زشت؟ ...

خدای من از تکرار جمله هاش حتی برای شارونا هم استفاده میکرد .

بالاخره رضایت داد دهنشو باز کرد و به ضرب و زور قورتش داد . یه لقمه ی دیگه نون و عسل آماده کرد که شارونا گفت: بسه دیگه... میخوام دنت بخورم .

-این آخریه . قول میدم.

و لقمه ی آخر و هم نون و پنیر و گردو بود.

دهنشو باز کرد ، مانفرد خواست نعلبکی چایش رو دوباره پر کنه که شارونا دستشو بی هوا پایین آورد وگفت: خودم میخوام بخورم.

-یه دستی نمیشه عزیزم...

دستش به نعلبکی خورد و تمام چای روی لباس سفیدش خالی شد.

مانفرد نفس عمیقی کشید و با دستمال کاغذی دور لبشو پاک کرد ، شارونا ناراحت گفت: ببخشید.

-اشکالی نداره .

-میتونم دنتمو بخورم؟

- میتونی دنتتو بخوری .

از پشت میز بلند شد و دنتشو برداشت که مانفرد با تحکم گفت: شارونا ...

شارونا زود گفت: اها ... مرسی رازک . خیلی خوشمزه بود.

مانفرد لبخندی بهش زد و گفت: جوری شکلاتتو بخور که جایی کثیف نشه خب؟

-چشم. برم کارتون ببینم؟

-برو. فاصله ات با تلویزیون...

ادامه ی جمله اشو شارونا گفت: رعایت میکنم !

خواستم بگم قربون این قشنگ حرف زدنت .. اما زبون به دهن گرفتم.

با قدم های تندى از اسپزخونه بیرون رفت.

با دستمال کاغذی جایی که شارونا روی میز چای ریخته بود رو کامل تمیز کرد و

دستمالهای مصرف شده رو توی نعلبکیش گذاشت.

-من خودم تمیز میکنم .

-صبحانه ی مفصلیه.

-تو که هنوز حتی یه لقمه هم نخوردی.

نگاهش به حلیم افتاد و گفت: خیلی وقت بود حلیم نخورده بودم.

قاشق و توی کاسه اش کرد و گفت: خودت چرا نمیخوری؟

-داشتم تماشاتون میکردم.

بالاخره قاشقی از حلیم توی دهنش گذاشت .

#پست_63

تاروت|16.11.18 14:51], [SunDaughter ☼

حرفی نزد، خودم وجلو کشیدم وگفتم: هر روز تو بهش صبحانه میدی؟

-آره.

-نهار چی؟

-نهار اگر خونه باشه با منه ...

-شام؟

-با منه .

-رابطه ی قشنگی دارید .

کمی دارچین و شکر به کاسه ی حلیمش اضافه کردو گفت: هنوزم فکر میکنی من پدر بی کفایتی ام؟

چینی به بینیم انداختم وگفتم: فقط با یه صبحانه دادن پدر با کفایتی نمیشی!

از جوابم چنان جا خورد که مستقیم به صورتم زل زد.

نمیخواستم دلخورش کنم، نفس عمیقی کشیدم ، لبخندی بهش زدم وگفتم: ممنون.

نگاهش کمابیش نرم شد .

بدون اینکه بپرسه بابت چی، لب زد: خواهش میکنم.

بدون اینکه حرفی بزنیم، مشغول صبحانه امون شدیم و تنها صدای موجود، صدای

پاتریک و باب اسفنجی و آقای هشت پا و خنده های شارونا بود .

از نیمرویی که آماده کرده بودم، نصفش مونده بود اما خوشبختانه تخم مرغ اب پز و

سفیده اشو خورد و زرده اشو کنار پیش دستیش گذاشته بود. حلیم مونده بود . لقمه ای

از مربای بالنگ و یه لقمه ی کوچیک از خامه عسل.

من هنوز اشتها داشتم ، اما جلوش روم نشد بیشتر بخورم . با تشکری ازجا بلند شد و

مشغول جمع کردن ظرفهای خودش و شارونا شد.

پریدم وگفتم: خودم جمعشون میکنم.

-مشکلی نیست . بلام ظرف بشورم.

مبهوت گفتم: وای نه . برو پیش شارونا . الان جمع میکنم . یه چای دیگه میخوری؟

-من میتونم کمک کنم.

-نه مرسی. کاری که نیست، یه جا به جایی ساده است. الان برات چای میریزم.
به سمت اجاقم رفت وگفت: خودم میریزم.
و فنجون خودمو خودش رو زیر شیرآب چندین بار شست و جلوی اجاق گاز ایستاد و
برای خودش و من چای ریخت.
میز خالی شده بود، دو تا فنجون رو تو هوا ننگه داشته بود، متعجب گفتم: چرا نمیذاری
رو میز...

-یه سینی نداری؟

-بذار مشکلی نیست.

-جاش لک میفته.

با صدای بلندی خندیدم وگفتم: خدای من چقدر وسواس داری.
سینی ای رو میز گذاشتم وگفت: بده نمیخوام خونه ات کثیف بشه؟
-مامانم همینطوری بود. خیلی سعی کرد از من یه کدبانو بسازه.
-خدارحمتشون کنه.

آهی کشیدم وگفتم: ممنون.

بعد از جمع وجوری، با حوله دستهامو خشک کردم و رو به روش نشستم. شارونا به
آشپزخونه اومد و ظرف دنتشو جلوی مانفرد گذاشت وگفت: دیگه نمیتونم بخورمش. تو
بخور.

مانفرد سری تکون داد و با دستمال صورت شارونا رو پاک کرد و دوباره به هال
برگشت.

به ظرف دنت زل زده بود.

میخواستم حرف بزنم، میخواستم سوال بپرسم... میخواستم حتی بهش بگم من تا خونه
ی پدریت هم رفتم اما به جواب نرسیدم.

اما سکوت کردم. کمی چایشو تلخ مزه مزه کرد و گفت: یه استعلام از بیگی بگیر ببین از والی زاده چه خبر.

-قرار بود خودش بهم زنگ بزنه.

عطر چای و تو بینیش کشید وگفت: امروز چهار درصد به نامت بشه، باید تا آخر هفته، شونزده درصد والی زاده رو ازش بگیری. وگرنه من نمیتونم باعث تاخیر اعتمادی بشم.

-بالاخره که باید برگرده...

-بهتره وقتی بیاد که کارا تموم شده باشه .

-اون نمیدونه برنامه ی من چیه .

-خیلی خودتو باهوش فرض نکن . آدم زیاد داره .

تیری پرت کردم وگفتم: خب عوض من تو رو دارم !

-یارکشی نکن . من تنهایی بازی میکنم . تو این ماجرا فقط خودتی و خودت .

از حرفش، یه تنهایی عجیب ، درست مثل تنهایی هایی که همیشه به سراغم میومد، بهم هجوم آورد .

بدون اینکه ازم توضیح بخواد گفتم: اگر بتونم جز سهام دارهای اصلی، یعنی هم تراز با صدیقی و شریف زاده باشم... اون وقت میتونم تابناک و شروع کنم. یه جلسه و یه رای گیری و مجاب کردن یه سری آدم برای شروع به کار مجدد ... هرچند که میدونم تا همین چند ماه پیش هم بسترش آماده شد . اون وقت خدا هم اگر بیاد پایین نمیتونه منو از کاری که دارم میکنم منصرف کنه . چه برسه به فرنگیس اعتمادی ! حالا چه یارم باشی... چه نباشی!

فجونس رو توی سینی گذاشت و با لبخندی گفت:

-تو تیمت نیستی اما طرفدارتم. تشویقت میکنم .امیدوارم ببری...

صندلی رو عقب کشید و دستهاشو لبه ی میز گذاشت و رو بهم گفت: از صبحانه ی فوق العادت هم ممنونم.

خواست از درگاه آشپزخونه بیرون بره که صدایش زدم: مانفرد.

دستهاشو توی جیبش فرو کرد و تماشام کرد.

-چی بهت میرسه؟

-در ازای چی؟

میدونست دارم از چی حرف میزنم، اما با سوالش وادارم کرد تا منظورمو واضح و روشن بگم.

-چرا داری بهم کمک میکنی وقتی تو تیم من نیستی؟!

-من طرفدارتم ...

-من آدم مشهوری نیستم که فن داشته باشم، تو این وسط به چی میرسی؟

چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد و گفت: احتمالا آزادی !

#پست_64

تاروت|17.11.18 13:19], [SunDaughter ☼

فصل هفدهم:

توی ماشین مانفرد صاحب جم نشسته بودم ، شارونا با تبلتش بازی میکرد و مانفرد، آرنجش رو به لبه ی پنجره تکیه داده بود و یک دستی فرمان رو نگه داشته بود .

اونقدر خسته و آش و لاش به نظر میرسید که حتی نمیتونست گردنش رو صاف نگه داره. از ترس اینکه پشت فرمون خوابش ببره، مدام با سوالات با ربط و بی ربط من مواجه میشد.

پوشه ای از مدارکی که برای انتقال سهام نیاز داشتیم رو روی پام گذاشته بودم و مدام وارسیش میکردم.

همه چیز به نظر طبیعی میومد .

مانفرد دستی به پشت گردنش کشید و گفت: لطفا برگه های مفصاحساب مالیاتی و چک کن، احساس میکنم یه سری از کپی ها ناقصه.

-چکشون کردم. فقط هرچی دنبال اون مجمع عمومی فوق العاده میگردم نیست.
-اون تو کیف منه.

هومی کشیدم و گفتم: کی با شرکا درمورد انتقال سهام من صحبت کردی؟
از چراغ قرمزی که صد و بیست ثانیه بود، پوفی کشید و گفت: یه مدتی میشه .
لبخندی بهش زدم و گفتم : از این یکی باید والی زاده هم بگیره درسته؟
-درسته.

-خب پس وقتی من جز سهام داران اصلی باشم، مجاب کردنشون راحت تر میشه و خودمم باید زیر صورت جلسه رو به عنوان شریک امضا کنم . هوم؟
-اوهوم .

لبخند کودکانه ای زدم و گفتم: از این کارای اداری خوشم میاد.بعد از این که رفتیم، دفتر ثبت اسناد و کارای محضر تموم شد، اشکالی نداره من و شارونا با هم بریم بگردیم؟

شارونا خودشو از عقب جلو کشید و گفت: آره ... بابا. رازک میخواد منو ببره سینما.
مانفرد خسته گفت: اکی . خوش بگذره .

شارونا لپ مانفرد و بوسید و سرجاش برگشت .

از سکوت کمی کلافه شده بودم، اما اونقدری که از رسیدن به هدفم خوشحال بودم که نمیتونستم یه جا بند بشم. اب دهنمو قورت دادم و خواستم موضوعی رو برای صحبت جلو بندازم که با صدای موبایلش، صدای ضبط رو کم کرد و جواب داد: الو...

از اون حالت لم دادن، کمی شق و رق نشست ، ماشین رو گوشه ای پارک کرد و گفت: سلام .

نمیدونستم با کی صحبت میکنه اما با لبخندی که چاشنی جمله هاش بود گفت: ممنون .
تو خوبی عزیزم؟!
شاخک هام فعال شدند.

-خبری نیست . تو چه خبر؟ کارها چطور پیش میره؟ هامرز خوبه؟
دستی به گلوم بردم و مانفرد گفت: شارونا ... همین جاست . پیش من ... حالش خوبه ،
اتفاق بدی براش نیفتاده . نیازی نیست نگران باشی. یه خراش سطحی و کوچیک بود .
از شاهرخ شنیدی؟

مستقیم به نیم رخ جدی مانفرد زل زده بودم.
-نه همه چیز خوبه. منم خوبم . تو از خودت بگو... خوش گذشت؟
چندثانیه مکث کرد و گفت: فقط دلتنگی تو...
زبونمو بین دندون هام فشار میدادم . لبخندی زد و تکرار کرد: گفتم که ... تنهات
مشکلم دلتنگیه !

گوشی و دست به دست کرد و به حالت پیچ پیچ واری لب زد: خستم از بس ندارمت .
خسته ... برگرد . این سفر خیلی طولانی تر از چیزی شده که انتظارشو داشتم...
پنجه هامو تو کف دستم فرو کرده بودم .

-باشه . نگران نباش، همه چیز خوبه. به شاهرخ توضیح دادم. اکی ... مراقب خودت
باش . منم دوست دارم عزیزم.

فقط تماشاش میکردم، حتی دوستت دارم گفتنش هم به نگاه بی تفاوت و بیس و سرد و
جدیش نمیومد ، اما میگفت. با همون صدای گرم و صمیمی و مردونه و بم... میگفت
دوستش داره ... میگفت عزیزشه ! خب باشه به من چه ؟!

رومو به سمت دیگه ای چرخوندم و مانفرد بالاخره خداحافظی گفت و گوشی رو با شدت جلوی شیشه ی جلو پرت کرد.

خواست از توی پارک دربیاد که پرشیای مشکی رنگی با صدای بوق وحشتناکش باعث شد ترمز بگیره.

پاشو روی گاز فشار داد و ماشین شتاب گرفت ، سرجام خشک شده بودم با تمام قدرتش پدال گاز و فشار میداد. نگاهش کردم، نه عصبانی بود ، نه دلخور... نه حالش بود نه هیچ کوفت دیگه ای.... فقط با یه سرعت جهنمی ، رفته بود تو خط ویژه ی بی آر تی و با نهایت سرعت حرکت میکرد.

انگار نه انگار این آدم تا چند دقیقه ی پیش به کسی گفته ، عزیزم... دوست دارم ! مراقب خودت باش... می بوسمت ... !!!

#پست_65

تاروت|17.11.18 14:16], [SunDaughter ☼

ده دقیقه به ده مونده بود که همراه با شارونا وارد دفتر خونه شدیم، روی یکی از صندلی ها کنار شارونا نشستم و منتظر شدم تا کارهای اولیه رو انجام بده . شارونا همچنان سرگرم بازی با تبلتش بود .

کیفش درست روی صندلی کنار من بود، شارونا مشغول بود و مانفرد خیلی دور ایستاده بود، اونقدر دور که کنجکاو ی من بیش از پیش پافشاری کنه و من سگک کیف چرم قهوه ای رو باز کردم .

نفسم توی سینه حبس شده بود و نگاهم از دور و اطرافم فقط داخل کیف رو میدید. یه مشت کاغذ پاره ...

دنبال برگه ی صورت جلسه ی مجمع عمومی بودم که تک تک شرکا زیرشو امضا کرده بودند . اما هرچی بیشتر می‌گشتم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

با صدای پیامک گوشیم، دست از جستجو برداشتم، مانفرد نوشته بود: چیز قابل توجهی توی کیفم نیست !

علامت تعجب انتهای جمله اش ، از صد تا فحش برام بدتر بود .

دستهامو به صورتم کشیدم ،حدود پنج دقیقه ی بعد سر وکله اش پیدا شد و با واکنشی عادی ازم مدارک رو خواست.

خواستم بگم ، معذرت می‌خوام، کنجکاوی احمقانه ای بود ... خواستم بگم، غلط کردم ببخشید ... اما هیچی ، هیچ صدایی ازم بیرون نیومد.

شارونا همونجا نشسته بود و من و مانفرد جلوی یکی از باجه ها ایستاده بودیم، دستهایشو توی جیبهایش فرو کرده بود و من فقط دنبال یه کلمه ی مناسب بودم تا بگم چقدر از نفهم بودنم خجالت کشیدم.

با دیدن پوشه ای که زیر بغلش زده بود ، نفسمو فوت کردم وگفتم: امکانش هست مدارکو ببینم؟

جوابمو نداد.

با من و من گفتم: اگر از من ناراحتی

باز هم سکوت کرده بود .

با حالی ماست مالی گفتم: ببین من فقط می‌خواستم...

میون حرفم گفتم:راه بیفت .

و وادارم کرد تا پشت سرش حرکت کنم. به جون مفصل انگشت هام افتاده بودم، قبل از اینکه وارد اتاق بشیم آرنجش رو گرفتم وگفتم: من دزد نیستم ...

به سمتم چرخیدو گفت: دزد؟! کی چنین حرفی زده؟! -نمی‌خواستم سرمو تو کیفیت کنم . ببخشید.

برگه ی صورت جلسه رو جلوم گرفت و با حرص گفت: اگر دنبال این بودی که ببینی جای فرنگیس اعتمادی و هامرز اعتمادی کی تو جلسه امضا کرده، من بودم ! وکالت تام الاختیار دارم . خیالت راحت شد؟ این قضیه نهایتاً سه چهار روز ، چراغ خاموش بمونه ، تا پنج شنبه فرنگیس میفهمه و برمیگرده ایران ، امیدوارم پلن B خوبی تو ذهنت داشته باشی.

نه دنبال امضاها بودم؛ نه اونقدر خنگ بودم که ندونم وکالت تام الاختیار داشتن یعنی چی !

نگاهم به تاریخ صورت جلسه و تصویبش بود ، اعداد لعنتی... محاسبات غلط ! برگه رو پایین آورد و کلافه گفت: یه کم عجله کن، من خسته تر از اونی ام که بتونم تا یک ساعت دیگه اینجا علاف بایستم و کُپ کردن ها و تو کما رفتن های تو رو تماشا کنم .

و قبل از اینکه دق و دلی های دیگه ای که احتمالاً از بعد از مکالمه با نمیدونم کی، سر من خالی کنه دستگیره ی در و پایین کشید و وارد اتاق شد. پشت سرش داخل شدم و تمام کاغذ بازی ها و مزخرفات اداریش، بیشتر از چهل و پنج دقیقه طول کشید.

آخر سر هم یه کاغذ پاره بهم دادند و خلاص ! به همراه شارونا از دفتر بیرون اومدیم، اونقدر به صفحه ی نمایشگر زل زده بود که چشمهایش قرمز شده بودند. عصبی گفتم: شارونا بازی کردن باتبلت، یک ساعت دوساعت... میدونی چقدر برای چشمهات ضرر داره؟ -خب حوصلم سر رفت اونجا.

رو به مانفرد که من و تماشا میکرد گفتم : ممنون بابت امروز. زحمت کشیدی ! -مبارکه .

پوزخندی زدم و گفتم: ممنون .

و دست شارونا رو گرفتم و با خداحافظی کوتاهی ازش فاصله گرفتیم.
مانفرد متعجب بود، میدونستم که از رفتارم، از سکوتم ... از حرصم ، شاکي و گيجه ... اما نه واکنشي نشون داد نه حرفي زد.
فقط وقتی به اين سمت خيابون رسيده بودم، تماشايش ميکردم و از همون فاصله بي حسي و بي تفاوتي چشمهاشو ميتونستم با پوست و استخونم احساس کنم .

#پست_66

تاروت|18.11.18 02:53], [SunDaughter ☼

يه دريست گرفتم و به شرکت رفتيم، تمام مدت با شارونا از درخت هاي وليعصر حرف زديم و خاطره هاي شيرينشو برام مو به مو تعريف ميکرد، از بستني متری خوردن هاش جلوی پارک ملت تا گم شدنش توی ونک !
فکر اينکه تو حجم شلوغی ميدون ونک گم شده بود، مو به تنم سيخ ميکرد.
با ديدن تابلوی شارونا اسکناسی به راننده دادم، همراه با شارونا از تاکسي پياده شديم.
رنوی مشکی ، همين حوالی پارک بود و خب رنو ماشيني نبود که کسی هوس کنه تا بدزدتش! جلوی رنو ، ايستادم که شارونا با خنده گفت: چه ماشين کوچولوييه ...
لبخندی بهش زدم وگفتم: جدی؟ خوشگل نيست؟
-شبيه قورباغه است.
لبخندی به توصيفش زدم وگفتم: ببخشيد ديگه، ما همه چيزامون کوچولوئه دخترخانم.
هومى کشيد وگفت: من ميتونم جلو بشينم؟
لبمو گزيدم وگفتم: اشکالی نداره عقب بشيني؟ مناسب سنت نيست، من به بابا قول دادم ازتو مراقبت کنم .
لبهاشو برچيد وگفت: اگر آروم بری هيچي نميشه . خواهش ميکنم.

دلم برای سبک خواهش رفتنش ضعف رفت، لپشو بوسیدم و گفتم: میشه لطفا عقب بشینی...

پوفی کشید و با غرغری گفت: هیچکس نمیداره، من جلو بشینم. اه....
در عقب وباز کرد و با قهر و دلخوری کنی قل خورد، شیشه شیرشو توی دهنش گذاشت و سرشو توی تبلت فرو کرد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم به مرمر زنگ بزنم، که صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: رازک؟
به سمتش چرخیدم، هوشیار بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم: موتو آتیش زدم؟! میخواستم بعد از مرمر به تو زنگ بزنم.
نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت: بشین حرف بزنیم.
پشت فرمون نشستم و اون روی صندلی شاگرد نشت و گفتم: تو چرا تو ورودت به شرکت تاخیر داری!

-مرخصی گرفته بودم مامان و ببرم آزمایشگاه.
هومی کشیدم و نگاهی بهم انداخت.
چند ثانیه درسکوت، لبخندی به این خیرگیش زدم و گفتم: دیشب خونه نبودی!
با صدای جیغ یکی از شخصیت های کارتونی توی تبلتش، هوشیار فوراً سرشو به عقب چرخوند.

لبخندی به شارونا زدم و گفتم: موشموشک، اون شیشه شیرو از دهن دربیار و به عمو سلام کن!

هوشیار مات داشت تماشاش میکرد.
شارونا از لای دندون هاش گفت: سلام.
بینیشو با دو تا انگشتهام فشار دادم که جیغ خنده دار و غلوآمیزی کشید.

هوشیار چند ثانیه نگاهش کرد و با حرص دستگیره رو کشید و در و باز کرد، موتوری ای که داشت رد میشد، از مسیرش کمی منحرف شد و با حرص داد زد: هوی... عمو... گاوی؟!!

هوشیار پیاده شد و اهمیتی نداد.

در امتداد کوچه حرکت میکرد، رو به شارونا گفتم: بشین الان میام.

از ماشین پیاده شدم و برای اطمینان دزدگیر و زدم .

هوشیار با قدم های تند حرکت میکرد، کلافه بازو شو گرفتم و گفتم: صبر کن .

دستهاشو تو جیبش فرو کرد و منو با غیظ نگاه میکرد.

پوفی کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم نالید: شکنجه است؟ داری منو شکنجه میکنی

نه؟! یه گهی خوردم... به اندازه ی تمام این سالها تاوانش هم دادم... تنها موندم...

عاشق نشدم... یه آس و پاس تمام عیارم... رفتی با اون مرتیکه ازدواج کردی که منو

بچزونی... منو بسوزونی... خوبم سوزوندی... دستت درد نکنه ، تمام سالهایی که به

پام سوختی ،منو سوزوندی... جز غاله شدم خب؟ اکی؟؟؟ دیگه چی میخوای؟ دیگه

چند بار دیگه میخوای با لودر از روم رد شی.... من چند بار بگم گه خوردم راز

بیخش... چند صد بار بگم غلط کردم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من ازت یه کاری میخوام...

-هیچکاری برات نمیکنم. هیچی....

-خواهش میکنم.

#پست_67

تاروت|18.11.18 02:53], [SunDaughter ☼

-نکن ! بسه دیگه. هر غلطی دلت خواست کردی... بهت گفتم فرصت بده، من اخراج

شده بودم. من حتی لیاقت اینکه لیسانس پزشکی که میخواستم هم نتونستم بگیرم...

چطوری توقع داشتی با دست خالی بیام جلو... بیام تو خانوادت ... بیام باهات ازدواج کنم... گفتم صبرکن.

پوزخندی زدم.

چشمهایش پر اشک شد وگفت: نخند لعنت شده... نخند اشغال... نخند روانی...

رومو به سمت شارونا که توی ماشین بود چرخوندم و هوشیار کلافه گفت: چرا منو وارد این ماجرا کردی؟ هان؟ منو کشیدی وسط که شاهد بدبختی هات باشم؟ منو آوردی انداختی جلو ... که ببینم چطور شدی گوشت قربونی... منو آوردی وارد بازیت کردی که نشونم بدی چطور سوختی... که بگی تو باعث همه ی این چیزا بودی... ! پوفی کشیدم وگفتم: الان وقت این حرفها نیست.

-از روزی که دوباره دیدمت ... از روزی که اومدی سراغم این حرفها رو دلمه...

-هوشی...

-هوشی مرد ! ول کن تو رو خدا. یه گهی تو زندگیم خوردم... به اندازه ی کافی بابتش شرمنده ام... تو خودت به زندگیت گه زدی! من گفتم نمیخوامت، تو مثل کنه چسبیدی به اون مرتیکه ی الدنگ پولدار چت مخ ... الان خوبه؟ خوشحالی؟ زندگیت به گا رفته خوشحالی؟ زندگی منو به گا دادی خوشحالی؟!

-عزیز دلم...

-زهرمار...

و با چند قدم تند ازم فاصله گرفت، اما وسط کوچه ایستاد و دستهایش تو موهایش کرد . شونه هاشو میدیدم که چقدر مایلن تا ارتعاششون رو بیشتر به روم بیارن.

پوفی کشیدم و مثل آدمی که سنگ شده درونش تماشاش میکردم. هر وقت دیگه ای بود، از دیدن این حال و روز هوشیار خودمو به آب و آتیش میزدم تا خوش کنم. اما خیلی وقت بود کاری ازم برنمیومد .

هوشیار به سمتم چرخید و من رو غرورم پا گذاشتم وبه سمتش رفتم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: الان وقت این حرفهانیست . ازت یه کاری میخوام . جان رازک نه نیار... واجبه . مهمه . خواهش میکنم. به خدا جون ندارم هوشی... میفتم میمیرم ها ...

نگاهش مضطرب شد و من اینو از حدقه ی پر آب چشمهایش میتونستم خوب بفهمم. هوشی مهربون و نابغه... هوشی مغرور و بی احساس... هوشی دلرحم و دوست داشتنی... همه رو از تو چشمهایش میفهمیدم. از اون نگاه قهوه ای و موهای فرفری احمقانه ای که استایلتشو کامل میکرد .

دستی به صورتش کشید و گفت :چته ؟

-چیزی نیست . خوبم.

-پس چی؟

-هیچی... یه کار ازت میخوام. از همون مزاحمت های کلافه کننده ...

-چی؟

-دنبال معشوقه ی مانفرد صاحب جم ... انگار همکلاسی دانشکده اش بوده. میخوام پیداش کنی. تو میتونی ... تو فیرای امیرکبیر دنبالش بگرد... نام و نشونش میتونه اون دور و ورا باشه ...

قدمی ازش فاصله گرفتم که هوشیار صدا زد:رازک؟

-هان؟

-دوستش داری؟

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: کیو؟

-هامرز و... هنوزم دوستش داری؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نمیدونم .

چند ثانیه سکوت کرد... منم سکوت کرده بودم. تماشام میکرد. داشت دنبال دختر جنگو و ماجراجویی میگشت که یه روزهایی کل قله های تهران و باهاش فتح کرده بود!

پوفی کشید و گفتم: هوشی خودتو اذیت نکن. هنوز جوونی... خوش تیپی... هنوز خیلی کار داری. بگرد دنبال یکی... مثل خودت ... دیوونه اش کن ... فقط ولش نکن . این بار تا تهش باهاش برو!

قدمی ازش دور شدم که لب زد: اگر اون موقع، با همون دستهای خالی.... هیچ و پوچ میومدم جلو... جوابت بهم چی بود؟

دستهامو توی جیب مانتوم فرو کردم و گفتم: اون موقع خونه امون رو که داشتیم .همین جای که مرمر و کیوان زندگی میکنند... طلاهایی که بابا برام خریده بود و داشتم. پول یه جهاز معمولی بود. وام ازدواج و میگرفتیم یه جشن ساده تو تالاری که طرف قرارداد شرکت نفت بود، بابات شرکت نفتی بود نه؟؟؟

آهی کشیدم و با لبخندی گفتم: بعدم با کادوهای سر عقد و عروسیمون هم میرفتیم هتل های پنج ستاره ی مشهد ! میرفتیم سر زندگیمون . هر دو تامون هم میرفتیم سرکار. من میشدم کارمند جز یه شرکت... تو هم یه کار معمولی... اما خوش بودیم. منم واسه ی هر طبقه ی فریزر خونه ام یه برنامه میریختم! یه طبقه گوشت... یه طبقه مرغ... یه طبقه سبزیجات ...

لبخند عمیق تر شد و گفتم: آخر هفته ها هم میرفتیم جاجرود... ! الانم یه دختر داشتیم، هم سن و سال اون !

نگاهش به شارونا که توی ماشین بود افتاد.

با صدا خندیدم، اونقدر بلند که صدای خنده هام توی کوچه پخش میشد .

هوشیار نفسشو سنگین بیرون داد و من بدون اینکه نگاهش کنم ، به سمت ماشین رفتم.
پشت فرمون نشستم. چند ثانیه سرمو روی فرمون گذاشتم. هوشیار هنوز اونجا ایستاده
بود.

شارونا خودشو جلو کشید و گفت: رازک...

-جان رازک؟

-من جیش دارم .

#پست_68

تاروت|19.11.18 12:29], [SunDaughter ✨

مثل توپی بودم که داشت از سرازیری ، به پایین قل میخورد، قل میخورد و قل
میخورد و لای چمن های سر سبز دامنه ی کوه، کمی خیس میشد... لای مه هایی که
کل کوهپایه رو دربرگرفته بودند، قل میخورد... از روی گل های وحشی بدون اینکه
لهشون کنه رد میشد، مزاحم جفت گیری زنبورهای عسل روی زنبق های قرمز میشد
... قل میخورد و قل میخورد و برای پروانه هایی که روی گل های زرد پای کوه
دورهمی داشتند دست تگون میداد . من قل میخوردم و میرسیدم به درختی چند ساله که
شاخه هاش توی تالو خورشید طلایی میشدند ... من از اون بالا ، از بغل خورشید قل
خوردم و افتادم تو بغل زمین ... توی یه چشمه ی خنک آب تتی کردم، برای ماهی ها
از قله گفتم... برای برف اب شده از زنبق... برای پروانه ها از گل های وحشی...
برای ابر از مه ... برای مه از چمن های خیس...

من مثل یه توپ خوشحال بودم که از پرت شدن تو دست بچه ها لذت می برد. مثل
حسی بودم مثل جایزه جایزه ی نفر اول بودن.... به مثابه یه مدال طلا شاید... یا
از اون شیرین تر، مداد تراشی که سرش پاک کن خوش بوی صورتی داشت و رنگ

و لعابش چشم همکلاسی ها رو درمیآورد .

مثل توپ سفیدی بودم که توی شعرهای بچگی از زبون دختر چهار پنج ساله ای خونده میشد . من مثل پاییزه پاییزه ای بودم که دلم میخواست دگمه ای بود تا تکرارش کنم ... مثل چرخیدن زیر نور ماه بودم ... من کنار این دختری که روی صندلی عقب ماشینم خوابش برده بود، شبیه یه زن واقعی بودم .

زنی پر از احساس... پر از زندگی... پر از شوق... خنده ... خاطره ... خاطره ! من امروز به اندازه ی تمام روزهایی که سپری کرده بودم ، مشقت مشقت خاطره جمع کردم. توی جیب هام.... توی ذهنم... توی قلبم.... تک تک شریان هام شده بودند خاطره.

از خاطره سرسره ای که با هم سوار شدیم ... تا تابی که باهم از روش پریدیم... تا خنده هایی که بین پشمک خوردنمون جاری شد، تا چرخ و فلکی که من یادم رفت ، چقدر از ارتفاعش میترسیدم!

تا پاستایی که با دست خوردیم... تا تمام کارهایی که دلم میخواست با دخترم انجام بدم و دادم...

ساعت ماشین بهم اعلام میکرد، دیر وقته ، اما من هنوز دلم میخواست، اتوبان ها رو یک به یک بالا وپایین کنم و شارونا از پشت، سرشو بیرون بفرسته و جیغ بکشه و بگه چقدر امروز بهش خوش گذشته ! بگه چه روز متفاوتی داشته...

و هر بار که مانفرد بهش زنگ زد، صدای خنده هاش کرش کرده بود.

من انگار تازه مفهوم زندگی رو چشیده بودم .

زندگی ای که نداشتم، ازم گرفته بودند ... زندگی ای که مال من بود و من از داشتنش محروم بودم.

راهنما زدم و توی کوچه پیچیدم، جلوی خونه نگه داشتم، نگاهی به خرید هامون انداختم . لباس هایی که من دلم میخواست تنش کنه ... خوراکی هایی که من دلم میخواست تا بخوره... عروسک هایی که من امروز براش خریده بودم . برداشتن همه ی این کیسه ها به انضمام شارونای خوابیده، سخت بود. جلوی آیفون ایستادم و زنگ خونه ی مرمر وکیوان رو فشار دادم. کیوان جواب داد: بله؟

-کیوان میشه بیای پایین، یه کم خرت و پرت خریدم.
باشه باشه ای گفت و گوشی آیفون رو گذاشت. کوله ی شارونا رو روی دوشم انداختم، شیشه شیر از دهنش بیرون افتاده بود، با حرص اونو هم توی کیفش انداختم، دستمو زیرموهای موج و بلندش فرو کردم ودست دیگه امو زیر زانوهاش فرستادم. بچه موش قشنگ من ...

نوک بینیشو سیاه کرده بودند و با خطوط مشکی براش روی لپ هاش سیبیل گذاشته بودند.

لبه‌اش تکه‌های کوچیکی میخورد. بینی فن‌دوقی شو بوسیدم. مژه های تاب دارش، روی گونه هاش سایه انداخته بود . کیوان با دیدنم متعجب گفت: رازک....

هاج و واج گفت : این چه قیافه ایه؟

روی صورتم ، شمایل یه گربه رو کشیده بودند .

لبخندی زدم و کیوان سری تکه‌ها داد وپرسید: چه خبره تو هر روز هر روز خرید میکنی؟

لبخندی بهش زدم وگفتم: میشه کمک کنی...

مرمر از توی آیفون گفت: بیا خونه ی مارازک اگر شام نخوردی...

داشتم منفجر میشدم، تشکری کردم که مرمر با غرغر گفت: بیا دیگه ... دلمه گذاشتم. هوشی هم هست. بیا قلیون چاق کرده هوشی... یه قلیون بزنینم . کیوان وفرستادم توتون پرتقال گرفته که سبکم باشه !

کیوان با تعجب به من نگاهی انداخت وگفت: این چیه؟
آب دهنمو قورت دادمو گفتم: بچه است دیگه .

مرمر از پشت ایفون چونه میزد: بیا بالا و من نمیدونستم در جواب کیوان چی بگم .
کیوان در ماشین و قفل کرد.

نفسمو فوت کردم و در جواب مرمر گفتم: اکی میام .انقدر چونه نزن.

کیوان با کیسه ها منو تماشا میکرد.

به سختی دری که کیوان نیمه باز گذاشته بود و با پا باز کردم و وارد حیاط شدم.

کیوان هم پشت سرم داخل اومد هنوز جواب سوالشو نگرفته بود.

با هن و هن خودمو به خونه ی مرمر رساندم، با دیدن بچه ی تو بغلم، هاج و واج
گفت: وای این دیگه کیه؟

-حالا میگم. یه بالش و پتو آماده میکنی ؟

مرمر متعجب تماشام میکرد. نمیدونم از قیافه ی نقاشی شده ام شوکه بود یا از بچه ی
تو بغلم.

تاروت|19.11.18 12:29], [SunDaughter

کفش هامو دراوردم. هوشی با لیوان چایش مثل میرغضب بهم زل زده بود.سلامی
بهش دادم، حتی زحمت جواب دادن هم به خودش نداد. کفش های شارونا رواز پاش
دراوردم.

رو به مرمر تشر زدم: بالش میخوام.

مرمر با هل گفت: بیا بذارش رو تخت ما . از کجا آوردیش؟

جوابی بهش ندادم و با شارونا به اتاق مرمر رفتم، پشت سرم اومد و گفت: سرش چی شده؟

-میتونی اروم تر حرف بزنی؟

روی تخت آروم خوابوندمش ، مرمر مبهوت گفت: نمیخوای بگی این بچه کیه؟

-همینطوری یه شب قبول کردم نگهش دارم . حالا چی میگه؟

-بچه ی فامیله؟

کیوان هم کنجکاو جلوی در ایستاده بود.

هوشیار هم با همون لیوان چایش پشت کیوان ... انگار با هیولا یا دایناسور وارد خونه شده بودم.

با خستگی لبه ی تخت نشستم و ژاکت شارونا رو از تنش به آرومی درآوردم. تکونی خورد ولبموگزیدم، ولی اونقدر خسته بود که بعید میدونستم حداقل تا یکی دوساعت دیگه از خواب بیدار بشه.

با خستگی مقنعه و مانتوم رو درآوردم وگفتم: چقدر وقت گذروندن با بچه ها از آدم انرژی میگیره.

مرمر بی طاقت گفت: چرا خودتونو این شکلی کردید حالا؟

-رفته بودیم پارک... سینما ... تئاتر... توی تئاتر هم خودمون رو رنگ کردیم. مشکلی هست؟

مرمر وا رفته گفت: امروز شرکت نبودى نه؟ انقدر از مرخصى هات استفاده نکن . از حقوقت كم میکنن ها ...

بعد از مكثى گفت: حالا برو دست و روتو بشور . بيا شام بخوريم. شام كه خوردى؟
اونقدر خوراكى و آت اشغال خورده بوديم كه حد نداشت . جا نداشتم اما دست رد زدن به سینه ی مرمر ، با وجود دلمه های شاهکارش کار احمقانه ای بود .

#پست_69

تاروت|19.11.18 13:01], [SunDaughter ❖

لباس هامو روی تخت کنار شارونا انداختم و رو تختی مرمر و تا زیر گلوش بالا کشیدم. بوسه ای روی سیبیل های مشکیش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

هوشیار هنوز خشک و رسمی نشسته بود، از وقتی اومده بودم، چایش همونجور توی دستش بود، بدون اینکه قلیی از حجم مایع توی لیوان کم بشه .

برای اخم و قیافه ی عبوسش شکلکی در آوردم و به اشپزخونه رفتم. کیوان خرید هامو کنار در گذاشته بود. لبخندی زدم و گفتم: وای خیلی زحمت کشیدی...

کیوان شونه ای بالا داد و گفت: خواهش میکنم.

-من یه کم پاستا و کیک توی یخچال دارم، برم بیارم؟

مرمر نمیخواهی گفت و رو به هوشیار گفت: هوشی بیا شام آماده است .

و دیس دلمه ها رو وسط میز گذاشت و درحالی که نگاه میکرد تا کم و کسری نباشه رو بهم گفت: برو دست و روتو بشور...

قیافمو توی شیشه ی گاز دیدم و گفتم: وای دلت میاد. ببین چه پیشی سیاه ماهی شدم.

مرمر خنده ای کرد و گفت: خیلی دلچک شدی رازک. برو بشور صورتت و...

-کلی پولشو دادم. حیفه.

دستهامو توی سینک شستم و درحالی که پشت میز مینشستم گفتم: چه خبرا؟ دیشب چرا حال منو نپرسیدید؟

مرمر با خنده گفت: ما که سرجهازیتیم.... رفته بودیم مهمونی .جات خالی. رازک

راستی... من میتونم فامیلای کیوان و به اینجا دعوت کنم؟ اخه سه چهار باره داریم

میریم خونه ی خواهر کیوان... ما یه بارم...

میون حرفش گفتم:منظورت چیه؟

مرمر آب دهنشو قورت داد و گفت: یه شامی... یه نهار ی چیزی دعوتشون کنم اینجا.

باز نفهمیدم و گفتم: خب دعوت کن . منظورت اینه پیام کمکت؟ خب میام...

-نه منظورم... یعنی منظورم اینه که اجازه میدی؟

مات گفتم: واه . خب خونه ی خودتونه . یعنی چی...

و تازه دوزاریم افتاد.

با حرص گفتم: خاک برسرتون. یعنی من انقدر احمقم؟ منوچی فرض کردید؟ از این

صاحبخونه قدیمی های سوهان روح؟ اینجا خونه ی خودتونه . هرکسی که دوست

دارید دعوت کنید. این چه سوالیه؟

مرمر لبشو گزید و گفت: نه ما اجاره میدیم... نه پول پیش...

-بذار کارهاتون رو غلتک بیفته، کم کم اجاره هم میدید بهم ... مرممر واقعا خیلی

خری.

مرمر خنده ای کرد و رو به کیوان گفت: پس آخر هفته، خواهرت اینا رو میگم بیان .

چی بپزم؟

با ذوق گفتم: تو هرچی بپزی خوشمزه است.

مرمر بشکونی از پهلوم گرفت و گفت: امشب سرحالی ها . چه خبره؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: رفیق جونم دلمه گذاشته، منو دعوت کرده خوشحال

نباشم؟

هوشیار ساکت بود.

لبخندمو جمع کردم و گفتم: هوشی خان... دلمه برگ مو میخوری یا گوجه ... یا

بادمجون؟

به سکوتش ادامه داد.

براش برگ مو و بادمجون گذاشتم و گفتم: بزن روشن شی.

چنگالو توی دستش نگه داشته بود، لبخندی بهش زدم و گفتم : حاج خانم خوبه؟

کاراچطور پیش میره ؟ چکاتو پاس کردی؟

با چنگال دلمه ها رو توی بشقابش جا به جا میکرد.
 دستمو دراز کردم وگفتم: تو که عاشق ماست موسیری...
 و ماست و به سمتش هل دادم که مچ دستمو گرفت وچنگال و پشت دستم گذاشت و
 گفت: انقدر رو اعصاب و روان من راه نرو خب؟
 از حرکتش کیوان متعجب گفت: چته پسر؟ آروم باش.
 مرمر لبشو گزید وگفت: خاک بر سرم چی شده بین شما؟
 من اما خونسرد تماشاش میکردم.
 سرچنگال و روی پوست پشت دستم فشار میداد . دردم میگرفت، اما نه آخی توی
 صورتم بود نه ناله ای از دهنم بیرون میومد . تا ابد هم فشار میداد، من جیک نمیزدم.
 #پست_70

تاروت|19.11.18 13:01], [SunDaughter ☼

هوشیار فکشو میسایید و با نگاه پر حرص و غیظی تماشام میکرد. ارث باباشو
 نخورده بودم ... اما تو چشمه‌اش ازم ارثیه اش و میخواست.
 با صدای زنگ در ، مرمر متعجب گفت: واه ، ما که نیم ساعت پیش، آشغالا رو دادیم
 ... ماهیانه هم گرفت از مون.
 کیوان از پشت میز بلند شد و گوشی و برداشت.
 -بله؟

-سلام... بله اینجا هستن، شما؟
 گوشی رو سر جاش گذاشت . هل به سمت ما چرخید و دوباره با عجله گوشی و
 برداشت و درب خونه رو باز کرد وگفت: بفرمایید بالا ... بفرمایید بالا ...
 و گوشی و دومرتبه سر جاش گذاشت و رو به مرمر گفت: صاحب جمه !
 مرمر جیغ زد: چی؟؟!!

از جا پریدم.

هوشیار هم متعجب بود.

صدای ضرب آهنگ پاهاشو روی پله ها میشنیدم. کمی ترسیده، کمی قالب تهی کرده بودم... کمی تمام خوشی هایی که تو طول روز با شارونا داشتم، مثل استون داشت پر میکشید و میرفت.

صدای لولای در اومد و در روی پاشنه چرخید، کیوان جلوی در ایستاده بود. هوشیار گیج و مبهوت تماشام میکرد و مرمر با جیغ و هول وولا خودشو به چوب لباسی که حد فاصل آشپزخونه و درب ورودی بود رسوند و شالی و روی سرش انداخت.

بفرما گفتن های کیوان، مثل مته توی مغزم فرو میرفت. من پنجه هامو مشت کرده بودم. هوشیار سکوت و شکست وگفت: این اینجا چیکار میکنه؟

کیوان بفرما میزد و اون با تعارف، از جلوی در داخل نمیومد. مرمر خودشو رسوند و با تته پته گفت: سلام جناب صاحب جم... حالتون خوبه. شبتون بخیر. بفرمایید تو خواهش میکنم.

اون معذب، شمرده... با صدایی رسا و خشک فقط میگفت: ممنون، تشکر... و عذرخواهی ای که بابت، دیروقت مزاحم شدنش، چاشنی جمله هاش بود. کیوان باز بفرما میگفت واون بالاخره خاتمه ی تعارفات وبا جمله "خانم مهرنیا تشریف دارند؟" اعلام کرد.

مرمر با هل گفت: الان میاد. خانم مهرنیا... چیز... رازک جون ... از پشت میز بلند نمیشدم.

هوشیار نگاهشو باریک کرد.

با شنیدن اسمم از زبون مرمر، کلافه از جا بلند شدم.

جلوی در ایستاده بود، نم نم بارونی که نمیدونم از کی شروع به باریدن کرده بود، سرشونه های کتتش و موهاشو خیس کرده بود .

رو به روش ایستادم، نگاهی بهم انداخت . نه تعجب، نه لبخند... عادی... بدون اینکه واکنشی نسبت به ماسک گربه ای که روی صورتم نقاشی شده باشه، نشون بده گفت: اومدم ببرمش.

بی سلام، بی علیک... بی هیچ کوفت دیگه ای ! فقط یه جمله رو رک تو صورتم پرت کرد .

آب دهنمو قورت دادم وگفتم:قرار بود ساعت یازده صبح بیارمش . نه الان . کفش های شارونا رو با پا جفت کرد و با عذرخواهی کوتاهی، کفش هاشو درآورد، کیوان از جلوی درکنار رفت و داخل شد .

وسط سالن خونه ی مرمر ایستاد و تکرار کرد: اومدم ببرمش. از سرجایی که ایستاده بودم، تکون نخوردم و گفتم : ساعت یازده صبح، قرارمون بود. لبه های کتتشو عقب فرستاد، هوشیار از آشپزخونه بیرون اومد و هاج و واج تماشاش میکرد . مانفرد دستهاشو توی جیبش فرو کرد وگفت: اومدم ببرمش.

مرمر بی طاقت گفت: کیو؟

و جواب سوالشو خودش داد و گفت: دختر شماست؟!!

مانفرد جوابشو نداد. تو چشمهای من زل زدو باز گفت: اومدم ببرمش! خشک ایستاده بودم، تکرار کردن جمله هاش ، این بار نه عصبانیم میکرد، نه کوتاه میومدم . خودش هم فهمیده بود، اخمی کرد و گفت: اومدم دخترمو ببرم! مرمر به جای من گفت: اینجاست. تو اتاق ما، خوابیده . نگران نباشید .

#پست_71

و با خجالت، حینی که شال و بیخ گلوش چسبونده بود جلوتر از مانفرد به سمت اتاق خوابش رفت و گفت: اینها اینجاست. خوابیده.

مانفرد بی توجه به من، پشت سر مرمر داخل اتاق شد. حتی برنگشتم، تا به عقب نگاه کنم.

کیوان جلوی در به دیوار تکیه داده بود و گیج، خنگ... احمقانه تماشام میکرد. اما هوشیار... دستشو لای موهاش کرده بود و ابروهاشو بالا فرستاده بود. نوع نگاه کردنش شبیه آدم های مضطرب بود. مضطرب و عصبی.... مضطرب و شرمنده ... مضطرب و گند زده !!!

لبمو میگزیدم و مزه ی رنگ گواش ته گلومو تلخ میکرد.

با صدای قدم هاش که از اتاق بیرون اومد، نگاهی به من انداخت .

نگاهی به خونه، آشپزخونه و میز شام ... مرمر... هوشیار... کیوان ! و دوباره چشמהای بی تفاوت و هیچیش به من زل زد و گفت: تیم خوبی داری... یه آنتن... یه حسابدار با خدا... یه هکر اخراجی ! مغز متفکر هم خودتی نه؟!!

آب دهنمو قورت دادم و مانفرد با زهرخندی گفت: آنتنت هر روز از جای جای شرکت بهت خبر میده، از تنظیم جلسه ها، تا رفت و آمد من و هرکس دیگه که تو راس باشه، حسابدارت حتما مراقبه که دوباره سوتفاهم مالی برات به وجود نیاد، یه انسان شریف و کار درست. و اما آخری... گزینه ی جذاب و احتمالا کسی که هیچ وقت ناامیدت نمیکنه. یه جستجوگر... یه آدم تیزبین ... باهوش در حکم آچار فرانسه ! بخاطر سی میلیون حاضره هرکاری واست بکنه. از هک کردن دوربین های کافه ی من برای خود نمایی و شروع نمایشیتون... تا هک کردن زندگیم !

نگاهش پر از پوزخند بود.

یفه ی گرد پلیورش خیس بود و حاضر بودم قسم بخورم تا اینجا پیاده اومده بود! این خیسی لباس هاش غیر طبیعی بود.

نفسشو توی صورتم فوت کرد.

بوی تلخ سیگار و ادکلن تلخ ترش، باعث بهم خوردن دل و روده ام شد.

لب زد: ... کیوان ... حسابدار با خدات که نماز سر ظهرش توی نمازخونه ی شرکت با جماعته ... امین و معتمد تو... به خاطر سابقه و فعالیتش، اونقدری با تجربه هست که هر مشکلی توی حساب داری رو بتونه تو اولین فرصت بهت گوشزد کنه و مرمر فرزانه... رفیق گرمابه و گلستانت ... شیفته ی امیرعلی نکومند بود . تا حدی که تو تمام برنامه های فرهنگی و هنری شرکت میکرد . اما قرعه اش به نامش نیفتاد .

-و تو... رابطه ی تعریف نشده ی تو و هوشیار شهشهایی... دوستی تعریف نشده اش با نازگل غلامی... فکر میکنم الان خانم غلامی دو تا بچه داره و با اضافه وزن چهل کیلویش درگیره . دایت های دکتر کرمانی رو دنبال میکنه !

پلکی زدم و یه قطره اشک ، از لای مژه هام سرخورد و افتاد .

چشمه‌اشو از روم برداشت و با لحن خشکی گفت: ببخشید مزاحم صرف شامتون شدم. قدمی ازم فاصله گرفت و خواست از خونه خارج بشه که نالیدم: تو قول دادی تا فردا ساعت یازده پیش من باشه .

-لیاقت اعتماد منو نداشتی رازک مهرنیا !

-ولی تو قول دادی... بهم گفتی میتونه یه روز کامل مال من باشه .

زهرخند اعصاب خورد کنش باعث میشد، التماس نکنم، اما کردم و گفتم: تو رو خدا . هنوز من چهارده ساعت دیگه میتونم داشته باشمش!

تکرار کرد: لیاقت اعتماد منو نداشتی...

بغضم ترکیب و گفتم: تو قول دادی ... من اشتباهی نکردم . به خدا هیچ کاری نکردم. واقعا هیچ کاری نکردم. من ... من...

لبخندی زد و گفت: خداحافظ.

و درب و خودش با پاش بست.

صدای بسته شدن در و فرود اومدن جلوی در باهم یکی شد . پیشونیمو به در چوبی
تکیه داده بودم و زار میزد. مشتمو چند بار به در کوبیدم...
پاهام به کیسه های اسباب بازی های شارونا میخورد و من ضجه میزد ...
مثل دختر بچه ای که توپ سفیدش رو به عمد با سوزنی ترکونده بودند... توپی که حتی
یک بار هم به آسمون ننداخته بود ... نگرفته بود... شوتش نکرده بود... گلش نکرده
بود !

#پست_72

تاروت|19.11.18 13:37], [SunDaughter ☼

مرمر دستشو روی شونه ام گذاشت و با چشמהایی که حالش از من بدتر بود گفت:
پاشو خودتو کشتی...
مغزم تب کرده بود. مرمَر چشمه‌اش سرخ بود. نگاهم به کیوان افتاد، احم میون
ابروه‌اش... نگاه حرص دارش به مرمَر... فهمیدن امیر علی نکومند...
هوشیار کجا بود. هوشیار توی میدون دیدم نبود.
خودمو عقب کشیدم. چهار دست و پا خودمو به درگاه آشپزخونه رسوندم که هوشیار
روی صندلی نشسته بود و سرشو روی میز گذاشته بود.
دنبال چیزی بودم...
دنبال یه وسیله... دنبال یه چیز تیز... یه چاقو ... یه قیچی... یاهر چیزی که بشه روی
صورتش خط انداخت. روی بدنش... روی مغز پوکش!

مجسمه ی طلایی شیشه ای اسبی که بالای جاکفشی رو دویا ایستاده بود و برداشتم و به سمت هوشیار حمله کردم.

با تمام قدرتم مجسمه رو توی شونه اش خرد کردم و داد کشیدم: تو چه غلطی کردی روانی...

هوشیار ترسیده از روی صندلی به زمین افتاد و منو تماشا میکرد.

مرمر جیغ کشید و کیوان خودشو به اسپزخونه رسوند.

صندلی رو برداشتم و بالای سر هوشیار نگه داشتم و گفتم: گند زدی ... گه زدی... ریدی به تمام نقشه ها و برنامه های من... میفهمی چیکار کردی؟ میدونی چه غلطی کردی... میدونی چه گهی زدی به زندگی من...

کیوان منو از پشت گرفت و من جیغ کشیدم: ولم کن... میخوام این کثافتو بکشم.... هوشیار خدا لعنتت کنه ... هوشیار بدبختم کردی... هوشیار بیچاره ام کردی...

مرمر با التماس میگفت: رازک... تورو خدا اروم باش... رازک جون...

اهمیتی نمیدادم ... صندلی و بالای سرم نگه داشته بودم و فقط به هوشیار نگاه میکردم . -چقدر پستی... چرا انقدر عوضی هستی.... چرا انقدر از پیش تعیین نشده ای... چه گهی خوردی تو امروز؟!

دستی به موهای فرش کشید و جیغ کشیدم: تو چه غلطی کردی؟؟؟؟ منو بدبخت کردی لعنتی....

کیوان با حرص گفت: چته رازک.... آروم باش. آروم دختر...

صندلی رو به سختی از پنجه هام بیرون کشید .

روی زمین جلوی هوشیار وا رفتم و گفتم: اعتمادشو جلب کرده بودم. راضیش کرده بودم. داشت باهام کنار میومد . تو گند زدی ...

با لگدی به ساق پاش گفتم: چه گهی خوردی... چه گندی زدی که اینطور باهام رفتار کرد؟! جواب بده ...

تاروت|19.11.18 13:37], [SunDaughter ☼

کیوان صندلی رو کناری گذاشت و خودش روش نشست و من خرده ی مجسمه رو جلوی چشم هوشیار گرفتم و گفتم: جواب منو بده لعنتی... هوشیار لبشو میگزید.

با جیغ ، تکه شیشه رو سمتش پرت کردم، به گوشه ی چشمش خورد و صورتشو به سمتی منحرف کرد.

خودمو جلو کشیدم، زانوم روی یه تیکه ای از مجسمه رفت ، سوختم اما از تک و تا نیفتادم، یقه اشو گرفتم و گفتم: تو چه گهی خوردی... فقط بگو چه گهی خوردی... چه گندی زدی.... لعنت بهت بیاد ... آشغال عوضی... چیکار کردی؟ هوشیار ساکت بود.

یقه ی پیراهنش تو دست من بود و از گونه اش یه شیار باریک خون شره میکرد. با حق حق گفتم: چیکار کردی باهام. تو رفیقم بودی... بهت اعتماد کردم .بهت کار دادم... چک هاتو پاس کردم. زندگیتو انداختم رو غلتک ... از اون گه و کثافت کشیدمت بیرون ... باهام چیکار کردی هوشی... تو رو جون مادرت بگو...

چشمهام از فرط اشک حتی صورتشو درست و حسابی نمیدید...

از شدت سوزش پام، دیگه توان اینکه سوار زانو هام باشم نداشتم.

و رفتم. یقه اشو ول کردم و با زاری گفتم: چیکار کردی باهام...

هوشیار یه قطره اشک از چشمش پایین چکید و گفت: به خدا کاری نکردم رازک . من نمیدونم چطوری فهمید...

نالیدم: فکر کردی احمقه... فکر کردی گاوه... فکر کردی خره ... منو خاک برسر کردی ! منو بیچاره کردی...

هوشیار خودشو جلو کشید وگفت: پاتو چیکار کردی.
 مرمر با گریه نالید: وای کیوان.... پاشو بریده.
 کیوان از جا بلند شد و از توی کابینت سینک ، جعبه ای بیرون آورد وگفت: شاید لازم باشه بریم درمانگاه.
 یقه ی هوشیار و دوباره بی رمق گرفتم وگفتم: فقط بگو.
 کیوان کلافه تر از من داد زد: د بگو خلاصمون کن دیگه . اه ... اینم از یه شب شام خوردن ما!
 مرمر به حق افتاده بود، کیوان حینی که توی جعبه دنبال باند و چسب و بتادین بود غر زد: بسه دیگه ، اعصابمو خرد کردی.
 مرمر با صدای خش داری گفت: من اعصابتو خرد کردم؟
 -صداتو نشنوم .
 -کیوان چرا با من اینجوری حرف میزنی؟
 کیوان عصبی از جاش بلند شدو گفت: هر بار ازت پرسیدم گفتی نه به دروغ گفتی نه! ...
 یادته مرمر؟ یادته ؟
 مرمر باناله گفت: به حرف یه غریبه به من میگی دروغگو؟
 کیوان کلافه گفت: این غریبه انقدر واضح از کجا میدونست؟!
 هوشیار لبشو میگزید و من فقط داشتم فکر میکردم چطوری یه آن به روز سیاه نشستم.
 یه آن هممون به روز سیاه نشستیم!
 هوشیار خودشو به سمت کشید وگفت: درستش میکنم. گندی که زدم و درستش میکنم.
 -فقط بگو چیکار کردی..
 -رازک به قران درستش میکنم. غلط کردم . ببخشید.
 -بگو بهم هوشی. بگو چه گهی خوردی...

-رفتم سراغ اون دختره! گفתי برو ببین چی به چی بوده ، رفتم سراغ یلدا محبی.
نمیدونم دختره چطوری بهش آمار داده . به خدا نمیدونم!
دستم روی زانوم گذاشتم، خرده شیشه ای که توی پام فرو رفته بود و همزمان با
شنیدن اسمی از زبون هوشیار بیرون کشیدم. سوختم...
نه مثل سوختن، توی آتیش... یا سوختن از حرارت ... یا سوختن از داغی...
سوختم به اندازه ی سوختن ذغال هایی که نصفشون خاکستر بودند و نصفشون هنوز با
هر بادی ، شعله میکشیدند و میسوختند و تموم میشدند!

#پست_74

تاروت|20.11.18 13:42], [SunDaughter ☼

هوشیار خودشو جلو کشید، نگاهی به سر زانوم انداخت و گفت: خیلی عمیق نیست.
خرده شیشه ای که بین لخته های جمع شده ی سر زانوم، چسبیده بود رو به آرومی
برداشت و گفت: من نمیخواستم گند بزنم.
نگاهش کردم.
حال مویه کردن هم نداشتم.
قبل از اینکه جلوی کیوان سرخ و سفید شده، پاچه ی شلوارمو بالا بکشه و زخم رو
از نزدیک ، واریسی کنه، پامو عقب کشیدم و دستشو پس زدم.
مهرنیا ها عادت نداشتند زخمشون رو به کسی نشون بدن .
از جا بلند شدم، کیوان سرش پایین بود، با سر انگشت روی کانتر شکلک های نا
مقارنی میکشید.

مرمر اونقدر گریه کرده بود که چشمهایش حالت طبیعی نداشتند و هوشیار... آخ از هوشیار که هر بار بهش اعتماد میکردم باعث سقوطم میشد. هر بار که خیال میکردم، این درست میشه، به غلط ترین شکل ممکن بهم میفهموند نه !

دستی به گلوم کشیدم و گفتم: بعدا که حالمون خوب شد، راجع به امشب حرف میزنیم. کیوان نگاهشو از روی کانتر برداشت و مستقیم بهم زل زد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: نه قضاوت کن ... نه تصمیم بگیر. امیرعلی نکومند اگر آدم بود، الان جای تو اونجا وایستاده بود. مرمرو فقط یه من میشناسمش و یه خدا ... شک کردی بهش دودمانتو به باد میدم کیوان . به خدا اونقدر دیوونه شدم و هستم که چشممو رو رفاقتمون ببندم و دستشو بگیرم و ببرمش یه جای دور که دستت بهش نرسه . حواستو جمع کن.

آهی کشیدم و کمی از پارچ روی میز، آب توی لیوان ریختم.

وقت برای زاری کردن نداشتم. حتی اگر هم داشتم، کم داشتم...

کمی آب خوردم ، مرمرو جلو اومد و گفت: بشینیم شاممون رو بخوریم.

نگاهش کردم ، چقدر این دختر و دوست داشتم، وارد آشپزخونه شد که کیوان گفت: اونجا شیشه شکسته ... صبر کن.

و به سمتی رفت و صندلهای قرمز مرمرو که روش پروانه های چوبی داشت رو از زیر کابینت سینک بیرون کشید و جلوی پاهاش گذاشت. از توجه ریز کیوان ، به پاهای مرمرو که مبادا روی شیشه خرده ها بره ، دلم هری پایین ریخت.

مرمر اونها رو پا کرد، از پشت اجاق گازش جارو و خاک انداز دسته بلندی رو بیرون کشید و حینی که خرده های شیشه رو جمع میکرد گفت: هوشیار اون صندلی رو بیار پشت میز. الان دوباره غذا رو میذارم گرم بشه.

کیوان به جای هوشیار کاری که ازش خواسته بود و انجام داد، دستمالی هم نم دار کرد و چند لکه خونی که روی سنگ های آشپزخونه خود نمایی میکرد رو پاک کرد .

مرمر ، خاک انداز و توی سطل خالی کرد و دستهاشو توی سینک شست، دیس دلمه رو برداشتو توی مایکروویو گذاشت .

پنج دقیقه زمان داد و رو به روش ایستاد.

هوشیار کلافه دستشو پشت گردنش فرستاد و گفت: من مزاحمم بهتره برم.

کیوان خشک گفت: بمون شام بخوریم . مگه نمیخواستی قلیون چاق کنی؟

کیوان نگاهی بهم انداخت، سرد و سنگین...

پوفی کشید وگفت: امشب میخوایم بشینیم قدیما رو دوره کنیم.

نگاهشو به مرمَر انداخت و با حرص گفت: از جلوی مایکروویو بیا این ور، اشعه داره .

مرمر تکونی به خودش داد و گفت: رازک...بیا بریم شلوارتو عوض کن . پاتم پانسمان کنم.

نگاهش کردم. اونقدر معصومانه صدام زد که دلم میخواست، بغلش کنم وبهش بگم،

هیچی نیست . همه چیز حداقل تو زندگی تو درست شدنیه...

حداقل کیوان و داری که مراقبت باشه...

دست به سینه شدم و خودمو بغل کردم... من از اینکه همش خودم، مراقب خودم باشم خسته شده بودم.

کیوان جعبه ی کمک های اولیه اشو به مرمَر داد و مرمَر، دستشو روی شونه ام

گذاشت وگفت: تو رو خدا مارو محرم بدون رازک. بهمون بگه قضیه چیه... بهمون

بگه چرا اینجاایم...

دستی به گلوم کشیدم وگفتم: میگم. امشب همه چیز و بهتون میگم!

#پست_75 / امشب فقط یک پست داریم. بوس به همتون:) انشالله اگر باز بی خوابی

زد به سرم ، بازم پست خواهیم داشت ولی فعلا کار دارم .بوس بوس.

فصل هجدهم:

صدای جیک جیک پرنده هایی که روی نخل تزئینی مقابل برج لونه داشتند ، توی سرم سمفونی اجرا میکردند، هوا گرگ و میش بود و من بی خواب تر از هر وقت دیگه ای بودم.

بی خواب ، اما سبکبال، دلم از حرفهای تلنبار شده ی این چند سال خالی شده بود. نفس عمیقی کشیدم، بالاخره درب پارکینگ باز شد و ماشین سیاهش با سرعت سراشییی رو بالا اومد و از پارکینگ خارج شد. اونقدر منتظر توی ماشین موندم که بالاخره توی پیچ کوچه گم شد. درب بسته شد و هوا کمی از چند دقیقه ی قبل روشن تر بود . کلید نقره ای رو توی دستم نگه داشته بودم.

از ماشین پیاده شدم، سوز اول صبح، باعث میشد، از سرما چونه ام به لرزه بیفته. این ساعت برج نگهبانی نداشت. کلید و توی قفل انداختم... دستم میلرزید، حرکتی به کلید دادم و درب شیشه ای دودی فرفورژه ی ورودی باز شد. احتمالاً فرنگیس اعتمادی مطمئن بود که من هرگز پامو اینجا نمیذارم. آب دهنمو قورت دادم.

از بارون دیشب، سنگفرش ورودی خیس بود . درب دوم که منتهی به لابی و نگهبانی میشد، باز بود . میدونستم دوربین مداربسته فیلم رو ضبط میکنه، اهمیتی نداشت . من دیگه از پنهان کاری خسته بودم، دلم میخواست رو بازی کنم... دلم میخواست فرنگیس اعتمادی بدونه که من چقدر بهش نزدیکم... با فشاری درب چوبی لابی رو باز کردم.

با قدم های تندى به سمت آسانسور رفتم. توى همكف، متوقف شده بود. سوار شدم و دگمه ی طبقه ی آخر رو فشار دادم. به موزيكي كه توى كابین پخش میشد گوش میدادم و ادكلن تلخ مانفرد صاحب جم رو توى ریه هام میفرستادم.

آسانسور توى طبقه ی اخر نگه داشت. به در چوبی ای كه با اختلاف چهار پنج قدم، از درب آسانسور فاصله داشت نگاه كردم. گلدون خشك شده ای کنار درب ورودی بود.

پادری حصیری ای كه من برای اینجا خریده بودم؛ هنوز همون جا بود. جلوی درب ورودی...

با قدم های سستی، از آسانسور فاصله گرفتم. نمیدونم سرماخورده بودم كه گلوم تیرميكشید، یا از حجم بغض های چرك كرده، دچار ترومای گردنی شده بودم. دستی به گلوم كشیدم، كلید دوم روتوى در فرو كردم، قفلش باز شد، كلید سوم رو توى شب بند بالا فرو كردم و باز هم باز شد.

در خونه بی صدا، روى پاشنه چرخید ... هرم گرمای توى خونه كه روى صورت یخ زده ام نشست، حالمو دگرگون كرد. كفشهامو روى پادری گذاشتم و وارد خونه شدم. همون شكلی بود.

بدون اینکه حتى یکی از وسایلی كه با هامرز خریده باشم، جا به جا شده باشه... قاب عكس بزرگ هامرز، درست روى دیوار قرار داشت و پابینش، تلویزیون و مبل های راحتی سفید كه چرك تاب شده بودند و كوسن های قرمزی كه من برای پیدا كردنشون تهران و زیر پا گذاشته بودم. پرده های سفید و كابینت های عنابی و سفید من ... صندلی های پایه داری كه جلوی كانتر قرار داشتند ... پاتوق همیشگی هامرز بود... پشت كانتر روى یکی از صندلی ها مینشست و نگاهم میکرد. چقدر براش عجیب بود كه من برای خونه ی خودم آشپزی كنم...

هامرز وارد آشپزخونه میشد، به سیب زمینی هایی که سرخ میکردم ناخنک میزد؛ به کشکی که برای کشک بادمجون میجوشوندم، ناخنک میزد... چای دم میکردم، حتی به لیوان چای من هم لب میزد .

شاید ده ماه هم توی این خونه زندگی نکرده بودم! سالن تقریبا مثل همون سال ها خالی بود. همون یه دست مبل سفید ... همون چهار صندلی پایه دار... چند تا قالیچه ی کرم رنگ... یه دست مبل هفت نفره ی کلاسیک. جهاز من بود . به انضمام وسایل بزرگ آشپزخونه .

وارد آشپزخونه شدم. حتی آناناس های چینی ای که ازشون به عنوان قندون استفاده میکردم بودند. چای ساز و قهوه سازم ... کناره های کتری بخار گرفته بود. کتری من بود، همونی که مامان برام خریده بود .

به نمکدون هایی که سرشون کله ی سرآشپز بود زل زدم. هامرز عاشق این نمک پاش ها بود.

چشممو به دور و اطراف چرخوندم. کابینت ها رو باز کردم. کریستال هام، چینی هام، آرکوپال هایی که هنوز صدای هامرز توی گوشم میپیچید که میگفت: واقعا نیازی به این همه ظرف نیست !

اینجا خونه ی من بود . بزرگ، دلباز... بالای شهر! از آشپزخونه بیرون رفتم. داشتم زجرکش میکردم خودمو ... وسط سالن ایستاده بودم. با دیدن عکس شارونا درست بالای مبل سه نفره ی کلاسیک سفید ، قطره اشکی از چشمم روی گونه ام پایین اومد. پله های کنج سالن، وادارم میکرد، تا بدنمو به سمتشون بکشم.

دستم به نرده کشیدم، خاکی بود . هیچ زنی نبود اینجا رو تمیز کنه؟!!

اولین پله رو که بالا رفتم، دومین قطره ی اشکم پایین افتاد ... سومی و چهارمی... وقتی به سالن طبقه ی بالا رسیدم، صورتم خیس بود.

با دیدن پیانوی مشکی رنگی که توی سالن خالی بالا، کنار دیوار بود، لبمو گزیدم. در یکی از سه اتاق خواب سالن بالا نیمه باز بود. دستمو به بند کیفم چفت کردم و وارد اتاق شدم، چراغو زدم. تخت دونفره ی من و هامرز... آینه و کنسولم... نه خبری از لوازم آرایشم بود... نه قاب عکس های من و هامرز! فقط چند تا ادکلن مردونه و افترشو! #پست_76

تاروت|21.11.18 04:16], [SunDaughter ☼

درب کمد و باز کردم. فقط لباس های مردونه که اکثرا مشکی بودند... کمد بوی مانفرد و میداد.

یکی از کشوهای کنسول و باز کردم. چند تا لوازم آرایش و لاک من بود... اما هیچ خبری از عکسهای نبود. حتی لباس هام...

از اتاق بیرون اومدم. اتاق دوم دربش قفل بود، با چشم روی دستگیره های درهای دیگه دنبال کلید این اتاق بودم.

کلید اتاق اول و به این یکی امتحان کردم.

باز شد... یه تخت یه نفره ی بیمارستانی، یه کپسول اکسیژن کنار تخت... پایه ی سرم. ابرو هام بالا رفت. ممکن بود فرنگیس اعتمادی به این روزگار نحس مریضی افتاده باشه؟!!

درب و قفل کردم و بیشتر کنجکاوی نکردم.

و اتاق سوم... دستگیره روپایین کشیدم، با دیدن وسایل شارونا، قلبم پر از ذوق شد. روی تختی که مادرم برای سیسمونی خریده بود، مثل یه فرشته زیرپتو خوابیده بود. موهایش از بالای پتو بیرون زده بود و عروسک خرسی کنار بالشش قرار داشت. تصویر بچگیهایش بالای تخت قاب شده بود. پتوی سیندرلانش... فرش میکی موسش...

عروسک هایی که خودم دونه دونه توی کمد هاش ، گذاشته بودم، کمی کهنه تر شده بودند.

هیچ چیز تازه ای به اتاقش اضافه نشده بود... حتی یه اسباب بازی تازه ... هیچی! همون عروسک ها... همون لگو ها ... همون فرش و کمد و پرده ... پرده ای که حالا دود گرفته و کثیف بود.

لوستری که لامپ نداشت ... و دوده ی قاب عکس هایی که از روی دیوار برداشته بودند و لکشون روی دیوار خودنمایی میکرد.

عکس های من و هامرز که باید روی دیوار می بود و نبود! بالای تخت ایستاده بودم، کیفمو کناری گذاشتم و آروم دستمو به سمت پتوی شارونا بردم.

پتورو کمی پایین کشیدم، صورتش خیس از عرق بود و گونه هاش گلگون بود، نفسش کمی غیر عادی بود ... با هل صداش زدم: شارونا... عزیزم... دستمو روی پیشونیش گذاشتم که صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: تب داره !

#پست_77

تاروت|21.11.18 15:13], [SunDaughter ☼

گردنم خشک شد ، نفسم سنگین تر از هر وقت دیگه ای... پشت پلکهام اشکها صف کشیده بودند . ضربان نداشتم، ایست کامل... رگهام منبسط شده بودند و هرآن ممکن بود بترکند ...

پنجه هامو مشت کردم، جلو اومد، کیسه ی داروها رو پایین پای شارونا گذاشت ، تنه ای به سرشونه ی من زد که سنگینی شونه اش پرتم کرد به سمت انتهای تخت شارونا، میله ی حفاظ تخت و پایین آورد، پتو رو از روی شارونا کنار زد .

تب سنج دیجیتالی رو از روی پاتختی برداشت، کنار تخت زانو زده بود و به عددش که روی نمایشگر کوچیکش نقش بسته بود نگاه میکرد، بعد از چند ثانیه، موهای شارونا رو کنار زد، تب سنج و داخل گوشش فرستاد. دست آزادش به آرومی لای موهای شارونا پایین و بالا میشد.

اونقدر منو نمیدید که حتی سرم داد بزنه تو خونه ی من چیکار میکنی! یک کلمه همه نپرسید. یک کلمه هم نگفت چرا اومدی... این وقت صبح... لال و خاموش، فقط به شارونا نگاه میکرد.

بعد از چند دقیقه، تب سنج و از گوش شارونا درآورد وبا اخم به نمایشگر زل زد. فهمیدم تبش بالاست که این مرد بی تفاوت هم نمیتونست نسبت بهش بی توجه باشه! پوفی کشید و از جا بلند شد، بدون اینکه منو نگاه کنه، به انتهای اتاق رفت، درب حمام رو باز کرد، دگمه های سراسیمشش روباز کرد و استین هاشو بالا داد و بی توجه به من، دم پایی های داخل حمام رو پوشید. صدای باز شدن شیرآب رو میشنیدم. به خودم جرات دادم، جلو رفتم. توی وان آب رو پر میکرد وبا دستی که زیر شیرآب گرفته بود، سعی میکرد دماشو کنترل کنه... بعد از چند دقیقه، که از حرارت آب مطمئن شد، اجازه داد وان پر بشه.

دستی به صورتم کشیدم، از درب حمام فاصله گرفتم و بالای سر شارونا ایستادم. دستمو به پیشونیش رسوندم، توی تب میسوخت و من هیچ وپوچ ایستاده بودم. با بغض صدایش زدم: شارونا... موشموشک.... چشماتوباز کن عزیز دلم...

به سختی نفس میکشید. بینیش کیپ بود.

لبمو گزیدم. پای تخت وا رفتم، پیشونیمو روی دستش گذاشتم.

باشنیدن قدم هاش که به تخت نزدیک میشد، فوراً سرمو بلند کردم و با صدای گرفته ای گفتم: نمیریش دکتر؟

جوابمو نداد، تی شرت و شلوارک شارونا رو به آرومی از پاش دراورد و زیر گوشش گفت: جوجه ... چشمتو باز کن بابا ببینه.

شارونا هیچ واکنشی نداد.

حرفی گفتم: حالش خوب نیست، بهتره ببریش بیمارستان. با این وضع سر و دستش نمیتونی بذاریش تو وان ...

باز هم اهمیتی نداد...

دوباره صداش زد: عروسک ... چشمتو باز کن .

خسته از دست این رفتارهای بی تفاوتش نالیدم: برات مهم نیست؟ ببرش دکتر... تو رو خدا ...

جوابمو ندادو توی تلاش آخرش شارونا بالاخره به سختی پلکهاشو باز کرد، نگاهش مریض و قرمز بود . با بغض گفت: بابا.

مانفرد بینیشو بوسید وگفت: بابا ... بریم دوش بگیریم؟

شارونا حرفی نزد، بچه با شورت توی بغلش بود و من انگار تو عالم خواب، داشتم توی کویر بی آب و علفی دوان دوان به اطراف میدویدم... شبیه هاجری که پی آب نبود... نمیدونست حتی پی چی باید باشه! فقط میدویدم... ایستاده بودم، اما اونقدر از درون فکرهام دوییده بودند که نفس کم داشتم.

#پست_78

تاروت|21.11.18 15:13], [SunDaughter ☼

مانفرد به حمام رفت. با یکی از کلیپس های کارتونی ای که به خشک کن وصل بود؛ موهای شارونا رو جمع کرد بالای سرش... حرفه ای بود. نه مبتدی... انگار بارها موهاشو اینطوری جمع کرده بود و بالای سرش با این کلیپس نگه داشته بود.

جلوی درب حمام ایستاده بودم. دستش که به شورت شارونا کشیده شد، لبمو طوری فشار دادم که مزه ی شور خون روزیر زبونم حس کردم. شورت رو از پاش درآورد و شارونا رو به آرومی توی وان که تانیمه پر شده بود گذاشت، سرش و دستش از آب بیرون بود.

با حرکت های نرم و ملایم، روی پاهاشو آب میریخت. شارونا بی حال گفت: بابا ...
مانفرد با لحن ملایمی تکرار کرد: بابا ...
-من تشنه .

خودمو جلو کشیدم ومانفرد عصبی غر زد: نشنیدی؟!
از جا پریدم و به حالی که نفهمیدم چطور، خودمو به آشپزخونه رسوندم. از توی لیوان های آب چکون، یکی رو از آب پرکردم و وقتی به طبقه ی بالا رسیدم، نصف لیوان خالی شده بود.

مانفرد هنوز پای وان نشسته بود، لیوان و بهش دادم، سرشارونا رو بالا آورد و کمی از آب بهش داد.

چشمهای قشنگش باز بود و منو که دید با لبخند بی جونی گفت: رازک... تو اومدی خونه ی ما؟
حتی نتونستم جوابشو بدم.

شارونا بی حال گفت: میمونی پیشم؟
مانفرد حتی نگاهم نمیکرد. با من و منی مونده بودم چی بگم که مانفرد جواب داد:
آره عزیزم. میمونه .

نفس راحتی از این جواب کشیدم.
شارونا بهتر شده بود، مانفرد با دست خیس، روی صورتشو کمی آب زد .
شارونا پلکهاشو بست و با غر غر گفت: خوابم میاد.
-الان میبرمت رو تختت ، میخوابیم. باشه؟

شارونا چشمه‌اشو باز کرد و گفت: من مهد نمیرم.

مانفرد لبخندی زد و گفت: نرو...

شارونا تو اون حال گفت: بابا؟

-بابا.

-تو هم نرو سرکار...

-باشه.

لبخند شیطنت باری زد و گفت: به ماهرخ جون بگو نیاد.

-چشم نمیگم. خودم پیشت میمونم.

-بابا؟

-بابا.

قصه هم برام بگو.

مانفرد لبخند نایابی که تا به حال ازش ندیده بودم زد و گفت: من که قصه بلد نیستم بابا

...

-همونی که بلدی بگو...

-باشه چشم...

چند مشت آب دیگه روی صورتش مالید و بالاخره از توی وان بیرونش آورد، به

سمت کمد رفت و حوله رو دورش پیچید، شارونا سرش رو شونه ی مانفرد بود و منو

تماشا میکرد، از حمام که بیرون اومدند، مانفرد به سمت کمدش رفت، بلوز شلوار

خرسی و شورت صورتی رنگی رو بیرون کشید، شارونا رو لبه ی تخت نشوند و

گفت: لباس‌تو تنگ کنم، بعد بخوابیم باشه؟

و با آرامش حینی که خشکش میکرد، باهاش حرف میزد و میگفت: بابا میخواد برات

سوپ درست کنه. شیر عسل هم میخوره دخترمون دیگه نه؟

شارونا جوابشو نمیداد.

-یه شیر و غسل داغ و خوشمزه، اون دست و بیار جلو بابا ...

#پست_79

تاروت|21.11.18 15:15], [SunDaughter ✨

آستین بلوز رو که توی دستش جا به جا کرد، شارونا سرشو جلو آورد و نالید: بابا ...
قبل از جان مانفرد، روی تمام پیراهن سیاهش بالا آورد.
قلبم داشت از جا کنده میشد . خودمو جلو کشیدم که مانفرد رو به شارونا که گریه اش گرفته بود گفت: اشکالی نداره عزیزم. الان درستش میکنم.
از این حالت حتی خم به ابرو نیاورد.
با حوله اش که از خشک کردن تن شارونا نم دار بود ، دور دهنشو پاک کرد و گفت:
الان قرص میخوری خوب میشی باشه؟
شارونا با نق نقی گفت: من آمپول نمیزنم.
-باشه نزن. شربت میخوری. خوبه؟ همونی که مزه ی توت فرنگی میده . دوستش
داری....

دهنش که کامل پاک شد، مانفرد کلیپس و از روی موهانش باز کرد روی تخت دراز کشید و مانفرد با همون سر و شکل پتو رو تا نیمه ی سینه هاش روش انداخت . از تخت فاصله گرفت و رو به من گفت: یه لیوان آب دیگه لازم دارم.
پاتند کردم و از اتاق بیرون رفتم. این بار پارچ آب و لیوان و سینی رو آماده کردم، چند تا حوله از کشوهای آشپزخونه بیرون کشیدم و توی سینی گذاشتم و به طبقه ی بالا رفتم.

پیراهنشو توی حمام انداخت و با نیم تنه ی برهنه جلوی من ایستاده بود. چشمهامو به زمین دوختم و سعی کردم تا جایی که میشه، به خطوط اندام مردونه اش توجهی نکنم.

لیوان و پر کرد، پای تخت نشست ، از توی کیسه ی داروهای که خریده بود، شربت و بیرون کشید، با قاشق مخصوصش ، توی دهن شارونا ریخت و دستشو گرفت و پشت دستشو بوسید و گفت: خوب میشی عزیزم.

خواست از جا بلند بشه و دستشو عقب بکشه و بره که شارونا لب زد: نرو .

سرجاش راحت تر نشست وگفت:همین جام .

شارونا چشمهانشو باز کرد و گفت: پایین تخت بخواب.

مانفرد به حرفش گوش داد، پایین تخت دراز کشید و دستشو بالا نگه داشت که شارونا دستشو بگیره. دست آزاد دیگه اش هم زیر سرش نگه داشته بود تا بخاطر اختلاف سرش با زمین، دستش از دست شارونا دور نشه ... سینی پارچ و حوله رو روی پاتختی گذاشتم و از کمدی که قبلا توش رخت خواب بود و مطمئن بودم حالا هم هست، یه بالش بیرون کشیدم.

تماشام میکرد.

روی زمین کنار تنش زانو زدم، و گفتم: بهتره این بالش زیر سرت باشه، اینطوری گردن درد میگیری.

#پست_80

تاروت|21.11.18 15:15], [SunDaughter ☼

فقط بهم زل زده بود. نه حرف میزد... نه اعتراض میکرد... نه گله میکرد... نه داد میزد. نه دعوا میکرد... نه فحش میداد ... هیچی!

همینطور هیچی هم تو چشمهانش بود و همینطور هیچی به من زل زده بود!

آب دهنمو قورت دادم و خودمو جلو کشیدم وگفتم: بذار بذارمش زیر سرت.

باهام همکاری کرد، بالش وزیر سرش مرتب کردم و دستشو از زیر گردنش بیرون کشید. چند ثانیه نگاهش کردم. بهم نگاه میکرد، که با نیم تنه ی برهنه روی زمین

دراز کشیده بود و نصف شونه هاش روی سنگ های سرد و سفید بود . از جا بلند شدم و به سمت کمد رفتم، پتوی مسافرتی ای بیرون کشیدم و روش انداختم. اعتراضی نکرد. آرنجشو روی زمین گذاشته بود، ساعدش عمود به زمین بود و پنجه هاش دست شارونا رو نوازش میکرد.

کیفمو که پای تخت انداخته بودم برداشتم . روی شونه ام نگهش داشتم. شارونا خوابیده بود. معصوم، مثل فرشته ها. گلگونی لپ هاش کمرنگ شده بود.

بند کیفمو توی مشتم نگه داشتم و گفتم: من نباید بدون اجازه میومدم ...

ببخشید تا نوک زبونم اومد که سرد جواب داد: خونه ی خودته !

بغض گلومو فشار داد و با لحنی که نمیخواستم ملتمسانه باشه گفتم: کاش میشد اینجا میومدم . با این حالش دلم میخواست پیشش بمونم.

خشک و گرفته گفتم: خب بمون.

از پیشنهادش دلم میخواست، جوری بغلش کنم که انگشتهای خودم خرد بشن، هنوز به گوشهام اعتماد نداشتم، دلم تکرار میخواست، مجددا بگه ... بمون ... با همون لحن لات و بم و زبر بگه خب بمون!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: واقعا بمونم ؟ از نظر تو اشکالی نداره؟

- چشمهاشو بست و گفتم: سوپ بلدی درست کنی؟

و اگر اون لحظه من میتونستم، برای این مرد قطعا حاضر بودم بمیرم !

خودمو به در اتاق رسوندم که شارونا با صدای تو دماغی و کیپی لب زد: برام قصه بگو.

مانفرد با لحن آرومی گفتم: تو خوابیدی و روجک ... من فقط یه قصه بلدم.

-همونو بگو.

مانفرد نفس عمیقی کشید و گفتم: یکی بود،یکی نبود ... یه دختری بود ، مثل فرشته ها

... با موهای مشکی و بلند . با چشمهای مشکی... ابروهای مشکی... یه دختر خوب و

مهربون ، که با همه دوست بود . تو یه کلبه ی کوچیک توی یه دشت سرسبز، که یه طرفش رود بود ... یه طرفش جنگل با پدر و مادرش زندگی میکرد . یه زندگی خوب ... یه زندگی عالی... مادرش هرروز صبح بهش شیر و عسل میداد . پدرش اونو به مدرسه می برد ... توی مدرسه خوراکی هاشو با دوست هاش تقسیم میکرد. درس میخوند .. ظهر با هم به خونه برمیگشتن و نهار و کنار هم میخوردند. یه استراحت کوچیک... بعد اون دختر بیدار میشد، تکالیفشو انجام میداد، تو کارهای خونه به مادرش کمک میکرد، عسرونه ی پدرشو به مزرعه می برد. اونها یه زندگی شاد داشتند ... یه زندگی آروم ... کنار هم خیلی خوشحال بودند .

دیگه نایستادم تا بقیه شو بشنوم. به سمت پله ها رفتم ، روی اولین پله که منتهی به سالن پایین میشد نشستم، سرمو به میله تکیه دادم و تا جایی که میتونستم بی صدا حق هق کردم !

#پست_81

تاروت|22.11.18 01:36], [SunDaughter ☼

با صدای تلفن همراهم، دست از مف مف برداشتم و از جا بلند شدم، امین بود . میتونست تا بهبود پیدا کردن صدام، پشت خط بمونه .

از پله ها پایین اومدم، به آشپزخونه رفتم، یه لیوان آب خوردم. کیف و سوئیچ و تلفن همراه مانفرد روی کانتور بود .

نگاهی به مارک کیفش انداختم که دومرتبه، گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-چطوری خانم مهرنیای بزرگ.

مسخره گفتم: لوس نکن خودتو امین.

-چطوری سهام دار بزرگ...

پوفی کشیدم و گفتم: سر صبحی اصلا حوصله ندارم...

با خنده گفت: چطوری بیست درصدی!

روی صندلی ای که هامرز مینشست، نشستم و گفتم: چی شد؟ والی زاده رو راضی کردی بالاخره؟

امین نفس عمیقی کشید و گفت: راضیش کردم امروز بیاد محضر و کار و یکسره کنه.

قبلا امضاها رو گرفته.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: باشه. چه ساعتی؟

-چرا خوشحال نیستی؟

-خوبه خوشحالم.

-نه مثل همیشه خوشحال نیستی...

-از همیشه خوشحال ترم امین.

امین کلافه گفت: به نظر من که کم آوردی. رازک به خدا وسط راه، بخوای اینطوری بازنده حرف بزنی من میدونم و تو...

-نترس امین. من تا تهش باید برم. وسط بازی برنده و بازنده رو مشخص نمیکنن!

خیالت راحت. من امروز از هر روز دیگه ای بیشتر دلم میخواد اعتمادی ها رو به خاک بنشونم ...

امین نفس راحتی کشید و گفت: خب خدا روشکر که تو همون رازک مهرنیایی هستی که میشناختم.

-غیر از اینم نمیتونم باشم.

امین مکثی کرد و پرسید: تو حالت خوبه؟

-خوبم.

-صدات یه جوریه.

نگاهی به خونه انداختم و گفتم: عالی ام امین. پر از انگیزه...

-خداروشکر !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به محض انتقال سهام، باید جلسه ی تابناک و راه بندازم.

سندهایی هم که میخواستی، تا هفته ی آینده بهت ارجاع میدم... کارم با تو تموم میشه .

امین با خنده گفت: انشاالله... ببینیم و تعریف کنیم.

-یک ماه زودتر از قراری که داشتیم !

-اینو مدیون منی که والی زاده رو راضی کردم.

-اینو مدیون توام که روشنم کردی امین . تا ابد مدیونتم.

لبخند رضایت و روی لبه‌اش میتونستم ببینم... حتی از پشت تلفن.

بازدم عمیقی رو از بینیم بیرون فرستادم و گفتم: مطمئن باش همه چیز خوب پیش میره.

-درمورد فرنگیس اعتمادی یه سرچی کردم، احتمالاً هفته ی آینده برمیگرده.

به جای خالی میز نهارخوری که درست کنار پله ها قرارداشت اما نبود، خیره موندم و گفتم:

-خوبه. من منتظرشم.

امین خندید و گفت: ساعت ده محضر باش. خداحافظ.

خداحافظی لب زدم و گوشی رو روی کانتر انداختم. باید سوپ آماده میکردم. چقدر

گرسنه بودم. دستی به معده ام کشیدم...

کانتر و دور زدم، همه چیز این خونه سرجاش بود، الا میز نهارخوری شش نفره ی

من که درست پای پلکان بود و مشرف به نرده های طبقه ی بالا ...

#پست_82 /// اگر پست های بیشتری میخوانی، بیشتر نقد بدید سپاس:)

طعم سوپ رو چشیدم؛ با وجود اینکه آبکی بود، اما سیب زمینی های نگینی و هویجش کاملاً پخته شده بود. سینه ی مرغی که توی بشقاب دیگه ای ریش ریش کرده بودم رو بهش اضافه کردم و به قل قل کردنش زل زدم. بسته ی ورمیشل رو باز کردم و توی سوپ خالی کردم، به سمت سینک رفتم، جعفری هایی که خیس کرده بودم رو چند بار شستشو دادم. هنوز مردد بودم، اگر آلوده باشندچی؟

با وسواس بیشتری میچلوندمشون ... روی تخته ی چوبی گذاشتم و با چاقو مشغول ریز کردنشون شدم. با صدای تق و توقی که از طبقه ی بالا شنیدم، از تخته فاصله گرفتم.

با دیدن مانفرد که یه تی شرت مشکی تنش کرده بود و از پله ها پایین میومد، جلوی ورودی آشپزخونه ایستادم.

خمیازه ای کشید، چشمهایش خمار بود، موهایش هم نا مرتب... انگار خواب کاملی داشته ... با دست راستش، مشغول ورز دادن دست چپش بود. از ساعد و آرنج با مچش که احتمالاً دچار خواب رفتگی شده بود، بازی میکرد. خمیازه ی بلند بالایی کشید و صدای کلفتش کل سالن پایین رو برداشت. باقی پله ها رو سریع تر پایین اومد که بالاخره عرض اندام کردم و گفتم: صحت خواب.

از دیدنم توی آشپزخونه واضحا جا خورد.

چند ثانیه تماشا کرد و بالاخره یادش اومد و گفت: تو هنوز اینجاایی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب سوپ درست کردم.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: ساعت دوازدهه؟!!

لبخندی بهش زدم و گفتم: نزدیک شیش ساعت خواب کامل!

ابروهایش بالا فرستاد و گفت: عجیبه که بیدار نشدم.

به اشپزخونه برگشتم وگفتم: من برای خودم با اجازت قهوه درست کردم، تو هم میخوری؟

پشت کانتِر نشست و گفت: اگر هست آره.

براش توی فنجون سفیدی قهوه ریختم و حینی که میخواستم شیرو شکر بهش اضافه کنم دخالت کرد و گفت: فقط شیر.

سری تَکون دادم ، قهوه اشو با بیسکویت هایی که برای شارونا خریده بودم ، رو به روش گذاشتم.

با تعجب نگاه میکرد.

مشغول ریز کردن جعفری ها شدم که پرسید: شرکت نرفتی؟
-امروز نه . آف دادم .

دستی به پیشونیش کشید وگفت: جلسه داشتیم.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: جلسه ها رو به اختیارخودم کنسل کردم.

قهوه رو جلوی بینیش گرفت و پر استهزا گفت: به اختیار خودت؟

لبمو گزیدم وگفتم: بله . برای فردا هم یه تایمی رو اختصاص دادم تا درمورد تابناک صحبت کنیم. به اختیار خودم هم از خانم جوادی خواهش کردم، تا پیدا شدن یه منشی جدید ، بیاد و صورت جلسه های این هفته رو تنظیم کنه .

مانفرد مات تماشام میکرد و گفتم: باز هم به اختیار خودم، جلسه های فردا رو هم کنسل کردم.

حرفی نزد، کمی از قهوه اش مزه مزه کرد که تخته ی جعفری های خرد شده رو به سمت قابلمه بردم، درشو برداشتم و جعفری ها رو توی سوپ ریختم.

تخته رو توی سینک گذاشتم که مانفرد با طعنه پرسید: دیگه به اختیار خودت چه کار کردی؟

-هیچی... هنوز پست مدیرعاملیت سرجاشه .

از بالای فنجونس تماشام میکرد که گفتم:والی زاده سهامشو بهم فروخت.
پلک نزد.

تکون هم نخورد. فنجون رو آروم پایین آورد،لبه‌اش کمی قهوه ای شده بودند. با
دستمال لبشو پاک کرد و گفت: جالب شد. امروز؟
-تقریباً دو سه ساعت پیش.

هومی کشید و گفت: تمام سهامشو؟
لبخندی زدم وگفتم: تمام شونزده درصد و ...
یه لبخند کمرنگ زد وگفت: پس رئیس شدی!
خنده ای کردم، از اون خنده هایی که مدت ها بود، روی لبهام نمیومد.
به نگاه منتظرش جواب دادم:
-بگی نگی...

سرشو تکون داد وگفت: خب برنامه‌ت چیه ...
جلوش ایستادم و یکی از بیسکوییت هایی که لب نزده بود رو برداشتم، گاز کوچیکی
بهش زدم و گفتم: تابناک.
-اگر این برنامه ... هدف‌ت چیه؟
از سوالش جا خوردم. یعنی جا موندم... از جواب دادن ... نه میتونستم مقابل این نگاه
خیره، طفره برم... نه دروغی تو دست و بالم بود که براش شرح بدم. خشک و خیره
تماشام میکرد.

بدون اینکه جواب بدم گفتم: بابت دیروز معذرت میخوام.
عذرخواهیم هم بوی کنایه میداد و تنها دلیلش انحراف از بحث اصلی بود.
مانفرد خشک گفت: سعی کن سوتی ندی!
با لحن ماست مالی کننده ای از کار هوشی نالیدم:
-من فقط میخواستم...

بدون اینکه اجازه بده جمله ام به انتها برسه گفت:

-فقط میخواستی ، تو زندگی من فضولی کنی ؟ این که گذشته ی منو بدونی چی گیرت میاد؟ همه ی هم جنس های تو کارشون همینه. کنجکاوی... تک تکتون از همین روش استفاده میکنید. کوچیک وبزرگ هم نداره ... فقط نمیدونم همتون با هم میخواین چی رو ثابت کنید؟

به جرات میتونستم بگم، تا به حال این بلند ترین مکالمه ای بود که مانفرد صاحب جم منو مخاطبش قرار داد

#پست_83

تاروت|22.11.18 13:33], [SunDaughter ☼

چند ثانیه سکوت کردم که از جا بلند شد ، از اشپزخونه بیرون اومدم و مقابلش ایستادم و گفتم: من نمیخواستم تو زندگیت جستجو کنم. دنبال چیزی نیستم. سری تکنون داد و گفت: باشه.

اما میدونستم قانع نشده، لبمو گزیدم و گفتم: من خیلی ازت ممنونم . تو خیلی کمکم کردی . بدون اینکه حتی دلیلشو بدونم .

یه نیشخند زهردار بهم زد و گفت: دلیلی ندارم. از کمک کردن لذت می برم!!! اونقدر طعنه آمیز بود که پنجه هامو مشت کنم.

-من میدونم تو هم از اعتمادی ها به اندازه ی من ضربه خوردی. سرد گفت: آفرین .

پوفی کشیدم وگفتم: میتونیم بهم کمک کنیم. من نمیخوام تو رو توی مخمصه بندازم. فرنگیس اعتمادی اونقدر قوی هست که بخواد منو دوباره زمین بزنه ... یا تورو ... میتونیم بهم کمک کنیم تا ...

میون حرفم پرسید: از فرنگیس میترسی؟

-نه!

دستهاشو توی جیب شلوار گرم کن مشکیش فرو کرد و خبری گفت: تو از فرنگیس اعتمادی میترسی.

-محض رضای خدا تکرارش نکن . نه نمیترسم....

قدمی به سمتم نزدیک شد و گفت: تو از فرنگیس میترسی... واضحا میترسی!

نالیدم : بس کن . خب؟

-تو از فرنگیس اعتمادی میترسی!

این مرد منو دیوانه میکرد.

-تو از فرنگیس اعتمادی میترسی!

دستهامو توی موهام فرو کردم و با صدای عصبی ای که ناشی از هیستریک کردن من بود؛ گفتم: بگم آره خوشحال میشی؟
سکوت کرد.

لب زدم: چیه؟ چرا تکرار نمیکنی ؟ بگو دیگه... بگو تو از فرنگیس اعتمادی میترسی... بگو میترسی... بگو دیگه ... لالی؟ تو دیوانه ای. اگر خوشحالت میکنه ، آره میترسم ... با اینکه الان هیچی واسه از دست دادن ندارم ولی خیلی میترسم... مثل سگ میترسم! از امین میترسم... یه کلاش شارلاتان! از شاهرخ میترسم یه مهره ی مهم اعتمادی ها ! از هامرز که نمیدونم کجاست میترسم... من از هوشیار میترسم... من معشوقه ی سابقتم که از نظر خودش بهش زخم زدم ... از مرمر وکیوان هم میترسم! از خودم بیشتر !!! ولی ناچارم باهمتون کنار بیام. خیلی میترسم مانفرد . تو نمیدونی چقدر میترسم ... من از تاریکی میترسم... از روز میترسم... از خواب ... از بیداری میترسم! از اینکه خواب ببینم روح مادرم در عذابه می ترسم... از سخته ی دوباره و زخم بستر پدرم... از اینکه بیفتم زندان... از اینکه دوست هامو از دست بدم ... از اینکه عموم بفهمه دارم با دم شیر بازی میکنم! هیچی ندارم اما از اینکه فرنگیس

اعتمادی تک تک نقاط ضعفمو میدونه میترسم . از اینکه دوباره مثل چهار سال پیش، سقوط کنم... اره خیلی ازش میترسم . از حماقت خودم میترسم... از تو میترسم!

-اگر از من میترسی چرا اینجایی؟

داد زد: چون مجبورم! میفهمی... مجبورم . چاره ی دیگه ای ندارم... هیچ بزرگتری ندارم... هیچ کس و ندارم که الان به دادم برسه. من مجبورم !

-پ تا قبل از اینکه برگرده، برو ... کمکت میکنم ، از ایران بری. بدون اینکه کسی بویی ببره!

عصبی و پرخاشگر گفتم: تو نمیفهمی ... تو حال منو نمیفهمی... تا من اون زنیکه ی هرزه رو تو گور نکنم ول کن نیستی .دیگه الان نمیتونم خیال کنم هیچ اتفاقی نیفتاده . نمیتونم فکر کنم چیزی نشده نمیتونم بیخیال بشم. الان رازک چهار سال پیش نیستی ! مادرم چهارساله مرده ... هنوز نتونستم مثل آدم براش سوگواری کنم... پدرمو انداختم تو آسایشگاه ... لاشه ی خودم به زور سرپاست ! نمیتونم دیگه وسط ماجرا، بگم خداحافظ. چون من از اون پیرزن عجوزه ی خرفت میترسم! نمیتونم بکشم کنار . تو هم تا اینجا به اندازه ی کافی، بدون اینکه از من شناخت داشته باشی، کمکم کردی. هرچند تو ادامه ی راهم بازم بهت نیاز دارم ولی اگر نمیخوای مجبورت نمیکنم!

-اگر میخوای نابودش کنی نباید بترسی.

پوفی کردم وگفتم: خدایا من با تو چه کار کنم .

بی ربط جواب داد: اگر میخوای کمکت کنم ...

سکوت کرد. محتاج شنیدن باقی جمله اش بودم.

دستی به پیشونیم کشیدیم وگفتم: شرط داری؟ بگو ... هرچی باشه قبوله.

#پست_84

-اول بشنو بعد قبول کن.

سری تکون دادم وگفتم: بگو.

خونسرد گفت:

-باهام صادق باش. خواسته ی زیادی نیست . درسته؟

دستی به گلوم کشیدم وگفتم: من بهت دروغ نگفتم.

-ولی پنهان کاری کردی.

-مقوله ی دروغ و پنهان کاری از هم سواست .

-بهم دروغ نگو؛ پنهان کاری هم نکن . اون وقت میتونی روم حساب کنی.

پوفی کشیدم و قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم: حالا بگو هدفت چیه؟!

توچشمهای سیاه چاله اش زل زدم، قفسه ی سینه اش به آرومی بالا و پایین میشد، هر دو دستش توی جیبش بود و انقباضش باعث میشد تا عضلات ورزیده اش جلوم خودنمایی کنند.

به خاطر قامتش میتونستم به کوه تعبیرش کنم. اگر این آدم پشت من بود؛ میتونستم جلو برم ...

تو نگاه خالی اما منتظرش خیره شدم وگفتم: شارونا رو پس بگیرم !

هومی کشید وگفت: خوبه . کمکت میکنم .

-چرا بهم کمک میکنی؟

رک تو صورتم پرت کرد:

-چون تو از منم بدبخت تری!

توی چشمهام آب جمع شد، بالا رو نگاه کردم تا چکه نکنند . نفس عمیقی کشید و گفت: فقط...

بینیمو بالا کشیدم وگفتم: فقط چی؟

-فکر کنم...

مکثش طولانی شد، مردم وزنده شدم وگفتم: خب ... چی؟ فکر کنی چی؟

-سوپت داره میسوزه !

هینی کشیدم و به سمت آشپزخونه دوییدم.

زیرشو خاموش کردم فورادرب قابلمه رو برداشتم. خوشبختانه فقط آبش خشک شده بود هنوز به مرحله ی سوختگی نرسیده بود.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: نسوخته . الان توش آب میریزم یه کم رقیق بشه .

با لحنی دستوری گفتم: برو ببین شارونا در چه حالیه؟بیدار شده ؟ بیارش نهارشو بخوره .

همونجور ایستاده بود؛ مضطرب به سمتش چرخیدم و کنج لبمو گزیدم وگفتم: ببخشید نباید دستور میدادم .

کنج چشمهای کمی چین خورد وگفت: مشکلی نیست؛ فعلا که رئیس تویی! ولی... این میز به هیچ کس وفا نکرده.

چشمکی بهم زد و به سمت پلکان رفت. یه لبخند کمرنگ روی لبهای من جا خوش کرده بود . من راه درست رو اومده بودم. حتی اگر درست هم نبود، دیگه اومده بودم ! فرصت دنده عقب گرفتن و برگشتن رو نداشتم ...

توی شیشه ی اجاق گاز به خودم خیره شدم، شبیه آدم های فرو ریخته بودم اما الان وقت ریختن نبود .

باید قوی می بودم . احتیاج داشتم که قوی باشم... سرپا... سرحال... پر انرژی، هنوز هزار تاکار داشتم !هنوز جوون بودم... پر از انگیزه... هنوز خیلی از راه رو نرفته بودم. هنوز دور بودم از چیزی که باید باشم ولی نبودم ! باید خودمو از نو میساختم، نیاز به ریکآوری داشتم. ملاقات بابا ، خارج از نوبت، بهترین گزینه بود ...

#پست_85

تاروت|23.11.18 14:07], [SunDaughter ❖

با صدای شارونا، کاسه ی سوپ رو روی زیر قابلمه ای حصیری گذاشتم و دستکش های فر رو از دستم درآوردم. میز ساده ای چیده بودم. شارونا بغل مانفرد بود، بی حال سرشو روی شونه اش گذاشته بود و غرغر میکرد.

مانفرد با دیدن سوپ گفت: ببین رازک برات چه سوپ خوشمزه ای درست کرده؟ شارونابی حوصله گفت: من دلم سوپ نمیخواد. امروز میخواستیم چیزبرگر بخوریم. خودت قول دادی!

مانفرد اخمی کرد و شارونا رو روی صندلی نشوند و گفت: هر وقت خوب خوب شدی، باهم میریم چیزبرگر میخوریم.

-هر دفعه همینو میگی، ولی هیچ وقت هیچ وقت منو نمی بری.

لبخندی بهش زدم و گفتم: من مطمئنم عاشق این سوپ میشی. بهترین سوپیه که تو عمرت خوردی.

بی حوصله قاشق توی کاسه شو برداشت و توی ظرف سوپ کرد، کمی سوپ توی قاشقش کشید و با احتیاط جلوی دهنش گرفت.

همزمان با مانفرد گفتیم: داغه!

نگاهی به مانفرد کردم، بدون توجه به من روی صندلی کنار شارونا نشست و گفت: بذار برات فوتش کنم.

قاشق رو به سمت دهن مانفرد گرفت، مانفرد سرشو خم کرد و چند بار قاشق آغشته به سوپش رو فوت کرد. شارونا بعد از خنک شدن، با احتیاط توی دهنش گذاشت. چند ثانیه. توی دهنش نگه داشت و بالاخره قورتش داد.

خواست قاشق دهنیشو دوباره توی ظرف سوپ بکنه که مانفرد گفت: بذار برات بکشم، اینطوری که آدم غذا نمیخوره!

شارونا با لجبازی گفت: اینطوری دوست دارم.

-اینطوری غذا رو دست خورده میکنی. شاید بقیه نخوان دهنی تو رو بخورن.

-تو که میخوری!

مانفرد خونسرد گفت: الان فقط من و تو نیستیم، رازک هم هست. شاید اون دوست نداشته باشه.

شارونا با چشموهای مریض و بیحالش بهم زل زد و پرسید: من دوست دارم تو این ظرف گنده هه بخورم.

اونقدرمظلوم این جمله رو ادا کرد که ضعف کردم برای خواسته اش و گفتم: باشه عزیزم... هیچ...

قبل از اینکه جمله ام به انتها برسه، مانفرد از زیر فضای خالی کانترا، به ساق پام لگدی زد، اخی از گلوم بیرون پرید و شارونا پرسید: چی شد؟

آب دهنمو قورت دادم و به چشموهای مانفرد که باریک و ترسناک شده بودند زل زدم و گفتم: هرچی پدیرت بگه همون کار و انجام بده. میخوای من برات تو ظرفت بکشم؟

مانفرد نگاهشو همیشگی کرد و رو به شارونا گفت: نمیشه که قاشق دهنی تو بکنی تو ظرف اصلی. هر ظرف، باید جدا قاشق داشته باشه!

و دنبال قاشق جدای سوپ بود که سریع از جا پریدم و یه ملاقه ی کوچیک آوردم و به دستش دادم.

برای شارونا کشید و گفت: بذار چند دقیقه خنک بشه.

-ماست میخوام.

مانفرد از جا بلند شد و به سمت یخچال رفت، ظرف ماست رو به همراه یه قاشق آورد و روی میز گذاشت و گفت: فقط مثل اون دفعه، اونقدرتوش ماست نریز که یخ بزنه! آدم که ماست و توی مایکروویو گرم نمیکنه. میکنه؟

شارونا منتظر بود، مانفرد برایش ماست بریزه، یه قاشق ماست توی سوپش ریخت و گفت: همین خنکش میکنه .

کنار شارونا برگشت ، دستمو جلو بردم که به انگشتش خورد. دستشو عقب کشید و رو به شارونا گفت: خوبه خنک شده، میتونی بخوری.

برای خودم و مانفرد کشیدم و نگاهش کردم.

قاشق رو توی ظرف سوپ کرد و چند ثانیه ی بعد به دهنش برد. منتظر عکس العملش بودم. نمیدونم چرا دلم میخواست، از طعمش ... یا رنگش... یا بوش... حرفی بزنه . یا حداقل یه هومی بکشه ... یا بگه خیلی عالی شده ! اما هیچی نگفت.

فقط باطومانیه، قاشق رو توی ظرفش میگرد و به دهنش میبرد .

هنوز روی قاشق سوم چهارمش بود، که با صدای تلفن همراهش، گوشیشو از جیب گرمکن بیرون کشید .

با دیدن شماره، از جابلند شد و به سمت سالن رفت و گفت: الو...

#پست_86

تاروت|23.11.18 14:21], [SunDaughter ☼

مکثی کرد، دستشو توی موهایش فرو کرد وگفت: سلام فرنگیس جون .

برای چند لحظه ، تمام ارگان های حیاتیم از کار افتادند ...

شارونا از نبودن مانفرد سو استفاده کرد و دو قاشق ماست دیگه توی ظرف سوپش ریخت، مانفرد با لحن آرومی گفت: آره . خوبیم. شارونا هم خوبه. باشه . گوشی...

و گوشی رو به شارونا داد و گفت: مامان فرنگیسه .

شارونا گوشی رو محکم گرفت و با جیغ گفت: سلام . مامان فرنگیس جونم...

مانفرد دستهایشو توی جیب هاش فرو کرده بود.

شارونا قاشق سوپ و تو دهنش گذاشت و با دهن پر گفت: مهد میرم .بله...

مانفرد بشقابشو ازش دور کرد و با تذکر گفت : با دهن پر صحبت نکن.

-باشه . نه مریض شدم، امروز مهد نرفتم ولی. دستمم خوبه ... بله . منم دلم برات تنگ شده مامان فرنگیس. کی برمیگردی پیشم؟

پاهاشو تکون میداد و غر میزد: زودتر بیا. تو قول دادی خیلی زود بیای... نمایش مهدمو ببینی... خودت گفتی. اون بار گفتی.

خنده ی شیرینی کرد وگفت: برام یه عالمه سوغاتی بیار... مرسی. ممنون . بابا اینجاست . گوشی...

گوشی رو به مانفرد داد و مانفرد کوتاه با چند تا باشه ، چشم و بله و جوابشو داد و گفت: ممنون . خداحافظ.

تماس که قطع شد، نگاهی به شارونا انداخت وگفت: قضیه ی نمایش چیه؟

شارونا با دهن پر گفت: من نقش یه جوجه تیغی رو بازی میکنم . تو جنگل...

مانفرد اخمی کرد وگفت: به من نگفته بودی.

-گفتم یادت نیست .

-نمایشت کیه؟

-نمیدونم. نزدیکه... اها خانم مربی گفتش که پس فردا .

مانفرد و من نگاهی بهم انداختیم ، لبمو گزیدم که مانفرد خونسرد پرسید: مامان فرنگیس گفت کی میاد؟

-به من نگفت.

-ولی گفت برای نمایش تو خودشو میرسونه نه؟

-گفت اگر بتونه میاد، اگر نتونه ازم قول گرفته که براش تو خونه اجرا کنم .

مانفرد سری تکون داد و من دخالت کردم: غذات سرد شد .

چند ثانیه به زمین خیره شد و شارونا گفت: من سیر شدم . میشه تلویزیون ببینم؟

مانفرد سری تکنون داد و شارونا از پشت میز بلند شد که مانفرد صداس زد: چیزی یادت نرفته؟

بلند گفت: ممنون . خیلی خوشمزه بود .

لبخندی بهش زد، سوپی که خورده بود، باعث شده بود سرحال تر بشه، روی مبل نشست و تلویزیون رو روشن کرد .

قبل از اینکه حرفی به مانفرد بزنم شارونا بلند گفت: بابا بیا کارتون ببینیم.
-باشه الان میام.

روبهم نگاهی کرد و پرسید: چیزی میخواستی بگی؟

-سوپ و خورد خیلی بهتر شد. انگار جون گرفته !

خونسرد گفت: اره ولی خب ، وقتی خواب بود شیاف گذاشتم براش.

قاشق رو توی ظرف پرت کردم و گفتم: چی؟

تکرار کرد : شیاف...ف...

و تو چشمهام زل زد و با یه پوزخند مسخره گفت: نمیدونی شیاف چیه؟

لیوان آبی برای خودم ریختم، تند تند قورتش دادم وبدون اینکه به چشمه‌هاش زل بزنم؛

بحث و عوض کردم و گفتم: فرنگیس داره برمیگرده؟

-برنامه هاش معلوم نیست .

-یعنی چی؟

-یعنی شاید فردا وسط این سالن باشه . خدا رو چه دیدی؟

و بشقاب خودشو شارونا رو برداشت و رو به منی که بهت زده بودم؛ گفت: سوپ

خوشمزه ای بود. ممنون .

#پست_87

تاروت|24.11.18 10:39], [SunDaughter ☼

بی حرف،مقابل سینک ایستاده بود و با آرامش ظرفهایی که من برای پختن یه سوپ،
توی لگن های سینک ، تلنبار کرده بودم رو با اسکاچ می سابید. شارونا جلوی
تلویزیون روی مبل ، ولو شده بود و کوسنی رو زیر سرش گذاشته بود و شستش رو
می مکید .

کنارش نشستم، جا برای من باز کرد و بدون تعارف، سرشو روی پاهام گذاشت و با
ناراحتی گفت: شیشه ام نیست.

خوشحال از نبودن شیشه اش گفتم: عیبی نداره .

و برای اینکه دست از مکیدن شستش برداره گفتم: حالا چه کارتونیه میبینی؟

-فروزن.با هم ببینیم؟

-آره . ببینیم.

از آره ای که نثارش کردم ذوق کرد وگفت: آخ جون .

مانفرد از توی آشپزخونه بلند گفت: میدونی بار چندمه داری تماشاش میکنی؟

شارونا ازخنده ریشه رفت و گفت: یه بار با بابا دیدم... یه بار با ماهرخ جون دیدم. یه
بار با عمو هامرز دیدم.

با شنیدن این اسم، مغزم قفل شد.

مانفرد از توی آشپزخونه گفت: من فقط یه بار باهات دیدم؟ مطمئنی؟

-نه نه ... من و تو سه بار دیدیم اینو ...الان با تو هم میخوام ببینم رازک. ببین دیگه
باهام...

نفسمو از بینی فرستادم بیرون و گفتم: معلومه که باهات می بینم .

لبخندی بهم زد و در جوابش چشمکی بهش زدم . چشمهانش بی حال بود ، دمای بدنش
هم چندان پایین نیومده بود ولی خب،همین که با حوصله تلویزیون تماشا میکرد یعنی
یکی دوروز دیگه حالش بهتر میشد .

مشغول نوازش موهاش بودم که پاشو روی پاش انداخت و گفت: منم دلم میخواد، واسه تولدم ، تمش فروزن باشه . مثل تم تولد پگاه. اونم فروزن بود.

-جدی؟

- او هوم دلم میخواد ملکه ی یخی باشم ! لباس پگاه قشنگ نبود. من یه لباس دیگه دیدم. اونو میخوام بپوشم.

- چه شکلیه؟

با آب و تابى گفت: یه دامن بلند داره ... بعد آستین نداره. روش نگین و مروارید داره. موهام هم میخوام بدم بالا . تاج هم میخوام بذارم. کیک تولد پگاه، عکس خودش بود . منم میخوام عکس خودم باشه ... من تو تولد پگاه ، اصلا از آهنگ هاش خوشم نیومد . تازه بابا قول داده برای من آهنگ تولدت مبارک بزنه . با پیانو... بابا ... بابا ... بابا ...
مانفرد شیر آب وبست و گفت:من همین جام ، آروم هم صحبت کنی میشنوم.

از جا بلند شد و گفت: بابا ، تا اون موقع یادم میدی خودم آهنگشو بزنم؟

-اگر خوب تمرین کنی یاد میگیری.

بهم خیره شد وگفت: اگر بدونی بابام چقدر قشنگ پیانو میزنه . تند تند میزنه ... هیچکدوم از بچه های مهد ، باباهاشون پیانو نمیزنه. ما یه نمایشی داشتیم، بابا اومد پیانو زد. پگاه اون موقع تو مهد ما نیومده بود هرچی میگم بابای من پیانو میزنه، باور نمیکنه . بابا هر وقت پیانو میزنه مامان فرنگیس، همیشه میگه ، بابا ...

#پست_88

تاروت|24.11.18 10:39], [SunDaughter ☼

دستی به صورتش کشید کمی فکر کرد وگفت: یادم نیاد چی میگه ... بعد دوباره دادز

د: بابا ... مامان فرنگیس چی میگه وقتی تو پیانو میزنی؟

مانفرد کنار جای ساز ایستاده بود، بدون اینکه به هال نگاه کنه گفت: جادویی!

شارونا آره آره ای کرد وگفت: همش به بابا میگه تو جادویی میزنی .
 دستی به صورتش کشیدم و موهاشو پشت گوشش فرستادم. لپ هاش قرمز شده بود.
 شارونا رو بهم گفت: تو هم میای تولدم؟ اگر تولد بگیرم...
 با فرود سینی چای روی میز، به مانفرد که روی مبلی مینشست نگاهی انداختم و
 خجالت زده گفتم: منو صدا میکردی چای میاوردم.
 پاشو روی پاش انداخت و بی توجه به تعارف من به شارونا گفت: از الان داری
 مهمون های تولدت رو دعوت میکنی؟
 -میخوام رازک هم تو تولدم باشه .
 -ما که نمیتونیم کسی و مجبور کنیم. بعدش هم خیلی هنوز مونده ، باید ببینی برنامه
 اش چطور پیش میره . اگر نتونست بیاد نباید دلخور بشی.
 شارونا با غرغر گفت : نخیر بایدببای... تازه یه عروسک قشنگ هم دیدم. میشه اونو
 برای من بخری؟
 مانفرد متعجب گفت: شارونا ! این رفتار اصلا درست نیست .
 شارونا نگاهی به من انداخت وگفت: باشه نخر ولی لطفاً.
 خنده ام گرفته بود، مانفرد حرص میخورد، من دیوونه ی این دختر بچه بودم که به هر
 طریقی که دلش میخواست ، توپ رو توی زمینش میچرخوند.
 میل بوسیدن گونه اش، وادارم کرد تا روش خم بشم و دو سه بار پیاپی گونه اشو
 ببوسم. خندید، قلقلکش اومده بود .
 دستهاشو به دوطرف صورتم چسبوند .
 دستهای کوچولوش، مثل دوتاگوله ی آتیش بود ، با ذوق گفت:چه بوی خوبی میدی ...
 دوباره بینیشو بوسیدم.
 دستهاشو دور گردنم انداخت و گفت: خیلی بوی خوبی میدی. نمیشه به جای ماهرخ
 جون تو پیشم بمونی؟

آرزوی محال منو تو صورتم پرت کرد .
شارونا تکرار کرد: میشه بمونی ؟
تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: آخ اگر میشد که من از خدام بود.
مانفرد رو بهم گفت : چاییت سرد شد.
خودمو از شارونا دور کردم ولیمو گزیدم. خشک و خنثی مثل یه محلول بافر که نه معلوم بود اسیدیة نه بازی، بهم زل زده بود.

#پست_89

تاروت|24.11.18 11:41], [SunDaughter ☼

بعد از صرف چای، نگاهی به شارونا انداختم که اثر شیاف کم کم از بین میرفت و دیگه بی حال و کسل شده بود، سه تایی توی سالن نشسته بودیم و صدای حرف زدن های آدم برفی ای که سعی میکرد میونه ی دو خواهر رو بگیره، تنها صدای موجود بود.

مانفرد پاشو روی پاش انداخته بود و من یه دستم بی اختیار توی موهای شارونا بود و سر داغش رو لمس میکرد. موهای بلندش که اونقدر گره داشت و ویتامینه نشده بود که تو هر بار نوازشم یکی دو تایی تو دستم میومد .

انیمیشن که تموم شد، شارونا بی حال گفت : شرک و بذاریم با هم ببینیم؟
از این بازی خوشش اومده بود. از اینکه سه نفری بشینیم و یه کارتون رو تماشا کنیم!
پیشونیشو بوسیدم و گفتم : من دیگه باید برم باشه؟ بازم بهت سر میزنم.
شارونا غر زد: نرو دیگه ...

-بازم بابات اجازه بده میام . خب؟ زود زود میام باشه؟
 لبهاشو برچیده بود .
 دستمو روی صورتش کشیدم و گفتم: قول میدم خیلی زود برگردم پیشت باهم کلی کارتون ببینیم.
 یه لبخند کمرنگ زد. پیشونی و دستهاشو بوسیدم و ازش بالاخره به هرجون کدنی بود، دل کندم. مانفرد ایستاده بود.
 خیلی وقت بود تلفن همراهمو چک نکرده بودم، از توی کیفم، گوشیمو بیرون کشیدم . سه چهار تا مسیج از طرف مرمر و تماسی از طرف امین .
 جلوی مانفرد نمیتونستم راحت با امین حرف بزنم، گوشیمو توی کیفم انداختم، مانتوم رو پوشیدم و حینی که شال رو روی سرم انداختم گفتم: من دیگه رفع زحمت میکنم.
 -بمون بیشتر .
 دست راستم رو مشت کردم.
 - یه سری کار هست که باید انجام بدم.
 سری تکون داد، گفت: باشه . ممنون بابت امروز.
 لبمو گزیدم و گفتم: بازم ببخشید که اومدم ... اگر بخوای میتونم کلید هایی که دارم رو... میون حرفم گفتم: مشکلی نیست. میتونی بازم بیای.
 از تعارفش لبخندی زدم و گفتم: ممنون که بهم اعتماد داری.
 پوزخندی زد و گفت: ندارم !
 از حرفش ثانیه ای خشکم زد و خودش ادامه داد: چاره ی دیگه ای ندارم .
 و چشمهانش به دست راست مشت کرده ام بود.
 سرموپایین انداختم که گفت: خونه ی خودته . هر ساعتی که دلت خواست میتونی بیای ... شارونا از وقت گذروندن با تو خوشحاله .

به نگاهش عادت کرده بودم . اگر توش خشم و غیظ نبود، مهربونی و لطف هم نبودولی هرچی بود، همینی بود که بود! دو رویی نداشت. لبخندی زدم و گفتم: هیچ واژه ای برای گفتن ندارم تادرست وحسابی ازت تشکر کنم ... هیچی. -مهم نیست .

تا دم در همراهیم کرد .

لبخندی بهش زدم و گفتم: بازم ممنون . ممنون که دعوا نکردی... ممنون که داد نزدی و گذاشتی تا الان اینجا بمونم . -خواهش میکنم.

پوفی کشیدم، این جواب های سرد و کوتاهش، وادارم میکرد تا زودتر شرمو کم کنم اما هنوز ایستاده بودم .

#پست_90

تاروت|24.11.18 12:49], [SunDaughter ☼

-خواهش میکنم.

پوفی کشیدم، این جواب های سرد و کوتاهش، وادارم میکرد تا زودتر شرمو کم کنم اما هنوز ایستاده بودم .

شارونا از همون جا روی مبل برام دست تگون داد، دست چپمو بالا آوردم و تو چشمهای مانفرد خیره شدم. چند ثانیه ی کوتاه ... چشمهای یه جوری بود که سریع نگاهمو دزدیدم.

عقب رفتم اماده ی گفتن واژه ی خداحافظی بود که دستشو از جیبش بیرون آورد و خواست که باهام دست بده.

دست راستم مشت بود، ناچارا دست چپمو به سمتش گرفتم .

پنجه ام توی دستش مونده بود، دست های مردونه و داغ . لبخندی روی صورتش بود و اون خشک وجدی تماشا می کرد، خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که مانع شد و منو نگه داشت .

با دست دیگه اش، مچ دست راستم بالا آورد و گفت: چیزی تو دستته؟
-چی؟

-دور از ادبه که وقتی کسی باهات دست میده با دست مخالف باهات دست بدی!
لبمو گزیدم و لب زد:
-مشقت رو باز کن !

تو چشمهام زل زده بود. دست چپمو از پنجه گرفته بود و دست راستم رو از مچ ...
اونقدر مچمو فشار داد که با ناله ی خفیفی پنجه ام رو باز کردم.
یکی از تار موهایی که توی کف دستم بود رو بالا آورد و جفت دستهامو همزمان رها کرد ، تارموی بلند رو تو دستش مقابل چشمهای من و خودش نگه داشته بود.
سرمو پایین انداختم و گفتم: این به درد نمیخوره ، میخوره؟
حرفی نزد.

مانفرد لبخندی زد و گفت: به درد منم نمیخوره !
سکوت کردم.

-به درد شارونا هم دیگه نمیخوره، چون اگر میخورد از سرش نمیریخت !!!
بی حرف تماشا می کردم.
-اینا رو میخواستی تو آلبومت بذاری؟!
چیزی نگفتم.

-میخواستی توی دفترچه خاطراتت بچسبونی؟!
لبمو گزیدم و گفتم: شاید هم میخواستی، باهاشون کاردستی درست کنی ؟! با یکی دو تا تار موی یه دختر بچه ی چهارساله ...

سرشو کمی پایین آورد و تو صورتم زل زد وگفت: من احمقم؟
قدمی خواستم به عقب برم که فهمید و مچ دستمو محکم گرفت و گفت: تو احمقی؟
هیچی نگفتم ...
-من احمقم که به تو احمق اعتماد کردم ! تویی که هنوز نمیدونی هدفِت چیه!
میدونی؟ باور کن نمیدونی ... به والله نمیدونی!
زهرخندی بهم زد ؛ با دستش تارمویی که بین انگشت شست و اشاره اش گرفته بود رو
جلوی چشم نگه داشت وگفت: الان وقت اینه؟! الان؟
هیچی نگفتم .

تکرار کرد: الان ؟

لبمو گزیدم و با تاسف در و محکم به روم کوبید.
صدای در باعث شد سرجام جا به جا بشم . خواستم در بزنم که مشتم همون جا قبل از
برخورد به در متوقف شد . پوفی کشیدم ، بعضی وقت ها رازک ... گند میزدی...
بعضی وقت ها یادِت میره با کی طرفی... بعضی وقتا فراموش میکنی اونم مثل تو
باهوشه ! به خودم تشر زدم: من باهوشم؟ من احمقم . احمق !!! خدایا ... من چرا انقدر
گند میزنم ! چرا؟!

#پست_91

تاروت|24.11.18 13:32], [SunDaughter ☼

پوست کنار شستمو کندم . یا صدای زنگ موبایلم، فوراً از در فاصله گرفتم و وارد
کابین اسانسور شدم.
-بله امین چیه منو کشتی تو؟
-بیا شرکت کارت دارم.
-الان؟ میدونی من برسم ساعت چنده؟ خیلی ترافیکه . بذار فردا ...

-الان پا میشی میای اینجا. انقدر چونه نزن .
 پوفی کردم وگفتم: باشه . ولی دیرمیرسم ... گفتم بدونی .
 -چیه صدات سرحاله .
 لبخندی زدم وگفتم: واه ... من کی بد عنق بودم ؟
 -ریاست بهت ساخته.
 آهی کشیدم و جمله ی مانفرد و تکرار کردم: این میز به هیشکی وفا نکرده!
 -آره خب. سعی کن وابسته اش نشی...
 -چشم مهندس . امر دیگه؟
 خنده ای کرد وگفت: خیلی وقت بود انقدر شارژ صحبت نکرده بودی . خبریه؟
 -خبر که زیاده...
 از آسانسور بیرون اومدم، قبل از اینکه نگهبانی وقت کنه سرشو بالا بگیره، تند از در خارج شدم.
 -نه جون رازک تا نگی چه خبره قطع نمیکنم . از توی همیشه ی خدا دائم الپریود، این همه ذوق بعیده . بگو قضیه چیه؟
 خندیدم وگفتم: وای امین باور کن هیچی. هیچ اتفاقی نیفتاده . همینطور الکی امروز شادم؟
 - پریدت تموم شده؟
 گوشی و دست به دست کردم و با حرص گفتم : امین ... میام میزنم تا !
 -وایسا ببینم ، نکنه داری شوهر میکنی؟
 نگاهی به برج انداختم و سوار ماشین شدم وگفتم: آره. یه شوهر یونیک پیدا کردم . آسه
 آسه !
 امین با طعنه گفت: پس مخ بچه خوشگل و زدی؟! افتاد تو دام عاشقی ؟
 -نه هنوز.

-پس تورت کوچیه!

-تورم اندازه است . فقط یکم ناقلاست ... بچه کوسه است دیگه . تو رحم مادرش هم که بوده، بقیه خواهر برادرهاشو خورده بعد اومده بیرون ؛ ولی خب میفته تو دام قرار نیست که تا آخر عمرش من این ور جوب باشم اون اون ور !

امین بلند خندید وگفت: رازک به خدا تو نوبری... دختر یه کم لوند بازی دربیار ، حاجیمون خیلی جانماز آبکش نیست. با هر خر ماده ای که فکرشو کنی خوابیده . کوچیک و بزرگم نداره واسه اش...

پشت فرمون نشستم وگفتم: واسه من مهمه کی و چه وقت باهانش تو رابطه باشم. همینطوری یهو بپریم بغلش؟!

-آره چیه مگه ... برو بگو سلام هانی... بیبی کوچولوی من !

-تو هم رد دادی امین .

امین خنده ای کرد وگفت: بابا رازک ، بجنب دیگه . خستمون کردی . هی امروز و فردا نکن . کلکشو بکن .

-امین واسه من این کارا سخته . خب؟ تا همین جا هم با بولدوزر خودمو جلو کشیدم . امین جدی گفت: عزیزم، سخته ، نمیشه... تنگه ... درد داره ... نمیدم نکن ! خب؟ نکن ... باشه ؟ خودت انتخاب کردی .

با حرص و عصبانیت توپیدم:

-انتخاب نکردم فاحشه باشم قاعدتا ! گفتم اونقدر بهش نزدیک میشم که دیگه نتونه از جاش جم بخوره ! گفتم خرخره اشو میچسبم که نتونه حرف بزنه! گفتم میزنمش زمین ... محض اطلاعات همین الان دارم از خونه اش بیرون میام. و باید خدمتت عرض کنم، بر خلاف چیزی که تو ازش میگفتی، خیلی مودب و باشخصیته و اصلا کارمون به تخت نکشید . اکی؟ انقدرم مثل این دخترهایی که کل هدفشون تور کردن بچه خوشگل هاست با من حرف نزن. صید قبلی منو یادت رفته؟

امین مسخره گفت: بله بله ... من فراموش کردم تو یه برهه ای شما مخ هامرز
اعتمادی ، پسر فرنگیس خاتون اعتمادی رو زدی و برده ی خودت کردی... مخ
داداشمون هم که زدی... آجی مخ ما رو نزنای صلوات!
-لودگی نکن امین ، کاری نداری؟
امین با خنده ی بلندی گفت : بابا چرا گارد میگیری، من گفتم بیا شرکت کارت دارم.
تو هی داری صغری کبری میچینی. بیا منتظرم .
بی خداحافظی قطع کرد، گوشی رو توی کیفم انداختمو پامو رو گاز فشار دادم، چقدر
کار داشتم.

#پست_92

تاروت|24.11.18 14:00], [SunDaughter ☼

نزدیک به سی دقیقه فقط توی ترافیک بودم وچهل دقیقه توی کوچه های اطراف
شرکت دنبال جای پارک بودم به هرجون کندی بود، یه جا خودمو جا دادم وبا حرص
از ماشین پیاده شدم.
اونقدر که پشت فرمون نشسته بودم، پشت و کمرم درد میکرد. به سمت ورودی
شرکت رفتم، نگهبانی بهم سلام داد ، جوابشو دادم وبا قدم های تندى به سمت
آسانسورها رفتم.
نزدیک به پنج دقیقه ی بعد، از جلوی منشی امین که تو چرت بود رد شدم و وارد
اتاقش شدم.
پاهاشو دراز کرده بود روی میز و به موزیک ملایمی که پخش میشد گوش میداد .
جلو رفتم، چشمهانش بسته بود . کنارش ایستادم و گفتم: بدنگذره.
چشمهانشو باز کرد وگفت: چه عجب. از این ورا ...

-من که صبح اینجا بودم. چه خبره منو از اون سر شهر کشیدی این طرف.

-تو به امیرحسین ماموریت دادی؟

-ماموریت؟

فکر کردم و گفتم: نه چیزی یادم نیست.

امین گوشیشو به سمتم گرفت و گفت: این فیلمو تماشا کن.

و از جا بلند شد و پشت به من ، رو به پنجره ایستاد. فیلم رو پلی کردم و لبه ی میز نشستم، دو سه تا مرد سیاه پوش، که کلاه بافتنی رو تا نیمه های صورتشون کشیده بودند، مشغول کتک زدن امیرحسین بودند.

برای چند لحظه قلبم از این حجم سنگدلی گرفت .

جوری با لگد توی شکم و صورتش میزدند که فکم درد گرفت، تا آخر ندیدم و گفتم: وای این چی بود؟ امیرحسین حالش خوبه؟

پوفی کشید و گفت: آره . همین دیوثا رسوندنش بیمارستان. اول به حدمرگ زدنش... بعد هم رسوندنش بیمارستان.

دستهام یخ زده بود. با رعشه ای که تو جونم بود گفتم: کار کی بوده؟

دستی به موهایش کشید و گفت: یعنی تو نمیدونی؟

-نه والله از کجا...

و جمله ام به اخر نرسید.

هینی کشیدم و جفت دستهامو جلوی دهنم گذاشتم.

امین کلافه گفت: وقتی بهت زنگ زدم بیای ، هنوز خبر نداشتم داداشم در چه حالیه. الانم باید برم بیمارستان. امروز صبح میخواستہ یکی و خفت کنه، آدمای یارو خفتش کردن !

زیر لب گفتم: پس برای همین امروز و موند خونه و تخت خوابید . احساس خطر کرده بود.

امین جلو اومد وگفت: تو امیر حسین وشیر کردی دست تنها بره سراغش؟

آب دهنمو قورت دادم و خونسرد گفتم: امین یه لحظه آروم باش.

امین لبخندی زد وگفت: آرومم. داداش من کله خره تقصیر تو نیست ولی از تو هم توقع ندارم اون خارخاسکو بندازی تو دهن آتیش. میدونی که واسه خاطر تو تا قله قاف هم میره.

دستی به دهنم کشیدم وگفتم: امین اون شب که اومدی دنبالم تو جاده... اون شب منو انداخته بود جلوی سگ هاش...

-رازک تو میخوای گوشت مالی بدی به امیرحسین نگو. خودشو میندازه تو چاه. دستمون می مونه تو پوست گردو.

-امین تو دیدی اون شب چه بویی میدادم. دیدی حالم خوب نبود. دیدی چجور خودمو نگه داشتم یادت نیست؟ هرچند تو انقدر فکربرنامه هاتی که همین چند وقت پیش خودمو لودادم چه بلایی سرم اومده!

امین حرفی نزد و کلافه گفتم: الان امیرحسین خوبه؟ کدوم بیمارستانه؟

-نگران نباش. یه جوری گوششو پیچیدن که نه خیلی تابلو باشه نه خیلی سطحی... کثافتا دوتا از دنده هاشو شکستن.

مشتمو به کف دستم کوبیدم وگفتم: اه لعنتی... تازه میخوام کلید ویلای لواسوننتو بگیرم واسه گوشت مالی ببرنش اونجا.

#پست_93

تاروت|24.11.18 14:17], [SunDaughter ☼

-رازک با مانفرد از این شوخی ها نکن. میگیره میکننت ! بعد میای یقه ی منو میگیری. میگی من فاحشه نیستم! من بهت بگم . یه بار جی پی اس به دادت میرسه میام دنبالت ... بار دوم سوم درکار نیست خب؟ زودتر این مسخره بازی هاتو تمومش

کن ، زندگیمون داره به گا میره . داداش بیچاره ی من برای خود نمایی جلو تو داره خودشو به کشتن میده. خانم واسه من میره عیش و نوش و خوشگذرونی . اخمی کردم وگفتم: چطور تو شرکت دنبال ورقه های تو خودمو جر میدم عیش و نوش نیست؟ مگه نگفتی برو جلو... برو وسط قضیه...

و صدامو کلفت کردم و سعی کردم مشابهش حرف بزنم و بگم: برو تو دل دشمن ... برو نذار بفهمن تو از کجا زخم خوردی؟ یادت رفت؟ هی سه سال تو گوش من خوندی ... تو میتونی ... تو فلانی... تو شریف خوندی. مخت کار میکنه . برو جلو... برو تودلشون. این کار وبکن ... اون کار وبکن ! خب ... فکر کردی خیلی به من داره خوش میگذره؟ میون آدم هایی که ازشون بیزارم... نفرت دارم .مجبورم مدارا کنم. فکر کردی خیلی حالم خوبه ؟ پارانویا گرفتم من، به سوپری کوچه ورفتر و دوست و پدرم شک دارم.

امین دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: من از اول نگفتم اعتمادی ها چه جونورایی هستند؟

-گفتی اعتمادی ها... این ور یه وزنه هست اسمش صاحب جمه یه جوری هم آدمو نگاه میکنه که به هفت نسل پشت و جلوش آدم شک میکنه !
امین لبخندی زد وگفت: پس ناکس شگردش اینه واسه جذب دخترا . فریال سرانجام که انداخته آشغالی، خبر داری؟

مضطرب جلو رفتم وگفتم: چی؟ با اون چیکار کرده؟

-هیچی دختره رو مجبور کرده استعفا بده، رفته حسابداری. بیکار شده . کارشو باهاش تموم کرد. حالا یه منشی دیگه . ترگل ورگل تر!

به صورت امین نگاه میکردم، بعید میدونستم بدونه فریال بچه ی صاحب جم و انداخته که اگر میدونست با همین ماجرا، کلی میتازوند.

گوشیشو که روی میز گذاشته بودم ، برداشت و گفت: ایناها آگهی استخدامشون تو سایت بالا اومده. به یک مسئول قسمت ؛ بخشی از یک شرکت فنی مهندسی بزرگ نیازمندیم. جوان وبا انرژی ، با روابط عمومی بالا جهت جذب، مجرد ! زیر سی سال. خوش لباس و آن تایم. نمیخوای منشی بشی؟

دستی به صورتم کشیدم وگفتم:فریال و اخراج کرده؟

-آره . البته من حدس میزنم فریال هم خودشو کشیده عقب . دیگه جواب تلفن های منو نمیده . کلا زن ترسو و بزدلی بود . فکر کنم رفت آب توبه بریزه سرش بچسبه به شوهر و بچه اش .

نیشخندی زدم و امین گفت: اینایی که خانواده دارن خوب نیستن به درد همکاری ما نمیخورن ! نه راز؟ قبول نداری؟

-آره ما بی کس و کارا خوب همو پیدا میکنیم.

امین خنده ای کرد وگفت: آره دیگه . اصلش همینه .

دست به سینه شدم وگفتم: با یه دست داریم شیش تا هندونه بر میداریم. به خدا تازگی ها نمیتونم فکر کنم .اشکم دم مشکمه. یه وقتها گریه میکنم نمیدونم الان نمایشمه... خودمم... چی ام... الان تو اون شرکت تنهام. تو اینجا واسه خودت توامپراطوری خودت جولون میدی منو فرستادی وسط یه مشت گرگ !

امین هومی کشید و گفت: فریال که عددی نبود، مهم نیست رفته که رفته، تو الان صاحب امتیازی واسه خودت . نیازی هم به یه منشی کودن مثل اون نداشتی دیگه. مال وقتی بود که نتونی صاحب جم و والی زاده رو راضی کنی. شنیدم تو جلسه اشون غوغا کردی. رازکی دیگه . از تو همین انتظار هم میرفت.

حوصله ی تعریف های امین رو نداشتم، یکی از صندلی های کنفرانس و عقب کشیدم و روش نشستم وگفتم: امیرحسین کی رفته سراغ صاحب جم؟

-صبح .

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: امروز؟

-آره بابو ... امروز اصلا شرکت نبوده . میخواستہ قبل از اینکه ، برسه شرکت
امیرحسین دخلش و بیارہ کہ بچہ خوشگل یہ جوری داداشمو زده کہ دستم اگر بہش
برسہ.

-ہہ...عالی شد. یہ آش و لاش ہم افتاد رو دستمون .

-نترس آدم جمع میکنم، خون امیر و از حلقومش میکشم بیرون. کاری ہم کہ باتو کردہ
ہم ہمچنین .

#پست_94

تاروت|24.11.18 14:24], [SunDaughter ❖

لبمو از درون بی دلیل گزیدم و گفتم:

-میدونی کارایی کہ با من کردہ مهم نیست. من فقط منتظر اون لحظہ ام کہ تیتیر
روزنامہ ہا بشہ ورشکستگی بزرگ شارونا ... بہ ریاست ... میم صاد ! بہ ریاست
ف. الف... بہ ریاست ہر خر دیگہ !

امین کنار دستم نشست و سیگاری آتیش زد و گفت: امروز والی زادہ رو دیدی ،
میگفت سهاممو دارم ارزون میفروشم. تو نمیدونی من با اون مرتیکہ ی دندون گرد
چقدر چک و چونہ زدم ! تو صبر کن ، ببین تہش چی میشہ. والی زادہ پس فردا بشکن
میزنہ کہ سهامشو امروز با این قیمت فروختہ. تو صبر کن . ببین چطور ورق برگردہ.
دستم روی میز شیشہ ای شکلک میکشید ؛ امین دستشو روی دستم گذاشت و گفت:
نگران نباش. روزہای خوب ہم میرسہ . اون وقت میای میگی امین دستت درد نکنہ .
خوب راہی جلو پام گذاشتی.

چشمہامو باریک کردم و گفتم: نامرد فقط من باید بگم دستت درد نکنہ.

خنده ای کرد و دستمو توی دستش گرفت وگفت: نه دیگه . دست تو هم درد نکنه ، من که بدون تو نمیتونستم تا اینجا پیش بیام. میشد؟

جوابشو ندادم و امین با زبون روی لبهاش و خیس کرد وگفت: موندم این پسره چه کمری داره ، جلو این چشمها مقاومت میکنه . من اگر تو رو تنها گیر بیارم.

با حرص گفتم: امین به خدا میزنمت.

امین با خنده دستمو ول کرد و با حالت تسلیمی گفت: خبه توهم. لامصب چشمات مهره ی مار داره. امروز والی زاده رو ول میکردم به تو پیشنهاد صیغه میداد. مرتیکه بی ناموس داشت قورتت میداد .

خنده ای کردم وگفتم: به به آقای ناموس پرست .

-پس چی. تو حالا درسته واسم کار میکنی ولی دلیل نمیشه که هر گراز پیری بهت نظر داشته باشه .

از جا بلند شدم وکیفمو روی شونه ام انداختم وگفتم: حالا نمیخواد، خیلی غیرتی باشی .

من برم. باید امشب هر طور شده برم آسایشگاه پیش بابام. خیلی دلم هواشو کرده .

امین هم متعاقب من از جا بلند شد وگفت: به به . اهل خانواده شدی ؟

-بودم .

-تو اگر اهل خانواده بودی باباتو نمینداختی گوشه ی آسایشگاه.

تو چشمهاش زل زدم و امین بی رحمانه گفت: تو واقعا زن مکاری هستی رازک ...

کسی که پدرشو مثل یه تیکه گوشت بندازه آسایشگاه ازش کارای بیشتری برمیداد .

پوزخندی زدم وگفتم: تو هم پدرت سخته میکرد واز پا فلج میشد همین کار و میکردی.

-تو که میدونی پدر من سالها سرطان داشت . من رو تخم چشم نگهش داشتم. خدا نکنه از من کینه بگیری، موندم چه بلایی سر من میاری.تو که باباتو ول کردی... اصلا میدونه تو چه جونوری هستی؟

-همینطوری که جونور نشدم . یادم دادن اینطوری باشم . وگرنه منم مثل هزارتا زن دیگه . داشتم بچه امو تر و خشک میکردم . تو هم حواستو جمع کن من ازت کینه به دل نگیرم.

وبدون اینکه منتظر جوابش باشم، به سمت در رفتم که صدا زد: رازک... ایستادم و چیزی به سمت پرت کرد که روی هوا گرفتمش... با دیدن سوئیچ گفتم : این چیه؟

-سوئیچ.

دهن کجی کردم و گفتم: هاها خندیدم. میدونم سوئیچه خوشمزه. که چی؟
-که کسی که بیست درصد سهام شارونا رو داره، نباید با رنو رفت و آمد کنه.
از حرفش جا خوردم که چشمکی زد و گفت: بذار به حساب حقوق های عقب افتاده ی این مدت.

با هیجان گفتم: حالا چی هست؟

-بدت نمیداد ارزش.

-بگو چیه.

-کم طاقت و بیبن. برو تو پارکینگ ، دزدگیرشو بزن ببین کدومش واست روشن میشه .

بوسه ای به سوئیچ زدم و گفتم : خیلی مشتی هستی امین . دمت گرم.

#پست_95

تاروت|24.11.18 14:35], [SunDaughter ☼

-دیگه حواسمون به خانم رئیس هست .

خنده ای کردم و گفتم: به امیرحسین سلام برسون؛ بگو اوف شدی ، اوفشون میکنم .

خداحافظی گفتم واز اتاق بیرون اومدم. منشی امین با دیدن من ابروهاش بالا رفت وگفت: وای شما کی رفتی تو؟

-ماشالله به حواس جمعت. الان دارم میرم. خداحافظ.

خداحافظ یواشی روی زبونش سر داد و من به سرعت خودمو به آسانسور رساندم. دگمه ی پی دو رو زدم وبه دیواره تکیه دادم. رنو رو کی میبردم خونه؟! حالا واسه بردنش وقت بود. آسانسور بدون توقف تو طبقات، مستقیم توی پی دو نگه داشت، به محض باز شدن در، دگمه ی دزدگیر و زدم. صداش میومد... به اینطرف و اونطرف چرخیدم ... پشت یه ستون، عروسک سیاه ایستاده بود. یه هیوندا آرای مشکی تمیز. دزدگیر و دومرتبه فشار دادم تا مطمئن شم. چراغ های جلوش روشن شد. خودش بود! خود خودش!

نمیدونستم باید گریه کنم یا بخندم...

به پلاکش زل زدم. همون جیم بود! جیمی...

با صدای گوشیم، دستمو توی کیفم فرو کردم، تپش قلب داشتم ودلم هری ریخته بود. امین با خنده گفت: چطورایی؟

-اینو از کجا آوردی امین.

-تودیوار پیداش کردم. خودشه؟

جلوتر رفتم، کناره اشو خودم به در پارکینگ ورودی برج زده بودم. هنوز یکم فرورفتگی و یکم خراشیدگی رو میشد توش دید.

-آره خودشه.

-مبارکه.

-چطوری از چنگ اونا درش آوردی؟

-تودیوار زده بودن برای فروش، منم خریدمش. حالا هم مال توئه. باهаш برو بیا، عشق کن حال کن ...

-اکی. فعلا.

-فدات.

گوشی رو توی کیفم انداختم، سوئیچ رو زدم و سوار شدم. پشت فرمون که نشستم، بوی هامرز رو حس کردم. بوی بودنش... بوی نشستنش... بوی شوخی هاش... بی ادکلنش... بوی خوشمزگی هاش...

بوی سکوتمون وقتی که مادرش زنگ میزد. بوی اخم هاش وقتی که هدیه سعی میکرد وادارش کنه برگرده خونه. بوش مثل سیخ توی تک تک سلول هام فرو میرفت. پنجه هامو دور فرمونش قلاب کردم. این ماشین و برای من خریده بود. به مناسبت تولدم...

سوئیچشو یه پایپون قرمز زده بود و توی جعبه بهم داد. جلوی تمام دوست و آشناهای خودش... و من دیدم چقدر دخترها حسودیشون شد.

من حتی خودم به خودم حسودیم میشد!

دستمو به صندلی و داشتبرد کشیدم. دستمو به دنده کشیدم.... به آینه.

تو آینه نگاه کردم و با دیدن هامرز که روی صندلی عقب بود، جیغی کشیدم و به عقب برگشتم. نبود... گلوم آتیش گرفته بود و قلبم میسوخت. سینه ام میسوخت و چقدر هوای این طبقه خفه کننده بود. چقدر نمیتونستم نفس بکشم.

چقدر من زندگیم و به باد داده بودم و توی خاکسترش دنبال یه شعله میگشتم.

هامرز... هامرز با من چیکار کردی... با خودت چیکار کردی! با زندگیمون چیکار کردی...

سرمو روی فرمون گذاشتم.

دنیا همیشه همینقدر سیاه بود هامرز؟ همیشه انقدر بد بودم؟

حتی اون روزها که با تو، سرمون روروی یه بالش میذاشتیم؟

دست هم دیگه رو میگرفتیم؟

دنیا همیشه همینقدر تباه و پوچ بود؟ هامرز ما خوب بودیم نه؟ همو دوست داشتیم...
عاشق نبودیم اما خوب بودیم ...
وقتی خیال میکردم خوشبختم... بدبخت ترین بودم؟
هامرز دلم برات تنگ شده . خیلی دلم برات تنگ شده !
استارت زدم و از پارکینگ بیرون اومدم . هوای تازه... شیشه رو پایین کشیدم و کمی
نفس ... کمی هوا ... کمی اکسیژن بلعیدم. اماکم بود. ریه هام هنوز پر نشده بودند...
هنوز داغ بودند . هنوز هوا میخواستند. بدنم میسوخت ... شاید ویروس بهم سرایت
کرده بود و تب کرده بودم.

#پست_96

تاروت|24.11.18 14:52], [SunDaughter ☼

چند کیلو گریپ فروت و شلغم و پرتقال گرفته بودم ، درب آسایشگاه بسته بود، اما
اونقدر من به این آدم ها باج داده بودم که میدونستم اجازه میدن، حداقل پنج شیش دقیقه
با بابا ملاقات کنم.
توی یکی از ظروف پلاستیکی ،برای نگهبانی جلوی در میوه گذاشتم وگفتم: خسته
نباشید.

-به به خانم مهرنیا. چه سرزده ، بهمون سر زدید.

-میتونم ماشین و بیارم داخل؟

سری تکون داد و من پامو روی گاز فشار دادم، وارد محوطه شدم. خالی بود فقط
صدای جیرجیرک ها میومد .

میدونستم خانم ایزدی کشیک شب نیست . نایلون های میوه ها رو برداشتم و با قدم
های تندى وارد ساختمون شدم، یکی دو نفر از پرستار ها مشغول تماشای سریال بودند.

پیرمردها هم توی سالن انتظار به همراه پرستارها نگاه میکردند. چشم چرخوندم دنبال بابا ... با دیدنش که مظلوم و گوشه گیر، درحالی که روی ویلچرش بود و یه پتوی کرم رنگ مسافرتی روی پاهاش انداخته بود، نتونستم از جام جم بخورم. یکی از پرستارها با دیدنم گفت: خانم مهرنیا سلام . چشم از بابا که حواسش به مطالعه اش بود برداشتم و کیسه ها رو به دستش دادم و گفتم: خسته نباشید.

-ممنون. خوبی عزیزم؟

-دلم هوای بابا رو کرد بی خبر و بد موقع اومدم.

-خواهش میکنم . اونجان... فقط خیلی طولانی نشه، در حد پنج شیش دقیقه.

سری تگون دادم و جلو رفتم. با چند پیرمرد و هم اتاقی های بابا سلام علیک کردم، بابا بالاخره منو دید ، عینکشو فوراً درآورد و توی قابش گذاشت و گفت: سلام عزیز دل بابا ...

دستشو به سمتم دراز کرد و فاصله ی باقیمونده رو با دست دیگه اش چرخ ویلچر و به سمتم هل داد.

چقدر نسبت به هر باری که میدیدمش شکسته تر و شکسته تر میشد . پیرتر و جوگندمی تر... چروک های دور چشمهای عمیق تر... لبخندش بی جون تر... رنگ و روش زرد تر.

الهی بمیرم برات بابا ...

خودشو به زحمت میخواست بکشه بالا ، خودمو کشیدم پایین و بوسیدمش... بوییدمش... هنوز هم سعی میکرد مرتب باشه . بوی ادرار بقیه ی پیرمرد ها توی بوی ادکلن پدرم گم بود .

پیشونی بابا رو بوسیدم و چند پیرمرد باحسودی گفتند: خوش بحالت مهندس... به به دختر به این میگن. با وفا... با معرفت. لوتی... مثل خودت.

بابا توجهی بهشون نداشت . انگار تو دنیاش فقط من بودم و خودش.
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خوبی بابا؟
 -خوبم بابا... تو خوبی؟ چرا پای چشمهات گود رفته ...
 -مهندس همین یه دختر و داری؟
 با فضولی یکی از پیرمرد ها بابا گفت:بله . همین یه دردونه است .
 چند نفری گفتند : خدا حفظش کنه ...
 یکی گله کرد: دختر من که سه ساله یه سر بهم نزده...
 یکی دلداری داد: دخترهای من همه خارجن. پنج شیش ساله از هیچکدومشون خبر ندارم.
 یکی نالید: وفای دختر بیشتره... پسر من که ده ساله نیست ! ده سال... دلم برای نوه ام تنگ شده .
 با حرفهاشون خنجر بود که به قلب من فرو میکردند.
 بابا دستمو فشار داد و لب زد: بریم تو اتاق.
 پشت ویلچر رفتم، دستهامو به دستگیره های ویلچر چسبوندم و زور زدم تا به جلو حرکت کنه.
 حد فاصل سالن تا اتاق و طی کردم و گفتم: خوبی بابایی... چه خبرا؟ همه چیز خوبه؟
 بهت میرسن؟
 #پست_97

تاروت|24.11.18 15:06], [SunDaughter ❖

-خوبم بابا... خوبم. خدا روشکر. تو تعریف کن. از خودت بگو. کار و بارت خوبه بابا؟
 رفتی بیمه؟ سوال کردی میتونی حقوق مادرتو بگیری یا نه؟
 وارد اتاق شدیم و درب رو بستیم.

چقدر این اتاق سرد بود . تخت بابا کنار پنجره بود و کتاب های رنگارنگش، تنها چیزهایی بود که برایش مونده بودند. قاب عکس من و مامان که درست روی میز کنار تخت فلزش قرار داشت.

جلو رفتم و روی گونه ی مامان رو با سر سبابه نوازش کردم و گفتم: بابا...

-جان بابا...

-خوبی؟

جوابمو نداد.

به سمتش برگشتم و گفتم: یه خواب بد دیدم. اومدم برات تعریف کنم.

ویلچر وبهم نزدیک کرد و گفت: چه خوابی بابا؟

بابا گفتن های بابام مثل مانفرد بود که به شارونا تحویل میداد . لبموخیس کردم و دست از نوازش عکس مامان برداشتم و رو به روی بابا ایستادم و گفتم: مامان از من ناراضیه بابا . تو خواب ناراضیه. تو خواب خوشحال نیست ... تو خواب داره غصه میخوره .

بابا لبخندی زد و گفت: خوابه دخترم. حتما آشفته بودی . طوری نیست .

کلافه و گم کرده بودم. آشفته و پریشون... قلبم میسوخت. دستمو به سمت صورت بابا دراز کردم. دستمو گرفت و به سمت لبهاش برد و گفت: چیه رازک؟ دخترم تو هیچ وقت این موقع شب نمیومدی پیشم...

آهی کشیدم و گفتم: نمیدونم. دلم گرفته .

-بیا بشین رو پام ...

لبخندی زدم و گفتم: بابا جون پات درد میگیره...

لبمو گزیدم. خجالت کشیدم... یادم رفته بود؟ یادم رفته بود بابا پا نداره... توان راه رفتن نداره ... یادم رفته بود که بخاطر اینکه از منی که دخترش بودم خجالت میکشید... که ناراحت میشد من پوشکش کنم یا ملافه های زیرشو جمع کنم یا مدفوعشو پاک کنم .

خودش خواست... خودش گفت... خودش پیشنهاد داد .

بابا با لبخند گفت: یادت رفته این پا حس نداره. بیا بشین رو پام، بیابینم ... بیا عزیزم. دستمو کشید و من با احتیاط روی پاش نشستم. قدم ازش بلند تر بود نشسته...

نگاهی تو چشمهام کرد و گفت: منو سفت بچسب... و شروع کرد با قدرت، ویلچرش رو چرخوندن... بابا رو سفت چسبیدم و گفتم: وای بابا الان میفتم. تو رو خدا ...

بابا وسط اتاق ویلچر رو میچرخوند و من با خنده گفتم: خدایا الان سرگیجه میگیریم... وای...

جیغ زدم و خندیدم و بابا با زور بیشتری سعی میکرد، ویلچرش رو که دوتامون روش نشسته بودیم رو تند تر بچرخونه ... جیغ بلندی کشیدم و بالاخره نقش بر زمین شدیم. بابا میخندید و من هول با صورتی که از اضطراب و چرخش، مطمئن بودم سرخه بالای سر بابا نشستم و گفتم: وای خاک بر سرم. بابا حالت خوبه؟ بابا جون...

بابا میخندید و پرستاری در وباز کرد و گفت: چی شده؟ آقای مهربنیا حالتون خوبه؟ دستمو زیر بغل بابا انداختم که هنوز میخندید و بالاخره خنده هاش به سرفه تبدیل شد. به کمک پرستار، بابا رو روی ویلچر گذاشتیم.

میخندید، صورتش سرخ شده بود. پرستار نگاهی به من انداخت و گفت: پنج دقیقه بیشتر نشه لطفا. باقی بیمار را اعتراض میکنن.

سری تکون دادم و پرستار با خنده گفت: مهندس مهربنیا از شما گذشته. این بازی جدید یاد گرفتید، ویلچره چرخ و فلک که نیست.

و با اخمی از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

نگاهی به بابا انداختم. شبیه پسر بچه های تخس بود. دیگه اون مهندس مهربنای سابق نبود. اون جذبه رو نداشت... شبیه بچه ها شده بود.

هنوز قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میشد.

جلو رفتم وگفتم: خوبی بابا ؟
 دستمو گرفت و گفت: توپیشمی خوبم.
 بی طاقت گفتم : بقیه ی وقتا چی... وقت هایی که من نیستم چی؟
 چشمه‌اشو ازم دزدید و گفت: خوبم.
 -نه تو چشمهام بگو خوبی...
 تو چشمهام خیره شد و یه قطره اشک از چشمه‌اش پایین چکید وگفت: خوبم.
 -نیستی بابا. خوب نیستی . ناراحتی از اینجا؟ بهت رسیدگی نمیکنن؟ قربونت برم چرا
 گریه میکنی؟
 دستمو به صورتش رسوندم تا اشکشو پاک کنم، که دستمو گرفت وگفت: عمو شاپورت
 اومده بود اینجا.
 آب دهنمو قورت دادم و جلوش روی زمین زانو زدم وگفتم: خب...
 -میگفت تو شب ها خونه نمیری. یه چیزهایی میگفت ... من نگرانتم. دستم از دنیایی
 که تو توشی کوتاهه رازک .

#پست_98

تاروت|24.11.18 15:26], [SunDaughter ☼

لبمو گزیدم وگفتم: پس داداشت اومده چغلیمو کرده آره؟
 -یه حرفهایی هم میزد ...
 اخمی کردم وگفتم: چی ؟
 -میگفت تو دوباره رفتی تو شرکت اونا ...

"اونا" ... اونا تو خانواده ی من اسمش رونبر بودند . لبخندی زدم وگفتم: عموجون
چقدر پیگیر منه .

-رازک این دختر وپسرکین باهات رفت وآمد میکنن.

-مرمر وکیوان ؟ بابا ممرر یادت نیست؟ ما یکی دوبار رسوندمیش خونه اش... الان
ازدواج کرده. من خونه روبه یه زن وشوهر کرایه دادم.

بابا آروم پرسید: توکدوم بنگاه معامله کردی؟ چرا سندش نیست. شاپور میگفت، اومده
خونه ات...سند های خونه نیست. سندی نیست که بگه تو پایین واجاره دادی.

-بابا ... من اجاره اش دادم به دوستم. نیازی ندیدیم بریم بنگاه وکمسیون بدیم. این چه
سوالاییه...

بابا دستی به صورتم کشید و گفت: شاپور میگفت خیلی رفت وآمدت مشکوکه .

-شما باور کردی؟

بابا جوابو نمیداد.

آهی کشیدم وگفتم: بابا ... باور کردی حرفهای عمو رو؟

لبشوگزید وگفت: من تو رو باور دارم .

-پس بدون من دیگه اشتباه نمیکنم.

دستی به صورت چروکش کشیدم و گفت: دلم برات تنگ شده بود. چرا واسم شیطونی

نمیکنی... آواز نمیخونی... هان؟

-چی بخونم برات بابا.

خنده ای کرد وگفت: نخون الان اتاق بغلی میگه این صدای انکراالصوات کیه پیچیده
تو آسایشگاه.

خندیدم وگفتم: بابا تو اینجا ناراحتی.

-نه دخترم. من حالم خوبه . تو از خودت بگو .خوبی؟

-خوبم ...

آرنجشو روی دسته ی ویلچر گذاشت و گفت: نمیخوای یه سر و سامونی به زندگیت بدی؟

اخمی کردم و خواستم بلند بشم که بابا بازومو نگه داشت. هنوز زور مردونه تو دستهایش به قدرت من می چربید.

نگهم داشت وگفت: فرار نکن دخترجون. گوش بده بعد برو...

-این نسخه رو کی پیچیده؟ خاله یا عمو شاپور...

-جفتشون .

-پس کل فامیل بسیج شدند من ازدواج کنم نه؟ یه بار که ازدواج کردم چه گلی به سرخودم زدم که تن به دومیش بدم؟

بابا آهی کشید و دستمو ول کرد، از جا بلند شدم و مانتوم رو که خاکی شده بود تکون دادم وگفتم: اصلا فکرشم نکن بابا.

-چون یه بار شکست خوردم دلیل نمیشه که بار دوم هم شکست بخوری. اون بار اشتباه بود. چشمات کور شده بود... دک وپز پسره رو دیدی ... حرفهایش شنیدی فکر کردی همه چیز پوله ... الان عاقل تر شدم.. بالغ تر شدم. هنوز جوونی ... بابا جان. دخترم ... گوش بده. انقدر تن منو اینجا ... تن مادرتو تو گور نلرزون .

-بابا من از اولیش خیری ندیدم... تو رو خدا شروع نکن .من اومدم ببینمت ... دلم باز بشه ... نه اینکه تو غصه به غصه هام اضافه کنی. گره بزنی تمام بند هایی که دارم با دندون گره هاشون رو باز میکنم.

#پست_99

تاروت|24.11.18 15:26], [SunDaughter ☼

بابا آروم گفت: پسر خوبیه، حداقل یه بار ببینش.

-نمیخوام. اصرار هم نکن.

-مثل بچه ها لجبازی نکن . رازک ... بابا ... دختر قشنگم... تو الان جوونی. چرا فکر میکنی چون یه بار جدا شدی، دیگه حق نداری زندگی کنی.
پوزخندی زدم و گفتم: زندگی؟ کدوم زندگی... من سوخته زندگیم بابا تو رو خدا ادامه نده...

-من دلم میخواد خوشبختی تو ببینم.

نالیدم: بابا...

-دلم میخواد عروسی کنی... تو رو تو لباس عروس واقعی ببینم رازک...

غر زدم: بابا...

-دلم میخواد خونه زندگیتو ببینم... اشپزی کردنتو ببینم...

خفه گفتم: بابا...

-من دلم میخواد عوض مادرت، عروسیتو ببینم، زندگی ارومتو ببینم.

هق زدم: بابا...

-رازک بابا جون... من دلم میخواد نوه امو ببینم رازک. تا زنده ببینم. دلم میخواد بچه ی تورو ببینم .

با داغی که رو دلم بود ، داد زدم: بس کن بابا . منو خراب تر از اینی که هستم نکن.

بابا خفه شد و روشو ازم گرفت.

از اینکه صدامو روش بلند کردم، دلم گرفت. به سمت رفتم و گفتم: غلط کردم. ببخش.

کیفمو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و صداش زدم: بابا ...

قهر بود.

دلخور گفتم: منو اینطوری بدرقه نکن .

جواب نداد.

-بابای... باشه ببخشید. معذرت میخوام نباید دادمیزدم.

سکوتش کشنده بود.

-حالا خواستگاره کی هست؟

تکونی خورد وگفت: عمو شاپورت معرفی کرده. حداقل برو ببینش. کارتش هم دارم. پسره بوتیک داره تو پاساژ. برو یه چیزی ازش بخر. اگر خورش اومد، که میاد جلو... نیومد هم که هیچ باباجون. بیا ... کارتش ایناها...

وحینی که کتاب هاش ورق میزد تا کارت پیدا کنه ، گفت: دستشون به دهنشون میرسه . توهم خانمی... خوشگلی... پسره هم یه بار شکست داشته. عمو میگفت مثل در و لولای درید... خب؟ برو ببینش ها...

و کارت کوچیکی رو به سمت گرفت وگفت: اینجاست. برو ببین. بعد مستقیم بیا پیش خودم. اگر خوب بود، به دلت نشست، چند باری صحبت کنید.... تو دیگه دختر بزرگی هستی. یه بارم بیارش من ببینمش... انشاالله خیر باشه.

چقدر خوشحال کردن بابام راحت بود.

کارت و گرفتم وگفتم:چشم.

پیشونیمو بوسید وگفت: خدا به همراهت . به خورد و خوراکت برس رازک. خب؟ -چشم.

خم شدم دستشو خواستم ببوسم که مانع شد و با دلتنگی گفت: بهم بیشتر سر بزن بابا. خیلی دلم واست تنگه...

چشمهام پر اشک شد وگفت: میبینی بابا چه حالی دارم. تو خودتو بذار جای من... ببین من چقدر دلتنگ بچه ام !

بابا آخ کشداری کشیدو من بلند شدم.

لبخندی زدم و گفتم: شب بخیر. خداحافظ.

پا تند کردم و از اتاق بیرون رفتم. خیال میکردم سبک بشم، اما سنگین تر از هر وقت دیگه ای بودم .

تاروت|25.11.18 14:39], [SunDaughter ☼

روی کاپوت گرم ماشین نشسته بودم، توی یه خاک ریز... میدونستم کجام، خط به خط این زمین رو حفظ بودم. لحظه به لحظه اشو بلد بودم. من اینجا رو با پی و خونم، عجین کرده بودم. پاهام از آویزون بودن، خسته بودند.

چهار زانو شدم و به شب زل زدم. شبی که جلوم بود... شبی که بالای سرم بود و ستاره ها... توش غرق بودند. ماه بود. صدای گه گاه، اتومبیل هایی که از جاده رد میشدند هم بود. جلو تر که میرفتم، اسکان کارگرهای اینجا هم بود. بوی خاک اینجا منو مست میکرد. بوی لحظه هایی که عمرمو براش گذاشته بودم، منو از خودم بی خود میکرد.

به آرومی دراز کشیدم روی شیشه ی ماشین... هوس سیگار، بدجوری دلمو پیچ میداد.

از توی کیفم، سیگاری رو کنج لبم گذاشتم، با یه زیپوی طلایی روشنش کردم. دستمو زیر سرم گذاشتم به ستاره ها زل زدم.

ستاره ها هم به من نگاه میکردند، حتما با خودشون میگفتن، این دیوونه کیه که این وقت شب، وسط این بیابون، دراز کشیده روی شیشه ی ماشینش... یه زانوشو خم کرده و اون یکی پاشو تا کرده گذاشته سرکاسه ی زانوش و به ما نگاه میکنه. از جون ما چی میخواد که انقدر طلبکار بهمون زل زده! چشمهام داغ کرده بود.

اما گریه نداشتم.

سرم رو به انفجار بود اما درد نداشتم... ریه هام از دود پر بودند اما هنوز راحت نفس میکشیدم.

محکوم بودم زنده باشم... زندگی کنم... از دور تماشا کنم.
 از دور حسرت بخورم... دور باشم. از همه ... از همه چیز.
 صدای زر زر گوشیم، کل بیابون دور و برم رو پر کرد.
 دستمو توی کیفم فرو کردم با دیدن اسمش ، روی صفحه ی گوشی متعجب از جا بلند شدم و روی کاپوت چهار زانو نشستم، سیگارم لای انگشت هام بود.
 جوابشو دادم.
 حتی از پشت خط هم سیاه بود ... سرد بود... نجسب نه نجسب نبود.
 اتفاقا صدای گرمی داشت.
 گفت: سلام.
 جواب دادم: سلام.
 مکث کرد ... نپرسیدم خوبی چطوری... چه خبر!
 هیچی ...
 نفس عمیقی کشید و گفت: فردا یه معارفه ی کوتاه خواهیم داشت با هیئت مدیره ی شارونا. اگر وکیلی یا مهمانی داری...
 میون حرفش گفتم: من وکیل خودمم. مهمون هم ندارم .
 -بسیار خب. پس فردا ساعت ده صبح . توی همون اتاق کنفرانس طبقه دهم.
 -فکر میکردم موعدش دیرتر باشه.
 -من انداختم جلوتر. مشکلی هست؟
 -نه ممنون. شارونا حالش چطوره؟
 خشک گفت: خبر ندارم.
 اخمی کردم، کامی از سیگارم گرفتم و گفتم: مگه پیشش نیستی؟
 -نه پرستار پیششه.
 -تو این حال ولش کردی؟

-دستخط ننوشتم که از کارام دست بکشم ، نوشتم؟
 آب دهنم و قورت دادم صدای ظریف زنی گفت: مانی جان... عشقم کجایی؟!
 -قرار فردا مهمه . هرچی تو چنته داری باید رو کنی .
 -میدونی الان کجام؟
 -برام مهم نیست .
 -ولی من میگم کجام... درست وسط مجتمع تابناک میدون اصلی... درست رو به
 روی مجتمع های تجاری... بوتیک های لوکس... فواره های تزیینی... موزیکی که
 با رقص فواره ها هماهنگه . شاید باورت نشه سیل جمعیت اینجا دیدنیه !
 -رفتی کرج؟!
 -اومدم شهرک تابناک
 -این وقت شب؟
 دلم میخواست احساس کنم صداش چقدر متعجبه.
 لب زدم: این وقت شب.
 صدای دختر اومد : مانفرد... نمیای؟
 کوتاه گفت: باشه . خوش بگذره.
 خنده ای کردم و گفتم: به تو هم خوش بگذره . و با تمسخر و کش دار
 گفتم: عشقم !
 قبل از اینکه حرفی بزنه، گوشی رو قطع کردم و چند ثانیه ی بعد خاموش.
 دوباره به پوزیشن قبلی برگشتم ، به ستاره ها زل زدم و پشت سر هم از
 سیگارم کام گرفتم.
 توی ضمیر ناخوداگاهم دل تنگ کسی بودم که نه وجود داشت ... نه دیده
 بودمش... نه اصلا بود! ولی دلتنگش بودم. عجیب دلتنگ کسی بودم که هرگز تو
 زندگی من نبود !

تاروت|26.11.18 12:29], [SunDaughter ☼

ساعت از یک صبح گذشته بود و من توی پاکت سیگارم، فقط دو تا نخ داشتم، با افسوس و حسرت از اینکه دیگه نمیتونم روی کاپوت بشینم و دود کنم، یکی دیگه از سیگار هامو روشن کردم، هوا سرد بود و زمزمه ی سگ های ولگرد با جیرجرکها مسابقه می داد.

صدای بادی که توی زمین های بکر و دست نخورده ی اینجا توی گوشم میپیچید. خاکی که بلند میشد و مثل یه بچه گرد باد، جلوی پام قد علم میکرد و من و وادار میکرد تا چشمهامو ببندم. پک محکمی از سیگار گرفتم و به ته سیگارهایی که جلوی ماشین افتاده بودند، نیم نگاهی انداختم.

با شنیدن صدای سنگ و قلوه سنگ هایی که زیرچرخ های یه ماشین سنگین، له و لورده میشدند، سرمو به عقب چرخوندم. چراغهای نور بالای ماشین، باعث شد دستمو جلوی چشمهام بگیرم.

چراغ هاشو خاموش کرد و من دستمو که حائل کرده بودم، پایین آوردم. اتومبیل همون جا ایستاده بود، دستمو به کیفم رسوندم، اسپری فلفلم توی مشتم بود. نگاهمو به دوردستها انداختم، صدای قدم هاش که نزدیک میشد وادارم کرد که گارد بگیرم.

انگشتهام دور اسپری فلفل، قلاب شده بودند، چاقوی ضامن دار کوچیکم از بعداز ماجرای دکستر و طبقه ی دوازدهم همراهم بود.

نزدیک و نزدیک تر شد و بالاخره ایستاد. برنگشتم به عقب....

به شعله ی کمرنگ روی نوک سیگارم زل زده بودم که سکوت منو بیابون و شکست وگفت: سیگار داری؟

مات و متحیر به سمتش چرخیدم.

آشفته تر از من بود.

موهای آشفته ... صورت آشفته ... نگاه آشفته . یقه ی نامرتب پالتوش که به تو رفته بود ... کمربندی که انگار شل بسته و چشمهایی که دریاچه های خون بود . پاکت سیگار مو بی حرف به سمتش گرفتم.

آخرین نخ و برداشت و چشمه اش به ته سیگارهای من افتاد که درست مقابل چراغ های آرای مشکی روی زمین خودنمایی میکردند.

فندک رو هم به دست خودش دادم و دستمو از توی کیفم بیرون کشیدم.

کمی خودمو کنار کشیدم ، براش جا باز کردم با یه حرکت روی کاپوت آزار نشست، ماشین هم کمی نشست کرد و از سنگینیش ، پایین اومد.

پک محکمی به سیگار زد.

بوی الکل میداد. بوی الکل و ادکلن میس دیور زنونه می داد . عمیق تر نفس میکشیدم، به ادکلن تلخ خودش هم میرسیدم که لای الکل گم شده بود .

دستی به موهایش کشید.

خواستم حرف بزنم، اما چیزی نگفتم، چهار زانو نشسته بودم و اون پاهاشو رها از جلوی کاپوت آویزون کرده بود . یه دستشو عقب فرستاد، بدنشو روی دستش خم کرد ، دست دیگه اش سیگار و لای انگشته اش نگه داشته بود و چشمه اش به آسمون بود .

نفس عمیقی کشیدم .بوی سیگار... بوی الکل... بوی زن ... بوی من ... بوی مرد ... بوی خاک ! بوی ارزوهای مرده ... روزهای مرده. چقدر بده آدم توزندگیش بیفته و دیگه نتونه بلند بشه !

#پست_102

تاروت|26.11.18 13:02], [SunDaughter

به آخرای سیگارم رسیدم و با افسوس ، نامطمئن به پاکت خالی زل زدم . چقدر بده پاکتی که بدونی پوچه رو دوباره از نو دنبال سیگار بگردی . چقدر بده که به چیزهای پوچ هنوز امید داشته باشی! با غصه آخرین کام رو ازش گرفتم و ته سیگار و روی زمین پرت کردم.

با دلخوری به نیمرخش زل زدم که نگاهش به آسمون بود هنوز...

پوفی کردم و گفتم: سیگار داری؟

سیگارشو بین لبهاش نگه داشت و دست توی جیب پالتوش کرد، یه بسته ی نوی کاپیتان رو بیرون کشید و به دستم داد.

نوار قرمز دور بسته رو باز کردم و گفتم: میدونی من الان باید کجا می بودم؟

نگاهش هنوز به آسمون بود. دستشو از جلوی دهنش کنار می برد، دود سیگار و فوت میکرد ... دوباره از نو کام میگرفت... بعد با حرص دودشو پس میداد بیرون.

نوار قرمز و نایلون دور بسته ی سیگار و روی زمین انداختم، یکی برداشتم، با فندک روشنش کردم . منتظر نبودم جواب بده ...

ادامه دادم: من الان باید فردا آماده میشدم برای افتتاحیه ی اینجا... نه التماس برای امضا ... که تازه شروعش کنم ! میدونی چقدر بده آدم جایی که باید باشه رو ببینه اما بدونه هیچ وقت دستش بهش نمیرسه . مثل این میمونه یه روز بهت میگن، تو اونجایی ... اون بالا ... فردا بهت میگن، ببخشید شما؟! شما حتی لیاقت اینجا موندن... این پایین موندن هم ندارید . بعد بیرون رفت میکنن مثل یه اشغال... میدونی رویاتو ازت بگیرن ...

آرزوهاتو بگیرن یعنی چی؟! میدونی من الان باید کجا می بودم؟!

بدون اینکه جواب بده، از توی پاکتش که بیمون گذاشته بودم، خودش هم یکی برداشت و با فیلتر قبلی روشن کرد و گفت: میدونی من الان باید کجا می بودم؟

تو صورتش زل زدم، احساس میکردم چقدر دلش میخواست به حال خودش زار بزنه ... شاید اگر این پوسته ی بی تفاوت و روی خودش نمیکشید و مثل کرگدن ها رفتار نمیکرد، تا به حال وا داده بود .

سکوتش طولانی شد .

نگاهشو بدون اینکه بهم بدوزه گفت: دست راست کنسرت فلارمونیک برلین ، تور دوبلین یا منچستر شاید ...

فقط بهش زل زدم .

-اگرم خیلی خوش شانس بودم ، شاید الان رهبرارکستر بودم .

چند ثانیه تماشاش کردم و بالاخره گفتم:

-پس چرا اینجاایی؟

-چون تو با اومدنت گه زدی به زندگی همه !

یه لبخند کمرنگ بهم زد وگفت: میدونی من باید کجا می بودم ؟

پلکی زدم وگفتم:

-آره. الان میدونم باید کجا باشی ونیستی.

نگاهی به سیگاراش زد و با یه لبخندی گفت: الان نشستم اینجا دارم به دری وری های تو گوش میدم. راجع به زمین و شهرک و ... کوفت و درد و ... مادرشوهرم شوهرمو ازم گرفته و ... زندگیمو گرفته و ... رویامو ازم گرفته و ... تو چه میفهمی رویا چیه؟! زندگی چیه... آرزو چیه ...

بغض کردم وگفتم: من نمیفهمم؟

-آره تو نمیفهمی.

سکوت کردم.

اونم سکوت کرد، اصلا نیومده بود حرف بزنه ... همین دو سه جمله هم بی هوا از دهنش پرت شد بیرون .

سیگار شو تموم کرد و دستشو برد توی جعبه، یکی دیگه... دوباره با فیلتر قبلی که هنوز شعله ی کم نوری داشت، جدید رو روشن کرد.
من دیگه بریده بودم، ریه هام میسوخت . خاکستر جمع شده رو با دستم تکون دادم،
آخرین کام رو گرفتم ومابقیشو پرت کردم روی زمین.
دلم میخواست بازم حرف بزنه .

#پست_103

تاروت|26.11.18 13:03], [SunDaughter ☼

بازم بگه... اما فقط سکوت کرده بود . به آسمون نگاه میکرد.
خسته از این سکوت شب گفتم: نمیخوای حال شارونا رو بپرسی؟
جوابمو نداد.

-چرا اومدی اینجا؟

بازم سکوت ...

دستی به پیشونیم کشیدم، تند تند کام میگرفت و من رگ پیشونی و رگ ورم کرده ی گردنش رو میدیدم ... سرخی چشمهاش بیشتر میشد ومن میتونستم بفهمم وقتی یه آدم سیگار با سیگار روشن میکنه چقدر وضعش خرابه ... چقدر مویرگهای مغزش درحال ترکیدنن ... چقدر میخواد خودشو از شر این زندگی نکبتش خلاص کنه ... اما نمیتونه؛ پناه می بره ... سیگار کمک نمیکنه ... فردا که از خواب بیدار میشه، میبینه ریه هاشو به سیخ کشیدند و روی هیزم های داغ گذاشتند و وای... که چقدر نفس آدم وقتی یه پاکت سیگار کشیده باشه تلخه صبح ... چقدر اعصاب خرد کنه ... چقدر گس و زهرماره .

یکی دیگه رو روشن کرد که کلافه چنگی به پاکت زدم وگفتم: بس کن دیگه . من خودم به اندازه ی کافی گرفتاری دارم . مگه نگفتی فردا باید آماده باشیم. تو مست کردی؟ چطوری میخوای خودتو تا ساعت ده کول و شارژ کنی... برو خونه بخواب . نیم نگاهی بهم انداخت و عصبی گفتم: چیه؟ چته؟! یه جوری میگی من گند زدم به زندگیت که انگار میشناختمت ... انگار منو میشناختی. پاشو خدا روزیتو جای دیگه حواله بده...

و از روی کاپوت پایین پریدم.

هنوز نشسته بود .

نفسمو فوت کردم وگفتم: پاشو برو بخواب . پاشو ... پاشو این سیگارتم توی ماشین خودت بکش .

جوابی بهم نداد.

قدمی به سمتش رفتم و گفتم: بس کن دیگه . میخوای خود کشی کنی؟ شارونا بی پدر بشه.

یه خنده ی بلند کرد ... اونقدر عصبی و هیستیریک که مجبور شدم قدمی به عقب برم . خنده هاش توی فضایی از مه سیگار که دوره اش کرده بود، پخش میشد و من چقدر دلم میخواست، کیف و اسپری فلفل و چاقوی ضامن دارم الان نزدیکم بود . اما دور بود ... پشتم یه بیابون بود و جلوم... یه مرد سیاه روی کاپوت سیاه ماشینم با یه سیگار با یه جفت چشم سیاه نشسته بود و تماشام میکرد. بوی الکلش ... بوی سیگارش... بوی ادکلنهای مخلوطش... بوی خونی که تو چشمهایش بود .

من چقدر دلم میخواست به سمت بیابون پشت سرم فرار کنم و دور بشم اما پاهام به زمین وصل شده بود . نگاهم هم دست برنمیداشت از تماشا کردنش... !

تاروت|26.11.18 13:23], [SunDaughter ☼

سیگارش که تموم شد، بی اراده دنبال پاکت میگشت، وقتی دید دست منه از کاپوت پایین پرید، قدمی به سمت اومد و من عقب رفتم.

ز هر خندی زد و گفت: سیگارمو بده برم. الان جایی باز نیست سیگار بخرم.

-میخوای خودکشی کنی؟ بسه دیگه. برای فردا باید زنده باشی. هنوز لازمت دارم.

-چیه تو هم دور گردن من قلاده انداختی؟ ازم چک داری یا سفته؟! وثیقه ازم داری که میخوای واست همه کار بکنم؟! که توقع داری برده وبله قربان گوی تو باشم. تو اصلا کی هستی که به من بگی چیکار بکنم چیکار نکنم؟

لحنش کش میومد. میدونستم بعد از مستی، این همه سیگار مغزشو سنگین کرده بود. لبمو گزیدم و گفتم: مانفرد برو توی ماشینت. انرژیتو بذار تا خونه ات رانندگی کن. اگر نمیتونی من میتونم برسونمت.

حرفی نزد.

نفس هاش به خس خس افتاده بود.

لبمو گزیدم و گفتم: تو قبل از اینکه بیای هم داشتی سیگار میکشیدی نه؟

سکوتش، سکوت این بیابون... داشت خفه ام میکرد.

دلم سوخت، قدمی جلو رفتم، پاکتش رو توی جیبم گذاشتم بی اختیار دستم به یقه ی تو رفته ی پالتوش که اعصاب خرد کن بود رفت و یقه اشو مرتب کردم، با هر دو دست، دو طرف پالتوش رواز روی درز، روی شونه های پهنش مرتب کردم و گفتم: برو خونه استراحت کن. دوش بگیر... قهوه بخور... مسواک بزن. فردا روز مهمیه.

یه لبخند سرد زد و گفت: چرا باید به حرفهات گوش بدم.

خسته گفتم: اصلا گوش نده. سلامتیت برات مهم نیست؟

بازم سکوت ...

-برای خودت هم مهم نباشه، برای شارونا مهمه ...

لبه‌اش تکون خورد: شارونا ...

-آره دیگه . دخترت . مطمئنم نمیخوای تو رو اینطوری ببینه . با این سر و شکل !

جوابمو نداد . مثل آدم هایی که حافظه اشون رو از دست دادند تماشام میکرد .

کف دستمو به سینه اش فشار دادم تا بتونم باعث حرکتش بشم، اما سنگین ایستاده بود و زورم نمیرسید.

-تو رو خدا به خودت بیا. مست و پاتیل زدی بیرون ... الان شارونا تو رو با این حال ببینه ...

جوابمو نمیداد شاید هم کر شده بود . کور که بود ... منو نگاه میکرد اما هیچی نمی دید .

با لحن آروم و لوندی که شاید هر مرد دیگه ای رو جذب خودش میکرد گفتم: خواهش میکنم مانفرد ...

یه دستمو به سمت گونه اش بردم و گفتم: خودتو برسون خونه .تو نیاز به دوش آب سرد داری. باید استراحت کنی فردا روز مهمیه. نباید گند بزنی... نمیتونیم وایسیم ببینیم اعتمادی ها هر روز دارن بالامیرن! تو هم بامنی نه؟ میدونم با منی... دستمو از گونه اش پایین آوردم.

فشار بیشتری به کف دستم که روی قفسه ی سینه ی داغ کرده اش بود دادم که دستشو بالا آورد و مچ دستمو با نفرت پرت کرد پایین ، قدمی ازم فاصله گرفت .

اما ایستاد. نگاهش به سمتم چرخید ، آب دهنشو توی صورتم تف کرد وبدون اینکه صبر کنه تا فروریختنم وتماشاش کنه سوار ماشینش شد ، صدای لاستیک هاش جیغ کشیدند واز خاکریز بیرون رفتند .به محض اینکه به جاده رسید ، فریاد تایرهاش پرده ی گوشمو پاره کرد.

دستی به صورتم کشیدم و آب دهنشو از روی گونه و بینیم پاک کردم .
ای کاش منو دوباره از طبقه ی دوازدهم آویزون میکرد... ای کاش دوباره توی سوله
منو مینداخت جلوی سگ هاش... تیکه پاره ام میکردند ...
ای کاش وادارم میکرد یه قهوه که توش خواب آور بود رو قورت بدم... ای کاش در
خونه اشو روم می کوید اما ... اما اینطوری تحقیرم نمیکرد . اینطوری تمام عقده
هاشو سرم خالی نمیکرد ... اینطوری انقدر منو تا اینجا مقصر نمیدونست ! اینطوری
زهرشو نمیریخت ... تمام کینه اشو روی من خالی نمیکرد . اینطوری با نفرت بهم
زل نمیزد!

#پست_105

تاروت|26.11.18 14:04], [SunDaughter ☼

دقیقا وقتی در خونه رو باز کردم، ساعت دوو نیم صبح بود . به سمت روشویی رفتم،
نگاهی به قیافه ی زارم انداختم .شیر اب و باز کردم. یه مشت اب توی دستم جمع
کردم که به صورتم بپاشم ... اما منصرف شدم.
نمیدونم چرا فکر میکردم حقم بود .
حقم بود که یکی اینطوری تو صورتم تف کنه و نشونم بده چقدر آدم لجن و پستی شدم
!

خودمو به دیوار دستشویی چسبوندم . بوی الکل توی بینیم میرفت و میومد . سلول
های بویاییم از این بوی تند میسوختند . شیر آب و بستم و به اتاقم رفتم.
کاور مانتو و شلوار سورمه ای رو بیرون کشیدم. باگذشت چهارسال هنوز تر وتازه
بود .مگه چند بار پوشیده بودمش؟ مقنعه ی سورمه ای و کیف دستی چرم پوست ماری
... کفش مشکی...

صبح دوش می‌گرفتم.

لباس هامو به سختی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم.

سرجام غلت می‌زد... پهلوی به پهلوی... امانتونستم بخوابم. یک ساعت بود داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که بخوابم اما توی چشمهام خواب نبود. خسته از دراز کشیدن بی‌ثمر، از جا بلند شدم. پاهامو از تخت اویزون کردم و گردنم رو به چپ و راست حرکت دادم. صدای ناله‌ی مهره‌های گردنم، توی کل اتاق پیچید.

با ناله‌ای از خوابیدن، از جا بلند شدم. چراغ‌ها رو روشن کردم. به سمت آشپزخونه رفتم. کتری رو پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم. بسته‌ی چای خشک و از توی کابینت درآوردم و منتظر موندم کتری جوش بیاد.

دو ساعت دیگه نونوایی‌ها پخت می‌کردند. پشت میز توی آشپزخونه نشستم. و سرمو میون دستهام نگه داشتم.

یه چرت نیم‌ساعته هم منو سرحال می‌کرد. دیگه داشتم کم می‌اوردم... داشتم می‌بریدم.

با صدای سوت کتری، از جا بلند شدم، توی قوری چای خشک ریختم و بعد آب جوش... تا بیست دقیقه‌ی دیگه میتونستم چای بخورم!

خواستم روی صندلی بشینم که با دیدن پوشه‌ی زرد که توی کتابخونه ام بود، به سمتش رفتم.

هیچ جای سابقه‌ی مانفرد صاحب جم، از پیانو و دعوت ارکستر فلارمونیک نبود. تمام ورقه‌هایی که هوشیار برام آماده کرده بود رو زیر و رو کردم.

واوبه واوش... از کارنامه‌ی ارزش تحصیلی توی دبیرستانش بود... تا عکس با استاد های توی مراسم فیرا...

یکی از عکسها رو جلوی چشم نگه داشتم. چاپش روی کاغذ آچار کیفیتشو بهم ریخته بود، اما پیراهن چهارخونه ی سفید پوشیده بود.

اونقدر سفید بود که توی تصویر سیاه و سفید، سفیدیش چشممو میزد. کارت شرکت در مراسم هم توی گردنش بود. وسط یکی از غرفه ها ایستاده بود و خنده اش اونقدر عمیق بود که برای لحظه ای فکر کردم، شاید مانفرد صاحب جم نباشه !

ورقه ها رو بالا و پایین کردم ... چیزی نبود؛ چیزی توی اینهایی که من داشتم نبود. با صدای جیغ کتری، از جا پریدم و توی یه لیوان بزرگ برای خودم چای ریختم ، لب تاپ و دم و دستگامو به آشپزخونه آوردم و روشنش کردم. کمی از چای داغ و لب سوزم ، توی کام تلخم ریختم. هوس چای شیرین داشتم. دو قاشق شکر توش ریختم و پشت لب تاپ نشستم. اسمشو به فارسی گوگل کردم . برنامه ای که توش مصاحبه کرده بود رو قبلا هم دیده بودم. این بار پلی کردم.

یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود. لحن آروم و شمرده اش حین توضیح دادن درمورد فناوری ای که طراحی کرده بود، برام جذاب بود . مثل روز اول ... گواهینامه ی ثبت اختراعش... نمایشگاه هایی که هر ساله برگزار میکرد.

عکس ها رو دونه دونه باز کردم . از سال 93 به بعد لباسهایش مشکی بود . دیگه نمی خندید. دیگه اخم داشت . دیگه شده بود مانفرد صاحب جم ...

فیس بوکش هم برام اومده بود . واژه ی Marride ، میتونست خنده دار باشه قطعا ... عکس های دانشجویی و غرفه هایی که توی امیرکبیر بود، همه بودند.

اسمشو پاک کردم و به انگلیسی گوگل کردم، مقاله هاش و عکس سه در چهارش باعث شد، ابرو هام بالا بره ... مقاله های دیگران که اسمش بود و ارجاع داده بودند ...

دوربین های مدار بسته ای که طراحی کرده بود . هیچ خبری از پیانو... موسیقی...
روح لطیفی که یه موسیقیدان باید داشته باشه، نبود !
کلافه دگمه ی اینتر و فشار دادم و دستم خورد، یه فیلم سه دقیقه ای باز شد . یه فیلم ،
توی آمفی تئاتر ... از دور انگار با گوشی گرفته شده بود و یه پیانو کنج سن بود. شبیه
افتتاحیه ی همایش فیرای امیرکبیر بود و مانفرد صاحب جم... پیانو میزد . آرام ...
لطیف... ملایم...

عکس های ویدئو پروژکتور پشت سر مانفرد صاحب جم عوض میشد . عکس های
دانشجویی... افتخارات تیم امیرکبیر...تار و بی کیفیت بودند. همایش نبود، بیشتر شبیه
جشن فارغ التحصیلی بود .

تمام سه دقیقه توی خونه ی سرد و خاموش من، صدای یه سمفونی کلاسیک پخش
میشد و من محو تماشا و شنیدن آهنگش بودم.

تاروت|26.11.18 14:04], [SunDaughter ☼

سه دقیقه تموم شد و تشویق حضار ... با شمارش مجری و پرتاب کلاه فارغ التحصیلی
بود . خواستم لپ تاپو ببندم که بی هوا کلیک کردم، صفحه ای که فیلم رو گذاشته بود،
یه وبلاگ بود که آخرین اپدیتش مال سال 93 بود و نویسنده اش ... خب جای تعجب
هم نداشت یلدا محبی ، معشوقه و هم دانشکده ای مانفرد صاحب جم . کسی که اونو
اونقدر دیوونه کرد که زودتر از موعد ، شبونه بیاد دنبال شارونا و آبروی کل بچه
های گروه منو ببره.

آخرین جرعه از چای و سرکشیدم .

باید دوش میگرفتم، لباس هامو اتو میکردم. به بانک میرفتم . نمیدونم چرا ، انگیزه ام
دو برابر شده بود . خستگی تو بدنم نبود. حالا دیگه خودم نبودم... دیگه فقط من
نبودم، که میخواست اعتمادی به خاک مالیده بشه...حالا دیگه فقط پای من و خواسته

های من وسط نبود، رویاهای فقط من که تلف شده بودند نبود ... رویاهای مانفرد صاحب جم ... همین انگیزه امو بیشتر میکرد که محکم تر از هر وقت دیگه ای ، سرپا تر از هر ثانیه ای دیگه... راسخ تر و آماده تر از هر لحظه ی دیگه ای ، جلو برم !من انگیزه ام بیشتر بود .

شاید نمیشد، دنده عقب گرفت و همه چیز و درست کرد، اما واسه ی جلو رفتن ، واسه آینده ، دیگه هرچی خراب شده بود بس بود! دیگه بسه فرنگیس اعتمادی... به اندازه ی کافی تاختی... ماهارو بازنده کردی... دیگه این دور ، این راند ... مال منه !

#پست_106

تاروت|26.11.18 14:34], [SunDaughter ✨

جلوی آینه ایستادم، رژ لب گلبهی ماتم رو بالا آوردم وروی لبهام کشیدم. بوی کاکائوش تحریکم میکرد تا تمام بدنه اشو قورت بدم. اما روی وسوسه ام خط زدم و لبهامو روی هم مالیدم.

با مداد لب،دورشو منظم کادر کشیدم. رژ گونه های کمرنگ، برای نشون دادن خط گونه ام کافی بود . کمی سایه ی بژ پشت پلکهام زدم و با ریمل، کارو تموم کردم .خط چشم نازک پشت چشمهامو دوست داشتم . کم پیش میومد تا این حد قرینه و صاف از پیشش بریام.

پرفیوم رو برداشتم و زیر گلوم، روی مچ دستهام و کمی به مقنعه اسپری کردم. کیفمو توی دستم گرفتم ،سوئیچ رو برداشتم. خاموش بودن گاز رو چک کردم و از خونه بیرون رفتم.

ساعتم باز بودن بانک هارو اعلام میکرد. دو ساعتی هم خوابیده بودم و فول انرژی بودم. سوار ماشین شدم ، یه موزیک ملایم ودلچسب کمکم میکرد، حرفهای توی سرمو منسجم کنم.

مقابل بانک نگه داشتم، زنجیر ظریف کیفمو روی دوشم انداختم، عینک دودیمو روی صورتم تنظیم کردم، دزدگیر وزدم و وارد بانک شدم.

رئیس بانک به احترامم بلند شد، لبخندی زدم و باهانش از همون راه دور سلام کردم. هنوز به احترامم ایستاده بود .

بی نوبت، مقابل یکی از باجه ها ایستادم ، که مرد پشت شیشه با لبخندی گفت: سلام صبحتون بخیر خانم مهرنیا.

-سلام صبح بخیر. میخواستم به صندوقم مراجعه کنم.

-الان میگم ، آقای حسینی همراهیتون کنند.

تشکری کردم، حسینی با هزار بار عذرخواهی جلوم حرکت میکرد، وارد اتاقک شدم، به عدد سیزده صندوقم زل زدم.

حسینی پرسید: امری نیست خانم؟

-ممنون آقای حسینی.

سری تکون داد و کلید رو توی قفل اول فرو کردم، باز شد و قفل دوم ... با دیدن کاور فابل نقشه های تابناک، لبخندی کنج لبم بود. خاک گرفته بودند. به آرومی کاور و بیرون کشیدم، قفل ها رو بستم، خاکشو تکوندم و از کابین بیرون اومدم. روبه روی باجه ایستادم و گفتم: من بخوام صندوق امانات رو پس بدم، چه مراحلی داره؟

-هر وقت که بخواین میتونید بیاید . مراحلش خیلی طولانی نیست . اما توصیه ام اینه که تا پایان امسال، بذارید باشه چون هزینه اشو پرداخت کردید . شاید لازمتون شد. لبخندی زدم و گفتم: ممنون از راهنماییتون. روز خوش.

وقبل از اینکه رئیس بانک از من سوالی بپرسه، خودمو به ماشینم رسوندم.

پشت چراغ قرمز بودم، امین پیام فرستاده بود : اوضاع و احوال چطوره رئیس خانم؟ لبخندی زدم و نوشتم: خوب... امیرحسین چطوره؟

کوتاه جواب داد: بد نیست . منتظر وقت مناسب تلافی کنه .

لبمو گزیدم و جواب ندادم، بعد از اینکه از شر چراغ کشنده خلاص شدم، وارد پارکینگ شرکت شدم، نگهبانی با دیدن ماشینم که میخواست از روی سرایشی لیز بخوره گفت: خانم ببخشید پلاک ماشین شما تایید نشده ...

عینکمو بالا دادم و گفتم: جناب صاحب جم از من صحبتی نکردند؟

نگهبان اخمی کرد و گفت: ببخشید شما؟

عینک رو روی چشمهام گذاشتم و گفتم: مهربنیا.

هل شد و گفت: ببخشید خانم، گفتند ... چرا ... شرمنده الان پلاکتون رو ثبت میکنم تا دوربین ها مجددا کد نویسی بشن. بازم عذر میخوام. چند لحظه بیشتر طول نمیکشه.

فورا به اتاقکش رفت، پشت کامپیوتر نشست و من کلافه با سرانگشتهام دور فرمون ضرب گرفته بودم.

چراغ دوربین ورودی پارکینگ سبز شد و از اتاقک بلند گفت: بفرمایید خانم مهندس.

صبحتون بخیر.

پامو روی گاز گذاشتم و با سرعت از سرایشی پایین رفتم، درست کنار ماشین مانفرد پارک کردم. چرخهای کم باد و خاکی بودند. امیدوار بودم، خودش پنچر نباشه امروز!

#پست_107

تاروت|26.11.18 15:13], [SunDaughter ☼

وارد ساختمون شدم، عینکم رو روی موهام گذاشتم. متین با دیدنم از اتاقکش بیرون اومد و گفت: سلام خانم، پس شیرینیتون کو...
لبخندی بهش زدم و گفتم: به زودی آقا متین .

دستشو روی سینه اش گذاشت وگفت: من منتظرما خانم مهندس. دست ما رو هم بگیرید.

سری تکون دادم و وارد آسانسور شدم . طبقه ی سیزدهم، که نگه داشت ، شلوغی فضا بین دو اتاق باعث توجهم شد . جلو رفتم که زنی با دیدنم گفت: خانم مهندس مهربانیا؟

نگاهی بهش انداختم.

با هیجان دستشو برای آشنایی جلو آورد و گفت: سلام. صبحتون بخیر. قاسم پور هستم، دکوراتور اتاق شما . از آشنایی باهاتون خیلی خیلی خوش وقتم.

دستش رو کوتاه فشار دادم و به منم همینطور آهسته ای اکتفا کردم.

فس هیجانش خوابید و گفت: مایل هستید اتاقتون رو بازدید کنید؟

زنجیر کیفم از روی شونه ام سر خورد، کیفم رو توی دست گرفتم .

قبل از اینکه وارد اتاق بشم، زن دیگه ای بلند گفت: سلام خانم . حالتون خوبه؟ من ذکر یا هستم. منشی شما . فکر کنم جناب صاحب جم قبلا با من در مورد شما صحبت کردند؟

یه تای ابرومو بالا فرستادم و گفتم: نه .

چند ثانیه تو چشمهام خیره شد و گفت: ولی اقای جم از شما برای من گفتند که چقدر دقیق هستید . نگران نباشید، با وجود اینکه ، خانم سراج خیلی کارهای عقب مونده داشتند، روی من حساب کنید . من تجربه ام بالاست و ناامیدتون نمیکنم خانم.

چقدر مثل خودم بود .

انگیزه و اشتیاقش... کاری که دو دستی بهش چسبیده بود و لابد پلی میدید به سمت موفقیت های بیشتر.

سری تکون دادم وگفتم: لطفا یه نظمی به این جا و این رفت و آمد های بی مورد بده .

و اشاره ای کردم به آدم هایی که تو این طبقه کاری نداشتند اما به بهانه های الکی، فضا رو شلوغ میکردند ، چند بار چشم گفت و نگاهم به قاسم زاده افتاد و گفتم: خب خانم قاسم زاده...

فورا اصلاح کرد: قاسم پور.

هومی کشیدم وگفتم: امیدوارم طراحی شما دلسردکننده نباشه .

-نه نگران نباشید خانم مهرنیا. زمانی که آقای صاحب جم با من تماس گرفتند، با توجه به حساسیت و دقتشون ، مطمئن بودم همکاریشون هم درخواست یه کار خوب و ایده آل رو داشتند.

مقابل اتاق ایستادم، درب رو باز کرد و با اشاره ی دست منو به داخل دعوت کرد وگفت: امیدوارم ثمره رو بیسندید.

نگاهی به اتاق که دکور سفید و طوسی داشت انداختم . چیدمان کتابخونه، کرکره ی نقره ای که هارمونی با مبلمان و میز داشت توجهمو جلب کرد. میز بزرگ مشکی ریاست نیم دایره ی من ... با یکی از راحت ترین ، طبی ترین صندلی های چرم موجود در بازار !

چراغ مطالعه ی عجیب غریب ، ست جاقلمی ها و منگنه و پانچ سیلور... یه سیستم کامل پی سی... ویدئو پروژکتوری که به سقف تعبیه شده بود و دور نماش درست پشت صندلی من بود.

قاب عکس چند تن از بهترین آرشیوهای دنیا ... که تو عکسهای سایز بیست در سی تو قاب های سفید، به صورت ردیف روی دیوار مقابل پنجره خود نمایی میکردند . گلدون بزرگ کاج مطبق تزئینی و گلدون آینه ایش که مجاور کتابخونه و در تیر راس نور خورشیدی که از پنجره ساطع میشد قرار داشت.

ماکت مجتمع تابناک درست پای دیوار زیر قاب عکسا به چشم خورد. قدمی به جلو رفتم.

کفپوش pvc ضرب پاشنه های منو می گرفت .وسط اتاق، درست مقابل مبلمان طوسی که میز گرد رو به روشن ، با یه ظرف پایه دار نقره ای تزیین شده بود که بیشتر شبیه جام بود، و توش آب نبات های نعنایی سفید ایستادم.

نگاهی به کف پوش انداختم . نگاهم بالا اومد و زن با استیصال گفت: البته بازه ی زمانی ما هم خیلی کم بود، و این نتیجه ی تلاش بی وقفه ی من و همکارانم هست .

نگاهی به ساعت دیواری مدرن رافائلی که روی دیوار خودنمایی میکرد انداختم و گفتم: بد نیست.

#پست_108

تاروت|27.11.18 04:04], [SunDaughter ☼

کمی پنچر شده بود، اما با این حال خودشو نباخت وگفت: اگر تغییری مد نظرتون هست، به دیزاینر میگم براتون در اسرع وقت انجام بده.

نگاه اجمالی دوباره ای ، به سرتاسر اتاق انداختم وگفتم: ممنون. خسته نباشید.

کمی مکث کرد و به محض اینکه پشت میزم نشستم، متوجه شد که باید بیرون بره .

درب رو بست که بلافاصله از بعد از رفتنش، دو تقه به در خورد ودر باز شد. ذکریا بود . با لبخند شیطننت باری گفت: اجازه هست؟

چقدر سرحال و پر نشاط بود.

سری تکنون دادم وگفتم: خوب شد اومدی، من اتفاقا میخوام بهت بگم بیای پیشم.

توی دستش کلی پرونده بود، با لذت به اتاق نگاهی کرد و گفت: چقدر اینجا خوشگله .

بوی نویی میده.

خنده ای کردم وبا دست تعارفش کردم تا مقابل میز، روی یکی از مبل ها بشینه ، به محض اینکه نشست، پاشو روی پاش انداخت و گفت: خب، من مزاحمتون شدم تا یه کم درمورد کارها با هم صحبت کنیم. اشکالی که نداره؟

به ساعت نگاهی کردم، تا ده تایم داشتم. هومی کشیدم وگفتم: نه عالیه . خب بهم بگو برنامه ی این هفته چیه.

-امروز که جلسه دارید، ساعت ده . فکر میکنم هم تایمش طولانی باشه . از طرفی هم برای فردا یا پس فردا، یا هفته ی آینده یکی از نمایندگان پاشا میاد که درمورد عقد قرارداد سال گذشته صحبت میکنه. خانم سراج بد خط بودند، من سردرنیاوردم قرارهایی که گذاشتند برای چه تاریخی هست، باید خودم دوباره تماس بگیرم هماهنگ کنم. روز چهارشنبه هم، باز هم جلسه دارید ، اما تو شرکت مهرگستر برگزار میشه. لبخندی بهش زدم وگفتم:چه پر انرژی...!

نخودی خندید و گفت: نمیخوام روز اولی ناامیدتون کنم.

-رشته ات چی بود؟

-من دانشجوی فوق لیسانس عمران هستم.

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: دانشجو ارشد و سمت منشی؟ به نظرم با هم سنخیت ندارند.

لبهای نارنجیشو روی هم مالید وگفت: میدونید من خیلی دنبال این بودم که کارمو از یه جای عالی شروع کنم. قبلا تو شرکت های خرد و کوچیک کار میکردم، نه جای پیشرفتی داشت، نه میتونستم خودی نشون بدم. اما شارونا ... اسمش... رسمش... کارهاش... ایده ها و نوآوری هاش ... به نظر من اگر شهرداری به شرکت های خصوصی اعتماد بیشتری میکرد، میتونست تهران و نو نوار کنه .

لبخندی به ایده هاش زدم، چقدر شبیه من بود .

-حرفهات منو یاد خودم میندازه.

چشمهاش برقی زد وگفت: واقعا میگی خانم مهندس؟ من رزومه ی شما رو که دیدم، اونقدر خوشحال شدم. شما واقعا استحقاق این پست رو داشتید .کسی که شریف خونده خب ،کمتر از این هم ارزش انتظار نمیره قاعدتا .

دستم‌و زیر چونه گذاشتم و تماشاش میکردم. خود من بود ... خود خودم! همونقدر پر انرژی و پر از انگیزه ... پر از ایده .

لبه‌اشو کمی با زبون تر کرد و گفت: من مزاحم وقتتون نباشم. خیلی زود به کارها و امور اینجا مسلط میشم. اصلاً نگران نباشید.

از جا بلند شد و گفت: امیدوارم جلسه‌ی امروزتون عالی برگزار بشه.

بهش لبخند زدم، به سمت در میرفت که صداش زدم: خانم ذکریا؟
-بله؟

-شما معرف داشتید؟

مکثی کرد و گفت: نه مصاحبه اومدم .

-یعنی از طریق نرم افزار؟

-بله . همون نرم افزاری که به صورت رندوم گزینه ها رو انتخاب میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: موفق باشی.

باز شیرین خندید و جواب داد: خیلی ممنون خانم مهندس. زیر سایه‌ی شما .

از پاچه خواریش نگاهمو باریک کردم ، خواست بره که صداش کردم: خانم ذکریا؟
-بله؟

-با خانم ذکرایی بازیگر هم نسبتی داری؟

بلند خندید و گفت: نه خانم مهندس. ولی کاراشون رو دوست دارم.

-منم همینطور. به آبدارخونه بگو برای من یه قهوه بیارن. ممنون.

-چشمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

#پست_109

تاروت|27.11.18 04:55], [SunDaughter ☼

سیستم روی میزم رو روشن کردم، روی دستکتاب ، فقط یه نرم افزار ناشناس بود به نام MNF_check ؛روش کلیک کردم، تک تک اتاق هایی که مجهز به دوربین مداربسته بودند، روی نمایشگر ظاهر شدند. از این جا میتونستم هوشیار... مرمز... کیوان... حتی مشاور شرکت؛ عابدینی و ببینم . خانم جوادی تو بخش مالی مشغول بحث و مراوده بود.

سرگرمی جالبی بود .

یکی از دوربین ها درست به سه اتاقک فلزی که گاوصندوق شرکت بودند ، مشرف بود . رفت و آمد به خصوصی هم نمیشد. برخلاف باقی قسمت ها...

با صدای درب اتاق، بفرمایدی گفتم که در باز شد و دومرتبه سروکله ی ذکریا پیدا شد.

ریز خندید و گفت: خانم مهندس ببخشید، من هی نیومده رفتم. این فرمی هست که خیلی ازش چیزی سردرنیاوردم. اشکالی نداشته باشه، شما هم یه بررسی بکنید یه وقت خدای ناکرده تو کار خللی پیش نیاد.

سری تکون دادم و کاغذ روازش گرفتم و گفتم: راستی خانم جوادی کجان؟

-ایشون به محض اینکه من اینجا مستقر شدم، برگشتن به اموراداری.

-بسیار عالی. میتونی بری.

-راستی خانم مهندس یه عالم سبد گل و تاج گل براتون آوردن. من گفتم اگر دوست داشته باشید چند تاشون رو بیاریم تو اتاقتون.

نگاهی به تمیزی اتاق کردم و گفتم: نه نیازی نیست، بهتره تو اتاق کنفرانس باشه . مهمون ها هم که میان، براشون جذاب باشه.

ذکریا لبخندی زد وگفت: اتفاقا اقای صاحب جم هم همین نظر و داشتند.

متعجب گفتم: تو اتاقتون هستند؟

-بله . میخواین ارتباط بگیرید بهشون بگم شما میرید یا بگم ایشون بیان؟

لبمو گزیدم وگفتم: نیازی نیست . هر وقت دیدمشون صحبت میکنم . میتونی بری.
از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد، تقه ای به در خورد، کلافه از این که ذکر یا باشه
، اخمی کردم، اما با دیدن مرد جوونی که ظاهر ساده ای داشت اخمم باز شد ، توی
سینی، یه لیوان چای گذاشته بود .

-رضا هستم، آبدارچی این طبقه . براتون چای آوردم.

-من درخواست قهوه داشتم . خانم ذکر یا بهتون نگفتن.

مردد گفت: خانم من هنوز بلد نیستم قهوه درست کنم با این قهوه سازه تو آبدارخونه.

سری تکون دادم وگفتم: باشه همین چای خوبه.

-بگم آقا محمد یا اقا حمید درست کنند براتون بیارن؟

-باشه مرسی.

جلو اومد ولیوان چای رو که مثل قیر هم بود، مقابلم گذاشت . کمی من و من کرد

وگفت: مبارک باشه پستتون . شیرینی ما فراموش نشه.

گیج گفتم: آها بله.

تراولی توی سینیش گذاشتم وگفتم: ممنون بابت چای.

لبخندی زد و گفت: خداعمرتون بده خانم مهندس. دستتون درد نکنه . انشالله براتون

برکت داشته باشه. اومد داشته باشه .

سری تکون دادم و با قدم های تند از اتاق بیرون رفت.

حوصله ام سر رفته بود و زمان کش میومد . گوشیمو چک میکردم، امین چند تا فایل

پی دی اف فرستاده بود و خواسته بود حتما مطالعه اشون کنم. اسم اعضا ونماینده های

پاشا و مهرگستر بود که احتمالا توی جلسه حضور داشتند .

خب مطالعه از بیکاری خیلی بهتر بود .

#پست_110

ساعت نه وسی دقیقه بود که پیام مانفرد باعث شد از جا بلند بشم . کوتاه و سرد نوشته بود: توی اتاق کنفرانس باش.

چشم از صفحه ی گوشی بالا اومد و به چای از دهن افتاده که بهش لب نزده بودم افتاد. توی لیوان سفید، یه دایره ی سیاه جا انداخته بود. بارخوت از جا بلند شدم. توی آینه ای که کنجی از اتاقم قرارداشت به صورتم خیره شدم . خوب بودم. آراسته و مرتب. آماده ی یه جنگ سرد ... کاور آرشیور رو روی دوشم انداختم واز بودن فلش برنامه هایی که میخواستم ارائه بدم ، توی کیفم مطمئن شدم .ترسناک بود... برگشتن به موقعیتی که یه روزی با بی آبرویی ازت گرفتن و حالا با چنگ و دندان پشش گرفته بودی ترسناک بود . تصور اینکه چهار نفر آدم من و... رازک سابق رو بشناسند نگرانم میکرد . دلهره داشتم. اما الان نه وقت ترسیدن بود، نه وقت اضطراب ... میل شدیدی داشتم تا چیزی بجوم... توی کیفم رو جستجو کردم، یه آدامس احتمالا تاریخ گذشته... از هیچی بهتر بود.

انداختمش توی دهنمو با حرص فک و آرواره هامو می جنبوندم... من امروز قرار بود به اندازه ی تمام سالهای زندگیم حرف بزنم. از اتاق بیرون اومدم. میز ذکریا خالی بود . درب اتاق مانفرد بسته بود و تقریبا جز من، هیچکس توی این سالن نبود .

چندثانیه بی حرکت ایستادم، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: تو موفق میشی رازک . شک نکن .

و به سمت کابین آسانسور رفتم.

طبقه دهم، درست مقابل اتاق کنفرانس... حجم جمعیت باعث میشد، تندتر آدامس بجوم ... صدای کفش هام توی گفتگوی مردها، گم شده بود. لبهای چسبناک و شکلاتیمو

روی هم مالیدم، سرمو بالا گرفتم. سینه هامو جلو دادم و بدنم رو تا جایی که میتونستم شق و رق حفظ کردم.

جلو رفتم... درست مثل سربازی که میدونه میخواد وارد میدون مین بشه ... مطمئنه دست و پاش، یا جونشو از دست میده اما مصمم تر از گام قبلی، جلو میره... من همون سرباز بودم. بی سلاح اما پر از ایده. من رازک مهرنیا بودم. کسی که یه تنه اومده بود، توی قفس شیرهایی که برای اعتمادی ها دم تگون میدادند.

مانفرد کنار در ایستاده بود، ماسک خنده رویی داشت. اما نه یه خنده ی عمیق، شبیه عکس هایی که دیشب داشتم رصدشون میکردم.

یه خنده ی مصنوعی... فرمالیته ... بی تفاوت.

یه پلیور ذغالی یقه گرد پوشیده بود و کت مخمل مشکی روش، تیپ و قد و قواره اشو جذاب تر کرده بود. صورتش کاملا اصلاح شده و آنکارا بود. یه دستش توی جیب ... و دست دیگه اش دور یه لیوان کوچیک کاغذی که حتم داشتم قهوه بود، قلاب شده و موهاش به بالا شونه شده بود.

جلو رفتم اونقدری که توی مرکز دیدش باشم.

با دیدنم دست از صحبت کردن برداشت و نگاهش توی چشمهام افتاد. چند قدم با در فاصله داشتم. دوسه تا از بچه های آبدارخونه تاج گل ها رو به داخل اتاق کنفرانس میاوردند. یکی با فلاکس های آب جوش مدام در رفت و آمد بود.

نگاه کردنش به من بیشتر از چند ثانیه طول نکشید.

دوباره مشغول صحبت شد.

به چهارچوب در تکیه داده بود، و با همون استایل حرف میزد و کمی از قهوه اش مزه مزه میکرد.

حالا کاملا رو به روش ایستاده بودم، منتظر نمودم بهم سلام کنه. سلام رسا و بلندی دادم که مردی که همراهش بود، با دیدنم گفت: سلام.

منتظر جواب مانفرد بودم، ساکت بود و قلپی از قهوه اش خورد .

نگاهمو باریک کردم و گفتم: شما باید آقای محمدی باشید درسته؟ از شرکت پاشا.

از اینکه شناخته بودمش، احساس Famous بودن بهش دست داد و با لبخندی گفت: بله درسته و شما باید ...

-مهرنیا هستم ، رازک .

با لبخندی گفت : از شنایی با شما خوشوقتم خانم. انتظار نداشتم چنین بانوی زیبا و جوانی رو در تیم هیئت مدیره امون ببینیم و باهاش آشنا باشیم.

-ممنون از تعریفتون.

-جسارتا تعریف نکردم، واقعیت بود.

با نگاهش من رو قورت میداد و مانفرد از فرصت استفاده میکرد و از قهوه اش نهایت لذت رو می برد.

با عذرخواهی کوتاهی گفتم: میبینمتون .با اجازه.

و خودمو از شر نگاه هاش خلاص کردم و وارد سالن کنفرانس شدم. مثل بار قبل، آماده ی پذیرایی بود، به اپراتوری که مشغول چک کردن بود، فلش رو دادم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام خانم مهندس. تبریک عرض میکنم.

-تشکر آقای معینی .

از اینکه اسم اون رو هم میدونستم لبخندی زد و گفت: نگران نباشید، این پوینتر هم دستتون باشه اگر اسلایدی مد نظرتون هست با این بهش اشاره کنید.

پوینتر لیزری که شبیه یه خودکار فشاری نقره ای بود رو گرفتم و گفتم: ممنون .

مردد بودم که روی کدوم صندلی بشینم، مانفرد داخل اومد و صدر میز روی صندلی نشست و حین نشستن کتش رو مرتب کرد. معینی در گوشش چیزی گفت ، سری تگون داد و از سالن خارج شد.

من دست و پامو گم کرده بودم.

سرشو بالا آورد ، بی تفاوت و خشک بهم خیره موند . نفسمو کلافه بیرون کردم،
بهترین جا برای من، قطعا نشستن کنار مانفرد بود . دست از غرور کاذب و
خزعبلاتش برداشتم و به سمتش رفتم، روی صندلی کنار دستش نشستم ، تو کسری از
ثانیه سکوت بینمون رو شکستم و گفتم: حالت بهتره؟

تاروت|27.11.18 06:50], [SunDaughter ☼

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: رئیس تویی من اسائه ادب نمیکنم.
چند ثانیه سکوت کرد و با همون چشمهای مشکی و خنثی گفت: امروز واسه ی
قرارداد ، زوده . عجله نکن .
-چشم .

-از تابناک فقط به عنوان یه ایده استفاده کن ، نه یه اهرم فشار که کسی رو مجبور به
امضا کنی... مخصوصا امروز.
-حتما.

نگاهی به سالن انداختم، کم کم همه میومدند و روی صندلی ها میشستند. همه به بالا
بود و مانفرد با وجود اینکه با صدای ضعیفی حرف میزد ، اما اونقدر بلند و متحکم بود
که بشنوم .

با لبخند هرازگاهی سرشو تکون میداد، بدون اینکه نگاهم کنه پرسید:

-میشناسی یا معرفی کنم؟

-میشناسم .

چشمهاشو بهم دوخت وگفت: جلسه ی امروز، با همه ی بالا وپایینش فیلم برداری
میشه و به دست فرنگیس و شاهرخ هم میرسه .

-میدونم.

-بعد از امروز، باید منتظر بازگشت هر لحظه اش باشی.

-هستم !

-خوبه .

یه تای ابروشو بالا داد وگفت: مراقب حرفهایی هم که میزنی باش. هیچ کس اینجا قابل اعتماد نیست .

دلبری کردم وگفتم: الا تو !!!

از حرفم یه چشم غره ی تیز بهم رفت ونگاهشو به رو به رو و آدم های جدیدی که وارد سالن میشدند، انداخت.

به ظرف میوه و پای سیب وآناناسی که روی میزها توی چند دیس، چیده شده بودند نگاهی انداختم . ذکریا داخل سالن اومد و با دو صندلی فاصله نشست وگفت: خسته نباشید.

لبخندی بهش زدم. چهره اش سرشار از انرژی مثبت بود . بی دلیل ازش خوشم میومد . موج نگاهش و انرژی ای که ازش میگرفتم رو دوست داشتم. خانم جوادی هم انتهای سالن ایستاده بود. براش سری تکون دادم. با لبخندی جوابمو داد . حتی عابدینی هم اومده بود. نگاهی به من انداخت . شبیه یه مجسمه ی عریانی بودم که اون رو گذاشته بودند صدر مجلس، هرکس میومد یه سیخی بهش فرو میکرد و بعد مینشست و از دور به زخمی که روم انداخته بود نگاه میکرد.

بعضی نگاه ها آشنا بود... بعضی ها متعجب... بعضی ها نگاهشون به پای سیب و آناناس بود ... بعضی ها هم نگاهشون به زیبایی و شیطننت و لبخندهای ریز ذکریا بود . با صدای گوشیم ، فوراً دستمو به کیفم رسوندم.

مانفرد غرغر کرد: خاموشش کن.

اما من جواب دادم . مرمر پشت خط بود ، یه جانم یواش تحویلش دادم که با خنده گفت : احوال خانم رئیس...

کوفت خفیفی نثارش کردم وگفت: خانم کی به ما شام میدی؟! ای کاش ما هم میتونستیم بیایم... نامرد مگه ما دوستان نیستیم. به خدا سه تاملون دل تو دلمون نیست بیایم تو ببینیم چه خبره.

-بله . باشه . حتما باهات تماس میگیرم.

-ای جونم... خانم رئیس نمیتونه صحبت کنه ... باشه . مراقب خودت باش. اوضاع اینجا هم امنه . خیالت راحت . موفق باشی .

تشکری کردم با خداحافظی تماس رو قطع کردم. خوبیش این بود، صفر تا صدشو تو یه شب بهشون گفته بودم و الان گله ای نداشتند .

مانفرد لب زد: خاموشش کن.

فورا سایلنتش کردم.

سالن که پرشد، چند لحظه تنفس دادند تا آدم هایی که جا مونده بودند یا هنوز مشغول صحبت و پرچونگی جلوی در بودند، هم داخل بشند.

به محض اینکه همه نشستند ، مانفرد با همون لحن قبلی مشغول صحبت شد . نگاهی به صورت مردها انداختم. هشتاد درصد آدم هایی که حضور داشتند، مرد بودند ...

یک نفر زن ، از مشاورین حقوقی پاشا بود ... و یک زن دیگه که مشاور حقوقی والی زاده که سهامش رو منتقل کرده بود به من... بقیه مرد و من شبیه یه تیک گوشت

استیک لخت بودم وسط این قفس ... وسط این نر های دریده !

#پست_112

تاروت|27.11.18 07:11], [SunDaughter ☼

صحبت های مانفرد به اسم من ختم شد.

نگاه فوق العاده مهربونی بهم انداخت با لبخند ژکوند کنج لبهاش... این ماسکی که زده بود رو نمیشناختم ، اما ته چشمهاش بی تفاوتی موج میزد.

با دست اشاره ای کرد، بلند شدم و همراه با ایستادنم توی میکروفون گفتم: یکی از خلاق ترین و پر ایده ترین ، شرکای جدید مهرگستر، پاشا و شارونا هستند . سرکار خانم مهندس رازک مهرنیا. این پست و مقام رو بهتون تبریک می‌گیم، امیدوارم حضور شما در کنار تیم هیئت مدیره نتیجه ی درخشانی داشته باشه .

با تشویق حضار، لبخندی زدم، سرمو کمی به حالت تعظیم پایین فرستادم، و به آرومی روی صندلیم نشستم.

یکی از آقایون با شوخی گفت: ایشون خودشون هم درخشان هستند. مانفرد در جواب گفت: بله کارنامه و رزومه اشون به انضمام اینکه ایشون، اولین موسس شارونا بودند .

با این حرف، جمع سکوت کش داری کرد و یکی از آقایون گفت: درسته که به کررات از ایشون در طی این جلسات اخیر نام برده شد برای صورت جلسه و امضا و نامه بازی ... اما خوشحالیم بالاخره این سعادت نصیب ما شد و شما رو زیارت کردیم سرکار خانم و صد افسوس بابت از دست دادن مهره ی گران قدرمون جناب آقای والی زاده .

با آه حضار ، مانفرد مکثی کرد وگفت: بله ... جناب والی زاده به قصد بازنشستگی از همراهی ما کناره گیری کردند اما سهامشون باعث گران قدربودنشون بود جناب وکیلی، وگرنه همه ی ما میدونیم که ایشون از فرش فروشان اصیل بازار بزرگ بودند و کارشون در ساخت و مشارکت در ساخت عملا بدون ایده و طرح قبلی بود، الان سهامشون در اختیارخانم مهندس مهرنیاست . مطمئن باشید ایشون هم به اندازه ی والی عزیز حتی بیشتر گران قدر خواهند بود. ایده های ایشون ، جنجالی و آغاز گر راهی طولانی و البته پر سود خواهد بود.نگران نباشید .

یکی از مردها که فامیلش ترابی بود، از ابتدای مراسم منو با اخم و تردید نگاه میکرد .

خودشو جلو کشید و پرسید: ایشون اگر از موسسین شارونا بودند تا به حال چرا رویتشون نکردیم...

مانفرد جواب داد: ایران تشریف نداشتند !

از جوابش شوکه شدم و همون لحظه صفحه ی گوشیم روشن شد. یه پیام از مانفرد بود :

"دیوار حاشا بلنده !"

نگاهم به دستش افتاد که زیر میز گوشیشو مشت کرده بود .

گلم خشک شده بود، ترابی ول کن نبود و با اخمی گفت: پس اگر ایشون ، همون مهرنیایی باشند که پی شارونا وخشت های اولیه اشو گذاشتند ، من شایعات خوبی از ایشون نشنیدم جناب صاحب جم.

مانفرد لبخند جذابی زد و کناره های چشمهای چین افتاد.

با همون لبخند گفت: پشت سر آدم های موفق، حرف زیاده ترابی جان . شما باید به رزومه و ایده هاشون گوش بدید ... نه حرفهای پشت سرشون ... چون این حرفها ، جاشون همون جاست ... پشت سر !

نگاهم به آدم ها بود، هنوز داشتند قورتم میدادند ، وکلای صدوقی و شریف زاده اومده بودند . مراسم معارفه شده بود مراسم بازخواست صاحب جم! شاید هیچکس انتظار نداشت، من انقدر جوون باشم.

مانفرد کوتاه گفت: به هر حال ایشون در حال حاضر از سهام داران ما هستند و مطمئن باشید ایده اشون جذاب ؛ جسورانه و قابل تامله.

یکی از اقایون با لبخندی گفت: صاحب جم... تو صاحب این جمعی ...

حضار خندیدند و مرد در ادامه گفت: ولی اجازه بده ، این خانم خوش سیما چند کلمه حرف بزنه... ببینیم صداش هم مثل سیماش خوش هست یا نه ...

تاروت|27.11.18 07:29], [SunDaughter ✨

مانفرد لبخندی زد و گفت: حق باشماست خشایار جان. من همیشه متکلم وحده هستم.

-خوب حرف میزنی جانا ... ما که لذت می بریم . این طور نیست آقایون...

هماهنگ با بله و قطعا تایید کردند، یکی با طعنه گفت: مانفرد جان، تو انقدر هوای

مهندس مهرنیا رو داشتی که داشتیم کم کم شک میکردم به اینکه به شراکتم ادامه بدم یا

نه... تو خودت، درصدی از سهامت رو در اختیار ایشون گذاشتی .

-بله . به خاطر اینکه ایمان داشتم .

این حرفش، باعث ریزشم شد.

سکوت محض بود و من باید می ایستادم . اما پاهام یاریم نمیکرد .

مانفرد پیام زد: خونسرد باش!

و من چقدر نیاز داشتم یکی این رو بهم القا کنه که چیزی باشم که نبودم . آب دهنمو

قورت دادم و رو به اپراتور سرمو بالا وپایین کردم. متوجه منظورم شد و با

خونسردی گفتم:

وقت همه ی حضار به خیر، در بدو ورود نتونستم با یکایک شما سلام و علیکی داشته

باشم، مجددا خدمتتون سلام عرض میکنم. با توجه به اینکه ، امروز به صورت

فشرده، قرار هست با هم آشنا بشیم، من نظرم این هست که شما با من نه ... با ایده های

من آشنا بشید. طرح هایی که قطعا جهت بهبود دوران فعلی سه شرکت بزرگ،

مهرگستر، پاشا و شاروناست . ایده هایی برای بهبود اوضاع حقوقی شرکت که مسلما

بهترین روش برای ارائه ی یه بیوگرافی کامله . اینطور نیست؟

سکوتشون مهر رضایت داشت .

از جا بلند شدم، اپراتور چراغ ها رو خاموش کرد، مقابل دیواری که پروژکتور بهش مسلط بود ایستادم، پوینتر توی دستم آماده بود .

-من لزومی نمیبینم که از گذشته حرف بزنم... خانم ها آقایون... من میخوام از آینده بگم. از نبضی که مثل یک پمپ فشارقوی خون رو به رگهای ما پمپاژ میکنه. امیدوارم استعاره ی من رو متوجه شده باشید که منظور از خون ، ریاله ! ریالی که شایدامروز بی ارزش به نظر برسه اما پول رایج کشوره و مطمئنم رضایت تک تک شما رو جلب میکنه !

مات من بودند .

لبهام خشک شده بود، اما از تک وتا نیفتادم و گفتم: راجع به پروژه ای که در دست احداث هست ، صحبت میکنیم . مجتمع تجاری تابناک.

میتونم بگم، بعضی ها تکون خوردند ... بعضی ها بیشتر از قبل حواسشون به من جمع شد ... آدم هایی که سرشون توی موبایل بود؛ نگاهشون بالا اومد.

مسلط گفتم: اما قبلش عرض کنم که برای ادامه ی مسیر، به همدلی دوستانه و پشتیبانی یکایک شما نیازمندیم و دوست داریم همه با هم کار رو پیش ببریم. این رو هم میدونم که اسم تابناک... سالیانه تبدیل شده به یه اسم ممنوعه ... اما از امروز به بعد، این پروژه نه ممنوعه است نه سر به مهر... آقایون من به دستهای توانمند ... حساب های مالی... پیگیری های حقوقی و قضایی تک تکتون نیاز مندم.

ترابی همچنان با اخم اما سراپاگوش تماشا می کرد .

یکی از آقایون پرسید: یعنی امروز میخواین این قرارداد رو دوباره به جریان بندازید؟

-نه... تعیین شرایط ساخت، تعیین بلاعوض، تعیین قدرالسهم، زمان بندی، نقشه- ها، تاییده- ها ؛ که ملزومات یک قرارداد سالم و صالح هست ... امروز تحت بررسی قرار نمی گیرند. چه بسا برای تک تک این گزینه ها نیازمند حضور مشاورین، کارشناس های حقوقی هر شرکت و کلیه ی اعضا هستیم . نمایندگان محترم شهرداری

و استانداری استان البرز ، بخش عوارض و حتی کارشناسی از اداره ی راه و آزاد راه تهران کرج باید حضور داشته باشند . علی هذا امروز تمام فوکوس ما درمورد معرفی بزرگترین ساخت و ساز کشور عزیزمون ایران خواهد بود . شهرکی که در ایران قراره زبانزد خاص و عام باشه و نتیجه و ثمره اش برای شارونا ، پاشا و مهرگستر قطعاً درخشان... یک کارنامه ی بی بدیل... ابدی ... با دورنمای تجاری و البته مسکونی .

قبل از اینکه آدم ها رو کسل تر کنم گفتم: دعوت میکنم تا موشن گرافیکی که از این شهرک آماده شده رو تماشا کنید و در حینش لطفاً به عرایض بنده هم گوش بفرمایید . تصاویر پخش میشد و من حرف میزدم ؛ بلند و رسا ... تمام این سالها منتظر امروز بودم که دوباره سرجام بایستم و حرف بزنم. حرف بزنم و آدم ها رو متقاعد کنم... این تو بطن من بود . میتونستم ازپیشش بریام.

حالا آرزو هام تحقق پیدا میکرد. هرچند دیر... اما بهش رسیده بودم. به چیزی که فکر میکردم، یه رویای پوچ و خالیه رسیده بودم. اسلاید به اسلاید جلو میرفتم.

حرف میزدم... حضار سوال می پرسیدند و من برای تک تکشون جواب داشتم . با پوینتر به طراح هایی که سه بعدی کشیده بودم اشاره میکردم... حرف میزدم و حاضر بودم قسم بخورم هیچ کس حتی حاضر نبود، یک ثانیه از حرفهامو از دست بده ...

این وسط تنها چیزی که ناراحتم میکرد، نگاه های سرد و خالی و پوچ مانفرد صاحب جم بود ... کسی که دلیل امروز ایستادن من اینجا بود. که اگر سهامشو به من انتقال نمیداد، والی زاده تا ابد راضی نمیشد. من خوشحال بودم... روی ابرها بودم... اوج گرفته بودم، بالهای منو چیده بودند ... اما من دوباره بال درآورده بودم و اونقدر تو

آسمون رویاهام بالا بودم که میترسیدم زودتر به سقف آسمون برسم و نتونم بیشتر اوج بگیرم.

تاروت|27.11.18 07:29], [SunDaughter ☼

تنها چیزی که این وسط، دلسردم میکرد... نگاه های بی تفاوتش بود . من با عطش و اشتیاق توضیح میدادم... خودمو به چپ و راست می کوبیدم... راه میرفتم، صدام فرود داشت، اوج داشت... از مجتمعی که زیر و بمشو حفظ بودم میگفتم و حضار... بوی پول رو حس میکردند. اما مانفرد ... گاهی به زمین نگاه میکرد، گاهی به کنج تصویر... حتی یک بار هم مستقیم به صورتم نگاه نکرد ... مثل بقیه ، با افتخار... با لذت... با شهوت ... حتی نگاهم نمیکرد که بگم بی تفاوت، چشمه‌اش که بهم افتاد ، انگار مترسک سرجالیز بودم ... !

#پست_114

تاروت|27.11.18 08:29], [SunDaughter ☼

اونقدر حرف زده بودم که احساس میکردم، گلوم متورم شده، اما حاصله اش خوب بود. رضایت و توی چشمه‌اشون میدیدم. از اینکه دیگه کسی به مانفرد غر نمیزد که چرا از من دفاع میکرده ، خوشحال بودم. رو ابرها دقیقا... میدونستم این آتیش ذوق و خوشحالی، با بازگشت اعتمادی ها به خاکستر تبدیل میشه . اما رضایت بخش بود .

جلسه تموم شده بود و ساعت دقیقا سه بعداز ظهر بود . باز هم سه بعداز ظهر هایی که مانفرد صاحب جم رو توی گپ نمیشد پیدا کرد. از اینکه عاداتش رو بهم زده بودم ناراحت بودم. اما چاره ای نداشتم.

زرمه ی خداحافظی شرکا، باعث میشد مثل یک میزبان واقعی جلوی در بایستم و با تک تکشون هم کلام بشم . از اینکه روشون تاثیر گذاشته بودم و تونستم ثابت کنم، کار بزرگی مقابلشون هست ، احساس خوبی داشتم.

همون حس خوب مفید بودن... که مدت ها بود نداشتمش، حتی توی شرکت امین وقتی به عنوان یه کارمند جز ، با وجود سوپیشینه استخدام شده بودم . دلم میخواست این فیلم رو امین هم میدید!

با وجود امضای قرارداد مجدد تابناک، مطمئن بودم سهام همشون حداقل بیست تا سی درصد صعود داره ... حتی بیشتر ... این براشون لذت بخش و خوشایند بود. آدم ها همین بودند تابوی پول... بوی منفعت ... بوی سود به شامه اشون میرسید، گذشته و آینده و حال آدم ها رو فراموش میکردند . دیگه براشون مهم نبود، گرگ باشی یا میش... گورخر باشی یا شیر... حاضر بودند برای چند قرون بیشتر، پا روی همه ی اعتقادات و باورهاشون بذارند . این خصلت همه بود ! همه ی آدم هایی که حداقل دور وبر من بودند .

مانفرد با عابدینی حرف میزد . توپ عابدینی پر بود و من از لای کلماتی که تند تند به گوش مانفرد میرسوند میشنیدم که بیشترین عبارت این بود: چرا اینکار و کردی... چرا !!!

ترابی منو مخاطب قرارداد، خسته شده بودم. حتی نتونستم یه لیوان آب بخورم... از ساعت یازده تا الان بی وقفه حرف زدم... توضیح دادم... متقاعدشون کردند ... رضایتشون رو جلب کردم . جسم خسته بود، اما روحم برای یه جلسه ی چهار پنج ساعته ی دیگه آمادگی داشت.

بعد از خداحافظی ها خالی شدن طبقه، حالا نوبت کارکنان بود که با رئیس جدیدشون آشنا بشن... هوشیار به یه تبریک کوتاه اکتفا کرد. چشمه‌اش برای من نگران بود .

دلم میخواست بگم : ناراحت نباش گوگولی. همه چیز طبق برنامه پیش رفته .

مرمر مثل یه خواهر دلسوز که موفقیتمو دیده، بغلم کرد. تمام تلاششو کرد تا بلو بازی درنیاره و وقتی چشمه‌اش پر آب شد، کیوان دستشو گرفت و از تیرراس جمع فضول کارمندا، خارجش کرد .

دیگه داشتم سرسام میگرفتم، سر و تهشو هم آوردم .

چشمهام به مانفرد افتاد ، یه سیگار گوشه ی لبش گذاشته بود و به آرومی دودش میکرد . احتمالا سنگینی نگاهمو حس کرد، چشمه‌اشو بالا آورد ، آرنجش لبه ی میز بود، سیگارشو بین لبه‌اش نگه داشت و از بین دودش تماشام میکرد.

باصدای کسی که گفت: خانم مهرنیا... به سمتش چرخیدم . آقای سعیدی از همکاران امور مالی بود. با دیدنم متعجب و گیج به نظر میرسید ، اما بهم تبریک گفت و عرصه رو زود خالی کرد .

کش و قوسی به کمرم دادم، تا آخرین ثانیه ی ساعت کاری، توی اتاق کنفرانس بودم و با همه خوش و بش میکردم. توانی واسم نمونه بود. به محض اینکه کمی خلوت شد، به سمت مانفرد رفتم و گفتم: ممنون بابت امروز. خداحافظ.

اجازه ندادم حرفی بزنه، سریع وسایلمو جمع کردم .فلش و نقشه ها رو برداشتم و به کابین آسانسور پناه بردم. روده کوچیکه داشت روده بزرگه رو قورت میداد.

نقشه ها رو توی صندوق گذاشتم، با دیدن ذکر یا ، که گیج و منگ وسط پارکینگ راه میرفت، صداش زدم: خانم ذکر یا...

دو تا موگو موگوی نارگیلی دستش بود.

با خوشرویی گفت: خانم مهندس خسته نباشید.

-ممنون شما هم.

ذکریا با خستگی گفت: چقدر امروز پر فشار بود. اصلا فکرشونمیکردم بتونم تا آخرش دووم بیارم.

وقتی یادم میفتاد با چه دقتی مشغول نگارش بود، بیشتر از جدیتش توی کار خوشم میومد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-درسته، حتی تایم ناهار هم نداشتی.

-عوضش یه گزارش کامل و ایده آلتون نوشتم انشاالله بخونید و راضی باشید.

- وسیله داری؟

-راستش نه...

#پست_115

تاروت|27.11.18 08:48], [SunDaughter ☼

بعد از مکثی اضافه کرد: آخه اصلا اشتباهی اومدم. دگمه ی همکف رو زدم، یهو نگه نداشت اومد منفی یک... الان دنبال خروجی از پارکینگ بودم که به شما برخورد.

سری تکون دادم و گفتم: بیا تاسرخیابون برسونمت.

-وای نه خانم مهندس چه حرفیه. الان از این طرف فکر کنم به بیرون راه داره میرم خودم.

-بیا تا سرخیابون کولت که نمیکنم، وسیله هست.

وبا دزدگیر آزرا رو مجبور کردم چشمکی بزنه.

لبخند محجوبی زد و گفت: آخه شرمنده تون میشم.

به سمت ماشین اومد، درب رو باز کردم و پشت فرمون نشستم، سوئیچ رو چرخوندم، شیشه ها رو پایین دادم که ذکریا با خجالت گفت: فکر کنم گلوتون حسابی خشک

شده، اینو از بوفه ی شرکت خریدم. فکر کنم خوشمزه است با تیکه های نارگیل...

یکی از نوشیدنی ها رو به سمت تعارف کرد، لبخندی بهش زدم وگفت: برای خودت دو تا گرفتی؟

-نه یکیش برای برادر زاده امه . قبل از اینکه برم خونه ، میرم اونو از مهد برمیدارم . همیشه انتظار داره یه چیز هیجان انگیز براش بخرم.

لبخندی زدم و گفتم: شما که چاییت هم نخوردی... توی جلسه هم که وایی... از این آقای ترابی... و بقیه . به خدا من عوض شما دو سه تا آب معدنی خوردم.
-نوش جوننت.

درب نوشیدنی رو باز کرد وگفت: بفرمایید خنکه .

وسوسه شده بودم، اتفاقاً تو فکر این بودم برم یه کافه ای و دلی از عزا دربیارم. چشمم پی پای سیب های روی میز مونده بود! تیکه های نارگیل توی شیشه وسوسه ام میکرد؛ دستشو رد نکنم. با دودی پرسیدم:

-پس برادرزاده ات چی؟

یه خنده ی نخودی بامزه کرد وگفت:

-میرم یه چیزی براش میخرم .

کمی از محتوای توی شیشه خوردم وگفتم: وای چه خوبه. خیلی بهش نیاز داشتم. فکر کنم آخرش قندم افتاد .

ذکریا کمی از نوشیدنیش خورد و چشمهاشو گرد کرد وگفت: وای هیچی به اندازه ی حرفهای آقای ترابی منو اذیت نکرد . به خدا خیلی آدم جلیبی بود ... داشت مو رو از ماست میکشید بیرون . شما هم خیلی خوب جوابشو دادی . انقدر کیف کردم.
از تعریفاتش خنده ام گرفته بود .

تا نصفه های نوشیدنیم خوردم ومشغول جویدن نارگیل ها بودم که ذکریا با هیجان گفت: خیلی دوست دارم بغلتون کنم .

#پست_116

تاروت|27.11.18 08:54], [SunDaughter ❖

خنده ای کردم و نوشیدنی رو توی جا لیوانی کنار دریم گذاشتم و گفتم: تو دختر باهوش و زبلی هستی ، حیفه منشی باشی . یه رزومه ی قوی از خودت بهم بده .
لبشو گزید و گفت: حتما ...

دستی به پیشونیم کشیدم؛ احساس کردم روی پیشونیم عرق سردی نشسته .
ذکریا خودشو جلو کشید و محکم بغلم کرد، از فشار دستهایش دور پشت و کمرم احساس میکردم دنیا داره رو سرم خراب میشه ... سرم گیج گیج بود. این گیجی مال افت فشار نبود. لعنتی ... لعنتی ...

خفه و مقطع گفتم: توی اون ... چی ... ری...خته بودی ؟!
خواستم خودمو عقب بکشم ، توانشو نداشتم، ذکریا محکم تر منو به خودش فشار داد و زیر گوشم گفت: فرنگیس جون به شما سلام رسوند، گفت بهتون بگم یه کم آهسته تر خانم مهرنیا ! خیلی داری تند میری !

به محض اینکه خودشو عقب کشید احساس کردم آتیش گرفتم... داشتم میسوختم... گر گرفته بودم. چشمهایشو دوتایی میدیدم... صورتش لبخند نداشت ... دیگه شیرین نبود.
سرمو روی پشتی صندلی تکیه داده بودم، حس میکردم سرم به تنم اضافه است .
به آرومی از ماشین پیاده شد، درب و بست نوشیدنیشو خورد و با قدم های تند از ماشینم فاصله گرفت. لمس شده بودم. فلج شده بودم.

به سختی دستمو بالا آوردم و روی جایی از تنم که آتیش گرفته بود کشیدم... دستمو سخت بالا آوردم ،حتی جون داد زدن و ناله کردن هم نداشتم؛ تک تک انگشتهامو دو تا میدیدم...

سر انگشتهام قرمز بود .

#پست_117

تاروت|27.11.18 09:30], [SunDaughter ❖

بوی آهن رو حس میکردم ... بوی گند آهن که از خون بلند میشد .
نمیدونم چقدر گذشته بود، خواب آوری که توی نوشیدنی ریخته بود، بهم اثر نمیکرد،
چشمهام باز بود، اما نمیتونستم جم بخورم، سیر شده بودم. فلج شده بودم... داشتم زجر
کش میشدم.

به سختی دستمو به سوئیچ رسوندم و ماشین و روشن کردم . هنوز زنده بودم ... هنوز
نفس میکشیدم... گرمای خونمو حس میکردم. پامو روی گاز گذاشتم، جون نداشتم ...
ماشین جلو نرفت . دستمو به سمت کیفم که روی صندلی عقب بود بردم، از درد پشتم،
ناله ی بیجونی از گلویم بیرون اومد.

ساعت چهار و نیم بود . چشمهامو بستم . باخته بودم، بد باخته بودم. فکر میکردم همه
چیز تموم شد، اما تازه شروع شده بود .

پلکهامو باز کردم، ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بود.

چشمهام سنگین شد، چقدر به خواب احتیاج داشتم. نصف بدنم مرتعش بود . بهوش
بودم... با شنیدن صدای یه ماشین، امید به زندگی وادارم کرد پلکهامو باز کنم... یه
ماشین از دور داشت دور میزد . دستمو دراز کردم که روی بوق بذارم ... قبل از
اینکه فشارش بدم، گازشو گرفت و از پارکینگ خارج شد .

تمام توانمو روی دستم گذاشتم، باید بوق میزدم ... باید از یکی کمک میخواستم. من
حق نداشتم، انقدر مذبحانه و احمقانه بمیرم!

پنجه هام یخ بود، تلفنم از صندلی عقب زنگ میخورد . چقدر خسته بودم... چقدر دلم
میخواست بخوابم .

بوق و فشار دادم، یه تک صدای خفیف داد و دیگه نتونستم فشارش بدم. چشمهامو بستم... صدای قدم های کسی رو شنیدم ... اما توان اینکه دوباره نگاه کنم و ناامید بشم نداشتم.

درب اتومبیلی باز شد. نفس هام به خس خس افتاده بود. صدای موبایل روی مغزم خط می کشید .

درب اتومبیل بسته شد و صدام زد، از یه راه دور صدا زد: رازک ... نمیتونستم حتی جوابشو بدم.

دوباره صداشو از ته چاه شنیدم: رازک ...

چرا نمیذاشت من بخوابم؟!

درب ماشین رو باز کرد، بوی سیگارش، توی بینیم نشست . سرد بود ... خیلی سرد بود .

احساس کردم، توی یه جریان آب شناورم ... دیگه نه صدام میکرد، نه چیزی میدیدم... فقط حس میکردم، روی یه کلک توی دریا دراز کشیدم و به آفتاب نگاه میکنم ... نه میتونم تکهون بخورم... نه میتونم حرف بزنم... نه صدای میشنوم...

یه موج سهمگین کلکی که روش خوابیده بودم رو تکهون داد، چشمهامو تا جایی که زورم رسید باز کردم. صدام میکرد: رازک ... با منی... صدامو میشنوی... نگران نباش... رازک با من بمون ... رازک بامنی ؟ ... با من باش الان میرسیم . نزدیکم...
خدایا این صدای کی بود؟!

نه شبیه صدای بابا بود ... نه شبیه صدای هامرز... نه صدای هوشیار ... یه غریبه بود .

چشمهامو بستم، دلم میخواست روی همون کلک بخوابم ...

تاروت|27.11.18 09:46], [SunDaughter ❖

پلکهامو باز کردم. یه مرد بود ... بغلم کرده بود ... پاهام آویزون بود و دستم داشت از شونه جدامیشد ، کاش قدرت داشتم و دستمو از این حال آویزون بودن درمیاوردم. سرپنجه هاشو زیر شونه ام حس میکردم. کاش منو نندازه زمین! کاش پرتم نکنه ... کاش مراقب استخون شونه ام که بدجوری داشت فشارش میداد باشه تا خرد نشه... اصلا بشه . جهنم. چشمهامو بستم...

دستم گرفته بود و صدای دوییدن رو میشنیدم... صدای آدم هایی که بالای سرم حرف میزدند . چقدر حرف میزدند. چقدر پرت وپلا میگفتند . چقدر زر میزدند... چرا خفه نمیشدند ...

چشمهامو باز کردم، یه مرد عینکی تماشام میکرد . چشمهامو بستم... دلم یه آدم آشنا میخواست . یکی که بشناسمش... حتی اگر چشمه‌اش بی تفاوت باشه . فقط بشناسمش... چشمهامو بستم. یه زن بهم گفت: خوبی؟

جوابشو ندادم... میخواستم بخوابم . بمیرم... نباشم .

بوی پاستیل میومد. خیلی عجیب بوی پاستیل میومد. بوی پاستیل و بادکردن آدامس هندونه ی تریدنت .

چشمهامو باز کردم.

آدامشو باد کرده بود و توی پرونده چیزی یاد داشت میکرد. درجه ی بدنموبا تب سنجی از توی گوشم چک کرد و نوشت.

به زنی که بالای سرم بود نگاه میکردم، لبخندی بهم زد و گفت: بهتری ؟ خدا روشکر زخمت عمیق نبوده. خیلی هم بخیه نخورده. انشالله تا فردا مرخص میشی. حرفی نزد.

دستی به دستم کشید و گفت: استراحت کن .
و از اتاق بیرون رفت. به سقف سفید و مهتابی ها زل زدم . گلوم خشک بود. میدون دیدم فقط سقف بیمارستان بود . کمی گردنمو بالا آوردم.
روی صندلی دست به سینه نشسته بود و پاهاشو دراز کرده بود لبه ی تخت من گذاشته بود و مثل میر غضب... مثل طلبکارا تماشام میکرد.
پاهش درست کنار ساق پای من روی تخت روی هم بود و هراز گاهی پنجه های زیر جورابشو تگون میداد .
دهنم و باز کردم . مثل ماهی های توی اکواریوم ...
از همون فاصله گفت: بلندتر حرف بزن، اگر چیزی نیاز داری .
نگاهموازش گرفتم . لبهام خشک شده بود . چقدر تشنه بودم... کمی تقلا کردم تا بتونم جا به جا بشم؛ پشتم سوخت و ناله امو قورت دادم، اما چشمهام بی اختیار بسته شدند.
نچی کرد و پاهاشو از روی تخت پایین آورد، کفش هاشو پوشید و بالای سرم مثل شمر ذی الجوشن ایستاد و گفت: چی لازم داری؟
اخمی بهش کردم ، دستشو بالای سرم گذاشت ، کمی روم خم شد، نگاه سیاهشو باریک کرد و با صدای نیمه بلندی گفت: میدونی اولین درسی که به شارونا یاد دادم تو زندگیش چی بوده؟!!!
بهش زل زده بودم.
پوفی کرد و نفسش که بوی سیگار میداد و توی صورتم خالی کرد وگفت: از دست غریبه ها چیزی نگیر !!!
#پست_119

تاروت|27.11.18 10:05], [SunDaughter ☼

با صدای ناهنجاری گفتم: به بیمارستان چی گفتم؟

پوفی کشید و عقب رفت، درب یخچال کوچیک کنار دیوار و باز کرد، یه پارچ آب بیرون آورد. اول بوش کرد، با بد دلی پارچ و توی یخچال برگردوند و یه لیوان فلزی برداشت، از شیر روشویی کنار یخچال چند بار لیوان روگر داد و یه آب از شیر برای خودش ریخت و قلمپ قلمپ جلوی من که انگار تو صحرا بودم نوش جان کرد. با حسرت داشتم به قطره آبی که روی لبش نشسته بود نگاه میکردم که گوشیش زنگ خورد.

اخمی کرد و جواب داد: بله خانم فرزانه؟! ... سلام.

فرزانه... مرمر ...

خشک گفت:

-ممنون. خواهش میکنم. مشکلی نیست! نه مزاحم نیستید، بفرمایید. نه اختیار دارید .

و با دندون قروچه گفت: بفرمایید...

مستقیم به صورتش خیره شدم وگفت: بله . اینو ده دقیقه پیش هم خدمتون عرض کردم. بله بهوش اومدن.

گوشی رو از گوشش فاصله داد و گفت: حرف میزنی؟

-آره ...

حتی به مخاطب اون ور خط نگفت، گوشی حضورتون ... از من خداحافظ... هیچی !

گوشی و به گوشم چسبوند، همون جا رهاس کرد و عقب روی صندلیش نشست.

احمقانه نگاهش کردم که منظور نگاهمو فهمید و با طعنه گفت: دستت که نشکسته؟! شکسته؟

گوشی رو خودم گرفتم وگفتم: جانم...

مرمر با ناله گفت: دورت بگردم، چی شده ؟ خوبی؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم.

مانفرد کمی روی صندلی لم داد و ابروهاشو بالا داد و گفت: من گفتم فشارت افتاده .

-حالم خوبه عزیزم. یکم فشارم افتاده بود. الان بهترم. سرم زدم. فکر کنم تا شب مرخص بشم.

مانفرد تصحیح کرد: فردا.

محل ندادم و گفتم: تو خوبی؟

-خوبم، عزیزم. امشب قرار بود شیرینی بدی.

-حواسم هست. طلبتون.

-باشه. استراحت کن. و با شیطننت اضافه کرد: بد نگذره.

جوابی ندادمو تماسشو قطع کردم. بی اراده روی مخاطبین رفتم. مرمز یازده بار بهش زنگ زده بود.

میتونستم حدس بزنم شماره رو هوشیار جور کرده و شاید دو سه بار از این تماس ها به درخواست هوشیار بوده.

-میشه لطفا پرستار و صدا کنی.

-اگر نیاز داری به سرویس بری میتونی بلند شی... پایه ی سرمت چرخ داره.

کف دستمو روی تشک گذاشتم و سعی کردم خودمو بالا بکشم، کوفته و کرخت بودم... کمی که پشتم چین خورد، تازه فهمیدم چقدر سوزش دارم.

مستقیم و خیره تماشام میکرد. واقعا کمک میخواستم. خدایا لباس صورتی بیمارستان! چقدر چندش آور شده بودم... چقدر ضعیف و تهوع آور.

با پاش یه جفت دم پاییی که حاضر بودم قسم بخورم، چند سائیز از پای من بزرگتره، جلوم جفت کرد. پاهامو از تخت پایین فرستادمو، درد داشتم، اما سکوت کرده بودم.

پاهامو به دمپایی رسوندم. دستمو به میله ی تخت گرفتم و سوار پاهام شدم.

مانفرد از جا بلند شد. از اینکه بخواد کمکم کنه، خودمو مچاله کردم، اما به سمت دیگه ی تخت رفت و پایه ی سرم و نزدیک کشید و گفت: با یه دستت اینو بگیر. هم

کمکته ... هم سرم از دستت در نیاید. سرویشش هم فرنگیه !

وقتی اینو گفتم، صورتشو با انزجار مچاله کرد. خودمو به سمت روشویی کشیدم، لیوان و برداشتم و توشو پر از آب کردم. یه قلب خوردم و گلویم باز شد. از شدت افت فشار، پاهام میلرزید. یه قدم جلو رفتم مانفرد ایستاده بود، از اینکه اگر بیفتم هوامو داشته باشه خوشحال بودم. خودمو به سمت دستشویی که کنج اتاق در امتداد پنجره قرار داشت کشیدم، مانفرد از پشت همراهیم میکرد. توانمو به دست آورده بودم. هنوز میتونستم سرپا باشم. من بدتر از این ها زخم خورده بودم. این که یه خراش کوچیک بود.

#پست_120

تاروت|27.11.18 12:06], [SunDaughter ☼

کارم توی سرویس تموم شد، درب و باز کردم، به دیوار تکیه داده بود. از اینکه روی صندلیش ننشسته بود، باید خوشحال میشدم؟ از اینکه بعد از مدتها یکی نگرانم بود؟! پایه ی سرم رو به جلو هل دادم و لبه ی تخت نشستم. وقتی کمی قوز میکردم، زخمم میسوخت. دستمو به سمت پهلوی چپم بردم. پانسمانش رو حس میکردم. نگاهی به مانفرد انداختم و گفتم: بیمارستان و چطور قانع کردی از خیر دیازپام و زخم چاقوم بگذرن؟

-چند تا دروغ شاخ دار...

-باید جالب باشه؟

روبه روم ایستاد و گفت: گفتم همسرم، دیازپام خورده بود که بخوابه، یکی از پشت بهش حمل میکنه و همون موقع من میرسم خونه و فرد مذکور از پنجره متواری میشه! او نا هم توصیه کردند پنجره ها رو نرده بزنیم! لبخندی زدم و گفتم: گفتمی زنتم؟

-کسی ازم شناسنامه نخواست . گفتم ز نمی!

خنده ام گرفته بود، فکر کنم حتی خودش هم خنده اش گرفته بود . هرچند خطوط صورتش ناخوانا بود .

مکثی کردم و گفتم:

-میشه خواهش کنم، بری و کارای تسویه حساب و انجام بدی.

سکوت کش داری کرد و توضیح دادم: حالم خوبه . احتیاجی ندارم اینجا بمونم و عزای زخممو بگیرم .

-گفتن تا فردا باشی.

-برای خودشون گفتن. من خوبم .

-گفتن تا فردا باشی.

عالی بود، خیلی وقت بود حرفهاشو ریپیت نمی کرد. جا داشت بگم دلم برای این سوزن گیر کردنات تنگ شده بود عزیزم!!!

تو چشمهام خشک نگاه میکرد .

لبی تر کردم و گفتم: اگر نمیری من خودم برم دنبال کارای تسویه ام!

-گفتن تا فردا باید باشی.

از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم ، روی زخمم قاشق داغ گذاشتند از این حرکت ناگهانیم... اما تحملش کردم. حوصله ی امر و نهیشو نداشتم.

خشک گفتم: برو کارای تسویه امو انجام بده. توی کیفم پول هست !

-گفتن تا فردا ...

وسط حرفش کمی یقه ی لباسمو پایین کشیدم ، از حرکت سکوت کرد . چاکی که کنار چاک سینه ام بود نشونش دادم و گفتم: وقتی این زخم و خوردم یه روز تو بیمارستان خوابیدم ! حتی تو بهداری زندان هم خوابیدم... حتی بخیه هم بهش نزدن ! بهت گفتم، فرنگیس اعتمادی آدم کشتن نیست . میخواست ترمز منو ببره ، من حتی دیگه نمیتونم

یک ساعتو از دست بدم. پس برو کارای تسویه امو انجام بده ، اگر این لطف و درحقم نمیکنی خودم میتونم از پشش بر پیام.
نگاهش به اون خط ده سانتی بود که درست چند سانت زیر ترقوه ام شروع میشد و تا روی سینه ی چپم ادامه داشت . نگاهش آروم بالا اومد و گفت: شام نمیخوری؟
لبه ی تخت نشستم و گفتم: شام میخوریم . بعد میریم .
-باشه .

و قدمی به عقب رفت ؛ ایستاد ... ثانیه ای نگاهم کرد و گفت: زخم دیگه ای هم داری که نشون بدی؟
حرفش دو پهلوی بود . نه شوخی بود ... نه کنایه ... یه منظور داشت . لای جمله اش یه منظور خوابیده بود. نفهمیدم اما جواب دادم:
-دارم ، دیدنی نیست .
سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت .

#پست_121

تاروت|27.11.18 12:28], [SunDaughter ☼

به جوجه کباب برشته شده توی ظرف یک بار مصرف نگاه میکردم، برای خودش هم همینو گرفته بود . اما نمیخورد، بازی میکرد ... برنجهارو کنار میزد ... از گوجه تیکه ای جدا میکرد، جوجه جدا میکرد... بعد برنجا رو می برد یه گوشه ... دوباره یه قاشق دیگه آماده میکرد .

مانتوم تنم بود، مقنعه هم بدون آینه روی سرم تنظیم کرده بودم. تیکه جوجه ای توی دهنم گذاشتم و گفتم: چرا نمیخوری؟
نشنید...

بلند تر گفتم: چرا نمیخوری؟

سرشو بالا آورد وگفت: چیزی گفتی؟

نگرانش شدم وگفتم: طوری شده؟

-نه هیچی .

-پس چرا نمیخوری؟

-چرا مشغولم.

-تو حتی یه قاشق از غذات هم نخوردی.

حرفی نزد.

خودمو جلوتر کشیدم که بخاطر کشیدگی پوستم، دستمو به لبه ی فلزی تخت چسبوندم

تا ناله ام رسوا نکنه .

حالمو دید و گفت: انقدر ورجه ورجه نکن .

و بالاخره یه قاشق گذاشت توی دهنش...

کلافه از سردرگمی هاش گفتم: به چی فکر میکنی؟

-به ذکر یا ... موجه بود، نبود؟!

جواب دادم: چرا بود ...

قاشق و توی ظرف غذا ول کردم و گفتم: خب .

-غیب شده . زنگ زدم عابدینی پیگیری کنه .

-پیگیری کرد؟

تکرار کرد: غیب شده!

-بعیدم نیست . فقط یه ماموریت داشت . کارشو انجام داد و رفت .

-چرا؟

تو چشمه‌هاش نگاه کردم وگفتم: چی چرا؟

-چرا حواسم نبود؟

از سوالش جا خوردم. لبهاشو روی هم فشار داد وگفت: چرا دقتم کم شده .

-خب این مدت سرت شلوغ بود، شارونا از سر سره افتاد... بعد تب کرد ...

-آره، بعد یلدا بهم زنگ زد .گفت تو آدم فرستادی دنبال من!

نیشخندی زد و قاشقشو توی برنجش فرو کردو گفت: بعد امیرحسین بیگی فرداش یهو وسط کوچه ، سر صبح یقه ی منو گرفت و من مجبور شدم باهاش گلاویز بشم و بفرستمش به درک !

لبمو گزیدم.

بی تفاوت نسبت به امیرحسین گفت: ولی ذکریا رو من استخدامش نکردم . کی استخدامش کرده؟

-خب معلومه ... فرنگیس ازش خواسته . یکی هم توشرکتت راه وچاهو یادش داده . کی؟!

تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم: نمیدونم.

سری تکون داد و گفت: منم همینطور ! تقصیر توئه .

متعجب گفتم: من قربانی ام، تقصیرا رو انداختی گردن من؟

-تو با فضولی های بیجاست ، حواس منو پرت کردی . الانم این یه حواس پرتیه ... این بیمارستان اومدن تو... خواب کردنت ... زمان خریدنه .

بی توجه به سوزش زخمم جلوتر کشیدم خودمو گفتم: کی زمان خریده؟

-فرنگیس !

-چرا؟

-نمیدونم.

گلوم خشک شده بود، دستمو به لیوان آب یک بار مصرف رسوندم و تا انتها سرکشیدمش...

نگاهش بالا اومد و حاضر بودم قسم بخورم برای اولین بار تو چشمهای بی تفاوتش اضطراب و دیدم .

شوکه تماشام میکرد .

#پست_122

تاروت|27.11.18 12:55], [SunDaughter ✨

دستشو گرفتم وگفتم: به چی فکر میکنی...

نگاهش توچشمهام بود.

بغض کردم وگفتم: حدستو بگو ... بگو به چی فکر میکنی .

لبهاشو روی هم فشار داد و سرشو عقب بود.

دستشو محکم تر فشار دادم وگفتم: لعنتی بگو شکتو ...

آب دهنشو قورت داد و با صدای گرفته ای پرسید: تو به چیزی شک نداری.

یه قطره اشک از چشمهام سر خورد، تا الان هم به زور خودمو نگه داشتم و نالیدم:

میخوام فکر تو رو بدونم.

-منم میخوام مال تورو بدونم.

دست آزادمو به صورتم کشیدم و گفتم: چرا فرنگیس زمان بخره... حواسمون رو پرت

کنه با یه زخمی که نهایش دوازده تا بخیه ی مفتیه؟! مگه ساعت چنده؟

ونگاهی به ساعت گوشیم انداختم. هشت و نیم شب بود.

کلافه گفتم: فقط به خاطر چهار ساعت؟

-از صبح ...

گیج گفتم : از صبح چی؟

دستشو لای موهایش برد، روی صندلی که نشسته بود کمی دولا شد و آرنجشو روی

رون پاش گذاشت وگفت: از صبح که از خونه بیرون زدم...

-بقیشو بگو.

سکوتش عذاب آور بود ، جهنم بود . تاریک بود ... سخته آور بود.

خسته شدم وگفتم: جون بکن بگو... فقط بگو ... خواهش میکنم بگو...

- تا الان یه چیزی حول وهوش 12 ساعته . کافیه نه؟!

وا رفتم. یخ کردم ... شل شدم ... خونم تو تنم منجمد شد و من مردم. همون جا ...

همون آن ...

مانفرد تماشام میکرد، از توی بطری آب معدنی کمی توی لیوانم آب ریخت و گفت:

خوبی؟

من خوب بودم؟ من مرده بودم...

با صدای گرفته ای گفتم: ازش خبر نداری نه ؟!!! واسه همین ترسیدی ... چون هیچ

خبری ازش نداری ... چون دوازده ساعته حتی بهش زنگ هم نزدی... زدی؟!

جواب نمیداد.

-محض رضای خدا جوابمو بده ... بگو که باهش حرف زدی ... بگو اوضاع هنوزم

تحت کنترله .

لیوان و به سمتم گرفت وگفت: آروم باش.

-چطوری آروم باشم... چطوری آروم باشم وقتی تو اینجوری ترسیدی ... مانفرد ...

لعنتی جوابمو بده .

چنگی به موهام زدم وگفتم : خدایا ...

مانفرد دوباره لیوان و به سمتم گرفت و گفت: یه کم از این بخور.

صدای آرومش... نگاه پر از استیصالش... من دلم برای اون بی تفاوتی، اون خنثی

گری... اون بی اهمیت بود تو چشمه‌هاش تنگ بود. الان فقط دلم میخواست چشمه‌هاش

بشن همون دو تا حفره ی سیاه که هیچی ازشون حالیم نمیشد .

لیوان وازش گرفتم وگفتم: زنگ بزن .

متوجه نشد، اونم توی یه دنیای دیگه سیر میکرد.

توپیدم: زنگ بزن، الان !
گوشیشو درآورد و از جا بلند شد ... گوشی و گذاشت روی گوشش، تماشاش میکردم .
خفه گفتم: بذار رو بلندگو...
صدای بوق آزاد میخورد.
دستمو جلوی دهنم گذاشتم که حق هق هق هم گوش دنیا رو کر نکنه ...

#پست_123

تاروت|27.11.18 13:15], [SunDaughter ✨
راه میرفت و زنگ میزد ... راه میرفت و به موهایش چنگ میزد ... کبود شده بود .
لبه‌اش... صورتش... چشمهایش ...
خسته از راه رفتن لبه ی صندلی ولو شد و دوباره شماره رو گرفت و گذاشت روی
اسپیکر...
بعد از دو سه بوق ، رفت روی پیغامگیر فوراً گفت: سلام ماهرخ خانم . پیغاممو
گرفتید با من تماس بگیرید.
دوباره زنگ زد ... فقط بوق آزاد بود...
دوباره زنگ زد... رفت روی پیغامگیر ... گفت: ماهرخ خانم حتماً با من تماس بگیرید
.
دوباره زنگ زد ... فقط بوق آزاد بود ...
دوباره زنگ زد ... رفت روی پیغامگیر... گفت : ماهرخ خانم هر ساعتی که پیغاممو
دریافت کردید تماس بگیرید. لطفا !
لطفاً آخرش جگرمو سوزوند .
دوباره زنگ میزد... پاشو روی زمین می‌کوبید .

لیوان آب و مجاله کردم و پاشیدم توی صورتش و با حرص گفتم: همش تقصیر توه .
تو پدر احمق و بی کفایتی هستی...

از صورتش آب میچکید .

از جا بلند شدم، دردمو ندیده گرفتم و گفتم: ممنوع الخروجش نکرده بودی نه؟!
جوابمو نمیداد.

-احمق کودن ! تو یه کودن تمام عیاری ...
جوابمو نمیداد .

کیفمو روی دوشم انداختم ، لکه های خون توی مانتوی سورمه ایم مشکی دیده می شد .

رو بهش که هنوز نشسته بود گفتم : پاشو.

-دوازده ساعت کافیه براش !

به سمتش خم شدم و گفتم: پامیشی یا نه؟

نفسشو فوت کرد و از جا بلند شد، به خودم که اومدم توی حیاط بودم، سرد بود . سوز
بدی میومد... دنبال ماشین مانفرد بودم که سوئیچ منو زد و گفت: با ماشین تو اومدیم !
خودش پشت فرمون نشست و من روی صندلی شاگرد . پاشو روی گاز گذاشت و
چنان ماشین از جا شلیک شد که حتی فرصت اینکه خودمو به جایی بچسبونم و سفت
کنم نداشتم، عضلاتم منقبض شده بود ... نه من ... نه خودش ... کمر بند نبسته بودیم و
فقط خدا خدا میکردم کسی احمق نباشه تا بی هوا جلوش بیچه ...

زمان کش میومد، اما شانس یار بود که به ترافیک نخوردیم و کمتر از بیست دقیقه که
اندازه ی بیست سال بود، توی کوچه که منتهی به برج میشد توقف کرد.

همزمان پیاده شدیم، کلیدهاشو پیدا نمیکرد ، دو بار نفس گرفته اشو مثل "هو" بیرون
داد تا به اعصابش مسلط بشه . بعد از چند لحظه، درب باز شد و خودش جلوتر از من

داخل دویید. آسانسور و نگه داشت، نگهبانی سلامش داد، محل نداد ... وارد کابین شدیم و اون موزیک لعنتی ریکورد شده که مثل مته توی مغز جفتمون فرو میرفت .
 لبه‌اش سفید شده بودند و صورتش... پر از انقباض بود.
 جلوی در واحد که رسید، یه نفس عمیق کشید و کلید و توی قفل چرخوند.
 سکوت و تاریکی ... شل شدم...
 مانفرد چراغی رو روشن کرد و بلند صداش زد: شارونا ... جوجه ... کجایی ... بابا
 اومده ... نمیخواهی بپری بغلش یه ماچ تیل بدی؟
 و مثل دیوونه ها این ور و اون ور سالن می چرخید... به سمت آشپزخونه رفت و
 حینی که دربهای کابینت های پایین رو باز میکرد گفت: بابا حوصله ی قايم باشک
 بازی نداره ... کجایی جوجه؟ عروسک...
 و از آشپزخونه بیرون دویید و دو تا یکی از پله ها بالا رفت .

#پست_124

تاروت|27.11.18 13:34], [SunDaughter ☼

پای پله ها ایستاده بودم، مثل یه مرده ی متحرک... فرنگیس اعتمادی تو هم زنی ...
 منم زنم ! مرد باش مردونه بجنگ ... رو در رو! نه از پشت خنجر بزن ... نه
 نامردی کن ! خدایا تو فقط واسه اعتمادی ها خدایی ...
 مانفرد درهای طبقه بالا رو میکوبید ... داد میزد: شارونا ... خرگوش... موشی...
 کجایی... نمیای بیرون؟

چقدر من نا امید تر از اون بودم... پای پله ها نشستم و تیغه ی پله ها به زخمم خورد .
دیگه حتی درد هم حس نمی کردم . گلوم کیپ بود، نفسم کیپ بود ... چقدر داشتم خفه
میشدم تو این دنیا که من توش خدا نداشتم.

مانفرد دیگه نمیگشت ...خسته شده بود . صداش بی رمق شده بود . از پله ها پایین
اومد صدای پاشو میشنیدم.

نفس نفس میزد و لعنت به سیگاری که خس خس سینه اش کل سالن و برداشته بود .
دست به کمر شده بود ... گوشیشو از جیب بیرون آورد و حین راه رفتن زنگ میزد ...
جواب نمیگرفت، قطع میکرد دوباره زنگ میزد... جواب نمیگرفت ... زنگ میزد و
روی گوشی ماهرخ پیغام میداشت !

قطع میکرد و دوباره از نو... به کمک نرده از جا بلند شدم، رو به روش ایستادم ...
پلیور خاکستریش لکه های خونی داشت و چقدر حواسش پرت بود که نمیرفت تا فی
الفور عوضش کنه .

گوشی و از دستش گرفتم و گفتم : رفته، نمی بینی نیست؟
صدام مال کجای حنجره ام بود.

مانفرد بهم زل زده بود . ناباور... هنوز ته نگاهش امید داشت . مثل من کوه روی
سرش نریخته بود. شاید هم ریخته بود اما هنوز مایوس نشده بود نفس میکشید و امید
داشت.

-نمیبینی ... بردتش.

حقیقت و توی صورتش پرت کردم و لب زدم: تموم شد !
چشمهایش دو تا کاسه ی خون بود و نفس هاش روی مخم میرفت . تو صورتم زل زده
بود .

نمیدونم چند ثانیه ... سکوتمون رو نفس نفس هایی که میزد میشکست .

عقب رفت و خواست روی صندلی ای بشینه اما مختصاتش دقیق نبود و نزدیک بود بیفته ... خودشو به دسته ی مبل تک نفره ی کنار صندلی میزبان گرفت و سرپا موند. نگاهش به سمت عکس شارونا رفت و دستش بالای تاج صندلی تک نفره ی میزبان بود .

نفس هاش سخت تر بالا میومد .

پنجه اش قلاب بالای صندلی شد و تا به خودم بجنبم، نعره ای کشید و با صندلی محکم وسط قاب عکس روی دیوار شارونا کوبید ... شیشه اش شکست و قاب از روی دیوار پایین افتاد و عکس گلاسه از توی قاب بیرون افتاد .

نفس نفس میزد . دستهامو روی گوش هام گرفته بودم . اونقدر شوکه بودم که دیگه حتی اشکی برای ریختن نداشتم... ناله نداشتم... گله به کائنات و خدا و بنده هاش نداشتم.

دیگه هیچی نداشتم . پوچ پوچ بودم !

خاموش و ساکت ... فقط داشتم به تصویر بچه ای که تماشام میکرد، نگاه میکردم.

مانفرد دستش لای موهاش بود . چرا این کابوس تموم نمیشد؟!

#پست_125

تاروت|27.11.18 14:00], [SunDaughter ☼

صدای در اومد و زنی که با روسری قرمز داخل شد و دختر بچه ای که مصر بود تا شعرش رو کامل بخونه ... رو به زن گفت: اصلا گوش دادی ماهرخ جون؟ ماهرخ جونش، با استرس گفت: وای من در و قفل کرده بودم ،چرا بازه... شارونا با دیدن من که روی پله ها وا رفته بودم جیغ زد: رازک...

و نگاهش به مانفرد رفت و قبل از اینکه جیغ بزنه بابا ... خوشیش پر کشید و عروسک فیلشو کوله ی کیتیشو ... پاستیل هاشو یه گوشه رو زمین گذاشت و با قدم های آرومی ، مثل یه خواب شیرین جلو اومد و مقابل قاب عکس شکسته اش ایستاد . نگاهش به مانفرد بود و نگاه مانفرد ... چقدر ناباور تماشاش میکرد . یه جوری بهش زل زده بود که انگار نیست ... اونجا جلوی قاب عکسش نیست .

حتی بهش تذکر نداد جلوتر نره تا پاهای کوچولوش روی شیشه خرده ها زخمی نشه ...

شارونا بغض کرد ، نگاهی به دست مانفرد که بالای صندلی رو توی انگشتهاش فشار میداد انداخت و نگاه دیگه اش به عکسش وقابش بود که خرد شده پای دیوار افتاده بود .

بغضش ترکید وگفت: چرا عکس منو شکستی؟
چه زود فهمید کار کیه ...

مانفرد خواست حرف بزنه که با گریه و جیغ شارونا که هق هق کرد و از پله ها بالا دوید مواجه شد . حتی فرصت نداشت تا بغلش کنه ... بوش کنه ... ببوستش... هیچی...

مثل یه پری کوچیک ...یهو ظاهر شد و یهو در رفت.

ماهرخ جلو اومد و رو به مانفرد گفت: آقای صاحب جم حالتون خوبه؟

مانفرد دستی به پیشونیش کشید و ماهرخ با هل گفت: چیزی شده؟

به سمتش حمله کرد و من نفهمیدم چطور خودمو جلو کشیدم؛ از دنباله های روسریش گرفته بود و به بیخ دیوار چسبونده بود ... زن بیچاره از ترس چشمهایش از حدقه بیرون زد و گفت: آقا ... آقای صاحب جم ...

مانفرد از لای دندان های کلید شده اش گفت: چرا جواب ندادی؟

ماهرخ صداشو گم کرده بود.

دنبال صدام میگشتم؛ دنبال کلمه میگشتم.... صدای گریه ی شارونا تو سالن بالا پیچیده بود و من بازوی متورم مانفرد رو میخواستم تو چنگ بگیرم و عقب بکشم ...

مانفرد گره ی زیر گلوی روسری ماهرخ و سفت تر کرد و گفت: چرا جوابمو ندادی؟

ماهرخ دهنش باز مونده بود؛ جیغ کشیدم : داری خفش میکنی...

دوباره تکرار کرد: چرا گوشی لعنتی تو جواب ندادی؟!

صداش فریاد بود ،و گوشم سوت میکشید. ماهرخ سرخ شده بود و اون فشار بیشتری به زیر گلوش داد و گفت: به چه حقی بچه ی منو این موقع شب از خونه بردی بیرون وگوشی لعنتی تو جواب نمیدی؟!

با مشت به بازوش زدم وگفتم: برو کنار کشتی این بیچاره رو ...

ضربه ام کاری نبود؛ اما به خودش اومد و ولش کرد ... ماهرخ پای دیوار سر خورد به سرفه افتاد.

رو به روی قیافه سرخش ایستادم و با حرص گفتم: چه غلطی میکنی ... بس کن . به خودت بیا ...

منو نمیدید . شبیه یه آدم نامرئی براش بودم...

بالای سر ماهرخ، درست رو به روی من ایستاده بود و بی توجه به من داد میزد :

چرا جواب تلفنتو ندادی؟! کدوم گوری بودید...

پنجه امو مشت کردم... صدای گریه های شارونا ... صدای سرفه های ماهرخ...

صدای خس خس سینه هاش... عصبی شدم و با تمام وجودم سیلی ای بهش زدم و گفتم:

محض رضای خدا به خودت بیا !

از شدت ضربه ای که دستم به گونه اش خورد، فقط کمی سرشو کج کرد .

با دیدنش که از کنج لبش شیار خفیف خونی پایین میچکید ، قالب تهی کردم .خواستم قدمی به عقب برم که پشت پام به ماهرخ خورد . سر جام ثابت موندم . از درون و بیرون می لرزیدم.

مانفرد قدمی فاصله گرفت . تازه انگار قوای شنواییش کار افتاده بود و صدای شارونا رو شنید.

جفت دستهایشو بالای سرش قلاب کرد و به سمت پله ها رفت، دو تا یکی بالا رفت و من احساس میکردم به جز مغزم... قلبم... زخم هام... چقدر گوشم میسوزه... چقدر گونه ولیم میسوزه... حتی کف دستم چقدر بد میسوزه .

ماهرخ با بغض گفت: خانم چی شده؟

به سمتش چرخیدم، کمکش کردم تا از جا بلند بشه... به سختی کشیدمشو روی یه مبل نشوندمش .

صدای مانفرد از طبقه ی بالا میومد. داشت التماسشو میکرد در و به روش باز کنه... یه نگاهم به بالا بود و یه نگاهم به زن بیچاره که زیر گلوش قرمز شده بود . کلافه بودم... کاش امشب زودتر از هر وقت دیگه ای صبح میشد .

#پست_126

تاروت|27.11.18 14:00], [SunDaughter ☼

به آشپزخونه رفتم، لیوان آب و چند حبه قندی آماده کردم... قاشق پیدا نکردم وبا چنگال همش میزدم..

رو به روش نشستم وگفتم: اینو بخور . بهتر میشی...

و فکر کردم باید دوتا لیوان دیگه برای خودم و مانفرد آماده کنم.

لیوان و از دستم گرفت و من دیدم چطور زن بیچاره میلرزه . کمی ازش خورد وگفت: خانم من چیکار کردم مگه؟

-چرا جواب تلفن و ندادی؟ میدونی چند بار تماس گرفت.

فکرهامو میزون کردم وگفتم: از توی شرکت داره باهات تماس میگیره... با خونه تماس میگیره...

لبشو گزید وگفت: خدا منو بکشه ... من گوشیم سایلنت بود به خدا . آخه چه رفتاریه ...
این بار اولشون نیست .

خدایا ...

خدا هم از تکرارکردن اسمش از دست من خسته بود.
روسریشو روی سرش مرتب کردم .بیچاره می لرزید و گریه میکرد . موهاشو مرتب
کردم و یه گره ی شل زیر گلوش بستم و گفتم: براتون آژانس بگیرم برید؟
-وسيله دارم . ممنون.

- شما برید . ببخشید من ...

و حرفمو نصفه کاره گذاشتم حتی نمیدونستم چی بگم .
-بهشون بی زحمت بگید، من دیگه یه روزم اینجا کار نمیکنم . بگید دنبال یه پرستار
دیگه باشن .

لای خرید های شارونا دنبال کیفش میگشت که بالاخره پیداش کرد ، نگاهی بهم
انداخت وگفت: خداحافظ.

سری براش تکون دادم و دستمو به پشتم کشیدم. آخ خدا ... من چرا داشتم نصف میشدم
.
صدای گریه های شارونا نمیومد .

خودمو به سمت پله ها کشیدم . بلندترین قله ی دنیا هم انقدر بالا رفتن ازش طولانی و
سخت نبود. بالای پله ها که رسیدم نفسمو بیرون دادم.

پای در اتاقش وا رفته بود و سیگار دود میکرد .
رو به روش ایستادم . خون کنار لبش خشک شده بود. شارونا گریه اش خفیف تر شده
بود.

جلوی در ایستادم، تقه ای به در زدم و گفتم: شارونا ... عزیزم. میشه با هم حرف
بزنیم.

جیغ زد: نمیخوام.

-چرا ... من به خاطرتو امشب اومدم اینجا . مگه دوست نداشتی با هم شرک ببینیم؟
هان؟ میشه پیام تو ...

- نه نمیخوام . برو خونه ی خودتون .

-باشه . پس من برم؟ یعنی برم دیگه ???

پیشونیمو به در چسبوندم و گفتم: حالا نمیشه بابا رو امشب ببخشی، قاب عکست اتفاقی
از روی دیوار افتاد زمین افتاد و شکست .
-چرا؟

-اومد از نزدیک بیارتش به من نشون بده ... بعد از دستش لیز خورد افتاد زمین . فردا
قراره ببریم درستش کنیم. دوست داری تو هم بیای ...
اشک روی گونه امو پاک کردم و گفتم: یه قاب دیگه برای عکست انتخاب کنیم؟
ساکت شده بود.

-نمیخوای بیای بیرون؟ سی دی کارتون هاتو نشونم بدی؟
دستگیره رو پایین کشیدم که مانفرد پایین مانتومو گرفت و با صدای خفه ای گفت:
پشت در نشسته، هل نده .

پیشونیمو به در تکیه دادم ... چه خوب میدونست کجا میشینه ... چه خوب میدونست
نباید در و هل بدم که مبادا کمر کوچولو و ظریفش آسیب ببینه. چقدر بهش حسودیم
میشد که حال اون از نداشتن شارونا ، از حال من از نداشتن دخترم ، بدتره !

#پست_127

تاروت|27.11.18 14:18], [SunDaughter ☼

بالاخره صدای باز شدن در اومد .

قامت کوچولوش که یه دستش آویزون دستگیره بود ظاهر شد و گفت: من گشمنه .
دستهامو بهم مالیدم و گفتم: خب چی دوست داری بخوریم؟
به باباش نگاهی کرد و گفت: پیتزا ...
مانفرد لبخند زد و گفت: بابا رو بخشیدی؟
سرشو به علامت آره بالا و پایین کرد و مانفرد گفت: میای بغلم؟
خودشو جلو کشید و مانفرد سیگارشو به سمت گرفت، ازش گرفتم و قدمی از جفتشون
فاصله گرفتم . من سهم نداشتم... من حق نداشتم بغلش کنم... رفع دلتنگی کنم.
مانفرد موهاشو نوازش کرد و گفت: برام تعریف نمیکنی کجا بودین؟
با آب و تاب گفت: رفتیم پاستیل خریدیم... بعد رفتیم شهروند . ماهرخ جون برام
شیرکاکائو خرید .
-حوصله ات سر رفته بود؟
-چرا لب خونی؟
-نمیدونم . دیگه گلوت درد نمیکنه؟
-نه ماهرخ جون شربت داد . خوب شدم. بعد رفتیم بیرون .
-خوش گذشت بهت؟
-آره ... من توی سبد نشستم ... مثل اون بار که با رازک رفتیم خرید ... من باز نشستم
تو سبد .
و خودش از حرفهایش و یادآوری دور دور کردنش با سبد چرخ دار ، ریشه رفت. من
جام اونجا نبود.
سیگار داشت دستمو میسوزوند . قدمی به عقب رفتم ... یه سطل مسی کوچیک پای
دیوار بود، سیگار و توش انداختم. جای من اینجا نبود.
به سمت پله ها رفتم.

پدر و دختر خوب برای هم درد و دل میکردند و من ... یه ناظر ... یه تماشاچی ... یه هیچ کاره ...

از پله ها پایین اومدم ، شارونا میگفت: پاستیل دندون خریدم و مار ... از اون شکری ها که تو دوست داری !

دستی به گلوم کشیدم، چه خوب میدونست باباش چی دوست داره .

پوزخندی زدم، قیافه ی مانفرد موقع پاستیل مار خوردن دیدنی بود قطعا ...

به وسط پله ها رسیدم که شارونا باج گرفت وگفت: امروز از اون اسب های موزیکال هم خواستم سوار بشم... بعد ... ماهرخ جون صف وایستاد... گفت خیلی دیر میشه ... ما هم زود اومدیم خونه . الان اسب من میشی؟

سرمو به سمت سالن بالا گرفتم.

من جایی نداشتم اینجا .

شارونا پیتیکو پیتیکو میکرد و میخندید ... مانفرد هم میخندید .

به آخرین پله رسیدم، کیفم جلوی در افتاده بود . کیسه ی داروهای که موقع ترخیص مانفرد گرفته بود هم میخواستم... باید مسکن میخوردم. حالم بد بود . نگاهم به شیشه خرده های قاب عکس رفت، عکس و مرتب روی میز عسلی گذاشتم ، به آشپزخونه رفتم و نایلونی آوردم و شیشه هاشو توش ریختم. جارو و خاک انداز...

پدر و دختر میخندیدند و من جایی نداشتم اینجا ...

کیسه ی شیشه خرده ها رو کنار در گذاشتم که با خودم ببرمش...

خم شدم و آه کشیدم از درد ... کیفمو روی شونه انداختم. سرمای این خونه تو تنم نشسته بود . داشتم یخ میزدم.

من اینجا جایی نداشتم، هیچ وقت نداشتم! #پست_128

تاروت|27.11.18 14:34, [SunDaughter ☼]

زنجیر کیفمو سفت گرفتم، دستم به دستگیره ی در رفت که شارونابلند گفت: رازک ...
کجا میری؟

یه بارقه ... یه جرقه ... یه نور کوچیک وکم جون تو دلم روشن شد .
مانفرد شارونا رو بغل کرده بود . از پله ها پایین اومد و گفت: ما قراره زنگ بزنین ،
برامون پیترزا بیارن . تو چی میخوری؟
شارونا با هیجان دستهاشو بهم کوبید و گفت: من سیب زمینی سرخ کرده هم میخوام ...
مانفرد تماشام میکرد .

چشمهانش نه دیگه بی تفاوت بود، نه مستاصل... نه سیاه چاله ... یه جفت چشم مردونه
که حس میکردم خطوط کنار و پایین و بالاش، از چند ساعت پیش بیشتر شده .
جلوتر اومد وگفت: برای تو چی سفارش بدیم؟
مستقیم بهم زل زده بود.

شارونا با هیجان گفت : بمون دیگه ... تو که گفتی بخاطر من اومدی... چرا داری
میری ؟

مانفرد هومی کرد وگفت: راست میگه چرا داری میری؟
سرحال بود.

انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش داشت یه زن و خفه میکرد ... خودشو خفه
میکرد ... منو خفه میکرد .

لبخندی زدم وگفتم: بمونم؟

مانفرد شارونا رو پایین گذاشت وگفت: بدو برو سی دی هاتو بیار.
قبل از اینکه به سمت پله ها بره مانفرد گفت: کیفیت و لوسی و جا گذاشتی.
شارونا فیل عروسکیش که اسمش لوسی بود وکیفش برداشت و گفت: میریم سی دی
هامو بیارم... رازک لباساتو دربیار تا برگردم.

مانفرد دستهاشو تو جیب هاش فرو کرد وگفت: شال و کلاه کردی !

-خوبی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: تو خوبی؟

مثل خودش شونه ای بالا انداختم که زخمم تیر کشید و گفتم: آخ ...

ابروهاشو کمی بهم نزدیک کرد و گفت: امشب اینجا بمون .

-چرا؟

-ببین اینجایی بیشتر میسوزه .

-پس تو هم میخوای بسوزه؟

-من از تو هم بیشتر دلم میخواد ...

دستی به گلوی سوزانم کشیدم و گفت: باید دوش بگیرم .

-تا غذارو بیارن میتونی دوش بگیری.

سری تکون داد و گفت: تو هم یه دست لباس تمیز میخوای .

حالش دوباره خوب شده بود که یاد تمیزی و کثیفی میکرد .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ببخش زدمت ...

شارونا از بالای پله ها داد زد: بابا ...

بلند گفت: جان بابا ؟

-سی دی شرکم و پیدا نمیکنم.

-باشه ... شرک دو رو بیار !

-نه میخوام یک و ببینیم ... بابا زنگ زدی پیتزاها رو بیارن .

-الان زنگ میزنم.

-زنگ بزن دیگه ...

-چشم.

-بابا ... بیا ببین سی دی شرکمو کجا گذاشتم.

لبخندی زدم و گفتم: من میرم سی دیشو پیدا میکنم. تو برو زنگ بزن. دوش بگیر... یه دست لباس هم اگر داری به من بده .
به سمت پله ها رفتم که نگاهش باعث شد سرجا بمونم.
بهش زل زدم و گفتم: چی شده؟
-هیچی .

-توفکری...

-نه خوبم . تو خوبی؟

"تو خوبی " رو تو صمیمی ترین حالت ممکن ازم پرسید .

سری تکون دادم و بلند گفتم: من پیام کمکت کنم؟

داد زد: آره بیا ...

پله ها رو با جون دل دو تا یکی بالا رفتم... پشتم میسوخت اما آره گفتنش... بیا گفتنش... چه اهمیتی داشت چقدر دلم میسوخت واسه حسرت هام... همین الان هم میتونستم خیال کنم دنیا باز مال منه ... آسمون مال منه ... دریا مال منه ...

#پست_129

تاروت|27.11.18 15:08], [SunDaughter ☼

فصل نوزدهم :

نور تلویزیون که مستقیم به چشم میخورد باعث شد پلک هامو باز کنم. شرک داشت پخش میشد .خمیازه ای کشیدم ،یه پتوی مسافرتی روم بود ، شارونا روی پام خوابش برده بود و شستش توی دهنش بود.

به آرومی شستشو از دهنش بیرون کشیدم .لبه اش تکون خورد اما اونقدر خوابش عمیق بود که متوجه نباشه .

مانفرد توی سالن نبود ... متعجب به اطراف نگاه کردم. خبری نبود. سر شارونا رو روی کوسنی گذاشتم، تلویزیون رو خاموش کردم و پتو رو روش مرتب کردم. بوسه ای روی گونه اش چسبوندم و ازش فاصله گرفتم.

شلوار گرم کنش برام گشاد بود و تی شرت پاییزه ی مردونه اش، آستین های بلندی داشت . کمر شلوار و گرفته بودم تا از پام نیفته ... به سمت پله ها رفتم.

با دیدن نور روشن تراسی که منتهی به اتاق خواب قدیمی من و هامرز میشد، داخل شدم.

لبه ی تراس ایستاده بود و عجیب بود سیگار نمیکشید.

جلو رفتم و گفتم: هنوز نخوابیدی؟

به سمتم چرخید و نگاهم کرد .

دستهامو جلوی دهنم نگه داشتم و گفتم: سیگار داری؟

حرفی نزد .

سر جاش جا به جا شد و از توی جیبش پاکتی درآورد، یکی برداشتم و گفتم: خودت نمیکشی؟

-نه .

نه ای که پرت کرد توی صورتم باعث نگرانیم شد . نگاهی بهش کردم و گفتم: حالت خوبه؟

فندک و زیر سیگارم گرفت و روشنش کرد و گفت: نه .

کامی ازش گرفتم و پرسیدم: به چی فکر میکنی این وقت شب؟!

-به اینکه چقدر راحت میتونه زندگی منوبهم بریزه .

-خب هنر شه !

نگاهی بهم انداخت و گفت: خاک بر سرمون که جفتمون عین سگ ازش میترسیم!

از حرفش به سرفه و خنده افتادم...

با صدای بلند میخندیدم... قهقهه میزد... ریشه رفتم... جوری بلند خندیدم که یه لبخند کمرنگ روی لبهاش نشست و گفتم: وای خدایا ... خیلی جمله ی خوبی بود.

خنده هام که تموم شد، چند ثانیه بهم خیره موند و من نگاهمو دزدیدم. جایی از وجودم درد میکرد . جایی از ته دلم... از اعماق قلبم.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: من بدتر از سگ ازش میترسم! ... من انقدری که از اون عجوزه میترسم، از دکستر نمیترسم...

لبخندش دندون نما شد، دستهاشو توی جیبش فرو کرد وگفت: فکر کنم تا آخر هفته برگرده .

شونه ای بالا انداختم وگفتم: مهم نیست. من منتظرشم .

-خوبه . پس براش برنامه داری.

-آره .

نپرسید چی ، دستشو جلو آورد سیگار و ازم گرفت وزیر پا لهش کرد وگفت: بسه دیگه . بریم بخوابیم. شارونا خوشحال شد که موندی.

با طعنه گفتم: قابلی نداشت .

تو چشمهام نگاهی کرد، خواست حرفی بزنه که منصرف شد و گفت: شب بخیر.

خواست از در تراس وارد اتاق بشه که بی هوا؛ با یه تصمیم از پیش تعیین نشده ... پیشمون ... با یه وجدان درد عجیب از جا بلند شدم. از پشت بغلش کردم، دستهامو از جلوی شکمش توی هم قلاب کردم وپیشونیمو به وسط شونه هاش از پشت تکیه دادم وگفتم: معذرت میخوام.

-بابت چی؟

-بابت همه ی این فشارها ... بخاطر همش.

-باشه .

دستشو روی دستم گذاشت وگره ی دستهامو باز کرد وگفت: برو بخواب .

اشک کنج چشمو پاک کردم، بالا رونگاه کردم وگفتم: نمیدونم یهو احساسات زنانه ام
زد بالا ...

چشمکی بهم زد و گفت: مراقب باش احساسات مردونه ی من نزنه بالا .
و به چشم بهم زدنی، از محوطه ی دیدم خارج شد . لبه ی صندلی نشستم. من
نمیتونستم باهانش این کار و بکنم ! گناه داشت ... خیلی گناه داشت !

#پست_130

تاروت|28.11.18 06:46], [SunDaughter ❖

از اتاق بیرون اومدم، توی نشیمن بالا بی هدف ایستاده بودم . صدای قدم هاشو شنیدم
که شارونا رو بغل کرده بود، شارونا خواب آلود گفت: لالایی بخون ...

مانفرد با صدای آرومی گفت: نخوابیدی؟

-برام لالایی بخون ... خوابم ببره .

مانفرد لبخندی زد وگفت: باشه .

شارونا غرغر کرد: من پیشت بخوابم؟

-شما خودت تخت داری . اتاق داری...

دستهاشو محکم تر دورگردنش حلقه کرد وگفت: بخوابم دیگه . فقط امشب... رو اون
تخت بزرگه.

نگاهی به من انداخت و من درب اتاق خواب سابق خودمو هامرز و باز کردم، مانفرد
وارد اتاق شد، شارونا رو روی تخت خوابوند، پتو رو روش انداخت و شارونا گفت:
توهم بخواب.

خودش هم کنارش دراز کشید، دستشو باز کرد، شارونا سرشو روی دستش گذاشت و
حینی که با دست کوچولوش سینه ی مانفرد رو نوازش میکرد گفت: بخون دیگه...

-من که صدام خوب نیست . جلوی رازک زشته .
 شارونا اخمی کرد و گفت: خب رازک بره.
 مانفرد نگاهش به من بود که جلوی در ایستاده بودم.
 لبمو گزیدم ومانفرد با آرامش گفت: رازک مهمون ماست . نمیتونیم به رازک بگیم بره
 .این حرف بدیه . ناراحتش میکنه !
 شارونا نق زد : ولی اگر نبود تو برام لالایی میخوندی...
 با دستش موهای شارونا رو نوازش میکرد و دست دیگه اش رو روی پیشونیش گذاشت
 .
 درب اتاق و بستم و صدای ضعیفش رو شنیدم که آروم آروم زمزمه میکرد : لالا
 لالایی لالا لالایی لالایی لالایی لالایی
 ببار ای نم نم باران
 ببار ای نم نم باران
 زمین خشک را تر کن
 سرود زندگی سر کن
 آهی کشیدم و بند و بساطمو جمع کردم، جعبه های پیتزا رو برداشتم و توی نایلون
 شیشه خرده ها ریختم . نگاهی به طبقه ی بالا انداختم.
 دلم تنگه دلم تنگه
 سرود زندگی سر کن
 دلم تنگه دلم تنگه
 کیفمو روی شونه انداختم و زمزمه کردم :
 بخواب بخواب ای دختر نازم
 به روی سینه نازم
 که همچون سینه سازم

همش تنگه همش تنگه
که همچون سینه سازم
همش سنگه همش سنگه
درب خونه رو باز کردم و از واحد بیرون اومدم. سوز سردی به گونه های داغم
خورد. به سمت کابین آسانسور رفتم.
لالایی کن مرغک من
دنیا فسانه است
لالایی کن مرغک من
دنیا فسان است
پشت فرمون نشستم و به کوچه زل زدم. ساعت یک صبح بود. چه سکوتی ... چه
شبی... چه خلوتی ! چه دردی...
پامو روی گاز فشار دادم و ماشین باسرعت از جا کنده شد .

تاروت|28.11.18 07:38], [SunDaughter ☼

پامو روی گاز فشار دادم و ماشین باسرعت از جا کنده شد .
به جلو میرفتم، به جلو ... انگار پشت سرم هیچی نبود و من فقط میرفتم .تو دل شب...
دلتنگ بودم، دلتنگ تر از هر وقت دیگه ای... دلم مچاله شده بود . مچاله تر از هر
وقت دیگه ای، سکوت شب، صدای بغض... صدای اشک هام... صدای دلم ...
صدای خاطراتم. صدای هامرز، توی ماشین میپیچید.
صدای مردونه ای توی گوشم، از آرزوهایم میگفت ... از روزی که دختردار شده بود
... از روزی که دست من رو میگرفت و توی همین ماشین می بوسید و میگفت: چقدر
مادر بودن بهت میاد رازک ... چه خوبه ما داریم بچه دار میشیم ... چه بوی مادری
گرفتی راز!

من بو گرفته بودم؟

بوی مادری؟

بوی دختر داشتن؟!

بوی همسری ...

راست میگفت ... این ماشین چه ها ندیده بود... چه خاطره هایی رو ثبت نکرده بود .

این ماشین شاهد بود.

شاهد روزهای خوبم بود ... شاهد لحظه های ترشی که داشتم... ترش و ملسی که هامرز برام توی دلم گذاشته بود.

توی ذهنم گذاشته بود. چه کیفی میداد ، اون آلوچه خوردن ها ... اون گوجه سبزهای نمک زده ... چه کیفی میداد ، اون وقت هایی که شونه هامو نوازش میکرد و روی موهامو می بوسید.

چه خاطراتی رو با هم توی این خیابون ها با این ماشین نگذرونده بودیم . چه وقت هایی که بی وقت دست من رو توی همین ماشین میگرفت و روی قلبش میذاشت و میگفت: چه خوبه هستی راز... چه خوبه تو داری بچه ی منو به دنیا میاری... چقدر بارداری بهت میاد عزیز دلم .

من چه خوشبخت بودم... چه زنی بودم... چه زندگی ای داشتم ! کاخ آرزو هام سقوط کرد ... رویا هام آتیش گرفت . من سوختم... هامرز سوخت... زندگیمون سوخت .

الان چی دارم ؟ هیچی... نه مادرم ... نه پدرم... نه هامرز... نه حتی خودم . نه غرور دارم نه هویت ... نه عشق دارم نه عطش... نمیدونم زنم یا دوشیزه... نمیدونم مادرم یا یه زن بچه مرده ! یه زن مطلقه یا بیوه ... نمیدونم کی ام ... چی ام... کجام حتی؟

چقدر دلم میخواست جیغ بکشم. داد بزنم... به زمان گلایه کنم... به زمین چنگ بزنم .
خدایا من یقه ی کی رو میگرفتم؟!

وقتی به خونه رسیدم، دیر وقت بود، خسته بودم... به سمت واحد رفتم، بدون اینکه لباس هامو دربیارم... روی کاناپه دراز کشیدم، نمیدونم توی بیداری گریه کردم و خوابم بود، یا توی خواب زار زدم... اما نیاز داشتم بخوابم. به یه خواب عمیق... به یه رویای خوب و شاد!

مامان بود، یه سفره ی بزرگ روی میز انداخته بودم... هامرز شیفته ی زرشک پلوهای مامان بود. اصلاً دلش ضعف میرفت و بابا انگار داشت نماز جعفر طیار میخوند.

مامان با وسواس، سالاد و دوغ و نوشابه و ژله و هرچیز دیگه رو جلوی هامرز میچید...

هامرز میخندید و میگفت: دستتون درد نکنه مادر. زحمت کشیدید... مامان لبشو میگزید و میگفت: کاری نکردم. ای بابا رازک برو باباتو صدا کن غذا یخ کرد.

هامرز آماده ی حمله بود. یه دستش قاشق... یه دستش چنگال... بشقابش خالی و آماده ی یه یورش اساسی به دیس زرشک پلوی وسط میز بود. مامان با غصه به اتاق نگاه میکرد، با پا از زیر میز پای منو نشونه گرفت و گفت: برو باباتو صدا کن.

هامرز خونسرد میگفت: مادر الان میان. نگران نباشید این غذا خیلی داغه. الان هم بکشیم، باید کلی صبر خنک بشه.

مامان لبخندی زد و بالاخره درب اتاق خواب باز شد و بابا چرخ ویلچرشو به جلو حرکت داد.

مات شده بودم... لبخند از روی لبهام پرکشید... بابا چرخشو جلو آورد و گفت: این بچه ی تونه...

به اون نوزاد نارسی که توی بغلش ، توی دستهایش بود و به سمت من گرفته بود زل زده بودم. صورتش کبود بود ... لبهایش کبود بود... شبیه یه نوزاد سندروم مرده بود . از جا بلند شدم.

به صورت سیاه و کبودش نگاه میکردم... به صورت کبود بابا نگاه میکردم... خواستم هامرز و مامان رو صدا کنم. نبودند ... به بابا زل زدم... نبود... بچه رو توی بغل من گذاشتند . یخ بود ... سرد بود ... کبود بود، مرده بود !

هینی کشیدم و از خواب پریدم.

تمام بدنم کرخت شده بود . دستی به پشتم کشیدم و به سختی از روی کاناپه پایین اومدم، صدای ناله ی گوشیم میومد. دنبال کیفم میگشتم.... با سردرد بدی ، گوشیمو پیدا کردم و بدون اینکه به مخاطب نگاه کنم جواب دادم: بله...

#پست_132

تاروت|28.11.18 08:06], [SunDaughter ☼

-سلام.

-سلام .

نه خوبی، نه چطوری... نه بهتری ! هیچی...

سکوت کرد . منم سکوت کردم، گیجگاهمو می مالیدم. بی خوابی دردش برام کمتر بود تا اینطور خوابیدن و اینطور بیدار شدن.

-امروز باید بریم ختم.

شوکه و متعجب گفتم: جدی؟!!

-ساعت نه باید اونجا باشیم.

خونسردی صدایش نشون میداد کیس خاصی نبوده .

با حرص گفتم:

-به سلامتی، خبر مرگ فرنگیس رسیده؟

-نه .

-پس چی؟

-یکی از شرکا، امروز صبح خاکسپاری پدرش هست. عملا جلسات شرکت کنسل هستند چون همه به احترامش برای مراسم میان. تو هم باید بیای.

-باشه .

-آماده باش، میام دنبالت.

-باشه .

خواست بگه خداحافظ که گفتم: مانفرد.

-بله؟

-شاروناخوبه؟

-خوبه اینجاست.

میخواستم باهانش حرف بزنم اما تعارفی نکرد .

زیر لب توی گوشه زمزمه کردم: خب پس ...

مانفرد بی هوا گفت:

-امروز کسی و ندارم ازش نگهداری کنه، ماهرخ هم که فعلا قهر کرده.

لبخندی زدم و گفتم: چه خوب.

شارونا غرغر میکرد: من مهد نمیرم. مربی نمذاره با بقیه بازی کنم . میگه دستت درد میگیره.

-شما میری مهد من به مربیت گفتم بازی هایی انجام بدید که دستت درد نگیره.

شارونا غرغر دیگه ای کرد که نفهمیدم و مانفرد گفت: تو کسی رو نمیشناسی که بتونه

عصر پیشش بمونه؟

-چرا یه آدم قابل اعتماد میشناسم.

-کی؟!

-خودم !

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-باشه . با مهد هماهنگ میکنم که تو میری دنبالش. آدرسش رو داری؟

-آره . ولی مگه کارمون تا ساعت دو سه تموم نمیشه؟

-نه زودتر تموم میشه میتونی تو شرکت بمونی... میتونی هم در اختیار خودت باشی.

جلسات امروز تا آخر هفته کنسل شدند.

-آهان . باشه .

بدون اینکه بپرسه کاری دارم یا نه گفت: خداحافظ.

#پست_133

تاروت|28.11.18 08:09], [SunDaughter ☼

و تماس قطع شد. به گوشی نگاه میکردم. صفحه اش سیاه شده بود . چه حرصی میخوردم من !!! چه حرصی میخوردم از دست این آدم... حتی نداشت صدای بچه رو بشنوم. از جا بلند شدم.

لباس هامو توی ماشین لباسشویی انداختم ، باید خودمو میشستم. نگاهی به پانسمان پشتم کردم. ناخنمو زیر چسبش انداختم و بازش کردم.

یه زخم پنج سانتی که ظاهرا عمیق بود . فرنگیس با خودش چه فکری میکرد؟ با این خط هایی که به جونم مینداخت چه فکری میکرد؟! وارد حمام شدم ، از شیر پایین بدون باز کردن دوش ، سرسری خودمو گربه شور کردم تا زخمم آب نخوره . یه دست لباس پاییزه تنم کردم، چای دم کردم . به نون بیات فریزریم پنیر می مالیدم که زنگ در خورد .

آیفون رو جواب دادم.

مانفرد بود.

-بیا پایین.

از لحن دستوریش اخمی کردم و گفتم:

-بیا بالا من تازه دارم صبحانه میخورم.

گوشی و گذاشتم و درب رو باز کردم، براش چای ریختم و درب واحد هم باز کردم.

پیراهن مشکی ای که پوشیده بود برای عزا بود، هرچند این بشر همیشه عزادار بود.

کفش هاشو درآورد و وارد خونه شد.

سلام کردم، جوابمو با تکنون سرش داد و روی مبلی نشست.

پاشو روی پا انداخت و گفت: صبحانه اتو بخور بریم. خاکسپاری ساعت نه شروع میشه،

تا برسیم بهشت زهرا شده نه و نیم!

بی حرف به اشپزخونه برگشتم و گفتم: حالت بهتره؟

فنجون چایشو به سمتش بردم و یکی از عسلی های کوچیک و جلوی پاش گذاشتم،

فنجون چایشو روی میز گذاشتم. قندون رو هم کنار فنجونش قرار دادم که با طعنه

گفت: نیومدم ازم پذیرایی کنی.

حرفی نزدم .

خواستم برم که مچ دستمو گرفت و گفت: خوبی؟

تو چشمه‌اش نگاهی کردم الان یادش افتاد بپرسه من خوبم؟! دیشب مرده بود؟ صبح که

فهمید نیستم حتی نگفت کجا رفتی و حالا... طلبکار میپرسید.

-بدنیستم.

-زخمت؟

-بد نیست.

-حالت؟

-بد نیست.

-پس چته؟

یه جوری نگام کرد که بفهمم ، یه جوری سوال پرسید که نتونم بگم بد نیست! سکوتمو ادامه دادم. چشمه‌هاش سیاه بود ، اما دیگه بی تفاوت نبود ... شاید یه نگرانی خیلی خیلی خفیف و اندک توشون موج میزد.

دستمو ول کرد، تکیه اشو به مبل داد و گفت: زودتر صبحانه اتو بخور . بریم.
مثل این زن های آویزون دلم میخواد یه بار دیگه بپرسه ، پس چته؟! از این رو به اون رو شدم... یه پس چه مرگنه طلب داشتم. یه دیشب کجا غیبت زد و کدوم گوری رفتی... اما سکوت کرد ، خم شد و فنجونس رو برداشت.

به آشپزخونه برگشتم و برای خودم یه لقمه نون و پنیر گرفتم.
کمی از چایش میخورد، با گوشیش ور میرفت. پاشو روی پاش انداخته بود و راحت نشسته بود و احتمالا از چایش لذت می برد، چون اون مثل من هزارتا بدبختی رو سرش آوار نشده بود .

با صدای چرخش کلید توی درب ورودی خونه لقمه تو دهنم گیر کرد و مانفرد متعجب و به درب زل زده بود که کی جز من کلید اینجا رو داره!

#پست_134

تاروت|28.11.18 10:57], [SunDaughter ☼

لقمه ای که توی دهنم بود و جویده ، نجویده با چای داغ قورتش دادم.
درباز شد و من از آشپزخونه جوری جلوی در ظاهر شدم که انگار بعد مسافت و زمان و گم کردم.

عمو شاپور با دیدنم جلوی در، نیشخندی زد و با حرص گفت: چه عجب تو خونه ای

...

قد کوتاهش... قد بلندم مانع این میشد که مانفردی که روی مبل نشسته بود رو ببینه. جلوی در خم شد و حینی که بند کفشهای مردونه اشو باز میکرد گفت: گفتم صبح بیام ببینم تو رو میشه تو این خونه پیدا کرد یا نه...میدونی بابات چقدر نگرانته . اون برادر بدبخت منو انداختی گوشه ی آسایشگاه...

گره ی کفشش کور شده بود . کاش تا ابد کور می موند. باهش ور میرفت و غرولند میکرد: خودت هم پی خیره سربازی هاتی... ما تا به حال تو فامیلمون طلاق نداشتیم ! زندان نداشتیم... این برنامه هایی که تو آوردی نداشتیم. حرفهای همیشگی...

نگاهی تو صورتم کرد وگفت: چیه ؟ ساکتی... کارخودت هم که کردی! رفتی باز خودتو بندازی تو دام اون زنیکه ی پست فطرت؟! گره ی کفشش باز شد و من دلم ریخت.

اون یکی کفشش رو هم از پا درآورد و صاف ایستاد .
اخمی کرد وگفت: تعارف نمیکنی؟
حرفی نزد.

قدمی به داخل گذاشت و بالاخره نگاهش به مانفرد افتاد که مطمئن بودم بهش زل زده .
عمو شاپور دستی به سرش کشید و بهت زده ، پلک میزد.
مانفرد به احترام احتمالا موی سفیدش از جا بلند شد و سلام کرد.
عمو نگاهش بین من و مانفرد می چرخید، نفسمو فوت کردم و دستی به موهام که با کش ساده ای بسته بودم کشیدم.

کاش حداقل روسری داشتم!

آب دهنمو قورت دادم .

عمو شاپور طلبکار گفت: شما؟

به جای مانفرد جواب دادم : به شما ربطی نداره عمو شاپور.

عمو نگاه تیزی به من انداخت و باصدای بلندی گفت: این مرتیکه کیه تو خونه ی تو اونم این وقت صبح؟!!

و چشمه‌هاش به فنجون چای مانفرد و میزی که جلوی مبلش بود افتاد.
کلافه تر غرید: با توام دختر... جواب بده . این یالقوز کیه.
مغزم داغ شد . چشمهام به مانفرد رفت که عادی ایستاده بود. انگار نه انگار کسی بهش توهین کرده.

نفسمو سنگین بیرون دادم وگفتم: عمو لطفا احترام خودتون رو نگه دارید.
-من احتراممو نگه دارم؟ این مرتیکه کیه تو خونه ی تو؟!
جواب ندادم.

نالید: خدایا... خدایا ...

عمو شاپور درب و محکم کوبید، از صدای بسته شدن درب ورودی خونه تمام پنجره ها لرزیدند.

دوباره داد زد: جواب بده ...

دستماتو تو هم قلاب کردم وگفتم:من لزومی نمیبینم به شما توضیح بدم .
چشمه‌هاش دو کاسه ی خون شده بودند .

قدمی عقب رفتم و گفتم: من یه زن مطلقه ام... متارکه کردم... آزادم... هرکاری دلم بخواد انجام میدم. در موردش هم لزومی نمیبینم به کسی گزارش بدم. شما هم به جای اینکه مدام توی زندگی من با اجازه و بی اجازه کنکاش کنید ، بیشتر به برادر تنهاتون سر بزنید. من نیازی به آقا بالا سر ندارم.

عمو شاپور دستشو بالا آورد و چشمهامو بستم. قبل از برخورد سیلی به صورتم ، مانفرد با آرامش گفت: لطفا آروم باشید جناب مهرنیا.
به خودتون مسلط باشید.

#پست_135

تاروت|28.11.18 11:16], [SunDaughter ❖

پلکهامو باز کردم. دست عمو رو روی هوا گرفته بود.

عمو شاپور با انزجار دستشو از دست مانفرد بیرون کشید و گفت: بخاطر همین کثافت کاری هات برادر منو انداختی گوشه ی بیمارستان. ارثشو بالا کشیدی... دارایی شو بالا کشیدی... بخاطر همین لش بازی ها و هرزه گری هات، از خونه ی خودش بیرونش کردی. خاک برسرت ... برات متاسفم. برای اون برادر بدبختم متاسفم که یه مار تو آستینش پرورش داده.

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: روابطم به خودم مربوطه. نه به شما ...

-این کите رازک؟ این مرتیکه کی تو میشه؟ هان؟ جواب بده ...

عصبی گفتم: فکر کنید صیغه اشم!

مانفرد نگاهش به سمت من چرخید.

عمو شاپور مات و مبهوت تماشام میکرد.

این دم دست ترین دروغی بود که میتونستم باهاش شر عمو رو کم کنم.

با حرص گفتم: مشکلی دارید؟ من یه زنم... یه زنی که میتونه آزاد برای زندگی خودش تصمیم بگیره و اختیار دار خودش! حتی به پدرم ملزم نیستم توضیح بدم! از این به بعد هم اگر خواستید به برادرزاده ی تنهاتون سر بزنید، این خونه زنگ داره ... کلید های توی دستش روی توی صورتم پرت کرد و وبا قدم تندى از من و مانفرد فاصله گرفت، درب و باز کرد و کفش هاشو نپوشیده از پله ها پایین رفت.

صورتم از برخورد کلید ها کمی میسوخت.

مانفردخم شد، دسته کلید ها رو برداشت و به جا کلیدی کنار آیفون آویزون کرد. درب خونه رو بست و دستهاشو توی جیبش فرو کرد.

کلافه از نگاه سنگینش، به سمت آشپزخونه رفتم. قوری چایی که دم کرده بودم رو توی سبد فلزی توی سینک خالی کردم. حوصله نداشتم، با اسکاچ و مایع ظرفشویی به جوشش بیفتم، یه اب کشی کردم و توی آب چکون گذاشتم.

نه من حرف میزد، نه اون...

توی سالن ایستاده بود.

دیدمش که میز عسلی رو سرجاش برگردوند، دیدمش که وارد آشپزخونه شد. فنجون و نعلبکی رو روی میز صبحانه ام گذاشت.

فنجون خودمو زیر شیرآب گرفتم که از دستم لیز خورد و توی سینک سه تیکه شد.

مانفرد خودشو جلو کشید و گفت: بذار من کمکت کنم.

تیکه ای از فنجون شکسته رو توی دستم گرفتم، میخواست کمک کنه؟ گند زده بود به زندگیم... گند زد به روابط خانوادگیم... الان جواب بابا رو چی میخوام بگم؟! که اولین نفری که عمو شاپور بهش زنگ میزد بابا بود.

با حال هیستریکی که بهم دست داده بود محکم تر اون تیکه چینی رو تو دستم فشار دادم و مانفرد تکرار کرد: بذار من کمکت کنم.

لعنتی... از اینکه بخواد برای بار سوم تکرارش کنه به سمتش چرخیدم و گفتم: برو عقب!

نگاهش به دستم و اون تیکه چینی بود... یه تای ابروشو بالا داد.

بی توجه به تهدیدم؛ بسته ی نون رو توی فریزر گذاشت. ظرف پنیر رو هم بست و توی یخچال گذاشت. چاقوی پنیری رو توی سینک قرار داد و با یه دستمال کاغذی مشغول پاک کردن سفره شد.

دستمو پایین انداختم و نگاهش میکردم.

مانفرد خونسرد گفت: شیرآب و ببند. آب تهران تموم شد! زود حاضر شو. پایین منتظرم. دیر شد.

و دستمال کاغذی ای که باهاش سفره پاک کرده بود رو مچاله کرد دنبال جایی میگشت که از شر اون خلاص بشه، سطل کنار کابینت هامو دید، پاشو روی پدالش گذاشت درب سطل باز نمیشد، خیلی وقت بود که پدالش خراب شده بود و دربشو باز نمیکرد.

رو به روی سطل خم شد .

خیلی وقت بود نایلون اشغال های و توی سطل رو عوض نکرده بودم. دربشو باز کرد، بوی گند زباله های مونده ام باعث شد ، سرشو کمی عقب بکشه ... دستمال رو توی نایلون انداخت، و با احساس مشمئزی گفت: دستکش داری؟ نگاهش میکردم.

چشمهاشو به سمت دوخت و دوباره تکرار کرد: دستکش داری؟

جواب ندادم و باز خشک و خونسرد گفتم: دستکش داری!؟

#پست_136 / عاشق این پست و پست بعدی ام اصن عاشقشماااااا  

تاروت|28.11.18 11:30], [SunDaughter 

و قبل از اینکه برای بارچندم این سوال و تکرار کنه، درب کشویی رو باز کردم، یه جفت دستکش لاتکس دستش کرد و نایلون زباله رو بیرون آورد و دربشو محکم گره زد .

نگاهی به پیچ و پدال سطل انداخت ، از جاش بلند شد، از توی جاذرفی یه چاقوی دسته قرمز میوه خوری برداشت و پیچ پدال سطل و سفت کرد.

با پاش پدال و فشار داد ، درب سطل باز شد. چند بار تستش کرد . به همین سادگی درست شد. کاری که من مدتها از انجامش عاجز بودم رو انجام داد. از توی نایلونی که به درب یکی از کابینت ها آویزون کرده بودم و توش مشماهای مخصوص زباله جمع میکردم، یکی برداشت و توی سطل گذاشت.

چاقویی رو هم که باهاش پیچ سطل و سفت کرده بود رو رو توی ظرفهای کثیف گذاشت تا بشورم!

-برو زباله های حمام و دستشویی رو جمع کن، دارم میرم پایین ببرمشون .
سرجام ایستاده بودم، دستشو به دستم رسوند، تیکه ی فنجون و ازم گرفت، باقی تیکه ها رو هم برداشت و توی یه نایلون جدید انداخت. هنوز خشک ایستاده بودم و متعجب به کاراش نگاه میکردم.

دوباره تکرار کرد: برو زباله های حمام و دستشویی رو جمع کن. وقتی اشغال های آشپزخانه ات انقدر روی هم تلنبار شده ، معلوم نیست تو دستشویی چه خبره! تو چطور اینجا انقدر راحت صبحانه میخوری؟! اصلا چند وقت به چند وقت کیسه ی زباله اتو عوض میکنی؟!

میتونم بگم دلم میخواست بپریم بغلش و ماچش کنم . بپریم بغلش و از گردنش اویزون بشم و لپش رو هم بکشم...

با وجود اینکه گونه ها و بینی استخوانی ای داشت اما همون یه مقدار پوست صورتش که کش میومد لپ محسوب میشد . واقعا میتونستم این کار و بکنم .

با تمام حرصی که از دستش به خاطر حضورش خوردم... با تمام عصبانیتی که داشتم از اینکه با عمو شاپور اونطور صحبت کردم و از خونه ام بیرونش کردم که همه و همه مسببش حضور ناگهانی مانفرد بود اما با این حرفهایش و کارهایش دلم میخواست بپریم بغلش و بگم خب تو این زندگی من وقتی نداشتم که حواسم جمع آشغالهای تلنبار شده باشه ... و نگرانیم تمیزی آشپزخانه ام باشه .

پوفی کرد و داشت به سمت سرویس بهداشتی و حمام میرفت که جیغی کشیدم و گفتم: خودم اشغالشو میارم .

وسط نشیمن خونه ام ایستاد و گفت: دستکش بپوش !

بی اهمیت به پیشنهادش، به دستشویی رفتم ، نایلون ها رو گره زدم بیرون اومدم . یه کیسه ی بزرگتر برداشته بود ، قطعا اگر محیط زیست اینجا بود ، بخاطر استفاده ی بی حد و مرزش از نایلون و مشما و کیسه فریزر ، جریمه اش میکرد .

اشغالها رو برداشت وگفت: پایین منتظرتم.

سری تکون دادم و گفتم: خودم میبرم اشغال های خونه امو...

تو چشمهام زل زد، دوباره همون چشماهای یُبِس و بی تفاوتشو واسم رو کرد وگفت: مگه شوهرت نیستم؟! صیغه ای...

و با زهرخندی درب و بست و رفت .

همین مونده بود، سر این مسئله ، بخواد با طعنه و تیکه حرف بزنه.

وارد آشپزخونه شدم و دستهامو شستم. پدال سطلمو امتحان کردم . دو سه بار... ازاینکه درست شده بود خوشحال بودم.

یه پالتوی مشکی تتم کردم و شال مشکی مو سرم انداختم.

آرایشم به یه ضد آفتاب و یه برق لب ساده ختم شد . وسوسه شدم کمی هم ریمل بزنم.

کیف مشکی مو با نیم بوت های چرم مشکی برداشتم و به سمت درب رفتم.

کفشهامو جلوی در گذاشتم که تلفن خونه زنگ خورد.

به سمتش رفتم، مرمر بود .

-جانم ؟

-رازک ...

-جان چی شده؟

-رازک باورت نمیشه.

-چیو؟!

مرمر با استرس گفت :به خدا هنگم...

نگران گفتم: چی شده عزیزم؟

-رئیس اینجاست.

مات گفتم:هان؟ تو خونه ی شما؟

-نه تو حیاطه ... داره زیر شیرآب با شلنگ دستشو میشوره!

#پست_137 / اصلا الکی دارم طولش میدما ولی عاشق این پستم اصن خیلی باهاش

خندیدم رد دادم جاتون خالی        

تاروت|28.11.18 12:08], [SunDaughter ☼

با گوشی بیسیم به سمت پنجره ی آشپزخونه رفتم، راست میگفت، از شیر اب توی حیاط داشت دستهاشو میشست.

خنده ای کردم وگفتم: خب داره دستشو میشوره مشکلی هست؟

-آخه اینجا؟ کیوان میگه من برم پایین ببینم چیکار میکنه.

-نه نمیخواد.

-اخه پس چیکار میکنه؟

-اومده دنبال من ...

خنده ای کرد و گفت:

-آها ... به سلامتی. خوش باشید . حالت خوبه؟ دیشب دیروقت اومدی نه؟ خیلی

منتظرت شدم بیای... کیوان جیگر خریده بود، جغور بجور درست کردم یه کم جوون

بگیری .

-مرسی. عزیزم.

-راستی... یه چیزی؟

-چی؟!!

-میگم تو شرکت همه میگفتن، اگر فرنگیس اعتمادی یعنی همین مادرشوهرت برگرده

... دودمان صاحب جم و به باد میده با این تصمیمی که گرفته!

لبمو گزیدم و گفتم: دیگه چی میگن؟

-خانم جوادی میگفت، خیلی اشتباه کرده . خودشو پیش اعتمادی ها خراب کرده و از این حرفها ... رازک ؟

-جانم؟

-تو مطمئنی؟ یعنی از کارت مطمئنی؟ یه وقت خطر نداشته باشه؟

پرده رو انداختم مانفرد با دستمالی از توی جیبش، دستهاشو خشک کرد و از درب حیاط بیرون رفت و توی ماشینش نشست .

نفسمو فوت کردم وگفتم :مطمئنم. نگران نباشید.

-باشه . تو شرکت می بینمت.

-نه من باید برم مراسم ختم یکی از روسا!

مرمر خندید و گفت: با بالادستی ها میپری...

خندیدم وگفتم: موقته . کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظی کردم وگوشی و سرچاش گذاشتم و مثل جت درب و قفل کردم و از پله ها پایین رفتم. باید یه تایم خالی میکردم و قبل از ملاقات عمو شاپور با بابا حرف میزدم و این گند و جمعش میکردم .ولی بابا میپرسید، این نره غول وسواسی تو خونه ات چه کار میکنه چی جواب میدادم ؟!

مانفرد با دیدنم، از ماشین پیاده شد و درب و باز کرد . به محض اینکه روی صندلی نشستم، نگاهم به پنجره ی خونه ی مرمر افتاد و دوست فضولم از اون فاصله داشت تماشا می کرد .

کمر بندمو بستم و حرکت کرد.

یه موزیک بی کلام، پیانو گذاشته بود، تا رسیدن به بهشت زهرا، حتی یک کلمه هم حرف نزد . منم حرف نزد. حتی بابت بردن زباله ها تشکر هم نکردم.

با دیدن ، حجم جمعیت غم بدی تو دلم نشست . بهشت زهرا ... من پام به اینجا زیاد باز شده بود !

مانفرد درب و برام باز کرد . هوای اینجا ابری بود .

#پست_138

تاروت|28.11.18 12:09], [SunDaughter ☼

به آرومی از ماشین پیاده شدم. چقدر سرد بود . یقه ی پالتوم رو بالا کشیدم . سمت راستم میگرفتم، به خاک مادرم میرسیدم.

پاهامو به همون سمت میرفت که مانفرد گفت: کجا؟
-میام الان.

-مسیر این وره ...

حرفشو گوش ندادم، باید میرفتم سرخاک مادرم ...خیلی وقت بود نیومده بودم. تا برسم بهش، تمام صورتم خیس از اشک شده بود .

بالای سر خاک ، خاک گرفته اش ایستادم .

روی زمین لبه ی جدول نشستم. قبرش جای خوبی بود، یه کاج روش سایه انداخته بود و گل هایی که خودم بالای تاج قبرش کاشته بودم، پژمرده بودند .

دستی روی صورتش کشیدم... عکس قشنگی روی سنگش حک شده بود. موهای کمی آشفته پیشونیشو پر کرده بود و گره ی روسریش زیر چونه اش شل بود .

چشمهای درشت و شهلایش ... لبهای برجسته و بینی خدادادی کوچیکش... چقدر خوشگل بود مامان بیچاره ی من ... خاک برایش زود بود.

کاش یه دبه آب میاوردم ... یا حداقل چند تا شاخه گل ... مانفرد زیر لب گفت :
خدا رحمتشون کنه .

از دوم شخص جمعی که برای مادرم استفاده کرد لبخندی زدم و گفتم: ممنون .

پسر بچه ای گل فروشی اون حوالی میچرخید.

مانفرد صداش زد ، بدو بدو جلو اومد و چند شاخه گلایل صورتی و سفید چند تا

میخک زرد به مانفرد فروخت و بچه گفت: مرسی عمو خدا رحمتشون کنه.

از روی جدول رد شد و گفتم : کاش میتونستم قبرشو بشورم. خیلی وقته نیومدم.

گلها رو به سمتم گرفت وگفت: اینا بگیر تا من برم یه چیزی پیدا کنم.

-نمیخواد بریم الان مراسم شروع شده حتما.

نگاهی بهم کرد و گفت: ما که دیر کردیم، این پنج دقیقه هم روش...

و حینی که از روی قبرها رد میشد، به قامتش زل زدم.

حرفهام با مامان رو یادم رفته بود. فقط به چشمه‌هاش که تماشا می‌کرد زل زده بودم.

دستی به صورتش کشیدم وگفتم: یه وقت تنت اینجا نلرزه ... نترسی ها ... به خدا

اشتباه نمیکنم. دیگه اشتباه نمیکنم . قول میدم. به جون بابا... به روح خودت ... قول

میدم...

به گریه افتادم وگفتم: به خدا قول میدم خرابکاری نکنم مامان .

حجم آبی روی قبر خالی کرد و خاک ها رو برد . با کف دست ، داشت سنگ ریزه ها

رو جا به جا میکرد که دستشو گرفتم وگفتم: خودم انجام میدم.

به کارش ادامه داد و گفت: مشکلی نیست.

-مهربون شدی !

نگاهی بهم کرد وگفت: مگه نامهربون بودم؟

لبمو گزیدم وگفتم: سوله یادم نرفته !

- خاطره ی مهیجی برات رقم زدم . اینطور نیست؟

گلایل هارو ازم گرفت و روی قبرش گذاشت طوری که صورت مامان لای گل ها

باشه ...

نگاهی به مادرم انداخت و گفت: مادرت از تو زیبا تر بودند .

لبخندی زدم و گفتم: همه میگویند ...

انگشت اشاره و وسطش رو کنج سنگ گذاشت و زیر لب فاتحه ای خوند و بلند شد. توی دبه ی سفید آبی که نمیدونم از کجا پیداش کرده بود، هنوز آب بود، برش داشتم و با اختلاف سه قبر، بالای سر قبری که سنگ سفیدی داشت ایستادم... باقی مونده ی آب و روش ریختم. یه میخک زرد و یه گلایل صورتی از روی خاک مامان برداشتم. میخک و روی سنگ پرپر کردم و گلایل و بالای قبر گذاشتم. فاتحه خوندم. مانفرد کنارم ایستاد و گفت: قبرمادر بزرگ؟! -بخون ببین قبر کیه .

کمی دولاشد .

با تعجب گفت: اسم نداره؟

و نام پدر و بلند خوند: هامرز اعتمادی ... نام مادر : رازک...

و توچشمهام گفت: مهرنیا .

همونطور هاج و واج ایستاده بود که ازش فاصله گرفتم و گفتم: بریم ؛ ساعت ده شد !

#پیست_139

تاروت|28.11.18 12:43], [SunDaughter ☼

همونطور هاج و واج ایستاده بود که ازش فاصله گرفتم و گفتم: بریم ؛ ساعت ده شد ! لای جمعیت زن ها ایستاده بودم و نگاهم به مانفرد بود که بین مردها ایستاده بود تا نماز میت تموم بشه . جنازه رو بالای سرشون بردند و لاله الا الله گویان به سمت قبر خالی رفتند.

بغض کرده بودم.

چند نفری جلو اومدند و سلام علیک کردم ، منتظر بودم جلالیان که دیروز هم توی جلسه حضور نداشت و وکیلش رو فرستاده بود، کمی سرش خلوت بشه تا بتونم بهش تسلیت بگم و خودمو بهش نشون بدم.

مانفرد درست کنارش ایستاده بود .

خودمو جلو کشیدم، مرد بیچاره رو توی قبر گذاشته بودند کسی داشت نوحه میخوند. مقابل جلالیان که موهای جوگندمی داشت ایستادم وگفتم: تسلیت میگم ، غم آخرتون باشه.

در جوابم تنها سری تکون داد و کنار مانفرد ایستادم.

با صدای رعد و برق، دست به سینه شدم و خودمو بغل کردم. چند لحظه ی بعد، صدای نم نم بارون لای صدای نوحه خونی ای که مردی برای پدر میخوند گم شد. سردم شده بود .

دلم میخواست زودتر این مراسم تموم بشه .

بارون درشت تر و شدید تر میشد.

نوحه خون، زودتر مراسم و جمع کرد و سنگ ها رو گذاشتند ... صدای فرو رفتن بیل، توی تپه ای از خاک و ریختن خاک روی سنگ هایی که افقی روی جنازه گذاشته بودند ... منو یاد روزهای سیاه خودم مینداخت.

بارون تبدیل شده بود به تگرگ های درشت که توی مغز فرود میومد . تمام شالم خیس شده بود .

اون روزی هم که مامان رو خاک میکردیم، بارون میومد.

هامرز رو میدیدم که کناری ایستاده و تماشا میکنه ... وقتی جلو اومد تا تسلیت بگه با تمام وجودم داد میزدم : کاش تو رو خاک میکردن...

هیچ وقت نشد بهش بگم، اینو از ته دل نگفته بودم هامرز. هیچ وقت !

خودمو بغل کرده بودم و منقبض ایستاده بودم، تا لرزش چونه ام رو بتونم کنترل کنم.

با باز شدن چتری بالای سرم، فرود تگرگ ها متوقف شدند.
 نگاهی به صورتش کردم ، دستکش های چرم مشکی پوشیده بود و یه چترمشکی رو
 نگه داشته بود، بالای سر من و خودش.
 لبخندی زدم و گفتم: مرسی هامرز...
 لبخندم خشک شد و مانفرد نگاهشو از روی صورتم برداشت و به رو به رو دخت.
 آب دهنمو قورت دادم و بالاخره مراسم لعنتی تموم شد و برای صرف نهار باید به
 تهران میرفتیم . سرم سنگین بود، یه عالم بغض تلنبار شده داشتم .
 مانفرد همگام با من راه میومد که مبادا از چترش جا بمونم.
 سردم بود و مثل بید می لرزیدم، توی ماشینش قوز کرده نشستم و درب روبستم. به
 حدی دندون هام بهم میخورد که حتی نمیتونستم حالت نشستمو درست کنم .
 #پست_140

تاروت|28.11.18 12:52], [SunDaughter ☼

نه ضبط رو روشن کرد، نه حرف میزد، فقط درجه ی بخاری رو زیاد کرده بود و در
 آرامش و خونسردی رانندگی می کرد .
 آرنجمو به لبه ی پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه می کردم.
 تجربه ی مرگ سخته ... تجربه ی عزیز از دست دادن سخته ... تجربه ی خاک کردن
 آدم ها ... سخته ! چشمهام پر و خالی میشد و مانفرد اما بی تفاوت بود .
 از سکوت خسته شدم و گفتم: مادر و پدرت در قید حیات هستند؟
 نگاهشو از رو به رو برداشت و به من زل زد و گفت: تو که رفتی دیدیشون .
 نفسم تو گلوم گیر کرد یا آب دهنم تو گلوم پرید نمیدونم ، هرچی بود به سرفه افتادم...
 جوری که اگر یکی دوتا پشتم نمیزد، حتما تو همون حال خفه میشدم.
 رومو به سمت شیشه چرخوندم ، خجالت کشیدم. شرمنده شدم... آب شدم ...

چند تا تک سرفه ی دیگه کردم و پرسید: آب نیاز داری؟
لبمو زیر دندون فشار دادم و به جای جوابش بدون اینکه نگاهش کنم فقط گفتم: پس
میدونستی؟
چیزی نگفت .
جسارت پیدا کردم و پرسیدم:
-نرفتی بهشون سر بزنی؟
سکوت کرده بود.
-مادرت خیلی زن محترمی بود ، خیلی دلتنگت بود . پدرت هم ...
دستی به موهایش کشید و باز جوابمو نداد.
پوفی کردم و گفتم: پس اگر میدونستی رفتم سراغ خانواده ات چرا حرفی نزدی ؟
یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت، مجاله شدم و گفتم: پس میدونستی مازیار هم اومده
سراغم نه ...
سمندی جلوش پیچید و دستشو روی بوق گذاشت و تمام حرصشو با فشار دادن بوق به
طور متوالی سر اون راننده ی بیچاره خالی کرد.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خیلی بده که یه خانواده ی خوب داشته باشی و بهشون
سر نزنی. مادر داشته باشی و نری ببینیش... پدرت سر پاباشه و نشینی باهاش چای
بخوری.
جوابمو همچنان نمی داد.
کلافه گفتم: اصلا گوش میدی؟
نگاهم نمیکرد، حواسش جمع رانندگیش بود . کرکره هارو کشیده بود پایین و حتی
حاضر نبود نگاهم کنه .
با احساس سوزش زخم خودمو جلو کشیدم تا بخاطر تکیه دادن زخم ساییده نشه ...

کمی دولا شدم وگفتم: خیلی بده که اون زن بیچاره تو اون حال و روز باشه... دلتنگت باشه... بعد پرسش که تو باشی حتی حاضر نباشی بری یه سر بهش بزنی . آدم وقتی چیزی که داره رو نمی بینه...باید از دست بده تا بفهمه چقدر عزیز بوده .

پوفی کشیدم وتیر آخرمو رها کردم .

-مادرت دلتنگ نوه اش هم نمیشه ؟

آرواره هاشو سفت روی هم فشار داد .

جسارت بیشتری به خرج دادم وگفتم: شارونا رو نمی بری تا مادرتو ببینه ؟ یا پدرتو... یا عمو مازیارشو ؟!

سرعتش بیشتر شد .

نگاهی به کیلومتر شمار کردم، توی لاین چپ بود و با نور بالا داشت از همه سبقت میگرفت. توی همین چند ثانیه، بالای سه تا ماشین رورد کرد.

ترسیده بودم از سرعتش... از نگاهش که به رو به رو بود و میدونستم باز شده همون سیاه بی تفاوت .

خفه شدم. حداقل با سکوتش بهم فهموند ، الان باید خفه شم، وگرنه یه کاری دست جفتمون می داد .

#پست_141

تاروت|28.11.18 13:15], [SunDaughter ☼

نزدیک یک ساعت از بهشت زهرا تا رستوران شیکی که نزدیکی قیطریه بود، توی راه بودیم . به سر در لوکس رستوران که احتمالا قرق شده بود خیره شدم .

رو به مانفرد گفتم: کاش یه دسته گلی... سبدی چیزی میگرفتیم .

جوابمو نداد، پیاده شد و من کمربندمو باز کردم. درب منو باز کرد و کنار ایستاد تا پیاده شم .

قهر کرده بود و حتی نگاهم نمی کرد، سرمو پایین انداخته بودم، همراه و هم شونه باهاش به سمت رستوران رفتیم، با دیدن تاج گل های چیده شده و ردیف کنار ورودی رستوران، از اینکه دست خالی بودم، شرمنده قدم برمیداشتم .

با دیدن دو تا تاج گل خیلی شیک و بزرگ که از طرف شرکت پاشا و مهرگستر بود ، دنبال تاجی از طرف شارونا بودم که بالاخره چشمم بهش خورد. کمی قد و قواره اش جمع و جور تر بود، اما شیک بود و سنگین . دو تا تاج پایه دار دیگه هم که از نظر شکیل بودن و زیبایی دست کمی از اون نداشتند توجهمو جلب کرد ... روی کارتی که وسطشون خورده بود، با دست خط خوانا و بزرگی نوشته بود: عرض تسلیت ، از طرف مانفرد صاحب جم...

پس بلد بود گل سفارش بده، اگر میدونستم انقدر مراسم سنگینه که منم سفارش میدادم . فکرمو بلند گفتم : تو گل سفارش دادی، چرا نگفتی منم بگیرم؟ جوابمو نداد.

پسر جلالیان ، که حدودای سی سال داشت، جلوی درب رستوران ایستاده بود . با دیدن مانفرد لبخندی زد و گفت: خیلی خوش آمدید. ممنون که تشریف آوردید. مانفرد دستکششو درآورد و مودبانه باهاش دست داد و دوباره تسلیت گفت. به تبعیت از اون ، من هم تسلیت گفتم. خیلی مودبانه دعوتمون کرد داخل...

توی رستوران، میز گردی روی وسط گذاشته بودند، عکس شاسی مرحوم و شمع هایی که دور تا دور عکس روشن بود ... زیر میز چند سبد گل ... و دو تا تاج گل ها دو طرف عکس قرار داشت . جلو رفتم ، یکی از تاج ها که ترکیبی از صورتی و سفید بود، توجهمو جلب کرد، با دیدن کارتش چشمهام چهار تا شد . عرض تسلیت؛ تقدیمی از طرف مهندس رازک مهرنیا !

لبمو گزیدم و به تاجی که سمت راست تصویر بود زل زدم ... تقدیمی از طرف فرنگیس اعتمادی !

مانفرد یکی از دورترین و خلوت ترین میزها رو انتخاب کرد ، درست انتهای رستوران و مقابل بخاری ایستاده . روی صندلی پشت به بخاری نشست و من هم رو به روش مشرف به میز مرحوم که خیلی تصویرش از این زاویه دور بود، نشستم . گوشیشو روی میز گذاشت ، دستکش هاشو توی جیب پالتوش ... و پالتو رو درآورد و مرتب روی صندلی آویزون کرد .

نگاهی به کت شلوار مشکی تو تنش انداختم . از بطری آب معدنی روی میز، تا نیمه های لیوان برای خودش آب ریخت و دو سه قلی ازش خورد .

از عطرش که آمیخته به بارون بود نفسی گرفتم و گفتم: تاج گل ها کار توئه؟ بدون اینکه نگاه کنه ، سرشو تکون داد و گفت: مال شرکت؟

دوباره سرشو تکون داد .

مصر پرسیدم: مال من هم؟

وباز سرشو تکون داد و باز پرسیدم: مال فرنگیس هم؟

چشمهاشو بالا آورد و بهم زل زد، جوابمو هم نداد . به صندلی تکیه دادم و دست به سینه تماشاش کردم . پیش خدمتی ، قوری چای و دو فنجون گذاشت، به انضمام دیس کوچیک حلوا و خرماهایی که به جای هسته، توشون گردو بود و با پودر پسته و نارگیل تزیین شده بودند.

دست به سینه نشسته بودم و چونه ام توی یقه ی خیس پالتوم بود .

با وجود اینکه نزدیک بخاری نشسته بودیم و حرارت بخاری مستقیم به صورتم و مستقیم به پشت مانفرد میخورد، اما سرما تو جونم رخنه کرده بود .

توی فنجون چای ریخت و به سمت هالش داد و گفت: بخور ، گرمت میکنه .

قبل از تشکر، جوون خوش قد و قامتی به سمت میز ما اومد و دستشو دور شونه ی مانفرد حلقه کرد و گفت: چطوریایی خوش تیپ؟

مانفرد لبخند دوستانه اما سردی زد و گفت: ممنون .

-کم پیدایی مانفرد . سایه ات سنگین شده .

لبخندی زد و چیزی نگفت.

رو به من نگاهی کرد و گفت: خانم رو معرفی نمیکنی؟

-مهندس مهرنیا ، از شرکای جدید شارونا .

#پست_142

تاروت|28.11.18 13:32], [SunDaughter ☼

مرد یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: از آشنایی با شما خوشبختم .

جواب دادم: منم خوشوقتم.

-جوهری هستم . از شرکت مهرگستر.

سرمو براش کمی پایین آوردم .لبخندی بهم زد و رو به مانفرد گفت: جمعه رو که فراموش نکردی.

مانفرداخمی کرد و گفت: جمعه؟

جوهری خم شد، خرمایی از توی دیس برداشت و گوشه ی لپش گذاشت و گفت: به چهل نرسیده ، آلازایمر گرفتی... خوشتیپ از تو بعیده.

دستی به پیشونیش کشید و من از اخم بین ابروش فهمیدم که هنوز به خاطر نیومده جمعه چه خبره .

جوهری ضربه ی دوستانه ای به بازوش زد و گفت: پارتی تایمه ...

شاخ درآوردم، مانفرد و پارتی؟! به این "واو" چی میگفتن خدایا ... هان واو مبابینت ... مانفرد و پارتی ! حتی تصور اینکه بین رقص نور و دی جی و هزارتا دختری که مینی ژوپ پوشیدند یا نوشیدنی دستشونه وول بخوره، خنده داره ... اونم این که به زور میشد سه کلمه از زیر زبونش حرف کشید.

چندتا از پیش خدمت های رستوران، از تاج گل های بیرون رو به انتهای سالن انتقال دادند.

یکیش متعلق به هدیه بود، دنبال تاج گلی بودم که هامرز باید میفرستاد، هرچند همه ی اینها رو مانفرد برنامه ریزی کرده بود.

جوهری کلافه از جواب ندادن مانفرد گفت: نه جدی جدی یادت رفته ها حاجی... البته اگر منم سرم گرم خانم های زیبا میشد، قرارهای مهم و فراموش میکردم.

و نگاهی بهم انداخت و گفت: تعریف دوشنبه رو از دوستان شنیدم. امیدوارم برای معرفی تابناک و عقد قرار دادبتونم مستقیما خودم حضور داشته باشم.

لبخندی زدم و گفتم: بله . منم همینطور.

جوهری نگاهشو به مانفرد دوخت و گفت: فکر نکن این دفعه میذارم ، بیپچونی ... مهندس کاوه دوباره داره کولاک میکنه . میشناسیشون که... حتما بیا . دورهمیه دیگه . صدوق و شریف زاده هم بعد از اون بامبول دعوت نکرده . گفته فقط خودی ها .

مانفرد بالاخره یه جمله گفت: من خودی ام؟

-برای سیاوش که دوست جون جونی به حساب میای .نمیای؟!

کاوه، هلدینگ مهرگستر، کل تشکیلاتش به اسم پدر کاوه بود ،امثال والی زاده خرده ریز به حساب میومدند جلوی کاوه.

برزو کاوه و حالا پسرش که مدیرعامل مهرگستر بود ، سیاوش کاوه . جز اصلی ترین سهام دارها ... ولی توی جلسه وکیل ساکتی داشتند . اون به جز چند تا سوال سطحی حرفی نزد که احساس گنده لات بودن کاوه ها بهم دست بده !دوستی مانفرد به نسبت سهامی که داشت با سیاوش... قطعاً جالب بود .

جوهری رو به من گفت: شما هم تشریف بیارید ...

-فکر کنم باید منتظر دعوت رسمی از طرف جناب کاوه باشم . اینطور نیست جناب صاحب جم؟

مانفرد کمی از اون حالت تیزی نگاهش کاسته شد و یه تایی ابروشو بالا داد.
جوهری هم که تا الان، روی میز کمی خم شده بود تا قد و قواره اش با ما همخوانی داشته باشه، صاف ایستاد و گفت: فکر کنم هنوز اسم و شماره اتون توی سامانه ی شرکت هنوز نرفته . ولی باشه . من به جناب کاوه خبر میدم، شخصا دعوتتون کنه .
سری تکون دادم و جوهری گوشیشو بیرون کشید و گفت: منم خوشحال میشم شمارتون رو داشته باشم . اصلا شماره اتون رو بدید، تا به کاوه بدم خودشون دعوتتون کنن.
لبخندی زدم ، کمی از چایم مزه مزه کردم و گفتم: صبر میکنم شماره ام توی سامانه ثبت بشه.

مانفرد نگاهم میکرد .

جوهری هومی کشید و رو به مانفرد گفت: حالا جمعه میای دیگه؟

مانفرد هم مثل من از چایش خورد و گفت: ببینم چی میشه .

-با خانمت بیا .

شاخک هام تیز شد، مانفرد جواب داد: ایران نیست.

جوهری اخمی کرد و پرسید: این همه... بگو برگرده دیگه . دلتنگش نشدی؟

#پست_143

تاروت|28.11.18 13:44], [SunDaughter ☼

مانفرد سری تکون داد و گفت: این روزها خیلی داره سخت میگذره .

جوهری خنده ای کرد و مانفرد زیر لب گفت: مراسم ختمه . آروم تر .

جوهری خنده اش و جمع کرد و گفت: تا جایی که من یادمه ، خانمت عاشق مهمونی

های سیاوشه . یهو دیدی خودشو رسوند . تاج گلشو که دیدم، گفتم حتما اومده . کلی

چشم چشم کردم ببینمش...

مانفرد جواب نداد .

جوهری درگوش مانفرد چیزی رو آهسته پیچ کرد و خودش خنده ی بلندی سرداد ومانفردبه لبخند کوتاه و کسلی بسنده کرد. جوهری از حلوای روی میز هم تکه ی کوچیکی با دست برداشت و توی دهنش گذاشت، با لذت انگشتهاشو با ملچ و مولوچی لیسید و ادامه داد:

-تازه کاوه گفته، این بار قراره بیانوهم باشه ... انگشتاتو ورزیده برادر . خودتو حسابی آماده کن.

مانفرد پنجه هاشو دورفنجون قاب گرفت وگفت: شاید نتونم پیام.

جوهری با اخم گفت: بیخود. سالی یه بار دور هم جمعیم . اون بار هم که نیومدی . خانمت تنها اومد . حالا که اون نیست، تو باید جورشو بکشی... بیای ها ... حالا کاوه بفهمه ناز داری، خودش باهات تماس میگیره.

جوهری نگاهی به من کرد وگفت: شما هم حتما تشریف بیارید.

-باید دید برنامه ی آخر هفته ام به چه شکل هست .

-قطعا با شما هم تماس میگیرن . بالاخره الان جز شرکا به حساب میاین و خیلی ها مایلن شما رو از نزدیک زیارت کنند بانوی جوان!

تو چشمهای هیزش زل زدم وگفتم: امیدوارم افتخارش نصیبم بشه که با همه ی دوستان آشنا بشم.

جوهری سری تکون داد و گفت: حالا مانفرد دیدی جلالیان روی آگهی ترحیم پدرش چی نوشته؟ به دیار باقی شتافت. مردک نود و پنج سالش بود !

وباز خندید و مانفرد هیسی کرد.

نگاهم به مانفرد بود که پنجه اشو روی میز مشت کرده بود چایش از دهن افتاده بود و انگار فقط میخواست به هر طریقی از شر جوهری خلاص بشه . حتی با جواب های کوتاه و سرد هم این آدم دست بردار نبود. به پرچونگی هاش ادامه می داد.

با آمدن جلالیان به سمت جوهری ، جوهری با ببخشیدی به طرف مرد رفت، با قیافه
ی ناراحتی تسلیت گفت و چندین بار تکرار کرد: حیف بود ... واقعا مرد نازنینی بودند
...

جلالیان پای میز ما اومد، مانفرد به احترامش بلند شد.
جلالیان بغلش کرد وگفت: ممنون که اومدی پسر. واقعا زحمت کشیدی... از بابت
زحماتتون خیلی ممنونم.

مانفرد از بغلش بیرون اومد وگفت: بازم تسلیت میگم.
جلالیان سری تکهون داد و رو به من گفت: خیلی خوش آمدید خانم.
مانفرد منو معرفی کرد: خانم مهندس مهرنیا، از شرکای جدید که باهاشون آشنا شدید.
جلالیان لبخندی زد وگفت: واقعا انتظار نداشتم شما زحمت بکشید. ممنون که تشریف
اوردید تو شادی هاتون جبران کنم.

تشکری کردم و بالاخره رفت تا به میزهای دیگه خوش آمد بگه .
با غرغر گفتم: این جوهری چقدر حرف زد! جوابمو نداد .
یکی دیگه از فنجون های تمیز روی میز رو برداشتم، خوشبختانه سرویس پذیرایی
میز شش نفره بود و ما دونفر بودیم. توی فنجون رو براش پر کردم وگفتم: اون چای
قبلیت که از دهن افتاد. اینو بخور.
لبخندی زد وگفت: ممنون.

بی هوا پرسیدم: جمعه به این مهمونی ای که گفت میری؟
شونه ای بالا انداخت وگفت: نمیدونم. اگر تا جمعه نتونم ، ماهرخ و راضی کنم که
پیش شارونا بمونه . نه .

چشمکی بهش زدم وگفتم: میتونه پیش من بمونه.
فنجونشو بالا آورد وگفت: من برم ، قاعدتا تو هم بایدبیای.
پوفی کشیدم وگفتم: خانمت هم شاید تا جمعه رسید .

هومى كشيد وگفت: آره . شايد بيا... سه تايى ميريم . باهم !

#پست_144

تاروت|28.11.18 14:09], [SunDaughter ✨

با سر چنگال، از سمت حلوایی که دست نخورده بود، کمی توی پیش دستی خودش گذاشت، و یه چنگال و اختصاص داد به ظرف حلوا.

با چایش مشغول بود که پرسیدم: مهمونی ها چطوریه؟

متوجه سوالم نشد، تو چشمهام دقیق نگاه کرد و سوالمو جور دیگه ای مطرح کردم و گفتم: منظورم اینه که ... چند نفر هستن... لباس پوشیدنشون... یا فقط شامه یا ...

-مثل عروسیه!

از جوابش لبخندی زدم و گفتم: جدی پرسیدم.

-جدی گفتم!

هومى كشيدم وگفتم: عكس دارى نشونم بدی؟

سرشو تكون داد، گوشیشو از جیبش درآورد و با چند تا کلیک، گالریشو باز کرد و گفت: این مال دو سال پیشه .

نگاهی به جمعی که توی باغ ایستاده بودند و با نوشیدنی هاشون عکس گرفته بودند، انداختم. مانفرد کت و شلوار پوشیده بود .

عکس رو زوم کردم، مردها اکثرا رسمی... و زنها هم با لباس شب... حالا پیراهن های کوتاه یا بلند .

سرمو بالا آوردم و گفتم: میتونم عکس و بزnm جلو؟

-آره حتما.

عکس بعدی رو که دیدم، مانفرد و فرنگیس و هدیه بودند پشت یه میز نشسته بودند. با چند مرد و زن دیگه ...

با حرص روی صورت فرنگیس زوم کردم. موهای شرابی شو بالای سرش جمع کرده بود، توی گردنش مروارید انداخته بود و لباس شب مشکی پوشیده بود. هدیه فرق آنچنانی ای نکرده بود. صورتش گرد بود و حالت چشم و ابروهایش شبیه هامرز بود. هم هامرز، هم هدیه، هردوشون شبیه پدر مرحومشون بودند و چشمهای سبز فرنگیس رو به ارث نبرده بودند. عکس بعدی هم باز دسته جمعی بود. دیگه حوصله ی کنکاش قیافه ی فرنگیس اعتمادی رو نداشتم، گوشه وبهش پس دادم و گفتم: متوجه شدم.

-خوبه .

خنده ای کردم .

متعجب پرسید : چی شد؟

-داشتم فکر میکردم چی بپوشم!

-قاعدتا لباس.

لبخندی زدم و گفتم: منظورم بلند یا کوتاه. فکر کنم چشم خیلی ها دنبال من باشه. حرفی نزد. درحالی که مثل احمق ها منتظر بودم توی ذهنش منو آنالایز کنه و ببینه کوتاه بپوشم یا بلند! اگر از جوهری میپرسیدم قطعا کمکم میکرد. مانفرد چشمهایشو باریک کرد و پرسید: چیزی میگی؟

لبهامو رو هم فشار دادم احتمالا داشتم جوری با خودم حرف میزدم که لبهام تکون خوردند.

با مکثی با هیجان گفتم: فکر میکنی، فرنگیس خودشو برای جمعه برسونه؟ کمی حلوا تو ذهنش گذاشت و گفت: ممکنه .

باد هیجانم خوابید و گفتم: البته ممکنه کاوه من رو دعوت نکنه.

-نگران نباش. حتما برات پیام میفرسته. از حضور آدم های جوون استقبال میکنه.

-پس بزن و برقص هم دارن نه؟

سری تکون داد وگفت: در اکثر مواقع.

خندیدم وگفتم: صدوق و شریف زاده میان؟

-نه. یه بار اومدن، ماجرا جنجالی شد دیگه دعوت نشدند .

-شارونا هم بردید؟

-این مهمونی برای بزرگسالانه !

خواستم سوال دیگه ای بپرسم که نوحه خوانی پشت میکروفون رفت و مشغول خوندن

ذکر مصیبت شد . تو فکر بودم، کاش سیاوش کاوه دعوتم کنه ! کاش فرنگیس جمعه

برگرده ... یعنی هامرز هم جمعه میومد؟!

#پست_145

تاروت|28.11.18 14:29], [SunDaughter ☼

با اومدن دیس های جوجه و برگ و برنج و سالاد روی میزها، صدای قاشق چنگال و

باز کردن قوطی های دلستر و نوشابه، بیشتر به گوش میرسید، تا موزیک کلاسیک

وغمگینی که باعث اندوه سالن می شد.

داختم به عکس مرحوم نگاه میکردم که مانفرد از توی دیس، برای من برنج کشید .

لبخندی زدم وگفتم: مرسی...

سیخی هم برام گذاشت وگفت: هنوز داری فکر میکنی که چی بپوشی؟

به صورتش نگاه کردم.

چشمهایش منو نمیدید، مشغول تیکه کردن برگ بود .

-نه به این فکر نمی کردم.

-پس به چی فکر میکردی؟!

- به اینکه اگر فرنگیس برگرده چه بلایی سر تو میاد .

نگاهش بالا اومد و تیکه برگگی که سر چنگالش بود رو جلوی لبش نگه داشت.

لبهامو برچیده بودم.

پوفی کردم وگفتم: اگر بخواد یه جورایی ... تمام اشتباهاتی که من کردم و سر تو خالی کنه ...

چنگال و توی بشقاب گذاشت و گفت: خب؟

-من واقعا عذاب وجدان میگیرم. اگر بخواد تو رو بخاطر انتقال سهامت مواخذه کنه ... یا ...

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم.

-نگران نباش. خطرش منو تهدید نمیکنه، اما تو رو چرا .

از حرفش و امیدواری ای که میداد خوشحال شدم و پرسیدم: جدا؟

حین جویدن سرشو تکون داد. با دستمال لبشو پاک کرد و گفت: تو کار خودتو پیش ببر.

کمی دوغ برای خودش توی لیوانش ریخت و پرسیدم: هرکاری؟

دست از جویدن برداشت و تو چشمهام خیره شد وگفت: هرکاری که گند نذنی توش !

لبخندی زدم وگفتم: باشه . پس من مختارم هرکاری دلم خواست بکنم.

تکرار کرد: هرکاری که گند نذنی توش !

-بدون مشورت با تو ؟

سرشو کمی به چپ و راست تکون داد و گفت: میتونی مشورت هم بکنی، از نظر من

مانعی نداره !

بچه پررو تا سر زبونم اومد اما قورتش دادم و گفتم: خوبه. خوبه که اجازه میدی

باهات مشورت کنم.

-آره خیلی پوئن خوبی بهت دادم ، فکر کنم چراغ سه امتیازیم بود!

ابروهاشو با نمک بالا داد وگفت: برای کسی روشنش نمیکنم.

خندیدم وگفتم: برای من الان روشنه؟

-آره.

-اون وقت چه رنگیه؟

کمی دیگه از دوغش خورد و گفت: سبز...

تو چشمهام خیره شد و گفت: ابی...

خودمو جلو کشیدم و گفتم: لابد بستنی هم میخوری نه؟!

خندید و دستشو جلوی دهنش گرفت که خنده اش تابلو نباشه ... و خدا میدونه من چقدر داشتم خودمو کنترل میکردم که قهقهه نزنم! یکی از دابسمش های معروف اینستا گرام،توی کلام نهفته ی مانفرد صاحب جم ... بهترین جوک دنیا بود ، اما تو شرایطی که خندیدن امکان نداشت. شکنجه بود!

لبخندی زدم و گفتم: انگار اون قدرها هم ...

دنبال کلمه ای به جای بیس بودم که گفت: چرا من خیلی بیسم!

#پست_146 / خدایا گشتمون شد ... کوفتتون بشه الهی ☹️☹️☹️☹️☹️☹️☹️

تاروت|28.11.18 14:53], [SunDaughter ☼

قاشقی برنج تودهنم گذاشتم و گفتم: خوبه، پس جز من کس دیگه هم به این نتیجه رسیده .

-تقریبا همه به اتفاق به این نتیجه میرسند!

لبخندی زدم، دقایقی به سکوت گذشت،مشغول نهار شدیم . دلم میخواست باز با هم صحبت کنیم. باز بتونم یه زاویه ی پنهانشو برای خودم روشن کنم. اما ساکت بود .
غذا تموم شده بود.

مدتها بود انقدر سیر نمیخوردم. خودمو عقب کشیدم و کمی از نوشیدنیم خوردم. دنبال موضوعی بودم که بشه باهاش حرف زد.شاید از بیس گفتم ناراحت شده بود . اما تصویرش بهم احساس ناراحتی رو القا نمی کرد.

نگاهی بهم کرد و گفت: امروز فراموش نکنی بری مهد دنبال شارونا.
-نه موضوع به این مهمی رو قطعاً فراموش نمیکنم.
-خوبه.

-امروز میخوای بری شرکت؟ لازمه پیام؟
-نه باید کارای پنجشنبه رو انجام بدم.
-پنجشنبه؟!
-نمایشگاه .

هومی کشیدم وگفتم: منم دعوتم؟
-قبلاً دعوتت کردم.

-آره. گفتمی پیام با شرکا آشنا بشم. این هفته کلاً دارم باهاشون آشنا میشم.
سری تکنون داد وگفت: خودت خواستی.

دستمو به لیوان محتوی دلستر قفل کردم وگفتم: آره . خواستم . از خواستتم ناراضی
نیستم.

-سعی کن درمواجهه با سوالاشون جواب های کوتاه بدی. بخوای همه ی رشته ها رو
باز کنی، تو جلسه ی اصلی گیرت میندازن.

-این نصیحت یکم زود گوشزد نکردی؟

-تو آدم باهوشی هستی قطعاً . و باید حافظه ی خوبی داشته باشی. پس سعی کن آویزه
ی گوشت کنی.

لبخندی از تعریفش زدم وگفتم: سعی میکنم مراقب باشم.
-خوبه. امیدوارم.

-برای نمایشگاه همسرت هم میاد؟!

تو چشمهام خیره شد وگفت: اگر برایش مهم باشه میاد .

-برایش مهمه ؟

سکوت کرد و اضافه کردم: برایش مهمه که بیاد؟!!

جوابی نداد.

یه لنگه ی ابروم بالا رفت و گفت: مدت طولانی ای میشه که ندیدیش . شاید

بخوادسورپرایزت کنه وپنجشنبه خودشو به نمایشگاهت برسونه؟

-نمایشگاه من هر شش ماه دایر میشه.

-تو قبلی بود؟

-بله بود .

-ارتباطتون ولی این مدت کمرنگ بوده .

-ارتباط داریم. ایمو ... اسکایپ. تلفن !

#پست_147

تاروت|28.11.18 15:04], [SunDaughter ☼

-ارتباطتون ولی این مدت کمرنگ بوده .

-ارتباط داریم. ایمو ... اسکایپ. تلفن !

تو صورتش خیره شدم وگفتم: پس زندگی خوبی داری .

-عالیه ! مسخره گفت یا شاید من مسخره و پر طعنه شنیدم!

لبخندی زدم وگفتم: از هدیه تصویر خاصی تو ذهنم نیست . هیچ وقت نشد باهاش خیلی

نزدیک بشم. شاید یکی دو بار هم بیشتر نشد ببینمش.

جوابی بهم نداد . خواستم کنجکاوی بیشتری کنم و پرسیدم: رابطه ات با هامرز

چطوره؟

هنوز توی صورتم زل زده بود، لبمو خیس کردم وگفتم: وقتی من اومدم؛ تو منو

نمیشناختی، یعنی با هامرز اونقدر صمیمی نشدی که از من برات چیزی بگه یا ... یا

اون ... اون هیچوقت از من حرفی نزد؟!!

وقتی به آخر جمله ام رسیدم یه بغض مسخره بیخ گلوم و چسبیده بود.

مانفرد به پشتی صندلی تکیه داده بود و برو بر تماشام میکرد .

-نمیخوای جواب بدی؟ به نظرت هامرز چه جور ادمیه ... توی این سه سال حتما باید خوب شناخته باشیش!

مانفرد ساکت بود.

کلافه دستهامو مشت کردم و گفتم: چجور آدم هایین؟! فرنگیس... هدیه... هامرز... به نظر تو خوبن یا بد؟

باز هم به سکوتش ادامه داد.

دلموبه دریا زدم و گفتم: به نظرت من چه جور آدمی ام... تو این چند وقت ... منو چطور شناختی.

یه پوزخند نیش دار گوشه ی لبهاش نشسته بود. چشمهای مشکیش توی صورتم دور می زد .

دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و باهاش دور دهنمو پاک کردم و گفتم: صحبت کردن درمورد مادرزنت و زنت و برادرزنت برات جذاب نیست انگار...

بالاخره سکوتشو شکست و گفت: ولی برای تو انگار خیلی جذابه.

-میخوام نظر یکی دیگه جز خودمو نسبت به اونا بدونم.

-منم یکی از همونام!

-تو داماد فرنگیسی. قضیه فرق میکنه . نظرت راجع به مادر زنت چیه؟! فرنگیس جون!

جوابی نداد. داشتم حرص میخوردم و تک تک اجزای صورتم بهش نشون میداد از این سکوت چقدر عصبی و کلافه ام و احتمالا جذابیت ماجرا براش همین کلافگی بود.

از جا بلند شد و متعجب گفتم: واقعا نمیخوای جوابمو بدی؟

لبهاشو به لبخند کم رنگی مهمون کرد و گفت: واقعا نمیخوام جوابتو بدم.

جوری با اخم نگاهش کردم که لبخندش عمیق تر شد و گفت: اخمشو !!!
و از پشت میز بیرون اومد و به سمت جلالیان رفت که تنها کنجی نشسته بود . حتی
پسرش هم کنارش نبود، دیدم که کنارش نشسته بود و از توی پاکت سیگارش، به
جلالیان تعارف کرد .

حتی براش سیگاری روشن کرد و خودش هم یکی باهانش کشید .
با دیدن قدم های تند جوهری که به سمت میز اونها میرفت، لبخندی زدم.
هرچیزی که عوض داره گله نداره، اینجا منو حرص میدادی اونجا جوهری پرحرف
حرصت میده!

با گوشیم توی تلگرام سرچ می کردم که مانفرد پیام زد: بیا از جلالیان خداحافظی کنیم.
نگاهی بهش کردم، هنوز نشسته بود، جوهری داشت حرف میزد و جلالیان پیشونیشو
می مالید و نشستن مانفرد بیشتر شبیه گیرافتادن توی یه مخمصه بود . من بهانه اش
میشدم و به بهانه ی من، از اون جمع خداحافظی میکرد.
لبخندی زدم و نوشتم: به جبران جواب ندادن به سوالات من ، فعلا از مصاحبت با
جوهری لذت ببر!

وبرای کشتن وقت، خودمو به سمت سرویس بهداشتی کشیدم.
دستهامو شستم، لبهامو به برق لب کمرنگی مهمون کردم و موهامو از نو باز و بسته
کردم، خب برای تنبیهش به اندازه ی کافی وقت تلف کرده بودم. از سرویس بیرون
اومدم دیدم که نیست ! پشت میزی فقط جلالیان بود و مردی که نمیشناختم و البته
پسر جلالیان و کماکان جوهری! باقدم های تندى به سمت میز رفتم، میون کلامشون
مجددا به جلالیان تسلیت گفتم ،خواستم خبری از مانفرد بگیرم، توی سالن نبود .
درست نبود بپرسم کجاست خداحافظی کردم و از میز دور شدم.
جوهری پشت سرم تا جلوی درب ورودی رستوران اومد و گفت: آقای صاحب جم
رفتن، من وسیله دارم .

تشکری کردم و با خداحافظی از جوهری، از درب رستوران فاصله گرفتم، واقعا ماشینش جایی که پارک کرده بود، نبود. هوا سرد بود و نم نم بارون میومد. صدای زنگ مسیج گوشیم بلند شد.

نوشته بود: به جبران سر وقت نیومدنت، فعلا از پیاده روی زیر بارون لذت ببر! پسر بچه ی تخس ... با وجود اینکه باید ناراحت میشدم، اما ناراحت که نبودم هیچ... خوشحالم بودم. به درجه ای رسیدم که باهام شوخی میکرد. ازم پذیرایی میکرد ... ولی لعنتی هنوز به سوالاتم جواب نمی داد! اما خب بیشتر حرف میزد. باز جای شکرش باقی بود.

با صدای دوباره ی زنگ مسیج گوشیم،فورا پیغامشو خوندم که نوشته بود: اسنپ بگیر.

تو دلم گفتم: چشم.فقط منتظر دستور شما بودم .

و برای تاکسی زردی دست تکون دادم وگفتم: دربست !

#پست_148/ من منتظر یه عالم یه عالم نقد هستم پس تو گروه نقد عضو بشید

و کامنت بدید. شبتون بخیر 🌙🌙 من هرشب تاسه بیدارم 🌙🌙🌙🌙

تاروت|29.11.18 13:03], [SunDaughter 🌞

جلوی درب مهد ایستاده بودم و منتظر بودم شارونا بیرون بیاد. توی ماشین براش یه سورپرایز داشتم، مطمئن بودم با دیدنش هیجان زده میشه. تقریبا پنج شیش دقیقه ای میشد، که منتظر بودم و خبری ازش نبود.

دل نگران وارد محوطه ی مهد شدم، روی نیمکتی نشسته بود و با مکعب روبیکش بازی میکرد.

جلو رفتم وگفتم: سلام دختر خانم؟

سرشو بالا آورد و با دیدن من چشمهایش برقی زد و گفت: رازک ... سلام . تو اومدی دنبالم؟

-آره عزیزم. چرا نیومدی بیرون؟

-آخه هیچکس زود نمیاد دنبالم. همیشه اینجا میشینم.

خواستم برای خودش و غصه های کوچولوش بمیرم. دستشو گرفتم و با مهم به سمت دفتر مدیرش رفتیم، مانفرد قبلا باهاشون هماهنگ کرده بود، کارت ملی مو دیدن و شارونا با هیجان پرسید: منو می بری پارک؟ مثل اون روز؟
به طرف ماشین رفتیم و گفتم: یه برنامه ی بهتر واست دارم .

-چی؟

درب عقب وباز کردم وگفتم: ببین ازش خوشت میاد؟

با هیجان خودشو جلو کشید وگفت: وای موشه ...

-همستره؟

جیغی از خوشحالی زد و گفت: مال منه؟ واقعیه ... زنده است ...

و کوله اشو درآورد و گفتم: این میتونه مال تو باشه ولی...

سکوت کردم و منتظر شدم ازم بپرسه .

قفس و روی پاش گذاشت، همستر بیچاره از شدت جا به جایی قفس به کنجی پناه برده بود و تند تند نفس میکشید .

شارونا با ذوق گفت: چقدر خوشگله. میتونم بغلش کنم .

-بذار برسیم خونه . چشم شما بغلش هم میکنی ...

جیغ میزد و از دیدنش ، به حدی ذوق کرده بود که نمیدونست چیکار کنه ...

دوباره گفت: مال من باشه؟ اینو واسه من خریدی؟ واسه خودته؟

-نه میتونه واسه تو باشه اما شرط داره.

نگاهم کرد و از آینه نگاهش کردم وگفتم: شرط داره

لبه‌اشو غنچه کرد و مظلوم بهم زل زد.
 لبخندی زدم و گفتم: اگر این همستر و میخوای، شیشه اتو بده به من .
 چند دقیقه فکر کرد و گفت: یعنی چی؟
 -یعنی شیشه شیرت مال من ... همستر مال تو .
 چند ثانیه بهم خیره موند و پرسید: تا کی ؟
 -تا همیشه دیگه ... شیشه شیرتو بدی من، همستر مال تو .

#پست_149

تاروت|29.11.18 13:12], [SunDaughter ✨

موی مزاحمی که روی صورتش باعث خارش بینیش میشد رو کنار زد و گفت: فکر میکنم .

خواستم بگم قربون فکر کردنت، اما لبمو گزیدم و گفتم : باشه...
 دستشو زیر چونه اش گذاشت و با سبابه ی کوچیکش، ضربه های آرومی به چونه اش میزد.

یه نگاهش به همستر بود، یه نگاهش هم به شیشه شیرش که کله اش از زیپ باز کیفش بیرون زده بود .

خودشو از بین دو صندلی جلو کشید و گفت: نمیشه بدیش من؟
 -چیو؟

-همین موشه رو... میخوایش چیکار؟

-خب تو شیشه شیرتو میخوای چیکار بده من .

ناراحت به صندلی عقب برگشت و گفت: همسترتو بده من . ازش خوب مراقبت میکنم.
 بابام بلده ... ما دو تا سگ داریم. سگ هامون تو باغ خاله فروغ ایناست . خواستم بگم بله ، جفتشون معرف حضورم هستند، اما حرفی نزدیم و به شیرین زبونیش ادامه داد:

- بابام خیلی خوب ازش مراقبت میکنه . عاشق حیوون هاست . من جوجه اردک داشتم... لاک پشت داشتم... ماهی داشتم... عیدا با بابام میریم ماهی قرمز میخریم. من بهشون غذا میدم.

لبخندی بهش زدم وگفتم: خیلی عالیه. ولی اگر این همستر قرار باشه مال تو باشه، تو باید در ازاش بهم چیزی بدی.

-ازا یعنی چی؟

-یعنی من بهت یه چیزی میدم، تو هم یه چیزی بهم میدی.

با هیجان گفت: دفتر نقاشی مو بهت میدم. یه عالم نقاشی قشنگ کشیدم. مداد شمعی هامم بهت میتونم بدم... اما مداد شمعی زرد و آبیمو پگاه توی مهد شکست . نه از قصد ها ... فشارش داد روی کاغذ شکست .

تمام تلاششو گذاشته بود. تماشاش میکردم... به چونه زدن هاش ، به تلاشش، به اصرارش... به تقلاش برای حفظ داشته هاش نگاه میکردم. این تو خونس بود .

خودشو به سمت من کشید و گفت: حالا قبوله؟

پشت چراغ قرمز بودم ، به قد و قواره ی قلمی و باریکش که بین دو تا صندلی جا شده بود و ایستاده بود نگاه کردم وگفتم: چی؟

-من مداد شمعی هامو بدم... تو همسترتو بده من .

-من شیشه شیرتو میخوام.

نچی کرد و ناراضی گفت: نمیخوام.

مثل خودش لج کردم وگفتم: منم نمیخوام .

رومو برگردوندم وگفتم: اصلا قهرم .

-باشه منم قهرم.

چراغ سبز شد و به سمت میدون رفتم، روی صندلی نشست، چشمش به همستر بود که داشت با یه توپ نارنجی ای که توی قفسش بود بازی میکرد .

ساکت بود . دست به سینه با ژست قهر نشسته بود. وارد کوچه شدم، کلافه از سکوت من و قهر خودش، قفسو برداشت و رو پاش گذاشت و گفت: غذا چی میخوره؟
-همه چی میخوره .

-بهش نون بدم؟

خنده ای کردم وگفتم : باشه بده .

دستشو توی کیفش کرد، از توی ظرف غذاش که تیکه نونی مونده بود، بیرون آورد و دوباره بین صندلی ها ایستاد، شیشه شیرشو روی صندلی شاگرد گذاشت و گفت: مال تو . ولی این مال من. اسمش هم خودم انتخاب میکنم؛ از اسم همستر خوشم نمیداد!
جلوی خونه نگه داشتم و به سمتش چرخیدم ، دو تا لپش رو گرفتم و حینی که دیوونه ی شیرین زبونی هاش میشدم گفتم: آخه کی قربون این خوشمزگی هات بره ؟ هان ...
من قربونش برم؟

خنده ی شیرینی کرد وگفت: میخوام بهش غذا بدم.

-الان میریم خونه ی من، تو بشین تا صبح بهش غذا بده .

#پست_150

تاروت|29.11.18 13:32], [SunDaughter ☼

کلید و توی قفل درب حیاط انداختم که هوشیار خودشو جلو کشید و گفت: ماشین جدید مبارک .

از حرف، لبخندی زدم وگفتم: این به جای سلام علیکه ...

حرفی نزد، میدونستم میاد؛ خودم بهش پیام زده بودم که بیاد .

نگاهی به آرا کرد وگفت: از رنو به این رسیدن، اونم یه شبه یه جوریه نیست؟

-تو که میدونی چجوری پس چرا طعنه میزنی؟

هومی کشید وگفت: به هر حال چرخش واست بچرخه!

-سلامت باشی. چه خبرا؟ اوضاع احوال.

کیسه ی بلال هایی که توی دستش بود رو بالا آورد و گفت: واسه بساط امشب.

چشمکی بهش زدم و گفتم: همیشه فکرت خوب کار میکنه ...

هوشیار نگاهی به شارونا که توی ماشین نشسته بود انداخت و گفت: بهت عادت کرده.

لبخندی زدم و گفتم: انگاری آره...

و صداش زدم: شارونا نمیخوای پیاده بشی؟

درب ماشینو باز کرد، خودشو کوله اشو پایین کشید و خم شد و قفس رو هم بغل کرد.

رفتم کمکش که جیغ زد: خودم میتونم.

تسلیمش شدم، ریموت ماشین رو زدم.

هوشیار منتظر بود شارونا بهش سلام کنه، رو به شارونا گفتم: به عمو سلام نمیکنی؟

شارونا سرشو بالا آورد و گفت: من نمیشناسم.

هوشیار اخمی کرد و گفت: من دوست رازکم .

-منم دوست رازکم.

هوشیار خم شد و شکلی در آورد و گفت: من هوشیاره اسمم...

-بابام گفته به غریبه ها اسممو نگم .

درب و باز کردم و شارونا بدون توجه به هاج و واج موندن هوشیار، خودشو جلو

کشید و وارد ساختمون شد. رو به هوشی گفتم: به دل نگیری ها . خب نمیشناستت

بچه !

هوشیار خنده ای کرد و گفت: چقدر پرروئه !

-مثل خودمه .

و پشت سر شارونا داخل ساختمون شدم، با هن و هن سه تایی پله ها رو بالا رفتیم. درب

واحد و باز کردم .

شارونابا همون دستی که آتل داشت و پنجه هاش ازش بیرون زده بود، قفس رو جلوی در ورودی گذاشت، خم شد و چسب کتونی های سفید گل دارشو باز کرد و وارد خونه شد. دستگیره ی قفس و تو دستش گرفت و کشون کشون به سمت مبلی رفت، قفس و روی میز عسلی گذاشت و خودش هم روی مبل رو به روش نشست. همستر بیچاره توی لونه ی آبیش که مثل قارچ بود پناه گرفته بود.

شارونا کوله و کاپشنش رو درآورد و روی قفس خم شد و گفت: عزیزم... بیا بیرون. بیا مامان برات خوراکی آورده ... و تیکه نونی که از توی ماشین تو دستش بود رو توی قفس نگه داشته بود و با بیا بیا اصرار میکرد، از توی خونه اش بیاد بیرون. هوشیار باخنده کلاه بافت طوسیشو از سرش کشید و گفت: چه زوری ام میگه به حیوون بیچاره.

خندیدم. هوشیار موهای فرفریشو مرتب کرد و کیسه ی بلال ها رو روی کانتر گذاشت.

حرفی نزدm و به آشپزخونه رفتم، میخوامستم یه غذای خوب درست کنم. یه شام عالی... هوشیار کنار شارونا نشست و گفت: اینجوری بیرون نمیداد.

شارونا نگاهشو به موهای فرفری هوشیار دوخت.

هوشیار هم از سنگینی نگاهش، چشمهاشو از قفس برداشت و بهش نگاه کرد و گفت: چی شده؟

-میتونم به موها دست بزنم؟

هوشیار لبخندی زد و گفت: آره.

دستشو به سمت موهای هوشیار دراز کرد و گفت: سرتو بیار پایین.

#پست_151

هوشیار سرشو پایین آورد و شارونا دستشو توی موهای فرفری و پر حجم هوشیار کرد و گفت: چه قدر مو داری... چجوری اینطورین؟ موهای تو مثل آتوساست.

هوشیار سرشو از دست شارونا دور کرد و گفت: آتوسا کیه؟

-دوست مهدمه. اون از موهای خوشش نمیداد. موهای منو دوست داره. اما من از

موهای اون خوشم میاد. تو از موهای خودت خوشت میاد؟

هوشیار دستی به موهایش کشید و گفت: اره باهایش حال میکنم.

شارونا پرسید: باهایش حال میکنم یعنی چی؟

از آشپزخونه غر زدم: هوشی مراقب حرف زدن باش جلو بچه.

هوشیار دستی به پیشونیش کشید و گفت: یعنی اکی هست. خوبه. راضی ام.

دو لیوان شیر و بیسکویت آماده کردم و توی سینی چیدم و براشون بردم. هوشیار

و شارونا همزمان لیوان هاشون رو برداشتند. پیش دستی بیسکویت ها رو جلوشون گذاشتم.

شارونا کمی از شیرش خورد و نگاهی به میز انداخت و گفت: پس زیر لیوانیت کو؟

سینی رو به سینه ام چسبوندم و گفتم: من زیر لیوانی ندارم، بذارش رو میز.

شارونا لبخندی زد و گفت: اشکال نداره؟

-نه راحت باش.

با احتیاط لیوانشو روی میز گذاشت. از جا بلند شد و گفت: باید دستمو بشورم.

-باشه برو بشور. بلدی؟ کمک نیازی نداری؟

-نه میتونم.

هوشیار تماشام میکرد. درب دستشویی که بسته شد هوشیار کلافه گفت: از آزار دادن

خودت خیلی لذت میبری نه؟ مازوخیسم داری!!!

به سمت آشپزخونه رفتم.

هوشیار دنبالم اومد و گفت: وایسا ببینم. این کارات چه معنی ای میده رازک؟ هان؟!

-من یه بار کامل برات توضیح دادم.

-چیه توضیح دادی؟! تو میفهمی داری با روان خودت چیکار میکنی؟! این چه زندگیه برای خودت درست کردی آخه .

جلوی یخچال ایستاده بودم ودرشو باز کردم.

هوشیار پشت سرم غرغر میکرد: رازک به خدا دیوانه میشی. چرا از طریق قانون اقدام نمیکنی... چرا یه جور دیگه وارد عمل نمیشی. آخه با این روانی بازی ها ... جز اینکه احساس خودتو اینطور به فلک بکشی به چی میرسی؟

-من از اینکه احساسم اینجوری به فلک کشیده بشه راضی ام مشکلی داری؟

صدای بوق یخچال دراومد و من حتی یادم نمیومد چرا دربشو باز کردم. هوشیار دستمو گرفت و مجبورم کرد روی صندلی بشینم.

رو به روم نشست وگفت: میخوای آدرس یه مشاور وبهت بدم؟

تو صورتش خیره شدم وگفتم: من دیوونم؟

-مگه فقط دیوونه ها میرن سراغ مشاور. راز تو واقعا نیاز داری راجع بهش با یکی حرف بزنی.

-با تو و مرمر و کیوان حرف زدم.

کلافه غرزد: به جز ما ...

-امروز اومدی اینا رو بگی؟ دعوتت کردم دور هم شام بخوریم... خوش باشیم. به مرمر گفتم، خواهرزاده ی کیوان هم بیاره هم بازی شارونا باشه ... میخوام براش یه شب خوب بسازم. نمیتونی کمک کنی دیگه قصه نباف.

-کمک میخوای... چشم . کمک میکنم. ولی آخه ... اینطوری...

با ورود شارونا به آشپزخونه ، رو به هوشیار گفت: اسم تو چیه؟

هوشیار حوصله اشونداشت با بدقلقی گفت: هوشیار .

شارونا دست خیسشو جلو آورد وگفت: منم شارونا هستم.

هوشیار نگاهی بهم انداخت، احتمالا یاد آمفی تئاتر دانشکده افتاد که من رفتم دستشویی و برگشتم و بهش گفتم: من رازک هستم و اون با همین بدقلقی تلخ گفته بود : هوشیار و داشت به دست خیس من نگاه میکرد که تازه میخواستم باهاش دست بدم !

#پست_152

تاروت|29.11.18 13:56], [SunDaughter ✨

یادم نمیومد، چرا وقتی دیدمش اصلا نمیتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم... وقتی منو دید مودبانه سلام کرد . چند تا غرفه ی نمایشگاهی رو توی دانشکده دایر کرده بودیم و هر دانشکده ... از علوم انسانی تا علوم پایه وریاضی...میتونست توش غرفه ی خودش داشته باشه . از آشپزی تا رباتیک...یه کار تفریحی بود . یه طنز از پیش نوشته شده ... هوشیار ایده های زیادی داشت . دانشگاه هم کمابیش به ایده هاش پر و بال میداد، حداقل فضای نمایشگاه رو بهش داده بودند . قرار بود، همزمان با هفته ی کتاب،بازدید عمومی نمایشگاه هم داشته باشیم. از کارهای دست تا انواع و اقسام مهارت های دست ساز بچه ها استقبال میشد . غرفه ی عمران و معماری مشترک بود و من مسئولش بودم. باید با هوشیار هماهنگ میشدم واین پسر فرفری گوشت تلخ همه کاره بود!

مشغول سرخ کردن گوشت برای لازانیا بودم که شارونا با چشم گریون وارد آشپزخانه شد و گفت: من میخوام برم خونه .

دست از سرخ کردن گوشت برداشتم وگفتم: جانم . چرا چی شده؟

اشکشو با پشت دست پاک کرد و دماغشو بالا کشید وگفت: من نمیخوام اینجا باشم.

هاج و واج بودم.

رو به هوشیار که لبشو میگزید اخم تندى کردم و گفتم: چى شده عزیزم؟

-همش منو مى بره. همش تقلب میکنه ... جر زنى میکنه ... من شیش میارم میگه آینه شده .

داشت حق مىکرد.

از خاطراتم خودمو کشیدم بیرون، هیچ وقت فکرشم نمیکردم هوشیار شهشهانى که مسئولیت انواع و اقسام نمایشگاه های دانشکده رو به عهده میگرفت حالا تو زندگیم ، وسط خونه ام... بشینه و جفت شیش بیاره و یه بچه رو توى منچ ببره با تقلب ببره ! تازه از پشت کانتر برام چشم و ابرو هم بیاد.

روى موهای شارونا رو بوسیدم و گفتم: باهات دیگه بازی نکن، من کارم تموم بشه خودم باهات بازی میکنم . برو با همسترت بازی کن.

-اسمش ساتیاره ...

با تعجب گفتم: چى؟

-گفتم از اسم همستر خوشم نمیاد. اسمشو گذاشتم ساتیار.

-باشه . ساتیار اسم پسره؟

-آره.

دماغشو بالا کشید و گفت: به من از اینا میدی با سس قرمز بخورم؟

بینیشو کشیدم و گفتم: آره که میدم. سرخ بشه ...

کنارم جلوى گاز ایستاد، روى نوک پنجه اومد و گفت: بابا هر وقت ماکارانی درست میکنه ، اولش میاداز اینا بهم میده. با هم با نون لواش میخوریم . بعد هی میخوریم ... تموم میشه . سیر میشیم . ماکارانی که درست میشه، نمیخوریمش.

لبخندى زدم و گفتم: بعدش چیکار میکنى؟!

-میخندیم .

لبمو گزیدم، سوال احمقانه ای بود اما گفتم: باباتو بیشتر دوست داری یا مامانتو؟
چشمهاشو گرد کرد وبدون اینکه ثانیه ای فکر کنه با حالی که انگار بخواد بگه این چه
سوال احمقانه ایه ... معلومه ...

جواب داد: بابامو !

-چرا؟

-منو میبره پارک. برام قصه میگه . پیانو یادم میده . با هم تکالیف مهمدمو انجام میدیم.
برام کاردستی درست میکنه .

هومی کشیدم وگفتم: مامانت چیه؟

-مامانم دوست دارم . ولی اون زیاد پیشم نمیونه .

اخمی کردم وگفتم: چرا؟

-خب کار داره . همیشه همش پیش من بمونه .

-یعنی مامان هدیه برای تو قصه نمیگه؟

تو چشمهام زل زد و گفت: اسم مامان من که هدیه نیست.

یه جرقه ... یه نور... یه امید تو دلم روشن شد وگفتم : پس اسم مامانت چیه؟

هوشیار وقت شناس شارونارو صدا زد وگفت: شارونا بیا، ساتیار از خونه اش اومده
بیرون داره اون تیکه نون رو میخوره.

شارونا با جیغ گفت: راست میگی... وبا دو از اشپزخونه بیرون رفت.

#پست_153

تاروت|29.11.18 14:12], [SunDaughter ☼

دستی به پیشونیم کشیدم. گوشتم زیادی سرخ شده بود و تابه ی قارچم رو زود از روی گاز برداشته بودم و هنوز آب دار بود و درست و حسابی تفتش نداده بودم.

هوشیار و شارونا باهم کنار اومده بودند. بازی منچ و مار و پله اشون طوری پیش میرفت که یکی در میون برنده و بازنده میشدند. باورود مرمر و کیوان و ایلیا ... خونه ام شلوغ شد و سردرد بدی که به جونم افتاده بود باعث شد به خودم فحش بدم که چرا اینا رو امشب دعوت کرده بودم و انقدر برای خودم کار تراشیدم.

مرمر مشغول درست کردن سالاد بود، پیاز خرد نمیکرد اما صدای مف مفشو میشنیدم.

پنیرهای رنده شده رو روی گوشت های لازانیا ریختم و روی پیرکس آلومینیوم کشیدم، درجه حرارت فر تنظیم بود، پیرکس رو توی فر گذاشتم. صدای جیغ و داد ایلیا و شارونا کل خونه ام و برداشته بود. صدای فوتبال تماشا کردن هوشیار و کیوان هم توی مغزم خط میکشید.

شارونا وارد آشپزخونه شد و با نفس نفس گفت: رازک آب بده.

لیوانی از توی کابینت درآوردم خواستم مستقیم، پراز آبش کنم که یادآوری رفتارهای مانفرد و وسواسش باعث شد، اول لیوان رو به اب کشی خفیف بکنم بعد توشو پر از اب کنم.

لیوان و به سمت شارونا گرفتم که دستمو گرفت وگفت: خاله مرمر داره گریه میکنه؟

-الان ازش میپرسم. شما برو بازی کن.

آبشو تا ته سرکشید و گفت: مرسی.

و بدو بدو پیش ایلیا رفت.

کنار مرمر ایستادم وگفتم: سالاد شور شد انقدر تو توش زار زدی.

نگاهی بهم انداخت وگفت: دلم گرفته بود یه کم.

-حالا امشب نمیتونستی بیخیالش شی...

دستشو گرفتم و پشت صندلی نشوندمش و گفتم: باز با کیوان بحث شده؟

-نه بابا .

-پس چی؟

نگاهی بهم کرد و گفتم: اگر واسه خاطر من داری آبغوره میگیری . نگیر. دستت درد نکنه .

اشکشو پاک کرد خواست حرفی بزنه که با صدای گوشیم از جا پریدم ، گوشیم روی کانتر بود. با دیدن شماره ی مانفرد خواستم جوابشو ندم اما دخترش اینجا بود و من حق چنین بی ادبی رو نداشتم.

-بله؟

-سلام.

-سلام.

نه خوبی نه چطوری. میدونستم نمی پرسه . وقتی اون نمی پرسید، من چرا بپرسم؟

-شاروناخوبه؟

-خوبه . خداروشکر.

-میتونم حرف بزنم باهاش؟

-البته . گوشی.

و شارونا رو صدا زدم، موبایل رو ازم گرفت و گفت: سلام بابا جون . خوبم. بله. ... بله خیلی داره خوش میگذره بهم... بله ... نه هنوز.

نگاهی به آشپزخونه کرد و گفت: رازک لازانیا پخته . دوستاش هم هستن. دوستاش و بگم؟ هوشیار... خاله مرمر... کیوان. ایلیا . فقط ایلیا همسن منه . بقیه همسن خودشن . باشه . مرسی. دیرتر بیا دنبالم. من میخوام با ایلیا بازی کنم . باشه. راستی ساتیار هم با من میاد خونه ی ما ... تو اتاق خودم میخوابونمش!

#پست_154

تاروت|29.11.18 14:28], [SunDaughter ❖

ایلیا صداش کرد که به مکالمه اش سرعت داد و گفت: بابا باید برم. بوس و گوشی و روی کانتر گذاشت و گفت: وایسا منم پیام...

گوشی به نظرم هنوز قطع نشده بود، کنار گوشم گذاشتم ، مانفرد الوی ضعیفی کرد و گفتم: من پشت خطم.

-خوبه. ساتیار کیه؟!

-دوست جدیدشه؟!

متعجب پرسید: دوست ؟ از بچه های مهد؟

-نه ...

-پس چی؟

نفس نمیداد فکر کنم چطور بهش توضیح بدم.

لبمو گزیدم ، با یه بار گفتن خودمو راحت میکردم . مانفرد پشت خط منتظر بود، کشش ندادم و گفتم: براش همستر خریدم.

سکوت کرد.

دستی به بینیم کشیدم ومضطرب گفتم: الو ...

-هستم.

لبمو محکم فشار دادم و گفتم: کار بدی کردم؟

کلافگی از لحنش می بارید ، با کمی شماتت گفت: بهش وابسته میشه، اگر بمیره یا طوریش بشه یا گم بشه ... دردسرهاش مال منه!

با ملایمت گفتم: ولی عوضش باهاش معامله کردم . در ازای شیشه شیرش، همستر وبهش دادم.

پوزخندی زد و گفت: من قبلا با حیوون های دیگه تست کردم . جواب نداده .

-حالا این بار شاید جواب داد. میتونه بیارتش خونه؟

-باشه. مشکلی نیست .

از جوابش شوکه شدم . نرم شده بود؟

نمیدونم ته دلم میخواستم بیشتر مکالمه کنیم اما از طرفی هم زیر نگاه تیز مرمر از توی آشپزخونه و هوشیار از توی هال ترجیح میدادم زودتر قطع کنه .

اما قطع نکرد وگفت: شام لازانیاست؟

-آره . خودش گفت دوست داره، منم سعی کردم درست کنم.

-خوبه . خیلی وقت بود میگفت . فکر کنم مامان یکی از دوستاش زیاد درست میکنه .

-آره. درست کردن لازانیا سخت نیست .مثل ماکارانی میمونه!

-اونم سخته!

با خنده گفتم: برام تعریف کرده، موقع درست کردن ماکارانی، سسشو با نون میخورید!

پشت خط حرفی نزد . دلم خواست تصور کنم گوشه ی چشمهانش از یه لبخند کمرنگ چین خورده .

بی هوا پرسید: با آژانس نفرستیش خونه. یا زنگ بزنیام دنبالش... یا هم...

-خودم میارمش.

تک سرفه ای کرد وبا صدای خش دار گفت:

-خوبه .

-به نظر میاد مریض شده باشی.

-احتمالش هست.

به سمت پنجره ی آشپزخونه رفتمو گفتم: من زیر بارون راه رفتم. تو سرما خوردی؟! حرفی نزد.

دستی به گلوم کشیدم و حینی که به خیابون نگاه میکردم و گفتم: میخوای اگر تنهایی بیا اینجا. شام ...

-نه . ممنون. دوستان به جای ما.

از تعارفش متعجب گفتم: الان ما دوستیم؟!

-مراقب باش سس تند نخوره، بهش کمابیش آلرژی داره . عاشق اینه که لازانیا رو با سس تند بخوره . اجازه هم نده بیشتر از یک سوم لیوان نوشابه بخوره، شب ...

وسط حرفش گفتم: دردرش مال توئه !

مکثی کرد و گفت: وقتی نیست خونه خیلی ساکنه .

خواستم دلداریش بدم و اصرار کنم بیاد اینجا که سریع گفت:
-خدا حافظ.

و گوشی رو قطع کرد. من مات و متحیر به گوشی زل زده بودم.

#پست_155

تاروت|29.11.18 14:45], [SunDaughter ☼

گوشی توی دستم زنگ خورد، فوراً جواب دادم : نظرت عوض شد؟
-سلام.

صدای مانفرد نبود ، خورد توی برجکم و گفتم: بله؟

-شناختی؟

کمی به سلول های خاکستریم فشار آوردم و گفتم: امیرحسین تویی؟
-منم .

با مکثی پرسید: منتظر کی بودی؟

صدای قلدر و لاتش، اخممو سنگین میکرد.

باصدای زنگ فر، از جا پریدم. مرمر خودش ده دقیقه ی دیگه تایم داد و گفت: هنوز آماده نیست .

توی گوشی گفتم: حالت چطوره؟

-از احوال پرسى هات. يه زنگ نزدی بگی امير زنده ای ... مردی... خوبی... چطوری...

دستی به صورتم کشيدم و گفتم: خیلی سرم شلوغ بود. حالتو از امين پرسيدم. -دوتا از دنده هام شسکته .

لبمو گزیدم؛ با اشاره به هوشيار و کيوان از شون خواستم سفره رو روی زمین پهن کنند ، از اشپزخونه که شبیه جهنم شده بود بیرون اومدم وبه اتاق رفتم . ايليا و شارونا رو به روی قفس نشسته بودند و حرف میزدند. هرکدوم از مهدشون...

با این همه سر و صدا نمیتونستم رو صدای اميرحسين متمرکز بشم. خودمو به اتاق انتهای راهروی خونه ام رسوندم و گفتم: باور کن درگیر شرکت بودم. بعدم دو روز پيش اين اتفاق افتاد. من هم هر بار سراغتو از امين گرفتم.

-مگه امين افتاده بود بیمارستان. حتی يه زنگ به من نزدی تو !

از درب ورودی تا درب کمد قدم رو رفتم و گفتم: اميرحسين باور کن سرم شلوغ بود.

-هرچی هم شلوغ باشی، يعنی يه جای خالی نداشتی يه زنگ به من بزنی...

-تو راست میگی. قصور از منه ببخشید! الان خوبی؟

جوابمو نداد.

حوصله ی ناز کشیدن نداشتم.

خودم نیاز به نازکش داشتم... کلافه گفتم: جواب بده امير. بهتری؟

-حتی يه زنگ بهم نزدی. انقدر بی ارزشم واست؟!!

-این چه حرفیه. تو دوستمی...

امیرحسین با دلخوری گفت: من واسه خاطر تو همه کاری حاضرم بکنم . اما تو حتی حاضر نشدی حالمو ببرسی.

-امیر به خدا ... به پیر... به پیغمبر گرفتار بودم.

به در کمد تکیه دادم و گفتم: حالا بگو چطوری.

-بد نیستم. زنگ زدم بگم ، نگران نباشی...

گیج پرسیدم: از بابت چی؟

-امیرحسین یه کاری شروع کنه تا تهش میره. حتی اگر وسط راه، واسش جفت پا بگیرن، بندازنش زمین... اما ته تهش میره.

تکیه امو از کمد برداشتم و گفتم: منظورت چیه ؟

-آمارشو گرفتم رازک . خیالت تخت . میکنمش تو گونی.

گوشی و دست به دست کردم و یخ زده گفتم: چی؟! کیو...

-همون بچه خوشگل الدنگ و ... جوری میکنمش تو گونی... جوری میدم بچه ها چوب کنن تو ...

و مثل برادرش تا ته حرفش و نرفت، استغفراللهی گفت و با خونسردی از پشت خط ، دلداریم داد: غمت نباشه. آدم جمع کردم. آمارشم دارم. امشب میرم سراغش تنه‌است.

من یخ زده بودم... اونقدر یخ زده بودم... اون قدر سر شده بودم که کلمات و گم کردم

... اونقدر وا رفته بودم که حتی نمیتونستم بهش بگم... نکن ... نرو... پشیمون شدم،

نظرم عوض شده ... هیچی ، حتی یک کلمه هم از دهنم درنیومد !

#پست_156

تاروت|29.11.18 15:06], [SunDaughter ☼

پای کمد سرخوردم و گفتم: امیرحسین.

-جونم؟ خوشحال شدی نه؟ میدونستم سورپرایز میشی... حال کردی نه؟

لبمو گزیدم ، دنبال صدای عشوه دارم میگشتم... توی گنجه ی شخصیت هایی که گاه لباسشون رو مجبور بودم تن کنم... دنبال اون رازکی بودم که با صداش... با نرمشش... امیرحسین و خر میکرد.

چنگی به موهام زدم وبا لوندی گفتم: آره . خیلی حال کردم. ولی ...
-ولی چی؟

-تو که هنوز اکی نیستی. خوب نشدی... دوران نقاهتته. بذار سر پا شدی بعد برو سر وقتش.

-خودم که نمیرم رازک جون .

دستمو محکم به پیشونیم کوبیدم وگفتم: پس کی میره ؟

-یکی از آشناهاست. از ساوجبلاغ راه افتاده. هنوز نرسیده .آدرس دادم بهش . برسه به کوچه اش بهم زنگ میزنه .

پوفی کشیدم و گفتم: امیرحسین امشب وقت مناسبی نیست.

-چرا؟ اتفاقا الان که تنهاست خوب وقتی . اون دور و بری هاش نیستند . حالا فکر نکنی ، از پیشش برنمیومدم. سر صبح بود، منم شب قبل درست و حسابی خوابیده بودم... یه کم آب شنگولی تو خونم مونده بود. تنهایی از پیشش برنیومدم... به ده دقیقه نکشید، زنگ زد آدماش اومدن از خجالتم در بیان. ناکس ها ده نفره افتادن به جونم.

-منم یدونه از اون درشتا واسش سوا کردم. فرستادم سراغش، یه جوری بزنتش که از جا بلند نشه! پسره خیال کرده چه تحفه ای هست . به جون تو ، اگر کارت بهش وصل نبود؛ میکشتمش.

لبمو گزیدم وگفتم: امیرحسین؛ همین الان زنگ بزن به یارو ... بگو کنسل شد؛ برنامه افتاد واسه یه روز دیگه .

امیرحسین عصبی از پشت خط گفت: چی میگی رازک ... من کلی پول دادم.

-پولتو پس میدم . زنگ بزن. من الان این یارو رو نیاز دارم. بزنی آش و لاش بشه کارم گیر میکنه .

امیرحسین حرصی گفت: جون رازک اذیت نکن . دو روز پیش لازمش نداشتی؛ یهو شد مهره ی اصلی؟

-از اولشم اصلی بود.

امیرحسین با صدای گرفته ای گفت: نترس ، نمیکشمش!

هینی کشیدم وگفتم: امیر تو غلط میکنی اونو بکشی.مرتیکه میگم کارم لنگشه ...

-خودت خواستی برم سراغش،یادت رفته؟

-به این مرتیکه ی قلچماق زنگ میزنی ، میگم ،برنامه کنسل شد . پولش هم هرچی دادی، خودم باهات حساب میکنم.شنیدی امیر؟ الو...

صدای بوق میومد.

کلافه از جا بلند شدم، به اتاق رفتم ولباسهامو عوض کردم.

بی توجه به آدم هایی که من و تماشا میکردند گفتم: شام بخورید ... من یه ساعته برمیگردم.

شارونا با دو خودشو بهم رسوند و مضطرب گفت: کجا؟

-پیش مرمر بمون . من تا یه ساعت دیگه میام . خب؟

نگاهی به جمع کرد. نگرانی و تو چشمهانش میخوندم . باباش نبود... من هم که داشتم میرفتم. به مرمر با التماس نگاه کردم .

خشکش زده بود و انتظار نداشت من الان از خونه بزنم بیرون ...

هوشیار و نگاه کردم که کمک کرد و گفت: بیا ، رازک داره میره یه چیزی بخره .

شارونا کمی صبر کرد، دو طرف صورتشو توی دستهام نگه داشتم وگفتم: هرچی

لازم داشتی به خاله مرمر بگو . خب؟ اونم مثل من خیلی دوستت داره. با ایلیا و ساتیار

بازی کن ... هوشیار هم قول میده دیگه جرزنی نکنه باشه؟ تا من برگردم.

سرشو تکنون داد وگفت: باشه .

-زود میام. شامتون هم بخورید. قول بده امشب کلی خوش بگذرونی.

لبخند شیرینی زدو گفت: باشه ...

صورتشو بوسیدم وگفتم: اگر خسته بودی هم بخواب، بابا اجازه داده امشب پیش من بمونی.

-باشه ...

خواستم بگم دورت بگردم که مثل بابات سه بار سه بار تکرار میکنی ، اما فقط روی موهاشو بوسیدم، سوئیچ و برداشتم واز خونه بیرون زدم.

کمر بند بارونیمو دور کمرم سفت پیچیدمو پله ها رو دوتا یکی پایین میرفتم، باید به امین زنگ میزدم...

#پست_157

تاروت|29.11.18 15:18], [SunDaughter ☼

پامو رو گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد، خیابون منتهی به میدون، غلغله بود .
خدایا این وقت شب چه ترافیکی! شماره ی امین و میگرفتم. جواب نمی داد.
دستم به هیچ جا بند نبود.

دوباره به امیرحسین زنگ زدم، جوابمو نمی داد ...

امین رو میگرفتم... انگار نه انگار !

باید به خود مانفرد زنگ میزدم، میگفتم بادیکاردش... آدامش... هرکی... بیاد کمکش... بیاد به دادش برسه.

زنگ زدم... گوشی و برنداشت!

مشتی به فرمون کوبیدم؛ لعنت به من ... لعنت به حماقت های من ... لعنت به خربازی های من .

قلبم تند میزد، میدون و که رد کردم، ترجیح دادم چراغ قرمز ها رو رد کنم و جریمه بشم تا دیر برسم ! از خیابون ورود ممنوع رفتم... فقط برای اینکه زودتر برسم ، اما انگار تمام کائنات برنامه ریخته بودند که امشب تهران اوج شلوغی و ترافیکش باشه. شماره ی مانفرد و امین و امیرحسین و به نوبت میگرفتم، بالاخره یکیشون جواب داد. نالیدم : امین ...

با تعجب گفت: رازک؟ چته ؟ چی شده؟

-امین این داداش تو داره منو بیچاره میکنه .

-چی شده؟

آشفته گفتم: آدم فرستاده سراغ مانفرد .

-خب؟

جیغ زدم: همین؟! خب ... خب و زهرمار. بزنه اش و لاشش کنه؟

-مگه همینو نمیخواستی؟

دستمو دور فرمون قلاب کردم و گفتم: الان دیگه؟

-الان که بهتره اش و لاش بشه. سهامش و فروخته . تو الان شریکشی... مشکل چیه؟

مشکلم؟!!

مشکل؟!!

امین مسخره گفت : بخاطر همین موضوع چرت و پرت شصت بار زنگ زدی؟

لبمو گزیدم و گفتم: امین داداشت خل و چله . میزنه یارو می میره...

-خب بمیره؟ ما با اون کاری نداریم .

بمیره؟!!

مرگ؟!!

-امین تو چرا رد دادی؟!!

-رازک خودت به امیرحسین سفارش دادی یارو یه مشت و مالی بشه، داداش گاو منم رفت ، سرهمین قضیه نزدیک بود خودشو به باد بده. حالادوباره رو پا شده، یکی و اجیر کرده فرستاده . دردت چیه؟ خودت مگه نخواستی؟ خواستم؟

الان نمیخوام .

-امین خواهش میکنم به امیرحسن بگو کنسلش کنه . پشیمون شدم.

امین خنده ی مزخرفی کرد وگفت: چرا؟ جریان چیه؟

نالیدم: امین نخند ...

-چرا نخندم ؟ رازک ، نترس ... امیرحسین هنوز به این درجه از عرفان نرسیده که یکی رو بکشه . خیالت راحت. همون بلایی که سرش آوردن و سر یارو میاره. حالا شدت و حدتش دیگه بسته به خودش داره ! الکی هم مزاحم من نشو. بای. و گوشی رو روم قطع کرد. دوباره شماره ی مانفرد و گرفتم . جواب نمیداد . نکنه اون مرتیکه زودتر از من رسیده باشه!

یه خیابون دیگه خلاف رفتم، از سه تا چراغ دیگه هم رد شدم، ازا ونایی که رد نشدم هم دلیل داشتم... چون ماشین سر نبودم که بتونم ردشدم، پشت سه چهار تای دیگه گیر افتاده بودم.

وقتی رسیدم جلوی برج، خیس از عرق بودم ونفسم سخت و مقطع بالا میومد. بازدمم درست و حسابی دم نمیشد و ریه هام از شدت بی هوایی مچاله بودند.

جلوی زنگش ایستادم و انگشتمو فشار دادم.

خدا خدا میکردم جواب بده ! خدا خدا میکردم ، قبل از اون مرتیکه که حتی نمیدونستم چه شکلیه من زودتر رسیده باشم !

#پیست_158/ نقد میخامممممم دوستون دارم تا فردا شب بخیر ☺☺☺

تاروت|30.11.18 02:54], [SunDaughter ❖

جواب نمی داد، چندین بار پیاپی زنگ آیفون رو فشار دادم. جواب نمیداد. قدم از در فاصله گرفتم و به بالا نگاه کردم، به نظر چراغ خونه روشن میومد. گوشیمو با استرس بیرون آوردم، دستهام به حدی میلرزیدند که نتونستم کنترلش کنم و گوشی روی زمین افتاد و خاموش شد.

آهی کشیدم و از روی زمین برش داشتم، با چند تا التماس روشن شد، به محض اینکه صفحه بالا اومد، شماره ی مانفرد و گرفتم. بوق میخورد و جواب نمی داد. دستمو به صورتم کشیدم، فکر اینکه، مرتیکه یه بلایی سرش آورده باشه مو به تنم راست میکرد. میترسیدم تنهایی برم بالا و من هم ناک اوت بشم! اون وقت دیگه دستم به جایی بند نبود.

از سرما تک تک سلول هام می لرزیدند، خودمو به سمت ماشین کشیدم، باید فکر میکردم.

پشت فرمون نشستم و بخاری رو روشن کردم. کمی که گرم شدم، یاد سوله افتادم... یاد کسایی که وادارم کردند قهوه بخورم. یادفرزاد و سهیل، یاد آدم های کافه گپ... آدمهای مانفرد.

به مغزم بیشتر فشار آوردم، از اون آدم هایی که امیرحسین و به باد کتک گرفته بودند، تصویری نداشتم، کیفیت فیلم بد بود، اما قد و قواره هاشون به فرزاد و سهیل میخورد، فرزاد و سهیل اون غولی که توی سوله همراه مانفرد بود. باید بهشون زنگ میزد. باید خبرشون میکردم، حتما رئیسشون واسشون مهم بود. نون خورش بودن قطعاً مهم بود.

از توی اینستاش، شماره ی کافه گپ رو برداشتم. دختری با صدای پر عشوهِ ای جواب داد: کافه گپ بفرمایید؟

-ببخشید میخواستم با آقا سهیل یا فرزاد حرف بزنم؟

-شما؟

-بفرمایید از طرف آقای صاحب جم .

صداش شوک شد وگفت: چشم چشم الان گوشی و میدم . گوشی... فرزاد ... فرزاد ...

بعد از چند ثانیه ، کسی از اون ور خط گفت: سهیل هستم.

-زنگ زدم بگم، رئیستون یه مشکلی پیش اومده بهتره بیاین کمکش !

-شما؟

-من همونم که تو و رفیقت تو حلقش به زور قهوه ریختید ! یادت نیست؟ من و مجبور

میکردی کارت هامو از روی میز کافه اتون جمع کنم!

سکوت کرده بود، صدامو کمی دلریا کردم وگفتم: شناختی؟

-شناختم.

-خوبه . لطف کن به آدرسی که میگم بیا...

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

کلافه غر زدم: رئیست واسه منم مهمه . پس لطف کن اعتماد کن و بیا کمک .

-چه کمکی؟

لبمو گزیدم وگفتم:یه خری... یه آدم اجیر کرده که رئیستو کله پا کنه.

خنده ای کرد وبا استهزا گفت: خب...؟

یه دستی زدم وگفتم: دو روز پیش نتونست برنامه اشو اجراکنه... سه چهار نفر ریختن

سرش ... فیلمشو فرستادن به برادرش. الان دوباره سرپا شده ، برگشته ...

خنده اش جمع شد .

پوفی کردم وگفتم: حالا اعتماد کردی؟!

چند ثانیه مکث کرد و گفت: مشخصات بده.

-من الان جلوی خونه ی مانفرد هستم. هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده ... در هم زدم جواب نداد. اگر شماره ای داری که میتونی خبرش کنی ... به من هم اون شماره رو بده .

-مشخصات اونی که فکر میکنی واسه رئیس خطر داره!
-برادر بیگی. همونی که ریختید سرش... منتها خودش نیست، یکی رو اجیر کرده که نمیدونم کیه .

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

خواستم بگم خود گاوم این برنامه ی آشغال رو ریختم اما لبمو گزیدم و گفتم: من فال میگیرم زندگی و آینده و گذشته ی آدما رو مثل کف دستم بلدم. حالا لطف کن یه غلطی بکن !

نفسشو فوت کرد و کاملاً جدی گفت:
-باشه خودمون پیگیری میکنیم.

#پست_159

تاروت|30.11.18 03:53], [SunDaughter ☼

و تماس و قطع کرد.

من نمیخواستم خودشون پیگیری کنند، من میخواستم جوابم و بدن ... چند ثانیه همینطور پشت فرمون نشستم و به پنجره ی مانفرد نگاه کردم. صدای مسیج گوشیم بود، با ذوق از اینکه پیغامی از مانفرد باشه، قفل صفحه رو باز کردم. مرمر پیام زده بود: من شامو بکشم؟

پوفی کردم و در جواب نوشتم: آره ممنون. فقط مراقب باش شارونا سس تند نخوره .
کوتاه نوشت: حواسم هست.

طاقت نیلوردم تو اس ام اس باهاس حرف بزئم، زنگ زدم، مرمر گرم جواب داد:
جان؟

-با شارونا میتونم حرف بزئم؟

-شارونا خاله بیا رازک ...

زود گوشوگرفت وگفت: سلام.

-سلام عزیزم. خوبی؟ بهت خوش میگذره؟

-خوبم . آره .

-شامتو بخور من زود برمیگردم باشه؟

-باشه .

-حسابی خوش بگذرون .ببخشید نشد امشب پیشت باشم.

-اشکالی نداره .من داره بهم خوش میگذره . ساتیار کاهو هم میخوره میدونستی؟

لبخندی زدم وگفتم: مراقب خودت باش. باشه؟

-باشه.

-زود میام پیشت .خداحافظ.

خداحافظی کرد و گوشی رو توی جیبم انداختم، دسته کلید هامو درآوردم ،چاقو و

اسپری فلفل هم محض اطمینان توی جیب هام گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی ساختمون رفتم، با کلید بازش کردم.

دوتا نگهبان توی لابی نشسته بودند و از آل سی دی ای که به دیوار بود، فوتبال تماشا

میکردند. با دیدن من که به سمت آسانسور میرفتم یکیشون جلو پرید و گفت: خانم کجا؟

-واحد جناب ...

و موندم بگم صاحب جم یا اعتمادی .آب دهنمو قورت دادم وگفتم: من به اسم کوچیک

میشناسمشون. آقا مانفرد.

چشمهاشو باریک کرد و گفت: شما؟

لبمو گزیدم وگفتم: اودم خونشون رو تمیز کنم، خودشون بهم کلید دادن.

هومى کشید و گفت: اجازه بدید ازشون بیرسم.

و با گوشى اتاقک زنگ زد ، رو به روش ایستادم وگفتم: کسى جواب نمیده ... به من کلید دادند برم اونجا رو تمیز کنم.

چند ثانیه تماشام کرد وگفت: باشه بفرمایید.

تشکری کردم و به سمت آسانسور پا تند کردم.

برای آخرین بار توی آسانسور شماره ی امیرحسین رو گرفتم، جوابمو نداد ، مسیج زدم و نوشتم: کاش کارى نکنى که پشیمون بشیم امیر!

وگوشى و توى جیبم انداختم. جلوى واحدش ایستاده بودم و مردد ازاینکه در بزنم یا مستقیم داخل بشم.

درکوب طلایى رو چند بار به بدنه ی در کوبیدم، حتى زنگ در هم امتحان کردم. جواب نمى داد . کلید و توى در انداختم و درب و باز کردم. صدای تلویزیون روشن و نبودنش توى سالن با هم منافات داشت.

آب دهنمو سخت قورت دادم.

درب پشت درم بسته شد و من از جا پریدم. جلوتر رفتم، روی عسلى جلوى تلویزیون، دو تا شیشه ی دودی خالى بود و نیم لیوان کریستالى ای که یخ هاش هنوز آب نشده بود. جاسیگارى و دو سه تا ته سیگار.

نگاهى به صفحه ی تلویزیون روشن که ال کلاسیکو پخش مى کرد انداختم ، چنگى به پیشونیم زدم، به سمت پله ها رفتم ، کسى توى خونه اش نبود.

خودمو به طبقه ی بالا رسوندم، صدای دوش آب میومد . به سمت اتاق سابق خودمو هامرز رفتم. درب حمامش بسته بود و نورش از زیر در مشخص میکرد کسى داخل حمامه . لبه ی تخت نشستم و به گوشیش زنگ زدم، صداش از طبقه ی پایین میومد.

یه پوزخند زدم.

من واقعا زن احمقی بودم !

یعنی دلم میخواست بیچاره اش کنم که اینجوری جواب منو نمی داد. حتی دلم میخواست امیرحسین هم بیچاره کنم که تا مرز سکنه منو پیش برده بود .
حوصله ام سررفته بود، شاید باید میرفتم، اما هنوز لبه ی تخت نشسته بودمو
خاطراتمو با هامرز نقش قبر میکردم. دلم میخواست سیگار بکشم، با وسواس جیب
های بارونیمو گشتم، پاکتم یکی توش داشت، کنج لبم گذاشتم وبا فندک روشنش کردم.
پامو روی پام انداختم و کمی توی هوا تکونش دادم.

وسواس شستشو داشت، شاید یک ساعت دیگه باید میشستم تا دوش آقا تموم بشه !

#پست_160

تاروت|30.11.18 04:28], [SunDaughter ☼

یکی به سیگار زدم و دستمو روی تخت کشیدم .
خاطرات خوب داشتم... زنانگی بیدار ... لمس خوب. روزها و شبهای خوب. غصه
هام کم بود. خیلی کم... اصلا غصه ای نبود!
روی تخت کمی ولو شدم... هامرز خوب بود. من روزهای خوبی داشتم . حالا که فکر
میکردم ، من روزهای فوق العاده ای داشتم!
هریکی که میکشیدم یکی از خاطراتم با هامرز روی مغزم خط مینداخت.
با چشم دنبال زیرسیگاری بودم.
کتاب خونه ی هامرز هنوز پراز کتاب کنج دیوار قرار داشت .یه کتابخونه ی کوچیک
... زیرسیگاری پیدا نکردم ، خاکسترشو روی پاتختی ریخته بودم.
دلم پیش شارونا بود . صدای ریزش آب میومد صدای فوتبال ... صدای نفس های من .
حتی حالا هم نمیدونستم که چرا ، دلم نمیخواست مانفرد صاحب جم اتفاقی براش بیفته
. شاید به خاطر شارونا بود ...

البته از خودم می پرسیدم، بیشتر به خاطر حمایت هاش بود.
دستم زیرچونه ام گذاشتم و به درب حمام زل زدم، حتما اگر میومد بیرون دوباره
نگاهشو سرد وبی تفاوت بهم میدوخت .عجیب بود که از من ارزش نمیترسیدم.
عجیب بود که اون از حضور من اینجا گله نمیکرد . نفس عمیقی کشیدم و کام دیگه ای
گرفتم. کمی احساس خفگی داشتم. گرم بود.
اتاق بوی نم گرفته بود. با احساس گرما و داغ شدن کله ام ، بارونیمو درآوردم .
خدای من این آدم دو ساعت دیگه هم لفتش میداد.
به ساعت دیوار اتاق نگاه کردم... خیلی زمان زیادی نبود که اینجا نشسته بودم...
پک دیگه ای به سیگارم زدم، به ثانیه شمار ساعت نگاه میکردم و به دود سیگارم...
صدای دوش آب هم میشنیدم. صدای دوش آب... صدای آب... صدای دوش گرفتن یه
آدم...

صدای دوش گرفتن یه آدم؟

سیگارم روی لبم بود، به ثانیه شمار زل زدم... صدای دوش گرفتن یه آدم چقدر بی
سر و صدا بود !صدای آب میومد ... اما دوش گرفتن شامل صداها دیگه هم بود اما
این فقط یه صدای آب بود.

صدای ریزش آب... صدای فرود آب... صدای دوش آب یه جوری بود. یه جوری که
انگار کسی زیرش نبود. هیچ صدای جز ریزش آب نمیومد .

فقط آب پایین میریخت... از بالا به پایین میریخت. این صدا یه صدای معمولی بود.
انگار کسی دوش آب رو باز گذاشته باشه و زیرش نباشه دوش نگرفته باشه ...
اگر کسی زیرش بود یه صدای دومی هم باید می داشت اما این صدا ...فقط یه صدای
خالی بود . صدای ریزش آب از بالا به پایین، همین! ...

تاروت|30.11.18 04:51], [SunDaughter ❖

سیگارمو روی میز پاتختی خاموش کردم و از جا بلند شدم. تقه ای به در زدم شاید میترسید اما حداقل یه صدایی از خودش بیرون می داد.

دستگیره رو پایین کشیدم ... قفل نبود و باز شد . صدای ناله ی لولای بالای در... دلم میخواست بیاد جلو و با همون نگاه سیاهش دو سه تا درشت بارم کنه ، اما نیومد. پشت پرده ی نایلونی ای که اون طرفش وان و دوش بود و این طرفش رختکن ... هیچ سایه ای دیده نمیشد .

اما من از بالای پرده ریزش شدید دوش آب رو میدیدم ... و از زیر پرده سر ریز شدن آب وان ... وحتی بخار آب داغی که کل حمام رو گرفته بود . پا برهنه بودم... وارد حمام شدم . قدمی به جلو رفتم. نفسم از حجم بخاری که کل حمام رو گرفته بود، کمی سنگین بالا میومد . پرده رو به سختی کنار زدم، نزدیک بود لیز بخورم، دستمو به دیوار گرفتم و جیغ زدم: مانفرد ...

تا نیمه های بینیش توی آب بود و چشمهایش بسته ... خودمو جلو کشیدم، دوش آب وبستم ، دستمو به بازوهایش رسوندم و کشیدمش بالا ... با قرمز شدن سطح آب ، نفسم بالا نیومد .

زورم نمیرسید از وان کامل بیرون بکشمش... دستهام یخ زده بود ، با وجود داغ بودن آب، من یخ زده بودم. پوست دستش از حجم آب داغ سرخ بود و پشت سرش خونریزی داشت.

با هرتوانی که داشتم، با هر زور و انرژی ای که تو وجودم بود، به سختی از توی وان کشیدمش بیرون ... لباس داشت ! خدای من ... لباس داشت . صحنه سازی بود . نالیدم و اسمشو صدا میزد؛ بی هدف... به امید اینکه فقط چشمهایش باز کنه. با فشار شست و انگشت وسط زیرگردنش، تونستم نبضو حس کنم. بینیش از حجم آب پر بود .

دستهامو ضربدري روی سینه اش گذاشتم و چند بار روی سینه اش فشار دادم.
صداش زدم: مانفرد ... مانفرد... حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟ مانفرد تو رو خدا
جواب بده ...

پلکهایش لرزید.

چند بار دیگه سینه اشو ماساژ دادم ، تک سرفه ای کرد و به پهلوی چرخوندمش تا حجم
آبی که توی دهنش بود رو خالی کنه... کاشی های حمام قرمز شده بودند و من مغزم
کار نمیکرد باید چه کار کنم...

هوای حمام بد بود... نفسم به سختی بالا میومد و مانفرد... !

از یقه ی رکابیش کشیدمش و تا دم درب حمام ، با هن و هن بیرون آوردمش... تیکه ای
از رکابی سیاهی که جر خورده بود توی دستم بود. سرخ بود. نیمه ی تنش توی حمام
بود و سر و گردنش بیرون. باید نفس میکشید. سرشو روی زمین گذاشتم... با خروج
بخارها از توی حمام، کمی فضا منعطف شد. صورتم خیس از اشک بود.

سخت نفس میکشید ، با خس خس... سنگین و به زور... باید فکر میکردم. باید مغزمو
کار مینداختم. الان وقت ناله زاری نبود!

اینجا اکسیژن بود. باید گوشیمو پیدا میکردم، باید زنگ میزدم به آمبولانس... اما اینجا
اکسیژن بود توی اون اتاق کپسول اکسیژن بود.

از کنارش بلند شدم و به سمت اتاق دویدم، دربش باز بود، کپسول و به سختی با
خودمو به اتاق بغل آوردم... کنارش نشستم و ماسک رو روی صورتش گذاشتم، کش
و دور صورتش انداختم، هنوز چشمهایش بسته بود ... خونریزی زیر سرش، موکت
رو لکه کرده بود. باید گوشیمو پیدا میکردم، یه تلفن پیدا میکردم... کپسول و باز کردم.
دوباره بلند شدم، به سمت بارونیم رفتم که صدای قدم های کسی که از پله ها پایین
میرفت و شنیدم. از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. با دیدنش که داشت خیلی سریع از

پله ها پایین میرفت دسته خالی دنبالش دوییدم وگفتم: صبر کن ... هی با توام... لعنتی صبر کن .

توجهی بهم نمیکرد، داشت از خونه بیرون میرفت، به محض اینکه درب باز شد، فرزاد و سهیل جلوش سبز شدند. مثل معجزه بود ! حتی فکرش هم نمیکردم روزی با دیدنشون انقدر خوشحال بشم!

#پست_162

تاروت|30.11.18 05:28], [SunDaughter ☼

مرد با دیدنشون عقب عقب اومد.

رو به فرزاد که مات منو که ازم آب میچکید گفتم:نذارید فرار کنه ... باید زنگ بزنم آمبولانس.

و با دو خودموبه مانفرد رسوندم . سینه اش نرمال بالا و پایین میشد، هنوز همونجور روی زمین دراز بود. بالای سرش نشستم ، صدای زد و خورد میومد، گوشیمو به گوشم چسبوندم ونالیدم: الو اورژانس یه آمبولانس میخواستم برای...

حرفم تموم نشده بود که محکم مچ دستمو گرفت، از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم. چشمهایش باز بود و منو تماشا میکرد . به کمک مچ من بلند شد و روی زمین نشست درست رو به روم. مچم توی پنجه هاش داشت خرد میشد .

متصدی اورژانس از اون ور خط بلند میگفت: الو... خانم... الو...

گوشی رو از دستم گرفت وگفت: نمیخوایم!

و تماس و قطع کرد .

سهیل وارد اتاق شد و گفت: رئیس... حالت خوبه؟

و کمک کرد تا مانفرد سرپا شه ... اکسیژن واز سرش درآورد و پرتش کرد روی زمین .

هنوز همون جا نشسته بودم. مچ دستم درد میکرد و پاهام یارای اینو نداشت که از جا بلند شم .

سهیل خونسرد گفت: گرفتیمش. پایینه . سرت خونریزی داره رئیس، بریم درمانگاه؟! دستشو بالا آورد وسهیل ساکت شد . نگاهش به من بود، منم نگاهم به سهیل... مانفرد رکابیشو درآورد. نمیدونم چرا احساس میکردم تو نگاه سهیل، یه کم ... نگرانی واسه من بود .

سهیل با اصرار گفت: بیهوش هم شده بودید؟ خطرناک نباشه . بریم یه دکتری جایی... مانفرد نفس عمیقی کشید و با تک سرفه ای گفت: بیرون باش . میام.

-نگهش داریم ؟

-آره.

سهیل از اتاق بیرون رفت .

مانفرد از توی کمدش یه پلپور طوسی پوشید . شلوارش خیس بود، یه شلوار مشکی جین با یه شورت مشکی بیرون آورد . به سمت رختکن حمام رفت ، با دیدن باز بودن شیر کپسول اکسیژن شیرشو بست و ماسک و به شیرش آویزون کرد . با یه حوله ی سفید که پشت سرش نگه داشته بود از حمام بیرون اومد. حرکاتش خونسرد و آروم بود. جلوی آینه ایستاد ، خونریزش بند اومده بود. دستی به پیشونیش کشید. احساس میکردم سرگیجه داره اما تحمل میکنه. حوله رو توی سطل زباله ی کنار اتاق انداخت، سشوار و به برق زد و با زمزمه ی کمرنگی که زیر لبش میخوند وموهاشو با سشوار خشک کرد .

من هنوز کنج دیوار بودم.

مثل سگ ازش میترسیدم... حتی بیشتر .
سشوارش که تموم شد، به خودش ادکلن زد ، صندل های چرمی که کنار پاتختی بودند
رو پوشید و رو به من گفت: چرا اونجا نشستی. نمیای پایین؟
صداش، لحنش ... عادی بود .
لبهام خشک شده بود.
ابروهاشو بالا دادو گفت: طوری شده؟
خواستم گریه کنم ... زانو هامو تو خودم کشیدم و دلم خواست زار بزنم. از حالت کم
خیره خیره نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت .

#پست_163

تاروت|30.11.18 05:48], [SunDaughter ☼

درب رو باز گذاشته بود، شاید باید هرچه زودتر فرار میکردم.
بارونیمو تنم کردم و گوشیمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بالای پله ها ایستادم .
مانفرد روی مبل سه نفره نشسته بود و یه سیگار روشن میکرد . فرزاد اون مردی که
سر و صورتش زخمی بود رو نگه داشته بود و سهیل کنار دست مانفرد ایستاده بود.
مانفرد پاشو رو پاش انداخت و خونسرد گفت: من دعوتت کردم به خونه ام... تو
مهمون من بودی. من با نهایت احترام و ادب باهات ازت پذیرایی کردم. اما تو خیلی
بی معرفتی کردی دوست عزیز!
مرد بیچاره با حرص تماشاش میکرد .
پای میله های طبقه ی بالا وا رفتم.
پیشونیمو به میله چسبوندم.... دعوتش کرده بود بالا؟ ازش پذیرایی کرده بود؟ این آدم
کی بود اصلا ؟ قیافه اش شبیه قالتاق هایی که دور وبر امیرحسین بودند نبود .

با صدای زنگ موبایلم، مانفرد اخمی کرد و حین بیرون فرستادن دود سیگارش نگاهشو به بالا دوخت و گفت: لطفا گوشی هاتون رو سایلنت کنید.

سهیل فوراً گوشیشو درآورد و فرزاد هم...

من هنوز خشک شده بودم. زنگ گوشیم قطع شد.

مانفرد نگاهشو از من برداشت و رو به مرد کمی خودشو جلو کشید و گفت: این خیلی بده از پشت خنجر بزنید.

دوباره زنگ خورد و مانفرد رو بهم گفت: جوابشو بده.

به خودم اومدم و توی گوشی با حال زاری که داشتم گفتم: الو...

امیرحسین بود.

خودمو از نرده ها عقب کشیدم و گفتم: امیرحسین... چیکار کردی؟

-هیچی ... زنگ زدم بگم کنسلش کردم. پنج میلیونم به باد رفت.

اب دهنمو قورت دادم. به گوشهام اعتماد نداشتم دوباره گفتم: چی؟!

-زنگ زدم گفتم کنسله. خیالت راحت شد؟ الان خوبی؟ تو به امین هم زنگ زدی...

انقدر این یارو واست مهمه؟ مرتیکه ی کلاش دودوزه باز! حروم زاده ...

-امیر راست میگي؟

-آره به خدا ...

مثل منگ ها گفتم: یعنی نیومد؟

-نه والله. میگم زنگ زدم گفتم برنامه کنسله. اونم گفت، پنج میلیون و پس نمیده. گفتم

جهنم و ضرر. فدای یه تار موی تو رازک.

دوباره گفتم: یعنی یارو نیومد؟!

-نه. چند بار میپرسی؟! به خدا به جون خودت کنسلش کردم.

گوشی واز گوشم دور کردم، مانفرد داشت حرف میزد و میگفت: من به شما حق

میدم...

نفسی کشید و گفت : واقعا حق میدم.

امیرحسین توی گوشت گفت: الو رازک؟ بیا یه قراری بذاریم ... یه رستورانی ... کافی شاپی... خیلی دلم واست تنگ شده . اصلا بیا خونه ی من.

-باشه .

-قربون باشه گفتنت برم من.

-امیر واقعا نفرستادیش؟

-نه تو چرا داری گریه میکنی؟

هاج و واج بودم. اشکهامو پاک کردم وگفتم: عاشقتم ...

خنده ای کرد وگفت: من بیشتر عزیز دلم. به خدا از خدا، هیچی جز خوشحالی تو نمیخوام.

-امیرحسین واقعا عاشقتم.

و فقط خدا میدونست که چقدر اون لحظه این حرف و از ته دلم بهش گفته بودم. نجاتم داده بود .

#پست_164

تاروت|06:05 30.11.18], [SunDaughter ☼

امیرحسین باز میخواست حرف بزنه که با آشفته گی گفتم: امیرحسین بعدا حرف بزنیم؟

-باشه عشقم .مراقب خودت باش. میبوسمت .

-شب به خیر. و منتظر نمودم زیاده گویی هاش مغزمو خراش بدن ... قطع کردم، خودمو پای نرده ها کشیدم. مانفرد سیگارشو تموم کرد و توی زیرسیگاری خاموشش کرد، از جا بلند شد . کمی تعلل کرد .میدونستم هنوز گیجه... منگه ...

خودشو جلو کشید و گفت: من بازم ازت معذرت میخوام .

مسخره میکرد یا جدی میگفت؟

صورتم لای نرده ها بود و مبهوت داشتم تماشا میکردم.

مرد که تو دست و پای فرزند گیر کرده بود و انگاری کامل خلع سلاح بود، با حرص گفت: باید محکم تر میزدمت تا بمیری مرتیکه ی لندهور ... باید جوری میزدم که مادرت به عزات می نشست .

فرزند با آرنج ضربه ای به دهن مرد زد و گفت: حرف دهن تو بفهم.

مانفرد خونسرد گفت: من متاسفم که چنین اتفاقاتی افتاد .

-تاسفت به چه درد من میخوره؟ تو مردی؟ توحیوونی... یه حروم زاده ی پست فطرتی.

مانفرد با آرامش گفت: شما میتونید از طریق قانون اقدام کنید . اگر من مقصر شناخته بشم میام و در محضر دادگاه پاسخ میدم.

با ناله گفت: دادگاه ...

و مرد بیچاره به حق حق افتاد.

با حرکت دست مانفرد، فرزند دست و پای مرد وول کرد، مرد بیچاره روی زمین ولو شده بود . مانفرد رو به روش زانو زد و گفت: من وکیلای خوبی میشناسم . میتونم کمکت کنم.

مرد یه چاقوی ضامن دار تیز از جیبش بیرون آورد و زیر گلوی مانفرد گذاشت.

سهیل خودشو جلو کشید ، دستش توی جیب کتش بود ... که با حرکت دست مانفرد سرجاش ایستاد و رو به مرد گفت: اگر بخوای شاهرگ منو بزنی، اول باید شاهرگ اونو میزدی...

مرد نگاهش میکرد و مانفرد آروم گفت: کار اونو تموم کردی؟

دست مرد بیچاره میلرزید .

مانفرد با لبخند سردی گفت: تو حتی تو صحنه سازی هم موفق نبودی. روی میز من اثر انگشتت هست. منو از بین ببری خودتو به دردسر میندازی... ارزششو داره؟ که قاتل بشی؟ که دست هاتو آلوده کنی...

مرد گریه میکرد. خون و اشک روی صورتش پایین میریخت.

-هیچ آدمی اونقدر ارزش نداره که تو به خاطرش قاتل بشی...

مانفرد نفسشو فوت کرد وگفت: آدم های من نمیذارن تو از اینجا سالم بیرون بری... بهتره به خودت مسلط باشی. من بهت حق میدم. کاملاً بهت حق میدم. ولی آروم باش. مرد دستشو پایین آورد وچاقو رو انداخت.

مانفرد از جا بلند شد وحنینی که سیگار دوشو روشن میکرد رو به سهیل گفت: برای ایشون یه آژانس بگیر.

سهیل هاج و واج لب زد: رئیس.

-کاری که بهت گفتم و انجام بده.

فرزاد گیج گفت: همینطوری ولش کنیم بره؟ داشت شما رو میکشت ... سرتون هنوز خونریزی اره.

به فرزاد محل نداد و به سهیل گفت: برای ایشون آژانس بگیر. میدونی که خوشم نمیاد برای سومین بار تکرارش کنم.

سهیل چشمی کرد و مانفرد رو به مرد که هنوز داشت گریه میکرد نگاهی کرد وگفت: فقط تنها چیزی که میخوام بدونی اینه که ...

مرد سرشو بالا آورد وگفت: میتونی شکایت کنی، البته مدرکی نیست ولی اگر هم باشه، حکمش سنگساره ... تا قبل از اجرای حکم من از مرز خارج میشم. و تو میمونی و دیه ی زنی که باید اعدام بشه. من حتی حاضرم پول دیه اش هم بهت بدم. اما بچه ات چی؟ من نمیگم ببخش ... ولی بهتره که فقط ازش جدابشی. مرد با نفرت به مانفرد زل زده بود.

مانفرد روی مبل نشست و حینی که دود سیگار شو از بینی بیرون میداد، میون صحبت های سهیل که درخواست یه آژانس داشت گفت: فقط اینو مطمئن باش که من واقعا نمیدونستم خانم سراج متاهل هستند .

#پست_165

تاروت|30.11.18 06:22], [SunDaughter ☼

مرد تماشااش کرد ومانفرد گفت: ولی ایشون قطعا میدونستن که ازدواج کردن و بچه دارن و ...

سهیل جلو اومد وگفت: ماشین رسید . من تا پایین همراهتون میام .
مرد هنوز نشسته بود، سهیل کمکش کرد و از جا بلندش کرد، مرد که ایستاد ، دلم سوخت . مانفرد از جا بلند شد، از توی جیبش دسته چکشوبیرون آورد، با چشم دنبال خودکار میگشت که فرزاد خودکارشو به سمتش گرفت .
به فرزاد اهمیتی نداد و رو به سهیل گفت: روان نویستو بده.
سهیل چشمی کرد و روان نویس و به سمتش گرفت.
چک رو روی رون پاش گذاشت وگفت: چقدر بنویسم ؟
مرد هیچی نمیگفت.

مانفرد با آرامش پرسید: به اندازه ی دیه ی زنت و مهریه اش خوبه؟ بتونی یه زندگی خوب برای خودت و بچه ات آماده کنی...
بازم سکوت مرد ...

مانفرد سری تکون داد و گفت: دوبرابر دیه ی زنت به انضمام صد و چهارده تاسکه ای که مهریه ی زنت هست .
نوشت، امضا کرد و چک رو پاره کرد، رو بهش گفت: پشتش هم دو تا امضا میزنم که حتما وصول بشه ...

لبخندی زد و گفت: تاریخ نزد من. این روان نویس پیشتر باشه، هر وقت خواستی تاریخش و بزنی.

مرد هنوز داشت نگاهش میکرد.

-فکر کن زنتو خریدم.

مرد یه پوزخند زد. صورتش خیس از اشک بود.

رو به سهیل گفت: چک و روان نویس و بهشون بده.

-چشم آقا.

-از آشنایی با هاتون خوشحال شدم. به خانم سلام برسونید.

مرد خواست به سمتش حمله کنه که سهیل مانعش شد و کشون کشون از خونه بیرونش کرد.

فرزاد یه گوشه روی مبل نشسته بود و سرشو توی دستهایش نگه داشته بود. مانفرد هم در کمال آرامش سیگارشو دود میکرد. سهیل که وارد خونه شد رو به مانفرد گفت: حالت خوبه رئیس؟

مانفرد جوابشو نداد و سهیل با یه نگرانی عمیق گفت:

-رئیس اینجا امن نیست. شما چرا برنمیگردی خونه ی خودت. الان از وقتی خانم رفتن، شما اینجا بین.

مانفرد نفسشو فوت کرد و گفت:

-آرامش اینجا رو دوست دارم سهیل.

-پس اجازه بدید قفل هاشو عوض کنم.

-باشه.

مانفرد نگاهی به فرزاد انداخت که داشت تماشاش میکرد.

مستقیم به فرزاد چشم دوخت و گفت:

-سهیل ...

سهیل مضطرب گفت:

-جانم آقا؟

مانفرد لبهاشو زبون زد و گفت: فرزاد داره منو یه جوری نگاه میکنه!

سهیل چنگی به موهاش زد و گفت:

-نه آقا غلط میکنه ...

مانفرد صدا کرد:

-سهیل ...

-جانم آقا؟

-به نظرت فرزاد میخواد منو نصیحت کنه؟

سهیل عصبی نگاهی به فرزاد که مات و منجمد به مانفرد خیره شده بود انداخت و گفت:

-نه آقا گه میخوره شما رو بخواد نصیحت کنه ...

مانفرد به صورت فرزاد چشم دوخت و گفت: سهیل...

-جانم آقا؟

-فرزاد ولی میخواد منو نصیحت کنه ... من از چشمه‌هاش دارم میبینم.

-آقا گه میخوره یه همچین گهی بخوره . چشمه‌هاشم گه میخورن ...

مانفرد نگاهشو به صورت سهیل دوخت و گفت: سهیل؟

-جانم آقا ...

-تو چی؟ میخواستی منو نصیحت کنی؟

سهیل وا رفت و گفت: من گه بخورم آقا این چه حرفیه . ما کجا باشیم شما رو نصیحت کنیم.

-منو بد نگاه میکنی سهیل...

سهیل دستی به چشمه‌هاش کشید و مضطرب گفت: نه آقا ... نه به قرآن مجید.

مانفرد هومی کشید و گفت: قرآن مجید .

#پست_166 / این پستا خیلی انرژی ازم گرفتن احساس میکنم دارم تحلیل میرم...

لودفن نقد بیاین انرژی بدید ☹️

تاروت|30.11.18 06:47, [SunDaughter ☼]

وباز تکرار کرد: قرآن مجید .

سهیل روی مبلی نشست و مستاصل به مانفرد نگاه میکرد . مانفرد اما چشمهایش به فرزند بود و فرزند ... احساس میکردم چقدر دلش میخواست مثل من بشینه زار بزنه و بگه غلط کرده !

مانفرد از جاش بلند شد و بالای سر فرزند ایستاد، سهیل خودشو به لبه ی مبل کشید و با دو دستش ، دسته های مبل رو محکم فشار داد.

فرزند خودشو جمع و جور کرد و مانفرد گفت: من چرا تو رو از شارونا اخراج کردم؟ فرزند می لرزید.

از همون فاصله ، از همون طبقه واضحاً میدیدم که چطور میلرزه ... چطور... گریخته... چطور کز کرده ... چطور دنبال یه راه فراره.

مانفرد جواب نمی داد.

سهیل خفه گفت: آقا برات اب بیارم؟

در جواب سهیل مودبانه گفت: نه . ممنون سهیل. اصلاً احساس تشنگی نمیکنم.

نگاهش وبه فرزند دوخت و مانفرد دوباره تکرار کرد:

- من چرا تو رو از ...

وسط حرفش ، قبل از اینکه جمله اشو بار دوم تکرار کنه گفت: چون اشتباه کردم...

-چه اشتباهی کردی فرزند؟

فرزاد از روی مبل پایین اومد و دو زانو جلوی مانفرد نشست و با تته پته گفت:
معذرت میخوام.

-چه اشتباهی کردی فرزاد؟

فرزاد به گریه افتاده بود، روی زانوی مانفرد خم شد و گفت: من غلط کردم آقا ...
خودم تاوانشو میدم. دو برابرچکی که کشیدید و میدم. به خدا میدم...
مانفرد دستشو پشت کمرش برد و گفت: چه اشتباهی کردی فرزاد؟
سهیل خفه گفت: فرزاد ...

فرزاد نالید: من گه خوردم آقا ... ببخشید...

مانفرد خفه گفت: میخوای برای چهارمین بار بیرسم؟!!

فرزاد وحشت زده تماشاش میکرد، و کاش کسی بود که صفتی برای حال من پیدا
میکرد. مانفرد دستشو از پشت کمرش درآورد و من ... این بالا دیدم که دارم جون
میدم... تمام بدنم دچار پرش های عصبی و هیستریک شده بود... دهنم خشک بود.
دستهام به گزگز افتاده بود.

لباس خیس تنم، باعث لرز و پرشم میشد .

نفس هام تیکه تیکه از سینه بیرون میومدند. حالم بد بود.

شاید داشتم میمردم... شاید نزدیک مرز سخته بودم... شاید سنکوپ ... چقدر دلم
میخواست همین الان قلبم نمیزد .

روی پایی که تمام وزنم روش افتاده بود نشسته بودم و پام خواب رفته بود و حتی
حسش نمیکردم ... کمرم از دولا موندن داشت نصف میشد اما محلش نمیدادم .

نمیتونستم جم بخورم. خشک شده بودم! بدنم می پرید.

از زیرچشمم که می پرید... تا لبهام که نمیدونستم چرا انقدر میلرزند . تا دستهام که
محکم نرده ها روگرفته بودند ... پیشونیم که داشت سوراخ میشد بس که به نرده ها
فشار داده بودم.

حتی توان اینکه بلند بشم و برم هم نداشتم. میترسیدم جلومو بگیره... سه تا مرد بودند.
سه تا مرد درشت که گردن کلفتی از سر و روشن می بارید ...
سه تا مرد بودن که دوتاشون مثل سگ از اون یکی میترسیدن.... اون وقت من ... من
چطور میتونستم وسط اون ماجرا، خودمو به در برسونم. من چطور امشب زنده از
این خونه میرفتم بیرون ... اونم با چیزی که توی دستهای مانفرد بود.
ضربانمو دیگه حس نمیکردم. لمس و بی حال شده بودم.
این چه جونوری بود .
فرزاد به گریه افتاده بود و من دیدم مانفرد دستشو توی یکی از جیب های شلوارش
فرو کرد.
پیداش نکرد و توی جیب دیگه اش دست کرد و سایلنسر و بیرون کشید . با آرامش به
سرش نزدیکش کرد وبا چند چرخش وصلش کرد .

#پیست_167

تاروت|30.11.18 07:12], [SunDaughter ☼

اسلحه اشو روی سر فرزاد گذاشت که فرزاد با داد گفت: داداش ...
سهیل از جا پرید وگفت: آقا به جوونیش رحم کن.
مانفرد انگشتش و روی بینی گذاشت و سهیل گفت: آقا ... الان عصبانی هستی... صبر
کن آروم بشی بعد.
مانفرد خونسرد گفت: اومده بود منو بکشه !
سهیل خودشو به مانفرد نزدیک کرد وگفت: آقا خواهش میکنم .

مانفرد بی محل به سهیل رو به فرزاد گفت: دیگه کسی نیست وساطتو پیشم بکنه
فرزاد. به اندازه ی کافی گند زدی...

فرزاد با التماس و حق حق مردونه ای گفت: تو رو خدا رئیس ... یه ... یه فرصت
دیگه بده .

-چقدر بهت فرصت بدم فرزاد؟ تو حتی بلد نیستی یه آدم درست واسه ی خودت دست
و پا کنی . میدونی اگر خانم بفهمه چقدر بهت آوانتاژ دادم برای من چقدر بد میشه؟ بهم
نمیگه بی غیرت ... حتما میگه .
لحنش کشنده بود .

فرزاد با گریه گفت: آقا ... من غلط کردم . اشتباه کردم... گه خوردم.
-تو باعث شدی اون زنیکه پاشه بیاد وسط ما ... یادت رفته؟ من چقدر چشم پوشی کنم
؟ چقدر ببخشم... چقدر ؟! دیدی شوهر بیچاره اش به چه روزی افتاده بود ... توحته
بلد نیستی یه زن درست و حسابی واسه خوابیدن پیدا کنی . منم مسئولیت دارم...
گرفتارم... نمیتونم که مدام حواسم به شماها باشه تا گندو گه هاتون رو جمع کنم.
میتونم؟

فرزاد پاشو چسبیده بود ، پیشونیشو به زانوی مانفرد تکیه داد وگفت: التماس است میکنم
اقا... یه فرصت دیگه ... به خدا جبران میکنم. هر اشتباهی کردم جبران میکنم.

-نمیتونم ببخشم فرزاد . این یکی خیلی واسم سنگین بود! متوجهی ؟!
فرزاد با گریه صدا زد: سهیل...

سهیل خودشو جلوتر کشید که با اشاره ی دست مانفرد گفت: امروز نزدیک بود منو
بکشن فرزاد ! همینطورالکی... میدونی اگر اون دختر سر زده بهم سر نمیزد من الان
وسط برزخ بودم .

نچی کرد و سرشو بالا آورد وبهم زل زد وگفت: تو امشب مثل یه فرشته ی نجات
بودی .

لبخندی زد و دوباره چشمهاشو به فرزند دوخت و گفت: اینا باعث وبانیش تویی فرزند .
فرزند به حق افتاده بود، ناله کرد: غلط کردم... به خدا غلط کردم... خدایا ... رئیس
بهم رحم کن.

پنجه هام داشت از فشار دادن نره ها خرد میشد . لال شده بودم... کاش کر هم میشدم.
سهیل مردد ایستاده بود، صورتش سرخ شده بود ... فرزند اونقدر گریه کرده بود که
اشکها و آب بینیش لای ته ریشش گم و گور بود و مثل یه ماده ی لزج کش میومد .
مانفرد رو به سهیل گفت: یکی از اون کوسن های مبل رو بده بهم...
سهیل با استیصال و التماس گفت: آقا به جوونیش رحم کن...

اسلحه رو از روی سر فرزند برداشت و سهیل رو نشون گرفت و گفت: یکی از اون
کوسن های مبل رو بده بهم!

سهیل ناچار یه کوسن مربعی به سمتش گرفت و گفت: آقا تو رو خدا ... شما رو جون
داداشتون... جون پدر مادرتون. داداشمه ... یه اشتباهی کرده ... ببخشیدش... به
جوونیش رحم کنید. شما خودت جوونی... تا حالا دستت به خون هیچ احدی آلوده نشده
آقا . شما خیلی اقای... همین تا اینجا هم مامدیون شماییم... خانم میفهمید این داداش من
به خاک سیاه مینشست .

#پست_168

تاروت|30.11.18 07:40], [SunDaughter

مانفرد کوسن رو روی سرش گذاشت ، فرزند از ته دل نالید: سهیل به دادم برس...
سهیل گریه میکرد .

دستی به پیشونیش کشید و گفت: آقا شما رو به جون دخترتون شارونا ...
اسم شارونا رو که شنید روی صورت خنثی و بیروحش اخمی نشوند و گفت: اسم دختر
منو به زبونت نیار سهیل!

فرزاد دوباره نالید: خدایا به دادم برس...

مانفرد خم شد و کوسن و جلوی دهن فرزاد گذاشت و فرزاد تقلایی کرد و صدای شلیک خفه ای تو کل سالن پیچید. ناله ی فرزاد توی کوسن خفه شد.

سهیل دو زانو روی زمین افتاد.

مانفرد قدمی از فرزاد فاصله گرفت.

کوسن از دستش افتاد و فرزاد حینی که به سختی نفس میکشید گفت: سوختم...

سهیل مات نگاه میکرد، به حجم خونی که فرزاد توش غرق بود زل زده بودم. یه خون واقعی بود.

مانفرد قدم دیگه ای از فرزاد فاصله گرفت وگفت: دفعه ی دیگه تو پات نمیزنم... میزنم وسط... ک...

نگاهش به من افتاد و با نیشخند پر استهزایی گفت: حالا بگم آلت تناسلی مودبانه تره؟! و با قدم های بلندی روی مبل نشست، صدای تلویزیون و تا آخر بالا برد و رو به سهیل که به فرزاد هاج و واج نگاه میکرد گفت: دستاتو بشور این لیوان منو آبکشی کن، بایخ برام بیار...

و پنجه هاشو که قلاب کرده بود دور لیوان، توی هوا دستشو نگه داشت.

سهیل زود به خودش جنبید، از جا بلند شد به سمت مانفرد رفت، دیگه صورت مانفرد و نمیدیدم اما دیدم که سهیل خم شد، لیوان و گرفت دست مانفرد و گرفت و چند بار بوسید وگفت: خدا از آقای کمت نکنه. ممنون که بهم بخشیدیش...

مانفرد خشک گفت: سوئیچ و بردار، از آسانسور باربری برید پارکینگ. ببرش کلینیک توکلی. این گند و جمعش کنید!

سهیل چند بار پشت سر هم گفت چشم وازش فاصله گرفت. دیدم که به آشپزخانه رفت، لیوان و چند بار شست و توشو یخ کرد و به مانفرد رسوند. بعد با تیکه پارچه ای دورپای فرزاد رو محکم بست و در گوش فرزاد چیزی گفت.

فرزاد با ناله گفت: ممنون که جونمو بخشیدی آقا .

مانفرد جواب داد: خواهش میکنم .

و در ادامه گفت: سهیل دارم میمیرم از درد .

سهیل خونسرد شده بود، انگار همین که میدید فرزاد زنده است برایش کافیه . جواشو نداد و کمکش کرد ، تا بلند بشه، بهش تکیه داده بود، سهیل با خداحافظی از مانفرد، از در بیرون رفت .

مانفرد حتی جوابش هم داد : به سلامت .

درب که بسته شد ، نگاهی به اون خونریزی و افتضاح وسط سالن بود. فوتبال تموم شد . شنیدم که لیوانشو روی میز شیشه ای گذاشت و به آشپزخونه رفت، طی و دستمال ویه سطل آورد و مشغول جمع کردن اون کثافت شد.

کارش که تموم شد،با خستگی همه چیز و به آشپزخونه برگردوند و دستمالی که باهاش کف و تمیز کرده بود توی یه کیسه زباله انداخت. تلویزیون رو خاموش کرد و به سمت پله ها اومد.

لرزیدم.

آروم آروم از پله ها بالا میومدم.

لبمو گزیدم... و منتهی الیه نرده ها رفتم. جایی که پشتم خورد به دیوار...

به بالای پله ها که رسیدنگاهی بهم کرد وگفت: تو چرا امشب اومدی اینجا ؟

دهنمو باز و بسته کردم، دستشو پشت کمرش رسوند وگفت: تو چرا امشب اومدی اینجا؟

با صدایی که مال حنجره ی من نبود به سختی از ته چاه گفتم : من ... م...من...

اسلحه اشو به سمتم گرفت... صورتم خیس از اشک شد وبا لبخندی گفت: تو چرا امشب اومدی اینجا؟

تو چشمه‌اش با نهایت عجز زل زده بودم.

گلنگدن کلت مشکی رو کشید ، مسلحش کرد و آماده ی شلیک ... قدمی جلو اومد و
اسلحه اشو روی پیشونیم گذاشت، سرش هنوز کمی گرم بود... مغزم انگار جا به
جاشد. بدنم میلرزید .
مانفرد گفت: کیو ...
و من نفهمیدم چرا همه ی دنیا پیش چشمهام سیاه شد .
#پست_169

تاروت|30.11.18 08:52], [SunDaughter ✨

فصل بیستم :

بلدرچین ها رو با اسلحه میزد . یکیشون که جلوی پام افتاد، با حرص خودمو عقب
کشیدم وگفتم: هامرز...
هامرز خنده ای کرد وگفت: جانم؟ بذار گوشتشو بخوری... ببینی چقدر لذیذه.
با حرص گفتم: من حالم از شکار بهم میخوره .
اسلحه رو روی دوشش انداخت و گفت: ولی من عاشق شکارم.
بلدرچین مرده ی جلوی پامو توی کوله ی مخصوصش انداخت و گفت: یکی دیگه هم
تور کنیم بریم تو کار پخت و پز.
دستهامو توی جیب هام فرو کردم وگفتم: همتون عاشق شکارید؟
-تو باید مادرمو ببینی که چقدر حرفه ایه تو این کار .
-پس مامانت هم ، شکارچیه .
-چه جورم.
-پدرت چطور؟
-فوت شدن.
لبمو گزیدم وگفتم: وای متاسفم.

هامرز خنده ای کرد وگفت: پدرم آدم مظلومی بود . فکر کنم اگر زنده میموند مدافع حقوق حیوانات بود .

لبخندی زدم وگفتم: من باید مادرتو چی صدا کنم؟

-همه صداش میکنن فرنگیس جون.

با خودم تکرار کردم: فرنگیس جون... و رو به هامرز گفتم: چه اسم اصیل وشیکی داره.

سرشو تکون داد و گفتم: حتما پدرت هم خوشتیپ بوده.

هامرز خندید وگفت: آره .

دستشو دور شونه ام حلقه کرد وگفت: کلا این ارث تو ما... خانوادگی شکارچی های خوبی هستیم ... از صیدم معلوم نیست.

خندیدم وگفتم: دیوونه .

-آره عزیزم من دیوونه ی توام...

واسلحه رو تنظیم کرد و شلیک کرد .

از خواب پریدم، نگاهم به درب تراس اتاق خواب مشترکم با هامرز بود.... گرم بود، پتو رو از روم کنار زدم. با دیدن نفس های کسی که به گردنم میخورد، کمی هوشیار شدم. به دور و اطرافم نگاه کردم. اینجا اتاق من بود .

غلطی زدم، با دیدن مانفرد که کنارم روی تخت خوابیده بود، فوراً سرجام نشستم. شارونا هم درست روی سینه اش خوابیده بود و موهایش روی صورت مانفرد ریخته بود.

دستی به گردنم کشیدم ، با دیدن پلیور طوسی که تنم بود، پتو رو با هل از روی خودم کنار زدم، حتی شلوارم هم عوض شده بود. بدتر از همه اینکه هیچی یادم نمیومد.

با صدای گرفته اش که گفت: برو یه چایی بذار صبحونه بخوریم...

از روی تخت پایین پریدم.

موهای شارونا رواز روی صورتش کنار زد و با یه لبخند کج نگاهم میکرد.
کمر بند شلوار و گرفتم که مانع سقوطش بشم. موهای شارونا رو کامل از روی
صورتش کنار زد و گفت: منم میرم نون تازه میگیرم.
فقط داشتم تماشاش میکردم.

با احتیاط شارونا رو روی تخت خوابوند و پتو رو روش کشید. کیسه آب گرمی که
زیرگردنش درست روی بالش گذاشته بود و برداشت، نگاهم به قفس همستر افتاد که
درست زیر تخت قرار داشت. مانفرد نگاهمو تعقیب کرد و گفت: واقعا واجب بود
اینطوری شیشه رو ازش بگیری؟ دیشب آوردمش خونه خیلی بهانه گرفت.
ساکت تماشاش میکردم.

به سمت کمدش رفت و دستی به گردن و پس سرش کشید و گفت: تونستی قهوه هم
آماده کن. من تلخ میخورم بدون شیر و شکر.

#پست_170

تاروت|30.11.18 12:12], [SunDaughter ☼

#پست_171 مکتی کرد و از اتاق بیرون رفت. صدای
درب ورودی اومد، چند تا نفس عمیق کشیدم، باید دست و رومو میشستم.
توی روشویی حمام، چند مشت آب به صورتم پاشیدم، با دیدن بلوز و شلوارم که روی
خشک کن حمام بود، چنگی بهشون زدمو همون جا، لباسمو عوض کردم.
بارونیمو تنم کردم که شارونا چشمهاشو باز کرد و تماشام کرد.
لبخندی بهش زدم، کنارش نشستم، دستشو به سمتم دراز کرد، دستشو گرفتم و بوسیدم.
-سلام صبح به خیر.

جواب دادم: سلام عزیز دلم، صبح تو هم بخیر. دیشب بهت خوش گذشت؟
-خیلی. ایلیا بهم گفت برم خونشون باهاش بازی کنم.

موهاشو از روی صورتش کنار زدم ، امروز احتمالا باید بخیه هاشو میکشید و آتل دستش باز میشد.

-شام و دوست داشتی؟

-آره . خیلی خوشمزه بود . تازه خاله مرمر ، یه ظرف بزرگ داد به بابا . برای امروزنهار هم لازانیا داریم.

-دیشب بابا اومد دنبالت؟

-اوهوم . خیلی گشمنه .میشه برام نیمرو درست کنی؟

خم شدم بینیشو بوسیدم... میخواستم بگم من دارم از اینجا فرار میکنم ، اما توان نه گفتن نداشتم.

سرمو تکون دادم وگفتم: تا تودست و روتو بشوری، نیمروت آماده میشه پرنسس.

ریز خندید و گفت: بابا به من میگه عروسک، به مامانم میگه پرنسس...

و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

زیر لب تکرار کردم: پرنسس...

از پله ها پایین رفتم، اولین کاری که کردم، روشن کردن قهوه ساز بود، کمی بعد میز صبحانه رو چیدم. کتری پراز آب و روی شعله ی وسط گذاشتم تا قبل از اومدنش، جوش بیاد . دور خودم میچرخیدم که درب خونه باز شد، شارونا از پله ها ورجه وورجه کنان پایین اومد.

سلام صبح به خیری به مانفرد گفت و جواب هم شنید.

مانفرد با خوشرویی گفت: عروسک من خوبه؟

-خوبه خوبه. بابا برام دنت نخریدی؟

-نه دیگه . هر روز هر روز که آدم دنت نمیخوره.

از شارونا پرسید: دیشب خوب بود؟

با هیجان گفت: خیلی خوش گذشت . به تو چی؟

نگاهی به من انداخت، دقیقا همون جایی ایستاده بود که فرزاد بخت برگشته تو خون خودش غرق بود.

سرشو تکون داد وگفت: بدون تو به من خوش نمیگذره بابا.

شارونا با ذوق گفت: بازم میخوام برم خونه ی رازک باایلیا و خاله مرمر بازی کنم. به شرطی که هوشیار نباشه.

مانفرد فوراً اخم کرد وپرسید:چرا؟

-همش منو تو منچ برد. همش... اصلا نداشت من برنده بشم.

لبخندی بهش زد وگفت: آدم که همیشه نباید برنده بشه، بعضی وقت ها باید ببازه و فقط بازی رو از طرفش یاد بگیره.

-یعنی چی؟

-یعنی دست و روتو شستی بری صبحانه بخوری؟

با هیجان گفت: آره. میرم تلویزیون رو روشن کنم.

مانفرد نون های سنگکی که خریده بود رو روی یک سینی گذاشت . نگاهی به من انداخت و گفت: سلام صبح به خیر.

سرد جواب دادم:

-صبح به خیر. #پست_171

تاروت|30.11.18 12:28], [SunDaughter ☼

دستهاشو توی آشپزخونه شست ، با دستمال خشک کرد و پشت میز نشست، مشغول برش زدن نون ها بود که شارونا صدای تلوزیون رو زیاد کرد وگفت: نیمروی من آماده نشد؟

-هنوز نه عزیزم.

مانفرد حین برش زدن گفت:چه خبر.

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم. منتظر جوشیدن کتری بودم تا چای دم کنم.

مانفرد هر پنج تیکه نون سنگی که برش میزد رو توی کیسه فریزر می گذاشت .

-کسی بهت زنگ نزد؟

-خبری از گوشیم ندارم.

دستشو توی جیبش کرد و گوشیمو روی میز گذاشت.

یه تای ابرومو بالا فرستادم و گفتم: گوشیم دست توئه و از من میپرسی کسی بهم زنگ زد یا نه؟

-آخه دو تا گوشی داری!

از هوشیاریش واقعا خوشم اومد .

وسط نصف کردن نون لبخندی زد و گفت: یه گندی زدم.

متعجب بهش نگاه کردم .

لبشو گزید ، مثل یه پسر بچه ی تخس شده بود که انگاری شیشه ی همسایه ی بداخلاق رو شکسته بود و میخواست پیش مادرش اعتراف کنه تا پول جریمه رو بگیره .

دست از سر کتری که در حال خودکشی بود برداشتم و گفتم: چی شده؟

-کتری خودشو کشت.

-مهم نیست .

-اول چاییتو دم کن بعد ...

-فرزاد مرده؟

از حرفم ابروشو بالا داد و گفت: نه .

نفس راحتی کشیدم و گفتم: چاییتو دم نمیکنی؟

غریدم: بگو چی شده ؟!

تو چشمهام مستقیم زل زد و گفت: کدوم آدم احمقی وقتی یه دوست به اسم مرمر فرزانه داره، اسم پدرشو توی گوشی سیو میکنه مردمن؟ اونم به لاتین ...

نگاهشو به نون هاش دوخت و گفت: فکر کردم اونه، جواب دادم. اون نبود پدرت بود!
روی صندلی وا رفتمو گفتم:چی؟
چشمهاشو تو صورتم دوخت و گفت: فکر کردم دوست فضولته . دوست فضولت
نبود، پدرت بود!
فقط بهش نگاه میکردم.
با ملایم ترین لحنی که احساس میکردم اصلا به تن بم صداش نمیاد گفت: واقعا
سوتفاهم بود. یعنی اصلا نمیخواستم اینطوری بشه . اونم ساعت هشت صبح !
و تو چشمهام خیره شد و گفت:معذرت میخوام.

#پست_172

تاروت|30.11.18 12:53], [SunDaughter ☼

لحن معذرت خواهیش جوری بود که احساس میکردم، منظورش به دیشب هم هست .
حرفی نزدم. یه لبخند کمرنگ زد و کمی کنارچشمهاش چین خورد و گفت: اگر فکر
میکنی لازمه که به پدرت توضیحی بدی من حتما حاضرم که پیام و بهشون توضیح
بدم.

از جا بلند شدم و گفتم: آره لازمه . امروز یه تایم خالی کن ، باید بریم آسایشگاه .
سری تکون داد و گفتم: شارونا هم با خودمون می بریم.
باز سری تکون داد .

چای دم کردم و نیمروی شارونا رو حاضر کردم. پنیر و خامه و عسل هم مانفرد از
توی یخچال درآورد . پشت میز نشستم، چند تا گردوی درسته از توی کابینت درآورد
و به شارونا گفت: گردو شکن و بده بابا...
شارونا از توی کشو گردو شکن رو بهش داد و گفت: نمایشت کیه ؟

شارونا با دهن پر خواست حرف بزنه که مانفرد تیزنگاهش کرد، دستمالی برداشت جلوی دهنش گرفت وگفت: فردا صبح.

-خوبه . آماده ای؟

شارونا با هیجان گفت: خیلی... رازک تو هم میای؟

از فکرهام و حواشی هایی که مغزمو احاطه کرده بودند بیرون اومدم وگفتم: نمیدونم.

مانفرد دخالت کرد وگفت: رازک شارونا داره رسماً دعوتت میکنه تا نمایششو ببینی.

-پس باید بگم با کمال میل میام و می بینم.

شارونا هیجان زده گفت: آخ جون .خیلی خوشت میاد من میدونم.

مانفرد از اون ور میز گفت: من میدونم ... مال کدوم کارتونه ... و سعی کرد مثل

گلام بگه: من میدونم...

شارونا زود گفت: گلام ... گلام... گالیور.

مانفرد دستشو جلو آورد و شارونا با هیجان یه hi5 بهم دادند .

با تعجب کمی از چایم سرکشیدم وگفتم: مگه گالیور هنوزم پخش میشه؟

شارونا با عشق گفت: نه بابا برام دانلود میکنه ... من میبینم. من یه عالم کارتون دارم

... همشون رو بابام برام دانلود کرده ببینم.

حرفی نزدم .

مانفرد لقمه ای از نون و پنیر برای خودش گرفت وگفت: شارونا برای رازک تعریف

کن ما روزهای تعطیلمون چیکار میکنیم.

شارونا با هیجان گفت: اگر جمعه باشه.... من وبابا با هم میریم دوچرخه سواری...الان

با یه کمکی دوچرخه سواری میکنم. همه ی دوستانم با دو کمکی سواری میکنن ولی من

فقط با یه کمکی ... بعد میریم نون میخریم. میایم خونه ... بعد بابا کباب درست میکنه .

یه وقت ها هم با مامان فرنگیس میریم بیرون ... شام میخوریم. پارک میریم... سینما

میریم. تئاتر کودکان میریم. بعضی وقت ها با مامان فرنگیس میرم مزون ...

مانفرد گفت: مامان فرنگیس وقتی تو کار اشتباهی میکنه چی بهت میگه...
قیافه اشو بانمک کرد ، چینی به بینیش داد و گفت: از قانون های این خونه سرپیچی
نکن وروجک!
مانفرد خندید، با صدای بلند ...
داشتم به موشموشک نگاه میکردم... واقعا شبیه فرنگیس حرف میزد .
مانفرد کمی از قهوه اش خورد و گفت: اون یکی رو برای رازک تعریف کن.
شارونا از جا بلند شد و با کمک میز روی صندلی رفت ایستاد و گفت: این جا فقط منم
که میگم کی کجا بره...
با انگشت سبابه سعی میکرد تهدید آمیز حرف بزنه... به بینیش چین داده بود، این
دختریه بازیگر تمام عیار بود .

#پست_173

تاروت|30.11.18 12:54], [SunDaughter ☼

شیرین زبونی هاش دلمو می لرزوند .
همونطور که سبابه اشو تو هوا تگون میداد یهو گفت: آخ ... مانی جان... مانی جان...
مانفرد حین نوشیدن قهوه اش گفت: جانم ...
-قرصهای من کو... قرصهای...
و به مانفرد نگاه کرد و مانفرد لب زد: میگرد...
شارونا گفت: می... گ... میگ...
نتونست بگه و مانفرد تکرار کرد: میگرد...
شارونا دوباره با هیجان گفت: قرصهای میگرد منو بیار. آخ که من مردم از دست این
بچه .
مانفرد خندید و گفت: بیا پایین صبحونه اتو بخور.

شارونا با ریشه ی کودکانه ای روی صندلیش نشست و گفت: ادای هوشیار و دربیارم؟
مانفرد لبخندی زد و گفت: توزود اونو آنالیز کردی؟
-آره . میدونی همش جفت شیش میاورد ... من جفت شیش میاوردم اینطوری میکرد ...
نگاهی به من انداخت و موهاشو ژولیده کرد و با قیافه ی حق به جانب و سردی که
هوشیار همیشه به خودش میگرفت گفت: اینی که تو انداختی آینه شده ... قبول نیست
دوباره تاس بنداز!
خندیدم و گفتم: ادای بابا چیه؟
شارونا اخمی کرد و نگاهشو ترسناک و گفت: شارونا ... تکالیفتو انجام دادی؟ تکالیفتو
انجام دادی... تمرین موسیقی کردی؟ نت های موسیقیتو نوشتی... یا ننوشتی...
ننوشتی... ننوشتی؟
ماسک سرد بودنم شکست و با صدای بلند خندیدم . تا جایی که میتونستم خندیدم...
مانفرد با لبخندی گفت: بابا اینجوری عصبانی حرف میزنه؟
شارونا با هیجان گفت: خاله مرمر هم دیشب اینطوری میکرد . وای اینکار نکنین...
وای اونجا نرید ... وای مراقب باشید . وای خاک بر سرم ... و درست مثل خود مرمر
صداشو جیغ دار و تیز میکرد .
مانفرد لبشو گزید و گفت: حرف آخر خوب نیست.
شارونا لقمه ای خورد و من گفتم: ادای من چی ؟
نگاهی بهم کرد و خیلی راحت گفت: نمیدونم .
دلم شکست . خنده ام ماسید و انگار من چه بی ارزش بودم که روم دقت نکرده بود تا
بتونه کدی ازم برداره !
تشکری بابت نیمروش کرد و گفت: من برم کارتون ببینم .
-باید آماده شی بریم مهد.
-اول کارتون بعد مهد.

و بوسه ای روی گونه ی مانفرد زد و از آشپزخونه بیرون دوید.
مانفرد باقیمونده ی قهوه اشو نوشید وگفت: یه مدت باید بگذره ... کم کم باهات آشنا میشه.

-با هوشیار و مرمر مگه چقدر آشنا بود.
و لیوان و پیش دستی صبحانه اموتوی سینک گذاشتم .

#پست_174

تاروت|30.11.18 13:35], [SunDaughter ✨

مانفردفنجون قهوه و پیش دستیشو گذاشت توی سینک و گفت: کی باید بریم آسایشگاه.
-امروز عصر.

-باشه . من تو شرکت کاری ندارم . گفتم که فعلا تا جمعه خبری نیست. شنبه باید تابناک و جلو بندازی. امیدوارم برگ برنده ات زیاد باشه چون امضای یه قرارداد فقط یک هفته زمان میبره وقانع کردن همه لازمه ی کاره .
تو صورتش که ملایم شده بود نگاهی کردم ، توی چشمهای مشکیش که به نظر خسته میومد خیره شدم و گفتم: واقعا فکر کنم نقش بازی کردن و به این خوبی از تو یاد گرفته .

مانفرد زهرخندی زد و گفت: چطور؟

-چون چقدر راحت یادت رفته از دیشب تا حالا چه کارا که نکردی؟
-من یا تو؟

از سوالش جاخوردم، خیلی طولش نداد و گفت: تو دیشب ، پونزده بار با من تماس گرفتی. بیست و یک بار با امیرحسین... هفت بار به امین زنگ زدی ! تماس آخرت هم

با امیرحسین بیگی بود . الان ازت نمیپرسم که دقیقا دیشب تو خونه ی من چیکار میکردی و چی شد مثل یه معجزه یا فرشته سر رسیدی ... ولی بدون جوابشو نمیگیرم. پس هیچی یادم نرفته، فقط موکولش کردم به بعد !

و دو قاشق نیمروی شارونا روکه توی ظرف مونده بود رو خالی خورد و پیش دستی رو توی سینک گذاشت وگفت:خودم میخورم . بیا اینطرف.

خودمو کنار کشیدم و گفتم: اون و همیشه تو خونه نگه میداری؟ نگاهش بالا اومد وگفت: تو گاو صندوقه .

-شارونا ببینتش چی؟

-تو این سه سال که ندیده .

-یه بار دستش بگیره وباهش بازی کنه چی...

فنجون و توی کاسه ی سینک پرت کرد وگفت: فکر کردم داشتی میرفتی؟

خودمو نباختم... با وجود اینکه داشت منو از خونه بیرون میکرد خودمو نباختم وگفتم: یه بار روی صورتش بگیره و دستش بره روی ماشه ...

شیرآب وبست و بیخیال شستن ظرفها شد. اونقدر این فکر براش زنده بود که لبه ی سینک و گرفت . نمیدونم شاید بارها به این فکر کرده بود تصویرش کرده بود. جوری پنجه هاش لبه ی سینک و فشار میداد که سر استخون هاش سفیدشده بودند.

لبمو گزیدم وگفتم: حق نداری تو خونه نگهش داری! حق نداری تو خونه ای که یه بچه ی چهار ساله زندگی میکنه نگهش داری.

-همیشه اینجا نیستیم.

-توجیه نکن مانفرد. حق نداری یه کلت واقعی پر از فشنگ و همینقدر راحت تو دستت

بگیری... اگر شوهر فریال به جای دیشب، یه روزی میومد که شارونا بود چی؟!!

مانفرد کلافه گفت: تو عادت داری همیشه گند بزنی، دیشب اگر نمیومدی شاید کارم تموم بود خلاص میشدم.

یخ کردم وگفتم: از چی؟

-از تو... از این بچه ... از همه!

دوباره نگاهش سرد بی تفاوت بود. دوباره اون کرکره ی مشکی رو پایین کشیده بود.

دوباره نگاهش شده بودند دو تا سیاه چاله!

با حرص اضافه: فقط حیف که نه اون مرتیکه عرضه اشو داشت نه تو معلومه تو

مغز کوچولوت چی میگذره!

از سینک فاصله گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

توی سالن ایستاد و باصدای بلندی گفت: تلویزیون خاموش. سریع برو لباس بپوش باید

بریم. زود تند سریع!

#پست_175 / الهی برات بمیرم مانفرد ک من تو رو انقد بدبخت ساختم ☹️☹️

خیلی فوشم میدی تو دلت نه؟ نقد میخوام

تاروت|30.11.18 14:17, [SunDaughter ✨]

شارونا با بدقلقی از جا بلند شد، تلویزیون رو بی میل خاموش کرد و باغرغری زیر

لب روی پله ها ایستاد و گفت: میشه ساتیار و ببرم مهد؟

مانفرد کلافه دستی به پشت گردنش و سرش کشید وگفت: نه نمیشه.

-پس کی مراقبت باشه؟

-اون موقع که قبولش کردی باید فکرشو میکردی.

-نمیشه ببرمش مهد؟ با دوستان بازی کنیم باهانش؟

مانفرد بی حوصله گفت: برو آماده شو تا فکر کنم.

بدو بدو از پله ها بالا رفت. روی مبلی نشست و یه سیگار از توی پاکت درآورد.

فندکشو جلوی سیگاراش گرفت و هرچی زد روشن نشد. چند بار تکونش داد تا گاز

فندق درست بشه اما باز هم بی ثمر بود. به خودم جرات دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم. فندقمو زیر سیگار گرفتم وگفتم: چرا انقدر نا امیدی؟! جوری بهم زل زد که خودم دهنم وبستم . کنارش نشستم . دستمو به گلوم کشیدم وگفتم: دیشب فکر کردم مغزمو اون بالا خالی میکنی. -من آدم نمیکشم. -قانون فرنگیسه نه؟! بگه بکش میکشی ... تو صورتم زل زد و گفتم : واقعا چند بار تو زندگیت اسلحه دستت گرفتی؟ انقدر راحت توی پای آدما تیر میزنی. -برات مهمه؟ -معلومه که مهمه. دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد وبا تمسخر آشکاری گفت: من اگر وسط زندگی یکنواختم این هیجانات رو نداشتم که دیوونه میشدم! یه زندگی کسل کننده ... روتین معمولی... عادی ! با حرص گفتم: خودتو مسخره کن. زهرخندی زد وگفت: برنامه ی عصر و فیکس کن و بهم خبر بده. و مقابل نگاه خیره ام از جا بلند شد و با خستگی اشکاری که داشت سلانه سلانه از پله ها بالا رفت . به بالای پله ها که رسید گفت: راستی، من ماشین ندارم. اول باید شارونا رو برسونیم، مهد ... بعد من ومیرسونی بیمه که یه سری کارهارو انجام بدم. بعدم که در اختیار خودتی ! حرصی گفتم: چشم اقا...

خنده ای کرد و از همون بالای نرده ها کمی خم شد و گفت: من واسه ی تو همون شریکم !

و به اتاقی رفت و دربشو کوبید.

با انگشتهام شقیقه هام و ماساژ می دادم. دیشب مرگ رو جلوی چشمهام دیدم . واضح و روشن ... از نزدیک . قابل لمس... یه عالم حرف تو گلوم بود که تلنبار شده بود ، اما هیچی نداشتم که بگم .هیچی ...

خالی بودم . مثل آدمی که لمس شده بود . دیگه با ماجرای دیشب، واسه ی همه چیز آماده بودم.

واسه هر چیزی که باید آماده میشدم... آماده بودم.

شاید این یه تمرین سهمگین بود از طرف مانفرد صاحب جم... مثل یه مربی که شاگردشو واسه ی بدترین ها آماده میکنه ... از این بدتر هم مگه بود؟!!

شارونا از دست باباش فرار میکرد، مانفرد با حرص گفت :بیا موهاتو ببین ژولیده ... شارونا باداد میگفت: تو خوب نمیبندی . بلد نیستی ... مامان پگاه هر روز موهاتو خرگوشی میبنده !

ازپایین بلند گفتم: بیا من برات موهاتو خرگوشی ببندم!

مانفرد از اون بالا تماشام میکرد. شارونا با هیجان کش سرها و برسشو آورد وگفت: راست میگی بلدی؟

و درست روی پام نشست و پشت بهم نشست. مانفرد چهارچشمی تماشام میکرد و من زیرنگاه سنگینش، داشتم کاری که مادرم همیشه برام میکرد و انجام میدادم...

#پست_176 / آخرین پست امشب/ منتظر نقد و کامنتاتون هستم ♥ 🌸 🙏

تاروت|01.12.18 01:01, [SunDaughter 🌸]

و درست روی پام نشست و پشت بهم نشست. مانفرد چهارچشمی تماشا می‌کرد و من زیرنگاه سنگینش، داشتم کاری که مادرم همیشه برام می‌کرد و انجام میدادم... موهاش که تموم شد با هیجان به سمت طبقه ی بالا دوید و جلوی مانفرد ایستاد و گفت: خوشگل شدم؟

مانفرد لبخندی زد و گفت: عروسک شدی .

بدو بدو به اتاقش رفت و گفت: میرم ساتیار و بیارم.

مانفرد از طبقه ی بالا گفت:

-بیا بالا ته سیگارتو از روی پاتختی بردار.

با بی حوصلگی از جا بلند شدم، به اتاق رفتم و لبه ی تخت نشستم ، ته سیگار و توی سطل زباله انداختم، دنبال کاغذی بودم که باقی خاکسترهارو باهاش به سطل بریزم. از جا بلند شدم و به سمت کتابخونه ی کنار دیوار رفتم ، دنبال یه کاغذ باطله بودم. کتابی رو بی هدف برداشتم که کارتی از توش افتاد. خم شدم ، کارت نه که یه عکس بود . عکس عقد محضری من و هامرز...

چه خنده های بیخودی ... !

توی کتاب شعر فروغ ... هامرز عاشق فروغ بود .

نگاهم بی اراده به تخت کشیده شد، همین جا بود که اولین بار فرنگیس اعتمادی تحقیق کرد.

چشمهامو بستم، تصاویر پررنگ تر میشدند، از درد و لذت ناله میکردم و گاهی چنگ می‌زدم به پشتش و می‌گریدم: یواش تر...

دستهاشو روی بدن برهنه ام می کشید و میگفت : برام بخون ...

نیازی نبود بپرسم چیو... من از حفظ بودم و زیرگوش داغش ، میون حرکت های متوازنش ... لب می‌زدم: تو گونه‌هایت را میچسبانندی

به اضطراب پستان‌هایم

وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه‌هایت را می‌چسباندی
به اضطراب پستان‌هایم و گوش میدادی
به خون من که ناله‌کنان میرفت ...
عکس رو تو ی دستم مچاله کردم.
لعنت به خاطرات که بی هدف یقه ی مغز و فکرها تو می‌گرفتند، تو بدموقع ترین وقت
من لحظه لحظه شو به خاطر داشتم؛
ثانیه به ثانیه اشو ...
نگاهم همچنان به تخت بود ، زنی رو یادم اومد که تو ی خصوصی ترین روز زندگی
من از در اتاق وارد شد . نه شرمی تو چشمهای سبزش بود، نه احساسی.
سبز و جنگلی، اما نه به زیبایی و آرامش جنگل... و من دیدم معنی واقعی شرم چیه ،
معنی واقعی حیا... صدام تو گلو خفه شد.... یادم می‌ومد ملافه رو تا روی سینه هام بالا
کشیدم و اون دستهایستون بدنش کرد و لبهاش ازم فاصله گرفت. گردنشو به سمت
در چرخوند و بهت زده گفت: مامان ...
دیدم که به حریممون چقدر راحت پا گذاشت . تو ی بالش و تو ی تخت و تو ی تشک
فرو رفته بودم. هامرز هم مات بود. حتی به خودش زحمت نمیداد کمی از من فاصله
بگیره. فرنگیس جلوی کمد ایستاد، لباس هامرز و بیرون کشید و به سمتش پرت کرد
وگفت: لباس هاتو بپوش باید جایی بریم.
و نگاه متأسفشو تو ی چشمهای من دوخت . این اولین ، خاطره ی بدی بود که از
هامرز داشتم، منو ول کرد و رفت !
و نشنید که زمزمه کردم: و عشق من که گریه‌کنان می‌مرد
تو گوش میدادی

اما مرا نمیدیدی...

بغض مهمون همیشگی گلوی من بود. داغ کرده بودم. دستی به صورتم کشیدم. با دیدن مانفرد که جلوی در ایستاده بود و منو تماشا میکرد، به خودم اومدم و گفتم: دنبال یه کاغذ میگشتم.

مانفرد وارد اتاق شد و مشکوک رو به روم ایستاد.
ادامه دادم: میخواستم خاکستر سیگاری که ریخته بود رو پاک کنم.

#پیست_177/ سلام به تاروت خون های عزیز دل حالتون چگونه؟ خوبید؟
☺☺☺ منتظر یه سری پارت جانانه باشید و آنلاین در گروه نقد با من در ارتباط باشید.

تاروت|01.12.18 02:37], [SunDaughter ☼

.
جلو اومد، به کنجی زل زدم تا مبدا اشکم سرازیر بشه، رو به روم ایستاد و شونه هامو گرفت. خودمو عقب کشیدم که پنجه هاشو محکم تر کرد و وادارم کرد بایستم.
تو صورتم خیره شد و گفت: گریه میکنی؟
-اگر جوابتو ندم سه بار میپرسی؟
یه لبخند زد و گفت: نه.
-خوبه.

خواستم برم که پنجه هاشو روی سرشونه هام فشار داد، یعنی بمون.
ایستادم و گفتم: دنبال کاغذ بودم.

نگاهشو پایین آورد و به عکسی که توی مشتم مچاله بود زل زد، دستشو از روی شونه ام کشید سمت مشتم... عکس و درآورد وگفت: این کجا بود؟ به چشمه‌هاش زل زدم.

با صدای ملایمی گفت: انقدر خودخوری کنی کم میاری. حرفی نزد.

با آرامش اضافه کرد: وقتی برگرده، به هر طنابی چنگ میزنه. باید آماده باشی... زبونمو زیر دندون هام فشار دادم وگفتم: تو که اسلحه داری چرا یه تیر تو مغزش خالی نکردی تا امروز؟

دسته‌اشو از روی شونه هام برداشت و کمی ازم فاصله گرفت، مبهوت تماشام میکرد. آب دهنمو قورت دادم. از نگاهش سرجام جا به جا شدم، خودم بهش نزدیک کردم، خواستم حرفی بزنم اما کلمه پیدا نمیکردم...

-من حیوون نیستم بزنم ، بکشم ...

-پس اینجا چیکار میکنی؟

- من خودم نمیدونم چرا قاطی شدم.

مردد گفتم: به خاطر مازیار؟ مگه مازیار چیکار کرده که تو جورشو کشیدی؟ جوابمو نداد، فقط عقب رفت تا جایی که لبه ی تخت بشینه ... خودم وجلو کشیدم، کنارش نشستم وگفتم: مازیار میدونه تو کلت داری؟میدونه راحت میزنی تو پای یه آدم و میفرستیش یه درمانگاه ...

مانفرد جوابمو نداد ، شارونا داد زد: من یه دستشویی برم بعدش بریم...

مانفرد از توی اتاق جواب داد: باشه.

دستی به صورتم کشیدم وتو ادامه ی حرفهام گفتم : مازیار میدونه، که میبری بچه اتو سقط میکنی؟ یه کلینیک که گندای اعتمادی ها و تو رو جمع میکنه . میدونه ؟

چونه اش منقبض شده بود، پرسشگر نگاهش کردم و گفتم: میدونی من دیشب فکر کردم واقعا حماقت کردم اومدم تو زندگی فرنگیس اعتمادی.

مانفرد سرد نگاهم کرد و گفت: اره ... فقط نمیدونم چطور یه حماقت و دوباره تکرار کردی.

آرنجمو لبه ی زانو هام گذاشتم، شارونا وارد اتاق شد و گفت: بابا من بازی فکریمو نمیتونم پیدا کنم.

مانفرد نگاهشو از من برداشت و رو به شارونا گفت: تو کتاب خونه است.

شارونا با هیجان گفت: وایسا اونم بردارم...

مانفرد از اتاق غر زد: باز یه چمدون با خودت وسیله نبر !

شارونا از اتاقش گفت: فقط بازی فکریمو ساتیار و میبرم. نازنین بمونه خونه .

#پست_178

تاروت|01.12.18 02:38], [SunDaughter ☼

مانفرد از جا بلند شد و گفت: الان که اومدی باید تا تهش بری.

پر استفهام تماشاش کردم و گفتم: جوابمو ندادی، مازیار میدونه چه گندی به زندگیت زدی؟

دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: نمیدونم.... حتما میدونه .

با استرس از حرفی که میخواستم بزنم، کمی مزه مزه اش کردم و دودل گفتم: مادرت چی؟

تو صورتم خیره شد و تکرار کرد: مادرم؟!

-اونم میدونه ؟ میدونه با زن های متاهل رابطه داری... میدونه خیلی راحت تو پای یه آدم بیگناه شلیک میکنی...

با خنده ای گفت: بیگناه!

-اصلا فرزند کی تو میشه؟! قبلا تو شرکت بوده؟!!

-چقدر سوال می پرسی.

خواست از اتاق بیرون بره که از جا پریدم و گفتم: وایسا ...

بازو شو گرفتم و وادارش کردم تو چشمهام نگاه کنه. با حرص نفس میکشید.

-تو میدونستی فریال و امین فرستاده نه؟ از روز اول میدونستی... میدونستی سراج آدم بیگیه!

-بالاخره دو زاریت افتاد کوچولو.

کلافه گفتم: جواب بده طفره نرو .

رک تو صورتم گفت:

-میدونستم ، پراشو قیچی کردم... دمشو گذاشت رو کولش و رفت .

-پس چرا به جای فرزند اونو نزدی!

-چرا زدمش... شوهرشو خبر کردم زنشو از لای دست و پای ما جمع و جور کنه !
من صبر نمیکنم خدا آدم ها رو به سزای عملشون برسونه! خودم کارشون و یکسره میکنم. فقط این وسط شوهرش زیادی ضعیف عمل کرد ، نتونست درست و حسابی از پس من بریاد هرچند که واقعا دیشب منتظرش نبودم؛ ناغافل اومد تو حال خودم نبودم !

خشکم زده بود.

مانفرد با همون اخم غلیظ پرسید: سوال دیگه ای نیست؟

و چشمشو به دستم که دور ساعدش حلقه بود انداخت .

- فرزند چه نسبتی باهات داره ؟

بی مکث، بی فوت وقت گفت:

-دامادمه !

دستشو ول کردم و قدمی به عقب رفتم، چرا نمی فهمیدم.
شارونا وارد اتاق شد ، بین من و مانفرد ایستاد وگفت: من آماده ام... بریم؟

#پست_179

تاروت|01.12.18 03:36], [SunDaughter ✨

شارونا رو جلوی مهد پیاده کردم ومانفرد رو جلوی شرکت بیمه... کیف چرمشو توی دستش گرفته بود و از پله های ساختمون بالا میرفت. شق و رق... هرکس این آدم رو از بیرون تماشا می کرد، حتی فکرش هم نمیکرد دیشب با اسلحه زده توی پای یه نفر !

یا توی وان بیهوش افتاده ...

یا پس سرش لای موهای مشکی رنگش یه زخم دلمه بسته و حتی اهمیتی نمیده تا به یه دکتر نشونش بده ؛ حتی یه پانسمان ساده ... حتی وسواسی بودنش هم وادارش نمیکرد، کمی به فکر خودش و زخم هاش باشه . باز میذاشت ، هرکس و ناکسی روش نمک بپاشه ... لابد میخواست بگه خیلی قوی ام! هیچی منو از پا نمیدازه ... هیچکس حریف من نمیشه !

وقتی کامل وارد ساختمون شد، پامو روی گاز گذاشتم و وارد اتوبان شدم؛ به چشم بهم زدن خودمو به شرکت امین رسوندم، چشم بهم زدن توی تهران ، بازه ی زمانی بیست دقیقه رو می طلبید. با این حال راضی بودم. ماشین رو زیر تابلوی حمل با جرثقیل پارک کردم ، فرمون رو توی انگشتهام فشار دادم.احتیاج به کاغذ و خودکار داشتم... تمام مسیر یه فکر توی سرم ذوق ذوق میکرد . مثل استخون لای زخم بود و از مغزم بیرون نمیومد. هر وقت نمی فهمیدم باید مینوشتم... باید مینوشتم... خطوط و بهم وصل میکردم... باید این معادله ی چند مجهولی رو توی دستگاه حل میکردم!

مغزم داشت آتیش می‌گرفت ... روی کاغذ نوشتم... اولین اسمی که نوشتم: مانفرد صاحب جم بود ... دومی امین بیگی... سومی فریال سراج... چهارمی تاریخ صورت جلسه ... پنجمی فرزاد . همه ی داده هامو پیاده کردم... وقتی به آخر صفحه رسیدم دور اسم مانفرد صاحب جم با خودکار مشکی یه دایره ی بزرگ کشیدم ، نگاهم به اسم فرنگیس اعتمادی که درست کنار اسم مانفرد نوشته بودم و اصلا خاطر من نبود کی این رو اینجا انقدر نزدیک نوشتم. همه چیز فقط گواه یه نتیجه بود! یه نتیجه ای که حتی انتظارشو نداشتم . لبهام خشک بود و چقدر گلو من کویری شده بود، اگر همش زیر سر فرنگیس اعتمادی بوده باشه چی؟! اگر این بار هم بازی می‌خوردم دیگه خودمو زنده نمی‌داشتم!

مغزم بهم نهیب زد اون پیرزن ، آدم باهوشی نیست ... درایتم می‌گفت، خودش باهوش نیست اما ادم های باهوشی اطرافش ... آدم های باهوش مثل صاحب جم ! همه چیز داره ... میدون داره ... فرنگیس شبیه پادشاهی که گلا دیاتورها رو به جون هم میندازه و آتش مانفرد صاحب جمه ... برگ برنده اش صاحب جمه . با قدم های تند و وارد ساختمان شدم.

بی توجه به منشی که به احترامم ایستاد و صدام می‌کرد، درب اتاق و باز کردم. وارد اتاق که شدم، امین با سه مرد دیگه جلسه داشت، با دیدنم ابروهاشو بالا برد و منشی با حرص گفت: مهندس بیگی من به ایشون تذکر دادم جلسه دارید . به ساعت مچیم نگاهی کردم و گفتم: اقایون عذرخواهی میکنم ولی، تایم جلسه ی شما به پایان رسیده!

یکی از مردها حینی که ورقه هایی که جلوش بود رو جمع و جور می‌کرد گفت: مهندس خبرشو به من بده به هر حال. دو مرد دیگه هم به تبعیت از اون از جا بلند شدند، یکی از مردها با نگاه خریدارانه ای پرسید: من قبلا شما رو ندیدم؟

-من که به جا نمی‌ارم.

-فکر کنم تو مراسم ختم پدر مهندس جلالیان بود . شما همسر جناب صاحب جم هستید؟

حرفی نزد.

لبخندی زد و گفت: از آشنایی باهاتون خوشوقت شدم.

سرمو تکون دادم، هر سه مرد بیرون رفتند و درب بسته شد. امین طلبکار تماشام میکرد .

با حرص جلو رفتم و رو به صندلیش ایستادم ... دنبال یه چیزی بودم... یه چیز سنگین... نگاهی به بساط روی میزش کردم و پانچ مشکی رو بالای سرش نگه داشتم. امین با ترس گفت: چته؟

کلافه گفتم : با همین بزنم توی سرت؟!!

امین مضطرب گفت: بابا چته آروم باش. بازپرود شدی؟ بشین برات آب بیارم...

#پست_180

تاروت|01.12.18 03:37], [SunDaughter ☼

پانچ و روی میز انداختم ... شدت پرتابم باعث شد به صفحه ی مانیتورش برخورد کنه ، امین از جا بلند شد و گفت: چیه ؟ چته ؟ قضیه سر دیشبه؟ امیرحسین چه گندی زده؟ میخواستم یقه اشو بگیرم. اما فاصله گرفتم که بیشتر از این کنترل خودمو از دست ندم. امین کلافه گفت: سیگار میخوای؟

جیغ زدم : خفه شو...

امین ازم کمی فاصله گرفت و گفت: بابا شرکته ها ... آبرو داریم.

رو به روی پنجره ایستاده بودم. هوا آلوده بود. اینجا آلوده بود... نفس هام سنگین و آلوده بود. کنارم ایستاد... چقدر آدمهای این شهر آلوده بودند ...

به سمتش چرخیدم و گفتم: توی عوضی وقتی چیزی رو نمیدونی برای چی منو فرستادی تو دهن اژدها ... برای چی اطلاعات غلط دادی؟

-من اطلاعات غلط دادم؟

-تو نگفتی زیر وبمشون رو درآوردی؟ اینجوری...

امین حاج و واج مونده بود چی بگه...

کلافه گفتم: امین تو احمق... با طناب پوسیده ی تو من احمق هم انداختی تو چاه!

-یواش یواش... چته تند میری... یک کلمه بگو چی شده؟

-تو نگفتی از همه چیز اعتمادی ها با خبری... نگفتی از زیر وبمشون رو از بری...

-آره هنوزم میگم.

-ادعات میشه آره؟

تو چشمهام مطمئن گفتم:

-معلومه میشه... کدوم حرفم تا الان غلط بوده؟!

-پس ادعات میشه که هرچی گفتم تا الان درست بوده.

-آره معلومه...

با حرص بهش توپیدم:

-اگر همه چیز و میدونی فرزاد کیه؟

امین مثل احمق ها گفت:

-فرزاد؟؟؟ فرزاد دیگه کدوم خریه...

-قبلا تو شرکت کار میکردی ...

-آها ... آره... فرزاد... خدایا فامیلش چی بود ... یه برادر گردن کلفت هم داره...

میدونم آره ...

-خب الان چرا اخراج شده؟

امین نفس راحتی از اینکه شاید اتفاق مهمی نیفتاده کشید و گفت:

-برای چی برات مهمه ... خب اخراجش کردن دیگه ... حتما یه گندی بالا آورده ...

-از فریال خبر داری؟

-الان چه ربطی داشت؟

-جواب سوال منو بده ...

-نه گوشیش خاموشه ... آدرسی هم که ازش داشتم نیست . خبری ندارم.

-پس بهتره روشنتم کنم امین بیگی ، تمام نقشه هات باد هوا بود ...

اونقدر این جمله رو تند گفتم که احساس کردم نشنید.

تو صورتم خیره نگاه میکرد . با غیظ و حالی آشفته گفتم: تویی که خیال میکردی

میتونی فریال و بفرستی و مانفرد صاحب جم و خام و اسیر کنی که به اوراق بهادارت

برسی... فکر کردی اون زنه انقدر زرنکه که میتونه اغواش کنه و کلیدا رو ازش

بقاپه... اون اصلا ركب نخورده که هیچ... تازه تو رو هم بازی داده !

امین با چشمهای درشت منو تماشا کرد و گفت:

-یعنی چی؟

#پست_181

تاروت|01.12.18 03:43], [SunDaughter ☼

-یعنی وانمود کرده ... یعنی بازیت داده... یعنی تو از یه منشی هم بازی خوردی... !

گنگ پرسید:

-رازک چی داری میگی؟

با حرص و عصبانیت غریدم:

-اون فایللی که برام فرستادی... یه دمو بود... یه شو بود! یه برنامه ی از پیش تعیین

شده بود . تو خیال میکردی داری از فریال استفاده میکنی در حالی که طرف اصلا

آدم تو نبود... جاسوس خود صاحب جم بود .

امین دهنش نیمه باز موند.

وسط تپش های تند قلبم گفتم: اون زنیکه هرزه بود ... در اینش شکی ندارم... منتها هرزگیش با صاحب جم نبود... با یکی دیگه به اسم فرزاد بود! صاحب جم هم استفاده کرد. لاپوشونی کرد اما عوضش حسابی سودشو برد! توی احمق و از بازی انداخت بیرون ... تمام روزهایی که ما اینجا داشتیم به خیالمون یه نقشه آس میکشیدیم که از این سفره یه چیزی هم نصیب ما میشه ... فریال سراج جاسوسی ما رو میکرده واسه حضرت آقا ... فکر میکردی ازش آتو داری درحالی که خودش این آتو رو دستت داده بود تا حواستو پرت کنه! حتی شوهر اون زن هم با پول خرید و تمومش کرد. چون دیگه به دردش نمیخورد. مهره ی سوخته بود! هرچی میخواست و به دست آورد. اطلاعاتی که میخواست ... هرچیزی...

امین با صدای گرفته ای گفت:

-از کجا مطمئنی؟

-از کجا؟ از اون باگ بزرگی که توی سیستم نرم افزاریش طراحی کرد تا من و دوستانم راحت هکش کنیم و وارد شرکتش بشیم! از اونجایی که صورت جلسه ای که بین شرکای شارونا و مهرگستر وپاشا وقتی برگزار شد که من اصلا تو زندگی صاحب جم نبودم! حتی چنین آدمی رو نمیشناختم... من توی شارونا نبودم... قبل از ورود من به شرکت اون جلسه تشکیل شده بود. قبل از ورود من شرکا پای اون برگه رو امضا کرده بودند... تاریخش و دیدم. این تاریخ دقیقا سه هفته قبل از این بود که من حتی وارد شرکت بشم! اصلا مدارک منو از کجا آورد؟ از کجا میدونست که من دارم میام ... چرا انقدر راحت قبول کرد سهامشو بهم انتقال بده؟! چطور ممکنه یکی تو زندگیت ورود نکرده باشه ... اما اسم و رسم و نشونی و همه چیزشو بدونی! بدونی و جلسه رو تشکیل بدی؟! چطوری ممکنه؟!

امین با حال منگی گفت:

-داری این حرفها رو میزنی که اون برگه هارو برام نیاری!
با کف دست ضربه ای به شونه اش زدم؛ کمی سر جاش جا به جا شد و نالیدم:
-چرا چرند میگی؟! امین میفهمی چی میگی؟ دارم میگم فریال سراج آدم تو نبود...
حتی جاسوس دو جانبه هم نبود... آدم مانفرد بود. اگر آدم صاحب جم نبود، آدم اون
شد. چون کفه ی ترازوی اون ور سنگین تر بود، چون اولین آتو رو اون از فریال
گرفت نه تو! امین تو خیلی کله پوکی...
امین گیج دستی به پیشونیش کشید و گفت: من ... من به فریال اعتماد داشتم!
-بگرد پیداش کن .
امین کلافه گفت: صبر کن . تو اینا رو از کجا فهمیدی؟
زهر خندی زدم و گفتم : جونشو نجات دادم... احتمالا احساس دین کرد، یه نمایش شیک
جلوم راه انداخت . بهم فهموند بازی دست کیه!

#پست_182

تاروت|01.12.18 05:49], [SunDaughter

امین لبه ی صندلی ای نشست و گفت: یعنی فریال واسه اون خبر میبرده؟! واسه من
کار نمیکرد؟
خواستم بگم خاک برسرت که مثل پسر بچه ها بُق کردی اما دست به سینه شدم و گفتم:
امین مانفرد آدم احمقی نیست . به همین سادگی هم گول نمیخوره فقط موندم این همه
وقت چطوری اجازه داده من انقدر جولون بدم!
خسته از ایستادن کنار امین روی صندلی مشکی درست مقابل میز کنفرانس نشستم .

امین کلافه بود ... من توان و انرژیمو از دست داده بودم. مغزم از تحلیل مداوم خسته شده بود . مغزم دیگه کشش نداشت.

امین عصبی گفت: یعنی مانفرد و فریال رابطه نداشتند؟

پوزخندی زدم و گفتم: دختر دور و برش کمه؟! یا قحطی زن اومده که بخواد با یه زن شوهر دار رابطه داشته باشه که تازه طرف برای تو جاسوسی هم بکنه ؟

امین تو چشمهام زل زد و گفت: یعنی فریال و خریده بود؟

-احتمالا کارمندش همین فرزاد کند زده ... اونم تا ته فریال اومده . تهشو گرفته رسیده به اینجا ... به تو ... کارای فرزاد و ماست مالی کرده ... اما از خودش رفع اتهام نکرده! بازی قشنگیه . منطقیه، نیست؟!

امین چنگی به موهایش زد و گفت: اگر میدونست میای، چرا جلوتو نگرفت؟

تو چشمهای امین زل زدم و گفتم: نمیدونم...

امین ابروهایش بالا داد و گفت: پس برایش نفع داشته که باهات راه اومده . برایش سود داشته ... وگرنه چه دلیلی داره که سه هفته یه ماه قبل از اینکه تو بیای ، نظر شرکا رو یه جوری بچرخونه که سهامشو منتقل کنه .

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: تو تمام برنامه رو به فریال گفته بودی نه؟

امین سرشو به علامت مثبت تکان داد.

پوفی کردم و با کف دست به شیشه ی میز کوبیدم.

امین با لحن ملایمی گفت: آروم باش. یه فکری میکنیم.

-نگرانم امین . من دستشو نمیتونم بخونم... من نمیدونم برنامه اش چیه... هدفش چیه. من باهات رو بازی نمیکنم که توقع داشته باشم باهام رو بازی کنه... من اصلا دربرابرش قوی نیستم امین ... شبیه یه پشه میمونم که با اشاره ی دستش میتونه منو به هرسمتی که بخواد پرواز بده ...

امین مضطرب گفت: رازک من الان فکرم کار نمیکنه . انقدر حرف نزن در گوش من !

بی توجه به تشرش گفتم: امین ...

جوابمو نداد، دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم: امین ...

نگاهم کرد و پراز ترس گفتم: برای چی میدونست من میخوام چه غلطی بکنم؟ هان؟ اصلا به چه دردش میخوره؟ حرف بزن... تحلیلتو بگو... بذار فکرامونو بریزیم رو هم ببینیم چه خاکی تو سرمون شده!

امین از جا بلند شد و یه دستشو توی جیبش کرد و یکی هم به چونه ی ته ریش دارش چسبوند، حین راه رفتن توی اتاق گفت: هرشرکتی یه نقطه ضعفی داره . نقطه ضعف شارونا هم سیستمم استخدامشه . تو رفتی اونجا فرم پرکردی... که استخدام بشی. همچنین دوست هات... پس انتظار داشته که سیستمی که طراحی کرده رو دستکاری کنی که بیای تو. پس اگر تونستی اونجا رو هک کنی به خاطر این نیست که اون میدونسته تو میای.

-میتونست جلوموبگیره!

امین سری تکون داد و گفت: آره ولی اجازه دادی بیای ... ولی صورت جلسه تاریخش...

دو دستی چنگی به موهاش زد.

کلافه گفتم: تو میدونی زن مانفرد کیه؟

امین گیج گفت: زن مانفرد؟ مگه هدیه نیست؟

یه پوزخند زدم و گفتم : من موندم من چرا باید به تو اعتماد میکردم و میرفتم تو شکم اینا .

-راز تو با خانواده ی یارو چیکار داری؟

#پست_183

تاروت|01.12.18 05:50], [SunDaughter ❖

-امین واقعا تحقیق کردی؟ یا الکی رو هوا میگی؟

-میدونم زن داره . میدونم متاهله ... چندین بار هم به طور اتفاقی دیدمش که با هدیه ی اعتمادی ظاهر شده ... دست تو دست . تو باشی فکر نمیکنی این دوتا که انقدر بهم نزدیکن زن وشوهرن؟ من تو مهمونی های سیلوش کاوه دیدمشون. از نزدیک . ارتباطشون خیلی نزدیک بود .

-فرنگیسم بود؟

-نه نبود. من حتی دیدم که با هم میرقصن ... از این واضح تر؟! باور کن فیلمشم دارم تو آرشیوم. تو مسئله ی اصلی رو ول کردی، چسبیدی به فرعیات ، الان موضوعی که مهمه اینکه زن مانفرد کیه نیست !!!

کلافه با صدای آرومی گفتم: کاش شناسنامه اشو میدیدی !

امین پرسید: چی؟

محلش ندادم و گفتم: ولی دست از خانواده اش بردار. کاری که بهت محول شده رو انجام بده!

تو چشمه‌اش نگاه کردم و گفتم: اصل زندگی من خانوادشه ...

امین لبه‌اشو روی هم فشار داد، هر وقت گند زده بود اینطوری میشد، انگشت اشاره امو تهدید آمیز بالا آوردم و گفتم: امین... امین بیگی... به روح مادرم قسم، به جون بابام قسم... اگر تا امروز درمورد اون موضوع بهم دروغ گفته باشی... مدارکت جعلی بوده باشه، منو الکی شیر کرده باشی که برم وسط این بلبشو فقط بخاطر منافع خودت ... تو رو ... اون داداش خل وچلتو... این شرکت وبا هم آتیش میزنم ! فهمیدی؟

امین با آرامش گفت:

-راز درمورد اون موضوع من مطمئنم ! شک نکن. من از هزار تا سوراخ سنبه رفتم تو ...

چشمهامو باریک کردم و گفتم:

-تو از هزارتا سوراخ رفتی تو هنوز نفهمیدی زنش کیه؟
امین فقط تماشا می‌کرد .

سرمو متاسف تگون دادم.

جوابمو نداد و توپیدم:تو از منم پرت تری امین . من خر و بگو چجور به تو اعتماد کردم! هرچی میکشم از احمق بازی های خودمه ... تقصیرتونیست.من خیال میکردم دستم پره ... اما الان کوفتم تو چنگ ندارم! همش هم باعث و بانیش تویی. تویی که با ادعاهای پوچت گند زدی به این برنامه ... وقتی من انقدر کودنم که با طناب پوسیده ی تو بیفتم تو چاه، معلومه حال بهتری نباید داشته باشم!!!
امین با لحنی آمیخته به توجیه گفت:

-رازک تو با زن و زندگیش چیکار داری؟ قرار بود بری شرکتو پس بگیری...
-فقط شرکت؟

امین هوفی کرد وگفت: من آمار سود و ضرر اون شرکت و دارم... آمار کل قراردادهاشون ...،آمار سهامشون... آمار کل پیشینه و حالشون... آینده اشون... اینا رو از من بپرس. من تا آمار واریز و بیمه اشون هم بهش واردم...
-اینجا به درد عمه ات میخوره امین! اصالتو کی رو فرستادی که ته توی زندگی اونو بفهمه!

-امیرحسین.

-ای بمیره امیرحسین!

امین تو چشمهام خیره شد وگفتم: خدا تو و این داداش خل و چلتو از روی زمین برداره
من راحت بشم . اه ... اه ... ! اه به من ...

تاروت|01.12.18 10:25], [SunDaughter ✨

از جا بلند شدم، باید فکر میکردم، باید خودم فکر میکردم. همیشه همین بودم... من از وقتی به یاد داشتم، نخى بهم وصل بود و مضحكه و ملعبه ی دست آدم هاى اطرافم میشدم.

از وقتی به خاطر داشتم، چشم بسته قبول میکردم، هوشیار میگفت : نمیخوامت ... بدون اینکه دنبال دلیلش باشم، میرفتم... هامرز میگفت: با من ازدواج کن... بدون اینکه فکر کنم... بدون اینکه با کسی مشورت کنم، قبول میکردم... شاهرخ گفت : طلاق بگیر... بدون اینکه حتى از کسی بپرسم قبول کردم... بابا بهم گفت ...

آخ بابا ... آخ مامان کاش بودید ... کاش حضورتون رو پررنگ حس میکردم. کاش پشتم بودید ... کاش مثل من ترسو نبودید!

امین میگفت بهم اعتماد کن، اعتماد میکردم... مانفرد ... من باید با مانفرد صاحب جم چیکار میکردم؟

میترسیدم... من یه بزذل احمق و ترسو بودم!

برگه ی جریمه ای که زیر برف پاک کن ماشین بود رو توی دستم مچاله کردم، امین پیام زده بود: همه چیز واز اول چک میکنم. چقدر دلم میخواست بلاکش کنم! از پارک بیرون اومدم، هنوز وارد خیابون اصلی نشده بودم که گوشیم زنگ خورد. مانفرد بود .

با دلهره جواب دادم.

صداش نرمش داشت .

-سلام .

لحن سلامش ملایم بود . مثل خودش نرم گفتم: سلام .

بی احوال پرسید، پرسید:

-کجایی؟

-تو خیابون. کارهای عقب افتاده ام رو انجام میدم.

-من هنوز تو ساختمون بیمه ام.

منتظر پیشنهادم بود یا چی ... اما خودم تعارف کردم: پیام دنبالت؟

-بیای که خانمی میکنی...

صداش ... صدای لعنتیش!

-باشه . بمون نیم ساعت دیگه میرسم.

-اکی میبینمت . فقط... رازک؟!!

تک سرفه ای کردم و گفتم: بله؟

-برای نهار امروز تایمت خالیه؟

لب زدم: خالیه.

-خوبه . میبینمت.

همین! تماس و قطع کرد . دیرتر از موعدی که بهش قول دادم به ساختمون بیمه رسیدم،

جای پارک نبود، دوبله نگه داشتم که با دیدنش که عینک دودی زده بود و کیفش رو

توی دستش گرفته بود، براش بوق زدم . بادیدم به سمت ماشین اومد . دستی تکون داد

و از اون طرف خیابون ، به سمت من اومد .

ماشین رو دور زد و سوار شد .

با لبخندی گفت: ده دقیقه تاخیر داشتی.

راهنما زدم و گفتم: ترافیک بود .

کیفشو روی پاش گذاشت و کمر بندش رو بست .

همینطور پشت چراغ قرمز چهار راه بودم که گوشیشو بیرون آورد وگفت: سلام
مانفردم. مرسی چاکریم...

از لفظ چاکریم، واضحا شوکه نگاهش کردم.

متوجه خیرگیم نبود،توی گوشی گفت: برای حدود چهارصد نفر پذیرایی میخوام .
نوشیدنی گرم ، چای و نسکافه. آره . حواست باشه کم و کسری نباشه . ممنونم ... باز
چیزی خاطرم اومد خبرت میکنم؛ دوباره همه ی کارهام گره خورده .باشه . خداحافظ.
گوشی رو توی کیفش گذاشت و بهم گفت: لطفا بعد از میدون بیچ سمت چپ ...

سرمو تکنون دادم و پرسید: قراره امروز بریم پیش پدر؟!!

شونه ای بالا انداختم، به سمتم مایل شد و گفت: سرحال نیستی؟
-برخلاف من تو خیلی سرحالی.

-فردا نمایشگاه دارم.

و دستشو توی کیفش کرد و پاکت کوچیکی به سمتم گرفت و گفت: این دعوت نامه از
طرف سیاوش کاوه است . برای من فرستادن بهت برسونم.
کارت و ازش گرفتم و توی داشتبرد انداختم وگفتم: مرسی.
یه بورشور تبلیغاتی هم به سمت من گرفت و گفت: اینم دعوت من از تو برای فردا .

#پست_185

تاروت|01.12.18 10:50], [SunDaughter ☼

قبل از اینکه بورشور روهم توی داشتبرد پرت کنم، کمی هیجان زده شدم وگفتم: آه
چه جالب . ممنون . فکر نمیکردم دعوت بشم . انقدر رسمی...

-تازه کلی کمک هم میخوام ازت .

به صورتش نگاه کردم، عینکشو درآورد و به جیب روی سینه ی کتش آویزون کرد.

شارژ و سرحال به نظر میرسید.

لبهامو با زبون خیس کردم و گفتم: چه کمکی؟

-برای انتخاب چند مدل کیک ... و پذیرایی فردا ... میخوام کمکم کنی میزبان خوبی باشم.

گیج گفتم: یعنی چی؟

-سوپروایزر مراسم باشی. چون اکثر آدم هایی که توی نمایشگاهم شرکت میکنند همین دوستان محترم عمران هستند که هیچی از دوربین های مداربسته نمی دونند. تازه میخوام بهت یه مسئولیت دیگه بدم.

سرعتمو بیشتر کردم و گفتم: چه مسئولیتی؟

-یه lecture آماده کردم که میخوام زمان آغاز مراسم بخونی . این که خودم بخونمش جالب نیست .

-هرسال که این مراسم و برگزار میکنی مسئولیت خوندنش با کیه؟

مانفرد با هیجانی که توی لحنش کاملاً برام نا شناخته بود گفت: این گزینه رو امسال بهش اضافه کردم.

-سرپرستی مراسم به عهده ی کی بود؟

-گاهی هدیه .

چاله ای رو ندیدم و ماشین از روش با سرعت رد شد و تکون وحشتناکی خوردیم ، مانفرد بدون اینکه حالت ترسی به خودش بده اضافه کرد: انتخاب کیک هام به عهده ی شیرین بود . متاسفانه با هدیه و فرنگیس و هامرز ایران نیستن!

با وجود اینکه تمام وجودم میپرسید : شیرین کیه ، اما زبون به دهن گرفتم و مانفرد خودش ادامه داد: انتخاب کیک ها هم معمولاً به عهده ی سهیل و فرزاد بود . الان درگیرن. میدونی که...

میدونی که رو با طعنه گفت.

تو کل این مدت انقدر منو مخاطب خودش قرار نداده بود، انقدر سرحال و بشاش نبود. پشت چراغ قرمز بودم و داشتم حرفها... لحن ... صدا ... میمیک صورت... و کلاً زیر وبم این آدم رو آنالیز میکردم . اما ته همه ی تلاشهام یه کوچه ی بن بست بود که تهش دیوار کشیده بودند.

پشت چراغ بودیم، پسر بچه ی فال فروشی به سمت پنجره اش اومد، شیشه رو پایین کشید و گفت: یه فال بده ببینم پسر جون .

و از توی کیف پول چرمش، اسکناس ده هزار تومنی ای درآورد و دوتا فال ازش خرید.

بچه خواست بقیه اشو بده که شیشه اشو بالا کشید. پاکت من رو روی رون پام گذاشت و گفت: به فال اعتقاد داری نه؟!

و یه تای ابروشو بالا برد .

پاکتشو باز کرد و گفت: بد نیومده برای من .

-برای خودتو باز نمیکنی؟

با سرعت توی اتوبان میرفتم، چنگی به پاکت روی پام زد و گفت: پس بذار من برات بخونم.

و حینی که پاکت رو باز میکرد گفت: راستی کارتهات چی شدن؟ یادم باشه یه بار برای منم فال بگیری... ببینم آینده ام چی میشه. میمونم نمیمونم!

یه زهر خند بد کنایه آمیز کنج لبهاش بود.

جوابشو ندادم و خودش گفت: ساعت چنده راستی... یادم بنداز تا قبل از ساعت سه برم بانک قوامین، یه انتقال وجه دارم... این پاکت چرا باز نمیشه؟!
مانفرد بالاخره موفق شد پاکت رو باز کرد و گفت: ببین چه فالی برات اومده. گوش میکنی...

پامو بیشتر روی گاز گذاشتم، مانفرد گرم گفت: یوسف گم گشته باز آید به..کن....
و نفهمیدم چطور محکم به پشت یه نیسان آبی کوبیدم و با صورت توی فرمون رفتم!

#پست_186

تاروت|01.12.18 11:16], [SunDaughter ✨

صدای تو رفتن کاپوت ماشین رو واضحا شنیدم، دودی که از برخورد بلند میشد. نگاهم فوراً به سمت مانفرد که گیج داشت منو تماشا میکرد، چرخید. راننده ی نیسان با حرص و عصبانیت پیاده شد... نگاهی به پشت ماشینش انداخت و با داد و فریاد گفت:
چیکار میکنی زنیکه ی گاریچی؟!
مانفرد منو تماشا میکرد.

لبمو به حدی فشار دادم که مزه ی خون رو حس میکردم.
راننده ی نیسان با مشت روی کاپوت ماشین من کوبید و گفت: پیاده شو ببینم...
باتوام... حیوون. گاوی؟ کوری؟ نمی بینی؟؟؟
مانفرد کمر بندشو باز کرد و گفت: خوبی؟

و دستشو پشت گردنش فرستاد، درست همون نقطه ای که از دیشب مدام باهاش ور میرفتم.

با احساس درد کمی صورتشو مچاله کرد و گفت: با تو ام... رازک کجایی؟ مستی؟
خفه گفتم: اصلاً ندیدمش...

راننده ی نیسان این بار با مشت روی کاپوت کوبید و گفت: زنیکه ی ج*...ده ... پیاده شو ببینم!

خواستم از ماشین پایین بیام که مانفرد خونسرد گفت: بشین تو ماشین . و خودش پیاده شد.

دستشو به پشت کمرش فرستاده بود، راننده فوراً یقه اشو گرفت و من توی گوشه‌ام صدای زنگ یکنواختی رو میشنیدم. سرمو روی فرمون گذاشتم دستمو حائل کردم ، بینیمو به ساعدم تکیه دادم و با چشمهام مانفرد ومی پاییدم. یکی از همراه های راننده ی نیسان با صورت توی صورتش زد و اون با مشت و چک ولگدی که حواله اش کرد باعث شد عقب نشینی کنه... بالاخره مردم همکاری کردند و جداشون کردند. مانفرد دست بردار نبود، از لای دست مردم خودشو بیرون کشید و یقه ی راننده ی اصلی ای که بهم ناسزا گفته بود رو محکم گرفت و باپیشونی توی چونه اش زد .

همراهش هم از پشت چنگی به موهاش زد ... دلم برای زخم پشت سرش ریش شد . باید پیاده میشدم، قفل فرمون رو برداشتم و خودمو به سختی پیاده کردم، منو با قفل فرمون که دید به سمت اومد . قفل قرمز و ازتوی دستم گرفت، کسی داد زد: صلوات بفرستید .

چند نفری فرستادند. مانفرد با حرص قفل و زمین انداخت .

هنوز ایستاده بودم، همراه راننده نیسان که یه پسر بیست و خرده ای ساله بود، از پشت منو به ماشین خودم کوبید و گفت: حواست کجا بود زنیکه ی خراب؟ هان؟ حواست کجا بود؟ ببین چجور بدبختمون کردی...

از شدت ترس زبونم بند اومده بود و پشتم تیر میکشید .

مانفرد داد زد: هوی گوساله ...

ودوباره دعوا جدی شد . مردم باز دخالت کردند . مانفرد با دیدنم گفت: برو تو ماشین!

بی حرف پیش اطاعت کردم.

صدای اژیر پلیس رو میشنیدم. یه نفس راحت از اومدنش کشیدم .
 مانفرد با وجود خونریزی از بینیش و پارگی یقه ی پیراهن و ژولیدگی موهاش که
 سنشو کمتر کرده بود ، به سمت شیشه من اومد، با اشاره ای گفت شیشه رو پایین بدم.
 کاری که خواست و انجام دادم ، میون نفس نفس هاش گفت: گواهینامه داری؟
 سرمو به سختی تگون دادم.
 دستشو به سمتم دراز کرد ، گواهینامه رو به سمتش گرفتم وگفتم: کارت ماشین به اسم
 من نیست . به اسم امینه .
 سرشو تگون داد وگفت: مشکلی نیست .
 و لای خس خس سینه اش بهم گفت: خوبی؟ آمبولانس نیاز نداری؟
 #پست_187

تاروت|01.12.18 11:17], [SunDaughter ❖

با بغض گفتم: نه .
 سرشو تگون داد که یه آخ بی اراده از گلوش از درد گردنش بلند شد، سرشو عقب برد
 و به سمت جناب سروانی که منتظر مدارک من بود، حرکت کرد. نیم ساعت افسر
 صحبت کرد تا دو طرف رضایت بدن و کار به کلانتری نکشه ...
 دقایق کند میگذشت، من مثل آدم های مسخ شده تماشاش میکردم که داشت باهاشون
 یکه به دو میکرد، سرمو روی فرمون گذاشتم و چند لحظه به خودم مسلط شدم، باید به
 امین میگفتم جلو بندی ماشین از دست رفته .
 جرثقیل ها که اومدند، کار کروکی افسر هم تموم شد، مانفرد به سمت من اومد وگفت:
 پیاده شو . این ماشین روشن نمیشه .
 درب منو باز کرد و دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم.

با وجود اینکه نمیخواستم ضعیف باشم، میخواستم کمی جدی باشم اما با این گندی که زده بودم واقعا به حمایتش نیاز داشتم. هنوز بدنم داشت می لرزید .

پر از شماتت و سرزنش نگاهم میکرد، بینیش هنوز خونریزی داشت و از کل مردمی که هنوز تک و توک بودند، فقط من میدونستم چقدر نسبت به لکه شدن پیراهنش ناراحته .

موهای سیاهش، بر خلاف همیشه، سشوار و دیزاینش بهم خورده بود و توی پیشونیش ریخته بود . ازاون ظاهر جدی و خشنش دراومده بود و شبیه جوون های قلدر دبیرستانی بود که کیک وشیرکاکائوی سال پایینی ها رو ازشون می قاپیدن! ازتصورم لبخند بد موقعی روی لبم نشست که با حرص گفتم: زهرمار !

و برای تاکسی سبزی دست تکون داد و آدرس خونه ی خودشو گفت. کنارش روی صندلی عقب نشستم، راننده متعجب پرسید: دعوا کردید؟
-بله متاسفانه.

راننده جعبه ی دستمال رو به سمتش گرفت، یکی برداشت و با تشکری کمی سرشو به عقب داد تا خونریزی بینیش بند بیاد .

دستهامو تو هم قلاب کردم وبا غرغر گفتم: تو این بی ماشینی نمیشد حواستو بیشتر جمع میکردی؟

و ساعتشو بالا آورد وگفتم: الان من چطور کارهامو برای فردا برسونم.
-من ماشین دارم.

از گوشه ی چشم تو همون حال نگاهم کرد وگفتم:جدا؟

-فقط به کلاست نمیاد سوار شی!

-خوبه .

روبه راننده گفتم : مسیر عوض شده ...

و من میون کلامش آدرس دادم . خدا خدا میکردم، توی کیفم هنوز سوئیچ رنو باشه و از خوش شانسی هام بود که هنوز بود!

#پست_188

تاروت|01.12.18 11:39], [SunDaughter ☼

با دیدن رنو که هنوز توی کوچه بود، یه نفس راحت کشیدم، دلم براش تنگ شده بود . از اون موقع من چقدر وقت نداشتم، دنبال کارهام باشم ... رد پای گربه و خرابکاری کبوترها ازش یه اثر هنری ساخته بود.

درب ماشین رو باز کردم و مانفرد با بد عنقی تماشاش میکرد . لبمو گزیدم و گفتم: سوار نمیشی؟

چند لحظه ای به ماشین نگاه کرد و گفت: بیا این ور من بشینم . تو معلوم نیست تو کدوم هیروتی !

یه نیشخند زدم و گفتم: حالم خوبه.

-اینم به باد میدی تمام کارهای من میمونه . سوئیچ وبده.

سوئیچ رو بهش دادم و گفتم: اصلا جا میشی تو این ماشین؟

جوابمو نداد ، روی صندلی جلو نشست، پاهاش جا نمیشد، صندلی رو تا آخرین حد عقب داد و پاهاش هم داخل ماشین گذاشت . بوقی زد که از جا پریدم، کنارش نشستم . کمر بند وبستم .

صورتشو جلوی آینه کشیده بود، دستی به پیشونیش کشید ، احتمالا نگران بود کبود بشه ...

لبش هم کمی ورم کرده بود.

پوفی کشید و من این بار شروع کننده ی حرف بودم و گفتم: بزن بهادر خوبی هستی .
استارت ماشین رو زد ، به سختی روشن شد . یه نگاه متاسف بهم انداخت و کمر بندشو
بست . داشت گاز میداد که گفتم: این ماشین دنده اتومات نیست!
دنده یک روبه سختی جا زد و گفتم: قلقتو من بلدم. بذار خودم بشینم.
متحکم غرزد: بشین سرجات .
توی صندلی فرو رفتم، ترمز دستی رو پایین کشید و یه دفعه گاز داد، ماشین با جهشی
پرید و خاموش شد.
با خنده ی مسخره ای گفتم: آدم همش پشت ماشین دنده اتومات بشینه ، نشستن پشت
ماشین دنده ای یادش میره .
چپ چپ نگاهم کرد.
لبمو گزیدم و گفتم: واقعا یه لحظه اون نیسان رو ندیدم.
ماشین و راه انداخت و از کوچه بیرون اومد. دیگه نه حرف میزد، نه حالش خوب بود
... نه با انرژی بود نه بشاش بود .
از اینکه خودم لیاقت نداشتم با اون اخلاق نکوش خو بگیرم و ارتباطمو حفظ کنم ،
تقصیر اون نبود قاعدتا ... خودمو جلو کشیدم ، باید حرف میزد. به خاطر من
اینطوری پیشونیش متورم بود و گردنش رو سخت می چرخوند.
به خاطر من احمق به این حال و روز آشفته دچار شده بود.
یاد اون شب افتادم توی زمین های کرج... میگفت باعث و بانیش منم... باعث و بانی
بدبختیش منم. شاید راست میگفت! نفسمو فوت کردم. دنبال کلمه بودم، واژه میخواستم
تا باهاش حرف بزنم... تا یه موضوعی رو برای صحبت شروع کنم. هنوز شوکه
بودم.
هنوز مغزم تواناییشو از دست داده بود. هنوز انرژی نداشتم ، هنوز خیلی بدبختی
داشتم که بهشون برسم .

یه جمله ای آماده کردم وگفتم: برای نمایشگاه فردا بجز نسکافه و کیک چه ایده ای
واسه ی پذیرایی داری؟

جوابمو نداد .

دستمو مشت کردم وگفتم: بگو دیگه . لکچر و چطوری آماده کنم؟ نسخه اش فایل به
پرینت؟

بازم سکوت.

دلم میخواست گریه کنم...

-بعد از ظهر چه ساعتی بریم آسایشگاه ...

سکوت ...

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: دنبال شارونا هم باید بریم.

سکوت...

-برای نسکافه باید لیوان کاغذی و قاشق هم به تعداد تهیه کنی... سماور آب جوش...

نگاهم به بیرون افتاد، داشت به سمت خونه ی من میرفت .

حرصی گفتم: چه مدل کیکی میخوای سفارش بدی؟

سکوت ...

-مانفرد...

سکوت...

-مانفرد باتو ام!

جوابمو نمیداد . لعنتی تلافی کار . خیلی زود به میدونی که نزدیک خونه ام بود رسید .

خیابون رو بالا اومد و وارد کوچه شد، جلوی خونه ام نگه داشت، ماشین رو خاموش

کرد ، سوئیچ رو درنیاورد و خودش پیاده شد.

گیج از رفتارش من هم پیاده شدم و گفتم: کجا؟

در جوابم یک کلمه گفت: خداحافظ.

تاروت|01.12.18 12:14], [SunDaughter ✨

دنبالش دوییدم وگفتم: چرا اینجوری میکنی ...

محلّم نداد، دستشو گرفتم وگفتم: صبر کن . مگه کمک نخواستی؟

-نه نخواستم ممنون .

-ولی من میخواستم کمک کنم.

- خودم برنامه هامو هندل میکنم.

ازاین فرصت نزدیکی ای که در اختیارم گذاشته بود، چطور گذشتم؟ چطور انقدر

احمقانه رفتار کردم؟!!

کلافه گفتم:.. من خوشحال شدم که نظرم برات مهم بود .

یه زهرخند زد ، کلافه گفتم:چیه حرفتو پس گرفتی؟

-آره . من قبل از تو چجوری به کارام میرسیدم .الانم همونه !

با آرامش گفتم: من پیشنهادم اینه که فینگرفود هم...

منو کنار زد و به راهش ادامه داد .

عصبی وسط کوچه ایستادم و داد زدم: تو یه ببخشید به من بدهکاری!

وسط کوچه ایستاد.

نگاهی به اطرافم کردم، کوچه خلوت بود و هیچکس محض رضای خدا این موقع از

روز بیرون نبود . به سمتم چرخید و گفت: من به تو ببخشید بدهکارم؟

قدمی به جلو اومد ورو به روم ایستاد و گفت: من بهت ببخشید بدهکارم؟

با من و من گفتم: از بابت رفتار دیشبت که داشتی منو سخته میدادی عذرخواهی

کردی؟!!

یه نیشخند زد و گفت: برو بابا ...

کلافه گفتم : مانفرد. وایسا چرا مثل بچه ها قهر میکنی؟!

جوابمو نداد ، عصبی گفتم: میتونی کیکاتو از همون جا که برای شرکت میگیری

میون حرفم کمی نرم تر گفتم: از شیرینی های اونجا خوشم نمیاد، تازه نیست .

-باشه .نزدیک خونه ی من یه شیرینی فروشی هست، دقیقا سر این خیابون . هم

شیرینی هاش تازه است هم کیفیتش خوبه هم برای فردا میتونه آماده کنه. فینگر فود

هم میخوای؟

-چی هست؟

-یه سری غذاهای کوچیک ... یعنی وایسا نشونت بدم.

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم، فوری گوگل کردم فینگر فود و نشونش دادم.

ابروهاشو بالا داد وگفت: قشنگه . ولی من چهارصد تا مهمون دارم ... همون کیک و

نسکافه برای پذیرایی کافیه.

سرمو تکون دادم وگفتم: برم دنبال کیک؟ تو برو کار بانکتو انجام بده . بعد بیا یه

نهار آماده میکنم ... میریم دنبال شارونا . بعدم آسایشگاه.

چند ثانیه تو چشمهام خیره شد .

نفسمو فوت کردم و گفتم: قهر نباش دیگه .فردا نمایشگاه داری. باید سرحال و بشاش

باشی... واسه این کبودیت هم نگران نباش. کرم پودر میزنیم!

از جمله ی اخرم پوفی کرد وگفت: میرم بانک . این ورا بانک هست؟

سرمو تکون دادم وگفت: خوبه . خداحافظ.

بلند گفتم: فعلا !!!

گردنشو سخت به سمت چرخوند و نگاهشو مشکوک بهم دوخت . یه دستی براش تکون

دادم و با قدم های آرومی ازم فاصله گرفت که گفتم: من بعد از سفارش کیک، نهار

آماده میکنم .بیا خونه ی من نهار بخوریم.

جوابمو نداد .

بدو بدو به سمت ماشین رفتم، باید کیک سفارش میدادم .

#پست_190

تاروت|01.12.18 13:30], [SunDaughter ✨

سوار ماشین شدم که با گوشی بهم زنگ زد وگفت: این هایپر اینجا کیفیت جنس هاش
چطوره؟

ماشین و راه انداختم وگفتم: خوبه .چطور؟

-آمیوه هم باید سفارش بدم.

-باشه . من ترتیشو میدم، چه طعم هایی؟

-باید خودم باشم . رانی رو ترجیح میدم. رانی هلو و پرتقال شاید ...

-آناناس هم گزینه ی خوبیه .

-آره . هایپر بهت نزدیکه میتونیم تا شب ترتیشو بدیم.

-موافقم. یخچال خونه ی من ... یخچال خونه ی مرمر ... یخچال خونه ی ...

بین من و تو مونده بودم که گفت: برای چی یخچال ها رو میشماری؟

-رانی ها خنک بمونن تا فردا دیگه . میخوای به مهمونات آمیوه ی گرم بدی؟!

حرفی نزد وگفتم: مگه نگفتی سوپروایزر پذیراییت منم. راستی فایل لکچر هم بفرست

برام شب آماده اش کنم، فردا تیق نزنم.

-باشه میفرستم.

از اینکه آشتی کرده بود ، لبخندی زدم... فکر کردن به دغدغه ها رو گذاشته بودم

برای بعد... همه رو به زور توی یه کمد جا داده بودم و با فشار و ضرب و زور

دربشو قفل کرده بودم تااز درز وبالا و پایین به مغز وسلول های فکریم نشت نکنند و

دوباره درگیر بشم.

ماشین رو از کوچه بیرون آوردم وارد خیابون اصلی شدم . توی گوشی گفتم: راستی کسی نیست آبمیوه ها رو بسپاریم بهش؟ که به شب نکشه؟! -دلم میخواد کارای نمایشگاهمو تک تکشو خودم انجام بدم. لبخندی زدم و گفتم: من چه نوع کیک هایی سفارش بدم؟ تارت انواع میوه هم خوبه؟ -خوبه.

-چیزکیک های کوچیک چطور؟
-خوبه.

-و شیرینی های دانمارکی در مدل های مختلف هوم؟
-به اضافه ی قرابیه های گردویی و شیرینی های نارگیلی...
-باشه .

-شماره ی کارتتو بده ، پولشو برات کارت به کارت کنم.
مثل خودش گفتم: برو بابا و تماس و قطع کردم. وارد شیرینی فروشی شدم، علاوه بر اینکه یک کیلو شیرینی تر واسه ی خونه خریدم، چیزهایی که خواسته بود رو برای حدود پونصد نفر سفارش دادم . چون تنوع شیرینی ها زیاد بود، از پیشش برمیومدند. به گل فروشی کنار شیرینی فروشی رفتم. مردجونی پشت دخل بود ... آدرس نمایشگاهشو نداشتم. باید یه تاج گل بزرگ وشیک سفارش می دادم . یه چیزی که لطفی که سرجالایان درحقم کرده بود رو جبران کنه.
بعد از سفارش گل که قرار شد فردا آدرس رو به گلفروش پیامک کنم؛ خودمو به هاپیر رسوندم. چند بسته ناگت میگو و مرغ خریدم ، کلاب و سالاد های آماده... با برداشتن بسته ی نیم سرخ سیب زمینی و نون باگت . خریدم تموم شد.
حساب کتاب کردم و بدو بدو سوار ماشین شدم و به خونه رفتم.
بدون اینکه لباس هامو عوض کنم، پای گاز ایستادم، توی تابه روغن ریختم. مرمر تمام اشپزخونه ی من رو مرتب کرده بود . باید دستهاشو می بوسیدم ... مشغول سرخ

کردن ناگت ها بودم ، پشتم میسوخت، اهمیتی ندادم، سالادی که خریده بودم خودش
سس داشت، ظرف بسته بندیش هم شکیل بود .

#پست_191

تاروت|01.12.18 13:52], [SunDaughter ☼

میز و آماده میکردم که آیفون زنگ زد، خودش بود، درب رو برایش باز کردم .
آخرین ناگت و سیب زمینی ای که سرخ کرده بودم رو توی دیس کشیدم ، میزم آماده
بود . گرسنه بودم... باید هرچه زودتر یه چیزی میخوردم. تنها چیزی که از تنم
درآورده بودم بارونی و شالم بود. با صدای بسته شدن درب، از اشپزخونه بیرون
اومدم.

قیافه اش اخم نداشت اما خب آشتی آشتی هم نبود.

لبخندی زدم و گفتم: من که خیلی گرسنه ... زود دستهاشو بشور بیا سرمیز.

و پشتمو بهش کردم که گفت: صبر کن ...

به سمتش چرخیدم و با صدایی که به نظرم کمی رنگ نگرانی داشت گفت: نه برگرد .

پشتمو بهش کردم و گفتم: طوری شده؟

-بلوزت به نظر خونی میاد.

گردنمو به عقب چرخوندم و گفتم: نه من که چیزی حس نمیکنم.

بی هوا بلوزمو بالا کشید ، خواستم برم که بازومو گرفت و گفت: جدی جدی خونریزی
داری.

-ولی من چیزی حس نمیکنم. فکر کنم بخیه ات باز شده .

مثل احمق ها گفتم: واقعا ???

و خودمو پیچ میدادم تا ببینمش... بلوزم که توی چنگش بود رو ول کرد و گفت: بتادین داری؟ با بانداژ...

-بتادین آره ... ولی باند فکر نکنم.

به سمت در رفت و گفتم: کجا میری؟ وایسا... بابا نمیخواه مانفرد.

اما اصلا گوش نمیداد، از پله ها پایین رفت. خودمو به آینه ی قدی رسوندم، بلوزمو بالا دادم و از توی آینه به زخمم نگاه کردم. به طرز مشمنز آوری روش لخته ی سیاه بسته بودو کرک های بلوزم به خونی که روی زخم نشسته بود وصله شده بودند .

با حالت تهوع آوری بلوزمو پایین کشیدم. موهام بهم ریخته و شاخ بودند، کش موهامو روی کنسول گذاشتم و با برس موهامو شونه کردم با صدای زنگ، برس رو گذاشتم روی میز و به سمت آیفون رفتم. به در آویزون شدم تا از پله ها بالا بیاد. یه نایلون باند و گاز استریل و بتادین و الکل خریده بود.

گیج گفتم: من که بتادین داشتم.

نگاهی به موهای بازم کرد . لبمو گزیدم ،یعنی فکر میکرد بخاطرش موهامو افشون کردم؟!!

کیسه رو از دستش گرفتم وگفتم: برو نهارتو بخور ، من خودم ترتیبشو میدم.

اما سفت کیسه رو توی مشتش نگه داشته بود، درب رو با پاش بست و گفت: برو بشین روی مبل، تو دسترسی بهش نداری.

-چرا الان توی حمام درستش میکنم.

-نمیتونی...

-میتونم . چرا چونه میزنی، برو نهارتو بخور از دهن افتاد . اگر سرده بذارش توی مایکرویوو...

تو چشمهام خیره بود.

مویی که روی صورتم افتاده بود رو کلافه کنار زدمو گفتم: میتونم زخممو تمیز کنم.

-بخیه اش باز شده .

وسط سالن خونه ام ایستاده بود و باهام چونه میزد.

-اشکالی نداره . خودش جوش میخوره .

-چند تا اسپری و پماد ترمیم کننده هم گرفتم.

لبخندی زدمو گفتم : مرسی... بده خودم انجامش میدم.

تکرار کرد: تو به زخمت دسترسی نداری .

#پست_192

تاروت|01.12.18 14:18], [SunDaughter ☼

دستمو گرفت و منو پشت و رو کرد، کشون کشون به سمت مبل رفتیم ؛ وادارم کرد بشینم . خودش به آشپزخونه رفت، یه کیسه ی زباله برداشت و یه جفت دستکش لاتکس رو از جایی که دیگه بلد شده بود بیرون کشید، کتشو روی بارونی من که درست به پشتی صندلی نهارخوری آویزون کرده بودم، آویزون کرد. دگمه های سر آستینشو باز کرد و آستین هاشو تا آرنج بالا داد. نیم نگاهی به میز انداخت و دستهاشو توی سینک ظرفشویی شست.

با دستمال دستهاشو خشک کرد و دستکش ها رو پوشید . پشتم نشست، کیسه ی زباله روهم پهن کرد تا مبل لکه نشه، بلوزمو بالا داد. با احتیاط پانسمان و باز کرد . از تماسش انگشتهاش که پشت دستکش بودند قلقلکم میومد.

بلوزم مدام میفتاد پایین و مزاحم کارش میشد. خودم با دست بلوزمو گرفتم و گفتم: درش بیار ممکنه بخاطر بتادین لکه بشه.

-کارتو همینطوری تموم کن.

با نیشخندی گفت: با حیا شدی.

عصبی گفتم: خودم میتونم انجامش بدم.

خواستم بلندبشم که دستشو روی شونه ام گذاشت و متحکم گفت: بشین.
 وبلوزمو تا پشت گردنم لوله کرد وگفت: با دستت بگیرش که نیفته پایین.
 نفسمو فوت کردم وگفتم: بابا گرسنمونه ... میذاشتی بعد از نهار.
 حرف نزد، دستهاشوتکونی داد به سمت قزن سوتینم رفت، قبل از اعتراضم، بازشون
 کرد وگفت: مزاحم کارمه !
 خودمو بی اراده جلو کشیدم نگهم داشت و گفت: دیشب هم لباستو عوض کردم، تن
 هزار تا زن هم دیدم. بیخود ادا اصول درنیار.
 با حرص گفتم: تن هزار نفر و دیدی دلیل نمیشه مال منو ببینی.
 خشک گفت : اتفاقا دیشب دیدم...
 و به بلوزم اشاره کرد و گفت: ازگردنت درش نیار، ولی حلقه آستین هاتو دریبار، بذار
 کارمو بکنم.
 حوصله ی کلنجار نداشتم، حلقه ی یکی از آستین هامو از دستم درآوردم وگفتم: خوبه؟
 -چرا نسیه کار میکنی؟
 خواستم جوابی بهش بدم که متوجه شدم که پنبه ی آغشته به بتادین رو روی زخمم
 گذاشت و من با ناله ای از جگر سوخته ام آه کشیدم ...
 منو با یه دست گرفته بود و با دست دیگه اش، پنبه رو روی زخمم میکشید، نتونستم
 خودمو کنترل کنم و مانفرد گفتم: یه جوری آه بکش که تحریک نشم .
 صورتشو توی شیشه ی ویتترین دیدم که میخندید .
 زبونمو زیر دندونم فشار دادم وگفتم:خیلی خب بسه دیگه .
 -این کُرک های لباست، به زخمِت چسبیده . باعث عفونت میشه . تحمل کن ...
 از سرمای بتادین و بادی که به کمرم میخورد میلرزیدم،درحالی که دندون هام بهم
 میخورد گفتم : بس کن دیگه رسما داری شکنجه ام میدی.

چیزی نگفتم، خش خش کیسه ی زباله تنها چیزهایی بود که حس میکردم. گاز استریلی روی زخمم گذاشت و باچسب ، دورشو فیکس کرد.

دستکشهاشو درآورد و توی کیسه زباله جمعش کرد ، کیسه رو روی میز عسلی گذاشت و گفت: بهتره اینو نبندی، به زخم فشار میاره!

و سرخود، پلپورمو با یه حرکت از سرم درآورد. صدای الکتریسیته ی موهامو شنیدم. خودمو جلو کشیدم و با عصبانیت گفتم: چیکار میکنی؟

-میخوام بندهای لباسو دربیارم. گفتم بهتره نبندیش...

از جا پریدم و دستم وروی سوتینم نگه داشتم که نیفته ... با حرص به بلوزم که توی دستش بود نگاهی کردم وگفتم: چه غلطی بود کردی؟

نگاهی بهم انداخت وگفت: خواستم اون بندها رو دربیارم. کشش سفته ... زخمتو اذیت میکنه.

نگاهمو باریک کردم وگفتم: تو نگران اذیت شدن زخم منی؟ پاشو برو بیرون .

نگاهش به نافم بود.

دست دیگه امو روی شکمم گذاشتم و قدمی به سمت اتاقم رفتم و گفتم: پاشو برو بیرون. گمشو...

یه لبخند محو روی لبش بود.

با حرص گفتم: میری بیرون یا نه؟!

خونسرد بلوزمو که پشت ورو شده بود رو مرتب کرد وگفت:

-یکی از بخیه هات باز شده . زخمتم ممکنه عفونت کنه . بهتره آنتی بیوتیک بخوری.

#پست_193

تاروت|01.12.18 14:32], [SunDaughter

از حالت نگاهش ، احساس تحقیرآمیزی داشتم . بدنم مثل پوست مرغ دون دون شده بود.

ازجا بلند شد، کلافه گفتم: برو بیرون. برو گمشو تا جیغ نزدم. همه ی مردها رذلن... تو هم که سردسته ی همه ی پلید های عالمی...

بلوزمو روی مبلی تاکرده گذاشت و رو به روم ایستاد . خودمو به دیوار چسبوندم وگفتم: مانفرد صاحب جم لطف کن گمشو بیرون .

کاملا جلوم ایستاد، نگاهم بی اراده به سمت زیر کمربندش رفت. دست به کمر شدو اولین دگمه ی پیراهنشو باز کرد و گفت: نترس هنوز اونقدر تحریک نشدم که سایش از این فاصله معلوم بشه! البته اگر بخوای میتونم کنترلی روی خودم نداشته باشم .

تو چشمه‌هاش خیره شدم. سرد و سیاه .

-همه چیز به خواسته ی تو بستگی داره !

میلرزیدم... نفسم سخت بالا میومد. تقصیر خودم بود ... تقصیر من بود که اعتماد کرده بودم. من همیشه به اعتمادم می باختم! نه به ادمها... من به زود باوری می باختم.

با التماس نگاهش کردم وگفتم: دوست داری کامل شده اشو ببینی؟

نرم شدم وگفتم: خواهش میکنم برو بیرون .

-میخواستیم نهار بخوریم که...

کلافه گفتم: برو بیرون مانفرد . از خونه ی من برو بیرون... و لطفا رو با ناله گفتم.

که چشمه‌اشو بست وگفت: آخ این صدات ... دارم اذیت میشم . دلم میخواد خودمو کنترل نکنم.

دو قدم هنوز باهام فاصله داشت.

قدمی جلو اومد و گفت: تا به حال هرکی با من بوده، راضی بوده . حداقل من نشنیدم که ناراضی بوده باشه ... من مرد منعطفی ام.

خواستم به سمت دربرم که با قدمی سر راهم و سد کرد .

یادم نمیومد کلید درب اتاقم سر جاش بود یا نه . یه نفس از هوا گرفتم و به سمت اتاق با آخرین توانم دویدم که پشت سرم اومد و مانع بسته شدن در شد .

منو به دیوار چسبوند و گفت: منو دعوت کردی به اتاق...!

این همون آدم بود که منواز طبقه ی دوازدهم آویزون کرد ... همون آدم بود که منو انداخته بود جلوی سگ هاش و لیس زدن اونها به من رو تماشا میکرد... این همون آدم بود که تو پای به قول خودش دامادش یه تیر شلیک کرد . من چرا گذاشتم تا این حد بهم نزدیک بشه!

نگاهشو به تخته کشید و گفت: تختت یه نفره است. تنگه جامون ولی کارمون رو راه میندازه نه؟

می لرزیدم و نمیدونستم چه غلطی بکنم.

کلافه گفتم: تو با من کاری نداری .

-چرا نباید با یه همچین هلویی کاری نداشته باشم ؟ مگه مردونگی ندارم؟

تکرار کردم: تو با من کاری نداری...

لبخندی زد و کنار چشمهایش چین خورد و گفت: از روش خودم استفاده میکنی؟!!

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید، با سر شست اشکمو پاک کرد و گفت: گریه نکن . بد نمیگذره بهت ! ریلکس باش. شل کن ...

#پست_194

تاروت|01.12.18 15:10], [SunDaughter ☼

قطره ی دوم سریع تر از چشمم افتاد. هنوز دستم روی سوتینم بود و دست دیگه ام روی نافم...

با التماس گفتم: تو فوق لیسانس امیرکبیری... تو مخترعی... تو نابغه ای... تو باهوشی... درس خونده ای... موزیسینی... هنرمندی... پیانو میزنی... نمیتونی انقدر بی وجدان و سیاه باشی...

چینی به بینیش داد وگفت: آخی... وجدانمو بیدار کردی!

-التماست میکنم بذار برم!

جوابمو نداد، نگاه حریص و خریدارانه اش باعث شد بگم: دنبال چی هستی؟ هزار تا دختر دورت ریخته... لعنتی گوش میدی اصلا چی میگم؟

نگاهشو بین خط سینه هام انداخت، آروم آروم پایین رفت... سر انگشتهای یخ زده امو از روی نافم کنار زد. نفسش درست میخورد به لبها و گلوم...

یه دستشو ستون کرد و کف دستشو به دیوار چسبوند... سمت راستمو گرفت. زانوشو کمی خم کرد و روی زانوم فشار آورد که مبادا فرار کنم.

با برخورد دستش به انگشتهام، لرزیدی به جونم نشست.

کلمه برای التماس هم دیگه نداشتم. به کی التماس میکردم؟ به یه آدم وحشی...

تو چشمهام نگاهی کرد وگفت: تو که زنی... از چی میترسی؟! البته میدونم چند ساله رابطه نداشتی... شایدم داشتی؟

لبهام خشک شده بود.

-نگران نباش. سخت نیست. با من هیچی سخت نیست!

دستم از روی نافم برداشت و نگاهی به پوست چروک شکمم انداخت. انگشت اشاره اشو دور نافم چرخوند، شکمو دادم تو وگفتم: مانفرد خواهش میکنم برو...

-کجا برم بهتر از اینجا؟

انگشت داغشو روی ترک هام کشید... دور نافم دایره میزد...

صورتم خیس اشک شد.

چشمهامو بستم وگفتم: التماس میکنم برو... به پات میفتمم برو...

دستش به زیپ و دگمه ی شلوارم رسید.
بدون اینکه از دست دیگه اش کمک بگیره، تو چشمهام زل زد و دگمه ی شلوار جینمو باز کرد .
دندونهام بهم میخورد.
حرارت نفسش به صورتم میخورد...
دلم داشت بهم می خورد .
زیپ شلوارمو سخت پایین کشید، انگشتشو آروم درست زیر شکمم، بالا و پایین میکرد .
از جایی که ترکها شروع میشد ... تا دور نافم... دوباره میرفت پایین...
با یه حرکت شورت و شلوارمو پایین کشید و رو به روم زانو زد .
خواستم برم که دو دستی کمرمو به دیوار چسبوند ، با تقلا گفتم: ولم کن کثافت ...
با سر انگشت درست زیر شکمم روی خط صافی که یادگاری بود، خطی کشید وگفت: این خط و دوست دارم . جذابه . تو رو ، بدنتو جذاب کرده !
هنوز داشت بهش نگاه میکرد، یه تایی ابروشو بالا داد و گفت: پس زاییدی. ...
#پست_195

تاروت|01.12.18 15:18], [SunDaughter ☼

هق هقم اوج گرفت. نفسم سخت بالا میومد و داشتم از درون و بیرون میترکیدم. شونه هام می لرزید و از پشت پرده ی اشک تار میدیدمش...
از روی زانو بلند شد وگفت: تو بهم دروغ گفتی! نه؟! آدمی که سزارین میکنه که سقط نمیکنه ... تو به دنیاش آوردی. تو باعث شدی تو دنیای من باشه ... دیشب تو تاریکی اینو ندیدم! این خط و ... این علامت و ... اینجا رو... بخاطر همین خط ده سانتی بهشت زیرپای شماست؟!
دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت.

زار میزد و هق هق میکردم... با سر انگشتهاش اشکهامو پاک کرد و گفت: دیگه بهم دروغ نگو. من از دروغ متنفرم... از آدم های دروغ گو هم متنفرم. حتی اگر من بهت دروغ میگم تو بهم دروغ نگو...

سرمو به سمت خودش کشید و دستشو لای موهام کشید و گفت: آروم باش... من کاری بهت ندارم. خیلی دلم میخواست که کاری باهات داشتم اما نه تا وقتی که خودت بخوای... تو بدن زیبایی داری... یه لحظه از کنترل خارج شدم ولی خب الان... الان خوبم. چونه اشو روی موهام گذاشت و گفت: منو دیوونه میکنی با این حماقتات... ولی اشکالی نداره. از الان میتونی احمق نباشی. میتونیم دوست باشیم... آروم باش... ببین من یه سورپرایز برات دارم... خیلی خوشحال میشی. همین امروز گرفتمش... میخوام تو ماشین بهت بگم... میخوام سر صرف نهار تو یه رستوران خوب بهت بگم... اما نداشتی! گند زدی... همش گند میزنی رازک!

خودشو ازم عقب کشید و دستشو توی جیبش کرد، پاکت تاشده ای رو به سمت گرفت و گفت: مال توئه. جوابش چند وقت دیگه آماده میشه... احتمالا شنبه. قبل از تو اقدام کردم.

اشکهام بند اومدن اما هق هقم به قوت خودش باقی بود. چشمه‌های قرمز بود. صورتش داغ و متورم... رگ گردنش بیرون زده بود... زیرنگاهش کبود شده بود. پاکت و توی دستم گذاشت و گفت: من به مادر بچه ای که سه ساله دارم تر و خشکش میکنم تجاوز نمیکنم.

بهش زل زدم. صدامو خفه کردم و فقط بهش زل زدم. خیره خیره نگاهش کردم... چشمه‌های دو تا حوضچه ی خون بود. نگاهی به برگه کرد. ازم فاصله گرفته بود و تماشام میکرد.

دیگه برام مهم نبود چقدر جلوش برهنه ام... نگاهی به کاغذ انداختم و مانفرد لب زد: من احمق نیستم به مادر دختری که خودم بهش بال و پر دادم مثل یه حیوون باهاش سکس کنم. ولی تو بهم دروغ گفتی... منو ندیده گرفتی ! دیگه بهم دروغ نگو ... خودشو از جلوم کنار کشید وگفت: جوابش که بیاد میتونی بری شکایت کنی. آستین هاشو پایین داد و حینی که دگمه ی سراستینشو میبست گفت: با این جواب میتونی بگی که بهت دروغ گفتن ... میتونم یه وکالت نامه یا یه همچین چیزی هم از طرف هامرز هم برات جور کنم ...

نفسش دوباره با خس خس بالا میومد.

دگمه ی آخر پیراهنش و بست وگفت: کجا میرید؟

تماشاش میکردم... با صدای گرفته و زخم خورده ای گفت:

-یه زندگی دو نفره میسازید؟!

با دهن نفس میکشید و من میدیدم چقدر هوای خونه ی من ،براش سنگینه ... چقدر اکسیژن براش کمه ... چقدر بی تاب یه نفس راحتی.

دهنشو باز میکرد ، نفس نداشت. یه پوف بلند کرد وگفت: براش یه پدر مناسب انتخاب کردی؟!

اخمی کرد و پرسید:

-به نظرت یادش میمونه منو ؟! مثلا بیست سال دیگه ؟!

یه پوزخند زهرمار زد و گفت: اصلا چی دارم میگم ... چقدرم ازت سوال دارم که چرا زودتر نیومدی دنبالش... ؟!

بهم زل زده بودیم . من چرا داشتم برای این چشمهای سیاه پرپر میزدم که اینطور خونی بودند .

-من سعی کردم امانت دار خوبی باشم ! شاید پدر باکفایتی نباشم اما امانت دار خوبی بودم.

تو چشمهام خیره موند و من حاضرم به تمام دنیا و خدا و جهان و کائنات قسم بخورم
 که یه قطره اشک از چشمهای سیاهش پایین افتاد.
 که هیچ تلاشی برای مخفی کردنش نکرد... حتی ردش هم از بین نبرد.
 تو چشمهام زل زد و گفت: گور بابای مانفرد نه؟! حتما با خودت همینو میگی ... گور
 بابای مانفرد !!! و برای بار سوم گفت: گور بابای مانفرد ...
 یه پوزخند زد و گفت: خوش باشید باهم.
 و نفهمیدم چطور از جلوی چشم دور شد، کتشو برداشت و قبل از هرجم خوردنی از
 جانب من، صدای کوبیده شدن در اومد و من از پای دیوار روی زمین سر خوردم
 چرا جون نداشتم؟ چرا لمس بودم؟ چرا حس نداشتم؟ چرا ضربان نداشتم؟ چرا خون
 تو تنم نبود؟ چرا قلبم نمیزد؟ چرا خوشحال نبودم... چرا ...

#پست_196

تاروت|01.12.18 15:41], [SunDaughter ❖

فصل بیست و یک :

صدای جیغ و گریه های خودم میومد ... صدای فریادم که تا عرش خدا رو میلرزوند .
 صدای حق حق مردونه ی هامرز میومد ... حنجره ام درد میکرد ... مامان بغلم کرده
 بود ... بابا پای دیوار روی زمین نشسته بود .
 من ناله میکردم... من از درد به خودم میپیچیدم...
 من مثل آدمی بودم که تا دم مرگ رفته بود و حالا نیمی از خودشو جا گذاشته بود و
 زنده اما خالی برگشته بود .
 مثل صدفی بی مروارید بودم...

مثل دریای بی ماهی بودم...
 مثل آسمون بی ستاره بودم...
 مثل ابر بی بارون بودم !
 من مثل کهکشان تاریک و بدون خورشید بودم ...
 من جیغ میکشیدم و مامان میگفت: قربونت برم... رازکم چی میخوای مامان؟ چی
 میخوای فدای چشمت بشه مامان...
 مامان منو می بوسید و من با تمام جونی که تو تنم مونده بود، فریاد می کشیدم ... با
 تمام حرصی که داشتم، سر خدا داد می کشیدم.
 خدایی که به بودنش دیگه اعتقاد نداشتم... به وجودش ، به نشونی هاش هیچ ایمانی
 نداشتم. من دیگه خدا میخواستم چه کار وقتی دنیامو دیگه نداشتم؟!
 وقتی تمام دار و ندارمو ازم گرفته بود، این زندگی رو میخواستم چه کار...
 بابا با کف دست توی سرش میزد و مامان حتی یه قطره اشک هم توی چشمهاش نبود.
 سفید شده بود ... رنگ پریده ... فقط منو می بوسید.
 هامرز شونه هاش میلرزید و من غرق خون و گریه بودم ... غرق ماتم ... غرق یه
 اندوه بزرگ... غرق شده بودم و میسوختم.
 کاش منم باهاش رفته بودم... کاش خدا جون منو گرفته بود ... کاش اون میموند و من
 میرفتم !
 مامان گونه امو بوسید، دستهامو بوسید ... انگشتهامو بوسید و گفت: چی میخوای
 دخترم؟
 -بچه امو مامان... دخترمو بیارید . تورو خدا ببینمش... یه بار ببینمش...
 هامرز با صدای بلندی داد زد و از اتاق بیرون رفت . بابا هنوز محکم به پیشونیش
 میزد . مامان بی حال تماشام میکرد.

دستهای مامان و گرفتم و گفتم: تورو خدا ... بیارید ببینمش... فقط بدونم چه شکلی بود ... مامان تو رو خدا ... به خدا دیوونه بازی درنمیارم. فقط میخوام ببینمش... در اتاق باز شد ... من فرنگیس و دیدم که تخت کوچیکی رو به جلو هل میداد. چشمهای سبزش، مثل همیشه بی حس بود. مثل همیشه یه سبز سرد بود، خودمو بالا کشیدم... بابا از جا بلند شد، مامان مثل مرده ها به صورت فرنگیس نگاه میکرد. تخت و پایین تخت من گذاشت و از اتاق بیرون رفت. برای اولین بار صدای پاشنه های کفشش روی مغزم، سوهان نمیکشید. بابا از جا بلند شد ... من دست مامان و گرفته بودم.

بابا یه نوزاد کوچیک که لای پتو گم شده بود و بلند کرد، هیچکس نگفت مراقب گردنش باشید... هیچکس نگفت مراقبش باشید ... هیچکس هیچی نگفت. پتو رو آروم به سمت من گرفت و من دیدم... طفل شیرخواری که کبود و سیاه بود. گفتن مال منه !

منم گفتم: حتما مال منه ... خاکش کردیم ... براش عزاداری کردیم... یک سال لباس سیاه تن کردیم... فاتحه خوندیم... مراسم گرفتیم و تا امروز من نفهمیدم، اون بچه ی مرده ای که گفتن مال توئه ... مال کی بود ؟!

#پست_197

تاروت|01.12.18 16:00], [SunDaughter ☼

شارونا به نگهبانی سلام داد، مرد جوابشو با خوشرویی داد، شارونا قدمی به سمتش برداشت و گفت: عمو سلیمان آب نبات داری؟

عمو سلیمان درب قندونشو برداشت و به سمت شارونا گرفت، شارونا یکی از اون پرتقالی هاشو برداشت و گفت: مرسی عمو سلیمان.

اقا سلیمان روبه من هم تعارف کرد، تشکری کردم و به سمت آسانسور رفتیم.

قفس ساتیار و کوله اش دست من بود . شارونا خودشو به میله ی آسانسور آویزون کرد و روی پنجه ایستاد و تو آینه به موهاش نگاه کرد وگفت: امروز پگاه گفت کی موهاشو بافته...

بهش نگاه کردم ، منتظر من نموند و خودش جواب داد: گفتم دوست جدیدمه ... اسمش رازکه . تازه گفتم، ساتیار هم تو برام خریدی... انقدر همه دوستش داشتن ... راستی مربیمون میگفت، ساتیار دختره ... اما من گفتم پسره... تو از اونجا که خریده بودی، نپرسیدی دختره یا پسر؟

جوابشو ندادم. چقدر این آسانسور کند بود.

توی طبقه نگه داشت و درب رو با کلید باز کردم، شارونا خم شد و چکمه های صورتیشو درآورد و داخل خونه دوید وگفت: الان باب اسفنجی میده... و سایلشو روی مبل گذاشتم و قفس همستر و پایین مبل. خونه به نظر خلوت و ساکت میومد.

شارونا روی مبل جوری لم داده بود که کمرش فرم ناجوری گرفته بود، جلو رفتم وگفتم: صاف بشین.

با غرغر از اینکه نمیتونست زیپ کاپشنشو باز کنه ، جلو رفتمو زیپ کاپشنشو باز کردم. نگاهی بهم کرد وگفت: دیگه ماهرخ جون پیشم نمیونه؟ -نمیدونم.

-تو پیشم میمونی؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: نمیدونم...

-من دوست دارم تو پیشم بمونی...

و منو بغل کرد و صداشو از چیزی که بود کودکانه تر کرد گفت: تو خیلی مهربونی . حاج وواج از اینکه منو توبغلش گرفته بود مونده بودم. دستی به موهاش کشیدم وگفتم: نهار خوردی؟

-تو مهد خوردم.

از جا بلند شدم، کاپشن و شال و کلاهشو برداشتم و گفتم : برات میوه بیارم؟
نگاهی بهم کرد و گفت: نه من این ساعت چیزی نمیخورم.

-چیکار میکنی؟

-تلویزیون می بینم، بعد اگر بابا خونه باشه ، بازی میکنیم . اگر نباشه تکالیفمو انجام میدم یا میخوابم.

-الان خوابت نمیاد؟

نچی کرد و گفتم : باشه.

لباسها و کوله اشو برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم.
وسایل شارونا رو توی اتاقش گذاشتم، درب اتاق نیمه باز بود. روی تخت دراز کشیده بود و هنزفری توی گوشش بود و چشمهاش بسته بود. یه شیشه ی مشکی روی پاتختی بود و دستش دور یه لیوان کریستالی قفل شده بود.
جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم، از فرو رفتن تخت، چشمهاشو باز کرد. نه جا خورد نه شوک شد... فقط کمی سرشو بالا آورد .

حتی هنزفری هاشم درنیاورد .

کمی از مایع زردی که توی لیوان بود و سرکشید .
خودمو جلوتر کشیدم و یکی از هنزفری ها رو از توی گوشش درآوردم و گفتم: خوش
میاد منم شلوارتو بکشم پایین جای ختنه اتو ببینم؟!
مستقیم تو چشمهام زل زد و گفتم: همیشه درمقابل شوخی انقدر استقامت داری که
نخندی؟

از جاش بلند شد و درست کنارم نشست، لیوان و روی پاتختی گذاشت ، نگاهم به
جاسیگاری افتاد . که توش چهار پنج تا ته سیگار بود.
هنزفری ای که از گوشش بیرون آوردم و تو دستم گرفتم.

- حالا چی گوش میدی؟

هنزفری رو تو گوشم گذاشتم...

گنجشک لالا ... سنجاب لالا ... آمد دوباره مهتاب بالا ... لالا لالایی لالا لالایی ..

#پست_198

تاروت|02.12.18 14:31], [SunDaughter ☼

صدای ضبط شده ی شارونا بود، که با پیانو همراه بود . هنزفری رو از توی گوشم پایین کشیدم وگفتم: پاشو بیا بریم نهار بخوریم. من کلی زحمت کشیدم، خرید کردم. جوابمو نداد.

از جا بلند شدم وگفتم : پس من برم غذای خودمو گرم کنم؟

جمله ام سوالی بود و جوابم سکوت نبود.

اما ساکت و صامت نگاهم میکرد . کلافه شدم .

خواستم از اتاق بیرون برم، دلم نیومد ... تو چهارچوب ایستادم. سرمو داخل کردم

وگفتم: برای آخرین باره دارم میگم بیا نهارتو بخور .

حرف نزد .

-شارونا رو آوردم خونه.

یه پوزخند زد وگفت: الان توقع داری بهت جایزه بدم یا تشکر کنم؟!

اخمی کردم وگفتم: حالا مثلا به جای این اخم و تخمت بیای و از دلم رفتارهای پلیدتو

دربیارای چی میشه؟میمیری؟!

خودشو روی تخت انداخت و گفت: متاسفانه بخوام از دلت هم دربیارم تهش به تخت

ختم میشه . جلو چشمم نباشی بهتره ! حوصله ی اشک و لابه هاتو ندارم.

لبمو گزیدم وگفتم: مثل آدم های وحشی بهم حمله میکنی. یک بار از گل نازک تر بهت

گفتم؟!

نگاهش خنده دار شد .

خودم هم خنده ام گرفته بود . یعنی باید زار میزدم، اما از اوج بدبختی و فشارهایی که روم بود خنده ام گرفته بود. بی دلیل... شاید هیستریک بود ... شاید هم به قصد ... میخواستم قبل از اینکه بغض ته حلقم جولون بده ، بخندم تا روش کم بشه و پایین بره . مانفرد تماشام میکرد .

پیشونیمو به چهارچوب تکیه دادم و گفتم: پاشو ... پاشو بیا یه چیزی بخور . فعلا که نبردمش اینطوری غمبرک زدی .

یه پوزخند زد و ساعدشو روی پیشونیش گذاشت و گفت: ببین اصلا میذاره ببریش؟! خنده ام ماسید.

خیره خیره تماشام میکرد .

-دوستش داره؟

-نوه اشه ...

-این جوابم نیست . دوستش داره؟ از ته دلش؟!

-فکر کنم دوستش داره !نوه ی پسریشه .

-آهی کشیدم و گفتم : پس دوستش داره ...

توچشمهای مانفرد زل زدم و گفتم: کی براش مادری میکنه؟

-کس دیگه ای جز اون هست ؟

بدتر از من مانفرد بود که اسمشو نمیآورد .

پر استفهام، مردد لب زدم: هدیه؟!!

-هدیه یه سر داره هزار سودا ...

-هامرز نمیسوزه شارونا تو رو بابا صدا میکنه?!!

از حرفم نگاهشو از رو صورتم برداشت و به سقف دوخت . آشفته نالیدم : الان وقت این نیست که سکوت کنی . جوابمو بده . عذرخواهی که بلد نیستی... انعطاف که نداری... بی مخ و کله خر هم که هستی...

وسط غر غر هام گفت: نه نمیسوزه که من بابای دخترشم!
-ککشم نمیگزه نه؟

از جا بلند شد و لبه ی تخت چهار زانو نشست و گفت: از ککش نپرسیدم که میگزه یا نه!

زیر لب گفتم: مرتیکه ی بی غیرت .

-الان با کی بودی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: با تو نبودم .

از جا بلند شد و گفت: میرم دوش بگیرم .به جای اون آشغال سرخ کردنی ها ... یه املت درست کن.

متعجب گفتم : امر دیگه ای باشه .

-زنگ بزن به سوپری و بگو یه دوغ چهارلیتری گاز دار هم بفرستن . شارونا شماره ی سوپر و بلده که کجاست .

حرصی گفتم: دیگه؟

-یه املت با نون سنگک، تخم مرغش بیشتر از گوجه اش باشه!

تو صورتش خیره موندم و گفتم: دیگه ؟!

-توش کره هم بریز.

-دیگه؟

-با پیاز خام ...

یه لبخند زدم و گفتم: دیگه؟

-سه تایی بشینیم یه نهار خارج از وقت بخوریم.

تکرار کردم: سه تایی...

تو چشمهام خیره موند و تکرار کرد: سه تایی !

#پست_199 / تنها پست امشب/ خستم... انرژی هم ندارم. حالم خوب نیست . ☹️
شب خوش.

تاروت|03.12.18 13:07], [SunDaughter ☼

جوری که خواست میز و چیدم. جوری که خواست پیاز و به چهار قسمت تقسیم کردم، جوری که خواست تخم مرغش رو زیاد زدم... ادویه اشو در حضور خودش... هر جور که اون خواسته بود. هر جور که دوست داشت ... شارونا بین ما چرخ میزد، گاهی به گوجه های خام... کامی هم به تزیین کردن ماستی که توی پیاله ها ریخته بودیم با نعنا ... گاهی هم همونطور روی کانتر نشسته بود، پاشو توی هوا تکون تکون میداد و از مهد حرف میزد .

مانفرد پشت میز که نشست، به صورتش خیره شدم. برای شارونا کمی توی پیش دستی ای که روش عکس کارتونی داشت ، کشید و شارونا بازی بازی میکرد . میدونست میل نداره ... میدونست فقط میخواد کنار ما باشه ... میدونست و من چقدر این دونسته هاش خوشحالم میکرد.

خوشحال که نه ... راضی... راضی بودم. از پدری کردنش راضی بودم. از مدل دوست داشتن شارونا راضی بودم . از همه چیز راضی بودم... مثل خواب بود، چقدر هم جای خالی هامرز حس نمیشد . هیچیش حس نمیشد.

به صورتش که آروم و ریلکس مشغول خوردن نهار به قول خودش، خارج از وقت بود، خیره بودم. میل نداشتم... اونقدر هق هق کرده بودم که حس میکردم گلوم زخمه ... تشنه بودم...

کمی آب برای خودم ریختم که پرسید: چرا خودت نمیخوری؟
-میخورم مشغولم.

-نیستی ... داری با آب خودتو سیر میکنی .

حاضرم قسم بخورم تو تمام این ده دقیقه ای که دور میز نشسته بودیم، حتی یک بار هم با من چشم تو چشم نشده بود .

لقمه ای که برای خودش آماده کرده بود و به سمتم گرفت وگفت: بفرما ...
لحن لات توی بفرماش خنده دار بود.

لبخند کمرنگی زدم و به صورت جدیش نگاهی کردم وگفتم: این الان شیرینی آستی
کنونه؟

شارونا با دهن پر گفت: بابا میگه نباید با دوستان قهر کنی ... میگه اگر قهر کنی
دلشون بشکنه ، باید بری از دلشون دربیاری؟

از حرف شارونا لقمه تو گلوم گیر کرد به زور آب پایینش دادم وگفتم: واقعا؟
مانفرد تشر زد: آدم با دهن پر
شارونا جواب داد: حرف نمیزنه.

پیش دستی رو به سمت مانفرد هل داد و گفت: من نمیخورم سیر شدم . برم کارتون
ببینم؟

-تمرین پیانو .

-بعد از کارتون ...

مانفرد خونسرد تیکه پیازی توی دهنش گذاشت وگفت: تمرین پیانو .

شارونا بی حوصله گفت : تو هنوز مشق های نت هایی که نوشتمو ندیدی.
-بیایر ببینم.

-خودت گفتی ، سر میز غذا مشقامو نمی بینی.

-بعد از نهار میبینم. برو تمرینتو انجام بده.

از جا بلند شد و از پله ها بالا دوید، لقمه ای برای خودم گرفتم و گفتم: پس به بچه یاد میدی نباید قهر کرد ... ؟!

-او هوم .

-سعی کن به بچه چیزهایی یاد بدی که خودت دقیقا بهشون عمل میکنی !

-من به بچه چیزهایی یاد میدم که درسته حتی اگر خودم بهشون عمل نکنم .

لبخندی زد و گفتم: جالبه . این متد خوبیه ولی تو الگوشی... ازت یاد میگیره!

-من تو خیابون دعوا میکنم ... اسلحه کشی هم میکنم.. باید جفتشو یاد بگیره؟

ابرو هامو بالا دادم و گفتم:منطقیه .

-نگران نباش، چیزهای خوبی تا امروز یادش دادم. کارت سخت نیست .

#پست_200

تاروت|03.12.18 13:23], [SunDaughter ☼

لقمه ای که میخواستم بذارم تو دهنمو کنار پیش دستی گذاشتم ، مستقیم بهش زل زدم

که چشمکی بهم زد و گفت: نگفتی، برنامهت چیه؟

رک تو صورتش گفتم:

-ببرمش.

-این که هدفته . برنامهت چیه؟

-برنامم فعلا اینه که چجوری از تو بگیرمش!

مستقیم تو صورتم خیره شد . شبیه آدم هایی بود که تازه دو زاریش افتاده باشه ...

دست از غذا خورد کشید و تکیه اشو به صندلی داد و گفت: میخوای از ایران بری؟

سرمو سو سو، به طرفین تکون دادم.

-کجا؟

قلبم سنگین شد، اما چاره ای نداشتیم و گفتیم: فکر کنم ندونی بهتره .
آرنج هاشو لبه های میز گذاشت، دستهاشو تو هم پیچید و دو تا از مفصل های
انگشتهاشو تقی صدا داد و گفت: پس برنامه داری ...
شرمنده نگاهش کردم.

خجالت زده به چشمهای سیاهش زل زدم. چشمهای نگران سیاهش...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: من راز دار خوبی ام .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کنم ندونی بهتره .

و از جا بلند شدم، ظرفمو توی سینک گذاشتمو پشتمو کردم به چشمهایش تا اشکهای
لعنتی منو نبینه ... سرمو به سمتش از سرشونه چرخوندم و گفتم: اگر نمیخوری پیش
دستی تو بردارم .

سرشو به علامت نه تکون داد، مشغول جمع کردن میز بودم که نگاهی بهم کرد
و گفت: جای دوریه؟

اصرارش... اصرارش... اصرارش... ! من میتونستم از تصمیم منصرف بشم؟
میتونستم سست بشم؟ میتونستم بیخیال بشم؟! برای بچه ی من پدری کرده بود ... تر و
خشکش کرده بود ... زندگیشو گذاشته بود. باید اعتماد میکردم؟
لبمو گزیدم و گفتم: نپرس.

-چرا؟

-چون نمیخوام بهت دروغ بگم .

-خوبه من از دروغ خوشم نمیاد.

در جوابش گفتم: همین یکی دو ساعت پیش گفتم، حتی اگر بهم دروغ بگی هم من
نباید دروغ بگم.

تو چشمهام خیره موند و گفت: چقدر وقت دارم؟!!

-واسه ی چی؟

-خداحافظی.

پنجه امو مشت کردم و گفتم: وقت داری...

-تا شروع تابناک...

-یکم جلوتر...

-تمومش میکنی؟

-چیو؟

نفسشو فوت کرد و گفت: تابناکو تموم میکنی بعد میری؟

جواب ندادم.

از سکوتم نتیجه گرفت: پس تمومش نمیکنی .

هومی کشید و گفت: پس چرا شروعش میکنی اگر قراره این پروژه هیچ وقت

سرانجامی نداشته باشه برای چی انقدر براش مشتاقی؟

تو صورتم خیره شد .

پشتم و به لبه ی سینک تکیه دادم. خیس بود و کمرم خیس شد .

پنجه هاشو بالای سرش، درست روی موهاش قلاب کرد و تماشام میکرد ... بازوهاش

منقبض شده بودند . توی اون تی شرت آستین کوتاه مشکی که تمام زینتش یه مارک

کوچیک نایک سفید بود ... جوون خوش ترکیبی به نظر میرسید.

شاید هر وقت دیگه ای ، از تماشای این زل زدنش به خودم، دلم می لرزید ... هر وقت

دیگه ای ... اگر مجرد بودم... اگر با هامرز ازدواج نکرده بودم... اگر بچه ای نداشتم

! آخ که اگر بچه نداشتم الان اینطور غریب و سیاه تماشام نمیکرد .

#پست_201

تاروت|03.12.18 13:45], [SunDaughter ☼

از سکوت‌م خسته شدو گفت: اگر می‌خوای تمومش نکنی ، پس چرا انقدر براش حرص زدی... که سهام بخری... که بیای جز ریاست که...
 لبه‌اش و بست .
 داشت تماشام میکرد .
 وجدانم داشت به قلبم چنگ مینداخت ... حس میکردم، سوزش قلبمو حس میکردم....
 سوختن قلبمو حس میکردم .
 یه سری کاغذ پاره آتیش زده بودند و قلبم داشت میسوخت ... داشت جزغاله میشد ...
 دهلیزم بوی دود گرفته بود .
 دستهایشو از بالای سرش پایین آورد . خرده نونی رو بین شست و اشاره اش گرفت
 وگفت: اصلا نمی‌خوای تابناک و راه بندازی نه ؟
 صدای پیانو از طبقه ی بالا بلند شد.
 یه شعر کودکانه بود.
 مانفرد داد زد: انگشته‌ها باید گرد باشه ...
 از همین طبقه هم میتونست ببینه که انگشته‌هاش چه حالتی دارن؟
 لبمو گزیدم... شارونا داد زد: گرده بابا ...
 -گردتر...
 دوباره اون آهنگ کودکانه توی کل خونه پخش شد. از اول شروع کرده بود به نواختن
 .
 فکر کردم حواسش پرت شده ...
 خواستم صداش کنم که وسط گفتن و نگفتم گفت: لابد می‌خوای از روی پروژه ای که
 امضا میشه و حق امتیازش برای شاروناست، وام دولتی بگیری... مثل امسال سلیمی
 و شرکت آریا ... نه؟
 جواب ندادم.

تو چشمهام خیره شد وگفت: قرضاتو پاس کنی، فلنگ و ببندی . چقدر به امین بیگی
سفته دادی که سهام والی زاده رو واست بخره؟! دو برابر ؟!

فهمیدنش ، اول شدنش ... روبان پایان خط و پاره کردنش... منو میترسوند ! حتی نفس
نداشتم پا به پاش برسم. خواستم بنالم برای امروز بسه هرچی فهمیدی... هرچی
فهمیدیم ! بسه هرچی فهمیده هامون رو به روی هم آوردیم .

-این وسط به بیگی چی میرسه؟

به کنج میز خیره شد ... با سر انگشتش داشت یه حساب کتاب فرضی میکرد ... با
همون تیکه نون ... روی سفره ... من خراش خوردن سفره ی پلاستیکی رو میدیدم...
اعدادی که به لاتین توی هوا نوشته می شد ... از چرخش انگشتش میفهمیدم که هشت
و نه و بیست رو توی هوا نوشت .

کمی فکر کرد ... کمی لبهاشو فشار داد. اخم بین ابروهاش ناشی از تمرکز و فوکوسش
بود . چشمهاشو بست . لبهاش تگون خورد. محاسباتش جدی شده بود.
خودمو جلو کشیدم، کمرم به دسته ی ماهی تابه خورد و صدای ناله ی ظرفها بلند شد.
مانفرد لب زد: هیس...

سرجام ایستادم وچشمهاشو باز کرد وگفت: یه پولی به جیب میزنی، آخرت و آینده اتو
میخری و خداحافظی؟

تیره ی کمرم خیس عرق شده بود .

مانفرد هومی کشید وگفت: جذابه ...

با صدای مرتعشی که سعی داشتم صاف باشه با استهزایی که توی کلامم نمیتونستم
مانعش باشم گفتم:

-تو که مدیوم نیستی قابلیت فکر خوانی داشته باشی! هستی؟

از جا بلند شد، خودمو توی کانتر پشت سرم فرو کردم. دسته ی تابه محکم وسط کمرم فرو رفت. مانفرد تیکه نون رو توی سبد توی سینک انداخت وگفت: من researcher خوبی ام! مقاله هامو ندیدی؟!

#پست_202

تاروت|03.12.18 14:02], [SunDaughter ☼

یه نگاهی به سر تایام کرد وگفت: البته از حق نگذریم، کشف کردن تو هم ماجراجویی جالبی بود .

آخ از واژه ی بود... آخ از فعل گذشته ... آخ از ماضی گفتن .

خواستم خودمو رفع اتهام کنم ... با من ومن گفتم: من ... من ...

-میدونی تابناک امتیاز شارونا رو داره، چون توی شارونا قبلا قد علم کرده و حالا ... دوباره داره مطرح میشه . قطع به یقین هم باهاش موافقت میکنن... خیلی وقته پروژه های سنگین امضا نشده . مهرگستر و پاشا از شارونا توقع حرکت دارن... سود دهی کم شده. بازه ی زمانی زیادیه که شارونا عملا قرار داد بکری ارائه نداده . مهرگستر براش ارزش سرمایه گذاری نداره ... کم کم سرمایه اشو میکشه بیرون. مخصوصا حالا که والی زاده هم رفته ...

یه نیشخند زد و گفت: این شارلاتان چه خوب موقع سهامشو فروخت . قبل از سقوط شارونا ... قبل از سقوط اعتبار سهامش. مرتیکه ی خرشانس پوفیوز! خواستم برم که پاشو جلو کشید و درست روی سینه ی پای من گذاشت و وادارم کرد بایستم.

تو صورتم خیره شد و گفت: میخوای شارونا رو بندازی پایین نه؟

-میشه بعدا حرف بزنینم.

تو صورتم داد زد: شارونا ... مگه نمیگم انگشتات گرد باشن.

از طبقه ی بالا ضعیف جواب داد: بابا گردن ...

-گرد تر...

-گرد ترن!

توی یکی از قطعه های کلاسیک محو بودیم ، نمیتونستم بیشتر از این بهش خیره بشم...

اگر میشدم، یا دلم بیشتر می لرزید یا مغزم!

مغزم از شدت این همه احساس متناقض از دور خارج شده بود.

شبیه یه بازی پوکر بود، خواستم بلوف بزنام، بلوف خورده بودم . خواستم دستمو

بیوشونم رو نشه ... بدتر از همه رو کرده بودم چی تو چنته دارم.

ولی به خدا من رو نکردم ... خودش فهمید . خود لعنتیش...

خودشو عقب کشید و درست رو به روی من، به سمت کانتر که اون سمتش به سالن

میخورد تکیه داد و گفت: آدم از طبقه ی اول بیفته دردی حس نمیکنه... اما از طبقه ی

دوازدهم بیفته پودر میشه ! اومدی شارونا رو ببری طبقه ی دوازدهم بعد پرتش کنی

پایین؟!

دستهاشو آورد بالا و یه تشویق اساسی کرد.صدای کف زدنش توی سالنی که سکوت

همه جاشو برداشته بود پخش میشد . صدای کف زدنش تحقیرم میکرد... داده هامو

غلط میکرد.

پلکهامو بستم...

شارونا داد زد: خوب زدم بابا؟

-آره بابا . خیلی خوب زدی ... عالی زدی .

-اون یکی قطعه هم الان میزنم گوش بده !

-بزن بابا . من تا صبح گوش میدم.

پلکهامو باز کردم.

دستهاشو توی جیبش کرد .

- غلط میگم؟

جوابشو ندادم.

پاشو روی پا ضربدري انداخت وگفت: اومدی ببریش رو قله، بعد با یه انگشت پرتش کنی و بری... همه چیزش سقوط میکنه . ناقص موندن پروژه واسه یه شرکتی که هلدینگ داره ... زیر پر و بال حمایت دو تا شرکت دیگه است . هیچ پشتوانه ی دولتی ای نداره واسه شارونا حکم یه سقوطه که مساوی پودر شدن و خرد شدن استخون هاشه! اعتمادی ها مگه تو قلکشون چقدر دارن تا دهن شرکای مهرگستر و پاشا رو ببندن ... حتما با خودت فکر کردی... دارایی رو محاسبه کردی... یه عدد درشت و بر میداری ، سفته هایی که به امین بیگی دادی رو پس میگیری ، با تنمه اش هم خداحافظ ایران!

سوتی با دهنش کشید وگفت: نه خوشم اومد . جالب بود . جذابه دوستش دارم . ایده ی قشنگیه . خوشم اومد .

ساکت بودم.

نفسشو فوت کرد و موهاشو با سر انگشت شونه کرد وگفت: علاوه بر این که صورت زیبایی داری ذهنت هم زیباست . هوشت هم کمابیش ستودنیه .

#پست_203

تاروت|03.12.18 14:36], [SunDaughter ❖

اشکهام از لای چشمهام سر خوردند پایین ... صدای یه موسیقی کلاسیک میومد و من
چقدر دلم میخواست به حال خودم زار بزنم .

-خوبه . دوست داشتم برنامه اتو... اصولا از ایده های زن ها خوشم نمیاد، اما تو زن
جالبی هستی. کشف کردنت واسم جذابه . خوب تونستی منو به چالش بکشی... یکی
دوماهه علافتم . هی میگفتم، خدایا چرا ... میخواد چه کار...

دست به سینه شد و دوباره عضلاتشو به رخم کشید و گفت: عددی که حساب کردم
درسته ؟ یه چیزی حول و هوش صد میلیارد نه؟ سود افتتاحیه ی تابناک ... سودی که
تو برآورد میکنی و به جیب میزنی و هزارتا وام از روش میگیری... شرکای وابسته
هم ای کمابیش سود میگیرن ... بعد تو که برگ برنده ات طراحت میذاری و میری!
صد میلیارد هم این وسط گم وگور میشه با توجه به منطقه و موقعیتش ... عدد قشنگیه
. شیکه ... دوستش دارم . رنده ... از عدد های رند خوشم میاد .

خودمو جلو کشیدم و گفتم: مانفرد...

-واسه ی منی که بچه ی مجیدیه ام صد میلیارد خیلیه ... خیلی ای که میگم یعنی خیلی
! واسه ی اعتمادی هم که از قلhek تا اریکه بوتیک و فست فود و طلافروشی داره هم
عددی که بهش میگه خیلی...

لبشو بچگانه برچید ، چونه اش خطی افتاد گفت: همین چند ماه پیش، ماشینم هشتصد
میلیون خرج برداشت میگفت چه خبره ... ببین با صد میلیاردی که از حساب شرکتش
کم بشه چه میکنه ! بدهکاری بیمه ی کارمند های شرکت و که نمیتونه صاف کنه چه
میکنه... حقوق هفتصد تا پرسنل پیشکش ! پروژه هایی که تو این مدت قراردادشون
بسته شده و سرمایه میخوان و چه میکنه ؟! با این عددی که نیست چه میکنه ؟!

صداش زدم: مانفرد...

گوش نداد و گفت: یه جای محاسبات غلطه .

هومی کرد و سوالی پرسید: میدونی کجاش؟

رومو ازش گرفتم که دستشو دراز کرد و چونه اشو به سمت خودش چرخوند، وادارم کرد تو چشمه‌هاش نگاه کنم. یه لبخند کنج لبش بود.

با صدای گرفته ای خبری گفت: البته تو میدونی کجاش غلطه !

از ته چاه گفتم: مانفرد ...

تو صورتم خیره شد و گفت: تو میدونی کجاش غلطه ... از روز اول میدونستی !

محال بود ندونی و پاتو بذاری توش .

لبهام خشک شده بود.

-مانفرد.

-میدونی تمام حساب های شرکت به نام منه؟

یه لبخند کمرنگ زد و ادامه داد: تمام حقوق مادی و معنوی شرکت به نام منه ...

مانفرد صاحب جم.

چینی به بینیش انداخت وگفت: بیمه ی کل پرسنل شرکت از موجودی من کم میشه.

گردش حسابی که لازمه ی عقد قرار داده ، حساب تجارت وصادرات و ملت و بانک

سرمایه ی منه ! مالیات با منه ... امضای تک تک قراردادهای شرکت به عهده ی

منه ... سود و زیان پیمان کارها با منه ... حقوق کارمند ها با منه ! تمام جلساتی که

تشکیل میشه، با حضور منه . تک تک ثانیه های این سه سال، تمام مسئولیت های ریز

و درشت ... پروژه های کوچک... بزرگ... دستاوردها... سود ها ... ضررها ...

همه چیز به اسم منه ! شارونا بالا بره میگن به به مانفرد صاحب جم... پایین بیاد میگن

... ! حتی دوست هاتم بیمه کردی... یعنی از حدود هفتصد پرسنل... سه نفر هم اضافه

شدن ... سه نفر که حقوق نمیگیرن ... ورشکستگی باعث عصبانیتشون میشه ... سه تا

شکایت ! سه تا بدهی ! تو صد میلیارد داری! چند تا کاغذ پاره که امین بیگی میتونه با

اونها، سهام شکست خورده ی شارونا رو به کمترین قیمت به مناقصه بذاره ... مرتیکه

ی دلال . چه پولی اون به جیب میزنه این وسط ! از اون صد تومنی که تو جیبته چی

بهش میرسه؟ بیست میلیارد نقد؟! شایدم بیشتر... حتی اگر نصفش هم بهش بدی بازم چیزی که الان واسه ی خودت محاسبه کردی از سودی که چهارسال پیش از این پروژه می بردی دوبرابره ... تورم وگرونی هم زدی تنگش؟! از ته حلقم گفتم: بس کن ...
-خوشم اومد.

هق زدم: مانفرد.

یخ و تیره تو چشمهام نگاه کرد وگفت:

- فکر کردی فرنگیس انقدر احمق و خرفته که اجازه بده خودش یا بچه هاش به دردرس بیفتن؟! عزیزم اون تنها چیزی که از دست میدی یه شرکته که تا الان هم وبالش بوده و طمعش نگهش داشته ... وگرنه که از خدایه همه چیز باهم بریزه پایین و خلاص بشه . در این جور مواقع ... همیشه یه مانفرد صاحب جمی هست ! هیچ کس تنها نیست .

بوی طعنه و شوخی جمله ی آخرش نفسمو گرفت.

چشمکی بهم زد و نگاهشو ازم گرفت ...

صداش زدم:مانفرد...

سیاه و تلخ، مثل زهرمار گفت: درد !

فهمیدن فهمیدنش انقدر درد داشت که حتی نمیتونستم سرجا بایستم. پاهام درد میکرد... بدنم له شده بود زیر آوار دونسته هاش... کرک و پرم ریخته بود . حتی توان اینکه بگیرمش... بگم اگر روز اول با این فکر اومدم جلو الان فکرم این نیست. حتی نتونستم بگم اشتباه میکنی ... من نمیخوام تو رو به دردرس بندازم! هیچی نتونستم بگم .

#پست_204

خودمو جلو کشیدم... باید به این بدن کرخت یه حرکت می دادم . تو معرض دیدم نبود، از نوک سر تا نوک پا یخ زده بودم. باید خودمو بهش میرسوندم... باید بهش میگفتم ، حتی اگر یه همچین برنامه ای داشته باشم، هدفم به گه کشیدن زندگی تو نیست ... که تمام این سه سال فقط من میدونستم تا کردن با اعتمادی ها چه مرگ تدریجی ای پشتش هست .

دیدمش که توی پیچ سالن بالا گم شد . لبمو گزیدمو با قدم های تندى دنبالش رفتم. به بالای پله ها که رسیدم، دیدم که کنار شارونا نشسته و ماهرانه وبا حرص روی کلاویه ها ضربه میزد. حرکت تند واز اول به آخر انگشت دوانیش روی کلاویه ها مو رو به تنم سیخ میکرد .

شارونا ساکت کنارش نشسته بود به انگشتهای مانفرد زل زده بود . مدهوش و مسخ تماشاش میکرد.

محو ومات هم من بودم که زل زده بودم به مانفرد صاحب جمی که باید میزد در گوشم، اما نزد ... زد درگوش کلاویه ها! زد در گوش دستاوردهای بتهوون و کلاسیک کارهایی که تا آخر عمرم هم نمیتونستم اسمهاشون رو با آهنگ هاشون به یاد بیارم ...

به دیوار تکیه داده بودم ، تماشاش میکردم .

تمام حرص و عقده و نفرتش رو توی موسیقی ای کلاسیک و تندى که مینواخت، خالی میکرد .

شارونا میون نواختنش از روی نیمکت مبله ی جلوی پیانو پایین اومد و گفت: من میرم دستشویی...

مانفرد وسط نواختنش گفت: نرو...

شارونا پاشو زمین کوبید و گفت: بابا...

مانفرد با لبخندی گفت: بابا دستشویی رفتن اصلا نیاز به اجازه گرفتن نداره.

شارونا بدودو خودشو به راهروی کنج نشیمن رسوند . یه اهنگ کلاسیک میزد، من سردرنمیاوردم... آروم و ملایم بود ، دستهایش حرکت میکرد ، انگشتهای کشیده اش وادارم کرد از سرجام کنده بشم و به سمتش برم .

کنار دیواری که پیانو دقیقا روبه روش بود، ایستادم. شونه امو به دیوار تکیه دادم و به نیمرخ مانفرد زل زدم.

لبهامو روی هم مالیدم که مانفرد گفت: میدونی اگر پلنی که کلی واسش وقت صرف کردی و تا آخر اجرا نکنی چی کارت میکنم؟

حتی فرصت نکردم زبونمو که روی لبهام کشیده بودم رو توی دهنم ببرم.

مات و خشک تماشاش کردم که چشمهای سیاهشو که برق میزد، رو به سمتم دوخت و گفت: یه گلوله توی مغزت شلیک میکنم !

ابروهاشو بالا دادو گفت: از کارهای نصفه و نیمه بدم میاد.

زبونمو تودادم وگفتم:تو خودت استاد کارهای نصفه و نیمه ای !

انگشت کوچیکش روی کلاویه ای بازی میکرد و یه نت پایین و چند بار تکرار کرد و گفت: ذائقه ام عوض شده. الان دوست دارم یه گلوله تو مغز کوچولوت خالی کنم اگر کارتو تموم نکنی !

قلبم توی سینه داشت منفجر میشد. مثل اینکه باد کرده بود... ورم کرده بود ... داشت میترکید .

دست به سینه شدم، نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-خب چرا اینکار ونمیکنی؟

-گفتم که قبلا ... حیفه بمیری.

رک توی صورتش گفتم: تو هم حیفه تمام عمرتو بری زندان !

واضح جا خورد ویه نت و اشتباه زد و دست از نواختن کشید . سرشو بالا آورد
و مستقیم به صورتم زل زد .
بهش نگاه میکردم . اون هم اصراری نداشت، سکوتمون رو که صدای چندباره ی
سیفون کنج سالن میشکست رو پاره کنه !
شارونا سرشو از درب دستشویی بیرون آورد و گفت: بابا...
مانفرد همونطور که بهم زل زده بود جواب داد : بابا ...
-این پایین نمیره! باز گیر کرده .
از جا بلند شد و گفت: اومدم.
شارونا داخل سرویس برگشت و گفتم : میخوای، من انجام بدم.
یه نیشخند زد و گفت: چرا؟
-چون تو وسواس داری !
#پست_205

تاروت|05.12.18 10:40], [SunDaughter ☼

متعجب نگاهی بهم کرد و گفت: من وسواس دارم؟
لبخندی به تعجبش، زدم و گفتم: من میتونم انجامش بدم.
-میدونی کی یادش داده خودش و بشوره؟!
لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم که اضافه کرد: برای من ادای آدم هایی که خیلی
بلدن تو زندگیشون چیکار کنن رو درنیار خب؟
از کنار رد شدو بازوش به سرشونه ام خورد که باعث شد سرجام کمی جا به جا بشم.
کلافه گفتم: منظورت چیه؟!
-منظورم واضحه . اگر گند نمیزدی به زندگیت؛ به زندگی هیچ کس گند نمیخورد . نه
من... نه برادرم... نه هامرز... نه حتی فرنگیس! هممون به خاطر تو باختیم !

دستی به گلوم کشیدم و گفتم: از من متنفری؟

-کم نه !

انتظار داشتم حداقل یه مکث کوتاهی بکنه و بعد صراحتاً جوابو تو صورتم تف کنه .

با حرص گفتم:

-پس چرا باهام راه میای ...؟

-چاره ی دیگه ای هم دارم؟

-اسلحه اتو بردار ، یه گلوله به قول خودت خالی کن تو مغزم!

-با مردنت زندگی من عوض نمیشه.

-با رفتنم چی؟

تو چشمهام خیره شد و گفت: دلگیرتر میشه !

منظورش شارونا بود، وگرنه این چشمهای مشکی نمیتونست تو صورتم نگاه کنه و

بگه اگر نباشم دلگیرمیشه!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: اگر نمیومدم چی؟

-چشم انتظار ی سخته !

-اگر وجود نداشتم چی؟

هومی کشید و گفت: بهشت بود ...

با صدای گرفته ای گفتم: الان جهنمه ؟

چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد و گفت: نه ...

کمی آروم گرفتم و گفتم: پس چیه؟

-یه برزخه ... کلا تو برزخ زندگی کردن سخته ! میدونی ...

دستی به پیشونیش کشید و با اخم تندى داد زد: شارونا ...

شارونا از سرویس جواب داد: بله بابا؟

-مایع دستشویی رو که تموم نکردی؟

جوابی نداد، مانفرد داد زد : شارونا ...

-بابا دارم حباب بازی میکنم .

مانفرد چنگی به موهاش زد وگفت: من برات دستگاه حباب ساز خریدم ... !

شارونا جیغ زد:اون خوب نیست! دوش ندارم.

و صدایش ضعیف شد و گفت: اینطوری خوبه.

#پست_206

تاروت|05.12.18 11:36], [SunDaughter ☼

مانفرد به سمت سرویس رفت که صدام زد: رازک ...

به سمتش چرخیدم.

یه نیشخند زد وگفت: سرتق بودنش به تو رفته! دست بردار نیست .

و وارد سرویس بهداشتی شد و با غرغر گفت: ببین همه جارو کردی مایع دستشویی!

شارونا غش غش میخندید میگفت: بابا ببین چجوری حباب درست میکنم ...

صدای مردونه اش که میگفت: اره دیدم. قشنگه آفرین. حالا دستهاشو بشور . میخوایم

بریم بیرون .

-کجا میخوایم بریم ؟

-میخوایم بریم به یه آقایی سر بزنیم.

-کیه؟

-دوست باباست . اینطوری نکن، لیزمیخوری... دستهاشو خوب بشور .

-بابا ...

-بابا ...

-چرا این مایع دستشویی رو همیشه خورد؟خیلی بوش خوبه، بوی تافی پرتقالی میده؟

-خوردی که؟

-نه .

-راستشو بگو...

-نه .

-شارونا راست بگو، خوردی؟

-یکم زبون زدم .

مانفرد با حرص گفت: خدای من... دهننتو آب بکش. وقتی خودت میگی تلخه ، برای

چی دوباره می پرسی... دهننتو آب بکش. این خطرناکه. مسمومت میکنه . اون وقت

مجبور میشی آمپول بزنی. چرا وقتی امتحانش میکردی صدام نزدی؟ هان؟

-آخه فکر کردم، خودم امتحان کنم بگم خوردنیه.

-دهننتو آب کشی کن بازم.

-کردم...

-بیشتر!

صدای قرقره کردن های شارونا رو میشنیدم.

مانفرد میون غرغرهاش بلند بلند میگفت:

-هیچ صابونی... هیچ شامپویی... هیچ مایع دستشویی و ظرفشویی ای قابل خوردن

نیست.

-خمیردندون میذارى بخورم!

-اونم من نمیدارم، تو قورتش میدی میگی حواست نبود . بیا این ور خودتو خیس

کردی ، شلواتو دربیار. شارونا تو مهد هم مایع دستشویی میخوری؟ راستشو بگو.

-نه مایع دستشویی مهد و دوست ندارم. موزیه !بابا ... تومیدونستی پگاه بابا نداره؟

- نه نمیدونستم. خوب بشور. ببین بلوزت هم خیس کردی!

از روی نیمکت جلوی پیانو بلند شدمو خودمو به سمت سرویس کشیدم، دربش چهار طاق باز بود و مانفرد کنار روشویی ایستاده بود، زیر پای شارونا یه چهارپایه ی صورتی بود، روش ایستاده بود، شلوارش دست مانفرد بود و با همون شورت وتی شرت، رو به روی اینه ایستاده بود هم خودشو تماشا میکرد، هم مانفرد رو ...

با هیجان حینی که هنوز دستهایش زیر شیرآب بود گفت:

-مامان پگاه خیلی مهربونه .پگاه همش میگه، بابای تو هم مهربونه . اون بار گفت، بیا جاهامون رو عوض کنیم. مامان من مامان تو بشه... بابای تو هم بابای من!
مانفرد نگاهی بهش انداخت وبی حوصله از پرحرفی شارونا گفت: تو چی گفتی؟
-منم گفتم ، نمیخوام بابای من بابای تو بشه .

مانفرد سوالی پرسید: حتی اگر مامان پگاه ؛ مامان تو میشد؟!

چینی به بینیش داد وگفت:

-نمیخوام . مامان پگاه چاقه.

-خب مامان پگاه نه ... یه مامان جوون و خوشگل ... تو رو ببره پارک . ببره بیرون ... برات غذاهای خوب وخوشمزه درست کنه.

-خب تو منو می بری.

-نه به جز من .یه مامان ! من که بابام ...

شارونا داشت فکر میکرد.

مانفرد با تبلیغات بیشتری گفت: یه مامانی که موهاتو یه جوری شونه کنه که دردت نیاد . تو رو حمام ببره... برات لباس های قشنگتر بخره. موهاتو چی بود ...

-خرگوشی!

-آها اره ... خرگوشی ببنده...

دستشو به سمت موهای شارونا دراز کرد و پشت گوشش فرستاد و گفت: نمیخوای بازم؟ یه مامانی که همش باهات بازی کنه ... کارتون تماشا کنه . برات نیمرو درست کنه . حوصله اش سر نره... برات قصه بگه .

شارونا مستقیم نگاهش کرد و گفت: نه نمیخوام بازم. هرکی مامان بابای خودش . مانفرد لبخند عاشقانه ای بهش زد و گفت: اینو به پگاهم گفتی؟
-آره گفتم.

هومی کشید و بی توجه به من گفت: اون چی گفت؟
-اونم قهر کرد . حرف نزدیم دیگه راجع بهش! چون ناراحت میشد .

#پست_207

تاروت|05.12.18 12:31], [SunDaughter ❖

شارونا از روی چهارپایه پایین اومد، با دیدن من بلوزشو کمی پایین کشید که امنیتش حفظ بشه. لبخندی زد و گفت: بازم موهامو میبندی؟
سرمو تگون دادم، با قدم های تندی وارد اتاقش شد و گفت: بابا شلوار جین آبی رو بپوشم؟

-بپوش... با کدوم بلوز؟

-سفید.

-کدوم سفیده؟

-همون که روش بچه گربه داره .

از توی اتاق داد زد: نمیشه پیراهن بپوشم؟

با سر سبابه و شست چشمه‌اشو فشار داد . شارونا با دو تا لباس از اتاق بیرون اومد، هنوز شلوار نپوشیده بود. پاهای کوچولوی قلمیش مثل برف سفید بود . جلوی ما ایستاد و گفت: کدومو بپوشم.

مانفرد پوفی کشید و گفت: از رازک بپرس.
حرف گوش کن رو بهم گفت: کدومو بپوشم؟
پیراهن مخمل سرمه‌ای رنگی رو جلوی سینه اش نگه داشته بود. حلقه‌ای بود ... تک رنگ سرمه‌ای، با یه گل سینه‌ی پروانه‌ای .
جلو رفتم و گفتم: این قشنگه . اینو بپوش.

مانفرد غرغر کرد: سرده یخ میزنه !
حواسم به پاییز نبود، دلم میخواست توی اون پیراهن سرمه‌ای که عجیب به پوست سفیدش میومد، تماشااش کنم و دلم حظ کنه برای تیپ زدنش...
مانفرد متحکم گفت: رازک کمکت میکنه ، لباستو بپوشی . فقط زودتر بریم من کار دارم !

بی حوصله از اشتیاق دخترونه‌ی ما ، از پله‌ها پایین اومد .
فصل بیست و دو:

مقابل آسایشگاه پارک کرد، کیسه‌های خرید هایی که از هایپر کرده بودیم رو خودش به تنهایی از صندوق بیرون آورد . شارونا با جغجغه اش که کله‌ی یه قورباغه بود و وقتی به چپ و راست تکونش میداد صدای قورقور درمیاورد سرگرم بود .
مانفرد زیر لب غرغر کرد: گفتم اینو براش نخر...! تا صبح مغز منو میجوئه !
ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم: انقدر سخت نگیر. ببین چقدر باهات خوشحاله .
-آره خوشحاله ... منم خوشحالم که اون خوشحاله ... اما باید به سردرد گرفتن های خودمم اهمیت بدم نه؟

شارونا دو طرف دامنشو گرفته بود، با خودش زمزمه میکرد و میرقصید.

مانفرد پوفی کرد و گفت: بیا گره ی شنلتو محکم کنم.
جلوش زانو زد و بند های شنل سفیدشو بهم نزدیک کرد و رو به شارونا که موهاشو
بافته بودمو بالای سرش جمع کرده بودم نگاهی کرد وگفت: اونجا که رفتیم شلوغ نکن
باشه؟ صدای این جغجغه رو درنیار ...
شارونا چشمی گفت و مانفرد بلند شد وکنار من ایستاد.
به نایلون های خریدمون زل زده بودم، مانفرد کیسه ی میوه ها رو برداشت وگفت:
بیادیگه...

-میگم میخوای نریم؟

-نریم؟

محکم گفتم:نریم. پشیمون شدم.

-چرا؟

-بابام طاقت یه سخته ی دیگه رو نداره! منم طاقت اینکه بابامو از دست بدم ندارم. برم
الان بهش چی بگم؟

شارونا مشغول بازی لی لی فرضی بود . سنگی رو پرت میکرد وبه سمتش میرفت.
به کاپوت تکیه دادم وگفتم: الان برم به بابام چی بگم؟ ذوق کنم؟ وقتی حتی نمیدونم
اعتمادی دقیقا برنامه اش چیه؟

#پست_208

تاروت|05.12.18 12:37], [SunDaughter ☼

مانفرد حرفی نزد.

کلافه گفتم:بیا برگردیم. ولش کن پشیمون شدم.

-بیا بریم تو یه کاریش میکنیم!

-یهو برم چی بگم؟ بدون پیش زمینه ... مقدمه ... کد ...

مانفرد مکشی کرد وگفت: بیا فعلا وانمود کنیم قراره ازدواج کنیم. بعد کم کم بهش میگی...

-شوخیت گرفته؟

-نه چرا شوخی. میشم یه خواستگار عاشق و دلخسته. این گند و جمع میکنیم. باباتو قانع میکنیم که تو خونه ی تو هفت صبح چیکار میکنم یا کله ی صبح چرا جواب تلفنشو میدم. بعد به کارامون میرسیم. دیگه حداقل غصه ی این ور و نداریم! یه نگاه تیز بهش کردم وگفتم: از کی تا حالا واسه غصه های من تو هم خودتو جمع می بندی؟

-از وقتی که پاشدی اومدی وسط میدون زندگی من! بیرون برو هم نیستی انگار. لبخندی به این حجم کلافگیش زدم. میتونست منو از وسط دو نیم کنه، اما نمیکرد. میتونست منو به خاک بزنه، اما نمیزد. هزارتا بلا میتونست سرم بیاره، اما نمیآورد... آرام آرام راه میومد. خرید میومد... در مقابل من که توی تره بار، برای اسایشگاه خرید میکردم، نرم میشد و دست به جیب... میتونست با همه ی علم و دونسته هاش، یه جوری سر به نیستم کنه، اما نمیکرد. شبیه دوتا دشمنی بودیم که از جنگ دست کشیدند. هر دو پرچم های سفیدشون رو برای هم تگون داده بودند. یکی چای دم میکرد، اون یکی شیرینی هاشو تقسیم!

یکی آب میآورد اون یکی آتیش روشن میکرد. شبیه دو تا قطعه ی پازل شده بودیم که کنج مقوا، تو هم فرو رفتیم... قطعه های دیگه نبودن... فقط ما بودیم و یه کنج از یه تصویر بزرگ که هیچی ازش معلوم نبود. ولی کنار اومده بودیم. شکل گرفته بودیم... توی فکرهام چرخ میزد که گفت: پررویی... پررو!

با لحن شوخی گفتم:

-پررویی تو خونمه!

هومی کشید وگفت: معلومه.

نگاهش به شارونا رفت و گفت: ارثیه تو شماها !

-خب خواستگار عزیز مهریه رو چی تعیین کردی؟ الان به بابای من میخوای بگی
 کجا با من آشنا شدی؟ اصلا چی شد این به فکرت رسید؟

-فکر بهتری داری؟ یا باید بریم از نوه ی مرده اش یهو رونمایی کنیم یا هم یه چیزی
 بگیم ماست مال بشه بره پی کارش!

نوه ی مرده ، عبارت سنگینی بود . قیافه ام توهم رفت. خودش هم فهمید وبا لحن
 بشاش تری گفت: چیه ، خواستگار بودن بهم نمیاد؟

از فکر دراوادم و گفتم:

-خوبه . باشه بریم رسماً از من خواستگاری کن !

سوئیچ رو زد و گفت: خوشت اومد ها ... میخوای بریم رویه ارتفاعی جایی؟

لبمو گزیدم وبا خنده گفتم: تو تهدید نکنی روزت شب نمیشه نه؟

-فکر کنم دلت بخواد باز جای زخمتو نشونم بدی!

لبمو گزیدم و گفتم: خانمی کردم اومدم سراغت .

ابروهاشو بالا داد و گفت: خیلی خانمی .

در ادامه ی شوخی ای که واقعا ازش بدم نیومده بود گفتم:

-حالا تاریخ عقدمون کی هست؟

-میلاد امام زمان !

با صدای بلند خندیدم که یه لبخند کمرنگ زد وبا یه لحن لاتی گفت: دوست داری
 ازدواج کنی ها !

-فکرشو بکن ، من و تو و شارونا . سه تایی !

اون لحظه اینو از ته دلم گفتم. تو صورتش نگاهی کردم ، خیره بهم زل زده بود.

هومی کشید و گفت: فرنگیسم دعوت میکنیم عقدمون .

لبخند کجی زدم و گفتم: زن تو هم باشه که نور علی نوره .

-آره شاهد عقمون میشه .

لبخندم جمع شد و پرسیدم: مهریه ی زنت چیه؟

تو چشمهام مستقیم خیره شد و گفت:

-قلب و یه جفت چشم و... هان یه دست و یه پا !

و جلوتر از من وارد آسایشگاه شد . اینو جدی نمیگفت، میگفت؟!!

#پیست_209

تاروت|06.12.18 12:28], [SunDaughter ✨

بعد از سلام علیک با نگهبانی و خانم ایزدی و غیره و ذالک، تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم. تنها جلو رفتم.

بابا روی تختش بود. مرتب و اصلاح کرده ... سرشو از روی کتاب بلند کرد، عینکشو از روی چشمش برداشت و با دلخوری تماشام کرد.

نه ذوق کرد، نه خوشحال شد ... نه گفت چه خوب شد سر زده سر زدی رازک . پنجه هامو تو هم قلاب کردم و بی سلام و علیکی گفتم: اومدم توضیح بدم بابا.

بابا روشو ازم گرفت و به سمت پنجره دوخت، خودمو جلوکشیدم، لبه ی تخت نشستم و گفتم: بابا حداقل گوش بده.

-تو دختر من نیستی !

نالیدم : بابا ...

با صدای سلام مردونه ای، بابا متعجب نگاهش از پنجره روی من چرخید و آروم به سمت مانفرد رفت .

خودشو صاف و صوف کرد و مرتب تر روی تخت نشست؛ دستهای لرزون و چروک خورده اش به سمت دگمه ی پیراهنش رفت و آخرین دگمه رو بست تا زیرپیراهنی سفیدش معلوم نباشه .

با دست نشانکی که کنار میزش بود رو توی کتابش گذاشت و کتابو روی میز گذاشت .
مانفرد مودب جلو اومد و گفت: عسرتون بخیر.

نگاهم دور و برش گشت، شارونا پیشش نبود .

لبه ی تخت بی حرکت نشسته بودم.

بابا محترمانه در جواب سلام و عصربخیرش، دستشو جلو آورد و گفت: سلام .

مانفرد باهانش دست داد و به صندلی کنار تخت اشاره کرد، و گفت: میتونم بشینم؟

بابا بی حرف به صورت مانفرد زل زده بود. مانفرد مودبانه گفت: عذرمیخوام مزاحم وقت شریفتون شدیم .

لبهاموتر کردم و گفتم: ایشون مانفرد صاحب جم هستند بابا . همون اقایی که صبح تلفنی باهاشون حرف زدی!

بابا نگاهی بین منو مانفرد رد و بدل کرد وبا اخم گفت: از دوری و بیماری من سو استفاده کردی رازک؟!!

سرمو شرمنده پایین انداختم و مانفرد گفت : البته شما کاملاً حق دارید، من شخصا باید زودتر از این ها خدمت شما میرسیدم.

بابا پوفی کشید و با اخم و تخمی که میدونستم خیلی طولانی نمیشه گفت: نسبتون چیه؟! مانفرد نگاهی بهم انداخت و گفت: درحال حاضر نسبتی نداریم.

بابا رو بهم گفت: پس شاپور...

میون حرف بابا همزمان با هم گفتیم: واقعیت ...

مانفرد سکوت کرد و من با آرامش گفتم: عمو شاپور یه کم تند رفت، منم مجبور شدم تند جواب بدم بابا .

بابا گیج منو تماشا میکرد.

مانفرد با آرام ترین لحنی که اصلا ازش نشنیده بودم گفت: من نیتم خیره جناب مهرنیا

...

هم من ، هم بابا هر دوبه چهره ی مصمم مانفرد نگاه کردیم.

مانفرد لبخندی زد و در ادامه گفت: من باید زودتر خدمت شما میرسیدم، باید زودتر آشنایی میدادم ، حتی به خانم مهرنیا هم گفتم که هرچه سریع تر پدر رو در جریان بگذاریم... منتهای مراتب، کمی مشغله های کاری باعث شد که این دیدار به تعویق بیفته ومن امیدوارم که جسارت من رو ببخشید اما نمیتونم ازایشون به هیچ عنوان بگذرم!

#پست_210

تاروت|06.12.18 13:34], [SunDaughter ☼

اونقدر سریع رفته بود سر اصل مطلب که برای چند ثانیه، هم من، هم بابا به قیافه ی خونسردش مات نگاه میکردیم.

بابا خودشو جلو کشید و رو به من گفت: میخوام بشینم روی ویلچرم .

از جا بلند شدم و ویلچر رو کنار تخت کشوندم، بابا خودش با کمک دستهایش ، به لبه ی تخت اومد، مانفرد تماشا میکرد ، زیربغل بابا رو گرفتم و مانفرد گفت: اجازه دارم کمک کنم؟

بابا یه لبخند محجوبانه زد و گفت: بیا ببینم زورت چقدره!

مانفرد کتکش رو به پشتی صندلی آویزون کرد و گفت: اونقدری هست که توان داشته باشم از پس هرچیزی بریام!

خواستم بگم نه ... نه درمقابل فرنگیس اعتمادی، تو هم مثل من یه آدم ناتوانی .

زبون به دهن گرفتم ومانفرد با خوشرویی که به معنای واقعی بعید، ازش بعید بود گفت: اجازه میدید؟

خودمو کنار کشیدم، بابا دستشو دورگردنش انداخت وگفت: بخوای داماد مهرنیا باشی ناگزیری مشتقات یه پیرمرد افلیج هم تحمل کنی!

مانفرد در سکوت، با یه حرکت درست مثل آدم های کادر این آسایشگاه به بابا کمک کرد تا روی ویلچر قرار بگیره . متعجب نگاه میکردم که ترمز ویلچر رو کشید و پدال هاشو مرتب کرد و پاهای بابا رو روی پدال ها گذاشت وگفت: خب مسیرمون کجاست؟

-برو سمت پنجره.

ویلچر رو هل داد و مقابل پنجره ایستاد . بابا مستقیم به رو به رو زل زد وگفت: هوا به نظر خوب میاد .
-بله . خنکه .

-بهتره توی باغ قدم بزنیم. البته تو قدم بزنی و حرف بزنی و از خودت بگی!
وا رفته بودم. آشنایشون زودشکل گرفت. انتظار هرجور برخورد دیگه ای داشتم اما بابا خریدارانه تماشاش میکرد . خدای من ازش خوشش اومده بود! یک صدم این رفتارها رو در قبال هامرز نشون می داد ، هیچ وقت با حکم دادگاه عقد نمی کردیم!
مانفرد هومی کشید و گفت: با یه بیوگرافی شروع کنم؟
-عالیه...

پشت سر بابا ایستاده بود و درست مثل بابا که به رو به رو خیره بود گفت:
-من سی و پنج سالمه ، خونه ی پدریم توی مجیدیه است ... مادرم فرهنگین که بابیست سال خودشون رو بازخرید کردند. دبیر علوم بودند... پدرم هم توی مجیدیه حجره دارن ...

-خوبه. چه حجره ای دارن؟

-تعمیر کار ساعت!

-پس وقت شناس خوبی هستی.

-میشه گفت .

-خواهری برادری...

-یه برادر دارم از من پنج سالی بزرگتره . زندگی خودشو داره.

-شغل ایشون چیه؟

-وکالت.

بابا لبخندی زد و گفت:

-اسمت چی بود؟

مانفرد اسمشو بخش کرد و شیوا گفت:

-مان...فرد .

-این اسم خیلی به گوشم آشنا نیست .

-بافت مجیدیه ارمنی نشینه . اسم من هم از همون حوالی نشات گرفته شده . مادرم اسمم رو انتخاب کرد.

-مادر خوش سلیقه ای دارید.

مانفرد لبخندکمرنگی زد و گفت: بله .

-جسارتا میتونم از تحصیلاتتون جويا بشم؟

-مهندسی الکترونیک.

"و سوال محبوب بابا که میپرسید: از کدوم دانشکده؟"

و اتفاقا پرسید: از کدوم دانشکده؟

مانفرد جواب داد: امیرکبیر.

میتونستم حظ وافری که بابا از مصاحبت با مانفرد می برد رو از همین زاویه حس کنم .

دستی به پیشونی کشیدم و امیدوار بودم بابا از شغلش نپرسه که اتفاقا پرسید: و شغلتون؟
-شغلم هم در حال حاضر روی سیستم های امنیت مجازی کار میکنم . طراحی دوربین
های مدار بسته که توی ایران و چند کشور از خاور میانه اجرا میشه . سیستم هوشمند
! MNF

قبل از اینکه بابا لب باز کنه گفت: برند خودمه . ثبت خوارزمی شده!
بابا هوم بلند بالایی کشید و گفت: عالیه. خوشحالم جوونی مثل شما با دخترم آشناست .
#پست_211

تاروت|06.12.18 14:02], [SunDaughter

مانفرد با لحن خجالت زده ای گفت: البته این سعادت من بود که با ایشون آشنا شدم.
باباسری تگون داد و گفت: بهتره بریم بیرون یه دوری بزنیم.
مانفرد سری تگون داد و ویلچر رو به حرکت درآورد، در مقابل نگاه ناباور من
چشمکی زد و به همراه بابا از در خارج شدند.
لبه ی تخت کنار دست بابا نشستم. پنجه هامو مشت کردم. بابای بیچاره ی من هم گیر
افتاده بود وسط ماهایی که هر دقیقه یه نقش بازی میکردیم.
دستی به صورتم کشیدم، اتاق خالی بود. راستی شارونا کجا بود؟
با هل از جا پریدم و از اتاق بیرون دویدم... توی راهرو و سالن اصلی نبود. خودمو
به محوطه رسوندم . مانفرد ویلچر بابا رو در امتداد درخت ها هدایت میکرد . خواستم
بهش بگم شارونا نیست ... گم شده که با صدای ضربی که میدونستم متعلق به پنجه
های حاج مسعوده خودمو به کنج محوطه رسوندم.
پیرمرد ها دایره وار نشسته بودند ، حاج مسعود تنبکی میزدوشارونا وسطشون
میرقصید. خانم ایزدی و چند تا پرستار دیگه هم دورتادور ایستاده بودند و دست
میزدند.

زیر لب غر زدم: برقص دیگه... عروسی مادرته ! معلومه تو باید برقصی.
خودمو جلو بردم.

با عشوه های شیرینش دلبری میکرد، پیرمرد های نوه ندیده هم جوری داشتند با عشق
تماشاش میکردند که انگار از پوست و گوشت خودشونه .

خانم ایزدی خودشو بهم رسوند و گفت: چطوری دخترم ؟ حالت خوبه؟
چشم از اون نازدردونه که با دامنش میرقصید برداشتم و گفتم: خوبم خانم ایزدی شما
خوبید؟

خانم ایزدی محکم بغلم کرد و گفت: الهی که خوشبخت بشی...

ازش فاصله گرفتم و گفتم: جان؟

توصورتم نگاهی کرد و گفت:

-اصلا امروز که با این جوون رعنا اومدی توی آسایشگاه ، حدس زدم یه خبرایی
هست. لپات گل انداخته.

دستهامو به گونه هام کشیدم و گفتم: گل انداخته؟

-آره ...

خواستم بگم نبودی دم ظهرمو ببینی خانم ایزدی که چجوری گل انداخته بودم !
چجوری همین جوون رعنا داشت حیثیتمو به باد میداد ... چجوری حقیقتی که از اول،
خودم از بر بودم رو پهن کرد توی سفره!

دستی به پیشونیم کشیدم.

شارونا با دیدنم از وسط پیرمرد ها به سمت دویید، یکی گفت: کجا رفتی گل دختر ...
هنوز عربی نرقصیدی...

شارونا با هیجان گفت: الان برمیگردم.

رو به روی من ایستاد و گفت: رازک بیا ببین چجوری میرقصم. میخوام باله برقصم.
بابام کو...

اشاره ای به اون دست کردم که شارونا دادزد: بابا... بابا...
خواستم خدا رو شکر کنم که همین یه قلم باعث میشد، مانفرد از چشم بابا کمی بیفته ...
یه مرد بچه دار ! خواستگار خوبی نبود! هرچند من یه زن مطلقه ی بچه مرده به
حساب میومدم ... ولی یکی یدونه ی بابا بودم. از نظر بابا ، پسر نخست وزیر هم در
شان من نبود.

#پست_212

تاروت|06.12.18 14:04], [SunDaughter ☼

مانفرد از اون فاصله برای شارونا دستی تگون داد، شارونا داد زد: بیا منو ببین. بیا
دیگه ...

و دوباره به اون جمع پیرمردها برگشت، هرکدومشون براش یه شعری میخوندند. یکی
یه دختر دارم شاه نداره رو خوند که جمع خوشش اومد، حاج مسعود هم دستش گرم
شده بود، روی تنبک میزد و شارونا اون وسط... بی خجالت، میرقصید .
خانم ایزدی منو کشون کشون به سمت جمع برد، روی یکی از کنده های درخت نشستم
، به چهره های پیر و زرد آدم هایی که بودند زل زدم. نیمیشون کچل بودند... نیم دیگه
اشون موهاشون مثل گچ سفید بود . با هم آواز میخوندند .
پرستارها هم دست میزدند .

با اومدن بابا کنارم، نگاهی به صورتش انداختم، این لبخند رضایت روی لبهاش منو
میترسوند . مانفرد با دیدن شارونا یه لبخند کمرنگ یه طرفه داشت و دستهاشو توی
جیبش فرو کرد.

بابا دستشو روی دستم گذاشت و زیر گوشم پرسید: دوستش داری؟
صداش تو اون همه به باید به گوشم نمیرسید، اما رسید.

آه سوزناکمو تو دلم خفه کردم... این چه سوالی بود ! چه دوست داشتنتی... چه حسی...
چه احساسی!

بابا دستمو محکم فشار داد و گفت: میتونی واسه ی بچه اش مادری کنی؟
این سوالو جوابشو میدونستم.

محکم تو صورت بابا گفتم: آره .

-مطمئنی رازک؟ دوباره زود تصمیم نگیر.

خواستم بگم فدای چشمهای نگرانت بشم ... خواستم بگم غلط کردم بابا ... خواستم بگم
ببخشید ... اما دهنمو بستمو گفتم: زود تصمیم نمیگیرم بابا.

-چند بار بیاید با هم... ببینمش... رفتارشو... کردارشو... نشست و برخاستشو .
سرمو تکون دادم.

بابا لبخندی زد و گفت: انشاالله که خیره ...

این جمله منو نگران میکرد. این امیدواری ته چشمهای بابا که برای شارونا دست
میزد نگرانم میکرد . نگاهم به مانفرد افتاد. نمیدونم توی چشمهام چی دید که لبخندش
جمع شد و کمی از جمع فاصله گرفت. عقب عقب رفت ، خودشو روی یه نیمکت
نشوند و پاشو روی پا انداخت. دستشو توی جیبش کرد و همدم همیشگیشو بیرون
آورد.

یه سیگار کنج لبش گذاشت و با اشاره ای به جعبه انگار که بهم تعارف کرد ...

رومو ازش گرفتم، آرنجمو لبه ی زانوم گذاشتم وبه شارونا زل زدم.

حاج مسعود حین ضرب زدن میخوند: من یه پرنده م ارزو دارم تو باغم با شی

من یه خونه ی تتگ و تاریکم کاشکی تو بیای چراغم با شی

از پوست و گوشت من بود ... از خون من بود. مال من بود... عروسک من بود . مثل
خودم بود، چشمهای مشکی و ابروهای مشکیش به من رفته بود؛ فرم صورتش گردی
صورتش، سفیدی بدنش... صورتش شبیه هامرز هم بود. یه ترکیب شیرین بود. این

دختر عشق من بود . تمام دلیلی که سرپاشدم و دوباره داشتم ثانیه ثانیه ی زندگی رو
لمس میکردم بود ...

ولی همه ی اینهایی که مال من بود، مال مانفرد هم بود . دلش بود . عشقش بود ...
عروسک زنده اش بود ! شب بیداری و تب کردنش دیده بود. مرهم تمام خستگی
هاش بود ... لذت این روزهاش بود. چطور میتونستم ازش بگیرمش؟ بگم مال من و
الان به من برگردون!

مال منی که هیچ شباهتی بهت نداره رو پس بده! ممنون ... امانت دار خوبی هستی...
خوب بارش آوردی . ولی دیگه تموم شد . انقضای پدری کردنت سر اومده ...
همین الان ... قیدشو بزن . بده به من و خداحافظ...
برو پشت سرت هم نگاه نکن!

چونه ام روی دستم بود و با سر اشاره به لبم ضربه میزد.

هر جا که باشم هر چی که باشم تو باید باشی

تا زنده باشم می میرم اگه از تو جدا شم

می میرم اگه از تو جدا شم

اگه تاریکم اگه روشنم اگه پاییزم اگه بهارم

تو رو دوست دارم...

مردها یه صدا میخوندند: تو رو دوست دارم.... تو رو دوست دارم...

آخ فرنگیس... تو یه نفر به چند نفر؟!!

#پست_213

تاروت|06.12.18 14:18], [SunDaughter

بابا مارو به خدا سپرد، شارونا مودبانه جلو رفت و گفت: خیلی خوشحال شدم عمو .
بابا با عشق بغلش کرد و گفت: الهی من قربونت برم شیرین زبون. بازم به ما سر بزن
باشه؟

روی موهاشو بوسید و شارونا گفت: چشم . شبتون بخیر.
بابا پشت دست شارونا رو بوسید و گفت: به سلامت ناز دردونه ...
اینو بابا به من میگفت. شارونا از باقی پیرمردها و هم اتاقی ها خداحافظی کرد .
مانفرد با بابا دست داد، بابا دست مانفرد و محکم فشار داد و گفت: مراقب دخترم باش.
این دختر سختی زیاد کشیده.

وقتی اینو گفت، بابای حیوونیم چشمه‌هاش پر اشک بود .
مانفرد سرشو تکون داد و گفت: چشم . نگران نباشید .
بابا سرشو تکون داد و گفت: بازم بیاین اینجا سر بزنید. من دستم از دنیای اون ور در
کوتاه ... اما هنوز زنده ام نفس میکشم. هر بار دخترم بهم نیاز داشته باشه، مثل کوه
پشتشم... به این صندلی نگاه نکن و خیال نکن کوه ریزش کرده ... شده تپه ...
مانفرد لبشو گزید و گفت: من جسارت نمیکنم جناب مهرنیا. خیالتون راحت. بهتون
قول میدم مثل دخترم مراقبشم .
بابا سرشو تکون داد و گفت: چند مرتبه ، بیاین برید ... بعد یه تاریخ مناسب انتخاب
میکنیم.

مانفرد سرشو تکون داد، بابا نگاهی به من انداخت، جلو رفتم.
خم شدم و بغلش کردم، سفت و محکم با تمام وجودم...
بابا زیر گوشم گفت : تو یه نظر جوون خوبیه.
هیچی نگفتم.

بابا اضافه کرد: ولی باز سرخود تصمیم نگیر. بذار ، بشناسیمش... خب؟
سرمو تکون دادم و گفتم: چشم .

بابا پیشونیمو بوسید وبا یه لبخند راضی واز ته دل گفت: آخ که چقدر دلم میخواد خوشبختیتو ببینم. انشالله خیره، اینطوری روح مادرت هم شاد میشه ... یه عروسی خوب برات میگیرم. یه زندگی خوب بساز برای خودت ... همه چیز وفراموش کن ... تو لیاقت بهترین ها رو داری... این جوون هم مرد خوبیه . دختر خوبی تربیت کرده . یه قراری میذاریم، خانواده اش هم از نزدیک می بینیم. اگر دلت راضیه ... خوشت اومده، باهات خوشحالی... که هیچ ، عقد میکنید یه جشن میگیریم . ولی زود تصمیم نگیر. چند باری مراوده داشته باشیم بد نیست ...

سرمو تکون دادم. بابا خوشحال بود ... هزارتا برنامه توی چشمهات میچرخید. از همین حالا هم میتونستم تصورش کنم که داره تصورم میکنه تو لباس عروس... دستمو از روی شونه ی بابا برداشتم که دستمو گرفت و پشت دستمو بوسید وگفت: انشالله یه زندگی خوب، یه آتیه ی خوب پیش روته ... نگاهمو به عقب چرخوندم . مانفرد صورتش منقبض بود. سرخ نشده بود که بدتر ... سفید تراز گچ بود.

رگ گردن بیرون زده اشو من میدیدم... فشار آرواره هاشو من حس میکردم . با پشت دست اشکهایی که از چشمهام پایین افتاده بودند رو پاک کردم وگفتم: خداحافظ بابا .

-خیرپیش. به سلامت .

شونه به شونه ی مانفرد به سمت درب میرفتیم.

شارونا بین ما بود، یه دستش تو دست من ...

یه دستش توی دست مانفرد ...

زیر لب کودکانه میخوند: تو رو دوست دارم... تو رو دوست دارم.

روی سنگفرش محوطه راه میرفتیم ، صدای قدم هامون رو میشنیدم و فکر کنم فقط خدا میدونست که چقدر دلمون یا شاید هم فقط دل من میخواست این یه نمایش نباشه، یه شو نباشه... یه واقعیت محض باشه! کسی اون بیرون منتظر ما سه نفر نباشه ... !

#پست_214

تاروت|07.12.18 05:39], [SunDaughter ☼

پشت فرمون نشست و من خودمو جلو کشیدم، پیشونیمو روی داشتبردا گذاشتم . واقعا دلم میخواست های های گریه کنم ، به حال بابا ... به حال مامانی که هنوز باور نمیکنم توی خونه منتظرم نیست ... بهم تلفن نمیزنه حالمو نمیپرسه! اما الان وقت گریه زاری نبود... الانی که من منتظرش بودم، وقت ضعف و زاری نبود.

خودمو به صندلی تکیه دادم، شارونا با تبلتش مشغول بود، همین که عادت شیشه شیر توی دهن نگه داشتن رو کنار گذاشته بود، برام کافی بود. همین که اونقدر بلد بود که پای معامله اش بمونه برام بس بود.

نگاهی به مانفرد کردم، حال و روزش از من بهتر نبود .

آرنجشو لبه ی پنجره گذاشته بود ، شیشه تا نیمه پایین بود، باد خنک توی موهاش میپیچید و نظمشون رو بهم میزد.

به رو به رو نگاه میکرد. توی یه عالم دیگه ای بود .

نفسمو فوت کردم. باید فکرهامون رو عوض میکردیم... باید قوی می بودیم... باید سرپا میشدیم باید خودمونو پیدا میکردیم. وقت زیادی نمونده بود ... من حتی یه قدم هم جلو نرفته بودم. حتی خواسته های امین هم برآورده نکرده بودم و فقط خدا میدونست این بار که امین از من بپرسه چیکار کردی من هیچ جوابی برای گفتن نداشتم!

خودمو کمی مایل کردم وگفتم: باید بریم رانی بخریم... لکچر هم بهم بده تا روش کار کنم. دلم نمیخواه حالا که یه کاری بهم محول کردی، ناامیدت کنم.

بی ربط گفت: پدرت مرد خوبی بود!

بی ربط گفتم: راستی تو کی وقت کردی ، سیستم های جدیدتو راه اندازی کنی... کی ها به شرکت خودت میری؟ کارارو چطور پیش میری؟
-منو یاد پدر خودم انداخت.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: الان شرکت خودت کجاست؟ سازماندهیش با کیه؟
معاون داری...

خشک گفت: احتمالا مادرت هم مثل پدرت یه زن خوب بوده!

به نیمرخ جدیش زل زدم و با صدای متحکمی گفتم:

-معاونت کیه؟ کارهاتو کی انجام میدی... تو فقط طراحی ؟

-تو مرض داشتی خودتو انداختی وسط این بلبشو؟

چرا دلش میخواست راجع به موضوعی که من داشتم ازش فرار میکردم حرف بزنه؟! آهی کشیدم و گفتم: بگو این شرکت کجاست .

-خیلی حماقت کردی ... خیلی.

رومو ازش گرفتم و پرسید: با هامرز چطور آشنا شدی؟

این بار از روش تکرار جمله هاش استفاده نکرد تا به جوابش برسه...روش متفاوتی رو به کار برد و انصافا به اندازه ی اولی اعصاب خرد کن بود . بازدهی بالاتری هم داشت.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی وقت بود چیزهایی که بودم رو واسه ی کسی

نگفتم. خوشم اومد. یه کس دیگه ای نداری من تو روازش خواستگاری کنم؟

ابروهام بالا رفت. چهره اش کمی شیطننت داشت و اون لبخند کمرنگ که این روزها حداقل روزانه یک بار رویت میشد، کمی دلگرم میکرد . هرچند خودمم نمیدونستم چرا دلم میخواد لبخندهای بیشتری ازش ببینم.

قبل از اینکه جوابشو بدم، شارونا خودشو جلو کشید و گفت: بابا خواستگاری یعنی چی؟

مانفرد چشمهاشو بست و گفت: وروجک تو اون پستی... فکر کردم خوابیدی ... حسابی ورجه وورجه کردیا....

شارونا سوالشو فراموش کرد و باذوق گفت: دیدی عمو حاجی چطوری تنبک میزد ... منم دلم میخواد تنبک یاد بگیرم.

-عالیه . حتما عزیزم.

شارونا با اصرار گفت:بازم بیایم اینجا ...

-از رازک بپرس.

شارونا رو به من گفت: رازک بازم منو میاری اینجا؟

به چشمهای مانفرد که به روبه رو بود، نگاهی کردم و گفتم: آره عزیزم. هروقت بخوای میارمت.

مانفرد روبهم گفت: از این فروشگاه آبمیوه بخرم؟

به صورتش نگاه کردم، از اینکه نه اون پرسید نه من جواب دادم... نه اون جواب داد نه من پرسیدم... خنده ام گرفته بود. خنده ام گرفته بود که دقیقا توی بن بست به تفاهم میرسیدیم و هر دو وارد یه خونه ی دیگه میشدیم... مثل یه بازی بود ... شده بودیم دو تا مهره ی نقره ای که توی مارپیچ و هزار تو حرکت میکنن ... هیچ کدوم هم از اون یکی عقب نمی مونه.

نگاهی به سردر فروشگاه کردم و گفتم: آره خوبه.

#پست_215

تاروت|07.12.18 10:19], [SunDaughter ☼

از پله ها پایین اومد.

نگاهی بهم کرد وگفت: شام نخورده خوابید.

-حالا تا منم یه چیزی آماده کنم ، بیدارش میکنیم .

آخرین جعبه ی آبمیوه رو روی کانتنر گذاشت . سینه اش بدجور خس خس میکرد .

کلافه لیوان آبی برای خودم آماده کردم و گفتم: سیگار که میکشی، همین میشه . چهار تا جعبه رو نمیتونی بذاری بالا ...

دستی به قفسه ی سینه اش که حتم داشتم مثل مال من میسوخت کشید وگفت: اینا رو کجا جا بدم خنک بمونن؟

-گفتم که... یخچال من هست، یخچال مرمر ... یخچال خودت . جا میدیم .

سری تکون داد وگفت: کم نیست؟

-بیخیال... زیادم هست .میدونی چقدره؟

نگاهی به جعبه ها انداخت وگفت: شام چی بخوریم؟

-نمیدونم. بهتره من برم خونه ...

نگاهی بهم کرد وگفت: حالا یه شامی آماده کن بعد برو...

با حرص گفتم: مگه من خدمتکارتم ...

جوابی بهم نداد، قبل از اینکه قهر کنه و باز منتشو بکشم گفتم: حالا شام چی میخوری؟

درب یخچال و فریزرشو باز کرد وگفت: بذار ببینیم چی داریم...

درحالی که توی فریزر فرو رفته بود، بسته ی ماهیچه ای بیرون کشید وگفت: فعلا اینو داشته باش...

باز شارژ و سرحال بود . چشمهایش خستگی داشت، اما فول انرژی بود . حداقل دیگه اون قیافه ی پوکرفیشو نشونم نمیداد.

یه بسته ی گوشت چرخ کرده هم بیرون آورد و گفت: اینم هست ...روی نوک پنجه ایستادم وگفتم: ببین سبزی کوکو نداریم؟

از جمع بستتم اول خودم شوکه شدم بعد اون.

مکثی کرد و گفت: نه ... ولی پیاز داغ هم هست. میتونی ماکارونی آماده کنی...

-بدون قارچ؟

-میرم میخرم. یا زنگ میزنم سوپر بیارن.

سری تکون دادمو بسته ی ماهیچه رو تو بغلش انداختم وگفتم: باشه . آماده میکنم الان.

-اگر خسته ای نمیخواد.

لبخندی بهش زدم وگفتم: نه ... ماکارونی مورد علاقه ی منه .

-من و شارونا هم خیلی دوست داریم...

هیجان زده گفتم: با ته دیگ...

مانفرد مشتاق تر از من گفت: سیب زمینی . لعنتی چیز دلی میشه!

هومی کشیدم وگفتم: مامانم ماکارونی رو خیلی خوب درست میکرد .

-خدارحمتشون کنه ...

نگاهی بهش کردم وگفتم: علاوه بر اون، فسنجونش هم عالی بود.

یه نگاه عمیقی بهم کرد وگفت: مادر منم دستپختش خوب بود .فسنجون و قرمه سبزی... معرکه درست میکرد .

-چند وقته نخوردی؟

-سه ساله دستپختشو نخوردم.

-ندیدیش؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نه .

-چرا؟

-از روی خوشم سو استفاده نکن.

صدامو کمی ظریف کردم وگفتم: ای بابا ... خرابش نکن دیگه بذار تا اخرش سوالامو ازت بپرسم!

اخم سنگینی بهم کرد و گفت:

-صداتو عوض نکن . هر سوالی میپرسی با همون لحنی که همیشه میپرسی پرس!
از حرفش یکه خوردم.

از خجالت اینکه مچم رو گرفته بود رومو برگردوندم که گفت: ندیدمش.
-نمیری ببینیش؟

-از دیدنم تو این وضعیت خوشحال نمیشه . بذار فکر کنند من خیلی راضی ام.
دستهامو زیر شیر آب گرفتم و گفتم: ولی مادرت گناه داره . حداقل یه بار برو ببینش...
خودت هم رفع دلتنگی میکنی. آدما تا وقتی زنده ان هستن ...
میون حرفهام گفت: شعار تحویل من نده خب؟
دهنمو بستم.

با صدای زنگ آیفون ، شیر آب و بستم. رو به مانفرد گفتم: منتظر کسی بودی امشب؟
-نه...

#پست_216

تاروت|07.12.18 11:16], [SunDaughter ☼

مانفرد به سمت آیفون رفت، جواب داد و محترمانه گفت: باشه مشکلی نیست . نه از
نظر من ایرادی نداره. خواهش میکنم شبتون بخیر.

گوشت رو توی تابه انداختم و گفتم: کی بود؟

-یکی از همسایه ها میخواست از پارکینگ مهمان استفاده کنه.

مشغول آشپزی شدم ، مانفرد تلویزیون رو روشن کرد. دلم میخواست خوشمزه ترین
ماکارونی ای که تا به حال تو عمرم حاضر کرده بودم رو آماده کنم.

خودم وبه در و دیوار می‌زدم که طعمش رضایت بخش باشه . مانفرد وارد آشپزخانه شد، یه لباس راحتی سورمه ای پوشیده بود. درحالی که آستین های سویی شرتش رو تا آرنج بالا داده بود گفت: کمک نمی‌خوای؟

-مرسی... زودحاضر میشه .

بشقاب و پیش دستی هایی که کثیف کرده بودم رو توی ماشین ظرفشویی گذاشت و گفت: چرا نیومدی جهازتو ببری؟

-انگیزه نداشتم.

آهانی گفت و پرسیدم: کیا میای اینجا ؟

-هر وقت هامرز بخواد میایم اینجا...

-پس بیلاق قشلاق میکنید!

پوزخند پر استهزایی زد و گفت: جا و مکان هست ، آرامش نیست. یه روز اینجاییم... یه روز خونه ی پدري هامرز... یه روز ویلای لواسون... همه جا هستیم و هیچ جا نیستیم!

سری تگون دادم وبا یه حرکت بالای کانتر نشست و گفت: میخوام قهوه بخورم میخوری؟

-اون قهوه ای که تو میخوری واسه ی من سنگینه ... من دلم با شیر و شکر میخواد.

-باشه همونطوری درست میکنم که تو دوست داری.

نگاهی بهش کردم ، فرم لبهانش با نمکش کرده بود، با نگاه پلیدی بهش گفتم: باز عجیب غریب مهربون شدی!

-اصلا سعی نکن حال امشبمو خراب کنی . فردا روز مهمیه میخوام ریلکس کنم. بحث نکن تا بحث نکنم!

لبخندی بهش زدم و گفتم: باریستایی ...

-این هنر و ندارم.

-پس گپ و کی اداره میکنه؟

-بچه ها هستن...

-شرکت هم بچه ها اداره میکنن؟

یه نیشخندی زد و گفت: خودم و بچه ها ...

درحالی که مشغول آماده کردن قهوه بود گفت: ولی فرزاد کافی من ماهریه .

-راستی حالش چطوره؟

-خوبه . استخون پاش خرد نشده ، شانس آورده.

شانس آورده رو با طعنه ی خاصی ادا کرد . با استرس از اینکه یه روزم بخواد چنین

کاری رو با من بکنه ، دستم به ماهی تابه خورد و با صدای جیز پوستم؛ ناله ای کردم

. مانفرد از روی کانتر پایین اومد و گفت: پماد داریم.

دستمو زیر شیر آب سردگرفتم.

مانفرد پشت سرم ایستاد و گفت: یخ میخوای؟

-نه الان خوب میشه .

درب فریزر رو باز کرد، یه بسته نون لواش بیرون گذاشت، دو تا قالب یخ هم توی

کیسه فریزر انداخت .شیر آب و بست و رو بهم گفت: این بهتره .

دستمو گرفت و درحالی کیسه ی یخ رو روی سطح سوختگی خفیفم میذاشت گفت:هر

زنی موقع آشپزی باید شیش دنگ حواسش به کارش باشه.

توچشمه‌هاش خیره شدم وگفتم: به نظرت من الان شبیه زن های معمولی ام؟

مستقیم بهم زل زد.

نفس عمیقی کشید و دوباره جمله امو جور دیگه ای تکرار کردم: به نظرت زندگیم

الان یه زندگی معمولیه ؟ به نظرت میتونم الان تمرکز کنم؟

یه نیشخند زد و گفت:نه.

دستم روی کیسه گذاشتم و گفتم: این جور سوختن ها در مقابل یه سری سوختن های دیگه، دردش حس نمیشه.

عقب رفت و به کانتر تکیه داد.

مشغول هم زدن محتویات ماهی تابه بودم ، ساکت بودم ، ساکت بود. من خودمو میگرفتم، اونم میرفت توی خودش... یه قانون نا نوشته بین ما بود.

#پست_217

تاروت|07.12.18 12:50], [SunDaughter ☼

مایع ماکارونی که آماده شد، یخ نون های لواش هم باز شد، به محض اینکه زیر اجاق رو خاموش کردم به سمت نون هاش دست درازی کرد ، تیکه ای کند و فنجون قهوه اشو روی کانتر گذاشت، داشت به سمت اجاق میومد که سد راهش شدم و گفتم: درسته شبیه زن های معمولی نیستم، اما اونقدر زن هستم که اجازه ندم کسی به غذایی که میخوام بپزم ، ناخنک بزنه!

چشمهاشو گرد کرد، مژه هاش نزدیک به ابروهاش شد، نون و به حالت بامزه ای گاز زد و گفت: الان من دلم از اون میخواد چی؟

-باید صبر کنی ... مخلوط بخوری. اگر بخوای ناخنک بزنی، گوشتش کم بشه... ماکارونیش زیاد... اونوقت جالب درمیاد.

حین جوییدن نونش گفتم: میتونم تا وقتی که دم میکشه، برات فال قهوه بگیرم.

-پیشنهاد خوبیه. کارتاتم آوردی؟

-تاروت؟

-اسمشون اینه؟

-اره...

-باشه فالمو بگیر. ببینیم چی از توش درمیاد .

با حال دمگی از آشپزخونه بیرون رفت .خنده ای کردم و مشغول ماکارونی ها شدم ،
به محض اینکه درب قابلمه رو روش گذاشتم ، شعله اشو تنظیم کردم، مانفرد روی
صندلی های کانتر نشست. خونه ساکت بود، احتمالا بخاطر اینکه خواب شارونا رو
بهم نزنه، حتی تلویزیون هم روشن نکرد.

رو به روش نشستم. نعلبکی رو روی دهانه ی فنجون گذاشتم و گفتم: با دست چپت ...
بگیرش جلوی سینه ات... یه نیت کن بعد وارونه اش کن!
کاری که ازش خواسته بودم رو انجام داد.
فنجون رو از روی نعلبکی برداشتم و بهش نگاه کردم. اولین تصویر واضحی که بود،
یه کفتار بود.

لبمو گزیدم وگفتم: پنج تا نشونه افتاده ... پنج تا نشونه ی واضح.

-این نشونه ها چین؟

-اولین نشونه یه کفتاره ... کفتار یعنی پلیدی ... یعنی نیرنگ یعنی مراقب اموالت باش.
دومیش هم یه پنجه است ... یعنی خطر درکمینه. با دشمنات مدارا کن . یه خط کج هم
هست که یعنی ...

سکوت کردم.

آرنجهاشو لبه ی کانتر گذاشته بود، پنجه هاشو توی هم قلاب کرد و چونه اش رو به
اونها تکیه داد وگفت: یعنی چی؟

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: دوستی های ساختگی و ظاهری... فریب! یعنی مراقب
اطرافیان باش.

یه لبخند کج زد و گفت: تا الان سه تا نشونه گفتی.... دوتای آخری چین؟!

ساعتگرد فنجون رو چرخوندم وگفتم:

-یکیش یه خونه است ...

-خوبه؟

-بد نیست. توی این همه نشونه ی بد، خونه یعنی آرامش و سعادت.

هومی کشید و گفت: و آخرین نشونه چیه؟

-خط مستقیم مقطع...

هومی کشید و گفت: یعنی چی؟

-یعنی کسالت... خطر... یعنی...

سکوت کردم و سوالی تکرار کرد: یعنی؟

تو چشمهای سیاهش نگاه می کردم و گفتم:

- مرگ نزدیکه!

با صدای زنگ تلفن ؛ با هینی از جا پریدم.

#پست_218 میاید نقد یا نه؟

تاروت|07.12.18 13:32], [SunDaughter ☼

. مانفرد خنده ای کرد و گفت: جالب بود.

دستم روی سینه گذاشتم و لبه ی صندلی را رفتم. من فال هامو باور نمی کردم... فال

واسم تقریح بود. فال تنها دلش نزدیکی به خانواده ی فرنگیس بود ... فال تنها دلش،

دور شدن از حال و هوای عجیب و غریب عزاداری هام بود.

مانفرد پای تلفن ایستاد و گوشی و جواب داد.

لبه ی مبل نشست و گفت: چه عجب... یاد افتاد حال منم بپرسی. یه کلمه نمیگی زنده

است... مرده ... خوبه ... خوب نیست ... اصلا کجاست ! آره ... آره... بی معرفت

شدی... بدجوری هم بی معرفت شدی.

چقدر لحن و صدایش فرق میکرد با من... چقدر عشق تو صدایش خرج میکرد وقتی

بااون آدم پشت خط حرف میزد.

به فنجون خودم نگاهی کردم.

توش سعادت افتاده بود و خوشبختی و پول ... اجابت دعا ... یه مار افتاده بود یعنی حيله ی یه زن! توش صلیب هم بود یعنی مرگ عزیزی نزدیکه ...

دست لرزونمو به صورتم کشیدم. پوفی کشیدم و فنجون رو برگردوندم. از فال گرفتن برای خودم خوشم نمیومد.

دلم سیگار میخواست. خودمو به کیفم رسوندم، پاکتمو بیرون کشیدم، دستهام میلرزید. کنترلی روی این ریشه ی هیستریک نداشتم.

به سختی تونستم فندکم رو پیدا کنم. هرچی میزدم روشن نمیشد. سیگارو میون لبهام گذاشته بودم و صدای تق و تق فندک کل خونه رو برداشته بود.

مانفرد با هوم و آره کوتاه جواب میداد. جلو اومد و فندکش رو از توی جیبش درآورد و جلوی سیگارم گرفت، با تقی روشنش کرد.

لبه ی مبل وا رفتم. تلفنش با جمله ی : خیلی دلتنگتم برگرد ... باشه سعی میکنم کمتر غصه بخورم... تموم شد.

وقتی داشت حرف میزد، شبیه یه پسر بچه ی نور لوس بود. نه یه مرد سی و پنج ساله ی مخترع !

کام محکمی از سیگارم گرفتم ؛ رو به روم ایستاد و با یه لحن جدی که اصلا اون صدای مسخره ی توش موج نمیزد پرسید: به نظرت ماکارونی آماده است؟

از جابلند شدم، به آشپزخونه رفتم.

مانفرد هم کمک کرد تا بشقاب ها رو بچینیم.

دوتا بشقاب و دو تا لیوان و دو سری قاشق و چنگال گذاشت. متعجب پرسیدم: شارونا چی؟

-بهتره بدخواستش نکنیم. به اندازه ی کافی هله هوله خورده امشب... سیگارمو توی سینک انداختم. چیزی کرد و خاموش شد. به خط باریک دودش نگاه میکردم.

مانفرد پرسید: کجا سیر میکنی؟

نگاهی بهش کردم و پرسیدم: کی بود؟

- غذا آماده است؟

به عمد جوابمو نداد.

بی حرف پشت میز رفت و قاشق چنگال آماده به دست نشست. توی دیس کشیدم و روی میز گذاشتم. رو به روش نشستم، براش کشیدم و گفتم: خیلی خوب باهات تا میکنی.

ابرویی بالا داد و گفت: رنگ و روش که خوبه ...

-قربون صدقه اش میری... قربون صدقه ات میره!

-ببینم مزه اش هم به اندازه ی رنگ و روش خوبه ...

-دوستش داری؟

تو چشمهام جوری نگاه کرد که استنباط کنم خفه شو... با صدای کلفتی لب زد:

-من عاشق ماکارونی ام!

-عاشق زنتی؟!!

برای خودش دو تا کف گیر کشید و پرسید: برای تو هم بکشم؟

-عاشق زنتی؟!!

کف گیر و توی دیس گذاشت و با سس قرمز، روی ماکارونیش حلقه های تو در تو کشید و گفت: به ظاهرش که میخوره خوب باشه.

برای بار سوم تکرار کردم: عاشق زنتی؟!!

تو چشمهام نگاهی کرد و یه پوزخند معنا دار زد.

#پست_219

تاروت|07.12.18 13:40], [SunDaughter ❀

چنگال و توی محتویات بشقاب فرو کرد ، کمی صبر کرد خنک بشه ، چنگال و توی
دهنش گذاشت و با مکثی شروع به جویدن کرد و گفت: هوم... دستپختت خوبه. خوشم
اومد.

برای بار چهارم تکرار کردم : عاشق زنتی...
لبخندی زد وگفت: بذار ببینم سس تند هم داریم...
از پشت میز بلند شد و سس قرمز تند هم روی میز گذاشت وگفت: خیارشور هم داریم
میخوری؟ من گاهی بدم نمیادبخورم همراه با غذا...
توی پیش دستی خیارشورهای قلمی گذاشت و زیر شیرآب ، آب کشی کرد ، سر و
تهشون رو گرفت و کنار دستم گذاشت وگفت: چرا برای خودت نمیکشی... بذار برات
بکشم.
دو کف گیر برای من ریخت وگفت: خوشمزه است ها ... نخوری خودم تا تهش
میخورم.

و چنگال دوم رو توی دهنش با لذت فرو کرد.

باز پرسیدم: عاشق زنتی؟!

حین جویدن ، بی اهمیت به من ، خیارشوری برداشت و با دندون از وسط نصفش کرد
و گفت: بهت نمیومد اهل آشپزی باشی. تو که انقدر خوب میتونی غذای خونگی آماده
کنی، اصلا سراغ غذاهای حاضری نرو ... زرشک پلو با مرغ بلدی ؟ چرب و پر
مخلفات؟!

نگاهش پر از شیطننت و هیجان بود. تصور اینکه براش زرشک پلو درست کنم ، دور
نبود . حاضر بودم براش این کار و بکنم . اما وقتی جواب سوالمو میداد.

دوباره تکرار کردم : عاشق زنتی؟!

یه لبخند شیطننت بار زد وگفت: فسنجون چی؟ اونم بلدی درست کنی؟!

-عاشق زنتی؟!

عصبانیش کرده بودم، اینو از حالت چشمها و ابروهاش میتونستم بفهمم که سوالم داره دیوانه اش میکنه . فشاری که با انگشتهاش به قاشق و چنگال وارد میکرد رو میتونستم به حساب حرص و عصبانیتش بذارم.

سکوت و شکست وگفت:

-من قرمه سبزی و فسنجون و ماکارونی و زرشک پلو با مرغ دوست دارم . اینا رو عاشقانه دوست دارم... بقیه ی غذاها هم کمابیش دوست دارم. تو چی؟! از جا بلند شدم و گفتم: نوش جان.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: بشین سرجات.

دوباره تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: عاشق زنتی؟

فهمید که اگر برگردم روی اون صندلی باید جوابمو بگیرم و چقدر دلش میخواست جواب نده ! به هر دری میزد که جواب نده ... میخواست توهین نکنه و جواب نده... میخواست عصبانی نشه و جواب نده ... میخواست فقط جوابمو نده . ولی سوال من مهم بود! این بار نمیتونستم کوتاه بیام... اون یه مرد متاهل بود و من یه زن مطلقه ... نمیدونم اسمش خیانت میشد یا نه ... اما جواب این سوال مهم بود!

دستشو به پشت کمرش فرستاد و اسلحه اشو روی میز گذاشت وگفت: بشین سرجات . خالی شدم.

قالب تهی کردم.

دستمو خواستم از پنجه هاش بیرون بکشم که محکم تر مچمو فشار داد و جوری پر صلابت گفت: بشین سرجات ... که خلع سلاح شدم و حرف گوش کن نشستم. وا دادم. از اینکه جوابمو نداده بود و تحقیر آمیز رفتار کرده بود، دلم میخواست همین الان با همون اسلحه اش یه گلوله توی مغزش خالی کنم!

با سر کلت بشقابی که چند دقیقه ی قبل خودش پرش کرده بود و بهم نزدیک کرد وگفت: بخور .

نفسمو فوت کردم وگفتم: جواب سوالمو بده .
 اسلحه رو به سمتم گرفت وگفت: گفتم بخور!
 نمیترسیدم... دیگه از این حالت پوچ چشمهایش نمیترسیدم.
 پوفی کشیدم، اسلحه رو مستقیم نزدیک پیشونی من گرفته بود. با غیظ تماشام میکرد.
 درست مثل همون شبی که تو زمین های کرج بهم تف کرده بود... با همون نگاه... با
 همون نگاه که انگار تمام تقصیرات کائنات و به دوش من انداخته بود تماشام میکرد.
 اشفته از این حالش... از این حالم گفتم: جواب سوالمو بده... عاشق زنتی؟!
 صدای کودکانه ای گفت: بابا ... من گشمنه!

#پست_220

تاروت|07.12.18 13:57], [SunDaughter ☼

صدای کودکانه ای گفت: بابا ... من گشمنه!
 چشمهایش گرد شد ... مضطرب شد ... ترسید...
 فرصت اینکه اونو جایی پنهان کنه نداشت، فقط آروم روی میز گذاشت .
 شارونا با هیجان به سمت آشپزخونه دوید وگفت: بابا ... این تفنگه؟ مال کیه؟
 حتی جرات نمیکرد به صورت شارونا نگاه کنه ... آب دهنمو قورت دادم.
 دستشو دراز کرد و گفت: بدش من ... مال من باشه... بده من...
 از جا بلند شدم وگفتم: وای شارونا ... تو نباید اینو میدیدی...
 شارونا با خوشحالی ، جوری که خواب از سرش پریده بود گفت: مال منه؟ تفنگه مال
 منه؟ مثل هموناست که پارسا تو مهد داره... بده من ... بابا بده من ... بده باهاش بازی
 کنم.
 به مانفرد نگاه کردم.

باید خودشو جمع و جور میکرد.
 با حرص گفتم: عزیز دلم یه لحظه گوش بده .
 شارونا اما گوش نمیداد . نگاهی به مانفرد انداخت که خشک شده بود. با حرص گفت:
 بابا بدش من باهش بازی کنم... بده دیگه... چرا قایمش کردی.
 مانفرد از جا بلند شد.
 کلافه گفتم: شارونا عزیزم...
 شارونا متوجه شد و گفت: چرا گریه میکنی رازک؟
 اشکهامو پاک کردم و گفتم: تو نباید میفهمیدی ما برات این اسباب بازی رو خریدیم.
 شارونا با مهربون ترین لحنی که مدت ها بود کسی باهام حرف نزده بود گفت: اشکالی
 نداره گریه نکن .
 -آخه خیلی بد شد ... ما میخواستیم تو یهو خوشحال بشی...
 شارونا لبخند شیرینی زد و گفت:
 دستهای کوچیکشو به صورتم رسوند و گفت: من وانمود میکنم ندیدم!
 دستهایشو بوسیدم و گفتم: قول میدی؟
 -آره .
 -خوبه. پس من و بابا میبریمش دوباره قایمش میکنیم... بعد... بعد ...
 دنبال جمله بودم، دنبال کلمه بودم. اونقدر تپش قلب داشتم که ذهنم کار نمیکرد، مانفرد
 گفت: بعد از اجرای نمایش بهت میدیم.
 شارونا دستهایشو محکم بهم کوبید و گفت: آخ جون . خیلی خوبه بابا ... مرسی...
 دستهایشو دور کمر مانفرد حلقه کرد و گفت: مرسی بابا جونم... خیلی دوستش دارم.
 الان نمیدی از نزدیک نگاهش کنم؟!
 مانفرد خشک گفت: نه . برو دست و روتو بشور، شام بخوریم. شبم باید زود بخوابی
 مگه فردا صبح نمایش نداری؟

شارونا خوشحال حین زمزمه ی شعری به سمت سرویس بهداشتی دوید.

روی زمین ولو شدمو کمرمو به کابینت چسبوندم.

مانفرد روبه روم زانو زد وگفت: خوبی؟

چقدر دلم میخواست این چشمهای سیاه و سرخشو از بین ببرم. چقدر دلم میخواست این

مذابی که تو رگ های مغزیم جارین رو توی حلقش بریزم... چقدر دلم میخواست تمام

حرص دنیا رو سر این آدم خالی کنم. این آدم بی فکر و احمق!

#پست_221

تاروت|07.12.18 14:19], [SunDaughter ☼

-گفتم این خطرناکه نه؟ گفته بودم... گفته بودم اگر یه روزی اینو ببینه یا باهاش بخواد

بازی کنه... با یه کلت مسلح ... اون وقت دقیقا میخوای چه غلطی بکنی؟!

صدای آواز خوندن شارونا از توی سرویس بهداشتی طبقه ی پایین میومد .

مانفرد کلافه گفت: باشه حق با تونه...

-از امشب به بعد شارونا رو با خودم میبرم. تو لیاقت دلسوزی منو نداری. تو لیاقت

اعتماد منو نداری...تو صلاحیت نگهداریشو نداری. تویه موجود وحشی و گرگی... یه

کسی که فقط میخواد به زور متوسل بشه. با زور میخواد همه چیز و داشته باشه.

مانفرد نگاه خسته ای بهم انداخت وگفت: همش حق با تونه.

-میدونی اگر این مسلح بود ... میگرفت روی صورتش اون وقت چیکارت میکردم؟

توی سکوت تماشام میکرد.

-میرفتم خونه ی پدریت... مادرتو... پدرتو... مازیارو.... همه رو با هم آتیش میزدیم...
به روح مادرم قسم... به جون خودش قسم، یه خط به صورتش بیفته آتیش میزنم
مانفرد . دیوونم نکن .

به سختی از کف آشپزخونه بلند شدم، به سمت سالن رفتم، مانتومو تنم کردم، پشت سرم
ایستاد و گفت: فردا میای؟

جوابشو ندادم. شارونا توی سرویس بود و این بار میدونم علت تاخیرش احتمالا بازی
با مایع دستشویی و ساختن حبابه ...

نفسی از هوای خفه ی خونه گرفتم و گفتم: بمون شامتو بخور .

به سمت کیفم که روی مبل بود رفتم، سد راهم شد و گفتم: معذرت میخوام .

اونقدر با این حرفش شوک شدم که لمس بشم ...

دو دستی به موهاش چنگ زد وگفتم: بمون شامتو بخور. بعد برو ...

-چرا فکر میکنی باید بهت گوش بدم؟

-خالی بود . فقط میخواستم دست برداری...

-حرف زدن از زنت ناراحت میکنه؟

پوفی کرد وگفتم: دوباره شروع نکن.

حرفی نزدیم و مانفرد گفت: بمون شامتو بخور، راجع به فردا حرف بزنیم... شارونا
رو بخوابون. خودم میرسونمت .

جلو اومد و مانتومو از تنم درآورد، شالمو روی مبل انداخت وگفتم: بشین پشت میز...
بشین من برم بیارمش.

ساکت بودم.

قلبم درد میکرد. مانفرد هم سلانه سلانه خودشو به سرویس دستشویی رسوند،
پیشونیشو به در چسبوند وگفتم: شارونا بیا بیرون. آب بازی بسه...

-الان میام بابا ...

مانفرد به سمت آشپزخونه برگشت، سرجاش نشست . روبه روش نشستم وگفتم :
مواخذه ات نکرد؟

-نه.

-گله چی؟

-نه.

-دوست داره؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: حتما داره دیگه...

-دوستش داری؟

تو چشمهام خیره شد وگفت: چی دوست داری بشنوی؟

-میخوام بشنوم دوستش داری یانه. آره یا نه؟

-زنمه... !

-همین؟

-همین کمه؟!

#پست_222

تاروت|07.12.18 14:35], [SunDaughter ☼

شارونا بدو بدو خودشو به میز رسوند وگفت: آخ جون ماکارونی... رازک تو پختی؟

با لحن متفاوتی گفتم: آره عزیزم. دوست داری؟

مانفرد بلند شد و براش بشقاب و چنگال آورد و گفت: خوب خوابیدی؟

-خواب نبودم. داشتم بازی میکردم...

مانفرد لبخندی زد وگفت: پس چرا نیومدی پایین؟

-آخه مامان فرنگیس تو اسکایپ با تبلتم داشت باهام حرف میزد .

مانفرد پشت میز نشست و حینی که براش کشید گفت: خب... چی گفتید.

-هیچی ازم عذرخواهی کرد که نمیتونه خودشو برای نمایش فردا برسونه . اما گفت خیلی زودمیداد پیشم...

اول کمی آب خنک خورد ویه خیارشور خالی تو دهنش گذاشت وگفت: بابا ... یه عالمه برام سوغاتی خریده.

مانفرد با غذاش بازی میکرد وگفت: چه خوب...

لیوان آبشو برداشت و شارونا گفت: رازک از تو هم برا مامان فرنگیسم گفتم.

مانفرد توی لیوان سرفه کرد... هرچی آب توی دهنش بود و برگردوند.

مات به من نگاه کرد و من درست مثل آدمی که همین الان زیر پاش خالی میشه درحالی که طناب دار به گردنش ، بودم... دقیقا مثل یه اعدامی...

شارونا با اشتیاق گفت: بهش گفتم یه دوست جدید پیدا کردم...

مانفرد دور دهنشو با پشت دست پاک کرد و شارونا اضافه کرد: بهش گفتم اسمت

رازکه. گفت دوستت چه اسم قشنگی داره! تازه گفتم همسن من نیستی... گفتم به بابا

کمک کردی تا یه عالمه خرید کنه ... گفتم امروز رفتیم به دوستای بابا سر زدیم و رقصیدیم .

مانفرد دستمال و دور دهنش کشید و توی دستش مچاله و بعد پنجه هاشو مشت کرد.

صورتش سرخ شده بود.

من قدرت حرکت هم نداشتم... حتی توان اینکه چشمهامو به سمت مانفرد بچرخونم هم نداشتم.

شارونا با لذت کمی ماکارونی خورد و گفت: خیلی خوشمزه است. از ماکارونی های

شیرین جون هم خوشمزه تره .

دستی به پیشونیم کشیدم.

مانفرد رو به شارونا با صدای گرفته ای پرسید: کی باهات تماس گرفت؟

-قبل از اینکه پیام پایین...

مانفرد از جا بلند شد و رو بهم با لحن عادی ای گفت: شام عالی ای بود. ممنون.
خودشو به طبقه ی بالا رسوند.

باید میرفتم دنبالش، رو به شارونا گفتم: اشکالی نداره تنها غذا بخوری؟
حین آب خوردن ابروهاشو به معنی نه بالا داد و من هم از اشپزخونه بیرون رفتم،
شارونا زود پرسید: میتونم تلویزیون تماشا کنم؟
-تماشا کن...

دو تا یکی از پله ها بالا رفتم، توی اتاق بود. اسلحه رو توی گاوصندوق گذاشت و
دربشو قفل کرد. سیگاری بین لبهاش بود. با دیدنم از جا بلند شد.
هر دو ساکت بودیم. هر دو خودمون رو روی لبه ی تخت نشوندیم. من دستهامو دو
طرف بدنم گذاشتم و حین تگون دادن خودم مثل یه گهواره گفتم: کی برمیگرده؟
-خودشو برای مهمونی سیاوش و جلسه ی شنبه ی میرسونه. اون تابناک وازدست
نمیده.

همچنان خودمو تگون میدادم.

عصبی از فکری که توی سرم جرقه زده بود گفتم: آدم زیر دستش کیه؟
-یعنی چی؟

نگاهی به نیم رخ مانفرد کردم. وضعش از من داغون تر بود.
-منظورم اینه که یه آدم که نوچه اش باشه... آدمش باشه... هرکاری بخواد واسش
بکنه... یکی مثل ذکریا...
-خب...

-خب که خب... اون کیه؟ کسی که حاضر باشه واسه فرنگیس منو از بین ببره کیه؟ نه
یه ترسو مثل ذکریا نه... یکی که از جون و دل مایه بذاره براش... تا پای کشتن یکی
دیگه بره... دربست در اختیارش باشه کیه؟!
-منم!

تاروت|07.12.18 15:15], [SunDaughter ✨

دستم روی شونه اش گذاشتم و گفتم: تو که آدم کش نیستی بنده ی خدا ...

-شایدم گزینۀ اشو عوض کرده .

این حرفش منو میترسوند. این احتمال که مانفرد و خط بزنه منو میترسوند. اینکه دور مانفرد صاحب جم یه خط قرمز بکشه منو میترسوند. به جد منو میترسوند... با تمام وجودم میترسیدم .

نگاهی بهم کرد و گفت: یه ماه داره زودتر برمیگرده .

-تا همین الانشم دیر کرده .

-باید به شارونا میگفتم صحبت نکنه ... حداقل از تو.

-قرار بود بهش نشون بدیم ما بهم نزدیکی... قرار بود از نزدیکی ما بسوزه ... یادت رفته مانفرد؟

-بعدا پای خودمون هم گیره. آتیشمون میزنه.

لبخندی زدم و گفتم: مملکت صاحب نداره درست ... اما اونقدرم بی در و پیکر نیست که زنده زنده ما رو بندازه تو آتیش.

-میدونی داغ کردن اعتمادی چطوریه؟

نیشخندی زدم و گفتم: داری به من میگی مانفرد؟ به منی که یه بچه ی مرده گذاشت توی بغلم و گفت تموم شد . تسلیت میگم... به همین راحتی... من برای اون بچه چهل روز ماتم گرفتم... عزاداری کردم... یک سال سیاه پوشیدم. برای بچه ای که بچه ام نبود. مادرم دق کرد... پدرم سخته کرد ... برای بچه ای که مال من نبود. بچه ی من زیر گوش من ، تو همین شهرداشت زندگیشو میکرد. خوش و خرم... بدونه اینکه

بدونه مادرش منم... بدونه اینکه بفهمه ... تو داری به من میگی داغ فرنگیس اعتمادی
چطوریه؟

خودمو به مانفرد نزدیک تر کردم وگفتم: اگر تو تیم من باشی... اگر پشت من باشی...
میخوره زمین. یه جوری میخوره زمین که نمیتونه از جاش بلند بشه ...
مانفرد از جا بلند شد و گفت: رو من حساب نکن.
چرا ترسیدی؟

ساکت نگاهم میکرد. کلافه گفتم: چرا وادادی؟ نگران کی هستی... تو دوست داری به
این زندگی نکبت ادامه بدی؟

به سمتم چرخید و تکرار کرد: رو من حساب نکن ...
پیشون گفتم: تو نمیتونی انقدر راحت خودتو عقب بکشی.
-میتونم! من تا جایی که در توانم بود بهت کمک کردم. از این جا به بعدش خودتی...
-میتونم امیدوار باشم یه گلوله تو مغزم خالی نمیکنی...؟
مکت کرد.

نگاهشو ازم برداشت، تو مسیر نگاهش قرار گرفتم وگفتم: جواب بده.
-نه.

-میتونم امیدوار باشم یه گلوله تو مغز شارونا خالی نمیکنی؟
-نه...

وقتی اینو گفت پلکهاشو بست و من جلو رفتم، بغلش کردم... دستهامو روی کت و
شونه هاش بهم رسوندم وگفتم: مانفرد...

جوابمو نداد، سرشو عقب دادم و صدایش زدم: مانفرد گوش بده.
جلوش ایستادم وگفتم: تو هنوز انقدر حیوون نشدی که کسی رو بکشی... که یه بچه ی
چهارساله رو بخاطر منافع خودت از بین ببری... که منی که مادر همون بچه ام رو از
گود بیرون کنی...

دستم روی سینه ی داغش کشیدم ، از پشت به دیوار خورد و ایستاد.
با بغض نالیدم: تو هنوز یه رگه های انسانیت تو وجودت بیداره. یه بچه رو مستقل بار آوردی... دوستش داری... بهش عشق دادی. هنوز انقدر دیوونه نشدی مانفرد ... میتونی خوب شی... یه زندگی نرمال داشته باشی. تو یه هنرمندی... لطیفی... دستم درست روی قلبش بود .

آهی کشیدم وگفتم: تو که اسبش نیستی افسارتو به هرجا که دلش خواست بکشونه هستی؟ تو که سگش نیستی واسه خاطر یه استخون براش دم تکون بدی... تو باید تصمیم بگیری کدوم ور خطی...

-من نمیتونم به توی صفر کیلومتر اعتماد کنم!
-چرا فکر میکنی صفرم مانفرد؟ چرا فکر نمیکنی تمام این لحظه ها رو پیش بینی کردم... منتظرش بودم. منتظر این روزها...

فشاری به سینه اش دادم وگفتم: تو هنوز وجدان داری... مثل من که وجدان دارم. وجدانمو فدا نمیکنم مانفرد . فدای خواسته هام نمیکنم حتی اگر تا آخرین روز زندگیم نتونم دخترمو ببینم... نتونم بزرگ شدنشو تماشا کنم... به روح مادرم قسم. به جون دخترم ... به جون پدرم...

دستشو روی دستم گذاشت وگفت: من تا وقتی باهاتم که بهم ضرر نرسه ...

لبخندی زدم وگفتم: قولت مردونه است؟

تو صورتم خیره شد و گفت:

-هست.

-همین برام کافیه.

روی نوک پنجه هام رفتم و بخاطر این حمایتش، لبهاشو بوسیدم ، حرکتی نکرد .
لبخندی بهش زدم وگفتم: تو لیاقت زندگی بهتری رو داری.

نفسی تو صورتم پرت کرد وگفتم: مطمئن باش همه چیز داره درست پیش میره. حتی اگر فرنگیس اعتمادی یک ماه جلوتر از برنامه های من برگرده ... من منتظرشم. تو فقط یه کم شوکه شدی... فکر نمیکردی اعتمادش نسبت به تو خدشه دار بشه ... اون قطعا تا امروز ورود و خروج منو به این برج دیده . خب ببینه ... حتما نشسته فکر کرده ببینه چطوری میتونه دست بذاره رو نقطه ضعف ما ... نقطه ضعف ما هم شاروناست ... از طریق اون...

مانفرد منو هل داد و گفت: نه ...

-چی شده؟

-نقطه ضعف من شارونا نیست.

-پس کیه؟

-خانواده ام !

#پست_224

تاروت|08.12.18 02:52], [SunDaughter ☼

آهی کشیدم وگفتم: مازیار حواسش به اونا هست قطعا. نگران خودت باش که پس فردا اگر بیاد جوابشو چی میخوای بدی...

-اون از من سوال نمیپرسه.

دست به سینه شدم وگفتم: پس ازت حساب می بره .

-آره می بره ... فقط من الان آماده ی اومدنش نیستم.

-چرا؟!

-چون احتمالا بدون هامرز برمیگرده ...

اسم هامرز خیلی وقت بود چیزی رو توی من تکون نمیداد. مانفرد دستهاشو توی جیبهاش فرو کرد وگفت: باید برنامه هامون رو سرعت بدیم... برای جمعه ، مهمونی سیاوش بلیط گرفته . دیگه با اما و اگر وشاید حرف نمیزد. جمعه ایرانه! -عالیه.

انگشتشو تهدید آمیز بالا آورد و گفت: فقط امیدوارم پشیمونم نکنی...

-حاضرم بابتش هرچک و سفته ای بخوای بهت بدم.

-حرفت سند ! قسم روح مادرت هم سند ... جون شارونا هم سند.

لبخند کج و معوج بی جونی زدم وگفتم: بسته این همه سند ...

-کمه ...

نگاهمو باریک کردم وگفتم: پس چی میخوای؟

-یه چیز با ارزش.

-مثل چی؟

-مثل شارونا ...

لبهامو گزیدم وگفتم: چیز دیگه ای ندارم که به اندازه ی شارونا باشه و باهاش برابری کنه .

ساکت تماشام میکرد.

خفه گفتم: تو که از پول حرف نمیزنی از چی حرف میزنی؟

-یه حکمی بهم بده که بدونم سرم کلاه نمیداری.

-چه حکمی میخوای؟!

-یه قرار داد ...

-چه قرار دادی ؟

قلبم به تلاطم افتاده بود و سکوت مانفرد آزار دهنده بود.

با تقه ای به در شارونا وارد اتاق شد و گفت:بابا برام قصه میگی؟

چشمه‌اشو می مالید ، دوباره خوابش گرفته بود، مانفرد نگاهی بهم کرد و پرسید:
 دوست داری رازک برات قصه بگه؟
 شارونا لبخندی بهم زد و گفت: آره .
 خودمو از میدون دید مانفرد کنار کشیدم و گفتم: دوست داری چه قصه ای برات بگم؟
 -پیرمرد کفاش.
 روی گونه اشو بوسیدمو گفتم: باشه . بریم مسواک بزنیم ...
 -مسواکمو زدم.
 دستی به موهایش کشیدم و گفتم: آفرین چه دختر زرنگی...
 مانفرد پرسید: قبل از مسواک، شیرتو خوردی بابا؟
 -خوردم.
 خودشو به سمت مانفرد کشوند و گفت: بابا رازکم فردا بیاد نمایشم؟
 رو به روی مانفرد ایستاد و مانفرد خونسرد جواب داد:
 -اگر دوست داری بیاد، باید دعوتش کن.
 -باشه پس دعوتش میکنم.
 دسته‌های کوچولوشو به سمت مانفرد باز کرد، مانفرد رو زانو اومد و سفت بغلش کرد،
 گونه اشو بوسید و گفت: برو بخواب عروسک.
 -بابا ...
 -بابا ...
 -دلم برای مامان فرنگیس و عمو هامرز تنگ شده، پس کی برمیگردن ...
 -برمیگردن بابا . خیلی زود .
 روی بینیشو بوسید و گفت: بدو برو بخواب.
 شارونا به سمت دویید و دستمو گرفت و کشید و گفت: باید سه تا قصه برام بگی...
 مانفرد صداش زد: شارونا...

بدتر از من ، بی خواب تر از من اون بود، لبه ی تخت نشستم، هندزفری رو پایین کشید و گفت:شب و اینجا بمون.

-مرسی از تعارف.

یه نیشخند زد و منم مثل خودش لبهامو کج کردم.

مانفرد خسته گفت:

-بمون، صبح باید بریم مهد ... بعدش هم من هزار تا کار دارم برای انجام دادن ... یه پارتنر میخوام.

-مگه نمیخواستی نوشیدنی ها رو بذارم تو یخچالم؟

-گذاشتم تو تراس. فکر کنم خنک میمونن تا صبح. هوا سرد شده امشب.

خودمو بغل کردم وگفتم: اره سرده ... این اتاق هم خیلی سرده...باید درزهای تراس و بیوشونی.

-آره . چند روز دیگه سرد تر هم میشه .

-از سرما خوشم نمیاد.

هومی کشید و با چشمهای بسته گفت: فصل سرد ، فقط اسکی تو دیزین میچسبه.

لبخندی زدم وگفتم: اسکی... من فقط عاشق عدسی های ایستگاه پنجم.

-آره عدسی... املت ...

همزمان با هم گفتیم: با سنگک تازه.

چشمهانشو باز کرد . خمیازه ای کشیدم .

خواستم از قرار داد بپرسم، دلم نمیخواست این آرامش مقطعی رو بهم بزنم. دلم

میخواست یه جای نرم و گرم دراز بکشم. از حال قوز کردن بدنم فهمید خواسته ام

چیه...

خودشو کنار کشید و جا برای من باز شد. بی رمق و خسته سرمو به بالش رسوندم و گفتم: باید برم خونه، دوش بگیرم. خودمو برای همایشت آماده کنم... حتی وقت نکردم متنی که دادی رو آماده کنم.

- فردا یک ساعت روش وقت بذاری میتونی حاضر باشی.

چشمهامو بستم و گفتم: باید خودمو برسونم خونه... سکوت کرده بود.

دستمهامو زیر سرم گذاشتم، طاق باز خوابیده بودم.

با خمیازه ای گفتم: حتی حوصله ندارم جوراب هامو دربیارم.

لبهامو تکون دادم و گفتم: تو سختت نیست من کنارت بخوابم؟

جوابی که داد و درست و حسابی نشنیدم... نفهمیدم گفت هست یا نیست... اما شنیدم که گفت: من عادت دارم یکی کنارم بخوابه!

توی چرت بودم. خواب و بیدار ... هنوز چشمهام گرم خواب نشده بود که دیدم جورابهامو از پام درآورد و پتو رو روم کشید. بالش زیر سرمو بغل کردم و گفتم: چقدر خوبه امشب بدون قرص میخوابم.

سرش درست روی بالش کنارم قرار گرفت. چشمهامو تا نیمه باز کردم، داشت تماشام میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: هوا سرده ... این پتو هم سرده ...

دستهایش زیر سرش قلاب کرد. نیم تنه اش برهنه بود. پتو رو تا زیرگردنم بالا کشیدم و گفتم: یخ میزنی که ...

در سکوت تماشام میکرد.

سرمو بیشتر توی بالش نرم زیر سرم فرو کردم و گفتم: چرا چشمهاتو نمیبندی بخوابی؟ پوفی کشید و گفت: میخوابم. بخواب...

غرغر کردم: امشب مسواکم نزد. دوشبه نزد. دهنم یه جوریه...

چشمهامو بستم و گفتم: چقدر تشنمه.

با تکنونه‌اش نق زدم: انقدر تکنون نخور . خوابم می‌پره .

یه پوف بلند بالا کشید . تشنگی کلافه ام کرده بود. اه و او‌هی کردم که پرسید: چته؟

#پست_226 ***** از این پستاست که دوزش

دارم باه‌اش حال میکنم ☺☺☺☺

تاروت|08.12.18 05:51], [SunDaughter ☼

با حرص گفتم: باید برم طبقه ی پایین آب بخورم.

از تخت پایین اومد، یه چشممو باز کردم. همون چرت پنج شیش دقیقه ای خواب واز سرم پرونده بود. سردم بود و این پتو اصلا قابلیت گرم کردن منو نداشت. با صدای باز وبسته شدن در اتاق، نگاهم بهش افتاد که با نیم تنه ی برهنه و یه شلوارک مشکی رو به روم ایستاده بود. بند های سفید کمر شلوارک آویزون بود. از توی پارچ ، لیوان رو تا نصفه پر کرد و به سمتم گرفت. دستمو از زیر پتو بیرون فرستادم ولیوان و ازش گرفتم.

حین آب خوردن تماشاش میکردم. دست به کمر ایستاده بود و برو بر منو تماشا میکرد. عضلات سینه و ماهیچه های بازو و ساق پاش میتونست برای هر زنی جذاب باشه ... میتونست دل هر دختری رو آب کنه ... رنگ برنز پوستش دل هر دختر هر زنی رو تو هر سن و سالی رو می ریخت.

مات و متحیر داشتم به اندامش نگاه میکردم.

بالرز گفتم: تو سردت نیست؟

پارچ وروی پاتختی کوبید و غر زد: نه !

-هیچی تنت نیست آخه .

-توقع نداری که با تاکسیدو بخوابم؟!

سرمو روی بالش برگردوندم و لیوان و روی پاتختی گذاشتم روی تخت دراز کشید ، حتی پتو هم روی خودش ننداخت.

دستهایشو زیر سرش گذاشته بود، سینه اش با ریتم ملایمی بالا و پایین میشد . پاهاشو دراز کرده بود و روی هم انداخته بود . چشمهامو بستم.بینیم کیپ بود و مجبور بودم با دهن نفس بکشم. احساس سرماخوردگی داشتم.

مانفرد غرغر کرد: چرا انقدر بلند نفس میکشی؟!!

چشمهامو باز کردم و گفتم: فکر کنم دارم سرما میخورم. همیشه درجه ی شوفاز رو زیاد کنی؟

-گرمه !

با تعجب گفتم:

-الان واقعا تو گرمته؟!!

از جا بلند شد و با همون حال لخت، به سمت تراس رفت. با صدای ضعیفی گفتم: اونجوری که خودتم سرما میخوری!

جلوی پکیج ایستاد و درجه اشو زیاد کرد. به خاطر باز کردن درب تراس به حدی اتاق سرد شد که جنین وار خودمو جمع کردم.

مانفرد با دیدنم نیشخندی زد و گفت: خوابت پرید؟

-نه هنوز خوابم میاد. یه کم سعی کنم میخوابم.

-پس چشمهاتو ببند و بخواب.

لحنش مثل حرف زدن با شارونا بود. لبخندی زدم و گفتم:

-باشه . شب بخیر.

-شب بخیر.

چشمهامو بستم. کنارم دراز کشید، از فرو رفتن تخت و حرکت سرش روی بالش فهمیدم. خوابم پریده بود. چشمهامو باز کردم؛ با دیدن صورتش که داشت تماشام میکرد و یه وجب با صورتم فاصله داشت، لبمو گزیدم. یه خنده ی شیطنت آمیز کرد و گفت: چرا نمیخوابی؟
-میخوابم.

-بخواب دیگه...

-یه کم طول میکشه . ولی خوابم میبره.

هومو کشید وتو همون حال که داشت تماشام میکرد ، عصبی از نگاه های خیره اش گفتم: یه جای دیگه رو نگاه کن.
-کجا مثلاً؟

حرص دار گفتم:

-نمیدونم... در و دیوار ! هرشب به زنت همینطوری نگاه میکنی؟
خونسرد جواب داد:

-کما بیش. پیشم بخوابه ، همینطوری نگاهش میکنم.

#پست_227

تاروت|08.12.18 05:52], [SunDaughter ☼

-پیشت نخوابه ؟

- به زنهای دیگه اینطوری نگاه میکنم.

با طعنه گفتم: ایدز نگیری حالا.

با صدای بلند خندید. از همون قهقهه هایی که بیش از حدباگوش من ناآشنا بود.

پوفی کردم و گفتم: با اجازه من پشت کنم.

با لحن خنده داری گفت:

-راحت باش.

غلّتی زدمو پشتمو بهش کردم. دستمو زیر بالش فرستادمو به کمد دیواری ها نگاه کردم. با هیبتش که روم خم شده بود، جیغی زدم که پارچ و از پاتختی سمت من برداشت و گفت: چته؟

پتو رو تا روی بینیم بالا کشیدم وگفتم: چیکار میکنی؟

-تشنمه!

کلافه روی تخت نشستم وگفتم: من که گفتم بذار برم خونه ی خودم...

جدی جواب داد:

-من که باتو کاری ندارم.

تو صورتش خیره شدم و گفتم: تو که کبریت بی خطر نیستی هستی؟!

-نیستم.

-خوبه پس . بهتره من برم خونه ی خودم. فردا هم صبح اول وقت اینجام.

-بگیر همین جا بخواب دیگه ، این وقت شب کجا میخوای بری؟

پرت و پلا پرسیدم: منظورت از قرارداد چی بود؟

-فردا حرف میزنیم. بخواب.

تو لیوانی که من آب خورده بودم، برای خودش آب ریخت. متعجب گفتم: پس اونقدر

هم وسواسی نیستی...

-حال ندارم برم از طبقه ی پایین لیوان بیارم.

غر زدم: آبتم که خوردی. بخواب.

-آب خودمو؟

نگاهش شیطننت داشت. با حرص زانومو به پهلوش کوبیدم. خنده ای کرد وگفت:

بخواب کاریت ندارم.

غر زدم : میرم تو اتاق بغلی...

با نگاه فاتحی گفت:

-شوفازش خرابه.

-میرم پایین رو کاناپه میخوابم. رو این تخت امنیت ندارم.

مانفرد یه تای ابروشو بالا داد و گفت: تو از وقتی، اومدی تو این بازی امنیت نداری.

این که چیزی نیست.

آهی کشیدم وگفتم: آره راست میگی...

-من نمیذارم بهت بد بگذره!

با حرص صداش زدم: مانفرد.

لبخندی زد و گفت:

-شب بخیر. فردا روز شلوغیه .

روی تخت ، سمت خودش دراز کشید و گفت: بخواب کاریت ندارم.

خواستم بگم، بدم نمیومد کاری داشته باشی اما زبونمو گاز گرفتم. یه لبخند نایاب رو

لبش بود که کناره های چشمهانشو چین میداد.

روی تخت دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم. دستمو زیر بالش فرستادم. مانفرد از اون

سمت خودش گفت: یه کم پتو به منم قرض بدی بد نیست.

پتو رو که سفت زیر گلوم چسبونده بودم رو کمی شل کردم، نصفشو روی خودش

کشید . پاهام از زیر پتو بیرون زد، جمعشون کردم و کف پاهام مماس شد با ساق

پاهاش... داغ داغ بود.

صداش به گوشم رسید که گفت: جدی جدی سردته .

حرفی نزد.

صدام زد: رازک ...

باز هم حرفی نزد.

-دست و پاهات یخه ...

از نو گفت: رازک ...

دوست داشتم تا صبح با همین لحن آروم و گرم منو صدا کنه ...

جوابش و ندادم. چشمهامو بستم و اجازه دادم خیال کنه خوابم برده... چون اگر بیدار می‌موندم، با این احساسی که چندین سال بود سرکوبش کرده بودم و امشب تودلم غوغا کرده بود، نمی‌دونستم چه کار کنم! تردید داشتم و این دو دلی بهم اجازه نمیداد، انقدر راحت جسم و روحمو در اختیارش بذارم . چون امین خواسته بود ؟ من حتی همین الانش هم میتونستم اون اوراق بهادارو ازش بگیرم... احتیاجی به همخوابی نبود.

نفسهانش به صورتم خورد و من دلم ریخت. نگاهم کرد و فهمید خوابم... یا اگر هم فهمید بیدارم و خودمو به خواب زدم، دیگه صدام نزد. چراغ خواب و خاموش کرد و خونه تو تاریکی فرو رفت.

#پست_228

تاروت|08.12.18 09:42], [SunDaughter ☼

-چقدر می‌خوای تا از زندگی پسر من بری بیرون!

-من به خاطر پول با هامرز ازدواج نکردم فرنگیس خانم!

-تو هامرز و مثل یه نردبون میبینی دختر جون ... بگو ، خجالت نکش... چقدر چک

بنویسم؟ چقدر می‌خوای که دست از سر این پسر برداری...

-شما دارید راجع به شوهر قانونی من حرف می‌زنید؟

-شوهرقانونی تو پسر منه ... منم که براش تعیین و تکلیف میکنم.

-ما همدیگه رو دوست داریم !

-تو پول پسر منو دوست داری عزیزم.

-من از هامرز حمله ام.

خودکار از دستش افتاد. لبمو گزیدم، خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم: اگر دوستش نداشتم... اگر دوستم نداشت، باردار نمیشدم. ما زندگیمونو دوست داریم.

-چند وقته؟

-یک ماه و نیم.

-خوبه. هنوز فرصت داریم که سقطش کنی. نگرانم کردی رازک... فکر کردم خیلی دیر شده!

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: من چنین کاری نمیکنم!

-هامرز به درد تو نمیخوره، تو به درد خاندان اعتمادی نمیخوری... با خودت چه فکری کردی؟ یه توله پس میندازی و جای پاتو سفت میکنی؟ من امثال تو رو خوب میشناسم...

قلبم درد میکرد... سینه ام میسوخت. فرنگیس اعتمادی با تک تک جمله هاش منو میسوزوند.

-میدونی به خاطر تو سکه ی یه پول شدم... بخاطر تو توی فامیلم... توی خاندان اعتمادی آبروم رفته... به خاطر مکر و حيله ی تو... چطور هامرز و خام خودت کردی؟!

-من حيله گر نیستم خانم... لطفا مراقب حرف زدنتون باشید. من زن هامرز... ما عاشق هم هستیم.

عکسهای من و هوشیار و جلوم پرت کرد و گفت: پس این پسره کیه؟ هوشیار شهشعانی... تو اگر عاشق هامرزی... تو بغل این یارو چیکار میکنی؟

گلوم خشک بود. تتم داغ بود... چقدر دلم میخواست از این فضایی که رنگ نداشت ... خلاص بشم.

-این رابطه مال قبل از آشنایی با هامرز... من به همسرم خیانت نمیکنم!

-میدونی میتونم تو رو از چشم هامرز بندازم؟

جوابشو ندادم.

آخی گفت و پنجه هاشو به پیشونیش رسوند وگفت: از نظر من تو یه دختر آویزونی که مثل یه انگل داره شیریه ی هامرز و میمکه. نمیتونم به عنوان عروس خاندان اعتمادی قبولت کنم...

لبهامو روی هم فشار دادم و گفتم: مشکلی نیست. هامرز منو به عنوان همسرش قبول داره. همین برای ما کافیه.

-من هامرز و از ارث محروم میکنم.

تو چشمهای سردش نگاه کردم و گفتم: مشکلی نیست. ما با هم کار میکنیم... تلاش میکنیم... زندگیمون رو میسازیم.

فرنگیس از جا بلند شد، حتی چایش هم نخورده بود. دسته ی کیفشو روی ساعدش نگه داشت و گفت: ببینم چطور میخوای یه شرکت زیرزمینی رو به طبقه ی اول برسونی! پیشنهاد من خیلی بهتر از این بود که یه زندگی بخور و نمیر داشته باشید!

با حرص سری تگون داد و به سمت درب اتاق رفت، توی چهار چوب ایستاد وگفت: مراقب هامرز باش.

یه نگاه متاسف بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت. روی صندلی وا رفتم. چقدر بدنم درد داشت. پیشونیمو روی میز گذاشتم، دستی روی شونه ام اومد. مامانم بود... لبخندی بهش زدم و صداش زدم: مامان...

چادر مشکی سرش بود.

دستشو روی گونه ام گذاشت، یخ زدم... چقدر سرد بود... گفتم: چقدر سردی مامان. خوبی؟

خودشو به سمت کشید و منو بغل کرد. حق میگرد. سعی کردم از خودم دورش کنم... جوری سفت و تنگ منو بغل کرده بود که هوا نداشتم. اکسیژن نداشتم... به تقلا افتادم و گفتم: مامان دارم خفه میشم... ما... مان.... مامان... داری منو می... کشی...

ه‌لش دادم و خودمو ازش دور کردم، کنج اتاق افتاد . دستی به گ‌لوم کشیدم و نفس نفس زدم. به سختی از آغوش سفتش بیرون اومده بودم...چادر سیاه و روی صورتش کشیده بود. با ترس و لرز جلو رفتم و صداش زدم: مامان ... مامان...
چادر روی صورتش بود و هق هقش کل فضای نامفهومی که توش بودم رو پر کرده بود. کنارش زانو زدمو گفتم: تو مادر من نیستی...
چادر و از روی صورتش کنار زدم... چنگی به دستم زد و گفت: مراقب پسرم باش...
مراقب مانفرد باش.

دستشو به صورتم چسبوند و گفت: التماس‌ت میکنم ...
نمیدونستم چی بگم، ت‌کونم داد و گفت: مراقب مانفرد باش...
خواستم جیغ بزنم صدا نداشتم، محکم تر ت‌کونم داد و گفت: مراقب پسرم باش...
جیغ زدم: مانفرد ...
جواب داد: من اینجا .

به دور و اطرافم نگاه کردم، توی تخت بودم. توی تخت خودم... نگاهی به سمت چپم کردم... جای خالی هامرز بود. دستی به جاش کشیدم و گفتم: هامرز کجاست؟
-ایران نیست .
هنوز گیج بودم. لیوان آبی به سمتم گرفت و گفت: کابوس بود. اینو بخور به‌ترت میکنه!

#پست_229

تاروت|08.12.18 10:04], [SunDaughter ❖

لیوان و ازش گرفتم ویه نفس سر کشیدم. چقدر احتیاج داشتم دوش بگیرم. مغزم جا به جا شده بود . مانفرد با یه پیراهن سورمه ای مردونه و شلواری درست هم رنگش جلوم ایستاده بود.

چنگی به موهام زدم و پرسیدم: ساعت چنده؟

-شیش و نیم.

بدون اینکه لیوان و روی پاتختی بذارم خودمو به عقب هل دادم و روی تخت انداختم.

چقدر سرم درد میکنه.

مانفرد سرحال جلوی کنسول من ایستاد چراغ و روشن کرد.

دستمو روی چشمهام گذاشتم و گفتم: خاموشش کن.

-میخوام موهامو شونه کنم توی تاریکی نمیتونم.

کلافه گفتم: هنوز میتونم بخوابم.

درحالی که یکی از ادکلن هاشون به خودش میزد گفت: پاشو بسه خواب.

-سرم درد میکنه.

-قهوه آماده کردم.

-باید دوش بگیرم.

-میتونی همین جا دوش بگیری.

-لباس نیاوردم.

-میتونی از لباس های من استفاده کنی!

دستمو از روی چشمهام کنار زدم و گفتم: برای بیرون رفتن از خونه هم کت شلوار تو

رو بپوشم؟

-نه. میتونم لباسهاتو بندازم توی ماشین شسته بشه.

-کی میخواد خشکشون کنه؟

-ماشین لباسشویی جهاز تو مجهز به سیستم خشک کنه ! یک ساعته میشوره. تو این

یک ساعت هم تا صبحانه بخوریم یه دست لباس تمیز شسته شده داری که میتونی

باهاش بری بیرون. یه گرمکن هم میتونم بهت بدم که از حمام بیرون اومدی تنت کنی!

حالا هم پاشو نون تازه گرفتم با حلیم.

بدون حرف داشتم تماشاش میکردم، موهاشو شونه کرد . یقه ی پیراهنش رو مرتب کرد، جلوی کمد ایستاد؛ یه دست گرم کن و یه حوله ی تمیز برام کنار گذاشت وگفت: برو حمام، لباس هاتو بده بندازم تو ماشین.

از راحتی کلامش خنده ام گرفته بود.

بالای سرم ایستاد و گفت: سعی نکن حال امروز منو به هیچ عنوان خراب کنی خب؟ دستشو به سمتم دراز کرد ، دستشو گرفتم، با یه حرکت منو وادار کرد روی تخت بشینم. سر پا شدم و گفتم: برو حمام، لباس هاتو بهم بده، جوری دوش بگیر که زخم آب نخوره .

-مرسی.

با تن کرختی به سمت حمام رفتم، دنبالم اومد و حوله و لباس ها رو به چوب لباسی پشت درب حمام اویزون کرد وگفت: من پشت درم. لباساتو بده .

-میدونی چه خوابی دیدم؟

-مادرم میگفت، خواب بد و به جریان آب تعریف کن. بشوره ببره!

به در حمام تکیه دادم و گفتم: خواب مادرتو دیدم.

واضح شوکه شد. تو چشمهام زل زدو گفتم: جدا؟

-جدا...

نفس عمیقی کشید وگفت: حالش خوب بود؟

-گریه میکرد.

نگاهش و به سقف دوخت وگفت: هنوزم جوون بود؟

تو صورتش زل زدم وگفتم: بود ... چی میگفت؟

-خواست مراقب ...

جمله امو عوض کردم وگفتم:خواست مراقب خودت باشی.

-ازتو؟

-آره.

سری تکنون داد و درب حمام و بست. لباسهامو درآوردم. مانفرد تقه ای به در زد و گفت: لباسهاتو بده بندازم تو ماشین.

بلوز و شلوارمو توی هم مچاله کردم و تحویلش دادم.

-مانتو و شالت هم میندازم.

حرفی نزدمو به پشت در تکیه دادم. باید لباس زیرمو خودم میشستم و روی گرم کن حمام میذاشتم تا خشک بشن ... مانفرد که دیگه شورت و سوتین نداشت به من

بده!#پست_230

تاروت|08.12.18 10:26], [SunDaughter ☼

ازپله ها پایین اومدم؛ مانفرد توی آشپزخونه بود. با دیدنم لب زد: عافیت ...

پله ها رو سریع تریپاین اومدم و گفتم: ممنون.

-برات قهوه ریختم.

-مرسی...

پشت میز نشستم. گرمکنی که تنم بود، اونقدر گشاد بود که نگران چیزی نباشم، سی

دقیقه ی دیگه کار لباسشویی تموم میشد. ساعت هفت بود.

مانفرد چند کاغذ و به سمت گرفت و گفت: اینا رو آماده کن.

با دیدن حجمش که نزدیک به بیست صفحه بود، گیج گفتم: چقدر زیاده...

-یه سامری ازش دربیاری راحت تر میشه.

فنجون و به سمت لبهام گرفتم و گفتم: نگران نباش؛ نا امیدت نمیکنم.

پشت میز نشست و از توی سطل حلیم، کاسه ای پر کرد، کاسه رو رو به روم گذاشت

و گفت: تا داغه بخور.

فنجون رو پایین آوردم و تیکه نون سنگکی رو جدا کردم.

ساکت بود، ساکت بودم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: از کی بیداری؟

-پنج...

گیج گفتم: دو خوابیدی ، پنج بیدار شدی؟

هومی کرد و گفت: خیلی خوب خوابیدم.

دستمرو به پشت گردنم فرستادم و گفتم: بعدش کجا رفتی؟

-باشگاه.

-بعدش؟

-صبحانه خریدم... این برگه ها رو برات پرینت گرفتم که راحت تر باشی.

-خوبه. مرسی.

مانفرد حینی که نصف شکریاشو توی کاسه ی حلیمش خالی کرد گفت: اگر دوست

داری، میتونی راجع به کابوست حرف بزنی.

مثل خودش منم عاشق حلیم زیاد از حد شیرین بودم. اونقدر شیرین که دونه های شکر

زیر دندان هام صدا بدن...

کمی حلیم روی نون مالیدم و گفتم: خواب نبود... یه تیکه از گذشته ام بود...

-گذشته؟

-زمانی که تازه داشتیم شارونا رو سرپا میکردیم. تازه از تابناک رو نمایی کرده بودیم

و چند تا شریک و سرمایه گذار گردن کلفت داشتیم که حمایتمون میکردند. داشتیم

شرکت و گسترش میدادیم. هامرز در عرض سه ما نزدیک به چهارصد نفر استخدام

کرده بود. سرمایه از هامرز بود، کار از من.

مانفرد گوش میداد.

-فرنگیس و دیدم که اومده بود، باهام معامله کنه... میخواست از زندگی هامرز برم

بیرون.

مانفرد تکه نونی خالی رو توی دهنش گذاشت وگفت: چرا هیچ وقت قبولت نکرد؟

-چیو؟

-که از زندگی هامرز بدون دردسر بری بیرون؟!

-زندگیمونو دوست داشتم. هامرز هم دوست داشت.

-چرا با تو مخالف بود؟!

-کی؟

-فرنگیس...

شونه ای بالا انداختم وگفتم: هامرز میگفت، میخواست یه قرارداد شراکتی ببندد ...

میخواست هامرز با یه دختر دیگه ازدواج کنه ...

-خب؟

-بعد که شارونا در عرض چند ماه افتاد سر زبون ها ... چند ماه چیه... چند هفته. دو

سه تا شرکت هلدینگ پای تابناک امضا زده بودند. موفق بودیم... موفق تر شدیم.

میخواستیم یه کار عظیم انجام بدیم. همه چیز رو غلتک بود. کارهای شهرداری و

دولتی همه زودتر از روال معمول انجام شد.

-تابناک شروع شد؟

آهی کشیدم وگفتم: شروع شد و نشد ... بچه ام که دنیا اومد و فرنگیس بهم گفت

مرده!... از زندگی زده شدم. همش یهو پشت سرهم شد. اوقافی بودن زمین... حساب

سازی برای من... زندان... یهو دنیا آوار شد روی سرم.

مانفرد تیکه نونی که توی دستش بود و توی سفره انداخت وگفت: بعدش چی؟ چرا

شرکت مستقل، جدا از تو تابناک و ادامه نداد؟

-چون طرح وایده ها گم شده بودند.

-تو برشون داشتی؟

-نه...

مانفرد مستقیم نگاهم کرد و پرسید: پس کار کی بود؟

-هامرز .

کمی از قهوه ام نوشیدم و گفتم: این چه خوش طعمه.

مانفرد دستی به چونه اش کشید و گفت: هامرز طرحهای تو رو برداشت؟

-آره.

-چرا؟

-چون نمیخواست شرکت بدون موسس و طراح یهو اوج بگیره و هیچ اسمی از من

نباشه. خیلی ها سعی کردن با نصف داده هایی که داشتند، تابناک و راه بندازن... اما یا

نهایتاً پروژه دچار یه باگ عظیم میشد ... یا هم که کسی قانع نمیشد. زمانی که من توی

شارونا بودم، حمایت شاهرخ و چند تا شرکت که از دوستان هامرز بودند رو داشتیم...

ولی وقتی هامرز هم خودشو کشید کنار عملاً تابناک متوقف شد.

مانفرد تکیه اشو به پشتی صندلی داد و گفت : جالبه .

-چی؟ رفتار هامرز...؟

-نه... رفتار فرنگیس !

#پست_231

تاروت|08.12.18 10:57], [SunDaughter ☼

قاشقی از حلیم داغ توی دهنم گذاشتم وبا لذت قورتش دادم و گفتم: چه رفتاریش؟

-این که بهت زمان داده تا یه شرکت نو پا رو به درجه ای برسونی که بهش ازش بهره

وری کرد.

دست از جویدن برداشتم و گفتم: ادامه بده...

-موقع برداشت محصول، تو رو خط زده .

نیشخندی زدم و گفتم: دقیقا. بهم زمان داد... بهم فرصت داد... من نزدیک به یک سال و یکی دو ماه با هامرز زندگی کردم... بهم پا داد، یه شرکت و توسعه بدم... قدرتمندش کنم... بعد دقیقا وقتی که میخواستیم نتیجه بگیریم، دور منو یه خط بزرگ کشید. تو چشمهام خیره بود و من با حرص گفتم: فقط بخت باهات یار نبود... چون پرسش اونقدر از مرگ بچه اش ازش کینه داشت که نقشه ها رو به مادرش نداد. داد به من! -هامرز میدونست شارونا زنده است.

سرمو عصبی تکون دادم و گفتم: حالا دیگه میدونم که میدونست. تنها لطفش بهم این بود که مهریه امو تمام کمال بهم داد و طراح های منو گذاشت تو صندوق امانات و کلیدشو بهم تحویل داد و مطمئنم کرد بدون من تابناکی در کار نخواهد بود! -تا امروزم به قولش وفا کرده .

هومی کردم و گفتم: آره ... هامرز اصولا آدم خوش قولی بود.

-الان اون طرحها کجاست؟

به صورت مانفرد خیره شدم. باید بهش میگفتم؟

-یه سری داده ها دست ذکر یاست.

مانفرد شوکه گفت: چی؟

-اون روز که اومد توی پارکینگ و سعی کرد منو به دیار باقی بفرسته، کیف آرشیومو برداشت ، داده های اولیه بود. احتمالا فرنگیس خیال کرده من توی همون جلسه ی اول هرچی دارم و ندارم ، رو میکنم!

مانفرد لبخند کم رنگی زد و گفت: پس الان تو چنته چیزی نداره.

-نه... واسه ی همینم خیلی دور و برم آفتابی نمیشه... این بار هم مثل دفعه ی قبل منتظره کار تا یه جایی پیش بره بعد منو از دور بیرون کنه. منتها این بار دیگه اون تصمیم گیرنده نیست .

-تو این شهر هزار تا مهندس عمران و معمار و آرشیکت هست... یعنی چهار نفر نبودند، که برای اون زمین یه شهرک طراحی کنند؟

آخرین قاشق حلیمو توی دهنم گذاشتم و گفتم: بودند...

-خب؟ پس چرا تابناک ساخته نشد؟

-چون سند زمین ها به نام کسیه که امضاش واجبه.

مانفرد لبخند رضایت مندی زد و گفت: به نام تو؟

-نه ...

-پس کی؟

-به نام پدرم... اما اسمی از پدرم نیست، چون وکالت تام الاختیارمون دست یه وکیل مجربه !

مانفرد یه لبخند یه طرفه زد و گفت: تازه تازه داره ازت خوشم میاد.

لبخند عمیقی زدم و کاسه امو به سمتش هل دادم و گفتم: بازم برام حلیم میریزی؟

بالبختی گفت: پس برای همینه فرنگیس تا امروز عجله ای نداشت تا برگرده...

-میخواد نگران چی باشه؟ بچه ای که چهار چشمی مراقبشی... یا پسرش که ور دل خودشه؟

لبهاشو برچید و مثل پسر بچه ها خودشو لوس کرد و گفت: میتونست نگران من باشه...

خندیدم و گفتم: آخی... مانفرد! دلم سوخت برات.

-حواستو جمع کن از اخلاق خوش من سو استفاده نکنی امروز.

-چشم چشم.

مشغول حلیمم شدم که شکر پاشو کنار دستم گذاشت و گفت: پدرت هم در جریان ماجرا هست؟

-نه ... فکر میکنه این زمین های اوقافی ارزشی ندارند... بعدشم که وکیل داریم. کارا به عهده ی اونه.

-هامرز زمین ها رو برات جور کرد؟

-آره... نمیدونم چطوری این کار وکرد... یه سری زمین ها مربوط به مخابرات بود...
یه سری مربوط به روستایی ها ... یه قسمت هایی رو هم شهرداری خریده بود برای
عریض کردن جاده. من وهامرز قبل از اجرای تابناک همه چیز وارزیابی کردیم. با
صاحبینش صحبت کردیم... یه جورایی همه چیز و یه کاسه کردیم تا تابناکو شروع
کنیم. اون موقع کارش به نظرم بی ارزش بود! در قبال از دست دادن آبروم... بچه ام...
حیثیتم جلوی خانواده ام... چهار قواره زمین بی ارزش بود، الان می بینم هوشمندانه
است !

-بیگی میدونه؟

-نه...

-فرنگیس هم میدونه.

-میدونه که بهم میدون داده!

مانفرد خونسرد گفت: موفق باشی...

خنده ای کردم وگفتم: من نه اونقدر پرم که نگران هیچی نباشم... نه اونقدر خالی که از
ترس نتونم از جام جم بخورم! باید دید فرنگیس چیکار میکنه. بهم تا کجا میدون میده.
قهوه امو سر کشیدم وگفتم: این وسط تو هم هستی. نمیخوام زندگیتو از اینی که هست
خراب تر کنم. پس دست به عصا ترشدم.

لبخندی بهم زد وگفت: مهربون شدی!

#پست_232

تاروت|08.12.18 12:55], [SunDaughter ☼

حرفی نزدم، قهوه امو تا انتها خوردم، با صدای زنگ آیفون، متعجب به مانفرد نگاه
کردم که رو به روی سینک ظرفشویی ایستاده بود.

دسته‌اشو آبکشی کرد و به سمت آیفون رفت.

از جا بلندشدم. هفت و ربع صبح بود و صدای اعلام ماشین لباسشویی برای بار دوم توی فضای آشپزخونه پیچید.

مانفرد جلوی آیفون ایستاده بود، به نمایشگر کوچیک نگاه میکرد و در و باز نمیکرد. فنجون قهوه ام هنوز دستم بود. اونقدری بهم چسبیده بود که از ذرات ته فنجون هم دلم نمیخواست بگذرم.

کنارش ایستادم، رو بهش گفتم: نمیخواهی جواب بدی؟

بدون اینکه واکنشی نشون بده دگمه ی باز شو رو زد .

پراستفهام نگاهش کردم و گفتم: لازمه برم تو کمد یا اتاقی؟

اخم‌هاش تو هم بود و دوباره اون ماسک سرد و بی روحشو به صورتش زده بود.

کنار در بودم. مانفرد، دستگیره ی در وپایین کشید و در و نیمه باز گذاشت ، به آشپزخونه رفت، از قهوه ساز کمی برای خودش قهوه ریخت و درحالی که به کانتر تکیه داده بود، فنجونشو بو میکشید.

گیج گفتم: مانفرد کی بود...

صدای سلام مردونه ای، باعث شد از جا بپریم.

با دیدن مازیار که خودش هم از دیدن من شوکه شده بود و ابروهاش تا نزدیکی ریشه ی موهاش بالا رفته بودند خودمو به دیوار چسبوندم.

مازیار مات و مردد گفت: تو؟

حتی نمیدونستم جواب سوالشو بدم یا نه...

یه گرم کن گشاد که پاچه های شلوارشو تا زده بودم تنم بود و بند های کمرشو با دو تا گره ی کور دور شکم سفت کرده بودم که مبادا بیفته و حیثیتی که پوششی نداشت رو به باد بده! از این وضع باید میخندیدم یا گریه میکردم.

مازیار نگاهشو از من برداشت؛ در و پشت سرش بستو گفت: چرا تلفن هاتو جواب نمیدی؟

مخاطبش من نبودم.

لبه های کت آبی نفتی شو عقب داد و درست توی سالن ایستاد. رو به مانفرد که با آرامش مشغول خوردن قهوه اش بود گفت: هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

سکوتش طولانی نشد و گفت: باید به تو جواب پس بدم؟

مازیار به سمت من چرخید وبا اخم غلیظی گفت: لطفا ما رو تنها بذار!

خواستم به سمت پله ها برم که مانفرد گفت: ممکنه برای برادرم یه قهوه آماده کنی... تغییر مسیر دادم و به آشپزخونه رفتم.

مازیار رو به روش ایستاد و گفت: چرا جواب تلفنمو ندادی؟!

-من نخوام با تو ارتباط داشته باشم دقیقا باید کیو ببینم؟

مازیار نگاهی بهش کرد و با غصه گفت: چه پیر شدی تو ...

مانفرد لبخندی زد وگفت: جا افتاده شدم. میدونی زندگی مشترک آدمو پخته میکنه.

فنجونشو تاته سر کشید و روی کانتیر گذاشت وگفت: البته من از پختگی بیش از حد سوختم.

رو به روی مازیار ایستاد، دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: جزغاله شدم خان داداش.

مازیار آهی کشید وگفت: مامان حالش خوب نیست.

مانفرد نگاهش به من افتاد.

دستی به گلوم کشیدم... خوابم به همین زودی تعبیر شد؟

-خب چیکار کنم؟

-وجدان نداری یه سر به اون بدبختها بزنی؟

-بیام که دوباره بابا بزنه تو گوشم... یا مامان شیون و زاری کنه...؟! بیام خوشبختیمو

نشونشون بدم؟! مگه اصلا من و زنمو پاگشا کردن که دلشون بخواد من بیام پیششون؟

ته تغاری کمتر نیش بزن .

مانفرد نیشخندی زد با همون صدای بم و لحن لات مابانه اش گفت: امروز روزمو خراب نکن مازی... گیر نده. قهوه اتو بخور وبه سلامت.

مازیار خسته گفت: اومدم بگم مادرت... حالش خوش نیست ! اومدم بگم مادرمون خوب نیست... اومدم به توی بی وجدان بگم بیا یه سر به اون بدبخت بزن که مرد از دوریت... اومدم به توی بی غیرت بگم مادر بدبختمون داره سخته میکنه و توی سیب زمینی راست راست راه میری و ککت هم نمیگزه!

#پست_233

تاروت|08.12.18 13:12], [SunDaughter ☼

مانفرد ساکت نگاهش میکرد.

مازیار عصبی گفت: چرا نمیای یه سر بهش بزنی... اعتمادی ها بی وجودت کردن؟!!

-خصلتشونه ، کنارشون باشی بی وجود و بی غیرت میشی...

مازیار چنگی به موهاش زد وگفت: انقدر غد نباش مانی... بس کن. دست بردار... کوتاه بیا.

-من دارم زندگیمو میکنم. تو هی مثل پیام بازرگانی وسط زندگی من سبز میشی... میای تو شرکتم... میای تو باشگاهم... میای توکافه ام...

مازیار پوزخندی زد وگفت: چقدر مال داری ته تغاری... یه دو قرون هم به ما قرض بده!

-چشم خان داداش. لب تر کن ... چقدر بنویسم؟ چک سفید خوبه؟!!

مازیار به سمتش حمله کرد ، یقه اشو توی دستهایش گرفت وگفت: کفریم نکن مانی میگیرم میزنمتا ...

یه لبخند سرد زدو گفت: میدونی که دستم روت بلند نمیشه خان داداش.

مازیار پشتش به من بود... سرشو جلوی مانفرد که به اندازه ی یکی دو سانت قد بلندتر ازش بود خم کرد و درحالی که هنوز یقه ی پیراهن مانفرد توی چنگش بود گفت: اومدم دنبالت ببرمت خونه . کوتاه بیا هم نیستم.

- مازی بیخیال. برو داریم زندگیمونو میکنیم.

مازیار با صدای بلندی داد زد: تو به این زندگی؟!!

مانفرد دستهایش روی دست های مازیار گذاشت و به آرومی دست مازیار وپایین آورد وگفت: خان داداش آروم باش. هفت صبحه!

مازیار عصبی روی یکی از مبل های یک نفره نشست و گفت: مانی... جمع وجور کن .یه جوری ردت میکنم از ایران بری آب از آب تکون نخوره... مانفرد خنده ی دندون نمایی کرد وگفت: خان داداش من که داشتم میرفتم.

-من زورت کردم؟

مانفرد ساکت بود.

مازیار دوباره گفت:من ازت خواستم؟

بازم حرف نمیزد.

مازیار دستشو روی سینه اش کشید وگفت: جواب بده دیگه... منت چیه سر من میذاری ته تغاری؟!!

دست دیگه اشو توی جیبش برد و قوطی سفید کوچیکی بیرون آورد. لبه ی صندلی پشت میز نشسته بودم .

مانفرد رو به روش زانو زد وگفت :این چی بود؟

مازیار قرصی رو توی دهنش انداخت. مانفرد گیج گفت: این چیه؟

قوٹی رو از دستش گرفت ، نگاهشو باریک کرد وگفت: مگه ناراحتی قلبی گرفتی که زیر زبونی میخوری؟! مازیار پوزخندی زد و با چشمهایی که از این زاویه میدیدم چقدر پر آب و لبریزه گفت: آتیشمون زدی مانفرد.

#پست_234

تاروت|08.12.18 13:37], [SunDaughter ✨

مانفرد روی زمین ولو شد. یه دستشو تکیه گاهش کرد و درحالی که به مازیار نگاه میکرد گفت: قرصی شدی مازی؟! تو این سن؟ زیر زبونی؟! بیخیال خان داداش... من حالم خوبه . خوشم ... به هرچی خواستم رسیدم. از جا بلند شد وگفت: سه ساله سوار مترو نشدم... میفهمی؟! هرچی بخوام دارم... هرچی که فکرشو بکنی... مازیار با حرص گفت: خودتو گول نزن مانی... -میدونی ماشین زیرپام چیه؟! میدونی چند تا ملک شیش دنگ به ناممه... میدونی چقدر تو حسابم دارم... -خفه شو توله سگ...! بخدا پامیشم یه جوری میزنمت که از جا بلند نشی. -یادته حجره ی بابا آتیش گرفته بود ... چند تا از ساعت های مشتری هاش سوخت ... مجبور شد کلی خسارت بده؟! مازیار خسته تماشاش میکرد. مانفرد لبخندی زد وگفت: تو زعفرانیه ... دوتا ساعت فروشی دارم. فقطم مارک ...! -بیا مامانو ببین مانی...

-باشه . ولی این هفته شلوغم... باشه هفته ی دیگه.

مازیار آشفته گفت: میدونی که ناهید بدقولی دوست نداره. آزار نرسون بهمون مانی... بیا . بدقول نباش.

-باشه.

مازیار پوفی کرد .

مانفرد دوباره جلوی مازیار زانو زد و گفت: یادته چند هفته رفتی کارگری... هنوز دیپلم نداشتی... یه ساعت های کپی تیسوت خریدی. یه سری خوشحالی ها فقط مال یه دوران خاصه... من الان دو تامغازه ی تیسوت دارم! همه هم اصل.

مازیار ضربه ای به سرش زد و گفت: من به تو چی بگم مانی... -میدونی چند تا داف و زیر خواب دور برمه ...

مازیار سیلی محکمی به صورتش زد .

اونقدر صدای ضرب دستش بد بود که بی اختیار پنجه امو مشت کردم و اندام منقبض شد. دلم مچاله شده بود...

مازیار از جا بلند شد و قدمی ازش فاصله گرفت و گفت: یک کلمه ... فقط یک کلمه ی دیگه حرف بزنی... یکی دیگه میزنم تو گوشت ! کثافت. هرز شدی تازه افتخارم میکنی؟

نگاهش به من افتاد، با حرص جلو اومد و رو بهم گفت: تو اینجا دقیقا چه غلطی میکنی هان؟ نگفتم ازش فاصله بگیر... نگفتم گه بازی های زندگی تو و هامرز به اندازه ی کافی یقه ی مارو گرفته... نگفتم یه لایه به بدبختی های ما اضافه نکن؟ سکوت کرده بودم.

مانفرد از جا بلند شد و گفت: صداتو بیار پایین.

مازیار روشو برگردوند و گفت: نمیارم... خجالت نمیکشی... تو چشمهای من زل زدی از شاهکارت میگی؟ حیا نداری تو؟ تو آدمی...

-نه سه ساله از آدم بودن استعفا دادم خان داداش.
-آره شدی سگ اعتمادی ها... یه استخون میندازن جلو پات تو هم دم تکون بده
براشون. خاک برسرت ...
مانفرد خنده ای کرد وگفت: من از زندگیم راضی ام... اگر از نظرتو من براش سگم...
از سگ بودنم راضی ام!
مازیار نفسو فوت کرد وگفت:
-خوشحالی؟
#پست_235

تاروت|08.12.18 13:41], [SunDaughter ❖

-خوشحالم.
-حالت با زندگیت خوبه؟
-عالیه.
مازیار قدمی به سمتش برداشت وگفت: دوستش داری؟
بی فوت وقت گفت: میمیرم براش...
-تو بچه نمیخوای؟!
صدای شارونا از بالای پله ها اومد که گفت: بابا ...
مانفرد تو چشمهای مازیار جواب داد: بابا...
شارونا پله ها رو پایین اومد و رو به روی مانفرد ایستاد و گفت: ایشون کی هستند؟
مانفرد بغلش کرد، شارونا دستشو دور گردن مانفرد حلقه کرد و گفت: دوست باباست.
سلام کردی به عمو...
شارونا مظلوم به قیافه ی داغ کرده و آتیش گرفته ی مازیار نگاهی کرد و گفت:
سلام...

مازیار بدون اینکه جواب شارونا رو بده، نگاهی به من انداخت.
فهمیدنش سخت نبود...

مازیار خواست حرفی بزنه که مانفرد گفت: خوش اومدی.
بی حرف، به سمت در رفت و در و جوری کوبید که تمام چهل ستون بدنم به لرزه افتاد.

شارونا نگاهی به مانفرد کرد و گفت: این اقاها چرا همش داد میزد؟
-نمیدونم بابا احتمالا عصبانی بوده. بیدارت کرد؟
-او هوم.

مانفرد بینیشو بوسید و گفت: باید بیدار میشدی بابا ...
شارونا سرشو به شونه ی مانفرد چسبوند و گفت: میخوامم بازم بخوابم. خوابم میاد ...
-مگه شما نمایش نداری. بدو دست و روتو بشور... رازک موهاشو شونه کنه و بیافه.
صبحونه بخوریم. بریم مهد ... بدو بابا.
شارونا رو روی زمین گذاشت، شارونا با قدم های تندى به طبقه ی بالا رفت و گفت:
ساتیار هم به نمایش میارم.
مانفرد جوابشو نداد.

به محض اینکه شارونا از دیدش محو شد، خودشو روی یه مبل پرت کرد و یه "هو"
بلند کشید.

یه کیسه فریزر برداشتم، چند تا قالب یخ توش انداختم، درشو محکم گره زدم و از
آشپزخونه بیرون اومدم. سرشو به تاج مبل تکیه داده بود و زاویه ی دیدش لوستر بود.
کنارش روی دسته ی مبل نشستم، انگشتهای مازیار پوست صورتشو قرمز کرده بود.
کیسه ی یخ رو روی گونه اش گذاشتم و گفتم: افتاب داره کم کم هوا رو گرم میکنه. باید
نوشیدنی ها رو با خودمون ببریم تو یخچال بذاریم.
جوابمو نداد.

با صدای گرفته ای پرسیدم: خوبی؟
باز هم سکوت ...
پنجه امو روی شونه اش گذاشتم وگفتم: میخوای مادر تو هم برای نمایشگاه عصر
دعوت کنی؟
نگاهش از روی لوستر به سمت من چرخید.
دهنمو بستم وگفتم: همینطوری به ذهنم رسید.
نگاهش اونقدر سنگین بود که مجبور شدم عوض مازیار که زده بود توی گوشش بگم:
غلط کردم. منظوری نداشتم!
دستشو روی دستم که به کیسه ی یخ بود گذاشت و گفت: برو صبحونه ی شارونا رو
بده.
چند ثانیه تو چشمهایش نگاه کردم.
از جا بلند شدم ودستمو به آرومی از زیر دستش بیرون کشیدم. چقدر نفس کشیدن تو
این خونه سخت بود.

#پست_236

تاروت|08.12.18 14:01], [SunDaughter ☼

از تک تک ثانیه هایی شارونا در نقش یه موش کوچولو بود، فیلم گرفت. تمام فکرم
مشغول بود. اونقدر درگیر وگرفته بودم که نمیدونستم مفهوم این نمایش که هر بچه ای
نقش یکی از حیوون های جنگل رو بازی میکرد، اصلا چی هست ... احتمالا مفهوم
درستی داشت!

الان حوصله ی اینکه ، کادر یه خانه ی کودک و انتقاد کنم نداشتم.

با صدای سرود ایران، کل خانواده ها ایستادند، بچه ها هم روی سن به صف شده بودند و سرود ملی رو میخواندند. شارونا توی اون لباس خاکستری دیوونه ام میکرد. نمایش که تموم شد، عکاس مهد، رو به مانفرد گفت: جناب صاحب جم... لطفا بیاید پشت سن با شارونا عکس بگیرید.

روی صندلی نشسته بودم.

مانفرد نگاهی بهم کرد و گفت: بیا ...

نگاهی بهش کردم، قرمزی صورتش کمرنگ بود اما هنوز بود. باید براش پودر میزدم تا محو بشه ...

مانفرد دوباره گفت: نمیخوای با شارونا عکس بگیری؟!

از جا بلند شدم و همراهش ، از لای جمعیت به پشت سن نمایششون رفتیم. عکاس جلوی لوکیشن جنگل منتظر بود. بچه ها با پدر و مادرشون عکس میگرفتند.

شارونا بق کرده بود.

مانفرد خم شد و گفت: موش من چطوره؟

شارونا جواب نداد.

مانفرد دستی به موهایش کشید و گفت: چیه اخمات تو همه؟ کشتی هات غرق شدند؟

شارونا دست به سینه شد و روشو برگردوند.

مانفرد ملایم تر گفت: نمیگی به بابا ...

-همه ی بچه ها با مامان و باباهاشون عکس میندازن ...

مانفرد لبخندی زد و گفت: خب تو هم با مامان و بابات عکس میندازی دیگه ...

-رازک که مامان من نیست!

جوری دسته ی کیفمو سفت چسبیدم که احساس کردم انگشتهام ممکنه خرد بشن.

مانفرد صورتشو بوسید و گفت: مامان فرنگیس برات توضیح داد که امروز نمیتونه بیاد نمایشت . الان رازک هست میتونه باهات عکس بگیره ...

-آخه دوست داره عکس بگیره؟

مانفرد لبخندی به سوالش زد و گفت: آره ... خیلی دلش میخواد با تو عکس بندازه.

-پس تو هم بیا... سه تایی عکس بندازیم.

-باشه... یدونه تو با رازک... یدونه تو با من... یدونه هم سه تایی.

شارونا زود قبول کرد. آشتی کرد... کشتی های غرق شده اش نجات پیدا کردند،

همونی شد که مانفرد خواست. روی شاسی های بیست در سی چاپ میشد و در عرض

پونزده دقیقه تحویل داده میشد.

عکس ها رو که انداختیم مانفرد به عکاس گفت: از عکس سه تایی دو تا شاسی بزنید.

شارونا رفت تا با دوستهایش راجع به نمایش حرف بزنه و عکس بندازه...

یکی از خدمه مشغول پخش آبمیوه بود. گیلان آب پرتقالی برداشتم، مانفرد هم لیموناد

برداشت. کنجی کنار یه درخت یونولیتی ایستاده بودیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم: توهم خوشت اومده.

-از چی؟

میدونست از چی حرف میزنم، اما دلش میخواست مستقیم به همون جمله اشاره کنم.

سکوت کردم کمی از آبمیوه خوردم.

مانفرد هم سکوت کرد. سکوت کردن براش راحت ترین کار ممکن بود.

#پست_237

تاروت|08.12.18 14:19], [SunDaughter ☼

عکسها رو توی یه ساک تحویل دادند، مربی مهد پشت تریبون قرار گرفت و به

بهترین بازیگرهای نمایش که شارونا هم جزشون بود هدیه داد. قفس ساتیارو که کنجی

گذاشته بودم برداشتم، کارمون که توی مهد تموم شد، مانفرد رو بهم گفت: به خانم
 فرزانه زنگ بزن ببین قبول میکنه؟
 کلافه از اینکه مانفرد هر دقیقه یک بار این خواسته رو مطرح میکرد گفتم: بابا قبول
 میکنه چرا قبول نمیکنه؟ نگهداری از شارونا ... اونم پیش ایلیا... مطمئنم به جفتشون
 خوش میگذره. از خدایشون هم هست.
 -باید دل ماهرخ و به دست بیارم.
 نیشخندی زدم و گفتم: مرمز از ماهرخ شما قابل اعتماد تره.
 شونه ای بالا انداخت و گفت: پس بریم هم نوشیدنی ها رو بگیریم... هم شارونا رو
 بذاریم پیش دوستت. نمایشگاه ساعت چهار شروع میشه. من حتی نرفتم اونجا رو ببینم
 که همه چیز مرتب هست یا نه...
 -استرس نداشته باش. ببینم، از طرف شرکتت هم نماینده میاد.
 -آره. هستن چند نفری... کارهامو میارن. امیدوارم همه چیز مرتب پیش بره.
 دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: نگران نباش.
 نگاهی بهم کرد و با لحن مسخره و خنده داری گفت: مهربون شدی...
 خندیدم و گفتم: مهربون بودم. کیه مهربونی های منو ببینه!
 مانفرد حتی لبخند هم نزد، دلم نمیخواست با این قیافه ی عنق... برای روزی که انقدر
 براش روزشماری کرده بود حتما و خوشحال بود روزشو بگذرونه... پوفی کردم
 و گفتم: ماشینت آهنگ نداره؟
 فلشی از جیبش بیرون آورد و گفت: اینو میخوام تو رست تایم نمایشگاه بذارم از
 بلندگوها پخش بشه. گوش بده ببین خوبه؟
 با کمال میلی گفتم و ضبط ماشین و روشن کردم.
 شارونا با تپلتش بازی میکرد و من گوشم به آهنگی بود که دل هزار تیکه شده ی
 خودمو به یادم میآورد.

شارونا همراه بامن از ماشین پیاده شد، وارد ساختمون شدیم، مرمر جلوی در ایستاده بود. با دیدن ایلینا لبخندی زدم، باهانش سلام علیک کردم و روبوسی... شارونا رو با هزار تا سفارش تحویل مرمر دادم.

مرمر دستمو گرفت، بچه ها داخل خونه بودند و بی فوت وقت سرگرم ساتیار بودند. نگاهی به صورت نگران مرمر کردم و گفتم: طوری شده؟
-نه...-

-چی پس؟

بی هوا و رک گفت:

-فکر کنم حامله ام...-

جیغ زدم: چی؟!

خنده ی ریزی کرد و گفت: هنوز به کیوان نگفتم.

بغلش کردم و گفتم: دیوونه شوکه ام کردی... این چه طرز خبر دادنه.

مرمر باز خندید و گفت: میگم زود نبود؟

-نه بابا...-

خنده اش جمع شد و گفت: کار چی میشه...-

-مرخصی زایمان داری.

دستمو فشار داد و گفت: شارونا... کیوان... من... هوشی...-

تازه دوزاریم افتاد. نفس عمیقی کشیدم و با عجله چند تاجمله نثارش کردم و ته حرفهام گفتم: نگران نباش.

-اگر قراره دوباره کیوان بیکار بشه، بگو یه فکری بکنم رازک.

حرفش انقدر دردم آورد که حرصی گفتم: خفه شو دیوونه . گفتم نگران نباش. دنبال کار و حقوق کارمندیش هستید ... جوره. استرس نداشته باش.

-استرس تو رو دارم...-

پیشونیشو بوسیدم وگفتم: یه دختر خوشگل مثل خودت به دنیا بیار.
-نگران نوشیدنی ها نباش، همه رو با اژانس تا یک ساعت دیگه میفرستم.
-خانمی میکنی مامان مرمر.

محجوب خندید.

چشمهام پر اشک شده بود از این خبر خوب این وقت ظهر... کاش همیشه همینقدر
راحت دلم شاد میشد.

#پست_238/ نقد بدید نقد بدید نقد بدید مانفرد طوری ☺☺

تاروت|08.12.18 14:34], [SunDaughter ☼

. از پله ها سرازیر شدم ،به حیاط که رسیدم، یادم افتاد لباسمو عوض نکردم... دوباره
تمام پله ها رو بالا رفتم و خودمو داخل خونه انداختم. پیغامگیر تلفن خاموش و روشن
میشد.

دگمه اشو زدم و صدای امیرحسین کل خونه رو پرکرد که ازم توقع داشت باهاش یه
نهار یا شام قرار بذارم. خودمو به کمد رسوندم. لباس هامو واریسی کردم.
مانتوی قرمز رنگی برداشتم با شلوار وشال مشکی... بوت های مشکی جیرمو که تا
زانو میرسیدند رو دم دست گذاشتم. کیفمو از چند تا تیکه لوازم آرایش وپرفیوم و
شارژر پر کردم. موهام توی خونه ی مانفرد سشوار کشیده بودم، باز و رها گذاشتم ،
یه آرایش چشم دودی کردم و با یه رژ قرمز به آرایشم خاتمه دادم.

چکمه هامو پا زدم. مانتوی پاییزه ی قرمز از دو طرف چاک داشت. درست از
کمر... وقتی راه میرفتم انداممو زیادی نمایش میداد. حوصله ی اینکه دوباره داخل
خونه برم و عوضش کنم نداشتم. به سمت حیاط پرواز کردم.

از در که بیرون اومدم ، با دیدن مانفرد که سیگار میکشید؛ دوباره داغم یادم اومد . من
چرا ثانیه ای ارامش نداشتم.

مانفرد با دیدنم، یه تای ابروشو بالا داد.

از اینکه هر لحظه ی قیافه ی منو ماست و شیربرنج بدون آرایش میدید ... حالا با این آرایش مشکی و قرمز احتمالا به چشمش اومده بودم که خریدارانه تماشام میکرد. موهامو توی اینه ی افتاب گیر مرتب کردم و گفتم: خوبه ظاهرم درخور نمایشگاهت هست؟

-خوبه.

-ببخشید طول کشید.

-مشکلی نیست.

کمربندمو بستم و تا رسیدن به سوله ای که مقصد بود، هر دو سکوت کردیم. وقتی رسیدیم، ماشین رو پارک کرد و درب رو برای من باز کرد. همراه باهانش پیاده شدم. نزدیک به سی نفر آدم مشغول بودند... هرکسی هم با دیدنش لبخندی میزد و میگفت: سلام مهندس. نگران هیچی نباشید. همه چیز ردیفه.

این حرفها رو که میشنید قاعدتا باید آروم میگرفت، اما متلاطم تر از هر وقت دیگه ای میشد ...

سعی میکرد همه چیز و چک کنه... از صندلی هامبله ای که کنج سالن بزرگ و وسیع مقابل پروژکتور چیده شده بودند... تا گل آرایی میز تریبونی که احتمالا پشتش قرار میگرفت.

تا میز ها و پونزده غرفه ای که هرکدوم تو پارتیشن مخصوص خودشون بودند و یه ال سی دی کوچیک بالای هر پارت بود و عملکردشون رو به صورت سه بعدی و آزمایشی نشون میداد.

اونقدر هنگ و هاج و واج بودم که نمیدونستم چیکار کنم.

مانفرد کنارم اومد و گفت: برو انتهای سالن، دست راست. یه اتاقکی هست. دوست داشتی منتتو تمرین کن.

-خیلی از چیزی که فکر میکردم جدی تره .
 لبخندی زد و گفت: خوش است اومد؟
 نگاه اجمالی ای به نمایشگاهی که واقعا اسمش درخورش بود انداختم و گفتم: خیلی...
 بزرگ و وسیع . نورپردازی و گل آرایی. کی این کارا وانجام دادی؟
 -زمان بندی عنصر مهمیه .
 لبخندی بهش زدم و گفتم: کاری هست که برات انجام بدم؟
 -فقط روی لکچرت تسلط داشته باش.
 یه اطاعت قربانی نثارش کردم، کمی سرحال تر شده بود. چشمهای مشکیشو بهم زد و خودش به طرفی رفت.
 من هم به آدرسی که داده بود. نمیخواستم ناامیدش کنم. تجربه ی جالبی بود. یاد روزهای دانشجویی و تب و آتیش کارها و برنامه ریزی های خودمون افتادم. چه قدر انگیزه و اشتیاق داشتیم تا یه کار بزرگ انجام بدیم که دنیا رو متحول کنیم!
 دنیا که متحول نشد هیچ... ما حتی نتونستیم یه تکه دنیا رو به خودمون بدیم! اون همه انگیزه و باور سوخت و پوچ شد . تهش هممون شدیم یه مشت بازنده و فریب خورده ... آهی کشیدم.
 دستمو لای موهام کردم. چقدر دلم میخواست میتونستم زمان و به عقب برگردونم!
 #پست_239/ آخرین پست امشب

تاروت|08.12.18 14:53], [SunDaughter ☼

توی اتاقی که پنجره نداشت راه میرفتم. با صدای تپه ای به در، بفرماییدی گفتم .
 مانفرد با دیدنم لبخندی زد و پرسید: در چه حالی...
 -یه کم اصطلاحاتت خارج از سواد منه اما خب بد نیست. تو چی؟ کارا خوب پیش رفت؟

با خستگی روی مبل قرمز رنگ یک نفره نشست و گفت: آره خوبه .

-آبمیوه و کیک ها رسید؟

-همه چیز رسیده. فرستادم بذارنش تو سردخونه ی پشت سالن .

هومی کشیدم، رو بهم گفت: سیگار میکشی؟

با اشتیاق سرمو تکون دادم و گفتم: آره...

-من پاکتم تموم شده.

دستمو به کیفم رسوندم وبا حرص گفتم: اه...

-چی شد؟

-کیفمو عوض کردم، پاکتم تو اون یکی جاموند.

-عیب نداره.

ساعتشو بالاآورد ونگاهی بهش کرد وگفت: احتمالا نیم ساعت تا چهل دقیقه ی دیگه

برسن...

حرفی نزدم.

مانفرد دستی به صورتش کشید ، مشخص بود استرس داره. استرس داره و حالش

خوبه ... استرس داره و نگرانه که امروز به بهترین نحو به انتها برسه.

لبخندی بهش زدم وگفتم: خوبی؟

-خوبم.

از اینکه انقدر راحت جوابمو دادخوشحال شدم. احساس پیروزی میکردم.

پامو روی پا انداختم ، مانفرد خسته گفت: اگر مازیار نمیومد سروقتم بهترم بودم.

-ازت بپرسم با مازیار چه معامله ای کردی جوابمو میدی؟

رک گفت: نه...

لبخندی زدم وگفتم: اگر خواهش کنم؟

-نه ...

-چرا؟

-چه سودی واست داره؟

تو چشمهای مشکیش زل زدم وگفتم: اون روز که داشتی از جک ولوبیای سحر آمیز
حرف میزدی، منظورت به خودت بود؟

ساکت تماشام میکرد.

-چی دست فرنگیس داری که انقدر بهت باج داده...

باز هم سکوت.

دیگه به این روال عادت داشتیم، پامو رو پا انداختم وگفتم: میدونستی من و هامرز
ساعت های عروسیمون رو از اونجا خریدیم؟

مانفرد مستقیم بهم زل زد، لبخندی زدم وگفتم: آره... یادمه . رفتیم توی یه پاساژ خیلی
شیک... باورم نمیشد یه همچین جایی تو تهران هست. منو برد تو یه ساعت فروشی
لوکس... ساعت های سنتشون تو یه کابین های مخصوص از طبقه ی بالا که احتمالا
انبار بود میومد پایین. اون موقع هامرز پیشنهاد داد این دوتا مغازه که کنار هم بودند،
دوتا مغازه ی لوکس دوقلو... مهریه ام باشه!

مانفرد ابروهایش بالا رفت.

خنده ای کردم وگفتم: میدونی این واسه اعتمادی ها چجوریه؟ عین این میمونه که یه
عالمه شکلات خوب داشته باشند... دوتا اینبات معمولی و به آدم هایی که تا حالا طعم
آب نبات و شیرینی رو نچشیدند تعارف کنند.

مانفرد نفسشو فوت کرد و گفت: معامله ی من و اعتمادی برد برده ... هم اون برده ...
هم من !

-به قول خان داداشت! خودتو گول نزن ...

خواست از خودش دفاع کنه که تقه ای به در خورد ، پسر جوونی گفت: جناب مهندس
یکی دو تا از مهموناتون تشریف آوردند.

مانفرد فوراً بلند شد.

دو دل بودم، همراهش باشم یا نه...

نگاهی بهم انداخت و گفت: اگر بیای و همراهیم کنی تو سالن تا به مهمون ها خوش آمد بگم ... خانمی میکنی!

لبخندی بهش زدم و گفتم: حتما...

دوشادوشش از اتاق بیرون رفتیم، مسیری رو طی کردیم و به درب ورودی نزدیک شدیم. با دیدن تاج گل های بزرگی که خدمه به سمت تریبون و فضا های خالی میبردند ، از این حجم اعتبار و نام خوش شوکه بودم.

کنارش ایستادن تو این شرایط ابهت خاصی بهم میداد.

مثل روزهایی که خیال میکردم کنار هامرز چقدر ابهت دارم... چقدر اقتدار دارم.

آدم های سن و سال دار و جوون... همه رنجی بودند. از تیپ هایی که شلوار جین پوشیدند تا کسانی که باکراوات اومدند... یا یقه های دیپلمات... با دیدن زنی که یه عبای رنگ بژ تن داشت و چکمه های چرم مشکی ... توجهم بهش جلب شد. موهای بلوطی رنگش فرق وسط بود. آرایشی نداشت... یعنی اونقدر زیبابود که نیازی به بزک نداشت. کشیده و خوش اندام. موقع گام برداشتن، چونه اشوبالا میداد. جوری راه میرفت که انگار زمین وزمان به نام اونه ... اعتماد به نفس و زیباییش باعث جلب توجه میشد.

نه تنها من، بلکه یکی دو زن دیگه ای هم که بودند، متوجه حضورش شدند. مانفرد با مردی گرم صحبت بود.

یه گوی شیشه ای پر از گل های ارکیده توی دستهایش بود. کیف بژش رو زیر بغلش زده بود و با قدم های محکمی جلو میومد.

مانفرد میخندید و احوال پرس میکرد.

زن نزدیک و نزدیک تر شد. بوی عطرش و از چهار پنج قدیمش حس کردم. رژ لبی که داشت مسی بود ... مژه های بلند و چشمهای عسلی و موهای بلوطی رنگ شده که از ریشه تا نیمه های ساق موهایش ، خرمایی تیره ای بودند . این دو رنگی موهایش به جذابیت ظاهریش اضافه کرده بود.

رو به روی مانفرد ایستاد و با صدای پر ناز اما رسایی گفت: سلام .

#پست_240

تاروت|08.12.18 15:17], [SunDaughter ☼

مانفرد نگاهش که کرد، حس کردم چقدر دلش میخواد بیفته روی زمین . مات و متحیر به چشمهای عسلیش نگاهی کرد . شاید اگر من بودم، حتی جواب سلامشو نمیدادم. اما تسلطشو حفظ کرد و گفت: سلام. خوش آمدید.

یه لبخند زد و چال گونه اشو به رخ کشید و گفت: ممنون. این ناقابله ...

گوی پر از گل رو به سمت مانفرد گرفت.

مانفرد حتی به خودش زحمت نداد تا گوی رو بگیره .

یکی از خدمه جلو اومد و رو به زن گفت: ممنون خانم . خوش آمدید.

دستهایشو فوراً دست به سینه کرد و گفت: خوبه هنوز اونقدر ذوق داری که باز برای طرحات نمایشگاه دایر کنی.

مانفرد ساکت نگاهش میکرد.

از نگاه مانفرد خوشم نمیومد. این حس و میداد که این زن دوست نیست.

نگاهش به من افتاد و گفت: شما از دوستان مانفرد هستید؟

مانفرد کوتاه گفت: خانم رازک مهرنیا... همکارم هستند.

ابروهایشو به حالت بامزه ای بالا و پایین کرد و گفت: خوشوقتم. یلدا محبی...

دستشو به نشونه ی اشنایی جلو آورد. یخ کرده بودم... دستمو جلو بردم. پنجه های کشیده و ظرفیشو تو دستم گرفتم و کمی فشار دادم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: به همچنین.

یلدا دستشو عقب کشید ، پنجه هاشو به کیف بژش رسوند و کیف مستطیلی رو توی دست چپش گرفت و گفت: چه خبرا؟ در چه حالی... خانمت رو نمی بینم؟! -نیست.

ضربه ی دوستانه ای به شونه ی مانفرد زد و گفت: نگو... من این همه راه و اومدم تا با ایشون آشنا بشم.

مانفرد ساکت بود.

-تعریف کن... از خودت بگو. شنیدم زندگی رو به راهی داری...

چقدر طعنه داشت.

چقدر حرف داشت این معشوقه ی زیبا و چقدر طلبکار به مانفرد نگاه میکرد.

یلدا طره ی مویی که مزاحم دیدش بود رو با انگشت کوچیکش کنار زد، سرشار از عشوه و ناز خدادادی بود . منی که زن بودم، جلوش کم میاوردم... جلوی لحن و صدا و کلمه های آهنگینش که هرچند نیش دار ادا میشد ... اما ادا نبود. مثل آدم های زخم خورده ای که زخمشون هنوز بازه... حرف میزد.

لبخند طنازی زد و گفت: خیلی مشتاق بودم همسرت رو ببینم.

مانفرد هیچی نمیگفت.

یلدا از سکوتش نه عصبانی شد، نه خم به ابرو آورد.

فقط لبخندشو جمع و جور کرد وگفت: چند وقت پیش ، یه نفر اومده بود سراغم ...

لبمو گزیدم. هوشیار لعنتی ... ببین چطور بی ابرو میکنی منو !

بعد از مکثی گفت: فکر کردم از طرف تو باشه!

-نه نبوده .

یلدا لبهاشو برچید وگفت: جدی؟! من دلم خواست باور کنم تو اومدی سراغم...
-نیومدم.

این نیومدن گفتن مانفرد، بیشتر داغ دلشو تازه میکرد.
سرشو تگون داد وگفت: مدتی ایران نبودم، به محض اینکه برگشتم فکر کردم تو از
اسارت نجات پیدا کردی اومدی سراغم ...
-اشتباه فکر کردی!

دلم میخواست دست مانفرد و بگیرم و فشار بدم و بهش بگم انقدر دل نشکن!
یلدا خودشو نباخت وگفت: با این حال خیلی خوشحال شدم، دیدمت .
مانفرد حتی پلک هم نمیزد، صورتشو می بلعید ... قورت میداد. از این شیفتگی توی
چشمهای سیاهش، مات بودم. کیش و مات!
مردی جلو اومد، لبخند و به صورتم چسبوندم تا خوش آمد بگم که یلدا پیش دستی کرد
وگفت: مانفرد ... ایشون نامزدم هستند. بهروز کاشف. از موزیسین های به نام .
دلم نمیخواست قیافه مانفرد رو ببینم. یلدا رو به بهروز گفت: بهروز جان ، ایشون هم
گل سرسبد دانشکده ی ما ... عزیز دل ...خوشتیپ و به قول خودش بچه ی مجیدیه ...
مانفرد صاحب جم. از دوستان نزدیک من!
بهروز دستشو به سمت مانفرد جلو آورد وگفت: خوشبختم.
مانفرد رو به یلدا گفت: از خودتون پذیرایی کنید.

و با قدم های تندى از ما فاصله گرفت. نمیدونستم باید به دست بهروز که توی هوا
خشک شده بود نگاه میکردم، به رفتن مانفرد نگاه میکردم... به یلدایی که توی
چشمهای اشک جمع شده بود نگاه میکردم! باید چیکار میکردم؟!
.....کلی نقد بدید فردا کلی

پست بدم بوس بوس شب بخیر 😊

تاروت|09.12.18 13:09], [SunDaughter ☼

نمیدونستم دنبال مانفرد برم... یا مراقب باشم، یلدا محبی و همسرش حداقل با نوشیدنی هایی که سرو میشد، گلوشون رو تر کنند.

اکثر مهمان ها اومده بودند، سالن تقریباً پر بود.

با دیدن مانفرد که با پیرمردی با موهای جو گندمی گرم صحبت بود، خودمو به سمتش کشیدم.

متوجه شد کارش دارم، صحبتشو کوتاه کرد و رو بهم گفت: چیزی میخواستی؟

نگاهی به سالن کردم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه، شروع کنم. اینطور نیست؟ تازه متوجه شلوغی سالن شد.

از من فاصله گرفت، با دیدن یه تیم فیلمبردار و یه مصاحبه کننده که از شبکه های خبرگزاری مجازی بودند، لبخندی به مانفرد زدم.

لبخندمو نمی دید ... اما من دلم میخواست واضحا تحسینش کنم. با تک تک اجزای صورتم ... تحسینمو نشون بدم. حتی اگر اون پشتش به من بود و با ظاهری آراسته و موجه مقابل فیلمبردار به سوالاتشون جواب می داد.

دستی روی شونه ام قرار گرفت.

نگاهی به زن درمونده ی پشت سرم کردم.

یلدا با آرامشی که سعی داشت حفظ کنه پرسید: از همکاران نزدیک مانفرد هستی؟

دلم میخواست بغلش کنم و بهش دلداری بدم ... اما حتی نمیشناختمش.

نفس عمیقی کشیدم، چه جوابی میدادم؟ اون مردی که این آدم ازش حرف میزد، پدر

بچه ی من بود ... من حتی نمیدونستم بهش نزدیکم یا دور.

یلدا منتظر جوابش بود. اونقدر هم محترمانه سوالش رو ادا کرده بود که جا برای طفره رفتن من نداشتی بود.

-میشه گفت نزدیک. اما بستگی داره نزدیکی رو چطور تعبیر کنید!

-توی طراحی کمکش میکنید؟

-خیر.

-برگزاری مراسم؟

-نه.

-از شرکای شرکتش هستید؟

میتونستم در جواب این سوال یه بله بگم. میشد... دروغ هم نبود. من و مانفرد واقعا شریک بودیم.

سرمو تکنون دادم وگفتم: بله. با هم شراکت داریم.

نگاهی به ظاهرم کرد وگفت: رابطه اتون فراتر از شراکته؟

یه لبخند کج زدم وگفتم: چرا باید به سوال شما جواب بدم؟

شرمنده نگاهش مایوس شد وگفت: ببخشید دخالت کردم.

شونه ای بالا انداختم و اجازه دادم توی تفکراتش باقی بمونه.

صورتش و جلو آورد وبا صدای پایینی پرسید: همسرشون کجان؟ قاعدتا باید توی چنین مراسمی باشند.

لب زدم: سفر رفتن. به زودی هم برمیگردن!

چند ثانیه بهم خیره موند.

انگار خیالش راحت شد که من اون کیسی نیستم که مانفرد شیفته اش باشه. چشمه‌هاش سرخ بود. حالت نگاهش هم غم انگیز بود.

اونقدر با حسرت مانفردو این تشکیلاتی که واسه ی مانفرد بود رو تماشا میکرد که حس میکردم هر ثانیه ممکنه چشمه‌هاش شروع به باریدن کنند.

صورتشو جوری نگاه کردم که تا آخرین روز زندگیم این چهره از یادم نره ...
حالا که نگاه یلدا کردم، احساس کردم لنز داره... حالا که نگاهش میکردم ، بینی قلمی
و استخوانیش قوز داشت... حالا که نگاهش میکردم کمی لبهاش، کج بود و چونه ی
تیزی داشت... حالا که نگاهش میکردم زیبا نبود! حالا که نگاهش میکردم اعتماد به
نفس نداشت که رنگ موهاش چند رنگه بود و از نشون دادن رنگ چشمهای واقعیش
اعتماد به نفس نداشت . یلدا یه زن درمونده تراز من بود !

#پست_242/ این پست رو نوشتم فقط برای اینکه بدقول نباشم و امشب بی پست
نباشیم. به حد مرگ خسته ام... فردا باید صبح زود بیدار بشم. تکالیف زبانم مونده و
امشب تولد بودم. بوس بوس. تا فردا 

تاروت|10.12.18 12:13], [SunDaughter 

با صدای مردی که بیسیمی توی دستش بود و کت و شلواریک دست مشکی تنش بود،
چشمهامو از روی یلدا برداشتم، هدستی که تو گوشش بود اذیتش میکرد و مدام باهاش
ور میرفت، نگاهی بهم کرد وگفت: خانم مهرنیا؟
-بله شما؟

-کریمی هستم . از همکاران مهندس.

آهانی گفتم و گفت:

-بفرمایید پشت تریبون، تا ده دقیقه ی دیگه مراسم رو شروع کنیم.

مصاحبه مانفرد هنوز ادامه دار بود. نیمرخش جدی بود و احساس میکردم چقدر با
طمأنینه جواب میده.

توی بیسیمش اسمی رو صدا زد وگفت: میکروفون و نور و چک کن.

استرس گرفته بودم، رو به پسر که من رو تا میز چوبی کنج سالن مشایعت میکرد
گفتم: جلوی فیلمبردار باید صحبت کنم؟

-آره مشکلی دارین؟

از لحن صمیمیش لبخندی زدم وگفتم: استرس گرفتم. فکر نمی‌کردم انقدر جدی باشه.
-والله منم تعجب کردم این کار وبه شما واگذار کردن ... ولی خب حتما از پیشش
برمیومدید که بهتون گفتن دیگه....

-قبلا به عهده ی کی بود؟

-چرخشی بود. ولی حتما جناب صاحب جم میدونن که به شما سپردن. نگران نباش، به
بچه ها میگم براتون آب خنک هم بیارن ... تا جایی هم که میتونید به این آدم‌ها نگاه
کنید... تولنز دوربین نگاه کنید استرستون بیشتر میشه.

کنج لبمو گزیدمو گفتم: خدا به داد برسه حتی درست و حسابی هم تمرین نکردم.
توی گوشم پیچ پیچ وار گفت: بابا نصب آدمهایی که اینجان یه کلمه هم از این دم و
دستگاه سر در نمیارن. تک و توک هستن اونهایی که بدونن اوضاع از چه قراره.
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:خدا کنه به خیر بگذره .

خنده ای کرد وگفت: صد سال اولش سخته ...

و باصدای بیسیمش که کسی صداش میکرد، ازم فاصله گرفت... کم کم صندلی ها پر
میشد، موازی میز تریبونی که پشتش ایستاده بودم و مدام برگه ها رو زیر و رو
میکردم، سه میز مستطیلی قرار داشت و چهار پنج نفری که انگار مهمون های ویژه
بودند به همراه مانفرد پشت اونجا نشستند. کریمی توی گوش مانفرد چیزی گفت و
مانفرد نگاهش به من افتاد.

درب بطری آبی که مقابلش بود رو باز کرد و با چند بار تکون سر، کریمی رو متوجه
کرد که منظورش رو از بیخ وبن فهمیده.

دستهام به لرزه افتاده بود.

اگر میدونستم انقدر اوضاع قراره جدی باشه، بی برو برگرد قبول نمی‌کردم.

بالحساس لرزش گوشیم، توی جیبم، فوراً درش آوردم. با دیدن پیامی از مانفرد نفسمو فوت کردم. بهش نگاه کردم، سرش پایین بود.
پیغام رو باز کردم نوشته بود: چطورایی؟!
با حرص براش تایپ کردم: بد ... کاش میگفتی چقدر موضوع جدیه.
از اون فاصله نگاهش کردم... سریع از زیر میز درحالی که داشت به حرف کنار دستیش گوش میداد مینوشت.
صفحه ی گوشیم روشن شد، پیغامشو باز کردم: من که گفتم جدیه !
پوفی کردم.

کریمی کنارم اومد و گفت: آماده ای؟
با تنه پته گفتم: مجری نداره مگه؟
کریمی لبخندی زد و گفت: چرا ...
با ترس گفتم: نکنه مجری ام منم؟
کریمی خنده ای کرد و نگاهش به مانفرد افتاد و گفت: نه . مجری منم. فقط همین کنار بایست . بعد از سلام و خوش آمد یک راست میریم سر اصل مطلب و معرفی . بخش اول هم با توئه.
سرمو تکیه دادم و گفتم:خدا به خیر بگذرونه.

#پست_243/ با من حداقل تا ساعت یک ونیم همراه باشید 😊🤖

تاروت|10.12.18 13:22, [SunDaughter ☼]

از جلوی میز کنار رفتم ، کریمی پشت تریبون قرار گرفت... با چند بار تکرار یک دو سه ی آهسته، صدای میکروفون رو چک کرد.
بیسیمشو روی میز گذاشت و خاموشش کرد.

به محض اشاره ی سرش به جایی ، چراغ های سالن کمرنگ شدند. موزیک ملایمی که توی همه‌گم شده بود هم خاموش شد.

با صدای رسایی یک بیت شعر خوند و درود و سلام بی کرانشو نثار جمعیتی که نزدیک به سیصد نفر میشدند کرد. پنجه هام یخ کرده بود.

چشمهام به آدمهای داخل سالن بود. هنوز هم آدم ها از درب ورودی میومدند و فقط خدا میدونست که فقط منم توی این جمعیت از دیدن این همه تاج گل ، شگفت زده شده بودم. یکی از خدمه ی نمایشگاه، تاج گل زیبایی رو پشت کریمی قرار داد.

از بوییدن گل هاش سرشار از لذت بودم که با دیدن متن تقدیمیش نفسم بند اومد.

نوشته بود : عزیزترینم... موفقیتت آرزوی همیشگی من است. توی پرانتز...

کریمی با گفتن جمله ی : از سرکار خانم مهندس رازک مهرنیا دعوت میکنم تا شما رو باسیستم های نوین بلت و امنیت الکترونیک آشناکنند. سپاس ویژه از همراهی شما...

با تشویق حضار بیشتر از پیش سرجام خشک شدم.

کریمی رو به روم ایستاد وگفت: موفق باشی.

دست پای گم شده امو پیدا کردم و خودمو به پشت تریبون رسوندم، نور دایره ای شکل روی من قرار گرفت. چشمم به مانفرد افتاد و همون آن گوشیم روشن شد.

پیغام فرستاده بود: ازپیش برمیای.

نفس عمیقی کشیدم و باصدایی که سعی داشتم کمترین رعشه توش باشه سلام کردم و بعد از یه خوشامد کوتاه، سراغ اصل مطلب رفتم؛

نفس عمیق تری کشیدم و گفتم: در طول سال های اخیر استفاده از تجهیزات الکترونیک ، دوربین های مدار بسته و امنیت مجازی، برای حفاظت از تمامی سازمان ها، فروشگاه ها، کمپانی ها و ... در ایران به شدت رو به افزایش بوده. این یک نیاز اولیه است... شاید تا دیروز یک فرضیه بود اما ما مفتخریم تا به فرضیه ها

جامع عمل بیوشانیم. امروز اینجا گرد هم جمع شدیم تا شرکت MNF دریچه ی تازه ای رو برای شما عزیزان به نمایش بگذارد ... ما مفتخریم تا از جدید ترین سیستم های بولت و CCTV که به دست متخصصین توانمند ما ارائه شده اند ، رونمایی کنیم.طراحان ما که با تلاش وزحمت شبانه روزیشون امروز توانسته اند نامی نیک از خودشون به جا بگذارند. سیستم های الکترونیکی که بدون هیچ قید و شرطی در اختیار مدیران محترم کمپانی ها، بانک ها و سازمان های دولتی قرار گرفته اند امروز با رویکردی نو و خدماتی تازه پا به عرصه جهانی گذاشته اند ... و ما مفتخریم تا امروز اعلام کنیم یکی از مهمترین و معتبرترین برندهای خاورمیانه از تازه ترین تحقیقات و طراحی های خودش پرده برداری میکنه... MNF با شعار : ما هرگز پلک نمی زنیم، همیشه و همه جا در کنار ... رؤسا...سازم...ان ها... و ... و.... مراکز دولتی...

جمله رو گم کردم ،فعل و است و بود وشد همه رو گم کردم. اصلا نمیدونستم با چی شروع کردم و باچی باید تموم میکردم! ... من فعل و که نه ... مفعول و گم کردم! نهاد و گزاره رو گم کردم، وقتی چشمم به مانفرد افتاد که مستقیم به یلدا محبی زل زده بود، خودمو گم کردم.

یلدا که سرشو روی شونه ی نامزدش گذاشته بودو موزیسنی که کمی از آبمیوه اش مینوشید و نی رو توی دهن یلدا میذاشت و انگشتهای یلدا رو بازی میداد. عملا چیزی از حرفها سردرنمیاورد. یلدا هم سردرنمیاورد... قسم میخوردم مانفرد هم نمیفهمید من چی دارم میگم!

من نگاهم به یلدا افتاد و همونجا موند. چشمهام به یلدا بود که به رو به رو ، به نمایشگری که زیر صدای من، تصاویر و دمو پخش میکرد زل زده بود و حتم داشتم میدونست که مانفرد بهش زل زده و شاید شرم داشت خط مستقیم نگاهشو بشکنه ... مانفرد... تیز و تند تماشا میکرد.

حتی مطمئن بودم یک کلمه از حرفهام هم گوش نداده.

مکث طولانی شده بود . صدای ضعیف کریمی از کنار دستم، منو به خودم آورد.
لبمو گزیدم وگفتم: پوزش میخوام. امیدوارم صحبت های تکراری من خسته کننده نبوده
باشه ... چون میبینم بعضی از دوستان ما که امروز کنار ما هستند سر بر شانه ی یار
گذاشتند ... و کسل شدند گویا.

حال جمعیت از اون جدیت دراومد ، نگاهم به پیرمردی افتاد که روی صندلی نشسته
بود، صندلی ای که سر بود و کنار دستی نداشت.

لبخندی زدم وگفتم: البته دوستانی که به خاطر تاخیرشون نتونستند کنار دستی خوبی
پیدا کنند تا روی شونه اشون استراحت کنند ... باید پوزش ما رو پذیرا باشند.

جمعیت به خنده افتاد و من دیدم ؛ یلدا سرشو از روی شونه ی نامزدش فوراً برداشت .
کسی از داخل جمعیت گفت: انشالله دفعه ی بعدی جناب صاحب جم باید تدبیری
بیندیشند.

مانفرد لبخندی زد و انگشتشو به روی چشمش گذاشت، دوباره سالن از خنده پر شد.
برای من این لبخند ها مهم نبود. مهم خطی بود که باید میشکست...

خط نگاه مستقیم مانفرد به یلدا، شکست و نگاهش افتاد به پروژکتور که تصاویر و جلو
می برد و مکث من ، نظم رو خراب کرده بود.

کمی آب خوردم و کریمی گفت: میرم عقب نگران نباش.

#پست_244

تاروت|10.12.18 13:25], [SunDaughter ☼

تا تصاویر به نقطه ای برسند که حرف من اونجا گم شده بود، صفحه ی گوشتیم روشن
شد. نوشته بود: زیرکانه بود!

لبخندی بهش زدم، لبخندی بهم زد ، همونی که از مانفرد صاحب جم توقع حوری داشت دوباره طعنه زد: کاش میشد پشت تریبون باشیم ماهم... چون صدا ضعیف است و گوشهای ما کم توان از شنیدن این سخنان زیبا.

جمع دوباره خندید. کریمی توی گوشم گفت: آماده است الان پلی میکنم یکم بلند تر صحبت کن.

صدامو تو گلوم انداختم و بلند جمله ای گفتم و بلافاصله پرسیدم: صدای من انشاالله که الان خوب میرسه...

یکی از همون آدم هایی که بیاد جلوشون بسم الله گویان نطق میکردیم با اخم و تخم تماشام میکرد.

اهمیت ندادم. دیگه تا آخرین جمله ای که مربوط به طراحی و دوربین و امنیت مجازی بود حتی ندیدم یک ثانیه به سمت یلدا نگاه کنه ... منی که از این بالا مشرف بودم میدونستم یلدا چقدر تشنه است که دوباره مانفرد بهش زل بزنه ... چه خوب بود میشد آدم ها رو از جایی دید که خودشون نمیتونستند ببینند!

حرف زدم و حرف زدم... اونقدر حرف زده بودم که دهنم خشک بود و چقدر تشنه بودم . آخرین جملاتمو با دل وجون گفتم... از ته دل... از اعماق وجودم ... از ریاست و حراست تشکر کردم.

همون مرد جوانی که به مانفرد اشاره کرده بود تا براش یه بغل دستی ناب پیدا کنه با صدایی که خوب به گوشم رسید گفت: چه صد حیف که زود صحبتها به سرانجام رسید.

لب زدم: لطفا به افتخار خودتون و حضورتون...

حضار من و که نه ... مانفرد صاحب جم رو تشویق کردند و به محض اینکه خواستم تمومش کنم گفتم: شاید این مطلب هیچ ربطی نداشته باشه به این مبحث... اما بگذارید به حساب روحیه ی زنانه ام... به یاد پروین اعتصامی جاداره تا بگم:

گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری! وقتتون بخیر عزیزان.

از پشت تریبون کنار کشیدم؛ نگاهم به لبخند مانفرد بود و ابروهای بالا رفته اش. کسی که بهم طعنه انداخته بود نگاهشوباریک کرده بود.

صدای کریمی که گفت: لطفا از غرفه ها دیدن فرمایید ...

باعث شد حضار از جا بلند بشن، توی اون جمعیتی که بهم می لولیدند، دنبال یه تایید... یه تشکر از صاحب جم بودم. صدای یه خواننده ی پاپ که موزیک ملایمی داشت کل فضا رو پر کرده بود. کنجی ایستاده بودم.

کریمی کنارم اومد و گفت: جوابشو خوب دادی ها.

-واقعا؟ ولی چه فایده، یه جا رشته ی کلام کامل از دستم رفت.

تو چشمهام خیره شد وگفت: ولی خوب جمعش کردی... خدایی صاحب جم همیشه کیس های تویی انتخاب میکنه.

هومی کشیدم وگفت: رشته ات چیه؟

-عمران.

خواست سوال دیگه ای بپرسه که بی هدف فقط برای اینکه از سرخودم بازش کنم گفتم: منو باید ببخشید...

مانفرد یه رو به روی یکی از غرفه هاش ایستاده بود، دور و اطرافش شلوغ بود و مشخص بود از امکانات و کاربرد چیزی حرف میزنه.

چشمم به یلدا افتاد... اتفاقا هم داشت تماشا میکرده. نامزدش چیزی درگوشش گفت، سرشو تکیه داد و دیدم که مرد از سالن بیرون رفت.

احساس کردم میخواد به سمتم بیاد ... و واقعا هم داشت میومد به طرفم... گارد گرفتم که مانفرد بین ما قرار گرفت و رو به روش ایستاد.

چقدر دلم میخواست جلو برم و بشنوم و بفهمم بینشون چی میگذره.

یلدا حتی نگاهش هم نمیکرد. خواست مانفرد و دور بزنه که مانفرد سد راهش شد و وادارش کرد بایسته و به حرفهایش گوش بده.

یلدا به زمین نگاه میکرد. دست به سینه بود، از ژست نگه داشتن کیفش زیر بغلش خوشم میومد. دستها و ساعد کشیده اش که جلوی سینه اش قلاب شده بود، پاهاشو که به حالت ضربدري گذاشته بود.

یه تاي بالا رفته ی ابروهاش...

این زن به معنای واقعی لوند بود. بیشتر از اینکه زیبا باشه... اداهاش زیباش کرده بود.

مانفرد حرف میزد... من تکنون خوردن آرواره هاشو میدیدم. هیچ وقت انقدر طولانی با من حرف نزده بود. همون مردی که موقع سخنرانی، با طعنه هاش آزارم داده بود حین جویدن پای سیبی جلوم ایستاد. از اینکه میدون دیدمو تنگ کرده بود، دلم میخواست صورتشو تف بارون کنم!

#پیست_245

تاروت|10.12.18 13:41], [SunDaughter ☼

مردی که رو به روم ایستاده بود؛ دست از ملچ مولوچ کردن برداشت و گفت: معمولا صاحب جم کم پیش میاد، کارهایشو دست زن ها بسپاره...

جوری واژه ی زن ها رو ادا کرد که انگار ماها انگلیم.

تو چشمهایش نگاه می کردم و گفتم: میدونید من کی ام؟

از سوالم یکه خورد و مثلا خواست زیرکانه بپرسه ... پرستفهام گفت: از طراحان هستید؟

-از شرکا هستم.

ابروهاشو بالا فرستاد، یه لبخند کج بهش زدم .
 خودشو جمع وجور کرد و گفت: خوشحالم زنان در همه ی عرصه ها ورود کردند.
 خواستم بگم ؛ اره ارواح شکمت ... با ببخشید کوتاهی خودمو از حصارش نجات دادم.
 مانفرد ویلدا رو پیدا نمی‌کردم. دنبالشون می‌گشتم.
 دلم میخواست کنار مانفرد باشم. دیدم که پشت ستونی ایستاده بودند.یلدا به ستون تکیه
 داده بود. مانفرد کلافه تماشاش میکرد.
 کف دستشو به پیشونیش فشار داده بود و صورتش کمابیش کبود بود.
 جلوتر رفتم.بورشور و مجله ای برداشتم، میخواستم این ها رو به یلدا بدم تا نزدیکشون
 باشم... خودمم نمیدونم چرا انقدر دل دل میکردم تا مانفرد منو ببینه ... منی که به قول
 خودش خارج از برنامه اضافه شده بودم... اما کریمی میگفت، هرسال یکی بوده که
 اینو انجام بده...
 شاید شکلش به نحوی متفاوت بوده اما واگذاریش به من ... چرا باید بهم اعتماد
 میکرد؟اگر خراب میکردم چی؟
 یلدا با پوزخند تماشاش میکرد. مانفرد دستشو توی موهای فرستادو با تاسف سری
 تگون داد و با چند گام بلند ازش فاصله گرفت.
 جلوتر رفتم. یلدا سرشو به ستون تکیه داده بود. احساس میکردم هر آن ممکنه نقش
 زمین بشه .
 صدای آهنگی که با صدای زیادی تو سالن پخش شد باعث شد نگاهم بی اراده به سقف
 بره... سقف برزنتی و بلندگو های قوی ...
 اونقدر صدا بلند بود که از همین فاصله لرزش صدای باندها رو حس میکردم.
 چنان مردم از بعد دل کندنت که روح من از خیر این تن گذشت
 چشمم به یلدا افتادکه داشت سلانه سلانه وبه زور خودشو به سمت درب نمایشگاه
 میکشوند. با چشم دنبال مانفرد بودم... نمیدیدمش... تند راه میرفتم...

گلایه ندارم نرو گوش کن تو باید بدانی چه بر من گذشت
تو باید بدانی چه بر من گذشت زمانی که دیدم کجا میروی
دستی به گلوم کشیدم. به دو سه نفری طعنه زدم. باید خودمو به کریمی میرسوند. باید
پیداش میکردم.

تقاصت همین است عزیز دلم که بنشینی از کشتنم بشنوی
شالم از سرم افتاده بود. توی شیشه ی یکی از پارتیشن ها متوجه آشفتگیم شدم. شال و
سرم کردم... مانفرد نبود. توی این سالن بزرگی بین این همه مرد چطور میتونستم
پیداش کنم. به پشت سرم نگاه کردم. یلدا هم نمیدیدم...حتی نمیدونستم از سالن بیرون
رفته یانه...

خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه بمانم
من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد میکشانم
خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه بمانم
من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد میکشانم
چنان شاخه ی خشک روی درخت میان زمین و هوا مانده ام
برای تو که سال ها رفته ای چگونه بگویم چرا مانده ام
چگونه بگویم چرا عاشقم مرا عشق راه فریبی شده
چگونه تو را میپرستم هنوز عجب روزگار غریبی شده
خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه بمانم
من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد میکشانم
خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه بمانم
من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد میکشانم

#پست_247. اون آهنگ خودش یه پسته والا (3) (4)

تاروت|10.12.18 13:55], [SunDaughter ✨

با دیدن کریمی که با فاصله ی زیادی از غرفه ها به میزی تکیه داده بود و سیگاری تازه روشن کرده بود، به سمتش رفتم، مانفرد از کنارم سبقت گرفت، سیگار و از دست کریمی قاپید و با قدم های تندى جلو رفت.

کریمی غر زد: بابا مهندس میدونی این چندمیه ازم میگیری؟!
وبا غرغر دستشو توی جیبهاش فرستاد وپاکت تازه اشو بیرون آورد. خودمو بهش رسوندم و گفتم: ممکنه به من هم بدید؟
کریمی متعجب گفت: بله البته.

پاکت و به سمتم گرفت و من با کمال پرویی گفتم: میتونم دو تا بردارم؟
کریمی گیج سرشو تکون داد و من دو تا نخ برداشتم و گفتم:فندک یا کبریت هم دارید؟
قرض؟

سیگار خودشو روشن کرد و فندکشو بهم داد.
یکی از خدمه به کریمی گفت: موزیک مدام داره ریپیت میشه .
کریمی گنگ نگاهی بهم انداخت،لبخند احمقانه ای تحویلش دادم، کریمی ازم فاصله گرفت وگفت: نه بابا مهندس یه فلش پر آهنگ بهم داده. فقط صداشو کم کن... الان صدای حراست درمیاد ما اینجا عروسی گرفتیم!
خواستم بگم شاید هم بگیرید ...

پوفی کردم و سرمو خاروندم. خودمو به اتاقی که تا دو ساعت قبل، مشغول تمرین بودم رسوندم. درش بسته بود، تقه ای به در زدم، کسی جوابمو نداد. اونقدر صدای آهنگ بلند بود که صدا به صدا نرسید.

دستگیره رو پایین کشیدم و درو باز کردم. با دیدنشون که تنگ هم بودند برای ثانیه ای خشکم زد. هاج و واج... حتی فرصت اینکه خودمو عقب بکشم هم نداشتم. شال یلدا روی زمین افتاده بود و من حتی نمیتونستم تنمو از جلوی چهارچوب عقب بکشم.

مانفرد خودشو عقب کشید و یلدا با چشمهای خیس تماشاش میکرد.

واسه اش خیلی هم مهم نبود. نمیدونستم برم یا بمونم...

مانفرد خم شد، شالشو برداشت و طبق عادت تکونش داد. وسواسش اینجا هم دست بردار نبود. روی موهایش گذاشت. جفت دستهایشو دو طرف صورت یلدا گذاشت و گفت: حیف اون چشمهای مشکی نبود؟

-نه!

-موهای چی؟!!

-بهروز دوست داره من موهامو رنگ کنم.

-خاک برسرش!

یلدا رک جلوی من جواب داد: خاک بر سرتو!

مانفرد لبخندی زد و به سمتش رفت. لبهایش روی لبهایش مماس کرد. یلدا نه خودشو عقب کشید، نه اعتراض کرد ... نه گله ... نه چرا ... خودمو عقب کشیدم و در و روی خودم بستم. انگار جفتشون من رو ندیدند.

من هم ندیدم...

من هم نفهمیدم...

من هم کور ... من هم کر!

توی دالون که یه سرش به اتاق منتهی میشد و یه سرش به انتهای نمایشگاه کنجی ایستادم و یکی از سیگارها رو واسه ی خودم روشن کردم.

چند قدم راه رفتم، چندثانیه ایستادم... روی زانوهایم خم شدم... سیگارم به نصفه که رسید، کریمی وارد دالون شد. نگاهش به اتاق و من رد و بدل شد.

لبمو گزیدم و گفتم: چیزی شده؟

-یه آقایی دنبال، خانم محبی هستند. میخوام ببینم شاید اومدن این سمت ...

نگاهم به اتاق رفت، لبمو گزیدم وگفتم: نه نیستن... من خیلی وقته اینجام. کسی رفت و آمدی نداشته.

کریمی هومی کشید وگفت: مهندس هم یهو غیبتش زده. دو سه تا از شرکت ها میخوان قرارداد ببندن تعرفه رو میپرسن من اصلا در جریان نیستم. حرفی نزد.

کریمی گفت: برم زن اینو پیج کنم.

قبل از اینکه بره گفتم: ببخشید آقای کریمی؟
-بله؟

-یه سیگار دیگه بهم میدید؟ من پاکتمو فراموش کردم بیارم.
لبخندی زد وگفت: حتما ... ولی زیادش خوب نیست ها خانم مهرنیا. صداتون میگیره.
پوزخندی زد وگفتم: فکر نکنم دیگه هیچ وقت تو این موقعیت قرار بگیری.
کریمی پاکت و کامل بهم داد وگفت: زیاد نکشید ضرر داره.
تایید کردم واز همون جایی که اومده بود، رفت.

#پست_248

تاروت|10.12.18 14:17], [SunDaughter ☼

با صدای بلندگو که برای سومین مرتبه میگفت: سرکارخانم، یلدا محبی به درب اصلی
نمایشگاه ...

به زور کمر خسته و تا شده امو صاف کردم. زانو هام از جمع شدگی سیر شده بودند.
خودمو به سمت اتاق کشیدم. موزیک ملایم تری سالن و پر کرده بود.
رو به روی در اتاق ایستادم، در زدم... یه بار ... دوبار... سه بار...
کلافه گفتم: آقای صاحب جم...
جوابی نیومد.

پیشونیم و به در چسبوندیم و گفتم: خانم محبی پیجتون میکنن!

باز هم جوابی نیومد.

ناچار دستگیره رو پایین کشیدم، در وباز کردم. چشمهامو بالا نیاوردم، همون روی زمین دنبالشون میگشتم... پاهاشون رو دیدم. پاهای مانفرد و که پشت به من بود و پاهای یلدا ... که بین پاهای مانفرد بود.

ایستاده بودند و خب بایدخدا روشکر میکردم، لباس تن جفتشون هست؟!!

دستهای یلدا که روی موها و کتف مردونه ی مانفرد بالا و پایین میشد. صدای آه های ظریف یلدا ... لعنتی حتی آه کشیدنش هم به زیبایی هاش اضافه میکرد. در پشت خودم بستم و بی خجالت از حالی که داشتن گفتم: خانم محبی... جوابی نگرفتم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: مانفرد...

خودشو عقب کشید و با لحن زهرماری که داد میزد من مزاحمم گفتم: درد ... جلو رفتم و گفتم: خانم محبی، همسرتون نیم ساعته داره دنبالتون میگرده. مانفرد به سمتم چرخید و نگاهم کرد.

بدون اینکه تماشاش کنم رو به یلدا گفتم: بهتره تا کسی شما رو اینجا ندیده ... از این در انتهایی برید، نمایشگاه و دور بزنی و از در اصلی وارد بشید. یلدا به مانفرد نگاه میکرد.

مانفرد خودشو عقب کشید و گفت: بلیطت ساعت چنده؟

یلدا رک گفت: هشت و نیم.

مانفرد سرشو تکون داد و پرسید: کی برمیگردی؟

-هیچ وقت.

مانفرد باز هم سرشو تکون داد و گفت: دوست داره؟

-داره...

مانفرد موهای یلدا رو پشت گوشش فرستاد ، با شست و سبابه دور دهن یلدا رو پاک کرد و گفت: دوستش داری؟

یلدا فقط نگاهش کرد.

مانفرد حرصی گفت: سگم نکن .

یلدا شالشو مرتب کرد، کیفشو از روی مبل برداشت و حینی که به سمت در میرفت گفت:

-دلم واسه سگ سگی هات تنگ میشه بچه ی مجیدیه!

مانفرد یه لبخند که تا به حال ازش ندیده بودم زد و گفت: شیش صبح کله پزی و یه کله تا رودبار باغ زیتون بابات...

یلدا خندید و گفت: نه ... لبو های درکه و گردوهای تو آب در بند !

مانفرد جواب داد: نه ... آش سید مهدی تجریش و چایی ذغالی باغ شهریار عموم اینا!

یلدا خفه گفت: نه ... پیاده روی جمشیدیه و بلال و یه سطل آب شور کثیف.

مانفرد چنگی به موهاش زد و گفت: نه ... جیگرکی درکه و حلیم و آش شله !

-نه... کریسمس و حال و هوای کوچتون تو مجیدیه!

مانفرد جواب داد: نه... آلوچه های فرحزاد...

یلدا با بغض گفت: نه ، نه... نه... نه ... فلافل میدون آزادی... نه... سمبوسه های بوفه

ی دانشکده! نه کباب زدنت تو جاجرود ... وای نه... کولی دادنت تو تنگه واشی! آبش

یخ بود یادته؟ یه هفته سینه پهلوشدی. آخ بمیرم برات ... چه سرفه هایی میزدی.

لحنشو مثل مانفرد بم کرد و گفت: هی میگفتی... نه خوبم... خوب میشم!

مانفرد ساکت نگاهش میکرد.

یلدا خسته گفت: خیلی بی معرفتی... خیلی بی معرفتی ! خیلی بی معرفتی...

تاروت|10.12.18 14:42], [SunDaughter ✨

خودشو به زور به سمت در کشید، اما باز ایستاد ، نگاهی به مانفرد کرد، قدمی به داخل

اتاق برگشت و گفت: دوستش داری؟

مانفرد نفسشو فوت کرد وگفت: وضع فرق کرده.

-چه فرقی؟ توکه گفتی دوستش نداری...

-من یه بچه دارم.

یلدا کلافه بانق گفت: گور مادر اون بچه!

مانفرد نگاهش رفت به من... پس دیده بود، هستم... پس دیده بود اینجا. بی حس و

لمس و سر اونجا بودم. پس منو میدید... پس اونقدر مشاعیرشو از دست نداده بود که

نفهمه !

نگاهش به یلدا برگشت وگفت:نگو اینو...

یلدا خفه گفت: چه دلت واسش ضعف میره اگر کسی پشت سرش حرف بزنه.

مانفرد خسته گفت: من الان یه پدرم.

یلدا رک و بی حاشیه گفت:

-طلاق بگیری ، از بهروز جدا میشم. میریم یه گوشه ای زندگیمونو میکنیم. دوباره

هرچی داریم تکرار میشه. همش با هم... سه سال صبرکردم برگردی... حتی یه سراغ

از من نگرفتی!

-نبودی.

-بودم... میگشتی پیدام میکردی! جلومو میگرفتی!

مانفرد با آرامش گفت: توکه گفتی خوبه... بزرگ شده ی اون وره... خودش آوردت

اینجا ازم خداحافظی کنی... فرهنگ غربی... اروپایی... رمانتیک. عاشق ... دیوونه

... نگفتی؟

یلدا ساکت بود.

مانفرد، ساعتشو بالا آورد وگفت: پروازتو از دست ندی !
یلدا پوزخندی بهش زد ، دستشو توی کیف مستطیلش فرو کرد و یه جعبه ی کوچیک
چوبی استوانه ای بیرون کشید ، رو به روی مانفرد ایستاد و گفت: یه هدیه ی
کوچیکه... یه یادگاری... امیدوارم ازش خوشت بیاد.
مانفرد نفسشو فوت کرد و گفت:خداحافظ.
یلدا چند ثانیه نگاهش کرد . خوب زوایای صورتشو از بر کرد، خودشو به سمت در
کشید و مانفرد گفت: یلدا ...
یلدا پشت بهش گفت: جانم...
-خوشبخت شو!
نگفت، خوشبخت باشید... خوشبختیت آرزومه ... یا هرچیزی... بهش امر کرد...
دستور داد... حکم کرد.
یلدا سرشو پایین انداخت، چند ثانیه به همون حال موند، نگاهشو به سمت مانفرد
دوخت وگفت: مثل تو خوشبخت میشم! هیچ وقت نمیبخشمت. تا عمر داری ... تا وقتی
زنده ای بدون من تا آخرین ثانیه ای که نفس میکشم نمی بخشمت .
از اتاق بیرون رفت و جوری در و کوید که سرجا جابه جا شدم.
مانفرد قدمی به سمت مبل برداشت، درست مقابل عسلی کوچیک بین مبل ها ایستاده
بود. خم شد واون استوانه ی چوبی ای که با روبان طلایی تزیین شده بود رو توی
دستهایش گرفت. بوی عطر زنونه ای که میداد، از همین فاصله حس میشد.
جعبه ی چوبی استوانه ای رو به سمت بینیش نزدیک کرد و پایپونش روبا ارامش باز
کرد، درب بالای استوانه که چرخشی بود رو به آرومی چرخوند و برش داشت.
خمش کرد ویه چوب نازک ازش بیرون افتاد.
جعبه از دستش افتاد.

یه قدم به عقب رفت، پشت پاش خورد به عسلی و صدای بدی داد. اگر تعادلشو حفظ نمیکرد، حتما نقش زمین میشد.

نگاهی به چوب کردم... از نوک چوب که جای انگشتی داشت بین انگشت شست و سبابه اش گرفت. حالا که ژست و استایلش تکمیل شد فهمیدم چیه ...

چوب رهبری ارکستر بود !

باتون چوبی که باهاش ریتم و تمپوی ارکستر رو هماهنگ میکردند. شاید هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمش... اما مانفرد جوری اونو توی دستش گرفته بود که به اون تیکه چوب هویت داد...

و دروغ نبود اگر یه موزیک کلاسیک توی ذهنم میشنیدم... و تصورش میکردم که روی سن ایستاده... با همین کت و شلوار و شمایل مشکی... این چوب و حرکت میده

...

خودمو به سمت مانفرد کشیدم ، روبهش پرسیدم: سیگار میخوای؟

عقب رفت و تکیه اشو داد به دیوار... آرام سرخوردو روی زمین نشست . چوب وبه بینیش کشید و بویید. دستمو توی جیبم فرو کردم. دنبال دستمال میگشتم نبود.

نگاهی به اتاق کردم... یه جعبه دستمال کاغذی که به نظر میومد آخراش باشه روی عسلی قرار داشت. برگی ازش کندمو دور لبهای مانفرد که مسی رنگ شده بود

کشیدمو گفتم: نمیخوای خودتو جمع و جور کنی؟!

حتی نگاهمم نمیکرد.

واقعا نه منو میدید نه میشنید...

رو به روش زانو زدم و پر استفهام گفتم: سیگار ؟

#پست_250

تاروت|11.12.18 13:52], [SunDaughter ☼

محلّم نداد، کنارش نشستمو از پاکت کریمی یه نخ واسه خودم بیرون آوردم، فندک و زیر سیگارمو گرفتم ، روشن که شد. بالاخره صداش دراومد و گفت: یکی هم واسه من روشن کن.

همونی که روشن کرده بودم رو به سمتش گرفتم. ازم گرفت و بین لبه‌اش نگهش داشت. پک محکمی بهش زد و به رو به رو خیره شد.

از احساس درد زانو، از جا بلند شدم و درحالی که کنجی ایستاده بودم گفتم: فکر کنم مراسمتم داره تموم میشه.

-آره. آخرشه.

لحنش چرا جوری بود که انگار نه انگار اتفاقی افتاده؟!!

-نمیخوای بری بدرقه؟

-چرا این تموم بشه میرم...

منظورش از این ، احتمالاً سیگار بود.

سری تکون دادم ، به سمت در گام برداشتم، منتظر بودم حداقل بابت اون لکچری که براش خودکشی کردم و ظرف چند ساعت آماده اش کردم... تا در شان مراسم باشه... یه تشکر خشک و خالی ازم بکنه . اما حتی لب هم تر نکرد.

به چهارچوب در که رسیدم، هنوز عطر یلدا رو حس میکردم.

دستی به شالم کشیدم و گفتم: دفعه ی بعدی اگر خواستی کسی برات کاری انجام بده ... تو برنامه هات، تشکر کردن ازش هم منظورکن.

مانفرد پاهاشو روی زمین دراز کرد و درحالی که روی هم انداخته بود، کمی تکونشون داد.

کفش های براق مشکی رنگش جلب توجه میکرد.

هومی کشید وبا نگاه بی تفاوتی پرسید: تو محتاج تشکر منی؟

حیرون از سوالش، فقط تماشاش میکردم.

یه لبخند پر استهزا زد و گفت: مرسی!

کف دستمو به چهارچوب چسبوندم و گفتم: خیلی وقیحی...

باز با همون لحن پر تمسخر جوابمو داد:

-مرسی!

پوفی کردم و با احساس گندی که سرتاپامو گرفته بود گفتم: امشب شارونا پیش من میمونه.

مانفرد خونسرد با سیگارش مشغول بود.

دودشو از بینی بیرون داد و پرسید: چرا؟

-چون من اینطوری صلاح می بینم.

مانفرد اخمی نمایشی کرد و لبهاشو برچید و گفت: بهتر نیست از شارونا به عنوان سلاح استفاده نکنی؟

کلافه گفتم: با این شرایط امروز بهتره امشب پیش تو نباشه.

-باعث و بانی شرایط امروز کیه؟

فقط نگاهش کردم.

یه تای ابروشو بالا فرستاد و بهم زل زد. نگاه بی تفاوتش بدجوری مغزمو اذیت میکرد.

-الان منظورت اینه که باعث و بانیش منم؟

-اگر تو اون فرفری رو سراغش نمیفرستادی، فکر نمیکرد من دارم دنبالش میگردم.

پوزخند صداداری زدم و گفتم: جدا؟ پس گشتن های شاهرخ اعتمادی چی؟ قبل از هوشیار خودت داشتی سراغشو میگرفتی.

-شاهرخ اونقدر شعور داره که حتی اگر آدرسی هم داشته باشه به من نده. ولی خب همکارای تو توی اوج باشعوری حرکت های بیشعورانه زیاد میکنند!

لبمو گزیدم وگفتم: به هر حال تو تصمیم من باب اینکه شارونا امشب پیش منه ...
چیزی عوض نمیشه!

مانفرد با مکث کوتاهی گفت: میخوای کلا پیش من نباشه؟

این نهایت آرزوم بود.

لبهامو خیس کردم وگفتم: آره. میخوام.

-باشه. پیش تو بمونه. فقط اگر از پیشش بر نیومدی، رو من حساب نکن.

مستقیم بهش زل زدم وگفتم: چرا فکر میکنی از پیشش برنميام؟

چیزی توی چشمهانش جا به جاشد. آخرین کام و از سیگارش گرفت و روی زمین کنار

دستش خاموشش کرد وگفت: پس موفق باشی. فردا تو مهمونی سیاوش میبینمت!

بدون حتی گفتن یک جمله ی اضافه، از چهارچوب بیرون رفتم. اونقدر تند و عصبی

به سالن رسیده بودم که همین مسافت کوتاه رو نفس نفس میزدم.

من چه مرگم شده بود؟

من چرا یادم رفته چی ام... کی ام... برای چی انجام... چی میخوام! چی بودم... چی

شدم؟ گور بابای مانفرد صاحب جم... من اومده بودم دنبال بچه ام! حالا به جای اینکه

با اون وقت بگذرونم... منتر یه عنتر سیاه پوش شده بودم که با معشوقه ی قبلیش گرم

گرفته بود و تمام تقصیرات دنیا و کائنات و هفت آسمون و زمین رو روی دوش من

انداخته بود .

#پست_251/ انقدر خوابم میاد نفهمیدم چی نوشتم/ فقط صرفا جهت اینکه یه پست و

داشته باشیم... فردا سعی میکنم جبران کنم ♥ شب بخیر.

تاروت|12.12.18 02:29], [SunDaughter ❖

توی سالن میچرخیدم و دنبال کسی بودم که بتونه برام اژانس بگیره. باید به امین زنگ میزد، آرای بیچاره ی من معلوم نبود توی کدوم پارکینگ آش و لاش شده مونده . باید حداقل تا شنبه آماده اش میکرد. بدون ماشین سخت بود ...

با دیدن کریمی به سمتش رفتم، به محض اینکه منو دید پرسید: دنبال کسی هستی؟ موهامو از روی چشمهام کنار زدم و گفتم: دنبال شما بودم. ببخشید من چطور میتونم اژانس بگیرم؟

کریمی مکثی کرد و گفت: تا یک ساعت دیگه مراسم تموم بشه، میتونم برسونم. با صدای مردونه وبمی گفت: میخواست یک ساعت دیگه اینجا بمونه خودم میرسوندمش... دیگه دنبال اژانس نمیگشت.

کریمی به سمتش چرخید ، اما من فقط دست به سینه شدم. مانفرد لبه های کتشف عقب داد و دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: زنگ بزن اژانس.

کریمی با لبخندی گفت: چشم مهندس، الان یه ماشین جور میکنم. مانفرد بی حرف با چند قدم فاصله از من ایستاده بود. نگاهش نکردم . جلوتر اومد و تو معرض دیدم قرار گرفت، خواست حرفی بزنه که صدای مردونه ای گفت: یه خوشامد نمیتونی بگی؟

هر دو سرمون رو به سمت صاحب صدا چرخوندیم. یکی هم سن و سال خودش بود ... موهای سمت شقیقه اش جوگندمی بود، عینک طبی بدون فریمی داشت، یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی تنش بود.

یه لبخند روی صورتش بود که از نظرم چهره ی متین و مهربونی رو القا میکرد. صورت اصلاح شده و آنکارش باعث میشد احساس کنم چقدر شبیه تازه داماد هاست!

جلوتر اومد و مانفرد و توی بغلش کشید. مانفرد حتی زحمت نداد تادستهاشو از توی جیبش دربیاره . با همون حال توی بغل مرد بود.

خودشو عقب کشید و مرد با خنده گفت: کوه یخ!

مانفرد پوزخندی زد و گفت: دیر اومدی.

-همینه بد عنقی؟! ببخشید واقعا کار داشتم.

-دیر اومدی.

لبشو گزید و مشتش دوستانه ای به بازوی مانفرد زد و گفت: دیر اومدی سوم هم بگو هم منو هم خودتو خلاص کن!

خنده ام گرفته بود. بالاخره مانفرد یه لبخند کمرنگ زد و مرد گفت: آفرین خندیدی.

میدونی که این روزها چقدر شلوغم. ازم خرده نگیر.

مانفرد بی حرف نگاهش میکرد.

مرد رو بهش پرسید: این خانم زیبا رو معرفی نمیکنی؟

مانفرد خشک گفت: فکر میکنی کی باشن ایشون؟!!

چند ثانیه منو تیز و خیره تماشا کرد. مکثی کرد و گفت: اطراف تو خانم های زیبا زیاده مانفرد... یه کم راهنمایی کن!

-دیر اومدی راهنمایی هم میخوای؟ برم برات چایی هم بریزم؟

لبخندی زد و دوباره خیره خیره تماشام کرد.

یه قدم جلو اومد؛ رو به روم ایستاد و گفت: خودتون هم راهنمایی نمیکنید؟

خواستم جوابشو بدم که مانفرد پیش دستی کرد و گفت: به همین زودی آلازم گرفتگی؟!!

دستی به پیشونیش کشید و با تعللی چشمه اش گرد شد و گفت: هان... به جا آوردم. خانم مهربنیا؟

لبخندی زدم و گفتم: بله.

با ابروهای بالا داده محض اطمینان خودش تکرار کرد: خانم رازک مهربنیا؟

واقعا دلم میخواست این آدم نباشم... اما بودم. سرمو تکون دادم و مرد دستشو جلو آورد و گفت: از آشنایی باهاتون خوشوقتم. سیاوش کاوه هستم. فکر کنم دورادور همدیگه رو بشناسیم.

برای چند ثانیه یخ کردم. باورم نمیشد سیاوش کاوه رو به روم به همین اندازه ی کم ایستاده باشه... اصلا نتونستم بشناسمش. من عکسش رو بارها و بارها دیده بودم و حالا اونقدر دغدغه داشتم و ذهنم شلوغ بود که به مغزم خطور نمیکرد که این آدم با این فاصله ازم ایستاده باشه....

با هول دستش رو گرفتم و گفتم: واقعا ببخشید که نتونستم شما رو به جا بیارم. لبخند مهربونی زد و گفت: خیلی خوشحالم شما رو از نزدیک ملاقات میکنم. لبمو گزیدم و شرمنده گفتم: منم همینطور. وکلای شما رو بارها از نزدیک دیدم اما دیدن شما برای اولین بار تجربه ی متفاوتیه! مانفرد ابروهاشو بالا داد.

دست خودم نبود که صدامو آرومتر و نازک تر کرده بودم. فقط میخواستم این آدم متوجه شرمندگیم بشه!

سیاوش جواب داد: مشکلی نیست من کلا آدم منزوی ای هستم. خیلی تو مجامع عمومی حضور پیدا نمیکنم. اما درمورد شما فکر میکردم با خانمی جا افتاده تر مواجه بشم.

-دیگه جوونی منو به بزرگی خودتون ببخشید!

سیاوش خندید و گفت: اختیار دارید. کارت دعوتم بهتون رسید؟ سرمو تکون دادم و گفتم: بله جناب صاحب جم لطف کردند.

#پست_252

تاروت | 12.12.18 03:59, [SunDaughter ✨]

سیاوش سری تکنون داد وگفت: پس باعث افتخاره که فردا شما رو زیارت کنیم.
خواستم جواب مناسبی بهش بدم که با صدای زنگ گوشیم و مرمر مزاحم، لبمو گزیدم
وگفتم: باید ببخشید.

سیاوش سری تکنون داد، قدمی عقب رفتم و توی گوشی گفتم: جانم مرمر...
مانفرد داشت نگاهم میکرد، چند نفری دور سیاوش و مانفرد جمع شده بودند ... مرمر
هل بود و صدایش بدجوری مضطرب بود، از لا به لای تند تند حرف زدن هاش یه
چیزهایی دستگیرم شد، عصبی از اینکه نمیتونستم کریمی رو پیدا کنم و ازش بپرسم
ماشین چی شد ، توی گوشی نالیدم: شارونا خوبه؟
گوشهای مانفرد پیش من بود... با ببخشیدی از جمعشون فاصله گرفتمو به سمت من
اومد. درست رو به روم ایستاد.

توی گوشی مثل خودش گفتم: باشه... نگران نباش. شارونا؟!
مرمر گریه میکرد، با لحن دلداری دهنده ای گفتم: مرمر جان گریه نکن. من دارم
میام... تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم. مشکلی نیست. الان شارونا نمیتونه حرف
بزنه؟

سوال رو تعمدا پرسیدم...

مانفرد بهم زل زده بود. آرواره هاشو میدیدم چطور روی هم فشار میده .

توی گوشی گفتم: اکی..... آره. قربانت. نگران نباش. اومدم. فعلا...

گوشی رو قطع کردم.

بر و بر تماشام میکرد. فقط من بودم که میون این جماعت که به قول خودشون خوب
مانفرد صاحب جم رو میشناختند خط مشکی نگاه بی تفاوتشو برای خودم ترجمه
میکردم.

این مرد و میدونستم دیگه بلد شده بودم چطوری و چجوریه! دیگه دستم اومده بود ته
نگاه مشکی رنگ بی تفاوتش یه چیزهایی هست هنوز... با اینکه خط میخی داشت...

باید رمزگشایی میشد ... وقتی ترجمه میکردم میدیدم توی نگاهش چقدر نگرانی موج میزنه!

منتظر بودم بگه چی شده ... اما فقط داشت نگاهم میکرد.

منم اصراری نداشتم تا توضیحی بهش بدم.

دستشو توی جیبش کرد ، سوئیچش رو بیرون آورد وگفت: خودم میرسونمت.

-هنوز خیلی از مهمون هات هستند... زشته تو زودتر از اونها از مراسمت دل بکنی!
مانفرد کلافه تماشام میکرد.

یه لبخند بهش زدم، فوراً گوشیشو بیرون کشید و شماره رو گرفت. گوشی و کنار گوشش نگه داشت و به زمین زل زد. از اینکه جواب نگرفت، کلافه تر شد و با حرص بهم گفت: چرا جواب نمیده؟

خودمو به بیراهه زدم وگفتم: کی؟

-میدونی از کی حرف میزنم.

فقط دل دل میکردم بپرسه "چی شده؟" ... "شارونا چی شده که جوابمو نمیده" ... اما نمیپرسید. انقدر غد و مغرور بود که نمیپرسید. انقدر از خود مطمئن بود که شارونا رو راحت به من پیشکش میکرد اما دلش صبر نداشت. نه میتونست بگه ... نه میتونست بپرسه ... نه هیچ چیز دیگه! فقط از درون داشت خودشو میخورد. دوباره شماره رو گرفت.

دیدم قفسه ی سینه اش چه تند بالا و پایین میشه ... من بین این جمعیت تنها کسی بودم که میدونستم مانفرد صاحب جم الان چه تپش قلبی رو داره تحمل میکنه و قیافه ی سنگین و عبوسش یه ساز دیگه ای میزنه.... من بین این آدم ها تنها کسی بودم که شاهد یه معاشقه ی کوتاه و بوسه های داغش بودم.

مانفرد از جواب گرفتن تلفنش ناامید شده بود. گوشی رو توی جیب کتش انداخت وگفت: خودم میرسونمت . بریم...

سرجام ایستاده بودم.

به خاطر ابروش هم که بود، داد و قال نمی‌کرد. حرص دادنش لذت بخش بود. باید ازم مثل آدم میپرسید چی شده تا مثل آدم براش توضیح میدادم. وقتی نمیپرسید منم لزومی نمیدیدم بگه ... هرچه قدر به نفس نفس بیفته یا رگ پیشونی و گردنش بیرون بزنه ... یا لبه‌اش مثل ماهی برای بلعیدن اکسیژن بیشتر باز و بسته بشه ... تا وقتی نمیپرسید مثل آدم... مثل آدم جواب نمی‌دادم.

کریمی خودشو بهم رسوند وگفت: ماشین بیرون منتظرته.

لبخندی بهش زدم، رو به مانفرد گفتم: مراسم خوبی بود. امیدوارم همیشه شاهد موفقیت هات باشم. خداحافظ.

با قدم هایی که توشون درنگ داشت خونسرد خودمو به سیاوش کاوه رسوندم. میدونستم مانفرد از این خونسردی من بیشتر حرص میخورد. به خصوص که چیزی رو میدونستم که نمیدونست و همین برام کافی بود!

از سیاوش و چند نفر دیگه خداحافظی کردم و با قدم های تند، خودمو به سمند سفید که روی سقفش آرم آژانس داشت رسوندم.

به محض اینکه روی صندلی نشستم، دیدمش که خودشو به بیرون رسوند و منو تماشا میکرد.

تا آخرین لحظه که میتونستم واضح ببینمش... چشم ازم برنداشت، چشم ازش برنداشتم!

#پست_253

تاروت | 12.12.18 05:07, [SunDaughter ☼]

فصل بیست و سه:

درب واحد مرمر نیمه باز بود، آخرین پله ها رو چند تا یکی کردم، زیپ چکمه هامو پایین کشیدم وبا بدبختی از پاهای عرق کرده ام درشون آوردم.

خودمو داخل خونه انداختم.

ایلیادست به سینه روی یه مبل کز کرده بود. کیوان با دیدنم بلند شد.

بلند گفت: مرمر . رازک اومده.

مرمر از آشپزخونه بیرون اومد. دستکش های زردش با پیش بند گلابی شکل لیمویش

، رو به روم ایستاد. شالمو از سرم کشیدم وگفتم: چی شده؟

مرمر لبشو گزید و گفت: هرچی شده از دست این پدرسوخته است.

و نگاهش به ایلیا رفت.

رو به روی ایلیا ایستادم ، شرمنده سرشو پایین انداخته بود. آهی کشیدم و رو به کیوان

گفتم: شارونا کجاست؟

کیوان خمیازه ای کشید وگفت: تو اتاق ما...

مرمر با غصه گفت : بچه تلف شد بس که گریه کرد . فکر کنم خوابش برده ...

خودمو به سمت اتاق کشوندم، درش نیمه باز بود ... موهای بلندش دوره اش کرده

بود، پایین تخت نشسته بود، پاهاش دراز بود وقفس ساتیار و روی پاهاش گذاشته بود،

خم شده بود، صورتش روی قفس افتاده بود ...

خودمو جلو کشیدم. روی ساتیار،یه دستمال کاغذی سفید کشیده بودند.

پوفی کردم. خواب خواب بود. صورت گرد و کوچولوش قرمز بود. موهاشوکنار زدم.

آروم صداش کردم: شارونا ... عزیز دلم... گل لازم...

تکون خورد ... آب دهنش آویزون بود و از لای قفس چکه کرد روی دستمال کاغذی

...

لبمو گزیدم ودوباره صداش کردم. حین نوازش موهایش... بالاخره چشمهایش تکونی خورد و باز شد. سرشو بالا آورد. لب و گونه اش راه راه شده بود و قفس روی صورتش جا انداخته بود.

با دیدن بینی کوچولوش که قرمز شده بود و چشمهای ورم کرده اش، راحت تر روی زمین نشستم و گفتم: الهی قربونت برم ... چی شده؟

با دیدن من ، دوباره وضعیتش یادش اومد و جوری اشکهایش راه افتادند که دلم میخواست همون جا بمیرم...

با حق حق گفتم: میخوام ... برم پیش بابام.

-به من نمیگی چی شده.

-نه...

-چرا عزیز دلم؟ من مگه دوستت نیستم؟

با زاری گفتم: ایلیا ... هم ... دوستم بود!

وای از این بغض و از این حق هقش... با گریه گفتم: میخوام برم خونه ی خودمون ...

-باشه میبرمت تو به من بگو چی شده... چرا با ایلیا دعوا کردی.

حق حق میکرد.

خودمو جلوکشیدم، سرشو روی سینه ام گذاشتم با گریه ای که کنترلش نمیتونستم بکنم

گفتم: بگو چی شده قربون چشمهای قشنگت برم.

با تمام وجودش زار میزد ... شونه های کوچیکشو تو بغلم سفت گرفتم. قفس و از روی

پاش کنارش گذاشتم، محکم تر بغلش کردم. تو بغلم گریه میکرد...

حرارت بدنش... نبضش... دست و پاهای کوچولو و کشیده اش تو آغوش من بود.

اونقدر سفت و محکم فشارش دادم وبوسیدم وبوییدمش... من یه مادر سواستفاده گر

بودم که از دختر کوچولوش سو استفاده میکرد.

از دختر کوچولوش که به عزای همسترش نشسته بود سواستفاده میکرد و می بوسیدش... میبوسیدش... آرزوی چهار ساله امو تو همین لحظه میخواستم، برآورده کنم.

اونقدر بوسیدمش... موهاشو... گونه اشو... دستهاشو... پیشونیشو... اشکهاشو... اونقدر بوسیدمش که کم کم آروم گرفت. تو بغلم... داغی تنتش... نفسهاش که به گلو میخورد. زنده بودنش... خون توی رگهاش... همه و همه آرزوی محال من بود. خودشو ازم عقب کشید. پاهامو دراز کردم و گفتم: حالا بهم میگی چی شده؟
#پست_254

تاروت | 05:10 12.12.18, [SunDaughter ☼]

صورتش قرمز شده بود، پیشونیش عرق کرده بود ... موهای روی پیشونیش و کنار زدم و گفتم: به خاطر مرگ همسترت ناراحتی؟
لبهاشو برچید و گفت: ایلیا ...
-خب...

-او مد گفت بیا جراحی کنیم. دکتر بازی...

لبمو گزیدم و گفتم: خب؟

-بعد چاقو رو کرد تو شیکمش...

ایلیا از جلوی در داد زد: دروغگو... خودت گفتی برو چاقو بیار...

شارونا جیغ زد و از جا بلند شد و گفت: من گفتم بیا فرض کنیم!

ایلیا با قلدری گفت: فرض چیه ... خودت گفتی چاقو دستت بگیر .

شارونا با جیغ به سمتش حمله کرد. ایلیا برای دفاع از خودش، موهای شارونا کشید.

اونقدر بحث بالا گرفته بود که نمیدونستم چیکار کنم، از جا بلند شدم و با داد گفتم: بچه آروم...

ایلیا رو کیوان از پشت بغل کرد و من شارونا رو که دوباره به گریه افتاده بود رو عقب کشیدم.

مرمر هاج و واج نگاهشون میکرد.

کیوان با غرغر گفت: آرومتر چه خبرتونه. تقصیر هرکس که بوده ... تموم شد.

شارونا با حق حق گفت: من میخوام برم خونمون.

پاشو روی زمین کوبید و گفت: همین الان ... همین الان میخوام برم پیش بابام. میخوام برم خونمون.

رو به روش زانو زدم و گفتم: الان خودت بگو چیکار کنم حالت خوب بشه ...

با گریه گفت: میخوام برم پیش بابام.

-میخوای بریم یه همستر دیگه بخریم؟

به قفسش نگاهی کرد و گفت: من ساتیار خودمو میخوام.

-یکی دیگه لنگه ی همین برات میخرم.

با پشت دست اشکهاشو پاک کرد و گفت: میخوام برم خونمون. تو رو هم نمیخوام. اگر منو اینجا نمیداشتی ساتیار زنده بود! الان مرده.

ایلیا از سالن داد زد: خودت کشتیش!

شارونا جیغ بلند ی کشید، مغزم سوت کشید، خواست به سمت ایلیا که توی سالن بره ، بدوه که جلوشو گرفتم... ساعدمو روی سینه اش محکم کردم. تقلا کرد... نمیتونست از شر حصار دستهام خلاص بشه... میخواستم آرومش کنم. آروم نمیشد... نمیخواستم زنگ بزnm به مانفرد...

نمیخواستم بنالم و بگم : نتونستم از پس آروم کردن یه بچه بریام.

با احساس سوزش ساعدم، زبونمو به دندانم کشیدم. دستمو بین دندان های تیز و کوچولوش نگه داشته بود و با تمام قدرت گاز گرفت.

حصار دستهامو شل کردم... از چنگم بیرون اومد. با ترس بهم نگاه میکرد.

فکر میکردم بره سالن و حساب ایلیا رو بذاره کف دستش... اما فقط تماشام میکرد .
دستم بدجوری میسوخت. کم کم از جای دندونهاش که روی دستم موند، خون جاری
شد. دنبال چیزی بودم که زندگی مرمر و به گند نکشم. دستمال کاغذی روی میز
آرایش مرمر و برداشتم و روی دستم فشار دادم.

شارونا کنج اتاق به دیوار تکیه داده بود.
به سمتش رفتم. خودشو مچاله کرد و با ترس گفت: میخوای منو بزنی؟

#پیست_255

تاروت|05:33 12.12.18], [SunDaughter ☼

دستمال و روی جای دندون هاش محکم تر فشار دادم و رو به روش ایستادم، با دلهره
بهم زل زده بود، آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه نمیزنم . مگه تا حالا بابا دست
روت بلند کرده؟

-بابام نه ...

-پس کی؟

-مامان فرنگیس.

جلوش زانو زدم ، هم قدش شدم. چشمهای خون افتاده اش دلمو ریش میکرد. جای
اشکهایش روی صورتش مونده بود. جلوی پره های بینیش، پوسته شده بود .

-چرا مامان فرنگیس تو رو زده؟

-چون دستشو که گاز گرفتم... منو زد .

-من تو رو نمیزنم. ولی گاز گرفتن خوب نیست.

-بابا هم همینو میگه.

آروم شده بود. سرشو پایین انداخت، نگاهی به دستم کرد و گفت: ببخشید.
لبخندی بهش زدم و گفتم: اشکالی نداره ... ولی دیگه گاز نگیر باشه؟
-باشه.

نفسمو فوت کردم و گفتم: وقتی مامان فرنگیست تو رو زد ... بابات چیکار کرد؟
جلوشو نگرفت؟

شارونا چشمهاشو گرد کردو با هیجان گفت: اون موقع که بابا سر کار بود وقتی
برگشت ... بابام زدتش...

مثل مجسمه خشکم زد. خیلی دلم میخواست بگم، واقعا؟! حتی جمله ی دستش درد
نکنه هم روی مغزم چرخید، اما به زبون نیاوردمش.

شارونا نگاهی بهم کرد و خودشو جلو کشید ، گونه امو بوسید و گفت: ببخشید.

-قول میدی دیگه کسی و گاز نگیری؟

سرشو به علامت بالا و پایین تکون داد.

نفسمو فوت کردم و گفتم: مامان فرنگیست همش تورو میزنه؟

-نه . بعضی وقتا که کار بدی کنم.

-مثلا سر چه کارایی؟

کمی این پا و اون پا کرد، مرگ همسترش رو فراموش کرده بود. با مکثی گفت : اگر

سر به سر عمو هامرز بذارم... یا برم با لوازم آرایش مامان فرنگیس نقاشی بکشم... یا

کفشهای پاشنه بلندشو بپوشم... دعوا میکنه.

-کی میزننت؟

-اگر عمو هامرز و اذیت کنم منو میزنه.

زبونمو روی لبهام کشیدمو گفتم: یعنی چی اگر اذیتش کنی؟

-اذیتش کنم دیگه...

سوالمو به جور دیگه پرسیدم و گفتم: مثلا چجوری اذیتش میکنی؟

-وسایلتشو بردارم... یا ...

مکت کرد... فکر کرد... تعلل کرد. تو چشمهام خیره شد، ببینه میتونه بهم اعتماد کنه و

حرفشو بزنه یا نه !

خودشو به سمتم کشید و در گوشم گفت: اگر بهش بگم عمو هامرز شاشوئه ... میزنه

تو دهنم !

#پست_256

تاروت|06:24 12.12.18], [SunDaughter ☼

روی زمین ولو شدم وگفتم: میزنه تو دهنم؟

-آره.

-عمو هامرzt نمیگه تو رو نزنه؟

خنده ای کرد وگفت: عمو هامرز که لاله !

حتی نتونستم آب دهنمو قورت بدم... به سرفه افتادم وگفتم: لاله؟!!

شارونا پاشو به دیوار چسبوند وگفت: یعنی نمیدونم .من نمیفهمم چی میگه... فقط بابا و

مامان فرنگیس میفهمن . من ازش خوشم نیامد.

یخ زده بودم.

قبل از اینکه نفسم درست و حسابی بالا بیاد گفتم: چرا؟

-خب دوستش ندارم.

تکرار کردم: آخه چرا؟

-چون بعضی وقتا که ناله میکنه ازش میترسم!

بغض بدجوری ته حلقم نشسته بود. مرمر از بیرون اتاق داد زد: شارونا عزیز دلم. بیا

کیک و شیر بخور. بیا قربونت برم... بیا خاله جون.بیا ببین ایلیا برات شیرکاکائو

درست کرده.

شارونا چینی به بینیش انداخت و گفت: مگه شیرکاکائو درست کردنیه؟
گیج گفتم: هان؟

تکرار کرد: مگه شیرکاکائو درست کردنیه؟ مگه خریدنی نیست؟
دستمو به صورتش کشیدم و گفتم: برام از عمو هامرزت میگی؟
بی حوصله گفت: چی بگم؟
-نمیدونم . دوستش نداری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: نوچ...

چه راحت راجع به پدرش اظهار نظر میکرد. چه خونسرد میگفت "نوچ"!
دستی به گلوم کشیدم و گفتم: ولی فکر کنم عمو هامرز خیلی دوست داشته باشه . هیچ
وقت بغلت نمیکنه؟

صورتشو چندش آور کرد و با انزجار گفت: نه من نمیذارم...
-آخه چرا؟

- همش بوی جیش میده !

جلوی اشکهامو گرفتم... جلوی بغضمو گرفتم تا پاره نشه... جلوی اون بغض پوسیده
ی نخ نماشده ی ته گلوم و گرفتم تا هنوز همون جا بمونه و منفجر نشه .
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: مگه حمام نمیکنه؟

-بابا حمومش میکنه. یه وقتها هم شیرین جون میشورتش... ولی بازم بو میده.

گنگ گفتم: بابا مانفرد حمومش میکنه؟

-اره. بابام همش به خاطرش کمردرد داره. بهم میگه برم رو کمرش و ایسم دردش کم
بشه!

چنگی به سینه ام کشیدم. دستمال کاغذی روی زخم چسبیده بود. شارونا نگاهی بهم
کرد و گفت: برام یه همستر دیگه میخری؟
جوابشو ندادم.

سوالشو مثل پدرش قاطعانه تکرار کرد و گفت: برام یکی دیگه میخری؟

-قول میدی بلایی سرش نیاری؟

-من بلا نیاوردم!

-پس کی آورد.

-ایلیا.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: راست میگی؟

شرمنده شد و گفت: من گفتم فرضی جراحی‌ش کنیم. بچه هاشو از شکمش بیاریم بیرون.

-چاقو از کجا آوردی؟

شارونا چشمه‌هاشو پایین دوخت و گفت: از توی پیش دستی!

خدای من با چاقوی میوه خوری حیوون زبون بسته رو سلاخی کرده بودند. خفه گفتم:

تو دختری... نباید با حیوون ها اینطوری رفتار کنی... اونا خیلی بیگناهن.

با بغض گفت: من که شکمشو پاره نکردم. ایلیا کرد.

#پست_257/ یعنی من با این پست ابر بهار گریه زاری کردم!!! خدا لعنتشون کنه

مسئولین رسیدگی کنن 😊😊😊😊😊😊

تاروت|12.12.18 07:23], [SunDaughter ☼

دستی به صورتش کشیدم و گفتم: باید با حیوون ها... جوجه ها مهربون باشیم. خب؟

نباید اذیتشون کنیم.

-باشه.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: بریم با ایلیا آشتی کنی؟

-نمیخوام باهاش آشتی کنم. آخرین سیب زمینی سرخ کرده ای که خاله مرمر درست کرده بود و اون خورد.

لبخندی زدم و گفتم: عصری بریم با هم سیب زمینی سرخ کرده بخوریم؟

چشمه‌اش برقی زد و گفت: بابام میاد؟

لبمو گزیدم و گفتم: بابا که سرکاره. من تو ... دو تایی.

کمی فکر کرد و جواب داد: باشه.

خواست به سمت قفسش بره که نداشتم و دستشو گرفتم و گفتم: بازم برام از عمو هامرزت حرف میزنی؟

-چی بگم؟

-نمیدونی چرا اینجوری شده؟

شونه ای با بی رحمی بالا انداخت و با لحن بی تفاوتی که از مانفرد یاد گرفته بود گفت: نه از کجا بدونم! از اولش همینجوری بود.

"از اولش همینجوری بود؟" از اول کی؟ از وقتی خودتو شناختی عزیز دلم... از وقتی فهمیدی دنیا چه شکلیه؟ تو این چهارساله ی کوتاه عمرت؟ برای تو "از اولش" دقیقا از کی شروع میشه؟!

خواستم بهش بگم اینطوری نیست... اینطوری نبوده...

خواستم بگم نه... اولش اینجوری نبود. یه مرد خوش قد و بالا و خوش قیافه بود. والیبالش حرف نداشت... شیفته ی شنا و استخر روز جمعه بود! دیوونه ی پیاده روی توی پاییز بود. عاشق سرعت بود و ویراژ دادن توی خیابون ها!

بیشتر از همه عاشق تو بود ... سرشو میذاشت روی شکم و قربون صدقه ات میرفت... دورت میگشت ... دورمون میگشت! یه دفترچه داشت، توش هر ماه سانت دور شکمو مینوشت. برای تو مینوشت... میگفت میخواد بهت نشون بده!

خواستم بگم شب ها که از درد خوابم نمی برد، منو سفت میچسبید و گونه امو سر شکمو... ناف بالا اومده امو می بوسید. عاشقت بود. دیوونه ات بود...

هنوز صدای داد و هوارش وقتی فهمید داریم صاحب تو میشیم، توی گوشم بود.خدایا من چرا باید انقدر حافظه ام قوی باشه که تک تک ثانیه هایی که کنار هامرز بودم... توی خاطر ام انقدر پررنگ و واضح باشن!

شارونا دستمو روی صورتم کشید و گفت: چرا گریه میکنی؟
دستشو بوسیدم و گفتم: نمیدونم.

-دستت درد میکنه؟

-یه کم ...

-بوست کنم؟

چقدر احتیاج داشتم بهش...

سرمو تکون دادم؛ دستهاشو دورگردنم حلقه کرد، محکم بغلم کرد وگونه امو بوسید وگفت: تو خیلی مهربونی رازک.

دوقطره اشک از چشمهام پایین افتاد وگفتم:واقعا؟

-آره. مثل مامان پگاهی... مامان پگاه هم از دست پگاه اصلا عصبانی نمیشه.

لبخندی زدم وگفتم: توهم خیلی دختر مهربونی هستی .

چشمهانش برقی زد و با لبخندی گفت: مرسی.

-خواهش میکنم. فقط یه قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-با عمو هامرز هم مهربون باش .

اخمهاشو بهم نزدیک کرد وگفت: آخه نمیشه... صداشو دوست ندارم.

صدای هامرز توی مغزم پیچید... وقتی منو صدا میزد : رازکم... وقتی میم مالکیت و

به آخر اسمم میداد... وقتی توی روز صد بار تکرار میکرد : نگران نباش. همه چیز

درست میشه. هامرز صدای خوبی داشت. یه صدای مردونه ... فقط لحنش مثل مانفرد محکم نبود. اما صدای خوبی داشت.

-چرا صداشو دوست نداری؟

-اینجوری حرف میزنه ... آب... ب... با... بلد نیست حرف بزنه!

دلم هزار تیکه شده بود. داشتم خود زنی میکردم... میخوام برای این حال خودم و دخترم وشوهر سابقم بمیرم! میخوام انقدر بشنوم که از داغی که رو دلم نشسته بمیرم... شارونا تماشا می کرد.

#پست_258

تاروت | 12.12.18 07:28, [SunDaughter ☼]

خفه گفتم:

-خب مریضه. تو باید با مریضا مهربون باشی.

بالجبازی گفت:

-نمیخوام. ازش خوشم نمیداد.

مثل بچه هایی که دلشون میخواست همین حالا به خواسته اشون برسند ... منم میخوام همین الان به خواسته ام برسم ونظرشو عوض کنم. مانفرد حق نداشت، شارونا رو از من و هامرز بگیره ... حق نداشت جای خودشو انقدر پررنگ و محکم کنه !

-تو به عمو هامرز بی ادبی کنی، بابات هیچی بهت نمیگه؟

چشمهاشو گرد کرد وگفت: چرا دعوا می کنه. اونم میگه مهربون باش .

-پس چرا قبول نمیکنی؟

تو چشمهام زل زد و گفت: بخاطر اینکه همش بابامو اذیت می کنه.

هامرز؟ اون حتی آزارش به مورچه هم نمیرسید.

خفه گفتم: واقعا؟

-اره. بابام همش باید ببرتش دکتر... بعد باید حمومش کنه. بعد وقتی جیش میکنه ...
پی پی میکنه. بابام میره پیشش! بعدش بابام خسته میشه حوصله ی منو نداره. منو
پارک نمیبره.

-تو اینا رو از کجا دیدی؟

رک تو صورتم گفت: از لای در ...

پوفی کردم و شارونا که تازه سر درد و دلش باز شده بود گفت: بابام همش هی
خودشو میشوره... دستشو میشوره میگه کثیفم!

-بعدش بابات چیکار میکنه؟

-سیگار میکشه.

با حرص بی هوا پرسیدم:

-پرستار نداره؟

این سوال بزرگی بود. بعید میدونستم بتونه جوابمو بده... اما در کمال ناباوریم گفت:
نه. شیرین جون فقط غذای ما رو درست میکنه با غذای عمو هامرز. مامان فرنگیس
میگه ما هممون خانواده ایم. باید کارهای همدیگه رو انجام بدیم.

پوزخندی زدم و صورت شارونا رو بوسیدم. چقدر بیشتر از سنش میدونست. چیزهایی
که نباید بدونه ... چیزهایی که من از هر بچه ی معمولی دیگه ای میپرسیدم مثل کودن
ها فقط توی صورتم نگاه میکرد اما شارونا برای تک تکشون جواب داشت. چه
چیزهایی بچه ی من از پدرش دیده بود! از ناپدریش دیده بود... ناپدری وسواسیش که
کارهای خصوصی پدر تنیشو انجام میداد!

آخ که فقط من میدونستم حموم کردن یه آدمی که مشکل نخاعی داره چقدر سخته... فقط
من میدونستم که لگن زیر یه مرد گذاشتن و ادرار و مدفوعشو جمع کردن چقدر سخته

... فقط من میدونستم که آدم وقتی برای پدر و بچه اش هم اینکارا رو انجام بده منزجر کننده است وای که به یه غریبه ی وسواسی !!!

با ورد مرمر، نفسمو فوت کردم. مرمر وارد اتاق شد وگفت: خوب برای خودتون خلوت کردید ها ... بیا قربونت برم. شیر و کیکتو آوردم اینجا با رازک بخوری.

از مرمر تشکری کردم، کمی بینمون نشست و گفت: خاله قربون چشمت بشه ... دیگه گریه نکنی ها ... این مامانت منو میکشه!

با شنیدن این حرف از زبون مرمر جوری نگاهش کردم که متوجه سوتیش شد و زبونشو واضح بین دندون هاش فشار داد.

شارونا لیوان شیر و توی دستهایش گرفت وگفت: مامان فرنگیسم؟

-شیرتو بخور عزیزم. بعدش هم بریم با ایلیا اشته کنیم... یه شام خوب هم باهم بخوریم. هوم؟

شارونا سری تکون داد، موهایش ناز کردم وگفتم: عمو هامرزت الان کجاست؟

-پیش مامان فرنگیسم. رفتن خارج.

#پست_259

تاروت|12.12.18 08:42], [SunDaughter ☼

با ایلیا آشته کردند. یک ساعت بعد، پدر و مادر ایلیا، اومدن دنبالش. شارونا هم یه چرت کوچیک زد و تمام یک ساعت من داشتم به نگرانی های مرمر گوش میدادم که چقدر از زایمان میترسه ... توقع داشت دلداریش بدم؟ منی که بچه امو پایان هفت ماهگی به دنیا آورده بودم؟! اونم توی اون شرایط؟! از خونه ی مرمر همراه شارونا بیرون رفتیم. شال گردنشو زیر گلوش گره زدم. زیپ کاپشنشو بالا کشیدم. چکمه های صورتیشو پاش کردم. نگاهی بهم کرد وگفت: کجا میخوایم بریم؟

-دوست داری کجا بریم؟

-نمیدونم. پارک و شهر بازی.

خندیدیم و گفتم: دوست داری بریم خرید کنیم؟

-خوراکی؟

-نه لباس.

چشمه‌اش برقی زد و گفت: باشه .

دستشو گرفتم و تند تند از پله ها پایین اومدیم... اونقدر خندید و جیغ کشید که یکی دو تا از زخمهای دلم خوب شد. سوار رنو شدیم. بدون جنجال عقب نشست، پشت فرمون نشستم ، باید به امین زنگ میزد. حوصله ی صداشو نداشتم. هرچند اون توی این ماجراها هیچ تقصیری نداشت. همین که دیگه باهام سر آوردن اوراق چونه نمیزد، برام بس بود. میدونست من به قولم عمل میکنم و هرچی که میخواد و بهش میدم. دونستن یا ندونستن بیماری هامرز کاری به برنامه ریزی ما نداشت! حتی اگر داشت هم مهم به نظرش نمیومد... مغزم گنجایششو از دست داده بود. دیگه دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم. دلم میخواست میرفتم یه ناکجا ... با شارونا زندگی میکردیم.

به امین پیام زدم: زودتر آژ را رو درست کن فردا لازمش دارم.

گوشی و توی کیفم انداختم و گفتم: به بابا زنگ زدی؟

-الان زنگ میزنم.

با تبلتش خیلی زود یه تماس تصویری برقرار کرد و شروع کرد به دلبری کردن برای مانفرد. صدای خوشحال مانفرد و میشنیدم. از اینکه شارونا برایش حرف میزد و باعث خنده اش میشد، باید خوشحال میشدم؟

شارونا از بین دو تا صندلی جلو اومد و گفت: ایناها با رازکم... میریم خرید.

و تبلتو جلوی دید من گرفت و گفتم : عزیزم دارم رانندگی میکنم.

مانفرد داشت تماشام میکرد.

نیم نگاهی بهش کردم ، شبیه آدم هایی بود که توی رخت خوابن و موهاش آشفته بود.

با لحن ارومی گفتم: کارا خوب پیش رفت؟

-موقع رانندگی حواست به جلو باشه. شارونا... حواس رازک و پرت نکن.

شارونا خودشو عقب کشید و گفت: بابا ...

-بابا...

-امشب کباب بخوریم؟

-کباب دوست داری؟

-آره. برای رازک گفتم کبابات خوشمزه است.

پوزخندی زدم، من از یلدا شنیده بودم کباب درست کردنش خوبه.

-باشه .

-با رازک میایم باشه؟

گوشهامو تیز کردم تا جوابشو بشنوم.

-باشه.

شارونا خوشحال خندید و گفت:

-دوست دارم باباجونی!

-منم دوست دارم عروسک.

"دوست دارم" گفتنش باعث میشد احساس کنم چقدر با وجود خستگی توی صداش... با

وجود موج گرفتگی توی لحنش... چقدر خوش آهنگه وقتی به شارونا میگه که دوستش

داره... قلبم دردمیکرد. سینه ام میسوخت. نفس هام سخت بالا میومد.

دوباره صداش توی گوشم نشست که گفت: خوش بگذرون.

باز هم داشت امر میکرد... دستور میداد... حکم میکرد! نمیگفت خوش باشی.. خوش

بگذره. فرمان میداد خوش بگذرون! تماس تموم شد و من فکرکردم چقدر دلم

میخواست خودمو بخاطر نگران کردن مانفرد ، بخاطر رفتارم توی نمایشگاه سرزنش کنم!

#پست_260/ اگر نقد بدید پستهای بیشتری گیرتون میاد!

تاروت|12.12.18 10:37], [SunDaughter ❖

توی پاساژ میچرخیدیم... از اینکه به سلیقه ی خودم براش لباس خریده بودم خوشحال بودم... اما ناراحتم بودم! من سایز پای دخترمو نمیدونستم.... من سایز لباس و کمرشو نمیدونستم. وقتی توی کفش فروشی از من پرسیدند سایز پاشون چنده ... من مثل احمق ها داشتم توی شماره های سی میگشتم !

من هیچی از مادر بودن بلد نبودم! شارونا هم سایز پاشو نمیدونست اما شیفته ی کتونی های پرتقالی شده بود که بند های لیمویی داشت.

براش یه بارونی کلاه دار پرتقالی که لبه های کلاهش خز سفید داشت هم خریدم. یه شلوار جین ... و کوله ی کوچیکی که یه گوسفند سفید و پشمالوی بامزه بود! از خرید کردن لذت میبرد.

با هیجان به مغازه هایی که مربوط به لباس های خودش بود ، خیره میشد... سر صبر هم به من اجازه میداد تا مغازه های لباس هایی که مربوط به منه هم تماشا کنم.

وقتی جلوی یه پیراهن بلند طوسی روشن لمه ایستادم وادارم کرد تا برم تو و بیوشمش... خوشبختانه اتاق پرو بزرگ بود و تونست با من داخل بیاد.

جلوی آینه ایستاده بودم. با هیجان به پارچه ی زبر و اکلیلی لباس دست میزد. یه پیراهن شب آسیتن دار بود که سرشونه و گردنم رو بیرون مینداخت. یقه ی قایقیشو دوست داشتم. خط حریر مشکی ای که خط بین سینه هامو به نمایش گذاشته بود هم دوست داشتم! تنها چیزی که دوست نداشتم قیمتش بود.

شارونا از سمت چپم خودشو به سمت راستم چسبوند و توی آینه گفت: خیلی قشنگه .

بوسی براش فرستادم و گفتم: بخرمش؟

دستهاشو بهم زد و گفت: اره بخر.

-چشم.

امشب ورشکستگی مو باید اعلام میکردم. لباس بدون کفش؟

نگاهی به قیافه ی خسته اما بشاشش کردم و گفتم: با من میای کفشم بخرم؟

-برام بستنی قیفی میخری؟

سرمو تکنون دادم، مقابل بستنی دستگاهی ایستاده بودیم. وقتی پولشو حساب کردم، با

هیجان دو دستی نون بستنی رو توی دستش گرفت و به سمت مغازه ی کفش فروشی

اشاره کرد و گفت: اونجا کفش داره...

ساک های خرید ها رو توی هم توی هم گذاشتم و سعی کردم بعضی هاشون رو یه

کاسه کنم. با هم به سمت مغازه رفتیم. اونقدر شلوغ و غلغله بود که به سختی تونستیم

خودمونو داخل جا کنیم. کد کفشی که خواستم رو گفتم.

فروشنده ی بی اعصابی گفت: خانم لطفا بچه اتون با بستنیش بیرون بایسته.

شارونا حین لیس زدن به بستنیش مقابل یه کوله پشتی که مناسب سن و سالش نبود اما

روش اسکلت داشت ایستاده بود.

فروشنده به سمتش گفت: خانم کوچولو بیرون می ایستی؟

شارونا بدون اجازه گرفتن از من بیرون از مغازه ایستاد و مشغول تماشای ویتترین شد.

#پست_261

تاروت|12.12.18 10:56], [SunDaughter ☼

مشغول پرو کردن کفش بودم، یه زن چاق چادری باعث شد دیدم نسبت به بیرون

مغازه کور بشه...

درخواست یه سائز کوچیکتر و کردم ... فروشنده کفش رو تحویل داد. زن که کنار رفت ، با دیدن شارونا که پشتش به ویتترین بود خیالم راحت شدکه هنوز اونجاست. کفش پاشنه دار مشکی ساده ، اما راحت بود. یه بند ظریف نقره ای داشت که دور مچ پا بسته میشد و اون زنجیر نازکی که دور بند چرخیده بود و مثل یه پابند عمل میکرد ویه ستاره بهش اویزون میکرد، باعث میشد دوستش داشته باشم و مجاب بشم تا بخرمش...

کفش ودرآوردم و مرد فروشنده برام توی جعبه گذاشت. یه کیف مستطیلی مشکی ساده ی چرم دستی هم خریدم. دنبال کیفی بودم مشابه کیف یلدا ... هنوز روی چهارپایه نشسته بودم، مرد فروشنده ساک و بهم تحویل داد، از توی کیفم وجه نقدی بیرون کشیدم. با چشم به بیرون مغازه نگاه کردم. شارونا رو نمیدیدیم...

خودمو به بیرون مغازه رسوندم . نبود ... از مغازه که فاصله گرفتم مرد فروشنده داد زد: خانم کجا ... حساب نکردی...

وجه نقدی که دستم بود و بدون شمارش روی میزش گذاشتم و گفتم: بچم... و وسط پاساژ گیج و منگ ایستادم... حتی نمیدونستم کدوم سمتی برم... همون پسر فروشنده به سمتم اومد و گفت: پیداش نکردید؟ باصدای گرفته ای گفتم: بچم نیست.

ساک و وسایلمو ازم گرفت وگفت: برو اطلاعات پاساژ. برو بگو پیجش کنن... برو پیداش کردی بیا وسایلت بوتیک ماست.

بدون حرف اضافه ای فقط داشتم میدویدم... میدویدم و نمیدونستم کجا برم... میدویدم و به جای عرق کردن میلرزیدم... به جای گرم شدن یخ زده بودم... ازپله برقی پایین رفتم. پیداش نمیکردم... آدرس اطلاعات و گرفتم. خودمو بهشون رسوندم... زنی با آرامش گفت: عزیزم آروم باش... بگو پیجش کنم.

با نفس نفس گفتم:

-چهار سالشه فقط چهار سالشه. نمیتونه خودشو برسونه اینجا... بلد نیست...

دستی به سرم زدم...

دودستی محکم به سرم زدم...

دردم نیومد... محکم تر زدم... من چرا درد و حس نمیکردم؟ خواستم یه بار دیگه بزنم

توی سرم که زنی وادارم کرد دست نگه دارم.

زنی که توی اطلاعات بود، از پشت میزش بیرون اومد وگفت: عزیزم آروم باش. بذار

به حراست پاساژ میگم الان... اسمش چیه... اسمش و بگو.

خفه گفتم: شارونا اعتماد... نه شارونا صاحب جم!

-مشخصاتش هم بگو...

-کاپشن و چکمه ی صورتی... کلاه و شال سفید.

زن به سمت میزش برگشت و من فقط داشتم لای حجم آدمها میدوییدم... دوباره به

طبقه ی بالا برگشتم ، فروشنده ی کفش با دیدنم پرسید: پیداش نکردی؟

هق زدم: نه...

گوشتیم زنگ میخورد. امیرحسین بود. ریجکتش کردم.

چنگی به موهام زدم... نمیدونستم کجا برم. باید به کسی زنگ میزدم... صدای زنی

که مشخصات شارونا و اسمش رو پیچ میکرد توی سالن به جای موزیک پاپ پیچید.

وقتی به فامیلش رسید... وقتی صاحب جم وگفت، گوشتیمو از کیفم دراوردیم...! شماره

اشو گرفتم، جواب نمیداد. انگشتمو لای دندان هام فرستادم.. به هر بچه ای با قد و

قواره ی شارونا میرسیدم، بدون تطبیق دادن لباس هاش با چیزی که توی ذهنم بود، به

صورتش زل میزدم... پشت به من بود جلوش میرفتم و نگاهش میکردم...

جواب نمیداد... برای سومین بار که تماس گرفتم، صدای خواب آلودش گفت: الو...

-مانفرد.

-تویی؟ میدونی بیدارم کردی؟

صداش زدم: مانفرد...

سکوت کرد.

حق زدم: مانفرد...

با صدای گرفته اما هوشیاری پرسید: چی شده؟

-گمش کردم.

مانفرد ساکت بود. انگار نفهمیده بود... دلم میخواست با تمام وجودم جیغ بزنم!

صدای نفس عمیقشو که شنیدم پای یه مغازه رو زانو افتادم و با زاری ، با کمر دولا

شده ...

با حق حق گفتم: گمش کردم ! گمش کردم... گمش کردم...

#پست_262

تاروت|12.12.18 11:16], [SunDaughter ✨

باز حق زدم : مانفرد ...

با لحن آروم و دلداری دهنده ای گفت:

-اینجام... صبر کن، تبلتش جی پی اس داره. قطع کن میگیرمت...

برای چند ثانیه خوشحال شدم ، بلافاصله گوشیم زنگ خورد، با شماره ی خونه بهم

زنگ زده بود... فوراً توی گوشی گفتم: الو...

-لوکیشنشو برات میفرستم.

از جرقه امیدی که تو دلم زد ، خوشحال شدم... آروم شدم اما به ثانیه نکشید که نالیدم:

مانفرد ... کیفش دست منه!

بلندتر حق حق کردم...

مانفرد صدام زد: رازک...

دستی به صورتم کشیدم... خدایا تا کی میخوای منو تنبیه کنی؟

مانفرد دوباره گفت: رازک با منی؟

-اینجام.

-به خودت مسلط باش. برو اطلاعات پیجش کنن.

-رفتم...

-شارونا میدونه نباید از پاساژ بیرون بره. برو جلوی بستنی فروشی ... اون عاشق

تماشا کردن اینه که نون بستنی رو چطور دستگاه موج دار پر میکنه!

با گریه گفتم: من براش بستنی خریدم...

-مانفرد با نفس نفس، جوری که انگار داشت از پله ها پایین میومد گفت: کدوم مرکز

خرید هستید؟

اسمشو گفتم و نفسشو فوت کرد وگفت: دارم میام اونجا... برو جلوی عروسک فروشی

ها... اسباب بازی فروشی... اون همیشه میره چیزی که دوست داره رو قیمتش رو

میپرسه!

به چیزی که توی گوشم گفته بود، عمل کردم... تمام اسباب بازی فروشی هایی که

توی اون طبقه بود و چرخیدم.. پرسیدم... مانفرد باهام بود... باهام بود و باهام نبود.

توی گوشم گفت: شکلات فروشی... خانه ی شکلات ! ویتترین پاستیل ها ...

-رفتم... نیست... نیست !

-پله برقی... پله برقی ها رو نگاه کن. دوست داره ازشون بالا و پایین بره!

چشمم به دورتادور پله برقی های توی طبقه چرخید.

-مانفرد...

مانفرد توی گوشم گفت: زمین بازی هم داره؟ اون پاساژ زمین بازی داره؟ دستگاه

بازی داره؟

-نمیدونم... طبقه ی بالا ... آره . طبقه ی بالا شهر بازیه!

-خب بالا نمیره .تو همون طبقه است ... نهایتا باید بیست تا سی قدم از جایی که بهش
گفتی بمونه دور بشه !

-اگر برده باشنش...

ساکت شد.

-فرنگیس برگشته؟

-فردا میاد ...

-مانفرد.

-من اینجام راز ، آروم باش.

چنگی به گلوم زدم.

من چرا از شدت گریه خالی نمیشدم... چرا هنوز سر تایام پر از بغض بود!

مانفرد با تحکم گفت: چشمهاتو خوب باز کن. اون دختر بی دست و پایی نیست .مثل
خودته ... نظم داره... قانون داره... زندگیش رو هوا نیست . الکی نمیذاره بره... فکر
کن.

-نمیتونم پیداش کنم.

-پیدا میشه. ببین براش خوراکی خریدی؟

-آره بستنی قیفی... مغازه شلوغ بود ... ازش خواستن بیرون مغازه بمونه . الان
نیست...

-خب ... نون بستنی قیفی شو دوست نداره، بگرد دنبال سطل زباله .

با چشم داشتم دور تادور سالن و میگشتم. با دیدن یه سطل نقره ای که یه نون بستنی
قیفی توش افتاده بود کنار لیوان های آبمیوه ... نالیدم: نون بستنیش هست. ولی کنار
سطل نیست.

صدای دوباره ی پیچ شدن شارونا تو فضا پیچید.

کنار سطل نشستم وگفتم: مانفرد.

-اسب موزیکال... ببین اون ورا اسب موزیکال هست؟

صدای موزیکش میومد.

مانفرد گفت: همیشه توی جیبش پول سوار شدن این اسب ها رو داره. خودش میره حساب میکنه سوار میشه...

صداشو میشنیدم. همچنان داشت توضیح میداد!

اشکهامو پاک کردم، خودمو به سمت جایی که صداش میومد هدایت کردم... یه کنج بود، چند تاپدر و مادر که دست بچه هاشون توی دستشون بود، منتظر بودند. کنارشون زدم.

مانفرد توی گوشم گفت: رازک...

جوابشو ندادم.

دوباره تو گوشم گفت: راز کجایی...

سکوتم کش دار بود.

خفه گفت: الو... رازک... با منی هنوز؟

با تو بودم هنوز... با تو و این دختری که تربیتش کردی...

با حق حق گفتم: خدا لعنتتون کنه! پیداش کردم!

#پست_263 / عاشق این پستمااااا اصن عاشق دلبری میکنه عجیب ☺☺

تاروت | 12.12.18 13:08, [SunDaughter ☼]

یه پوف عمیق کشید. شارونا با لذت روی اسب سواری میکرد. نفهمیدم چطور روی دو زانو زمین افتادم. یکی از زن ها، به سمت اومد و گفت: خانم حالت خوبه؟ شارونا از اسب پایین اومد رو به روم ایستاد و گفت: رازک... با گریه بغلش کردم و گفتم: فکر کردم گمت کردم.

محکم فشارش دادم... اجازه داد خودمو خالی کنم. اجازه داد ، تا جایی که میتونم
استخون هاشو ... تن کوچیکشو فشار بدم.

ازم فاصله گرفت وگفت: آخه ... بابا همیشه بهم اجازه میده .

خواستم بگم بابات غلط میکنه یه بچه ی چهار ساله رو توی پاساژ ؛ ول میکنه .

گوشیم زنگ میخورد. صدای مانفرد و شنیدم که گفت: کجایی؟

-پیش شارونا .

و بدون اینکه درخواستی داشته باشه ازم، خودم گوشی و به شارونا دادم. موهاشو

بوسیدم، با ضعف از جا بلند شدم. دستشو گرفتم. با باباش حرف میزد.

جوری هم خوش و بش میکرد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و اینجا من مردم وزنده
شدم!

بسته هامو از مغازه ی کفش فروشی گرفتم.

کیفشو روی دوشش انداختم. گوشی و به سمت گرفت وگفت: بابام کارت داره.

توی گوشی نفسمو فوت کردم.

با لحن ملایمی پرسید: خوبی؟

-نه!

-من منتظرتونم. برای شام بیاید خونه .

-بیرون یه چیزی میخوریم.

-هوس کباب کرده ...

در جوابش توپیدم:

-بهش کباب میدم!

-چرا سر من داد میزنی؟!!

پوفی کشیدم وگفتم: بس کن تو رو خدا.

-بیا شام و با هم باشیم. بیا قهر نکن!

لبمو گزیدم. میخندید ... خسته گفتم: به چی میخندی؟

-هیچی...

با حرص نالیدم: خیلی خوشحالی بچه امو نمیشناسم نه؟

جدی پرسید:

-شارونا کنارته انقدر راحت مالکش میشی؟

نگاهی به شارونا انداختم که توی یه عالم دیگه بود و داشت برای خودش راه میرفت و آدم ها رو نگاه میکرد.

صدام زد: رازک...

-بله؟

-بیاین شب آخریه که آسایش داریم.

-داری دعوت می کنی شام آخر؟

یه خنده ی سرد تحویل داد و گفت: آره.

صدای ماشین رو شنیدم، توی گوشی گفتم: تو که بیرون از خونه ای...

-اومدم چنجه و جوجه بخرم. ذغال هم برای منقل... زودتر برس خونه یه کته دم بذار!

دستور دادنش و چطور برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم.

-نون چی دوست داری؟ لواش... تافتون ... سنگک؟

-شارونا چی دوست داره؟

-تافتون.

آهی کشیدم و گفتم: همونو بخر.

-اکی. منتظرتونم. فعلا.

-مانفرد...

-بله؟

-مرسی!

صدای بوق های تند و پشت سر هم که توی سرم پیچید ... احساس کردم چقدر دلم
میخواست مکالمه هنوز ادامه دار باشه.

#پست_264

تاروت|12.12.18 13:36], [SunDaughter ☼

سوار رنو شدیم، شارونا روی صندلی عقب باخودش و لباس هاش حرف میزد . از
اینکه دیگه ساتیار و فراموش کرده بود فعلا خوشحال بودم.

رو به روی برج ایستادم، در وبا کلید باز کردم و همراه شارونا وقتی که داشت از
اسب سواری موزیکالش حرف میزد به کابین آسانسور رفتیم. حرف زدندشو دوست
داشتم . اینکه دقیق بود و با جزییات تعریف میکرد. جلوی واحد ایستادم، کلید و توی
قفل چرخوندم.

شارونا چکمه هاشو درآورد و چراغ سالن و روشن کرد و با دو وارد خونه شد و داد
زد:بابا ... بابا بیا خرید هامو ببین...

وسط سالن ایستاد، بادیدن بالابری که به نرده ها نصب شده بود، شارونا با هیجان
گفت: آخ جون این... رازک ببین اینو ... واسه عمو هامرزه... با این میاریمش بالا و
پایین.

و خودش روی صفحه ی مستطیلی که مطمئن بودم جای ویلچره ایستاد، دگمه ای رو
زد و دستگاه بالا بر روشن شد و در امتداد نرده ها به بالا رفت. از بالای نرده ها
دستی برام تکون داد وگفت: منو ببین...

قلبم مچاله بود.

دستمو تگون دادم وگفتم: برو لباستو عوض کن.

وارد اتاق شد وگفت: بابام خونه نیست.

-برمیگرده.

جنازه امو جلو کشیدم . به دم و دستگاه وسیم و غیره هاش نگاه کردم. از پله ها بالا رفتم. رو به روی بالا بر ایستادم. هامرز... من چطور میتونستم باور کنم به چه روزی افتاده؟ پامو روی سطح بالا برگذاشتم.

حتی تصورش هم برام سهمگین بود، خودمو عقب کشیدم... کشون کشون به سمت اتاق رفتم. همون اتاق سفید... با اون تخت بیمارستانی و اکسیژن کنار تخت.

دستگیره رو پایین کشیدم، چراغ و روشن کردم. به نظرم مرتب تر از دفعه ی قبل بود. خودمو جلوتر کشیدم و لبه ی تخت نشستم.

دستمو به ملحفه ی سفید اتو شده کشیدم... بالش و پتو ... تشک مخصوص زخم بستر... من چقدر به این چیزها آشنا بودم. من همه اشو بلد بودم. این راهو رفته بودم...

این راه و رفته بودم و بلد بودم. حفظ بودم... من زیر وبم یه بیمار نخاعی رو درآوردم. من با اولدورم و بولدورم هام میخواستم تنهایی از پس بابا بر بیام.

از پس درمانش... امیدواری برای راه رفتن دوباره اش... اختیار و کنترل مدفوع و ادرارش... نصب سوند ... بستن پوشک مخصوص! تعویض ملحفه های زیر بیمار... ورزش و جا به جایی برای جلوگیری از زخم بستر... تغذیه ی مناسب... فعالیت... ورزش! کوفت ... اما من وسط راه کم آوردم!

وسط راه کم آوردم و ولش کردم... بابا عجزمو دید. بابا دید که نمیتونم اجازه بدم پرستار مرد، شبها پیشمون توی خونه باشه... دید که من دیگه توان ندارم تا جا به جاش کنم!

من یه زن بچه مرده ی مادر مرده ی مطلقه بودم! که دیگه توان هیچ کاری رو نداشتم!
یه لیسانسه ی شریف بیکار... و به همین راحتی بابامو دادم دست یه آسایشگاه ...
اما اینجا اتاق هامرز بود! اتاقش توی خونه ای که ما قرار بود عاشقانه کنار هم تا ابد
باشیم...

هرچند اسمش عشق نبود، اما دوست داشتن که بود! فرنگیس هامرزو به آسایشگاه
نداد.... من دادم ... من پدرمو دادم دست یه مشت آدمی که نمیشناختم!
فرنگیس از من دل رحم تر بود؟!

#پست_265

تاروت|12.12.18 13:50], [SunDaughter ☼

لبه ی تخت نشسته بودم.شارونا بادو خودشو بهم رسوند و گفت: بیا موهامو بباف...
بیا...
-باشه.

با صدای در ورودی جیغی کشید وگفت: اخ جون بابام اومد .
واز اتاق بیرون رفت.

صدای سرحال مانفرد و شنیدم که گفت: سلام عروسک.
چرا نمیگفت دخترم؟! چرا به شارونا شناسه ی مالکیت نمیداد؟ تاجایی که حافظه ام
یاری میکرد؛ هیچ وقت از زبون مانفرد نشنیده بودم بگه دخترم...
بعد از احوالپرسی هاشون شنیدم که پرسید: رازک کو؟
-تو اتاق عمو هامرز... بابا عمو هامرز داره برمیگرده؟
-آره بابا.

شارونا غصه دار گفت: یعنی باز باید از اینجا بریم؟
-نمیدونم ... دوست داری بمونی؟

-اینجا یه عالمه عروسک دارم.

-خب اونجا هم که یه عالمه عروسک داری...

-خب اینجا پله داره ... اینجا همه چیش نوئه!

دستی به صورتم کشیدم وگفت: باشه به عمو هامرز بگو ، اینجا بمونیم .

-تو بگو .

-اون حرف تو رو گوش میده . بهش بگی قبول میکنه !

-باشه . برام بازم سوغاتی میاره؟!

صدای کیسه ها رو میشنیدم، مانفرد مکثی کرد وگفت: حتما میاره دیگه. مگه تا حالا

شده برات سوغاتی نیاره؟

-نه ...

-خب پس.

دستهاشو بهم زد وگفت: آخ جون . دلم براش تنگ شده .

-برای خودش یا سوغاتی هاش؟

-اوم ... سوغاتی هاش. بهم قول داده بود برام قطار و عروسکی که هم راه میره هم

حرف میزنه بیاره .

-به خاطر این قول و قرارت دوستش داری؟

شارونا کودکانه خندید و مانفرد با تشر گفت: از وقتی اومدی دست و صورتتو شستی؟

-برم خریدامو بیارم...؟

-برو بیار.

صدای شارونا اومد که گفت: دفعه ی دیگه عمو هامرز اینا رفتن، بالابر وجمع نکن!!!

-که تو هر روز سواری بگیری ازش؟! شارونا این وسیله ی بازی نیست.

با لجبازی گفت: هست !

#پست_266

تاروت|12.12.18 14:03], [SunDaughter ❖

از اتاق بیرون نیومدم. همونجا نشسته بودم و به زمین نگاه میکردم. اگر شارونا از پدرش متنفره باعث و بانیش مانفرده ! وقتی میتونه یه بچه رو جوری بار بیاره که خودش از پس خودش بریاد و سوار یه اسب موزیکال بشه و پولشو حساب کنه... کاشتن بذر نفرت تو دلش که کاری نداره! چقدر داغ کرده بود مغزم امشب... چقدر هم دلم میخواست از مانفرد منزجر باشم اما نبودم. هم دلم میخواست هامرزو شماتت کنم اما نمیخواستم... دلم میخواست مانفرد و از بین ببرم و نمیخواستم!

صدای قیژ در هم وادارم نکرد تا به سمتش نگاه کنم. جلوامد و کنارم نشست. دستهایش عقب فرستاد و رو بهم طلبکار گفت: علیک سلام! پوزخندی زدم و گفتم: سلام.

-قرار بود، زود رسیدی دست به کار شی یه کته دم بذاری.

نگاهی بهش کردم و گفتم: چرا هامرز نمیتونه راه بره؟

بی حرف از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و دنبالش رفتم. داشت از پله ها با آرامش پایین میرفت. شارونا با هیجان منو کنار زد و بالای پله ها ایستاد و گفت: بابا ببین کاپشنمو...

-وای. پرتقال منو ببین. چه پرتقال شیرینی شدی.

شارونا پاشو بلند کرد و گفت: کتونی هامو ببین چه خوشگلن. خیلی قشنگن نه؟

-محشره عروسک. حسابی نارنجی شدی.

شارونا با عشق خندید و گفت: گیره سرامو ببین... رازک بیا موهامو با این گیره ها ببند.

-میام عزیزم. الان میام. برو لباس هاتو عوض کن. بدو ...

شارونا با ذوق به اتاقش رفت.

دنبال مانفرد به آشپزخانه رفتم، عصبی از سکوتش گفتم: محض رضای خدا جواب بده. چون هرکسی که دوستش داری... به هرکسی که میپرستی!

نگاهی به قیافه‌ی مستاصلم انداخت و گفت: چی میخوای؟

-چه بلایی سر هامرز اومده؟

-حرف کشیدن از یه بچه کار خوبی نیست.

-میدونستم یه مشکلی داره...

-اگر میدونی چرا پس میپرسی؟! برو از بیگی پیرس!

هوفی کردم و گفتم: مانفرد. جوابمو بده.

بی توجه به من، قابلمه‌ی پلو پز رو برداشت، مقابل کیسه‌ی برنج زیر سینک زانو زد و سه پیمانه توش برنج ریخت و گفت: سه تا بسه؟! جوابشو ندادم.

از جا بلند شد و قابلمه رو زیر شیر آب گرفت.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: بگو چه بلایی سرش اومده؟

-نگران نباش. توانایی بارور کردنشو از دست نداده. هنوزم ببینتت راست میکنه!

چنان ضربه‌ای از بغل توی صورتش زدم که گردنش کمی مایل شد.

دستم به بینی و لب و چونه اش برخورد کرده بود. با حرص گفتم: تو چه جونوری هستی؟! همه چیز برای تو سکسه؟! ساکت بود.

به رو به رو نگاه میکرد.

خفه گفتم: تو چه حیوونی هستی...؟! یه بچه رو از پدرش رونده کردی... انتقامت از فرنگیس اینه؟ اینطوری؟

#پست_267

تاروت|12.12.18 14:22], [SunDaughter ✨

سکوتش آزارم میداد.

شارونا از پله ها پایین اومد. گردنش وبه سمت شارونا چرخوند وگفت: دوست داری
بری خونه ی درنا و درسا باهاشون بازی کنی؟

شارونا با هیجان گفت: واقعا؟

-واقعا...

شارونا جیغی کشید و گفت: وای برم عروسکهامو بردارم ...

بدو بدو از پله ها بالا رفت.

مانفرد شیر آب و بست، قابلمه روتوی سینی سینک گذاشت، صندلی رو با حرص
عقب کشید، آرنجش رو لبه ی میز گذاشت و به چونه اش تکیه داد.

نفسم سخت بالا میومد.

شارونا با یه ساک عروسک از پله ها پایین اومد ، مانفرد رو بهش گفت: بیا یه بسته
شکلات هم ببر.

شارونا بدو بدو به آشپزخونه اومد، صندلی رو جلوی یخچال کشید، با یه حرکت روش
ایستاد و یه بسته ی شکلات کادویی رو از بالای یخچال برداشت. از صندلی پایین
پرید و گفت: یه ساعت ها ... باشه؟ نیم ساعت کمه.

مانفرد سرشو تکون داد و گفت: ساتیار کجاست؟

شارونا بق کرده گفت: دیگه ندارمش.

قبل از اینکه مانفرد بپرسه چرا، با یه خداحافظ سر و تهشو هم آورد و بدو بدو از
خونه بیرون رفت.

در که بسته شد، منتظر فورانش بودم اما همچنان ساکت بود . فقط از جا بلند شد، مقابل
قهوه سازش ایستاد و با اون مشغول شد.

دستی به صورتم کشیدم . من چرا هنوز دلم میخواست با این مرد توی یه خونه... زیر
یه سقف باشم؟ من بهش نیاز داشتم؟! پدر بچه ی من بود. براش پدری کرده بود. به
اندازه ی سه سال ازش ممنون بودم، با تمام بلاهایی که سرم آورده بود، بهش مدیون
بودم... براش احترام قائل بودم... اما حق نداشت تحقیرم کنه!

خودمو نباختم وگفتم: چه بلایی سر هامرز آوردی؟!
گردنشو سمت من چرخوند و جوری نگاهم کرد که دیگه جرات اینکه سوال بعدی رو
بپرسم نداشته باشم.

خسته گفتم: جواب بده دیگه... انقدر آزارم نده ... زندگی منو ببین... بچه امو ندارم...
مادرمو ندارم... شوهرمو ندارم... پدر سلامتموندارم... رحم نداری تو؟
-من چی دارم؟

صداش ضعیف بود.

نالیدم : چی؟

-من چی دارم؟ پدر دارم؟ مادر دارم؟ برادر دارم؟ یلدا رو دارم؟ شغلمو دارم؟! من
دقیقا چی دارم الان؟!!

تو چشمه‌هاش نگاه کردم وگفتم:

-تو همه ی زندگی منو داری... شارونای منو داری...

-اونم که اومدی ببریش !

خفه گفتم: خب تو هم بیا هر جا که مامیریم. بیا به پدری کردنت ادامه بده ...

یه نیشخند زد وگفت: پس بیا صیغه ام شو!

-چرا ازش طلاق نمیگیری؟

-چه زیاده خواه هم هستی ! لابد عقد دائم میخوای؟

-خفه شو!

#پست_268

تاروت|12.12.18 14:34], [SunDaughter ❖

!

پوزخندی زد و سرد گفت:

-نمیتونم دائم عقدت کنم. حق طلاق ندارم!

حرفش تازگی نداشت. با وجود اینکه نمیدونستم، اما حس میکردم دایره ی کارهایی که میتونه بکنه محدوده!

آشفته گفتم:

-بخاطر همین شارونا رو اینجوری بار آوردی؟ تو با فرنگیس مشکل داری چیکار به هامرز داری که داری دقمرگش میکنی؟

کامل و تمام رخ نگاهم میکرد. نگاهش به دلم چنگ میزد.

نمیخواستم امشب پیام... نمیخواستم با حرفهای شارونا پامو توی این خونه که هزار تا خاطره ی خوش داشتم بذارم... نمیخواستم! نمیخواستم این شام آخر و کوفتمون کنم... دلم میخواست زبون به دهن بگیرم... ولی نمیتونستم... قدرت خاطراتم با هامرز بیشتر تو وجودم مانور میداد...

رفتار امروز مانفرد... صدای آه کشیدن های یلدا هنوز توی گوشم بود!

دیوونه بازی هاش برای دیدن بخیه ی سزارینم هنوز تو ذهنم پر رنگ بود... شده بود یه دمل چرکی که روز به روز بزرگتر میشد و رو به ترکیدن! هرچی کوتاه میومدم کمتر سازش داشت!

حرفهای شارونا مثل سوزن کردن تو مغزم بود... ساکت تماشام میکرد.

جوابمو نداد، زدم به سیم آخر و ادامه دادم: شارونا چرا باید به تو بگه بابا؟ چرا تورو باید پدر خودش بدونه خودش بابا داره... زنده حی و حاضر... باز هم سکوت...

- جلوی چشمش بچه اشو... جیگر گوشه اشو مال خودت کردی... یه جنگ بی سلاحه نه ؟ از درون داری نابودش میکنی! خردش میکنی... تحقیرش میکنی! تو با فرنگیس مشکل داری ولی زورت به اون نمیرسه...

پوزخندی پر استهزا بهش زدم وگفتم: میدونی مانفرد تو اصلا زور نداری... یه آدم پوچ و تو خالی هستی... فقط الکی گردن کلفتی! الکی گنده ای! اما خالی هستی... گل دست یکی دیگه است... فقط بازی بلدی... اما جفت دستات پوچه! چون هیچ کوفتی تو چنته نداری... زورت به آدم های ضعیف میرسه... زورت به من میرسه... زورت به هامرز میرسه. تو زور داشتی فرنگیس و به خاک میزدی! تو زور داشتی اونو از پا مینداختی... نه یه آدمی که از پا افتاده... باز هم ساکت بود.

من تا ابد هم نمیتونستم قفل دهن این مرد و باز کنم! خواستم از آشپزخونه بیرون برم که بازومو گرفت و گفت: ادامه بده. -توی صورت من تف میکنی... منو از طبقه ی دوازدهم حلق اویز میکنی... منو مثل یه لاشه میندازی جلوی سگ هات! من هیچ کاری باهات نمیکنم... جز یکی! تو چشمهام خیره شده بود. -شارونا رو ازت میگیرم. کوتاهم نیام. بچمه... از خون منه... مال منه! حقمه... هنوز بهم زل زده بود.

-مطمئن باش اونقدر قوی هستم که ندارم دخترم تو دستهای جونوری مثل توبزرگ بشه... که کردیش آلت دستت که باهاش هامرز و حرص میدی... دق میدی! تو آدمی... وجود داری فرنگیس و از دایره بنداز بیرون! زورت به هامرز رسیده؟! #پست_269

تاروت [12.12.18 14:56], [SunDaughter ☼]

یه لبخند کمرنگ زد ، از حرص لبخندش خواستم برم که خشک گفت: بودی حالا ...
 -میبرمش. نمیذارم دستت بهش برسه! تو مشکل روحی روانی داری... دیوانه ای !
 مانفرد یه لبخند زد و گفت: دیوونگی هم عالم خودشو داره.
 -تو یه آدم روان پریشی که برای رسیدن به خواسته هات از هیچ کاری دریغ نمیکنی...
 حتی بازی کردن با یه بچه ... راستشو بگو... تو دوستش داری؟
 جوابمو نمیداد. فقط متاسف نگاهم میکرد.
 بی ربط و پرت گفتم: اصلا این بچه باکره است؟!
 جنگی به موهام زدم و مثل دیوونه ها گفتم: نکنه باید ببرمش پزشک زنان ...
 نمیدونم کی وقت کرد که چیزی رو برداره و به سمتم پرت کنه... سرمو توی دستهام
 گرفتم و خم شدم. با دیدن نعلبکی هزار تکه شده روی زمین. نفسم به شماره افتاد.
 بریده بریده گفتم: من دیدم... توی بیمارستان دیدم چطور پاشو لیس میزدی... به روح
 مادرم قسم به دختر من دست درازی کرده باشی... میکشمت ! هم تو رو ... هم کل
 خانواده اتو...
 صدای نفس هاش و میشنیدم. کل آشپزخونه رو برداشته بود.
 باید حرف میزد... باید خودشو ... منو از این وضع بالاتکلیف و دیوونه کننده نجات
 میداد . باید میگفت چه بلایی سر هامرز آورده...
 خسته گفتم : بخاطر همین نوچه ی اعتمادی هایی نه؟ بخاطر کاری که با هامرز
 کردی؟! زندگیشو ازش گرفتی، عنوان پدریشم ازش گرفتی؟ چه بلایی سرش آوردی..
 فریال میگفت تو زیر دست اعتمادی هایی...
 یه قدم به سمت اومد.
 باید فرار میکردم؟!
 باید حرف میزد...

من جز مانفرد کسی و نداشتم که ازش بپرسم چه بلایی سر هامرز اومده ... که اگر
 داشتم اون امین پست فطرت باید بهم میگفت!
 من به هرخری اعتماد میکردم، ظرف اعتمادمو هزار تیکه میکرد .
 سرجاش ایستاده بود.
 دست خط این حال و هوای منو نمیخوند... خودمم نمیخوندم. بوی این خونه آزار دهنده
 بود . من هر گوشه اشو که نگاه میکردم، هامرز و سرپا و سالم میدیدم...
 تصورش روی ویلچر... یا چیزی مشابه این آزار دهنده بود. تلخ بود... درد داشت!
 قلبم و میشکست.
 رو به مانفرد گفتم: تو حیوونی ! آدم نیستی ... کاش به جای هامرز این بلا سر تو
 اومده بود...
 از آشپزخونه بیرون اومد. از جام تکنون نخوردم.
 رو به روم ایستاد، نفسشو فوت کرد توی صورتم. تمام بدنم میلرزید.
 دستشو به پشت کمرش برد و بیرون آورد. با دیدن کلت مشکی توی دستش ، ریه
 هام... قلبم.. مغزم.. از کار افتادند. چشمهام دیگه توان دیدن هم نداشتند.
 خشاب و بیرون آورد، از توی جیبش شیش تا گلوله توش گذاشت و گفت: میتونی از
 پیش برییای؟
 دستشو به سمت گرفت، دستمو توی مشتش گرفت و اسلحه رو گذاشت کف دستمو
 گفت: اصلا کار سختی نیست.
 دست دیگه امو روی کلت گذاشت و با یه حرکت و فشار خودش گفت: اینطوری
 مسلحش میکنی...
 یخ زده بودم. سایلنسر هم از توی جیبش بیرون آورد و به سرش بست .
 دستهامو بالا آورد ، کلت و مستقیم روی پیشونیش گذاشت و گفت: نشونه میگیری...
 انگشت اشاره امو روی ماشه گذاشت و گفت: هر وقت آماده بودی ...

خشک گفت: ماشه رو میکشی!
#پست_270 / هجدهمین پست ماست:))

تاروت | 12.12.18 15:28, [SunDaughter ✨]

خودمو عقب تر کشیدم، مچم توی مشتش بود، کلافه گفتم: به خودت بیا. بس کن مانفرد.

مانفرد سرد تو چشمهام زل زده بود.

دلم میخواست توی نگاهش مواد مذاب میریختم... دلم میخواست تو چشمه‌اش سرب داغ میریختم تا منو اینطوری طلبکار تماشا نکنه.

خواستم از چنگش دربیام که محکم تر نگهم داشت وگفت: اگر میتونی بزن هم من خلاص میشم هم تو... شبونه هم شارونا رو بردار و برو!

-انقدر شعر نگو! برو همون کبابتو سیخ کن. نخواستیم جواب ما رو بدی!
-تمومش کن راز...

تو چشمه‌اش زل زدم وگفتم: جواب شارونا رو چی بدم؟ بگم دستی دستی کسی که باور داره پدرشه رو کشتم؟! جواب وجدانمو چی بدم؟

-تو وجدان داشتی منو تو هچل نمینداختی.

-من قرار نیست تو رو توی هچل بندازم مانفرد.

-قرار هم نیست منو از هچل دربیاری...

پوزخندی زدم وگفتم: تو چه بدبختی که منتظری من تو رو از این فلاکت نجات بدم!

خنده ای کرد وگفت: میدونی چند وقته منتظرتم که بیای؟

تو چشمهام زل زد وگفت: فکر کردی بیگی انقدر باشعور و با فهم و کمالاته ؟ از

آسمون که نفهمیده شارونا بچه ی توه!؟ فهمیده؟

خشک شده گفتم:

-تو با بیگی نیستی!

-نیستم.

دستم و خواستم پایین بیارم که باز فشار انگشتهاش روی مچمو بیشتر کرد و گفت: فکرکردی من و اعتمادی ها ، باگ داریم؟ نمیتونیم یه بچه ی چهار ساله رو از تویی که باور داری مرده قایم کنیم؟! میتونستیم ببریمش، یه کشور دیگه! ... میتونستیم هرکاری دلمون بخواد باهاش بکنیم.

-چی میگی؟

-مگه نمیخواستی بشنوی؟

-چی میگی مانفرد...

-امین بیگی اونقدر احمق که حتی نمیدونه زن من کی هست! تو که باهوشی چرا گول بیگی رو خوردی و باورش کردی؟! دیگه رو پاهام سوار نبودم.

مانفرد یه لبخند کمرنگ زد و گفت: میدونم که میدونی تاریخ صورت جلسه رو دیدی... رضایت شرکا ... من خودم خواستم بیای بچه اتو برداری و بری! من کشوندمت اینجا که بیای شارونا رو از این قائله بکشی بیرون ... آب دهنمو سخت قورت دادم و گفتم: فرنگیس میدونه ؟ نه.

-دروغ میگی... تو بدون اجازه ی اون آبم نمیخوری...

-فعلا که خوردم.

-بفهمه چیکارت میکنه؟

جوابمو نداد.

کلافه گفتم: بگو لعنتی... بفهمه چیکارت میکنه؟

باز حرف نمیزد.

جیغ زدم: دستمو ول کن !

-بکش ماشه رو تموم کن این بازی مسخره رو!

با پام بی هوا به وسط پاهاش ضربه ای محکم زدم، چشمه‌اشو بست و لبشو زیر دندون فرستاد، پای خودم درد گرفته بود، اما انگشته‌اش از دور مچم باز شد، قدمی به عقب برداشتم و اون دولا شده با خنده گفت: تو دیگه کی هستی... من این بی شرفو هنوز لازم دارم!

#پست_271

تاروت|12.12.18 15:40], [SunDaughter ❖

روی زمین زانو زد. صورتش قرمز شده بود، اما نه صداس درآومد نه صورتش مچاله شد .

به آشپزخونه رفتم، اسلحه ی لعنتی رو توی کشوی آشپزخونه گذاشتم ویه لیوان آب آوردم. کنارش ایستادم وگفتم: اینو بخور . برات خوبه. نگاهشو بهم دوخت، روی زمین ولو شد با خنده گفت: دستت سنگین نیست ولی پاهات سنگینه!

بالای سرش روی زمین نشستم وگفتم: چیکار میخوای بکنی؟

نگاهشو باریک کرد ، راحت تر دراز کشید و گفت:

-واقعا باید بهت بگم ؟

-چرا هامرز و انقدر بدبخت کردی که وایسه تماشا کنه بچه اش به تو میگه بابا ... ؟!
دسته‌اشو از بین پاهاش برداشت وزیر سرش گذاشت. دردش به نظر ساکت شد .
نگاهی از همون پایین بهم انداخت و گفت:

زندگی من به گاه رفته ... تمام دغدغه‌ی تو اینه که این بچه ... جلوی شوهر سابقته به من میگه بابا؟! نگران دل شکستگی شوهر سابقته که بچه اتون یکی دیگه رو دوست داره؟ به یکی دیگه وابسته است؟ من به خاطر رفیقم دهن خودمو عالم و آدمو سرویس کردم که یه بچه‌ی آدم بار بیارم... منی که هیچ نسبت خونی ای باهاش ندارم... بعد تمام فکرت اینه که شارونا چرا با هامرز سازش نداره؟
لبمو گزیدم و سکوت کردم.

مانفرد همونطور که تماشام میکرد گفت: فرنگیس میگفت تو خودخواهی من باور نمیکردم. ولی واقعا خودخواهی! یه آدم خودخواه همیشه طلبکار...
-من به اندازه تک تک کارهایی که برای شارونا کردی ازت ممنونم!
-من ممنون بودنی توی تو نمیبینم! به هر حال من هرچی باشم ... به خودم مربوطه!
بچه ات هم بردار ببر. خودم گفتم بیای ببریش.
-بدون تو با من نمیداد.

-خب منم باهات میام. از این زاویه خیلی جذاب تری...
لیوان و بالای صورتش گرفتم و گفتم: میریزم روتا ...
-ابه. اسید که نیست. بریز.
تو چشمهای خسته اش زل زدم و گفتم: چرا حرف زدن باهات سخته ...
-خیلی دارم باهات حرف میزنم. من همیشه انقدر لطف نمیکنم.
-کی این بلا رو سر هامرز آورده. تو؟
-نه.

-پس کی؟

-مازیار!

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم: چرا؟ چی شد ...
-هیچی ... از همون بالا هلش داد افتاد پایین.

به نگاهش که به بالای نرده ها بود ، زل زدم وگفتم: همین؟
-همین! هفت ماه توی کما بود. وقتی هم بهوش اومد تقریبا هشتاد درصد بدنش کارایی
نداشتند. الان وضعش بهتره.
-تو این وسط چه کاره ای؟
-یه هیچ کاره ی همه کاره ... !
#پست_272

تاروت|12.12.18 16:14], [SunDaughter ☼

کلافه گفتم: این واست بد تموم میشه .

-چی؟

-منو کشیدی وسط ...

-تو فکر کن کار من نبوده . من یه نخ کوچیک به بیگی دادم. بیگی هم خب خر که
نیست. کی از پول بدش میاد .تا تهش اومد. تو رو فرستاد. من راضی ام از اینکه تو
اومدی وسط !

از جا بلند شد و سر پا ایستاد، کمر شلوارشو بالا کشید و گفت: فقط وای به حالت توی
راست شدنم مشکلی به وجود بیاد . کل چیزی که ازم مونده همینه ... !
و با قدم های آرومی به سمت آشپزخونه رفت.

لیوان و برداشتم و یه نفس سرکشیدم. من مغزم مثل یه خط صاف بود ...
توی گوش هام صدای سوت میشنیدم. جلوی سینک ایستاده بود ، برنج و آب کشی
میکرد. با صدای در، به سمت در رفتم ،درب و براش باز کردم. شارونا وارد خونه
شد، چمدون عروسک هاشو کنار در گذاشت و گفت: خیلی خوش گذشت.
بدو بدو به آشپزخونه رفت و گفت: بابا از درنا و درسا کاغذ رنگی گرفتم... قیچی
کجاست؟

و در ب کشو روباز کرد.

دیر رسیدم به آشپزخانه .

دستهای کوچیکش دور اسلحه قاب شده بود. رو به مانفرد که سرگرم بود گفت: بابا الان میکشمت ...

مانفرد نگاهش به شارونا افتاد.

ابروهایش بالا رفت و مات موند.

چشمهایش به سمت من چرخید.

شیر آب باز بود.

تنها صدایی که میومد، نفس های خودم بود و شیر آبی که توی قابلمه ی برنج با فشار پایین میومد... شارونا با خنده گفت: این تفنگ منه... چرا بعد از نمایش بهم ندادیش؟! خودمو به پشت شارونا رسوندم و گفتم: شارونا...

گردنشو به سمت چرخوند و گفت: رازک تو هم الان میکشم.

رو به مانفرد گفت: بابا اینو باید فشار بدم؟

با ذوق گفت:

-بابا بمیر... یک ... دو سه...

خودمو روی شارونا خم کردم و اسلحه رو از دستش قاپیدم. اमाصدای ضعیفش توی گوشم پیچید. نمیدونم انگشت خودم بود یا شارونا ...

از شلیکش خودش به عقب پرت شد و یه پوکه روی زمین افتاد. فقط شانس یار بود که صدایش توی بحث و ریزش آب گم شد.

با تعجب گفت: از این ساچمه دار هاست ؟ یه پسره تو مهدمون باهش کبوتر رو میزنه !

نگاهم به مانفرد افتاد که هنوز سر پا ایستاده بود. اسلحه رو از چنگش دراوردم و رو بهش گفتم: این واسه ی بازی نیست . خب؟ برو بالا لباسشو عوض کن.

-تازه عوض کردم که ...

-برو دست و روتم بشور. اصلا برو بازی کن تا شام آماده بشه.

-من قیچی میخوام.

از توی کشو قیچی رو بهش دادم و گفتم: برو کاردستی درست کن!

نگاهم به مانفرد افتاد که بی حرکت فقط کمرشو به کانتز تکیه داده بود.

بوی باروت کل آشپزخونه رو برداشته بود. قلبم دقیقا جایی توی گلوم نبض میزد.

شارونا بیخیال تفنگ شد و گفت: من میرم کار دستی درست کنم. میخوام کلاژ درست کنم.

از دیدمون که خارج شد، نفسمو فوت کردم و بهش گفتم: همینو میخواستی؟ خیالت راحت شد؟!

دستشو دراز کرد و شیر آب و بست.

پوکه ای که روی زمین افتاده بود و برداشتم و حینی که نگاهش میکردم گفتم: چرا مانفرد؟ چرا؟ اسلحه ی پر شوخی بردار نیست .

چیزی نگفت.

نفسمو فوت کردم و نگاهم به دست چپش افتاد. پیراهن مشکیش به طرز عجیبی لکه شده بود. یه لکه ی بزرگ و گرد !

#پست_273

تاروت|12.12.18 16:41], [SunDaughter ☼

دقیق تر نگاهش کردم... یه پارگی خفیف روی آستینش بود ... دستمو به دستش

رسوندم ... کف دستم قرمز شد . با بهت گفتم: مانفرد...

گیج صداش زدم: مانفرد...

با احساس یخ زدگی گفتم: وای ... وای... وای...
دستشو به دستم رسوند و گفت: آرام باش. ساکت. شارونا میفهمه .
-من زدم... من زدمت!
داشتم از حال میرفتم که نگهم داشت وگفت: چیزی نیست خب؟! هیس...
-خورده به دستت یعنی چی هیس؟
صداشو پایین آورد وگفت: غش نکن. قوی باش...رد شده ... برو بگرد ببین تهش به
کجا خورده.
چقدر خونسرد بود!
تو چشمه‌اش زل زدمو گفتم: مانفرد... خورده به دستت ...
با بغض گفتم: من زدمت! من اودم از شارونا بگیرمش... من نمیخواستم... من من....
من هزار بار گفتم اینو دم دست نذار. گفتم نگفتم؟ وای... وای خوبی؟ بیا بشین...
همینطوری منو تماشا میکرد.
به حق افتادم.
مانفرد منو محکم نگه داشت وگفت: میشه الان گریه نکنی؟ بذاری برای بعد؟
با چشمهای خیس گفتم: ممکن بود بخوره به صورتت... به مغزت ... قلب... وای
وای...من زدمت!
دستم وجلوی دهنم گرفتم. تمام محتویات معده ام داشت میومد توی حلقم... مانفرد
خشک و خونسرد تماشا می‌کرد. نگاهم به دستش افتاد که از روی سبابه و پشت
دستش یه خط نازک خون به کف آشپزخونه چکید. از دیدن این صحنه میخواستم از
حال برم!
به سرفه افتادم.

یه دستی یه لیوان و از آب شیر پر کرد و به سمت گرفت و گفت: بخور آروم شو. من ببینم با این چیکار میتونم بکنم. برنج و دم بذار ... این جوجه ها رو هم تو ماهی تابه سرخ کن ! دیگه از صرافت کباب درست کردن افتادم! دست ندارم باد بزنم! و با قدم های آرومی از من فاصله گرفت و به طبقه ی بالا رفت. نمیدونستم چیکار کنم. به سمت سینک چرخیدم ، قابلمه ی پلوپز رو توی دستگاه گذاشتم ، درجه اشو مشخص کردم. با دستمالی اون لکه ی خون و از روی کاشی پاک کردم... پوکه ای که دستم بود و توی یه کیسه انداختم... از آشپزخونه بیرون اومدم... به سمت مبل ها میچرخیدم. دنبال یه سوراخ بودم... به قول مانفرد دنبال ته گلوله بودم! تمام کوسن ها رو زیر و رو کردم... به دسته ی مبل ... به جایی که مانفرد ایستاده بود زل زدم... میشد درست مقابل پنجره از سمت نشیمن... به سمت پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم. توی شیشه نرفته بود.

توی دیوار کنار پنجره فرو رفته بود.

پیشونیمو به دیوار خنک چسبوندم. داغ بودم ! داغ و آتش و لاش... داغ و متلاشی... با صدای ریزش آب از طبقه ی بالا، خودمو به بالا رسوندم. اتاق مانفرد... درب حموم قفل بود.

تقه ای به در زدم و پرسید: بله؟

-باز کن ببینم چی شده !

قفل در و باز کرد . با دیدن کف خونالود حمام نزدیک بودنقش زمین بشم. خودمو به دیوار چسبوندم. دوش و روی بازوش گرفته بود.

-تو باید بری بیمارستان.

-برو از طبقه ی پایین یه جعبه ی کمک اولیه است ... اونویار.

با گریه ای که دوباره از سر گرفته بودمش گفتم:

-این بخیه میخواد!

-کاری که بهت می‌گم و بکن. چیزی نیست. سطحیه. پیدا کردی تهشو؟
فقط داشتم نگاهش میکردم. یه مشت آب تو صورتم پاشید و گفت: گریه نکن. جواب
بده...

-چرا اینجوری هستی؟ هان؟ چرا؟! تو چرا حس نداری؟
خنده ای کرد و گفت: بگم دارم از درد میمیرم خیالت راحت میشه؟!
نگرانش شدم و گفتم: واقعا... خب بیا اینجا بشین. تهوع هم داری؟
مانفرد لبخندی زد و گفت: تو رو هم همیشه خوند.
دستی به صورتم کشیدم و گفتم: بشین لبه ی وان... الان میام. سرگیجه داری؟
-بگو تهش کجاست. بگو تا یادمونه برش داریم شر نشه واسمون!
-تو دیوار کنار پنجره است.
-خوبه. میری جعبه رو بیاری؟!
-بیا بریم بیمارستان لجبازی نکن!
-زخم گلوله است... بریم گیر میفتیم. بعدشم بخیه نمیخواد، فقط از کنارش ردشده.
-زخم شناس خوبی هستی!
نفسشو فوت کرد و گفت: تیرانداز باشی قد و قواره ی زخمات و میتونی بسنجی.
تو چشمهاش خیره شدم و گفتم:
-دست چپته... ممکن بود بخوره تو سینه ات! تو قلبت... ممکن بود من باعث مرگت
بشم.

-خوشحال میشدی که!
دستمو به صورتش نزدیک کردم، ضربه ی آرومی به گونه اش زدم و گفتم: خیلی
بیشعوری! خیلی احمقی... خیلی...
نگاهم به زخم بازش افتاد دهنمو بستم و نالیدم: وای خدا من دارم دیوونه میشم!

-قبل از اینکه دیوونه بشی برو جعبه ی کمک های اولیه رو بیار . اینو ببند. بعد
هرچی دوست داری بشو!
از جا بلند شدم و گفتم: راستی مرسی . خانمی کردی!
-تو دیوانه ای ! به خدا دیوانه ای...
و از حمام بیرون اومدم . در و که پشت سرم بستم احساس کردم چقدر خوشحالم که
حالش خوبه ! زنده است... هیچیش نیست !

#پست_274

کلی پست دادم! کلی نقد میخوام.
فردا یازده شب به بعد پست داریم 

تاروت|13.12.18 11:34], [SunDaughter 

از پله ها سرازیر شدم، شارونا غمبرک زده بود روی مبل. باید میرفتم جعبه ی کمک
های اولیه رو برمیداشتم اما عنقی چهره اش باعث شد کمی تعلل کنم.
با تعجب به سمتش رفتم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: موشموشک؟
جوابمو نداد، کنارش نشستم و گفتم: چی شدی؟ چرا چشمت اینطورین؟
زیر زیرکی نگاهم کرد و پرسید: چشمام چطورین؟
-ناراحتن... غصه دارن... کج و کوله شدن.
چشمهامو چپ کردم و گفتم: اینطوری شدن!
لبخند شیرینی زد و گفت: امشب شب یلداست . خونه ی درنا درسا اینا پر انار بود...
هندونه بود. آجیل بود.
تو چشمهات زل زدم و گفتم: خب؟

-خب منم انار میخوام... هندونه میخوام. آجیل میخوام. بابا بزرگ اینای درسا درنا اومده بود. براشون قصه میگفت.

خدا نکنه آدم جلوی یه بچه کم بیاره... خدا نکنه آدم جلوی بچه اش شرمنده بشه ... خدا نکنه آدم ناتوان باشه تو برآورده کردن آرزوهای بچه اش... خدا نخواد واسه دل هیچ مادری این همه غریبی از طرف بچه اش.

-باشه . من درستش میکنم. ما هم شب یلدا میگیریم.

روشو برگردوند وگفت: نمیخوام.

-خب میگم که درستش میکنیم؟! منم برات انار دون میکنم. هندونه قاچ میکنم... تخمه ی آجیل پوست میکنم ... میذارم دهنتم. چاق بشی... چله بشی... بیفتی تو حوض نقاشی!

با هیجان به سمتم چرخید وگفت: تو از این شعرا بلدی؟
-بلدم.

-دویدم و دویدم...

جوابشو دادمو گفتم: پای کوهی رسیدم. بلدم!

-پاییزه پاییزه؟

-اونم بلدم...

دستهاشو دور گردنم حلقه کرد وگفت: واقعی بلدی؟

-به خدا بلدم.

-بیا با هم شعر بخونیم صدامونو ضبط کنیم.

لبخندی زدم وگفتم: برم اول بابات کارم داره. کارشو انجام بدم. بعدمیا میشینیم... تخمه

میشکنیم... شب یلدا میگیریم. شعر میخونیم. ضبط میکنیم خب؟

با هیجان گفت: کارتون هم ببینیم؟

-ببینیم...

-تفنگ بازی هم بکنیم؟

اخمی کردم و گفتم: نه ... یه عالمه کاردستی میتونیم درست کنیم. برو چسب مایع و قیچی و کاغذ رنگی هاتو بیار... بدو .

شارونا کوسنی که بغل کرده بود و کنار گذاشت و با سرعت به سمت پله ها رفت. قدم هامو به سمت آشپزخونه تند کردم. از سنگینی جییم دستمو روش کشیدم. خدایا ... این دقیقا تو جیب من چه غلطی میکنه؟!!

لبموگزیدم. جعبه رو برداشتم و پله ها رو دو تایکی کردم.

مانفرد با موهای خیس روی تخت نشسته بود، نیم تنه اش برهنه بود ، دیگه به این شمایل دیدنش عادت کرده بودم. به تماشای ماهیچه های شکم و سینه و بازوهاش میشستم و سعی میکردم برانگیختگی های زنانه امو بی اهمیت جلوه بدم. شلوارک سورمه ای رنگی که پاش بود، خونی شده بود.

کنار دستش نشستم، روی زخمش و با حوله فشار میدادم.

-دیر کردی!

-امشب شب یلداست.

ابروهاش واضح بالا رفت و گفت: جدا؟

-جدا ...

-آجیل نگر فتم ! هندونه ... انار...

پوزخندی زدم و گفتم: دخترت هم همینا رو میگفت. آجیل میخواست و هندونه و انار!

-اینو راست و ریشش کن میرم میگیرم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: حال داری؟

-خب شب یلدا دوست داره!

لب زد: یلدا ...

پنبه ای رو به بتادین آغشته کردم و روی زخمش فشار دادم. نتونست تحمل کنه و بالاخره یه آخ کش دار از دهنش دراومد.

دستم رو شونه اش گذاشتم . روشو سمت چرخوند وگفت: به اسم یلدا حساسیت داری؟

[illegible]

[SunDaughter ☼, [13.12.18 12:06|تاروت

بتادین رو بالای زخمش نگه داشتم و قبل از اینکه جوابشو بدم، با شدت روی زخمش ریختم.

بی قرار سرشو به سمت سقف نگه داشت، دستمو خوند که صدای آخ و آهشو توی گلویش خفه کرد و گفت: بیس بهش حساسیت داری.

به عرق نشسته ی روی پیشونیش نگاهی کردم و گفتم: نه!

یه لبخند زد و چیزی نگفت. دور و اطراف زخمشو تمیز کردم. پنجه اشو مشت کرد و بازوش منقبض شد. هنوز از لای لخته ها خونریزی داشت. سر پنبه رو آغشته به بتادین کردم. فکشو محکم تر فشار داد.

یه یوزخند زدم وگفت :

-خوشت او مده ها!

حرفی نزدِم که بی حال گفت: بدجنس نباش. بهت نمیداد!

دستمو خونده بود. من جلوش همیشه خلع سلاح میشدم. از قسی القلب بودن دست برداشتم و کلافه از بند نیومدن خونریزی بازوش گفتم: این بخیه میخواد. چرا نمیای بریم کلینیک همین توکلی...

با صدایی که تحلیل میرفت گفت: ولش کن. اونقدر جدی نیست. حوصله ندارم براشون توضیح بدم.

-صدات چرا اینطوریه؟

جوابمو نداد. مضطرب صداش زدم : مانفرد...

-خوبم. فقط زودتر یه چیزی دور این ببند تمام اینجا به گند کشیده شد.

-نگران اینجا نباش. خودم درستش میکنم. خوبی؟

جواب نداد. همین که هنوز نشسته بود و وا نرفته بود، باید خدا رو شکر میکردم.

دستپاچه ، یه گاز روی زخمش گذاشتم و دو تا بانداژ دور دستش بستم. با چسب سر و تهشو هم آوردم. از رنگین شدن بانداژ کلافه گفتم: لعنت به تو و لجبازیت .

جوابمو نداد.

بند و بساط و جمع کردم و گفتم: مانفرد...

-هوم؟!

-بیا دراز بکش، یه چیز شیرین برات بیارم.

-خوبم .

-دستت درد میکنه؟

-خوبه.

عصبی از این غد بازیش گفتم: میخوام برم بیرون یه کم آجیل و خرت و پرت بخرم،

قرص مسکن هم میخوای؟

لب زد: نه !

-باشه.

از لبه ی تخت بلند شدم، خودشو پرت کرد روی عرض تخت و دست سالمشو به سر شونه اش چسبوند. پوفی کردم و گفتم: چرا مثل پسر بچه های تخس لجبازی میکنی؟
خب پاشو بیا بریم درمانگاه.

-بیچاره هامرز !

از حرفش، با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟!

-یعنی خیلی غر میزنی.

یه لبخند کمرنگ زد و از همون زاویه که نگاهم میکرد گفت: برو از توی جیب شلوارم، کارتمو بردار. یه کم خرت و پرت بخر... شب یلداست مثلاً !
مثل خودش با طعنه گفتم:

-مثلاً...

-اولین شب یلدا ییبه که با دختری.

دلم هری پایین ریخت. میل به بوسیدنش داشتم... این مرد میتونست یادم بیاره من هنوز یه زنم ! چقدر جمله اش دوست داشتنی بیان شد. این جمله برام ارزش داشت. این جمله رو شاید هرکسی میتونست بهم بگه... حتی خودم به خودم ! اما این جمله رو مانفرد صاحب جم گفت... ناپدری دخترم ! هر چند که بهش نمیشد گفت ناپدری !

زیر لب با چشمهای بسته گفت: برو خرید کن. منم بلند میشم، جوجه ها رو آماده میکنم. یه کم دراز بکشم . حال خوب میشه . رمز کارتم سال تولد شاروناست .

آب دهنشو قورت داد، سبیک گلوش بالا و پایین شد و گفت: به شارونا هم بگو یه لیوان آب برای من بیاره !

حوله و اشغال هایی که ریخته بود دور و برمون رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. به یه حالت سر شدگی مطلق رسیده بودم که نه دیگه چشمهام از زور اشک میسوخت، نه دلم از حجم غصه داشت میترکید. من رسماً از این وضع به یه وضعیت خط ممتد رسیده بودم.

تاروت|13.12.18 12:42], [SunDaughter ✨

من میشکستم، اون میشکست... شارونا جلوی تلویزیون خوابش برده بود. من و مانفرد هم کورس گذاشته بودیم روی کاناپه کنار هم درست رو به روی تلویزیون نشسته بودیم و مسابقه میدادیم سر تخمه کدوهای آجیل! ژاپنی ها رو تموم کرده بودیم و حالا کدو ها مونده بود روی دستمون ... فیلم سیاه و سفید قدیمی ای که بی هوا از شبکه ی چهار صدا و سیما پخش شد و بی هوا از اول نشستیم پاش تا آخرش !

تخمه میشکستیم و تخمه میشکستیم! من میشکستم... اون میشکست. تموم نمیشد !
وقتی تیتراژ بالا رفت مانفرد پاهاشو روی میز گذاشت وگفت: چرا دختره نرفت دنبالش؟!

به نیمرخش نگاه کردم. جدی جدی توی عمق فیلم رفته بود؟ باید باور میکردم؟ از فیلم خوشش اومده بود؟!

شونه ای بالا دادم وگفتم: حتما ترسید پسره پشش بزنه!
-باید شانسشو امتحان میکرد.

بی هوا و بی غرض و بی منظورگفتم: مگه تو به دختری که بیاد شانسشو با تو امتحان کنه فرصت دادی؟

تخمه رو بین دندون هاش گذاشت وگفت: باز رفتی سر وقت پرونده ی یلدا؟!

اخمی بهش کردم و بادوم هندی ای توی دهنم گذاشتم و حین جویدنش برای پرت شدن از ماجرا گفتم: ولی حیف شد بهم نرسیدن!

-از فیلم های رمانتیک خوشت میاد؟

-خوشم میاد.

-از پایان خوش خوشت میاد؟

-خوشم میاد. از اینکه تهش همه بهم برس. خوشبخت بشن... یه زندگی آروم شروع کنن ... حالشون کنار هم خوب باشه... آره خیلی خوشم میاد. قبلا سلیقه ام نبود اما الان هست!

-هوم...

-قبلا چه فیلمایی دوست داشتی؟

تو چشمهام زل زد و هیچی نگفت.

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چیه؟

-یادم نمیاد.

خواستم حرفی بزنم که اخمی کرد و گفت: جدا یادم نمیاد.

-آخرین فیلمی که دیدی چی بود؟

-با شارونا رفتیم سینما یه فیلم کودکانه دیدیم!

از سوالم گذشتمو سکوت کردم. بی هوا پرسید: شب یلدا قدیما چیکار میکردی؟

لب زدم: قدیما؟ بچه که بودم میرفتیم خونه ی مادر بزرگم... خاله زهره ام اگر ایران بود خیلی خوش میگذشت. یه وقتا هم با خانواده ی بابا... همون عمو شاپور و پسر عموم... یه وقتا هم سه تایی تو خونه تنها بودیم... دانشجو که شدم هیچ سالی یلدا رو دیگه خونه نبودم. با دوستا... اکیپ... کوه... دربند... درکه! فرحزاد... چالوس!

ابروهاشو بالا داد و گفت: جدا؟

-آره. آخرین باری که با مامان انار دون کردم برای شب یلدا یادم نمیاد.

مانفرد مستقیم تو چشمهام خیره شد. یه زهرخند زدم و گفتم : تو چی؟ شب یلدا چیکار میکردی؟

-خونه بودیم. با خانواده ام...

-سه تایی؟ با پدر و مادرت؟

-نه ... مازیار و زنش و دو تا بچه هاش هم میومدن.

شوکه گفتم:

-تو عمویی؟

لبخندی زد و گفت: عموی دو تا پسر!

به لبخندش خندیدم و گفتم: اسماشون چیه؟

-کارن و کسرا...

-چند سالشونه؟

-یکی پونزده سال... یکی هم امسال دانشجو شده. ولی نمیدونم چی قبول شد!

دستمو به کاسه ی آجیل بردم... پسته ای رو بین انگشتهام بازی دادم و گفتم: خبری

ازشون نداری؟

جوابمو نداد و پرسیدم: خب چیکار میکردید؟

-حکم بازی میکردیم!

خنده ای کردم و گفتم: پاسور؟

خودش هم یه لبخند زد و گفت: آره. چهار تایی... بابا هم برامون فال میگرفت.

مادر من...

ثانیه ای ساکت شد و گفت: میبرد... میاورد... میبخت... میشست!

مکثی کرد و گفت: اگر مازیار میرفت سمت خونه ی مادر زنش... من و بابا تخته

بازی میکردیم.

یه خنده ای کرد که مات موندم.

متعجب گفتم: چی شده؟

-هیچی... هر وقت نزدیک بود مارس بشم یا ببازم... مامان میومد تاس مینداخت برام.
جفتی میاوردم که لازم داشتم ! یه بار با یه جفت شیش خودمو از مارس شدن نجات
دادم. بابام انقدر بازی وجدی گرفته بود فشارش رفت بالا .
لبخندی زدم وگفتم: رابطه ی پدر و پسری خوبی بوده .
شونه ای بالا انداخت و گفت: بد نبود. رابطه اش با مازیار بهتر بود . مامان منو بیشتر
میپایید. حواسش بود بهم بر نخوره.
-پس همینه انقدر نوری !

#پست_277

تاروت|13.12.18 13:48], [SunDaughter ☼

نفسشو فوت کرد، سرشو به پشتی مبل تکیه داد و نگاهشو به لوستر دوخت . از حرفم
زبونمو گاز گرفتم وگفتم: ناراحت شدی؟
-نه.

-یهو ساکت شدی !

جوابمو نداد. منم دلم خواست، سرمو مثل خودش به پشتی صندلی تکیه بدم؛ کلیپسمو
درآوردم... چند تا تار موم بهش گیر کرده بود، با کلافگی مشغول باز کردن گره های
کور موهام بودم که مانفرد گفت: چیکار میکنی؟
-هیچی...

کلیپسم توی موهام گیر کرده بود، مانفرد خفه گفت: وایسا...
و دستشو به موهام رسوند، از برخورد انگشتهای داغش با پوست سرم، کمی تنم مور
مور شد. کلافه گفتم: بذار الان خودم درستش میکنم.
-بیا...

وکلپس و به سمتم گرفتم. دستی به موهام که از کشیدگی زیاد درد میکردند کشیدم. نگاه مانفرد خیره بود. موهام دوره ام کرده بودند.

سرانگشتشو به نوک موهام زد و گفت: جنس موها مثل شارونا نیست!

نگاهی به شارونا انداختم و گفتم: موهای اون پرپشت تره. به هامرز رفته.

هنوز داشت با نوک موهام بازی بازی میکرد.

نگاهم کرد و گفت: موهای تو نرم تره.

تیکه مویی که دستش بود و ازش گرفتم و فرستادم پشت گوشم. هنوز داشت تماشا می‌کرد. خودمو جلو کشیدم و گفتم: بهتره من برم. تو هم خسته ای ... بخواب.

پیش دستی و آت اشغال هامون رو جمع و جور کردم... یه نایلون زباله برداشته بودمو به جون میز عسلی جلومون افتادم.

مانفرد تماشا می‌کرد. زیر نگاهش معذب بودم... نگاهش یه مدلی شده بود. وقتی خم شدم حس کردم خط سینه ام از یقه ام مشخصه! از پشت بلوزمو پایین کشیدم که مانفرد لبخندی زد و گفت: فردا با کی می‌ای؟

-کجا؟

-گرمدره!

برای لحظه ای هنگ کردم... اما به خودم اومدم و گفتم: آها مهمونی سیلوش...

آژانس... اسنپ!

-میرسونمت.

-به امین گفتم ماشین و درست کنه. حالا ببینم می‌کنه یا نه!

-آرایشگاه هم میری؟

به نگاهش نگاهی کردم و گفتم: نمیدونم. برم؟

-لباستو شارونا نشونم داد. قشنگ بود.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

سرشو تکنون داد و گفت: میتونی بری.
از جا بلند شد، هاج و واج نگاهش کردم... میتونستم برم؟ داشت منو از خونه اش بیرون میکرد؟!
دستهاشو توی جیبش فرستاد، دست مجروحش باعث شد حین بیرون کشیدن فندکش، چشمهاشو مچاله کنه... پاکت و بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت: سیگار؟
یکی برداشتم، رو بهم گفت: بریم روتراس؟
-نه میبرم بیرون میکشم.
نگاهش خیره شد.
-اینا رو جمع کنم میرم.
اخمی کرد و پرسید: ناراحت شدی؟
شونه ای بالا دادم ، کمی خم شد و گفت: دوست داشتی پیشم بمونی؟

#پست_278

تاروت|13.12.18 14:18], [SunDaughter ✨
یه نیشخندی زدم و گفتم: دوست داشتی پیش شارونا بمونم.
قانع شد.
نفسشو فوت کرد و گفت: پس بریم رو تراس سیگار بزنیم.
سرمو تکنون دادم و گفتم: اینا رو جمع کنم میام.
-یه قهوه هم درست میکنی؟
چینی به بینیم دادم و گفتم: پررو شدی !
-لطفا !

چین های بینیمو باز کردم. لطفا شنیدن از دهن مانفرد فاجعه بود. یه پوف کشید ، نگاهشو به شارونا انداخت... نگاهشو به آشغالهایی که جمع میکردم... نگاهشو تعقیب کردم... چشمهانش به پوسته های هندونه ها بود، تخمه هایی که توی پیش دستی هامون نقش کوه های نوک تیز و بازی میکردند.چند تا دونه انار یاقوتی رنگ توی کاسه... سیخ های جوجه و چنجه که درست توی دیس مونده بودند. سفره ای که با شروع فیلم حس و حال جمع کردنشو نداشتیم... بطری نوشابه ای که به آخراش رسیده بود و مطمئن بودم اون دو سه قلب آخر گاز نداشت.

خسته خودشو به سمت پله ها کشوند و حینی که سلانه سلانه ازشون بالا میرفت گفت: اگر رفتی خداحافظ... اگر نرفتی بیا سیگار بکشیم! وارفتم پای میز عسلی...

شده بود مثل یه آدمی که هر لحظه یکی از بدترین خاطراتش به یادش میومد ،یه خط مینداخت روی مغزش و میرفت... دوباره از اول.

جمع و جوری هام که تموم شد، شارونا رو بغل کردم وبه طبقه ی بالا رفتم. روی تختش خوابوندمش... پتو رو روش کشیدم. دستهای کوچیکشو بوسیدم.

اگر بال داشتم، بغلش میکردم ومیبردمش... از اتاق بیرون رفتم؛ به طبقه ی پایین کشون کشون رسیدمو قهوه آماده کردم. توی سینی گذاشتمو رفتم طبقه ی بالا.

جیم سنگینی میکرد، دلم بیشتر. قلبم بهش وزنه و زنجیر وصل بود. چشمهام هم توی یه آتیشی که نمیدونم کی هیزمشو زیاد کرده بود میسوخت. خودمو به اتاق مانفرد رساندم. روی صندلی توی تراس نشسته بود، پاهاشمو دراز کرده بود و روی نرده ها روی هم انداخته بود. با قدم های آرومی به سمتش رفتم. متوجهم شد، اما واکنشی نشون نداد.

سینی رو روی میز گرد بین دو صندلی حصیری گذاشتم.

اسلحه رو کنار پاش گذاشتم و گفتم: اینو یه جایی بذار که نه دست خودت بهش برسه نه شارونا !

یه سیگار روشن به سمت گرفت.

لبخندی زدموازش گرفتم. یک محکمی بهش زدم .

مانفرد ساکت بود، منم ساکت بودم... این سکوت و دوست نداشتن. با همه ی کم حرفیش، اما دلم برای همون دو سه جمله ای که میگفت تنگ شده بود. دومین سیگار و که روشن کرد گفتم: چرا خانواده اتو ول کردی؟

آرنجشو لبه ی دسته ی صندلی گذاشت، پنجه هاشو به سرش تکیه داد، سیگار لای انگشتهاش بود. به خط دود شعله ی کمرنگ که میسوخت نگاه میکردم.

خودمو جلو کشیدمو گفتم: تو خونواده ی خوبی داشتی . یه زندگی نرمال داشتی...

-مگه تو نداشتی؟

-وضع من فرق میکرد.

-چه فرقی؟

تو چشمهای مشکی رنگش که این بار نه بی تفاوت بود نه سرد... برعکس به نظرم گرم و پرحرارت بود... خیره شدم و گفتم:

-هوشیار ولم کرده بود. احساس میکردم شکست عشقی خوردم! تمام دوره ی کارشناسی معطلش بودم که بیاد جلو. نیومد... آخرش هم با یه دختره دیگه وارد بازی شد! نمیگم خیانت کرد ... بچه بودیم مگه چند سالمون بود... اون سال فکر کردم دنیا چقدر تنگه من دارم خفه میشم.

یه لبخند زدم و گفتم: الان که بهش فکر میکنم میگم من چه احمقی بودم که عاشق هوشیار شده بودم و فکر میکردم تکیه گاهمه ! فکر میکردم مرد زندگیمه... ما کنار هم دنیا رو عوض میکنیم . چقدر من احمق بودم ! الان که فکرشو میکنم میبینم من حتی عاشق هوشی هم نبودم.

ابروهاش بالا رفت.

-بعدش؟! -

-یهو سر وکله ی یه مرفه بی درد تو زندگیم پیدا شد.لقمه ی چرب و نرمی بود خب. خوشتیپم بود. فکرکردم دوستش دارم. دوستش داشتم ! فکر کردم دوستم داره... یه مدت دوست بودیم... بعد اومد جلو... خانواده ها مخالفت کردند. بی خبر عقد کردیم.

-بهت نمیداد این همه احمق بوده باشی!

لبخندی زدم وگفتم: اوه کجاشو دیدی؟! -

شونه ای بالا دادم وگفتم: بقیشم که میدونی. الانم در خدمت شمام...

و ته سیگارمو لبه ی تراس خاموش کردم وگفت: تو این مدت با کسی نبودی؟

-چرا با عزای بچه و مادرم بودم. عزای اینکه هامرز چرا یک بار هم نیومد دنبالم. یه زنگ بهم نزد. کل شاهکارش همون مهریه ام بود و صندوق امانات ... میدونست بچمون زنده است . میدونست چه بازی کثیفی باهام کرده ...

-بهت نمیداد ازش کینه داشته باشی!

-ازهامرز؟ نه... اونم بدبخت بود. بعضی وقتابه فرنگیس حق میدم...

ابروهاش بالا رفت، خم شدم و از توی پاکت توی دستش ، یه نخ دیگه برداشتم، با سیگاری که توی دستش بود روشن کردم ، کامی ازش گرفتم وگفتم: اون موقع که مادر نبودم بهش حق نمیدادم. اما الان... وقتی بهش فکر میکنم که یه پسری بخواد به خاطر ثروت شارونا بهش آویزون بشه دیوونه میشم!

#پیست_279

تاروت|13.12.18 14:50], [SunDaughter ☼

زهرخندی زد وپرسیدم: به ازدواج شارونا فکر کردی تا حالا؟
لبخندی زد و کناره ی چشمهاش چین افتاد و گفت: آره. زیاد...

قهوه امو خوردم وگفتم: خب؟ چه جور دامادی دوست داری؟

-به کس کسونس نمیدم !

با صدای بلند خندیدم... خم شد و فنجونشو یه نفس سرکشید وگفت: اگر تا اون موقع براش بودم... گوش میدم ببینم حرف حسابش چیه.

-پسره؟

-نه . خودش... شارونا. گوش میدم بهش ببینم انتخابشو چقدر میشناسه. دوستش داره... براش اونقدر هست که بمیره براش.

-حتی اگر پول نداشت؟

شونه ای بالا داد، فنجون قهوه اشو روی میز گذاشت و گفت: پول مهم نیست. شرافت مهمه . اگر شریف بود و پول نداشت ... اگر حاضر بودن برای هم بمیرن ... چرا نه؟! -شرافت مبحث سنگینه!

سرشو تگون داد و گفت: بابام میگفت کسی خوبه که سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده باشه!

آهی کشیدم وگفتم:

-آره. بابای منم همینو میگفت.همیشه میگفت.میدونی خونه ی پدریت از خونه ی پدری من خیلی دور نیست. شاید چند تا ایستگاه اتوبوس !

یه پک عمیق و طولانی از سیگارش گرفت و نگاهشو به شهر دوخت و گفت: آره.

به شوخی گفتم: اگر زودتر از هامرز تو رو میدیدم عاشق تو میشدم !

مانفرد با یه لحنی که نسبتا صمیمی بود گفت: من آه در بساط نداشتم.

-منم همینطور.

خنده ای کرد وگفت: با اون شرایط تازه میخوام از دواجم بکنم. بابام میگفت ببین این دختره که دور و برش میپلکی سر سفره ی کی بزرگ شده ! اگر خوبه بریم جلو... میخواست با هزار تا وام یه آلونک چهل پنجاه متری واسم جور کنه .

-رفتی خواستگاری؟

نگاهم کرد.

لبخندی زدم و گفتم: بگو دیگه.

-رفتم با پدرش حرف زدم.

-از تو خوشش اومد نه؟!

جوابمو نداد. فقط کام می‌گرفت. مستقیم بهش زل زده بودم... از سکوتش کلافه گفتم :

داشتید ازدواج می‌کردید نه ؟

-قرار بود اون شب بریم خواستگاریش. منتظر مازیار بودیم. مادرم تا حالا ندیده

بودش... بیچاره از ذوقش رو پا بند نبود.

-نرفتی؟

جواب نداد.

یه سیگار دیگه بیرون کشید وبا فندک روشنش کرد. دستشو تکون نمیداد زیاد. چنگی

به موهام زدم و گفتم: هیچ وقت نرفتی نه؟!

-نه.

به گوشه ی میز زل زد ، سیگاری برداشتم و گفتم: اگر باهاش ازدواج کرده بودی حتما

یه بچه همسن و سال شارونا داشتی.

-یه سال از شارونا کوچیکتر میشد .

سرمو تکون دادم و گفتم: اسمشو چی میذاشتی؟

-نمیدونم. وقت نشد بهش فکر کنم!

دستمو بی اراده روی دستش گذاشتم و گفتم: برو استراحت کن. امروز روز گندی بود.

-همه ی روزهای من همین شکلین . با دز بالاتر و پایین تر !

-همیشه هم یه کلت تو کمر شلوارت میذاری نه؟ تو از روز اول میدونستی من کی ام

... ولی یه جوری وانمود کردی که بگی مثلامنو نمیشناسی!

-بهت که گفتم... حتی اگر بهت دروغ گفتم بهم دروغ نگو.

کلافه غر زدم: تو زیاده روی کردی...

-من باید میفهمیدم تو سرت چی میگذره !

-الان فهمیدی ؟

بدون اتلاف وقت تو چشمهام خیره شد و گفت: آره.

سیگار دیگه ای روشن کرد ؛ به ته سیگارهایی که روی زمین مینداخت نگاهی

کردم... به ته سیگار های خودم که لبه ی تراس خاموش کردم نگاه میکردم.پاکت و به

سمتم گرفت وگفتم: بسه دیگه. سینه ام میسوزه .

پاکتشو عقب کشید و فندک شو زیر سیگار گرفت.

-اینجوری خودتو به کشتن میدی به چهل سالگی هم نمیرسی ! ریه هم برات نمیمونه

.عروسی شارونا هم نمیبینی...

از جا بلند شدم که فوراً گفت: تو آینده ی شارونا منم هستم؟

متوجه سوالش نشدم؛ به سمتش چرخیدمو پرسیدم: چی؟

با همون صدای پر صلابتش شمرده گفت:

-تو آینده ای که برای شارونا ترسیم کردی... منم هستم؟!

#پست_280

تاروت|13.12.18 15:14], [SunDaughter ☼

متوجه سوالش نشدم؛ به سمتش چرخیدمو پرسیدم: چی؟

با همون صدای پر صلابتش شمرده گفت:

-تو آینده ای که برای شارونا ترسیم کردی... منم هستم؟!

-نمیدونم.

اخمی کرد وگفت: یعنی چی؟

-اگر خودت بخوای میتونی باشی.

سرشو کمی به عقب فرستاد و حینی که تو چشمهام خیره شده بود گفت: جواب زمو چی میدی؟

یه تای ابرومو بالا دادم وگفتم:

-جوابشو تو باید بدی نه من.

لبخند کمرنگی زد و گفت: باشه. خب سه تایی کجا بریم؟

-یه جای دور...

-مثلا کجا؟

-دورترین نقطه از اینجا...

مانفرد سرشو تکون داد وگفت: خوبه. دوست دارم اونجا رو... ندیده... نشناخته.

کامی از سیگاراش گرفت و دودشو از بینی بیرون داد. لبهامو روی هم فشار دادم... با این قیافه توی این دود دلمو بدجور میلرزوند. حالت تماشا کردنش ... حالت نگاه کردنش... حالت زل زدنش... خیلی سال بود کسی منو اینطوری خریدارانه نگاه نکرده بود و دلمو تکون نداده بود. خیلی سال بود کسی انقدر حریص منو نبلعیده بود ... توی دود سیگارهاش... پلک زدن هاش... نبض زدن هام... گم شده بودم. توی این شب... توی این تراس خنک ... داغ کرده بودم.

خودمو عقب کشیدم که از جا بلند شد ورو به روم ایستاد.

کنج لبمو گزیدم. دستشو به شیشه ی درب تراس تکیه داد، پنجه هاش با فاصله ی کمی از سرشونه ی من بودند. تو نگاهم خیره شد و گفت: تو زن خوبی هستی.

خودمو کمی عقب کشیدم؛ پشتم درست مماس با درب شیشه ای تراس بود.

تو صورتم خیره موند و اضافه کرد: خیلی وقت بود یه زن خوب دور و برم ندیده بودم!

دستشو که به شیشه چسبونده بود، به لبش برد، سیگار و کنار فیلترهای من خاموش کرد. نگاهش به صورتم برگشت وگفت: اگر هر زن دیگه ای بودی... یا هر نسبت دیگه ای داشتی امشب یه جور دیگه صبح میشد.

لب زد: چجوری؟

رک تو صورتم پرت کرد:

-بهش ورود نکن. تحریک میشم.

از صراحتش خشم زد.

لبخند کمرنگی زد و گفت: تو مادر شارونایی... نمیخوام از کاری که ممکنه بکنم پشیمون بشم. یا برو خونه ی خودت. یا هم یه اتاق دیگه... بهتره بری خونه ی خودت. برات آژانس میگیرم. دور باشی فکرت از سرم میفته.

سرمو تکون دادم و گفتم: ببخشید ازت میخوام بری!

نمیدونم احساس سرخوردگی بود یا چه کوفت دیگه ای... اما فقط گفتم: مشکلی نیست. خودمو از حصار تنگ و خفه کننده ای که برام ساخته بود، نجات دادم و وارد اتاق شدم. صدام زد: رازک...

دلم نمیخواست بایستم اما ایستادم. پس زدن برای هر زنی تلخ بود! تو هر شرایطی... حتی اگر من امروز دیده بودمش که چطور معشوقه ی سابقشو میبوسید... باز سخت بود.

جلوم ایستاد و گفت: ناراحتی؟

-از چی؟

مردمک های سیاهش چپ و راست میشدند... خوب نگاهم کرد. دستشو روی صورتم گذاشت وگفت: من میتونم تو رو ببرم تو یه سوله ی تاریک... میتونم از طبقه ی دوازدهم آویزوننت کنم... میتونم هزار تا بلای جسمی سرت بیارم ولی تهش تو مادر بچه ای هستی که من با جون و دل بزرگش کردم و منتی نیست. خواستم بدونی !

-شبییه وصیت بود حرفات.

یه لبخند زد و گفت: میدونی من خاطره های خوبم مال وقتیاییه که با شارونام... الان

چند تا خاطره ی خوب دارم که تو هم هستی توش!

جلواومد، دستشو لای موهام کرد. تو چشمهام خیره شد ، سرمو به سمت خودش

نزدیک کرد و پیشونیمو بوسید و گفت: ریکآوری کن. فردا اعلان جنگه.

بهم یه لبخند زد و گفت: تا فردا... !

خودشو عقب کشید .

لب زدم: تا فردا...

خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد: راز...

-بله؟

-ماشین بگیرم برات؟!!

-رنو رو آوردم. خداحافظ...

وجوری از پله ها سرازیر شدم ... جوری لباسهامو تن زدم... جوری خودمو به ماشین

رسوندم که انگار توی این دنیا و زمان و مکان نبودم... پامو روی گاز فشار دادم،

پنجره رو پایین کشیدیم. چقدر داغ بودم...چقدر یخ بودم... چقدر از هر وقت دیگه ای

نمیدونستم تو مغزم... دلم چه خبره ! چقدر حس های متناقض داشتم نمیدونم

خوشحال بودم یا ناراحت !

#پست_281 قطعا میدونین عاشق این پستم یا بیشتر توضیح بدم براتون؟ 😊😊

تاروت|13.12.18 15:39, [SunDaughter ☼]

فصل بیست و چهارم:

من با آدم های زیادی آشنا شده بودم... با آدمهایی که هیچ کدوم ، شبیه دیگری نبودند... آدم هایی که هرکدوم خواسته های خودشون رو داشتند... بلند پروازی... آرزو... رویا... نفرت... عشق... آدم هایی که برای رسیدن به هدفشون روی دلشون پا گذاشتن... برای رسیدن به مقصود دلشون از عقلشون جا موندن... برای جلو رفتن از خودشون گذشتن ... و آدم هایی که برای رسیدن از دیگران گذشتن!

من آدم های زیادی رو دیده بودم... از نزدیک ، احساسشون رو لمس کرده بودم. درونشون رو دیده بودم... گاهی شیشه ای... گاهی شکسته... گاهی کدر... گاهی آلوده... گاهی مثل یه لوح پاک... گاهی یه تابلو پر از امضای آدم های خاص. من دیده بودم که آدم ها چقدر میتونن بی مروت باشند ... قسی القب و سنگدل باشند... تلخ و گزنده باشند. من همه رو از نزدیک دیده بودم ، لمس کرده بودم... حس کرده بودم... مامان ... من تمام سالهایی که نتونستی ببینی رو برات پس میگیرم... تمام روزهایی که غمگین بودی... غمگین شدی... بی آبرو شدی ... تمام ثانیه هایی که از من و تو و بابا گرفتن پس میگیرم... همشونو . تک تکشون رو... بهت قول میدم.

خم شدم، سنگشو بوسیدم و خودمو به ماشین رسوندم.

گوشتیم زنگ میخورد و من جواب نمیدادم... یه دور چرخشی بود، امیرحسین و هوشیار و مرمر... همشون زنگ میزدند و من حوصله ی کلنجار رفتن رو نداشتم. باید آرایشگاه میرفتم. امین ماشین رو فرستاده بود . اما مانفرد پیام زده بود که خودش میاد دنبالم. مردد بودم بین بردن و نبردن ماشین...

به آرایشگاه رفتم... موهامو به یه سشوار ساده مهمون کردم، چشمهامو با یه آرایش خفیف ، جمع و جور کردم، یه رژ لب کالباسی هم حسن ختامش شد. لاک نقره ای ناخن هامو دوست داشتم. حساب کردم و به سمت خونه رفتم.

جلوی خونه که نگه داشتم با دیدن ماشین مانفرد ، از رنو پایین اومدم.

با دیدنم نگاهی بهم کرد .

قبل از حرفش گفتم: چقدر زود اومدی.

-شارونا رو به خانم فرزانه تحویل دادم.

-آها .

زیر پلکهایش گود افتاده بود، با لحن صمیمی ای پرسیدم: دیشب خوب خوابیدی؟

-یه سری کار داشتم، مجبور شدم صبح زود بیدار بشم. ولی در مجموع بد نبود.

-زخم دستت چگونه؟

نگاهی به بازویش کرد و گفت:خوبه میسازیم باهم.

حرفی نزد. انتظار داشتم از دیشب تا حالا ، خیلی با من صمیمی تر باشه اما خب

مانفرد صاحب جم بود. جواب های کوتاه و یک کلمه ای و کولاک جمله های سه کلمه

ایش !

تو صورتم نگاه میکرد. لبخندی بهش زدم و گفتم: چیه؟ بد شدم؟

-نه داشتم فکر میکردم چه خوب شدی !

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-بیا بالا یه چای بخور.

-همین جا میمونم حاضر شو بیا.

-زود نیست؟ تازه ساعت پنجه!

-برسیم شده شیش و نیم .

شونه ای بالا دادم و گفتم: مطمئنی ماشین نیارم؟

-آره. باهم میریم.

سرمو تگون دادم. یه دست مشکی پوشیده بود. دلم میخواست سرش غر بزخم حداقل

پیراهنشو یه رنگ دیگه میکرد! دستشو به کراواتش رسوند و زیر گلوش تنظیمش

کرد. با دیدن حلقه ی توی دست چپش، نمیدونم چرا احساس کردم مغزم بدجوری داره

تیر میکشه!

تاروت|13.12.18 15:56], [SunDaughter ☼

خودمو به خونه رسوندم. نیاز داشتم یه پروپانول بخورم ... محتویات توی کیفمو چک کردم. چیزهایی که لازم داشتم... گوشیم، یه مقدار وجه نقد. خودکار... پد بهداشتی. خب کامل به نظر میرسید. کفشهامو جلوی در گذاشتم و لباسمو از توی کاور بیرون کشیدم. به آرومی پوشیدمش... بالا آوردن زیپ پشتش سخت بود ، اما از پیشش براوادم. جواهراتی که هامرز برام خریده بود رو روی کنسول گذاشتم. گوشواره ها رو توی گوشهام انداختم. مطمئن بودم این سینه ریز رو به خاطر داشت. یه انگشتر توی انگشت اشاره ام انداختم. خب به نظر تکمیل میومدم. برای آخرین تایید توی آینه خودمو و رانداز کردم .

موهای مواجم کنجی از صورتمو گرفته بود. چشمهام هنوز اونقدری جوون بودند که دلبری کنند... لبهامو بهم مالیدم. این آرایش ساده به صورتم نشسته بود.

یقه ی قایقی پیراهنم که سرشونه هامو بیرون کرده بود رو کمی پایین ترکشیدم تا خط سینه ام هم کمی نمایان بشه ... اندامم شاید از بیرون شبیه زنهای لوند بود اما خودم میدونستم از درون چقدر پودر شده ام. مانتوی مشکی رو تنم کردم و شال نازکی که به تاب و حجم موهام اسیبی نرسونه روی سرم گذاشتم .

ساعت پنج و نیم بود و من با وجود آمادگی کاملی که داشتم، از لحاظ ظاهری اما اصلا آماده نبودم.

لبه ی تخت نشستم. دلم میخواست قرصی که خورده بودم کمی زودتر اثر کنه ...
احتیاج به سیگار داشتم و چه خوب یادم افتاد، توی محتویات کیفم، پاکت سیگارمو جا
انداخته بودم.

یکی رو آتیش زدم وکنج لبم گذاشتم. از جا بلند شدم و مقابل آینه ایستادم. چرا
میلرزیدم؟ چرا باز میترسیدم؟ از چی میترسیدم؟

اگر اون پیرتر شده، من روز به روز جوون تر شدم... این دروغ احمقانه بود. دلم
میخواست از مانفرد بیرسم هامرز هم برگشته... هست؟
کجاست... میشه دیدش؟!!

میشه باهاش حرف زد؟

دلم میخواست بیرسم چرا با فرنگیس نیومدی... دلم هزار تا سوال میخواست بیرسه
وامان از این دل که پر بود از حجم غصه!

توی آینه به قیافه ی باخته ام زل زدم وگفتم: چته رازک. چه مرگته؟
یه نفس عمیق کشیدم. کامی از سیگار گرفتم. پنجه هامو مشت کردم وگفتم: یادت بیار
با زندگیت چیکار کرد. یادت بیار...

توی آینه لب زدم: سلام... سلام خانم اعتمادی...

-سلام فرنگیس خانم... حال پسرتون چطوره؟!!

-منو به خاطر آوردید فرنگیس خانم... سلام !

زهرخندی زدم به خودم توی آینه وگفتم:

-سلام خانم اعتمادی از دیدار مجددتون خوشبختم.

-سلام فرنگیس جان احوال شما!

-سلام خانم ... خوشوقتم خانم اعتمادی...

-سلام پیرزن خرفت !

-میدونید من کی ام؟

-من برگشتم ... !

آخرین کام و از سیگارم گرفتم وگفتم: منتها این بار با دست پر برگشتم.

#پست_283

تاروت|13.12.18 16:11], [SunDaughter ☼

یه پیانوی ملایم کل فضای ماشین رو پر کرده بود. مانفرد یک کلمه هم حرف نمیزد. برق حلقه ی ساده ی نقره ایش چشممو میزد. ساعت مچی استیل مارکش... ادکلن تلخش... کت و شلوار وکفش برندش... موهای سشوارشده و صورت اصلاح و آنکاردش. چهره ی بیس و تلخ و عبوسش...
نگاهی بهش کردم وگفتم: حرف بزن. ساکتی.
-چی بگم؟

-نمیدونم... هرچی دوست داری.

-تو شروع کن. چه خبر؟

-هیچی ... سیل عظیم اخبار!

ابروهایش بالا رفت وگفت: خوبه.

-اره. امین بهم یه شانس دوباره داده.

حرفی نزد، آهنگ و بدون اجازه جلو زدم وگفتم: همشون بی کلامن؟

-دوست نداری؟

شونه ای بالا دادم وگفتم: فقط پیانوی تک؟

-آهنگهای خودمه.

لبمو گزیدم که لبخندی زد وگفت: رژتو نخور حالا. مجبور نیستی که دوست داشته باشی...

خواست عوض کنه که مانعش شدم و گفتم: نه الان که اینو گفتی دوست دارم گوششون بدم.

حرفی نزد. حرف کم آورده بودیم... چیزی برای گفتن نداشت. چیزی هم برای گفتن نداشتیم، آهی کشیدم و بی هوا و پرت گفتم: یه چیزی بگم؟
-بگو...

و صدای ضبط رو کم کرد تا حرفهامو خوب بشنوه. از این احترامش دلم کمی لرزید!
با من و منی گفتم: دیشب میدونی چیو یادم رفت ببرسم؟
-چیو؟

به نیم رخ جدیش نگاهی کردم و گفتم: تو که داشتی از ایران میرفتی...
-خب؟

-پس تکلیف اون خونه ی پنجاه متری قرض و قوله ای چی میشد؟
-میخواستیم رهنش بدیم با پول رهنش بریم.
-میرفتی همون جایی که گفتی؟ دعوتت کرده بودند؟
-میرفتم همونجا...

-با یلدا؟

-یک سال اول بدون یلدا بعد با یلدا ...

-کجا بود؟

-کنسرت فلارمونیک برلین! نوازنده ی پیانو میخواست.

-نوازندگی و طراحی دوربین مدار بسته. اصلا بهم مربوط نیستن.

لبخندی زد و گفت: یکیش شغلمه. یکیش علاقمه. تو ساز نمیزنی؟

-نه من به ساز دیگران میرقصم.

لبخند کمرنگی زد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفتم: یه مدت سنتور... بعد بیخیالش شدم.

-چرا؟

-گوش دادن برام لذت بخش تر بود.

-هوم .

با لبخندی گفتم: ولی خوشحالم شارونا بلده پیانو بزنه.

-خودش علاقه نشون داد.

یه لبخند خیلی عمیق و دندون نما زد وگفت: میدونی تازه یاد گرفته بود در و دیوار و بگيره و بایسته ... من که پیانو میزدم ، میومد کنار من مینشست و تماشا می کرد. بعد کم کم از کنار من نشستن، اومد رو پام نشست ... بعدم که یاد گرفت. الان خودش اگر تنبلی نکنه از من بهتر میتونه انجامش بده.

حرفی نزد.

نگاهش بهم افتاد وگفت: ناراحتت کردم؟

دستمالی برداشتم وکنج چشمم که اشک جمع شده بود و پاک کردم وگفتم: نه ... فقط فکر کردم شارونایی که دندون درآورده... چهار دست و پا رفته... راه افتاده ... بزرگ شده چه شکلی میتونه باشه!

-دوست داری فیلم هاشو ببینی؟

بینیمو پاک کردم وگفتم: آره.

گوشیشو به مانیتور ماشین متصل کرد و توی آرشیو شارونا رفت ، روی فیلمی پلی کرد و من محو تماشا شدم.

#پست_284/ آخرین پست امشب / شب بخیر. ♥

تاروت|14.12.18 11:00], [SunDaughter ✨

اونقدر مسیر دور بود و جاده ی خاکی داشت که تمام دل وروده ام بهم پیچیده بودند، با دیدن عمارت سفید و دربهای شاهانه ی طلایی رنگی که داشت، ابرو هام بالا رفت.

مانفرد شیشه رو کمی پایین کشید، نگهبانی که هد ستی توی گوشش بود با لبخند پت و پهنی گفت: سلام جناب صاحب جم. خیلی خوش آمدید.

مانفرد به تکون سرش اکتفا کرد و پاشو روی گاز فشار داد. دربهای طلایی باز شدند و وارد باغ عمارت شدیم. به حجم عظیم ماشین های لوکسی که هرکدوم جایی پارک شده بودند نگاه میکردم. مانفرد مقابل پل چوبی ای که کفش فرش قرمزی که به نظر بی انتها میرسید پارک کرد، حاج و واج بودم، از ماشین پیاده شد، درب سمت منو کسی باز کرد. پیش خدمتی که تاکسیدوی مشکی تنش بود و پیراهن سفید و پاپیون مشکی دستشو جلو آورد و گفت: خوش اومدید خانم.

بدون کمک دستش، از ماشین پیاده شدم. مانفرد روی پل منتظرم بود. پاشنه های کفشم توی سنگ فرش باغ میرفت و راه رفتن کمی برام سخت بود، خواستم دستمو به نرده ی پل بگیرم؛ مانفرد دستشو به سمتم دراز کرد، پنجه هاشو گرفتم، بوی اونتوش منو داشت مسخ میکرد. کمکم کرد تک پله ی زمین تا پل رو بالا برم. سوئیچ رو به همون پیشخدمت داد و دوشادوش هم روی فرش قرمز، روی پلی که زیرش یه برکه ی ساختگی داشت، قدم میزدیم. هوا خنک بود و مانند منو هرچند ضخیم اما گرم نمیکرد. درگیر دامن بلند لباسم بودم که زیر پام نیچی و از بالای پل توی آب پرت نشم! من حتی از این ارتفاع که میتونستم ماهی های توی برکه ی زیر پل رو ببینم هم میترسیدم. بی اراده پنجه های مانفرد رو محکم تر گرفتم.

مانفرد لبخندی زد و گفت: اگر بیفتی شنا بلدم!
نیشخندی زدم و گفتم: بهتره مراقب باشی نیفتم وگرنه کل این مهمونی شیک و از دست میدیم!

با طعنه جواب داد: بهتر.

آرزو میکردم این مسیر زودتر تموم بشه.

انتهای پل به چمن سبز مصنوعی باغ میرسید... یه فضای بزرگ و بی حد و حصر پاییزی... آلاچیق های رنگارنگ... گرم کننده هایی که دور تادور فضای سبز روشن بودند. مهمونی تو فضای روباز بود. از سبک چینش میز و صندلی ها که دور تادور این فضا چیده شده بودند، فهمیدم قرار نیست تو یه مجموعه ی سر بسته وقت بگذرونیم.

با دیدن بندی که درست توی میدون دیدم رو به روم قرار داشتند و مشغول آماده کردن سازهاشون بودند ابرو هام بالا رفت. عجیب بود که من خواننده ی بند رو میشناختم! هر وقت دیگه ای بود برای امضا گرفتن ازش، حتما پیش قدم میشدم. سرمو چرخوندم... به آبشار ساختگی و دیواره ی سنگی و صخره ای که ضلعی از باغ رو دربرگرفته بود نگاه میکردم.

اگر من بودم با مرمر... خودمون رو با عکس گرفتن توی این فضا خفه میکردیم... اما همون تعداد آدم هایی که اونجا بودند پشت میزهاشون نشسته بودند و درکمال آرامش به گفتگو و نوشیدن پرداخته بودند.

جو سنگین و ناجوری بود. هنوز جلو میرفتیم. با دیدن میز خالی شش نفره ای که صندلی های کریستالی داشت و با بقیه ی میزها دکور و پذیرایی خاص تر و متفاوت تری داشت، بی اراده لبمو زیردندون گرفتم. از این سبک میز فقط دو تا بود... چپ و راست باغ، دو طرف صفحه ی ال ای دی مانندی که بند پشت سرش بود. ... بیشتر شبیه میزهای VIP عروس داماد ها بودند.

مانفرد درست به سمت همون میزها رفت، صندلی ای رو عقب کشید و روش نشست.

به منی که گیج و منگ ایستاده بودم گفت: میتونی بری داخل و لباس تو عوض کنی.

هنوز تو حال گنگ خودم بودم که صدای مردونه ای گفت: چقدر دیر اومدی مانفرد! به سمت صدا چرخیدم.

سیاوش با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به مادموزال زیبا. خوشحالم امشب شما رو اینجا زیارت میکنم. بانو... خوش اومدید.

سری برایش تگون دادم و سیاوش خدمه ای رو از توی هدمست صدا زد.
مانفرد به احترامش ایستاده بود. سیاوش خودشو جلو کشید، مانفرد و در آغوش گرفت و گفت: فکر میکردم به جبران بد قولی من، امشب بدقولی کنی و با تاخیر بیای.

چشمهاشو باریک کرد و گفت: میدونی که چقدر دوست داشتم نیام!

سیاوش لبخند پهنشو جمع کرد و گفت: میدونم.

زنی که کت و دامن زرشکی جذبی تن داشت و موهایش و شنیون ساده ای کرده بود، رو بهم گفت: از این طرف لطفا.

همراه باهاش به سالی در انتهای باغ رفتیم تا لباس هامو عوض کنم.

#پست_285/ این مکانی که تعریف کردم براتون، اونقده قشنگه که جون میده توش

عروسی لاکچری بگیری... ولی خب قیمتشم قشنگه... نفری یک میلیون تومن شامشه

🍷🍷🍷🍷 یعنی 300 نفر شب عروسی به عبارتی میکنه 300 میلیون. به درد

پولدارا میخوره ما فقط رفتیم دیدیم دهنمون آب افتاد 🍷🍷🍷🍷 البته خدایی به

درد رمان نوشتن خیلی عجیب میخوره 🍷🍷🍷

تاروت|14.12.18 11:52], [SunDaughter 🌞

وارد اتاق رختکن شدم، به جز من دو زن دیگه هم با دو پیشخدمت زن مشغول

بودند، زن پشت من ایستاد و گفت: کمک کنم مانتوتون رو دربیارید؟

سری تگون دادم، مانتومو با ملایمت درآورد، شال هم روی ساعدش انداخت. خودش

هر دو رو روی چوب لباسی آویزون کرد و توی کمد گذاشت. نگاهی بهم کرد و گفت:

با من امری نیست؟

-نه ممنونم.

سری تکون داد، جلو رفتم. یکی از زن ها منو تماشا میکرد. لباسم درخور اینجا بود ... یقه ی قایقی لباسمو پایین کشیدم تا سرشونه هام به مساوات بیرون باشند. موهامو که کمی بهم ریخته شده بود، رو مرتب کردم. رژمو تجدید کردم، پایین دامنم رو توی دستم گرفتم و از اتاق رختکن بیرون اومدم.

مانفرد و سیاوش هنوز مشغول صحبت بودند.

مانفرد سرش پایین بود و سیاوش انگار داشت بحث میکرد. به دست راست مانفرد نگاهی کردم، با سر انگشت سبابه و شست مشغول چرخوندن حلقه اش بود.

به میز که رسیدم، سیاوش زودتر نگاهش به من افتاد. زیر نگاه خیره اش معذب شدم. مانفرد از نگاه مات سیاوش، به سمت من چرخید. یه لنگه ی ابروشو بالا داد. بدون اینکه کسی درخواستی ازم بکنه، زیر نگاه سنگین هردوشون روی صندلی ای نشستم. خدمه با سینی گیلای که محتویاتش شبیه دلستر مالت گندم بود، رو به روم ایستاد. گیلای رو برداشتم ؛ چقدر گلوم خشک بود.

مانفرد تماشام میکرد هنوز... به لبهام چسبوندم و خواستم قلپی ازش بخورم که با احساس تلخ مزه بودنش، با انزجار از خودم دورش کردم. مانفرد در همون حالی که ایستاده بود رو به سیاوش گفت: پس آبمیوه های رنگینت کو؟

سیاوش لبخندی زد و گفت: مگه کسی هست هنوزم آبمیوه بخوره؟

نگاهش به من افتاد که چقدر دلم میخواست یه گوشه ای برای تف کردن پیدا میکردم. اون زن با سینی گیلای های رنگارنگ قرمزوآبی و صورتی و نارنجی برگشت. با احتمال اینکه این بار گیلای آب پرتقال رو برمیدارم، دستمو به سمتش دراز کردم که مانفرد گفت: ابیش خوشمزه تره.

لبخندی زدم و جهت دستمو تغییر دادم، دور گیلای آبی رنگ قفلش کردم و به سمت لبهام بردم. اون تلخی گزنده رو با شیرینی آبمیوه پایین فرستادم. سیاوش با غرغر گفت: به هر حال از من گفتن بود.

مانفرد جواب داد: ممنون که منو در جریان میداری.

-خواهش میکنم. سفارشت هم آماده است. هر وقت هماهنگ بودی، من با بند هماهنگ میکنم.

سرشو تکیه داد و بالاخره سیاوش با گفتن: خوش بگذرونید... از میز فاصله گرفت و مانفرد و بهم قرض داد.

کنار دستم نشست، گیلای که احتمال میدادم شامپاین باشه رو به سمت خودش کشید و یه نفس سرکشید.

اهمیتی ندادم.

چشمهام به تارتهای رنگین توی سینی نقره ای پایه دار بود، مانفرد با گوشیش مشغول بود. من اما با هیجانی که داشتم دلم میخواست زیر وبم عالم و آدم رو دربیارم.

خدمه ای جلو اومد، لیوان های خالی رو برد و دوباره سینی آبمیوه ها رو به سمت من گرفت. از روی چرخ دستی کنار دستش، سینی پر از گیلای ها رو دوباره به سمت من گرفت. میلی نداشتم... مانفرد یه شامپاین دیگه برای خودش برداشت.

زن رو بهش گفت: اقا اگر مایل باشید، به بار هم سری بزنید. سیاوش خان منتظرتون هستن.

مانفرد سری تکیه داد و گفت: میرم.

زن سری تکیه داد و گفت: نوش جان.

از میز فاصله گرفتم، مانفرد سینی تارت ها رو بهم نزدیک کرد و گفت: تعارف نکن. راحت باش. خوش بگذرون. همیشه بار اولش جذابه. بار اول جایی که نرفتی... چیزی که نخوردی... کاری که نکردی! خیلی مهیجه.

نگاهی بهش کردم و گفتم: آره. اینجا خیلی جنجالبه. شبیه عروسیه.

#پست_286

تاروت|14.12.18 11:52], [SunDaughter ✨

-سلام بر مرد بزرگ...

با دیدن جوهری، نیشخندی زدم، مانفرد چقدر خوشحال نمیشد از دیدنش...

جوهری بغلش کرد و گفت: خوبی؟ چه خبرا...

با دیدن من، ابروهاش بالا رفت و گفت: به به ... خانم مهرنیای عزیز.

دستشو جلو آورد، محترمانه دست دادم و گفتم: حالتون چگونه آقای جوهری.

-میبینم که منو خوب به خاطر دارید.

سرمو تکیه دادم و گفتم: ثانیه ی کوتاهی نبود که زیارتتون از یادم بره ! نزدیک به

یک ساعتی هم صحبت بودیم.

جوهری لبخندش ماسید و مانفرد نگاهی بهم کرد و رو به جوهری گفت: خوشحال

شدم.

و با قدم های بلندی از من و جوهری فاصله گرفت. برای ثانیه ای دلم میخواست من

هم به یه سمتی فرار کنم، اما چاره ای نداشتم جز گوش دادن به وراجی های

جوهری...

رو بهم گفت: مایلید اعضا رو بهتون معرفی کنم؟ خیلی از دوستان جوان ما رو که در

شرکت های مهرگستر و پاشا و شارونا هستند رو قطع به یقین تا به حال از نزدیک

ندیدید... افتخار همراهی میدید خانم؟

لبمو تر کردم و گفتم: بسیار خب...

کنارم ایستاد و گفت: دوستان مایل هستند شما رو از نزدیک زیارت کنند. خودمم خیلی

دوست دارم شما رو با احسان شفیعی که از شرکای پاشا هستند آشنا کنم.

سرمو تکنون دادم و همراه باهانش به جمعی که کنجی گرد هم جمع شده بودند و بلااستنا دست همشون یه گیلای بود، ورود کردیم.

یکی از پسرهای جوون رو به جوهری گفت: تازگی ها مشکوک میزنی . با دوستان ناشناس وزیبا همجواری میکنی...

جوهری لبخندی زد وگفت: ایشون درسته زیبا هستند اما ناشناس نیستند.

زنی که پیراهن قرمز کوتاهی تن داشت گفت: از دوستان نزدیک شما هستند؟

این حرف و به جوهری زد.

مردی پرسید: دوباره همسرجدید اختیار کردی؟

جمعشون خندید و جوهری مشتی به شوخی به بازوی مرد زد و گفت: واقعا که ارسال .

ارسالان گیلایشو تا ته سرکشید و به سیاوش که تازه توی جمع ورود کرده بود گفت: یه کم لبریزش کنی به جایی برنمیخوره ها کاوه جان.

سیاوش لبخندی زد و گفت: دوستان اجازه بدید من کنجکاویتون رو ارضا کنم ایشون از شرکای جدید شارونا هستند؛ سرکار خانم رازک مهرنیا ...

با هین و شگفتیشون تماشا میکردند .

زنی که کت و دامن سورمه ای رنگی داشت و چهره اش تو آستانه ی میانسالی بود گفت: چقدر جوون. پدرتون توی کدوم شرکت هستند؟

گیج گفتم: ببخشید متوجه نشدم؟

زن با طومانیه پرسید: پدرتون توی کدوم یکی از شرکت ها هستند که سهامشون رو به شما واگذار کردند عزیزم؟

باز هم نفهمیدم. سوالش کمی گیج کننده بود، مانفرد به دادم رسید و گفت: ایشون سهامشون رو شخصی خریداری کردند.

زن نگاهش به صورت مانفرد نشست و گفت: به به ... شاهزاده ی جوان و خوشتیپ ما... چطوری؟ کم پیدایی آقا. این روزها سایه ات سنگین شده یا ما لایق نیستیم ببینیمت؟

دستشو به سمت مانفرد رسوند، مانفرد پشت دست زن رو بوسید و گفت: احتمالا کم سعادتی من بوده .

زن دل ضعفه گرفت از این همه احترام و توجه ...

مانفرد دستشو پشت من گذاشت و گفت: البته خانم مهرنیا سابقا موسس شارونا بودند و حسابشون استثنائا این بار منشا گرفته از زحمات خودشون بوده و از پدرشون بهشون نرسیده!

اون دختری که پیراهن قرمز داشت جلو اومد و گفت: شما عروس سابق اعتمادی ها هستید؟

#پیست_287

تاروت|14.12.18 12:07], [SunDaughter ☼

مردد بودم که چی بگم... سیاوش به دادم رسید و گفت: شبنم جان فکر کنم برادرت باهات کار داره...

شبنم نگاهشو از روی من برداشت و رو به سیاوش گفت:زودتر مراسمتو شروع کن دیگه. حوصله امون سررفت.

و با قدم های بلندی از جمع فاصله گرفت.

جوهری فکری شده بود. یکی دو نفری هم پیچ میکردند.

مانفرد مشغول صحبت با همون زن سن و سال دار بود، دو دختر دیگه که تو سن و سال من بودند پچ پچ میکردند. من ایستاده بودم وبا لبخند هایی که بهم زده میشد، سعی میکردم کنار بیام. خودمو جلو کشیدم، میز ال ای دی پایه داری که رنگ هاش در دقیقه تعویض میشد برام هم جذاب بود، هم با تکیه دادن بهش میتونستم فشار کفش هامو از روی پاشنه هام بردارم.

یکی از دخترها غر زد: یعنی واقعا دلم براش میسوزه.

-منم همینطور. اونقدری که از این بشر خوشم میاد، از سیاوش خوشم نمیاد...

توجهم به زن جوانی که لباس طلایی بلندی تن داشت جلب شد، چاک از بغل دامنش، زیبایی پاهای شکلاتی رنگش رو به رخ میکشید.

موهای کاهی رنگش فر شده بودند و یک طرفه روی سرشونه اش ریخته بودند.

با گیلای که توی پنجه های ظریفش بود، به مانفرد نزدیک شد، یکی از دخترهایی که پشت سرم ایستاده بود به کنار دستیش گفت: ببین کی اومده !

-اه این دختر نجسب...

ابروهام بالا رفت. دختر به مانفرد نزدیک شد و با لحن جیغ و جلب توجه کننده ای گفت: خیلی خیلی خیلی خیلی... بی معرفتی!

مانفرد لبخند پهنی زد وگفت: سارای...

دختری که سارای خطاب شده بود، با ناراحتی گفت: نگووو... اینجوری نگووو سارای...

مانفرد توی صورتش کمی خم شد وگفت: سارای... از دست من ناراحتی؟!!

سارای با اخم گفت: خیلی خیلی نامردی !

جوری نگاهش کرد که سارای اخمشو باز کرد وگفت: باشه ناراحت نیستم ولی توقع داشتم اونقدری که برای سیاوش احترام قائلی برای منم باشی... لعنت بهت. میدونی به چند نفر قول داده بودم که تو حتما میای!

-کاری پیش اومد.

سارای گیلانشو به گیلانسان مانفرد ضربه زد و کش دار گفت: آخ از تو وبدقولى هات... بايد عادت كنم به اين روند...

قلپى همزمان از نوشيدنى هاشون خوردند و سارای پرسيد: خانمت رو نميبينم.
-نيومده.

از همين فاصله هم ميتونستم برق توى چشمهاى سارای رو ببينم وقتى كه پرسيد:
امشب نمياد؟
-چرا تو راهه.

از ايستادن خسته شدم، از ايستادن و تماشا كردن مردهاى كه هركدوم با يه زنى مشغول لاس زدن بودند خسته شدم. خودمو به سمت ميز كشوندم.
صدای موزيك ملايم ميومد. بند هنوز شروع نكرده بود، ولى آماده و انگار منتظر به دستور ايستاده بودند.

نزديك به ميز كه شدم، حواسم رفت پى تارت ها ... خواستم روى صندلى بشينم و از تماشاى تنوع اون شيرينى هاى رنگين لذت ببرم و با خيال راحت يكيشو انتخاب كنم...
اما با ديدن يه كيف مشكى مستطيلى مجلسى، كه روى ميز قرارداشت براى چند ثانيه احساس كردم دنيا زياد از حد گرده و زمين بدجورى به چرخش افتاده...

#پست_288

تاروت|14.12.18 12:32], [SunDaughter ☼

با چشم دنبالش میگشتم... نمیدونم چه حس غریبی داشتم که مطمئن بودم سر این میز میشینه ... تمام باغ وکه نسبتا شلوغ شده بود و نزدیک به دویست تا سیصد نفر توی هم میلولیدند رو زیر و رو کردم... اما نمیدیدمش...

خودمو روی صندلی ای که تا قبل از این نشسته بودم ، پرت کردم. با دیدن پیانوی سفیدی که مطمئن بودم؛ به محض ورودم تا حالا ندیده بودمش، گردنمو تا جایی که میشد کش دادم تا ببینم کدوم یکی از اعضای بند قراره پشتش بشینه ... پیانوی سفید و یه دستگاه پایه دار میکروفون !

قلبم یکی در میون نبض میزد. حجم خون توی رگهام بیشتر از حد معمول بود. من فشار و جریان رو توی تنم حس میکردم. ترشح هورمون های عجیب و غریب هم همینطور.

برای ثانیه ای چراغ های کل باغ خاموش شد. گوشیمو توی دستم گرفتم، یه پیام برای مانفرد نوشتم: کجایی؟!

نمیدونم چرا داشتم به تنها آدمی که اینجا احساس میکردم قابل اعتماد چنگ میزد... تفکر اینکه شاید چراغ ها روشن بشه و من یه آن اونو رو به روی خودم ببینم سهمگین بود.

نور دایره رنگی روی پیانو افتاد. از روشنائیش چند قدم جلوتر و عقب ترش رو میدیدم... بحث سیاوش و مانفرد...

دیدم که سیاوش روشو برگردوند و مانفرد به سمت پیانو رفت و بالاخره روی نیمکتش نشست.

حالت نشستنش جوری بود که لب و دهنش درست مقابل میکروفون باشند. قلبم چقدر تند میزد... چقدر احتیاج به یه آب خنک داشتم.

صورتم کمی داغ بود ... و خدا فقط میدونست تک تک شریان های من به چه حالی افتادند... جوشش خون رو توی تک تک سلولهای بدنم حس میکردم.

نفسم توی سینه حبس شده بود، دیدمش که روبه روی پیانو نشست، گردنشو به سمت من چرخوند و نگاهم کرد. از اون فاصله نگاهش تنها یه مفهوم داشت: من همین جام... انگشتهاش روی کلایه ها حرکت کردند... یه دور تند از ابتدا به انتها رفت و برگشت ... صدای دست جمع باعث شد احساس کنم قبلا هم اینکار و کرده... بارها این اتفاق افتاده و بارها پشت این پیانوی سفید در برابرشون نشسته و دعوتشون کرده به شنیدن...

آروم آروم آهنگ شروع شد... با چند تا نت نا آشنا... چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چه آهنگی رو مشغول نواخته ! من به حالت سر شدگی رسیده بودم... به حالتی که دیگه اگر ضربانم می ایستاد مهم نبود.

سر شدگی حاصل از فشار و تحمل تمام کوه های دنیا که روی قلبم بود... روی مغزم بود... روی چشمهام بود. من توی احساسات ترس و اضطراب خودم ، پرس شده بودم. انگشتهاش ثانیه ای از نواختن دست کشیدند، ویولونیست های بند مشغول شدند و حالا همشون با هم داشتند تمام مهمان های باغ رو دعوت میکردند تا به این آهنگ گوش بدن.

صداش توی بلندگوهای باغ پیچید... صدای گرم و محکم و پر صلابت و بمش... وقتی توی میکروفون خوند و وقتی زیر صداش نوای پیانویی بود که با مهارت می نواخت ، بهم این باور و میداد که این مرد با این ظاهر و قامت و چهره، کامل ترین پکیجیه که هر زنی آرزوشه داشته باشه ! هر زنی با هر سن و سالی !

شب

شب که میشه تو کوچه غم

اشک من میشه ستاره

سیاوش قمیشی... امشب... قطعا این آهنگ هیچ وقت از ذهن من پاک نمیشد.

من

چشامو به ابرا میدم
نورهای سمت پل روی برکه هم روشن شد ...
آسمون بارون میباره
میخونم
آخ که دیگه فرنگیس
و دیدمش که داشت با گام های با وقاری جلو میومد.
عشق تو داغونم کرد
به کی بگم که چشمت
تو غصه زندونم کرد
دیدمش که با قدم های نرم و آرومی پیش میاد... توی اون پیراهن مشکی ، با اون
اندامی که ضایعه ی خاصی نداشت، جلو میومد. دستهایش دو طرف بدنش بودندو
همگام با قدم هاش حرکت های ملایمی داشتند. بازوهایش درحالی که توی آستین های
حریر پیراهن مشکی رنگش ، فرو رفته بودندو احتمالا پوسته های اضافه اش رو می
پوشوندند. صورتش با چهارسال پیش فرقی نکرده بود.
شاید رنگ موهایش که یه رنگ بلوطی تیره و روشن بود ...
دل شده دیوونه
خدا خودش میدونه
کوچه دلش میگیره
سکوتشو میشکونه
پنجره ها با فریاد
میگن کی باز میخونه
میخونم
آخ که دیگه فرنگیس

عشق تو داغونم کرد
به کی بگم که چشمت
تو غصه زندونم کرد

اونقدر جلو اومد که نوری که مانفرد و دور و اطراف مانفرد رو روشن میکرد برای
جفتشون کافی باشه... شیفتهگی ... جنون ... دلباختهگی... عشق... عشق... عشق !!! من
توی چشمهای مانفرد حتی از همین فاصله ، هر چهارتا شو دیدم !

#پست_289

تاروت|14.12.18 13:05], [SunDaughter ✨

!

با پایان آهنگ، چراغ های باغ روشن شدند. اونقدر حواسم به بودنش کنار مانفرد بود
که نفهمیدم کی یه کیک مستطیلی رو به روی پیانو قرار گرفت.
دستش روی شونه ی مانفرد بود.

مانفرد دستشو از روی شونه اش برداشت، به سمت لبهاش برد و حینی که نگاهش
میکرد ، پشت دستشو بوسید.

فرنگیس هر دودستشو به سمت مانفرد دراز کرد، وادارش کردبایسته ...
سیاوش جلو اومد، با فرنگیس دست داد ، رو بوسی کرد ... یکی از بند موسیقی
خودشو به سیاوش رسوند و میکروفونی دستش داد.

سیاوش توی میکروفون گفت: امشب شب تولد یک بانوی زیباست... قابل اعتماد و
دوست داشتنتی... فرنگیس جان همه ی ما تولدت رو بهت تبریک میگیریم...

سیگاری از توی کیفم بیرون کشیدم وبا فندک روشنش کردم. خوشبختانه کسی و دور
و اطرافم نبود تا ناچار شم حتی یدونه از سیگارهای توی پاکتم رو بهش تعارف کنم.
کل این پاکت امشب مال من بود!

با شروع آتیش بازی دور تادور باغ ... نواخته شدن آهنگ تولدت مبارک... چاقویی که خدمه به دست فرنگیس رسوند ... احساس کردم چقدر دلم میخواست، یه آژانس میگرفتم ومیرفتم. نباشم توی این جمع... نباشم توی این شب... نباشم توی این ثانیه ها...

فرنگیس دست مانفرد و گرفت وروی چاقو گذاشت. با شمارش معکوس خواننده ی بند و چند نفری از مهمون ها که همراهیشون میکردند، چاقو رو باهم به کیک فرو کردند و دوباره دست و سوت و درامی که زده میشد ... جای تعجب نداشت که فرنگیس اعتمادی روی کیک تولدش ، شمع نبود.

شمعی هم فوت نکرد... فقط به بریدنش بسنده کرد !
نمایش به ظاهر تموم شده بود، فرنگیس حینی که دستشو دور دست مانفرد قلاب کرده بود ، از پیانو؛ میکروفون ... کیک... فاصله گرفتند. به سمت میزی رفتند که چند نفر مسن نشسته بودند، زن ها فرنگیس و دوره کرده بودند و تولدش رو تبریک میگفتند. با یکی دو نفری روبوسی کرد. مرد ها محترمانه باهاش دست میدادند پسرهای جوون پشت دستش رو میبوسیدند... زنها بعضا با نفرت و دلخوری ... بعضا بیخیال تولدش رو تبریک میگفتند.

سارای حتی به سمت میزی که پاش ایستاده بود نرفت. درست مثل من، این سمت فضای باغ نشسته بود و مشغول نوشیدن شامپاینش بود.

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی، چنگی بهش زدم.
پیغامی از طرف مانفرد بود، نوشته بود: بیا تولدش رو تبریک بگو.
دیدم که توی لبخند و شادی و تبریک های فرنگیس گم شده بود. از خدمه ای که از کنارم رد شد، درخواست یه لیوان آب کردم.
سیگارم تموم شد، آبم و هم خوردم...

یه تارت توت فرنگی توی دهنم گذاشتم. بدون ترمز و گاز زدنش ... مستقیم اون شیرینی کوچیک خامه ای رو توی دهنم گذاشتم و مشغول جویدن شدم. شیرینی باعث میشد، مغزم بهتر کار کنه.

حوصله ی ناز دار بودن نداشتم، دلم میخواست از تارت کیوی و انگور هم بخورم ... با ته مونده ی آبم ، قورتش دادم. آخرین کام و از سیگار گرفتم. بی توجه به فضای باغ، فیلتر و زیر پا انداختم و با نوک کفشم لهش کردم.

از جا بلند شدم، کیفمو درست کنار کیف مشکی زنونه ای که هنوز روی میز بود گذاشتم. از میز فاصله گرفتم. شبنم ، همون دختر قرمز پوش منو تماشا میکرد. سیاهش و جوهری هم همینطور... حتی سارای که خودشو به جمعیت این سمت رسونده بود هم نگاهم میکرد.

من رازک مهرنیا بودم ! با همه ی تپش های توی سینه ام... با همه ی جوش و خروش و انقباض های توی قلبم... با همه ی دردهایی که داشتم ... با همه لمس شدن ها و مسخ شدن هام... بازم هنوز رازک مهرنیا بودم ! یه مادر بودم... یه مادر مادر مرده بودم ! یه زن مطلقه...

این هیچ وقت عوض نمیشد... هیچ وقت تغییر نمیکرد. هیچ وقت فراموش نمیکردم. پشت فرنگیس ایستاده بودم، با همون زنی که کت و دامن سورمه ای تن داشت، خوش و بش میکرد . مانفرد درست رو به روی من بود، سیگاری آتیش زده بود. پشت فرنگیس به من بود.

دست یخ زده و سردمو بالا کشیدم و ضربه ی آرومی به شونه اش زدم. با همون لبخندی که روی لبهای قرمز رنگش چسبیده بود، به سمتم چرخید. روی گردن و بالای سینه اش، کک و خال های ریز قهوه ای نشون میداد پا به سن گذاشته ... مدل یقه اش جوری بود که پوست سن و سال دارشو به رخ بکشه و مدل یقه ی لباس منم خب ... جوونی و زیباییمو به رخ میکشید.

توی چشمهای زمردیش نگاه کردم وبا صدایی که به زور از ته حنجره ام بیرون کشیدمش گفتم: آغاز شصت سالگیتون مبارک !

#پست_290

تاروت|14.12.18 13:29], [SunDaughter ☼

نگاهم به چشمهای خندون مانفرد افتاد ، دود سیگارشو از بینی بیرون داد.
سیاوش لبخند واضحی زد و جوهری ، میتونستم بگم از ترس قبض روح شده بود...
سارای هم دست به سینه تماشا می کرد.
دستشو به سمت دراز کرد و گفت: ممنونم عزیزم. ببخشید من شما رو به جا نمیارم !
دروغگوی پست فطرت ...

این تنها عبارتی بود که توی ذهنم میچرخید.
میتونستم هزاران نشونی بهش بدم که منو خوب به جا بیاره... میتونستم بگم همونی که
از زندگی پسرت با فصاحت بیرونش کردی... همونی که هرچی داشت و نداشت ازش
گرفتی... همونی که یه بچه ی مرده رو توی دامنش گذاشتی... همونی که تو اولین
عشق بازیش پای تخت ایستادی و دست پسرتو گرفتی و بردی !
مانفرد جلو اومد، لبخندی زدم و گفتم: رازک مهرنیا هستم.

توی چشمهام خیره شد، نگاه زمردی رنگش پر از نفرت و انزجار بود که با لبخند
روی لبش تضاد داشت... با این حال صورتش هنوز اونقدری چروک نداشت که
احساس کنم چقدر توی این سالها شکسته شده !
صدای آروم و با طومانیه اش که گرفتگی خاصی داشت که هرچند آزار دهنده نبود
گفت:

-اسم زیبایی دارید!

-ممنونم.

مانفرد کامل کنار فرنگیس ایستاد، طوری که سمت چپ بدنش کنار فرنگیس بود و گفت: ایشون از شرکای جدید شارونا هستند. قبلا درموردش باهات صحبت کرده بودم. فرنگیس سری تکون داد وگفت: آه... درسته. انقدر که تو و سیاوش امشب منو سورپرایز کردید، تمام اطلاعات ذهنم پرید.

نگاهش روی من برگشت و گفت: از تبریکت ممنونم عزیزم. خوشحالم که نیروهای جوون ما دوباره میخوان به شارونا اعتبار بدن! این باعث سربلندی همه ی ماست. خدمه شامپاین رو بین همه پخش کرد. فرنگیس یکی برداشت، من هم به تابعیت از بقیه یکی برداشتم.

جوهری کناری ایستاد وگفت: به سلامتی تولد خانم اعتمادی عزیز... انشالله صد و بیست سالگی ایشون!

سارای که با حرف من جرات پیدا کرده بود گفت: شصت سال زندگی کمه ... باید آرزو کنی انشالله تولد دویست سالگیشون.

لبخند دخترهای جوون رو دیدم ... نگاه خیره ی فرنگیس روی من بود.

لبخندی بهش زدمو یه تای ابرومو بالا دادم.

جوهری شامپاینشو بالا گرفت... مانفرد ... سیاوش... هر مرد و زنی که اونجا بودند شامپاینشون رو بالا گرفتند. من هم به تابعیت از اونها... دستمو بالا بردم.

همه کمی از نوشیدنیشون خوردند، من اما لب نزدم. فرنگیس لبخندی زد وگفت: فکر میکنم یه سری از کارهای مقدماتی انجام شده باشن درسته مانی جان؟

مانفرد سرشو تکون داد وگفت: امشب که وقت این حرفها نیست. باید خوش بگذرونی! -ممنونم از سورپرایز قشنگت.

کمی از نوشیدنیش خورد و ضربه ای به بازوی چپ مانفرد زد وگفت: اما این هیچ چیزی رو توجیه نمیکنه !

مانفرد از این جمله مات موند.

دست راستشو روی بازوش گذاشت، حتم داشتم به زخمش ضربه زده بود و چهره اش از درد پر بود. با نگاهش فرنگیس و که به سمت میز میرفت تعقیب میکرد.

خودمو جلو کشیدم تا حرفی بزنم، اما نایستاد و دنبالش رفت.

سارای با غرغری به کنار دستیش گفت: همیشه پسره دم اونه !

سیاوش با اخم تشر زد: سارای...

سارای از سیاوش فاصله گرفت، من بلاتکلیف ایستاده بودم. سیاوش جلو اومد و گفت: سعی کنید شب خوبی رو سپری کنید.

-ممنون.

شامپاینشو بالا آورد و گفت: به سلامتی این چشمهای زیبا...

لبخندی زدم و گفتم: تشکر...

خواستم دور بشم که سیاوش گفت: خانم رازک؟

-بله؟

-شما همسر سابق هامرز اعتمادی بودید؟

سرمو تکون دادم، سیاوش نگاهی به محتویات گیلانش کرد و چشمهایش روی چشمهای من ثابت موند و گفت: چطور عروسی که مادرشوهرتون شما رو نشناخت!

جراحی پلاستیک داشتید؟

لبخندی به شوخیش زدم و گفتم: خیر. دیوار حاشا بلنده جناب کاوه.

سیاوش متاسف سری تکون داد و گفت: بله. متاسفانه ...

با اجازه ای گفتم و به سمت میز برگشتم. دو دل بودم، اونجا بشینم یا نه ... کیفم اونجا بود.

مانفرد نگاهم نمیکرد. چشمهاشو میدزدید. دلمو به دریا زدم و روی صندلی درست مقابل مانفرد نشستم.

مانفرد دستشو پشت صندلی فرنگیس گذاشته بود و فرنگیس با نوشیدنی‌ش مشغول بود، هراز گاهی هم یکی دو نفری به سمت میز می‌ومدند، لحظه‌ای به صحبت می‌گذشت و دوباره جمع سه نفره وساکت ما! مراسم رقص و آهنگ شروع شده بود. نگاهم به جمعیت بود ... گه گاه هم نگاهم به سارای میرفت که تمام حواس و هوشش پی مانفرد بود. مانفردی که از کنار فرنگیس جم نمی‌خورد!

#پیست_291

تاروت|14.12.18 13:49], [SunDaughter ☼

فرنگیس سینی تارت رو به سمتم هل داد و گفت: این شیرینی‌ها واقعا طعم خوبی دارند.

به نگاهش زل زده بودم.

مانفرد پیست رقص رو نگاه میکرد.

لبخندی به فرنگیس زدم و گفتم: امتحان کردم، واقعا عالی بود.

فرنگیس هومی کشید و گفت: شما مجردین؟!!

حتی تو این خلوت سه تایی هم نمیخواست باور کنه منو میشناسه ...

سری تکون دادم و گفتم: بله. البته قبلا جدا شدم.

اخمی کرد و گفت: چه بد... همیشه یه شسکت نباید مانع خوشبختی باشه!

لبهامو با زبون ترکردم، خدمه یه پارچ آب و چند تا لیوان کریستالی روی میز گذاشت

و گفت: امری با من ندارید خانم؟

فرنگیس سرشو به علامت منفی تکون داد، آرنجشو لبه‌ی میز گذاشت، سر انگشتشو

به پیشونیش چسبوند، نگاهم به ناخن‌های صدفی رنگ کاشتش بود.

آهی کشید و گفت: مانی جان قرص می‌گرن منو میدی؟

مانفرد خم شد، از توی کیف مشکی رنگش، قوطی کوچیکی قرص بیرون کشید و گفت: پروازت چطور بود؟

-سخت و طاقت فرسا. به سیاوش گفتم، امشب رو موکول کنه به یه وقت دیگه...

مانفرد لبخندی بهش زد و گفت: تولدت امشب بود.

یه تای ابروشو بالا برد و گفت: برنامه ریزی های تو همیشه دقیقه مانی !

از توی پارچ براش آب ریخت و گفت: میدونی که دوست دارم همیشه خوشحال ببینمت فرنگ!

فرنگیس ضربه ی آرومی به گونه ی مانفرد زد و گفت: شارونا چطوره؟ بی تابی دوری منو نکرد؟

پوزخند صدا داری پشت لبهامو خودشو به قفسی که براش آماده کرده بودم، میکوبید... به هر طریقی میخواست بیرون بیاد.

مانفرد خونسرد جواب داد: چرا ... خیلی... این اواخر دیگه منم بی تاب بودم.

فرنگیس لبخندی زد و گفت: کارهای شرکت چطور پیش میره؟
-خوبه . جای نگرانی نیست.

فرنگیس سری تکون داد و رو بهم پرسید: شنیدم با ورود شما برنامه های ویژه ای قراره رخ بده . اینطور نیست؟

پنجه هامو توی هم قلاب کردم و گفتم: امیدوارم اتفاقات خوبی برای همه بیفته.

فرنگیس هومی کشید و گفت: مانی جان؟

مانفرد جواب داد: جان؟!!

این اولین بار بود که واژه ی "جان" رو صراحتا از زبون این مرد میشنیدم...

فرنگیس آروم گفت: من اقای مددی رو امشب ندیدم. نیومدند یا من از قلم انداختمشون...

-چرا هستن... اتفاقا اونجا نشستند.

-اوه واقعا بد شد که نتونستم خوب باهاشون احوالپرسی کنم. باید منو ببخشید.

از جا بلند شد، مانفرد گفت: همراهیت کنم عزیزم؟

-نه ... برمیگردم .

مانفرد سرشو تگون داد ، پاشو روی پاش انداخت و نگاهشو به سمت رقصنده های توی پیست دوخت.

نفسم گیر کرده بود... بغض داشتم... چشمهام میسوخت... گلوم تیر میکشید و سینه ام بدجوری داشت، از وسط دو نیم میشد! حتی حاضر نبود، برای یک ثانیه هم که شده با من چشم تو چشم بشه!

#پیست_292

تاروت|14.12.18 14:10], [SunDaughter ☼

چشم دنبال فرنگیس بود، کنج باغ بود، با مردی که روی صندلی نشسته بود، و اونقدر پیر بود که فرنگیس باید جلوش دولا میشد تا باهاش روبوسی کنه... پیرمرد هر دو دستش و به عصاش تکیه داده بود.

مانفرد گیلان دیگه ای شامپاین از سینی خدمه برداشت، یه نفس سرکشید و گفت: میشناسیش؟

نگاهش کردم، جز من کس دیگه ای رو نمیتونست مخاطب قرار داده باشه... خشک جواب دادم: نه!

با لحن خش داری گفت:

-اسمش شبنم مددیه...

همون دختر پیراهن قرمز، کنار فرنگیس ایستاده بود.

-نمیشناسم.

مانفرد یک نفس گیلان سر کشید و روی میز گذاشت و گفت: رقیب عشقیت بوده!

گیج گفتم: یعنی چی؟

-فرنگیس میخواست شب‌نم با هامرز ازدواج کنن.

-آها ...

نگاهش به من افتاد ، چشم‌هایش هر دو کاسه‌های خون بودند و گودی زیرشون

بدجوری منو میترسونند. با صدای گرفته‌ای پرسید: دوست نداری برقصی...

نیشخندی زدم و گفتم: پایه‌ی رقص ندارم.

-من هستم!

مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم: بله؟

-با من برقص.

صورت‌مو جلو کشیدم و گفتم: شوخی میکنی؟

-کاملاً جدی‌ام...

-از فرنگیس نمیترسی؟

-چرا!

اونقدر رک و راست جواب‌مو داد که دلم میگفت گریه کنم اما خندیدم و گفتم: پس چرا

همچین پیشنهادی میدی؟!

-چون کاری به کارم نداره .

نگاه‌موباریک کردم و گفتم: یعنی چی؟

-یعنی حال‌مو میگیره... ولی خب آوانس هم بهم میده. با هم معامله داریم !

اخمی کردم و گفتم: نمیخوام حالتو بگیره !

-پاشو خوش بگذرون . اینجوری جلوی من زانوی غم بغل نگیر...

خواست بلند بشه که دستی مانع بلند شدنش شد و گفت: تو بشین برای خودت بیشتر از

این شر نتراش!

نگاهم به چهره‌ی سیاوش افتاد.

صدای سیاوش توی گوشم نشست که گفت: افتخار میدید با من برقصید؟
 لبخندی زدم و گفتم: واقعا الان اصلا توان ایستادن ندارم.
 مانفرد خودشو جلو کشید و گفت: با من برقص. من بهت توان میدم...
 سیاوش خم شدو رو به مانفرد گفت: تو مست کردی؟
 چشمه‌اشو به چشمهای سیاوش دوخت و گفت: نه!
 -مانفرد ... من امشب وقت ندارم لاشه ی تو رو جمع وجور کنم. میسپارم یکی برات
 قهوه آماده کنه... کی وقت کردی بری سمت بار که من نفهمیدم؟
 مانفرد خنده ای کرد گیلای خالیشو به سمت سیاوش گرفت و گفت:
 -یه شات ودکا میخوام.
 سیاوش کلافه گفت: برای چی مست کردی... ندیدم راننده داشته باشی، امشب چطور
 میخوای بیفتی تو جاده؟
 مانفرد هومی کشید و دستشو پرت کرد و گفت: میفتم تو جاده ... میزنم تو دل کوه !

#پیست_293/ من برای این پستها رسما دارم جان می دهم :) نقد میخوام نقددد



تاروت|14.12.18 15:05, [SunDaughter ✨]

!

سیاوش دستشو روی بازوی چپش گذاشت که خودمو جلو کشیدم و گفتم: نه...
 مانفرد نگاه کرد و گفت: نگران منی تو الان؟! نگران خودت باش.
 دست سیاوش و پس زد و خودش بلند شد و به کنجی از باغ رفت. سیاوش سرشو
 تگون داد و گفت: ببخشید...

و با قدم های تندى دنبالش رفت. كمى آب براى خودم توى ليوان ريختم، گلوى خشكم و تر كردم، فرنگيس سر ميز مددى ها نشسته بود.

میزی که درست مثل اینجا، صندلی های بلوری و کریستالی داشت.

شبم مددى... من هيچ وقت اين اسم رو از زبون هامرز نشنيده بودم. با نزديك شدن جوهرى بهم، آهى از ته گلوم كشيدم و اميدوار بودم وراجيش منو هدف نغيره ...

رو به روم ايستاد و گفت: از زيبايى و شيطنت چشمهاتون بعيده اينطور اينجا كز كنيد !
لبخند مصنوعى اى زدم وگفتم: من راحتم.

-افتخار نميديد برقصيم؟

سياوش خودشو رسوند وگفت: قولش رو به من داده جوهرى جان!

جوهرى شونه اى بالا انداخت وگفت: باشه.

سياوش رو به روم ايستاد و گفت: اگر فضا براتون ازار دهنده است راننده هاى من شما رو ميرسونن.

كمى ديگه از آبمو خوردم وگفتم: اتفاقا دارم لذت ميبرم.

لبخندى زد، روى صندلى مانفرد نشست وگفت: خيلى وقته مانفرد رو ميشناسيد؟

صدای بند بلند بود، يه آهنگ پاپ هيچانى پخش ميشد. سرمو به علامت منفى تگون دادم:

-نه.

-من خيلى ساله ميشناسمش...

توجهم بهش جلب شد.

خودش ادامه داد: از دانشگاه.

خودشو نزديكم كرد و من پرسيدم:

-دوست بوديد؟

نه ... من حتی یک بار هم باهاش سلام وعلیک نداشتم... فقط دورادور بابت اسم وفامیلیش که اکثرا توی بیلبرد های فیرا و نمایشگاه های دانشکده چاپ میشد میشناختمش.

-آها.

-اون همیشه سعی میکنه کاری کنه تا به همراهانش خوش بگذره.

ابروهام بالا رفت و گفت: به جز من و فرنگیس خانم همراه های دیگه ای هم داره؟
خنده ای کرد و گفت : اونقدر ا هم تو مشت فرنگیس نیست.

این حرف توی این صمیمت از دیروز تا امروز زیادی بود ! انگار یکی بهش گفته بود، بیاد بشینه ور دل من... منو دلداری بده.

سیاوش خونسرد گفت: به هرحال من خوشحال میشم با بانوی زیبایی مثل شما یه رقص کوتاه داشته باشم!

پیشنهادشو رد نکردم، دستمو گرفت و با هم رقتیم کنجی ... از بلندگوها دور بودیم.
مایل بود حرف بزنه، منم شنونده ی خوبی بودم. لحن و گفتار و صورتش بهم آرامش میداد. حتی اون عینک طبی بدون فریمش... شقیقه های نقره ایش. آرومم میکرد. از این تشویش و سرگردونی نجاتم میداد.
صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-امشب که با شما وارد این جا شد برای چند لحظه احساس کردم چقدر از اینکه بالاخره کسی رو مناسب خودش پیدا کرده خوشحالم!
ز هر خندی زدم و گفتم: من فقط شریک کاریشم.
-میدونم.

-دوستیتون به نظر عمیق میاد که از همه چیز میدونید.

لبخندی زد و گفت: بعد از ازدواجش با فرنگیس صمیمی شدیم. حدودا سه ساله که از نزدیک میشناسمش!

آهانی گفتم، خواننده زوج ها رو دعوت به تانگو کرد. خواستم از گوشه ای خودمو به صندلی برسونم که سیاوش گفت: بمونید خوش بگذرونید. یه امشبه...
شونه ای بالا انداختم، دستشو به دستم رسوند وگفت: هامرز رو ملاقات کردید؟
دستشو گرفتم، پنجه هاش دور کمرم بود و دست دیگه ام روی شونه اش... الکی چپ و راست میشدیم و تاب میخوردیم با اون موزیک ملایم...
-هنوز نه.

-پس یه ضربه ی کاری بهتون وارد میشه اگر بفهمید...
میون حرفش گفتم: میدونم چه مشکلی براش پیش اومده.
-متاسفم.

-ما از هم جدا شدیم سیاوش خان !

-باز هم وجدان و قلب آدم فشرده میشه از این ماجرا...
سرمو تکون دادم وگفتم: متاسفانه بله .

سیاوش دست از تاب خوردن برداشت و از حرکت ایستاد، با احساس اینکه شاید خسته شده و نمیخواد به این تانگوی مزخرف ادامه بده خواستم خودمو عقب بکشم که نگهم داشت و با اخمی که بین ابروهاش شکل گرفته بود گفت: حدس وحشتناکی زدم!
گیج گفتم: چطور؟

-اون دختر بچه ...

قلبم خالی شد.

مکشو طولانی نکرد وگفت: دختر شماست؟! همون بچه ای که مانفرد داره بزرگش میکنه؟!

جوابی بهش ندادم.

اما دیدم چطور آب دهنشو قورت داد و سیبک گلوش بالا و پایین شد. پوفی کرد و گفت: امان از زنهایی که حيله گرند !

نیشخندی زدم.

لبخندی به لبخندم زد و گفت: آرامش و خود داری شما ستودنیه !
کاش میتونست درون منو ببینه که چه جنجالیه ... با صدای آهنگی که کلام داشت،
سیاوش خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت: کاش بتونم امشب دقایقی ذهن شما رو
معطوف کنم به یه سمت و سوی دیگه ...

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: ممنون. این لطف شما برام با ارزشه.
-به من بد نمیگذره.

لبخندی زدم و گفتم: به منم همینطور.
خنده ای کرد و گفت: پس اسمشو همیشه لطف گذاشتم.
-مهمونی مجلل و باشکوهیه...

توی آهنگ غرق شده بودم... سیاوش تماشا می‌کرد، نور فضا کم‌رنگ شده بود، اکثر
زوجها با هم بودند، چشمم به فرنگیس افتاد، اون هم به نظر مست میرسید. خنده های
عجیب و غریبی میکرد. قهقهه های بلندش حتی توی این شلوغی هم به گوشم میرسید.

#پست_294

تاروت|14.12.18 15:05], [SunDaughter ☼

کنار مانفرد ایستاده بود و یکی دو مرد وزن و البته جوهری هم بودند. آهنگ بعدی که
شروع شد، دیدم که فرنگیس دست مانفرد و گرفت و به پیست رقص آورد. با فاصله
ی کمی درست وسط، میرقصید. نور قرمز رنگی روی صورت مانفرد نشسته بود و
چشمهای سبز فرنگیس که به مانفرد زل زده بود، برق میزد.

نگاهم بی اراده به سمت اونها کشیده شده بود... نمیتونستم تماشا بشون نکنم... و این
واقعیت محض بود که تمام آدم های حاضر در اون لحظه، فقط به فرنگیس اعتمادی که

خودشو مسخره ومضحكه ی عام و خاص کرده بود و افتخار هم میکرد، نگاه میکردند.

چشم به قامت مانفرد افتاد، اختلاف قد فاحش و قامت جوون و ورزیده اش، توی کت وشلوار مشکی... نگاه خمار و مستی که داشت... صدای موزیک توی سرم میپیچید... پاهام توی کفش میسوخت وچشمهام... دلم... سینه ام... مغزم... من تک تک سلول های بدنم میسوخت!

من بدنم میسوخت، درونم میسوخت، تک تک استخون های تنم میسوخت ... ضعف داشتم... یخ کرده بودم، مچاله بودم... نگاهم میسوخت... و سنگینی پلک هام از حجم اشک تلنبار شده ... به درد و خاک و خون کشیده شده بودند !

Love is a many splendored thing

عشق یک چیز پر زرق و برق است

It's the April rose that only grows in the early Spring

این گل رز آوریل است که در اوایل بهار رشد می کند

Love is nature's way of giving a reason to be living

عشق در طبیعت راهی برای دادن یک دلیل برای زندگی است

The golden crown that makes a man a king

تاج طلایی که یک مرد را یک پادشاه می سازد

Once on a high and windy hill, In the morning mist

یک بار دربالای تپه ای و باد، در مه غلیظ صبح

Two lovers kissed and the world stood still

دو عاشق همو بوسیدند و جهان ایستاد

Then your fingers touched my silent heart and taught it how to sing

سپس انگشتان دست ، دل من را لمس کرد و به من چگونگی آواز خواندن یاد داد

Yes, true love's a many splendored thing

بله، عشق واقعی یک چیز پر زرق و برقی است

Love is a many splendored thing

عشق یک چیز پر زرق و برق است

It's the April rose that only grows in the early Spring

این گل رز آوریل است که در اوایل بهار رشد می کند

Love is nature's way of giving a reason to be living

عشق در طبیعت راهی برای دادن یک دلیل برای زندگی است

The golden crown that makes a man a king

تاج طلایی که یک مرد را یک پادشاه می سازد

Once on a high and windy hill, In the morning mist

یک بار در بالای تپه ای و باد، در مه غلیظ صبح

Two lovers kissed and the world stood still

دو عاشق همو بوسیدند و جهان ایستاد

Then your fingers touched my silent heart and taught it how to sing

سپس انگشتان دست، دل من را لمس کرد و به من چگونگی آواز خواندن یاد داد

Yes, true love's a many splendored thing

بله، عشق واقعی یک چیز پر زرق و برقی است

توی فریاد آخرین جمله ی آهنگ ... توی نور کمرنگ فضا... توی مستی آدم های اون

جا، من دیدم زنی که لبهای چروک خورده و سرخی داشت، روی نوک پنجه رفت... با

اون چشمهای جنگلی به حفره های سیاهی زل زد که ظاهرا با شوریدگی تماشاش

میکرد، نرم و آروم به سمت لبهای مردی رفت که حتی حواسش به زن نبود ! اصلا
توی این دنیا نبود... توی این عالم نبود... توی وادی دیگری شاید ! شب یلدا رو کنار
یلدای واقعی جشن میگرفت... میرقصید... میچرخید... میبوسید !
باید قوی می بودم...
باید خودمو پیدا میکردم...
باید تاب میاوردم...
باید دوباره جون تازه ای میگرفتم !
من رازک مهرنیا بودم...
این حجم زخم روی تنم ... خونریزی زیادی داشت ، اما باید زنده میبودم! به خاطر
خودم... دخترم ! شارونا!
#پست_295

تاروت|15.12.18 11:31], [SunDaughter ☼

از بین اون همه غذای رنگارنگ، فقط آب بود که منو سیر میکرد... لیوان لیوان آب
میخوردم، عطشم نمی خوابید. گوشت بره ی درسته روی میز چشمک میزد... دوازده
نوع سالاد توی بار چشمک میزد... انواع و اقسام کباب ها و خورشت های ایرانی و
لبنانی و ترکی ، چشمک میزد... حتی غذای چینی و هندی... سرویس آدم های گیاه
خواهر و خام گیاه خوار ...
همه و همه نشون میداد بهم که چقدر من اینجا غریبه و نا آشنام.
مانفرد یه بشقاب پر برای فرنگیس کشید و برد سر میزش... احتمالا در شان خانم نبود
که بلند بشه و برای خودش غذا بکشه!
صدای سیایش توی گوشم پیچید.

-چی میل دارید براتون بکشم؟

سیاوش کاوه ... این حجم از خوبی و میزبانیش، منو شرمنده میکرد. لبی گزیدم و گفتم:

یه کم خلوت بشه، میرم از روی میز برای خودم میکشم.

-توصیه میکنم بورک ها و دلمه ها رو حتما امتحان کنید.

نگاهش کردم که پرسید: وگان که نیستید؟

لبخندی زدم و گفتم: نه . اتفاقا یه گوشت خوار حرفه ای ام.

سیاوش لبخندی زد، خواست جمله ی دیگه ای به زبون بیاره که کسی صداش کرد و

ناچار شد با ببخشیدی از من فاصله بگیره. تو عالم خودم بودم.

دخترها اکثرا سمت میزگیاه خواری صف کشیده بودند.

مردها هم با کباب سر و کله میزدند. بوقلمون های شکم پر و گوشت بره هم توسط

خدمه سرو میشد. صدای تلخش پرسید: چی میخوری؟

بوی الکل دهنش، بوی سیگارش... بوی قهوه ای که خورده بود ... بوی ادکلنش... همه

و همه یه ترکیب تهوع آور و ازش ساخته بود.

نگاهی به نیمرخ سرد و عبوسش انداختم.

با حرصی که دست خودم نبود گفتم : برو از همسرت پذیرایی کن.

-کردم. تو چی میخوری؟

-میشه دست از سر من برداری؟ گوشت میاد جلوی فرنگیس هی دور وبر من پیلکی؟

نگاهی بهم انداخت و تکرار کرد: چی میخوری؟

-کوفت...

تو چشمهای خیره شدم و گفتم: کوفت ... کوفت ... کوفت !!! ولم کن دیگه ...

ازم فاصله گرفت، دیدم که چند تیکه جوجه و چنجه و گوشت بره و بوقلمون کشید، یه

ظرف از سالاد فصل به انتخاب خودش پر کرد و کنارم اومد، بشقاب خالی رو ازم

گرفت روی میز گردی که کنارش ایستاده بودم گذاشت، و بشقاب پر و توی دستام قرار داد.

به سمت یخچال نوشیدنی ها رفت، دلستر و نی و گیلان پایه داری آورد و اون ها رو هم روی میز کوبید و با قدم های بلندی از من فاصله گرفت .

با چشمهام دنبالش کردم، فرنگیس سر میز با همون زنی که کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود، مشغول صرف شام بود. میگفتند و میخندیدن... من بودم اینجا غریب... مانفرد هم یه گوشه ای از باغ با سیگار دست سازی که با نوک زبون زورقشو تر کرد و لوله اش کرد مشغول بود.

امشب دیگه خودشو خفه کرده بود.

خواستم برم پیشش اما پام نمیکشید. گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم مردد بودم چی تایپ کنم. آهی کشیدم، فندکی زیر سیگارش روشن کرد و عمیق ازش کام گرفت.

پوفی کردم و براش نوشتم: خودت هم شام بخور!

دستشو توی گوشیش کرد، پیغاممو باز کرد و نگاهش از اون فاصله به من افتاد.

کلافه از اینکه جواب تکستمو نداد دوباره نوشتم: ببخشید تند رفتم!

نگاهش به صفحه ی موبایلش رفت و دوباره به من نگاه کرد. پوفی کردم ، من داشتم منت کیو میکشیدم ؟ یه مرد متاهل؟! به جهنم!

#پست_296

تاروت|15.12.18 13:25], [SunDaughter ☼

بیشتر غدام موند. خودمو با یکی دوتا جوجه و نوشیدنی و سالاد، سیر کرده بودم. با دیدن زن هایی که دور فرنگیس جمع شده بودند، توجهم بهشون جلب شد، مانفرد هنوز همون گوشه بود، سیاوش پای میز بود و مددی و جوهری و چند نفر دیگه،

دورتادور زن های حلقه زده بودند. کنجاو شدم، کمی خودمو جلو کشیدم، گردن دراز کردم که صدای ظریف و جیغ جیغوی سارای گفت: خیلی کنجاوی نکن. اتفاق خاصی نیفتاده!

متعجب به سمتش چرخیدم، پاکت سیگاری توی دستش بود و فندک زیپوی نقره ای، که قاب نگین دار زیبایی داشت، رو دست به دست کرد.

نگاهم به پاکتش بود، به سمتم گرفت، با لبخندی تعارفشو رد نکردم. سیگار اس باریک رو بین لبهام گذاشتم، فندک رو به سمتم گرفت وگفت: با مانفرد رابطه ی نزدیکی دارید؟

از سوالش نه جا خوردم... نه شوک شدم. یعنی اونقدر امشب چیزهای شوکه کننده دیده بودم، که این درش گم بود.

سرمو به علامت منفی تگون دادم، سارای یه تای ابروشو بالا فرستاد وگفت: فهمیدم عروس سابق اعتمادی ها هستید و ناشیانه انکارتون کرد.

چشمم به دختر پیراهن قرمز افتاد که اون هم سر میز فرنگیس نشسته بود و به نظر مشغول بازی پاسور بودند.

جوابی ندادم، سارای خفه گفت: به هر حال بهت توصیه میکنم، خیلی به مانفرد نزدیک نشی!

از حرفش که بیشتر جنبه ی اطلاع رسانی داشت تا تهدید، من هم ابرو هامو بالا دادم وگفتم: چطور؟

با لحن کش داری گفت:

-دورنمای خوبی داره... اما از نزدیک، اثری ازش به جا نمونده که قابل تامل باشه!

-ما فقط شرکای کاری هستیم.

هومو کشید وگفت: منم روزی شریک کاریش بودم. اعتمادی راحت روی آدم ها خط میزنه!

پوزخندی زدم... من قبلا طعم خط خوردگی رو چشیده بودم.

سارای با لحنی نسبتا دوستانه گفت: من این راهو قبلا رفتم عزیزم. توجه ... نگاه های خیره... دوستی... همشون یه مدت انقضا دارند. اون آدمی که من میشناسم... شب از پیش فرنگیس جونش تکون نمیخوره!

از صراحت کلامش... اون هم توی این آشنایی که به چهار ساعت هم نمیکشید، متعجب گفتم: که اینطور.

سارای هم به نظرم مست میرسید، چشموهای خون افتاده اش و سیگاری که داشت ذره ذره ازش میچشید، بهم حالی میکرد، این آدم هم مثل باقی آدم های اینجا، تو عالم خودش نیست.

از فرصت سو استفاده کردم، بی هوا پرسیدم: عاشقشه؟

سارای پکی به سیگارش زد، توی چشمهام نگاهی کرد و گفت: نمیدونم.

با مکثی گفت: ولی من دوستش داشتم...

شونه ای بالا داد و گفت: به هر حال عزیزم. این قبری که داری بالای سرش گریه میکنی، توش مرده نیست. بیخودی خودتو آلت دست مانفرد نکن. فرنگیس نمیداره حتی یک ثانیه هم احساس کنی این آدم مال توئه!

-چی باعث شده که شما فکر کنید ما رابطه ی خاصی بینمون هست؟

سارای هومی کشید و گفت: کل مجلس دارن درمورد شما حرف میزنن...

-ما فقط شریکیم. احتمالا براشون سوتفاهم شده.

دستمو که سیگارونگه داشته بودم، بالا آوردم و گفتم: ممنون بابتش. شب خوش.

ازش فاصله گرفتم و گفتم: از هامرز خبر داری؟

سینه ام فشرده شد و بدون اهمیت به اینکه صبر کنم تا اون هم به توضیحاتش ادامه بده، خودمو به سمت مانفرد که حالا بالای سر فرنگیس ایستاده بود، رسوندم. باید

خدا حافظی میکردم... ماشین میگرفتم... برمینگشتم خونه! تحمل اینجا دیگه دیگه از توانم خارج بود.

#پست_297

تاروت|15.12.18 14:00], [SunDaughter ☼

به ورق بازی زن های جا افتاده که نگاه میکردم، احساس میکردم اونی که اینجا از همه سن و سال دار تره منم... !

فرنگیس، صدر میز نشسته بود، کت مانفرد دور شونه هاش بود .

به دلار و یورو هایی که وسط میز قرار داشت خیره بودم. مانفرد، با اشاره ی سبابه اش به کارتی، فرنگیس رو مجاب کرد تا اونو بازی کنه...

کارت رو با حرکت خاصی روی میز گذاشت.

یکی از زنها کارتشو برگردوند وگفت: فرنگیس واقعا منزجر کننده ای... بذار یه بار هم ما ببریم!

مانفرد سیگاری که توی دستش بود رو روی لبهای فرنگیس گذاشت، فرنگیس کامی ازش گرفت، سیگار ومانفرد عقب برد.

نفس عمیقی کشیدمو یکی دیگه از زن ها اصطلاحی به کار برد که تا به حال نشنیده بودم.

مانفرد اخمی کرد و تلنگری به یکی دیگه از کارتهای فرنگیس زد، فرنگیس با لحن خاصی گفت: مطمئنی؟

مانفرد چشمهاشو بست و گفت: تو باز بی اعتماد شدی به حاجیت؟

جمع زن و مرد از این لفظ خندید، فرنگیس سری تکون داد و کارت رو روی میز انداخت، باقی زن ها کارتهاشون رو با صورت های درهم برگردوندن...

فرنگیس خنده ی مستانه ای کرد، دستشو بالا برد وبا مانفرد یه های فایو رفتند.
 مانفرد حین بُر زدن کارتهای زن ها گفت: رازک مهرنیا اهل پوکر هستی؟!
 فرنگیس متوجهم شد و گفت: عزیزم غریبی نکن. بیا کنار ما بشین.
 همونجور خشک شده بودم، مانفرد با لحن خاصی گفت: بیا بازی کن. پولتو من وسط
 میذارم!
 یکی از زن ها گفت: کاش قلکتو میشکستی مانفرد، پول منم تو وسط میذاشتی! امشب
 رو دور شانس نیستم اصلا .
 فرنگیس اخمی به زن کرد وگفت: احترام جون، مانفرد همین الانش میتونه از طرف
 تو چک سفیدی بذاره ! نگو قلک خوشم نمیداد.
 احترام لبخندی بهش زد وگفت: دارم با شوهر کوچولوت شوخی میکنم.
 مانفرد لبهاشو برچید وگفت: فرنگ به من میگه کوچولو...
 فرنگیس خنده ای کرد وگفت: خودتو ناراحت نکن عزیزم!
 احترام خنده ای کرد وگفت: باهات شوخی میکنم مانفرد ... بی جنبه نباش.
 مانفرد اخمی کرد وگفت: فرنگ به من گفت بی جنبه ...
 فرنگیس اخمی نمایشی به احترام کرد وگفت: اتی جون... بیخیال دیگه ، داری
 همسرمو ناراحت میکنی!
 احترام شرمنده گفت: مانفرد واقعا ناراحت شدی؟ مثل اینکه دوری فرنگیس، بی تابت
 کرده... میخوای به یه بهونه ای بزنی زیر میز بازی و بری...
 مانفرد دستشو دور شونه ی فرنگیس انداخت وگفت: واقعا تو مدیوم هستی... ذهن
 خانیته حرف نداره.
 توی گوش فرنگیس گفت: کی بریم خونه عزیزم؟!
 فرنگیس که به نظر از نفس مانفرد گوشش قلقلکی شد گفت : میریم حالا . زوده چه
 عجله ای داری...

زنی که کنار احترام بود با خنده گفت: منم بودم عجله داشتم. نزدیکه دو ماهه که نیستی
فرنگیس! یه کم بالای سر زندگیت باش. به شوهرت برس... این بچه از دوری تو
کلی وزن کم کرده! زیر چشمه‌هاش گود افتاده...

#پست_298

تاروت|15.12.18 14:09], [SunDaughter ☼

مانفرد لبخندی بهش زد و گفت: میبینی مه لقا جون... اصلا کیه که به دل من توجه کنه
!

مه لقا هومی کشید و گفت: بیا بشین ور دل خودم ، منم که پرم از درد و دل.

مانفرد خواست بلند بشه که فرنگیس رو بهش گفت: مانی جان؟

مانفرد سر جاش برگشت و گفت: خودت شاهد باش من خواستم پیام ، آقامون نداشت.

جمعشون با صدای بلندی خندید ...

فرنگیس میون خنده هاش و ضربه ای به صورت مانفرد زد و گفت: شیطونی نکن !

مانفرد سری تکون داد ، خواست حرفی بزنه، براش توی پیام نوشتم: این حرفها در

شان تو نیست! ادامه نده مانفرد. لطفا ! دو دل بودم بفرستم یا نه... دستمو روی ارسال

فشار دادم. پیام براش رفت. گوشیشو از جیبش بیرون آورد و نگاهی به پیام کرد. خنده

ی تصنعی روی لبه‌هاش ماسید و نگاهش بالا اومد و روی من چسبید.

متاسف سرمو براش تکون دادم.

گوشی رو توی کیفم انداختم، خودمو به فرنگیس رسوندم و گفتم: خیلی شب خوبی بود

در کنار شما.

فرنگیس حتی به احترامم بلند نشد، لبخندی زد و گفت: دارید میرید؟ چه زود ...

-فکر میکنم فردا اول هفته ی کاری پرفشاری داشته باشیم. دلم میخواد سرحال باشم.

فرنگیس خریدارانه تماشام کرد حرف بدجور به مزاقش خوش اومد و گفت: خوشحال شدم.

دستشو به سمت دراز کرد، پنجه های ظریفشو توی دستم نگه داشتم و گفتم: منم همینطور...

با یه خداحافظ کلی ، خواستم از میز دور بشم که مانفرد گفت: من میرسونمت.

فرنگیس با تعجب گفت: مگه ایشون وسیله ندارند؟

مانفرد رک جواب داد: اومدنی با هم اومدیم. تو که کارت فعلا طول میکشه، ایشون رو میرسونم بعد برمیگردم دنبالت.

احترام با خنده ی ریزی سرشو پایین انداخت و فرنگیس از حرف مانفرد خشکش زده بود. نگاه جمع زنونه به دهن فرنگیس بود. پول هم هویت زنها رو عوض نمیکرد. خودمو جلوکشیدم و گفتم: اژانس میگیرم...

سیاوش دخالت کرد: از راننده های من ایشون رو میرسونن مانفرد!

مانفرد با لبخندی گفت: دوست ندارم رفیق نیمه راه باشم. من آوردمش... خودمم برش میگردونم! تو که مشکلی نداری فرنگیس؟!

فرنگیس حرفی نزد. فقط نگاهش میکرد.

مانفرد رو به فرنگیس گفت: تا یک ساعت دیگه میام دنبالت . خیلی خودتو خسته نکن باشه ؟

فرنگیس سری تکون داد و گفت: تو جاده مراقب خودت باش.

مانفرد از باقی خانم ها خداحافظی کرد و رو به منی که یخ زده بودم گفت: تا ماشین و میارم؛ لباس هاتو بپوش!

فرنگیس صداس زد: عزیزم کنت...

-باشه دورت سرما نخوری...

مه لقا گفت: زود برگردی ها مانفرد. فرنگیس تنها نمونه زیاد...

مانفرد روبهش گفت : میدونی که من به سمت فرنگیس نمیام... پرواز میکنم! خیلی زود اینجام. چشمکی به فرنگیس زد.

زن ها یه آوای عجیب از دهنشون بیرون فرستادند ... نگاه سیاوش به مانفرد، شبیه نگاه من بود ... شبیه نگاه سارای... حتی نگاه شبنم! یا هر کسی که تو سن و سال خودمون بود !

لباسهامو تنم کردم وبی توجه به مرتب بودن یا نبودن شالم، از اون فضای بزرگ که به نظرم یه دخمه ی تنگ و نمور بیشتر نبود، بیرون اومدم. با تند ترین قدم هایی که توان برداشتنتشون رو داشتم.

مانفرد درب و برام باز کرد.

توی ماشین نشستم، خودش پشت فرمون قرار گرفت و پاشو جوری روی گاز گذاشت و جوری ماشین از جا کنده شد که به پشتی صندلی چسبیدم و تک تک اجزای بدنمو منقبض کردم!

#پست_299 قطعا این پست هم خیلی خیلی دوس دارم:) ☺

تاروت|15.12.18 14:26, [SunDaughter ☼]

کمر بندمو بستم، آرنجشو لبه ی پنجره تکیه داده بود و فقط به رو به نگاه میکرد. دنبال یه جمله بودم، یه کلمه... یه چیزی که بتونم این سکوت ساعت دوازده شب رو بین خودمون بشکنم.

هیچی پیدا نمیکردم، هیچ بهانه ای نداشتم تا این سکوتش رو پاره کنم.

آهی کشیدم و به بیرون چشم دوختم، باید یه جمله پیدا میکردم...

مغزم یه آن روشن شد و گفتم: بابت اینکه منو برسونی ناراحت نمیشد؟

احساس کردم نشنید، هیچ ری اکشنی نشون نداد.

لب زدم: مانفرد...

باز هم سکوت.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: مانفرد؟

نگاهی بهم کرد و پرسید: چیزی گفتی؟

تو چشمهای خونیش نگاه کردم و گفتم: کاش منو نمیرسوندی. اینطوری جری میشه!

-نگران نباش. اون الان رو ابراست .

-همیشه همین بساطه؟

سرشو تکون داد و گفت: تقریبا هر هفته همین بساطه!

-پس هر هفته خودتو شکنجه میدی نه؟ مشروب میخوری... سیگار میکشی... یه

سیگاری دود میکنی ! میری تو دلشون.

پوزخندی زد و گفت: بدنمیگذره بهم.

-خودتو کوچیک میکنی!

-نرو بالای منبر...

-خودتو خار و خفیف میکنی...

-نرو بالای منبر...

-خودتو...

دستشو بالا برد و نزدیک دهنم نگه داشت و گفت: یه کلمه ی دیگه بگی یه جوری

میزنمت که صدای سگ بدی!

چشمهایش آتیش گرفته بودند.

دستشو که جلوی دهنم بود؛ توی دستم گرفتم و گفتم: خودتو انقدر پایین نکش...

-بهتر نیست خفه شی؟!!

-مانفرد...

با لحن خشکی گفت: اونی که داری ازش حرف میزنی، زن قانونی و شرعی و عرفی منه ! آدم های دورش هم دوستاش به حساب میان. با دوستهای زنم معاشرت میکنم. مشکلی هست؟

-خودتو گول نزن.

مشت محکمی به فرمون زد و گفت: میزنم بغل پیاده ات میکنم !
-مشکلی نیست.

راهنما زد و کنار اتوبان نگه داشت. با ترمزش ، لاستیک ها جیغ کشیدند، خودمو به سمت در مایل کردم، دستگیره رو که گرفتم قفل مرکزی رو زد . آهی کشیدم و گفتم: من نخواستم منو برسونی خونه مانفرد. جوابمو نداد. اما اجازه ی پیاده شدن هم نداشتم.

با بغضی که توی گلویم ته نشین شده بود گفتم: حالت خوبه؟

راهنما زد و حین دور زدن و برگشتن به مسیر گفت: زنم بعد از دو ماه برگشته ... پسر ناتنیم بدون اینکه حتی سلامتیش برگرده، برگشته ... تو پای داماد دختر ناتنیم به خاطر خیانتش یه گلوله خالی کردم که ساق پاشو خرد کرده ! عروس سابق پسر ناتنیم برگشته ! میخواد بچه ای که من بزرگش کردم رو ببره ... شرکتی که کل قرارداد هاش به نام منه قراره به زودی ورشکست بشه! من حالم خوبه . تو چطوری عروس؟!

#پست_300 / سیصدمین پست تاروت:)) 5.2 کا شدنمون مبارک 🌸🌸🌸

تاروت | 15.12.18 14:49, [SunDaughter 🌸]

یه قطره اشک مزاحم از گوشه ی چشم پایین افتاد؛ دستمال رو توی بغلم پرت کرد و باز ماشین سرعت گرفت . پرواز کردیم... با دیدن میدون آزادی، اهی کشیدم . راهی که نیم ساعته بود، ما پونزده دقیقه ای رسیده بودیم...

خیابون ها خلوت بود. پشت یه کارناوال عروس گیر کرده بودیم. مانفرد شیشه رو کمی پایین داده بود، باد به موها و صورت و چشمه‌هاش میخورد. دیدم که چشمه‌هاشو بسته بود، دم و بازدم می‌گرفت از این هوای الوده ی تهران... از این رنگ سیاه پایتخت. جلوی خونه نگه داشت، حتی برنگشت منو نگاه کنه ... رو بهش گفتم: شارونا رو نمی‌بری؟

از ماشین پیاده شد، با هم وارد ساختمون شدیم، چراغ خونه ی مرمر روشن بود، جلوی واحدش ایستادیم، مانفرد داخل شد و شارونا رو بغل کرد، خواب خواب بود. حینی که کوله و کیفش رو توی دستش نگه داشته بود، از مرمر که ایستاده چرت میزد، خداحافظی کردیم.

خواست بره که گفتم: بیا بالا برات یه قهوه درست کنم. نگاهی بهم کرد.

یه پله پایین رفت، همراه باهاش یه پله پایین اومدم و گفتم: بیا لجبازی نکن. مستی... بچه تو ماشینه !

لب زد: بچه ؟!

لبمو گزیدم و گفتم: به خاطر خودت می‌گم. شامم که نخوردی... می‌خواهی برات یه نیمرو آماده کنم؟

-باید برگردم.

-گفتی یه ساعت دیگه... هنوز یه ساعت نشده! وقت داریم... یه نیمرو با کره... هان؟! تو شام نخوردی. یه قهوه ی تلخ و سیاه همونجور که دوست داری... ده دقیقه هم وقتتونمیگیره. بیا بالا...

همین که یه پله پایین نرفت، امیدوار شدم. خودمو بالا کشیدم. خودشو بالا کشید و بالاخره رضایت داد و پشت سرم به واحد رفتیم.

درب و باز کردم. داخل شد. شارونا رو روی مبل با احتیاط گذاشت. کاپشنشو روش انداخت و دستی به صورتش کشید. خودشو عقب برد.

گره ی کراواتشو شل کرد. خودشو به سمت مبلی رسوند و گفتم: بیا این ور کنار شوفاز بشین.

نگاهشو بالا نیاورد اما به حرفم گوش داد و مسیرشو کج کرد. روی مبل که نشست، کراوات و کامل از گردنش باز کرد.

کنارش ایستادم و گفتم: پتو میخوای؟

سرشو به پشتی مبل تکیه داد و فقط نگاهم کرد. کیف وشال و مانتوم رو روی مبلی انداختم و به آشپزخونه رفتم. چراغ و روشن کردم. ماهی تابه ای برداشتم و روی گاز گذاشتم. قهوه جوش رو هم دم دست ...

تخم مرغها رو از یخچال بیرون آوردم و گفتم: چند تا نیمرو میخوری؟ دوتا ... سه تا ...

-سه تا!

لبخندی زدم و گفتم: بابای منم سه تا تخم مرغ و راحت میخورد.

-زرده اش شل باشه؟

-باشه ...

-سفیده اش هم ته دیگی آره؟!

-آره.

ازش فاصله گرفتم.

کره رو توی تابه انداختم و به آب شدنش زل زدم... تخم مرغ ها رو شکستم. گوجه ای خرد کردم و خیارشورها رو زیر آب گرفتم و سر و تهشون رو کندم. نون ها رو روی گاز نرم کردم... سفره انداختم. همه چیز آماده بود...

به سمتش رفتم. چشمهایش بسته بود. صداش زدم : مانفرد...

پلکهای سنگینشو باز کرد.

-آماده است...

بلند شد، خودشو به سرویس رسوند، دیدم که در و نیمه باز گذاشت. دستهاشو با مایع دستشویی شست ... یک بار... دوبار... سه بار...

چند مشت آب به صورتش پاشید... یک بار... دو بار... سه بار... دهنشو با آب شست... قرقره کرد ... بیشتر از سه بار ! حوله آماده کردم و جلوی سرویس ایستادم.

بیرون اومد ، حوله رو به سمتش گرفتم و گفتم: بدو تا سرد نشده .

صورتشو خشک کرد، حوله رو به اتاق بردم. دیدمش که پشت میز آشپزخونه بی حرکت ایستاده ... به سمتش برگشتم و گفتم: چرا نمیشینی؟ سرد شد.

کنارش نشستم و گفتم: منم هوس کردم...

تیکه نونی برداشتم و لقمه ی اول رو تو ی دهنم گذاشتم. چشمهام پر از آب بود، رومو برگردوندم که نبینه حالم چقدر از خودش افتضاح تره !

#پست_301

تاروت|15.12.18 15:18], [SunDaughter ☼

قهوه آماده کردم و رو به روش با یه پیش دستی از بیسکویت هایی که از هایپر خریده بودم و هنوز باز نکرده بودم گذاشتم. رو به روش نشستم ، تابه و ظروفی که کثیف کرده بودم رو تو ی سینک گذاشت.

قبل از باز کردن شیر آب گفتم: خودم میشورم. بیا بشین قهوه اتو بخور.

-چیزی نیست همش دو تا ظرفه.

-بشین حرف بزنیم.

شیر آب و بست و گفت: از چی؟

-نمیدونم . حرف بزنی...

-چی بگیم؟

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: نمیدونم. تو یه چیزی بگو... راجع بهش حرف بزنی.

قهوه اشو مزه کرد و گفت: فعلاً چیزی به ذهنم نمیرسه.

-یه چیزی بگو...

-چی مثلاً؟

خسته گفتم: یه چیزی... یه حرفی... منو دلدارى بده!

پوزخندی زد و گفت: تو رو دلدارى بدم؟

-آره. بهم بگو از پشش برمیام... بگو همین شب اولی خودمو بازنده فرض نکنم... بگو

میتونم !

تو صورتم خیره شد و گفت: از پشش برمیای... خودتو بازنده فرض نکن. تو میتونی .

آهی کشیدم و اضافه کرد: امشب خوب بودی... عالی بودی... فرنگیس کم آورده بود.

من میشناسمش...

حرفی نزد.

مانفرد خونسرد گفت: رمز گاوصندوق هم بهت میدم، برو اوراق امین رو بردار.

جلسه رو مثل هر بار تو مشقت بگیر... رضایت شرکا رو جلب کن. تابان که به امضا

رسید... خان اول تموم میشه! اوراق که به امین رسید... خان دوم ... آزمایش دی ان

ای و رضایت هامرز هم با من . اینم خان سوم... اعاده کن ... بچه اتو بگیر...

فرنگیس از شرکت دور میشه ... این خان چهارم... دادگاه صلاحیت هامرز رو رد

میکنه... صلاحیت تو هم احتمالاً با پیشینه ات رد میشه ، اما چون تا هفت سالگی

شارونا مال توئه... با رایزنی میتونن بهت بدنش... این خان پنجم! خان ششم هم یه بلیط

و پاسپورت... فقط یه مقصد دور انتخاب کن و برو. خان هفتم هم...

-تومیفتی زندان!

خودشو جلو کشید و با اخم سنگین و نگاه سیاه پر حرصی گفت: این همه راه خودتو خسته کردی که تهش با یه دلسوزی احمقانه وسط کار کم بیاری؟

ناله کردم:

-مانفرد...

-من از آدم هایی که خوب بازی کنند خوشم میاد. فکر کردم تو هم بلدی بازی کنی.

با بغض گفتم: اشتباه کردم... من عدد این کارا نبودم! کم آوردم...

-رازک...

-مانفرد تو این زن و نمیشناسی!

-داری به من میگی راز؟ به من؟ من شوهرشم... هم خوابشم... سه ساله شب و روز

...

تو چشمه‌هاش خیره شدم و بی هوا گفتم: دوستش داری؟

-اون اونقدر دوستم داره که نذاره تو زندان بیوسم! کاراتو بکن. وقت نداری...

-شارونا قبول نمیکنه مانفرد.

-اونش با من!

با بغض گفتم: مانفرد...

-راز قوی باش. تمومش کن.

-به قیمت چی؟ شیرازه ی زندگیت می پاشه... تو هیچ وقت نمیتونی تسویه کنی....

-الان نپاشیده؟

لب زدم: مانفرد. من نمیتونم! واقعا نمیتونم... نه به خاطر امشب... من خیلی وقته

نمیتونم! پیشمون شدم اصلا نباید میومدم جلو...

دستشو به صورتم کشید و اشکمو پاک کرد با مهربون ترین لحنی که تا به حال به

گوشتم نخورده بود گفت: حالا که اومدی...

-تو حیفی بری زندان ... حیفی برای فرنگیس... حتی برای منم حیفی!
لبخندی زد و گفت: اگر باتو بودم ، شعری نداشتم که برات بخونم .
اشکهامو پاک کردم، میون حق حق خندیدم و گفتم: برای یلدا هم نداشتی...
-داشتم...

-چی؟

-تو شب یلدای منی... دیوونه ی دوست داشتتی ! لبای تو رنگ اناره و ...
خودمو جلو کشیدم و سرموبه سینه اش تکیه زدم و گفتم: تو خیلی نامردی مانفرد...
خیلی نامردی... خیلی!
و با تمام وجودم توی سینه اش حق زدم! با اینکه به خودم قول داده بودم دیگه قوی
باشم، بد قولی کردم و زار زدم...

#پست_302/ آخرین پست امشب/ شب برهمگی خوش  فردا شاید فقط یک پست
داشته باشیم 

تاروت|16.12.18 07:24, [SunDaughter 

فصل بیست و پنج:

درب خونه رو که بستم به پیاده رو رسیدم، دست چپش رو بالا آورد و با اون نگاه
موزیانه ای که داشت و راندازم میکرد گفت: یه ربهه اینجا معطلم.
لبمو گزیدم و گفتم: امین خب زود اومدی .داشتم آماده میشدم...
سوئیچ رو به سمتم گرفت و گفت: سوار شو ، سر راحت منو هم برسون.
نگاهی به جلوبندی آرای مشکی انداختم و گفتم: چه تمیز درآورده.
امین غر زد: نمیای؟

بدوبدو پشت فرمون نشستم، امین هم روی صندلی شاگرد خودشو رها کرد، استارت زدم و ماشین از کوچه بیرون اومد .

صدای رادیو آوا کل ماشین رو پرکرده بود، امین با غرولندی گفت: یه آهنگ درست و حسابی نداری؟

-ماشین توئه!

-دادمش دست تو... یعنی نباید یه فلش توش بذاری؟

-نیشخندی زدم و گفتم: ول کن سر صبحی...

-شنیدم کولاک کردی!

ابرو هام بالا رفت و گیج گفتم: متوجه نشدم.

-مهمونی دیشب چطور بود؟

نگاهمو از رو به رو برداشتم و به صورت پر از شیطنتش دوختم و گفتم: خبرا زود میپیچه...

-شنیدم سنیوریتابدجوری تو آمپاس بوده . این جوجه فکولی اومده تو تیمت ، میتازونی!

نمیدونم چرا از شنیدن عبارت "جوجه فکولی" قلبم تیرکشید. میدونستم این حرف و میزنه که نسبت بده به مانفرد... چیزی که اصلا نبود.

جوابی ندادمو امین با قلدری گفت: رازک از سکوتت خوشم نمیاد.

-امین سندا رو بهت میرسونم. خیلی زود. انقدر تو رو خدا رو مغز من راه نرو...

جلوی داداشتو بگیر وقت و بی وقت به من زنگ میزنه!

امین با حرص گفت: نه اینکه تو بدت میاد؟ کم ازش سو استفاده کردی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: پای امیرحسین واز زندگی من ببر امین. من حوصله ی جنجال ندارم. میدونی که داداشت طاقت نه شنیدن نداره! رگ قلدریش گل میکنه ... من

آسفالت میشم!

امین پقی زد زیر خنده و گفت: نترس. انقدری دوست داره که پرش به پرت نخوره!
خب کوتاه بیا... زنش شو!

جوری به سمتش چرخیدم که امین روشو برگردوند و گفت: خیلی خب... سلیطه چته؟
کلافه گفتم: امین به قران بخوای از این شوخی های دوزاریت بکنی وسط اتوبان پیاده
ات میکنم. پشت گوشتو دیدی ، اوراق بهادار سهام های شارونا هم دیدی... عوض
بیست میلیارد سفته، من باید یه چیزی حول هوش دویست تومن بهت بدم؟ چرا واقعا؟
مگه مغز خر خوردم!

امین با غرغر گفت: نه من مغز خر خورده بودم که یه دختر با سوئیچینه ی
حسابداری رو تو شرکتم استخدام کردم!

پنجه هامو دور فرمون قلاب کردم و گفتم: نه اینکه برات کم آب و نون داشت؟ تو منو
به عنوان یه تایپیست استخدام کردی! منی که فارغ التحصیل شریف بودم ... ازم
بیگاری میکشیدی در ازای هشتصد هزار تومن ! تازه دوقرتونیمت هم باقیه؟!!

امین با لحن مغایری گفت: ای بابا رازک تو چرا بحث گذشته رو پیش میکشی... من
که هر جور بود اون یک سال و برات جبران کردم! غیر از اینه؟

رومو برگردوندم و امین با دلجویی گفت: رازک گارد نگیر. یک سال طول کشید
بفهمم چم و خم تو چیه! طول کشید تا دریابم تو چه جواهری هستی... بعدم مگه من
برات کم گذاشتم؟ هرچی خواستی دراختیارت گذاشتم؟ کی مثل من حاضره بره تو
جنگل و از توی خونه ی سلطان اطلاعات واست بکشه بیرون؟

بهش چپ چپ نگاهی کردم و امین گفت : اگر میدونی دخترت زنده است، مدیون منی!
وگرنه کی بود که صبح تا شب تو سرویس بهداشتی شرکت دماغشو پایین میکشیدی؟!

با انزجار گفتم: امین تو واقعا متعفن!

امین خنده ای کرد و گفت: حالا ترش نکن. بگو کی میاری واسم؟! تاریخ بده!

دستشو دراز کرد تا لپم رو بکشه، با ضربه ای به انگشتهاش وادارش کردم عقب نشینی کنه .

آهی کشیدم وگفتم: هر وقت که فرصت طلایی دستم بیاد...
امین با لحن بشاشی گفت:

-و اون فرصت طلایی دقیقا کی دستت میاد؟

بهش نگاه کردم وگفتم: میدونی اگر، پروژه ی تابناک و بخوام شروع کنم اون برگه ها ارزش مادی پیدا میکنند... وگرنه چهار تا کاغذ پاره ی آت اشغالن که حتی به درد چرک نویس نوشتن هم نمیخورن! ازشون حتی تو بورس و خرید سهام هم نمیتونی استفاده کنی!

امین یه تای ابروشو بالا داد و گفت: اگر تابناک و شروع کنی... بعد نصفه کاره ولش کنی... اون وقت نور علی نور میشه! شارونا میفته پایین...

سوتی کشید و گفت: تمام سهامش و زیر قیمت میخرم... به جای مهرگستر من میشم هلدینگش...

با حرص گفتم: یه شبه ره صد ساله میری!

-نه اینکه تو نرفتی؟

لب زدم: من؟

و تکرار کردم: من ...

تو دلم به خودم جواب دادم: آره ... منم یه شبه این راه و رفتم... مانفرد هم یه شبه رسید به تهش! ته نداشت... فقط سیاهی بود. یه سیاهی عمیق که چشم، چشم رو نمیدید! به صورت فاتح امین زل زدم، آره خب... دسترنج من میشد مال امثال بیگی... امثال بیگی که منتظر افتادن زمین دیگران هستند تا خرده هاشون رو جمع کنند و خودشون رو به یه جایی برسونن !

روباهی هایی ، که لاشه های شکار شده ی شیرها ، نهار روزشونه و مرداری که
ببرها دریده اند... شام شبشون!

#پست_303

تاروت|16.12.18 08:15], [SunDaughter ✨

امین رو جلوی شرکت پیاده کردم، از ماشین فاصله گرفتم، اما ایستاد ... نگاهی بهم
کرد و خودشو جلو کشید ، با لحنی که نه چندان دوستانه بود نه چندان دشمنانه گفت:
امیدوارم به قولت عمل کنی رازک. من از بدقولی خوشم نمیاد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم وگفتم: شر امیرحسین و از سرم باز کن. بفرستش
دبی... ترکیه... گرجستان؛ یه جایی بفرستش که از من دور بشه امین. من حوصله ی
دری وری هاشو... چت های شبانه اشو... متن های عاشقانه اشو ندارم.

چشمهاشو باز وبسته کرد وگفت: اون با من.

-سندا رو برات میارم. سفته هامو دم دست بذار.

امین لبخندی زد وگفت: امیدوارم دست و دلت نلرزه .

حرفی نزد.

امین عاقل اندر سفیه نگاهی بهم کرد وگفت: کار و تموم کن رازک. یکسره اش کن و
برو . دست بچه اتو بگیر و از این مملکت بزن بیرون. تو هرجا بری میتونی از پس
خودت و زندگیت برییای.

تو دلم گفتم : نه تا وقتی که پدر بچه ی من تا ابد توی زندان باشه !

امین تامحو شدنم توی پیچ خیابون ایستاد و نگاهم کرد، دلم نمیخواست در حق آدمی که
تو روزهای افتادگیم منو بلند کرده بود، بد کنم... بد قولی کنم... حتی دلم نمیخواست در
حق آدمی که تو روزهای ایستادگیم کنارم بود و حمایت میکرد هم بد کنم .

شنبه ی اول کاری و پونزده دقیقه تاخیر، چیزی بود که اصلا دلم نمیخواست اتفاق بیفته. توی آینه ی آسانسور، خودمو برانداز کردم. زرشکی رنگ محبوبم نبود، اما این مانتوی عنابی سیر و مقنعه و شلوار مشکی، میتونست ظاهر قابل قبولی باشه. رژ لبم به اندازه ی کافی پر رنگ بود و نیازی به تجدید نداشت.

توی طبقه ی سیزده پیاده شدم، با شنیدن سر و صدایی از توی اتاق مانفرد، چند ثانیه سست شدم برای رفتن به اتاق خودم. مقابل اتاق ایستاده بودم.

صدای واضح فرنگیس و که داشت بلند بلند حرف میزد رو میشنیدم... لای درب اتاق باز بود، صدای هدیه میومد... شاید در طول یک سال زندگی مشترکم با هامرز حتی به تعداد انگشتهای دستم هم هدیه رو ندیده بودم... اما صداش، لحنش... و ظرافت زنانه و لوندی که توی کلامش مشهود بود، بهم این باور و میداد که خاطرات شنوایی خوبی دارم.

احساس میکردم یه دعوای مادر و دختریه... اما با شنیدن صدای مانفرد که گفت: با پدرت مودب حرف بزن...

احساس کردم مهره های کمرم سوختند.

قدم دیگه ای جلو رفتم. درست مقابل میز منشی ایستاده بودم... خودمو سرگرم توی کیفم کردم، میدونستم که هرکسی میتونه اینجا ایستادن بی دلیل من رو از توی فیلم های ضبط شده تماشا کنه.

هدیه با حرص گفت: به چه حقی با شوهر من چنین رفتاری کردی؟ اصلا تو کی هستی که به خودت اجازه میدی تو زندگی ماها دخالت کنی؟

مانفرد با خنده گفت: فرنگ ببین، بهم میگه من کی ام!

فرنگیس با صدایی که انگار میخواست هدیه رو به آرامش دعوت کنه گفت: هدیه اینجا وقت این حرفها نیست. خونه صحبت میکنیم.

-کدوم خونه مامان؟ کدوم خونه... دست از سر زندگی ما بردار مانفرد . زندگی ما به خودمون مربوطه ! تو چیکاره ی منی ؟ تو به چه حقی تو زندگی من دخالت میکنی؟
-من پدرتم...

-خفه شو... آشغال عوضی ... خفه شو!

صدای جیغ هدیه و افتادن چیزی روی زمین، باعث شد بدنم به لرزه ی خفیفی دچار بشه .

مانفرد صداشو بلند کرد و گفت: فرنگیس بهش بگومودب باشه وگرنه همون کاری که با فرزاد کردم با خودش میکنم.

هدیه صداش بلندتر شد وگفت: مامان تو اینو آوردی وسط زندگیمن... تو اینو انقدر کنده اش کردی که بتونه تو روی ما وایسته و واسمون بزرگتری کنه ! همین مونده بود دیگه اختیار زندگی خودمم نداشته باشم.

مانفرد توی خنده هاش گفت: نه !

فرنگیس بلند گفت: بس کنید. با جفتتونم. هدیه برو خونه ... مانفرد تمومش کن.

-خودش شروع کرد فرنگیس جون، من اصلا کاری بهش داشتم؟ دخترمون خیلی گستاخه فرنگ ،باید بیشتر روی تربیتش کار کنیم!

هدیه با حرص گفت :خدا لعنتت کنه . خدا تورو از بین ببره.

مانفرد با همون آرامشی که صداش روح آدم رو میجوید گفت: من هرکاری میکنم به خاطر خانوادمو نه عزیزم... به خاطر تونه دخترم!

هدیه بلند تر جیغ کشید: خفه شو.خفه شو.دهنتوببند. مامان بگو دهن گشادشو ببند. تو اصلا کی هستی؟ چی هستی؟ ما خانواده ی تو نیستیم...

فرنگیس این بار داد زد: هدیه بس کن...

صدای قدم های تند هدیه رو که به در اتاق نزدیک شده بود شنیدم، دستشو به دستگیره گرفت و دیدم در وبه سمت خودش کشید، هنوز متوجه من نشده بود، با صدای بلند و

تهدید آمیزی گفت: یک بار دیگه تو زندگی ما دخالت کنی . بیچاره ات میکنم مانفرد صاحب جم! فهمیدی؟ نابودت میکنم.

و از اتاق بیرون اومد.

مانفرد خودشو به در رسوند ، توی چهار چوب ایستاد وگفت: خداحافظ دخترم... مراقب خودت باش گل بابا !

هدیه به سمتش چرخید که با دیدن من جایی که ایستاده بود خشکش زد.

نمیدونستم چه واکنشی داشته باشم...#پست_304

تاروت|16.12.18 08:35], [SunDaughter ☼

مانفرد روبهم با یکی از همون لبخند هایی که بدجوری روح و روانمو بهم گره میزد گفت: احوال عروس سابق ... دیر اومدی عروس گلم! ساعت اداری شرکت هشت صبحه نه هشت و نیم.

نگاهش روی هدیه برگشت وگفت: عزیز دلم کاری داشتی با من؟

هدیه کلافه روی میز منشی دنبال چیزی میگشت، مانفرد خودشو داخل اتاق کشید و با صدای بلند قهقهه زد.

هدیه با رفتنش، نگاهش روی من ثابت موند. قدمی به سمتم اومد ، صورتش سرخ بود و حس میکردم پایین پلکش میپره... از مادرش شکسته تر به نظر میرسید. با وجود اینکه فقط سه چهار سال از هامرز بزرگتر بود، اما چین های عمیق دور لب و چروک های کنار چشمهایش، پیرتر از چیزی که بود، نشونش میداد.

رو به روم ایستاد و گفت: تو ؟!

نمیدونستم چی بگم...

مبهوت پرسید : تویی؟! برگشتی؟

درب اتاق باز شد، با دیدن فرنگیس که پالتوی خز دار طوسی رنگی تنش بود و چکمه هاش تازانو هاش میرسید، خودمو کمی مچاله کردم. اینجا دیگه مهمونی سیاوش کاوه نبود خودشو بزنه به اون راه !

شال مشکی رنگشو مرتب کرد وگفت: برگرد خونه هدیه . لطفا ...

هدیه نگاهش هنوز به من بود.

مانفرد با لبخند طعنه زنی گفت: عروس گلم، حالت چطوره ؟ دیشب بهت خوش گذشت.

فرنگیس امرانه گفت: قرار نیست بری داخل اتاق مانفرد؟

-نه . میخوام برم قهوه بریزم.

فرنگیس کلافه گفت: پس برو قهوه اتو بریز.

-تو هم میخوری قهوه عزیزم؟

فرنگیس خفه گفت: نه ...

رو به من پرسید: شما چی عروس ؟ برات قهوه بریزم؟

جوابشو ندادم.

جلوتر اومد، لبه های کت سورمه ای رنگشو عقب فرستاد، دستهاشو توی جیب شلوار

کتون سورمه ایش کرد و گفت: برای توچی دردونه ی بابا...

هدیه با انزجار گفت: چقدر تو حالمو بهم میزنی مانفرد!

مانفرد نگاهی به سر و وضعش که آشفته بود کرد وگفت: بابا زیپ کاپشنتو برات ببنده ؟

هدیه پاشو روی زمین کوبید و با حرص خواست به سمتش حمله کنه که فرنگیس لب

زد: هدیه !

هدیه نفسشو فوت کرد ، رو به فرنگیس با حرص گفت: اینجا رو کردید مرکز اطلاعات سری تون نه؟ میدونستید رازک برگشته ؟ ماها همیشه آخرین نفرایی هستیم که از همه چیز خبردار میشیم...

فرنگیس نگاه سردش روی من چرخید و هدیه گفت: مامان دست بردار . تو رو خدا دست بردار...

هدیه کلافه جلوی من ایستاد و گفت: خودشون خبرت کردن؟ یه روز میندازنت بیرون ، یه روز میکشنت وسط؟

از حرفش چیزی سر درنیاوردم و هدیه عصبی نالید: مامان میخوای هامرز ویه بار دیگه بکشی؟

فرنگیس داد زد: برو بیرون هدیه!

هدیه پوزخندی زد و مانفرد با آرامش گفت: برو خونه حرف میزنیم.

-مرده شور اون خونه و آدم هاشو بیرن...

و با قدم های تندى به سمت راهرو دوید و خودشو به آسانسور رساند . قلبم دچار

آریتمی شده بود. تپش رو توی جای جای سلول هام حس میکردم.

فرنگیس، بهم پشت کرد وگفت: بیا تو اتاقم.

نفهمیدم با منه یا نه ...

مانفرد وسط سالن ایستاده بود، گیج بهش نگاه کردم، با اشاره ی نگاه سردش بهم

فهموند، منظورش منم که داخل اتاق فرنگیس اعتمادی بشم. نفسم حبس شده بود.

#پست_305

تاروت|16.12.18 10:34], [SunDaughter ☼

خودمو جلو کشیدم، بدون در زدن داخل اتاق شدم ، پشت میزش نشست وگفت: در و ببند.

لحن امرانه اش باعث شد ، فقط قدمی به داخل اتاق بذارم و نزدیک مبلی بشم. از حرف گوش نکردم ، یه لبخند ظریف روی لبهای نازکش نشست. منتظر تعارفش نمودم، دیگه رازک موش نبودم که توی دستهایش... هر وقت که دلش خواست منو بازی بده... اینجا دیگه کندوی عسل من بود ، ملکه من بودم ! بی تعارف روی مبلی نشستم و پامو روی پا انداختم، آنجمنو لبه ی دسته ی مبل تکیه دادم ، چونه امو به کف دستم چسبوندم و مستقیم بهش زل زدم. نگاهش خیره و مستقیم بود.

من هم مثل خودش، توی همون خط صاف بهش زل زده بودم. صندلی چرخ دار پشت میزشو به میز نزدیک تر کرد وگفت: پس بالاخره طلسم شکسته شد و برگشتی.

این لحن بی احساسش، چی رو میخواست بهم حالی کنه؟ خواستم حرف نزنم اما سکوتم به ترس هام بیشتر مجال میدادند تا روم مسلط بشن، آب دهنمو قورت دادم وگفتم: میدونستید برمیگردم خانم اعتمادی... منتظرم بودید! هومی کشید وگفت: من هر روز... هر ثانیه ... تمام این چهارسال، منتظر بودم ! با طعنه گفتم: چه خوب...

-با توجه به هوش سرشارت، انتظار این رو داشتم زودتر از این ها سر و کله ات پیدا بشه. اهمال کردی !

تیکه اش باعث شد، کمی خودمو منقبض کنم و بگم: بازیگر رو به روم ، نقششو ماهرانه ایفا کرد.

لبخندی از جوابم زد و گفت: به هر حال، برگشتی... جمله اش ادامه دار بود، توی حرفش نپیریدم وگفت : شنیدم اونقدر دسته پر هم هستی که همه مجاب شدند تا سهام اعظم شرکت رو به تو انتقال بدن... بغض عجیبی از این حرفش بیخ گلوم و سفت چسبید.

با صدایی که ارتعاش کمی داشت گفتم:

-سهام اعظم؟ تمام اینجا مال من بود.

فرنگیس خودکاری بین انگشتهایش گرفت ، ابروهای قهوه ای رنگ هشتی مانندشو به

حالت خاصی بالا داد ، نگاه زمردیش تو نگاهم نشست وگفت: مال تو؟

روی کاغذ یادداشت رو به روش با خودکارش خطی کشید، لبخندی بهم زد وگفت:

اینجا مال پسر من بود ! تو به پشتوانه ی هامرز به اینجا رسیدی...

پنجه ی دستمو زیر چونه ام مشت کردم وگفتم: من به اعتبار خودم و دانشم به اینجا

رسیدم... به اعتبار علمم... سوادم... تلاشم... به جایی رسیدم که شما پشت میزش

نشستید و منو بازخواست میکنید! تازه با طعنه درمورد سهام اعظم حرف میزنید !

صدای مردونه اش توی اتاق پیچید: اعظم کیه؟

نگاهی به قد و قامتش انداختم. رو به روی من فنجون قهوه و نعلبکی رو گذاشت

وگفت: این باشیر و شکر...

به سمت فرنگیس رفت، از توی سینی دستش یه فنجون برای فرنگیس گذاشت وگفت:

این هم قهوه ی شما بدون شکر.

صندلی ای رو سمت میز کشید، روش نشست ، پاهاشو روی میز درست مقابل

فرنگیس گذاشت وگفت: نگفتید اعظم کیه؟

فرنگیس با لحن حرص داری گفت: پاتو از روی میز بردار!

مانفرد حین مزه مزه کردن قهوه اش گفت: نشنیدی دکترم چی گفت؟ برای دیسک

کمرم بهتره پاهام صاف باشن! فیزیوتراپم میگفت.

فرنگیس آب دهنشو قورت داد وگفت: ما داشتیم صحبت میکردیم ؛ عزیزم.

-خب ادامه بدید.

مثل خودش گفت: عزیزم.

فرنگیس پلکهاشو باز و بسته کرد، مانفرد اخمی کرد وگفت: الان من غریبه شدم؟!!

فرنگیس پوفی کشید و رو به من گفت: امیدوارم توی میدون بتونی چیزی برای عرضه داشته باشی.

-قطعاً دارم خانم اعتمادی نگران نباشید. شروع تابناک برای همه سود آورده. اگر نگران این موضوع هستید خاطرتون جمع!

فرنگیس با یه لبخند خاص تماشام میکرد.

میدونستم چقدر از اینکه بوی پول بدم، لذت می بره...

فرنگیس سری تکون داد و گفت: میدونی که رضایت آدمهایی که باید جلب کنی ما نیستیم... مهرگستر و پاشا هستند که باید برای قرارداد دست و پا بزنن.

-بله از تیکه پاره شدن شارونا مطلعم.

فرنگیس هومی کشید و گفت: امیدوارم برنامه های خوبی داشته باشی...

صدای هورت کشیدن قهوه ی مانفرد باعث شد صدای فرنگیس خوب به گوشم نرسه و از جمله اش رو نصفه و نیمه سردر بیارم.

فرنگیس چشم غره ای به مانفرد رفت و من اخمی کردم و گفتم: متوجه منظورتون نشدم.

مانفرد با لبخند و لحن لوده ای گفت: یعنی برنامه هات خوب باشه. مثل سریال های مزخرف تلویزیون ایران نباشه. در حد سریال های ترکیه باشه... آمریکایی... هالیوود!

فرنگیس نفسشو فوت کرد و گفت: بهتره حساب شده عمل کنی مهرنیا!

-مطمئن باشید این بار بی گذار به آب نمیزنم.

مانفرد با نیشخندی گفت: ساعت یازده جلسه است. یه کم به خودتون آنتراکت بدید خانم ها! قهوه هاتون سرد شد.

فرنگیس جوری تماشاش میکرد که انگار جنگل آتیش گرفته بود. سرخ و سبز قاطی بود.

تاروت|16.12.18 12:22], [SunDaughter ☼

فرنگیس جوری تماشاش میکرد که انگار جنگل آتیش گرفته بود. سرخ و سبز قاطی بود.

خم شدم و فنجون قهوه و نعلبکی رو برداشتم و جلوی سینه ام نگه داشتم، کمی مزه مزه اش کردم. واقعا همونجور بود که دوست داشتم.

کمی گلوی خشکمو تر کردم و فشار افتاده امو با شیرینی قهوه به حالت تعادل رسوندم. رو بهش که منو تماشا میکرد گفتم: به هرحال اوضاع اونقدر عوض شده که دیگه نتوانید منو از موقعیتی که دارم، بیرون کنید خانم اعتمادی.

فرنگیس پوزخندی زد و حرفی نزد. بهم میدون داده بود پیش برم ... این ترسناک بود... وقتی حریف بهت اجازه میده... بهت اوانس میده... باید بیشتر ازش بترسی! یه لنگه ی ابروهاش بی اراده بالا رفته بود و تماشام میکرد. نگاه چروکش منو میترسوند.

با وجود پوست نسبتا صاف صورتش ، اما چروک های خفیف هم میتونستم ببینم... مادرم میگفت، آدم وقتی پاتوی سن بذاره، نگاهش هم پیر میشه... این زن نگاهش سالخورده بود. چهار سال گذشته بود... چهار سال منو جوون تر کرده بود و فرنگیس رو پیرتر... محتاط تر... دست به عصا تر! این رو میتونستم لمس کنم . دیگه اون تک وتای قدیمش رو نداشت. اون جسارت و زنانگی و قرص و محکم بودن رو توش نمیدیدم...

روی مبل لم داده بودم واز قهوه ام لذت میبردم.

مانفرد هم نگاهش به نعلبکی توی دستش بود. فنجون رو توی نعلبکی گذاشتم وگفتم: اگر بامن امری داشتید،توی اتاقم هستم.

رو به مانفرد گفتم: از بابت قهوه ممنون.

و نفس حبس شده امو درست توی اتاق خودم، وقتی درب رو بستم و بهش تکیه زدم، خالی کردم.

احتیاج به هوای آزاد داشتم، اما جرات نزدیکی به پنجره رو در خودم نمی دیدم. پشت میز و سیستم نشستم، مفاد جلسه ی امروز روی پرتابل سیستم بالا اومده بود، مثل یک آلام که برای سیستم مدیریت، روشن و خاموش میشد و دیتاها رو در اختیار قرار می داد تا علاوه بر فراموش نشدن تایم جلسه، تیترو کدهایی که قراره از شون گفته بشه، از یاد نره ...

نیازی به مرورش نداشتم، من از حفظ بودم که چه چیزهایی رو قراره امروز بگم... امروز دوباره همه چیز تکرار میشد، همه چیزی که از من گرفته شده بود ... هر آنچه که از بین رفته بود !

با صدای مسیج گوشیم، دستمو به سمت کیفم که روی میز بود کشیدم، درب اتاق ناگهانی باز شد، با ترس از جا پریدم. مرد تنومندی که لباس فرم حراست تن داشت با دیدنم شوکه گفت: ببخشید فکر کردم اتاق جناب جم هست.

لب زدم: اتاق بغل.

عذرخواهی کرد، در و بست . صدای پا میشنیدم... صدای کوبیدن اتاق بغلی... مضطرب از جا بلند شدم. صدای دوباره ی مسیج گوشیم، باعث شد، پیغام رو باز کنم. مرمر نوشته بود: بیا طبقه ی سوم ببین چه خبر شده!

قبل از اینکه شماره ی مرمر و بگیرم، هوشیار هم پیام فرستاد: بیا طبقه ی 3! لیمو گزیدم.

صدای تلفن اتاق بغل رو میشنیدم.

خودمو به در نزدیک کردم و در و باز کردم، دو سه تا از نگهبان های حراست ، وسط سالن ایستاده بودند. مانفرد همون مردی که به اتاق من بی هوا داخل شده بود ، از اتاق

بغل بیرون اومدند. حالا چهار نفری با اخم های سنگین و غلیظ و هیکل های درشت و مردونه درست مقابل میز منشی ایستاده بودند.
صدای قیژ در و بیرون اومدن فرنگیس، باعث شد حتی فکر کنم، بهتره من توی اتاق بمونم و در و روی خودم قفل کنم!

#پست_307 / نقد باشه / پست هم هست. من همیشه سر حرفم هستم.

تاروت|16.12.18 12:35], [SunDaughter ☼

در وبستم و گوشیمو به گوشم چسبوندم، مرمر جواب نمیداد، به هوشیار زنگ زدم، بعد از دو بوق گفت: کجایی؟
-چی شده؟

صدای بحث و دعوا میشنیدم.

مبهوت پرسیدم: چی شده هوشی؟

توی گوشی با صدای خفه گفت: نمیتونم حرف بزنم. بیا پایین ببین.

دلمو قرص کردم و از اتاق بیرون رفتم، نه فرنگیس نه مانفرد نه نگهبان ها ... هیچکس توی سالن بین دو اتاق نبود.

خودمو به آسانسور رسوندم. دقیقا روی طبقه ی سوم متوقف شده بود و چراغ چشمک زنش بهم نشون میداد، کسی درب اسانسور رو نبسته. اسانسور لاین دو هم همینطور... هوشی هنوز قطع نکرده بود، توی گوشی گفتم: هوشی آسانسورها کار نمیکنه نمیداد بالا...

-نگهبان نگهشون داشته. از پله های اضطراری بیا...

-آخه چی شده؟

هوشیار غر زد: بیا خودت ببین.

خودمو به سمت پله های اضطراری کشید ، دستمو به نرده گرفتم... دوباره به مرمر زنگ زدم، جواب نمیداد. اگر بلایی سر اون و بچه اش اومده باشه... هینی کشیدم... نه اگر اینطوری بود ، هوشی انقدر خونسرد نمیگفت بیام و یه نمایش احتمالا جذاب رو تماشا کنم.

از پله ها پایین دوییدم...

به طبقه ی پنجم که رسیدم، حس کردم زانو هام به قرچ و قوروچ افتادند، مفصل هام صدا میدادند... باقی پله ها رو آهسته تر رفتم...

به طبقه ی چهار که رسیدم، احساس کردم صدای هق هق میشنوم ...

به ورودی طبقه ی سوم رسیدم. درب اضطراری که منتهی به پله ها بود رو باز کردم و وارد راهرو شدم. هوشیار درست میگفت، دو تا نگهبان جلوی آسانسورها ایستاده بودند.

خودمو جلو کشیدم، تک تک کارکنان شرکت دست از کار برداشته بودند. جلوتر رفتم، نگهبانی خواست جلومو بگیره که مردی گفت: خانم مهندس هستند لطفا مانعشون نشید. با اخمی گفتم: چی شده؟

-یه مزاحمت کوچیکه. الان حل میشه ...

زنی که روبه روم بود و کنار زدم، هوشیار و دیدم... و مرمر که یه دستمال کاغذی جلوی بینیش گرفته بود و اشکهایش به راه بود.

نگاه اکثریت آدم هایی که گرداگرد بین پارتیشن ها ایستاده بودند رو دنبال کردم. نفسم بالا نیومد... دم بازدم نشد... رگ هام سوختند و من حس کردم حتی مغزم از کار افتاد.

با دیدن صحنه ای که جلوم بود، نمیتونستم چشم ازش بردارم... اما نگاهم از روش برداشته شد و دنبال کسی میگشتم... دنبال مانفرد... فقط میخوام ببینم کجا ایستاده...

فقط میخوام ببینم چطور داره فقط تماشا میکنه؟!!

فقط میخواستم پیداش کنم ببینم سرپاست یا...
دیدمش ... درست کنار فرنگیس ایستاده بود ! همون جایی که نباید !
#پست_308 / نقد بدید.

تاروت|16.12.18 12:56], [SunDaughter ❖

خانم جوادی لیوان آب قندی رو از بین جمعیتی که شیفته ی تماشای نمایش بودند ،
بیرون آورد و بالای زن ایستاد. از گریه کبود شده بود.
فرنگیس به نظر از ایستادن خسته شده بود.
چکمه های پاشنه داری که پاش بود، اونقدری به ستون فقراتش فشار میآورد که مدام
این پا و اون پا کنه...
خانم جوادی لیوان آب قند رو جلوی دهنش گرفت، پیش زد و گفت: من چی بگم...
شما بگید من چی بگم... شماها مثل بچه های من...
لبمو گزیدم.

دوباره صورت اصلاح و آنکارش بی تفاوت بود و منقبض...
فرنگیس بی حوصله تماشا میکرد.
یکی از مردهای نگهبان با بیسیمش مشغول بود. هوشیار کنارم ایستاد، نگاهی بهش
کردم، چهره اش مغموم تر از مرمر نبود.
زیر گوشم گفت: الان این یارو میشه پدرشوهر تو؟
خسته شده بودم از تکرار این نسبت ها ...
هوشیار تلخ و گزنده به مانفرد زد.
ناهید صاحب جم، با عجز و لابه روی پاهاش کوبید و گفت: شماها بگید من با این درد
چه کنم ... شماها ببینید من چجوری سوختم!
دستی به گلوم کشیدم . دلم میخواست خودمو از این معرکه بیرون بکشم...

فرنگیس رو به نگهبانش اشاره کرد، مرد جلو اومد و رو به ناهید گفت: خانم لطفا بفرمایید بیرون ، نظم شرکت رو بهم نزنید.

ناهید با حق حق گفت: خانم اعتمادی شما ده سال از من بزرگتری...! چطور تونستی پسر منو تو چنگت بگیری؟ چطور تونستی باهش اینکار و کنی... شما از سن و سالت خجالت نکشیدی خانم؟ پسر من بین این همه زن و دختر... چرا باید شما رو انتخاب کنه؟ دختر براش کم بوده؟ یا من لیاقت نداشتم رخت دامادی تن پسر من کنم... شما اون دنیا باید به من جواب بدی خانم! شما آرزوهای پسر منو سوزوندی... آرزوهای پدرشو سوزوندی... خانم شما سر پل صراط باید اول جواب منو بدی... شما خجالت نمیکشی؟

دستهایشو باز کرد و رو به جمعیت کارمندهایی که لحظه به لحظه بیشتر میشدند گفت: دخترای من... پسرای من، شما جواب بدید. شما جواب منو بدید... این ازدواج درسته؟ این چه رسم و سنتیه؟! این چه بازی ایه شما با خانواده ی ما راه انداختی خانم... خدا ازتون نگذره...

حق میزد و تکرار میکرد: خدا ازتون نگذره... خدا شما رو به زمین داغ بزنه... نگهبانی کلافه گفت: خانم ها اقایون برگردید سرکارتون . چه خبره مگه معرکه است؟ بفرمایید...

یکی دو نفری رفتند اما بقیه هنوز سر جاشون ایستاده بودند.

مانفرد با نگاه سیاهش فقط زل زده بود.

فرنگیس خودشو جلو کشید و رو به روش ایستاد و گفت: بهتر نبود، جای مناسب تری با هم گفتمان می داشتیم؟ لطفا مزاحم ساعت کاری شرکت نباشید خانم.

ناهید از روی صندلی ای که نشسته بود، به سختی بلند شد.

اندام ترکه ای و باریکش ، از آخرین باری که دیده بودمش، بیمار تر و رنجور تر به نظر میرسید. صورت سفید و چشم و ابروهای مشکیش... مانفرد تک تک اجزای

صورتشو مدیون این زن بود. موهای سفید شده اشو توی روسری سیاهش داد و گفت: من برم بیرون؟ کجا برم؟ پسر من اینجاست... اومدم ببینمش... شما حتی نمیذاری اون یه سر به ما بزنه!

فرنگیس پوزخندی زد و گفت: من اجازه نمیدم؟

ناهدید هق زد: بله... شما... پسر امو از ما گرفتی خانم. خدا همه ی زندگیتو ازت بگیره... خدا هرچی که داری ازت بگیره... خدای من جای حق نشسته... تو باید جواب منو بدی...

دستهاشو به بازوهای فرنگیس چسبوند و گفت: تو باید جواب من و پسر مو بدی... جواب دل شکسته ی ما رو بدی...

فرنگیس و تگون داد، فرنگیس کلافه دستهاشو روی دستهای ناهید گذاشت و گفت: بس کن خانم. کافیه دیگه.

اشاره ای به نگهبان ها کرد، نگهبان که مرد تنومندی بود به سمتش اومد، خواست بدون لمس و تماس هدایتش کنه اما ناهید اجازه نداد؛ به محض اینکه دستش به شونه ی ظریف ناهید خورد، ناهید جیغی کشید و گفت: دست به من نزن....

صدای جیغش باعث شد گوشهام سوت بکشه...

نگاهم به مانفرد رفت، حتی حرکت هم نمیکرد، ناهید بی هوا به سمت فرنگیس رفت، نمیدونم به قصد زدنش یا چنگ زدن به صورتش... فرنگیس پیش دستی کرد و سیلی محکمی به صورتش کوبید و گفت: لطفا برید بیرون و مزاحم کار کارمندی من نباشید! آقای جلیلی... آقای کاظم زاده... این خانم و لطفا به بیرون راهنمایی کنید.

ناهدید دستشو روی صورتش گذاشت و رو به مانفرد گفت: تو نمیخواهی هیچی بگی؟ تو پسر من نیستی مگه...؟ من اومدم تو رو ببینم... مگه من مادرت نیستم؟

دستشو به صورت مانفرد چسبوند و گفت: تو چرا نمیای به ما سر بزنی؟ سه سال دوری بس نیست؟ سه سال از دور تماشات کنم بس نیست؟

مانفرد دستشو پس زد و خودشو نزدیک فرنگیس کرد .
ناهید باز خودشو به سمت مانفرد کشید خواست دستشو بگیره که مانفرد توی بیسیمی
که دستش بود لب زد: لطفا صد و ده و خبر کنید. یه مزاحم داریم طبقه ی سوم .
و زودتر از همه و هرکس دیگه ای راه خروج و پیش گرفت . حین تند قدم زدن هاش،
شونه اش به شونه ی من گیر کرد و ضربه ی رفتنش اونقدر داغ و مهلک بهم وارد
شد که احساس کردم، کتفم شاید در رفته باشه !

#پست_309

تاروت|16.12.18 13:27], [SunDaughter ✨

خانم جوادی ناهید و که مثل یه مجسمه ی یخ زده سر و ساکت شده بود، همراهی کرد
... خودش رو به حراست گفت: براش آژانس میگیرم.

کم کم خلوت شد . من هنوز قفل کرده بودم. مرمر خودشو بهم رسوند و دستشو روی
شونه ام گذاشت وگفت: خوبی؟

به چشمهای قرمزش نگاه کردم... مرمر احساساتی من مرمر باردار من که
هورمون هاش بهم ریخته و سر هرچیز با ربط و بی ربطی چشمهاش دو کاسه ی
خون میشه و بغض تو وجودش میجوشه...

هوشیار ازم فاصله گرفت . دیدمش که پشت میزش نشست و چنگی به موهاش زد و به
سیستم رو به روش زل زد. نگاهم به ساعت دیواری افتاد، کسی صدا زد: خانم فرزانه
...

مرمر رو بهم گفت: تو کجایی رازک؟

جوابی ندادمو زنی که رئیس بخش بود گفت: کجا موندی خانم فرزانه...

دستشو فشار دادم وگفتم: خوبم...

رفت ومن فقط داشتم فکر میکردم الان باید کجا برم. خودمو به سمت اسانسور کشیدم. به دیواره ی کابین تکیه دادم ، هرکس که مال طبقات دیگه بود هم حال بهتری از من نداشت.

پیچ پیچ های ازاردهنده ... حرفهای تلخ ... صدای ناهید هنوز توی گوشم بود. صدای ضجه هاش... گریه هاش... ناله هاش... التماس و نفرینش... مغزم داشت سوت میکشید.

به محض توقف توی طبقه ی سیزدهم، احساس کردم نمیتونم پیاده بشم... اجازه دادم آسانسور به پشت بوم بره... احتیاج به هوای آزاد داشتم.

به دل ومغز و فوبیام قول دادم فقط وسط پشت بوم بایستم و خودمو به لبه هاش به جایی که میتونم ارتفاع رو ببینم نزدیک نکنم.

آسانسور متوقف شد، درب پشت بوم باز بود. باد و هوای آزاد ... از همین جا توی پاگرد هم حال منو بهتر میکرد. تنمو جلو کشیدم. به محض اینکه پامو روی ایزوگام گذاشتم، بوی سیگار حس کردم. نگاهم به اطراف چرخید.

دیدمش... درست لبه ایستاده بود، یه پاکت سیگار دستش بود و یه سیگار روشن که بدون وقت کشی، پشت سر هم دود میکرد.

خودمو کمی جلو کشیدم و صداش کردم: مانفرد؟

جوابمو نداد ... تا جایی که قلب و دلم نلرزه جلو رفتم ، تا جایی که سرگیجه نفسمو نبره ... تهوع گلومو زخم نکنه ، جلو رفتم و صداش زدم: مانفرد... سکوت کرده بود.

روی زمین نشستم، چهار دست و پا خودمو جلو کشیدم و پای لبه ی سیمانی جوری نشستم که ارتفاع و نبینم، خودمو به پاش چسبوندم و گفتم: مانفرد نمیتونم بایستم جواب بده...

فقط سیگار شو دود میکرد.

دستمو به دستش رسوندم. یخ بود ... منجمد....

کلافه گفتم: مانفرد تو رو خدا جواب بده ...

جوابمو نمیداد، خسته خودمو کمی بالا کشیدم، نگاهم اگر به شهر و ارتفاع میفتاد ،
کارم تموم بود با بغضی که آماده ی پاره شدن بود گفتم: مانفرد ... حرف بزنم... یه
چیزی بگو؟

-چی؟

لحنش نه حال داشت ... نه صفتی میشد برایش پیدا کرد. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
صدات کو؟

دستی به مو هام کشیدم و گفتم: چیکار کنم ؟ برات چیکار کنم ؟

دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، مجبور شد زانو بزنه جلوم... صورتش نبض
داشت تک تک سلول های صورتش میپريد... از چشمهای غرق خورش ... تا حال و
هوای لب های کبودش...

خفه گفتم: چیکار کنم برات؟

با صدایی که در نمیومد از گلوش گفت: زنگ بزن به مازیار...

بغض خفه ام میکرد ، نالیدم: باشه شمار شو بده.

همینطور خشک نگاهم میکرد، دستمو توی جیبش کردم و گفتم: گوشیت کو...

دست توی جیب راستش کردم و گوشیشو بیرون کشیدم، با دیدن عکس شارونا روی
صفحه ، احساس کردم چقدر دلم میخواد از همین بالا خودمو پرت کنم پایین...

انگشت اشاره اشو روی دایره ی لمسی گوشی گذاشتم، قفل صفحه باز شد، مازیار و
توی مخاطبین، سرچ کردم... کلافه غر زدم: مازیار که سیو نیست...

-برادر...

گیج گفتم: چی؟ چی میگی؟ صدات کو مانفرد؟ چرا اینجوری حرف میزنی...

تو چشمهام نگاه کرد.

لبمو گزیدم و گفتم: به اسم برادر سیو کردی؟ باشه باشه... الان زنگ میزنم.

شماره ی مازیار و گرفتم، بوق میخورد ، جواب نمیداد. مانفرد روی زمین ولو شده بود و آرنج هاش روی کاسه های زانوش بود و منو تماشا میکرد .

بعد از بوس پنجم گفتم: الو داداشم ؟

خفه گفتم: سلام آقای صاحب جم...

سکوت کرد.

#پست_310

تاروت|16.12.18 13:52], [SunDaughter ☼

سکوت کرد.

نشاخت و پرسید: شما ...

-من رازک مهرنیا هستم...

-شما با گوشی مانفرد با من تماس گرفتین.

کلافه گفتم: بله ...

-چی شده؟

-نگران نباشید...

صداشو کمی بالا برد وگفت: چی شده خانم؟ چرا شما باید تماس بگیری اتفاقی برای

مانفرد افتاده؟ طوریش شده؟! بلایی سرش اومده؟

چقدر زود ذهنشون به این سمت کشیده میشد.

-نه ببینید.... میدونین ... اقا مازیار مادر شما امروز اومدن شرکت ...

خفه داد زد: چی؟!

-اومدن شرکت و خب ... با احوال ناخوشی هم از اینجا رفتن.

مازیار مثل احمق ها پرسید: کدوم شرکت؟

-شارونا ... اومد با فرنگیس اعتمادی رو به رو شد ... و ...

میون حرفم گفت: کجا رفت؟

-فکر کنم یکی براشون آژانس گرفت، لطفا یه جوری پیداش کنید آقا مازیار . ناهید خانم احوال خوشی داشتند.

تماس و قطع کرد . مات به گوشی زل زدم. شماره اش اونقدر رند بود و اعداد تکراری داشت که حفظش کردم ...

مانفرد فقط به لبه ی سیمان نگاه میکرد.

گوشی و توی جیبش گذاشتم و گفتم: مازیار میره دنبال مادرت نگران نباش. میرم الان از خانم جوادی میپرسم با کدوم آژانس فرستادنش ... مقصدشو پیدا میکنیم.

سکوت کرده بود، چهار دست و پا از لبه ی سیمانی فاصله گرفتم ، به حد مناسب که رسیدم، روی پاهام ایستادم و شلوار و مانتوم رو تگوندم.

هنوز اونجا بود.

خواستم برم، اما نمیدونم چی وادارم کرد که بمونم... که با حرص... با عصبانیت ، با

غیظ داد بزنم: تو با خودت چه فکری میکنی ؟ هان؟ اصلا فکر میکنی؟

سکوت کرده بود.

کلافه غر زدم: بلند شو ... به جای اینکه اینجا زانوی غم بغل بگیری، میزدی تو دهنش

که با مادرت اونطوری رفتار نکنه!

جوابمو نداد.

با لحن ملایم تری گفتم: بیا بریم پایین. پاشو... مانفرد با توام !

#پست_311

تاروت|16.12.18 14:10], [SunDaughter ❖

سکوتش وادارم میکرد، توی دلم به خودم تشر بزنم ، به جهنم به درک... اما حرفی نازدم. خودمو به سمت در کشوندم، میترسیدم کاری بکنه و پشیمون بشم از رفتم. چند دقیقه به در ورودی پشت بوم تکیه دادم...

از اومدنش به طبقه ی پایین نا امید شدم، اما احساس میکردم خودشو پرت نمیکنه ... نمیدونم چرا، اما اگر میخواست بمیره سه سال فرصتشو داشت .

به جای اسانسور از پله ها پایین رفتم. خودمو به اتاقم رسوندم. گوشیم هفده تا میس کال داشت . با تعجب ، به لیست نگاه کردم، همش از طرف مرمر بود.

پوفی کردم و بهش زنگ زدم.

فورا گفت: فهمیدی چی شد؟

-چی؟

-فرنگیس اعتمادی رو بردن بیمارستان.

با جیغ ننشسته از جا پریدم وگفتم: چی ؟ چی گفتی؟

-نمیدونم یهو دیدم یکی دو نفر، اسکورتش کردن و سوار آمبولانسش کردن و بردنش...

-کی؟

-یه پنج شیش دقیقه ی پیش. مثل اینکه جلسه ی ساعت یازده هم کنسل شده به تو خبر ندادن؟

لبمو گزیدم وگفتم: این اتاق منشی نداره ...

-یهو چش شد؟

مرمر خنده ی تلخی کرد وگفت: حتما سخته کرد دیگه . زنیکه ... تو نگفته بودی، این عجوزه زن این بدبخت رئیسه!

-هیس...

مرمر زود گفت: رازک ... چرا و اینستاد از مادرش دفاع کنه؟ چرا نزد تو گوشش؟ حرفی نزد. جوابی نداشتم...میترسید! مثل سگ از فرنگیس اعتمادی میترسید. دلیل از این واضح تر؟!

مرمر دوباره گفت: رازک تونیومدی پایین ... ندیدی مادره چه ضجه هایی میزد. مو به تنمون سیخ شد . فکر کنم اختلال روحی داشت. یه جوری بود... زن بیچاره .

حوصله ی زیاده گویی های مرم و نداشتم، تلفن روی میزم زنگ میخورد، به بهانه اش، با مرم خداحافظی کردم و تلفن و جواب دادم. از طبقه ی پایین اطلاع رسانی شد که جلسه ی ساعت یازده کنسل شده . بهتر... با این اعصاب و روان، حالی نمونده بود برام که بتونم از تابناک حرف بزنم.

شماره ی مازیار و توی گوشیم سیو کردم. احساس میکردم شاید لازم بشه ... به مانفردزنگ زدم، جوابمو نمیداد... اگر خودشو پرت کرده بود پایین کسی بهم خبر میداد، نمیداد؟

پشت سیستم نشستم، نگاهم افتاد به آیکون روی نمایشگر که فیلم های ضبط شده ی دوربین ها رو میتونستم ببینم. بی اراده روش کلیک کردم.

اتاق بغل مجهز به دوربین بود، حتی اتاق من هم با وجود اینکه روز اول دوربین نداشت اما الان کنج سقف رویتش میکردم.

روی اتاق فرنگیس کلیک کردم، خالی بود.

منوش فارسی بود؛ روی گزینه ی "مرور مجدد" کلیک کردم... یه آرشیو باز شد، آرشیوی از بازه های زمانی پونزده دقیقه...

پونزده دقیقه ی یکی مونده به آخری که ضبط شده بود رو باز کردم، چند لحظه طول کشید تا فیلم پلی بشه ... ولوم رو کمی بالا آوردم. فرنگیس وارد اتاق شد ، رو به روی پنجره ایستاد، دیدم که شقیقه هاشو می مالید.

مانفرد در وجوری باز کرد که فرنگیس به سمتش چرخید ، به شیشه ی پنجره ی پشت سرش تکیه داد. صداشون رو واضح نمیشنیدم... اما دیدم که مانفرد آروم آروم جلو میرفت.

از این زاویه ... فرنگیس اعتمادی یه زن ظریف و نحیف بود که یه مرد وحشی و تنومند داشت به سمتش حمله میکرد. بی فوت وقت مانفرد یه سیلی محکم توی گوشش زد و دست راست فرنگیس و همون آن گرفت و جوری ازساعد به لبه ی میز ریاستش کوبید که بعد از اتمام فیلم، وقتی به خودم اومدم دیدم پنجه ای دست چپم، دور دست راستم قفل شدند و ساعدم عمیقا درد میکرد !

چند بار دیدم ... چند بار پشت سر هم !

دیوانگی و جنون ... ترس و اضطراب . مثل همون مانفردی که حاضر بود سگ هاش اونقدر به لیسیدن من ادامه بدند یا من اونقدر از پنجره از کمر آویزون باشم تا تمام معده امو بالا بیارم... دستی به گلوم کشیدم. چقدر تشنه بودم. اما جرات بیرون رفتن از اتاقم رو نداشتم. به مازیار زنگ زدم؛ گوشیش در دسترس نبود.

با صدای قدم های کسی، از جا پریدم... موس رو روی دوربین سالن چرخوندم. با دیدن مانفرد که وسط سالن بود، از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. لباس هاش گرد و خاکی بود.

نگاهی بهم کرد و با همون صدایی که انگار از آنفلوآنزای شدید رنج میبرد گفت: باید برم بیمارستان !
-باشه .

گیج شده بودم، منظور این جمله ی خبری رو درک نمی کردم.
جلوتر رفتم و گفتم: من میرم دنبال شارونا اگر منظورت اینه ...

فقط نگاهم کرد ، چشمهایش از هر وقت دیگه ای تلخ تر بود . دستی به صورتم کشیدم
و گفتم: چیکار کنم؟ واضح تر بگو... همون کار و میکنم.

فقط تماشام میکرد.

خسته گفتم: برسونمت؟

لب زد: آره.

آخی از ته گلوم کشیدم و گفتم: برم کیفمو بیارم سوئیچمو بیارم. آب میخوای؟ اب بیارم
برات؟

جوابمو باز نداد.

کلافه به سمت اتاق دوییدم و وسایلمو جمع و جور کردم. گوشی و سوئیچ رو توی
دستم گرفتم و رو بهش که انگار مسیر آسانسور وگم کرده بود وبه سمت پله ها
میرفت گفتم : از این ور...

-پارکینگ میبینمت!

و بی توجه بهم از پله های اضطراری سلانه سلانه پایین رفت. حتی نپرسیدم،
بیمارستان برای کی؟ فرنگیس یا مادرت؟!

#پست_312

تاروت|16.12.18 14:37], [SunDaughter ☼

سوار آرا شدم و ماشین رو روشن کردم، چراغ ها رو زدم، دنبال مانفرد میگشتم،
بالاخره دیدمش، کتش از یقه دستش بود و روی زمین میکشیدش... به محض اینکه
جلوی ماشینم رسید، خودم خم شدم و از داخل در و براش باز کردم، سوار شد... سوار
که نه، بی شک خودشو پرت کرد روی صندلی و گفت: بیمارستان دی!
همین و چشمهایشو بست.

اهی کشیدم و پامو روی گاز فشار دادم . مقصد دور بود و پر ترافیک ، تمام سی دقیقه ای که توی راه بودیم، حتی یک کلمه هم به زبون نیاورد. تمام مدت چشمه‌هاش بسته بود و آرواره هاش وروی هم فشار میداد .

پشت چراغ قرمز بودیم، کلافه از سکوتش گفتم: چیزی میخوای برات بگیرم؟ یه قرصی یه آرام بخشی...

جوابمو نداد.

-یه بطری آب؟

بازم هیچی... آرنجمو لبه ی پنجره گذاشتم ودستمو به لبهام چسبوندم. با سبز شدن چراغ گفتم: الان میرسیم...

پامو روی گاز گذاشتم و جلوی بیمارستان نگه داشتم. حتی هنوز کامل ترمز نکرده بودم که پیاده شد، کتش روی صندلی ماشین جا مونده بود و این سوز زمستونی بدجوری مغزمو منجمد میکرد. این حجم از نگرانش مال فرنگیس اعتمادی بود؟ پارک کردم و دربهای ماشین رو قفل کردم و دنبالش دوییدم، با دیدن مازیار که روی پله ها ایستاده بود و گوشی موبایلش توی دستش بود، از اینکه این بی تابیش مال فرنگیس نبود؛ دلم آروم گرفت.

از پله ها بالا دویید، جایز نمیدونستم جلو برم یا نه ...

مازیار گوشی موبایلشو توی جیبش انداخت، دستشو پشت شونه ی مانفرد گذاشت و با هم داخل شدند. با قدم های سستی دنبالشون رفتم. توی اطلاعات پدرشو دیدم که روی صندلی های انتظار نشسته بود، به عصاش تکیه داده بود و پیرمرد اونقدر قوز کرده تر وچروک تر از چند هفته ی پیش بود که دلم به درد اومد.

آب شدنشون شبیه آب شدن بابا بود.

مانفرد پاش نمیکشید، وسط سالن ایستاد، مازیار باهانش بحث میکرد؛ جلو نمیومد دستشو از دست مازیار بیرون کشید ، مازیار با اصرار وادارش کرد جلو بره ...

پدرش با دیدنش، کلاهشو برداشت و نگاهش به مانفرد بود. به کمک عصاش از جا بلند شد. یه سر و گردن از مانفرد کوتاه تر بود. اندام مردونه ی شکسته اش دردآور بود.

مانفرد سرش پایین بود ، به ستونی که اونجا بود تکیه زدم... پدرش دستشو بالا برد، فهمیدم میخواست توی صورتش بکوبه اما نگه داشت دستشو ، یه آن دیدم چطور مانفرد و توی بغلش کشید و سرشو روی شونه ی پسرش گذاشت. مازیار منو که دید، پا تند کرد و به سمتم اومد .

لبمو گزیدم و رو بهم گفتم: ممکنه برام تعریف کنید قضیه از چه قراره؟

-راستش...

-این چرا این شکلیه؟

-مانفرد؟

سرشو تکیه داد و گفتم: مادرتون اومدن شرکت... با خانم اعتمادی بحثشون شد . یه دعوای کوچیک...

مازیار کلافه گفت: خب؟

-یه زد و خورد هم داشتن یعنی فرنگیس یه سیلی زد توی گوش مادر شما و بعدم بیرونشون کردن از شرکت .

مازیار احساس کردم قلبش ایستاده ... خشک گفت: فرنگیس کجاست؟

از سوالش جا خوردم.

لبمو گزیدم و مازیار صورتشو نزدیکم کرد وگفت: میدونید کجاست؟

رنگش مثل گچ سفید شده بود. با تته پته گفتم: من تو دوربین های شرکت دیدم که مانفرد فرنگیس و زد. یعنی ... به تلافی میدونید تو جمع هیچ کاری نکرد، اما توی اتاق... بینشون بحث شد نمیدونم... من فقط تصویر و دیدم .

مازیار بریده بریده با ترس و هراسی که توی صداسش بود گفت: الان کجاست؟

-همکارا میگفتن اونم منتقل شده بیمارستان ...

مازیار خودشو به ستون تکیه داد و با ناله ای گفت: وای... وای... !

از این حال مردی که با حرفهام به این روز انداخته بودمش، مردد گفتم: اقا مازیار ...
نگاهی بهم کرد وگفت: اون کینه ایه... تا پاشو رو گلوی مانفرد نذاره ول کن نیست.
با احساس ریختنی که داشتم گفتم: یعنی چی ؟

-باید مانفرد وبفرستیم بره!

تو ذهنم تصویر شارونا اومد ... دستمو جلوی دهنم گرفتم. با چشמהایی که باز مونده بودند، حتی رمق پلک زدن نداشتند به مازیار زل زدم.
مازیار کلافه گفت: تو که آدم اعتمادی نیستی، هستی؟
به جای من، خودش جواب داد : نیستی... تو زن هامرزی. مانفرد بهم از تو گفته بود.
دلایلت... اومدنت ... برگشتنت .

لبمو گزیدم و مازیار گفت : یه کارایی کردم. میخوام بفرستمش بره از ایران!

اضافه کرد: بره راحت شه از این کابوس...

تنها صدایی که توی مغزم میپیچید، شارونا بود... صدای بابا گفتن هاش... بابا شنیدن هاش... شارونا تلف میشد . من خودخواه بودم ولی دخترم از این بی هوا تنها موندن زجر کش میشد... از این یهو بی پدر شدن می مرد! منم میمردم از نداشتن مانفردی که پدر بچه ی من بود! خدایا من اصلا چی دارم میگم؟!

#پتاروت|17.12.18 12:56], [SunDaughter ❖

توی سالن انتظار نشستم، کسی حواسش به من نبود، نه اونقدر آشنا و صمیمی به حساب میومدم که پا به پاشون برم توی بخش...

نه اونقدر غریبه بودم که دل بکنم و سوار ماشین بشم و برگردم!

فقط روی صندلی انتظار ، منتظر بودم ببینم اصلا به خاطرش میاد که من اینجا؟
اصلا به خاطرش خطور میکنه که باید یه پیامی بهم بزنه و تکلیفمو روشن کنه !

موندن یا رفتنم ... مسئله دقیقا همین بود ؟ به کدام ساز این بار باید میرقصیدم؟ مغزم
یا دلم؟

دستی به گلوم که پر از فشار بود کشیدم، درد می کرد. تک تک سلولهای حنجره ام،
از بغض های خالی نشده و فریاد هایی که نزده بودم درد میکرد. گوشیه تو دستم
گرفته بودم، روشن بود... سایلنت هم نبود. اما صداش درنمیومد. پیامی نمیومد...
زنگی نمیخورد.

نمیدونم چند بار سرپا شدم و نشستم... سرپا شدم که برم ، اما میموندم و دوباره انتظار
کلافه کننده ای که سرانجامش معلوم نبود.

پامو روی پا انداختم، با دیدن مانفرد که از جلوی حراست رد شد، تکیه امو از پشتی
صندلی برداشتم، با چشم دنبال کسی میگشتم، خواستم توی مرکز دیدش باشم... اما
بیشتر خودمو مچاله کردم.

چند لحظه دورتادور سالن انتظار و چشم چرخوند، نگاهش روی من ثابت موند. با قدم
های تندى جلو اومد و رو به روم ایستاد.

نگاهش سرخ بود ،رگهای گردن و پیشونی وشقیقه اش قابلیت اینکه با یه سوزن بترکن
رو داشتند ، نگاهم کرد.

از جا بلند شدم و تو چشمهایش خیره شدم و پرسیدم: حالشون چطوره؟
صداش درنیومد .

کلافه گفتم: خدایی نکرده که سخته نیست...

-نه...

کمی آرام شدم اما بغضم با این لحن زخمیش تشدید شد، این صدای گرفته مال کجای
حنجره اش بود دقیقا؟

دستمو به بازوش گرفتم وگفتم: چای میخوری؟

-نه...

-سیگار میکشی؟

-نه...

لبخندی بهش زدم و گفتم: چیکار میکنی؟

-بریم.

لبمو گزیدم و گفتم: دیدیش؟

-نه...

چرا این مرد به زور باید حرف میزد؟! چرا باید به زور ، با انبر از دهنش حرف میکشیدم، چنگی به موهای بیرون زده از مقنعه ام کشیدم و گفتم: ندیده میخوای بریم؟ حرفی نزد.

کلافه غر زدم: بهوش بیان و ببینه اومدی و نموندی که ببینیش ...

وسط حرفم گفتم : بریم...

پوفی کردم و گفتم: مطمئنی؟!

فقط تماشام میکرد. احساس میکردم، تو حال خودش نیست. حتی این تصمیم هم مال خودش نیست، مال یه جای دیگه ی ذهنشه... مال جایی که از فرنگیس اعتمادی مثل سگ میترسه...

نه اون تیکه از مغزش که روی فرنگیس دست بلند میکنه ... نه اینجا اگر فرمان میداد، امر به موندن میکرد... رفتن مال بخش ترس و اضطرابه!

برای آخرین بار پرسیدم: بریم؟

-بریم.

دستم از بازوش کندم و جلوتر ازش، از درب بیمارستان بیرون رفتم. هنوز به ماشین نرسیده بودیم که مازیار صدا زد: مانفرد...

قدم هام شل شد، اما اون نایستاد و خودشو به درب ماشین رسوند.

مازیار با دو خودشو بهش رسوند و گفت: نرو... الان عصبانی هستی.

جواب نمیداد.

مازیار مستاصل نگاهی به من کرد. مانفرد دستشو به دستگیره ی ماشین رسونده بود. من با وجود اون مانتوی ضخیم تنم، اون بافت زیر مانتو میلرزیدم... حتی مازیار بینی و گوش هاش سرخ بود از سرما... اما مانفرد با اون پیراهن نازک ... بدون کت ... سرد نبود؟!

از دهنش نفسی رو بیرون کرد، مازیار عصبی غر زد: الان بری، اوضاع بدتر میشه . گند زن ... بیشتر از این گند زن! بیشتر از این هممون رو بیچاره نکن !

#پست_314/ هر وقت شب بخیر بگم، آخرین پسته / فعلا که شب بخیر نگفتم:

تاروت|17.12.18 13:30], [SunDaughter ☼

مانفرد نگاهی به من کرد، منظور نگاهشو فهمیدم که یعنی در وباز کن. دزدگیر و زدم.

سوار شد و درب و بست .

مازیار پیشونیش و به شیشه چسبوند و گفت: مانفرد... لعنتی... تو رو جان مامان قسمت میدم! احساسی تصمیم نگیر به خدا مامان خوبه. خوب میشه... شنیدی که دکتر چی گفت!

خودمو جلو کشیدم.

مازیار رو به من گفت : امروز ممکنه تنهات نذاری؟

لبمو گزیدم، خواسته ی عجیبی داشت ... قبل از اینکه لب باز کنم گفت: شمارتو بده داشته باشم. بهم از حالش خبر بده...

گوشتیمو بیرون کشیدم و شماره اشو لمس کردم، گوشیش زنگ خورد، سری تگون داد و گفت: یه خبری میتونی از اعتمادی بگیری؟

تو چشمه‌اش نگاه کردم، روش میشد از من درخواستی هم داشته باشه؟
 نمیدونم ته چشمهام چی دید که شرمنده گفت: من بهت بد کردم... بدم دیدم... برادرمو...
 زنمو از دست دادم! بچه هام تو روم نگاهم نمیکنن... تاوانشو دادم. تاوان بی آبرو
 کردن تو دادم. اما تو به مانفرد مدیونی...
 اخمی کردم، مازیار خسته گفت: به اندازه ی سه سال تر خشک کردن بچه ات ...
 بچه ی تو و مازیار بهش مدیونی... از جونش واستون مایه گذاشته. امروز هرکی اومد
 سراغش، کوتاه نیا.... تنه‌اش نذار. فرنگیس چیزی که زیاد داره نوچه است .
 خواستم برم که مانع شد وگفت: رازک ... تو رو جان دخترت قسم میدم.
 لبهامو فشار دادم، صدای منم تحلیل رفته بود، به تکون سرم به معنای باشه، اکتفا کردم
 و بالاخره راهمو باز کرد و پشت فرمون نشستم.
 نگاهی به قیافه اش کردم، پلکهایش بسته بود و قفسه ی سینه اش، با ریتم آرومی بالا و
 پایین میشد.
 استارت زدم و از محوطه بیرون زدیم... توی خیابون اصلی پیچیدم وگفتم: کجا برم؟
 حرفی نزد.
 برای خودم با صدای بلند توضیح دادم: جلسه کنسل شد. عملا تو شرکت هم کاری
 نداریم چون به تازگی قرار داد جدیدی هم تنظیم نشده.
 باز هم هیچی !
 سکوت آزار دهنده اش وادارم میکرد یه سیلی توی گوشش بزنم...
 -میتونیم بریم دنبال شارونا ، اما هنوز دو ساعت وقت داریم...
 هومی کشیدم وگفتم: میتونم برسونت خونه .
 سکوتش دیوانه کننده بود، خفه گفتم : میتونیم بریم خونه ی من ...
 پلکهایشو باز کرد.
 لبخندی بهش زدم وگفتم: بریم خونه ی من؟

-برو برج!

حداقل همین دو کلمه نعمت بود انگار. سرمو تکون دادم و گفتم: مامن آرامشت اونجاست؟

انتظار نداشتم جوابی بده، جوابم نداد. بی حرف توی اتوبان پیچیدم و تمام مدتی که جلوی برج نگه دارم، سکوت کرده بود خواستم توی کوچه پارک کنم که دستشو توی جیبش فرو کرد و ریموت درب رو بیرون کشید، معنی رفتارش این بود ماشین رو بذارم توی پارکینگ.

حرف گوش کن وارد سرایشی پارکینگ شدیم. زیر شماره ی واحد پارک کردم و پیاده شد. جلوی آسانسور ایستاده بود. دزدگیر و زدم و گفتم: میخوای برم غذا بگیرم گرسنه ات نیست؟

ساکت بود، دوباره مردد پرسیدم: نظرت چیه؟ فست فود؟ کباب؟

لبمو گزیدم و گفتم: اصلا میخوای من نیام بالا؟

نگاهی بهم کرد، باید امیدوار میشدم حداقل این بودنم مزاحمت نبود. درب آسانسور باز شد، کنار ایستاد تا داخل شدم... خودمو توی کابین کشیدم و پشت سرم اومد، دگمه ای زد، زانوشو خم کرد، دستهاشو توی جیبش فرستاد و به قاب شماره های آسانسور خیره شد.

جلوی واحد ایستاد، کلید و توی قفل انداخت و درب و باز کرد، کنار ایستاد و در و نگه داشت تا اول داخل بشم... کفش هام توی خونه کنار پادری گذاشتم و وارد شدم. سوئیچ و کیفمو روی مبلی گذاشتم و مانفرد خودشو کشون کشون به کاناپه ی جلوی تلویزیون رسوند، روش دراز کشید. یکی از کوسن های مبل های هفت نفره ی کلاسیک رو برداشتم و به سمتش رفتم.

یه دستش روی پیشونی بود، کوسن و بالا آوردم و گفتم: اینو بذار زیر سرت ...

خودش کمک کرد و من کوسن و زیر سرش گذاشتم و گفتم: آشپزی کنم دستپخت من و میخوری؟

نگاهشو بدون اینکه از سقف بکنه گفت: چی میپزی؟

-چی دوست داری؟

-چی دوست دارم؟!

-آره چی دوست داری نهار بخوری؟

-همه چی بلدی؟

لبخندی زدم و گفتم: بلدم دیگه .تو چیکار داری... بگو چی دوست داری...

-هرچی بخوام؟

دستی به گلوم کشیدم، اینطور که حرف میزد، زخم های گلوم انگار عفونی تر میشدند

.

-هرچی بخوای...

نفسشو فوت کرد و گفت: یه چیزی درست کن که شارونا از مهد برگشت، دوست داشته

باشه بخوره ...

-شارونا چی دوست داره؟

-پلوی مخلوط.

-مثلا لوبیا پلو؟

-آره .

-تو هم دوست داری؟

-آره.

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم: آماده میکنم. امیدوارم هرچی میخوام تو فریزر

باشه...

از جا بلند شدم، مانتو وشالمو روی مبل انداختم و گفتم: نمیخواستی جایی بری؟

متعجب گفتم: کجا؟

-نمیدونم. کاری نداشتی؟

-نه ...

-چون مازیار خواست موندی؟

لبخندی زدم و گفتم: گوشای تو فراصوت و فروصوت هم میشنون؟
فقط تماشا میکرد.

خواستم حرفی بزنم که گفت: بخاطر شارونا موندی؟!!

جوابشو ندادم. منتظر یه سوال دیگه بودم، سکوت کرد و چشمهاشو تو اوج بی رحمی
بست. اگر میپرسید به خاطر من موندی میگفتم آره. اما نپرسید... آره ی من هم
سوخت! #پست_315

تاروت|17.12.18 13:51], [SunDaughter ☼

ازش فاصله گرفتم، خواستم به آشپزخونه برم که گفت: ممکنه یه قرص بهم بدی؟

-چه قرصی؟ آرام بخش؟

-هرچی...

مطمئن بودم توی "هرچی" ای که گفت برنج هم شاملش میشد! حتی اگر قرص برنج
هم میدادم هم میخورد.

-قرص زیاد دارم. خواب آور... ضد تپش قلب. ضد استرس... تمدد اعصاب... آرام
بخش. کدئین! چی میخوای؟

حرفی نزد.

از توی کیفم، یکی از همون مسکن هایی که همیشه به دادم میرسید و بیرون کشیدم...
به سمت آشپزخونه رفتم از اب سرد کن یخچال لیوانی رو پر کردم به مائفرد دادم. نیم

خیز شد ، به آرنجش تکیه داد قرص و کف دستش انداختم، در کسری از ثانیه قورتش داد.

لیوان و به سمتش گرفتم و گفتم: اب...

دستمو پس زد. پوفی کشیدم، لیوان و روی میز گذاشتم. همچنان به سقف زل زده بود.

-میخوای حرف بزنی؟

رک تو صورتم گفت: نه!

لبمو گزیدم و گفتم: نمیخوای به اعتمادی زنگ بزنی؟

جوری نگاهشو از سقف کند و به چشمهای من دوخت که احساس کردم، یک کلمه ی

دیگه حرف بزنی، دست منم مثل اون قلم میکنه و باید تا بیمارستان اسکورتم کنند.

با نیشخند مسخره و مضطربی گفتم: خیلی خب. چرا میزنی. چیزی نمیخوای؟

باز هم جوابمو نداد.

- سیگار میخوای؟

-پاکتم تو جیب کتم جا موند.

-کنت تو ماشینه.

با مکثی گفتم: سیگارمو بدم؟

یه لبخند محو زد و گفت: روم نشد درخواست کنم ازت !

ابروهام بالا رفت ... بچه پررو تویی بقیه اداتو درمیارن. بین این همه درخواست ،

تازه فقط اینو روت نشد؟ پاکت سیگارمو بهش دادم، فندک رو هم روی سینه اش

گذاشتم، جا سیگاری رو از توی بوفه ی کنار تلویزیون مقابلش روی میز عسلی قرار

دادم .

و به آشپزخونه رفتم.

مقابل سینک ایستادم، با دیدن قطرات درشت آب و خیزی سینک، حس کردم قبل از من کسی، اینجا دستهاشو شسته ... توی آشپزخونه رو نگاه کردم. روی اجاق گاز یه کتری و قوری بود.

خودمو به سمت کتری کشیدم ، دستمو به بدنه اش چسبوندم ،بدنه اش گرم بود... کسی چای تازه دم آماده کرده بود. قلبم داشت ، منفجر میشد.

به خط دود باریک سیگارش زل زدم. نمیدونم چند دقیقه ... اما با ترس از یادآوری جمله ی مازیار، خودمو از آشپزخونه بیرون کشیدم.

وسط سالن ایستاده بودم. چشمهایم بسته بودند. بدنش جوری رها شده بود که حس کردم به خواب رفته... مطمئن بودم اونقدر بدنش اش و لاش خسته است که حتی اگر بهش قرص هم نمیدادم، همینقدر عمیق بیهوش میشد!

با صدای تق و توقی از طبقه ی بالا ، سینه ام تیر کشید. درست نقطه ی جناقم... دستمو روش فشار دادم ... حتما خیالاتی شده بودم.

با صدای یه تق دیگه از طبقه ی بالا ... مطمئن شدم، یه چیزی هست ! یه چیزی که موجودیت داره. حرکت میکنه ...

خودمو به سمت پله ها کشیدم، اولین پله رو که بالا رفتم، دستهام به لرزه افتادند و دومی و سومی باعث شدند تمام وجودم حتی زانوهایم بلرزن... به نیمه های پله ها رسیده بودم که صدای افتادن چیزی اومد ... از همون جایی که ایستاده بودم پریدم! پله ها رو پایین دوییدم و به سمت مانفرد رفتم.

روش خیمه زدم...

چشمهایم بسته بود، کمی خودمو خم کردم... صداش زدم: مانفرد ...

#پست_316

تاروت|17.12.18 14:15], [SunDaughter ☼

جوابمو نمیداد، کنار مبل زانو زدم و گفتم: مانفرد...
سیگار توی دستش و ازش گرفتم و توی زیرسیگاری خاموش کردم، خفه نالیدم:
مانفرد...

برای بار چهارم که صداش زدم یه هوم خفه از گلوش بیرون افتاد ، دستمو روی دست
و شونه اش گذاشتم و تکون محکمی بهش دادم و گفتم: یکی تو خونه است.
پلکهای سنگینشو باز کرد و گفت: چی؟

-یکی تو خونه است.

هوشیار شد و تو صورتم زل زد.

نگاهش کم کم رفت طبقه ی بالا ... صدای جیرجیر میومد. مثل وقت هایی که کتونی
نو میخریدم و توی راهروی دانشکده جوری صدای سوت زیر کفشهامو درمیآوردم که
همه از برند بودنش با خبر بشن! دقیقاً همون صدا میومد... یه صدای سوت ریز...
مانفرد فوراً از جا پرید ... ترسیده بودم، اونقدر ترسیده بودم که حتی نتونم هجی کنم:
مانفرد نرو...
اما وسط سالن ایستاده بود و به طبقه ی بالا نگاه میکرد .

روی زمین وا رفتم... خدا خدا میکردم، اسلحه اش مثل همیشه توی کمرش باشه ... به
سمت پله ها رفت که صدای مردونه و ضعیفی گفت: برگ... شتی؟!
مات به صورت مانفرد زل زدم.... هامرز؟! آهنگ صوتش آشنا بود.
خودمو به جلو خم کردم ، دو سه پله بالا رفت ، صدای آشناس توی خونه پیچید
وگفت: مانفرد...
جوری حرف میزد که انگار زبونشو توی دهنش لوله کرده بود. چنگی به سینه ام
کشیدم. بین میز و مبل وا رفته بودم. مانفرد با لحن متفاوتی گفت: به به ... آقا هامرز.
احوالات شریف شما ...

با همون صدایی که به زور درمیومد فهمیدم که گفت: مسخره نکن.

صدای بالا بر و شنیدم ... صدای قدم های مانفرد که از پله ها پایین اومد هم شنیدم...
جوری ایستاد که قامتشو ببینم . از این زاویه... از اینجا ...بالا بر با سرعت آهسته ای
پایین اومد. مانفرد خم شد، چرخ های ویچلر و به سمت خودش کشید، دیدم که پاهای
هامرز و روی پدال ها گذاشت و گفت: شیرین کجاست؟
سعی کرد تند ادا کنه و بگه:

-رفت ... خری..د . ق....ب...زو... د ... ب...گ...ده !
باقی جمله اش و نفهمیدم... شارونا راست میگفت ؛ مفهوم نبود. حرفهایش به زور و
جون کردن و به مغز و گوش فشار دادن میشد فهمید. اما نمیشد ...
مانفرد هومی کشید وگفت: رفته خرید؟! من که همه چیز خریده بودم. چرا نرفتی
عمارت؟
-نشد.

-نشد یا خواستی؟
هامرز خندید. صدای خنده هاش همون بود.
مانفرد با لحن آرومی گفت: از سفر برگشتی حمام نرفتی؟
-نه...
-اکی . شیرین برگشت میگم حوله هاتو آماده کنه. پروازتون که تاخیر نداشت؟
-نه...
دیدم که مانفرد یه لبخندی زد و دستی به صورت هامرز کشید و گفت: باید یه اصلاح

درست و حسابی هم بکنی...
خندید باز...
توی خنده هاش، یهو ساکت شد و گفت: شا...
میخواستم بمیرم تا بفهمم چی میگه اما مانفرد راحت گفت: مهده الان. ساعت چهار
برمیگرده. بیارمش اینجا؟

-آره.

-باشه. امر دیگه؟

خندید و باز نفهمیدم چی گفت که مانفرد جواب داد: خبری نیست. سه تا شعر جدید یاد گرفته، الان بلده کلاژ درست کنه... تا صد بلده به انگلیسی بشماره ... الفابت هم حفظ کرده. اعداد یک رقمی هم میتونه بنویسه! سوغاتی هایی که خواست روی خریدی؟ هامرز جوابشو داد و مانفرد پشت ویلچر قرار گرفت، با یه حرکت چرخوندشو دوباره روی بالابر گذاشت وگفت: چمدونها کجاست؟ میشناسیش که ... باید اول سوغاتی هاشو بهش بدی.

-حرف زدند... بهتر نشده؟!

مانفرد هومی کشید و گفت: خیلی بهتر شده هامرز. جدی میگم.

دستشو کمی بالا آورد و گفت: اینو ببین...

مانفرد با هیجان گفت: هی... دستت هامرز... میاد بالا؟ جدی؟

انگشتاشو از همون فاصله دیدم که چقدر سخت تگون خورد و مانفرد خندید وگفت:

دمت گرم بابا. فکر کنم تا آخر سال بلند شی روپایی بزنی!

هامرز بلند خندید و مانفرد ... خنده هاش منو میسوزوند! دیدن هامرز با اون همه ریش و صورتی که توی موهای آشفته و ریشی که مدتها بود نزده بود گم شده بود منو میسوزوند... دیدن چشمهایش که با چهار پنج سال پیش فرق نداشت منو میسوزوند. این جسم لاغر و فرو رفته و مجاله شده اش توی ویلچر... منو میسوزوند.

اون زبونی که توی دهنش لوله شده بود و کلماتی که به سختی ادا میکرد ... منو میسوزوند... شنیده بودم... شنیده بودم و باوجود این همه شنیده ها ... دیده هام از اشک میسوخت و میسوختم... بدتر از همه خنده های مانفرد منو میسوزوند... امید واهی به یه آدم قطع نخاع .

منو میسوزوند وقتی نمیدونستم دخترم تا چند بلده بشماره... وقتی پدرش نمیدونست ...
و مانفرد ! چه دردی داشت میدونست که شارونا تازه یاد گرفته کلاژ درست کنه !
اصلا کلاژ چی بود؟!

#پست_317

تاروت|17.12.18 14:40], [SunDaughter ☼

زانو هامو توی بغلم کشیدم و دستهامو دورش حلقه کردم... من بغض داشتم؟ من رو به
مرگ بودم؟ من چه مرگم بود؟!

این دیگه چه کابوسی بود؟ اون آدم هامرز بود؟

آدمی که به زور حرف میزد؟ آدمی که شعرهای فروغ و توی گوشم زمزمه میکرد و
من توقع داشتم محض رضای خدا جلوی خرده فرمایش های مادرش یه داد بزنه و بگه
زندگی ما به خودمون مربوطه و هامرز... آخ هامرز... !

تو جواب کدوم بغض شبونه ی منو از خدا گرفتی؟

کدوم ناله ی مادرمو... کدوم درد پدرم تو رو به این روز انداخت؟ ما کردیم؟ نفرین ما
بود؟ غلط کردیم هامرز... نمیخواستم اینطوری باشی... بشی.... آخ از من احمق که
نابود کردم همه رو!

مانفرد حق داشت تف میزد تو صورتم... حقم بود ! من کردم... من سیاه کردم از اول
تا آخر این لوح سفید و...

روی برگه نوشته بود : هامرز اعتمادی... فکر میکردم حداقل پنجاه ساله باشه...
اسمش شبیه اسم پیرمردها بود. دنبال یه آدم سن و سال دار و جا افتاده میگشتم. جلوتر
که رفتم دیدم مرد جوونی یه گوشه ایستاده بود و داشت پیغام هاشو چک میکرد،
حواسش هم به کسی نبود. توی اون کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و کروات

همرنگش ، واقعا شبیه یه پیرمرد تمام عیار بود. میخواستم از اون بپرسم که چنین کسی رو میشناسه یا نه ...

از مردهایی که برای هرکاری تیپ کلاسیک میزدند متنفر بودم ! اینجا چه جای خاصی بود که نیاز به پوشیدن این کت وشلوار برند و کفش های چرم و داشت؟ خدای من حتی کراواتش هم گیره داشت. مردک اسکول!

اگر هوشیار الان اینجا بود، گلوم حتی با وجود اینکه دیگه میدونست نیست بغض میکرد.... قلبم با وجود اینکه میدونست رفته سنگین میشد... دلم تیر میکشید ، مغزم میسوخت ما میتونستیم ساعت ها معرکه بگیریم و راجع به لباس و قیافه ی عصا قورت داده اش حرف بزنیم. ولی حیف که نه هوشی بود؛ نه مرمر... فقط من باید میگشتم دنبال هامرز اعتمادی! میتونست کممون کنه پروژه امون رو اجرا کنیم. هم نمره ی کارورزی آخر ترم استاد کوشا جور میشد هم شاید از بیکاری نجات پیدا میکردیم.

جلوتر رفتم ، توی مرکز دیدش که قرار گرفتم سرشو از توی گوشی بلند کرد ونگاهش به من افتاد. خب به صفات بارزش علاوه بر پیرمردی باید هیزی هم اضافه میکردم.

برگه ی توی دستمو به سمتش گرفتم وگفتم: ببخشید شما کسی به اسم ...

لبخندی بهم زد و وسط حرفم گفت: خانم مهربانیا؟

گیج گفتم: بله؟

-اعتمادی هستم.

ابروهام بالا رفت. یعنی اون ماشین جلوی در ؟ این دبدبه و کبکبه؟ این تشکیلات ، مال این آدم به این جوونی بود؟؟!!

مات و مبهوت تماشاش میکردم... صدای گرم و گیرایی داشت . حرف میزد و سوال میکرد .توی لابی برج تجاری بزرگی ایستاده بودیم منو به کافه دعوت کرد. صندلی

رو برام عقب کشید، منو رو برام باز کرد ... من حتی ظاهر مم مناسب نبود اما توی چشمهاش جوری نگاهم میکرد که احساس خوشایندی بهم دست میداد.

اونقدر ازش خاطره جمع کردم که شب برای مرمر تعریف کنم. اونقدر ازش کد جمع کردم که چیزی رو از قلم نندازم. رفتارهاش عجیب به آدم احساس ملکه بودن دست میداد.

من در برابرش شبیه یه دختر بچه ی دبیرستانی بودم که فقط به اسم دانشگاهی که توش درس میخوند مینازید.

مامان به گوشیم زنگ زد، کلافه از این همه زنگ زدن هاش از میزی که تا الان نشسته بودم رو به روی اعتمادی، فاصله گرفتم و گفتم: اه چی میگی مامان؟ بیرونم دیگه ... هی زنگ زنگ زنگ... کار دارم !

-رازک جان شام میای خونه؟

-نه نیام. قراره با دوستانم بریم توچال. منتظرم نباشید. بای.

و گوشی و قطع کردم و سایلنت. حوصله نداشتم مامان چپ و راست تماس بگیره و آمار پشت آمار... یه لبخند از همون ها که مرمر میگفت ، بدجوری لوندم میکنه چسبوندم به لبهام و به میز برگشتم. هر وقت از هوشیار میخواستم بریم یه جای درست و حسابی همیشه نه میاورد... اما امشب... بدون پیش زمینه!

من اینجا بودم... توی این کافه ی شیک... جلوی این آدم شیک... با این ظاهر شیک و جوون! با این منوی شیکی که حتی یک کلمه هم ازش سردر نمیاوردم! ندید بدید به کی میگن؟ به ما؟!

هامرز حرف میزد و من محو بودم... محو ساعتش... محو تلفن به روز همراهش...

محو اتومبیلش که راننده داشت. من محو و مات، همون شب کیش و مات شدم!

#پست_318/ یکی دیگه میذارم باشید.

فصل بیست و شش:

گردنم از این حالت خم بودن درد گرفت، صدای پا میشنیدم و صدای دوش حمام... از طبقه ی بالا .

باسنم از خشکی زمین تیر میکشید. نمیدونم چقدر دیگه چند دور دیگه، وسایل خونه رو دیدم و دوره کردم و بغض هامو خفه ... تمام گذشته ام از نزدیک پیش چشمم رژه میرفت... نمیذاشتن یه لحظه آروم بگیرم. صدای در اومد، با دیدن زن فربه ای که توی دستهایش، انواع و اقسام خرید ها بود خودمو جمع و جور کردم، منو ندیده بود.

با دیدن مانفرد که از پله ها پایین میومد گفت: معلوم هست کجایی شما؟ شیرین با ترس گفت: اقا به خدا فروشگاه شلوغ بود . به خدا من ده دوازده بار ازشون پرسیدم کاری با من دارن یا نه ... الان نصف خریدهام مونده . میدونستم شما هستی میرفتم باقیشو هم میخریدم دیگه ...

مانفرد آخرین پله رو پایین اومد و گفت: میتونی بری خریداتو انجام بدی. من هستم. شیرین سرشو تکون داد و نگاهی به نایلون های جلوی در را نداخت و گفت: اینا رو جا به جا کنم.

مانفرد کلافه از اصرارش گفت: برو من انجام میدم. یه جوری هم خرید کن همه چیز کامل باشه . هی با بهانه بی بهانه نری!

شیرین لبشو گزید و گفت: این حرفها چیه آخه ... من کی کم کاری کردم؟ مانفرد خسته گفت: برو خریداتو تموم کن. کارت همراهته؟ -بله هست.

شیرین با اجازه ای گفت و دوباره از در خارج شد.

مانفرد نگاهش به سمت من چرخید. موهای خیشش به پیشونی چسبیده بود. با این قیافه حتی از سن شناسنامه ایش هم کمتر به نظر میرسید. شبیه یه پسر بچه بود که مادرش رهانش کرده توی شلوغی ... توی بارون ... بین یه عالم گرگ !

جلو اومد و رو به روم زانو زد و گفت: خوبی؟! فقط نگاهش میکردم.

لبخند سردی زد و گفت: میخوای دوش بگیری؟ حالت بهتر میشه! جوابشو ندادم.

لب زد: خوابمو پروند . فقط تماشااش میکردم.

راحت تر روی زمین نشست ، فرش کمی از نشستنش جمع شد، فرش وزیر خودش صاف کرد و گفت: میخوای بهش بگم اومدی؟ هیچی نگفتم. صداس کمی باز تر شده بود .

دستی به موهای خیشش کشید و گفت: اب میخوای... جواب ندادم...

یه زهرخند زد و گفت: سیگار میخوای؟ سکوتم کش اومد...

-قرص میخوای؟! یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد ، دستشو دراز کرد اشکمو پاک کرد و گفت: اگر میخوای بهش بگم ؛ باید فرصت بدی برم بالا بسازمش. اگر بخوای میگم بهش!

بالاخره سکوتمو شکستم و گفتم: چی بگی؟ -بگم اومدی... بسازمش؟ که اومدی... هستی؟ شاید بخواین سه تایی نهار بخورین . دور هم باشین گل بگین گل بشنوین! شیرین پلومخلوط های خوبی درست میکنه.

اونقدر توی یه جمله بهم طعنه زد که اگر می‌مردم و قلبم نمیزد به هیچ کس گله نمی‌کردم...

فقط تماشا می‌کرد. پرسیدم:

-تو کجا میری؟

-جا که واسه ی من زیاده ...

دروغ می‌گی رو زبونم چرخید ... اما ادا نشد. آب دهنمو قورت دادم، لیوانی که روی میز بود و برداشت و به سمتم گرفت و گفت: اینو بخور . فقط نگاهش می‌کردم.

دستوری و گزنده گفت: بخورش!

از لحنش ترسیدم خودمو جلو کشیدم، خودش جلوی لبهام نگاهش داشت و لیوان و کمی خم کرد، قلبی توی دهنم ریخت و گلوی خشکی که یه توده ی سنگین راهشو بسته بود رو کمی باز کرد. لیوان و روی میز گذاشت و گفت: چیکار کنم؟ الان صدام می‌زنه که کمکش کنم بیارمش پایین...

صدا زد: مان..فرد!

-چیکار کنم؟ بگم بهش...

خودمو جلو کشیدم ... مانفرد پوفی کرد و گفت: میرم بگم اومدی اینجا.

خواست بره که دستشو گرفتم و خودمو جلو کشیدم و گفتم: بعدش تو کجا میری؟

بهم زل زد و گفتم: میری پیش زنت؟!

نگاهش سنگین و سرد شد، اضافه کردم: میری پیش خانوادت؟! ... یا خونه ی برادرت؟!

اشکی که آماده ی افتان بود و نگرفتم و گفتم: کجا میری؟ میری شرکت؟! یا میری تو کافه ات طبق عادتت ساعت سه و خرده ای یه قهوه ی تلخ میخوری ! کجا میری ؟!

-بالاخره یه قبرستونی پیدا میشه...

خودمو جلوتر کشیدم و گفتم: نمیخوام بری قبرستون .
دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: نمیخوام بری قبرستون ... خب؟ فهمیدی؟
یا مثل خودت سه بار تکرار کنم؟ یا سه هزار بار تکرار کنم و بگم نمیخوام بری
قبرستون ...

صدام زد: رازک...

-بگو من چیکار کنم؟!

هامرز از طبقه ی بالا صداش زد و مانفرد کلافه گفت: میام هامرز.

هامرز پرسید: باکی حرف ... میزنی!

مانفرد بلند گفت: میام الان .

دستهایش روی دستهای من گذاشت و گفت: من بهت بگم چیکار کنی؟

با صدای خفه ای هق زدم و گفتم: بگو چیکار کنیم که سه تایی از این جهنم خلاص
باشیم!

مانفرد لب زد: سه تایی؟

-سه تایی...

-کدوم سه تا؟ من و تو و شارونا ... یا تو و هامرز و شارونا !

جسارتمو خرج کردم و گفتم: من و تو و شارونا .

یه نیشخند زد و گفت: چون فلجه به دردت نمیخوره؟

از جوابش یخ زدم... از طعنه اش مات موندم... از حرفش تو خودم جا موندم و عقب

نشینی کردم... چشمهام گرد شدند و احساساتم انگار ایستادند...

#پست_319

تاروت | 17.12.18 15:40 , [SunDaughter ☼]

دستهامو ، دستهاشو از روی صورتش پایین انداخت و گفت: فرنگیس الان از خدشه تو برگردی تو زندگی پسرش. میدونی که توانایی بارور کردن و داره هنوز! به لرزه افتادم. مانفرد زهرخندی زد و گفت: شورت‌های خیسشو من براش عوض میکنم. یه آرشیو فیلم پورن هم هست ... خودم براش دانلود کردم. میبینی خالی میشه... میبینی خالی میشه!

بیشتر لرزیدم...

هامرز دوباره صدایش زد: مان... فرد!

-اومدم هامرز...

خودمو جلو کشیدم و گفتم: حرفات درد داره . زهر داره ... آدمو میکشه . بس کن!

نفسی از هوا گرفت و گفت: نمیر . هنوز کار زیاد داری.

دستهامو مشت کردم و گفتم: چرا انقدر میتونی بد باشی ؟

-دلیل زیاد دارم.

با صراحت تمام و کمال گفتم:

-تو پدر خوبی هستی برای شارونا. اگر نمیخواهی باشی ، دخترمو میبرم ... تنها

بزرگش میکنم.

-از پشش برمیای؟

-برمیام! اما ...

زود گفت: اماچی؟

-اگرتو میخواهی باشی...

چشمهایش برقی زد و گفت: هامرز چی؟

-چی؟ چیکارش کنم. حال و روزشو ببین. اگر لایق بود من و بچه امو با هم نگه

میداشت . نه دور از هم...

نفسشو فوت کرد و گفت:

-راه حل داری؟

-پیدا میکنم.

-چطوری؟

آهی کشیدم تا باری که روی قلبمه سبک بشه ... نفسی کشیدم و گفتم: یه کاریش میکنم.

خشک پرسید: چیکار میکنی؟

نالیدم: نمیدارم بیفتی زندان. بالاخره هرکی یه قلق داره. هرچی بخواد به فرنگیس

میدم... هرکاری بخواد براش انجام میدم.

-میدونی چی میخواد؟

-نه...

-میدونی میخواد براش چیکار کنی؟

-نه...

-میدونی چرا تا الان انقدر اومدی جلو؟

نالیدم: نه ...

مانفرد یه لبخند زد و گفت: نمیدونی؟!

-نه.

-سلامتی پسرشو میخواد ... اونقدر سلامتیشو میخواد که بتونه دوباره روش مانور بده.

بتونه شارونا رو به همت اون گسترش بده ... بعد یه وارث برای خودش دست و پا

کنه. میدونی وارث منظورش چیه؟

لب زدم: نه...

-فکر کن . حدس بزن.

آشفته صداش زدم: مانفرد...

بی هوا گفت: رحم اجاره ای... کاشت اسپرم ... صیغه... عقد موقت !

نوچی کرد و گفت: نه بهش نمیچسبه ... !

مات نگاهش کردم.

مانفرد صریح گفت: دلش یکی میخواد واقعا زن باشه... باکره هم باشه تازه ... زن هامرز باشه ! واسه پسرش جنس بونجول و دست نخورده هم نمیخواد یه ویرجین اصل خانواده دار ... نجیب... پولدار... چشم و دل سیر!

یه زهرخند زد وگفت: زن هامرز بشه؛ باهاش بمونه ... یه مادر لایق برای شارونا باشه ...

نفسش گرفت.

یه تک سرفه کرد . سینه ی من بیشتر از اون میسوخت.

لب زد: برای بچه همچین با دل وجون مادری کنه ... گشت ها ... خیلی گشت.

لاتی گفت: خوبم گشت. کل تهرون و گشت! من شاهددم... چند تاشونو خودم تست زدم! ولی خب... کسی و پیدا نکرد. بودن چند نفری بودن خوبم بودن. خوشگل بودن... من که خوشم اومد! اما خب هرزگیشون بهش نچسبید.

درد داشت لبخندش اما گفت: پول پرستیشون بهش نچسبید... گشت و گشت. خیلی گشت... یهو تو اومدی... تو که پول پرست بودی درست ولی خب پولشو چندبرابرم کردی ! کی بهتر از عروس سابقش... پسرش هم که براش میمیره . باکره هم بودی که خب هامرز خودش افتتاح کرده ... حالا این وسط...

باز هوایی از هوای خونه گرفت وگفت: یه اشتباهی کرد قبول... بیرون رفت کرد آره... ولی الان چاره ای نداره جز اینکه دوباره بخواد ! یه وارث به جز شارونا میخواد... پسر میخواد. یه نوه ی دیگه میخواد اگر این رفت نموند نشد... یکی دیگه باشه ! یکی اعتمادی باشه.

توی چشمهای خون افتاده و پر آبش زل زدم و گفتم: خودشم که حامله نمیشه یه زنگوله ی پای تابوت داشته باشه... هدیه هم بچه میخواد . به قول خودش یه اعتمادی

کمتر. تو برگرد. ملکه ی زندگیت شو... مادر بچه ات شو... شوهرتو پس بگیر...
شرکتتو پس بگیر. فرنگیس هم که بشکن میزنه دیگه . خوش و خرم ...
به حق افتادم.

مانفرد بازو هامو گرفت و گفت: فهمیدی چی میخواد؟
تکونم داد و گفت: فهمیدی؟

حق میگردم، نالید: بفهم ... بفهم که چرا باهات کاری نداره! بفهم که چرا میذاره
جولون بدی... بفهم که چرا خردت نمیکنه... بفهم که چرا تا الان انقدر پیش اومدی ،
آخ نگفتی ! محض رضای خدایی که قبولش داری... بفهم داری با زندگیت چیکار
میکنی ! حالا که فهمیدی قوی باش... زرنگ باش؛ مرد باش ! بچه اتو بردار برو...
هر خری هم این وسط بهت گفت زن هامرز شو ... برگرد ؛ زندگیتون حیفه،
تومادری اون پدره... نکن ... رازک ، بفهم نکن !!! قید شارونا رو بزن و برو ! دیگه
نگو هرچی فرنگیس بخواد، دیگه نگو ، رازک...
به حق افتادم با صدایی که دیگه کنترلش دست خودم نبود. دیدم که باصورت کبود
منو تماشا میکرد. تکونم دادو صدام زد: به خودت بیا...#پست_320

تاروت|17.12.18 15:40], [SunDaughter ☼

خودمو توی بغلش انداختم. دستهامو پشت کمرش قلاب کردم... با تعللی دستشو پشتم
گذاشت و دست دیگه اشو لای موهام کرد و تکرار کرد: دیگه نگو هرچی فرنگیس
بخواد . هیچ وقت این جمله رو نگو... هرگز نگو هرچی فرنگیس بخواد . من گفتم به
باد رفتم... تو خودتو به باد نده... شارونا رو اعتمادی بار نیار. بذار برو... انقدر
درگیر سه تایی نباش. خانواده ی تو پدرته و شارونا ... تو مرد خودت باش.
محکم تر بغلش کردم... میلرزیدم... نفس کم داشتم... هوا میخواستم، اکسیژن ...

بغلم کرد و سرشو روی موهام گذاشت و فشارم داد. استخونهام به این همه فشار دستهای نیازمند بود.. من به این اغوشش نیاز داشتم. دردهامو تسکین میداد... روح مرده امو زنده میکرد... قوی ترم میکرد ... خیلی قوی ترم میکرد .

#پست_321/ آخرین بچه پست امشب:(شب بخیر همگی:) نقد یادتون نره.ست_313/ اینم آخرین پست امشب.جدی جدی شب بخیر.

تاروت|19.12.18 05:08], [SunDaughter ☼

چشمهام گرم خواب شدند اما نمیخواستم بخوابم... نفسم هنوز سخت بالا میومد و میل به سیگار بدجوری تو وجودم میجوشید.

تن کرختمو از روی تخت بلند کردم، پاهامو آویزون کردم با وجود جوراب کلفت پاییزه، اما سرانگشتهام یخ زده بود . ماسک رو از روی صورتم برداشتم. باید میرفتم... باید میموندم... نمیدونم باید یه کاری میکردم ، از این سکون بیزار بودم.

به سختی نفسی از هوای اتاق گرفتم، کش ماسک رو دور پیچ کپسول انداختم و شیرشو بستم. خودمو به سمت درب اتاق کشیدم، ساعت از دوی بعد از ظهر گذشته بود، از آشپزخانه ی طبقه ی پایین صدای قابلمه و کوبیدن درب یخچال وباز و بسته شدن شیرآب میومد.

وسط نشیمن بین اتاقها ایستادم.درب اتاق باز بود.

روی ویلچرش نشسته بود و از توی تلویزیونی که به دیوار اتاق بود، چیزی رو تماشا میکرد . خودمو جلوتر کشیدم.

حواسش به من نبود...

یه پیراهن و شلوار خونگی طوسی رنگ تن داشت و موهایش بدون شونه شدن خشک شده بودند. اصلاح کرده بود . چندتا تار سفیدتر از موهای من توی موهایش بود؟!!

یکی؟ دو تا؟ دستمو به دستگیره چسبوندم و درب و باز کردم. صدای قیژش باعث شد نگاهش پرت بشه توی صورتم ...

خشکش نزد...

گیج نشد...

یخ نکرد...

هیچی! خالی تماشام میکرد. خالی از هیچی تماشام میکرد.

درب اتاق و پشت سرم بستم... کلیدشو چرخوندم و قفلش کردم. رو به روش ایستادم،

کنترل تلویزیون رو برداشتم و خاموشش کردم.

فقط داشت نگاهم میکرد.

لبه ی تخت نشستم، خودش با دگمه ای صندلیشو به سمت من چرخوند، جوری گفت:

سلام...

که حس کردم زبونش رو به عمد، توی دهنش لوله کرده و حرف میزنه!

صداش دیگه جذاب نبود.

نگاهم به گردنش بود و چند تا زخم عمیق... صورتش و خط و خطوط ناآشنایی که

روی پوستش حک شده بود. خطوط سفیدی که توی موهایش واضحاً نشونه های

جراحی های متعدد رو نشون میداد و رویش مو توی اون خط ها و شیار ها به نظر

بعید میرسید.

لبخندی بهش زدم و گفتم: به به... سلام آقا...

از لحنم نگاهشو پایین انداخت.

ادامه دادم: حالت چطوره؟

گردنم و کمی کج کردم و پرسیدم: خوبی؟

بغض کمرنگ شدت گرفت و واژه ها تحت تاثیرش قرار گرفتند اما کم نیاوردم

و سوال کردم: خوشی؟

هقم اومد تا صدا بشه جلوشو گرفتم و پرسیدم: سلامتی؟! همه چیز بر وفق مرادت

هست؟!!

هامرز همچنان سرش پایین بود.

تلخ گفتم: سرتو بالا بگیر ! از احوالت واسم بگو...

نگاهش بالا اومد، سرخ و پر آب تماشام کرد و پرسید: تو خوبی؟

خندیدم... هیستریک و عصبی... خندیدم و گفتم: وای من عالی ام هامرز... محشره
حالم.

از جا بلند شدم، قدمی تو اتاق زدم و رو به هامرز چرخیدم، دستهامو دو طرف دسته
های ویلچرش قرار دادم، کمی روش خم شدم و گفتم: ازدواج کردم... بچه دارم... سر
زندگی خودمم . حالم خیلی خوبه.

فقط تماشام میکرد.

یه لبخند مجدد تحویلش دادم و گفتم: پنجشنبه ها با شوهرم میریم پیک نیک... سه شنبه
ها که سینما نصف قیمته میریم فیلم میبینیم! جمعه ها هم روز نظافت منزله ! تعطیل
رسمی هم عین همه ی تهرانی ها میریم شمال . سالی یه بارم میریم مالزی... ترکیه...
دبی ! زندگی کارمندی سخته ولی خب میگذرونیم! اجاره خونه داریم هزار تا خرج
هست اما میگذره. خوبم میگذره.

یه قطره اشک از یکی از پلکهایش افتاد.

-اینطوری نگام میکنی یاد روز دادگاه میفتم. مثل بچه ها داشتی گریه میکردی... انقدر
دلم میخواست بهت بگم خب طلاق نده !

نگاهشو ازم دزدید و به زمین دوخت.

خفه گفتم: میتونستی ازم جدا نشی... میتونستی جلوش وایسی... میتونستی وقتی اون
محضردار لعنتی ازت پرسید : مطمئنی ... بگی نه !

آهی کشیدم و گفتم: آخ هامرز... هنوز صدات تو گوشمه که گفتی منو ببخش ... از
مادرت اجازه گرفتی واسه عذرخواهیت؟ نکنه بی اجازه درخواست بخشش کرده
باشی...

لبمو گزیدم، چشمهامو گرد کردم وگفتم: وای... وای هامرز... نکنه ندونه و بی خبر از
اون ازم حلالیت خواستی!

#پست_324

تاروت|19.12.18 06:07], [SunDaughter ✨

با صدای بلندی گفتم: سرتو بالا بگیر... تو چشمهام نگاه کن!
نگاه نکرد. شرمنده بود... روشو نداشت. دلم برای این یه تیکه گوشت بودنش روی
صندلی میسوخت! اما الان وقت دلسوزی نبود.

فقط فکشو روی هم فشار داد و نالیدم: میتونستم یه زندگی عادی داشته باشم... میتونستم
خوشبخت بشم... تهش میشدم یکی مثل مادرم... آرزوهای بزرگمو خاک میکردم و
تهش میشدم یه زن مثل مادرم. یه زن خوشبخت... به جای خاک کردن رویاهام بچه
امو خاک کردم! خودمو خاک کردم... من میتونستم بچه امو بزرگ کنم... حتی بدون
تو! ولی تو ازم گرفتیش. تو هرچی داشتم ازم گرفتی هامرز...
هامرز با صدای پر دردی گفت: راز...ک.

-اسم منو به دهننت نیار هامرز.

هامرز خفه گفت: شارونا...رو ببرش.

خندیدم... با صدای بلند و زهردار خندیدم... اونقدر خندیدم که اشک از چشمهام بیرون
اومد و گفتم: خوب شد گفتم... یادش نبودم اصلا! یادم نبود... باید چیکار کنم! منتظر
توصیه و اجازه ی تو بودم.

با لحنی خسته ای گفت: برات... وکیل... میگیرم.

جمله ی بعدیش و نفهمیدم. تکرارش کرد و بالاخره از لای واژه هایی که به زور ادا
میکرد دستگیرم شد که میگه: سرپرستیشو میدم بهت.

پوزخند صداداری زدم وگفتم: حتی الان سرپرستیش با تو هم نیست. چیه بذل و بخشش
میکنی؟ بچه ای که حتی مال تو نیست؟

هامرز شرمنده سرشو پایین انداخت، گزنده گفتم: تو حتی نتونستی سرپرست بچه ی خودت باشی! مامانت اجازه نداد نه؟

تقه ای به در خورد. هامرز نگاهش به در بود.

دستگیره به پایین کشیده شد و من بی توجه به آدمی که پشت در بود رو به هامرز گفتم: دلم برات نمیسوزه.

نگاهشو از در برداشت و تو چشمهام زل زد.

-اصلا دلم برات نمیسوزه هامرز...

نفسشو سخت بیرون داد و دستشو تا جایی که بالا میومد ، بالا آورد. حالت خشک انگشتهاش ، پنجه هامو به درد میآورد.

خفه گفت: راز...ک. منو... ببخش.

-چرا ببخشت؟! -

صدای مانفرد و از پشت در شنیدم که گفت: چرا در و قفل کردی... رازک باز کن درو...

اهمیتی ندادم و رو به هامرز گفتم: چرا ببخشت؟ تو منو از دم دست ترین زندگی ای که میتونستم داشته باشم محروم کردی... هرچی سرت اومده واست کمه! هرچی سرم آوردی حتی الان با این وضعیت نصفش هم جبران نشده... منو بی آبرو کردی... مادرمو شماها کشتید... پدرمو شماها سخته دادید... بچه امو شماها با من غریبه کردید! من چرا تو رو ببخشت...؟ به کدوم خاطره ی خوبمون ببخشت؟ به کدوم یکیش؟ به وقتی که نتونستی مانع بشی که منو نندازن زندان؟ یا وقتی که توی دادگاه طلاقم دادی و کمر پدرمو شکستی؟ یا وقتی تو چشمهای مادرم زل زدی و بهش گفتی دخترت دزده! به کدوم روز خوبمون تو رو ببخشم؟

هامرز دو قطره اشک از چشمهایش افتاد و گفتم: میتونستی بهم بگی دخترمون زنده است... نفس میکشه... میتونستی منو بیاری پیشش. میتونستی انقدر گند نزنی به

زندگیم... میتونستی انقدر گه نرنی به زندگیمون! هارمز تو میتونستی جلوی همشون وایسی...

مانفرد داد زد: رازک در و باز کن . رازک ... با تو ام...

لگدی به در زد که از جا پریدم.

نفسمو خسته بیرون دادم از ریه ام... هوا چقدر کم بود . چقدر روح خسته بود... چقدر جسم داشت بین دیوارهایی که روی سرم ریخته بود، له میشد .

خودمو عقب کشیدم، چنگی به موهای سرم زدم و گفتم: منو از طبیعی ترین حق هام محروم کردید... منو از خانواده ام گرفتی هارمز... منو از دخترم گرفتی... دخترمون رو ... آخ هارمز با من چیکار کردی ؟!

#پست_325

تاروت|19.12.18 06:12], [SunDaughter ☼

هارمز هم بدتر از من... دهنشو باز کرد تا کمی هوا ببلعه ... من دلم برای این چشمهای قهوه ای و ابروهایی که شکاف داشتند دیگه نمیسوخت. برای این صورتی که یه روز خیال میکردم چه آرامشی داره و حالا آرامش و ازم گرفته بود . نمیسومخت! روشو ازم گرفت. پنجه امو مشت کردم، من از این مردی که تا این حد نزار و بی خاصیت بود چقدر بیزار بودم.

کلافه گفتم: تو دیدی من چطور سر قبر اون بچه زار میزدم ... تو دیدی چطور التماس میکردم که چشمه‌اشو باز کنه ... تو دیدی من چطور روی خاک افتاده بودم هارمز...

یادته؟ یادته چطور خاک و روی سرم میریختم ؟!

مانفرد بلند گفت: رازک باز کن بهت میگم...

اهمیتی ندادم و جیغ کشیدم: یادته ؟!

هامرز جوابمو نداد حتی نگاهم نکرد. سیلی محکمی به صورتش زد ، فقط چشمهاشو بست.

صدای شیرین از پشت در اومد: اقا چی شده؟
مانفرد جواب داد: برو پایین مشکلی نیست.

-آخه ...

مانفرد داد زد: برو پایین شیرین خانم بالا هم نیا! هر چی شد ... هر اتفاقی افتاد. بالا
نبینمت!

-چشم ...

مانفرد تقه ی دیگه ای به در زد و گفت: یه کاری نکن من این در و بشکنم رازک !
بازش کن ! هامرز حالش خوش نیست .

دستم از شدت ضربه میسوخت، دلم بیشتر... مغزم بیشتر ... به رگهام انگار تیشه زده
بودند . قلبم رو پاره کرده بودند.

با حق حق گفتم: چرا با من اینکار و کردید؟ من چهارسال سوختم ... چهار سال تموم
سوختم لعنتی... چهارسال عزای بچه امو داغشو داشتم... داغم کردی هامرز.

بهش نزدیک شدم ، تکونش دادم و گفتم: چرا بهم نگفتی... چرا نگفتی زنده است. مادر
عوضیت بهت اجازه نداد؟! جواب بده ...

به زور حرف زد . نشنیدم... نفهمیدم...

حروف و هجی کرد و با صورتی که خیس عرق شده بود از این زور زدن و از این
فشار گفت: پ..درت ... می...دو... نست!

مغزم هجاها رو کنار هم چید و یه جمله شد که توی سرم مثل پتک کوبید : پدرت
میدونست !

ماتم برد. مات و محو تماشاش کردم. هامرز به سرفه افتاد ... انگشتشو روی دگمه ی
قرمزی که روی چرخ ویلچر مبله اش تعبیه شده بود فشار داد و صدای بوقی ازش
دراومد.

هنوز سرفه میکرد و هنوز من اونجا بودم... مثل مجسمه ... خشکم زده بود...

به سمتش رفتم و گفتم: چی گفتی؟

هامرز سرفه ای کرد و تو چشمهام زل زد.

صورتش کبود شده بود، گردنش قرمز بود و پیشونیش مهمون دونه های درشت عرق
بود ... تکونش دادم و گفتم: چی گفتی هامرز...

هامرز به زور گفت: بابات ...

نالیدم: هامرز دروغ میگی... هامرز دروغ میگی به خدا دروغ میگی...

مانفرد داد زد: باز کن این در لعنتی رو...

با حق حق و التماس گفتم: دروغ میگی... به جون شارونا دروغ میگی ... هامرز چرا
دروغ میگی بهم؟

سرفه میکرد و بدتر از سینه ی من هوا نداشت.

یقه اشو توی مشتم گرفتم و تکونش دادم و گفتم: دروغ میگی حروم زاده ... دروغ
میگی... تو و مادرت زندگی منو سیاه کردی دروغ میگی... همش بهم دروغ میگید!
همتون دارید دروغ میگید...

هامرز به زور گفت: میدونست ... رازک ... بابات ... میدونست دخترمون... زنده
است !

جیغ زدم : نه نه ...

صدای شکستن در اومد و موهامو کشیدم و با تمام وجودم جیغ زدم.... گوشهامو گرفتم
و جیغ زدم.... چشمهامو بستم وجیغ زدم.... نفسم بالا نمیومد جیغ زدم.... اشکهام

خشک شدند جیغ زدم... دهنم خشک بود ... جیغ زدم... زانو هام شل شدند جیغ زدم...
روی زمین نشستم ... مو هام دوره ام کردند، من جیغ زدم... جیغ زدم... جیغ زدم!

#پست_326

تاروت|19.12.18 08:05], [SunDaughter ✨

چند ثانیه....

فقط چندثانیه با مرگ فاصله داشتم... اما نمردم! باز زنده بودم. باز قلبم می تپید و باز
میتونستم دنیای سیاه و ببینم... میتونستم بشنوم... میتونستم نفس بکشم...
صدای مانفرد که از هامرز پرسید: چی بهش گفتی...
و ادارم کرد نگاهمو بالا بیارم.
مانفرد دستهاشو به کمرش زد... نفس نفس میزد، روی هامرز کمی خم شد و گفت:
چی بهش گفتی؟ هان؟ جواب بده.
هامرز چیزی نمیگفت .

مانفرد کلافه غر زد: بسه ، امروز کپن جفتتون تموم شد.
ماسکی که روی صورت هامرز بود و کمکش میکرد تا بهتر نفس بکشه، دلم
میخواست چنگ بزنم و برش دارم ... دلم میخواست بمیره... دلم میخواست همشون
بمیرن! از ته وجودم اینو میخواستم... از جا بلند شدم و خواستم به هامرز حمله کنم که
مانفرد مانع شد.
دست خودم نبود.
اون رفتارهای هیستریک دست خودم نبود. با مشت و چنگ میکوبیدم تو سینه و
صورت مانفرد ...
هامرز با چشمهای خیس تماشا می کرد. بی حال بود و قفسه ی سینه اش سنگین بالا و
پایین میشد. مانفرد خفه گفت: آروم... راز... آروم باش. آروم باش... چی شده ؟

سعی کردم کنارش بزنم اما دستهامو گرفت و با آروم ترین لحنی که میتونست گفت:
اول به من بگو چی شده . آروم باش. دختر خوب. آروم... آروم...
به صورتش چنگ زدم و جیغ کشیدم: گمشو از سر راهم برو کنار...
جوری چرخید که بتونه از پشت نگهم داره... دستهاشو جلوی سینه ام قلاب کرد وزیر
گوشت لب زد: رازک آروم . خودتو کشتی...
خواستم جلو برم نمیتونستم... خواستم عقب برم هم نمیتونستم...
دستهایش از روی بازو هام زیر سینه ام تو هم قلاب بود و اختیار هر حرکتی رو ازم
سلب کرد. فشار دستهایش داشت خفه ام میکرد. سنگینی گره ی پنجه هاش باعث
سوزش سینه ام میشد. من داشتم خفه میشدم.
جیغ زدم: چرا بهم دروغ گفتی هامرز... چرا بهم دروغ میگی...
هامرز چشمهایشو بست.
خفه گفتم: دروغ نگو هامرز... انقدر به من دروغ نگو... انقدر با روان من بازی نکن
لعنتی... بیچارم کردی بس نبود؟ بسه دیگه ... ولم کنید... بدبختم کردید ... همه چیزمو
ازم گرفتید ...
ناله کردم... التماس کردم... زاری کردم... هق زدم تا حرفشو پس بگیره اما نگرفت.
فقط روشو ازم برگردوند . فقط توی اون ماسک پلاستیکی نفس میکشید و من این
طرف با عجز و بیچارگی ازش میخوام باهام صادق باشه! بهم بگه که دروغ گفته
... اما نگفت.
مانفرد گره ی دستهایشو از روی سینه ام برداشت ، نمیتونستم روی پاهام بایستم... زیر
بازومو گرفت و کشون کشون منو از اتاق بیرون برد. نگاهم به دری افتاد که روی
زمین افتاده بود .

هامرز تا آخرین ثانیه تماشا می‌کرد. رومو ازش گرفتم و خودمو رها کردم... مانفرد دستشو دور شونه هام حایل کرده بود. از پله ها پایین رفتیم. روی مبلی منو نشوند و رو به شیرین گفت: یه اب قند آماده کن.

شیرین فقط چشم گفت.

جلوی پام زانو زد و دستهامو گرفت، تو چشمهام خیره شد و ساکت تماشا کرد. شیرین حینی که لیوان بلند آبی که توش چند تا قند انداخته بود رو مدام هم میزد، نگاهی به مانفرد کرد و گفت: آقا رنگتون پریده. یکی هم برای شما درست کنم؟

مانفرد دست دراز کرد، پیش دستی و لیوان پایه دار و از دستش گرفت و گفت: نه... برو بالا پیش هامرز خان.

-غدام رو گاز میسوزه.

مانفرد نگاهش کرد. شیرین خانم لبشو گزید و گفت: چشم چشم.

میون پله ها ایستاد و گفت: آقا این پیغامگیر تلفن خونه هم هی روشن خاموش میشه. فکر کنم پیام اومده.

مانفرد سری تکون داد و شیرین از باقی پله ها بالا رفت، پیش دستی رو روی میزی گذاشت، لیوان و به سمت لبهام نزدیک کرد و امرانه گفت: بخورش... فقط نگاهش کردم.

نوچی کرد و گفت: امروز زنم که ده سال از مادرم بزرگتره زده تو گوشش! مادرم با اون همه فشار عصبی و افسردگی مزمنی که داره افتاده گوشه ی بیمارستان... دست اون زنیکه رو خرد کردم... هنوز نتونستم یه پرستار برای دخترم پیدا کنم! یه جلسه که پنجاه نفر معطلش بودند به خاطر من کنسل شده و فردا باید جواب پس بدم. واقعا حوصله ی ناز کشیدن تو ندارم! پس بخورش!

اشکهام بی اراده افتادند. دیگه این دست خودم نبود.

مانفرد پوفی کشید و گفت: آروم بگیر... آروم باش.

بی قرار تو چشمه‌اش زل زدم وگفتم: من از همه خوردم ...

مانفرد با اخمی پرسید: منظورت چیه؟

-اول از دوست پسر... بعد از مادرشوهرم...بعد از شوهرم... از پدرم!

مانفرد فقط نگاهم میکرد.

خفه گفتم: اون روز که رفتیم آسایشگاه ... بابام حرفی نزد؟

-از چی؟

-از اینکه بچه ی من زنده است؟

مانفرد واضحاً جا خورد. یه پوزخندی زدم وگفتم: میدونست بابام.

خودمو جلو کشیدم وگفتم: مانفرد بابام میدونست ... فقط من نمیدونستم... خردم کردن

مانفرد ... همه ی مردهای زندگیم خردم کردن!

#پست_327

تاروت|19.12.18 09:10], [SunDaughter ☼

سرمو پایین انداختم. همونطور که رو زانو رو به روم بود ، پیشونیشو به پیشونیم

چسبوند و گفت: خیلی خب. به خودت بیا . بس کن گریه زاری رو...

نالیدم: همه بهم دروغ گفتن. همه...

مانفرد چیزی نگفت.

پیشونیم به پیشونیش چسبیده بود. حرارت سرش تن منی که میخواست به لرز بیفته رو

مجاب میکرد ، یخ نزنه ...

لب زدم:

-خرد شدم...

-نشدی!

-دارم دیوونه میشم.

-نشو...

-دارم میمیرم ...

-نمیر...

دسته‌اشو دو طرف صورتم نگه داشت، تو صورتم زل زد گفت: پاشو کار داریم.
پاشو ...

-نمیتونم. دیگه نمیتونم پاشم...

نفسشو از بینی بیرون داد ، با سر شست گونه امو نوازش کرد وگفت: ببین ... یکی یه
گندی زده تو زندگیت. دایورت کن .

-به کجا؟

صداشو کمی بالا برد وگفت: به تخم های من ! خودتو جمع و جور کن. از ضعف بدم
میاد. از ضعیف بودن بدم میاد. حالمو بهم نزن!

با بغض گفتم: تو هم بهم دروغ گفتی.

کلافه از زاری هام گفتم: آره گفتم!

-تو رو فرنگیس فرستاد دنبال من ... واسطه شدی امین بفهمه شارونا دخترمه ... منو
شیر کردی پیام وسط... نقشه هامو بیارم... تابناکو بیارم... بنذارم تو زمین فرنگیس ...
اشکهامو با سر شستش پاک کرد وگفت: خب؟ دیگه چیکار کردم؟

با حق حق گفتم: منو کشیدی این وسط... منو بازی دادی! دیگه میدونم بازی خوردم.
-آفرین بهت که میدونی .

-حل کردن معادلات شما سخت نیست!

-شما؟

-تو هم جز اعتمادی ها به حساب میای.

پوزخندی زد و گفت: من صاحب جرم... پسر یه تعمیرکار ساعت! فقط همین.

چشمهاموبستم . دستی به موهام کشید و گفت: من فقط گوشی دادم دستت که دختری زنده است.

تو چشمه‌اش زل زدم و با حالی که رو به وا رفتن بودم گفتم: تو نمیخواستی من زن هامرز بشم؟

-نه ...

-تو نمیخواستی من نقشه هامو بیارم تا سهام شارونا صعود کنه و تابناک دوباره راه بیفته؟!

-نه ...

-تو دستت با فرنگیس تو یه کاسه نیست؟

-نه ...

-دروغ میگی.

لبخندی زد و گفت: فعلا تو مود دروغ گفتن نیستی ! این حرفها رو هم تمومش کن . پاشو یه آبی به دست و روت بزن. به خودت بیا.

لیوان آب قند و به ستم گرفت و گفت : بخورش...

محل ندادم و رومو ازش گرفتم.

شونه ی لاقیدی بالا داد و یک نفس سرکشید . تا آخرین قطره اشو خورد و روی میز کوبیدش و گفت: آخیش...

یه لبخند بهم زد و به سمت تلفن رفت. کنارش نشست و پیغامگیر و زد .

صدای سهیل توی خونه پیچید که گفت: سلام آقا. من به موبایلتون زنگ زدم، در

دسترس نبودید. ولی روزبه خان بهتون سلام رسوندن ... گفتن یه امانتی دستش دارید ؛

میدونید که آقا بهتون خیلی مدیونم.گفتم خبرتون کنم خودتون قبل از اینکه روزبه خان

بیاد پیشتون، شما برید سراغش ... خداحافظ.

تاروت|19.12.18 10:02], [SunDaughter ☼

دستی به پیشونیش کشید، گوشی تلفن رو برداشت ... اما منصرف شد، به سمت من چرخید و گفت: موبایلت تو کیفته؟

حتی منتظر جوابم نمودند، خودشو به مبلی که کیف ومانتوم روش بود کشید و از توی کیفم که اتفاقاً توش پد بهداشتی هم بود، گوشیمو بیرون آورد و پرسید: پسورد؟ حتی جرات نداشتم ازش بپرسم چی شده، نگرانی تو صورتش بی داد میکرد. -سال تولد شارونا !

یه آن نگاهش از روی صفحه ی گوشیم به چشمهای من نشست ... آه عمیق وسینه سوزی کشید و شماره ای رو گرفت .

اون طرف خط انگار منتظر بود و مانفرد سریع گفت: الو سهیل... صدای سهیل رو هم میشنیدم، اسپیکر های گوشی من همیشه تا آخرین حد بلند بودند . اونقدر صداش بلند بود که من بتونم صدای ضعیف سهیل رو بشنوم. سهیل زود گفت : جانم آقا...

-روزبه از کجا پیداش شد؟

سهیل با اضطراب گفت: نمیدونم والله ... من با سلام صلوات اون پیغامو گذاشتم. حتی به نرگس خانم تو عمارت هم گفتم شما رفتی اونجا بگه با من تماس بگیری. -الان کجایی؟

مانفرد چند قدم راه رفت و چنگی به موهایش زد.

-دارم میام سمت شما اقا... ولی سمت شرق بودم راهم دوره ... تا برسم نیم ساعت دیگه میشه .

مانفرد خودشو به سمت کابینت آشپزخونه کشید، خم شد و از توی یکی از کشوهای مخفی کابینت یه بسته فشنگ بیرون آورد و توی جیبش گذاشت و گفت:
-اکی.

دوباره به سالن برگشت .

-آقا من به شما مدیونم. چون داداشمو مدیونم... حساب صاف وسفیدشو مدیونم. در حقمون آقایی کردی... کم نمیدارم رئیس.
-سهیل؟

-جونم آقا...

-اگر ندیدمت حلالم کن.

سهیل جواب نداد ... بامکئی گفت: این حرفها چیه آقا ... خودمو میرسونم الان. شده پرواز کنم میام... ترس به دلت راه نده رئیس.
-خداحافظ.

"اومدمی" سهیل گفت و گوشی و قطع کرد و توی کیفم انداخت، با قدم های تندى از پله ها بالا رفت . نمیدونم چقدر همونطور به همون حالت خشک زده و مجسمه وار نشسته بودم که دیدم یه کت مشکی تنش بود و حینی که از پله ها پایین میومد، خشاب اسلحه اشو با فشنگ پر میکرد. یه بسته ی مستطیلی هم توی جیب شلوارش به چشم میخورد .

خشاب پر شده اشو با شدت توی قبضه ی کلت فرستاد و اسلحه اشو پشت کمرش گذاشت . دو سر کمر بند شلوارشو گرفت و کمی شلوارشو بالا کشید.
کتشو روی اسلحه ای که توی کمرش جا خوش کرده بود انداخت، تلفن همراهی از توی جیب کتش بیرون کشید و شماره ای گرفت.

چند ثانیه طول کشید تا بالاخره با صدای نادم و گرفته ای گفت: سلام ... من نمیخواستم اینطوری بشه فرنگ ... باور کن . عشقم من که بهت گفتم هر بار عصبانی ام ازم فاصله بگیر... الو ... الو...

ضربه ی محکمی به پیشونیش زد و گوشی رو قطع کرد . لفظ "زنیکه ی هرزه" رو که از لبهاش بیرون اومد رو به سختی تونستم بشنوم.

نگاهی بهم کرد و رو به من گفت: خودتو جمع و جور کردی؟

هاج و واج پرسیدم: چی شده؟ جایی قراره بریم؟

-تو بهتره با من نیای. آژانس میگیرم. میتونی بری ...

تو چشمهات خیره شدم و گفتم: چی؟

بی حوصله از نو برام لب زد: گفتم میتونی بری.

-میتونم برسونمت.

نیشخندی زد و گفت: مرسی. اسنپ میگیرم!

-طوری شده؟

-نه!

از جا بلند شدم، کمی تلو تلو خوردم اما بالاخره رو به روش ایستادم و گفتم: چی شده؟

-هیچی...

نگران گفتم: اگر هیچی چرا خشاب اسلحه اتو پر کردی یه بسته فشنگ زاپاس تو

جیبته!

#پست_329

تاروت|19.12.18 10:20], [SunDaughter ☼

تو چشمهام خیره شد و گفت: داری وقتمو تلف میکنی.

پامو روی زمین کوبیدم... نمیخواستم بره... حرف مازیار مو به تنم سیخ میکرد .
نمیخواستم تنها باشه... نمیخواستم تنها باشم. به اندازه ی کافی فشار روی جفتمون بود
... من بریده بودم. هنوز گلوم از جیغ هایی که کشیده بودم میسوخت .

رفتنش منو میترسوند ... موندنم اینجا منو میترسوند ... من هم شده بودم یه بزدل
ترسو! من از اون سلاح گرمی که توی کمرش مونده بود بیشتر از فرنگیس اعتمادی
میترسیدم!

ازم رد شد ، چنگی به مانتو و شالم زدم و گفتم: میرسونمت هر جا که بخوای بری
میرسونمت.

-چرا حرف توی مغزت نمیره!

مانتومو سرسری پوشیدم و گفتم: بگو چی شده.

رک توی صورتم گفت: یه بگو مگوی زن و شوهری! مشکلی نیست.

کلافه گفتم: با اسلحه بگو مگو میکنید؟!

-آره. با اسلحه و چند تا شرخر و زورگیر واوباش.

دستم نرسیده به آستینم خشک شد، دهنم باز موند، کمکم کرد دست تا شده ام رو توی
آستین مانتوم بفرستم. با اضطرابی که توی جونم به جریان افتاده بود گفتم: من حالم
خوش نیست .

-منم همینطور...

غر زدم : بگو چی شده . وگرنه الان سخته میکنم.

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم: به اندازه ی کافی امروز باورهام جرخوردن ...
یک کلمه حرف بزن. میخوای چیکار کنی؟ با اسلحه نرو تو خیابون ... اصلا مجوز
داری؟ پلیس بگیرت ... حمل سلاح گرم... میفتی زندان!

نالیدم: خدا ...

-بلندتر صدات کن اگر هنوز هست و وجود داره!

-چی داری میگی...؟

لبخندی زد و گفت: من که هرچی این مدت صداش کردم، جواب نگرفتم. بگذریم. بیا منو تا آژانس سرخیابون برسون. اسنپ نیست!

کیفمو برداشتم، برای آخرین بار به پله هایی که منتهی به اتاق هامرز میشد نگاه کردم... مانفرد کنار ایستاد تا از خونه خارج بشم.

در و کوبید و با هم با آسانسور به طبقه ی منفی دو رفتیم، با لرزی که داشتم، سوئیچ رو به سمتش گرفتم و گفتم: من حالم خوب نیست. تو برون.

سری تکون داد و پشت فرمون نشست، ریموت و زد و بی صدا ماشین رو روی سرایشی پارکینگ بالا کشید. به محض اینکه توی کوچه پیچید، یه پاترول قدیمی سبز براش چراغ زد.

وسط کوچه ایستاد. نگاهش به رو به رو بود. با مکث کوتاهی، دنده عقب رو جا زد. فلشر و روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت ماشین با شدت عقب رفت که با بوق یه پژو پارس سیاه که درست پشت سرش بود، متوقف شد و سریعاً روی ترمز زد. وسط کوچه بین دو تاماشین ایستاده بود. ضربان قلبم بالا رفته بود.

نالیدم: اینا کین؟ چی شده؟

#پست_330 / خیلی اینجوری دوز دارم ☺☺

تاروت|19.12.18 10:43], [SunDaughter ☼

دستشو توی جیب کتش برد، برای ثانیه ای مغزم قفل کرد... فکر کردم میخواد توی کوچه اسلحه کشی کنه! اما پاکت سیگاری رو بیرون کشید و صدای رادیو آوا که وطنم سالار عقیلی رو پخش میکرد و کمی زیاد کرد.

فندک ماشین رو به داخل فشار داد. با آرامش، ضربه ای به بدنه ی پاکت زد و نخ ی رو بیرون کشید. کنج لبش گذاشت و پاکت وبه من تعارف کرد.

احتیاج داشتم بهش، یکی برداشتم و روی لبم گذاشتم.
فندک ماشین تقی کرد ، من از جا پریدم. نگاهش به رو به رو بود، به همون پاترول
سبز رنگ ... امیدم به این بود که توی کوچه، بین این همه خونه و برج و ساختمون
هیچ اتفاق وحشتناکی قرار نیست بیفته ...

فندک رو برداشت وزیر سیگار من گرفت.
بعد هم دستشو به سمت سیگار خودش کشید و روشنش کرد. پک محکمی گرفت و با
سر انگشت های دست آزادش روی فرمون ضرب گرفته بود و منتظر تماشاشون
میکرد...

گاهی به رو به رو... گاهی از آینه به عقب...
صدای باز شدن درب پاترول باعث شد، دل پیچه بگیرم، ضربان قلبم به بالاترین حد
ممکن رسیده بود.

راننده پیاده شد، راننده ای که یه پلیور زرشکی رنگ تن داشت و کت چرم مشکی...
درشت بود و شکمش بیرون زده بود. کسی که از سمت شاگرد پیاده شده بود، مرد
لاغر اما بلندی بود دو نفر از درب عقب پیاده شدند. یکی کت سبز لجنی تن داشت
و شلوار جین...

اون یکی هم با کلاه بافتنی ای که روی سرش داشت، باعث میشد بیشتر به خودم
بپیچم...

از آینه ی کنار دستم به پژوی عقب زل زدم... چهار نفر ! دقیقا چهار نفر توی اون
نشسته بودند... چهار مرد! خودمو کمی سیخ کردم، خاکستر سیگاری که بین انگشتم
مونده بود و فراموش کرده بودم ازش کام بگیرم روی دستم ریخت و ناله ضعیفی ازم
بلند شد.

مانفرد فقط به رو به رو نگاه میکرد .
خودمو سیخ کردم و خواستم گردنمو به سمت عقب بچرخونم که تشر زد: برنگرد .

سرجام وا رفتم.

همونی که پلیور زرشکی تن داشت، از توی پاکتش یه سیگار بیرون آورد و با قدم های آرومی از کاپوت پاترول فاصله گرفت .

صدای قفل مرکزی سکوت بین من و مانفرد رو شکست . دربها قفل شدند ... مانفرد با آرامش سیگارشو میکشید و به رو به رو نگاه میکرد.

من با دستی که میلرزید ، سیگار و بین لبهام گذاشتم. نفس هام تکه تکه از سینه ام بیرون میومدند.

مرد نزدیک تر میشد و من حس میکردم ، هر آن ممکنه مثانه ام همین جا خالی بشه درست روی همین صندلی...

خودشو به سمت شیشه ی مانفرد کشوند و صدای باز شدن دربهای پژوی پارس عقب رو شنیدم ... ندیده پیاده شدن چهار نفرشون رو دیدم! نفسم حبس شده بود.

مردی که کلاه بافتنی سر داشت، جلوی پاترول راه میرفت و دونفر دیگه دست درجیب به ما نگاه میکردند . هشت نفر ! هشت تا مرد ! هشت ... من تا ابد با عدد هشت ناسازگار می موندم .

مرد پلیورقرمز، ضربه ای به شیشه ی مانفرد زد . مانفرد کمی شیشه رو پایین کشید و نگاهش کرد.

مرد با لبخندی گفت: آتیش داری؟

مانفرد سیگارشو به سمتش گرفت، خم شد و سیگار خودشو روشن کرد وگفت: سلام ...

با مکثی اضافه کرد: حال و احوال آقا مانی...

مانفرد جوابشو نداد. خشک و خونسرد، بی تفاوت و سرد با همون نگاه هیچیش به رو به رو زده بود.

مرد دوباره گفت: جواب سلام واجبه پسر خوب.

مانفرد سرد گفت: برو بگو بزرگترت بیاد !

#پست-331/ واقعا میتونم عاشق مانفرد نباشم؟ 😊😍

تاروت|19.12.18 11:13, [SunDaughter ✨]

-میاد اونم !

-هر وقت اومد .

دستم میلرزید و نمیتونستم سیگار بین انگشتهامو کنترل کنم و مستقیم به سمت دهنم ببرم و بین لبهام قرارش بدم. مرد پوفی کرد و صدای جیغ لاستیک ماشینی توی کوچه باعث شد ، احساس کنم شاید این جو سبک تر بشه ...

به جای اینکه دستمو به دهنم، نزدیک کنم، گردنمو جلو بردم و کامی از سیگار گرفتم... خفگی خفگی... خفگی ! منو داشت به جنون میکشید این خفگی و این اعتیاد ...

دود سیگارمو بیرون دادم . مردی از توی ماشین پیاده شد. مرد قدبلندی که جلوی موهایش کم پشت شده بود ، آدم هایی جلوی پاترول سوا ایستاده بودند، به صف شدند. مانفرد لب زد: بزرگترت اومد ...

مرد انگار داشت غرغر میکرد، نگاهش به ماشین افتاد ، بهش زل زده بودم . با قدم های بلندی به سمت ما اومد ، مرد پلیور قرمز گفت: سلام روزبه خان . مردی که روزبه خان خطاب شده بود ، خودشو جلو کشید. مانفرد شیشه رو کامل تا آخر پایین داد و گفت: قدیما بیشتر واسم ارزش قائل بودی خودت میومدی. الان نوچه هاتو میفرستی؟

لبهاشو برجیده کرد و با لحن لوسی گفت: یعنی من و الان در حدنوچه هات کشیدی پایین؟ بی انصاف !

روزبه خان که مرد مسن و جا افتاده ای بود با صدای گرفته ای گفت: شرمنده مانفرد
نمیخواستم اینجوری بشه!

گوشیشو از جیبش بیرون کشید و توی گوشی با لحن لات و گنده ای گفت: بکش عقب
راه و باز کن .

و من دیدم که هر چهار نفر، سوار پرشیای سیاه شدند و کمی بعد پرشیا دنده عقب
گرفت و راهو باز کرد .

مانفرد نگاهشو از جلو برداشت و رو به روزبه خان گفت: تیمت کم شده ... قبلا یه
بیست نفری بودین .

روزبه باخنده گفت: طعنه میزنی.

مانفرد سری تکون داد ، کامی از سیگارش کشید و گفت: بذار خانم بره، من در
خدمتم.

روزبه لبشو گزید و همونطور که خم بود، گفت: خدمت از ماست.

مانفرد رک گفت:

-تعارف نکنیم باهم... اکی؟

-میدونی که خیلی بهت مدیونم.

-میدونم...

روزبه خان خفه گفت: میدونی که از کاری که میکنم خوشحال نیستم!

-میدونم...

-میدونی که از دستور سرپیچی نمیکنم!

-میدونم...

-میدونی که مامورم و معذور...

-میدونم !

-ولی...

مانفرد توی صورتش دود سیگارشو فوت کرد و روزبه خان گفت: ولی خیلی بیشتر از اینا بهت مدیونم !

-سریچی نکن روزبه خان . کارتو بکن . حساب کتاب داری.
-به درک.

مانفرد لبخندی زد و گفت: همین به درکت واسم میرزه .
ماشین رو خاموش کرد، قفل مرکزی وباز کرد، خواست در وباز کنه که روزبه مانعش شد، در و نگه داشت و گفت :بشین تو ماشین پسر.
مانفرد سرد گفت: برات بد میشه.

-فدای سرت .

-بد میشه برات روزبه !

-گفتم فدای سرت ...

مانفرد با تحکم گفت: میگم بد میشه برات!!!

خنده ای کرد و لپ مانفرد و کشید وگفت: تا سه نشه بازی نشه رئیس ... رئیس کوچولو ...

مانفرد خنده ی بلندی کرد و گفت: تلافی حرفتو سرت در میارم.

-حالا بی حسابیم؟

-یکی طلب تو ...

روزبه خان در و بست و گفت: بی حساب شدیم.

مانفرد سری تکون داد وگفت: دفعه ی بعد کوتاه نیا ...

روزبه خان دستشو جلو آورد، مانفرد باهاش دست داد ، روزبه خان خفه گفت: دفعه ی بعدی نباش ... بکش بیرون از این دایره. برو از این مملکت ... پسر خودتو حروم نکن ! بسه همین سه سالم زیادی موندی. خودتو خلاص کن . برو یه حالی کن ...یه هولی... با هم سن و سالای خودت بپر... بچرخ ... بگرد . زندگی کن ...

صورتشو جلو برد و توی گوشش چیزی گفت که من فقط واژه ی "خوشگله " رو شنیدم. روزبه خان با خنده خودشو عقب کشید.
مانفرد فقط نگاهش کرد.
روزبه خان شونه ی مانفرد و فشار داد و گفت: خداحافظ .
نگاهشو به من دوخت و گفت: خانم ببخشید وقتتون رو گرفتیم .عصرتون بخیر.
و رو به مردی که پلیور قرمز تن داشت، با دست اشاره کرد ... اونها سوار پاترل شدند و روزبه خان سوار ماشینش شد. مانفرد براش چراغ زد و دستشو بالا برد.
روزبه خان دنده عقب گرفت... پاترول دنده عقب گرفت... پرشیا دنده عقب گرفت
و مانفرد پاشو روی گاز گذاشت و به جلو حرکت کرد.

#پیست_332

تاروت|19.12.18 13:13], [SunDaughter ❀

فصل بیست و شش:

طرفهای مجیدیه بودیم... حال و هوای کریسمس و شلوغی خیابون ها توی این خیابون بیداد میکرد. تا به حال این ورا، توی دی ماه پا نداشته بودم...
دیدن کاج های تزئینی ، دیدن فروشنده هایی که کلاه بابانوئل سرشون بود؛ دیدن پیرمردهای عروسی که کالسه ای طلایی داشتند و گوزن ها میروندنشون ...
تماشاشون حتی حالا، با این همه زخم، روی دلم، هم هیجان داشت. طعم زندگی داشت ... طعم خوش عید...
حالا هر عیدی که بود...

دلم میخواست من هم با یکی از بابانوئل های ایرانی که شبیه حاجی فیروز های دم عید توی میدون آزادی بودند ، عکس میگرفتم . دلم میخواست اون جوراب هایی که به بند

آویزون بودند و آرزوهای هر کسی توی جوراب مخصوص خودش بود، هم منم داشته باشم.

منم جوراب پشمی سفید رنگی داشته باشم و وقتی که عید شد، صبح به امید اینکه بابانوئل خواسته امو برآورده کرده باشه به بند چنگ بزنم .

پای درخت کاج زانو بزنم و هدیه های رنگارنگمو باز کنم.

دی ماه تهران ، توی مجیدیه ... حال و هواش با همه جافرق داشت. جلوتر رفتیم...

مانفرد جلوی یه ساندویچی سرپایی نگه داشت و رو بهم گفت: چی برات بگیرم؟

توصورتش خیره شدم، جای کمرنگی از ناخن هام بافاصله ی یک سانت یک سانت از

هم روی صورتش حک شده بود. سه شیار باریک که خون مرده شده بودند .

نگاهم پایین تر اومد، از روی چونه اش غلت خورد روی گردنش هم خط انداخته

بودم. به سر ناخن هام نگاهی کردم و مانفرد گفت: بندری؟! با نوشابه ی زرد ... سالاد

فصل. هوم؟

ابروهام بالا رفت و گفتم: برای خودت بگیر . من چیزی از گلوم پایین نمیره.

-برات فلافل هفت تایی هم میتونم بگیرم با ترشی لیمو ... سس تند ...

نگاهش کردم و گفتم: من میل ندارم.

-هات داگ پنیری؟!!

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: منوشو از حفظم؟

-حفظم.

-غذاش سالمه تمیزه؟

-منو میشناسه کاهو و گوجه هاشو جلوی خودم دومرتبه میشوره . روغن تابه هاشم

برای من عوض میکنه.

-چرا هیچی عین خیالت نیست . واقعا فرمولش چیه بهم بگو ...

-فرمولشو گفتم. دایورت کن!

منتظر بود تا بگم تا بگه ... لبخند کجی زد و گفت: یه چیزی میخوریم... میریم دنبال
شارونا . میریم یه پارکی جایی... بعد تو رو میرسونم خونه. دوباره روز از نو ...
-پس فرنگیس چی؟!-

لب هاشو باد کرد وگفت: چی؟! شب میرم پیشش از دلش درمیارم.
نگاهش میکردم.

مانفرد خسته آهی کشید و گفت: نه نیار رازک. دلم میخواد بهش فکر نکنم. بیا نهار
بخوریم. نوشابه بخوریم... سالاد بخوریم...
-فقط بخوریم؟-

-آره.

-که چی بشه؟-

-زنده بمونیم.

پرت و پلا گفتم: زنده بمونیم؟ برای چی؟! مرگ بهتر از این زندگیه.
دستشو روی دستم گذاشت و گفت: امید داشته باش. همه چیز درست میشه .
-چجوری؟-

حرفی نزد ، من به رو به رو زل زدم و گفتم: دلم میخواست مثل زیبایی خفته بودم...
دستم به دوک چرخ خیاطی میرسوندم، خود خواسته ... به خواب میرفتم... اون
شاهزاده ی سوار بر اسب هم با اژدها میجنگید ... طلسمو نابود میکرد و من وقتی
بیدار میشدم، صبح شده بود... بهار شده بود ... شارونا پیشم بود منو به عنوان
مادرش میشناخت . قسم میخورم تا ابد از زندگی و خدا و کائنات هیچی نمیخوام !
چشمهای مشکیشو بهم دوخته بود و دقیق گوش میداد، حرفهام که تموم شد گفت:
-میخوای بخوابی بخواب! ...

تو چشمهات زل زدم و با لبخندی گفت: تو بخواب. منم میرم به جنگ اژدها ... بعد
میام بیدارت میکنم .میریم یه جای دور...

خودشو به سمت درب کشید و گفت: برات بندری میگیرما ...
و در و کوبید و با قدم های تندى وارد اون مغازه شد . تو اوج بدبختی، خنده ام گرفته بود. از اون میخوای بخوابی بخوابی که تحویل داده بود خنده ام گرفته بود!

#پست_333

تاروت|19.12.18 14:01], [SunDaughter ☼

با یه سینی قرمز که توش دوتا ساندویچ لای کاغذ بود و دو تا شیشه ی نوشابه ... جلو اومد، درب و از داخل براش باز کردم، روی صندلی نشست و سینی رو به سمت گرفت و باهیجان زایدالوصفی گفت: گفتم یه کم اتیشیش کنه.
-به اندازه ی کافی سوختیم امروز...

بی ربط گفت: بچه که بودیم، با مازیار میومدیم اینجا.بندری میزدیم بعد میرفتیم خونه ...
شام مامانم میخوردیم.

کاغذ ساندویچ هم برام باز کرد و گفت: بخور ببین دوست داری.
به بخاری که از لای پیاز ها و سیب زمینی ها و سوسیس ها بیرون میزد گفت: مامانم با فست فود مخالف بود.

هومى کشید و گفت: کلا که خوب نیست ولی خب بدم نیست . خوش میگذره .

گازی به ساندویچ زدم ، با ابروهاش اشاره کرد : سالادم هستا ...

-میخورم.

-نوشابه هم هست.

لبخندی بهش زدم، با دستمال کاغذی دور دهنشو پاک کرد وگفت: سس اضافه هم هست.

ساندویچ و پایین آوردم وگفتم: از خودت بگو .

-چی بگم؟

-محلہ اتون قشنگہ.

-بافتش قدیمیه ... یه دوستی داشتم اسمش آنتوان بود .

-ارمنی بلدی؟

کمی سرشو تکون داد و گفت: اره ... کم وبیش.

-پس قرار داد شرکت کارو از ارمنستان ، به لطف تو بسته شد .

ابروهاش بالا رفت وگفت: خوشم اومد . خیلی تیزی...

شونه ای بالا انداختم وگفتم: من سانت به سانت شارونا رو از برم.

لبخندی بهم زد وگفت: سخت میشد متقاعدشون کرد ولی خب شد .

-همونم باعث شد شارونا خیلی نسبت به هم تراز های خودش صعود کنه و سهامش

ارزشمند بشه.

مکثی کردم وگفتم: تو با اینکه از ساخت و ساز چیزی سررشته نداری اما هندل کننده

ی خوبی هستی.

-پس فکر کردی چرا همه چیز تو شارونا به اسم من تموم میشه .

-آره . حالا میفهمم چرا فرنگیس، تو رو گذاشته تو مرکز ثقل ماجرا ! شبیه سوزن

پرگار... وسط می ایستی، اونم دور تادور میچرخه ... میتونه وسیع تر بشه... کوچیک

تر بشه ... اون میتونه بره ... بیاد ... دوربشه، نزدیک بشه ... ولی تو همیشه اون

وسطی.

گاز محکمی به ساندویچش زد و کمی از نوشابه اش خورد.

به نیمرخ خونسردش نگاه میکردم.

با دستمال باز دور دهنشو پاک کرد وگفت: چیزی شده؟ سسی ام؟

-اگر قرار باشه مانع دور زدن های فرنگیس بشم... اگر قرار باشه اونو بندازم زمین

جوری که نتونه روی کاغذ دیگه خط بکشه ... تو هم میخوری زمین.

کمی از سالادش خورد و گفت: یخ کردا ...

-من نمیخوام تو بخوری زمین.

چنگالشو توی ظرف سالاد کرد و حینی که داشت ازش تیکه کاهویی برمیداشت گفت:

-یه کم آبلیموی سالاده کمه...

دستم روی دستش گذاشتم و قبل از اینکه چنگال بالا بیاد، گفتم: گوش بده به من ...

-چی شده؟

-اون روز توی خونه بهم گفتی، باهام قرارداد می بندی ... که ارزش داشته باشه.

منظورت چی بود؟

-مهم نیست.

کلافه از اینکه سوالای منو با کوتاه ترین جمله ها جواب میداد غر زدم: میخوام بدونم

چه قرار داد با ارزشی میخواستی؟!

-تابناکو میخواستم ازت.

اخمی کردم و گفتم: اینو که خودم دارم میارم وسط...

-اره.

دست از خوردن کشیدوگفتم: امتیازشو میخواستی؟ امتیازشو بهت بدم فرنگیس ولت

میکنه؟ همه ی دیتاها رو بدم تمومه ؟ خلاصی؟

-رازک ما راجع به ول کردن فرنگیس حرف نمیزنیم، راجع به اینکه چطور شارونا

بتونه به تو اعتماد کنه وباهات بیاد حرف میزنیم.

-نه این قضیه به اندازه ی اون مهمه .

مانفرد خونسرد گفت: فرنگیس و تونستم اینطوری مجاب کنم که چرا به تو سهاممو

بخشیدیم ! وگرنه که بزرگترین قطعه ی بدنم احتمالاً گوشم بود .

-چطوری؟

-خنک نباش.

-حرف بزن، مغزم کشش حل کردن مسئله رو نداره.

مانفرد تو چشمهام زل زد وگفت: گفتم بهش تورو آوردم شارونا که بتونم تابناک وازت بگیرم تا سهاممون دوباره رشد کنه ... بتونم راضیت کنم با هامرز ازدواج کنی.

#پست_334

تاروت|19.12.18 14:27], [SunDaughter ✨

با طعنه گفتم:

-ولی خیلی داری کوتاهی میکنی در قبال مسئولیت هات .

ساکت نگاهم کرد، با غیظ گفتم: نه راضیم میکنی تابناکو بدم... نه رضایتمو جلب میکنی با هامرز ازدواج کنم!

حرفی نزد .

منتظر جواب نگاهش میکردم بالاخره کوتاه اومد و سکوتشو شکست و گفت: من کثیف بازی نمیکنم. میدونی که !

با نیشخندی گفتم: وسواس داری...

حرفی بهم نزد، با آهی پرسیدم: فرنگیس نمیدونست من دارم میام؟

خشک گفت: نه. نمیدونست .

-هامرز میدونست؟

جوابم ونداد.

-هامرز میدونست نه؟! تو از هامرز شنیدی من از ارتفاع میترسم... تو از هامرز شنیدی که با سگ ها میونه ی خوبی ندارم ... تو همه ی این کارارو کردی که جلوی

فرنگیس نشون بدی مهره ی توام... اما خودت مهره ی هامرزی؟!!

جوابمو نداد و کلافه گفتم: فرنگیس احمق نیست که با چهار تا حرف خام بشه ... با چهار تا وعده و وعید ...

ساکت شدم... من سردر نمیاوردم، ابروهاشو بالا برد .

داده ها رو کنار هم باید میذاشتم. مانفرد صاحب جم...فریال سراج... امین بیگی...
فرنگیس اعتمادی... والازاده ! دکستر... طبقه ی دوازدهم ... قهوه ! ذکریا...
یخ کردم وگفتم: ماجرای سوله ... ماجرای آویزون کردن من ... قهوه دادنت توی کافه
گپ ... همه رو بهش نشون دادی نه؟

مانفرد با صدای خش داری گفت:

-درسته زرنکه . درسته باتجربه است. درسته یه کم زودتر از وقتی که من منتظرش
بودم اومده ... اما من آدم هیچکس نیستم. آدم خودمم.
با ترس بهش زل زدم وگفتم: ذکریا هم آدم تو بود؟
اخمی کرد وگفت: نه .اون شیرین کاری خودش بود .
-خبر داشتی؟

با لحن عصا قورت داده ای گفت:

-نه...

کلافه گفتم: تو همیشه همینی ؟ دشمناتو نزدیک خودت نگه میداری؟ باهاشون طرح
رفاقت میریزی وقتی لازم شد ازشون استفاده میکنی. همه واست یه مشت مهره ان...
از هرکس یه استفاده میکنی. تو حتی از فرنگیسم برای مقاصد خودت استفاده کردی...
روش روکش کشیدی فداکاری اما ... تو هرچی خواستی از بالارفتن نردبون اعتمادی
ها بهش رسیدی... حالا با آوردن من این وسط چی بهت میرسه؟ توکه میدونی هدم
چیه... میدونی که اگر همه ی مدارک و به بیگی برسونم و تابناک ونصفه کاره ول کنم
تو میمونی یه مشت بدهی . واسه ی اینجا چه نقشه ای کشیدی؟
روشو ازم گرفت و چیزی نگفت.

عصبی گفتم: تو که ازروز اول امین ودور زدی... حتی منم دور زدی ...من باور
کرده بودم منونمیشناسی... اصلا چطوری تاریخ اون صورت جلسه رو برای فرنگیس
توجیه کردی؟اگر دستت با اون تو یه کاسه نیست چطور توجیهش کردی؟

-فرم درخواست استخدام و تاریخ ارسال ایمیل رزومه ات با اون تاریخ مطابقت داره .

لبهامو روی هم فشار دادم که جیغ نکشم... با صدای خشکی گفتم:

-تو چطوری میتونی انقدر راحت دروغ بگی؟! انقدر راحت نقش بازی کنی...

مانفرد کاغذ و دور ساندویچش پیچید ، قبل از اینکه مشغول جمع و جور کردن باشه، دستشو گرفتم و گفتم: همه ی سه نفره هایی هم که داشتیم دروغ بود؟ میخواستی منو بکشی تو تیم خودت؟ تو حتی به شارونا هم عشقی نداری... فقط میخواستی منو تحت تاثیر قرار بدی. اصلا تو طرف کی هستی؟

-من طرف خودمم.

-خودخواه !

تو چشمهام زل زد و گفت: آوردمت بچه اتو بهت پس بردم .

-چرا؟

-چون یه غریبه است .

توی چشمهام اشک جمع شد . لبهامو روی هم فشار دادم . حس کردم خودش از حرفی که زد ناراحت شد و چینی به پیشونیش افتاد. دستی به صورتش کشید و گفت: به فکر زندگی خودت باش . آویزون من نشو... من اونی نیستم که تو دنبالش.

-تو هم مثل هامرز یه بازیچه ای... یه ترسویی... یه بزدلی!

پوزخندی زد و گفت: آره عزیزم . همه ی اینهایی که میگی هستم . پس راهتو بکش و به سلامت.

ساندویچو توی سینی پرت کردم و گفتم: آره به سلامت. از ماشین من پیاده شو!

#پست_335

تاروت|19.12.18 14:50], [SunDaughter ☼

مانفرد بدون هیچ مکتبی در و باز کرد و گفت: سینی و پششون بده.

و بدون اینکه درب رو ببندد، به سمت پیاده رو رفت، با قدم های بلندی از ماشین دور شد. هنوز محو بودم، هنوز گیج بودم ... هنوز حس میکردم کنارم نشسته ... مگه نگفت بخواب من میرم با اژدها میجنگم ... مگه نگفت میام باهات سه تایی ... مگه نگفت؟! بریم دنبال شارونا بریم پارک! یهو چی شد؟!

مغزم هنوز توانایی تحلیلشو به دست نیاورده بود.

دور و دورتر میشد. اونقدر کوچیک شده بود، که دیگه لای جمعیت گم شد و ندیدمش. کارگری که جلوی مغازه رو جارو میکرد، سینی قرمز رنگ و ازم گرفت و من به نصفه ساندویچ های باقی مونده امون نگاه میکردم ونوشابه ای که حتی سرخالی هم نشده بود.

پامو روی گاز فشار دادم، قلبم تند میزد ... دستمو از پنجره بیرون فرستادم... چقدر دلم هوای افتابی میخواست. از این باد سردی که پوست صورتمو میسوزوند بیزار بودم. ریه هام یخ کرده بودند و نفس کشیدن سخت بود ... خودمو به اتوبان رسوندم و خیلی زود، جلوی خونه پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و کلید و توی در انداختم. به محض اینکه داشتم از جلوی واحد مرمر و کیوان رد میشدم، درب چوبی باز شد . با دیدن هوشی که به در چوبی تکیه زده بود، خسته سلامی نثارش کردم . جوابمو نداد.

متعجب از احوالاتش، از پله ای که بالا رفته بودم پایین اومدم و گفتم: چته؟ کشتی هات غرق شده؟!

شقیقه اشو به در چسبونده بود .

دستش توی جیبش بود و منو تماشا میکرد.

نگران از پله ها پایین اومدم و گفتم: چی شده؟

صدای حق حق گریه میومد. با ترس هلهش دادم داخل خونه ، کفشهامو درآوردم وارد خونه شدم. با دیدن مرمر که روی کاناپه ی سه نفره دراز کشیده بود و آروم آروم گریه میکرد، دلم ضعف رفت.

دستی به سرم کشیدم...

چوب لباسی ناهنجاری بالای مبل بود و یه سرم بهش آویزون کرده بودند ، لوله ی سرم به دست مرمر وصل بود ... اول کیفم از دستم افتاد و گفتم: بچه؟ و دو زانو روی زمین افتادم.

کیوان با دیدنم، مات گفت: رازک خوبی؟

خودشو جلو کشید. صورتش مغموم بود. هوشیار از پشت بلندم کرد و گفت: حالا تو هم غش نکن ...

روی مبلی نشستم، دستمو روی پای مرمر که صورتش از گریه کبود بود گذاشتم و گفتم: یکی تون بگه چی شده؟

هوشیار کنارم نشست و کیوان به آشپزخونه رفت.

مرمر پتو رو روی صورتش کشید. لرز و حق حق خفیفشو میشنیدم... چقدر دلم میخواست منم پا به پاش گریه کنم...

خودمو به پایین مبل کشیدم، پتو رو از روی صورتش پایین کشیدم و گفتم: چی شده ؟ قربونت برم بگو به من ...

با حرص پتو رو روی صورتش مشت کرده بود .

کیوان با آرامش گفت: مرمر خانم بسه دیگه ... گریه نکن. شده کارگری کنم ... شده راننده ی آژانس بشم میشم... قربون اشکات بسه.

#پست_336

گیج گفتم: چی شده ... آخه یکیتون به من بگه ...
 هوشیار برگه ای رو به سمتم گرفت وگفت: بگیر خودت بخون...
 چشمهام کاغذ و دوتایی میدید وای به حال نوشته هاش... اما ذهنمو متمرکز کردم...
 بدین وسیله به اطلاع شما می رسانیم مبنی برکاهش پرداختها وهزینه های جاری
 وتعديل نیرو ، بدینوسیله ضمن نهایت تشکر و قدردانی از زحمات ...
 خط رو به انتها نرسوندم و رفتم سطر بعدی که نوشته بود: جهت انجام تسویه حساب
 کامل حداکثر تا تاریخ ... ، خود را به اداره کارگزینی معرفی نمایید .
 مات به صورت هوشیار و کیوان خیره شدم.
 مات و مبهوت...
 مات و گیج...
 مات و حیرون...
 مرمر گریه میکرد ... هوشیار ساکت بود و کیوان ... کیوان چشمش به دهن من بود.
 بریده بریده گفتم : حتما... اشتباه شده...
 مرمر پتو رو از روی صورتش کشید وگفت: آخه واسه ی هرسه تامون نامه اش میاد؟
 به سختی خودشو بالا کشید و رو به کیوان گفت: من گفتم بچه دار نشیم... گفتم وقتی
 وضع کارمون معلوم نیست ... نمیخوام... نگفتم؟
 کیوان ساکت بود.
 مرمر مشتى به شکمش زد و گفت: من این بچه رو نمیخوام...
 کیوان از جا پرید و هوشیار موهاشو چنگ زد...
 مشت دوم رو نداشتم بزنه ، توی هوا مچ دستشو نگه داشتم، مرمر با حق حق گفت:
 مگه نگفتی ، الان سهام داری... هان؟ مگه نگفتی... چرا گذاشتی ما رو اخراج کنن؟
 من دلم به این حقوق ماهی دو تومن خوش بود به خدا ... به خدا راضی بودم ... رازک
 ... به خدا با کیوان داشتیم جمع میکردیم پول پیش خونه اتو بدیم... میخواستم طلاهامو

بفروشم... هر ماه بهت اجاره بدیم... تو رو خدا رازک یه کاری بکن ... جون هرکسی که دوست داری... جون دخترت... منم نمیخوام اصلا. فقط کیوان و استخدام کن. تو رو خدا ...

سرشو توی سینه ام گرفتم و گفتم: درستش میکنم. خب؟ درستش میکنم. به جون همون جوجه ای که تو شکمته درستش میکنم.

نگاهی به جمع یخ زده اشون انداختم و گفتم: هر سه تاتون برمیگردید سرکارتون .

هوشیار کلافه گفت: نامه ی کارگزینی اومده... برای سه تامون ! میفهمی؟

-من سهام دارم.

کیوان خونسرد گفت: مشکلی نیست . همین سابقه هم که برامون رد شده رزومه است . من از فردا میگردم دنبال کار.

مرمر جیغ زد: یعنی چی مشکلی نیست؟

کیوان نفس عمیقی کشید و گفت: فدات شم گریه نکن دیگه. برات خوب نیست.

مرمر به حق افتاده بود.

هوشیار عصبی گفت: چه امید و ارزوهایی داشتیم.

کلافه از نق نق هاشون گفتم: بسه دیگه . گفتم درستش میکنم. از الان زانوی غم بغل

گرفتید که چی میشه و چی نمیشه؟

خودمو به سمت کیفم کشیدم .

هوشیار از جا بلند شد و گفت: کجا میری؟

-قبرستون ...

-پیام باهات؟

نگاهش کردم... بعضی وقتها آدم فقط دلش میخواد تمام دق ودلی هاشو سر یه نفر خالی

کنه ... اما نمیتونه ... نمیخواد... نمیشه .

-نه خودم میرم.

رو به کیوان گفتم: نگران هیچی نباش. مراقب مرمر باش .

نگاهم به مرمر افتاد و گفتم: خانم... رفیق... درست میشه. رازک مهرنیا نیستم اگر شما رو برنگردونم تو اون شرکت !

از خونه ی کیوان و مرمر بیرون رفتم ، هوشیار دنبالم اومد، از پله ها با هم پایین رفتیم، جلوی در بازومو گرفت وگفت: پیام باهات؟

-نمیخواد. خودم میتونم از پشش بریام .

-از پس صاحب جم؟

-پس کی؟

-اون اخراجمون نکرده.

نگاهموباریک کردم وگفت: امضای یکی دیگه پاش خورده.

-فرنگیس اعتمادی؟

-نه . یه آقایی به نام حیدری... احتمالاً زیردستشونه . بهش خط دادن انجام داده. ما چون کارمند های جز به حساب میایم ... خود مدیرعامل که رسماً اقدام نمیکنه .

سرمو تگون دادم وگفتم: نگران نباش.

خواستم برم که جلومو گرفت وگفت: رازک...

نگاهش کردم.

این پا و اون پایی کرد و با مکثی پرسید: جدی جدی درست میشه؟

خواستم بگم نمیدونم... مطمئن نیستم... گیجم... اما گفتم: آره . مطمئن باش.

با من و منی ، به جون کندنش گفتم: مادرم میخواد آخر هفته بره جایی... یعنی نمیدونم ... اگر قراره شغلمو از دست بدم که کنسل میشه ولی...

کیفم از روی شونه افتاد، توی پنجه هام بندشو مشت کردم وگفتم: به سلامتی .

سرخ و سفید شدنش شبیه روزی بود که میخواست بهم بگه دیگه چیزی بین ما نیست.

نگاهش بالا اومد وگفت: اگر تو بخوای من حاضرم که ...

-که چی؟

نظرش عوض شد. حتی این بار هم جرات نداشت از منو طلب کنه .

لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه .به سلامتی...

-رازک...

-بله؟

-کاش اون موقع ، نمیذاشتی که تموم بشه همه چی.

پوزخندی زدم و گفتم: گذشت تموم شد هوشی... خوشبخت بشی. نگران شغلت هم

نباش. با افتخار بگو کارمند شرکت فنی مهندسی شارونایی... بیمه داری... مزایا

داری... همه چی داری !

قبل از اینکه حرفی بزنه، خودمو از در بیرون کردم و سوار ماشین شدم، به من

آسایش نیومده بود... آرامش نیومده بود. شبیه یه ببر زخمی بودم ... که ازش خون

میچکید، اما هنوز دنبال ماده شیر پیر میدوید ... نه بخاطر اینکه گرسنه بود ، چون

شکارشو ازش دزدیده بود !

#پست_337

تاروت|19.12.18 15:28], [SunDaughter ☼

با گوگل مپ و ویز ...پرسیدن از املاک ... به هر جون کندنی بود، خودمو به جایی

رسوندم که چهارسال پیش، فقط یک بار از جلوش رد شدم. از کوچه یه نمای محو

خاطرم بود و از خیابون ، فقط ابتدای اسمش...

ساعتها دنبال خیابون گشتم... ساعت ها توی این شهر آلوده من چرخ میزدم.

مقابل عمارت بزرگ ایستادم، درب بلند و قهوه ای سوخته اش، با نور پردازی هایی

زمین و زمانش، به نظرم شیک میومد.

خودمو جلو کشیدم، پسر جوونی با کت وشلوار مشکی و هدستی که توی گوشش بود، بهم نگاه کرد . جلوتر اومدم، از داخل اتاقکش بیرون اومد و پرسید: امری داشتید خانم؟

-رازک مهرنیا هستم.

سری تکون داد وگفت: بفرمایید امرتون.

تو چشمهایش خیره شدم وگفتم: به خانم اعتمادی بگید مهرنیا اومده ، و همین امشب باید ملاقاتشون کنم.

مرد ابرویی بالا داد و گفت: ببخشید الان ساعت هشت شبه ...

کلافه غر زدم: عرض کردم، بفرمایید رازک مهرنیا اومده. کارم واجبه.

مرد با تعجب گفت: خانم هیچ وقت این ساعت بدون هماهنگی و سر زده کسی رو نمیپذیرن.

به سمت در رفتم وگفتم: منوباید بپذیره...

و لگدی به درب اهنی زدم وگفتم: باز کن این در و ...

مرد خشک شده گفت: خانم مزاحمت ایجاد نکنید . ناچار میشم با صد و ده تماس بگیرم...

خودمو جلوی دوربین مداربسته کشیدم وگفتم: من باید ایشون رو ملاقات کنم. الان !

توی بیسیمش صدای مردونه ای پیچید: اجازه بده بیاد تو .

مرد توی بیسیم گفت: ولی اقا...

-نشنیدی چی گفتم؟

-چشم.

درب رو برام باز کرد و من با قدم های تندى از چهارچوب فلزش رد شدم، در حین گذشتن از حیاط ... سعی کردم به هیچ نقطه ای نگاه نکنم. من دیگه اون رازکی نبودم که دلم برای این جور داشتن ها ضعف بره... نه شمشاد ها... نه تاب و سرسره ی

بازی... نه استخر نه حوض ماهی ... نه درخت های نخل تزیینی ... هیچکدومشون
دیگه برام جذابیت نداشتند .

با قدم های تندى خودمو به پله های سفید و مرمری عمارت رسوندم ... دوتاپله رو
یکی کردم ؛ درب چوبی باز شد و زن جوونی رو بهم گفت: بفرمایید داخل.
با کفش وارد شدم... بند کیفمو توی دستم مچاله کرده بودم. با دیدنشون که با فاصله ی
دورتر از من دور هم توی جایی که نشیمن لقب داشت اما برای من و امثال من حکم
یه زمین فوتبال بود، خودمو کمی باختم.
با قدم های آرومی جلو رفتم.

روی کاناپه ای نشسته بود، نگاهی به دستش که توی آتل بود انداختم. نه کسی به
احترامم بلند شد، نه خوش آمدی گفت.

مانفرد پاهاشو روی میز دراز کرده بود و یه پیش دستی روی رون پاش قرار داشت و
خیار پوست میکند. هامرز روی ویلچرش بود و شاید فقط نگاه اون به من متعجب بود
... من از نگاه های سرد و بی تفاوت مانفرد هم تعجب و شگفتی رو بو میکشیدم!

#پست_338

تاروت|19.12.18 15:40], [SunDaughter ☼

با دیدن هدیه که از دربی که با فاصله ی زیادی از تلویزیون ، قرارداشت همراه با
فرزاد که چوب زیر بغلش بود و با کمک اون راه میومد ، هر دو با هم بیرون اومدند
،ابروهام بالا رفت.

اون با دیدنم شوکه گفت: تو ؟

نگاهی به اطراف کردم ... لبخندی بهشون زدم و گفتم: ببخشید مزاحم فضای گرم
وصمیمی خانوادگیتون شدم.

مانفرد به جاشون جواب داد: عیبی نداره عروس گلم. بمون شام و با هم باشیم.

نیشخندی بهش زد و گفت: چه پیشنهاد سخاوتمندانه ای...

نگاهی به فرنگیس که منتظر تماشام میکرد کردم و گفتم: درمورد موضوعی باید باهاتون صحبت کنم.

فرنگیس هومی کشید و گفت: باشه صحبت کن.

لب زد: تنها ...

-من و خانواده ام چیز پنهانی از هم نداریم.

-متوجه هستم که شما و خانوادتون چقدر باهم رو راست هستید .

صدای پوزخند هامرز ، باعث شد رشته ی کلامم از دستم در بره ... هدیه از این فرصت استفاده کرد، به فرزاد کمک کرد تا روی مبلی بشینه ...

مانفرد با خنده حین خرت خرت خیار جویدنش گفت: همه ی آش و لاش ها ...

فرنگیس لبخندی بهش زد و گفت: اگر کیسه ی اب گرمت خنک شده، بگو نرگس برات عوضش کنه.

نمیدونم این جمله چی داشت که فرو ریختم !

مانفرد سری تکون داد و کیسه ی آب گرم واز پشتش درآورد و بالا نگهش داشت و گفت: نرگس... بیا یه کمپرس گرم دیگه بده .

فرنگیس نگاهی به من کرد و گفت:چی میگفتی عزیزم؟

تحقیرم کرد. یعنی نشونم داد اصلا حرفهاتو نشنیدم...

لبخندی بهش زد و گفتم: دخترکوچولوتون کجاست؟ نمیبینمش...

هدیه محو من بود. نمیدونم چرا دلم میخواست فکر کنم داره با تحسین تماشام میکنه .

نفسشو فوت کرد و گفت: سلام میرسونه.

-دختر زیباییه ! احتمالا زیبایی شو به مادرش رفته ...

مانفرد و هامرز هر دو پوزخند صدا داری زدند .

فرنگیس خونسرد گفت: دست بوسه ...

-من و شما باید صحبت کنیم.

-حرف بزنیم.

کلافه گفتم: تنها ...

از جا بلند شد، یه بلوز خاکستری رنگ با شلوار مشکی تن داشت که خطوط اتوی شلوارش به حدی تیز بود که خط نگاهمو از وسط نصف میکرد. موهای باز سشوار کشیده اش و آرایش کمرنگش... صندل هایی که همرنگ بلوزش بودند و ناخن های کاشت قرمز رنگ پا و دستش... جاذبه هاش زیاد بود.

دستشو روی دست آتل گرفته اش گذاشت و جلو جلو رفت ، درب اتاقی زیر پله رو باز کرد و خودش داخل شد. اتاق شبیه یه اتاق مطالعه بود... دیواری که سراسر کتاب بود ... میز سراسر چوب... صندلی های لهستانی... بوی چوب اتاق توی شامه ام پیچید.

خودش پشت میز نشست و گفت: من از مهمون سرزده استقبال نمیکنم.

-منم استقبال نمیکنم کسی توی کارهام دخالت کنه !

#پست_339

تاروت|19.12.18 15:55], [SunDaughter ☼

اخمی کرد و گفت: متوجه نمیشم.

-درحالی که الان بیست درصد از سهام شارونا متعلق به منه ... چطور میتونید سه تا

کارمند رو بی خبر از من اخراج کنید؟

-اخراج یا استخدام کارکنان بخش متفاوتی داره. مربوط به مدیر عاملین یا سهام داران نیست.

-من جز مدیران شارونا به حساب میام... بالاترین سهام در اختیار منه . پس باید در جریان مسائل روز شرکت باشم .

فرنگیس خودکار نقره ای رنگی رو از جاکودکاری خاتم کاری شده ی میز برداشت، بین انگشتهاش چرخوندشو گفت: البته تو جز مدیران به حساب میای... اما نه مدیران ارشد شارونا ...

جلوتر رفتم وگفتم: متوجه نشدم.

-خیلی ساده است . تو فقط چهار درصد از سهام شارونا به تو اختصاص داده شده ... درمورد کارمندان شرکت ما هستیم که تصمیم میگیریم بودنشون یا نبودنشون مفیده یا مارو متحمل ضرر میکنه . به خصوص که حالا توی این دنیای کثیف سیاست ما ناچار به تعدیل نیرو هم هستیم. پس باید از نیروهایی که کارایی مفیدی ندارند خداحافظی کنیم. از رسومات همه ی کمپانی هاست ...

خنده ای کردم وگفتم: خانم اعتمادی... نمیدونم مدرک تحصیلی شما چیه... اما رسوم خودش جمع هست و رسومات واژه ی غلطیه!
حتم داشتم حتی دیپلم هم نداشت .

فرنگیس لبخندی زد وگفت: تو که نیومدی این ساعت از شب، وقت شریف من و بگیری و ادای صحیح کلمات رو آموزش بدی.
پوزخندی زدم وگفتم: خیر.

-اگر اومدی درمورد اون سه کارمندی که از قضا دوستان صمیمی تو هم هستند و به شرکت من تعدی کردند حرف بزنی، پرونده ی اونها بسته شده . و من بهت حق میدم ... من هم حاضرم برای دوستانم شغل خوبی ایجاد کنم.

-دوستان شما که قاعدتا باید بازنشسته باشند!

فرنگیس لبخندی زد و گفت: فکر میکنم صحبت هامون تموم شده.

-من توی شارونا حق دارم. با کلمات قلنبه سلنبه و قوانین من در آوردیتون نمیتونید مجابم کنید.

فرنگیس هومی کشید و دستشو به تلفن کشید، گوشی و برداشت و شماره ای گرفت، ثانیه ای بعد توی گوشی گفت: نرگس جان به مانفرد بگو بیاد اتاق مطالعه .
گوشی رو روی دستگاه گذاشت.

نمیدونم زمان چقدر گذشت که تقه ای به در خورد ، فرنگیس گفت: بیا تو عزیزم.
دستگیره رو پایین کشید و قامتش ظاهر شد، به سختی خودشو جلو کشید، احساس کردم میلنگه ... احساس کردم راست ایستادن، براش مرگ آورده... احساس کردم چقدر دلش میخواد به زمین و زمان بابت دردی که توی ستون فقراتش پیچیده ناله کنه ...

به سختی روی مبلی نشست ، چشمهاشو ثانیه ای بست و یه نفس عمیق کشید وگفت:
جانم عزیزم؟ امری داشتی با من؟

فرنگیس هومی کشید و گفت: به ایشون توضیح بده از قوانین شرکت ... مثل اینکه حیدری باز سه نفری رو اخراج کرده ... خب ما هم نیاز داریم تعدیل نیرو داشته باشیم. خانم مهرنیا ناراحتن از این بابت که چرا مطلع نبودند.

مانفرد نفسی از اتاق گرفت و گفت: چون درصد ویژه ی سهامت متعلق به شرکت مهرگستره ... نه شارونا . بخاطر همین دخل و تصرف خاصی نمیتونی داشته باشی... البته این قانون تا زمانی شامل حال تو میشه که سه سال با همین سهام در شارونا به طور مستمر فعالیت داشته باشی. بعد از سه سال، همراه با ارزش افزوده و مسائل مالی دیگه ... بیست درصد سهامت صد در صد از شارونا سود و زیان بهش تعلق میگیره.

توی چشمهای سرخ مانفرد زل زدم.

نفسمو فوت کردم وگفتم: تکلیف آدم هایی که نیازمند کار هستند و بی دلیل اخراج شدند
چی میشه؟

مانفرد گفت : البته...

فرنگیس میون کلامش اومد و جواب داد: همین که تونستند تو این مدت توی شارونا
مشغول باشند، رزومه ی پرباری برایشون هست.

مانفرد خفه گفت: البته منم لزومی نمیدیدم که سه نفر همزمان اخراج بشن اما...

فرنگیس باز گفت: حیدری خیلی بهتر از تو در جریان احوال شاروناست مانفرد .

مانفرد لبهاشو خیس کرد وگفت: حق با شماست فرنگیس جون.

فرنگیس لبخندی زد وگفت: شام و با من بمون رازک ...

توی چشمهایش نگاهی کردم وگفتم : ممنون.

#پست_340

تاروت|19.12.18 16:17], [SunDaughter ☼

فرنگیس با لبخندی گفت: خواهش میکنم. تعارف نبود . ما خوشحال میشیم ...

من سالها پیش منتظر این تعارف بودم... سالها پیش دنبال این رفتار سخاوتمندانه
بودم... سالهای پیش دلم چنین فروتنی ای میخواست.

کمی این پا و اون پا کردم، فرنگیس رو به مانفرد گفت: عزیزم میتونی ما رو تنها
بذاری.

مانفرد سخت از جا بلند شد ، فرنگیس اخمی کرد وگفت: خیلی کمرت درد میکنه؟

-خوبم.فکر کنم بهتره برم بخوابم!

فرنگیس رو بهش گفت: میدونی که چقدر مهمه همه ی خانواده دور هم شام بخوریم .
-آره میدونم.

فرنگیس با اخم و تخمی گفت: نمیدونم چرا یهو سیاستیکت امشب عود کرد .

مانفرد نگاهش کرد وگفت: آره منم نمیدونم...

و با قدم های سلانه سلانه ای از اتاق بیرون رفت . در که بسته شد ، فرنگیس گفت:
بگو...

-چی بگم؟

-حرفی که میخوای بزنی...

لبمو گزیدمو گفتم: من حرفی برای گفتن ندارم.

-شیرین بهم گفت که تو و هامرز امروز با هم رو به رو شدید . از شنیدن احوال هامرز
حال خوشی بهم دست نداد .

لبخندی زدم وگفتم: ولی از دیدن احوال هامرز حال خیلی خوشی بهم دست داد
فرنگیس خانم.

فرنگیس خنده ای کرد، دستشوروی آتل سبز رنگ دست دیگه اش کشید وگفت:
تو گذشته ی منی دختر...

از پشت میز بلند شد، رو به روم ایستاد وگفت: خوب به این آدمی که جلوت ایستاده
نگاه کن. تو خود منی... آینده ات اینجااست. رو به روته !

-یعنی میفرمایید تو شصت سالگی با یه مرد سی و پنج ساله ازدواج خواهم کرد؟ چه
درخشان...

فرنگیس اخمی کرد ولبخند از روی صورتش رفت.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: من برگشتم خانم... برگشتم تا هرچیزی که ازم گرفتید و پس
بگیرم.

بدنشو به میز تکیه داد وگفت:

-باشه مشکلی نیست. این راه تونه عزیزم. من جلوتو نمیگیرم. فقط فکر نمیکنم، دادگاه
به زنی که زندانی شده ، یه پرونده ی کلاهبرداری توی چنته داره ... صلاحیت
نگهداری از فرزند ی رو بده که چهارسال بدون دلیل موجهی رهاس کرده!

- شما به من به دروغ گفتید مرده !

- پدر تو در جریان بود.

قلبم تند میکوبید...

فرنگیس پرسید: اصلا آزمایش دی ان ای انجام دادی؟ میتونی بهش استناد کنی؟!
نه نمیتونستم... اینجوری که این زن به من کد میداد ، یعنی حتی دنبالش هم نباش...
خودمو نباختم و گفتم:

- من دستم پر تر از این حرفهاست خانم.

- میدونی دادگاه به شخصیت زن هم نگاه میکنه ... تو روابط نامشروع هم داشتی !
خشکم زد.

فرنگیس مکثی کرد و گفت: حتی اون پسر تو شرکت من هم استخدام شده... یه پسر با
یه سابقه ی سیاسی و جنجالی که مربوط به ماجراهای 88 بود ... تو باهانش ارتباط
داشتی... عکسها و فیلمهاش هست.

- دارید منو تهدید میکنید که برام یه سابقه ی سیاسی درست کنید؟

فرنگیس اومی کرد و گفت: نه نه اصلا . من دارم گذشته اتو بهت یادآور میشم . این
پسره اسمش... خدایا... اسمش و فراموش کردم... هان... هوشیار شهشهانی... اون یه
دانشجوی اخراجی بود و توی درگیری های 88 حضورش ثابت شده است . میدونی
وجودش توی شارونا چه لطمه ای به اعتبار من و همکارانم میزنه؟! حالا گذشته از
این ... دادگاه چطور میتونه به تویی که هم رابطه ی نامشروع داشتی ... هم یه پرونده
ی مالیاتی عظیم داری... هم با یه پسری که توی جریان های سیاسی بوده ارتباط
داشتی حضانت دختری رو بده که تو چهار سال از وجودش مطلع بودی و پیگیری
نکردی !

نفسم قطع شده بود.

فرنگیس منتظر تماشام میکرد .

خفه گفتم: به هر حال، منم برنامه های خودمو دارم .

-امیدوارم. من خوشحال میشم . برای من خوشبختی شارونا مسئله ی مهمیه ... برای خوشبختیش هرکاری میکنم . چه کاری بهتر از اینکه اون بچه در اغوش پدر و مادر واقعی خودش بزرگ بشه !

تو چشمه‌اش زل زدم .

تو چشمهام زل زد وگفت: برای من خوشبختی و سلامتی روانی نوه ام خیلی با ارزشه .

خودمو عقب کشیدم... حاضر نبودم، حاضر نبودم اینکار وبکنم... حتی به خاطر بچه ام... حتی به خاطر شارونا حاضر نبودم، با هامرز به خاطر دستور این زن ازدواج کنم.

رو بهم گفت: اگر مایلی شما رو با ما صرف کن ...

-شب خوش.

تا دم در مشایعتم کرد و من از اتاق به بیرون هجوم آوردم... خفگی... درد ... اختناق ! من قلبم داشت زیر این همه فشار کم میآورد .

تاروت|20.12.18 10:19], [SunDaughter ❖

درب اتاق رو که بستم با دیدن ماشین قرمز کوچولویی که به سمت حرکت میکرد، سرجام ایستادم. با دیدنم ترمز کرد وگفت: رازک...

به سمت دویید ، دستهاشو دور کمرم حلقه کرد وگفت :سلام ... تو اومدی اینجا؟

زانو زدم تا هم قدش بشم، روشو بوسیدم وگفتم: سلام عزیزم. حالت چطوره؟ خوبی؟ -آره ...

موهاشو کنار زد و گفت: ببین جای زخمم دیگه نمونده .

لبخندی بهش زدم وگفتم: آره . اصلا جاش نمونده ...

انگشتهاشو به سمت گرفت وگفت: دستم دیگه درد نمیکنه.

دستشو بوسیدم وگفتم: چه قدر خوب. مراقب هستی از سر سره بالا میری پایین میای؟
-آره مراقبم.

درب پشت سرم باز شد و ندیده میدونستم هیبت فرنگیس اعتمادی پشتم صاف ایستاده...
دستی به پیراهن قرمز رنگ مخملی ای که تن داشت کشید وگفت: مامان فرنگیس ببین
اینو پوشیدم...

فرنگیس جواب داد: خیلی بهت میاد عزیزم.

-رازک قشنگ شدم؟

-تو ماه شدی...

فرنگیس کنار دستم ایستاد، دست به سینه گفت: برای شام خوردن آماده هستی شارونا؟
اونقدر لحنش جدی و دستوری بود که دلم میخواست، بهش ادبیات صحبت کردن با یه
بچه ی چهارساله رو الان یاد بدم.

شارونا با بداخلاقی گفت: من نمیخوام شام بخورم.

فرنگیس کمرشو خم کرد و گفت: یعنی چی؟

مانفرد از اون سمت سالن داد زد: یعنی خورشت کرفس و خوارک لوبیا دوست نداره!
شارونا نگاهی به مانفرد کرد، خودشو به سمتش رسوند وگفت: بریم با هم پیتزا
بخوریم... تو هم دوست نداری... بیا بریم. تو رو خدا...

وحنی که دستشو میکشید گفت: بابا تو رو خدا بریم بیرون شام بخوریم...

فرنگیس نگاهی بهم کرد وگفت: شام میمونی؟

از جا بلند شدم و گفتم: ممنون از دعوتتون.

فرنگیس شونه ای بالا انداخت و خودشو به نشیمن رسوند و رو به شارونا که کل خونه
رو روی سرش گذاشته بود گفت: شام امشب خیلی مقویه. شما هم مثل یه دختر خوب
میشینی سر میز و شامتو میخوری!

برای فرنگیس زبون درازی کرد و گفت: نمیخوام. نمیخورم. بابا باید منو ببری بیرون
تو قول دادی پیتزا بخوریم ... خودت گفتی...

مانفرد نفس عمیقی کشید و گفت: بابا کمرش درد میکنه.

شارونا با ناراحتی گفت: خواهش میکنم. زنگ بزنم پیتزا بیارن؟

قبل از جواب مانفرد، فرنگیس با اخم و تخم گفت: نرگس جون این همه زحمت کشیده
شام پخته .

#پست_342

تاروت|20.12.18 10:19], [SunDaughter ✨

-نمیخوام...

هامرز صداش دراومد : زن...گ... بزن!

شارونا با بی محلی به هامرز گفت: چی گفتی؟

هامرز به زور میخواست بگه زنگ بزن... شارونا نگاهشو از روی صورتش
برداشت و رو به مانفرد با صدای زنگ داری که توی کل خونه میپیچید گفت: بابا تو
قول دادی . خودت قول دادی... گفتی پیتزا میخوریم. بیا دیگه. پاشو لباس بپوش بریم...
بریم دیگه. بریم پیتزا بخوریم.

فرنگیس خم شد و متحکم گفت: شارونا وقتی شام هست حق نداری بری بیرون فست
فود بخوری! ...

شارونا با اخم گفت: پس منم شام نمیخورم.

و با قدم های تندى خودشو توی ماشینش که جلوی من بود رسوند و دست به سینه
روشو به سمت دیگه ای کج کرد .

نگاهی به اخم های شیرینش کردم و گفتم: با من میای بریم بیرون؟

نگاهش یه آن روی صورتم کشیده شد . کمی خودمو جلو کشیدم وگفتم: بهت پیتزا
 نمیدم. ولی یه غذای دیگه که هم مقوی باشه هم خوشمزه تراز خورشت کرفس باشه
 میتونیم با هم بخوریم . هوم ؟ نظرت چیه؟
 در جواب سوالم گفتم: باید از بابام اجازه بگیرم.
 از اینکه نگفتم باید از مامان فرنگیسم اجازه بگیرم؛ خوشحال شدم.
 رو بهش گفتم: برو اجازه بگیر.
 از ماشینش فورا پیاده شد وزود جلوی مانفرد ایستاد وگفت: با رازک برم بیرون؟
 مانفرد بدون اینکه به فرنگیس نگاه کنه پرسید: برو ازش بپرس ببین کی برت
 میگردونه !
 از همون جا صداشو بلند کرد وگفت: کی برمیگردیم؟
 در جواب دادش هدیه غرغر کرد: یواش تر...
 مثل شارونا بلند گفتم:
 -یه ساعت دیگه .
 شارونا خودش رو به مانفرد گفتم: دو ساعت دیگه.
 -دوست داری با رازک وقت بگذرونی یا با ما؟
 شارونا با هیجان گفتم: بارازک.
 قبلا از اینکه مانفرد بپرسه چرا خودش توضیح داد: رازک منو میبره پارک ... میبره
 رستوران ... میریم خرید . میریم شهر بازی... تازه کار اشتباهی میکنم دعوام نمیکنه
 .
 مانفرد لبخندی بهش زد وگفتم: پس میتونی بری . فقط کاپشن و شال وکلاهتو بپوش
 خب؟ از کنار رازک هم جم نمیخوری باشه؟ هر جا خواستی بری هم بهش میگی .
 شارونا روی پنجه رفت، لپ مانفرد وبوسید وگفتم: باشه . من برم کاپشنمو بیارم .
 رازک نری ها ...

و بدو بدو از جلوی من رد شد و از پله ها بالا رفت.
فرنگیس دست به سینه به مانفرد زل زده بود، مانفرد سیبی که کامل پوستشو کنده بود
رو از وسط نصف کرد و هر نصف رو به دونیم تقسیم کرد و پیش دستیشو به فرنگیس
تعارف کرد وگفت: عزیزم سیب میخوری؟
به جای فرنگیس، زنی که نرگس خطابش میکردند جلو اومد و گفت: شام آماده است .
#پست_343

تاروت|20.12.18 10:45], [SunDaughter ✨
هدیه به فرزاد کمک کرد تا روی پاش بایسته ... نرگس خودش جلو اومد و صندلی
هامرز و حرکت داد . با یه لبخند داشت تماشا میکرده.
نمیدونم باید از رفتارم شرمنده می بودم ؟!
من حق داشتم تو گوش مردی بزنم که زندگیمو ازم گرفته بود .
مانفرد هم از جا بلند شد، به سختی و وزنشو روی یه پاش انداخته بود و کمی خودشو
کج کرده بود که فشار از روی مهره هاش برداشته بشه . نمیدونستم این هم اداست ...
یا واقعا از فشار عصبی ای که امروز بهش تحمیل شده بود به این روز افتاده ... شاید
هم ادایی بود که میخواست فرنگیس رو مطمئن کنه روزبه خان کارشو به نحو احسن
انجام داده، فرنگیس هنوز ایستاده بود . شارونا از پله ها پایین اومد و گفت: من زیب
کاپشنمو نمیتونم ببندم. بابا ...
مانفرد جواب داد: بابا ...
-اینو ببند.

قبل از حرکت مانفرد؛ خودمو به سمتش کشیدم وگفتم: بده من برات ببندم.
شارونا مخالفتی نکرد و مانفرد با گفتن خوش بگذره، بدون اینکه خداحافظی ای از من
داشته باشه، از توی دیدم رفت.

روی پله ها ایستاد، جلوش خم شدم، زیپشو بستم ... کش سر و برس صورتی ای به سمت گرفت و گفت: موهامو بیاف.

-الان؟

-آره . بیافشون . دوتایی...

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه.

روی پله ها نشستم و اون جلوم ایستاد موهای نرمش و از وسط باز کردم، با شونه آروم آروم شونه زدم و گفتم: دوست داری کجا بریم امشب؟
-شهربازی.

-شام کباب دوست داری ؟ جوجه کباب؟

-اوهوم. ولی پیتزا بیشتر دوست دارم.

-جوجه کباب بخوریم؟ پیتزا ضرر داره ...

ناچار قبول کرد و گفت: باشه .

بافتن موهاش که تموم شد، کلاه و سرش کردم و شالگردن و با وسواس طوری که پوست گردنش از هیچ جا معلوم نباشه، دورتادور گردنش پیچیدم.

چکمه هاشو خودش از توی جاکفشی بزرگ و آینه کاری شده ی کنار درب چوبی ورودی برداشت و گفت: برم از بابام خداحافظی کنم.

و بدو بدو خودشو از دایره ی دیدم محو کرد.

فرنگیس ایستاده بود و تماشام میکرد.

یه لبخند دردناک زدم و گفتم: تا دو ساعت دیگه .

فرنگیس سری تکون داد و گفت: منتظرتم .

خودمو از درب چوبی بیرون کشیدم، توی اون فضای پاگرد پله های مرمری ایستادم و به لوستر چهل چراغی که به سقف آویخته شده بود و فضای جلوی درب رو روشن میکرد، زل زدم .

نفس عمیقی کشیدم، درب بسته شد و شارونا دست گرم و کوچولو شو توی دستم گذاشت
وبا لبخندی گفت: بریم؟

بهش خیره شدم ، این چشمهای درشت مشکی و موهایی بافته شده اش که از زیر کلاه
بیرون افتاده بودند ... نگاهی که برق میزد و شور زندگی و امید توش جاری بود .
چقدر دوستش داشتم.

دلم میخواست بهش بلند بلند بگم: کاش مال من بودی . کاش تمام و کمال مال خودم
بودی ...

دستشو سفت توی دستم نگه داشتم، ولش نمیکردم... هیچ وقت ... دلم میخواست بهش
قول بدم هیچ وقت تنهات نمیذارم.

حتی اگر به قیمت جونم تموم میشد، تو رو از این خونه ... از آدم های این خونه
میگرفتم . تو مال من بودی ... تا دنیا دنیاست ، مال منم میمونی ! تو توی تن من جون
گرفتی... توی تن من رشد کردی... نبض زدی... من چطور میتونستم تو رو ول کنم
میون این گرگ های به ظاهر قابل اعتماد؟!!

تو مال منی... مال خود خود منی ! تنها کسی که تو این دنیا ، فقط فقط مال منه تویی
. پست میگیرم... به هر قیمتی شده . به هر جون کندنیه شده ... تو رو دوباره مال
خودم میکنم. تمام سالهایی که نبودم جبران میکنم... تمام روزهایی که ماتم نداشتنتو
داشتم جبران میکنم. برای خودم جبران میکنم... برای تو جبران میکنم.

#پست_344/ و این پست و خیلی دوز دارم ♡

تاروت|20.12.18 12:36], [SunDaughter ☼

توی ماشین پشت نشسته که نه ... بین دو صندلی ها ایستاده بود و با هیجان ، با آهنگ
شادی که توی فضای ماشین پخش میشد ، برای خودش میرقصید.

لبخندی بهش زدم و گفتم: دوست داری کجا بریم؟

-مثل اون بار بریم پاساژ ...

نگاهی به ساعت انداختم وگفتم: باشه ... فقط قول بده، دست منو ول نمیکنی خب؟

گونه ام رو بوسید وگفت: باشه باشه . به بابا قول دادم که دستتو ول نکنم.

هنوز توتب اون بوسه بودم... به خودم اومدم وگفتم: کی قول دادی که من نشنیدم؟

-قبلا قول دادم.

-چه قوی ؟

-که با توبیرون باشیم... دستتو ول نکنم. رازک رازک... بادکنک...

پشت چراغ قرمز بودیم و مردی داشت بادکنک های عروسکیشو که به نی بلندی

متصل بودند، میفروخت، براش چراغ زدم، به ماشین نزدیک شد و گفت : بفرمایید

خانم؟

رو به شارونا گفتم: کدومو میخوای؟

-اون پلنگ صورتیه ...

بادکنک پلنگ صورتی رو حساب کردم و با ذوق روی صندلیش نشست و پلنگ

صورتیشو محکم بغل کرد وگفت: مرسی رازک.

-خواهش میکنم.

دوباره بلند شد وگفت: برام ذرت مکزیکی هم میخوری؟

-تو هرچی بخوای امشب برات میخرم .

خندید و گفت: پس بریم پیترزا بخوریم.

خنده ای از پیشنهادش روی لبهام اومد وگفتم: جواب مامان فرنگیستو چی بدیم؟ من

قول دادم بهشون که ما امشب جوجه میخوریم.

شارونا صداشو پایین آورد وگفت: نه پیترزا بخوریم. بعد من به کسی نمیگم.

-یعنی بین ما راز باشه؟

-اره.

-قول میدی؟

-قول میدم.

-حتی به بابا مانفرد هم نمیگی؟

خنده ی شیرینی کرد وگفت: اون خودش میفهمه همیشه ...

-چجوری میفهمه؟

-هر شب که میخواد باهام "مسواک کنه" ... میاد دهنمو بو میکنه . میگه فرشته ها بهم

میگن تو چند تا شکلات خوردی... قند خوردی... پیتزا بخورم هم میفهمه .

لبخندی بهش زدم وگفتم: باشه پس فقط به بابا مانفردت بگو خب؟

-خب...

دستهاشو محکم کوبید وگفت: آخ جون میریم پیتزا میخوریم .

پامو روی گاز فشار دادم و خودمو به مجتمع تجاری ای رسوندم که طبقات بالاش فقط

فودکورت بود. پارک کردم ودست تو دستش حین سواری گرفتن از پله های برقی

خودمون رو به آخرین طبقه رسوندیم، پشت میز دونفره ای نشستیم، منو رو توی

دستش گرفت و گفت: من پیتزای ...

با دیدن یه سینی مرغ سوخاری ای که از جلوش رد شد اخمی کرد وگفت: سوخاری

بخورم؟

از اینکه "ر" و "ل" تلفظ کرد خواستم براش بمیرم.

خندیدم وگفتم: مگه پیتزا نمیخواستی...

-چرا سیب زمینی هم میخوام.

-باشه ، ببین این پیتزاش مخصوصه ... توش گوشت و قارچ و ژامبون داره. زیتون

هم داره ... زیتون دوست داری؟ شارونا ...

جوابمو نمیداد، نگاهش کردم.

با دهن آب افتاده ای داشت به پسر بچه ای نگاه میکرد که مشغول گاز زدن به همبرگرش بود .

خودمو روش خم کردم و دو طرف صورتشو بوسیدم و گفتم: شیرین عسل بگو چی میخوری...

-من سیب زمینی ... همبرگر... ساندویچ... سوخاری... پیتزا ...

چشمهامو باریک کردم و گفتم: میخوای همشو بگیرم؟

نگاهش درشت شد و از ته دل خندید و گفت: واقعی؟

مثل خودش صدامو بچگونه کردم و گفتم: واقعی... فقط بین خودمون بمونه باشه؟ مثل یه راز .

با هیجان صداشو پایین آورد و گفت: راز مونه.

-راز ماست . راز من و تو ... !

خندید ... خندید و من میمردم برای این خنده هاش... برای اولین راز مادر دختری ای که پدرش هر چند آخر شب وقتی میخواست باهاش " مسواک کنه "، میفهمید چون فرشته ها موقع مسواک کردن، به گوشش میرسوندند امشب من با دخترش چه کار کردم !

#پست_345 / این پست وجودش ممکنه نیاز نباشه، اما من واقعا دلم میخواست بنویسمش و مطمئن بودم اگر نمینوشتمش یه جا رازک خفتم میکرد و میگفت چرا ننوشتی اینجا رو چرا چرا چرا مانفرد طوری سه بار میپرسید 🤪🤪🤪🤪

تاروت|20.12.18 13:06], [SunDaughter ☼

توی ماشین پشت نشسته که نه ... بین دو صندلی ها ایستاده بود و با هیجان ، با آهنگ شادی که توی فضای ماشین پخش میشد ، برای خودش میرقصید.

لبخندی بهش زدم و گفتم: دوست داری کجا بریم؟

-مثل اون بار بریم پاساژ ...

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: باشه ... فقط قول بده، دست منو ول نمیکنی خب؟

گونه ام رو بوسید و گفت: باشه باشه . به بابا قول دادم که دستتو ول نکنم.

هنوز توتب اون بوسه بودم... به خودم اومدم و گفتم: کی قول دادی که من نشنیدم؟

-قبلا قول دادم.

-چه قوی؟

-که با تو بیرون باشیم... دستتو ول نکنم. رازک رازک... بادکنک...

پشت چراغ قرمز بودیم و مردی داشت بادکنک های عروسکیشو که به نی بلندی

متصل بودند، میفروخت، براش چراغ زدم، به ماشین نزدیک شد و گفت : بفرمایید

خانم؟

رو به شارونا گفتم: کدومو میخوای؟

-اون پلنگ صورتیه ...

بادکنک پلنگ صورتی رو حساب کردم و با ذوق روی صندلیش نشست و پلنگ

صورتیشو محکم بغل کرد و گفت: مرسی رازک.

-خواهش میکنم.

دوباره بلند شد و گفت: برام ذرت مکزیکی هم میخوری؟

-تو هرچی بخوای امشب برات میخرم .

خندید و گفت: پس بریم پیتزا بخوریم.

خنده ای از پیشنهادش روی لبهام اومد و گفتم: جواب مامان فرنگیستو چی بدیم؟ من

قول دادم بهشون که ما امشب جوجه میخوریم.

شارونا صداشو پایین آورد و گفت: نه پیتزا بخوریم. بعد من به کسی نمیگم.

-یعنی بین ما راز باشه؟

-اره.

-قول میدی؟

-قول میدم.

-حتی به بابا مانفرد هم نمیگی؟

خنده ی شیرینی کرد وگفت: اون خودش میفهمه همیشه ...

-چجوری میفهمه؟

-هر شب که میخواد باهام "مسواک کنه" ... میاد دهنمو بو میکنه . میگه فرشته ها بهم

میگن تو چند تا شکلات خوردی... قند خوردی... پیتزا بخورم هم میفهمه .

لبخندی بهش زد وگفتم: باشه پس فقط به بابا مانفردت بگو خب؟

-خب...

دستهایشو محکم کوبید وگفت: آخ جون میریم پیتزا میخوریم .

پامو روی گاز فشار دادم و خودمو به مجتمع تجاری ای رسوندم که طبقات بالاش فقط

فودکورت بود. پارک کردم و دست تو دستش حین سواری گرفتن از پله های برقی

خودمون رو به آخرین طبقه رسوندیم، پشت میز دونفره ای نشستیم، منو رو توی

دستش گرفت و گفت: من پیتزای ...

با دیدن یه سینی مرغ سوخاری ای که از جلوش رد شد اخمی کرد وگفت: سوخاری

بخورم؟

از اینکه "ر" و "ل" تلفظ کرد خواستم براش بمیرم.

خندیدم وگفتم: مگه پیتزا نمیخواستی...

-چرا سبب زمینی هم میخوام.

-باشه ، ببین این پیتزاش مخصوصه ... توش گوشت و قارچ و ژامبون داره. زیتون

هم داره ... زیتون دوست داری؟ شارونا ...

جوابمو نموداد، نگاهش کردم.

با دهن آب افتاده ای داشت به پسر بچه ای نگاه میکرد که مشغول گاز زدن به همبرگرش بود .

خودمو روش خم کردم و دو طرف صورتشو بوسیدم و گفتم: شیرین عسل بگو چی میخوری...

-من سیب زمینی ... همبرگر... ساندویچ... سوخاری... پیتزا ...

چشمهامو باریک کردم و گفتم: میخوای همشو بگیرم؟

نگاهش درشت شد و از ته دل خندید و گفت: واقعی؟

مثل خودش صدامو بچگونه کردم و گفتم: واقعی... فقط بین خودمون بمونه باشه؟ مثل یه راز .

با هیجان صداشو پایین آورد و گفت: راز مونه.

-راز ماست . راز من و تو ... !

خندید ... خندید و من می‌رمدم برای این خنده هاش... برای اولین راز مادر دختری ای که پدرش هر چند آخر شب وقتی میخواست باهاش " مسواک کنه "، میفهمید چون فرشته ها موقع مسواک کردن، به گوشش میرسوندند امشب من با دخترش چه کار کردم !

#پست_346

تاروت|20.12.18 13:08], [SunDaughter ☼

به میزی که نصف غذاهاش دست نخورده بود نگاهی کردم.

از پیتزا دو تیکه خورده بود ،چهار تا دونه سیب زمینی... یه گاز به مرغ سوخاری

زده بود، و چیز برگر دست نخورده باقی مونده بود !

حتی نوشابه اش هم چیزی که توی لیوان یک بار مصرف برایش ریخته بودم رو نتونسته بود بخوره .

ته چشمه‌اش برق میزد، از این ریخت وپاش هیجان داشت ... خوشحال بود . فکرشم نمیکرد که یهو این همه گزینه رو به روش باشه . مطمئن بودم حتی مانفرد هم که عاشقش بود اما تو روی من میگفت، شارونا یه غریبه است هم برایش اینکار و نکرده بود.

دستشو به سمت سیب زمینی برد و گفت: کار بدی کردم؟

از حرفش متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا این فکر و میکنی؟

شرمنده گفت: آخه یه عالمه مونده از همشون ...

نگاهش دور تا دور میز چرخید و گفت: بابا دعوا میکنه.

-بابا تو رو به خاطر کاری که من دلم خواست برات بکنم دعوا نمیکنه عزیز دلم.

-تو خیلی مهربونی .

لبخندی بهش زدم و گفتم: جدی؟

حین گاز زدن بی میلش به سیب زمینی که به سس قرمز آغشته بود و داشت روی انگشتهاش چکه میکرد گفت: هیچکس حتی روز تولدم هم اینطوری غذا سفارش نمیده .

-الان خوشحالی؟

-آره.

-چقدر خوشحالی؟

-خیلی ...

-بازم دوست داری با من بیای بیرون ؟

سرشو تکون داد و گفت: آره .

-بامن میای بریم سفر؟

چشمه‌اش درشت شدند و گفت: کجا؟ بریم دریا؟

-آره. بریم یه جایی که دریا داشته باشه ...

هیجان زده شد، اما بادش خوابید و گفت: ولی بابام نمیداره.

-اگر از بابات اجازه بگیرم چی؟

دوباره ذوق کرد و گفت: میام.

صورتمو بهش نزدیک کردم و گفتم: ببین ... قشنگ به سوالم گوش بده ... تو دختر

باهوش و عاقلی هستی شارونا. خوب به سوالم گوش بده بعد جواب بده باشه؟

سرشو تکیه داد و صداشو کودکانه تر از چیزی که بود کرد و گفت: باشه ...

لبخندی بهش زدم و گفتم: دوست داری با من بریم مسافرت؟ مثلاً دریا ... جنگل ... کوه

... آب تنی ... شهر بازی ...

-آره دوست دارم.

-باهام میای؟

-میام.

-ممکنه مامان فرنگیستو نبینی.... عمو هامرز... هدیه ... بابات !

با دهن نیمه باز تماشا می‌کرد، دورلبه‌اش سسی بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

میای...

-بابام نمیداره.

-بابات بذاره چی؟

-کی برمیگردیم؟

یه لبخندی بهش زدم. این سوالش و دوست داشتم. این سوال از یه بچه ی چهارساله

خیلی بعید بود ... اما نه بچه ای که مانفرد بزرگش کرده باشه ...

-نمیدونم. میتونیم بمونیم خیلی خوش بگذرونیم.

-بابام چی؟ میادش؟

-نمیدونم. شاید بیاد شاید نیاد ...

انگشتشو با لذت لیس زد، متوجه حرفهام نمیشد ... داشت تلاش میکرد بفهمه اما
تلاشش بی ثمر بود. این بحث برایش کسل کننده بود.

#پست_347

تاروت|20.12.18 13:08], [SunDaughter ☼

حالت چشمه‌هاش از هیجان افتاد و گفت: بابام نمیذاره باهات پیام شمال.

-اگر بذاره حاضری بیای؟

-آره میام.

-باباتو نمی بینی ها ...

مثل آدمی که تازه منظورمو فهمیده باشه گفت: یعنی تا همیشه بریم شمال؟ پس دوستانم
چی؟ مهدم چی؟ کلاسام چی... بابا منو میفرسته کلاس سفال گری... من بldم گلابی و
سیب و خیار درست کنم. تو کلاس نقاشی هم یادگرفتم میز بکشم با پایه هاش !

دستمو زیر چونه گذاشتم و گفتم: دیگه چی بلدی؟

-بلدم خونه بکشم با درخت . هنوز ماشین و یاد نگرفتم .

داشت حرف میزد، از کلاس هاش و دوستاش میگفت. میدونستم که توی کلاس
نقاشیش عاشق معلم نقاشیشه و توی کلاس سفالگریش از نیمکت چوبی ای که مجبوره
روش بشینه خوشحال نیست . اما عاشق اینه که گل بازی کنه و بلده با خمیر بازی
همه چیز درست کنه و آخرین باری که باباش برایش انواع رنگ های خمیری رو
خریده، همه رو باهم ترکیب کرده و یه رنگ خاکستری ناجور ازش دراومده که قابل
استفاده نیست ! هرچند وقتی بهش گفتم میتونه با خمیر بازیش یه فیل درست کنه کمی
خوشحال شد .

چیزبرگر دست نخورده رو توی کوله ای که توی پاساژ عاشقش شد و براش خریدم گذاشتم . سوار ماشین شدیم و آخرین دقایق دو ساعت رو من سعی میکردم با آروم ترین سرعتی که مجازم توی خیابون های تهران برم، حرکت کنم.

خسته بود و شب خوبی گذرونده بود.

از تماشای بیرون خسته شد ، دوباره بین صندلی ها ایستاد، نفسش توی صورتم خورد و گفت: رازک؟

-جانم ؟

-منو میبری دریا؟

لبخندی بهش زدم، از اینکه بحث بینمون رو فراموش نکرده بود ، خوشحال شدم وگفتم: آره . میبرمت .

-کی میبری.

-هر وقت تو بخوای.

-بابام چی؟

-چی؟

-اونم بیادش . بریم ... سه تایی.

-اگر قرار باشه بریم من و تو میتونیم بریم شارونا.

اخمی کرد و گفت: چرا بابام نیاد .

از دم دستی ترین بهانه استفاده کردم وگفتم: خب سرکاره . نمیتونه بیاد . من و تو میتونیم.

با لجبازی گفت: نمیخوام. بابامم باشه .

-من میبرمت دریا رو ببینی... شنا کنی... قایق سوار شی...

خندید و گفت: من دریا رو دوست دارم.

-منم دریا رو دوست دارم.

هیجان زده شد، اما سریع ذوقش فروکش کرد و گفت: نه بابام بیاد . باهم بریم. تو هم بیا ... بابامم بیاد .

لبخندی بهش زدم و گفتم: آخه قریون این چشمهات برم من ... میگم بابا سرکاره نمیتونه بیاد . من و تو تنهایی میریم کلی بهمون خوش میگذره.
-خب پس منم نمیام.

آهی کشیدم و جلوی عمارت نگه داشتم، به سمتش چرخیدم و گفتم: یعنی من تنها برم؟
با بد قلقی ای که حس میکردم ناشی از خستگی و خواب آلودگی‌اشه گفت: آره. من خودم به بابام میگم منو ببره شمال. مثل اون بار که منو برد. قایق هم سوار شدیم. شنا کردیم... بشقاب پرنده هم بازی کردیم .

خودشو به سمت در کشید و خواست پیاده بشه که فوراً پیاده شدم و گفتم: شارونا با من قهر کردی؟

سرشو پایین انداخت، نمیخواستم ناراحت بشه من کلی سعی کردم حالشو خوب کنم.
صورتشو توی دستهام گرفتم و با بغضی که ناشی از دل نازکی این اواخر بود گفتم: با من قهری؟

نوجی کرد و خیالم و راحت...

بینیشو بوسیدم و گفتم: من دوست ندارم تو ناراحت باشی باشه؟

-به بابام میگم سه تایی بریم شمال. میگم به جای ماهرخ جون تو پیشم بمونی .

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: یادت نره غذایی که امشب خوردیم رازه ها ...

لبخند شیطننت باری زد و گفت: خودم میدونم.

بوسیدمش، دست ازادشو دورگردنم حلقه کرد و گفت: بازم میای منو ببری بیرون؟

-میام. هر وقت تو بخوای... تو بگی ... میام. با جون و دل میام.

لبخندی زد ، از جوابم راضی بود و گفت: خداحافظ.

جوابشو دادم، نگهبان جلوی در در و برایش باز کرد، نگاهی بهش انداخت و گفت:
عمو حسام پلنگ صورتیمو ببین.
مردن‌گهبان که عموحسام خطاب شده بود لبخندی بهش زد و گفت: خیلی قشنگه . بدو
برو تو خیلی سرده ...
از پشت درب فلزی دستی برام تکون داد. دستی برایش تکون دادم و با قدم هایی دوان
دوانی به سمت عمارت رفت. نرگس جلوی در منتظرش بود . نفسم باز تنگ شد ...
سینه ام باز سوخت... قلبم باز سنگین شد. خدای من باید چیکار میکردم!؟

#پست_348

تاروت|20.12.18 13:51], [SunDaughter ☼

از عمارت دور شدم، از گوشیم خیلی وقت بود خبری نداشتم، ساعت از دوازده هم
گذشته بود.
خوشبختانه کسی بهم زنگ نزده بود ، با دیدن یه پیام که صفحه ی گوشیمو روشن و
خاموش کرد، فوراً باکس پیام ها رو باز کردم.
مانفرد نوشته بود: بیا تلگرام .
فوراً نت خطمو روشن کردم و وارد تلگرام شدم، با دیدن دو تا پیامی که برام فرستاده
بود، ابرو هام بالا رفت.
انگشتمو روی چت گذاشتم وبازش کردم... با یه سلام خشک و خالی شروع کرده بود
و در ادامه توی طومارش نوشته بود: برای مرمر و کیوان میتونه توی شرکت خودش

،یه کار مناسب دست و پا کنه و بهشون بگم بعد از اتمام کار هاشون توی حسابداری به آدرسی که برام ارسال کرده بود مراجعه کنند .

کوتاه تایپ کردم: باشه . ممنون . اما خودم یه کاریش میکنم.

ارسال کردم و همون آن دید و من دیدم بالای صفحه که مشغول نوشتن پیامه... نوشت : من با خانم فرزانه خودم هماهنگ کردم. فردا برای مصاحبه و عقد قرار داد میان شرکت من.

پوزخندی زدم ، خواستم بگم تو که کارتو کردی دیگه چی از جون من میخوای؟ جوابی بهش ندادم که پرسید: تو قرار بود به شارونا جوجه بدی ؟!

علامت سوال و تعجب انتهای جمله اش، باعث شد لبمو بگزم... حتی تو این حالم ازش میترسیدم. فکر اینکه بفهمه امشب چه ریخت و پاشی انجام دادم یه کم تن و بدنم رو میلرزوند.

تند تایپ کردم: دلم خواست بهش یه شام خاطره انگیز بدم. مشکلی هست؟ جواب داد: نه .

نمیدونم چرا دلم میخواست مکالمه رو ادامه بدم ، براش نوشتم : چرا نخوابیدی؟! -اگر گذاشته بودی من نهارمو بخورم الان مثل یه روح سرگردان توی خونه دور نمیزدم!

از طعنه اش و یادآوری ظهر حال خوشی بهم دست نداد ، خواستم با شب بخیری سر و تهشو هم بیارم که یه ایموژی روح فرستاد ، لبخندی زدم ، کمی رئوف شدم و نوشتم: توی کیف شارونا یه چیز برگر هست .نوش جان .

تایپ کرد: واقعا؟!

جواب دادم : واقعا .

آفلاین شد ، لبخندی زدم و بعد از چند دقیقه تایپ کرد: باشه بخشیدمت .

چشمهام گرد شدند ... خواستم بنویسم : تو منو بخشیدی... تویی که به من گفתי آویزون ! تویی که به دروغ بهم میگی شارونا برات یه غریبه است اما از نبودنش تا مرز مرگ میرسی... تو جای جای زندگی دخترم نفوذ کردی... توی روحش رخنه کردی! توی این دوران فقط انگار تو حق داری که دروغ بگی و من باید صادق باشم باهات! لعنتی ... تازه با آوانس میگی منو بخشیدی؟!!

یه فایل پی دی اف برام فرستاد و نوشت: این هم جایزه ات بابت خوشحال کردن من اونم این وقت شب کاش چیز دیگه ای از خدا میخواستم! شب خوش.

قبل از اینکه ازش بپرسم این چیه، آفلاین شد. فایل و رو با هزارجون کندن داندلودش کردم ، به محض باز شدنش... برای چند ثانیه گیج تماشاش کردم. لبمو گزیدم... انگشتمو روی صفحه ی گوشی کشیدم و به عدد : 99 درصد رسیدم.

تایپ کردم: مانفرد ... جوابمو نداد. آفلاین بود. نمیدونستم زنگ بزنم یا نه ... اگر پیش فرنگیس خوابیده بود زنگ زدن من این موقع شب براش بد میشد. نمیدونستم چیکار کنم... خدای من ... برگه ی آزمایش دی ان ای... این بهترین کاری بود که این مرد توی این دوره در حقم کرده بود !

براش مسیج نوشتم: ممنونم. واقعا ممنونم. خواستم چیزهای دیگه ای هم براش بنویسم اما ذهنم قفل شده بود .

پیام و براش ارسال کردم و دوباره به تلگرام رفتم و فایل پی دی اف رو باز کردم . پیام اومد: خواهش میکنم .

دوباره نوشتم: این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

جواب داد: مشکلی نیست میتونی فراموش نکنی!

لبخندی زدم و نوشتم: شام تو خوردی؟

جواب داد: مشغولم ...

تایپ کردم : نوش جان.

-ممنون .

-شب بخیر.

منتظر به صفحه ی گوشی نگاه میکردم ... منتظر جواب شب بخیرم بودم، منتظر بودم که باز حرفی بزنه، اما هیچی ... هیچ پیامی نیومد.

#پست_349

تاروت|20.12.18 14:29], [SunDaughter ☼

مثل احمق ها منتظر بودم، جواب شب بخیرمو بگه و نگفت.

از ماشین پیاده شدم و به ساختمون رفتم، سلانه سلانه از پله ها بالا میرفتم. صدای در خونه ی مرمر اومد که باز شد، توی پاگرد ایستادم. با دیدن مرمر که با چشم های قرمز تماشام میکرد، لبخندی بهش زدم و گفتم: احوال مادر نمونه؟
با صدایی که رگه های بغض داشت گفت: پیام بالا حرف بزنیم؟
-بیا...

از پله ها بالا رفتم و پشت سرم دنبالم اومد. باهم واردخونه شدیم، چراغ ها رو مرمر روشن کرد. روی کاناپه ولو شدم و گفتم: چی شده؟
-صاحب جم بهم زنگ زد.

هومی کشیدم و گفتم: خبر دارم.

-گفته من و کیوان بریم شرکتش...

-خوبه که .

من منی کرد و گفت: خوبه عالیه ... فقط...

-فقط چی؟

-هوشی چی؟

آهی کشیدم و گفتم: درست میشه.

-میخواست آخر هفته بره خواستگاری...

-آره خبر دارم.

مرمر خودشو بهم نزدیک کرد، دستمو گرفت و گفت: بخاطر همین باهش لج کردی و به صاحب جم سفارششو نکردی؟

اخمی کردم و گفتم: نه ...

-وقتی فهمید صاحب جم برای من و کیوان کار پیدا کرده برای هوشی نه. خیلی خورد تو ذوقش... گفت رازک از من کینه گرفته!

-این چه حرفیه... معلومه که نه!

با مکثی گفتم: برای هوشیار فکر میکنم. یه کاری میکنم همینطوری که نمیذارم بمونه.

مانتومو از تنم در آوردم و روی دسته ی مبلی انداختم و گفتم: راستی جنسیت بچه ات کی معلوم میشه؟

مرمر فکری بود، صداش زدم و گفتم: مرم...

-ها؟ خواب دیدم پسره...

لب زدم: پسر؟

-اسمشو چی میداری؟

-شهاب... شایدم احسان. نمیدونم ...

نگاهی بهم کرد و گفت: اگر تو پسر دار میشدی اسمشو چی میداشتی؟

اسم مانفرد توی زبونم رژه میرفت ... اما سکوت کردم و جواب مرم و ندادم. مرم دستمو گرفت و گفت: توجته؟ انگار تو یه عالم دیگه ای...

-اگر کیوان ، خدایی نکرده فلج بشه ...

هینی کشید و گفتم: واه.

دستشو گرفتم وگفتم: بذار حرفم تموم بشه.

تو چشمهام دقیق خیره شد و ادامه دادم: اگر توی یه تصادف اتفاقی براش بیفته ...
مثلا توانایی راه رفتن نداشته باشه... حرکتی نتونه بکنه... با وجود اینکه بچه داری...
بازم باهاش میمونی؟

مرمر با قاطعیت گفت: معلومه رازک. چرا نمونم؟ شوهرمه. دوستش دارم. پدر بچمه
... یهو بعد این همه سال زندگی ولش کنم برم؟ انشالله که این اتفاق هیچ وقت نیفته ...
سایه اش بالای سرم باشه.

لبخندی بهش زدم وگفتم: کیوان سایه هم داره؟
مرمر با حرص ضربه ای به دستم زد و گفت: کوفت.
خندیدم وگفتم: به کیوان نمیاد سایه ی سر باشه ها.

مرمر با لذت گفت: هست. همین که جلو خانواده اش منو میذاره رو سرش و یه
مرمر میگه صد تا مرم از دهنش درمیاد واسم بسه. حالا تو این دوره زمونه افتادیم
به بیکاری که تقصیر اون نیست.

از حمایتی که از کیوان میکرد، حالم خوب شد. دل گرفته ام باز شد. دلم میخواست تا
صبح از کیوان و خوبی هاش بگه ... دلم میخواست کنارش بشینم...

از بحث های خاله زنکیش بشنوم... از مادر شوهرش بگه و از جواب های دندان
شکنی که کیوان نثار مادرش میکنه، برام بگه که کیوان مثل کوه پشتشه، اجازه نمیده
هیچکس به مرم از گل نازک تربگه! حالا که بارداره اجازه نمیده دست به سیاه و
سفید بزنه ... اجازه نمیده از جاش تگون بخوره.

لبخندی زدم... منم دوران بارداریم هامرز نمیذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. میگفت
کاش دختر داشته باشیم مثل تو باشه. مثل توبشه ... مثل تو باهوش و قدرتمند، پر از
فکر وایده... خلاق و با حوصله ... پر تلاش و قوی ... من قوی بودم؟ یادم نمیومد.
چقدر خاطراتم ازم دور بودند. انگار مال چندین سده ی قبلن ... اما من قوی بودم.

قوی بودم که تاب آورده بودم . تا اینجا اومده بودم... باید تا تهش میرفتم. من آدم ول کردن نبودم ... آدمهایی که با من بودند، منو ول میکردند !

#پست_350/ شب بخیر تا فردا نقد یادتون نره   

تاروت|21.12.18 12:19], [SunDaughter 

فصل بیست و هشت:

چشمهام باز بودند و نگاهم به سقف... بی خوابی ... امان از بی خوابی... امان از فکریایی که خواب و از آدمی میگرفتند . چیزی از توی جام غلت زدن؛ عایدم نمیشد . تنمو از تخت بیرون کشیدم ، وسایل حمام و آماده کردم و به سمت سرویس رفتم . مقابل آینه ایستادم . چشمهای خسته ام که زاری و بیچارگی ازشون می بارید . نگاه مغموم ... صورت لاغر شده ام از بی خوابی های مکرر و موهایی که نمیدونستم چند سال بود قیچی نخوردند ... فقط هراز گاهی که شونه لای موهام گیر میکرد، تیکه ای رو بی حوصله با قیچی از سرم جدا میکردم. ابرو هام احتیاج به آرایشگر داشتند . خودمو جلو کشیدم و توی آینه به خودم زل زدم. چند وقت بود که به پوستم یه مرطوب کننده ی قابل قبول نمیزدم؟!

دستی به موهام کشیدم... چرا مثل بیوه هایی بودم که از سفره ی عقد هر دوشیزه ای فاصله میگرفتند؟! زیر دوش آب داغ ایستادم . باید یه کم علاوه بر شستشوی بدنم، مغزمو شستشو می دادم. این مغز پوچ و خسته و کودن رو !!!

از حمام بیرون اومدم. مقابل کمد ایستادم و بارونی بژی رو روی تخت انداختم. یه بافت کرم رنگ زیرش پوشیدم، بوت های شکلاتی که پاشنه های کوتاهی داشتند. به جای مقنعه ، روسری سه گوش بزرگ بافتی رو هم انداختم روی تخت و با همه ی این اوصاف تا رسیدن به شرکت هنوز یک ساعت وقت بود. با وسواس موهامو سشوار

کردم. یه آرایش لایت که به رنگ بارونیم بیاد تیر آخرم بود. رژ لب رو گذاشتم برای بعد از صرف صبحانه .

باید صبحانه میخوردم... حتی بد نبود، به این ناخن های بیروحم یه لاک کرم رنگ میزدم. قهوه آماده کردم و برای خودم سر صبحی یه میز شاهانه ی صبحانه تدارک دیدم. تا آخرین لقمه ای که شکمم پیش نمیزد هرچی برای خودم گذاشته بودم، خوردم.

به طور کامل از خودم پذیرایی کردم . من چرا مثل آدم های مرده زندگی میکردم؟!
آشغال های توی آشپزخونه رو با یادآوری مانفرد و درست کردن سطل پدالیم، جمع کردم . به ساعت نگاه کردم، اوه، این اصلا کار نمیکرد. با قدم های تندى به اتاق دویدم و به ساعت گوشیم زل زدم... خدای من، مگه چقدر خوابیده بودم؟ پرده رو کنار کشیدم، هوای بارونی و ابری منو به شک انداخته بود که چقدر وقت دارم و چقدر مغز خسته امو لعنت کرده بودم اما من شب گذشته رو چقدر عمیق خوابیده بودم که حتی آلارم گوشی هم کوک نکردم! جلوی آینه ایستادم، کمر بند بارونی رو سفت دور کمرم گره زدم، روسری بافت رو روی موهای مشکی سشوار شده ام کشیدم. یه دسته اشو یک طرفه روی شونه ام پرت کردم.

دست کش هایی که هامرز از بهترین برند تهران برام خریده بود رو از توی کشو بیرون کشیدم و بهشون نگاه کردم. با ظاهر همخونی داشت.

توی آینه رژلب زدم و به تصویری که اون طرف منو با ناباوری تماشا میکرد گفتم:حاضری رازک؟!

نگاهم نگران بود و مستاصل...

پلکی زدم. چشمهام منو تماشا میکرد. صدامو محکم کردم وگفتم: بزن بریم. روزهای خوبی پیش روی ماست ...

کیف و بوت هامو برداشتم و از خونه بیرون زدم. خیلی دیر شده بود، اونقدر دیر که حتی اگر پرواز هم میکردم، باز نیم ساعت تاخیرم به چشم میومد وای به حالی که من

بالی برای پرواز نداشتم و با هزار تا انرژی مثبت ، در خوشبینانه ترین حالت ، ساعت نه هم به شرکت نمیرسیدم.

به جای دویدن از پله ها، با آروم ترین قدم هایی که میتونستم، ازشون پایین رفتم. هوای بارونی ، چقدر منو وادار میکرد، زیر این بارون پیاده روی کنم. حتما اگر پالتوی مشکی رنگی تنم بود، مقابل این وسوسه ام کوتاه میومدم.

سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون اومدم .ترافیک... این مسئله ی عجیبی نبود، با دیدن خیابون قفل ، ماشین رو جلوی هایپر پارک کردم، بهتر بود با مترو یا بی آر تی میرفتم، یا به تاخیرم اضافه میکردم و نیم ساعت دیگه حرکت میکردم که ناچار به توقف توی این حجم از ازدحام نباشم. جلوی هایپر ایستاده بودم و به سر و ته خیابون نگاه میکردم. هیچ کاری نبود که انجام بدم... جز اینکه این هوای نم دار و مرطوب رو نفس بکشم. سیگاری روشن کردم و به آدم هایی که از جلوم رد میشدند نگاه کردم. با لذت پک دوم و سوم رو ازش گرفتم. پراید سبز مسافر کش توی خیابون، تمام مدتی که سیگارمو روشن کنم و تمومش کنم، حتی یک میلیمتر هم جلو نرفته بود. شونه ای با لاقدی بالا انداختم و نگاهم به سردر یه آرایشگاه زنونه افتاد که درست اون سمت خیابون بود و درش باز ... نیم ساعت وقت داشتم! نیم ساعت تاخیر بیشتر... نیم ساعت تا سبک شدن ترافیک... نیم ساعت تا ایجاد اولین تغییر... نیم ساعت تا کوتاه کردن موهام؟!

تاروت|20.12.18 10:19], [SunDaughter

درب اتاق رو که بستم با دیدن ماشین قرمز کوچولویی که به سمت حرکت میکرد، سرجام ایستادم. با دیدنم ترمز کرد و گفت: رازک...

به سمتم دوید ، دستهاشو دور کمرم حلقه کرد وگفت :سلام ... تو اومدی اینجا؟

زانو زدم تا هم قدش بشم، روشو بوسیدم وگفتم: سلام عزیزم. حالت چطوره؟ خوبی؟

-آره ...

موهاشو کنار زد و گفت: ببین جای زخمم دیگه نمونده .

لبخندی بهش زدم و گفتم: آره . اصلا جاش نمونده ...

انگشتهاشو به سمتم گرفت و گفت: دستم دیگه درد نمیکنه.

دستشو بوسیدم و گفتم: چه قدر خوب. مراقب هستی از سرسره بالا میری پایین میای ؟

-آره مراقبم.

درب پشت سرم باز شد و ندیده میدونستم هیبت فرنگیس اعتمادی پشتم صاف ایستاده ...

دستی به پیراهن قرمز رنگ مخملی ای که تن داشت کشید و گفت: مامان فرنگیس ببین

اینو پوشیدم ...

فرنگیس جواب داد: خیلی بهت میاد عزیزم.

-رازک قشنگ شدم؟

-تو ماه شدی...

فرنگیس کنار دستم ایستاد، دست به سینه گفت: برای شام خوردن آماده هستی شارونا؟

اونقدر لحنش جدی و دستوری بود که دلم میخواست، بهش ادبیات صحبت کردن با یه

بچه ی چهارساله رو الان یاد بدم.

شارونا با بداخلاقی گفت: من نمیخوام شام بخورم.

فرنگیس کمرشو خم کرد و گفت: یعنی چی ؟

مانفرد از اون سمت سالن داد زد: یعنی خورشفت کرفس و خوارک لوبیا دوست نداره!

شارونا نگاهی به مانفرد کرد، خودشو به سمتش رسوند و گفت: بریم با هم پیتر

بخوریم... تو هم دوست نداری... بیا بریم. تو رو خدا...

و حینی که دستشو میکشید گفت: بابا تو رو خدا بریم بیرون شام بخوریم...

فرنگیس نگاهی بهم کرد و گفت: شام میمونی؟

از جا بلند شدم و گفتم: ممنون از دعوتتون.

فرنگیس شونه ای بالا انداخت و خودشو به نشیمن رسوند و رو به شارونا که کل خونه رو روی سرش گذاشته بود گفت: شام امشب خیلی مقویه. شما هم مثل یه دختر خوب میشینی سر میز و شامتو میخوری!

برای فرنگیس زبون درازی کرد و گفت: نمیخوام. نمیخورم. بابا باید منو ببری بیرون. تو قول دادی پیتزا بخوریم ... خودت گفتی...

مانفرد نفس عمیقی کشید و گفت: بابا کمرش درد میکنه.

شارونا با ناراحتی گفت: خواهش میکنم. زنگ بزنم پیتزا بیارن؟

قبل از جواب مانفرد، فرنگیس با اخم و تخم گفت: نرگس جون این همه زحمت کشیده شام پخته.

#پست_342

تاروت|20.12.18 10:19], [SunDaughter ❖

-نمیخوام...

هامرز صداش دراومد: زن...گ... بزن!

شارونا با بی محلی به هامرز گفت: چی گفتی؟

هامرز به زور میخواست بگه زنگ بزن... شارونا نگاهشو از روی صورتش برداشت و رو به مانفرد با صدای زنگ داری که توی کل خونه میپیچید گفت: بابا تو قول دادی. خودت قول دادی... گفتی پیتزا میخوریم. بیا دیگه. پاشو لباس بپوش بریم... بریم دیگه. بریم پیتزا بخوریم.

فرنگیس خم شد و متحکم گفت: شارونا وقتی شام هست حق نداری بری بیرون فست فود بخوری! ...

شارونا با اخم گفت: پس منم شام نمیخورم.

و با قدم های تندى خودشو توى ماشينش كه جلوى من بود رسوند و دست به سینه روشو به سمت ديگه اى كج كرد .

نگاهى به اخم هاى شيرينش كردم و گفتم: با من مياى برىم بيرون؟
نگاهش يه آن روى صورتم كشيده شد . كمى خودمو جلو كشيدم و گفتم: بهت پيتزا نميدم. ولى يه غذاى ديگه كه هم مقوى باشه هم خوشمزه تراز خورشت كرفس باشه ميتونيم با هم بخوريم . هوم ؟ نظرت چيه؟

در جواب سوالم گفتم: بايد از بابام اجازه بگيرم.
از اينكه نگفتم بايد از مامان فرنگيسم اجازه بگيرم؛ خوشحال شدم.
رو بهش گفتم: برو اجازه بگير.

از ماشينش فورا پياده شد وزود جلوى مانفرد ايستاد وگفت: با رازك برم بيرون؟
مانفرد بدون اينكه به فرنگيس نگاه كنه پرسيد: برو ازش بپرس ببين كى برت ميگردونه !

از همون جا صداشو بلند كرد وگفت: كى برميگرديم؟
در جواب دادش هديه غرغر كرد: يواش تر...
مثل شارونا بلند گفتم:
-يه ساعت ديگه .

شارونا خودش رو به مانفرد گفتم: دو ساعت ديگه.
-دوست دارى با رازك وقت بگذرونى يا با ما؟
شارونا با هيجان گفتم: بارازك.

قبلا از اينكه مانفرد بپرسه چرا خودش توضيح داد: رازك منو ميبره پارک ... ميبره رستوران ... ميريم خريد . ميريم شهربازى... تازه كار اشتباهى ميكنم دعوام نميكنه .

مانفرد لبخندی بهش زد وگفت: پس میتونی بری . فقط کاپشن و شال وکلاهتو بپوش
خب؟ از کنار رازک هم جم نمیخوری باشه؟ هر جا خواستی بری هم بهش میگی .
شارونا روی پنجه رفت، لپ مانفرد وبوسید وگفت: باشه . من برم کاپشنمو بیارم .
رازک نری ها ...

و بدو بدو از جلوی من رد شد و از پله ها بالا رفت.
فرنگیس دست به سینه به مانفرد زل زده بود، مانفرد سیبی که کامل پوستشو کنده بود
رو از وسط نصف کرد و هر نصف رو به دونیم تقسیم کرد و پیش دستیشو به فرنگیس
تعارف کرد وگفت: عزیزم سیب میخوری؟

به جای فرنگیس، زنی که نرگس خطابش میکردند جلو اومد و گفت: شام آماده است .

#پست_343

تاروت|20.12.18 10:45], [SunDaughter ☼

هدیه به فرزاد کمک کرد تا روی پاش بایسته ... نرگس خودش جلو اومد و صندلی
هامرز و حرکت داد . با یه لبخند داشت تماشا می کرد.

نمیدونم باید از رفتارم شرمنده می بودم ؟!

من حق داشتم تو گوش مردی بزنم که زندگیمو ازم گرفته بود .

مانفرد هم از جا بلند شد، به سختی و وزنشو روی یه پاش انداخته بود و کمی خودشو
کج کرده بود که فشار از روی مهره هاش برداشته بشه . نمیدونستم این هم اداست ...
یا واقعا از فشار عصبی ای که امروز بهش تحمیل شده بود به این روز افتاده ... شاید
هم ادایی بود که میخواست فرنگیس رو مطمئن کنه روزه خان کارشو به نحو احسن
انجام داده، فرنگیس هنوز ایستاده بود . شارونا از پله ها پایین اومد وگفت: من زیب
کاپشنمو نمیتونم ببندم. بابا ...

مانفرد جواب داد: بابا ...

-اینو ببند.

قبل از حرکت مانفرد؛ خودمو به سمتش کشیدم وگفتم: بده من برات ببندم.
شارونا مخالفتی نکرد و مانفرد با گفتن خوش بگذره، بدون اینکه خداحافظی ای از من داشته باشه، از توی دیدم رفت.

روی پله ها ایستاد، جلوش خم شدم، زیپشو بستم ... کش سر و برس صورتی ای به سمتم گرفت وگفت: موهامو بباف.

-الان؟

-آره . ببافشون . دوتایی...

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه.

روی پله ها نشستم و اون جلوم ایستاد موهای نرمش و از وسط باز کردم، با شونه آروم آروم شونه زدم و گفتم: دوست داری کجا بریم امشب؟
-شهربازی.

-شام کباب دوست داری ؟ جوجه کباب؟

-اوهوم. ولی پیتزا بیشتر دوست دارم.

-جوجه کباب بخوریم؟ پیتزا ضرر داره ...

ناچار قبول کرد وگفت: باشه .

بافتن موهاش که تموم شد، کلاه و سرش کردم وشالگردن و با وسواس طوری که پوست گردنش از هیچ جا معلوم نباشه، دورتادور گردنش پیچیدم.

چکمه هاشو خودش از توی جاکفشی بزرگ و آینه کاری شده ی کنار درب چوبی ورودی برداشت وگفت: برم از بابام خداحافظی کنم.

و بدو بدو خودشو از دایره ی دیدم محو کرد.

فرنگیس ایستاده بود و تماشام میکرد.

یه لبخند دردناک زدم وگفتم: تا دوساعت دیگه .

فرنگیس سری تکون داد و گفت: منتظرتم .

خودمو از درب چوبی بیرون کشیدم، توی اون فضای پاگرد پله های مرمری ایستادم و به لوستر چهل چراغی که به سقف آویخته شده بود و فضای جلوی درب رو روشن میکرد، زل زدم .

نفس عمیقی کشیدم، درب بسته شد و شارونا دست گرم و کوچولو شو توی دستم گذاشت و با لبخندی گفت: بریم؟

بهش خیره شدم ، این چشمهای درشت مشکی و موهایی بافته شده اش که از زیر کلاه بیرون افتاده بودند ... نگاهی که برق میزد و شور زندگی و امید توش جاری بود . چقدر دوستش داشتم.

دلم میخواست بهش بلند بلند بگم: کاش مال من بودی . کاش تمام و کمال مال خودم بودی ...

دستشو سفت توی دستم نگه داشتم، ولش نمیکردم... هیچ وقت ... دلم میخواست بهش قول بدم هیچ وقت تنهات نمیذارم.

حتی اگر به قیمت جونم تموم میشد، تو رو از این خونه ... از آدم های این خونه میگرفتم . تو مال من بودی ... تا دنیا دنیاست ، مال منم میمونی ! تو توی تن من جون گرفتی... توی تن من رشد کردی... نبض زدی... من چطور میتونستم تو رو ول کنم میون این گرگ های به ظاهر قابل اعتماد !؟

تو مال منی... مال خود خود منی ! تنها کسی که تو این دنیا ، فقط فقط مال منه تویی . پست میگیرم... به هر قیمتی شده . به هر جون کندنیه شده ... تو رو دوباره مال خودم میکنم. تمام سالهایی که نبودم جبران میکنم... تمام روزهایی که ماتم نداشتنتو داشتم جبران میکنم. برای خودم جبران میکنم... برای تو جبران میکنم.

#پست_344/ و این پست و خیلی دوز دارم ♡

تاروت|20.12.18 12:36], [SunDaughter ✨

توی ماشین پشت نشسته که نه ... بین دو صندلی ها ایستاده بود و با هیجان ، با آهنگ شادی که توی فضای ماشین پخش میشد ، برای خودش میرقصید.

لبخندی بهش زدم و گفتم: دوست داری کجا بریم؟

-مثل اون بار بریم پاساژ ...

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: باشه ... فقط قول بده، دست منو ول نمیکنی خب؟

گونه ام رو بوسید و گفت: باشه باشه . به بابا قول دادم که دستتو ول نکنم.

هنوز توتب اون بوسه بودم... به خودم اومدم و گفتم: کی قول دادی که من نشنیدم؟

-قبلا قول دادم.

-چه قوی ؟

-که با توبیرون باشیم... دستتو ول نکنم. رازک رازک... بادکنک...

پشت چراغ قرمز بودیم و مردی داشت بادکنک های عروسکیشو که به نی بلندی

متصل بودند، میفروخت، براش چراغ زدم، به ماشین نزدیک شد و گفت : بفرمایید

خانم؟

رو به شارونا گفتم: کدومو میخوای؟

-اون پلنگ صورتیه ...

بادکنک پلنگ صورتی رو حساب کردم و با ذوق روی صندلیش نشست و پلنگ

صورتیشو محکم بغل کرد و گفت: مرسی رازک.

-خواهش میکنم.

دوباره بلند شد و گفت: برام ذرت مکزیکی هم میخوری؟

-تو هرچی بخوای امشب برات میخرم .

خندید و گفت: پس بریم پیتزا بخوریم.

خنده ای از پیشنهادش روی لبهام اومد و گفتم: جواب مامان فرنگیستو چی بدیم؟ من قول دادم بهشون که ما امشب جوجه میخوریم.

شارونا صداشو پایین آورد و گفت: نه پیتزا بخوریم. بعد من به کسی نمیگم.

-یعنی بین ما راز باشه؟

-اره.

-قول میدی؟

-قول میدم.

-حتی به بابا مانفرد هم نمیگی؟

خنده ی شیرینی کرد و گفت: اون خودش میفهمه همیشه ...

-چجوری میفهمه؟

-هر شب که میخواد باهام "مسواک کنه" ... میاد دهنمو بو میکنه . میگه فرشته ها بهم

میگن تو چند تا شکلات خوردی... قند خوردی... پیتزا بخورم هم میفهمه .

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه پس فقط به بابا مانفردت بگو خب؟

-خب...

دستهاشو محکم کوبید و گفت: آخ جون میریم پیتزا میخوریم .

پامو روی گاز فشار دادم و خودمو به مجتمع تجاری ای رسوندم که طبقات بالاش فقط

فودکورت بود. پارک کردم و دست تو دستش حین سواری گرفتن از پله های برقی

خودمون رو به آخرین طبقه رسوندیم، پشت میز دونفره ای نشستیم، منو رو توی

دستش گرفت و گفت: من پیتزای ...

با دیدن یه سینی مرغ سوخاری ای که از جلوش رد شد اخمی کرد و گفت: سوخاری

بخورم؟

از اینکه "ر" و "ل" تلفظ کرد خواستم براش بمیرم.

خندیدم و گفتم: مگه پیتزا نمیخواستی...

-چرا سیب زمینی هم میخوام.
-باشه ، بین این پیتزاش مخصوصه ... توش گوشت و قارچ و ژامبون داره. زیتون هم داره ... زیتون دوست داری؟ شارونا ...
جوابمو نمیداد، نگاهش کردم.
با دهن آب افتاده ای داشت به پسریچه ای نگاه میکرد که مشغول گاز زدن به همبرگرش بود .
خودمو روش خم کردم و دو طرف صورتشو بوسیدم وگفتم: شیرین عسل بگو چی میخوری...

-من سیب زمینی ... همبرگر... ساندویچ... سوخاری... پیتزا ...
چشمهامو باریک کردم وگفتم: میخوای همشو بگیرم؟
نگاهش درشت شد و از ته دل خندید وگفت: واقعی؟
مثل خودش صدامو بچگونه کردم وگفتم: واقعی... فقط بین خودمون بمونه باشه؟ مثل یه راز .
با هیجان صداشو پایین آورد وگفت: رازمونه.

-راز ماست .راز من و تو ... !
خندید ... خندید و من میمردم برای این خنده هاش... برای اولین راز مادر دختری ای که پدرش هرچند آخر شب وقتی میخواست باهاش " مسواک کنه "، میفهمید چون فرشته ها موقع مسواک کردن، به گوشش میرسوندند امشب من با دخترش چه کار کردم !

#پست_345 / این پست وجودش ممکنه نیاز نباشه، اما من واقعا دلم میخواست بنویسمش و مطمئن بودم اگر نمینوشتمش یه جا رازک خفتم میکرد و میگفت چرا ننوشتی اینجا رو چرا چرا چرا مانفرد طوری سه بار میپرسید 🤪🤪🤪🤪

تاروت|20.12.18 13:06], [SunDaughter ❖

توی ماشین پشت نشسته که نه ... بین دو صندلی ها ایستاده بود و با هیجان ، با آهنگ شادی که توی فضای ماشین پخش میشد ، برای خودش میرقصید.

لبخندی بهش زدم و گفتم: دوست داری کجا بریم؟

-مثل اون بار بریم پاساژ ...

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: باشه ... فقط قول بده، دست منو ول نمیکنی خب؟

گونه ام رو بوسید و گفت: باشه باشه . به بابا قول دادم که دستتو ول نکنم.

هنوز توتب اون بوسه بودم... به خودم اومدم و گفتم: کی قول دادی که من نشنیدم؟

-قبلا قول دادم.

-چه قوی ؟

-که با تو بیرون باشیم... دستتو ول نکنم. رازک رازک... بادکنک...

پشت چراغ قرمز بودیم و مردی داشت بادکنک های عروسکیشو که به نی بلندی

متصل بودند، میفروخت، براش چراغ زدم، به ماشین نزدیک شد و گفت : بفرمایید

خانم؟

رو به شارونا گفتم: کدومو میخوای؟

-اون پلنگ صورتیه ...

بادکنک پلنگ صورتی رو حساب کردم و با ذوق روی صندلیش نشست و پلنگ

صورتیشو محکم بغل کرد و گفت: مرسی رازک.

-خواهش میکنم.

دوباره بلند شد و گفت: برام ذرت مکزیکی هم میخوری؟

-تو هرچی بخوای امشب برات میخرم .

خندید و گفت: پس بریم پیتزا بخوریم.

خنده ای از پیشنهادش روی لبهام اومد و گفتم: جواب مامان فرنگیستو چی بدیم؟ من قول دادم بهشون که ما امشب جوجه میخوریم.

شارونا صداشو پایین آورد و گفت: نه پیتزا بخوریم. بعد من به کسی نمیگم.

-یعنی بین ما راز باشه؟

-اره.

-قول میدی؟

-قول میدم.

-حتی به بابا مانفرد هم نمیگی؟

خنده ی شیرینی کرد و گفت: اون خودش میفهمه همیشه ...

-چجوری میفهمه؟

-هر شب که میخواد باهام "مسواک کنه" ... میاد دهنمو بو میکنه . میگه فرشته ها بهم

میگن تو چند تا شکلات خوردی... قند خوردی... پیتزا بخورم هم میفهمه .

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه پس فقط به بابا مانفردت بگو خب؟

-خب...

دستهاشو محکم کوبید و گفت: آخ جون میریم پیتزا میخوریم .

پامو روی گاز فشار دادم و خودمو به مجتمع تجاری ای رسوندم که طبقات بالاش فقط

فودکورت بود. پارک کردم و دست تو دستش حین سواری گرفتن از پله های برقی

خودمون رو به آخرین طبقه رسوندیم، پشت میز دونفره ای نشستیم، منو رو توی

دستش گرفت و گفت: من پیتزای ...

با دیدن یه سینی مرغ سوخاری ای که از جلوش رد شد اخمی کرد و گفت: سوخاری

بخورم؟

از اینکه "ر" و "ل" تلفظ کرد خواستم براش بمیرم.

خندیدم و گفتم: مگه پیتزا نمیخواستی...

-چرا سیب زمینی هم میخوام.
-باشه ، بین این پیتزاش مخصوصه ... توش گوشت و قارچ و ژامبون داره. زیتون هم داره ... زیتون دوست داری؟ شارونا ...
جوابمو نمیداد، نگاهش کردم.
با دهن آب افتاده ای داشت به پسریچه ای نگاه میکرد که مشغول گاز زدن به همبرگرش بود .
خودمو روش خم کردم و دو طرف صورتشو بوسیدم وگفتم: شیرین عسل بگو چی میخوری...
-من سیب زمینی ... همبرگر... ساندویچ... سوخاری... پیتزا ...
چشمهامو باریک کردم وگفتم: میخوای همشو بگیرم؟
نگاهش درشت شد و از ته دل خندید وگفت: واقعی؟
مثل خودش صدامو بچگونه کردم وگفتم: واقعی... فقط بین خودمون بمونه باشه؟ مثل یه راز .
با هیجان صداشو پایین آورد وگفت: رازمونه.
-راز ماست .راز من و تو ... !
خندید ... خندید و من میمردم برای این خنده هاش... برای اولین راز مادر دختری ای که پدرش هرچند آخر شب وقتی میخواست باهاش " مسواک کنه "، میفهمید چون فرشته ها موقع مسواک کردن، به گوشش میرسوندند امشب من با دخترش چه کار کردم !

#پست_346

تاروت|20.12.18 13:08], [SunDaughter ☼

به میزی که نصف غذاهاش دست نخورده بود نگاهی کردم.
از پیتزا دو تیکه خورده بود، چهار تا دونه سیب زمینی... یه گاز به مرغ سوخاری زده بود، و چیز برگر دست نخورده باقی مونده بود!
حتی نوشابه اش هم چیزی که توی لیوان یک بار مصرف براش ریخته بودم رو نتونسته بود بخوره.

ته چشمه‌هاش برق میزد، از این ریخت وپاش هیجان داشت... خوشحال بود. فکرشم نمیکرد که یهو این همه گزینه رو به روش باشه. مطمئن بودم حتی مانفرد هم که عاشقش بود اما تو روی من میگفت، شارونا یه غریبه است هم براش اینکار و نکرده بود.

دستشو به سمت سیب زمینی برد و گفت: کار بدی کردم؟
از حرفش متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا این فکر میکنی؟
شرمنده گفت: آخه یه عالمه مونده از همشون...
نگاهش دور تا دور میز چرخید و گفت: بابا دعوا میکنه.
-بابا تو رو به خاطر کاری که من دلم خواست برات بکنم دعوا نمیکنه عزیز دلم.
-تو خیلی مهربونی.

لبخندی بهش زدم و گفتم: جدی؟
حین گاز زدن بی میلش به سیب زمینی که به سس قرمز آغشته بود و داشت روی انگشتهاش چکه میکرد گفت: هیچکس حتی روز تولدم هم اینطوری غذا سفارش نمیده.

-الان خوشحالی؟

-آره.

-چقدر خوشحالی؟

-خیلی...

-بازم دوست داری با من بیای بیرون ؟

سرشو تکون داد وگفت: آره .

-بامن میای بریم سفر؟

چشمه‌اش درشت شدند و گفت: کجا ؟ بریم دریا؟

-آره. بریم یه جایی که دریا داشته باشه ...

هیجان زده شد ، اما بادش خوابید وگفت: ولی بابام نمیداره .

-اگر از بابات اجازه بگیرم چی؟

دوباره ذوق کرد وگفت: میام.

صورتمو بهش نزدیک کردم وگفتم: ببین ... قشنگ به سوالم گوش بده ... تو دختر

باهوش وعاقلی هستی شارونا. خوب به سوالم گوش بده بعد جواب بده باشه؟

سرشو تکون داد و صداشو کودکانه تر از چیزی که بود کرد وگفت: باشه ...

لبخندی بهش زدم وگفتم: دوست داری با من بریم مسافرت؟ مثلاً دریا ... جنگل... کوه

... آب تنی... شهربازی...

-آره دوست دارم .

-باهام میای؟

-میام.

-ممکنه مامان فرنگیستو نبینی.... عمو هامرز... هدیه ... بابات !

با دهن نیمه باز تماشا می‌کرد، دورلبه‌اش سسی بود . نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

میای...

-بابام نمیداره .

-بابات بذاره چی؟

-کی برمیگردیم؟

یه لبخندی بهش زدم. این سوالش و دوست داشتم. این سوال از یه بچه ی چهارساله خیلی بعید بود ... اما نه بچه ای که مانفرد بزرگش کرده باشه ...

-نمیدونم . میتونیم بمونیم خیلی خوش بگذرونیم.

-بابام چی؟ میادش؟

-نمیدونم. شاید بیاد شاید نیاد ...

انگشتشو با لذت لیس زد، متوجه حرفهام نمیشد ... داشت تلاش میکرد بفهمه اما تلاشش بی ثمر بود. این بحث براش کسل کننده بود.

#پست_347

تاروت|20.12.18 13:08], [SunDaughter ☼

حالت چشمه‌هاش از هیجان افتاد و گفت: بابام نمیذاره باهات پیام شمال.

-اگر بذاره حاضری بیای؟

-آره میام.

-باباتو نمی بینی ها ...

مثل آدمی که تازه منظورمو فهمیده باشه گفت: یعنی تا همیشه بریم شمال؟ پس دوستام چی؟ مهدم چی؟ کلاسام چی... بابا منو میفرسته کلاس سفال گری... من بادم گلابی و سیب و خیار درست کنم. تو کلاس نقاشی هم یادگرفتم میز بکشم با پایه هاش !

دستمو زیر چونه گذاشتم و گفتم: دیگه چی بلدی؟

-بادم خونه بکشم با درخت . هنوز ماشین و یاد نگرفتم .

داشت حرف میزد، از کلاس هاش و دوستاش میگفت. میدونستم که توی کلاس نقاشیش عاشق معلم نقاشیشه و توی کلاس سفالگریش از نیمکت چوبی ای که مجبوره روش بشینه خوشحال نیست . اما عاشق اینه که گل بازی کنه و بلده با خمیر بازی همه چیز درست کنه و آخرین باری که باباش براش انواع رنگ های خمیری رو

خریده، همه رو باهم ترکیب کرده و یه رنگ خاکستری ناجور ازش دراومده که قابل استفاده نیست ! هرچند وقتی بهش گفتم میتونه با خمیر بازیش یه فیل درست کنه کمی خوشحال شد .

چیزبرگر دست نخورده رو توی کوله ای که توی پاساژ عاشقش شد و براش خریدم گذاشتم . سوار ماشین شدیم و آخرین دقایق دو ساعت رو من سعی میکردم با آروم ترین سرعتی که مجازم توی خیابون های تهران برم، حرکت کنم. خسته بود و شب خوبی گذرونده بود.

از تماشای بیرون خسته شد ، دوباره بین صندلی ها ایستاد، نفسش توی صورتم خورد و گفت: رازک؟

-جانم ؟

-منو میبری دریا؟

لبخندی بهش زدم، از اینکه بحث بینمون رو فراموش نکرده بود ، خوشحال شدم و گفتم: آره . میبرمت .

-کی میبری.

-هر وقت تو بخوای.

-بابام چی؟

-چی؟

-اونم بیادش . بریم ... سه تایی.

-اگر قرار باشه بریم من و تو میتونیم بریم شارونا.

اخمی کرد و گفت: چرا بابام نیاد .

از دم دستی ترین بهانه استفاده کردم و گفتم: خب سرکاره . نمیتونه بیاد . من و تو میتونیم.

با لجبازی گفت: نمیخوام. بابامم باشه .

-من میبهرمت دریا رو ببینی... شنا کنی... قایق سوار شی...

خندید و گفت: من دریا رو دوست دارم.

-منم دریا رو دوست دارم.

هیجان زده شد، اما سریع ذوقش فروکش کرد و گفت: نه بابام بیاد . باهم بریم. تو هم بیا ... بابامم بیاد .

لبخندی بهش زد و گفت: آخه قریون این چشمهات برم من ... میگم بابا سرکاره نمیتونه بیاد . من و تو تنهایی میریم کلی بهمون خوش میگذره.
-خب پس منم نمیام.

آهی کشیدم و جلوی عمارت نگه داشتم، به سمتش چرخیدم و گفتم: یعنی من تنها برم؟
با بد قلقی ای که حس میکردم ناشی از خستگی و خواب آلودگیسه گفت: آره. من خودم به بابام میگم منو ببره شمال. مثل اون بار که منو برد. قایق هم سوار شدیم. شنا کردیم... بشقاب پرنده هم بازی کردیم .

خودشو به سمت در کشید و خواست پیاده بشه که فوراً پیاده شدم و گفتم: شارونا با من قهر کردی؟

سرشو پایین انداخت، نمیخواست ناراحت بشه من کلی سعی کردم حالشو خوب کنم.
صورتشو توی دستهام گرفتم و با بغضی که ناشی از دل نازکی این اواخر بود گفتم: با من قهری؟

نوچی کرد و خیالم و راحت...

بینیشو بوسیدم و گفتم: من دوست ندارم تو ناراحت باشی باشه؟

-به بابام میگم سه تایی بریم شمال. میگم به جای ماهرخ جون تو پیشم بمونی .

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: یادت نره غذایی که امشب خوردیم رازه ها ...

لبخند شیطننت باری زد و گفت: خودم میدونم.

بوسیدمش، دست ازادشو دورگردنم حلقه کرد و گفت: بازم میای منو ببری بیرون؟

-میام. هر وقت تو بخوای... تو بگی ... میام. با جون و دل میام.
لبخندی زد ، از جوابم راضی بود وگفت: خداحافظ.
جوابشو دادم، نگهبان جلوی در در و برارش باز کرد، نگاهی بهش انداخت وگفت:
عمو حسام پلنگ صورتیمو ببین.
مردنگهبان که عموحسام خطاب شده بود لبخندی بهش زد وگفت: خیلی قشنگه . بدو
برو تو خیلی سرده ...
از پشت درب فلزی دستی برام تکون داد. دستی برارش تکون دادم و با قدم هایی دوان
دوانی به سمت عمارت رفت. نرگس جلوی در منتظرش بود . نفسم باز تنگ شد ...
سینه ام باز سوخت... قلبم باز سنگین شد. خدای من باید چیکار میکردم؟!!

#پست_348

تاروت|20.12.18 13:51], [SunDaughter ❖

از عمارت دور شدم، از گوشیم خیلی وقت بود خبری نداشتم، ساعت از دوازده هم
گذشته بود.
خوشبختانه کسی بهم زنگ نزده بود ، با دیدن یه پیام که صفحه ی گوشیمو روشن و
خاموش کرد، فوراً باکس پیام ها رو باز کردم.
مانفرد نوشته بود: بیا تلگرام .
فوراً نت خطمو روشن کردم و وارد تلگرام شدم، با دیدن دو تا پیامی که برام فرستاده
بود، ابرو هام بالا رفت.

انگشتمو روی چت گذاشتم وبازش کردم... با یه سلام خشک و خالی شروع کرده بود و در ادامه توی طومارش نوشته بود: برای مرمر و کیوان میتونه توی شرکت خودش ،یه کار مناسب دست و پا کنه وبهشون بگم بعد از اتمام کارهاشون توی حسابداری به آدرسی که برام ارسال کرده بود مراجعه کنند .

کوتاه تایپ کردم: باشه . ممنون . اما خودم یه کاریش میکنم.

ارسال کردم و همون آن دید و من دیدم بالای صفحه که مشغول نوشتن پیامه... نوشت : من با خانم فرزانه خودم هماهنگ کردم. فردا برای مصاحبه و عقد قرار داد میان شرکت من.

پوزخندی زدم ، خواستم بگم تو که کارتو کردی دیگه چی از جون من میخوای؟ جوابی بهش ندادم که پرسید: تو قرار بود به شارونا جوجه بدی ؟!

علامت سوال وتعجب انتهای جمله اش، باعث شد لبمو بگزم... حتی تو این حالم ازش میترسیدم. فکر اینکه بفهمه امشب چه ریخت و پاشی انجام دادم یه کم تن و بدنم رو میلرزوند.

تند تایپ کردم: دلم خواست بهش یه شام خاطره انگیز بدم. مشکلی هست؟ جواب داد: نه .

نمیدونم چرا دلم میخواست مکالمه رو ادامه بدم ، براش نوشتم : چرا نخوابیدی؟! -اگر گذاشته بودی من نهارمو بخورم الان مثل یه روح سرگردان توی خونه دور نمیزدم!

از طعنه اش و یادآوری ظهر حال خوشی بهم دست نداد ،خواستم با شب بخیری سر و تهشو هم بیارم که یه ایموجی روح فرستاد ، لبخندی زدم ، کمی رئوف شدم و نوشتم: توی کیف شارونا یه چیز برگر هست .نوش جان .

تایپ کرد: واقعا؟!

جواب دادم : واقعا .

آفلاین شد ، لبخندی زدم و بعد از چند دقیقه تایپ کرد: باشه بخشیدمت .

چشمهام گرد شدند ... خواستم بنویسم : تو منو بخشیدی... تویی که به من گفתי آویزون ! تویی که به دروغ بهم میگی شارونا برات یه غریبه است اما از نبودنش تا مرز مرگ میرسی... تو جای جای زندگی دخترم نفوذ کردی... توی روحش رخنه کردی!

توی این دوران فقط انگار تو حق داری که دروغ بگی و من باید صادق باشم باهات!

لعنتی ... تازه با آوانس میگی منو بخشیدی؟!

یه فایل پی دی اف برام فرستاد و نوشت: این هم جایزه ات بابت خوشحال کردن من اونم این وقت شب کاش چیز دیگه ای از خدا میخواستم! شب خوش.

قبل از اینکه ازش بپرسم این چیه، آفلاین شد . فایل و رو با هزارجون کندن داندلودش کردم ، به محض باز شدنش... برای چند ثانیه گیج تماشاش کردم. لبمو گزیدم...

انگشتمو روی صفحه ی گوشتی کشیدم و به عدد : 99 درصد رسیدم.

تایپ کردم: مانفرد ... جوابمو نداد. آفلاین بود. نمیدونستم زنگ بزنم یا نه ... اگر پیش فرنگیس خوابیده بود زنگ زدن من این موقع شب براش بد میشد. نمیدونستم چیکار کنم... خدای من ... برگه ی آزمایش دی ان ای... این بهترین کاری بود که این مرد توی این دوره در حقم کرده بود !

براش مسیج نوشتم: ممنونم. واقعا ممنونم. خواستم چیزهای دیگه ای هم براش بنویسم اما ذهنم قفل شده بود .

پیام و براش ارسال کردم و دوباره به تلگرام رفتم و فایل پی دی اف رو باز کردم .

پیام اومد: خواهش میکنم .

دوباره نوشتم: این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

جواب داد: مشکلی نیست میتونی فراموش نکنی!

لبخندی زدم و نوشتم: شامتو خوردی؟

جواب داد: مشغولم ...

تایپ کردم : نوش جان.

-ممنون .

-شب بخیر.

منتظر به صفحه ی گوشی نگاه میکردم ... منتظر جواب شب بخیرم بودم، منتظر بودم که باز حرفی بزنه، اما هیچی ... هیچ پیامی نیومد.

#پست_349

تاروت|20.12.18 14:29], [SunDaughter ☼

مثل احمق ها منتظر بودم، جواب شب بخیرمو بگه و نگفت.

از ماشین پیاده شدم و به ساختمون رفتم، سلانه سلانه از پله ها بالا میرفتم. صدای در خونه ی مرمر اومد که باز شد، توی پاگرد ایستادم. با دیدن مرمر که با چشم های قرمز تماشام میکرد، لبخندی بهش زدم و گفتم: احوال مادر نمونه؟
با صدایی که رگه های بغض داشت گفت: پیام بالا حرف بزنیم؟
-بیا...

از پله ها بالا رفتم و پشت سرم دنبالم اومد. باهم واردخونه شدیم، چراغ ها رو مرمر روشن کرد. روی کاناپه ولو شدم و گفتم: چی شده؟
-صاحب جم بهم زنگ زد.

هومی کشیدم و گفتم: خبر دارم.

-گفته من و کیوان بریم شرکتش...

-خوبه که .

من منی کرد و گفت: خوبه عالیه ... فقط...

-فقط چی؟

-هوشی چی؟

آهی کشیدم و گفتم: درست میشه.

-میخواست آخر هفته بره خواستگاری...

-آره خبر دارم.

مرمر خودشو بهم نزدیک کرد، دستمو گرفت و گفت: بخاطر همین باهش لج کردی

وبه صاحب جم سفارششو نکردی؟

اخمی کردم و گفتم: نه ...

-وقتی فهمید صاحب جم برای من و کیوان کار پیدا کرده برای هوشی نه. خیلی خورد

تو ذوقش... گفت رازک از من کینه گرفته!

-این چه حرفیه... معلومه که نه!

با مکثی گفتم: برای هوشیار فکر میکنم. یه کاری میکنم همینطوری که نمیذارم بمونه

.

مانتومو از تنم در آوردم و روی دسته ی مبلی انداختم و گفتم: راستی جنسیت بچه ات

کی معلوم میشه؟

مرمر فکری بود، صداش زدم و گفتم: مرم...

-ها؟ خواب دیدم پسره...

لب زدم: پسر؟

-اسمشو چی میداری؟

-شهاب... شایدم احسان. نمیدونم ...

نگاهی بهم کرد و گفت: اگر تو پسر دار میشدی اسمشو چی میداشتی؟

اسم مانفرد توی زبونم رژه میرفت ... اما سکوت کردم و جواب مرم و ندادم. مرم

دستمو گرفت و گفت: تو چته؟ انگار تو یه عالم دیگه ای...

-اگر کیوان ، خدایی نکرده فلج بشه ...

هینی کشید وگفت: واه.

دستشو گرفتم وگفتم: بذار حرفم تموم بشه.

تو چشمهام دقیق خیره شد و ادامه دادم: اگر توی یه تصادف اتفاقی براش بیفته ...
مثلا توانایی راه رفتن نداشته باشه... حرکتی نتونه بکنه... با وجود اینکه بچه داری...
بازم باهاش میمونی؟

مرمر با قاطعیت گفت: معلومه رازک. چرا نمونم؟ شوهرمه. دوستش دارم. پدر بچمه
... بیهو بعد این همه سال زندگی و لش کنم برم؟ انشالله که این اتفاق هیچ وقت نیفته ...
سایه اش بالای سرم باشه.

لبخندی بهش زدم وگفتم: کیوان سایه هم داره؟
مرمر با حرص ضربه ای به دستم زد و گفت: کوفت.

خندیدم وگفتم: به کیوان نمیاد سایه ی سر باشه ها.

مرمر با لذت گفت: هست. همین که جلو خانواده اش منو میذاره رو سرش و یه
مرمر میگه صد تا مرمز از دهنش درمیاد واسم بسه. حالا تو این دوره زمونه افتادیم
به بیکاری که تقصیر اون نیست.

از حمایتی که از کیوان میکرد، حالم خوب شد. دل گرفته ام باز شد. دلم میخواست تا
صبح از کیوان و خوبی هاش بگه ... دلم میخواست کنارش بشینم...

از بحث های خاله زنکیش بشنوم... از مادر شوهرش بگه و از جواب های دندون
شکنی که کیوان نثار مادرش میکنه، برام بگه که کیوان مثل کوه پشتشه، اجازه نمیده
هیچکس به مرمز از گل نازک تربگه! حالا که بارداره اجازه نمیده دست به سیاه و
سفید بزنه ... اجازه نمیده از جاش تکون بخوره.

لبخندی زدم... منم دوران بارداریم هامرز نمیذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. میگفت
کاش دختر داشته باشیم مثل تو باشه. مثل توبشه ... مثل تو باهوش و قدرتمند، پر از
فکر و ایده... خلاق و با حوصله ... پر تلاش و قوی ... من قوی بودم؟ یادم نمیومد.

چقدر خاطراتم ازم دور بودند. انگار مال چندین سده ی قبلن ... اما من قوی بودم .
قوی بودم که تاب آورده بودم . تا اینجا اومده بودم... باید تا تهش میرفتم. من آدم ول
کردن نبودم ... آدمهایی که با من بودند، منو ول میکردند !

#پیست_350/ شب بخیر تا فردا نقد یادتون نره   

تاروت|20.12.18 14:29], [SunDaughter ✨

مثل احمق ها منتظر بودم، جواب شب بخیرمو بگه و نگفت.
از ماشین پیاده شدم و به ساختمون رفتم، سلانه سلانه از پله ها بالا میرفتم. صدای در
خونه ی مرمر اومد که باز شد، توی پاگرد ایستادم. با دیدن مرمر که با چشم های
قرمز تماشام میکرد، لبخندی بهش زدم و گفتم: احوال مادر نمونه؟
با صدایی که رگه های بغض داشت گفت: پیام بالا حرف بزنیم؟
-بیا...

از پله ها بالا رفتم و پشت سرم دنبالم اومد. باهم واردخونه شدیم، چراغ ها رو
مرمر روشن کرد. روی کاناپه ولو شدم و گفتم: چی شده؟
-صاحب جم بهم زنگ زد.

هومی کشیدم و گفتم: خبر دارم.

-گفته من و کیوان بریم شرکتش...

-خوبه که .

من منی کرد و گفت: خوبه عالیه ... فقط...

-فقط چی؟

-هوشی چی؟

آهی کشیدم و گفتم: درست میشه.

-میخواست آخر هفته بره خواستگاری...

-آره خبر دارم.

مرمر خودشو بهم نزدیک کرد، دستمو گرفت و گفت: بخاطر همین باهش لج کردی و به صاحب جم سفارششو نکردی؟

اخمی کردم و گفتم: نه ...

-وقتی فهمید صاحب جم برای من و کیوان کار پیدا کرده برای هوشی نه. خیلی خورد تو ذوقش... گفت رازک از من کینه گرفته!

-این چه حرفیه... معلومه که نه!

با مکثی گفتم: برای هوشیار فکر میکنم. یه کاری میکنم همینطوری که نمیذارم بمونه.

مانتومو از تنم در آوردم و روی دسته ی مبلی انداختم و گفتم: راستی جنسیت بچه ات کی معلوم میشه؟

مرمر فکری بود، صداش زدم و گفتم: مرم...

-ها؟ خواب دیدم پسره...

لب زدم: پسر؟

-اسمشو چی میداری؟

-شهاب... شایدم احسان. نمیدونم ...

نگاهی بهم کرد و گفت: اگر تو پسر دار میشدی اسمشو چی میداشتی؟

اسم مانفرد توی زبونم رژه میرفت ... اما سکوت کردم و جواب مرم و ندادم. مرم

دستم گرفت و گفت: تو چته؟ انگار تو یه عالم دیگه ای...

-اگر کیوان ، خدایی نکرده فلج بشه ...

هینی کشید و گفت: واه.

دستشو گرفتم و گفتم: بذار حرفم تموم بشه.

تو چشمهام دقیق خیره شد و ادامه دادم : اگر توی یه تصادف اتفاقی براش بیفته ...
مثلا توانایی راه رفتن نداشته باشه... حرکتی نتونه بکنه... با وجود اینکه بچه داری...
بازم باهاش میمونی؟

مرمر با قاطعیت گفت: معلومه رازک. چرا نمونم؟ شوهرمه . دوستش دارم. پدر بچمه
... یهو بعد این همه سال زندگی ولش کنم برم؟ انشالله که این اتفاق هیچ وقت نیفته ...
سایه اش بالای سرم باشه .

لبخندی بهش زدم و گفتم: کیوان سایه هم داره ؟

مرمر با حرص ضربه ای به دستم زد و گفت: کوفت.

خندیدم و گفتم: به کیوان نمیاد سایه ی سر باشه ها.

مرمر با لذت گفت: هست . همین که جلو خانواده اش منو میذاره رو سرش و یه
مرمر میگه صد تا مرم از دهنش درمیاد واسم بسه. حالا تو این دوره زمونه افتادیم
به بیکاری که تقصیر اون نیست .

از حمایتی که از کیوان میکرد، حالم خوب شد .دل گرفته ام باز شد. دلم میخواست تا
صبح از کیوان و خوبی هاش بگه ... دلم میخواست کنارش بشینم...

از بحث های خاله زنکیش بشنوم... از مادر شوهرش بگه و از جواب های دندون
شکنی که کیوان نثار مادرش میکنه ، برام بگه که کیوان مثل کوه پشتشه، اجازه نمیده
هیچکس به مرم از گل نازک تربگه! حالا که بارداره اجازه نمیده دست به سیاه و
سفید بزنه ... اجازه نمیده از جاش تکون بخوره.

لبخندی زدم... منم دوران بارداریم هامرز نمیداشت دست به سیاه و سفید بزنم. میگفت
کاش دختر داشته باشیم مثل تو باشه. مثل توبشه ... مثل تو باهوش و قدرتمند ، پر از
فکر وایده... خلاق و با حوصله ... پر تلاش و قوی ... من قوی بودم؟ یادم نمیومد.
چقدر خاطراتم ازم دور بودند. انگار مال چندین سده ی قبلن ... اما من قوی بودم .

قوی بودم که تاب آورده بودم . تا اینجا اومده بودم... باید تا تهش میرفتم. من آدم ول کردن نبودم ... آدمهایی که با من بودند، منو ول میکردند !

#پست_350/ شب بخیر تا فردا نقد یادتون نره   

تاروت|21.12.18 12:19], [SunDaughter 

فصل بیست و هشت:

چشمهام باز بودند و نگاهم به سقف... بی خوابی ... امان از بی خوابی... امان از فکریایی که خواب و از آدمی میگرفتند . چیزی از توی جام غلت زدن؛ عایدم نمیشد . تنمو از تخت بیرون کشیدم ، وسایل حمام و آماده کردم و به سمت سرویس رفتم . مقابل آینه ایستادم . چشمهای خسته ام که زاری و بیچارگی ازشون می بارید . نگاه مغموم ... صورت لاغر شده ام از بی خوابی های مکرر و موهایی که نمیدونستم چند سال بود قیچی نخوردند ... فقط هراز گاهی که شونه لای موهام گیر میکرد، تیکه ای رو بی حوصله با قیچی از سرم جدا میکردم. ابرو هام احتیاج به آرایشگر داشتند . خودمو جلو کشیدم و توی آینه به خودم زل زدم. چند وقت بود که به پوستم یه مرطوب کننده ی قابل قبول نمیزدم؟!

دستی به موهام کشیدم... چرا مثل بیوه هایی بودم که از سفره ی عقد هر دوشیزه ای فاصله میگرفتند؟! زیر دوش آب داغ ایستادم . باید یه کم علاوه بر شستشوی بدنم، مغزمو شستشو می دادم. این مغز پوچ و خسته و کودن رو !!!

از حمام بیرون اومدم. مقابل کمد ایستادم و بارونی بژی رو روی تخت انداختم. یه بافت کرم رنگ زیرش پوشیدم، بوت های شکلاتی که پاشنه های کوتاهی داشتند. به جای مقنعه ، روسری سه گوش بزرگ بافتی رو هم انداختم روی تخت و با همه ی این اوصاف تا رسیدن به شرکت هنوز یک ساعت وقت بود. با وسواس موهامو سشوار

کردم. یه آرایش لایت که به رنگ بارونیم بیاد تیر آخرم بود. رژ لب رو گذاشتم برای بعد از صرف صبحانه .

باید صبحانه میخوردم... حتی بد نبود، به این ناخن های بیروحم یه لاک کرم رنگ میزد. قهوه آماده کردم و برای خودم سر صبحی یه میز شاهانه ی صبحانه تدارک دیدم. تا آخرین لقمه ای که شکم پیش نمیزد هرچی برای خودم گذاشته بودم، خوردم.

به طور کامل از خودم پذیرایی کردم . من چرا مثل آدم های مرده زندگی میکردم؟!
آشغال های توی آشپزخونه رو با یادآوری مانفرد و درست کردن سطل پدالیم، جمع کردم . به ساعت نگاه کردم، اوه، این اصلا کار نمیکرد. با قدم های تندى به اتاق دویدم و به ساعت گوشیم زل زدم... خدای من، مگه چقدر خوابیده بودم؟ پرده رو کنار کشیدم، هوای بارونی و ابری منو به شک انداخته بود که چقدر وقت دارم و چقدر مغز خسته امو لعنت کرده بودم اما من شب گذشته رو چقدر عمیق خوابیده بودم که حتی آلارم گوشی هم کوک نکردم! جلوی آینه ایستادم، کمر بند بارونی رو سفت دور کمرم گره زدم، روسری بافت رو روی موهای مشکی سشوار شده ام کشیدم. یه دسته اشو یک طرفه روی شونه ام پرت کردم.

دست کش هایی که هامرز از بهترین برند تهران برام خریده بود رو از توی کشو بیرون کشیدم و بهشون نگاه کردم. با ظاهر همخونی داشت.

توی آینه رژلب زدم و به تصویری که اون طرف منو با ناباوری تماشا میکرد گفتم:حاضری رازک؟!

نگاهم نگران بود و مستاصل...

پلکی زدم. چشمهام منو تماشا میکرد. صدامو محکم کردم وگفتم: بزن بریم. روزهای خوبی پیش روی ماست ...

کیف و بوت هامو برداشتم و از خونه بیرون زدم. خیلی دیر شده بود، اونقدر دیر که حتی اگر پرواز هم میکردم، باز نیم ساعت تاخیرم به چشم میومد وای به حالی که من

بالی برای پرواز نداشتم و با هزار تا انرژی مثبت ، در خوشبینانه ترین حالت ، ساعت نه هم به شرکت نمی‌رسیدم.

به جای دویدن از پله ها، با آروم ترین قدم هایی که میتونستم، ازشون پایین رفتم. هوای بارونی ، چقدر منو وادار میکرد، زیر این بارون پیاده روی کنم. حتما اگر پالتوی مشکی رنگی تنم بود، مقابل این وسوسه ام کوتاه میومدم.

سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون اومدم .ترافیک... این مسئله ی عجیبی نبود، با دیدن خیابون قفل ، ماشین رو جلوی هایپر پارک کردم، بهتر بود با مترو یا بی آر تی میرفتم، یا به تاخیرم اضافه میکردم و نیم ساعت دیگه حرکت میکردم که ناچار به توقف توی این حجم از ازدحام نباشم. جلوی هایپر ایستاده بودم و به سر و ته خیابون نگاه میکردم. هیچ کاری نبود که انجام بدم... جز اینکه این هوای نم دار و مرطوب رو نفس بکشم. سیگاری روشن کردم و به آدم هایی که از جلوم رد میشدند نگاه کردم. با لذت پک دوم و سوم رو ازش گرفتم. پراید سبز مسافر کش توی خیابون، تمام مدتی که سیگارمو روشن کنم و تمومش کنم، حتی یک میلیمتر هم جلو نرفته بود. شونه ای با لاقدی بالا انداختم و نگاهم به سردر یه آرایشگاه زنونه افتاد که درست اون سمت خیابون بود و درش باز ... نیم ساعت وقت داشتم! نیم ساعت تاخیر بیشتر... نیم ساعت تا سبک شدن ترافیک... نیم ساعت تا ایجاد اولین تغییر... نیم ساعت تا کوتاه کردن موهام؟!

سلام شب بخیر/ من همیشه دیر میام این روزها که سرم شلوغ تره دیر تر هم میام ولی خب پست و داریم دیگه معمولا این تایم ها:) زودتر هم نمیتونم بذارم . همین

#پست_351 (🌸)

تاروت|21.12.18 12:38], [SunDaughter ✨

خلوت بود و صدای موزیک فضا ، باعث میشد احساس کنم جایی خارج از تهرانم،
روسری و پالتوم رو تحویل منشی دادم و روی صندلی مخصوص نشستم، دختر
بانمکی پشت سرم ایستاد و گفت: به مدلش فکر کردید؟
-نه.

-میخوااین رنگ هم داشته باشید؟
-نه.

-ژورنال هامون رو دیدید؟
-نه.

-مدلی توی ذهنته عزیزم؟
-نه.

ابروه‌اش بالا رفت و بالاخره کوتاه اومدم و از سبک حرف زدن مانفرد صاحب جم
فاصله گرفتم وگفتم: یه کم مرتب بشه... اندازه ی پشت موهام یه دست بشه و جلوش یه
کم خرد و نسبتا چتری! البته نه یه چتری که کل پیشونیمو بگیره .
هومی کشید وگفت: میدونم جلوش خرد بشه.
-او هوم.

- باشه چشم. رنگم کنی خوشگل میشه ها.
-رنگش خوبه.

-چند تایی سفید داری، بخاطر همین می‌گم .
-باهاشون مشکلی ندارم.

-آخه موی سفید تو زمینه ی مشکی خیلی پیداست میتونی یه هایلایت قهوه ای انجام
بدی الان میرم آلبوم کارهامو برات میارم... ببینی ...
میون حرفه‌اش گفتم: فقط کوتاهش کنید.

-آخه حیفه موهاش سفید داره سن و سالتو...

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم: اگر کوتاهش نمیکنید برم؟!

چشمهانشو گرد کرد و گفت: وای نه کوتاه میکنم ببخشید. چشم ...

بعد حین خیس کردن موهام گفتم: حتما شوهرت نمیذاره رنگ کنی آره؟

توی آینه به خودم خیره شدم . هامرز؟ هامرز دوست داشت، از رنگ کردن موهام استقبال میکرد . از اینکه از ثناژ زیتونی گریزی به شرابی بزنم و پایین موهامو پوست پیازی و صورتی فانتزی کنم بدش نمیومد. اما هوشی عاشق این بود که موهای من قهوه ای و بلوند باشه . حتی گاهی وادارم میکرد برانش لنز هم بذارم. چقدر احمق بودم. چیزی که بودم رو دوست نداشت.

زن پشت سرم حین پاشیدن آب به موهام گفتم: شوهرت مشکی دوست داره؟

تنها کسی که از موی مشکی استقبال میکرد، مانفرد صاحب جم بود که رسماً و عرفاً و قانوناً هیچ نسبتی با من نداشت . هرچند مانفرد هم از موی مشکی یلدا استقبال میکرد نه من!

سرمو به جلو خم کرد و صدای خرت خرت قیچی رو میشنیدم... دستش فرز بود و خوشبختانه سکوت من وادارش کرد دهنشو ببندد . کار پشت موهام طولانی نبود، به اندازه ی پنج شش سانت از شون رفته بود و خب خیلی کوتاهش به چشم نمیومد.

جلوی موهامو قسمت بندی کرد و دست به کار شد ... با تیغ و هزار ادا و اطوار ... بالاخره از جلوی صورتم کنار رفت و پرسید: دوستش داری؟

به خودم و تصویرم نگاه کردم. شبیه دختر بچه های دبیرستانی شده بودم.

خودش اضافه کرد: البته یه سشوار بخوره عالی میشه. کوتاه تر هم میتونم بکنم بیاد بالای ابروت.

از پیشنهادش استقبال کردم، چشمهامو بستم. مشغول شد و بعد از دقایقی که به کندی میگذشت، صدای سشوار و شنیدم... طولانی نشد، چشمهامو باز کردم و به آینه به تصویر زنی که توی آستانه ی بیست و نه سالگی بود خیره شدم.
صدای زن توی گوشم پیچید که پرسید: دوستش داری؟
نگاهش کردم و گفتم: بند و ابرو هم میخوام.
سری تکون داد و گفت: چشم برم وسایلمو بیارم شما هم برو رو اون صندلی بشین.
سری تکون دادم.

موهای تاب دارم که دورم ریخته بودند ، این کوتاهی جلوی موهام صورتمو جوون تر نشون میداد. چقدر شبیه شارونا شده بودم و چقدر دلم میخواست موهامو دو طرفه ببندم... با وجود اون چروک های کنار چشمم... اون سفیدی هایی که توی زمینه ی مشکی موهام به چشم میومد اما هنوز خیلی جوون بودم ! خیلی حیف بودم ... حیف بودم برای رتق وفتق آدمی مثل هامرز!
من از پس پدرم برنمیومدم که از پس هامرز بخوام بریام... هامرزی که منو بیچاره کرد با بی عرضگی هاش. هامرزی که منو از بچه ام دور کرده بود ... هامرزی که یک بار با لفظ دزدی که خطابم کرد، خودش منو کشت ... حالا مادرش داشت به کشتنم ادامه میداد !

#پست_352

تاروت|21.12.18 12:53], [SunDaughter ❖

ساعت ده و سی دقیقه ، درست ده و سی دقیقه توی طبقه ی سیزدهم بودم.
درب اتاق اعتمادی باز بود و درب اتاق من بسته، نگاهی به دختری که پشت میز نشسته بود و ناشیانه از روی برگه چیزی رو تایپ میکرد انداختم .

متوجهم نشده بود، با دیدنم سرشو بلند کرد وگفت: سلام. ببخشید قرار قبلی داشتید؟

نگاهی به عینک دایره ای مشکی رنگش انداختم وگفتم: شما؟

-خانم عطار، منشی جدید این طبقه. فامیلتون رو درست گفتم؟

عطار جواب داد: عطاری هستم .

نگاهش به مانفرد، نگاه دانشجویی بود که شیفته ی رئیس شرکتی شده که قراره موقت

توش کارآموزیشو بگذرونه ! دقیقا یاد نگاه های خودم میفتادم که هامرز رو می بلعید.

مانفرد پرونده ای روی میزش گذاشت وگفت: اینو هم بر اساس تاریخ مرتب کن.

نگاهی بی تفاوتی بهم انداخت وگفت: ایشون هم خانم مهندس مهرنیا از رؤسای

شرکت.

عطار لبخندی بهم زد و سری تگون داد و گفت: خوشبختم.

سرمو براش تگون دادم وگفتم: منم همینطور.

مانفرد دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: ساعت های جلسه های امروز رو لطفا

از طریق نرم افزاری که صبح بهت یاد دادم برای خانم مهرنیا و اعتمادی و البته من

ارسال کن اکی؟

عطار چشم چشمی کرد و من رو به عطار گفتم: به یکی هم بگو برای من یه قهوه با

شیر و شکر آماده کنه . ممنون.

و بی توجه به مانفرد که حتی نگاهم نکرده بود، به سمت اتاقم پا کوبیدم طوری که

صدای پاشنه های کفشم از لای درزهای دیوارها ،به اتاق فرنگیس اعتمادی برسه .

پشت میز وسیستم نشستم، خودمو جلو کشیدم، سیستم رو روشن کردم که تقه ای به

در خورد، با بفرماییدی اجازه ی دخول دادم.

قامتش توی اون کت وشلوار سورمه ای و بوت های سورمه ای که از بغل زیپ

میخوردند جلوم ظاهر شد. بوی عطرش هم مثل نگاهش تلخ بود. قدمی جلو اومد

وپرسید: میدونی ساعت چنده؟

توی چشمه‌اش خیره شدم و گفتم:

-میدونم.

-دیراومدی.

-میدونم!

نگاهشو باریک کرد و گفت: جلسه ی صبح رو از دست دادی!

-میدونم.

-جلسه ی بعدی ساعت دوازده... یه توجیهی برای شرکای شارونا ... فردا هم جلسه ی اصلیه درمورد تابناک .

-آها. اینو نمیدونستم!

خودشو جلوتر کشید، دستهاشو لبه ی میزم قرار داد و کمی خم شد و تماشام کرد. مستقیم بهش زل زدم. به چشمه‌اش... ابروهای گره خورده اش ... لبهای روی هم افتاده اش. آرواره های منقبض شده اش.

از دوئلی که با هام راه انداخته بود، نه من کم میاوردم نه اون ... هرچند که قلبم کمی تند میزد . هرچند که دستهام یخ کرده بود و لرزش زانو هام خوشبختانه زیر میز قابل رویت نبود .

مانفرد سکوت و شکست و خشک تو صورتم پرت کرد: چته ؟!

#پیست_353

تاروت|21.12.18 13:13], [SunDaughter ☼

مانفرد فقط تماشام کرد ، آب دهنشو قورت داد و بی ربط گفت: برای ساعت دوازده آماده باش.

و با قدم های تندى از اتاق بيرون رفت و درب و كوبيد. از اينكه انقدر عصبانى شده بود، منظور شو متوجه نميشدم. پنجه هامو توى هم قلاب كردم كه زمزمه ي گوشيم بلند شد.

توى متنش فقط يك كلمه نوشته بود: پشت بوم .

نفسمو فوت كردم وبدون اتلاف وقت از اتاق بيرون اومدم. عطارى به احترامم نيم خيز شد، سرى براش تكون دادم كه با حرفش وقتمو گرفت و گفت: گفتم قهوه اتون رو آماده كنن.
-مرسى.

و خودمو به سمت كابين آسانسور كشيدم، توى اتاقك فلزى ايستادم. پامو به كف ميكوبيدم ، به پشت بوم كه رسيد، درب كامل باز نشده بود خودمو بيرون انداختم. ليه ي پشت بوم نشسته بود وسيگار ميكشيد.

ميدونست نمیتونم جلو بيايم؟ ميدونست من از اين پاگرد سه قدم فاصله ميگرفتم، تمام دل و روده ام توى دهنم ميپيچيد.

از همون فاصله بلند گفتم: كمردردت خوب شد انگار؟

به سمتم چرخيد و تماشام كرد.

دست به سينه منتظرش بودم، فهميد كه جلوتر نيام. از جاش بلند شدو روبه روم ايستاد و گفت: اين چه ريخت و قيافه ايه واسه ي خودت درست كردى؟!

از حرف و لحن طعنه دارش، جورى شوكه شدم كه فقط دهنم باز كردم تا حرف بزنم، اما سكوت ... هيچى براى گفتن نداشتم.

دود سيگار شو توى صورتم فوت كرد و گفت: چى زدى؟

اخمى كردم و گفتم: چى ميخواستى بزنم؟

-خوب بوده؟ الان بالايى؟

پوفی کشیدم و خواستم برم که بازومو توی دستش گرفت و گفت: چه غلطی میخوای بکنی دقیقا؟!

اونقدر سوالشو تند پرسید که گوشهام سوت کشیدند.

لبی گزیدم و تو صورتم خیره شد وگفت: یه چیزیت هست . بگو چته ... وگرنه میکشمت لیه ازت حرف میکشم . سگم نکن!

هاج و واج نگاهش میکردم که یه آن سیگارشو گذاشت روی لبشو منو جور به سمت خودش کشید و جوری وسط پشت بوم ایستادیم که تمام بدنم نبض شد ... ته دلم خالی شد و من اگر نگاهمو از چشمه‌هاش برمیداشتم وبه شهر و ارتفاع میدوختم تمام دنیا دور سرم میچرخید.

مانفرد لب زد: نمیگی؟

سیگار بین لبه‌هاش بالا و پایین شد، خواستم تقلا کنم که یه قدم دیگه منو و خودشو به لبه نزدیک کرد وگفتم: چی میخواستی بگم؟ رفتم آرایشگاه موهامو کوتاه کردم . باید از تو اجازه بگیرم؟

مانفرد دستشو به لبش برد و سیگارشو برداشت. یه نفس عمیق کشید وگفت: خب چرا خودتو این شکلی کردی؟
-تنوع میخوام.

-تنوع میخواستی یا میخواستی در شان عروس اعتمادی ها باشی؟
از حرفش مات شدم.

لبخند سردی بهم زد وگفت: یهو میای عمارت. میری تو قفس شیر... خوش و خرم میای بیرون . با شارونا میرید ددر دودور.
یه زهرخند زدم وگفتم: برو پی کارت ...

خواستم برم که منو باز کشید سمت خودشو گفت: من و دم رفتن عاصی نکن رازک.
از این بالا پرتت میکنم پایین.

تو چشمه‌اش خیره شدم و با خفه ترین صدایی که میتونستم بگم ، گفتم: وجودشو ندارى...

گوشه‌اش تیز بود و حتم داشتم شنید.

ته سیگار شو توى فضا پرت کرد و رو بهم یه لبخند زد، جوری پنجه هاشو دور بازوم قلاب کرد که از ترس گفتم: مانفرد ... مانفرد ولم کن... مانفرد ... مانفرد تو رو خدا ... قدمی به عقب رفت، خودمو خم کردم تا سر جام بمونم بدون ذره ای حرکت ... یه پاشو بلند کرد که عقب تر بره نالیدم: تو رو خدا ولم کن... خواهش میکنم. مانفرد ...

#پست_354

تاروت|21.12.18 13:26], [SunDaughter ❖

-باهاش چه قراری گذاشتی؟

مضطرب گفتم: چه قراری؟

یه قدم عقب تر رفت و نالیدم: لعنتی خب مثل آدم حرف بزن.

-مثل آدم گفتم چته ... تو آدمی...؟

با بغض گفتم: دستم شکست ...

قلاب تنگ انگشتهاشو کمی شل ترکرد، میدونست اگر ولم کنه همون جا رو زانو میشینم ... زانو هام تاب ایستادم رو نداشتند . داشتم از حال میرفتم، اگر ولم میکرد...

اگر اینطوری سیاه بهم زل نمیزد، همون جا بیهوش میشدم .

مانفرد تو چشمهام زل زد وگفت:باهاش چه قراری گذاشتی؟

-با فرنگیس؟

مستقیم بهم زل زده بود، خفه گفتم: هیچی به خدا . تازه تهدیدمم کرد . دیشب تو اون

اتاق داشتم میشاشیدم به خودم... کدوم قرار؟!

-چرا دیر اومدی؟

-خواب موندم.

تو چشمهام خیره شد و با بغض گفتم: خواب موندم... ساعت دیواری خونه ام باطریش تموم شده . فکر کردم وقت دارم. دوش گرفتم، صبحونه خوردم... بارون بود، خیابون دم خونه قفل بود . رفتم آرایشگاه موهامو کوتاه کردم.

مستقیم بدون حتی یک ثانیه از دست دادن چشمهام بهم زل زده بود.

روسریمو عقب کشیدم و گفتم: ببین موهامو کوتاه کردم.

غر زد: این که کوتاه نیست.

-خب جلوشو ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ابرومم برداشتم.

-اینم همون شکلیه!

-خب مرتبش کرده !

با بغض گفتم: فیششو نشون بدم باورت بشه؟! آرایشگاه رویا ... اپیلاسیون هم داشت !
برات وقت بگیرم؟!

دستمو رها کرد و دستهاشو توی جیبش فرو کرد. باز پر از تردید و تلخ تماشام میکرد.
به سختی سر پا بودم، کمی خودمو عقب کشیدم که گفت: دیشب چرا اومدی؟

-برای چی باید بهت توضیح بدم؟

نگاهشو درشت کرد و من نالیدم: خب بخاطر دوستام. اومدم بگم من اگر سهامدارم ...
چرا باید دوستام کار نداشته باشن!

مانفرد مردد تماشام میکرد .

خسته گفتم: چته تو ؟! تو انگار مواد زدی بالایی... به منم بده اگر جنسش خوبه! پیام
تو فضای تو بفهمم چی میگی؟!

نفسشو فوت کرد .

خفه گفتم: کمر دردم خوب شد !

-دگزا زدم .

پلکهامو بستم و مانفرد گفت: ولی یه غلطی کردی . باشه نگو . به درک ...
چشمهاموباز کردم ... دلم میخواست از وقاحتش تف کنم توی صورتش.... اما روشو
نداشتم. جراتش هم نداشتم .

کلافه گفتم: چرا برای خودت شعر میگی؟!

-خوشحالی. رو پا بند نیستی. دیشب باهاتش چی ریختی رو هم که امروز از خوشحالی
رو پا بند نیستی؟! خوشحالی که تیپ زدی... روابرایی... خوش و خرمی... کارت با
من تموم شد... رفتی سراغ مهره بزرگه . وزیر و زدی الان رو ابرایی... احمق شاه
هم میتونه تو رو کیش کنه !

#پیست_355

تاروت|21.12.18 13:47], [SunDaughter ☼

تو چشمهات زل زده بودم.

مانفرد دست توی جیبش کرد و گفت: برو رد کارت . خوش گذشت .

روشو ازم برگردوند که گفتم: خاک برسرمن اگر الان خوشحال باشم!

یه لحظه نگاهش به سمت من برگشت .

جلورفتم و گفتم: خیلی خوشحالم مانفرد... بابام چهارسال بهم دروغ گفته . نمیتونم برم

یقه اشو بگیرم که یه سگته ی دیگه یعنی مرگ... یعنی رازک بی پناه ترین آدم این

شهر میشه ...

خنده ی هیستریکی کردم و گفتم: وای من از خوشحالی دارم بال درمیارم ...

کامل به سمت من چرخید .

خودمو کج کردم وگفتم: ببین بال هامو... خوب تماشاشون کن.
انگشت اشاره امو به سینه ام کوبیدم وگفتم: بچه ام منو نمیشناسه ولی به یه غریبه یه بابا میگه صدتا بابا از دهنش درمیاد ... من خیلی خوشحالم... میخوام ببرمش انقدر وابسته ی توی عوضیه که حتی فکر کردن بهش باعث میشه با من قهر کنه ! آره خیلی خوشحالم ... دخترمو ندارم مانفرد ... مادرمو ندارم... سیاه بخت شدم ... انقدر ناتوانم که از پس تر و خشک کردن بابام برنیومدم . حالا واسه ی داشتن بچم باید برگردم به شوهر سابقم وزیر اونو جمع کنم. وای ... آره ...

خندیدم وگفتم: آره عزیزم... مانفرد جان ... آره من خیلی خوشحالم ! توی پست فطرت به من میگی آویزون ... آره من خوشحالم که آویزون تو ام که اگر دخترمو بخوام باید توی احمق لات و تحمل کنم ! که تو مثل آب خوردن غرورمو له کنی و بگی تمام تقصیرات دنیا گردن توئه و راحت تف کنی تو صورتم ! که تو با تمام وقاحتت به من میگی روت حساب نکنم. تازه با تمام پررویی میگی وزیر و زدی! برو بابا تو کجای دنیایی؟ تویی که تن منو لخت میکنی واسه ی چیزی که رو خودت میبینی بعدش به روم میاری ... تو دیوانه ای ! منم دیوونه کردی...

باز خندیدم ...

اونقدر بلند خندیدم که گلوم سوخت. من اشکهام خشک شده بودند.
تو چشمه‌هاش زل زدم وگفتم: بی همه چیز من کی تو رو زدم؟ کی کنارت زدم؟! حتی بهت بی احترامی هم نکردم... حتی الان دلم نمیخواد سندا رو ببرم برای بیگی که تو گیر نیفتی... حتی دلم میخواد سر تو با فرنگیس معامله کنم که تو آزاد شی... بعد توی عوضی بی همه چیز میگی من خوشحالم ؟ رو ابرام... کدوم ابر... کدوم ابر؟؟؟ کو اون ابری که منو ببره جایی که بچه ام منو میشناسه جایی که بهم بگه مامان ... بگه مامان رازک... بگه گور بابای مانفرد و فرنگیس من با تو میام ...

نفسی گرفتم از هوای بارونی وگفتم: آخ ... بگه گور بابای همه من با توام مامان ...
خاک بر سر من اگر خوشحال باشم الان ! که حتی نمیدونم بالین گهی که به زندگیم
زدم چیکار باید بکنم ؟! که کاش بدونی انقدر خوشحالم که هر روز دارم به مرگ فکر
میکنم ! که تو ...

نفسم بند اومد و ساکت شدم.

رومو ازش گرفتم خواستم برم اما پشیمون شدم.

به سمتش چرخیدم وگفتم: اتفاقا تمام این ماجراها همش تقصیر توئه ... تو منو کشیدی
وسط این بازی...

ساکت نگاهم میکرد و داد زدم: من با عزای بچه ام خوش تر بودم تا الان که منو
میبینی و من میبینمش اما نمیشناسه منو ... لعنتی ! من داشتم یه گوشه از این شهر برای
یه بار بدبخت شدنم میسوختم ... تو منو بدبخت تر کردی... بیچاره تر کردی... الان
برای هزار تا بدبختیم میسوزم ...

سیبک گلوش بالا و پایین شد و گفتم: خیلی خوشحالم مانفرد ... تو راست میگی . من
رو ابرام... تیپ زدم. ریخت و پاشمو ببین. حال کن. خوش باش. به خواسته ات
رسیدی... اونی که از همه بیشتر تقصیرکار بود داره به سزای عملش میرسه . این
وسط چی به تو میرسه؟ آزادی... برو سراغ یلدا ... سکس نصفه نیمه اتو کامل کن .
برو از اون بچه داشته باش... اونم نه... برو یه خری و هم سن خودت پیدا کن ... که
از خون تو باشه و بهت بگه بابا ... بگه بدون بابام جایی نیام ... برو و آویزون من و
بچه ام هم نباش. آویزون من و شوهرم و مادرشوهرم نباش... برو ...

#پست_356

تاروت|21.12.18 14:22], [SunDaughter ☼

خودمو به سمت در کشیدم که گفت: دارم میرم.

نایستادم... خودمو به سمت آسانسور کشیدم و گفت: دارم میرم از ایران.

تونست وادارم کنه بایستم. همونجا بود. توقع که نداشت برم دوباره سراغش؟! دگمه ی آسانسور و زدم و بالاخره قدمی به سمت من برداشت وگفت: وقتی نیستم مراقب باش. گوشهام تیز بود که واژه ی "خودت" رو از حلقوم جمله اش بیرون بکشه . مانفرد توی پاگرد ایستاد ، دستمو گرفت و منو باز به سمت پشت بوم کشید وگفت: امروز میرم.

واضحا شوکه شدم.

-دگزا هم واسه امروز زدم که بتونم پرواز و تحمل کنم ! میرم دبی.

تو چشمه‌هاش زل زدم، خسته گفتم: کاری نکنی پشیمون شیم! جلو تر اومد، موهایی که توی صورتم ریخته بود و کمی عقب زد و گفت: تند ی نکن اما کوتاه هم نیا. سه روزه برمیگردم. ساکت بودم.

-رمز گاوصندوق هم بهت میدم، برو امروز هرچی میخوای بردار، با بیگی تسویه کن . حداقل از این ور خیالمون راحت باشه .

چرا جمع میبست؟ چرا منو با خودش جمع میبست.

لبخندی بهم زد وگفت: این مدت هم که نیستم ، میخوام تو شارونا رو از مهد ببری خونه . همه هم خبر دارن از تصمیمم... کسی هم جلوتو نمیگیره. دوست داشتی بازم هرچی دلت خواست براش بخر . دختر خودته . اختیارش دستته... مختاری باهاش هر چند تا راز که بخوای داشته باشی... حتی اگر بخوای میتونی ببریش شمال از نظر من مشکلی نیست .

گلم سنگین بود.

با لحن آرومی گفتم: فقط تصمیم های عجیب غریب هم نگیر... سر منم با فرنگیس معامله نکن . خرت میکنه خر میشی ... مجبوریم به جای سه تایی زندگی کردن... با هدیه و فرزاد و هامرز و فرنگیس و شارونا ، هفت تایی زندگی کنیم با خدم و حشم!

رومو ازش گرفتم؛ دست انداخت زیر چونه ام و سرمو وادار کرد به سمتش بچرخونم.
با صدای گرفته ای گفت: من انقدر این سه سال بازی خوردم و بازی دیدم که اعتماد
کردن سخته ... فیوز اعتمادم خیلی وقته سوخته .

تو چشمه‌هاش زل زدم.

ملایم تر گفت: روم حساب نکن چون فرنگیس هیچ وقت نمیذاره من برم ... آویزونم
نشو چون فرنگیس از رقیب خوشش نمیاد ، سارای و بیچاره کرد . دختره رو کل
روانشناسای شهر میشناسن! یلدا هم رفت. خودم ولش کردم که بره چون نشناخته
فرنگیس و میشناختم . نمیخواستم زندگی اونم مثل سارای بشه ... اما همه ی تقصیرای
دنیا هنوز هم گردن توئه !

یه لبخند زد وگفت: گریه هم نکن ، آرایش خراب نشه .

لبمو محکم فشار دادم و گفتم: بابت دیروز معذرت .

ابروهام بالا رفت وگفت: بابت سوله هم معذرت ... دیگه چی؟!

نگاهش کردم وگفتم: طبقه ی دوازدهم...

هومی کشید وگفت: کاریت نکردم که !

اخمی کردم وگفت: دو تا معذرت بسته ... پررو نشو.

خواستم باز برم که نگهم داشت و کمی گردنشو خم کرد و گفت: یه بغل خداحافظی
نمیدی؟!

مشتی به سینه اش زدم وگفتم: تو روانی هستی مانفرد ...

خودشو سمت کشید و منو تو بغلش جا داد و سرشو روی سرم گذاشت و گفت: رازک
تا وقتی برنگشتم به هیچ وعده و قول و عهده ی اعتماد نکن .خب؟

تو سینه اش لب زدم : باشه ...

سرمو محکم تر به سینه ی پهنش فشار داد و گفتم: مراقب باش.

#پست_357

تاروت|21.12.18 14:23], [SunDaughter ❖

محکم تر خودمو بهش فشار دادم وگفتم: یه جوری خداحافظی نکن که انگار قراره برنگردی...

-برمیگردم . البته اگر هواپیما سقوط نکنه!

-مگه فرنگیس میتونه موتور هواپیما رو دست کاری کنه؟

خندید و منم تو خنده و بغض قر و قاطیم گفتم:

-کنه از دبی بذاری بری یه طرف دیگه؟!!

دستهاشو پشتم بالا وپایین کرد وگفت: همیشه واسه برگشتن دلیل دارم .

خودمو عقب کشیدم وگفتم: من بهت احتیاج دارم.

حرفی نزد ، تو چشمه‌هاش زل زدم و لب هامو سخت تگون دادم و اعتراف کردم:

آویزون بودن تعبیرش نکن .من واقعا بهت احتیاج دارم. خیلی خستم ... خیلی دست

تنهام!

اشکی که از گوشه ی چشم افتاد و خودش پاک کرد وگفت: الان تنها نیستی . خسته

نباشی.

بی محل به شوخیش گفتم:

- لطفا برگرد .

خم شد، پیشونیمو بوسید وگفت: باشه ... برمیگردم.

سرمو تگون دادم وخودمو عقب کشیدم، نگاهی بهم انداخت وگفت: فقط نیام ببینم عقد

کردی...

خندیدم، با لبخندی گفت: چه عجب خندیدی. جلسه ی دوازده مهمه. خوب ظاهر شو .

حتی اگر بخوای تابناکو نصفه ول کنی بازم مهمه که خوب خودتو نشون بدی.

سرمو تگون دادم و پرسید: فایل دیشب وباز کردی؟

-آره .

هومى كشيد وبا طعنه گفت: تشكر درست و حسابى هم نكردى...
لبخندى بهش زدم وگفتم: واسه همين دلت پر بود؟ صبح يقه ام وگرفتى؟
جوابى نداد و با بدخلقى گفتم: تو شب بخير منو جواب ندادى !
-قبل ترش گفته بودم شب خوش! مگه جواب ميخواست؟!
چيزى نگفتم، چند ثانيه تو چشمهام خيره شد وگفت: خداحافظ...
خواست بره كه دستشو گرفتم وگفتم: مانفرد ...
-بله؟

-مراقب خودت باش .

لبخندى زد وگفت: سوغاتى چي ميخواي؟
خودمو بغل كردم، خواستم بگم خودتو اما فقط گفتم: هيچي.
دستى برام تكون داد وگفت: از پله ميرم، با آسانسور برو ...
و به فاصله ي چند دقيقه، از جلوى چشمهام محو شد. جورى رفت كه انگار هيچ وقت
نبود .آخ رازك ... لعنتى الان ... الان وقتش بود؟! الان وقت تپيدن قلبت بود؟ الان ...
عاشق يه مرد زن دار شدى ! پدرشوهرسابقهت !!! لعنت بهت ...

#پست_358

تاروت|21.12.18 14:57], [SunDaughter ❖

چند ثانيه ي ديگه موندم وبعد دل كنم و رفتم توى دل اسانسور...

به طبقه ی پایین که رسیدم، عطاری پشت میزش بود و با تلفن صحبت میکرد، خودمو به اتاقم رساندم. پشت میز ولو شدم. تقه ای به در خورد، با دیدن آبدارچی ابرومو بالا دادم .

باغرغر گفت : دوسه بار اومدم، نبودید خانم مهندس. ببینید اگر داغ نیست، باز برم عوضش کنم.

به فنجونی که روی میزم گذاشته بود، دست زدم وگفتم: نه خوبه ممنون. دستشو توی جیبش کرد ویه بسته باطری قلمی گذاشت روی میز وگفت: آقای مهندس هم گفتن این باطری ها رو به شما برسونم. میگفت ساعتتون خواب رفته. و خودش نگاهی به ساعت انداخت وگفت: اینکه کار میکنه...

چشمم به باطری های قلمی روی میز بود .

نگاهمو بهش دوختم وگفتم: میتونی بری...

سری تکون داد ، دستمو به سمت باطری ها بردم ... میدونستم زیر نظرم... میدونستم منو میبینه ... که اگر نمیدید، قطعاً بو میکشیدم و عطر تلخشو به اندازه ی سه روز توی ریه هام نگه میداشتم.

با روشن شدن صفحه ی گوشیم، فوراً پیغام و باز کردم .

نوشته بود: باطری های قلمی معمولاً مناسب ساعت دیوارین. درسته؟

جواب دادم: درسته .

یه پیام دیگه فرستاد و توش توضیحات کامل باز کردن درب گاوصندوق بود .

باترس ولرز پیام فرستادم: اگر کسی منو ببینه چی ؟

-مشکلی نیست. تو به عنوان سهامدار، حق داری به گاوصندوق ها دسترسی داشته باشی. فقط مراقب باش. بعد از پونزده دقیقه اگر درب گاوصندوق باز بمونه، به طور اتوماتیک بسته میشه و از داخل باز نمیشه. پس حتما بعد از اینکه وارد گاو صندوق شدی بلافاصله در ببند. که سیستم امنیتی شک نکنه که تو کارباهش رو بلد نیستی.

اینطوری حس گرهاش دی اکتیو میشن و به محض بستن در وقتی داخلی، میتونی بعد از تموم شدن کارت، رمز و بزنی و در و باز کنی. فقط خیلی هم توش نمون، اتاقتش فلزیه و اکسیژن داخلش زیاد جریان نداره.

با تعجب حرفهایی که برام ارسال میکرد و میخوندم.

یه پیام دیگه فرستاد و پرسید: متوجه شدی؟

زود تایپ کردم: آره. واضح و دقیق بود.

-خوبه...

-برو طبقه ی پایین. ببین چیزی کم و کسر نباشه. خودتو نشون بده.

توی پیام براش نوشتم: باشه. ممنون.

کمی دل دل کردم وبالاخره شماره اشو گرفتم، زود جواب داد و من پر استرس گفتم:

اگر قرار باشه امروز برم...

نگاهم به دوربین ها افتاد و به صورت رمزی گفتم: خب من قرار باشه امروز اگر برم

سراغش...

خودش منظورمو فهمید وگفت: نگران نباش. زمان بندی دوربین های گاوصندوق ها،

ساعت چهار به بعد قطع میشن. اون موقع برو. فقط حواستو جمع کن. گوشیتو

باخودت ببر و طبق دستور والعمل انجام بده. اکی؟

کلافه از توضیحاتی که هیچ ازشون سردر نمیاوردم وگفتم: چقدر پیچیده است.

لبخندی زد وگفت: دومین ثبت اختراعمه.

خندیدم وبا صدای آهسته ای توی گوشی گفتم: بابامخترع.

-برگشتم، بریم مجیدیه. همزمان با کریسمس میشه. شارونا بهش خوش میگذره

براش یه بابا نوئل و کاج تزئینی میخریم.

-چه خوب. باشه. منتظرم برگردی.

-کاری نداری؟

-نه .

-رازک...

-بله؟

-سوتی نده. مراقب باش. کاری خواستی بکنی صبر کن تا پیام.

-باشه.

-خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی از جانب من باشه قطع کرد .

[

با گفتن جمله ی " امیدوارم سوالی نباشه" ختم جلسه رو به نوعی اعلام کردم. اونقدر حرف زده بودم و داده ها رو تکرار کرده بودم که اگر هر کسی یه سوال دیگه میپرسید، قطع به یقین فرار و به قرار ترجیح میدادم.

موی مزاحمی که مانع پلک زدنم میشد رو کنار زدم، اسماعیلی پروژکتور و خاموش کرد و چقدر جای مانفرد صاحب جم اینجا پشت این میز ، پشت میکروفون خالی بود تا برام یه لیوان کاپوچینوی داغ حاضر کنه .

نگاه های تحسین برانگیز فرنگیس اعتمادی ، باعث میشد احساس کنم یه جای کارم می لنگه .

از اینکه کسی سوال دیگه ای نداشت، خوشحال روی صندلی نشستم . فرنگیس خودشو کمی جلو کشید، لبهای سرخشو به میکروفون نزدیک کرد وگفت: مایلم نظرتون رو درمورد این پروژه بدونم آقایون.

یکی از مردها با تک سرفه ای گفت: خانم اعتمادی همه ی ما میدونیم که سابق بر این هم تابناک ارزش خاصی برای شارونا داشته. با توجه به موقعیت زمانی و مکانیش... والته وجود نقشه های مهندسی و داده های خوب، میشه بهش امید داشت. بالاخص که ما ارگان های دولتی هم به عنوان پشتیبان در این مجموعه گرد هم خواهیم آورد... من

از پیشنهاد خانم مهرنیا به شدت استقبال میکنم. ولی زمان بندی ایشان بر مبنای سه سال ... باید بگم...

مکثی کرد و گفت: به نظر من این پروژه اگر قرار باشه جواب مناسبی از جانب ما به مهرگستر و پاشا ارائه بده عدد سه نیست قطعاً حداقل پنج سال کاری طول میکشه تا ماحصلش رو همه ی ما ببینیم. البته اگر عمری باشه ...

جمع خندید، خودکاری که توی دستم بود و تکنون دادم و گفتم: حق باشماست جناب بشیری . سه سال شاید زمان سریعی باشه برای اجرا ... اما قطعاً پنج سال هم طولانیه و شنیدن عدد پنج از زبان ما برای شرکای عزیزمون در مهرگستر و پاشا ناخوشاینده. من avereg و بر مبنای چهار سال میگذارم. بعدم زمان بندی آخرین گزینه ی ماست که باید بهش اندیشید. عزیزان نکته ی دیگه ای هست که ذهنتون رو درگیر کرده باشه؟

فرنگیس نگاهی بهم انداخت و گفت: چه اطمینانی حاضری به من و همکاران من بدی که حتما این پروژه به انتها میرسه؟ جانشینی انتخاب میکنی ؟ خودت به عنوان مدیر اجرایی میخوای برنامه ریزی کنی؟

لبخندی زدم ، از همون زاویه ای که پشت میز بودم کمی به سمتش مایل شدم... با اختلاف شاید بیست سانت با من نشسته بود، پاشو رو پا انداخته بود و تماشا می کرد. خرده مویی که مزاحمت ایجاد میکرد و باسر انگشت کوچیکم عقب زدم و گفتم: این ملک باید ساخته بشه خانم اعتمادی... چه من مدیر اجراییش باشم چه کس دیگه .

اعتمادی فوراً گفت: پس با اینکه کس دیگه ای مدیر اجرا باشه مشکلی نداری؟
اخمی کردم و گفتم: وقتی طرح ها مال منه ... ایده مال منه ... مدیریت پروژه قاعدتاً باید با من باشه .

بشیری دخالت کرد وگفت: منم با ایشون موافقم خانم اعتمادی... دیگه از ماها سن و سالی گذشته . گرفتن مجوزهای اداری و مرسوم ، اون هم در این بحبوحه رو باید به جوون ها سپرد.

اعتمادی اخمی کرد وگفت: البته خانم مهرنیا قبل تر از این هم شایستگی خودشون رو نشون دادند . اما فراموش نکنیم که ایشون چهارده درصدشون متعلق به هلدینگ مهرگستر هست . میدونم سیاوش کاوه از تابناک استقبال خواهد کرد و همچنین شرکای ما در پاشا ... اما چیزی که عیان است اینه که خانم مهرنیا خیلی جوون تر از این هستن که مسئولیت به این خطیری رو گردن ایشون بذاریم. ایشون بسیار جوان و زیبا هستند و البته جسور...

نگاهی بهم انداخت وگفت: دلم نمیخواد تمام سه الی پنج سالی که تابناک طول میکشه تا به ثمر برسه ، هم و غمش رو در اجرای این طرح بگذاره ...
بشیری هومی کشید وگفت: البته فرمایش شما کاملا متین هست .

مرد دیگه ای گفت :منم با خانم اعتمادی موافق هستم. اجازه بدید مهندس مهرنیا در حد یه ایده پرداز و یاری دهنده ی دوستان ما در قسمت اجرا باشند ... ایشون هم طراحی کنند هم اجرا رو بهشون محول کنیم در حقشون ظلم کردیم.

اعتمادی رو به مردی که ازش حمایت کرده بود لبخندی زد و گفت: ممنونم شیخی جان . تو همیشه مدافع منی.

شیخی سری تکون داد و من گفتم: شما چه کسی رو معرفی میکنید که بتونه تیم اجرا رو مدیریت کنه؟!

مردها به علاوه ی من به صورت فرنگیس خیره شدیم...

مکثی کرد و با چهره ای که اخم بین ابروهای نازکش باعث فوکوس بیشترش میشد گفت: مانفرد صاحب جم !

سرم شلوغ بود . فعلا این پست و داشته باشید تا دو تای دیگه بنویسم و بذارم و بریم (بخوابیم):

یکی از مردها پوزخند صدا داری زد و من به جون مفصل انگشتهام افتادم و چند تاییشون رو با هم شکستم.

اعتمادی با خیال راحت به پستی صندلی تکیه داد ، بشیری با اخم و تخمی گفت: درسته که صاحب جم رو از لحاظ بهره ی هوشی بالا ، Iq و eq (هوش اجتماعی) قبول دارم... اما صاحب جم این بار گزینه ی خوبی برای اجرا نیست . هیچ سر رشته ای از عمران و تکنیک ساخت و ساز و معماری نداره . نمیتونیم ریسک کنیم خانم اعتمادی. تابناک یه اثر حیرت انگیزه . یه پروژه ی خصوصی با حمایت ارگان های دولتی... مطمئنم در خاور میانه بی رقیب خواهد بود. از رستوران های زنجیره ای ... تا پاساژهای برند ... تا مراکز خرید و فروش هر نوع کالایی... بهترین دسترسی از شرق به غرب . منطقه ی مسکونی... جزیره ی بازی... بیمارستان

وانگار که چیزی یادش باشه غر زد: و البته خانم مهرنیا، ساخت یه مکان درمانی در طی شش سال هم امکان پذیر نیست من نمیدونم چطور محاسبات شما همه چیز رو در سه سال خلاصه کرده .

لبخندی بهش زدم، برگشت سر حرف اول و گفت: مانفرد صاحب جم میتونه بهترین گاوصندوق و بهترین سیستم امنیت شبکه رو طراحی کنه من محاله به این توانایی و استعدادش شک داشته باشم . قطعاً در برابر سواد الکترونیکش ، جلوش سر تعظیم فرود میارم اما در خصوص عمران و ساخت و ساز... اصلاً نمیتونم اون رو گزینه ی خوبی بدونم.

اعتمادی هومی کرد و گفت : پیشنهاد شما چیه؟

-درسته خانم مهرنیا که هم صاحب اثره هم خالق اثر... تازه به جمع ما پیوسته اما میتونه خودش هم این بخش ماجرا رو مدیریت کنه. ما هم پشتش رو خالی نمیکنیم. البته مهرگستر و سیاوش کاوه هم در تصمیم ما نقش مهمی داره. نباید از پیشنهادات و نظرات کاوه چشم پوشی کرد.

اعتمادی سر تکون داد و گفت: بشیری جان ... اگر میگم صاحب جم به خاطر شناختیه که ازش دارم. هرکاری بهش محول شده رو تمام و کمال انجام میده. من بهش ایمان دارم.

بشیری با طعنه گفت: پس باید به صاحب جم بگی، به جای یه چک سفید امضا جهت ضمانت، یه دسته چک سفید امضا بهمون بده.

جمعیت خندید و من با دلهره ای که داشتم به نیمرخ فرنگیس زل زدم و اون جواب داد: از بابت ضمانت خیالت راحت. دو تا دسته چک سفید امضا بهت میدم. به من اطمینان داشته باش.

خودمو جلو کشیدم، گلومو صاف کردم وگفتم: من هم مخالفم. البته مخالفت من به این معنا نیست که حتما خودم انتخاب بشم، ادا ... اما جناب صاحب جم در این حوزه هیچ تجربه ای نداره ... حتی سوادش به قول جناب بشیری نداره. بهتره دور این گزینه رو یه خط قرمز بکشیم و بنده ی خدا رو با کرور کرور چک سفید امضا روونه ی زندان نکنیم!

باز هم جمع خندید و مردی که سیاح نام داشت، روی سر بی موش دستی کشید وگفت: منم با مهندس مهرنیا موافقم. صاحب جم توانایی انجام چنین کاری رو نداره. بعد از سال ها شرکت ما قراره یه گام بزرگ در راستای ساخت و ساز برداره... نمیتونیم با سپردن این امر عظیم به یه جوونی که حتی یک کلاس سواد عمرانی نداره اعتماد کنیم! درسته صاحب جم امین ماست. خودش نیست خدش هست ... تمام تلاش و تواناییشو برای پیشرفت شارونا گذاشته و از هیچ چیز دریغ نکرده ... البته که ما

قدردان زحماتش هستیم. جوون بسیار با انگیزه و مقتدریه . اما من هم با نظر خانم مهرنیا موافقم. تیمی که باید تابناک رو اداره کنه باید قوی ترین و بهترین باشه . گذاشتن صاحب جم در راس این تیم ممکنه باعث اختلال باشه .چه بسا کار به بن بست برسه . من صد در صد مخالفم .

نگاهی به اعتمادی کردم، بدون توجه به من رو به پیرمرد سالخورده ای که توی کت و شلوار طوسی، سن و سال دار تر هم به نظر میرسید کرد وگفت: نظر شما چیه مهندس افخم. به هرحال شما تجربه ی سالیان سال ساخت و مشارکت در ساخت رو داشتید. مایلیم پیشنهاد شما رو هم بشنویم.

افخم کمی آب نوشید و رو به جمع گفت: منم با نظر آقایون موافقم. مانفرد صاحب جم گزینه ی خوبی نیست. عقد قرار داد های کاری و مسئولیت شرکت و کارمندا به دوشش هست و خب صاحب جم قطعا تراکتور نیست مخصوصا که برند خودش و کمپانی خودش هم اداره میکنه. مطمئنا زیر فشار کاری یا کم میاره ... یا از پشش برنمیاد. حتی اگر امیدوار باشیم وخیال کنیم در این سه سال تجربه ی کافی هم بدست آورده و میتونه از پشش بربیاد باز هم به نظر من مدیریت تیم اجرا کار سخت و طاقت فرسایی هست. هندل کردن هزاران نفر پیمان کاری که هرکدوم در بخش های مختلف قراره فعالیت کنند سخته . صاحب جم نشون داده که عرضه ی همه کاری رو داره اما خب اشتباهات زیان آوری هم داشته که البته تقصیری هم به گردنش نیست چون رشته ی این شرکت در تخصصش نیست . همین که به تازگی تونستیم از شر پروژه ی ماورایی آریا جون سالم به در ببریم باید خدا رو شکر کنیم که صاحب جم خام حرفهای سلیمی نشد. چه بسا تیر و تخته های شرکت و باید به حراج میذاشتیم تا بدهی های بالا اومده رو صاف کنیم.

اعتمادی اخم کرده بود. پرحرفی های افخم ادامه داشت، نفس عمیقی کشیدم و بالاخره بشیری میون حرفهایش گفت: خب جناب افخم جوری که من متوجه شدم، شما هم مخالف هستید درسته؟

افخم سری تگون داد وگفت: اجازه بدید در مورد این موضوع مهم در حضور عوامل پاشا و مهرگستر صحبت کنیم. من مایلم ایده های کاوه ... جلالیان... نفیسی و بقیه ی دوستان رو بشنوم. مطمئنم با همفکری بهتر میتونیم در مورد این مهم تصمیم بگیریم. اما بدون شک انتخاب مانفرد صاحب جم به عنوان مدیر اجرایی از طرف شارونا خودکشی شرکت هست ! چون قطع به یقین از پیشش برنمیاد و دلم نمیخواد این جوان رعنا رو پشت میله های زندانی ببینم که خودم هم شاکیش هستم!

نفس عمیقی کشیدم که از چشم اعتمادی دور نموند، بهم نگاهی کرد، از بالا به پایین . نفستشو فوت کرد و گفت: خب آقایون بهتره ختم جلسه رو اعلام کنم.

قبل از اینکه از جاش بلند بشه، بشیری گفت: خانم مهرنیا ، راستی یه سوالی؟ به صورتش زل زدم وگفتم:بفرمایید؟

بشیری لبهایشو زبون زد وگفت: من یه شایعاتی شنیدم ...

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: در چه مورد؟

اعتمادی سیخ نشسته بود و بشیری گفت: درمورد رابطه ی شما با یکی از سهامداران عزیز ما جناب هامرز اعتمادی.

سری تگون دادم وگفتم: بفرمایید تا کامل براتون توضیح بدم؟

بشیری با لبخندی گفت: نه توضیحی که نیست .فقط سوال من اینه که قبلا هم شما این پروژه رو به شارونا دادید درسته؟

-بله .

اعتمادی دخالت کرد وگفت: بشیری جان این سوال جواب ها برای چیه؟

بشیری خشک پرسید: چطور شد که همون موقع استارت کار نخورد و این همه وقفه افتاد؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: همیشه سنگ اندازی جلوی کارهای بزرگ هست. جاده هموار شده.

بشیری با خنده گفت: قبلا کوهستانی بوده؟

-بله. الان خوشبختانه آسفالتش هم کردند.

#پست_361

و از جا بلند شدم و قبل از اینکه سوال دیگه ای دامن گیر من بشه با گفتن روز بخیری از اتاق کنفرانس بیرون رفتم و تمام جواب هایی که باید ارائه میشد و به عهده ی فرنگیس اعتمادی گذاشتم!

قلبم تند میزد و چقدر احتیاج به یه شکلات یا یه شیرینی داشتم. حتی الان هم میخواست مانفرد رو گیر بندازه... گیر بندازه و مسئولیتشو چندین برابر کنه .

مقابل آب سرد کن کنج راهرو ایستادم و لیوان یک بار مصرفی رو زیر شیر آب سرد گرفتم، حین پرشدنش صداش توی گوشم نشست:

-کارت خوب بود.

نگاهی بهش کردم.

دست به سینه و با فخر تماشام میکرد. یه تای ابروش بالا بود.

کمی آب خوردم و خونسرد گفتم : ممنون.

اعتمادی به چشمهام زل زد وگفت: قبلا به خاطر سن و سالت دست کم میگرفتمت .

الان میبینم اشتباه بزرگی مرتکب شدم. باید بهت اجازه میدادم جولان بدی...

پوزخندی بهش زدم وگفتم: شما عادت دارید یه قلاده دور گردن سگ هاتون بندازید و تا مرزی که خودتون تعیین میکنید در رفت و آمد باشند.

اعتمادی لبخندی بهم زد وگفت: منظورت از سگ های من دقیقا کیان؟ دکستر !؟

-هرکسی که با شما مخالف باشه خانم اعتمادی... اولیش هم پسر خودتونه !
 لیوانی که هنوز تا نصفه آب داشت وتوی سطل انداختم وگفتم: با اجازه.
 و ازش رد شدم وچند تا نفس کشیدم تا به خودم مسلط بشم. خودمو به طبقه ی سیزدهم
 رساندم، به اتاقم رفتم ، درب و بستم وپشت میزم نشستم. تحلیل رفته بودم، انقدر حرف
 زده بودم تحلیل رفته بودم.
 برگه ای بیرون کشیدم ... باید مینوشتم. باید هرچی توی مغزم بود و خالی میکردم
 روی برگه و بعد یه فندک میگرفتم زیرش و آتیشش میزدم.
 روی کاغذ با خودکار یه تی به لاتین نوشتم. اگر نصفه کاره با همون پولهایی که از
 وام دولت میتونستم بگیرم، رهاس میکردم... چک ها و سفته های امین پاس میشد،
 نقشه ها و صاحب ملک که پدرم بود با اجرای تابناک مخالفت میکرد. شارونا میموند
 و حوضش... این اولین گزینه ی من بود که در اون صورت مانفرد صاحب جم با
 شارونا به زمین میخورد ! چی گیر من میومد؟ شارونا ؟ یه بچه ی افسرده که بدون
 پدرش حتی یک ساعت هم نمیتونست تاب بیاره .
 روش خط بزرگی کشیدم و روی کاغذ با خودکار نوشتم مانفرد صاحب جم ... این مرد
 منو میترسوند ... منو خوشحال میکرد... منو ناراحت میکرد ... منو میکشت و من
 بهش مدیون بودم ! به خاطر کم نداشتن هاش برای شارونای چهارساله ام بهش مدیون
 بودم وسقوطش دلمو هیچ خوشحال نمیکرد.
 خطی روش کشیدم و دوباره به لاتین کامل نوشتم تابناک ... اگر میتونستم امین بیگی
 رو راضی کنم تا توی سود وزیانش با من شریک باشه و تابناک و به ثمر میرسوندم
 ... اون وقت چی عاید میشد؟ یه پول هنگفت ... یه سود عالی... اسم رازک مهرنیا به
 عنوان طراح تابناک هم تا مدتها توی ذهن آدم هایی که توی این صنف بودند بولد
 میشد و من یه آینده ی درخشان پیش روم بود . چیزی که چهارسال پیش میخواستم...

چهارسال پیش با این خیال تابناک و ارائه دادم با کمک بابا... هامرز... با کمک همین جا...

نگاهی به در و دیوار کردم. این ساختمون منو لمس کرده بود، پی و آجرش منو لمس کرده بود. من وفکرهامو چشیده بود، شنیده بود. دردها و شب بیداری ها... عق زدن ها توی دوران بارداری ... نوشتن ها ... کشیدن ها ... مطالعه ها ... من ثانیه هامو برای این روزها گذاشته بودم. فکرمو ... رویاهامو... همه چیزمو ... یه کار بزرگ میخوام بکنم که از قد وقواره ی درشت ترین مهره ها توایران بعید بود و من داشتم شروعش میکردم که یه دیوار جلوم کشیدند.

چنگی به پیشونیم زدم .

خط بزرگی روی تابناک کشیدم و اسم امین بیگی رو نوشتم... اگر راضیش میکردم میتونستم تابناک و تمام و کمال اجرا کنم ! اما چی عاید میشد؟ پول... ثروت ؟ شهرت؟! پس دخترم چی؟ پس دردهایی که فرنگیس به جونم انداخت چی؟! لحظه هایی که ازم دریغ شده بود چی؟

مغزم آلارم داد اون یه راه حل دیگه داره ... باید با هامرز ازدواج کنی تا به دخترت هم برسی... میشدم همون رازک چهارسال پیش. زن هامرز اعتمادی مادر شارونا ... موسس شارونا ... طراح تابناک ! فقط فرقتش این بود اون موقع مادرم زنده بود، پدرم سرپا ...

الان مادرم نیست ... پدرم نصفه و نیمه هست ... هامرز از کوچیکترین کارهای شخصیش عاجزه و دختری که من به دنیاش آوردم به شوهر مادر بزرگش میگه بابا !

#پست_362

آهی کشیدم و روی کاغذ نوشتم امین بیگی... اگر میخواستم تابناک و تا ته برم باید امین رو متقاعد میکردم، و متقاعد میشد. از بابت پولی که بهش میرسید مطمئن بودم که متقاعد میشد. حتی میتونستم سهامم رو هم باهاش شریک بشم. دستی به صورتم کشیدم. سر انگشتهام یخ بود. از اینکه از هر طرف جلو میرفتم به یه بن بست میرسیدم و فرنگیس توی تله نمیفتاد کفری شدم و کاغذ و مچاله کردم.

همه ی آدم ها نقطه ضعف دارند.

از چیزی میترسند، فوبیا دارند. یکی از ارتفاع... یکی از تاریکی! فرنگیس از چی میترسید؟! اصلا میترسید؟!

با صدای تلفن روی میزم، از جا پریدم.

عطاری پشت خط بود.

-بله؟

-خانم اعتمادی کارتون دارن.

ابروهام بالا رفت وگوشی و روی دستگاه گذاشتم، از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، مقابل اتاقش ایستادم، تقه ای به در زدم. با بفرماییدی داخل شدم.

با دیدنش که پای میزش ایستاده بود و نخ یه دم نوش کیسه ای رو توی فنجونش بالا و پایین میکرد، نگاهی بهم کرد وگفت: دیدم تنهایی گفتم با هم دمنوش بخوریم.

دستهامو توی جیب بارونیم کردم وگفتم: آخرین باری که از دست یه غریبه یه نوشیدنی گرفتم کارم به جاهای خوبی کشیده نشد.

فرنگیس سرشو به عقب برد و بلند خندید.

منتظر نگاهش میکردم. سری تگون داد و گفت: بشین.

روی مبل نشستم، خودش هم رو به روم نشست و حینی که فنجون رو بین انگشتهاش نگه داشته بود گفت: آخرین باری که دیدمت خاطرت هست؟

پامو رو به پا انداختم وگفتم: خوب به یاد دارم.

-میدونی کجا بود؟

تو نگاه زمردیش زل زدم وگفتم:

-سرخاک اون نوزادی که هویتش مشخص نیست.

سری تکون داد وگفت: اون روز بهت چی گفتم؟

مطمئن بودم که میخواست، جواب طعنه هامو تلافی کنه ، جواب سگی که نثار پسرش

کردم اونقدر سوخته بود که به همین فاصله ی کم میخواست حالیم کنه با کی طرفم.

اخمی بهش کردم وگفتم: از مرور خاطرات لذت نمیبرم.

-جوابمو بده.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: بهم تهمت زدید . تهمت دزدی !

سرشو به علامت نه تکون داد و گفت: بهت گفتم اگر بخاطر ثروت هامرز نبود تو

هرگز باهаш ازدواج نمیکردی.

توی چشمه‌هاش خیره شدم و فرنگیس گفت: این سه روز میتونی با شارونا باشی.

باهاش وقت بگذرونی... شب ها کنار خودت بخوابونیش و هرجوری که دلت میخواد

باهاش رفتار کنی. هدیه و فرزاد قراره به سفر برن ... هامرز که وضعش مشخصه ...

با وجود رفتن مانفرد به دبی من دست تنهام و عملا کارهای شرکت به عهده ی منه .

بهتره که شارونا به جای اینکه وقتشو با نرگس و پرستارهای رنگارنگش بگذرونه با

مادر واقعی خودش باشه.

-چه محبت سخاوتمندانه ای نسبت به من دارید!

-میدونی من از طعنه هات خرده به دل نمیگیرم . مشکلی نیست . میتونی امروز که به

مهد رفتی به خونه برش نگردونی. باهаш باشی و از نظر من مانعی نداره .

اخمی کردم و خوب به صورت خونسردش که آرایش کمرنگی داشت اما رژ لبش قرمز

پر رنگی بود خیره شدم.

نگاه سبزشو بهم دوخت وگفت: نظرت چیه؟

-در جواب این لطفون از من چی میخواین؟

-هیچی.

-متعجب بهش خیره شدم و گفتم: هیچی؟

-هیچی عزیزم.

با شنیدن واژه ی عزیزم یه نیشخند زدم و گفتم: به این فکر نمیکنید که میتونم برش دارم و از ایران ببرمش؟!

فرنگیس شونه ای بالا انداخت و گفت: اگر میتونی ببرش. من سد راحت نمیشم. از این همه لطف بیكرانش به جد شوکه بودم.

سرشو به جلو به سمت من خم کرد و گفت: گفتم که ترجیح میدم، به جای اینکه با پرستارها و زن هایی که توی خونه ی من مشغول آشپزی و امور خونه هستند، وقتش رو با تو بگذرونه .

بغض کردم . از نفهمیدنش، از عاجز بودنم. از پیشنهادش که اگر نمیشناختمش! این پیشنهاد باعث میشد من این زن شیطانی که رو به روم نشسته بود و به یه فرشته تعبیر کنم.

کلافه گفتم : از من دقیقا چی میخواین؟

-هیچی. میخوام سه روز از بچه ی خودت نگه داری کنی.

نفسمو فوت کردم و گفتم: چرا؟

همون دلیل تکراریشو دوباره گفتم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: من متوجه نمیشم چرا چنین لطف بزرگی رو در حقم میکنید!

-لطف؟ چرا فکر میکنی لطفه؟ رازک مهرنیا ، من دارم راجع به دخترت حرف میزنم. ازت نمیخوام یه بچه ی غریبه رو تر و خشک کنی! هرچند که اون بچه به حدی مستقل هست که حتی نیازی به تر و خشک کردن تو نداشته باشه.

-تمام این سالها از من پنهانش کردید.

قلبی از دمنوشش خورد ، ابروهاشو بالا داد و گفت:

-تمام این سالها میومدی و ازم میخواستیش ... مگه اومدی؟ مگه خواستی؟ مگه

سراغی ازش گرفتی؟! با وجود اینکه خانواده ات در جریان بودند.

بغض بیخ گلومو چسبید و لب زدم: به جز پدرم، مادرمم میدونست؟

-من مطلع نیستم .

حرفی نزدم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: من در اسرار خاندان مهرنیا دخالتی نمیکنم. مشکل تو

با پدرت حل کن. درمورد دخترت هم من مانعی نمیبینم سه روز میتونه مال تو باشه .

در مورد اینکه خود تو سراغی از بچه ات نگرفتی و حتی یک بار هم نخواستی

هامرز یا شارونا رو ببینی هم قصور از خودته عزیزم

-قصور از منه؟ من نخواستم؟ شما دختر منو از من گرفتید... ولی مشکلی نیست من

اومدم پیشش بگیرم . بچه امو ازتون پس میگیرم خانم اعتمادی مطمئن باشید .

-باشه . فعلا از این سه روز شروع کن امتحان خوبیه !

سری تکون دادم و گفتم: باشه . ممنون از لطف بی کرانتون.

از جا بلند شدم که با حرفش باعث شد سرجا بمونم و قفل بشم.

-تو واقعا پول پرستی رازک مهرنیا!

بهش خیره شدم و با تحکم گفتم: من پول پرست نیستم خانم اعتمادی.

آخرین قطره از دم نوششو سر کشیدو فنجون رو روی میز گذاشت و گفت: یه نگاهی به

خودت بنداز ... تو برای پس گرفتن بچه ات هم راهی رو انتخاب کردی که توش سود

داشته باشه... اسکناس باشه . ثمره داشته باشه .

دست به سینه شد و گفت: تو بنده ی پولی...

حرفی نزد من نگفت: تو میتونی شارونا رو از من بگیری. آره حتما میتونی و بالاخره روزی شارونا بزرگ میشه و ازت میپرسه ... مامان چطوری تونستی منو از اعتمادی ها پس بگیری! ... تو در جواب چی میگی؟ با یه پروژه ی بزرگ دخترم ... من قبل از اینکه به تو فکر کنم... به تو اهمیت بدم... اول سهام شرکتی که مال خودم بود و پس گرفتم... بعد طرح هامو روی دایره ریختم... تا سری توی سرا دربیارم. این وسطها تو رو هم از چنگ اون دیوسیرت های کثیف بیرون کشیدم! چیزی رو که از قلم جا نیانداختم رازک مهرنیا؟!

پنجه هامو مشت کردم و فرنگیس گفت: چرا خیلی ساده پیش من نیومدی؟ چه لزومی داشت تو برهه ای وارد شرکت بشی که من یه بازه ی زمانی طولانی نباشم...؟! خیلی برام عجیبه تو نقشه کشیدی که دختر تو پس بگیری... اما به جای اینکه سر از عمارت یا برج دربیاری توی شرکت من نفوذ میکنی... توی شرکت پسر من ... چند ثانیه تو چشمهام خیره شد.

هومو کشید وگفت: عجیب تر از همه اینکه شوهر منو هم میخوای از راه به در کنی ... بعد تو چشمهای من زل میزنی و میگی بنده ی پول نیستی؟ اگر اسم این عشق مادرانه است ... که تو چرا از طریق برگه ی دی ان ای و دادگاه اقدام نکردی تا سرپرستی بچه اتو بگیری؟ برات راحت تر نبود تا این همه دوندگی و خرد شدن و آزار دیدن؟! مانفرد وقتی از تو با من صحبت کرد فکر میکردم به باهوشی چهار سال پیش باشی ، هرچند که مانفرد هیچ شناختی از تو نداشت و نداره. هنوز این روحیه ی پول دوستی تو رو نچشیده ... به هر حال با توجه به تعریفاتی که مانفرد از تو کرده انگار فوت مادرت و بیماری پدرت حسابی تو رو از پا انداخته... سلول های خاکستریت دیگه جوابگوی مشکلاتت نیستند . راه حل نداری ! ناخن هام توی کف دستم فرو میرفت .

سری تکون داد وگفت: عشق مادرانه ی تو ... به بچه ات نیست. به نطفه ای که بهش زندگی دادی نیست ... به این دم و دستگاهیه که خیال میکنی تو ساختیش... شارونایی که تو طلب میکنی با شارونایی که باز تو طلب میکنی زمین تا آسمون فرقه ! یکیش روح داره یکیش پول !

از جا بلند شد و رو به روی من ایستاد وگفت: اینجا با تلاش هامرز به این درجه از جلال و جبروت رسید که تو دوباره بخوای برگردی و طالبش باشی . اونقدری که سنگ اینجا رو زدی ، سنگ بچه ات هم به سینه ات زدی؟! نه ... منو ببین ، برای بچه هام هرکاری از دستم بریاد میکنم. از خطر دورشون میکنم ... آدم هایی که روزگار بچه هامو سیاه کرده باشند سیاه میکنم . اما تو چی ؟ تو برای بچه ات دقیقا چیکار کردی؟ هیچی... فقط دور ایستادی و منتظری من اعتمادی دو دستی نوه امو تقدیم کنم. دو دستی جایی که هامرز براش خون و دل خورد و تقدیم کنم...

پوزخندی زد و گفت: اون وقت توی تازه به دوران رسیده ... صداتو تو گلوت میندازی و میگي اومدی بچه اتو پس بگیری؟! کدوم بچه؟ تو چه حسی به دخترت داری؟ هیچی... دخترت چه حسی بهت داره ؟ هیچی... اصلا مال تو باشه ... در آینده بهش چی میگي؟ چهارسال نبودنت رو چطور توجیه میکنی؟ بچه ای که مانفرد عاشقانه بزرگش کرده و من واقعا از این پسر ممنونم بار بزرگی رو از روی دوش من و خانواده ام برداشته . اما بهم بگو چطور بهش میفهمونی که عاشقش اما قبل از اون عاشق پولی...

حرف نزدم و حرف نزد.

نمیدونم چند دقیقه فقط تو چشمهام خیره شد و باز تکرار کرد: تو بنده ی پولی. و من چقدر خوشحالم که چهار سال پیش روی واقعی تو رو به هامرز نشون دادم . مطمئنم اگر در خلال زندگیتون هامرز به این روز میفتاد ، قطعا تو با رها کردنش، خردش میکردی . یا حتی دل دل کردن هات با مانفرد صاحب جم ... شوهر خوشتیپ و جوون

من ! من بهش میدون میدم. اون یه جوونه و من بهش حق میدم که جوونی کنه ... اما در آخر برمیگرده پیش من رازک مهرنیا ... مطمئنم اگر مانفرد هم به روزگار هامرز بیفته تو باز هم رهانش میکنی ! همونطور که هوشیار شهشهای رو به خاطر پول ول کردی !

نگاهمو باریک کردم.

نفسشو فوت کرد وگفت: میتونی بری. حواست به ساعت مهد شارونا باشه . خواستم بهت یاد آوری کنم دقیقا چی هستی رازک مهرنیا! روز خوش. از اتاق بیرون اومدم ، حرفه‌اش مشمنزم کرده بود اما یه چیزی داشت . یه چیز خیلی خوب... وقتی داده ها غلط باشند، جواب یه مسئله هیچ وقت درست نیست !

#پست_364 /

تاروت|23.12.18 12:29], [SunDaughter

حالا میفهمیدم ، چرا مانفرد صاحب جم اصرار داشت من به هر قیمتی که شده نقشه امو پیش ببرم... حتی اگر اون سقوط میکرد !

حالا میفهمم چطور فرنگیس و خام کرده و پخته ... که رازک بخاطر پول برگشته ... بخاطر ثروت هامرز برگشته ! مانفرد مانفرد تو واقعا کی هستی؟!

باید برگه ها رو به امین میرسوندم... باید تابناک و شروع میکردم... باید با مانفرد حرف میزدم... باید میفهمیدم اون توی سرش چی میگذره!

فرنگیس حتی در مورد هوشیار هم اشتباه میکرد . بهش داده های غلط داده بودند و جواب صورت مسئله ... اصلا درست نبود! حتی به جواب نزدیک هم نبود!

بازیگردان این ماجرا نه من بودم، نه امین بیگی، نه حتی فرنگیس اعتمادی ...

لعنت به هرچی مرد بود که وقتی هم پاشو تو زندگی من میذاشت، جز بازی دادنم کار دیگه ای باهام نداشت.

نگاهم به دوربین ها بود و دلم رفته بود پی خودش بازی... توی کوچه دور دور میکرد ! دل صاحب مرده ی من ... دوون دوون پی کسی میرفت و هر از چند گاهی نگاهمو وادار میکرد به نمایشگر گوشی زل بزمن. زل که نه ... من اصلا چشم ازش برنداشته بودم تا نگاهمو وادار کنم به تماشا ...

من ساعت ها بود خیره مونده بودم که خبری بده ! حتما تا الان رسیده بود . باید میگفت رسیدم؟ نباید؟

باید میپرسید چه خبر از جلسه؟! نباید؟

باید میپرسید فرنگیس اعتمادی باهات چیکار کرد؟! نباید ... لعنت به هرچی باید و نباید بود که توی ذهن من مثل انیمیشن های کارتونی ستاره بارون دور سرم میچرخید .

به نمایشگر گوشی زل زدم! من منتظر پیام مردی بودم که صبح امروز روی پشت بوم همین شرکت لعنتی ازم بغل خداحافظی خواست! اشتباهی منتظر بودم؟

با دیدن خروج اتومبیل فرنگیس اعتمادی از پارکینگ نفسمو فوت کردم. ده دقیقه به چهار بود و زمان داشت میگذشت . از جا بلند شدم، قدمی توی اتاق رفتم و بالاخره صدای بسته شدن درب اومد، خودمو به سمت میز کشیدم، به تصاویری که ضبط میشد زل زدم. عطاری منتظر آسانسور بود. کابین جلوی پاش متوقف شد و وارد اتاقک فلزی شد.

دسترسی به طبقات دیگه رو هم داشتم. شرکت تقریبا داشت خالی از پرسنل میشد. پنج دقیقه به چهار بود.

با صدای ناله ی گوشیم، که حکایت خالی شدن باطریش بود، سیم شارژر و درآوردم وگوشی و به برق زدم. کیفمو توی کشو گذاشتم که مبادا آبدارچی فضول هوس کنه تا

موجودی کیف پولمو چک کنه ! با قدم های تندى از اتاق بیرون رفتم و دستهامو توى جییم کردم.

خودمو به راهروى انتهایی رسوندم... راهرویی که منو به سري گاوصندوق های ایمنی ای میرسوند که شارونا بدون وجود صاحب جم حتی تو خواب هم به خودش نمیدید ! با قدم های آهسته ای جلو رفتم. صدای پاشنه های کفشم توى موکت کف خفه شد . از تعجب کفی که برای وجود این سه اتاقک فلزی تعبیه شده بود، نگاهی بهش انداختم.

مقابل سه در فلزی با دسته های بزرگ که تصویر منو کج و معوج منعکس میکردند ایستادم . فضای سرد و ویز ویز مهتابی بالای سرم کمی آسایشم رو تحت تاثیر قرار می داد. باید تا چهار و ربع کار و تموم میکردم و دنبال شارونا میرفتم. دلم نمیخواست اولین روزی که من قراره دنبالش برم، تاخیر داشته باشم.

طبق دستور العمل ، درب رو باز کردم ، به جای فعال کردن حسگر عنیبیه، از کد استفاده کردم. هرمرحله که جلو میرفتم با جون کندن نمایشگر سبز میشد، بالاخره سوئیچی که روی نمایشگر لمسی بود از حالت پایین به بالا چرخید و درب باز شد .

نفسمو فوت کردم و وارد اتاقک فلزی شدم. از تماشای درونش شوکه و متحیر بودم. یه راهروى باریک پیش روم بود و دو طرفم، از چپ و راست قفسه هایی وجود داشت که زونکن های رنگی توجهمو به خودش جلب کرد، قدمی جلو رفتم ... فضای اتاقک روشن بود، کمی تنگ بود اما جا برای قدم گذاشتن وجود داشت.

انتهای راهرو طبقات پایین دردار بودند و دربشون قفل بود .

D شرقی ... طبقه ی سوم . فایل های مربوط به D شرقی رو رد کرده بودم ... نمیدونم چرا یه پوشه ی قرمز رنگ کهنه توجهمو جلب کرده بود . خودمو جلو کشیدم و دستمو به قفسه رسوندم، پوشه ی قرمز رنگ ، بالا و پایینش کمی پاره شده بود، به

آرومی از لای باقی زونکن ها و برگه ها بیرون کشیدمش ، بین دستهام گرفتم و بازش کردم، یه لبخند زدم.

خوب خاطرم بود ... این برگه، در واقع نامه ای بود که هامرز امضا کرد تا به استادم برسونم .

صفحه ی بعد رفتم، اون معرفی نامه از استادی که برای هامرز آورده بودم تا بتونم یه جای کوچیک مشغول بشم و بعد سر از جاهای بزرگ دربیارم. وجودش اینجا یه دنیا خاطره رو پیش چشمهام زنده کرد .

تاروت|23.12.18 13:28], [SunDaughter ☼

خاطره های روزهای دانشجویی... انگشتمو روی امضای هامرز کشیدم و به تاریخ زل زدم. نفس عمیقی کشیدم .چقدر احساس میکردم هوای اینجا خفه است ، ریه ام کمی هوا کم آورده بود و مدام دهنمو باز و بسته میکردم، پوشه ی قرمز و بستم و توی قفسه گذاشتم ، به سمت دی شرقی برگشتم وفایل هایی که امین خواسته بود و دسته بندی کردم.

همه رو روی زمین گذاشتم، چند بار با خودم همه چیز رو چک کردم، فرصت اینکه دوباره قرار باشه پامو اینجا بذارم و مطمئن بودم به دست نمیارم...

یه نگاه اجمالی به تک تک قفسه ها انداختم. دوباره راهرو رو تا انتها رفتم و تمام طبقات و از نظرم گذروندم. چیز عجیب و غریبی دیگه توی دیدم نبود.

فکر کن رازک ... فکر کن!

من دیگه هیچ وقت نمیتونستم اینجا رو زیر و رو کنم! اینجا با این دم و دستگاه قطعاً رازهای مهمی تو دلش داشت. فکر کن رازک، اگر قرار بود چیزی رو از کسی پنهان کنی... از اعضای خانواده ... از دوستان و آشناها ... حتی از نزدیک ترین آدم های زندگیت ... از بچه هات از شوهرت کجا میذاشتیش؟

نگاهی به طبقات بالا انداختم. اینجا هیچ چهارپایه یا نردبونی نبود و طبقات بالا وجودشون بدون صندلی یا چهارپایه یه نوع بی اهمیتی تلقی میشد. انگار باید کاغذپاره های بی اهمیت رو بالاترین نقطه میذاشتی که هیچ وقت دستت بهشون نخوره !

بی اراده سرمو به سمت طبقات غربی چرخوندم، با دیدن یه پوشه خاکستری که تو جایی بود که دستم بهش نمیرسید، چشمهامو باریک کردم و بهش زل زدم.

روش نوشته بود : شارونا ... و تاریخش که درست به سمت بیرون با یه ماژیک آبی نوشته شده بود، دقیقاً مصادف بود با روزی که من و هامرز تصمیم گرفتیم یه دستورالعمل تازه به شرکت بدیم. یه دگرگونی عجیب و غریب... و شاید چند روز بعدش تابناک به ذهنم خطور کرد . خوب خاطرمد بود ! خوب یادمد بود .

دستمو به سمتش دراز کردم.

قدم بهش نمیرسید، خیلی ارتفاع داشت . میترسیدم پامو روی طبقات پایین بذارم و این قفسه ی فلزی سربی کاملاً روم بیفته ... چند تا زونکن و پرونده های قطور بایگانی شده رو زیر پام گذاشتم... اما باز هم دستم بهش نمیرسید.

در دورترین نقطه از دسترس من بود. چهار پنج تا زونکن و پرونده ی دیگه رو پیدا کردم و روی هم چیدم ، تا بتونم از روش بالا برم .

از سفت بودنش که مطمئن شدم، پامو روش گذاشتم. به نفس نفس افتاده بودم.

روی نوک پنجه هام رفتم و انگشتمو به پرونده ی خاکستری رنگ رسوندم، هرکاری کردم که کمی بیرون بکشمش انگار چسبیده بود و توی انگشتم نمیومد.

یه نفس عمیق کشیدم. هوا هر آن برام سنگین تر میشد.

از پرونده ها پایین اومدم. دوباره نگاهی به قفسه ها انداختم و یه پرونده ی زرد که قطرش شبیه کتاب های تئوری دوره ی کارشناسی بود، زیر پام گذاشتم و از روش بالا رفتم. دهنم باز بود و ریه هام خودکشی میکردند برای بلعیدن ذره ای هوا ...

انگشتم به پرونده ی طوسی رسید و بالاخره با زور طوری بیرون کشیدمش که یه نیمه
اش پاره شد و صدای خرت پوشه توی سرم پیچید.

رو زمین زانو زدم، چشمهام سیاهی میرفت.

پرونده رو که باز کردم هیچ نکته ای درمورد شارونا توش ننوشته بود. دستی به
پیشونیم کشیدم. سینه ام خس خس میکرد و من به سختی میتونستم متن توی پرونده رو
بخونم.

هیچی راجع به شارونا نبود.

به حاشیه ی پوشه، همونجا که تاریخ و اسم با ماژیک نوشته شده بود، زل زدم. اسم
شرکت ... تاریخش... چرا برگه های توش هیچ ربطی به اسمش نداشتند؟! چند صفحه
ی اول و خوب نگاه کردم ... اما چیزی نداشت. هیچی که به دردم بخوره نبود.

دوباره به برگه ها زل زدم ... به دردم نمیخورد، باید میذاشتمش سر جاش... این همه
تلاش برای هیچ و پوچ... آخ چقدر هوا کم بود.

بینیمو پر کردم و دهنمو خالی از هوا ...

باید پوشه رو سر جاش می گذاشتم، روی پرونده ها رفتم که پوشه رو سر جاش بذارم،
نمیدونم فوبیای ارتفاعم بود یا بی هوایی این قفس... که سرگیجه ام و دو چندان کرد و
پوشه ی طوسی از دستم با صدا روی زمین افتاد. آه عمیقی از سینه ام خارج شد.

با حرص از کوه پرونده ها پایین اومدم، یه تیکه ربان که بهش منگوله آویزون بود
و شبیه یه بنچاق یا یه سند منگوله دار بود، از پرونده بیرون زده بود.

خم شدم، درست به آخرین صفحه منگنه شده بود. صفحه رو متعجب باز کردم ...
حدسم درست بود، یه سند قدیمی شش دانگ بود اخمی کردم دستمو روش کشیدم، یه

اسم بود که هیچ به گوش من نا آشنا نبود.

این اسم... اسم کی بود؟

این سند مال کی بود؟!

نگاهم به فامیلی رفت... اعتمادی ! اعتمادی ها مثل عنکبوت بودند ، تار مینداختند همه جا بودند اما این اسم... این اسم مال کی بود؟ اسم پدر هامرز ایرج بود ... پرویز اعتمادی ؟! این سند شش دانگ مال کی بود؟! چه نسبتی با اعتمادی ها داشت. سند اینجا چه کار میکرد؟!!

با اسم پوشه ی شارونا و سال دگرگونیش چرا باید تو غیر دسترس ترین نقطه از این گاوصندوق باشه؟!!

#پست_366

تاروت|23.12.18 13:43], [SunDaughter ✨

باید میبردمش...

باید از یه نفر میپرسیدم که این چیه !

این چیه توی این هرج و مرج و اینجا چه کار میکنه ؟! سند یه زمین... اونم با این کهنگی... اونم به نام کی؟ پرویز اعتمادی؟!!

باید از مانفرد میپرسیدم... باید از یکی میپرسیدم .

نفسم بالا نمیومد و هزار تاپرونده ی قطور وباید جا به جا میکردم... به سختی هرچی رو از هرجایی که برداشته بودم، جا دادم و پرونده ها رو به انضمام پوشه ی طوسی بغل کردم و به سمت درب رفتم، جلوی نمایشگر ایستادم. پیشونیم از گرمای این فضا و بی هوایی خیس عرق بود.

دهنمو باز کردم، عرق از شقیقه ام چکه میکرد و من احساس میکردم همین حالا از هوش میرم. مقابل نمایشگر ایستادم و کدها رو زدم.

دو مرحله سبز شدند و مرحله ی چهارم عددی رو اشتباه زدم، نمایشگر با صدای بوق خفیفی قرمز شد .

به فارسی تایپ کرد : لطفا از ابتدا شماره گیری کنید.

دوباره تک تک مراحل و زدم، این بار تو مرحله ی دوم خطا کردم و نمایشگر دوباره با صدای بوق قرمز شد . نفسم سنگین بود و پرونده ها توی بغلم سنگینی میکرد . هوا میخواستم. به سرفه افتادم... داشتم خفه میشدم.

پیشونیمو به بدنه ی فلزی چسبوندم اعداد و نمیتونستم درست بخوندم... عدد ها رو تایپ کردم و تو همون مرحله ی اول ، نمایشگر قرمز شد.

روی صفحه تایپ شد : لطفا پس از یک دقیقه ی دیگر مجددا امتحان کنید .

آهی از گلویم بیرون اومد و پرونده ها از دستم افتاد گرم بود.

یقه ی بلوزی که زیر بارونیم پوشیدم و کمی از پوست تنم جدا کردم و توی بدنم فوت کردم . گلویم خشک بود .

اکسیژن میخواستم ...

پنجه هام عرق کرده بود . دگمه های بارونیمو باز کردم و کمر بند و از کمر بیرون کشیدم ... خودمو با بارونیم باد زدم، سی ثانیه باقی مونده بود.

نفسم بیرون نمیومد.

دستی به گلویم کشیدم... باید از این دخمه ... از این قفس بیرون میرفتم.

ده ثانیه ...

اعداد و معکوس شمردم...

قفسه ی سینه ام مرتب بالا و پایین میشد . هوا نبود ... به عدد صفر که رسید نمایشگر به حالت اولیه دراومد، عددها رو وارد کردم ... تو مرحله ی چهارم دوباره حرفی که باید کپتال نوشته میشد و کوچیک وارد کردم، نمایشگر قرمز شد و صدایش باعث شد از جا بپریم .

جیغ زدم: لعنتی... لعنتی ...

روی نمایشگر تایپ شد: لطفا پس از یک دقیقه ی دیگر مجددا امتحان کنید .

مشتی به در فلزی زدم ونالیدم: نه نه ... دارم خفه میشم...

روی زمین زانو زدم. به سرفه افتادم و بزاق دهنم کش اومد .
کف دستمو روی زمین گذاشته بودم و زانو زده بودم... به سختی سعی میکردم هوا رو
به ریه های شاکی و سوخته ام برسونم . به خس خس افتاده بودم.
از دو دقیقه، فقط چهل ثانیه گذشته بود .
اشک صورتمو خیس کرد، شارونا منتظرم بود. رازک قوی باش... باید به آخرش
برسی... آخرش اینجا نیست .تو این قفس نیست... توی این بی هوایی نیست ... تهش
خفگی نیست !

#پست_367 / از اون پستاست که دوز داشتم همیشه بنویسمش:)) 🤪🤪

تاروت|23.12.18 13:58], [SunDaughter ☼

به شمارش معکوس نگاه کردم وبا نفسی که نداشتم و صورتی که کبود بود ؛ اعداد و
وارد کردم... با خودم تکرار کردم، حروف بزرگ وبزرگ وارد کنم و حروف
کوچیک رو کوچیک... مرحله ی چهارم که سبز شد، در باز شد و من چهار زانو از
اتاقک فلزی بیرون اومدم و تنه امو به دیوار چسبوندم.
باید نفس میکشیدم... باید هوا رو توی ریه هام میفرستادم ... باید جون میگرفتم. خدایا
شکرت !

پرونده هایی که پخش و پلا بودند رو جمع و جور کردم.
درب و بستم واتوماتیک خودش چفت شد . با دیدن نمایشگر سبزرنگ که آخرین
بازدید و الان زده بود، آه از نهادم بلند شد... ساعت
16:35 دقیقه بود و تاخیر سی و پنج دقیقه ای من ! با کمک دیوار جلو رفتم پرونده ها
رو توی کمرشلوارم فرو کردم.دگمه های بارونیمو بستم. هنوز سرگیجه داشتم و معده
ام بدجوری بهم ریخته بود، خودمو به اتاقم رسوندم . کیفمو برداشتم، یادگوشیم افتادم

1161

وا رفتم وبه سی و پنج تا مسیجی که توی واتس آپ بود و توی تلگرام ... وا رفتم ...
توی دایرکت اینستاگرام! وا رفتم... حتی بهم ایمیل هم زده بود ...
وا رفتم... وا رفتم... وا رفتم و بند بند وجودم از هم پاشیده شد .
پیشونیمو به گوشی موبایلم چسبوندم.
داغ بود.
داغ بودم...

مطمئنم اونم اونجا با صدها فرسخ دورتر از من ، از من لعنتی احمق داغ تر بود !
به ساعت نگاه کردم، چهل دقیقه نبودم... چهل دقیقه تا حالا ... چهل دقیقه و سی و پنج
تا پیام و میس کال و نگرانی از یه مردی که حتی موقع اضطرابش هم جوری داد میزد
که سلول های من از هم میپاشیدند .

حتی نپرسیدم خوبی؟ حتی نپرسید خوبی؟!
#پست_368 / هرچی به ساعت دو نزدیک میشیم پست های من بهتر میشه دقت
کردید؟؟ عاشق این پستم .میمیرم براش 😁😁😁😁

تاروت|23.12.18 14:32], [SunDaughter ☼

ساعت پنج و ربع بود و من جوری از ماشین پیاده شدم که حتی به خاطر نداشتم،
زدگیر وزدم یا نه ... بدو بدو به سمت مهد رفتم. تاریکی هوا مزید بر علت بود که
قلبم فشرده تر بشه ...
جلوی درب ایستادم، زنگ زدم... کسی جواب نداد. تا خواستم مثل یه کوه ریزش کنم،
زنی گفت: خانم شما کجایی ؟ این بچه که هلاک شد.
و درب و باز کرد.

من هلاک تر بودم. وارد حیاط مهد شدم و خودمو به پله ها رسوندم. صدای هق هق های شارونا رو میشنیدم. حتی با وجود این دیوار های ضخیم من حسش میکردم. من اشکهاشو میدیدم.

زن با دیدنم با اخم و تخمی گفت: خانم کادر مهد ، ساعت پنج باید اینجا روترک کنند. این بچه یک ساعت و ربعه که اینجااست.

مستاصل گفتم: واقعا متاسفم.

- شما پرستارش هستید هیچ عذری پذیرفته نیست .

من مادرش بودم نه پرستار...

کیف شارونا رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون تکرار نمیشه.

اخمی کرد و گفت: باید به جناب صاحب جم گزارش این عملکردتون رو بدم.

سری تکون دادم و بالاخره بادت به صندلی های توی راهرو اشاره کرد . با قدم های تندى خودمو به سمتش کشیدم. نه هق هق میکرد، نه گریه ... فقط بالبهای برچیده ای روی صندلی نشسته بود و پاشو تکون تکون میداد . رو به روش زانو زدم و با بغضی که اصلا دست خودم نبود گفتم: ببخشید . من خیلی دیر کردم ...

تو چشمهام زل زد، بی هیچ حرفی از جا بلند شد و گفت: بریم؟

من چه جور مادری بودم که خیال میکردم بچه ام توی اشک خودش غرقه اما حتی الان قهر هم نمیکرد . این همه بزرگی این دختر بچه ی چهار ساله منو میترسوند .

دستشو گرفتم و پا به پای قدم هاش جلو رفتیم، از مربیش خداحافظی کرد، در سکوت کامل به سمت دیگه ی خیابون رفتیم و سوار ماشینش کردم. پشت فرمون نشستم و از آینه بهش زل زدم. باید حرف میزدیم... باید حرف میزد. باید منو بازخواست میکرد. باید گریه میکرد ... پاشو روی زمین میکوبید مثل همه ی بچه های چهارساله از تنهایی میترسید! من با این سنم هنوز از تنهایی و تاخیر میترسیدم. مانفرد میترسید ... حتی فرنگیس.

سرمو به سمتش چرخوندم وگفتم: شارونا . میشه حرف بزنیم؟

جوابمو نداد از شیشه داشت بیرون و تماشا میکرد. از پشت فرمون پیاده شدم و به سمت صندلی عقب رفتم، در و باز کردم و کنارش نشستم. هنوز اونقدر قد نکشیده بود که پاهاش از روی صندلی به کف ماشین برسه . پوتین های کوچیکش... جوراب شلواری سورمه ای رنگش... که رد پای سگ داشت . پایپونی که سر زانوهای سورمه ای رنگ بود . دستشو توی دستم گرفتم وگفتم: من نمیخواستم دیرکنم.

جوابمو نداد. قهرش زیادی سنگین بود. قهرش مثل بچه های چهارساله ی دیگه نبود که با شکلات وپاستیل بشه حلش کرد . قهرش مثل مانفرد بود . همونقدر سهمگین ! همونقدر تلخ... همونقدر بدون راه ! باید از دم دست ترین راه استفاده میکردم

مگه مهمتر و دم دست تر از پدری های مانفرد راه دیگه ای هم داشتم ؟

دستشو بوسیدم وگفتم: ببخشید . میشه منو ببخشی؟ میشه منو تنبیه کنی اما باهام قهر نکنی؟ بابا خیلی بهم سفارش کرد که زود پیام دنبالت . منو ببخش . لطفا شارونا ... حتی اگر الان نمیبخشی... ولی باهام آشتی کن باشه؟ لطفا... بابا سفره . الان بفهمه من دیر اومدم دنبالت کلی منو دعوا میکنه . تو هم که با من قهری ... میدونی چقدر بهم سخت میگذره؟ بابا الان تو سفر کلی نگران توئه ... الان بهش زنگ بزنم چی بگم؟ بگم رفتم دنبال شارونا ولی دیر کردم... بامن هم شارونا قهر کرده؟! میدونی چقدر ناراحت میشه غصه میخوره؟

روشو به سمت من چرخوند و با زهرمارترین لحنی که یه بچه ی چهارساله میتونه بگه ، گفت: بابام دیگه برنمیگرده؟!

از حرفش یخ زدم.

از حرفش که هیچ ربطی به حرفهای من نداشت .

از حرفش که هیچ راهی به راه هایی که میخواستم به قلبش بکشم نداشت ... یخ زدم.

#پست_369

تاروت|23.12.18 14:49], [SunDaughter ☼

دستشو محکم تر گرفتم وگفتم : کی بهت اینو گفته؟

تو چشمهام زل زد وگفت: خودم شنیدم.

-از کجا شنیدی؟

-هدیه جون داشت به عمو هامرز میگفت. مامان فرنگیس هم گفت.

لب زدم: چی؟ چی گفت؟

جوابم ونداد.

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: یعنی چی؟

درد دلش ترکید وگفت:

-دیشب دعوا کردن . بابا گفت من برم تو اتاقم... منم رفتم تو اتاقم بعد مامان فرنگیس

گفتش باید بری...

-به کی به بابا مانفرد؟

شارونا سرشو تکون داد و گفتم:

-خب...

چشمهایش پر آب شد و گفت: من از بابا مانفرد پرسیدم.

-چی بهت گفت؟

-گفت سه تا روز سه تا شب دیگه برمیگرده .

-وقتی خودش بهت گفته برمیگرده ، پس چرا میگی برنمیگرده؟

اشکهایش روی صورتش افتادند وگفت: خودم صبح شنیدم هدیه جون به عمو هامرز

گفت. رفته دیگه هم نمیادش.... بعدم مربیمون بهش زنگ زد که بیاد دنبالم. جواب نداد

دستهامو دو طرف صورتش که به پهنای صورت کوچولوش اشک میریخت گذاشتم و گفتم: چون جواب نداد میگی برنمیگرده؟

با بغضی که یهو آن شد و ترکید ، بریده بریده گفت: همیشه بهم میگفت وایسم تا یکی بیاد دنبالم... بعد میومدمنو میبرد پارک . برام عروسک میخرید. با هم بستنی میخوردیم. نیومدش... هوا تاریک شد.

سرشو تو سینه ام گذاشتم و با بغض گفتم: من اودم دیگه ... بابا سفره عزیز دلم. تلفنش و نمیتونه جواب بده ... الهی من قربون اشکهاات برم. من اودم دیگه ببین ... منو ببین.

صورتشو عقب کشیدم و گفتم: نگام کن. من اینجا. پیشتم. دیگه هم دیر نمیکم باشه؟ قول میدم عزیز دلم.

اشکهاشو پاک کردم و نالید: من بابامو میخوام.

بغلش کردم و اجازه دادم تا جایی که دلش میخواد گریه کنه ... موهاشو بوسیدم... انگشتهای کوچولوشو بوسیدم وگفتم: من چیکار کنم برات عزیز دلم؟ اینجوری گریه میکنی که من دیوونه میشم دختر قشنگم؟

چیزی توی سینه ام گفت، نفهمیدم و با حق حق گفتم: بابام ...

صورتشو بوسیدم وگفتم: یه بار دیگه بگو ...

-زنگ بزن به بابام. اسکایپ حرف بزنم بگه برمیگرده .

آهی کشیدم و گفتم: تبلتم روشن نمیشه .

دستی به صورتم بردم و گفتم: الان زنگ میزنم.

شارونا منو تماشا میکرد و من با دستی که میلرزید، شماره ای که روی گوشیم افتاده بود و گرفتم، جون دادم و گوشی رو دم گوشم چسبوندم. نگاه درشت و سیاه و منتظرش، منو میجویید. ساکت بود.

گوشی وروم قطع کرد.

لبمو گزیدم وگفتم: وایسا تو تلگرام بهش پیام بزنم . بگم دخترش چقدر منتظرشه .
صورتشو نزدیک من کرد، توی قسمت چت دو دل بودم چی بنویسم... با یه سلام
شروع کردم و نوشتم: ممکنه جوابمو بدی.
سین کرد اما پیامی نفرستاد ، خدایا من باید نازش هم میکشیدم؟
#پست_370

تاروت|23.12.18 15:01], [SunDaughter ☼

دوباره نوشتم: واجبه لطفا جوابمو بده.
باز هم سین کرد و هیچ جوابی نفرستاد به تیک های دوتایی کنار پیام نگاه میکردم.
شارونا شستشو میمکید ... نگاهش هراسون بین من و صفحه ی گوشیم بالا و پایین
میشد.

آهی کشیدم ونوشتم: شارونا حالش خوب نیست!
سین کرد وبالاخره is typing بالای چت ظاهر شد . فوراً نوشت : چی شده؟
تایپ کردم: میتونی تماس تصویری ...
دستم خورد و ارسال شد، درحال تایپ برقرار کنی بودم که گوشیم روشن و خاموش
شد، گوشی و به سمت شارونا گرفتم وگفتم:باباست. با انگشتت اینجا رو لمس کن
انگشت کوچیکشو روی صفحه کشید و صدای مانفرد توی ماشینم پیچید.
-سلام عروسک .

شارونا انگار منتظر همین کلمه بود، با صدای بلند زد زیر گریه . ازجا پریدم و بهش
نگاه کردم، گوشی و کمی به سمت خودم کج کردم وگفتم: میبینی بابایی ... میبینی
چقدر دلتنگتم ! میبینی یه روز هم نیست رفتی اما من چقدر دارم از دوریت گریه
میکنم؟
مانفرد با چشمهای گرد شده تماشا میکرد .

دستمو توی موهای شارونا کشیدم وبوسیدمش و از زبونش گفتم: میبینی بابای... من
چقدر حالم بده تو نیستی... چارافتی؟
مانفرد با صدای بلند گفت: شارونا ... عروسک... ببینمت .
شارونا به هق هق افتاده بود.
اشکهاشو با دستمال پاک کردم و مانفرد با لحن آرومی گفت: تو دیگه خانم شدی،
نباید گریه کنی. من که به شما گفتم، میرم برمیگردم.
شارونا با لجبازی گفت: الان برگرد.
مانفرد خنده ای کرد وگفت: وروجک ... من الان برگردم یه عالمه کار دارم. من برات
هنوز عروسک نخریدم. گفתי برات بایمکس بخرم. من هنوز بایمکس نخریدم...
شکلات نخریدم. مگه نگفتمی از اون عینک هایی میخوای که پگاه داره . من برات از
اونا هم هنوز نخریدم. چجوری برگردم.
شارونا دستشو توی دهنش چرخوند و حرفی زد و مانفرد گفت: دستتو از دهنهت دریبار
بیرون بابا. من بشنوم قشنگ چی میگی.
شارونا دستشو درآورد وگفت: برگرد . الان . بایمکس نمیخوام.
-بابا بلیط بگیره همه ی کارهاش بمونه ؟
شارونا با یک دندگی گفت: اره.
-باشه ولی دیگه حتی اون رباتی که سفارش دادی هم نمیتونم برات بیارم. رباتی که هم
راه بره هم حرف بزنه ! مگه دوست نمیخواستی؟
شارونا با بغض گفت: من خواهر میخوام.
مانفرد خندید وگفت: من که نمیتونم بهت خواهر بدم بابا ! باید برات همون ربات و
بخرم که باهاش حرف بزنی.
شارونا با حرص گفت: الان برگرد .
-باشه . برمیگردم ولی نگی بابا چرا هیچی برای من سوغاتی نیاموردی !

شارونا لب زد: بابا ...

جواب داد: بابا ...

-کی میای پیشم؟

-میام بابا. ببین امروز شب شد . تو بخوابی... فردا بیدار بشی. بری مهد ... نهارتو بخوری. بازی کنی. تکالیفتو انجام بدی... شب شام بخوری بخوابی... دوباره بیدار شی... من موقع نهار پیشتم. با همه ی سفارش هایی که دادی . خوبه بابا؟
-آره.

-لپتو بچسبون به صفحه ی گوشی یه بوس بده به بابا ...

شارونا کاری که خواست و انجام داد و گفت : دوست دارم بابا .
مانفرد جوابشو نداد . من منتظر بودم بگه منم همینطور اما نگفت . من گوشهام دنبال اون جمله بود که مانفرد فقط گفت: تلفن وبه رازک بده عزیزم.
شارونا گوشی و به سمت من گرفت، نگاهی بهم انداخت و گفت: چه خبر؟!

#پست_371

تاروت|23.12.18 15:16], [SunDaughter ☼

اخمی بهش کردم و گفتم: سلامتی .

درست نبود الان قضیه ی پرویز و مطرح میکردم .چشمه‌اش خسته بود و من این رو حتی توی این تصویر بی کیفیت هم میتونستم تماشا کنم.
هومى کشید وگفت: امری نیست؟

- عرضی نیست ...

-خوش بگذره .

-ممنون . به تو هم !

سری تکنون داد وگفت: مراقب شارونا باش. تا پنج شنبه!

خداحافظی کردم و گوشی و توی جیم انداختم . از اینکه به شارونا نگفته بود که دوستش داره از دستش دلخور بودم . از اینکه شارونا در اوج صداقت احساساتش رو به مانفرد القا میکرد و اون با چند تا بهانه ی واهی میتونست شارونا رو مجاب کنه تا به حرفش گوش بده عصبانی بودم . از اینکه در جواب شارونا نگفته بود منم همینطور بابا عصبانی بودم! آخ که چقدر من از دست این مرد عصبانی بودم که انقدر ناگهانی گذاشته بود و رفته بود . اونم بیشتر از هر وقت دیگه ای که بهش نیاز داشتم و سوال داشتم .

شارونا ناگاهی بهم کرد و گفت: چرا نمیریم؟

از سوالش جا خوردم و گفتم: ای جونم. کجا بریم؟
-نمیدونم .

-کجاست داری ببرمت؟

-نمیدونم.

بی حوصله بود. دستی به موهایش کشیدم و گفتم: دوست داری ، یه عالمه کاغذ رنگی بخریم... با چسب و قیچی و روبان ... بریم خونه ی من... کاردستی درست کنیم. شام درست کنیم؟ کیک بپزیم؟

هیجان زده گفت: تو بلدی کاپ کیک فنجونی درست کنی؟

مات نگاهش کردم و گفتم: چی؟

-کاپ کیک فنجونی . مامان درنا و درسا درست کرده بود !!!

خدای من ... حتی اسمش هم به گوشم آشنا نبود . آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خب امتحان میکنم. بلدم کیک درست کنم. ولی اینی که تو میگی رو بلد نیستم.

-تیرامیسو بلدی؟

ابروهامو بهم نزدیک کردم، تیرامیسو؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب میریم درست کنیم با هم یاد میگیریم.

هیجان زده شد و گفت: مامان درنا و درسا همش یه عالمه دسر درست میکنه . مامان
پگاه هم همینطور . تو هم بلدی؟

با اعتماد به نفس احمقانه ای گفتم: بلدم. حتی بهتر از اونا !

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب بریم خونه ی من؟

سرشو تکون داد و گفت :کاغذ رنگی ومقوا هم بخریم؟

-معلومه که میخریم. امر امر شماست فرمانده .

خنده ای کرد که براش ضعف رفتم، ته ذهنم دنبال هویت پرویز اعتمادی میگشتم...
همون جاها فرنگیس اعتمادی بود و هامرز... همون جاها چهارسال تنهایی و زجر و
مرگ مادرم بود ! وسط مغزم به نبودن مانفرد و اینکه هیچ وقت برنگرده فکر
میکردم... اما جلوتر از همه ی اینا، درست کردن کاپ کیک فنجونی و تیرامیسو !
نتونستش جلوی شارونا شکست افتضاحی بود که دلم نمیخواست رخ بده !

#پست_372

تاروت|23.12.18 15:32], [SunDaughter ☼

توی مسیر تمام چیزهایی که خواستیم و خریدیم ... از کاغذ رنگی تا قیچی ای که دسته
هاش به شکل باگژ بانی بودند .وارد خونه شدیم و همون وسط هال مشغول کاردستی
شد . منم توی آشپزخونه از روی دستور پختهای مجازی، میخواستم بهترین مادری
باشم که دنیابه خودش دیده !

تیرامیسو سخت بود، اما کاپ کیک های فنجونی همونطوری که مامان درنا و درسا
درست میکرد دراومده بود ! طاووسی که با خرد کردن پونزده تا کاغذ رنگی درست
کرده بودیم و روی مقوا چسبونده بودیم هم دیدنی شده بود . کارتون تماشا کردیم،
جلوی تلویزیون روی یه بالش دراز کشیدیم و پاپ کرن خوردیم با چای و کیک

فنجونی ! میلی به شام نداشتیم و خب شام حذف شد. باورش هم نمیشد که میتونه شام
نخوره و به جاش یه کاپ کیک دیگه برداره !

من داشتم با این سبک مادریم گند میزدم اما مهم نبود ... بهش گفتم اگر گرسنه شد،
براش نیمرو درست میکنم تو چشمه‌هاش یه عالم برق بود و وقتی محکم بغلم کرد و
فشارم داد و بوسیدتم... احساس کردم شاید من بهترین مادر روی زمین نباشم، اما
شارونا بهترین دختر جهان بود .

روی همون بالاش جلوی تلویزیون خوابش برده بود. روش پتو کشیدم، ساعت حتی نه
هم نشده بود. خودمو به اشپزخونه رسوندم و پنجره روبازکردم، سیگاری روشن کردم
و گوشیه به گوشم چسبوندم.

حین تماشای کوچه ، بعد از شنیدن سومین بوق، صدای مردونه ای توی گوشم گفت:
الو...

-سلام.

مکث کرد و شناخت. جواب سلاممو خشک تحویل داد.

نفسمو فوت کردم و گفتم: حالتون خوبه؟

فقط یه آه عمیق توی گوش هام نشست.

لب زدم: مادر بهترن؟!!

-از احوال پرسى شما .

پوفی کشیدم و گفتم: آقا مازیار واجبه باهاتون حرف بزنم.

-بفرمایید.

-حضورى!

-كى؟

-اگر براتون مقدوره امشب...

با لحنی که متعجب بود پرسید: برای مانفرد اتفاقی افتاده؟

-ایران نیست. رفته دبی. من واجبه امشب باهاتون حرف بزنم. در حال حاضر معتمد تر از شما کس دیگه ای رو ندارم که بتونم موردی که پیش اومده رو باهاتون درمیان بذارم !

مضطرب گفت: دارید منو نگران میکنید.

-نمیخوام باعث نگرانی بشم اما واقعا نیاز به همفکری شما دارم .

آه دیگه ای کشید وگفت: برای مانفرد اتفاقی افتاده ؟ خواهش میکنم اگر چنین چیزی هست الان بگید من من ظرفیت شنیدنشو دارم . لطفا بگید . خواهش میکنم.

ملایم گفتم: نگران نباشید. مانفرد حالش خوبه. عرض کردم رفته سفر. ایران نیست .

-پس قضیه چیه؟

-گفتم که باید حضوری باهاتون صحبت کنم. اگر براتون ممکنه بیاید منزل من .

-باشه.

-آدرس دقیق رو براتون مسیج میکنم.

-تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم.

نفسی کشیدم وگفتم:منتظرم.

قطع کرد و ته سیگارمو توی کوچه پرت کردم، آدرس و فرستادم. خرت و پرت های روی این رو جمع کردم. شارونا رو بغل زدم وروی تخت گذاشتم. موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم. پتو رو رو تا زیر گلویش بالا کشیدم، چشمهاشو بوسیدم وگفتم: هرکاری کنم واسه ی تو میکنم. واسه ی خوشحالیته. واسه ی خوشبختیت. واسه ی سلامتیت... حتی اگر هیچ وقت مال من نباشی... حتی اگر قرار باشه تا آخر عمر از دور تماشات کنم. حاضرم برات از دور مادری کنم اما تو خوب باشی. کنار هرکسی که دوست داری باشی... حتی اگر من کنار اون آدم جایی نداشته باشم .

موهاشو نوازش کردم وبوسیدم... دستمو روی سینه اش گذاشتم. گرمای تنش... نفس هاش... قلبش که می تپید . دلم میخواست تا آخرین ثانیه ی زندگیم همینجا بمونم. همینطور بمونم... کنارش بمونم .کنارم بمونه !

#پیست_373/ بقیش فردا خدایی خوابم میاد /شب بخیر و نقد بدید  

تاروت|23.12.18 15:58], [SunDaughter 

جلوی درب واحد منتظر مازیار بودم.

پله ها رو دو تا یکی بالا اومد، با دیدنم جلوی در اخمی کرد و سرشو پایین انداخت . از جلوی در کنار رفتم ، کفشهاشو درآورد و داخل خونه شد.

بی فوت وقت به سمتم چرخید وگفت: گوشم با شماست.

لبخندی زدم وگفتم: بهتره بشینید.

مضطرب شد، به آشپزخونه رفتم وپرسیدم: چای یا قهوه؟

به سمت مبلی که آخرین بار مانفرد روش نشسته بود رفت و همونجا نشست و گفت: فقط آب.

توی پیش دستی یه لیوان آب گذاشتم و به سمتش رفتم ، یه عسلی رو یه دستی مقابلش گذاشتم، قرصی از جیبش درآورد وبا آب قورتش داد وگفت: خب بفرمایید.

پرونده ی طوسی رنگ وبی کم و کاست به سمتش گرفتم وگفتم: : لطفا یه نگاهی لطفا به این ها بندازید.

مضطرب پرونده رو ازم گرفت وگفت: مربوط به مانفرده؟

-نه .

کمی آسوده خاطر شد و پرونده رو باز کرد، دقیق یه نگاهی بهش انداخت و گفت: چی هست؟ بیشتر شبیه چند تا کاغذ باطله ی بایگانی شده از شرکته که به هیچ دردی هم نمیخوره ...

-صفحه ی آخرش.

آخرین صفحه رو باز کرد و با دیدن سند منگوله دار منگنه شده به پوشه، ابروهایش بالا رفت.

برگ اول وکه باز کرد، زوایای صورتش تو هم پیچیده شد و با یه حرکت سند و از منگنه ی پوشه کند و پوشه رو روی عسلی انداخت. سند وجلوی چشمهایش نگه داشت، چند بار از ابتدا تا انتها خوند و واریسی کرد.

نگاهشو به سمت من دوخت و گفت: اینو از کجا آوردی؟!

لحن صمیمیش، نمیدونم ناشی از چی بود . اعتمادم بهش... یا اعتمادش به من ؟
-پرویز اعتمادی کیه؟

-جواب منو بده. اینو از کجا آوردی؟!

شونه ای بالا انداختم وگفتم: من تا جواب سوالمو نگیرم نمیتونم حرفی بزنم.

-پدرشاهرخ. عموی هامرز... حالا جواب منو بده!

-تو مدارک شارونا پیداش کردم!

مازیار اخمی کرد وگفت: این باید سوخته باشه ! نابود شده باشه. خاکستر شده باشه !

-یعنی چی؟

از جا بلند شد ؛ وسط خونه ی من کمی راه رفت و رو به روم ایستاد گفت: یعنی باطل شده است .

ابروهایش بالا رفت وگفت: دختر تو اینو از کجا آوردی؟

-از تو گاو صندوق.

مازیار گیج گفت: کدوم گاو صندوق؟

-گاو صندوق شرکت .

مازیار هاج و واج تماشام میکرد. قبل از اینکه قلبش از ضربان بایسته گفتم: از اونجا پیداش کردم.

-گاو صندوقی که مانفرد طراحیش کرده؟

-بله.

مازیار با اخمی گفت: مانفرد میدونه؟

-چیو؟

-اینکه تو اینو پیدا کردی؟

-نه. نمیدونه .

-اینکه این اونجا بوده چی؟

ابروهام بالا رفت و گفتم: میدونی اونجا چند هزار پرونده و کاغذ و مدرک و سند هست؟

تو چشمهام خیره شد و گفتم: اینو چطور پیدا کردی؟

-کاملاً شانسی.

پوزخندی زد و گفت: شانس... من مدت هاست بهش بی اعتقاد شدم.

#پست_374/ من معمولاً بعد از شب بخیر پست نمیدم ولی خوب دیگه اینجوری شد

ک سورپرایزی کار کردیم □

تاروت|23.12.18 16:17, [SunDaughter ☼]

تو چشمهای پر از امیدواری مازیار خیره شدم و گفتم: حالا چی هست . به درد میخوره؟

نگاهی بهش کرد و گفت: به درد که ... نه اونچنان .

با مکثی که خیلی کشش نداد لبخندی زد و گفت: اما باعث یه جنگ داخلی میشه .

-جنگ داخلی؟!!

مازیار خوشحال، لبخندی زد و لب باز کرد: خب فرنگیس از سکه میفته .

-یعنی چی؟

مازیار با حفظ لبخندش گفت: یعنی گزینه ی خوبیه که حمایت شاهرخ و ما داشته باشیم.

گیج گفتم: ما؟

برگشت و لبه ی مبل نشست و گفت: یعنی تیم ما .

لبخندی زدم و گفتم: تیم؟!!

مازیار دوباره نگاهی به سند انداخت و گفت: این یه برگ برنده است . آس نیست اما تو بازی جز برگهای بالاست .میشه بهش استناد کرد.

مثل احمق ها گفتم: واقعا من متوجه نمیشم.

-فرنگیس اعتمادی رو چقدر میشناسی؟

-خیلی کم.

-من خیلی خوب میشناسمش.

تیز توی چشمهای مازیار خیره شدم و پرسیدم : و این یعنی چی؟

-یعنی ... ما الان برگ خوبی داریم که باید درست ازش استفاده کنیم.

-میشه واضح تر توضیح بدی!

-تمام مال و املاکی که تو چنگ فرنگیس اعتمادیه ... مال فرنگیس نیست .

نگاهمو باریک کردم و گفتم: پس مال کیه؟

-مال برادرشوهرش!در واقع ایرج خان... همسر مرحوم فرنگیس، آه در بساط نداشت

.

چند ثانیه سکوت کرد تا تاثیر حرفهایش خوب توی من ببینه، پاشو روی پا انداخت با

همون سند کمی خودشو باز زد و من گفتم:

-خب.

مازیار کمی از آب باقیمونده ی توی لیوانش نوشید و گفت: بعد از فوت ایرج خان عملاً چیزی به فرنگیس نرسید ... چون اون موقع پدر ایرج و پرویز هنوز در قید حیات بود. نمیدونم چی شد ... یه دوره ای صیغه ی پرویز شد، اون وسط پدر هم بر اثر کهولت سن فوت کرد و فرنگیس ارثیه ی پرویز اعتمادی رو از چنگشون بیرون کشید. یه سری سند ها رو به اسم آتیش سوزی ... یه سری رو با حربه های زنانه ... یه سری هم خب با کمک این و اون پرویز دائم الخمر بود. زندگیشو به باد داد . بچه هاش هم زیر سلطه ی فرنگیس. نمونه اش شاهرخ .

-حالا این سند به چه دردی میخوره؟!

-شاهرخ و میکشیم تو زمین خودمون .

-شاهرخ بیاد تو زمین ما چی میشه؟!

-پشت فرنگیس خالی میشه .

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: این خیلی خوش خیالیه . اما مگه فرنگیس محتاج این آدم هاست؟

-نه .

-پس خیلی برگ آسی پیش رومون نیست آقا مازیار.

-چرا . برگ خوبیه. دروغگویی فرنگیس و پیش شاهرخ و هدیه و هامرز رو میکنیم. فرنگیس سالهاست داره بازی میکنه خوبم بازی میکنه. فکر نمیکردم اینو نگه داره. درست باطله است درستش ارزش مادی نداره اما مدرکه. شاهرخ میفهمه .یه سر نخ مهمه. گفتم که آس نیست اما باعث یه جنگ داخلیه. شاهرخ هم یکی مثل من . وکیل و کاربلد ...خرش جاهای زیادی میره. اگر تصمیم بگیره کاری برای فرنگیس نکنه ، دست فرنگیس میمونه توی پوست گردو. تو این دوره زمونه نمیشه به هرکسی اعتماد کرد، یه کم که بادش خوابید، پرونده ی شارونا رو وسط میندازیم.

نگاهمو باریک کردم و گفتم: شارونا؟

-دخترت .

نفسم حبس شد و مازیار با آرامش گفت: زمانی که رقیب خسته است و نفس نداره باید بهش مشتش بزنی. بالاخره یه جا کم میاره و میفته.

-اون منو بخاطر سوسابقه ام تهدید کرده .

مازیار از حرفم کمی شوکه شد. اما زود خودشو جمع کرد و گفت:

-خب بکنه . پدر شارونا، صلاحیت نگهداریشو نداره. جد پدریش هم زنده نیست .

فرنگیس فقط تهدیدت میکنه ، از این کار خوب سود میگیره وگرنه هم من میدونم هم

تو که اون سواد قانونی نداره . برای نگهداری شارونا، فقط تو میمونی که چهار ستون

بدنت سالمه . فقط مراقب باش این وسطا تصادف نکنی !

کلافه از حرفهای مازیار گفتم:

-من سابقه ی زندان دارم.

-خب داشته باشی. جرمات اختلاف حسابیه . به شخصیتت که ربطی نداره. میشه یه

کاری کرد. قتل که نکردی... چاقو کشی هم که نکردی.

آشفته چنگی به موهام زدم و گفتم:

-منو متهم کرده به روابط نامشروع.

مازیار صریح تو صورتم پرسید:

-تو سالهای اخیر رابطه ی نامشروع داشتی؟

از سوالشش کمرم خیس شد و گفتم: نه!

سری تکون داد و گفت:

-خوبه . پزشک قانونی هنوز آشنایایی دارم. یه معاینه ی سلامت تو ... کافیه تا مهر

بزنه به اهانت های فرنگیس. مراقب باش حالا بهت تجاوز هم نشه !

از صراحتش جا خوردم.

کمی از سرخ و سفید شدنم، باعث شد لبخندی بزنه، نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال. اگر پرونده رو به جریان بندازیم، دادگاه خیلی زود سرپرستیشو به تو واگذار میکنه. این وسط هم با وجود یه همچین دلیل محکمی ...

و سند و بالا گرفت و گفت: فرنگیس دیگه حمایت شاهرخ و نداره که بتونه به تو انگ بی ناموسی و غیره و ذالک بزنه و تو رو بترسونه که جلو نری. آدم های اطراف فرنگیس انگشت شمار شدند. پس خیلی راحت سرپرستی اون بچه به تو محول میشه. خودمو به لبه ی مبل کشیدم و گفتم: مانفرد چی میشه؟

لبخندی بهم زد و گفت: گاماس گاماس... فرنگیس که ضعیف بشه، طناب دور گردن مانفرد هم کم کم شل میشه. باز میشه. آزاد میشه! مثل خواب میموند.

مثل رویا بود ...

مثل این بود که سالها بخوای بهش برسی و حالا موقع رسیدن نخوای بهش برسی ! بخوای همونجا زمان متوقف بشه و بایستی ! در یک قدمیش...

تاروت|24.12.18 13:26], [SunDaughter ❖

فصل سی:

با کش و قوسی از روی تخت بلند شدم. دستمو روی جایی که شارونا خوابیده بود کشیدم، با احساس تر بودن شلوارش، یه لبخند عمیق روی لبم نشست.

روی آرنجم نشستم و با دیدن شلوار ترش، احساس کردم دیگه از دنیا چیزی نمیخوام. دختر کوچولوی من دیشب اونقدر چای و کاپ کیک خورده بود که خب ازش بعید نبود، یه همچین افتضاحی به بار بیاره. افتضاحش هم به جون میخریدم ... روشو بوسیدم واز جا بلند شدم، خودمو به حمام رسوندم، دوش گرفتم، جین سورمه ای و بافتی تنم کردم. موهام نیاز به ششوار داشت، خواب شارونا رو بهم نردم و با کلاه حوله ای، موهامو بالای سرم جمع کردم. چه حس خوبی داشت، یکی دیگه جز من توی این

خونه نفس میکشید. نگاهی به کوله اش انداختم و سوسه ی تماشای محتویات توش، باعث شد ، فعلا قید صبحانه رو بزنم.

زیپ کیفش رو باز کردم مداد رنگی ها و دفتر های نقاشی و دفتر نوت جلد شده ... علاوه بر شلوارکی که پاش بود ، یه دست شورت و شلوار توی زیپ کیفش بود. با تعجب نگاهی به اقلام کامل توی کیفش انداختم .

صدای مسیج از گوشیم، به گوشم رسید، خودمو به سمت موبایلم که بیرون از اتاق توی شارژ بود کشیدم. توی تلگرام پیام داشتم. مانفرد نوشته بود: سلام.

زود جوابشو دادم و طبق عادت پرسیدم: چه خبر. -خبری نیست .

به صفحه ی گوشی زل زده بودم که نوشت: شارونا چطوره؟ دیگه بی قراری نکرد؟ نه . فقط یه مشکلی پیش اومده.

فورا نوشت چی؟ با چند تا علامت سوال پشت سر هم لبمو گزیدم و نوشتم: دچار شب ادراری شده.

هنوز ماهیچه ی لبم ، بین دندان هام بود که یه اتفاق کاملا غیر منتظره رخ داد ... مانفرد ایمجوی خنده فرستاد ! چیزی که کاملا ازش بعید بود. ابرو هام بالا رفت و پیامش اومد : بدیهیه !

اخمی کردم و نوشتم: منظور؟

-تو مراقب مایعاتی که شب مصرف میکنه نیستی.

این جمله رو با تحکم و غیظ خوندم . اخم از بین ابرو هام کنار نمیرفت، مانفرد تایپ میکرد. چشمم به صفحه ی گوشی بود که نوشت:

- هر بار که با تو اومده بیرون دچار این مشکل شده . ایرادی نداره، براش شلوار و لباس زیر توی کوله ی مهدش گذاشتم .

جوابی ندادم که نوشت: ناراحت نباش. یاد میگیری!

لبخندی به حرفش زدم و تایپ کردم: اشکالی نداره ببرمش حموم؟

-نه مشکلی نیست. ولی بهت اجازه نمیده، بهتره فقط لباسشو عوض کنی. بره خونه، نرگس یا شیرین حمامش میکنند.

آب دهنمو قورت دادم ونوشتم: نرگس و شیرین بهش از من محرم ترن؟! -در حال حاضر بله.

با مکثی اضافه کرد: احساساتی نباش. درست میشه.

کلامش قوت قلب خوبی میداد، حتی با وجود اینکه لحنی نداشت... حتی با وجود اینکه کیلومترها دور بود، اما باز حس خوب و انرژی مثبت حالمو دگرگون میکرد. گوشه توی دستم لرزید: مازیار بهم خبر رسوند که چی پیدا کردی. گزینه ی جالبیه اما نمیشه باهاش شاهکار کرد.

جواب دادم: شاهکار؟!!

-حتی بعید میدونم شاهرخ هم باهاش مجاب بشه. مازیار آدم خوش خیالیه. خیلی به حرفهایش توجه نکن.

فروکش کردم، اما نوشتم: مهم نیست. مهم اینه که حداقل کمی دو به شک میشه. اگر دو زار معرفت داشته باشه، برای هامرز... برای تو... برای خودش... به خاطر چیزهایی که فرنگیس ازش گرفته، حداقلش اینه که...

داشتم جمله امو تایپ میکردم که نوشت: به هر حال من امیدی به شاهرخ ندارم.

جمله ای که نوشته بودم و پاک کردم و سوال کردم: به کی امید داری؟ -تو.

توی "تویی" که نوشته بود، گیر کرده بودم که تایپ کرد: فعلا.

و آفلاین شد. یک بار دیگه تمام اون پنجاه تا پیامی که برای هم ارسال کرده بودیم، از ابتدا به ساکن تا حالا رو یک دور دیگه خوندم و مرور کردم... وقتی به "تو"

رسیدم ، لبخند زدم . عکسش ، عکس شارونا بود . درست روی نیمکت پیانو ...
موهایش دوره اش کرده بود و انگشتهای کوچیکش روی کلویه بود . عکس دیگه اش
هم یه پیانو بود . و آخرین عکس پروفایلی که گذاشته بود، یه صفحه ی سیاه بود که
روش با خط سفیدی نوشته بود: خدا، به همراه سه تا نقطه !
خدا ... !

#پست_376/ سلام پست امشب خیلی دیر شد ... خیلی خیلی خیلی دیر... البته هم
خستگی هم فضای شلوغی که این روزها دارم تجربه میکنم. هم کلاس زبانم ... هم
کارهایی که باید برای مراسم انجام بدم ... همه و همه اش باعث شده یه کم کنترل
خودمو نداشته باشم و از کوره در برم و البته تمرکزمو از دست بدم به هرحال بی
پست نمودیم 😊

تاروت|24.12.18 13:49], [SunDaughter ✨

از جا بلند شدم و به اتاق رفتم. روی تخت شرمنده چهارزانو نشسته بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام موشموشک . صبح به خیر.

نگاهشو ازم دزدید و گفت: سلام صبح به خیر.

-خوبی؟ خوب خوابیدی قشنگم.

جوابمو نداد.

جلو رفتم که گفت: یه چیزی بگم دعوا نمیکنی؟

-جونم بگو...

با من و من گفت: من ... آخه ... من ... نمیخواستم که ...

لبمو گزیدم و گفتم: هیچ اشکالی نداره.

متعجب نگاهم کرد و اضافه کردم: منم بچه بودم ، از این اتفاقات برام میفتاد. دوست

داری بری دوش بگیری؟ بابا برات تو کوله لباس گذاشته .

نگاهی به تخت کرد و گفتم: اونو خودم درستش میکنم . دلت میخواد دوش بگیری؟
کمی تو چشمهام خیره شد، روشو بوسیدم وگفتم : منم خودم صبح رفتم حموم . دوست
داری دوش بگیری؟ تمیز بشی؟ ترگل ورگل بشی؟ توی ده شلمرود حسنی تک و تنها
بود ...

با ذوق خندید و گفت: تو این شعر هم بلدی؟

با افتخار گفتم: معلومه بلدم. پس چی که بلدم ...

بقیشو همراه با من خوند و بغلش زدم وبه حمام بردمش. لباس هاشو از تنش درآوردم
و بجز لباس زیرش... زیر دوش بردمش و موهاشو شستم. به جز چشمه‌هاش به هیچ
جای دیگه اش نگاه نمی‌کردم. چشمه‌هاشو که بست تا کف توی نگاهش نره ، نگاهم به
پشتش افتاد و نزدیک بود از حال برم !

نمیدونم چقدر به همون حال بودم که گفت: برو بیرون بقیشو خودم بلدم.
نفهمیدم چی گفت.

تکرارش کرد و من بدون هیچ اصراری خودمو عقب کشیدم. لای در وباز گذاشتم.
توی حمام ایستاده بود و من به تیشرتش که توی دستم مچاله کرده بودم نگاه میکردم.
خودش شیر آب و باز کرد ، از لای در حواسم بهش بود. اجازه داده بود موهاشو
بشورم. حتی اجازه داده بود کمی روی بدنش رو با شامپو بدن بشورم... اما از کمر به
پایین، حتی اجازه نداده بود بهش دست بزنم.

دلم ریش شده بود ، چند تا خراش خفیف بود، اما دل منو ریش کرده بود . همون چهار
تا خط نازکی که روی پشتش جا انداخته بود و از تمام دیشب جیکش درنیومده بود،
برای شرحه شرحه شدن دل من کافی بود.

با گوشی موبایل ازش عکس گرفته بودم، باورم نمیشد که بهم نگفته بود . میگفت ،
درد نداره ... میگفت حسش نمیکنه ... چهار تا خط نازک بود ... شاید اگر با نوک

سوزن سنجاق قفلی هم خراش و به عمد روی پوست نازک تنش میکشیدم ، زخمی
عمیق تر روی تنش میفتاد تا این چهار خط نازک ...
مانفرد پیغاممو ندیده بود .

شارونا کارش توی حمام تموم شد، چشمهامو بستم و گفتم: قول میدم نبینمت. فقط بذار
حوله رو دورت بچیم باشه؟
جلو اومد و گفت: نبینی ها ...
-نمیبینم.

لمسش کردم و تونستم شونه های ظریفشو حس کنم، حوله رو دورش پیچیدم و با یه
حرکت بلندش کردم. چشمهامو باز کردم، صدای غش غش خنده هاش توی کل خونه ام
پیچید .

روی تخت نشوندمش و گفتم: بدو بدو لباس بپوشیم مهدت دیر میشه.

#پست_377

تاروت|24.12.18 13:49], [SunDaughter ☼

توی حوله ی بزرگ سرخابی رنگ گم شده بود، با وسواس موهاشو خشک کردم
و گفتم: عافیت باشه خوشگل.

تو چشمهام خیره شد و گفت: من مریضم.

و ا رفتم و گفتم: چی؟

-مریضم.

دستم رو پیشونیش گذاشتم و گفتم: خاک بر سرم. اب حموم که داغ بود.

چشمهاشو باریک کرد و گفت: پام درد میکنه.

نگاهمو مثل خودش تیز بین کردم، یهو گفت: دستم درد میکنه.

بازی بود؟ ادا بود؟ مثل وقت هایی که میخواستم مدرسه نرم و دل درد و بهانه
میکردم؟ من نمیدونستم ... هنوز نمیفهمیدم ! مادرها میفهمیدند. من یه مادر احمق بودم
که حالیم نمیشد ...

شارونا گفت: دلم درد میکنه .

-میخوای مهد نری؟

سرشو تکون داد و گفت: خیلی مریضم .

لبخندی بهش زدم و گفتم: مهد نری کجا بری؟

-هیچ جا.

-من کجا برم؟

کمی فکر کرد و گفت: هیچ جا . بمون پیش من.

محکم کشیدمش توی بغلمو گفتم: بمونم پیشت؟

سرشو تکون داد و گفت: آره . بمون . اگر کار داری میرم پیش خاله مرم .

لبخندی بهش زدم و گفتم: چرا مهد نمیری؟

-نمیخوام برم. مریضم. پام درد میکنه. دستم درد میکنه. همه جام درد میکنه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لباستو بپوشونم؟

-خودم بلام.

لباسهاشو بهش دادم و بالاخره مانفرد جواب داد.

-این چیه؟

نفسمو فوت کردم و یه انگشتی تایپ کردم: کمر شارونا. من باید از تو بپرسم این چیه

! این زخم ها رو کمر بچه چیه؟!

-دیروز صبح نبود. وقتی میخواستم لباس تنش کنم نبود.

نمیدونستم غصه ی زخم های پشت کمرش رو بخورم، یا غصه ی اینکه اجازه میداد

مانفرد لباس تنش کنه اما منو از اتاق بیرون میکرد!

-من امروز دیدمشون.

مانفرد پرسید: بهت چیزی نگفته؟

-نگفته.

پوفی کشیدم وگفتم: مهد هم نمیخواه بره.

مکثی کرد، انالین بود و خدا خدا میکردم منو با این همه سوال الان ول نکنه ویره ...
تایپ کرد و جواب داد: ازش بپرس. بهت میگه. اگر نگفت، با اسکایپ میگیرمش
صحبت میکنم باهاش. اگر میخواد مهد نره طوری نیست. من باید برم جلسه. مراقبتش
باش.

#پیست_378

تاروت|24.12.18 14:01], [SunDaughter ☼

درب اتاق باز شد، شارونا شلوارشو پوشیده بود، موهایش خیس بود، از جا پریدم
وگفتم: بیا موهاتو خشک کنیم.

بدون چونه زدن با من به اتاق برگشتیم، پشت میزکنسولم نشست و از توی آینه تماشام
کرد، کلاه حوله ای رو از سرم کشیدم. نگاهی به چتری هام کرد وگفت: بریم خونه.
من اسباب بازی هامو بردارم؟

-اسباب بازی هات؟

-آره. اینجا اسباب بازی ندارم.

درجه ی ششوار و تنظیم کردم وگفتم: باشه. فقط کدوم خونه؟

-خونه ی مامان فرنگیس.

نگاهی به ساعت کردم وگفتم: یعنی سرکار نرم؟

اخمی کرد وگفت: نرو.

لبخندی بهش زدم وگفتم: تمام امروز پیش من بمونی حوصله ات سر نمیره؟

-نه نمیره. باهم بازی کنیم. کاردستی درست کنیم.

-دوست داری بریم موزه؟

بی طاقت سرشو به سمت من چرخوند و گفت: موزه چیه؟

براش توضیح دادم کمی فکر کرد وگفت: بریم نمایش

لبخندی بهش زدم وگفتم: نمایش دوست داری؟ باشه. چشم. نگاه میکنم بلیط داشت میخرم امروز بریم نمایش.

دستی به صورتم کشید، لبخندی زد وگفت: من تو رو خیلی بیشتر از ماهرخ جون دوست دارم.

پوزخندی زدم و گفتم: منم تورو خیلی بیشتر از همه چیزی که دارم دوست دارم. روشو به سمت آینه چرخوند، درحالی که به گوی موزیکال من که روی میز بود ور

میرفت گفتم: کی پشتتو اینطوری کرده؟

چند ثانیه از بازی دست کشید و گفت: هیشکی.

-مگه میشه ... زمین خوردی؟

جوابمو نداد.

-کسی هلت داده؟

-سوختم.

سشوار و از سرش عقب تر گرفتم و با برس مشغول شونه کردن موهایش شدم که

گفت: قول میدی به بابا نگی؟

لبمو گزیدم و سشوار و خاموش کردم وگفتم: چیو؟

نگاهی بهم کرد، کمی از ماسک موی خودم به دستهام مالیدم و به نوک موهای شارونا کشیدم.

لبخندی زد وگفت: چه بوی خوبی میده. چیه؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: میزنن به مو.

-بده خودم بزرم.

-زیادبزنی موهات چرب میشه.

- به موهای تو میزنم .بده من بزرم... بده ...

ماسک و بهش دادم و حینی که انگشتشو توش فرو میکرد نگاهی به محتویات نارنجی توش کرد و با خنده گفت: نارنجیه؟چه بوی خوبی داره . همیشه خوردش.

ازجا پریدم وگفتم: نه عزیزم این برای موئه .

آهانی گفت و خواستم ماسک و ازش بگیرم که خودشو کمی چرخوند وگفت: وایسا نگاهش کنم.

توی حواس پرتیش پرسیدم:

-بهم نمیگی کی پشتتو اینطوری کرد؟

-پگاه!

مات به صورتش خیره شدم وگفتم: پگاه؟!

مطمئن بودم هرکسی که با شارونا حرف میزد، پگاه هم میشناخت. صمیمی ترین دوستش توی مهد بود .

سرشو تکیون داد و گفت: یه حرف بد بهم زد. من هلش دادم. اونم با ناخن هاش پشتمو چنگ زد.

-بهت فحش داد؟

-نه.

اب دهنمو قورت دادم وگفتم: پس چی؟

-گفت مامانت پیرزنه!

#پیست_379/ یعنی عاشق خواننده هامم که دو زار صبرندارن 😍😍 شبتون بخیر

عزیزای دل. تا فردا شب. 😍☺ □

تاروت|24.12.18 14:28], [SunDaughter ☼

تو چشمه‌هاش خیره شدم، با صدای گوشیم ازش فاصله گرفتم، همون شماره ی عجیب
غریب بود و صدای بم مانفرد توی گوشم پیچید.

بدون سلام و علیک رفت سراغ اصل مطلب و گفت: بهت گفت چی شده؟
-آره .

-خب؟

-قراره امروز ببرمش تئاتر البته اگر ببینم بلیط داشته باشه .

شارونا لبخندی بهم زد .

مانفرد توی گوشم گفت: از اتاق برو بیرون که بتونی حرف بزنی.

-نه هنوز صبحانه نخورده.

با قدم های تندى از اتاق بیرون اومدم وبه آشپزخونه رفتم، توی گوشم گفت: الو ...

-اینجام. می‌گه با دوستش دعوا کرده .

صداموپایین آوردم و گفتم: سر حرفی که دوستش بهش زده .

-کدوم دوستش؟ باز بچه های آمادگی و سن بالا ریختن تو مهد؟ زنگ میزنم امروز به

اتحادیه شکایت میکنم که دارن با این سبک تربیتیشون گند میزنن به روحیه ی بچه
ها...

گیج گفتم: با پگاه دعوا کرده!

بدتر از من شوکه شد و داد زد: پگاه؟

گوشی و از گوشم دور کردم و گفتم: اون هیچ وقت با پگاه دعوا نمیکرد .

-پگاه بهش گفته مادرش پیرزنه !

با صدای بلند خندید. شوکه از خنده هاش گفتم: میخندی؟

-دستش درد نکنه .

لبمو گزیدم و گفتم: گریه داره . از فرنگیس دفاع کرده که این بلا سرش اومده .

-خب مادرشه.

-طعنه میزنی؟

آه عمیقی کشید، چقدر احساس کردم خسته است . من هم وقت وبی وقت مزاحمش میشدم. با هزار تا سوال ...

جوابمو نداد وبی ربط گفت: ببرش تئاتر. بلیط برای هشت شب داره .

-مگه جلسه نیستی؟

-چرا .

با خنده گفتم: داری بلیط های تئاتر و چک میکنی؟

-آره . ببرش یه تئاتر درست و حسابی ببینه .

لب زدم: چشم.

پوزخندی زد وگفت: کاری نداری؟

-نه.

در اوج بی رحمی بدون خداحافظی قطع کرد . نفسمو فوت کردم. شارونا به سمتم اومد و گفت: کاپ کیک داریم؟

-صبحانه باید مقوی باشه. کاپ کیک نه . نون و پنیر و گردو داریم. با خامه و عسل.

پشت میز نشست وگفت: مامان فرنگیس بهم زنگ زد. من گفتم منو میبری اونجا که

اسباب بازی هامو بردارم.گفتم امروز مهد نمیرم. تو هم نرو سرکار. بریم نمایش.

پشت میز نشستم و درحالی که براش لقمه میگرفتم گفتم: اول میریم خونه ی مامان

فرنگیس، اسباب بازی هاتو میاریم... بعد برو پیش خاله مرمر... من یه کم کارهامو

انجام بدم. بعدش باهم شب میریم نمایش... خوبه؟

تو چشمهام زل زد وگفت: خوبه. پس زودی صبحانه اتو بخور که بریم پیش مامان

فرنگیس .

#پیست_380/ شب بخیر ♥

عمارت توی روز زیباتر بود. با وجود این زمستونی که تهران فقط آلودگی و سرماشو به دوش میکشید، اما درخت های دو طرف عمارت سفید هنوز سبز بودند. شارونا جلوتر از من حرکت میکرد، کنار استخر ایستاد و گفت: نگاه ، اون تاب منه ...

دستی به کلاه بافتنی روی سرش کشیدم و گفتم: خیلی قشنگه.

نگاهی بهم کرد و گفت: بیا اتاقم نشونت بدم.

-اینجا رو بیشتر دوست داری یا اون یکی اتاقو ...

با هیجان گفت: اون یکی رو ... اینجا همش نرگس جون میاد وسایلمو جا به جا میکنه .

لبخندی بهش زدم، از اینکه سیسمونی ای که به سلیقه ی مادرم بود و میپسندید خوشحال بودم . مثل یه برد بود برام. دستشو گرفتم و با هم وارد عمارت شدیم.

برخلاف دفعه ی قبلی، نرگس جلو نیومد تا خوش آمد بگه.

شارونا در و باز کرد با دیدن فرنگیس که گوشی به دست وسط سالن ایستاده بود، کمی خودمو شق و رق کردم.

شارونا رو بهش گفت: سلام مامان فرنگیس.

فرنگیس جوابشو نداد ، شارونا لب برچید و بلند داد زد: سلام ...

فرنگیس نگاهی بهش انداخت که تازه متوجه حضور من شد. ابرو هام بالا رفت،

فرنگیس با اخمی به شارونا گفت: اینو برای چی آوردی اینجا؟

شارونا با اخم گفت: اتاقمو میخوام به رازک نشون بدم. عروسک هامو اسباب بازی

هامم میخوام بردارم ببرم خونش!

فرنگیس توی گوشی بلند گفت: الو شاهرخ ... الو...

و گوشی ای که به نظر آنتن نمیداد و بی حوصله روی مبل پرتاب کرد، لبه ی مبل تک نفره ای که تاجش از چوب مرغوبی معرق کاری شده بود، نشست، نرگس حین هم زدن محتویات لیوان به سمت فرنگیس اومد و گفت: خانم تو رو خدا به اعصابتون مسلط باشید.

و نگاهش به من افتاد، هاج و واج تماشام میکرد.

مردد اونجالیستاده بودم، شارونا شال گردن و کلاهشو برداشت و گفت: بیابریم بالا.

بی توجه به صاحب خونه، همراه باهاش از پله ها بالا رفتیم.

میونه ی پله ها با دیدن هدیه که داشت پایین میومد لبمو گزیدم، هدیه متعجب رو بهم گفت: تو؟!

شارونا با لبخندی گفت: سلام هدیه جون.

هدیه دستشو به صورت شارونا کشید و گفت: سلام. تو مگه نباید مهد باشی؟

چونه اشو بالا داد و گفت: رازک گفته میتونم مهد نرم.

هدیه آهانی کرد و شارونا اضافه کرد: اومدم هم اتاقمو به رازک نشون بدم، هم اسباب بازی هامو ببرم خونه اش.

هدیه کمی خم شد و گفت: آفرین پس تو هم مثل بابات میخوای بری استعلاجی!

لبخندی زدم و شارونا گفت: استعلاجی یعنی چی؟

هدیه کمرشو صاف کرد از کنارم رد شد و گفت: وای نه. یقه ی منو نگیر کل سوالاتو جواب بدم.

شارونا رو بهش گفت: شب میرم نمایش.

هدیه دستشو به نرده گرفت و گفت: خوش بگذره . تو نری نمایش کی بره!

ونگاه عمیقی که مفهومش رو نمیفهمیدم بهم انداخت و از پله ها پایین رفت. فرنگیس دستش به پیشونیش بود، هدیه رو به نرگس گفت: یه قهوه برای من آماده کن.

رو به روی مادرش نشست و پاشو روی پا انداخت.

فرنگیس نگاهش کرد، شارونا داشت منو میکشید اما من نمیتونستم چشم ازشون بردارم، فرنگیس اشاره ای به حریر نازک مشکی رنگی که تن هدیه بود کرد وگفت: این چه لباسیه؟

هدیه با خنده و طعنه ای گفت: شوهرت که نیست . دو روز میخوام راحت باشم . مشکلی داری؟

و داد زد: نرگس قهوه امو تلخ نکن مثل همیشه ! اونى که تلخ میخوره من نیستم ! رفته سفر...

شارونا غر زد: چرا نمیای.

پاهامو که به پله قفل کرده بودم و حرکت دادم و دنبالش رفتم. درب اتاقشو باز کرد. یه اتاق فوق العاده شیک و بزرگ... همه چیز صورتی و گلبهی... انواع و اقسام اسباب بازی ها و عروسک ها ... یه طرف اتاقش آبی رنگ شده بود، خورشید و رنگین کمون و چند تا مرغابی توی آسمون اتاقش پرواز میکردند. بالون های رنگی و دختر بچه ای که سگی رو بغل کرده بود و توی بالون ایستاده بود و لبخند میزد.

مات به نقاشی های سه بعدی روی دیوار زل زده بودم که شارونا یه کوله ی مشکی رنگ از توی کمد سرتاسریش بیرون کشید.

این کوله رو میشناختم. کوله ی خودم بود ... همون کوله ای که تمام کارشناسیمو باهاش گذرونده بودم ! همون کوله ای که آسترتوش قرمز بود و مرمر پشت بندش با غلط گیر سفید نوشته بود : رازک و مرمر ... به تاریخ ... خدای من ! این کوله ی من بود و شارونا هرچیزی که خیال میکرد به کارش میاد و توش مینداخت.

#پست_381/بازم پست میذارم ایشالا.

تاروت|25.12.18 06:35], [SunDaughter

دور اتاقش چرخید، چند عروسک و تشکیلات قطار اسباب بازی و ریل هاشو توی کوله انداخت. صدای باز شدن دراومد. با دیدن هامرز، کمی لرزیدم. کمی مات شدم... کمی محو شدم. نگاهی به موهاش که اکثریت جوگندمی شده بودند و خطوط عمیق روی پیشونیش کردم. جلوامد و شارونا متوجهش شد، بی حوصلگی گفت: سلام عمو هامرز.

هامرز به جون کندن اما واضح گفت: سلام... به روی ماهت .
شارونا متعجب نگاهش کرد، دست از وسیله هایی که دور و برش روشلوع کرده بودند برداشت و جلو اومد، رو به روی ویلچر ایستاد و گفت: از اول بگو.
هامرز لبخندی بهش زد و گفت: سلام به روی ماهت .
با تعجب گفت: بلد شدی خوب حرف بزنی؟
لبمو گزیدم، هامرز صورتشو تا جایی که میتونست جلو آورد و گفت: بلد شدم .
شا...رونا.

اشاره ای به صندلش کرد و گفت: من فکر کردم بلد نیستی.
هامرز به لبخند ساده ای اکتفا کرد و شارونا اشاره ای به صندلی کرد و پرسید: کی از روی این پامیشی...

هامرز توی چشمهای درشت شارونا زل زد و گفت: زود .

-زود یعنی کی؟

-زود. خیلی زود .

صداش ضعیف بود، کلمات در لای نامفهوم بودنشون ، اما قابل فهم بودند. نزدیک به معنیشون ، اداشون میکرد. برای منی که هامرز و دیده بودم. صداشو شنیده بودم، سخنرانی ها و سخن وری هاشو لمس کرده بودم، این سبک حرف زدن با زور و فشاری که سنگین از گلویش بیرون میومد، سخت بود. غیرقابل هضم بود . شارونا

حداقل از روز اول این آدم رو اینطوری دیده بود . حالا با کلی درمان تازه بهش میگفت چه خوب حرف میزنی!

شارونا با خنده گفت: اگر از روی این پا شدی میدیش من؟
هامرز خندید و من هم خنده ام گرفت، شارونا با هیجان گفت: با این دور بزمن تو خونه.

هامرز لب زد: بابا ... برات ... ماشین قرمز خریده.
شارونا نفهمید و هامرز تکرارش کرد. شارونا سری تکون داد و گفت: اینو دوست دارم سوار شم.

هامرز چیزی گفت و باز شارونا نفهمید و بی حوصله گفت: من با رازک میرم نمایش.
هامرز نگاهش به من افتاد و لبخندی زد، نفسمو فوت کردم و سعی کردم نگاهمو ازش بزدم. شارونا از توی سبد اسباب بازی هاش چند تای دیگه ای سوا کرد و هامرز رو بهم گفت: حرف بزنینم؟

لب گزیدم...

شارونا مشغول بود و سرگرم.
هامرز دگمه ای رو روی دسته ی ویلچرش فشار داد و عقب رفت، ناچار دنبالش رفتم
که شارونا پرسید: کجا؟
-برمیگردم.

هامرز توی سالن بالا به کنجی رفت، اشاره ای به در کرد و من دستگیره رو پایین کشیدم، وارد اتاق شدم. اتاقی با تشکیلات درمانی...
وسط اتاق ایستادم و هامرز گفت: خوشحالم از اینکه ... دوست داره ... با تو وقت بگذرونه .

بهش نگاه کردم و دست به سینه شدم.

هامرز آب دهنشو قورت داد و گفت: هر وقتی شکایت کنی . حاضرم ... پیام... دادگاه.
حضانتشو ... بهت بدم.

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: تو چقدر پیر شدی.
یه لبخند تلخ زد و گفت: تو هنوز خیلی جوانی.
پوزخندی زدم و عقب رفتم، لبه ی تخت نشستم و گفتم: حضانتشو میگیرم . دراین
شکی نیست .

-حم...حم..حمایتت میکنم.

با حرص گفتم: چرا قبلا که نیاز داشتم حمایت کنی نکردی؟ قبلا سالم بودی... رو
پاهات بودی... قدرت داشتی سلامت داشتی... اون موقع پشتم نبودى که حالا تو این
شرایطتت میخوای پشتم باشی؟

هامرز نگاهشو پایین انداخت و کلافه گفتم: نمیخوام روزتو خراب کنم. نمیخوام روز
خودمو خراب کنم.

هامرز صندلی رو جلو آورد، زانوهایش به زانوهایم چسبید، دستشو به سختی بالا آورد
و به گونه ام رسوند و گفت: با شارونا برید. یه زند...گی تازه . تو حقت ... بیشتر از
اینه‌است.

دستشو پس زدم و صورتمو جلو بردم و گفتم: خودت هم میدونی که چنین چیزی ممکن
نیست. بچه ی من ... بچه ی تو... بچه ی ما یه وابستگی عمیق به یه آدم غریبه داره
در واقع پدر ناتنیت ! نمیتونم با روحیه اش بازی کنم .

هامرز کلافه گفت: میخوای... چیکار کنی؟!!

-تو چی فکر میکنی .

هامرز اخمی کرد و گفت: حق نداری ... خودتو تباه کنی...

-من وقتی با تو ازدواج کردم تباه شدم!

نالید: رازک .

با بغض همیشگی ته گلوم گفتم: البته روزهای خوب باهات زیاد داشتم هامرز. یه قطره اشک از چشمهای شکسته اش پایین افتاد. دستمو جلو بردم و اشکش رو پاک کردم. آهی کشیدم و گفتم: کاش این روحیه ی جنگنده رو چهارسال قبل بهم نشون میدادی.

-من ... به خاطر تو ... به این روز افتادم.
چشمهامو ازش گرفتم و هامرز خفه گفت: مازیار ...
گوشهام تیز شدند. هامرز لب زد: پرتم کرد.
توی صورتش زل زدم و گیج گفتم: چرا؟
خودشو جلو کشید و زیر گوشم گفت: چون میخواستم، بکشمش!
#پست_382

تاروت|25.12.18 07:37], [SunDaughter ☼

از حرفش موهای تنم راست شدند، نگاهم درشت شد و گفتم: تو؟!
دستشو دوباره روی گونه ام گذاشت و لای نفس هایی که سخت از گلوش بیرون میومد گفت: تو رو بی آبرو کرد ... تو رو ... از من ... گرفت.
به سرفه افتاد، خودمو جلوتر کشیدم و زانوهایم به زانوهای لمس و بی حسش خورد، دستشو گرفتم و گفتم: تو که آدم کش نبودی هامرز.
-اما میخواستم بمیره راز... می خواستم ...
نفسی گرفت و لب زد: میخواستم دیگه ... نترسم ...
قفسه ی سینه اش محکم جلو اومد و عقب رفت. هوا رو بلعید و گفت: میخواستم حکم تبرئه اتو بگیرم ... سا ... سابقه اتو پا ... پاک کنم. میخواستم... با دست پر ... پیام دنبالت.
از ته چاه گفتم: ادامه نده هامرز...

-میخواستم... بگم با هم زندگی کنیم... دوباره ازدواج کنیم... نمیخواستم دستام...

و دستشو کمی حرکت داد و گفت: دستام خالی باشن .

دستشو گرفتم وگفتم: کافیه هامرز . انقدر به خودت فشار نیار.

تک سرفه ای کرد وگفت:

-مازیار... میخواستم نابودش کنم ... دیوو... دیوونه شدم .اون از خودش ... دفاع کرد

... هلم داد . پرت... شدم .

اشکی که پایین افتاده بود و با پشت دست پاک کردم وگفتم: هامرز...

نگاهی تو چشمهام کرد وگفت: بیدار شدم ... تو نبودی... شارونا نبود... پاهام نبود ...

صدام... نبود! نتونستم... پیام ... دنبالت.

دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: کافیه . خیلی خب ... فهمیدم.

آب دهنشو قورت داد، دستشو روی دستم گذاشت و گفت: همه چیو... بهت... پس میدم.

دُ... دُخترت ... شرکنت ... همه چیزو ...

لبمو گزیدم وگفتم: هامرز...

-برو ... ازدواج کن !

چه حالی داشت، مردی که یه روز سرشو با تو روی یه بالین میذاشت، بهت بگه

دوباره ازدواج کن ... چه حالی داشت مردی که خودش هم از فرزندش ... از بچه اش

سهم میبرد، سهمشو تمام و کمال بهت می بخشید ... چه حالی داشت مردی که تا

دیروز از اختلاف قدت باهانش به کفش های پاشنه دار پناه می بردی و حالا قد و قواره

اش تا کمرت هم به زور میرسید ... ناتوان میگفت ازدواج کن!

اشکهامو با سر انگشتش پاک کرد وگفت: شا... شارونا خواهر میخواد .

لبخندی زد و گفت: دومین بچه ات دختر باشه .

خفه گفتم: هامرز... بس کن.

-قول بده .

بریده بریده گفتم: چه قوی؟

-قول بده ...

درب اتاق باز شد و فرنگیس با دیدن ما ، دست به سینه شد ، خودمو عقب کشیدم و دست هامرز واز روی صورتم پایین آوردم.
فرنگیس با لبخندی گفت: به به ... چه زود پیش رفتید و صمیمی شدید .
این صحنه چقدر برام آشنا بود .

#پست_383 / شانس هم بیات میشه . مثل نون ! وقتی بهت رو میاره که دیگه لازمش نداری:).

تاروت|25.12.18 07:57], [SunDaughter

هامرز چشمهایش و بست ، از بینی نفس میکشید، خواستم بلند بشم که هامرز دستشو به مچ دستم رسوند و انگشتهاشو دور مچم قلاب کرد.
هنوز زور مردونه توش بود که بتونه نگهم داره .
فرنگیس با خنده گفت: تاریخ عقد و کی بذارم؟
هامرز با صدای ضعیفی گفت: مگه این اتاق... در ... نداره؟!
فرنگیس خودشو به نشنیدن زد .

فرنگیس قدمی جلوتر اومد و گفت: یه عاقدی چیزی خبر کنم ، محرم بشید حداقل .
هامرز مچ دستمو رها کرد و رو به فرنگیس با بلندترین صدایی که میتونست داد زد:
این اتاق... در داره!
فرنگیس خشکش زد.

لبخند روی لبهای نازکش ماسید، هاج و واج به هامرز که سرخ و کبود شده بود و ابروهاش تو هم گره خورده بودند، نگاه میکرد.

هامرز بلند تر داد زد: برو ... بیرون !
فرنگیس از جاش تگون نخورد .با چشمهای گرد شده به هامرز زل زد و من
نمیدونستم کجا باشم... پشت هامرز... رو به روی فرنگیس...
شاید اگر توی چهارچوب نایستاده بود، خودمو از کناری مینداختم بیرون .
هامرز پنجه هاشو روی دسته های ویلچرش گذاشت و با داد بلندتری گفت: گمشو از
این ... اتاق برو ... بیرو...
به سرفه افتاد . فرنگیس جلو اومد و گفت: هامرز... هامرز... پسرم...
میون سرفه هاش گفت: بیرون ... گمشو ... بیرون ...
با تمام وجودش داد میکشید.
با تک تک سلول هایی که هنوز برایش باقی مونده بودند .
خودمو جلو کشیدم و هامرز دگمه ی صندلیشو زد و به عقب رفت، دسته های ویلچر
به دراور خورد، دستشو به عقب برد و گلدونی که روی دراور بود و برداشت و گفت:
بیرون ...
فرنگیس لب زد: حالت خوب نیست هامرز میخوام اکسیژنت رو آماده کنم.
هامرز سخت تر فریاد زد: گم...شو بیرون.
و گلدون و به سمت فرنگیس پرت کرد.
از جا پریدم و گلدون به دیوار خورد و هزار تیکه شد . فرنگیس از جاش حتی تگون
هم نخورد . هامرز دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت: بیرون.
فرنگیس خفه گفت: هامرز پسرم...
خودمو به سمت هامرز کشیدم ، شیر کیسول کنار تخت و باز کردم و ماسک و روی
صورتش گذاشتم. قفسه ی سینه اش برای ذره ای هوا به تلاطم افتاده بود.

فرنگیس ناباورانه تماشا میکرد. آب دهنمو قورت دادم خواستم از اتاق بیرون برم که
مچم رو جلوی مادرش گرفت و تو چشمهام نگاه کرد و از پشت ماسک گفت:
...حرفهام... تموم ... نشدن!

چشمهایش بی حال بود. فرنگیس قدمی به عقب برداشت که هامرز گفت: در و ببند.
فرنگیس فقط نگاه میکرد.

هامرز دستشو به ماسکش رسوند، از جلوی دهنش کمی پایین کشید و گفت: کسی ...
مُ... مُ... مزاحم...

میون نفس نفس هاش اضافه کرد: نشه !

فرنگیس عقب تر رفت و درب و محکم کوبید. حتی شیشه های این خونه هم طاقت
این عصیان رو نداشتند و لرزیدند. ماسک و خودم روی صورتش گذاشتم، دستمو
روی سینه ی داغ و پر از ضربانش قرار دادم و تو چشمهایش زل زدم و گفتم: آرام
باش. آرام نفس بکش. بهتر که شدی حرف میزنیم. الان واجب نیست.

#پست_384

تاروت|25.12.18 12:14], [SunDaughter ☼

دستشو روی دستم گذاشت، دستمو پایین انداختم، دیگه انگشتهای استخوانیش سرد
نبود، داغ شده بودند. نمیخواستم... آزار دادن این مردی که یه روزی سالم بود اما
بزدل توی دلم خطابش میکردم و حالا با همه ی بی توانیش اینجوری جلوی فرنگیس
اعتمادی ایستاده بود، رو نمیخواستم.

خواستم برم که گفت: قول میدی؟

ماسکش رو پایین آورد و تو چشمهایش گفتم: چه قولی؟

لبه‌اشو باز وبسته کرد، ناپیوسته و منقطع گفت: هیچ وقت از من به شارونا ... حرف
نزن.

عصبی گفتم:

-خواسته ات خیلی غیر منطقیه . اون باید بدونه پدرش تویی.اگر قرار باشه که من و شارونا با هم باشیم... همیشه ازم میپرسه که پدرم کیه! من بهش میگم ... یه روز واقعیت و تمام وکمال بهش میگم.

هامرز لبهاشو روی هم مالید وگفت: لازم نیست .

پنجه هامو مشت کردم وگفتم:یعنی چی لازم نیست . به خودت بیا هامرز. تو حسرت اینو نداری که اون بچه بهت بگه بابا؟ تو بهش بگی دخترم؟ براش تو تعیین و تکلیف کنی نه یه غریبه ای به اسم مانفرد صاحب جم؟!

تو چشمهام زل زد وگفت: اون پدر خوبیه.

با حرص گفتم: اونو هم غل و زنجیر کردید . کاش ولش کنید ... کاش بذارید بره ... کاش این حلقه ی اسارت و از رو گردن آدم هایی که دورتونه بردارید ... این چه رسم مزخرفیه که اعتمادی ها دارن ... عقاب ها رو تو قفس میندازن؟!

تو چشمهات زل زدم وگفتم: یکی دیگه تو رو پرت کرده پایین ... یکی دیگه راه رفتن و لذت دوییدن و توانتو ازت گرفته ... برادرش باید تقاص پس بده؟

-من ... من... بیهوش بودم .

سینه ام تیر کشید و گفتم: وقتی همه چیز شرکت و به پاش نوشتی بیهوش بودی؟! وقتی بچه اتو بغل کرد و برایش پدری کرد چی؟ بیهوش بودی؟! وقتی منو ازت گرفتن

چی ؟ بیهوش بودی؟ وقتی تو گوشت خوندن رازک دزده چی ؟ بیهوش بودی؟

دستم تو ی هوا پرت کردم وگفتم: تو تمام زندگیت ، هامرز تو بیهوش بودی!

چشمهات تر شدند وبا صدای ضعیفی لب زد:

-راز...

-چیه؟!

تو چشمهام زل زد. بغض خفه ام میکرد اما گفتم: ببین با زندگیمون چیکار کردی. زندگیمون خوب بود هامرز. حتی با وجود اینکه یه بچه ی مرده به د نیا آورده بودم باز خوب بود. بغلم کردی... توی قبرستون بغلم کردی... گفتمی باز میتونی مادر بشی... منو پدر کنی. دو ماه بعدش توی زندان بهم گفتمی دزد ! هامرز... فاصله ی مادری کردن برای بچه ات ، تا دزد کردن همون زن فقط دو ماه بود! پنجاه و نه روز! الان مادرت از من میخواد با تو ازدواج کنم . که دوباره بعد از چهارسال حق داشته باشم برای بچه ام مادری کنم!

-نمیخوام حروم شی!

پوزخندی بهش زدم، اما قلبم سبک شد و گفتم: کاش همین نگرانی هاتو چهارسال پیش داشتی . اون وقت به این فلاکت نمیرسیدیم هامرز.
-پشیمونم.

سرمو تگون دادم و گفتم: منم پشیمونم که باور کردم بچه ام مرده ... پشیمونم که اجازه دادم تو انقدر راحت بهم شک کنی و باور کنی دزدی کردم ! پشیمونم که هیچ وقت از پدرم نپرسیدم که میدونستی دخترم زنده است یانه . منم خیلی پشیمونم ... از اینکه ... دهنمو بستم.

نمیخواستم بهش بگم پشیمونم که باهات ازدواج کردم! نه این حرف خیلی سنگین بود، کمر شکسته اشو خرد میکرد.

#پست_385

تاروت|25.12.18 12:15], [SunDaughter ☼

دستی به گلوم کشیدم و گفتم: تو اون دو ماهی که هنوز زن و شوهر بودیم و عزادار ... تو سیاه میپوشیدی و من سیاه تر از تو ... میدونستی زنده است؟
سرشو پایین انداخت و دستشو به چشمش رسوند .

با تمام عجزم صدا زدم: هامرز...

-نه ...

چشمهامو بستم و اشکهام سقوط کردند. حتی اگر راست هم نمیگفت، برام کافی بود .

از ته چاه گفت: توی دستگاه بود ...

حرفهامو تو گلویم نگه داشتم و گفتم: باید برم هامرز.

با حرفش وادارم کرد بایستم .

سعی کرد بی غلط اما منقطع بگه :

-فهمیدم... همشو ... بازی خوردیم..... فهمیدم زنده است فهمیدم مازیار برات

پاپوش ... درست کرده ... میخواستم با دست ... پر پیام... نشد میومدم ... برمی ...

گشتی؟!

خواستم از اتاق بیرون برم که صدا زد: راز ...

موندم واز سرشونه نگاهش کردم.

-برمیگشتی؟

-برمیگشتم هامرز.

هامرز جلوتر اومد و گفت: منو بیخش.

آهی کشیدم و با لبخندی گفتم: وقتی بدون اینکه با خانواده ات خواستگاری بیای...

بدون اینکه بهم بگی تو زندگیت واقعا چه خبره، با حکم دادگاه ازدواج کردیم، فکر

کردم تو دیوونه ترین و زرنج ترین آدمی هستی که هر زنی دلش میخواد تکیه گاهش

باشه .

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: اما بعد از عقد... دو روز بعد از عقد فهمیدم تو خیلی

ترسویی هامرز. خیلی از مادرت میترسیدی. از این امپراطوری اعتمادی... از اینکه

ازدستش بدی ... ارج و قربتو از دست بدی هامرز. تو میترسیدی...

اشکی از چشم افتاد و گفتم: حالاببین چی به سرت اومده ... ترست تو رو به این روز
انداخته هامرز. تو دیگه یه اعتمادی سرشناس نیستی . دیگه مرکز توجه نیستی. تو
ترسیدی که همه چیز و از دست بدی و حالا ... همه چیز و از دست دادی و دیگه
نمیترسی هامرز.

با صورت بی حسی گفت: فقط .. منو ... ب .. ببخش!

-من ببخشت؟

تو چشمه‌هاش زل زدم. کوتاه ... به اندازه ی تمام روزهایی که باهاش بودم و خاطره
داشتم. قلبم سنگین بود . دلم درد میکرد و تار و پودم شده بود حسرت و خاطره !
حسرت روزهایی که از خودم گرفته بودم و خاطره هایی که هر بار بهم هجوم
میاوردند .

نگاهی به چشمه‌هاش کردم و گفتم:

-می بخشت. بخاطر اینکه دخترکوچولومون همونقدر که چهارساله من و مامان صدا
نزده تو رو هم بابا صدا نزده هامرز. میبخشت تو چهار سال طعم بغلشو نجشیدم تو
هم نجشیدی... میبخشت که چهار سال حسرتش رو دلمه و حسرتش رو دلته .
میبخشت ! به خاطر اینکه تمام اون دو ماهی که خیال میکردم بچه ام مرده ... کنارم
بودی... باهام گریه میکردی. میبخشت. به خاطر تمام روزهایی که باهات خاطره
های خوب داشتم . به خاطر پر وبالی که بهم دادی ... به خاطر ثروتی که بهم بخشیدی
... میبخشت چون اگر نبخشت میشم یکی مثل فرنگیس اعتمادی !

پوزخندی زدم و گفتم: مادرت به من میگه من گذشته ی اونم ... من به تو میگم هامرز.
من آینده ام مثل فرنگیس اعتمادی نمیشم ! هیچوقت نمیشم . توی این چهارسال این
بزرگترین توهینی بود که مادرت بهم کرد!
به سمت در رفتم ، صدا زد: راز...

جلوی در ایستادم و گفتم: دیگه صدام نکن. من یه غریبه ام ... تو هم یه غریبه ای .
خداحافظ آقای اعتمادی .

صدای نفس های خسته اش دلمو ریش میکرد.

پیشونیمو به در چسبوندم و گفتم: جوابمو بده ...

-خ... خداحافظ خانم مهرنی....! ...

وبغض مردونه اش وادارم کرد تا دستگیره رو پایین بکشم، پا تند کنم و از اتاق بیرون
برم و حق هق هاشو نشنوم.

#پیست_386

تاروت|25.12.18 13:21], [SunDaughter ☼

وارد اتاق شارونا شدم، نبود، از فرصت استفاده کردم وجلوی آینه کنسول شاهانه ی
صورتی رنگش ایستادم و موهامو مرتب کردم، اشکهامو پاک کردم ومداد سیاهی رو
از توی کیف گردنیم که کج انداخته بودم، بیرون کشیدم وکمی چشمهای قرمزمو از
حال و هوای مردگی نجات دادم.

بینیمو بالا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به در اتاق هامرز انداختم، قلبم فشرده
شد .باید میرفتم با بابا حرف میزد. باید از زیر زبونش میکشیدم که از کی میدونه
شارونا هست ... توی اون دوماه ... یا بعدش؟! مامانم چی؟ اونم میدونست ...

شارونا از طبقه ی پایین صدام کرد: رازک ... من اینجا. بیا شیر کاکائو بخور.

لبمو گزیدم واز پله ها سرازیر شدم. هدیه روی مبلی نشسته بود و پاشو روی پا
انداخته بود، با دیدن فروغ که روی مبلی درست مقابل هدیه نشسته بود، ابرو هام بالا
رفت.

شارونا به سمتم دوید، دستمو گرفت وپای منو که کند شده بود، وادار کرد تندتر بشه ..

شارونا با هیجان گفت: رازک ببین نرگس پای سیب آماده کرده بیا با شیرکاکائو بخوریم .

لبمو گزیدم و فروغ سرشو به سمت من چرخوند، از چشمهای خیس از اشکش ، اول حاج و واج شدم ، بعد هم از اخمش یه لبخند احمقانه روی لبم نشست.
فروغ از جا بلند شد و رو بهم گفت: وایسا ببینم... تو همون دختره نیستی؟ با لی لی اومدی خونه ی من؟

نیشخندی زدم ، سیگارش توی دستش بود و منو تماشا میکرد.

سرمو تکون دادم وگفتم: بله . خوب هستید شما؟

فروغ سنگین گفت: پس تو به دختر من خط دادی؟!

گیج گفتم: ببخشید ؟

دستشو بی هوا بلند کرد و توی صورتم کوبید، اونقدر ناگهانی و غیر منتظره بود که تعادلم و از دست دادم وروی زمین افتادم.

سیگارش از دستش افتاد و منو از موهام کشید و با جیغ گفت: تو شیدای منو از راه به در کردی... هرزه ی پست فطرت ...

مغزم میسوخت و دسته ی موهام تو چنگش بود و با تمام توانش میکشید... بالای سرم ایستاده بود و هرچی زور و توان داشت و توی سرم خالی میکرد ... حتی جون داد زدن هم نداشتم... دهنم خونی شده بود و بالاخره صدای کسی اومد که گفت: خانم جون چیکار میکنی. فروغ خانم به خودت بیا ... ای وای ... فرنگیس خانم.... فرنگیس خانم... ولش کن فروغ خانم ... کشتی دختر مردمو ...

دستهاش از موهام برداشته شد و ولم کرد.وقتی ولم کرد انگار کیسه های هوایی ریه هام دوباره پر از هوا شدند و نفس کشیدن راحت شد.

به نفس نفس افتاده بودم. چشمهاموباز کردم. شارونا حیرت زده تماشا میکرد. لیوان شیرکاکائوش روی زمین شکسته بود و شلوار سفیدی که تن داشت پر بود از لکه های قهوه ای !

فرنگیس با صدای بلندی داد زد: شارونا برو تو اتاقت ! الان .
شارونا چشمهایش هراسون بین من و فرنگیس و فروغ که نرگس جلوش و سد کرده بود میچرخید. به هدیه که پاشو روی پا انداخته بود و منو تماشا میکرد نگاه کردم ...
هدیه دستهایش بهم کوبید وگفت: شارونا برو بالا . بدو...

شارونا تکون نمیخورد، با دهن نیمه باز فقط ایستاده بود. چهره اش اونقدر بهت زده و شوکه بود که دلم میخواست برم بغلش کنم و بگم چیزی نیست . نترس ... من اینجا ...
اما مغزم به حدی میسوخت که نمیتونستم از جا تکون بخورم .
هدیه بالاخره به خودش زحمت داد و بلند شد ، شارونا رو بغل کرد و به نرگس سپرد و روبهش گفت: در اتاق هامرز هم ببند.

نرگس چشمی گفت و به طبقه ی بالا رفت .
شارونا محکم نرگس و بغل کرده بود . من از همین جا هم لرزش تنش رو حس میکردم. هدیه به سمت اومد، رو به روم ایستاد و دستشو به سمت گرفت و گفت: بلند شو ...

دستشو پس زدم و خودم به سختی روی پاهام سوار شدم، فروغ دوباره به سرعت خودشو جلو کشید وگفت: صبر کن نشونت میدم دختره ی بی شرف...

هدیه جلوم ایستاد و رو به فروغ و با نیشخندی گفت: خاله جان چه خبره ... آرومتر .
با گیس و گیس کشی آخه؟ از شما بعیده . در شان شما نیست.

فروغ خواست کنارش بزنه که هدیه شونه هاشو گرفت وگفت: ای بابا خاله جان آروم تر . آروم باشید ...

و با صدای بلندی گفت: طلا خانم. یه لیوان آب قند بیار...

ونگاهی به من انداخت وگفت: دو لیوان !
 رو به مادرش پرسید: تو هم لازم داری مامان؟!
 با خنده بلندتر گفت: سه لیوان! یه لیوان آب خنک هم برای من بیار .
 فرنگیس به نرده ها تکیه داده بود.
 عصبانیت توی چشמהای سبزش واضح دیده میشد . هدیه به سمت مبلی که تا به حال
 نشسته بود رفت و با خونسردی گفت: چرا ایستادید بیاین بشینین . حرف بزنیم... دور
 هم آب و آب قند بخوریم.
 فروغ با ناله رو به فرنگیس گفت: همش زیر سر توئه !
 فرنگیس روشو برگردوندو فروغ داد زد: چیه شرمتم میشه تو روی من نگاه کنی؟!
 شالمو که روی زمین افتاده بود برداشتم و روی سرم کشیدم خواستم برم که فروغ
 گفت: وایسا ببینم کجا؟!
 به سمت اومد و بازومو تو چنگش گرفت وگفت: حق نداری از اینجا بری بیرون. تو
 کی هستی؟
 هدیه جواب داد: زن سابق هامرز . با عروسمون درست رفتار کن خاله جان چه
 وضعشه آخه .
 #پست_387/ بهتون گفتم عاشق هدیه ام؟ 😊

تاروت|25.12.18 13:21], [SunDaughter ☼

فروغ شوکه تماشام کرد، قدمی به عقب رفت و دیدم که فرنگیس کلافه روی مبل
 نشست . دامن سبز بلندی تنش بود و پاشو روی پا انداخت.
 موهاش مثل همیشه سشوار شده بود.
 فروغ تو چشمهام خیره شد و گفت: تو همون دختره ای...فالگیره ... اومدی تو خونه ی
 من ... با دار و دسته ات !

آب دهنم مزه ی خون میداد. چقدر دلم میخواست تفش کنم بیرون .
هدیه رو بهم گفت: رازک بیا بشین . من امنیتتو تضمین میکنم !
فروغ حاج و واج ایستاده بود. کلافه چنگی به موهای شرابی رنگش زد و گفت: یکی به
من بگه چه خبره ...

فرنگیس دخالت کرد و گفت: تو به من بگو چه خبره؟
فروغ حرصی غر زد: من بگم؟ شوهر تو دختر منو قر زده!
هدیه خنده ای کرد و زن قد کوتاهی با سینی آب قند و آب به سالن اومد. هدیه ژورنالی
که روی میز بود و برداشت و گفت: بذارش اینجا طلا خانم.
زن سینی رو روی میز گذاشت و هدیه گفت: میتونی بری.
طلا خانم چشمی گفت و نگاهی با افسوس به من انداخت و به سمت جایی که ازش
اومده بود، خودشو کشید .

فرنگیس در جواب فروغ گفت: از کجا معلوم ...
فروغ داد زد: از کجا معلوم؟ تو اون پسره ی گفتار و نمیشناسی؟ پسره ی هیز و سگ
صفت یادت نیست برخوردارش با شیدا رو ... الان شیدا کجاست؟ شیدای من کو؟ شوهر
تو کو؟

هدیه هومی کشید و گفت: چه سوژه ی جذابی... مدت ها بود که هیچ هیجانی تو
زندگیمون نداشتیم!

گردنشو به سمت من دراز کرد و گفت: این جور اتفاقات نادر و فقط اینجا میتونی تماشا
کنی ! غریبی نکن . بیا بشین .

فرنگیس لیوان آب خنک و از توی سینی برداشت و کمی ازش خورد ، گردن پیر و
چروک خورده اش احتمالا تنها جایی از تنش بود که بوتاکس نشده بود .

هدیه با غرغر گفت: لیوان اب من بود!

فرنگیس رو به فروغ گفت: از کجا مطمئنی که رفته دبی؟

فروغ نگاهی به من کرد و گفت: همین پست فطرت بهش گفت ... همین دختره ی بی همه چیز بهش گفت! گوشی دستش داد . بهش خط داد چیکار کنه .
هاج و واج نگاهش میکردم که فرنگیس به خواهرش گفت: جالب شد . بیا بشین رازک .
برامون تعریف کن چه خبره .
اخمی کردم و خودمو جلو کشیدم و گفتم: بس کنید دیگه. این بامبول جدیدتونه خانم اعتمادی؟

هدیه با خنده گفت: بامبول چیه عزیزم؟ معمولا تو همه ی خانواده ها خیلی نرماله که شوهرخاله ی جوون با خواهرزاده ای که پنج شیش سال نهایتا ازش کوچیکتره بریزه رو هم و با هم دوتایی جیم شن دبی ! میدونی خیلی روتینه! نچراله ... حداقل تو اعتمادی ها که خیلی بابیه ...
فرنگیس عصبی گفت: دهننتو ببند هدیه .
-چشم مامان .

فروغ رو به من گفت: تو توی گوش دختر من نخوندی؟ که دوست داره ... پاشو برو سراغش ... خط عشق و دیدم... تو سرنوشتت دیدم که میاد سراغش ... میری سراغش! این خزعبلات و نگفتی؟ نگفتی توی سرنوشتت مانفرد هست ... باید بری سرنوشتش...هان؟ گفتی یا نه... دختر منو حرفهای تو خام کرد ... جواب بده؟
تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: من چنین کاری نکردم.

فروغ جیغ زد: دروغگو ... تو و اون دوست بی همه چیزت پات به خونه ی من باز شده بود . هر هفته براش تاروت میگرفتی. فال قهوه میگرفتی... بهش خط میدادی ...
ورد و دعا یادش میدادی !

#پست_388

تاروت | 25.12.18 13:21, [SunDaughter ☼]

مات گفتم: من؟!!

هدیه پوزخندی زد و گفت: به به فارغ التحصیل شریف.

فروغ تکونم داد و گفت: جواب بده ...

گیج گفتم: من تازگی ها فالشو نگرفتم.

هدیه با خنده گفت: این اگر طبیب بود درد خودشو دوا میکرد. این بیچاره اگر

میتونست فال بگیره، فال زندگی خودشو میگرفت که زندگیش به این فلاکت نميفتاد.

فروغ داد زد: پس تو خونه ی من چه غلطی میکرد؟!!

هدیه با خنده گفت: احتمالا آمار بگیره دخترش کجاست.

فرنگیس از جا بلند شد و با تشر رو به هدیه گفت: تو چرا خفه نمیشی هدیه؟

هدیه اخمی کرد و گفت: مامان من چهل و دو ساله. با من مثل بچه ها رفتار نکن.

برو شوهر کوچولوتو از وسط دی تو دی و برج خلیفه جمع کن! پولامونو واسه

دخترخاله شیدا حروم نکنه!

و پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت: والله.

فرنگیس با حرص گفت: تو خیلی بلدی، زندگی خودتو جمع کن.

-من بلد بودم جمع کنم. شما نداشتی! سومین شوهرمم به تازگی بهم خیانت کرده.

شوهر کوچولوت هم که باعث شده چلاغ بشه. ولی با این حال ...

هدیه از جاش بلند شد و گفت: حداقل وضع من از تو خیلی بهتره مامان جون. نگران این

نیستم که شوهر کوچولوم با خواهرزاده ام دقیقا تو دبی چیکار میکنن! احتمالا شعر دبی

دبی و بازخوانی میکنند و از ویوی برج العرب لذت میبرن و از دوربه گیس های

سفیدت میخندن!

نگاهشو دقیق تر کرد و گفت: راستی مامان این رنگ مویی که استفاده میکنی واقعا

مارکش چیه؟ شمارش چنده ... هیچ وقت ریشه هات معلوم نیست چه رنگیه!

فرنگیس ساکت بود و فروغ ناله کرد: فرنگیس ... وای به حالت دختر من با این مرتیکه ی حروم زاده فرار کرده باشند .

فرنگیس تلفنشو برداشت و گفت: نگران نباش. گردن جفتشون رو میشکنم !
هدیه نگاهی به مادرش انداخت ، فرنگیس حین شماره گرفتن رو به فروغ گفت: شیدا مثل دخترمه ... برام مثل هدیه عزیزه .

هدیه خندید و گفت: وای پس کار شیدا هم ساخته است.
فرنگیس بهش چشم غره رفت و هدیه گفت: کاش نسبت به مانفرد هم همین حسو داشتی میگفتی مثل پسرمه !

فرنگیس فقط تماشاش میکرد.
هدیه به طرفم اومد، رو به من دستمال کاغذی ای گرفت و گفت: لبتو پاک کن.
دستمال و ازش گرفتم و فروغ نگاهی بهم کرد و گفت: اون دختره که باهаш اومدی خونه ی من. شماره اشو بده .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ندارم.
فروغ جیغ زد : دروغ میگی.
هدیه دستمو گرفت و گفت: من ازش میگیرم.

منو به سمت در کشید و درب چوبی رو باز کرد، مقابل عمارت ایستادیم و تو چشمهام خیره شد و گفت: من جای تو بودم، کلاهمم باد میاورد اینجا دنبالش نمیومدم.
-بچه مثل کلاه نیست !

هدیه لب زد: بچه ...
تو چشمهام خیره شد و تکرار کرد : بچه !
-مادر بودن چه حسی داره؟!

حرفی نزدم .
-حس خوبیه؟

-تجربه ندارم . ولی میتونم بگم وقتی بهم میگن بچه ات مرده اما زنده است چه حسی داره ! بگم ؟

هدیه آهی کشید و گفت : نه .

-شماره ی دوستات که باهاشون دوره داشتی رو بده . خبر دارم میرفتی تو گپ مینشستی و فال میگرفتی. تاروت ... قهوه !

پوزخندی زد، تو چشمهام خیره نگاه میکرد .

-برای من کی وقت داری فال بگیری؟

چیزی نگفتم، لبخندی زد و با طعنه گفت: بالاخره عروس و خواهرشوهری گفتن؟ نگفتن ؟ منو باید تو اولویتت بذاری.

سرمو پایین انداختم که گفت: گوشه ی لبت هنوز خونی. پاکش کن .

دستمال و لبم کشیدم و هدیه گفت: به دوستات بگو یه مدت آفتابی نشن تا آبا از آسیاب بیفته . این وضع خیلی طولانی نیست .

حرفی نزدم و هدیه گفت: خداحافظ.

خواست بره تو که با حرص گفتم: شارونا ...

نگاهی تو چشمهام کرد وگفت: میادش . سعی کن بهش خوش بگذره . روتین زندگی ما سرسام آورده . بذار این دو روز استعلاجی خیال کنه یه بچه معمولیه . یه خانواده ی

معمولی داره ... هیجان زیادیش واسه آدم سمه !

قدمی به عقب رفت و در ونبست .

صداشو شنیدم که بلند گفت: شماره ها رو ازش گرفتم خاله . به اعصابت مسلط باش.

فکر کن ببین شیدا کجا میتونه غیب شده باشه! به جز بغل مانفرد ...

صدای خنده های جنون آمیز و هیستیرکش منو میترسوند.

چشمهامو بستم و اجازه دادم سرما تا جایی که دلش میخواست توی تنم نفوذ کنه .

صدای فرنگیس توی سرم میپیچید وقتی میگفت: گردنشو میشکنم!

تاروت|25.12.18 14:13], [SunDaughter ✨

شارونا دست تو دست نرگس از در بیرون اومد، کیف مشکی رو نرگس بهم داد و گفت: چند دست لباس هم برایش گذاشتم.

تشکری کردم و دست شارونا رو که منو تماشا میکرد گرفتم و گفتم: بریم؟

مغموم سرشو تکیه داد، از نرگس خداحافظی کردیم و هم پای من توی سکوت باغ جلوی عمارت که با آواز خوش پرنده ها پر شده بود، از روی برگ های پاییزی رد شدیم و خرت خرتشون رو به جون خریدیم.

سوار ماشین شد و کوله اشو توی صندوق گذاشتم.

پشت فرمون نشستیم و نگاهش کردم نمیدونستم چطور از این حال و هوا درش بیارم که خودش سکوت و شکست و گفت: چرا خاله فروغ تو رو زد؟

پنجه هامو دور فرمون قلاب کردم و در جوابش گفتم: منو با یه خانم دیگه اشتباه گرفته بود.

پامو روی گاز فشار دادم و با تمام سرعت دور شدم، شارونا با بغض گفت: موهاشو کشید دردت گرفت؟

لبخندی بهش زدم و از آینه نگاهش کردم و گفتم: نه ...

-ولی پگاه که موهای منو کشید دردم گرفت. لبه خون اومد درد داشت؟
-نه نداشت.

-من زانوم خون میومد درد داشت.

نفسمو فوت کردم و گفتم: بعضی وقتا بزرگترا دعوا میکنن دردشون نمیداد. ازشون خون میاد دردشون نمیداد ... حتی صدایشون هم درنمیداد.

با حرص گفت: خاله فروغ همیشه دعوا میکنه.

دختر کوچولوی بیچاره ی من ... تو شاهد چه صحنه هایی بودی توی این دوران کوتاه
زندگیت؟!

-با تو هم دعوا کرده؟

نگاهی بهم کرد وگفت: نه . با بابا همش دعوا میکنه . یه بار هم بابا رو زد .

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: زد؟

-آره . زد تو گوش بابا ...

از تو آینه نگاهش کردم، خودشو جلو کشید وگفت : ولی بابامم زدش... اما تو نزدیش!
تو چشمهای درشتش که ناراحت بود گفتم: هر وقت که هرکی تو رو زد که نباید
بزنیش.

-بابام میگه بزن...

نفس عمیقی کشیدم، الان وقت اینکه تربیتش کنم و بهش بگم چی درسته چی غلط
نداشتم! مانفردحق داشت میخواست شارونا یه گرگ بار بیاد. راست میگفت... هرکی
تو رو زد باید بزنیش! نباید بزدل و ترسو باشی.
خفه گفتم: باشه بزن.

-میخوای به بابام زنگ بزنم بگم ... بیاد خاله فروغ و بزنه؟

از حرفش تو اوج اون حقارتی که بهم دست داده بود، خنده ام گرفت و گفتم: نه
نمیخواد.

شارونا با بغض گفت: شیرکاکائومو نخوردم. تو هم نخوردی... پای سیب هم
نخوردیم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: میریم الان یه کافه . هرچی دوست داری میخوریم.

هیجان زده گفت: واقعا؟

-آره . بعدش تو رو میذارم پیش خاله مرمر... میرم یه سری کارهامو انجام میدم و
بعدش میریم نمایش خوبه؟

دستهایشو بهم زد و گفت: آره خیلی خوبه. مرسی رازک . خیلی تو خوبی.
همین یه جمله برام بس بود که یادم بره چه به روزم آورده بودند اعتمادی ها ...

#پیست_390

تاروت|25.12.18 14:27], [SunDaughter ☼

همین یه جمله برام بس بود که یادم بره چه به روزم آورده بودند اعتمادی ها ...
جلوی خونه متوقف شدم ، به همراه شارونا و کوله اش از پله ها بالا رفتیم، بوی
خورشت قرمه سبزی کل راهرو رو برداشته بود، مقابل در ایستادم و تقه ای به در
زد، مرمر با ذوق گفت: سلام عزیز دلم...
اول شارونا رو بوسید و بغل کرد بعد کمرشو صاف کرد و رو بهم گفت: نمیای تو؟
شارونا داخل خونه دوید و گفت: تلویزیون روشن کنم خاله مرمر؟
-روشن کن خاله.

مرمر تو چشمهام نگاه کرد و گفت: لبِت چی شده؟
دستی بهش کشیدم و گفتم: چیزی نیست. چه خبر؟ خوبی؟
-خوبم شکر. به لطف تو خوبیم.

لبخندی بهش زد و گفتم: کیوان چه خبر؟
-میره شرکت صاحب جم. خدا رو شکر. یه کم ساعت کاریش زیاده اما هم بیمه داره
هم از ماه اول حقوق داره. تسویه حساب شرکت شارونا هم یه چیزی تو دستمون
گذاشته . میخوایم سیسمونی بخریم. کیوان هم یه موتور دست دوم بخره. باهانش کار
کنه شبها.

نفسمو فوت کردم و گفتم: انشالله زایمان کنی خودت هم استخدام میشی.

مرمر سری تکون داد و گفت: آره صاحب جم گفت. خدا خیرش بده. خیلی کارش درسته . تو شرکتش همه ازش تعریف میکنن.

سری تکون دادم و خواستم برم که مرمَر گفت: از هوشی خبر نداری؟
-نه.

مرمر قیافه اش تو هم رفت، لب زدم : چی شده؟

-میدونی هنوز بیرونش نکردن کاملا ...

تو چشمهای مرمَر خیره موندم و مرمَر گفت: مثل اینکه این خانمه. همین اعتمادی بهش گفته فعلا تو بمون . من و کیوان انگار فقط زیادی بودیم.

حتی نای اینکه شوکه بشم... مات بشم... هیرون بشم هم نداشتم فقط خسته گفتم:
-یعنی چی؟

-یعنی فعلا اخراجش نکردن، معلقش کردن.

دستمو گرفت و گفت: نمیدونم چرا اما من یه جوری شدم وقتی فهمیدم هوشی میخواد اونجا بمونه . کیوان هم کلی باهانش دعوا کرد و گفت جایی که آدمو میندازن بیرون و به آدم احترام نمیدارن ، موندن نداره .

دستشو فشار دادم و گفتم: مرسی گفتم. حواست به خودت باشه. برای منم قرمه سبزی کنار بذار.

خندید و گفت: حتما . به نیت تو پختم. خدا کنه دخترت دوست داشته باشه.

بغلش کردم و گفتم: تو از هرخواهری بهم نزدیک تری...

محکم فشارم داد و گفت: مراقب خودت باش. من خیلی این روزها میترسم رازک .
خیلی آشفته ام. خیلی نگرانتم.

تو گوشش گفتم: درست میشه . نگران نباش. خداحافظ.

در و بست و من به طبقه ی بالا رفتم وسند هایی که میخواستم و برداشتم ، سوار ماشین شدم و سر راه مقابل بانک نگه داشتم . ساعت دوازده بود و جلسه ی هیئت

مدیره ساعت دو بعد از ظهر امروز . دو ساعت وقت داشتم ... دو ساعت خیلی وقت بود ! میرسیدم کارهامو انجام بدم.

جلوی بانک دوبل پارک کردم و با قدم های تندى وارد شدم، مثل همیشه همه به احترامم بلند شدند، خودمو به باجه رسوندم و گفتم: میخوام برم سراغ صندوق. سری تکون دادو کسی رو همراهم فرستاد، وارد صندوق امانات شدم، نفس عمیقی کشیدم و دربشو باز کردم. از لای چرت و پرت هایی که هنوز فرصت نکرده بودم خالیشون کنم، دستمو به پاکت رسوندم.

خودش بود. عکس هایی که قبلا ازشون گرفته بودم رو یه دور نگاه کردم. شیدا و مانفرد توی رستوران... دست تو دست هم ... توی ماشین. باید اینا رو از بین می بردم... باید زیرشون فندک میگرفتم !

وگرنه معلوم نبود، اون گفتار چه بلایی سر مانفرد میاورد. گلوم خشک شده بود . عکسها رو توی کیفم گذاشتم ، کنار سند ها ، در صندوق و بستم و از اونجا بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت امین رفتم. باید سفته هاموپس میگرفتم. باید حداقل یه بار و از روی شونه ام بر می داشتم.

#پست_391

تاروت|25.12.18 15:04], [SunDaughter ☼

کمتر از نیم ساعت، جلوی شرکت امین ترمز کردم، با دیدن شماره ی عجیب و غریب، ریجکت کردم و از ماشین پیاده شدم.

کیف وپوشه ها رو برداشتم وبه سمت ساختمون رفتم.

منشی با دیدنم از جا بلند شد، در زدم و امین حینی که با تلفن حرف میزد ، لبخندی زد وبهم سلام کرد. پوشه رو روی میز کنفرانس گذاشتم و معطل به امین زل زدم.

امین با چشم و باشه ای خداحافظی کرد و گفت: جون جون. ببین کی اومده ...
چطوری؟ بگم چی برات بیارن؟
لبه ی صندلی نشستم و گفتم: سفته هام.
امین اخمی کرد و گفت: یه کم مهربون باش بابا . چته تو هم هربار عنقی هاتو میاری
واسه من.
نفس عمیقی کشیدم، از جا بلند شد و به سمت میز اومد، رو به روم ایستاد دستشو به
سمت پوشه نزدیک کرد و گفت: بذار ببینم درسته.
کف دستمو روی پوشه گذاشتم و گفتم: درسته . سفته هام!
امین با لودگی گفت: حالا بودن پیش من !
کلافه نگاهش کردم و گفتم: وقت ندارم.
امین با حالت تسلیمی دست هاشو بالا برد و گفت: هموناست دیگه؟ همونایی که
میخواستم؟
-هموناست که اگر شارونا بیفته زمین تو میتونی مالک یه شرکت ورشکسته بشی !
دقیقا هموناست .
امین هومی کشید و به سمت گاوصندوقش رفت، درو با کلید باز کرد و گفت: اگر
ورشکست نشه چی؟
-هیچی... به دردت نمیخورن! اوراق بهادار وقتی بها دارن که بشه باهاشون یه کاری
کرد .
امین هومی کشید، سفته های منو از گاوصندوق بیرون آورد و گفت: اگر نخواستی
تابناک و نصفه کاره بذاری ... اون وقت چی؟ اگر یهو تصمیم بگیری پروژه اتو تا
تهش بری؟
نگاهی به ساعت مچی انداختم و گفتم: تو میدونی برنامه چیه . من و دخترم قراره از
ایران بریم. تو به پولت میرسی.

سفته ها رو به چونه اش زد و گفت: من یه قرار داد تازه میخوام ازت رازک ...
 کلافه گفتم: امین ... عصبانیم نکن.
 امین قدمی جلو اومد و گفت: برای تو چه فرقی میکنه؟
 -چی چه فرقی میکنه؟ من تایم ندارم. باید برم ... کار دارم.
 -مگه اون شرکت برات مهمه؟
 گوشیم تو جیبم، میلرزید . حرصی رو به امین گفتم: نه .
 -امروز بیشتر از همه ی وقت ها پاچه میگیری...
 پوشه ها رو از روی میز برداشتم و توی کیفم گذاشتم و گفتم: باشه سفته ها دستت باشه
 من تسویه میکنم.
 خواستم برم که امین گفت: باشه . ولی برای تو که فرقی نمیکنه . یه امضا بده اگر
 تابناک شروع شد و تونستی ارزش بهره برداری کنی منم تو سودش شریک باشم.
 تو چشمهای امین خیره شدم و گفتم: چیزی که ازت کم نمیشه. میشه؟
 حرفی نزدم و امین گفت: اصلا یکی دو درصد از سهامتو به من بفروش.
 -نشستی دو دو تا چهار تا کردی؟
 -دقیقا .
 -وزنه ی کدوم ور سنگین تر بود؟
 -شارونا با پروژه ی تابناک ، شراکت تو این پروژه. من احمق نیستم رازک. شاید
 دانشجوی شریف نبوده باشم ... اما احمق نیستم.
 سری تکون دادم و گفتم: باشه . چپو باید امضا کنم؟
 لبخندی زد و گفت: از اینکه انقدر زود مجاب میشی ، خوشحال میشم رازک . البته در
 اینکه تو بهم مدیونی شکی نیست . کی به یه سابقه دار اختلاف حسابی کار میداد ...
 کی برای تو این همه هزینه میکرد ... کی برای تو دخترتو پیدا میکرد؟!!

نفسمو فوت کردم وگفتم: تو اگر میخواستی سهام شارونا رو بخری بدون منم از پیش برمیومدی.

لبخندی زد وگفت: نه . من هر بار به بن بست خوردم. این مرتیکه صاحب جم همیشه توی جلسه رای مخالف میاورد چون رایش هم خانوادگی حساب میشد ... اکثریت با حضور من مخالفت میکردند!

چشمهامو باریک کردم ، من تعجب دون بدنم ... مغزم پر شده بود. دیگه شوک نمیشدم.

با لحن گرفته ای از بازی ای که از این جماعت خورده بودم ، گفتم: اینو الان باید بهم بگی؟

-توقع داشتی کی بگم؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم.

امین شونه ای بالا انداخت و گفت: سفته هات پیشم میمونه ، برگه هات دست خودت باشه. اگر تابناک و نصفه کاره ول کردی که هیچ. اوراق و بهم برسون سفته هاتو پس بگیر . وگرنه ، بخشی از سهامتو با من شریک میشی تا من و این دپارتمانم هم بتونیم سودی از این پروژه ی عظیم ببریم.

زمان و داشتم از دست می دادم. نگاه امین به پوشه بود .

پوشه رو بغل کردم وگفتم: باشه . قبوله.

امین سری تکون داد و گفت: برادرمم فعلا فرستادم گرجستان که تو از شرش راحت باشی.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم: واقعا ممنون. خداحافظ.

از اتاق با حرص بیرون اومدم و درب و با پام کوبیدم، مرتیکه ی عوضی ! لعنت بهش ! لعنت به تمام افکار کثیف و اشغالش... حتم داشتم از روزی که من پامو اینجا گذاشتم میدونست کی ام و چی ام و چه لقمه ی چرب و نرمی ام!

باید نفس میکشیدم. باید به خودم مسلط می بودم... باید آرامشمو حفظ میکردم. من نباید کم میاوردم. حالا نباید کم میاوردم. چیزی تا تهش نمونده بود. باید خودم و حفظ میکردم...

تو حال خودم بودم ، جلوی آسانسور شلوغ بود و مجبور شدم از پله ها برم. توی پاگرد طبقه ی سوم مردی بهم برخورد و تمام کاغذ های خودش و پوشه از دست من افتاد و ورقه ها پخش و پلا شدند.

با لحنی پر از شرمندگی گفت: وای ببخشید خانم مهرنیا شرمنده.#پست_392

تاروت|25.12.18 15:23], [SunDaughter ☼

رو به مرد که داشت جمع میکرد، تشر زدم: خودم جمع میکنم. لطفا...

حتی اجازه ندادم انگشتش به سند های من بخوره .

چند برگه از برگه های خودشو جمع کرد و من هم مشغول شدم. باید همه رو

برمیداشتم. امین مودی... امین پست فطرت... امین لاشخور!

حتی این تنه زدن هم یه نقشه ی کثیف بود.

برگه ها رو برای ده بار چک کردم و وقتی از کامل بودنشون خیالم راحت شد،

بغلشون کردم. توی پوشه چیزی نبود. خیالم راحت شد.

مرد با دیدن پوشه گفت: اینو برنمیدارید؟

با تشر پر حرصی گفتم:

-خیر کاغذ هاتون رو بذارید توش که اینطوری پخش و پلا نشن!

وبی توجه بهش، از راه پله ها پایین دویدم و خودمو به ماشین رساندم. دستهام عرق

کرده بود. باید به بانک میرفتم... صندوق امانتم. تنها جای مطمئنی که سراغ داشتم

اونجا بود. وقت بود ... زمان بود ... خدا کاش یه کم به من هم کمک میکرد تا دیر

نرسم!

گوشیم زنگ میزد و زنگ میزد، پر حرص برای ماشین جلوبیم که لفت میداد، بوق
زدم و با حرص توی گوشی گفتم: الو...

صدای بمش عصبانی ترم کرد .

خونسرد پرسید: علیک سلام!

حرف نزد.

حرف نزد.

کلافه از سکوتش از لجبازیش از غد بازیش گفتم: کاری داشتی؟

-نه تا وقتی با من ، با این لحن حرف میزنی!

با غرغر گفتم: مانفرد کار دارم . اگر کاری داری بگو.

-یکی دیگه زده تو گوشت، از دست من چرا عصبانی هستی؟

غر زدم: کی بهت خبر رسوند؟

-فکر میکنی کی؟

با حرص گفتم: زنت؟

-دخترت!

آهی کشیدم و یه گوشه پارک کردم، زیر سایه ی یه کاج بلند نگه داشتم و پیشونیمو به
فرمون چسبوندم و گفتم: بهم آمار داد که بیام بزنم تو گوش فروغ. از اینکه جلوی
چشمش زدنت ، موهاشو کشیدن ...خوشحال نبود . فکر کنم چراغ سه امتیازی و روشن
کردی.

-مانفرد...

-بله؟

-این دختره رو پس بفرست . فرنگیس میخواد گردنتو بشکنه!

خنده ای کرد و گفت: چه غلطاً ...

از لحن لاتش میتونستم ذوق کنم... هر وقت دیگه ای بود میتونستم ... هر ثانیه ای دیگه بود میتونستم ! با "چه غلطاً" گفتن پر دبدبه و کبکبه اش شاد بشم... اما فقط بغض کردم و گفتم: دختره رو برگردون.

-دست منه مگه؟

-پس دست کیه؟

-چه میدونم. هر وقت گندمیزنه یاد من میفته . احتمالا امروز بهم زنگ بزنه آمارشو بده براش راست و ریس کنم .

آهی کشیدم و گفتم: مادرش عصبانی بود .

با لودگی گفت: خاله شوهرت؟

حرفی نزدم و گفتم: چطور خاله ی شوهرت تو رو نمیشناسه؟

-چون اون سالی که من با هامرز ازدواج کردم قهر بودن!

-آره خبر دارم، تازگی آشتی کردند الان جوشون در میره برای هم. هوم... جالب شد.

-با شیدا چیکار کردی؟

جدی گفتم:

-کارای خوب!

لبمو گزیدم... خود آزاری داشتم که زخممو میگزیدم و خونش رو توی دهنم قرقره میکردم.

مانفرد با لودگی گفت: تقصیر من نیست آویزون منه . باهام تیک میزنه . خودشو در اختیارم میذاره.

چندشم شد و گفتم: بس کن .

لحن لوده اش جدی شد و گفت: خوبی؟

هق زدم: نه ...

-رازک ... گریه میکنی؟ الو... رازک ... الو ...

با گریه گفتم: یه قولی میدی؟

نفسشو توی گوشم فوت کرد وگفت: چه قولی؟

بامستاصل ترین لحن ممکن گفتم: یه قول مهم . یه قول بده .

-چه قولی رازک؟

-اول قول بده ...

با آرامش توی گوشم گفتم: باشه قول میدم.

حرفی نزدم وگفتم: قول دادی ها ...

-قبوله.

به رو به رو... به خیابون آشفته و درهم برهم رو به رو زل زدم. چشمهامو بستم و

مانفرد توی گوشم گفتم: الو رازک... اونجایی؟

-اینجام.

-چی شده؟ چه قولی ازم گرفتی؟

-قول گرفتم برگشتی ایران یه گلولة توی مغزم خالی کنی. نگو نه ... تو قول دادی !

گوشی و خاموش کردم و توی کیفم انداختمش... کمی شقیقه هاموماساژ دادم . کاش

تموم میشد . کاش تموم میشدم ... بریده بودم. دیگه بریده بودم.

#پست_393 این پست دوز ☺

تاروت|25.12.18 15:52], [SunDaughter ☼

فصل سی و یکم:

خودمو به طبقه سیزدهم رسوندم، صدای فرنگیس و از توی اتاق میشنیدم. دیدنش توی

روز اونم طولانی، طاقت فرسا بود.

عطاری به احترامم ایستاد؛ رو بهش گفتم: یه قهوه ی غلیظ و کم شیرین بگو بیارن واسم.

سرشو تکون داد وگفت: چشم پرنابل جلسه رو براتون بیارم؟
-آره بیار.

وارد اتاق شدم ، کیفمو روی مبل انداختم و خودمو پشت میز پرت کردم، سرمو به پشتی تکیه دادم وچشمهامو بستم . تقه ای به در خورد و به خیال اینکه آبدارچی شرکت باشه، بابفرماییدی اجازه ی ورود دادم.

سکوتی که اتاق ودربرگرفته بود؛ وادارم کرد پلکهامو باز کنم. با دیدن دامن سبزش و چکمه های بلندش یه لنگه ی ابرومو بالا دادم.

یه کت مشکی روی دامن سبز رنگش پوشیده بود . گل سینه ای که زمرد سبز داشت. با روسری سبز و مشکیش...موهایی که سشوار و سبک دیزاینشون شبیه فیلم های دهه ی هشتاد هالیوود ساخته شده بودند ، انگشتر هایی که مزین به زمرد بودند ... این زن اگر تو هر شرایط دیگه ای بود قطعاً ظاهرش منو به وجد میآورد.

روی کاناپه توی اتاقم نشست و پاشو رو پا انداخت وگفت: بابت رفتار فروغ ازت عذر میخوام.

جوری سیخ نشستم که زانوم به لبه ی میز برخورد کرد.

لبخندی زد وگفت: جدی میگم رازک. اصلاً دلم نمیخواست جلوی دخترت باهات اونطوری رفتار بشه .

کمی راحت تر نشست ، پاشو روی پا انداخت و پنجه هاشو سر زانو قلاب کرد وگفت: از رفتار با هامرز هم باید بگم، واقعا خوشم اومد. سیاست خوبی به کار گرفتی. هامرز بعد از اینکه از کما بیرون اومده اصلاً احوال خوبی نداره . مخصوصاً که توی هفت ماهی که در اغما به سر میبرد وضرب هوشیاریش خیلی پایین بود ... یک بار دچار سکنه ی خفیف هم شد.

آهی کشید و گفت: واقعا نیاز داره تا یکی ازش مراقبت دائم و صد در صد داشته باشه . کسی که مراقب داروهایی که مصرف میکنه باشه... مراقب رژیم غذایی باشه ... توانایی اینکه ورزشها و حرکاتی که فیزیوتراپ هاش باهاش انجام میدن رو هم داشته باشه و البته یه روحیه ی قوی میخواد تا هامرز و وادار کنه تک تک دستور العمل ها رو اجرا کنه. ترغیش کنه ! بهش امید بده ... و اگر خوشبین باشیم هامرز میتونه به زودی از شصت درصد بدنش کاملا استفاده کنه. حتی گفتار درمانی هم روش جواب داده و خوشبختانه نوع صحبت کردنش خیلی بهتر شده . قبلا شبیه یه آدمی بود که فقط زندگی نباتی داره ! اما حالا دستهاشو تکون میده البته دست چپش رو بیشتر... تنفس بهتری داره ... به خاطر حرکت بیشتر، دیگه دچار زخم بستر نمیشه . اینا خیلی مهمن رازک . مانفرد تو این سه سال خوب تونسته نقش یه رفیق و برای هامرز پر کنه . هرچند که برادر خودش مسبب همه ی این ماجراها بود . ولی انگیزه هایی که مانفرد به هامرز میده کجا ... انگیزه هایی که تو به هامرز میدی کجا !

به چهره ی مصممش زل زدم و گفتم: امروز که دیدم اونطوری بهم نزدیک شدید واقعا از سیاست خوشم اومد . احساس کردم هنوز احساس عمیقی بین شما هست. میتونی یه فرصت داشته باشی ... میتونی با هامرز باشی و خودت برای شارونا مادری کنی و هامرز برای دخترش پدر باشه !

آب دهنمو قورت دادم ، فرنگیس خونسرد گفت: تو میتونی زن خوبی برای پسرم باشی...

با این حرفش پقی زدم زیر خنده ...

هیستریک و عصبی...

سرمو به عقب دادم و به سقف زل زدم وبا بلند ترین صدایی که میتونستم خندیدم! خندیدم و فرنگیس فقط تماشام کرد.

خنده هام طولانی شد... شاید سی ثانیه بی وقفه خندیدم... شاید هم بیشتر... قهقهه هام که تموم شد، نگاهی به چشمهایش کردم و گفتم: راجع به من چه فکری کردی؟! واقعا چی فکر کردی؟

فرنگیس خونسرد گفت: فکر کردم لیاقت پسر منو داری!
تو زندگیم چقدر تحقیر شده بودم؟ بس نبود؟!
-حالا که پسرت فقط شصت درصد از توانایی هاشو میتونه داشته باشه؟ حالا لایق پسرتم؟!
داد زد: الان؟
-صداتو بیار پایین.
-برو بیرون .

فرنگیس پوزخندی زد و گفت: اینجا شرکت منه دختر خانم!
نه... اینجا اتاق منه که بیست درصد از سهام و دارم! حالا برو بیرون.
فرنگیس از جا بلند شد و گفت: انعکاس این رفتار زشتت رو خواهی دید .
-تو هم همینطور فرنگیس اعتمادی . تو هم انعکاس تک تک رفتار هاتو میبینی !
تو چشمهام خیره شد، چند ثانیه ... پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. قلبم میسوخت .
قلبم درد میکرد ... قلبم سنگین بود ، خودمو روی مبل انداختم و کف دستمو به سینه ام فشار دادم. برام مهم نبود، ضعف منو از دوربین ها میدید ... من واقعا داشتم از درد سینه ام به خودم مثل یه مار میپیچیدم!

#پست_394

تاروت|25.12.18 16:27, [SunDaughter ☼]

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره تونستم سرپا بشم... آبدارچی قهوه امو آورد ، حتی بهش میل نداشتم ، اما نیاز داشتم کمی ازش ببلعم...

کمی کافئین ... هر چند تیش قلبمو زیاد میکرد.

با کف دست مدور روی جناغ و سینه امو مالیدم تا این دردی که تازگی با جونم عجین شده بود، کمی کمرنگ بشه ... قهوه امو تا آخرین قلپ سر کشیدم و دور دهنمو پاک کردم، کیفم و برداشتم. اگر دوربین ها نبود، همین جا زیر عکسها فندک میزد.

کیفمو روی شونه ام انداختم و فلش و نقشه ها رو برداشتم ، از اتاق بیرون رفتم سوار آسانسور شدم و طبقه دهم پیاده شدم. با دیدن هوشیار که پرونده ای دستش بود و با فرنگیس صحبت میکرد اون هم جلوی درب اتاق کنفرانس ، یه لبخند سرد روی لبم نشست.

قدمی به جلو برداشتم.

هوشیار متوجهم شد. چند نفری باهام سلام و علیک کردند . جواب دادم، مقابل فرنگیس ایستادم ، رو به هوشیار گفتم: شهنشانی حواست باشه که گزارش جلسه رو مو به مو یادداشت کنی. امروز خانم جوادی هم مرخصیه . به منشی های جدیدم هم نمیتونم چندان اطمینان کنم. دلم میخواد خودتو خوب نشون بدی.

هوشیار نگاه از من دزدید و رو به فرنگیس گفت: چشم خانم خیالتون راحت.

فرنگیس سری تکون داد و رو به کسی داخل اتاق گفت: به به ... ببین کی اینجاست.

هوشیار ایستاده بود و منو تماشا میکرد.

رو بهش گفتم: یه کارمند تعلیقی و چه به گزارش نویسی جلسه ای به این مهمی!

هوشیار خفه گفت: اخراجم نکردن .

قدمی عقب رفتم و پشتمو به دیوار چسبوندم که مبادا از هوش برم... هوشیار رو به

روم ایستاد و گفت: کاری نمیکنم که برات بد بشه.

تو چشمهات زل زدم.

کی عاشق بودم؟

کی قلبم میزد؟

کی دلم میتپید؟

هوشیار کلافه گفت: باور کن رازک . راستشو میگم. قول میدم. به جان مادرم قسم. هولش دادم و گفتم: من از هیچ کدوم از مردهای زندگیم خیری ندیدم. نه از پدرم... نه از تو... نه از شوهرم! نه حتی ...

نفس عمیقی کشیدم ... ریه هام میسوخت، قبل از ورودم خودمو به انتهای راهرو رسوندم و تو بخش اسمو کینگ رفتم، یه سیگار روشن کردم و تا رسیدن به انتهایش، به دیوار سفید رو به روم زل زدم و به صدای تهویه ی چهار دیواری گوش دادم. ته سیگار و توی سطل مخصوص انداختم و از اتاقک بیرون اومدم.

خودمو به اتاق کنفرانس رسوندم. با دیدن سیاوش کاوه که کنار دست فرنگیس نشسته بود، ابرو هام بالا رفت. اکثریت آدم مهم هایی که روزی حسرت دیدارشون رو داشتم، حالا اینجا گرد هم بودند. دور هم نشسته بودند ... روزی آرزوم بود ... حالا برآورده شده بود و نخواستن تو من فریاد میکشید.

سیاوش کاوه رو بهم پرسید: احوال شما خانم مهرنیای عزیز.

نگاهش از پشت فریم طبی عینکش چیزی رو بهم القا نمیکرد .

سری براش تکون دادم و زنی ازم پرسید: حالتون خوبه خانم مهرنیا؟

دستی به صورتم کشیدم. شالمو مرتب کردم و گفتم: بله .

از بطری آبی که روی میز بود، برای خودم توی لیوان آب ریختم و گفتم: اگر همه اومدن شروع کنیم.

سیاوش رو به فرنگیس گفت: به نظر حالشون خوب نمیاد.

لیوان بلند کردم و به لبهام چسبوندم... از دو طرف لبهام آب آب بیرون زد و چونه و یقه ی مانتوم خیس شد. کلافه از این اقتضاح نالیدم: وای ببخشید...

سیاوش خودشو به جلو خم کرد و رو بهم گفت: اگر مایل باشید جلسه ی امروز و کنسل کنیم.

با دستمال دوردهنمو پاک کردم و گیج گفتم: باشه ...

سیاوش گفت: بسیار خب .

به خودم اومدم و گفتم: نه نه ... خوبم . ببخشید . شروع کنیم . من حالم خوبه .

دلم نمیخواست این ضعف و این همه فشاری که روم بود الان فوران کنه ... اون هم جلوی این همه آدم.

چراغ ها خاموش شد و من نگاهم به هوشیار افتاد که گوشه ای نشسته بود و منو تماشا میکرد . صدامو صاف کردم . باید می ایستادم. باید سرپا میموندم ... باید خودمو حفظ میکردم . الان وقتش نبود ! الان وقت پرت شدن حواسم نبود.

بعد از سلام علیک که دقایق به کندی میگذشت، از جا بلند شدم و مقابل پروژکتور ایستادم . نوری که توی صورتم میخورد، کمی ازار دهنده بود . صدامو صاف کردم و گفتم: با درود و سلام خدمت همکاران گرامی. امروز دور هم جمع شدیم تا درمورد منحصربه فرد ترین پروژه ی خاورمیانه حرف بزنیم. پروژه ی تابناک ... با صدای زنگ موبایل کسی، اخمی کردم و فرنگیس اعتمادی پشت میکروفون گفت: لطفا تلفن های همراهتون رو خاموش کنید.

سیاوش با اخمی گفت: عذر میخوام واجبه باید جواب بدم.

#پست_395

تاروت|25.12.18 16:28], [SunDaughter ☼

گوشی و دم گوشش گذاشت و از جا بلند شد، از اتاق بیرون رفت.

زنی رو بهم گفت: خانم مهرنیا کیفتون اگر ادیتتون میکنه بدینش به من .

جلوی جمع، از حالتی که ایستاده بودم خجالت کشیدم... کیفمو از دور گردنم آزاد کردم و به دست زن دادم، روی صندلی کنار فرنگیس گذاشت و من پای پروژکتور معطل برگشتن سیاوش بودم.

حضار عکس های پروژه رو تماشا میکردند و من کلافه پامو روی زمین می کوبیدم، در باز شد، سیاوش با دیدنم گفت: خانم مهرنیا امکانش هست یه لحظه تشریف بیارید. نفسمو حبس کردم و از بینی ذره ذره بیرون فرستادمش...

سیاوش خودش توضیح داد: از همکاران هستن... آقای پارسا که نتونستن تشریف بیارن. یه صحبت کوتاه باهاتون داشتند.

سرمو تکون دادمو به سمت سیاوش رفتم.

سیاوش بلند از همه عذرخواهی کرد، موبایلشو به من داد و خودش سر جا برگشت.

توی گوشی گفتم: الو... پارسا نبود، مانفرد صاحب جم از اون ور خط لب زد: بلیط گرفتم. امروز برمیگردم. طرفای غروب تهرانم...

دستوری و امرانه اضافه کرد: یه شام خوب بپز! مثل کتلت! نون و نوشابه میخرم... میریم یه طرفی. سه تایی.

و قطع کرد بی خداحافظی...

به گوشی توی دستم زل زدم. سینه ام میسوخت... گلوم میسوخت... چشمهام میسوخت. اما یه حسی توم بود که مثل آتیش خاموش کن، خنکم میکرد. اعتماد به نفسمو برمیگردوند. انرژیمو برمیگردوند. حالمو خوب کرد. حالم خوب شد!

بی توجه به یقه ی خیس مانتم...

دوباره افسار و به دستم گرفتم و تاختم.

تاختن و دوست داشتم... جلو رفتن... دویدن... من آدم یک جا موندن نبودم. آدم یک جا ایستادن و راکد بودن نبودم. من برکه نبودم... حتی رودخونه هم نبودم! دریا هم واسه من کم بود. من یه اقیانوس بی انتها بودم... خروشان و پرعشق! من رازک مهرنیا بودم.

هنوز خیلی جوان بودم ... خیلی وقت داشتم. خیلی کار داشتم... خیلی امید و آرزوها داشتم.

حرفهام به نقطه رسید و بهت و سکوت آدم های حاضر تو اتاق باعث شد دست به سینه بشم و تک تک صورت هاشون رو تماشا کنم.

سیاوش به احترامم ایستاد و ایستاده تشویقم کرد .

و به تعبیت از اون، بقیه هم ایستادند ... و حتی فرنگیس اعتمادی که آخرین نفر بود و با بی میلی افراطی ای دستهاشو سرد و کند بهم می کوبید. لبخندی زدم و پشت میز نشستم.

همه روی صندلی هاشون نشستند، سیاوش با لبخندی گفت: ممنون از سخنرانی هوشمندانه اتون. واقعا عرض میکنم با توجه به تجربه ای که در این سالها کسب کردم... این توانایی و هوش شما ستودنی هست خانم مهندس مهرنیا. کیفمو روی پام گذاشتم وگفتم: ممنون.

سیاوش کاوه بادی به گلوش انداخت وگفت: در سالهای اخیر شارونا ما رو ناامید کرده بود اما حالا با وجود خانم مهندس مهرنیا فکر کنم قدم های بزرگی پیش روی همه ماست.

با به به و چه چه های دیگران، حرفهای سیاوش کمی طولانی شد اما حمایتش رو واضح و روشن اعلام کرد. فرنگیس توپوست خودش نمیگنجید.

دستشو پشتتم گذاشت وگفت: واقعا باید از جوان ها حمایت کرد. خوشحالم روزی که اسم رازک مهرنیا تو شرکت آورده شد، همه ی ما حمایتش کردیم و از ورودش به جمع شرکا و سهام داران اصلی خوشحال شدیم. امیدوارم پله های ترقی رو همه با هم یک به یک طی کنیم .پوزخندی زدم و دستمو توی کیفم فرستادم تا گوشی موبایلمو بیرون بکشم وروشنش کنم.

باید اعتراف میکردم، توی ذهنم دنبال دستور پخت کتلت بودم تا انسجام توضیحاتی
برای طرح هایی تابناک در جواب سوال هایی که ازم پرسیده میشد !
#پیست_396/ فردا سعی میکنم زودتر پیام .    شب بخیر همگی مرسی
بودید.

تاروت|26.12.18 03:26], [SunDaughter ✨

با نزدیک شدن عقربه ها به ساعت چهار، جلسه هم رنگ و بوی خداحافظی گرفت.
از جا بلند شدم ، کیفمو از روی صندلی برداشتم و کج روی گردنم انداختم.
سیاوش متوجهم شد، صحبتشو با پسر جلالیان کوتاه کرد، به سمتم اومد و گفت: خیلی
خوشحالم که قراره یه کار بزرگ و درکنارتو شروع کنیم.
لبخندی به نگاه مطمئنش زدم. نگاهش شبیه استاد های دانشگاه بود که از بین
دانشجو ها اونی که پتانسیل بالایی داره رو شکار کرده. این نگاه رو خوب میشناختم.
سری تکون دادم و گفتم: همکاری با شما باعث افتخاره.
سیاوش دست هاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: ابتدای کار احساس کردم کمی
نامساعد هستی اما نبض کار تو دستهای که نه ... تو رگهات جاریه.
لبخندی زدم و خواستم برم، صورتشو جلو آورد و گفت: البته قبول کن الهام دهنده ی
خوبی باهات صحبت کرد.
فرنگیس خودشو جلو کشید و گفت: منظورت مهندس پارساست؟
سیاوش از این دخالت شوکه شد و رو به فرنگیس گفت: همیشه شنوایی قوی شما منو
شوکه میکنه و البته این قوا تون تحسین برانگیزه سرکار خانم .
اعتمادی لبخندی زد و گفت: سیاوش جان من باهات یه کار خصوصی دارم.
سیاوش هومی کشید و گفت: البته. چه کاری از من برمیاد؟
-مانفرد سفره .

سیاوش متعجب گفت: جدا ... جای خالیش با وجود مهرنیا اصلا احساس نشد.

پوزخندی زد و رو بهشون گفتم: من باید برم. روز خوش .

و با قدم های تند از شون فاصله گرفتم، هوشیار صدام زد، نایستادم... مردی خواست باهام حرف بزنه، پا تند کردم. به کسی تنه زد و بالاخره جلوی آسانسور ایستادم تا هرچه زودتر بتونم از این فضا دور بشم.

بوی تلخ و خوشی توی شامه ام نشست. با دیدن سیاوش که کنار دستم بود، دست به سینه شدم و گفتم: فکر کنم خانم اعتمادی کارت داشت.

-بله ولی احساس میکنم من و تو باید صحبت کنیم.

-راجع به چی؟

-راجع به یه آدمی که برای جفتمون مهمه.

آسانسور باز شد و با هم وارد کابین شدیم، گوشیشو از جیبش بیرون کشید و شماره ای گرفت، چند ثانیه ی بعد توی گوشی گفت: سلام. به حسین بگو نیاد دنبالم. خودم برمیگردم شرکت. باشه خداحافظ.

گوشی و قطع کرد و روبهم گفت: منو تو مسیرت میرسونی؟

متعجب از حرفش فقط بهش نگاه کردم، توی پارکینگ دنبالم میومد، دزدگیر وزدم و سوار شدیم. کیفمو روی صندلی عقب گذاشتم و به سیاوش نگاه کردم.

کمی گره ی کراواتش رو شل کرد و گفت: قرار نیست که توی این فضای خفقان آور حرف بزنیم؟

سری تگون دادم و گفتم: بله . من شیفته ی این قرارهایی ام که یهوپی مجبورم تو زندگیم بذارم!

و استارت زد و میون خنده های سیاوش، پامو روی پدال گاز فشار دادم. ماشین شتابی گرفت و با سرعت از فضای پارکینگ بیرون اومد.

سیاوش ساکت بود، من هم با خودخوری های خودم سرگرم بودم. دیگه با روحم عجین شده بود.

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: هوا چقدر آلوده است.

-هوا مهمه؟

سیاوش پرسید: چی؟

#پست_397

تاروت|26.12.18 03:36], [SunDaughter ✨

-عرض کردم هوا مهمه؟

لبخندی زد و مسکوت تماشا کرد.

سری تگون دادم و گفتم: این هوا برای ما سیگاری ها جز هوای پاک حساب میشه.

فندک ماشین رو فشار داد و از توی جیبش پاکتی بیرون کشید، یکی رو به من تعارف کرد، با تشکری برش داشتم و یکی هم کنج لب خودش گذاشت و گفت: میل داری بریم

چیزی بخوریم؟

-بگم نه باعث دلخوری میشه؟

-ابدا.

-نه میل ندارم.

سیاوش لبخندی زد و گفت: بی پرده بپرسم یا با مقدمه؟

-اگر سخته با مقدمه .

سیاوش هومی کشید و گفت: خیلی وقت بود با زن توانمندی مثل تو رو به رو نشده بودم. قدرت کلامت ... تسلطت ، جذبه ی نسبی ای که در اوج ترست نسبت به

فرنگیس اعتمادی خرجش میکنی میتونم بگم واقعا جذابه.

پوفی کردم و گفتم: لطفا بی پرده بپرس!

بلند خندید و گفت: کم حوصلگیت به شخصیتت نمیداد.

نگاهی بهش کردم و گفتم: جدا؟ اتفاقا خیلی بهم میداد.

-لبت چی شده؟

-خورده به دستهای خانم اعتمادی!

سیاوش واضح جا خورد و گفت: فرنگیس؟

-خواهر محترم مشون. مادام فروغ!

دستی به صورتش کشید، فندک تقی کرد، خم شد و سیگارشو روشن کرد، برای من هم نکه داشت، روشنش کردم و یه کام عمیق ازش گرفتم. دودشو توی ریه هام نکه داشتم و از بینی بیرون کردم.

سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت: زن جذابی هستی.

پامو روی گاز فشار دادم و سرعت نود و رد کردم.

سیاوش با همون نگاه خیره اش گفت: و البته قابل اعتماد. بعضی آدم ها میتونن اعتماد رو جلب کنن.

سرعتم به صد رسید، سیاوش خشک گفت: البته جذابیت ظاهری هم وقتی در کنار جذابیت باطنی قرار بگیره ... باعث تفکر بیشتر میشه!

آرواره هامو روی هم فشار دادم و گفتم: فکر کنم قرار بود بی پرده سوالتو بپرسی !

خندید و گفت: لحن بی پروا ... و بدون تعارفتم هم یکی از اِلِمان هایی هست که میتونه تحریک برانگیز باشه!

مستقیم به نیم رخش که به خنده آمیخته شده بود زل زدم.

سیاوش کامی از سیگارش گرفت و گفت: دارم بی پرده میگم . واقعا نسبت به آدمهای رنگینی که دور و اطرافمون هست تو یه سر و گردن بالاتری. باهوشی... تحصیلات و ایده های خوبی داری. شخصیت خوبی هم داری...

با مسخره گفتم: ممنون !

-معمولا خانم ها خیلی مایلن ازشون تعریف و تمجید بشه .
پکی به سیگار زدم و خاکسترشو از پنجره ای که به اندازه ی ده سانت باز بود بیرون ریختم وگفتم: بستگی داره کی ازشون تعریف کنه!
-یعنی من گزینه ی مناسبی نیستم.
جدی گفتم: به دل نگیر.

-صراحت کلام خوبی داری اما اینا هیچ کدوم حرفهای من نبود!

تاروت|26.12.18 03:59], [SunDaughter ✨

خندیدم وگفتم: پس حرفهای کی بود.
-حدسی درموردش نداری؟
سرعتم به نود رسید ، آخرین کام و از سیگار گرفتم و از شیشه بیرونش کردم و پنجره رو بستم.

حینی که به رو به رو نگاه میکردم گفتم: نه ...

-به خاطر تو داره برمیگرده چطور نمیتونی درموردش حدس بزنی؟
هاج و واج بهش نگاه کردم، سیاوش ته سیگارشو از شیشه بیرون فرستاد و پنجره رو بست و گفت: قرار بود برنگرده . ماه ها دنبال این فرصت بود . برنامه ریزی کرد ... نقشه چید ... تمام کارهای شرکت و روی دوش خودش انداخت که بتونه از این شانس استفاده کنه! جوری پازل و چید که فرنگیس خودش بهش بلیط و پاسپورتش رو بده که بره ... شرکت ارمنستان و خودش سر و سامون داد. شعبه ی دبی رو هم همینطور... فقط برای اینکه میخواست بره ! دل بکنه و بره ...یک سال آزادی مشروطش تموم شده بود و ممنوع الخروج دیگه نبود! کار اقامتش درست شده بود. میتونست برنگرده و البته طی آخرین تماسش با من گفته بود دیگه برنمیگرده . فقط نمیدونم چرا برای امروز ساعت پنج و نیم بلیط گرفته و یه طومار عذرخواهی واسه ی من فرستاده میتونی توجیه کنی؟! میتونی توجیهش کنی!؟

سر عتم به هفتاد رسید.

سیاوش سری تکون داد و با لحن پر حرصی گفت: حالا که کاراش درست شده . حتی میتونه اقامت دائم اسکاتلند و داشته باشه . حالا که سند آزادیش امضا شده بود ... حالا که میخواست همه چیز و فراموش کنه ... یهو برمیگرده به من میگه تو سه کلمه میشه توصیفش کرد ... جسور و بی پروا و زیبا ! درست مثل یه عقاب که تو چنگ ماره اما به امید بچه اش روی قله با بال شکسته پرواز میکنه !

سر عتم به شصت رسید.

سیاوش کلافه گفت: اصلا دلم نمیخواد حدس بزنم که بعدش چی میشه ! فقط میدونم دارید گند میزنید . جفتون به برنامه های همدیگه دارید گند میزنید و این غیر منطقی ترین راه برای حل کردن مشکلاتتونه !

نفسم حبس شده بود.

سیاوش با لحن پر حرصی اضافه کرد: من واقعا سعی کردم کمک کنم. حداقل مطمئنم سعی کردم به رفیقم که اسارتشو دیدم کمک کنم. سعی کردم از این گندی که خودشو توش انداخته ... از این هچل بکشمش بیرون. تمام تلاشمو کردم ... خرج کردم... برنامه ریزی کردم و حالا یه دختر از راه میرسه و گند میزنه به تمام برنامه های ما! و جذابیت ماجرا اینه که هیچ حدسی هم راجع بهش نداری.

سکوتمو شکستم و گفتم: ما همدیگه رو درست نمیشناسیم.

-بله ولی پای یه بچه درمیونه که جفتتون حاضر نیستید ولش کنید . مشکل دقیقا این وابستگی دو طرفه ی شما به یه موضوعه !

با صدای بلندی گفتم: بچه ی من موضوع نیست ! یه انسانه ...

-اتفاقا یه موضوعه ! مهمترین موضوع زندگی مانفرد صاحب جم... مهمترین موضوع زندگی رازک مهرنیا !

سر عتم به پنجاه رسیده بود. نای اینکه پامو روی پدال گاز فشار بدم نداشتم ... دیگه نا نداشتم.

-میدونی برگرده چه اتفاقی میفته؟

پنجه هامو دور فرمون قفل کردم ...

سیاوش با لحن پر صلابتی گفت: میدونی؟!

لب زدم: نه...

-دوباره میفته تو هچل... دوباره روز از نو ... روزی از نو! دوباره میشه در حد یه

پادو برای اعتمادی ها... دوباره میشه نوچه ... میشه زیر دست ... میشه ...

باصدای بلند داد زدم: بس کن !

سیاوش آشفته گفت: و همه ی این مسائل باعث و بانیش تویی ...

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا؟ دقیقا تصمیم مانفرد به من چه ربطی داره؟

-اگر میتونستی مشکلاتتو همدل کنی و ازش کمک نمیخواستی برنمیگشت .

وا رفتم.

بی توجه به سر عتم...

بی توجه به لاین وسط اتوبان...

بی توجه به خودم... بی توجه به سیاوش... پامو روی ترمز فشار دادم، لاستیک ها

جیغ کشیدند و ماشین درست وسط اتوبان ایستاد.

رو به سیاوش گفتم: همه عادت کردن انگار همه ی تقصیرها رو گردن من بندازن!

#پست_399

تاروت|26.12.18 03:59, [SunDaughter ☼]

خندیدم و گفتم: پس حرفهای کی بود.

-حدسی درموردش نداری؟

سرعتم به نود رسید ، آخرین کام و از سیگار گرفتم و از شیشه بیرونش کردم و پنجره رو بستم.

حینی که به رو به رو نگاه میکردم گفتم: نه ...

-به خاطر تو داره برمیگرده چطور نمیتونی درموردش حدس بزنی؟

هاج و واج بهش نگاه کردم، سیاوش ته سیگارشو از شیشه بیرون فرستاد و پنجره رو بست و گفت: قرار بود برنگرده . ماه ها دنبال این فرصت بود . برنامه ریزی کرد ... نقشه چید ... تمام کارهای شرکت و روی دوش خودش انداخت که بتونه از این شانس استفاده کنه! جوری پازل و چید که فرنگیس خودش بهش بلیط و پاسپورتش رو بده که بره ... شرکت ارمنستان و خودش سر و سامون داد. شعبه ی دبی رو هم همینطور... فقط برای اینکه میخواست بره ! دل بکنه و بره ...یک سال آزادی مشروطش تموم شده بود و ممنوع الخروج دیگه نبود! کار اقامتش درست شده بود. میتونست برنگرده و البته طی آخرین تماسش با من گفته بود دیگه برنمیگرده . فقط نمیدونم چرا برای امروز ساعت پنج و نیم بلیط گرفته و یه طومار عذرخواهی واسه ی من فرستاده میتونی توجیه کنی؟! میتونی توجیهش کنی!؟

سرعتم به هفتاد رسید.

سیاوش سری تگون داد و با لحن پر حرصی گفت: حالا که کاراش درست شده . حتی میتونه اقامت دائم اسکاتلند و داشته باشه . حالا که سند آزادیش امضا شده بود ... حالا که میخواست همه چیز و فراموش کنه ... یهو برمیگرده به من میگه تو سه کلمه میشه توصیفش کرد ... جسور و بی پروا و زیبا ! درست مثل یه عقاب که تو چنگ ماره اما به امید بچه اش روی قله با بال شکسته پرواز میکنه !

سرعتم به شصت رسید.

سیاوش کلافه گفت: اصلا دلم نمیخواد حدس بزنم که بعدش چی میشه ! فقط میدونم دارید گند میزنید .جفتتون به برنامه های همدیگه دارید گند میزنید و این غیر منطقی ترین راه برای حل کردن مشکلاتتونه !
نفسم حبس شده بود.

سیاوش با لحن پر حرصی اضافه کرد: من واقعا سعی کردم کمک کنم. حداقل مطمئنم سعی کردم به رفیقم که اسارتشو دیدم کمک کنم. سعی کردم از این گندی که خودشو توش انداخته ... از این هچل بکشمش بیرون. تمام تلاشمو کردم ... خرج کردم... برنامه ریزی کردم و حالا یه دختر از راه میرسه وگند میزنه به تمام برنامه های ما!
و جذابیت ماجرا اینه که هیچ حدسی هم راجع بهش نداری.
سکوتمو شکستم وگفتم: ما همدیگه رو درست نمیشناسیم.

-بله ولی پای یه بچه درمیونه که جفتتون حاضر نیستید ولش کنید . مشکل دقیقا این وابستگی دو طرفه ی شما به یه موضوعه !
با صدای بلندی گفتم: بچه ی من موضوع نیست ! یه انسانه ...

-اتفاقا یه موضوعه ! مهمترین موضوع زندگی مانفرد صاحب جم... مهمترین موضوع زندگی رازک مهرنیا !
سرعتم به پنجاه رسیده بود. نای اینکه پامو روی پدال گاز فشار بدم نداشتم ... دیگه نا نداشتم.

-میدونی برگرده چه اتفاقی میفته؟

پنجه هامو دور فرمون قفل کردم ...

سیاوش با لحن پر صلابتی گفت: میدونی ؟!

لب زدم :نه...

-دوباره میفته تو هچل... دوباره روز از نو ... روزی از نو! دوباره میشه در حد یه پادو برای اعتمادی ها... دوباره میشه نوچه ... میشه زیر دست ... میشه ...

باصدای بلند داد زدم: بس کن !

سیاوش آشفته گفت: و همه ی این مسائل باعث و بانیش تویی ...

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا؟ دقیقا تصمیم مانفرد به من چه ربطی داره؟

-اگر میتونستی مشکلاتتو هندل کنی و ازش کمک نمیخواستی برنمیگشت .

و ا رفتم.

بی توجه به سرعتم...

بی توجه به لاین وسط اتوبان...

بی توجه به خودم... بی توجه به سیاوش... پامو روی ترمز فشار دادم، لاستیک ها

جیغ کشیدند و ماشین درست وسط اتوبان ایستاد.

رو به سیاوش گفتم: همه عادت کردن انگار همه ی تقصیرها رو گردن من بندازن!

#پست_399

تاروت|26.12.18 04:38], [SunDaughter

صدای بوق سرسام آور ماشین های پشت سر، کلافه کننده بود . سیاوش خونسرد

تماشام میکرد و من با حرص گفتم: فکر کنم حرفاتو زدی میتونی بری .

-من و برسون . وسط اتوبان کجا برم؟

اهی از توی گلویم بیرون فرستادم و پامو روی گاز فشار دادم ... اونقدر بهم فحش وب

وبیراه و ناسزا گفتند، که عصبانیتم دو چندان شد.

پامو روی گاز گذاشتم، سیاوش دستشو به دستگیره چسبوند و گفت: حالا آروم

برسونی تشکر میکنم ازت !

محلش ندادم و از یه خروجی به سمت خیابون اصلی رفتم .

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: فکر میکردم بفهمی داره برمیگرده ذوق کنی .

هیستریک خندیدم و گفتم: ذوق کنم؟! آره الان دارم بشکن میزنم. حتی میتونم برقصم.

سیاوش با آرامش گفت: مانفرد بی گذار به آب نمیزنه.

جواب ندادم و سیاوش مایوس گفت: البته من امیدوارم بی گدار به آب نزنه. امیدوارم هنوز عقلش کار کنه ... امیدوارم هنوز هزار تا راه حل جدید داشته باشه...
پشت چراغ قرمز توی خیابون ایستادم و گفتم: چرا با فرنگیس ازدواج کرد؟
متعجب بهم نگاهی کرد و من نگاهم به ثانیه شمار دویست ثانیه ای چراغ بود .
سیاوش پراسفهام گفت: نمیدونی؟

-بخاطر مازیار؟! که هامرز و پرت کرد پایین و باعث فلج شدن دائمیش شد؟
نفسمو فوت کردم و گفتم: چه لزومی داشت؟ یه مدت حبس میکشید و بعدم آزاد میشد .
-اعدام میشد .

شوکه به سیاوش نگاه کرد ، سیاوش چنگی به موهایش زد وگفت: فرنگیس برگ برنده درمورد وکلانش زیاد داره. پولشویی هایی که کردن، زیر آبی هایی که رفتن ...
مازیار ازطریق شارونا به شهرداری کانال زده بود. یه کم پولشویی... یکم زیرآبی...
یکم اختلاس. دلیل واسه اعدام زیاد داشت. پرونده اش رو میشد ، دو ماهه سرش میرفت بالای دار.

-من فکر کردم فقط بخاطر هامرز...

سیاوش میون حرفم گفت: درست فکر کردی، فرنگیس به خاطر بلایی که مازیار ناخواسته سر هامرز آورد، حاضر بود تمام گند وکثافت کاری های مازیار و رو کنه .
نگاهم به ثانیه شمار بود، در ازای تمام حرفهایی که زده بود فقط پنجاه ثانیه گذشته بود!

پنجاه ثانیه در ازای سه سال...

پنجاه ثانیه در ازای تمام روزهایی که تجربه کرده بودم...
پنجاه ثانیه در چند جمله که به اندازه ی سه سال قدمت داشت.

چقدر زمان زود میگذشت!

-بعدش چی؟

-بچه خوشگل دانشکده ی امیرکبیر در ازای سوزوندن سیاهه ی مازیار .

زهر خندی زدم وگفتم: منطقی بود.

-فرنگیس جایی نمیخواه که زیرش آب بره . در ازای پسرش ... مانفرد و گرفت.

معامله ی خوبی بود. مانفرد به پول رسید، فرنگیس به قدرت . مازیار هم زنده موند

چیزی که خانواده ی مانفرد میخواستند ...

-خانواده اش راضی نبودند.

سیاوش نفسشو فوت کرد وگفت: راضی؟ چاره ی دیگه نداشتند.

تازه فقط صد و پنجاه ثانیه گذشته بود .

سیاوش کلافه گفت: حالا داری برش میگردونی. از جایی که میتونست اونجا باشه و

شهروند اون کشور بشه و یه زندگی تازه رو شروع کنه . میتونست دوباره خودشو بالا

بکشه . ازپیشش برمیومد.

غریدم: اون بخاطر من برنمیگرده ... بخاطر شارونا برمیگرده . خودش بهم گفت

برمیگرده !

ابروهاش بالا رفت و گفت: جدی؟

عینکش و درآورد و دستی به چشمهایش کشید وگفت: میدونی مانفرد یه تکه کلام داره

یه جمله ی کوتاهه... که میگه ...

میون حرفش لب زدم: دروغ نگو، حتی اگر من بهت دروغ میگم!

سیاوش لبخندی زد و گفت: پس بیا قبول کنیم یا به من دروغ گفته یا به تو ! که من دلم

میخواد فکر کنم به تو دروغ گفته. چون از اینکه رفیقم بعد از این همه زحمتی که

براش کشیدم سر منو به خاطر یه دختر که دوماه نیست وارد زندگیش شده شیرمالیده

اصلا برام خوشایند نیست.

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 05:54], [SunDaughter ❖

چراغ سبز شد و پامو روی گاز فشار دادم، سیاوش درخواست کرد میدون ونک پیاده بشه، بی حرف نگه داشتم.

پیاده شد و قبل از بسته شدن در فقط گفت: دلم نمیخواد برای مانفرد اتفاق بدی بیفته .
یه جوری خودت مدیریت کن. حتی اگر میتونی باهاش تماس بگیر قانعش کن برنگرده ! یه بلیط سوخت میشه به جهنم ... ارزششو داره. خیلی هم مرام داری... دست بچه رو بگیر برو پیشش . اقامتتون رو درست میکنه .

خودشو عقب کشید و در و بست و من چشمهامو بستم. سیاوش کارتتشو بهم داد و گفت:شماره امو داشته باش. و رفت.

بعضی وقت ها بی خبری خیلی شیرین تر بود . راحت تر بود ... خیال آدم آسوده تر بود. نفس آدم راحت تر بالا میومد ...

چند ثانیه کنار خیابون، توی شلوغی ونک ایستادم ... چند ثانیه تا تایپ کردن پیام لطفا برنگرد ... نیا... هیچ وقت نیا ... برو همون جایی که میخوای بری... باش همون جایی که میخوای باشی... چند ثانیه تا نوشتن و پاک کردن ...

نوشتن و پاک کردن! نوشتن و پاک کردن و دست آخر ... در اوج خودخواهی ننوشتن !

گوشی و تو مشتم نگه داشتم . نمیخواستم ! نمیتونستم ... من بهش احتیاج داشتم. شارونا بهش احتیاج داشت . این اسمش نیاز بود ! خودخواهی بود ... هر کوفت دیگه ای بود ... من از برگشتنش خوشحال شدم حتی اگر تا آخرین روزی که زنده بودم سرم منت میذاشت.

من میخوام برگرده ... باید برمیکشت . دختر من به این آدم نیاز داشت ! من نمیتونستم اجازه بدم نیاد ... اجازه بدم برنگرده ... اجازه بدم راه خودشو بره ... نمیشد . با منطق من جور درنمیومد. آخ از این منطق های خودخواهانه که ریشه ی آدم رو میسوزوند. ذات و میسوزوند ... باطن و به آتیش میکشید و تهش پشیمونی بود .

با چشמהایی که پر اب شده بود دست از خودخواهی برداشتم ... دست از اینکه فقط خودمو تماشا کنم برداشتم و توی تلگرام نوشتم: لطفا برنگرد .
ارسال کردم.

در کمال تعجب سین کرد و جواب داد: من فرودگاه دبی هستم. ده دقیقه ی دیگه پرواز دارم .

تایپ کردم: برنگرد .

جواب داد: چرا؟

-اگر بخاطر من یا شارونا برمیگردی برنگرد .

-چرا؟

-لازم نیست ندارم برنگرد .

-چرا؟!

سه بار پرسید و نوشتم : برنگرد. برنگرد... برنگرد !

ویس فرستاد : چی میگی رازک ؟ تو امروز چته ؟ آدمو نگران میکنی.

ویس فرستادم: نیا مانفرد.

صداش تو گوشم پیچید: چرا؟!

-اگر بخاطر من یا شارونا میای نیا . برو اسکاتلند ... برو جایی که میخوای باشی.

نه چیزی تایپ کرد، نه ویسی فرستاد.

برای چند ثانیه ی کوتاه، آفلاین شد . گوشی و به پیشونیم چسبوندم و خدا خدا میکردم ،

منصرف نشده باشه از اومدن . من احمق بودم احمق!

#پست_401

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 06:22], [SunDaughter ☼

نمیدونم چقدر گذشت که صدای مسیج تلگرام باعث شد از جا بپریم، نوشته بود:
صندلیم کنار پنجره نیست ! یه ایوجی غمگین ...

خط پایین نوشت: میبینمت شب.

و افلاین شد .

نفس راحتی کشیدم. پشتمو به پشتی صندلی چسبوندم و با خودم فکر کردم: هرچه
بادآباد .

فصل سی و دوم:

توی تراس خونه ام زیر سه عکسی که اصلا دلم نمیخواست دست مانفرد بیفته، توی یه
قابلمه ی روحی از کار افتاده، فندک زدم.

سوختن عکس ها یه کم دلمو خنک میکرد . یه کم از یه کم بیشتر !

حداقل مطمئن میشدم اینها به دست فرنگیس اعتمادی هیچ وقت نمیرسه و قرار نیست
مانفرد وبابت این بازخواست کنه .

با صدای زنگ موبایل، از جا پریدم و به طرف گوشیم حمله کردم.

شماره ی مرمر بود، نفس راحتی کشیدم و گفتم: جان؟

-جاننت بی بلا ... برای مهمون امشب چی درست کنم؟ سالاد ماکارونی خوبه؟

خنده ای کردم و گفتم: هوس کتلت کرده . شامم تو خونه نیستیم... شارونا خوبه؟

-خوبه . جوجه ی خاله خواب خوابه . پیشم نگهش میدارم ... تا شماها یه کم دل بدید
قلوه بگیرید.

کوفتی نثارش کردم و گفتم: خدایی رازک ببین کاراتونو... بهت زنگ میزنه سفارش

شام میده ... دوشب دوشب میری خونه ی اون. برای من و کیوان که هیچ نمیشناسه

کار جور میکنه. به خاطر تو.همش هم که با هم جیک تو جیک هستید . خب اسمشو

چی میداری؟

هرچی جز عشق و دوست داشتن! احتیاج داشتن!!!

کلافه گفتم: هیچی نیاز. همدیگه رو لازم داریم.

-بروبابا. سفسطه نکن! همدیگه رو لازم داریم... منو عصبی نکن رازک. من سالاد و ژله امو درست میکنم. اومد دل و قلوه هاتون رو که رد و بدل کردید، شارونا رو میفرستم بیاد بالا ... اینا رو هم میای ازم میگیری.
خندیدم وگفتم: مرمر ...

-بله؟

-دستور کتلت چی بود؟ اصلا یادم نمیاد.

خنده ای کرد و با آب و تاب برام توضیحش داد و ته حرفهایش گفت: فقط کنار کتلت سیب زمینی سرخ کرده بذاری ها ... اصلا بدون اون صفا نداره.
لبخندی زدم وگفتم: مرسی مرمری. کاری نداری؟

-نه فدات شم . منم برم یه دوش بگیرم، الان کیوان میرسه. خداحافظ.

خداحافظی گفتم و لبه ی تخت نشستم. منم دلم میخواست دوش بگیرم!

باید دودستی بخاطر این دلم میخواست ها تو سرم میزدم! با این حال خودمو به حمام رساندم ، توی آینه ی حموم با احتیاط موهامو که درد میکردند شستم. کنج لبم کمی کبود شده بود . خودمو از آینه دور کردم... امشب باید از اول همه چیز و برنامه ریزی میکردیم . امشب باید همه چیز و روشن میکردیم. امشب باید آخرین تصمیم و برای زندگیمون میگرفتیم. امشب شب مهمی بود. خیلی مهم !

داشتم با خودم تمرین میکردم، یه بافت کرم عسلی که روی سرشونه هاش دگمه های بزرگ خردلی داشت تنم کردم و شلوار کرمی پوشیدم. موهاموشوار کردم ، تنها آرایش چهره ام کمی کرم مرطوب کننده بود و یه رژ گوشتی که کمی زخم کنار لبمو ببوشونه .

خودمو به آشپزخونه رساندم ، پیشبندی بستم و مشغول شدم. دلم میخواست بهترین باشه امشب...

شاید آخرین شبی بود که سه تایی میتونستیم کنار هم باشیم!

آهی کشیدم ... دلم برای مامان تنگ شده بود . دلم برای بابا تنگ شده بود ... آخرین باری که دستپخت مامان رو خورده بودم خاطرم نبود.

آخرین باری که با بابا سر یه میز نشستیم و شام خوردیم سه تایی یادم نبود ...

آخرین باری که راحت و بی دغدغه سرمو رو بالش گذاشتم یادم نبود ...

آخرین باری که بدون استرس شب و روز کردم و روز و شب یادم نبود ...

من زندگی کردن خیلی وقت بود از یادم رفته بود!

اصلا بلد نبودم زندگی کنم ... بلد نبودم . کسی هم یادم نداد . خواستم خودم یاد بگیرم، با مغز رفتم تو دیوار ... آرزو هام آوار شدند رو سرم. زندگی یادم رفت... فقط تونستم لاشه امو از زیر آوار بکشم بیرون.

از زیر ویرونه هایی که اسمشو زندگی گذاشته بودم خودمو بکشم بیرون.

به صدای جلز و ولز کتلت گوش میدادم و به سرخ شدن دورشون نگاه میکردم. این همون چیزی بود که میخواستم! الان میخواستم...

جوون تر که بودم نه ... نمیخواستم. این زندگی ساده و مادرانه رو نمیخواستم ... پرواز میخواستم... اوج و فرود میخواستم... اما الان شبیه زنی بودم که منتظره تاشوهرش از سرکار برگرده و غذای محبوبش و آماده میکنه . منتظره تا دختر کوچولوش از بازی توی خونه ی همسایه خسته بشه و به خونه برگرده ... خونه !

نگاهی به خونه انداختم. هیچ وقت انقدر روشن نبود ... انقدر گرم نبود. انقدر منتظر اومدن کسی نبود !

خیلی وقت بود رنگ و بوی خونه رو این خونه از دست داده بود. صدای تیک تیک ساعت و صدای سرخ شدن غذا ... صدای زنی که آماده و منتظر بود .

کاش اعتمادی ها یه کابوس بد بودند ... کاش فرنگیس وجود نداشت . کاش هامرزی نبود... کاش زمان و میشد به عقب برگردوند.

دستمو به سمت تابه بردم ، دسته ی فلزی قاشق داغ بود و دستم سوخت ، قاشق و توی تابه پرت کردم و صدای جیزش کل آشپزخونه رو برداشت. موبایلم زنگ خورد و من از توی خیابون صدای جیغ لاستیک یه ماشین رو شنیدم.

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 06:22], [SunDaughter ✨

چند ثانیه به خودم مهلت دادم. موبایلم زنگ خورد، به سمتش رفتم و گوشی و برداشتم .
توی گوشم گفتم: من برگشتم.

لبخندی زدم و گفتم: الان ایرانی؟

-دقیقا کنار ریل چرخشی چمدون ها منتظرم. کتلت ها در چه حالین؟
خندیدم و گفتم: شوخی بهت نمیداد .

-ترافیک نباشه ، یک ساعت دیگه میرسم .

-منتظرتم.

-باشه . چی لازم داری بگیرم؟

-همه چی گرفتم. هیچی .

-باشه ...

صدای مردی اومد که پرسید: جناب صاحب جم؟

توی گوشم گفتم: یه لحظه...

و صدایش ضعیف شد و گفتم: بله خودم هستم ...

باقیشو نشنیدم. قطع شد ... رفت . گم شد ... و من موندم بوی سوختگی کتلت هایی که

تو شامه ام میپیچید !

#پست_402

تاروت و ارثیه ی ابدی | 26.12.18 06:40 , [SunDaughter ☼

به گوشی خاموش زل زدم...

شماره اشو گرفتم؛ مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد . عجیب نبود که این جمله حتی دگرگونم نمیکرد... شماره اشو گرفتم و باز گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد ...

شماره اشو گرفتم و بر خلاف مانفرد صاحب جم ، زن داد نکشید عربده نزد ... جیغ نکشید با همون صدای ملیحش با ارامش بهم گفت: مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد !

فرودگاه امام آنتن داشت. میشد حرف زد ... کنار ریل چمدون ها بود و من میتونستم از همین جاتصورش کنم که چطور معطله تا چمدونش رو اون ریل چرخون برایش بیاره! یه مرد حداقل نود کیلویی تو ساعت هشت شب از فضای روشن فرودگاه امام نمیتونستن محو و نابود کنند؟ شماره اشو گرفتم ... این بار به جای اینکه بگه در دسترس نیست، گفت : دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد .

بوی سوخت وحشتناکی خونه رو برداشته بود . اهمیتی ندادم، دود داشت از توی ماهیتابه بلند میشد، اهمیتی ندادم....چرا گفت خودم هستم! مانفرد صاحب جم ... دروغگوی قهاری بود . میگفت نیستم! میگفت من نیستم... من صاحب جم لعنتی ای که دنبالش نیستم .

دوباره شماره اشو گرفتم ...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می...

شماره اشو گرفتم ...

دستگاه مشترک مورد نظر...

شماره اشو گرفتم...

دستگاه مشترک ...

شماره اشو گرفتم...

دستگاه...

شماره اشو گرفتم ... دست...

قطع کردم وبا حال نزاری روی صندلی پشت میز آشپزخونه نشستم، به کی زنگ میزدم؟ از کی میپرسیدم؟ شماره ی مازیار و گرفتم ، بعد از چهار پنج تا بوق بالاخره جواب داد وگفت: بله؟

-من رازکم.

-بله شناختم . چی شده؟

-از مانفرد خبری داری؟

-قرار بود برگرده امروز نمیدونم رسیده یا نه...

این مرد مشکل قلبی داشت، بگم ... نگم؟! تو بگم و نگم هام مونده بودم که مازیار پرسید: طوری شده؟

-نه میخواستم ببینم خبری ازش داری یا نه .

-نه اگر بیاد تماس میگیره باهام.

-باشه مرسی .خداحافظ.

خواست حرفی بزنه اما قطع کردم. اول به من زنگ زده بود؟! من چه مهم شدم تو زندگیش ! یهو ... یهو چه اهمیتی پیدا کردم! یهو اون آدم سوله و برج چی شد که من شدم براش جسور و بی پروا؟! آخ لعنت بهت جواب بده ...شماره اشو گرفتم .خاموش بود ... و باز گرفتم و خاموش بود . این حقیقت هضمش سخت بود. دود بدی آشپزخونه رو برداشته بودو من نفسم بالا نمیومد. زیر اجاق و خاموش کردم، باید به کی زنگ میزدم؟! ... باید به سهیل زنگ میزدم.

شماره ی کافه رو گرفتم، زنی با عشوه گفت : کافه گپ بفرمایید؟

-ببخشید آقا سهیل هستن؟

-بله شما؟

-با خودتون کار دارم لطفا ممکنه صحبت کنن؟

-چشم گوشی...

ده ثانیه؟ بیست ثانیه؟ یک دقیقه؟؟؟ یک عمر؟ یک عمر طول کشید تا سهیل از اون ور
تلفن بهم بگه : الو...

-رازکم.

-آهاسلام. بله؟

-خبری از مائفرد داری؟

-نه مگه دبی نیست؟

آخ ... این یکی حتی نمیدونست برگشته .نفسمو فوت کردم وگفتم : ممنون . خداحافظ.
قطع کردم ... گزینه ی بعدی... باید به کی زنگ میزد. سیاوش... با قدم های تندى به
سمت کیفم رفتم، کارتشو برداشتم و شماره ی موبایلش وکه پشتش با خودکار نوشته
بود، گرفتم. جوابمو نداد.

دوباره زنگ زدم... جوابی نداد و بار سوم بعد از بوق چهارم گفتم: سلام بفرمایید؟

-رازکم . مهربنیا...

-طوری شده؟

بو کشید؟ یا من جوری خودمو معرفی کردم که فهمید اتفاقی افتاده ؟ شامه ی همه تیز
شده بود یا من داشتم رفته رفته کودن میشدم؟

دستی به سینه ام کشیدم وگفتم: مانفرد گم شده .

صدای داد "چی" گفتنش اونقدر بلند بود که روی زمین ، روی فرش نشستم وگفتم: بهم
از فرودگاه زنگ زد. برگشته ایران ...

-خب؟

بریده لب زدم: یهو قطع شد. الان نیست .

-حتما باطری موبایلش تموم شده !

چه بهانه ی ساده ای...

چرا من باید به سنگین ترین و بدترین اتفاقات فکر میکردم؟! چرا من حمله ی مانفرد هم سر کوچه ، تو خیابون مجیدیه توی ذهنم دیده بودم؟ پرده های سیاه ... جوان ناکام... حتی مزه ی شور حلوا که با اشکم قاطی شده بود. خدایا چه مرگم بود ؟ من باچشمهای باز کابوس میدیدم؟

#پست_403

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 07:04], [SunDaughter ☼

خودمو گهواره وار تگون میدادم، تکرار میکردم، هیچی نشده ... و هر چند دقیقه یک بار گوشی موبایلم دم گوشم یه زن میگفت خاموشه! لعنتی انقدر شماره اشو نگیر! خاموشه.

زانو هامو تو بغلم کشیدم، با صدای تلفن خونه چهار زانو به سمتش رفتم و گوشی بیسیم و برداشتم. مرمر بود . صدای شاد و مهیجش گفت: رئیس اومد؟ نه ... فکر کنم پرواز تاخیر داشته دیرتر برسه. اگر شارونا خواست بخوابه، بذار بخوابه.

-باشه فدات شم. صدات چرا اینطوریه؟

صدای خنده های شارونا رو میشنیدم.

سرفه ای کردم و گفتم: هیچی . پیاز رنده کردم.

-باشه فعلا پس...

گوشی و قطع کرد و من خودمو به موبایلم رسوندم... مانفرد اهل تلافی بود؟ تو تلگرام و واتس آپ و دایرکت اینستا بهش پیام زدم :اهل تلافی نباش. خیلی خستم مانفرد ... جواب بده.

زنگ زدم... و با اولین بوقی که خورد ، از جا پریدم. یه جون تازه بهم تزریق شد .
دومین بوق که توی گوشم پیچید ، و با سومین بوق و الویی که گفت، نالیدم: کجا رفتی؟
چرا قطع شد؟ چرا در دسترس نبود؟ چرا خاموش کردی؟
صداش خش بزرگی داشت.
ساده گفت: دارم میام. تو راهم.
و قبل از اینکه بپرسم چرا صدات درنمیاد، گوشی و قطع کرد. چنگی به موهام زدم.
من داشتم دیوانه میشدم... داشتم به جنون میرسیدم.
خودمو به آشپزخونه رسوندم. تابه ی از بین رفته رو توی سینک پرت کردم، هنوز
مایه ی کتلت داشتم. یه تابه ی دیگه آماده کردم... روغن ریختم... صداش بد بود!
صداش مثل وقتی شده بود که فرنگیس زده بود توی گوش مادرش...
صداش درنمیومد.
اهمیتی ندادم و کتلت ها رو شکل داده توی تابه انداختم.
چرا جوابمو نداد؟
سرمو تکون دادم... نکنه خودش نبود! با پشت دست چشمهامو مالیدم... چرا پوچ شده
بود مغزم؟ چم بود؟ چه دردی داشتم؟ چرا حس میکردم زیرپام داره خالی میشه؟
خودمو به سینک رسوندم و کمی آب خوردم. فرنگیس آدم کشتن نبود. این تنها جمله
ای بود که میتونستم باهاش دلمو وادار کنم آروم و قرار بگیره ... دو لیوان آب خوردم
و مشغول شدم.
میخواستم خوب باشم... خوب باشه ... همه چیز!
صدای موبایلم اومد، سهیل بود...
جواب دادم: بله؟
-آقا برگشتن ایران. گفتم شاید نگرانش باشید بهتون خبر بدم.
-مرسی ممنون.

-میتونم یه چیزی بگم؟

-بله؟

-بچه ها خبر رسوندن اقا منوچهر دنبالشه . اگر ممکنه نذارید بیاد سمت برج !
صدام تو گلوم گم شد. آقا منوچهر توی فرودگاه خفتش کرده بود سهیل... چرا دیر خبر میدی ؟ چرا ؟! حالا میفهمم... آدم به یه غریبه میتونه بگه من اونی نیستم که دنبالش... اما تو جمع... بین عموم ... بین مردم ...چطور به یه آشنا بگه من اونی نیستم که تو دنبالش؟!؟

گوشی و قطع کردم و همون لحظه سیاوش زنگ زد. کلافه از این همه زنگ گفتم:
بله؟

-الو رازک؟

-بله؟

-آدرس بده . پیام اونجا.

ترسیدم و گفتم: چی شده؟

-میام بهت توضیح میدم.

زیر گاز و خاموش کردم ، قلبم توی گلوم می تپید... ناله کردم و با صدایی که توی حنجره ام قفل شده بود گفتم: سیاوش الان بگو چی شده؟

-دارم میام رازک. آروم باش.

-آروم بگو چی شده.

-رازک الو... الو...

-صداتو دارم...

-الو هنوز اونجایی؟

-صدام درنمیاد ...

-رازک نمیشنوم چی میگی؟ الو...

چشمهامو بستم وگوشی و قطع کردم. نمیدونم چقدر به همون حال موندم که صدای زنگ آیفون خونه ام بلند شد ، به سختی زانوهای تا شده امو صاف کردم و ایستادم... مقابل آیفون ، به تصویر نگاه کردم. خودش بود. سرپا بود. نفس راحتی کشیدم، گوشی و برداشتم وگفتم: تو منوکشتی مانفرد! کشتی... و انگشتمو روی دگمه ی بازشوی درفشار دادم. پیشونیمو به دیوار خنک چسبوندم و لب زدم: خدایا شکرت.

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 07:25], [SunDaughter ✨

درب و باز کردم، تلوزیون رو روشن کردم و کمی صداشو بلند کردم تا تمام دادو هواری که میخوام نثارش کنم به گوش مرمر و شارونا نرسه! من داشتم سخته میکردم... به آشپزخونه رفتم و تهویه رو روشن کردم و کمی پنجره رو باز کردم تا بوی سوخت بره... زیر گازو روشن کردم و کتلت هایی که یه طرفشون سرخ شده بودند رو برگردوندم. تا دوباره روغن داغ بشه، چند تا سیب زمینی توی سینک انداختم و شیر آب و باز کردم.

صدای قدم های سلانه سلانه اشو شنیدم.

پاشو روی زمین میکشید.

شیر اب و بستم ، تو پس زمینه ی صدای تلویزیون اما شنیدم که پاشو میکشید. گردنمو کمی به سمت حال چرخوندم. پله ها رو انگار به زور بالا میومد. تهویه رو خاموش کردم. توی پاگرد صدای کشیده شدن قدم هاشو شنیدم... از آشپزخونه بیرون اومدم ، مقابل تلوزیون ایستادم و صداشو چند درجه کم کردم. دیدمش که ایستاده بود. جلوی درب خونه ی من. رنگ به رو نداشت... کت و شلوار سیاه و پیراهن سیاهش... خودشو به دسته ی چمدون سیاه رنگش تکیه داده بود. کفشهاشو درآورده بود و ایستاده بود درست روی پادری...

رنگش پریده بود و لبهایش روی هم چفت شده بودند. موهایش کمی روی پیشونیش ریخته بود و آراستگی همیشگی و شونه شدن رو به بالاشون رو از دست داده بودند. قفسه ی سینه اش انگار متوقف شده بود. دست برداشته بود. از تلاش برای نفس کشیدن، برای زنده موندن... برای بودن دست برداشته بود و stop کرده بود.

تن خسته و بی جونمو جلو کشیدم و با طعنه گفتم: رسیدن بخیر. نشنید... نگاهش پایین بود. دو تا پلک زد. حس میکردم تو این عالم نیست. خروش درونمو خفه کردم. الان وقت شماتت نبود ... الان زمان سرزنش نبود . الان وقتش نبود که گله کنم !

فقط جلو رفتمو صدایش زدم: مانفرد؟

ایستاده کمرنگ و محو تاب میخورد ... به جلو... به عقب... نگاهش بالا اومد. خودمو جلو تر کشیدم، نگاه مشکی رنگش بی رمق بود، دستهایم دو طرف صورتش گذاشتم. یخ بود.

خفه صدایش زدم: مانفرد

هنوز ایستاده بود.

روی نوک پنجه هام رفتم و گفتم: چی شده ... جواب بده...

نگاهش بی جون بود . مرده بود ... سرد بود ... یخ بود ... تکونش دادم و گفتم: چرا حرف نمیزنی؟

خدایا من از تو جنازه خواستم؟ من از تو خودشو خواستم...

نالیدم: بیا تو...

دستهایم از روی صورتش برداشتم ، در و کامل باز کردم و گفتم: بیا تو مانفرد.

نگاهی به ظاهر شق و رقص انداختم و گفتم: چت شده ؟ چی شده؟

اشکهام روی صورتم سر خوردند. نگاهم میکرد و حاضر بودم قسم بخورم منو
نمیدید! چشمه‌اش باز بود اما قوای بیناییش مثل شنواییش کار نمیکرد. ایستاده بود اما
پاهاش یارای تحمل وزنش رو نداشت. دونه‌های عرق کمرنگ و ریزی روی
پیشونیش نشسته بود.

لب باز کرد چشمه‌اش به بسته شدن میرفتند... نفسی گرفت و توی بغلم پرت شد.
تحمل وزنش برام سنگین بود و از پشت روی زمین افتادم. پس سر و کمرم از این پرت
شدن تیر کشید؛ نه جیغ زدم نه داد زدم. نه اشکهام مجال فرود داشتند.

تنش داغ بود... گرم بود... همین بهم امید میداد، تحمل کنم... به خودم بیام. سخت بود
اما تونستم برش گردونم. مانفردی که جونی تو تنش نبود و چرخوندم و از جا بلند
شدم. چشمه‌اش بسته بود و دهنش کمی نیمه باز بود. بالای سرش نشستم... تازه
نگاهم به پلیور کرم رنگ افتاد که چه بد رنگ و بد نقشه روش لکه افتاده بود!

#پست_405

تاروت و ارثیه ی ابدی | [26.12.18 07:51], [SunDaughter ☼]

دستمو جلو بردم و کتشف کنار زدم، یه پارگی خفیف روی پیراهنش بود، دگمه هاشو
باز کردم و پیراهنشو عقب زدم. همه ی پهلوش خونی بود، دستهام خونی شدند.
نمیدونستم جیغ بزنم... زار بزنم. ناله کنم... یا از حال برم.

فقط بالای سرش نشسته بودم و به دستهام نگاه میکردم... به پلیورم که رنگ کرمش،
غرق خون شده بود... به سیاهی پیراهن مانفرد که خیس از خون بود و هیچی رو
نشون نمیداد. باید چیکار میکردم؟

با ناله تکونش دادم: مانفرد...

دستم‌و زیر گلویش بردم... نبضشو نمیتونستم پیدا کنم، سرمو روی سینه اش گذاشتم ...
یه صدای خفیف تپش رو شنیدم، صدای زنگ آیفون اومد. کمک رسیده بود؟ شاید هم
یه تهدید تازه...

پاهام توان نداشت از جا بلند بشم...

زنگ دوباره به صدا دراومد، خودمو بلند کردم و آیفون رو برداشتم صدای سیاوش
اومد که گفت: باز کن.

دگمه رو فشار دادم و گوشی رو روی آیفون گذاشتم اما نموند و پرت شدپایین. به
سیمش نگاه میکردم که دسته ی گوشی رو مثل فنر بالا و پایین تو هوا معلق نگه داشته
بود. نگاهم به در افتاد، بالای سر مانفرد نشستم؛ دستمو زیر بغلش فرستادم و با تمام
جونی که داشتم کمی کشیدمش عقب که پاهاش به در گیر نکنه ... سوز میومد. سرد
بود. در خونه چهار طاق باز بود و صدای باد توی راهرو میپیچید و صدای باد پنجره
ی آشپزخونه رو بهم میکوبید. سرشو به سینه ام تکیه دادمو به صورتش زل زدم.

دستم‌و روی گونه های یخ زده اش گذاشتم و گفتم: میشه نمیری؟ لطفا...

یه قطره اشکم روی چشمه‌اش چکید و پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم: قول
دادی اول منو بکشی ... یادت رفت؟ قولت یادت رفت؟

سرمو بلند کردم. صدای قدم های سیاوش و شنیدم. میون پله ها منو دید. دستشو به
موه‌اش رسوند و باقی پله ها رو در کسری از ثانیه دوید و خودشو داخل خونه
انداخت. باکفش بالای سر مانفرد نشست.

مانفرد کفشه‌اشو درآورده بود!

حتی تو اون حال ... حتی تو این اقتضاح ...

خواستم اعتراض کنم که سیاوش دستشو زیرگلوی مانفرد گذاشت و گفت: کی رسیده؟
حرفی نزدم.

سیاوش دادزد : کی رسیده؟

-نمیدونم.

کتشو درآورد و گفت: برو چند تا پارچه بیار.

پیراهنشو بالا زد و پوفی کرد و گفت: باز جای شکرش باقیه!

-زخم چیه؟ گلوله؟

-چاقو ...

و نگاهش بهم افتاد و داد زد: کری؟ برو پارچه بیار.

-باید زنگ بزنی دکتر بیاد.

سیاوش نگاهی بهم کرد و با آرامش گفت: میزنم الان میزنم. الان یه خاکی تو سرم

میکنم...

خم شدم ، پیشونیشو بوسیدم و گفتم: طاقت بیار .

سرشو از بغلم به ارومی روی زمین گذاشتم و ازجا بلند شدم، سیاوش حرف میزد.

توی کشوها دنبال چیزی میگشتم... دنبال چی... سیاوش منو فرستاد دنبال چی؟!!

وسط آتپزخونه گنگ و گیج ایستاده بودم... یادم نمیومد. خودمو به حال رسوندم.

سیاوش جفت دستهاشو روی پهلوش گذاشته بود و به صورتش نگاه میکردم. به خونی

که از لای انگشتهاش روی فرش میریخت زل زدم.

سیاوش کلافه گفت: رازک برو اون رو ...

-چی خواستی ازم؟

با صدای عربده ماندی داد زد:

-پارچه ... ملافه ... یه چیزی که جلوی این خونریزی لعنتی رو بگیرم.

#پست_406

تاروت و ارثیه ی ابدی| [26.12.18 08:00], [SunDaughter ☼]

با قدم های تندى به سمت اتاق دویدمو چند تا ملحفه های سفیدی که مامان همیشه میبست و اتو میزد و از توی رخت خواب ها بیرون کشیدم و کنار سیاوش نشستم. یکی رو از وسط پاره کرد وگفت: باید برم داروخانه. این ورا داروخانه کجاست؟ -سرخيابون نبش هايپر.

سرشو تڪون داد و گفت: دستهاؤ بذار اینجا و محکم فشار بده خب؟ پارچه ای رو درست روی زخمش با تمام زورش گره زد وگفت: اینجا رو فشار بده. همین جا ...

نگاهی به سیاوش کردم وگفتم: دارم از حال میرم. -بذار برم برگردم بعد از حال برو ! ممکنه کلیه اش آسیب دیده باشه... برمیگردم خب؟

سرمو تڪون دادم و با قدم های تندى از خونه بیرون رفت . نمیدونم چقدر تماشاش کردم ... چقدر به این حالش که عادت نداشتم زل زدم که صدای گوشیم کل خونه رو برداشت.

اهمیتی بهش ندادم، روش خم شدم وگفتم: مانفرد صدامو میشنوی... جواب نمیداد.

-کاش برنمیگشتی. من که گفتم برنگرد ...

هقی زدم وگفتم:

-من که گفتم نمیخواه بیای... من که گفتم اگر بخاطر من و شارونا میای نیا! پیشونیمو روی سینه اش گذاشتم وگفتم:مانفرد کاش میرفتی سراغ یلدا ... کاش نمیومدی. گور بابای همه ... گور بابای من ... گور بابای شارونا ... کاش نمیومدی ! کاش نمیومدی...

به حق حق افتادم وگفتم: لعنت به من اگر گند زدم به زندگیت... کاش میتونستم درستش کنم... مانفرد غلط کردم... مانفرد ... منو ببخش. همش تقصیر منه ... باعث وبانی همه چیز منم.

صدای ضعیفش به گوشم رسید که گفت: کتلت پختی؟

احساس میکردم تو خوابم...

سرمو از روی سینه اش بلند کردم. پلکهایش میلرزید. با خس خس نفس میکشید.

بلند تر حق زدم وگفتم: وای ... مانفرد ... مانفرد ...

پلکهایش تکونی خورد و یکی از دستهایش به زحمت بالا آورد و روی سینه اش گذاشت

و گفت: پختی؟

با حق حق گفتم: پختم ...

-بوی... سوختنی... میاد !

چشمهایش هنوز بسته بود و صدایش درد داشت. با بغض گفتم: یه سریش سوخت. یه

سریش هم یه طرفش سرخ شده ... یه طرفش مونده .

چشمهایش همچنان بسته بود.

ساکت شد، نالیدم : باهام حرف بزن. خواب ... مانفرد ... چرا برگشتی؟

جوابمو نداد. دوباره از حال رفت...

دستهامو محکم تر فشار دادم، چرا سیاوش نمیرسید؟ چرا کسی نمیومد به دادم برسه...

سیبک گلوش تکونی خورد، گوشمو به دهنش نزدیک کردم وگفتم: چی میخوای

مانفرد؟

لبهایش باز وبسته شدند .

با همه ی عجزم صدایش زدم: مانفرد ...

-اینجام.

-آخ... منم اینجا.

-شارونا؟

-پایینه . پیش مرمر .

پلکهاشو به زور باز کرد و تو چشمهام زل زد. یه لبخند بهش زدم و گفتم: چی
میخوای؟

با صدایی که به زور به گوشم رسید گفت: اگر زورتو کم کنی تموم میشه!
داد زدم: نمیخوام تموم بشه.

تو چشمهام چند ثانیه زل زد و دوباره بستشون ... خسته گفت : خستم.

#پست_407

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 08:56], [SunDaughter ✨

صدای بسته شدن در حیاط اومد ، صدای قدم های دو تا مرد که توی پاگرد ها
میدویدن... با دیدن سیاهش سرمو بلند کردم و به احترام مادرم گفتم: لطفا کفشاتون رو
دربیارید.

سیاوش یه آن تو چشمهام زل زد مرد لاغر اندامی که همراهش بود زودتر اطاعت کرد
و داخل خونه شد ، درحالی که ساک کمک های اولیه رو از روی دوشش پیاده میکرد،
استتسکوپ رو درآورد ، گوشی ها رو توی گوشش گذاشت و گوشی رو روی سینه ی
مانفرد قرار داد و رو بهم گفت: چند وقته به این حالتی ؟

سیاوش کنارم نشست، دستهامو عقب کشید و گفت: از فرودگاه امام تا اینجا خودت
تخمین بزن علیرضا! چه سوالاتی میپرسی.

نگاهش بالا اومد و با حرص گفت: اینجا تخت نداره ؟ بلندش کنیم ببریمش رو تخت؟
سرمو تکیه دادم و گفتم: این اتاق...

سیاوش شونه هاش و گرفت و علیرضا از پاهاش، با شماره ی سه بلندش کردند . در اتاق و باز نگه داشتیم ومانفرد روی تخت قرار گرفت. سیاوش کتش رو درآورد و علیرضا رو بهم گفت: یه پایه یا چوب لباسی ای چیزی ندارید؟ بتونم بهش سرم آویزون کنم. یا میخ بلند؟

سرمو تگون دادم و از اتاق بیرون رفتم، صدای پیس و پیس بادکردن فشار سنج ومیشنیدم. از توی جعبه ی ابزار زیر سینگ میخ بلند و چکشی بیرون کشیدم و به اتاق رفتم. علیرضا دستکش پوشیده بود و داشت بخیه اش میکرد.

پشتش به من بود ، با حالت غرغری گفت: باید میبردیش بیمارستان . من الان نمیتونم تشخیص بدم خونریزی داخلی داره یا نه!

سیاوش با حرص گفت: گفتم سطحیه!

-گفتم سطحیه. ولی شاید یه واحد خون بخواد . یه کم تنفسش مشکل داره .

سیاوش غرغر کرد: به خاطرسیگاره.

-سهل انگاری کردی سیا ...

سیاوش با عصبانیت ناشی از نگرانی گفت: ببرمش رو تخت بیمارستان که زنیکه بیاد این ور بدنش هم سوراخ کنه بالانس بشه ؟!

علیرضا تو چشمهای سیاوش نگاهی کرد و گفت:با خلاف کارا دم پر شدی سیا؟ خبریه؟ اهل خلاف نبودی تو !

سیاوش کلافه گفت: خیلی حرف میزنی علیرضا کارتو بکن.

علیرضا با آرامش گفت: حالش خوبه یه کم فشارش پایینه . بهش سرم زدم. زخمش هم فعلا خونریزی نداره. اما من مسئولیت اینکه خونریزی داخلی داشته باشه قبول نمیکنم.

سیاوش کلافه گفت: الان ببرمش بیمارستان؟

-فعلا استیبله. تا هستم فشارشو چک میکنم. احساس کردم خطر داره دیگه با وجود همون زنیکه مجبوری ببریش بیمارستان !

درجه ی سرمشو تنظیم کرد، جلو رفتم و گفتم: میخ ...
 سیاوش ازم گرفت و به دیوار کوبید ، قلاب سرم و بهش آویزون کرد و پتو رو تا نیمه
 های سینه ی برهنه اش بالا کشید.
 علیرضا بند و بساطشو جمع کرد و گفت: اگر ممکنه یه کم درجه ی گرمایش این اتاق و
 بیشتر کن . یکم سرده .
 سرمو تکون دادم و گفتم: خیلی ممنون.
 -خواهش میکنم . زخمش خیلی عمیق نیست بیشتر به خاطر خونی که از دست داده
 بیحال شده . اگر بهوش نیومد یا احساس کردید دوباره خونریزی داره بدون فکر
 ببریدش بیمارستان. اگر به خاطر سیا نبود نمیومدم.
 دستهامو بهم چسبوندم و گفتم: لطف کردید. ممنون.
 علیرضا نگاهی بهم انداخت و پرسید: شما حالتون خوبه؟
 قدمی به عقب رفتم و گفتم: خوبم مرسی.
 سیاوش رو به علیرضا گفت: یه بار دیگه فشارشو بگیر معاینه اش کن بعد برو .
 علیرضا سری تکون داد و گفت: نگرانش بودی میبردیش بیمارستان !
 نگاهم به سیاوش افتاد، چشمهاشو دزدید و رو به علیرضا کفری توپید: نگرانشم.
 نگرانشم که میترسم بره بیمارستان همین دو زار نفسی هم که داره ببرن . تو چرا
 انقدر حرف مفت میزنی امشب؟

#پست_408

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 08:56], [SunDaughter ☼

علیرضا رو به من گفت: میشه خواهش یه لیوان اب برای ایشون بیارید.

سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم . لیوانی برداشتم که تازه دیدم دستهام خونی... به کابینت ها نگاه کردم... به دیوار کنار آیفون... به فرشی که لکه شده بود... به پلیور خودم.

دستهامو زیر شیرآب گرفتم ... پاک نمیشد... پاک نمیشد. دلم میخواست زار بزنم... ناله کنم ... علیرضا با گفتن خداحافظی از خونه بیرون رفت. توجهی نکردم. هرچی دستهامو میشستم زیر ناخن هام خون مرده نشسته بود .

سیاوش در وبست و به آشپزخونه اومد. با دیدنم با لحن آرومی گفت: رازک خوبی؟ دستهامو به سمتش گرفتم وگفتم: خون مانفرد پاک نمیشه از دستام.

سیاوش دستهامو گرفت، شیر آب و بست و گفت: رازک دستات تمیزه.

نگاهی به چشمهای سیاوش کردم ، سیاوش با استیصال گفت: تو رو خدا به خودت بیا. همون یه جنازه که مونده رو دستمون بسه!

لب زدم: جنازه؟

سیاوش منو وادار کرد لبه ی صندلی بشینم. به دستهام زل زدم و سیاوش کلافه گفت: دخترت کجاست؟

-پایین.

سیاوش با اخم گفت: پایین؟

-پیش دوستم. جاش امنه.

سری تکون داد، کمرش و صاف کرد، برای خودش یه لیوان آب ریخت و به من هم یه لیوان آب داد وگفت: خوب میشه . ورزشکاره خبرمرگش !

نگاهی به سیاوش که یه قطره اشک از زیر عینکش افتاد و با پشت دست پاکش کرد انداختم وگفتم: فرنگیس که نمیخواه مانفرد و بکشه؟

-نمیدونم.

-اگر میخواست سه سال فرصت داشت!

-تو نیومده بودی.

-الان اومدم ... الان میخواد از شر مانفرد راحت بشه؟

-نمیدونم رازک نمیدونم. من اصلا نمیدونم این از کجا بو برد که امشب میرسه تهران!

نمیدونم چطوری آدم فرستاد که مانفرد و...

حرفشو نصفه گذاشت وگفت: نمیکشه . آدم کش نیست . زهر چشم میگیره. احتمالا یه

چیزی فهمیده یا مانفرد یه حرکتی کرده که ناخوشایند بوده براش...

لیوان آب از دستم افتاد و شکست.

سیاوش به خودش اومد، از جا پریدم وگفتم: پرونده ها ...

-چی؟

-سندا ...

سیاوش گیج گفت: مازیار...

سیاوش خفه پرسید: چی میگی؟

-باید به مازیار زنگ بزنم.

گوشیمو پیدا کردم، شماره ی مازیار و گرفتم، جواب داد . صداش سرحال بود.

توی گوشم با لحن بشاشی گفت: یه خبر خوب. اتفاقا میخواستم بهت زنگ بزنم رازک

...

-چی شده؟

-صدات چرا گرفته؟ با شاهرخ صحبت کردم. خوشبختانه اون سندی که تو رو کردی،

خیلی دیدگاه شاهرخ و تغییر داده. میتونم الان هممون تو یه تیم هستیم.یه خبر خوش

دیگه هم دارم... هامرز از شاهرخ حق و حقوق شرکت و خواسته، این یعنی مانفرد

دیگه از ریاست شاروناعزل میشه . فردا اول وقت باید بری دادسرا و درخواست

حضانت دخترتو داشته باشی و ...

خفه گفتم: دست نگه دار...

-چرا؟

اشکهام رو صورتم سرخوردند و گفتم: فرنگیس دستمون رو خونده !

مازیار گیج شده بود. سکوت کرد و با حق حق گفتم: مانفرد ...

مازیار داد زد: چی شده؟!

سیاوش گوشی و ازم گرفت وگفت: سلام من سیاوش کاوه هستم ... بله دورادور شما

رو میشناسم، اقا مازیار نگران نباشید. اجازه بدید توضیح بدم... ببینید در واقع مشکل

حادی نیست یعنی... یعنی ... یه آسیب دیدگی جزئی... یه زخم سطحی و ... الو... الو؟!

... بله. منزل رازک . بله. باشه.

گوشی و به سمت گرفت وگفت: داره میاد اینجا. برو لباستو عوض کن.

دستی به پلیورم کشیدمو گفتم: میدونستم گند میخوره.

سیاوش با حرص گفت: برنمیگشت اینطوری نمیشد .

لب زدم: میدونستم سرشام گند میخوره. ما هیچ وقت نمیتونیم سه تایی دور هم باشیم...

سیاوش مات منو تماشا میکرد.

تکرار کردم: میدونستم . اون همیشه یه قدم جلوتره ! همیشه جلوتره ...

حین تکرار هام به سمت اتاق رفتم، نگاهم به مانفرد افتاد. خوابیده بود ، اینجا سرد بود.

درجه ی شوفاژ رو زیاد کردم و لبه ی تخت نشستم.

دستشو توی دستم گرفتم و بهش زل زدم. من جواب شارونا رو چی میدادم؟ این بار که

دیگه تقصیر من نبود؟ بود؟ تقصیر خودخواهی های من که نبود ؟ بود؟ این بار که گفتم

برنگرد... نگفتم؟!

#پست_409

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 09:32], [SunDaughter ☼

دستشو توی دستم گرفتم و بهش زل زدم. من جواب شارونا رو چی میدادم؟ این بار که دیگه تقصیر من نبود؟ بود؟ تقصیر خودخواهی های من که نبود؟ بود؟ این بار که گفتم برنگرد... نگفتم؟! بخاطر من برنگشتی... بخاطر شارونا هم برنگشتی... چرا اومدی؟! چرا برگشتی؟

به خاطر من و دخترم برنگشتی...

به خاطر ما نیومدی مانفرد ... چشمه‌اش بسته بود و لبه‌اش روی هم افتاده بود. قفسه ی سینه اش آروم بالا و پایین میشد .

دستمو از توی انگشته‌اش بیرون آوردم و گفتم: خیلی زمان کمیه باهات آشنا شدم. اما تو خیلی دوست خوبی هستی. نمیخوام از دستت بدم. پدر خوبی هستی، نمیخوام شارونا از دستت بده ... برادر خوبی هستی... حتما مازیار هم نمیخواد تو رو از دست بده ... برای فرنگیس هم شوهر خوبی بودی نه؟! مطمئنم اونم نمیخواد از دستت بده ... بیچاره مایی که تو داری خودتو از مون میگیری.

آهی کشیدم. گلوم چقدر سنگین بود. از توی کمد لباسهامو بیرون کشیدم و به اتاق سابق مادر و پدرم رفتم، تشک تخت دونفره رو باید میشستم! چقدر کار داشتم. باید به مرمر میگفتم امشب شارونا باید پیشت بمونه ...

باید به بابا سر میزدم... باید سر خاک مامان میرفتم. باید یه کم فکر میکردم... شاید یه کم میخوابیدم. لباسهامو کنج اتاق انداختم و یه دست گرمکن سورمه ای تنم کردم. به من پوشیدن رنگ روشن نیومده بود. منم باید مثل مانفرد عزادار میشدم. دستی به پلیورم کشیدم، از اتاق بیرون اومدم.

سیاوش روی کاناپه دراز کشیده بود، یه کیسه فریزر پر از یخ رو روی پیشونیش قرار داده بود.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: لباس مردونه دارم اگر بخوای پیراهنتو عوض کنی.

پاهاشو جمع کرد و روی مبل نشست، کیسه ی یخ رو از روی سرش برداشت و گفت:
باشه ممنون.

خواستم بلند شم براش پیراهن بپارم که گفت: رازک .

ایستادم و نگاهش کردم.

-مانفرد راست میگفت. ببخش دم عصر اونطوری صحبت کردم.

نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم: بیشتر باید به خاطر این عذرخواهی کنی که مانفرد
بخاطر ما برنگشته ! بخاطر مازیار برگشته .

سیاوش اخمی کرد و لب زدم: حتما بهش خبر رسیده که مازیار داره چه کار میکنه...
از ترس اینکه اتفاقی برای برادرش نیفته، قید اون اقامت اسکاتلندی که تو براش جور
کردی و زده و برگشته .

سیاوش از جا بلند شد و گفت: رازک تو خوبی؟

-خوبم. میخوام یه کم سوپ آماده کنم. حتما بیدار بشه گرسنه است.

گوشی آیفون رو روی دستگاه گذاشتم، دنبال موبایلم میگشتم، پیداش کردم و به مرمر
زنگ زدم. با سرخوشی جوابمو داد، با چهار تا جمله و بهانه سر و تهشو هم آوردم. به
رفت و آمد ها اشاره کرد... پای نقشه های نقش برآب شده رو وسط کشیدم. دست آخر
هم گفت: خیالت راحت ... شارونا رو پیش خودم میخوابونم.

قطع کردم، از توی فریزر دنبال ماهیچه میگشتم. باید سوپ آماده میکردم. سیاوش جلو
اومد و گفت: رازک بیا بشین.

نگاهی به سیاوش کردم و گفتم: خوبه حالم. بدتر از اینها هم از سرم گذروندم. خدا رو
شکر زنده است . سرمش تموم بشه یه کم جون میگیره چشمه‌اشو باز میکنه . حرف
میزنیم.

سیاوش به کانتر تکیه داد، حرکاتمو دنبال میکرد. بسته ی منجمد شده ی ماهیچه رو
روی کانتر گذاشتم و گفتم: از توی اینترنت باید دستور پخت سوپ قلم و سرچ کنم!

قابلمه ای برداشتم که با صدای آیفون از دستم رها شد و روی پام افتاد.
سیاوش خم شد، قابلمه رو برداشت و روی کانتر گذاشت و گفت: بیا بشین لطفا.
خودشو به آیفون که خونی شده بود، رسوند و در و باز کرد و رو بهم گفت: مازیاره.
به خودت مسلط باش.
پنجه امو با کف دست مالیدم و گفتم: من مسلطم! مسلط تر از این که پدر بچه ام خونین و
مالین از فرودگاه امام تا اینجا میاد و تو بغلم از حال میره؟
سیاوش نگاهشو ازم دزدید و جلوی در ایستاد. مازیارپله ها رو میدوید و من به جای
اون قلبم تیر میکشید .

#پست_410

تاروت و ارثیه ی ابدی | 26.12.18 10:24, [SunDaughter ☼]

فصل سی و سوم:

این سومین آبی بود که به مازیار میدادم، احساس میکردم، گلوش جوری کویری شده
که سفره های اب زیرزمینی هم نمیتونست شن زارته حلقشو سر و سامون بده . هنوز
هم نگاه مازیار به مانفرد و اشکهایی که روی صورت مازیار غلت زده بود، برای
یک ثانیه هم از پیش چشمم کنار نمیرفت. خوب بود که مانفرد خواب بود و این همه
درد مازیار و نمیدید.

به آشپزخونه رفتم و توی قابلمه رو پر آب کردم. خواستم قلم و توی آب بپزم که
احساس کردم مانفرد محال ممکنه به چنین چیزی لب بزنه! یه لبخند به این فکرم زدم
که سیاوش گفت: به چی میخندی؟

از حضورش توی آشپزخونه یکه خوردم.

لیوان مازیار و دوباره زیر شیراب گرفت و تا سر پر کرد و گفت: خوبی؟

-خوبم . میخوام سوپ آماده کنم. چرا بهوش نمیاد.

-علیرضا گفت، سرمش که به نصف رسید اون شیشه ای که بهم داده رو به سرمش تزریق کنم. احتمالا بعد از اون بهوش میاد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه . ممنون که موندی امشب.

-تشکر لازم نیست. خودم خواستم.

سری تگون دادم و خواست بره که منصرف شد، تو چشمهام نگاهی کرد وگفت: تا حالا کسی بهتون گفته شماها شبیه زن و شوهرهایین؟!

از حرفش ابرو هام بالا رفت، سیاوش لبخندی زد وگفت: جدی میگم. تو حتی داری از دوستای شوهرت هم پذیرایی میکنی !

به میوه ای که روی میز براشون گذاشته بودم نگاهی انداخت و گفت: یه کم تواین اوضاع این کارات خیلی به چشم میاد. حیف که خوابه ولی حتما براش تعریف میکنم .

و لبخند دندون نمایی بهم زد و از آشپزخونه بیرون رفت. سرمو با آشپزی و دم کردن جای گرم کردم. سوپم بیشتر شبیه خورشت ماهیچه شده بود تا یه سوپ که برای مریض مفید باشه !

احساس میکردم باید کنارش برنج دم میکردم.

پوفی کردم و داشتم به قابلمه ای که داشت قل قل میکرد ، نگاه میکردم که صدای داد و فریاد مازیار از توی اتاق مانفرد باعث شد از جا بپریم.

رو به سیاوش گفتم: بهوش اومده ؟

سیاوش هم بدتر از من شوکه وسط سالن ایستاده بود.

از آشپزخونه بیرون اومدم، مازیار در اتاق و کوبید و گفت: احمق !

مازیار به سمتم حمله کرد وگفت: چی تو گوش این احمق خوندی هان؟

خوشحال بودم از اینکه بهوش اومده ... اما این عصبانیت مازیار از میزان خوشحالیم کم میکرد.

سیاوش جلوم ایستاد وگفت: اقا مازیار به اعصابتون مسلط باشید چی شده؟
مازیار نگاهی به سیاوش کرد وگفت: داشتی کمکش میکردی بره؟
سیاوش بله ی قاطعی گفت و مازیار دستش روی سمت چپ سینه اش رفت وگفت: پس
الان اینجا چه غلطی میکنه؟

سیاوش جوابی نداد و مازیار گفت: بخاطر تو اینجاست رازک درسته؟
تو چشمهای مازیار زل زدم وگفتم: به خاطر من؟ نه ... به خاطر خانواده اش .منو
دخترم تو زندگیش نقشی نداریم که حاضر باشه به خاطر ما انقدر فداکاری کنه و از
خودش مایه بذاره .

مازیار کلافه گفت: گند زدی... گند زدی رازک مهرنیا .
-من؟ نه ... همه چیز درست پیش رفته . شاهرخ اومده تو تیم شما؟ واقعا فکر کردید
فرنگیس بیکار میشینه ؟ نه ... جایگزین پیدا میکنه... روزبه خان میاد سراغ مانفرد ...
انگشتش بهش نمیخوره ... فرنگیس بیکار میشینه؟ نه.... جایگزین پیدا میکنه !
پوزخندی زدم وگفتم: من نمیفهمم این همه مرد از پس یه زن برنمیاین؟! بعد تازه
خودتون رو زرنگ و باهوش و تیز بین هم میبینید. ما داریم راجع به فرنگیس
اعتمادی حرف میزنیم... کسی که یک امیرکبیر میشه نوچه اش ... کسی که من درس
خونده ی شریف و با چهار تا جا به جایی عدد و رقم میندازه زندان و بچه ی منو ازم
میگیره یه بچه ی مرده میذاره تو بغلم و منو میفرسته رد کارم! شوهرمو ازم میگیره...
سر پسرش با شما معامله میکنه ! سر سلامتی پسرش.... شمایی که وکیل پایه یک
هستی، کل قانون و از بری... با یه سیاهه به اعدام محکوم میکنه ! داریم راجع به
اعتمادی حرف میزنیم! نه یه زن خانه دار که کل دغدغه اش اینه که چرا سوپ
ماهیچه اش شبیه خورشت شده!

#پست_411

تاروت و ارثیه ی ابدی | 26.12.18 10:24, [SunDaughter ✨]

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: واقعا فکر کردید فرنگیس خبر نداشت که ممکنه مانفرد از دبی برنگرده؟ وقتی خودش بهش اجازه میده که بره... دورش میکنه ... حتما مانفرد خیال کرده من باشم دیگه فرنگیس عرصه رو تنگ نمیکنه نه برعکس... اتفاقا برعکس! عرصه تنگ تر از همیشه است. یه کاری میکنه که به جای سه روز ، روز دوم برگرده ! فرنگیس تا چیزی که خودش نخواه نشه ول کن نیست. فرنگیس آدمه ... دست به همه کار میزنه تا چیزی بشه که خودش میخواد تا افسار همه دست خودش باشه . ماها سگ هاشیم قلاده هامون دست اونه ... هاپ هاپ ... من پذیرفتم سگشم . مانفرد هم پذیرفته اما مازیار تو همیشه خراب میکنی انگار . خیال کردی فرنگیس به تکاپو نمیفته؟ تلاش نمیکنه ... کاری نمیکنه که شوهر دردونه اش راه خونه رو پیدا کنه؟ مانفرد احساس خطر کرد که برگشت. نه به خاطر من ... نه بخاطر دخترم... به خاطر تو برگشته !

و با طعنه گفتم: آقا مازیار. ترسید که بلایی سرت بیاد ... مثل همون موقع که ترسید اتفاقی برات بیفته و سند سگ بودنشو امضا کرد و با فرنگیس ازدواج کرد. منم ترسیدم که از هامرز جدا شدم! یه کم تو هم بترس ... بذار فکر کنیم. انقدر عجله نکن . شاید سال دیگه همه چیز درست بشه ... شاید ده سال دیگه ... شاید یه ساعت دیگه ! ولی درست میشه . من باور دارم درست میشه .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ببخشید الان باید این چیزی که سرهم کردم و ببرم یه کم توان و قواش برگرده ... ببینم باید دقیقا چه خاکی تو سرم کنم ! چون در حال حاضر به تنها کسی که اعتماد دارم اونه . نه ونگاهم به سیاوش افتاد و اضافه کردم: شماها ... دستگیره رو پایین کشیدم... ساعت از دو گذشته بود و من اصلا احساس نمیکردم به خواب نیاز دارم.

وارد اتاق شدم. لبه ی تخت نشستم، مایع سرمش رنگی شده بود و تقریباً به آخرش رسیده بود، پتو رو کمی پایین کشیدم که پانسمانش رو ببینم. خون ریزی نداشت. پتو رو روی سینه اش انداختم که با چشمهای بسته و صدای گرفته گفت: چیز جالبی هم دیدی؟

صورت‌موبهش نزدیک کردم و گفتم: چی؟

-زیرپتو. چیز جالبی هم دیدی؟

-آره سیکس پکت قشنگه !

-نه به اندازه ی ترک های بارداری تو قشنگ نیست.

لبخندی بهش زدم و چشمه‌اشو باز کرد و گفت: سلام.

-سلام.

دست چپش رو روی سینه اش گذاشت، انگشته‌امو به انگشته‌اش رسوندم و گفتم: خوبی؟

-خوبم.

-گفتی رسیدن به خیر؟

-گفتم.

مکثی کرد و گفت: آره گفتی. گفتی پروازت چطور بود؟

-نه ... پروازت چطور بود؟

-خیلی تکون خورد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوشحالم برگشتی.

-چمدونم کجاست؟

-پایین تخت.

-برات سوغاتی خریدم.

خندیدم و گفتم: من که چیزی نخواستم ازت .

-ولی من برات خریدم. برای بچه ی خانم فرزانه هم خریدم!
 ابرو هام بالا رفت و گفتم: جدی ؟ مرمر خیلی خوشحال میشه.
 چشمهای بیحالش آماده ی بسته شدن بود، دستشو فشار دادم ، کمی زور و قدرت تو
 نگاهش ریخت وگفت: چی شده؟
 -برات یه سوپ من درآوردی درست کردم.
 اخمی کرد و گفت: کتلت ؟!
 -باشه. فعلا اینو بخور . کلی براش زحمت کشیدم مقوی باشه!
 -باشه.
 خواستم برم که پنجه اشو لای انگشتم فرستاد و گفت: از واکنش مازیار ناراحت نباش.
 نگاهی بهش کردم وگفتم: نیستم .حق داره نگرانت باشه.

#پیست_412

تاروت و ارثیه ی ابدی| [26.12.18 10:57], [SunDaughter ☼]
 انگشتمو از دستش جدا کردم وگفتم: دوباره رسیدیم سر خونه ی اول.
 خشک با صدایی که واقعا ضعیف بود گفت:
 -نرسیدیم. فردا برو دادگستری .
 -چرا برگشتی؟
 تو چشمهام زل زد . همون نگاه سیاه وبی تفاوت که هیچی نمیشد ازش برداشت کرد .
 لبه اش تگون خوردند وگفت:

-من چاقوخوردم. تو قرار بود به من کتلت بدی... الان میخوای سوپ من درآوردی بدی. تازه کلی هم سوال داری.

لبخندی بهش زدم و گفتم: همیشه مریض بشی لوس میشی؟

چشمهاشو بست و تصنعی گفت: آخ ...

-خالی بند.

چشمهاشو باز کرد و گفت: صداتو شنیدم.

خنده ام ماسید و گفتم: کدوم صدا؟

پتو رو کنار زد و گفت: چقدر گرمه...

به سمت شوفاز رفتم و کمی درجه اشو پایین آوردم و گفتم: من بهت گفتم همیشه برای برگشتن دلیل دارم. نگفتم؟

-گفتی.

-پس دیگه حاشیه نرو. نزن تو خاکی !

تو چشمهاش خیره شدم و گفتم: باشه. برم سوپ بیارم؟

-بیار.

خواستم برم پام نکشید، یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد و گفتم: به خاطر هرکی برگشتی... مرسی برگشتی. جات خالی بود.

و خودمو از اتاق پرت کردم بیرون. اشک چشممو زیر نگاه سنگین دو مرد غریبه ای که توی سالن خونه ام روی کاناپه نشسته بودند، پاک کردم.

جلوی اجاق گاز ایستادم. یه قاشق برداشتم و طعمشو چشیدم. بد نبود. لعاب خوبی انداخته بود. ورمیشل نداشتم و جدی جدی شبیه یه خورشت شده بود !

کمی همش زدم. کتلت هایی که سرخ کرده بودم و توی دیس گذاشتم قیافه هاشون بد شده بود. چون حوصله نداشتم شکلشون بدم. اما طعمشون قابل خوردن بود.

توی سینی دیس کتلت ها رو گذاشتم، نونی از فریزر بیرون آوردم و کمی روی اجاق نرمشون کردم، خیار و گوجه ای خرد کردم و سینی رو بین سیاوش و مازیار گذاشتم و گفتم: ببخشید من خیلی آشپزیم خوب نیست.

سیاوش با لبخند عمیقی تماشام میکرد .

یه کاسه سوپ کشیدم و یه قاشق تمیز توش گذاشتم و بایه لیوان آب به اتاق رفتم ، تو حین رفتنم از آشپزخونه به اتاق دیدم که سیاوش به کتلت هام ناخنک میزد.

یاد حرفش افتادم... داری از دوستهای شوهرت پذیرایی میکنی؟!

لبخندی زدم و وارد اتاق شدم .

چشمهای بسته بود، نگاهی بهش کردم ، صداش زدم : مانفرد ... بیداری؟

-بیدارم .

چشمهایشو باز کرد، کف دستهایش دو طرف بدنش گذاشت و سعی کرد خودشو بالا بکشه ... نگاهی بهش کردم و گفتم: کمک کنم؟

کمی بالا اومد و سرشو به تاج تخت چسبوند ، چشمهایشو روی هم فشار میداد. سینی رو روی پاش گذاشتم و گفتم: ببین اصلا از این چیزی که پختم خوشت میاد.

کمی همش زدم و گفتم: نمیدونم دوست داری یا نه !

-میدونی که کتلت دوست دارم!

خندیدم سینی رو روی پاش گذاشتم و گفتم: نوش جان.

خواستم برم که گفت: شارونا چیکار میکنه؟

-خوبه.

اشاره ای به لیم کرد و گفت: ناز شست فروغه؟

-آره.

-زورشون زیاده اعتمادی ها .

لبخندی زدم و گفتم: به سهیل که زنگ زدم گفت منوچهر دنبالتنه !

-کاردست منوچهره!

-این بدهکارت نبود ؟ که کاری باهات نداشته باشه؟

لبخندی بهم زد وگفت: سوپت خوشمزه است . یه کم فقط کم نمکه .

-جواب نمیدی؟

-فلفل هم داشت که نور علی نور میشد .

غر زدم: باز رفتی تو اون پوسته ای که دوست نداری جواب بدی...

کمی ازش خورد وگفت: این شبیه خورشته ها . با کته حال میداد .

لبمو گزیدم و گفتم: نوش جان.

لبخند عمیق و نایاب و نادری حواله ام کرد و گفت: چه عجب اجازه دادی یه لقمه از

گلمون پایین بره !

-تهش بگو ضعیفه به لحتت بخوره!

سرشو به تاج تکیه داد و نگاهی بهم کرد وگفت: همیشه سر غذا میخوای به جوابت

برسی . هیچ وقت نمیذاری راحت باشیم.

سری تکون دادم وگفتم:بله بله الان راحت انتقاد کن چون هیچی بهت نمیگم.

-مگه قبلا جرات داشتی چیزی بگی؟

لبمو گزیدم وگفتم: وای ببخشید . راحت باش. نوش جان.

صدای خنده های بمش توی اتاق پیچید ؛ خندید... منم خندیدم ! نمیدونم چرا هرکس

دیگه ای جای ما بود، از گریه چشمهانشو از دست میداد . اما ما میخندیدیم... شاید

اشکهامون خشک شده بود ! شاید دیگه به فردا فکر نمیکردیم... شاید هم ... مرده

بودیم و خبر نداشتیم!

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 13:34], [SunDaughter ☼

فصل سی و چهارم:

پاکت آبمیوه و شیرینی رو روی میز فلزی گذاشتم و به تخت خالی بابا خیره شدم. کاش نیومدنش طولانی تر بشه... کاش حرف زدنش با هم اتاقی های توی راه روش کش پیدا کنه... کاش این قلب من دقیقه ای اروم بگیره. کاش میتونستم امروز و به بهترین روز زندگیم تعبیر کنم اما میترسیدم بشه کابوسم! میترسیدم بشه بدترین روز زندگیم... میترسیدم و این ترس بدجوری روی قلبم سایه انداخته بود.

خانم ایزدی خودشو بهم رسوند و گفت: چه خبر؟

گردنبندی که توی گردنم بود و از گردنم بیرون آوردم و بازش کردم. عکسش رو به خانم ایزدی نشون دادم. هیجان زده شد و گفت: پیداش کردی؟
بوسیدمش و گفتم: این مدت رازدار خوب من بودید شما.

-الهی بگردم. الهی شکر... وای رازک جون تو نمیدونی من چقدر خوشحالم برات...
پس چرا اینطوری شدی؟ چرا قیافت این شکلیه؟

-شب سختی داشتم... از یه طرفم...

ایزدی خودشو جلوتر کشید و تنه اش رو به تخت تکیه داد و گفت: از یه طرف چی؟
-نگران بابام. میتروسم این حقیقت براش دردناک باشه. تاب نیاره. نمیتونم از دستش بدم...

خانم ایزدی ملایم گفت: خوف نکن دختر جون. هیچ بد به دلت راه نده. آروم آروم بهش بگو. هیچی نمیشه توکل به خدا.

-دعام کنید.

-معلومه که دعاءت میکنم دختر قشنگم . اول درد و دلالتو با بابات صاف کن بعد میام پیشته یه دل سیر برام حرف بزنی.

سری تکنون دادم و ایزدی از اتاق بیرون رفت. با قلب متلاطمی لبه ی تخت نشستم وچنگی به سینه ام زدم. من چطور میخواستم به بابام بگم... اصلا چی میگفتم؟ اگر از دستش میدادم؟ اگر مواخذه اش میکردم... اگر به قیمت نداشتنش تموم میشد؟ من مادرمو نداشتم بس بود.

نمیتونستم به نداشتن پدرم عادت کنم... نمیتونستم تحملش کنم... این فقدان این جدایی دردناک بود !

بابا ویلچرشو به جلو حرکت داد و با دیدنم گفت: احوال رازک بابا ...

نفسی کشیدم ، از جا به احترامش بلند شدم وگفتم: سلام بابا.

بابا جلوامد، دقیق تو چشمهام خیره شد وگفت: خوبی بابا ؟ این چه قیافه ایه دختر...

لبه ی تخت باز وا رفتم وگفتم : خوبم بابا.

بابا نگران گفت: طوری شده رازک؟ چی به سر چشمهات آوردی دخترقشنگم؟

-چشمهام خوبن بابا.

-چی به سر صدات اومده؟

دستی به گلوم کشیدم وگفتم: صدامم خوبه بابا

خودشو جلو کشید وگفت: چی به روزت آوردی دختر؟ حرف بزنی... من غریبه ام؟

نامحرمم ؟ چی شده؟ کاریت شده؟!

-کاریم نشده بابا.

بابا فقط بهم خیره شد و من با ترس و لرزی گفتم: بابا ...

-جان بابا؟ چیه بابا؟ چیه دخترم؟

-بابا بغلم میکنی؟

بابا حیرون موند از حرفم... دستهاشو باز کرد و من خودمو توی بغل گرم وامنش پرت کردم. نحیف ورنجور بود اما هنوز امن بود. هنوز پر از حس بود ... هنوز بهترین جای دنیا بود .

بابا منو بوسید و بویید .

چند ثانیه به خودم مهلت دادم... اگر این آخرین آغوش باشه چی؟ اگر این پناه هم از دست میدادم چی ؟ اگر با حرفهام نا امید و مایوسش میکردم و خیال میکرد ازش دل کندم چی؟ خدایا ... من چیکار میکردم؟

بابا دستشو توی موهام فرو کرد وگفت: حرف بزن رازک... حرف بزن بابا .بگو چی شده؟ داری نگرانم میکنی.

-بابا.

-جان بابا؟

#پیست_414

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 14:05], [SunDaughter ☼

صورتمو عقب کشیدم و تو چشمهای بابا نگاه کردم وگفتم: میخوام حرف بزنم باهات بابا.

-چی شده جان و دلم؟راز دلم ؟ چی شده؟

-بابا میتراسم از دستت بدم.

بابا لبخند گرمی مهمونم کرد وگفت: این چی بود دیگه . از کجا اومد؟

دستهامو دو طرف صورت بابا گذاشتم وگفتم: میخوام بدونی که هیچ خرده برده ای ازت ندارم بابا.

-مگه دختر از باباش خرده برده داره؟

-بابا میخوام بدونی ازت ناراحت نیستم.

-مگه دختر از باباش ناراحت میشه؟

لب زدم و گفتم: بابا من کینه ای ازت ندارم. به خدا ندارم...

بابا دستهایش روی دستهام گذاشت. روی پاهای بی حسش نشسته بودم و توی چشمهایش زل زده بودم.

خفه گفتم: بابا ...

-رازک داری منو نگران میکنی بابا . چی شده؟

نالیدم : بابا ...

-جان بابا؟

-بابا تو رو خدا دووم بیار خب؟

تو چشمهام زل زد و گفتم: من بخشیدمت بابا . اشکالی نداره . من درکت میکنم.

بابا یه قطره اشک از چشمش افتاد، با سر انگشت پاکش کردم و گفتم: به جون روزهایی که مامان داشتیم من درک میکنم. به جون خودت قسم ... میفهمم. بابا خودتو ازم نگیر.

بابا شرمنده سرشو پایین انداخت . کلافه گفتم: بابا جونم... بابا ...

دستهایش پایین افتاد، نالیدم: بابا تو رو قران نکن باهام اینطوری .

-رازک...

-بابا پرستار و خبر کنم ؟خوبی؟

-خوبم بابا.

-دکتر بیارم؟

-خوبم دختر خوبم .

نالیدم: بابا تو رو خدا ... من میفهمم .درک میکنم. اشکالی نداره . یه عالمه خبر خوب دارم.

-رازک ...

-جانم بابا؟

-چطور فهمیدی؟ رفتی سراغشون ؟

آهی از سینه ام بیرون افتاد وگفتم: نپرس بابا ...

سرش بالا اومد وگفت: من بدکردم در حقت بابا ... دستام بسته بود . راهی جلوم نبود.

-به خدامیفهمم بابا.

-گفت اگر میخوای دخترت آزاد بشه نباید حرف بزنی... من چه چاره ای داشتم

رازک؟ تو افتادی بودی زندان . مادرت داشت پرپر میشد که شد... تو رو هم از دست

میدادم چی میموند تو زندگی برام؟ یادته سینه اتو شکافتن؟ تهدیدم کرد اگر حرف بزنم

تو روازم میگیره رازک. چطور دووم میاوردم تو رو از دست میدادیم دخترم؟ تو جون

من بودی... نفس من بودی ... من چطوری بی نفس میموندم؟ من نمیخواستم دروغ بگم

بهت رازک. نمیخواستم ازت دخترتو پنهان کنم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-میدونم بابا . اون عفریته رو من خوب میشناسم. من میدونم اون چه شارلاتانیه که

برای اهداف و مقاصدش چه کارها که نمیکنه. میدونم بابا میدونم. آروم باش.

بابا کلافه گفت: آخ رازک ... سبکم کردی بابا !

دستی به گلوی زخمیم کشیدم وگفتم: بابا دخترمو چند فروختی بهشون؟

#پست_415

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 14:05], [SunDaughter ☼

بابا نگاهشو زمین انداخت و گفت:

-قدر همون زمین هایی که به نامم زدن تا به تو بسپارمش... براش شرط گذاشتم

ارزون نفروختم بابا. ارزون نفروختم.

چشمه‌اش خیس شد و دیدم شونه هاش چطور به لرزه افتادند. هق هق مردونه و رنجورش دلمو به درد می‌آورد. جلوی پاش زانو زدم و سرمو روی زانوهایش گذاشتم و گفتم: بابا تو رو خدا ... تورو خدا آرام باش. بابا به خدا من ... من نمی‌خواستم اینطوری بگم... من نمی‌خواستم اینطوری بشه. بابا تورو خدا التماس می‌کنم ... به خودت بیا. از دستت بدم می‌میرم. بابا جونم. ... جون رازک بسه. جون راز بسه ... تموم شد. کابوس‌ها تموم شدن! نمی‌خوام دوباره شروع بشن بابا تو رو خدا ... دستمو جلو بردم. دستمو گرفت و نالید:

-بادمجون بم افت نداره.

با بغضی که صداشو به ریشه می‌نذاخت گفت: فقط میدونی من چه حسرتی تو دلمه که کاش میشد یه بار... فقط یه بار ببینمش رازک؟ دختر تو رو ... جون تو رو من از نزدیک ببینم!

اشکهاشو پاک کردم و از توی کیفم، کاغذی رو بیرون کشیدم و گفتم: دارم بعد از چهار سال ادعای مالکیتشو می‌کنم بابا.

بابا تو چشمهام مضطرب خیره شد و گفتم: نگران نباش. همه چیز درسته ... شکایت کردم. می‌خوام حضانتشو پس بگیرم. حضانت نوه ات. نوه دار شدی بابا ... لبخندی بهم زد و گفتم: می‌خواهی ببینیش؟

بابا اشکهاشو فوراً پاک کرد و با نگاه هیرونی گفت: اینجاست؟ دیگه از هول کردن های بابا نمیترسیدم. به خیر گذشته بود.

-بیرونه.

دستی به یقه‌ی لبایزش کشید و گفتم: مرتبم؟

خندیدم و گفتم: فقط چهار سالشه.

-اون چهار سالشه ... من که سن و سالی ازم گذشته بابا.

با دستمالی که از روی میز فلزی تختش بر میداشت، صورتشو پاک کرد و گفتم: خوبم؟

-خوشتیپ ترین مرد دنیایی...-

سرشو تکون داد و گفت: بذار برم از هوشنگ یه کم شیرینی و شکلات بگیرم اون همیشه تو کشوش ، پر از شکلات و شیرین و پاستیل و اسه ی نوه هاش.

دستم تو کیفم کردم و دو بسته شکلات و یه جاسوئیچی جوجه که از شیرینی فروشی خریده بودم و به بابا دادم وگفتم: اینا رو بهش بده.

لبخندی زد وگفت: خوبه از اینا خوشش میاد؟

سرتکون دادم و بابا اونها رو روی میز فلزی گذاشت . باز یقه اشو مرتب کرد.

بابای بیچاره ی من چه هول کرده بود . چه دلش مثل من ریخته بود. سری تکون دادم و از پشت پنجره صداش زدم: شارونا ... شارونا بیا...

بابا متعجب گفت: این اسم همون بچه نیست که اون هفته با اون مرد...-

تو چشمهای بابا خیره شدم . حرفشو نیمه تموم گذاشت وگفت: اون مرد کی بود؟

-یه فرشته که برای شارونا پدری میکنه !

بابا بهت زده شده بود. رنگ پوستش به قرمزی میزد که ناشی از فشار بالاش بود . کلافه گفتم: بابا این همه فشار برات سمه.

-من خوبم تو جواب منو بده ...

تو چشمهام خیره شد و پرسید:

-این بچه نمیدونه تو مادرشی؟

#پست_416

تاروت و ارثیه ی ابدی| [26.12.18 14:05], [SunDaughter ☼]

-نه.

نفسشو بابا سنگین بیرون داد و گفت: حتی نمیدونه هامرز پدرشه؟

-نه.

بابا دستشو به سینه اش برد و گیج گفت: چرا؟

-بی مقدمه بگم یا با مقدمه؟

بابا غرغر کرد: برو سر اصل مطلب.

هوایی از اتاق تو ریه هام کشیدم ورک گفتم: هامرز متاسفانه دیگه نمیتونه راه بره بابا .

از بلندی پرت شده و قطع نخاع!

بابا مات و مبهوت تماشام میکرد . لبخندی بهش زدم و گفتم: دیدی بابا ... دیدی

چجوری تقاص پس دادن . تقاص خون مامان و... تقاص ویلچری شدن تو رو ...

دردهای منو ...

درب اتاق باتقه ای باز شد و شارونا درحالی که تکه شمشادی دستش بود گفت: رازک

ببین اینا هنوز سبزن. برای تو چیدمشون!

بابا نگاهی بهم کرد و گفت:

-چه راه و روزای سختی پیش روته رازک.

لب زدم: تو منو جوری بار آوردی که تو راه سخت دووم بیارم... تو روزهای سخت

طاقت بیارم .

شارونا رو به روی بابا ایستاد و سلام کرد، بابا دستشو به صورتش رسوند و گفت:

سلام به روی ماهت.

دستمو پشت موهای شارونا گذاشتم و گفتم: بابا جون این شارونا عروسک منه . خیلی

دختر قشنگ و مودبیه!

شارونا دستهاشو پشتش فرستاد و به چپ و راست تاب میخورد.

بابا مات و مبهوت چند ثانیه نگاهش کرد ... یه دل سیر سرتاپاشو ورنده کرد و گفت:

بله . خیلی دختر قشنگیه. شبیه فرشته هاست. شبیه یه پری کوچیکه ... چه چشمهای

قشنگی داره... چه بینی کوچیکی داره ... چه ابروهای کمونی داره ... چه گیس بلندی

داره ...

شارونا از این همه تعریف یک جا لبخند عمیقی زد و کودکانه خندید.
بابا اضافه کرد: این دختر چه مهربون و پاکه ... چه معصومه . هزار ماشالله. چه قدر
خانمه . هزار ماشالله...

شارونا لبخندی زد و گفت: این شمشاد مال شما !
بابا نگاهش بین من و شارونا رد و بدل شد و گفت: من میتونم شما رو ببوسم دختر
قشنگم؟

شارونا نگاهی بهم کرد و کمی جلو رفت، بابا محتاط صورتشو بوسید. دستشو گرفت و
پشت دستشو بوسید و با خنده گفت: چه دستهای کوچولو و قشنگی.
شارونا باز خندید و حرفی نزد.

بابا به خنده افتاد.
بلند و پر صدا خندید ... طولانی.
به بابا گفتم: چی شده بابا؟ میخندی؟

توی خنده هاش گفت: حالا میفهمم چرا انقدر برام آشناست ... با بچگی هات مو نمیزنه
رازک!

لبمو گزیدم و شارونا که حواسش به جاسوئیچی جوجه بود پرسید: شما بچه هم قد من
دارید؟

بابا خندید و گفت: نه عزیز دلم.
پس اینا مال کیه؟

بابا دستشو دراز کرد، جاسوئیچی و شکلات ها رو به سمتش گرفت و گفت: برای یه
دختر خوشگل مثل توئه ! برای توئه عزیز دلم. شیرینی عسل من ... ن...

خواست بگه نوه که دهنشو بست و با چشمهای پر آبی به من که داشتم له میشدم اما
هنوز سرپا بودم زل زد . این سرنوشت من بود! همین که بابا موند و زنده موند بسم
بود ! نخواستیم تاوانشو بقیه بدن ! همین که مونده بودیم پدر و دختر برای هم بسمون

بود . حتی همین که شارونا بابای منو شاید تا چند سال دیگه هم بابا بزرگ صدا نمیزد
دیگه برام مهم نبود. من نهایت آرزوی بابامو برآورده کردم.
دیدار با نوه اش ... که از پوست و خون دخترش بود . حتی اگر اسممون رو صدا
نمیزد . چه اهمیتی داشت ! شاید عمر بابا قد نمیداد هیچ وقت شارونا بابا بزرگ
صداش بزنه ... اما این روز و تا ابد تو ذهنمون حفظ می‌کردیم ! همین بسمون بود .

#پست_417

تاروت و ارثیه ی ابدی | 26.12.18 14:38, [SunDaughter ☼]

بابا ، تا دم در راهمون کرد، شارونا براش دست تگون داد و دستشو توی دستم
انداخت و گفت: بریم بستنی بخوریم؟

-تو این سرما؟

خنده ی شیرینی کرد و گفت: بریم دیگه . شکلاتی؟

-باشه چشم . ولی اگر سرما بخوری ؟ جواب بابا رو کی میده؟

-بابا نیومده که ... قول میدم نگم بستنی خوردم.

لبخندی به شیطننت هاش زدم و گفتم: دروغ خوب نیست. هیچ وقت دروغ نگو باشه؟
شرمنده شد و گفت: باشه.

-حتی اگر کسی بهت دروغ گفت، باز هم تو دروغ نگو باشه؟

نگاهشو تو چشمهام انداخت و گفت: باشه.

نفس عمیقی کشیدم و سوار آزاری مشکی شدم؛ باید اینو هم به امین پس میدادم. دیگه
از امین بیگی آبی برای من گرم نمیشد هرچند من وظیفه داشتم دستشو بگیرم... چون
دستم گرفته بود! چون بهش احساس دین می‌کردم. آب دهنمو قورت دادم. خوب بود
که اوراقی که خواسته بود و گذاشته بودم دیروز بانک و گرنه توی این بلبشوی کاری

امروز ... چطور میتونستم به بانک برم و به صندوق امانات سر بزنم . دستی به
فرمونش کشیدم و استارت زدم . بازی تازه شروع شده بود.
نگاهی به شارونا که روی صندلی عقب با جوجه اش بازی میکرد، انداختم . امروز از
دژ ما یه تیر زهرآلود به سمت قلعه ی فرنگیس اعتمادی پرتاب شده بود !
من پرتش کرده بودم... مثل افسانه ی ارش ... تا جایی که جون تو تنم بود و زور
داشتم کمان و کشیدم و تیر و بلند انداختم ...
درخواست حضانت دخترمو از دادگاه پر کرده بودم ! امید داشتم. سند داشتم... مدرک
داشتم... دستهام پر بود . شاید خیلی ها کمک کرده بودند شاید مانفرد اگر مثل کوه پشتم
نمی ایستاد ... اگر مازیار شرمنده نمیخواست برام جبران کنه ... اگر سیاوش دوست
مانفرد نمیخواست در حق منم که دوست دوستش بودم، دوستی کنه انقدر قوی امروز
نمیرفتم دادگاه !
همه چی با هم دست به دست هم داده بود.
به رو به رو زل زدم ... به جلو... قوی شده بودم . پوست انداخته بودم... نفسم تر
وتازه شده بود. میخواستم مادر تنها دخترم باشم. تا جایی که جون داشتم و جون تو تنم
بود ... میخواستم برایش مادری کنم. پامو روی گاز فشار دادمو به خونه رفتم.
توی کوچه پارک کردم، با دیدن ایلیا و مادرش که زنگ در مرمر و میزدند ، شارونا
هیجان زده گفت : سلام ایلیا...
ایلیا هم که انگار تو پوست خودش نمیگنجید ... با هیجانی گفت: سلام تو هم اینجاایی؟
بیا بازی کنیم. ببین چقدر بازی فکری آوردم...
و خواست زیپ کوله اش رو باز کنه که مادرش گفت: ایلیا ایلیا... صبر کن بریم بالا.
و نگاهی به شارونا کرد وبا مهربونی گفت: پس شارونا کوچولو تویی.

دستمو جلو بردم وسلام کردم. دستمو گرفت و با سلام و احوال پرسی کوتاهی، اشنا شدیم. مثل همه ی مادرها، که وقتی بچه هاشون با هم دوستی میکنند معاشرت کوتاهی داشتیم.

درب و باز نگه داشتم واجازه دادم ایلیا و مادرش داخل بشن، شارونا هیجان زده گفت: من برم پیش ایلیا؟ برم ؟ تو رو خدا...

لبمو گزیدم. مرمر منو میکشت اگر باز هم شارونا رو وبالش میکردم. اما با وجود مهمون عزیز طبقه ی بالا ... چاره ی دیگه ای نداشتم.

رو به شارونا گفتم: خاله مرمر و اذیت نکنی ها ...

-چشم.

بوسیدمش و ازشون خداحافظی کردم. صدای مرمر و شنیدم که گفت: قربون شارونای خوشگلم برم . بیا برات شیر گرم کنم.

نفس راحتی کشیدم. مرمر بهترین رفیق روی زمین بود.

کلید و توی در انداختم، با دیدن کفش های جفت شده اش روی پادری ، لبخندی زدم و در وباز کردم. با دیدنش که روی زمین نشسته بود و با فرچه و شامپو فرش به جون

فرش افتاده بود هاج و واج گفتم: چیکار میکنی؟

اخمی کرد وگفت: واضح نیست؟

دستکش های ظرفشستن من که تنها دستکشهای موجود خونه ام بودند رو نابود کرده بود !

با اخم و تخمی گفت: باید بدیمش قالیشویی... این با شامپو پاک نمیشه !

#پست_418

تاروت و ارثیه ی ابدی| [26.12.18 14:39], [SunDaughter ☼]

از حالتش خنده ام گرفته بود نگاهی بهش کردم وگفتم: واقعا داری اینو میسابی؟

-واقعا دارم اینو میسابم و سعی میکنم پاکش کنم. دیوارا رو تموم کردم . همه جارو
لک انداخته بودی !

لبمو گزیدم ورو به روش زانو زدم وگفتم: جدی جدی داری میگی؟
چشمهای مشکیشو تو صورتم انداخت وگفت: برو ببین.
خندیدم وگفت: بلند شو خیسه.

-تو زخمی شدی. دیشب حالی بهت نبود.
تو چشمهام نگاهی کرد و امرانه گفت: برو یه کته بذار. بدو ...
چشم . شمادستور بدید!

متعجب نگاهی بهم کرد وگفت:خوشحالیا .
دستمو توی کیفم فرو کردم وبرگه ای رو به سمتش گرفتم وگفتم: تا هفته ی دیگه
احضاریه اش میرسه دستش ! بهم امید دادن تو همون جلسه ی اول هم حکم صادر
میشه.

لبخندی زد وگفت: شیرینت کو؟
لبمو گزیدم وگفتم: دیگه شرمنده . دخترت هوس بستنی کرد منم بردمش یه کافه و بهش
بستنی دادم... دیگه فرصت اینکه شیرینی بخرم نداشتم!
هومی کشید و پرسیدم: کسی زنگ نزد؟
نه .

باز با فرچه به جون فرش افتاد، شال و بارونیمو روی مبلی انداختم وگفتم: بابا بیخیال
. زنگ میزنم قالیشویی بیاد ببرتش...
و خودمو به اتاقی که توش تخت دو نفره بود رسوندم، روکش تشک رو درآورده بود.
هاج و واج از اتاق بیرون اومدم و گفتم: روکش تشک کار توئه؟
-آره انداختمش تو ماشین لباسشویی.

به سختی سر پا شد و به جای اینکه دستشو به پهلوش ببره دستشو پشتش گذاشت ، خفه
گفتم: این همه کار با این آش و لاشیت واجب بود؟
کمرش و به زحمت صاف کرد و خسته گفت:
-از بیکاری بدم میاد.

لبخندی بهش زد و گفتم: مامانم همیشه میگه هر خونه ای احتیاج به یه مرد داره! ولی
یه سه چهار ساعت تنهات گذاشتم نباید میفتادی به جون خونه ی من !
مانفرد لبخند کمرنگی زد و کناره های چشمهایش چین خورد و گفت: برو کته اتو بذار !
انگار داشتم تو هاون آب میکوبیدم . جز اطاعت کار دیگه ای ازم برنمیومد لب زد:
چشم سرورم.

خندید و با خنده به آشپزخونه رفتم. امروز بهترین روز زندگی من بود، هیچی
نمیتونست خرابش کنه . حتی جواب های تک سیلابی مانفرد ! حتی پدیده ی
محیرالعقلی به اسم فرنگیس اعتمادی !

#پست_419

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 15:02], [SunDaughter ☼

تا درست شدن کته ای که ازم خواسته بود، چای دم کردم و روتشکی رو روی تراس
پهن کردم. دستشو روی پهلوش گذاشته بود و آروم آروم به کمک دیوار به سمت
آشپزخونه میومد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: قرصتو خوردی؟

به تکیه سرش اکتفا کرد .

درد و توی جای جای نگاه خسته اش حس میکردم.

آروم گفتم: یه کم طول میکشه مسکن اثرشو نشون بده.

حرفی نزد ، دستمو زیر چونه زدم وگفتم: چایی بریزم؟

-آره.

از جا بلند شدم و برای خودم و خودش چای ریختم، بیسکوییت هایی رو توی پیش دستی گذاشتم وگفتم: چه خبر؟

کمی سخت روی صندلی نشست وگفت: خبری نیست. من که خونه بودم!

تی شرت خاکستری پدرم به تنش نشسته بود . کمی رنگ و روش رفته بود، یه کمی براش تنگ بود اما روی هم رفته از هیچی بهتر بود.

نگاهی بهم کرد و گفت: نرفتی شرکت؟

نوچی کردم و گفتم: به عطاری گفتم مرخصی بزنه .

-خبری ازشون نداری؟

این حرفش بوی بدی میداد. نفس عمیقی کشیدم و کمی عطر چای و به ریه هام مهمون کردم وگفتم:

-تازه ترین خبر که شاهکارش رو تن تو نشسته .

با یادآوری دیشب، اخمی کردم وگفتم: واقعا ازش هیچی بعید نیست.

سری تکون داد وانگشتهاشو دور فنجون پیچید و گفت: دلم برای شارونا تنگ شده.

-پایینه. میخوای بگم بیاد بالا؟

- یه کم بدنم خسته است. میترسم نتونم...

وسط حرفش گفتم: قهرمانش باشی؟

لبخندی زدم وگفتم: بهت احساس غرور میده نه؟ خیلی کیف میکنی وقتی هرکاری که

میخواد و براش انجام میدی و به تو به چشم یه سوپرمن نگاه میکنه !

دستی به پیشونیش کشید وگفت:حالمو خوب میکنه. توی خونه ی اعتمادی شبیه زنگ

تقریح بود!

-بعدش چی شد؟

-شد یه مهره ی مهم !

-دوستش داری؟

تو چشمهام خیره شد و مسخره گفت: تو چی فکر میکنی؟

لبمو از این سوال احمقانه گزیدم. حق با اون بود واقعا چه فکری کردم چنین حرفی زدم؟!

با سوالی که مدت ها بود کلنجاار میرفتم دست و پنجه نرم میکردم که مانفرد گفت: چی میخوای بگی؟

نمیدونستم درسته یا نه ... اما از بی حرفی بهتر بود .

- دلت نمیخواد دوباره بچه دارشی؟

دستشو توی جیبش فرستاد و گفت: یه فندک بده.

فندکی رو همونطور نشسته از توی کشو بیرون کشیدم و زیر سیگاراش گرفتم ، منتظر بهش چشم دوخت و گفت: نمیدونم.

-فکر میکنی اگر بچه دار شی، شارونا از چشمت بیفته؟

قاطع و بدون فکر گفت: نه ...

اونقدر محکم ادا کرد که جاواسه ی هیچ شکی واسم نداشت. از این همه قاطعیتش لبخندی زدم و گفتم:

-پسر دوست داری یا دختر؟

نگاهشو باریک کرد ، ساعدشو افقی به زیر سینه اش تکیه داد و آرنج دستی که به سیگار بند بود و عمودی به ساعد زد و حینی که کامی از سیگاراش میگرفت گفت: تو دوست داری به من بچه بدی؟

از سوالش چایی که میخواستم داغیشو مزه مزه کنم یهو هورت کشیدمو سوختم و به سرفه افتادم .

مانفرد خونسرد تماشام میکرد .

تو چشمهام خیره شد وگفت: دختر پسرش فرقی نمیکنه ! سالم باشه خوبه.

دهنمو باز کردم وبا دستی که مدام تکونش میدادم تا زبون سوخته امو خنک کنه سرگرم بودم که مانفرد خودشو جلو کشید وگفت: حالا اونقدر هم درد ندارم که نتونم از پیشش بریام!

چشمهامو گردکردم.

مانفرد لبند نایابی زد وگفت: هرچی شد شد . دختر باشه که چه بهتر. شارونا کلید کرده خواهر میخوام!

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: چاییت سرد شد.

-تو که داشتی میسوختی پس داغه !وقت داریمای خیلی طول نمیکشه!

نگاهمو ازش دزدیدم. شوخی میکرد .قطعا مانفرد صاحب جم داشت شوخی میکرد . بیسکوییتی برداشت وحين گاز زدنش گفت: به هرحال من آماده ام . هروقت تو بخوای... صبح ... ظهر... شب... هر ساعتی !هرجایی... توماشین... تو خونه . تو حمام ! سرویس بهداشتی..

حين جویدن بیسکوییتش گفت: هوم نظرت چیه؟

-کته رو با چی بخوریم؟

تو چشمهام خیره شد وگفت: خودت بحثشو میندازی وسط آدم تحریک میشه ... پا میشه بعد میری تو یه ساجکت دیگه ! نامرد !

و اخمی کرد واز جا بلند شد و گفت: خودت تنهایی بخور !

چای و یه بیسکوییت دیگه برداشت و با قدم های آهسته ای از میز فاصله گرفت ، لبخند شیطننت باری زدم وگفتم: تو با این حال و روزت چه ادعایی هم داری؟ لیوانشو روی کانتر کوبید وگفت: بذار تو حال خودم باشم!

تاروت و ارثیه ی ابدی | 26.12.18 15:23, [SunDaughter ✨]

لبمو گزیدم وگفتم: حالا کته رو با چی بخوریم؟

کمی از چایش نوشید وگفت: کوفت .

بلند خندیدم وگفتم: قهر نکن دیگه. بیا یه روز نهار بخوریم بدون بحث و دعوا ... بیا قهر نکن .

روی مبلی نشست و مشغول بازی با گوشیش شد.

نوچی کردم و از خیر جای گذشتم وبه سالن رفتم. دستش روی پهلوش بود. رو به روش ایستادم وگفتم: باشه ببخشید من نباید شوخی میکردم.

تو چشمهام خیره شد وگفت: بعضی وقتا یادت میره من یه مرد بالغ و سی و خرده ای سالم !

لبخندی زدم وگفتم: نه یادم نمیره چی هستی دقیقا.

-پس فکر کنم خودت یادت میره که یه زن بالغ بیست و خرده ای ساله !
-من سی سالمه.

-هنوز یه سال مونده.خانم ها که خوششون میاد سنشون رو بیاری پایین. به فرنگیس بگم شصت سالشه سخته میکنه !

لبخند تلخی بهش زدم وگفتم: چیکار کنم اخمو نباشی برگردی سر میز ؟

-مهربون شدی!

-مهربون بودم.

سرشو به پشتی میل تکیه داد و گفت: دیشب شنیدم بالای سرم چی گفتی... ولی حال نداشتم بهت بگم دارم میشنوم!

خجالت کشیدم و کمی لب هام گل انداخت و گفتم:

-دیشب تموم شد. بگو چیکار کنم اخمو نباشی.

چشمه‌اشو بست و گفت: فقط بیا بشین کنارم. کاری لازم نیست بکنی.

سمت چپش که زخمی نبود نشستم، دستشو دور شونه ام انداخت و وادارم کرد بهش تکیه بدم. دستمو روی سینه اش گذاشتم و چونه اشو روی سرم تکیه داد، چشمه‌اش بسته بود و چشمهامو بستم.

نمیدونم چقدر ... چند دقیقه ...

خودش سکوت و شکست و گفت: حاضری با من بیای؟!

چشمهامو باز کردم و پرسیدم: کجا؟

-اسکاتلند.

-چطوری میتونی اقامت منو درست کنی؟!

-تو چی فکر میکنی؟

خودمو خواستم عقب بکشم که زور مردونه اشو خرج شونه هام کرد و وادارم کرد تو همون حال بمونم. این مرد مغرور احتمالاً میترسید من بهش بگم نه و غرورش خدشه دار بشه!

-من دوست دارم تو بهم بگی !

-عین این دخترهای هجده ساله منتظر یه خواستگاری شاعرانه نباش .

دستش و از روی شونه ام برداشت و گفت: کته ات نسوزه!

اشکی که آماده ی چکیدن بود و با سر انگشت پاک کردم و گفتم: عین دخترهای هجده ساله منتظر خواستگاری شاعرانه نیستم.

نفس عمیقی کشید و گفت: بی نهار میمونیم.

-باز نمیخوای راجع بهش حرف بزنی؟

سکوت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هر جور که راحتی به هر حال من جوابم مثبت بود.
 از جا بلند شدم که دستمو گرفت و گفت: نشنیدم چی گفتی؟
 تو چشمه‌اش زل زدم و گفتم: من مثل تو قسی القلب نیستم گفتم جوابم مثبت بود !
 نگاهش ناراحت شد و گفت: من قسی القلب نیستم.
 شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه نیستی.
 خواستم برم که گفت: برگرد سرجات.
 اشاره ای به شکلی که بازویش از بودن من گرفته بود کردم و گفتم: جام اونجاست؟
 -فعلا آره . تا بعد ببینیم چی میشه.
 برگشتم و پاهامو زیرم جمع کردم.
 مانفرد سنگینی سرشو روی سرم گذاشت و گفت: نمیخوام اذیتت کنم.
 -یعنی ناخواسته است؟
 -حرص دادنت میچسبه .
 -پس خواسته است.
 -نه !
 لبخندی زدم و دستمو روی سینه ی داغش گذاشتم... قلبش بدجوری تند میزد. دلم
 نمیخواست اذیتش کنم... دلم نمیخواست تو این حال حالشو بد کنم. چشمهامو بستم
 و صدایش زدم: مانفرد...
 -بله؟
 -اذیتی برم آشپزخونه.
 -خوبه. بذار منم اذیت بشم اگر اذیت میکنم !
 خندیدم و گفتم : خودآزاری داری؟
 -تو حیفی واسه من. من سگ سگی هام زیاده تحمل سخته ...
 به شوخی گفتم: به بی پروایی و جسارت و زیبایی من در !

انگشتهاش محکم تر سرشونه امو گرفت و لب زد : سیاوش دهن لق. صافش میکنم !
با خنده گفتم: باز لات شدیا ...

تشر زد:

-انقدر نخند رازک.

خنده روی لبم ماسید. خورد توی ذوقم و کمی خودمو مچاله کردم. نفسشو فوت کرد
وگفت: زیاد بخندی تهش گریه است ! بذار این کابوس تموم بشه ... بعد میخندیم. دو
تایی !

-از سیاه درمیای؟

-نمیدونم.

-سیاه میپوشی برای چی؟ برای کی؟

-خودم...

-کدوم خودت؟

-همونی که کشتمش تو خودم !

#پست_421

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 15:43], [SunDaughter ☼

نفس عمیقی کشیدم ، حرفی نزد. دلم میسوخت؟ یا می تپید؟ نمیدونستم...

چند ثانیه به سکوت گذشت که خودش سکوت و شکست و پرسید: رفتی پیش پدرت؟
-رفتم.

-چی گفت؟

-هیچی... فرنگیس بچه امو از بابام خرید. با چهار تازمین. به همین سادگی!

سرشو کمی بالا آورد و نگاهم کرد. چشمهامو بهش دوختم و گفتم: هوم؟

-پس چرا انقدر آرومی؟

-چیکار کنم؟

-بزن ... بشکن ... داد بکش.

خودمو تو بغلش جا دادم وگفتم: چقدر؟ چند بار... چند صد بار... خستم .

محکم تر بغلم کرد وگفت: میریزی تو خودت خوب نیست.

-خوبه . خوب میشم منم. یه بار شارونا بهم بگه مامان همش تموم میشه. دردام یادم

میره. وقتی اولین بار بهت گفتم بابا چه حسی داشتی؟

-فرنگیس روزبه اینا رو فرستاد سروقتم.

شوکه از جا پریدم وبه نیمرخش نگاه کردم و با صدایی که از ته چاه بیرون اومد گفتم:

چی؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: دوست نداشت اوایل . فکر میکرد پسرش خوب میشه .

وابستگی شارونا هم به من یه مدت شده بود خار تو چشمش... اوایل یه کم هم میترسید

من بلایی سر بچه بیارم .

لبخندی بهش زدم وگفتم: بعدش چی شد؟

-هیچی ، یکی دو هفته استراحت کردم سرپا شدم.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: چرا ؟

مکثی کرد وگفت: نمیدونم...

در ادامه گفت:

-فکر میکرد میخوام سو استفاده کنم. میخوام بلایی سرش بیارم... یا هرچی... کم کم

دید کاری بهش ندارم کوتاه اومد. دید هامرز سرپا شدن نیست کوتاه اومد. اون بچه

نزدیک یه سال شناسنامه نداشت!

اهی از ته حلقم کشیدم وگفتم: مانفرد ...

-هوم؟

-میگذره این روزا نه؟ درست میشه ؟

-نمیدونم.

چشمهامو محکم روی هم فشار دادم، میخواستم بدونه ... میخواستم مطمئنم کنه ... میخواستم خیالمو راحت کنه .

نفسمو فوت کردم و مانفرد گفت: اگر هر اتفاقی بازم دست دخترتو بگیر و برو.
-با هم میریم. سه تایی.

دستشو لای موهام کرد و گفت: موهاش نرمه.

-مرسی.

دستشو کم کم روی پشتم کشید و گفت: پوستت هم نرمه .

باید ازش فاصله میگرفتم، اما هنوز اونجا بودم... کمی نیاز ... کمی احساس خوشایند ... کمی آرامش میخواستم و حرکت آروم دستهایش روی موهام و پشتم بهم همه ی اینها رو میداد.

دست از نوازش کشید و گفت: برو یه چایی دیگه بریز با هم بخوریم.

از اینکه میخواست دورم کنه، خوشحال بودم. مرد عاقلی بود ... با همه ی بد اخلاقی هاش اما عاقل بود . درایتشو دوست داشتم ، همین باعث میشد بیشتر میلم بکشه ... غریزه ام بیدار بشه و عقل واحساسم با هم تو یه تیم باشند... وقتی با این همه فراست میگفت، نمیدونم فقط از این بخشش خیلی میترسیدم.

سرجام موندم که نفس عمیقی کشید و گفت: رازک ...

-جام خوبه .

-باشه.

تکیه داد و چیزی نگفت. دستش هم دیگه حرکت نمی داد.

کمی صورتمو بالا آوردم و گفتم: من مشکلی ندارم مانفرد .

چونه امو روی سینه اش گذاشتم، تو چشمهام خیره شد و گفت: نمیخوام پشیمون بشی.

-نمیشم .

تو چشمهام خیره شد و با لحن نامطمئنی که ازش بعید بود گفت:
-معلوم نیست تهش چی بشه.

خونسردی ای که ازم بعید بود توی لحنم جون گرفت و گفتم:
-مهم نیست.

نفسشو توی صورتم فوت کرد و گفت:بیشتر فکر کن رازک .

-فکرامو کردم. جوابمو شنیدی ... نشنیدی؟ قرار شد سه تایی بریم.

-میریم... سه تایی . منو تو شارونا. درست مثل یه خانواده.

آب دهنشو قورت داد و گردنشو بالا آورد. با احتیاط صورتشو جلو کرد، لبهاشوروی
لبهام گذاشت و یه بوسه ی داغ روی لبم نشوند و گفت : مطمئنی؟
-تو حالت خوب نیست.

با لحن شیطننت باری گفت:

-منو میسازی مشکلی نیست !

یه بوسه ی دیگه روی لبم گذاشت و گفت: اگر نمیخواهی مجبور نیستی. و با مکثی
پرسید :من خوبم . تو خوبی؟

دلم تو گیر و دار وسوسه ی بوسه ی سوم بود که خودمو جلو کشیدم و سومی ، لبهامو
توی دهنش کشید و چشمهامو بستم. من نیاز داشتم... من اشتباه نکرده بودم... من این
بار غلط نرفته بودم.

#پست_422

تاروت و ارثیه ی ابدی|26.12.18 16:08], [SunDaughter ☞

نگاهی بهش کردم، دستمو به سمت پهلوش بردمو کمی لمسش کردم. خیس بود. لبمو
گزیدم و گفتم: زخمت خونریزی داره.

گردنمو به دندان کشید، پنجه ام خونی شده بود، به سختی وادارش کردم بره عقب ، تو چشمهای داغش زل زدم وگفتم: میخوای خودتو بکشی؟
انگستمو به سمتش گرفتم وگفتم: زخمت باز شده .
یه لبخند زد و تو چشمهام خیره شد و گفت: مهم نیست.
-بذار برم.

- تو هم خوبی ها ...

خودشو عقب کشید وگفتم: داغی نمیفهمی. باید برم وسایل پانسمان و بیارم.
بهم راه رفتن نمیداد. نگاهی به لکه ی خونی تی شرتی که تنش بود کردم وگفتم: مانفرد ،
لازمت دارم هنوز...

خودمو از زیرش بیرون کشیدم، پلیورمو تنم کردم و به آشپزخونه رفتم. از توی جعبه
ی کمک های اولیه وسایلی که میخواستمو برداشتم به سمتش برگشتم وگفتم: وای به
حالت بخیه هات باز شده باشن!
روی مبل لم داده بود و تماشام میکرد.

اخمی کردم و گفت: ببین چجوری دست و پای منو این زخم ها بستن! اون از اون دفعه
اینم از این.

لبمو گزیدم وگفتم: پسر خوبی باش.

-از این بهتر دیگه چی میخوای ؟

خندیدم وگفتم: خیلی پررویی.

باندازش رو باز کردم و سرشو به مبل تکیه داد و دستشو توی موهام فرستاد وگفت:
هنوز کارم باهات تموم نشده.

-چرا برای امروز بسه . از اخلاق خوش من سو استفاده نکن.

نفسشو با درد بیرون داد، با احتیاط گ از و از روی زخمش برداشتم . نگاهی به
خونی که دورتادور بخیه هارو گرفته بود انداختم وگفتم: چقدر عمیق.

-کنکاشش نکن. یه چیزی بذار روش، ببندش بریم سراغ کارمون !

تو چشمهای بی حالش نگاهی کردم و گفتم: تو مطمئنی خوبی؟

-خوبم.

دروغ میگفت مثل سگ ! درد داشت.

نفسمو فوت کردم و سری براش تگون دادم، دوتاگاز استریل روی زخمش گذاشتم و

بانداز رو از دور کمرش رد کردم و با چسب محکم کاری کردم. خدا خدا میکردم،

خونریزش بند بیاد.

پیشونیش عرق کرده بود. دست تمیزمو به صورتش کشیدم و گفتم: چرا انقدر داغی؟

-تنظیم خانواده نگذروندی.

لبخندی بهش زدم و گفتم: حالت خوب نیست. چشمهات داره میره. ولت کنم بیهوش

میشی.

فقط تماشام میکرد.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: فکر کنم مسکنت، تازه داره اثر میکنه. چشمهاتو رو هم

بذار. یه چرت بزن، تا نهار و آماده کنم.

-نرو. نهار و بعدا میخوریم. بمون اینجا.

لبخندی بهش زدم، خم شدم و لبهاشو بوسیدم و گفتم: من یه مانفرد سرحال میخوام نه

اینطور از پا افتاده و بی رمق.

کوتاه اومد. یعنی جون نداشت که کوتاه نیاد.

کمرمو صاف کردم و گفتم: وقتی میفتی به جون خونه ی من همین میشه!

سرشو متاسف تگون داد و گفت: اشتباهی کردم که نپرس !

با خنده گفتم: سالاد شیرازی دوست داری آماده کنم؟

صدای مردونه اش توی خونه ام پیچید: بدم نمیاد. ولی خودتو خسته نکن.

لبخندی زدم و گفتم: باشه . راستی نگفتی کته رو با چی بخوریم؟

-با همون خورشتی که عوض سوپ تحویل من دادی !

خندیدمو گفتم: خیلی هم خوشمزه بود.

-یخچالتو باز کردم. کتلت هاتم دیدم. میتونی گوجه سرخ کنی، کته و کتلت و گوجه.

اونم خوبه!

-فرمایش دیگه قربان؟

-خودت هم بیا و بشین و دل ما !

لبخندی زدم و مشغول شدم، مرمر توی پیامش نوشته بود: شارونا نهارشو با

مامیخوره. اگر اجازه بدی عصر هم با ایلیا و مادرش بریم پارک.

دو دل بودم با گوشی به حال رفتم. مانفرد روی کاناپه خوابش برده بود. توی مسیج

نوشتم: مشکلی نیست خوش بگذره فقط اگر فکر میکنی بهت فشار میاد . اینکار و

نکن.

به اتاق رفتم و پتویی براش آوردم و روش کشیدم. دستشو زیر سرش روی کوسن

گذاشته بود و چشمهای بسته بود. تنفسش آرام بود.

دستی به لبهام کشیدم... خیلی وقت بود این نیازهای ساده رو توی خودم سرکوب

میکردم.

نفسمو فوت کردم و ازش عقب کشیدم. مرمر نوشته بود: نه نه اصلا. نگران نباش.

چهار چشمی مراقبشم.

چند تا بوس و گل و بلبل براش فرستادم و به آشپزخونه رفتم. هنوز بیست دقیقه ای

برنجم کار داشت و خورشتمو هنوز روی گاز نداشته بودم. چقدر زن بودن، زندگی

داشتن ... یه زندگی روتین و ساده داشتن خوب بود ! حالا معنی خوشبختی مادرمو

میفهمیدم.

تاروت و ارثیه ی ابدی | 27.12.18 01:44, [SunDaughter ✨]

مامان نگاهی تو چشمهام کرد و گفت: تو مطمئنی؟

لباسهامو توی چمدون پرت میکردم، کلافه بودم... مامان دلوایس گفت: یه کم فکر کن .

-ما رفتیم دادگاه حکم گرفتیم! هیچ قاضی ای... هامرز اعتمادی رو رد صلاحیت

نمیکنه . میفهمی مامان؟ واقعا بابابا چه فکری میکنید که به هامرز اعتمادی میگید نه !

مامان تنه اشو به دیوار تکیه داد و گفت: رازک خیلی فرق داریم!

-دقیقا ... خیلی فرق داریم .فکر منو تو با هم زمین تا آسمون فرق داره .

مامان اشک چشمشو گرفت وگفت: بابات گفته جلوتو نگیرم!

-آره مامان نگیر. برام تو یه برج خیلی شیک... یه جایی که حتی تو خواب هم نمیتونید

ببینید خونه گرفته . گفته مبادانگران وسایل باشی خودم برات همه چیز میگیرم.

-دختر قشنگم تو عاشقش نیستی مادر...

-نیستم؟ من دیوونه ی هامرز اعتمادی ام.

-پولش چشمشو کور کرده. ظاهرش کورت کرده ... دخترم دنبال باطن خوب باش. بیا

با هوشیار آشتی کنید.

خندیدم و گفتم: هوشیار؟ مامان من برم منتشو بکشم؟ اون لیاقت منو نداره. اون اصلا

آدم نیست.

-میخوای با هوشیار حرف بزنم.

جیغ زدم: نه ...

مامان به مف مف افتاده بود. کلافه غریبدم:

-مامان نمیخواهی بس کنی؟ ول کن تو رو خدا... ول کن ... اه . چقدر حرفهای تکراری ... چقدر حرفهای پوچ و توخالی! من نمیخواهم تهش بشم یکی مثل تو ... یه کارمند بازنشسته ! یا یکی مثل بابا یه معمار که حاضره کار غیر مرتبط با رشته اش انجام بده. میبینی کجا وایمیسم مامان. میبینی... به هر حال من و هامرز فردا عقد میکنیم. خواستید بیاید تو مراسمون باشید نخواستید هم برام مهم نیست. اسم هوشیار هم دیگه نیار مامان . تموم شد . اون اصلا لیاقت منو نداشت !

مامان گریه میکرد.

با حرص از تماشای اشکهایش گفتم: برو بیرون از اتاقم مامان. برو بیرون ... هزار تاکار دارم.

خودشو عقب کشید و گفت : خوشبخت بشی دخترم.

با صدای بلندی گفتم: قطعاً ... میبینید چطور خوشبخت میشم ! ببینید چطور یه زندگی پادشاهی برای خودم میسازم!

مامان هیچ وقت منو به خاطر اون دادو هوارهام بخشیدی؟ هیچ وقت نشد ازت بیرسم ...

دستی روی موهام نشست، نگاهم بالا اومد و دیدم که بالای سرم ایستاده ... لبخندی زد و گفت: رازک ...

-مامان ... برگشتی؟

با حفظ لبخندش گفت: خوبی دخترم؟

-مامان جونم... قربونت برم چقدر شکسته شدی. چقدر پیر شدی.

-دخترت خوبه؟

-مامان دارم خواب میبینم؟

-من اینجام. باهاتم. مراقب خودت باش.

صدایش زدم : مامان...

یه نسیم خنک روی صورتم نشست و صدای مردونه ای توی گوشم پیچید که اسممو خلاصه وار "راز" صدا میزد. پلکهامو باز کردم و سرمو از روی میز نهار خوری برداشتم. مانفرد دستشو جلو آورد و خرده بیسکوییت هایی که به پیشونیم چسبیده بود و پاک کرد و گفت: چرا بیدارم نکردی؟
-دیدم خوابیدی.

-تو هم از فرصت استفاده کردی و یه چرت زدی.
دستی به صورتم کشیدم و به اطرافم نگاه کردم، مانفرد متعجب گفت: دنبال کی هستی؟
-مادرم. اینجا بود. لبخند میزد. ازم پرسید دخترت خوبه ...
رومو ازش گرفتم که اشکمو نبینه، مانفرد زیر لب گفت: خدا رحمتشون کنه.
از جا بلند شدم و گفتم: بذار یه پارچ آب یخ بیارم. زیر غذا هم روشن کنم. تا دست و روتو بشوری داغ میشه.

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.
میز و خیلی وقت بود چیده بودم، منتظرش نشستم که با قدم های آرومی جلو اومدو گفت: چه کردی...

لبخندی بهش زدم و گفتم: گوجه هم سرخ کردم با کتلت بخوری!

سری تکون داد و گفت: نهار خوبیه!

-دستپختم خوب نیست.

با اشتها نگاهی به پلویی که زعفران زده بودم انداخت و گفت:چرا خوبه. خوشمزه است. من که دوست دارم!

خندیدم و گفتم: بلدی اشپزی کنی؟

-ای ...

-ای یعنی چی؟

-جوجه ... چنجه. کوبیده ...

-فقط کباب؟

-املت و سس ماکارونی هم بلدم. بسه دیگه .

-بلندتر خندیدم وگفتم: سس ماکارونی ای که با نون میخوری !

-هیچ وقت نمیتونم دم کنم. وسوسه مانعم میشه.

-براش توی بشقابش برنج کشیدم وگفتم: غذاهایی که شارونا دوست دارو بلدی.

-آره . بچه داشته باشی یاد میگیری.

-تو چشمه‌اش نگاهی کردم ، نگاهش مغموم شد وگفت: منظوری نداشتم.

-میدونم ناراحت نشدم . تو پدر واقعا خوبی هستی. هنوز وقتی یادم میفته بهت گفتم بی

کفایت از دست خودم ناراحت میشم.

دستشو روی دستم گذاشت و گفت: تو هم مادر خوبی هستی . شارونا از با تو بودن

خیلی کیف میکنه.

-فکر میکنه پرستارشم.

-درست میشه خب؟ بهم اعتماد کن.

از ته دلم گفتم: چشم !

چشمکی بهم زد و دست از خوردن کشید.

متعجب گفتم: چیه دوست نداری؟ سرد شده؟ داغش کنم؟

چشمه‌اشو باریک کرد و مشکوک پرسید: یعنی واقعا دارم خواب میبینم یه وعده غذای

بدون بحث؟

خندیدم و از خنده های من خودشم به خنده افتاد.

#پست_424

تاروت و ارثیه ی ابدی| [27.12.18 02:39], [SunDaughter ☼]

اون بهترین وعده ی غذایی بود که توی اون چهارسال خورده بودم. دخترم دست دوست قابل اعتمادم بود و مردی رو به روم نشسته بود که با تک تک سلول هام بهش باور داشتم.

کمکم کرد و میز و جمع کردیم، حتی برای شستن ظرفها با من چونه میزد. آشپزخونه رو مرتب کرد و صندلی ها رو پشت میز قرارداد. اصرارهای من برای اینکه بره و روی کاناپه بشینه و استراحت کنه بی فایده بود.

همه چیز خوب بود ... مثل یه خواب ... مثل یه رویای شیرین که با صدای آلام گوشی یهو از خواب میپری! درست همون جایی که نباید تلفن مانفرد زنگ خورد.

خنده هامون بند اومد و لبهامون خشک شد. نگاهی بهم انداخت که ببینه من توجه وضعی ام... تنه اشو تکون داد و به سمت کانتر رفت گوشیشو برداشت و با نیشخندی گفت: دیگه داشتم نگرانتم میشدم!

از لحنش فهمیدم مخاطب اون ور خط کیه.

-عجیب بود که سراغی ازم نمیگرفتی!

...-

-اصلا دل دل میکردم ببینم کجاهایی ... چیکارا میکنی ... یه وقت حال ما رو نپرسی!

...-

خنده ی پر حرصی کرد وگفت: منم شکر خوبم. از احوالپرسی تو فرنگ جان!

...-

-یه جایی هستم دیگه. اومدم دوپینگ کنم بعد بتونم برگردم پیشته! یه شب خوب برات بسازم.

...-

سکوت کرد و فقط گوش داد. من باید ذوق میکردم که اینجا مامنش شده بود؟من دوپینگش بودم؟! به جای ذوق بیشتر یه بغض بزرگ تو گلوم چنبره زده بود.

چند ثانیه . احم هاش تو هم فرو میرفت . اونقدری ابروهاش بهم نزدیک شدند که فاصله اشون فقط یه شیار باریک و خیلی عمیق بود . چشمهاشو بست و فقط لب زد: باشه .
نمیخواستم قبول کنه ... با وجود اینکه نمیشنیدم چی داره میگه ، اما نمیخواستم قبول کنه . میخواستم مقاومت کنه ، میخواستم خام نشه ... بگه نه ... بگه تو دیگه تموم شدی !

چنگی به موهاش زد و گفت: میام الان .

ریختم ... نمیخواستم بره .

نمیخواستم این رویای ناب و آروم الان تموم بشه . حیف بود .

گوشی و قطع کرد و یه نفس بلند کشید و گفت: کتری بذارم چایی تازه دم بخوریم؟

-معمولا بعد از غذا نباید یه ساعت چیزی خورد !

عصبی شد و با تشر گفت: ما الان یه زندگی معمولی داریم به نظرت؟!

با بغض گفتم: آهن غذا از بین میره .

-اکی پس .

به اتاق رفت و کتشو برداشت ، پیراهنشو توی کیسه ی زباله انداخته بودم . دستی به

تی شرتی که تن داشت کشید و گفت: این فعلا قرض دستم بمونه .

کتشو روی دستش انداخت ، یه دست دیگه اش هم به دسته ی چمدونش بود ، رو به

روم توی سالن خونه ام ایستاد و گفت: خداحافظ .

خواست بره که خودمو جلو کشیدم و گفتم: باشه بمون چایی تو بخور بعد برو .

نگاهی بهم کرد و با پوزخندی گفت: وقتت سوخت .

خودشو به سمت در کشید که سد راهش شدم و گفتم: نرو ...

تو چشمهام زل زد و گفت: زنمه !

-تو یک ساعت پیش داشتی تا ته یه رابطه با من پیش میرفتی . ازم خواستگاری کرد

اگر زحمت مانعت نمی شد تا تهش میرفتی ... من چی ام؟ اون زننه من چی ام؟

تو چشمهام خیره شد و رک تو صورتم پرت کرد و گفت: تو آرزومی . اون زنمه.
حالا هم برو کنار تا مثل دومینو انواع و اقسام بلا رو سرمون نازل نکرده.
به در چسبیدم وگفتم: حالت خوش نیست . نمیتونی پشت فرمون بشینی.
-دیشب تونستم. الانم میتونم.... هزار بار دیگه هم اتفاق بیفته باز میتونم!
-بالاخره یه جا کم میاری. طاقتت طاق میشه میگی خستم... اسلحه رو میذاری رو
پیشونیت و تمومش میکنی.

آهی کشید و گفت: اگر نگران منی بذار برم !
کلافه گفتم:

-فرنگیس راست میگه هرچی بشه تو باز میدویی میری پیشش.
تو چشمهام سرد و سنگین زل زد و گفتم: واقعا این تویی که میخوای ... شده یه بار
جلوش وایسی؟ یه بار جلوش دربیای و بگی نه؟ بگی این بار دیگه نه ...
پوزخندی زد وگفت: باید برم دنبال شارونا و برش گردونم.
-سه روز من هنوز تموم نشده!

-امروز روز سومه.

-من تا شب وقت دارم .

خسته گفت: رازک برو کنار از جلوی در .

تو چشمهات زل زدم و اجازه دادم اشکهام پایین بیفتن ...
دستشو از دسته ی چمدون ول کرد، کتتشو روی چمدون انداخت و گفت: چیکار کنم
رازک؟ توبگو.

-کم آوردی؟

جوابمو نداد. نفسشو فوت کرد و گفتم: تو اینجا باشی...

میون حرفم با لحن خشکی گفت: فقط جری میشه ! هیچی نمیشه رازک . امتحان کردم.
فقط جری تر میشه . باید برم الان. برم ببینم تو چه حالیه . برنامش چیه ... هدفش چیه
چی میخواد ...

-نرومانفرد. بمون . یه بار جلوش وایسا...

#پست_425

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 02:42], [SunDaughter ✨

با صدای بلندی داد زد: برم یه گلوله ی توی مغزش خالی کنم؟
از حرفش یخ کردم.

نفسشو فوت کرد، بازو هامو گرفت وگفت: میدونی چند بار امتحان کردم؟ نتونستم...
نتونستم رازک ! نشد ... توانشو نداشتم. ترسیدم. منم بزدلم... منم مثل هامرز مثل
مازیار... حتی مثل سیاوش ازش ترسیدم. منی که همخوابشم ... میتونستم... بالشو
بذارم روی صورتش و تمومش کنم.

لب زدم: مانفرد...

-میتونستم شکمشو پاره کنم... میتونستم شاهرگشو بزنم... میتونستم آتیشش بزنم...
میتونستم ترمز ماشینشو دست کاری کنم! سه ساله میتونم اینکار و بکنم اما نتونستم!
چون منم میترسم .

از همه ی فکراهایی که تمام این سه سال توی مغزش رژه رفته بودند مو به تنم سیخ
شد .

-تو ترسو نیستی مانفرد.

توچشمهای خونیش زل زدم. رگ گردنش بدجوری ورم کرده بود.

دستهامو به صورتش رسوندم وگفتم: حق نداری اینکار وبا خودت بکنی... این ترس
نیست . این همون خودته که تو میگی مرده ... اما زنده است ... تو هنوز وجدانت

بیداره . هنوز نمیتونی انقدر بد باشی... تو حق نداری از بین ببریش... روحتو بکشی
حق نداری مانفرد.

-ولی راحت میشیم . هممون ... تو ... شارونا ... مازیار... هامرز... هدیه !
دستهامو به پشت گردن تب دارش کشیدم وگفتم:من نمیخوام اینطوری راحت شیم
مانفرد. جلوش وایسا اما نکشش . اگر باین فکر میخوای بری محاله دیگه بذارم پاتو
از این خونه بیرون بذاری... مانفرد تو رو خدا منو نترسون . من به اندازه ی کافی
ترس دارم .واهمه دارم ... نمیخوام نگرانت باشم. نمیخوام نگران روحت باشم ...
نگاهشو پایین انداخت، روی پنجه هام رفتم و گفتم: قانون کمکمون میکنه . درست
میشه . من باور دارم درست میشه ... تهش همیشه جادوگر سیاه از بین میره مانفرد .
چشمهانش پر آب شد و گفت: افسانه است رازک .

-نه ... واقعیه . درسه ... سیاهی همیشه یه روزی از بین میره مانفرد ... این شب
تاریک بالاخره صبح میشه ... خورشید طلوع میکنه ... تهش همه خوش و خرم توی
شهر زندگی میکنند .

دستموبه صورتش که ته ریش کمرنگی داشت کشیدم وگفتم: اگر بخوای از بین ببریش
و بکشیش... میمیره . آره میمیره و برای همیشه سایه اش از روی زندگی ما برداشته
میشه اما ... تو هم میمیری... من نمیخوام تو بمیری مانفرد . تو طاقت نداری انقدر بد
باشی سیاه باشی... رنگ لباسات سیاهه نه رنگ روحت مانفرد . تو میتونی ترسناک
باشی اما تهش خودت میای منو بلند میکنی و وادارم میکنی قوی باشم . من باور دارم
درست میشه ... تو هم باور داشته باش. باشه؟

لبهامو به لبه اش مماس کردم وگفتم: بگو باشه ... بگو ...
-باشه.

بوسه ای روی لبش گذاشتم، خواستم برم که نگهم داشت و کام محکمی ازم گرفت .
چند ثانیه تو چشمهام خیره شد وگفت: خداحافظ.

از جلوی در کنار رفتم ، چمدونشو برداشت و از در بیرون رفت.
صداشو از طبقه ی پایین میشنیدم... مرمر هنوز به پارک نرفته بود و صدای جیغ و
فریاد شارونا که مطمئن بودم از سر وکول مانفرد بالا میره ... پشت در وا رفتم .
صداش تو ساختمون پیچید که گفت: ایلیا من نمیام پارک . خداحافظ...
حتی نگفت رازک چی ... حتی نگفت... حتی نگفت رازکی که این همه وقت سعی کرد
من حال خوب باشه خوش باشم یه خداحافظی کنم ازش... یه ممنون ! یه مرسی ...
هیچی ... هیچی !

پشت در زانو هامو بغل کرده بودم که صدای آیفون بلند شد.
از جا بلند شدم ، با بغض جواب دادم: بله؟
صدای کودکانه اش توی گوشم پیچید که گفت: رازک جون من دارم میرم. بابا اومده
دنبالم. خیلی به من خوش گذشت. خیلی دوست دارم.
پیشونیمو به دیوار چسبوندم و گفتم: منم دوست دارم.
-بازم میای منو ببری بیرون؟
-میام عزیز دلم میام .
-خداحافظ.

جواب خداحافظیشو ندادم، گوشی آیفون رو گذاشتم و با دو خودمو به پنجره ی
آشپزخونه رسوندم. درب ماشین رو باز کرده بود، شارونا سوار شد، چمدون و
صندوق گذاشت. نگاهش بالا اومد.
دستمو به شیشه چسبوندم.
دستی برام تکون داد و سوار ماشین شد و با نهایت سرعت جوری به سمت اعتمادی
پرواز کرد که انگار من هیچ ثانیه ای از امروز نبودم کنارش !

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 03:23], [SunDaughter ☼

از پای پنجره خودمو تکون دادم، کسی به در خونه میزد. مطمئن بودم مرمره...

به سمت در رفتم، با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: با زحمت های من.

-چی شد؟ چرا اینطوری شد؟ شارونا رو چرا برد؟

از جلوی راهش کنار رفتم و وارد خونه شد، پاش رو روی همون لکه ی خونی بزرگی که روی فرش کرم رنگ نقش بسته بود گذاشت و گفت: ای وای چرا خیسه اینجا...

با دیدنش هینی کشید و گفت: خاک بر سرم این لکه ی چیه؟

-خون!

مرمره وا رفت، یه آن فراموش کردم بارداره ... دستشو گرفتم و گفتم: هیچی نیست بابا. بیخودی کپ نکن.

لبخندی بهش زدم و گفتم: احضار شدن . سه روز بچه داری منم تموم شد. البته همه ی زحمت هاش گردن تو بود.

-من عاشق شارونام خیلی شیرینه. میگن اگر موقع بارداری به بچه ای که دوستش داری نگاه کنی ، بچه ات شکل اون میشه.

لب مرمره و کشیدم و گفتم: تو از کی انقدر شیرین شدی .

-یهو چی شد؟ چرا رفت؟ من میخوام براتون شیرینی بپزم.

-تو چرا ویا رنداری؟

-ای بابا من چی میگم تو چی میگی... هرچی میگم یه چیز دیگه جوابمو میدی.

خندیدم و گفتم: از اخلاق های مانفرد تقلید میکنم.

چشمهاشو گرد کرد وبا هیجان گفت: گردنت چرا کبوده.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: یعنی باهم خبری بود؟

-نه بابا...

-اونجای گردن میخوره لابد به در و دیوار ...

خندیدم و گفتم: بشین برات چایی بریزم . ایلیا و مادرش کجان؟

-هیچی دیگه شارونا که رفت، اونا هم رفتن. پارک کنسل شد. منم که تنها بودم گفتم

بیام پیش تو... رازک اینا چیه رو تختت تو اتاق.

از آشپزخونه گفتم: چیا؟

-این کادوها.

بیخیال روشن کردن اجاق گاز شدم و به سمت مرمر رفتم، با دیدن سه چهار تا بسته که

روی تخت بود مات گفتم: نمیدونم.

مرمر با هیجان گفت: مگه تولدته؟

-نه.

-پس چین؟

لب زدم: سوغاتی!

به بافت سفید موهری که کاملاً اندازه ام بود نگاهی کردم و رو به مرمر که با پاپوش

و پستونک و شیشه شیر و یه ست لباس نوزدای سرگرم بود و برای بار هزارم

وارسیش میکرد گفتم: چطوره؟

-وای چه شبیه عروس ها شدی... خیلی بهت میاد....

دستی بهش کشیدم و گفتم: قشنگه.

-بیا این کلاه شال هم بذار سرت ...

کلاه و شال گردن و دستکش سفید بافتی که برام خریده بود و برداشتم. کلاه و روی

سرم کشیدم شال و دور گردنم انداختم و دستکشهایی که تانیمه های انگشتهامو میپوشوند

رو پوشیدم... لبخندی زدم و گفتم : خوش سلیقه است.

-شبیه تازه عروس ها شدی رازک .

خندیدم و مرمر با هیجان گفت:

- این کفشهای نی نی رو تو ببین آخه .

خندیدم و گفتم: مبارک نی نی .

مرمر دستشو روی شکمش گذاشت و گفت: انشاالله نی نی تو و مانفرد!

وسرشو عقب برد و بلند خندید .

رومو ازش گرفتم وبه آینه خیره شدم... دستی به بافتی که به تنم نشسته بود کشیدم...

چرا سفید؟!

#پست_427

تاروت و ارثیه ی ابدی| 27.12.18 04:10], [SunDaughter ✨

فصل سی و چهارم:

دو روز بعد ...

دو روزی که ایران نبود، از این دو روزی که ایران بود اما نه میشد درست و حسابی

دیدش ... نه میشد باهاش حرف زد، سخت تر بود.

شنبه ی اول هفته ...

جلسه پشت جلسه... کار پشت کار .

پنج شنبه و جمعه نه دیدمش... نه حتی تونستم باهاش حرف بزنم نه حتی یه پیام

فرستاده بود!

هیچی... هیچی !

فرنگیس براش انگار نگهبان بیست و چهارساعته گذاشته بود. یا تهدیدش کرده بود،

امروز توی شرکت منو میدید اما انگار میکرد که ندیده ، این خیلی سنگین بود.

کارهای شرکت خوب و درست انجام میشد . هیچ مشکلی نبود . مدیران اجرایی

تابناک با رای شرکای مهرگستر وپاشا و شارونا انتخاب شده بودند و بازرسی از

زمین ها موکول شده بود به دو هفته ی آینده. این خواسته ی مهرگستر و پاشا بود و هرچی فرنگیس سعی کرد همه چیز تو همین هفته انجام بشه، هیچ کس بهش رای نداد با وجود اینکه مانفرد صاحب جم پشتش بود اما وکیل سیاوش کاوه با قاطعیت گفت دو هفته برای انجام کارها زمان لازمه!

مانفرد به نظرم لاغر شده بود ! تو این دو روزی که درست و حسابی ندیده بودمش لاغر شده بود و بی خواب تر... اینو از چشمه‌هاش میتونستم بفهمم. از کبودی زیر پلک هاش میدیدم ...

تا دادگاه که چهارشنبه روزش بود! چهار روز وقت داشتم و مطمئن بودم احضاریه به دست فرنگیس رسیده بود همه ی این سکوتی که همه داشتن در برابرم به بهترین نحو اجراش میکردند شبیه یه ارامش قبل از طوفان بود . حتی سکوت فرنگیس...

یا روابط ساده ای که سعی داشت باهام برقرارکنه توی جلسه ... حتی حمایت و پشتیبانی های عجیب و غریبش هم برام شبیه یه جنگ سرد بود. سلاحش مانفرد بود و مانفرد انگار خلع سلاح شده بود. حتی نگاهم نمیکرد.

توی اتاقم نشسته بودم، همیشه شنبه ها برای من حکم آزادی داشت... آزادی از امر و نهی های توی خونه وقتی که دختر خونه بودم... آزادی از خواسته های هامرز که به تخت یا بحث از مادر و خانواده اش ختم میشد و من زن بودم... آزادی از خونه ی سرد و تاریک که من یه زن بچه مرده مطلقه بودم! اما این شنبه رو دوست نداشتم. این شنبه تلخ بود. سرد بود... هواش دلگیر و ابری بود. ساعت یازده صبح بود و انگار تا شب فقط چند ثانیه باقی مونده !

تقه ای به در خورد، با صدای بلندی گفتم: بفرمایید.

امیدوار بودم مانفرد باشه، اما با دیدن هوشیار اخم هامو تو هم کشیدم. پرونده ای دستش بود و حین ورق زدنش گفت: ببخشید مزاحم شدم.

-خواهش میکنم.

-راستش یه سوالی درمورد این برنامه پیش اومده که میخواستم ازتون بپرسم.

تو چشمه‌هاش خیره شدم، هوشیار میدونست من توی کامپیوتر و نرم افزار صفرم نه؟! میدونست.

جلوی میزم ایستاد و گفت: نگاه کنید. من سعی کردم توی سیستم طوری تابناک رو طراحی کنم که باگ نداشته باشه اما این فیلد پر نمیشه.

و اشاره ای به کاغذی کرد که روش به صورت رمزی چیزی نوشته بود.

توی چشمهام خیره شد و گفت: ممکنه این دست شما باشه تا خودتون هم یه بررسی ای روش داشته باشید؟

-بله ... اشکالی نداره.

لبخندی بهم زد و گفت: ممنون خانم مهندس . با اجازه.

پروتابلی که رو به روم گذاشته بود رو با بی میلی نمایشی ورق زدم. نفسمو فوت کردم. توی حروفی که تو جای جای نقشه به کار برده بود یه پیام گذاشته بود.

یه جمله ی غم انگیز که برای به جنون رسیدن من کافی بود.

نوشته بود: حواستو جمع کن. شارونا رو میخوان از ایران بیرن. منظورم از شارونا دخترته !

اب دهنمو قورت دادم... صفحه ی بعد لای نقشه ها و اطلاعات و داده ها نوشته بود: من به معشوقه ی سابقم که یه روزی با بی فکری هام ولش کردم ، خیانت نمیکنم. این رسم رفاقت نیست رازک.

نفسمو فوت کردم و خواستم به موبایلم دست ببرم که نوشت: با من تماس بگیر. کنترل میشم!

موبایلمو برداشتم و به مرمر پیام زدم: چه خبر!!!

نفسمو فوت کردم. باید با مانفرد حرف میزدم... مانفرد کنترل میشد؟! لعنتی... چیکار میکردم. شارونا رو از ایران ببرن؟ کجایبرن؟ قبل از دادگاه؟! میتونن ببرن؟ من باید به اصلانی وکیل بابا زنگ میزدم. اما اینجا؟ در حضور دوربین ها ... نکنه منم کنترل میشم!

درب اتاق باز شد.

فرنگیس هیچ وقت عادت نداشت در بزنه ... با قدم های تندى جلوى میزم اومد و گفت: یه نسخه ی کپی از نقشه های تابناک و میخوام.

توی چشمهایش خیره شدم و گفتم: الان توی فلش میریزم.

فلشی از توی کشو بیرون کشیدم و حینی که به سیستم وصلش میکردم، دیدم که نگاهش به پروتابلیه که هوشیار روی میزم گذاشته . محال ممکن بود چیزی ازش سردر بپاره! نسخه ای که به بهانه اش پاشو توی اتاق من گذاشته بود و سر و کله اش پیدا شده بود رو بر اش روی فلش خالی کپی کردم و بهش دادم و گفتم: بفرمایید.

چنگی به فلش توی دستم زد که از برخورد ناخن هاش با پوستم کمی احساس سوزش کردم.

نگاهی به پروتابل کرد و گفت: این چیه؟

-آقای شهشهانی آورده نگاهش کنم. میخواد سیستم نرم افزاری تابناک و راه اندازی کنه .

-خودم چک میکنم.

شونه ای بالا انداختم و راحت قبول کردم و گفتم: مشکلی نیست.

تاروت و ارثیه ی ابدی | 27.12.18 04:10, [SunDaughter ☼]

از میز فاصله گرفت.

لبخندی بهش زدم و گفتم: در و هم ببندید ممنون!

در و محکم کوبید و من پوفی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. هوشیار اگر میخواست چیزی و بفهمه براش راحت بود ! نکنه فرنگیس خریدتش... نه اگر فرنگیس میخواست از هوشی استفاده کنه هوشی از رمز ساختگیمون کمک نمیگرفت که این پیامو بهم برسونه! هوشیار فقط ظاهرا اعتمادی رو همراهی میکرد. اگر هوشیار، نوچه ی فرنگیس بود، این زن انقدر احمقانه پروتابل و از چنگم درنمیآورد. دیگه عملا هیچکس پشتش نبود ! حتی خدا !

#پست_428

تاروت و ارثیه ی ابدی | 27.12.18 05:16, [SunDaughter ✨],
نگاهی به مانیتور کردم. فرنگیس توی اتاقش درگیر پروتابل بود و مدام صفحه هاشو با حرص و نفهمیدن ورق میزد.
عطاری هم پشت سیستمش بود و مشغول ... باقی کارمند ها هم توی اتاق هاشون سرگرم بودند. رفت و آمد ها طبیعی بود . اما مانفرد رو نمیدیدم. نمای پارکینگ رو کلیک کردم... ماشینش درست کنار آزرای سیاه من پارک شده بود.
توی شرکت بود اما کجا... تو هیچ طبقه ای نبود.
پاکت سیگارمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، خودمو به آسانسور رسوندم و به پشت بوم رسیدم. قدمی به جلو برداشتم. لبه ی پشت بوم نشسته بود و سیگار میکشید.
به فیلترهای تازه و سفیدی که جلوی پاش افتاده بودند نگاه کردم و به چهارچوب تکیه دادم و گفتم: حدس میزدم اینجاایی.
نگاهش بالا اومد . میدونست جلو نیام... اما تکونی به خودش نداد . حتی حرفی هم نزد.
تاجایی که آستانه ی تحملشو داشتم جلو رفتم و با فاصله ازش ایستادم و گفتم: چت شده ؟
پنجشنبه و جمعه چی بهت گذشته که اینطوری شدی؟

ته سیگار شو روی زمین انداخت و یکی دیگه آتیش زد و کنج لبش قرار داد و گفت:
هیچی.

-چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار از دست من ناراحتی.

-نیستم.

-ولی حتی نگاهم نمیکنی.

-برو میخوام تنها باشم.

قلبم مچاله شد، خودمم یه سیگار روشن کردم و درحالی که کام محکمی ازش گرفتم
گفتم: یه خبری بهم رسیده که فرنگیس میخواد شارونا رو از ایران خارج کنه!
-نگران نباش.

کلافه از این جواب های کوتاهش گفتم: چطوری نگران نباشم؟ بچه امو داره ازم
میگیره ... حتی هنوز موعد دادگاه هم نشده!

-ممنوع الخروجشون کردم.

از حرفش شوکه نگاهش کردم.

شونه ای بالا انداخت و دود سیگار شو از بینی بیرون داد و گفت: به عنوان شوهرش و
پدر بچه ای که مال منه و حضانت و سرپرستیش مال منه . ممنوع الخروجشون کردم
!

نمیدونستم از این حرفش بخندم و خوشحال باشم یا برای این حال مرده اش زار بزنم.

دستمو به قلبم رسوندم و گفتم: خونتو کرد تو شیشه واسه این کارت؟

سیگار شو تند تند میکشید. مکث نمیداد... نفس نمیگرفت. فقط تنباکو رو توی ریه هاش
میبرد و خالی میکرد. دم و بازدمش بوی توتون میداد.

کلافه گفتم: چیکارت کرده اینطوری باز مردی؟

نگاهش و تو چشمهام انداخت و گفت: مادرم بیمارستانه .

قلبم گرفت و گفتم: چرا؟

-چون رفته بهش گفته پسرت عاشق منه و هیچ وقت ازم دست نمیکشه ! همین یه جمله
برای دیوونه کردن مادر من بسه !

-جلوش کوتاه اومدی؟

-چطور کوتاه نیام راز؟ چطور ؟!

خسته گفتم: کم نیار مانفرد. الان وقتش نیست.

-فهمیده من گاوصندوق و برات باز کردم . فهمیده تو رو فرستادم فهمیده اوراق و
برداشتی... فهمیده سند زمین های پرویز و پیدا کردی... فهمیده شاهرخ دیگه تو تیمش
نیست . فهمیده مازیار میخواد یه کارایی بکنه ... فهمیده سیاوش برای من اقامت جور
کرده ... از همه ی این دور باطل دست گذاشته رو مادر من! بعد تو میگی کم نیار ؟!
چطوری راز؟ چطوری؟ مازیار دستش از قوطی قرصش جدا نمیشه... پدرم توی
همین دو روز از اون هفته تا دیروز سی سال شکسته تر شده . مادرم تو بخش
مراقبت های ویژه است .

مایوس گفتم: میدونم. میفهمم به خاطر مادرت جلوش وایمیستادی... به خاطر...

صدای موبایلش کلامو تو دهنم نگه داشت. گوشیشو برداشت و گفت: الو...

یه لبخند تو اوج نا امیدی زد و گفت: کارن تویی؟ سلام .

کارن ... چقدر این اسم آشنا بود اما به خاطر نمیومد کیه ...

لبخندش کم کم محو شد. سیگارش از دستش افتاد و با ضعیف ترین صدایی که از
مانفرد صاحب جم شنیدم گفت: میام !

گوشی و قطع کرد . دستشو توی جیبش فرستاد ... بدنشو به سمت منظره ی پشت
سرش... تهران بزرگ چرخوند. کف دستهاشو لبه ی سیمانی پشت بوم گذاشت و با
تمام وجودش، از ته ته اعماق وجودش، با صدای بلندی فریاد کشید : خدا اااا
..... !

#پست_429

خودمو به شرکت مهرگستر رسوندم... برج سفیدی که به سبک ساختمون های چینی ساخته شده بود ... نگهبانی با دیدنم به احترامم بلند شد، از اینکه سیاوش کاوه همه رو قانع کرده بود من قراره پیام سراغش و کسی منو سین جین نمیکرد واقعا باید ازش ممنون می بودم. نگهبان راهنماییم کرد تا از کدوم آسانسور استفاده کنم.

وارد کابین شدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. تا رسیدن به طبقه ی پونزدهم، نفسم توی سینه حبس شده بود. خودمو از کابین بیرون انداختم و دوان دوان به سمت پارتیشینی که منشی نشسته بود رسیدم، زن با دیدنم گفت: خانم مهرنیا؟
سرمو تکون دادم وگفت: جناب کاوه منتظرتون.

خودمو به اتاقش رسوندم، بدون اینکه در بزنم خودش در وباز کرد ، وارد اتاق شدم با تلفن همراهش صحبت میکرد.

-باشه بهم خبر بده . قربانت.

نالیدم: چه خبر...

-هیچی جواب نمیده.به بچه ها سپردم بگردن دنبالش.

نفسم جا نیومده بود . روی مبل چرم قهوه ای که درست مقابل میز سیاوش بود نشستم وگفتم: یعنی چی شده؟ یهو یکی زنگ زد. انگار خبر بد بهش بدن ... دگرگون شد و رفت ...

-بهت نگفت چی شده؟

-نه ... فقط میدونم یه مرد بهش زنگ زد . اسمش چی بود خدایا... آها حتی فرنگیس هم زنگ زد به بیمارستانی که مادرش توش بستریه . حال مادرش استیبل شده منتقلش

کردن بخش. فرنگیس به من میگفت نفهمیدی کجا رفت. به من سیاوش... من مات
مونده بودم. دیگه دستم به جایی بند نبود به تو زنگ زدم.

-خوب کاری کردی. وقتی فرنگیس هم نمیدونه اوضاع بده. هر روز قمر درعقرب تر
میشه !

سیاوش لبشو گزید و اضافه کرد :خانواده اش طوری نشده باشن.
این فکر خود من هم بود. تو چشمهای سیاوش زل زدم وگفتم: من آدرس خونه اشو
دارم .

سیاوش سری تکون داد وگفت: میترسم بریم پدرش یهو شوکه بشه بنده ی خدا ...
هرچند مادرش بستریه .

چنگی به موهام زدم وگفتم: پس کجا رفت؟یهو رفت .با حال بد رفت ... خیلی بد. اصلا
نایستاد ... گوش نداد.

-بیشتر بگو برام.

-گوشیشو جواب داد. تا گفت الو... یکی یه چیزی بهش گفت و یه جوری رفت که حس
کردم اصلا منو نمیبینه و نمیشنوه.

-خبر بدی بهش دادن؟

-شوکه کننده بود... نمیدونم.

سیاوش هم کلافه تر از من ...

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: فرنگیس میدونه اما یه جور رفتار میکنه انگار بی
خبره . میاد از من میپرسه نفهمیدی مانفرد کجا رفت!

سیاوش لب زد: به مازیار زنگ زدی؟

-خاموشه.

-باید بریم خونه اش...

-خونه ی مازیار؟

-خونه ی پدریشون! مازیار هم اونجا زندگی میکنه. از زنش جدا شده. یعنی زنش ولس کرده .

از فکری که تو ذهن سیاوش پرسه میزد و تو مغز من وول میخورد میترسیدم. نفسمو فوت کردم وگفتم: اها اسم اون مرده رو یادم اومد. کارن... گفت سلام کارن. از تماسش خوشحال شد . کارن کیه؟
سیاوش تو چشمهام خیره شد و گفت: پسر مازیار!

#پست_430

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 05:56], [SunDaughter ☼

پشت ماشین سیاوش حرکت می کردم،قلبم بدجوری میزد . این دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است هم مثل ناقوس توی سرم زنگ میزد . دلم میخواست زمان و به عقب برمیگردوندم و جلوشو میگرفتم. جلوی دویدنش... خودمو جلوی پاش مینداختم و مانع رفتنش میشدم.کاش جلوشو میگرفتم .کاش نمیزاشتم با اون حال بره ... با اون صورت کبود ... با اون چشمهای مرده ... وای ...

سیاوش راهنما زد و توی خیابونی پیچید ، دنبالش میرفتم... با دیدن فضای شاد و حال و هوای کریسمسی لبمو گزیدم .من و مانفرد و شارونا میخواستیم بیایم اینجا ... میخواستیم برای شارونا بابانوئل بخریم.

پشت چراغ قرمز بودیم و زمان کند میگذشت . کندتر از هر وقت دیگه ای... سر کوچه رسیدیم. سیاوش پشت یه وانت آبی پارک کرد و من پشت سیاوش نگه داشتم. با دیدن یه پرچم سیاه که بالای در آویزون شده بود وصدای قرآنی که کل کوچه رو برداشته بود قلبم نزد. پیشونیم خیس عرق شد . یه پسر نوجوون لاغر از در بیرون دوید و بلافاصله مانفرد و دیدم که دنبالش میدوید.
سیاوش انگار زود خبر دار شد و به کمکش رفت.

سرکوچه مانفرد از پشت کمر اون پسر و گرفت و بلند گفت: کسرا ... کسرا آروم باش... کسرا جان ... عمو...

پشتمو به آزا تیکه دادم.

کسرا داد میزد: تو کشتیش... تو کشتیش... تقصیر توئه.

یه پسر لاغر اندام بلند که شبیه مانفرد بود جلوی در ایستاده بود، صورتش خیس اشک بود و همشون سیاه پوشیده بودند. به استثنای مانفرد که همیشه سیاه تنش میکرد!

کسرا با مانفرد گلاویز شد. به زحمت قدش به سینه ی مانفرد میرسید. داد میزد و ناسزا میگفت.

بدتر از همه اینکه یقه ی مانفرد و گرفته بود و بهش میگفت: قاتل...

گوشهام از این دردی که به تنش مینشست وقتی اینطوری صداش میزد سوت کشید. سیاهش سعی کرد جداشون کنه. اما کسرا با مشت توی سینه و پهلوش زد و گفت: تو بابای منو کشتی ... همش تقصیر توئه ... لعنت بهت بیاد ... تو گه زدی به زندگیمون! همش تقصیر توئه.

با آخرین مشت که کسرا به پهلوش زد، دستمو جلوی چشمهام گرفتم. چند ثانیه به خودم مهلت دادم تا نفس بگیرم.

سیاوش از جلوم رد شد، کسرا رو که هق هق میکرد و با خودش به خونه برد. نگاهم به مانفرد افتاد که کمرشو به دیوار زده بود، دنبال پاکت سیگارش میگشت. مطمئن بودم دنبال پاکت سیگارش میگرده.

خودمو جلو کشیدم و یه نخ روشن کردم و روی لبش گذاشتم.

جلوش ایستادم و گفتم: تسلیت میگم.

-ممنون.

-یهو چی شد؟

با سردترین و سنگین ترین لحن ممکن گفت:

-قلبش از کار افتاد .میخواستی چی بشه؟!

صدای گرفته ای گفت: عمو...

مانفرد نگاهش کرد وگفت:جان ؟

پسرجوون با صدای خش داری گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

-هیچی. باید برم یه قبر بخرم ... برای فردا یه رستوران خوب بگیرم .آگهی پخش

کنیم... دوستاش بیان... همکاراش... فامیل. یه مراسم خوب براش بگیرم.

-از حرفهای کسرا ناراحت نشو.

#پست_431

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 05:57], [SunDaughter ✨

-نشدم عمو. نشدم...

خواست بره سمت خونه که مانفرد صداش زد: کارن.

-بله عمو...

مانفرددستشو روی شونه اش گذاشت وگفت: میری از خونه کت و سوئیچ و پاکت

سیگار منو بیاری؟

سری تکون داد وگفت: چشم.

و با قدم های شل و ولی به سمت خونه رفت .

نگاهم به چشمهای مانفرد برگشت و گفت: برات چیکار کنم مانفرد؟

-هیچی. فاتحه بخون برای مازیار . حلالش کن .

-حلالش کردم.

یه لبخند زد و گفت: حلوا بلدی درست کنی؟

به گریه افتادم وگفتم: نه ... از اینترنت سرچ میکنم!

-مثل سوپی که خورشت شد نشه!

-نمیشه . من مراسم ختم و خوب بلام میدونی که ...

-میدونم.

شال گردن سفیدی که انداخته بودم و از گردنم درآوردم که گفت: بهت میومد بذار باشه.

حرفشو عمل کردم، سیاوش خودش کت و وسایلی که خواسته بود و بهش رسوند و گفت: تسلیت میگم مانفرد .

مانفرد هومی کشید و گفت: ممنون.

سیاوش با بغض گفت: کاری هست برات انجام بدم؟

-با من بیا بریم آگهی ترحیمشو آماده کنیم. رستوران رزرو کنیم. نمیدونم برای قبر باید چیکار کنم .

سیاوش سری تگون داد و با کمال میل گفت: حتما داداش. حتما...

مانفردیه لبخندی بهش زد و گفت: بهت زیادی مدیون شدم. بزن به حسابم. جبران میکنم.

سیاوش ضربه ای به شونه اش زد و گفت: خیلی حرف مفت میزنی .

و روشو برگردوند اشک چشمشو گرفت.

مانفرد رو به من گفت: میمونی اینجا؟

-میمونم.

سری تگون داد و سیاوش نگاهی به پیراهنش که به نظر خیس میومد کرد و گفت: زخمت باز شده...

-مهم نیست.

-یعنی چی مهم نیست . مانفرد... لجبازی نکن.

-کار زیاده .بعدا ...

و به سمت ماشینش رفت و گفت: با ماشین من میریم.

چشمهامو بستم... این زندگی لعنتی ، با همه ی بازی هاش خیلی کوتاه تر از چیزی بود
که همه فکر میکردند !

#پست_432

تاروت و ارثیه ی ابدی| [27.12.18 08:13], [SunDaughter ☼]

فصل سی و شش:

یکشنبه /ساعت دوازده بعداز ظهر – 12 00 pm "

دیروز و نفهمیدم چطور گذشت و امروز... اینجا . اینجا یه جای دنج نیست ... اینجا
پر از خاکه و اسم... پر از فامیلی و سال تولد... اینجا سنگین ترین جا تو هر شهره.
اینجا جاییه که همه روزی پامون بالاخره بهش میرسه . دیر یا زود ...

آروم یا نا آروم توی این شیارهای کوچیک میخوابیم و همه چیز تموم میشه .
شاید آدم های زیادی باشند که بالای سر یه تپه ی کمرنگ که روش رو با ترمه
پوشندند ، زاری کنند. شاید هم هیچکس نباشه و در عین غریبی و تنهایی صدای بیلی
که توی حجمی از خاک فرو میره و روی سر و صورت میریزه ، تنها صدای موجود
باشه که توی فضا میپیچه.

کارن کنار مانفرد ایستاده بود گاهی دست به چشمش میبرد ... گاهی هم با صدای
سوزناک مردی که روضه میخوند، به حق حق میفتاد.

کسرا روی خاک افتاده بود . زن مازیار هم گریه میکرد و بیشتر از هرچیزی مویه
هایی مادری بود که تازه فهمیدم از مادری کردن فقط بزرگ کردن مازیار سهمش
بوده و دنیا آوردنش مال زنی بود که طبقه ی دوم قبرش نصیب مازیار شده بود .
حالا میفهمیدم چرا انقدر مانفرد خوب بلد بود برای بچه ای که پدرش نیست پدری کنه
... چون از مادرش یاد گرفته بود.

تاج گل های زیادی دور تادور بودند از هر اسم وفامیلی بود ... من تاج گلی که
فرنگیس اعتمادی آورده بود و دیدم . دیدم که مانفرد اجازه نداد به قبر مازیار نزدیکش

کنند. با چشم دنبالش میگشتم. سیاوش با نگاهش وادارم کرد به کاجی که کمی پایین تر از قبر بود نگاه کنم.

به تنه ی درخت تکیه زده بود و سیگار میکشید. سیگار و سیگارو سیگار ... اطراف قبر کم کم خلوت و خلوت تر میشد. روضه به اتمام رسید. مادری که تازه مرخص شده بود از روی کپه ی خاک بلند نمیشد و من پدری رو دیدم که موهای سرش از آخرین باری که از دور تماشاش کرده بودم چقدر سفید تر شده . زنی که برای شوهری که ازش جدا شده بود ناله و شیون میکرد ... پسرهایی که هنوز سنی نداشتند و از نعمت داشتن پدری به اون جوونی محروم شده بودند.

بعضی وقت ها بعضی قلب ها چرا انقدر زود از کار میفتن؟! فضا خلوت شد و فقط درجه یک ها باقی موندند. میدونستم که باید کم کم ، عزم رفتن کنیم. مانفرد تنه اشو از روی درخت برداشت و خودشو جلو کشید . هیچکس قادر نبود مادرشو که تازه مرخص شده بود از روی اون تپه بلند کنه... مادرش که با رضایت خودش از بیمارستان بیرون اومده بود و زنده بودنش و نفس کشیدنش توی این شرایط شبیه یه معجزه بود.

مانفرد خم شد و ناهید و سخت از روی خاک بلند کرد.
ناهید زار زد: مانفرد ...

مانفرد جواب داد : جان ... چی میخوای؟
-مازیار و برگردون مانفرد ... تو همیشه میتونستی برش گردونی مانفرد ... بگو برگرده ... بگو بیاد ... بگو مانفرد.
-میگم بهش . پاشو ... میگم بیاد. میگم برگرده ...

-مانفرد چی به سرمون اومده ... چی به سرمون آوردن ... خدا لعنتشون کنه ...
مانفرد دستهاشو زیر بغل ناهید فرستاد و بلندش کرد، ناهید بغلش کرد و گفت: من چه خاکی تو سرم کنم حالا ... مازیارم رفت. پسرم رفت... ستون خونه ام رفت.

مانفرد پیشونیشو بوسید و حینی که تن نحیف و شکننده اشو مراقبت میکرد، دستشو به سمت پدرش دراز کرد . پیرمرد دستی که به عصا نبود و توی پنجه های مانفرد قفل کرد وبا قدم های آرومی کشون کشون از قبر دورشون کرد. کسرا و کارن هم مادرشون رو کمک کردند و رفتند به سمت ماشین. سیاوش نگاهش به سمتی بود. سرشو متأسف تکون داد و رو بهم گفت: حواست به مانفرد باشه. خشک گفتم: چرا؟

با نگاهش بهم حالی کرد، مسیر چشمه‌اشو دنبال کردم. با دیدن فرنگیس که داشت با قدم های آرومی جلو میومد، نفسم حبس شد. هراسون به سیاوش گفتم: نرو سیاوش. مانفرد الان مثل باروته . منتظر جرقه است. سیاوش ادای خونسردی رو درآورد وگفت: هیچی نمیشه . مانفرد بهم گوشی داده بود که میاد . باید برم پدر ومادرشو برسونم خونه. تو باش اینجا خب؟ تو چشمهای سیاوش زل زدم وگفتم: خب ...

#پست_433

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 08:13], [SunDaughter ☼

فرنگیس نزدیک میشد و سیاوش دورتر... چشم دنبال مانفرد بود صدای فرنگیس توی گوشم نشست.

-باید به تو تسلیت بگم؟ یا تبریک؟

توی چشمهای سبزش خیره شدم. روسری ساتن مشکی رنگشو زیر گلو پاپیون زده بود. پالتوی خز مشکی... چکمه های بلند و عینک دودی ای که توی دستش بود. دستکش های توری رنگ مشکی ...

خم شد وبا سنگی روی کپه ی خاک چند ضربه زد . مثلاً فاتحه ای خوند و کمرشو صاف کرد وگفت: چه احساسی بهت دست میده آدم هایی که در حقت بدی کردن به سزای عملشون میرسن؟!

اخمی کردم وگفتم: هنوز اونی که واقعا در حقم بدی کرده به سزای عملش نرسیده ...
فرنگیس به صورتم خیره شد و عینک دودیشو روی چشمش گذاشت و پرسید: کجاست؟
-کی؟

-همسرم.

یه لبخند روی لبهای باریکش جا خوش کرد، میل عجیبی داشتم که مشتی به صورتش بکوبم اما فقط به تصویر مازیار خیره شدم.
مانفرد با قدم های تندى جلو اومد . فرنگیس احساس کردم، خودشو منقبض کرد . از مشت شدن پنجه هاش توی دستکش توری مشکی حدس زدم که داره سعی میکنه قوی باشه.

مانفرد رو بهش گفت: دیر اومدی ختم برادرشوهرت!

فرنگیس با صدای آرومی گفت: تسلیت میگم.

-ممنون...

دیسی از خرما رو از روی ترمه ی خاک برداشت و به سمتش گرفت وگفت: بردار.
-فرنگیس تشکری کرد و مانفرد با اون نگاه سیاه و دلهره آورش دوباره تکرار کرد :
بردار ...

فرنگیس عینکش و درآورد و گفت: ممنونم. میل ندارم.

بار سوم با لحن پر صلابتی گفت: بردار.

فرنگیس ناچار دستشو جلو برد ، خرمایی برداشت و گفت: توی آگهی ترحیم دیدم که مراسم سوم و هفتم ندارید . چند روز احتیاج به مرخصی داری؟ بگم بچه های شرکت بدونن بتونیم کارها رو هندل کنیم.

مانفرد سیگاری روشن کرد و خشک گفت:

-اونقدری مرخصی میخوام که طلاق بدم.

فرنگیس شوکه نشد. حتی منم شوکه نشدم.

یکی این ور خاک بود ... یکی اون ور... بینشون یه برآمدگی کوچیک بود و یه پارچه ی ترمه که روش کشیده بودند.

فرنگیس نفس عمیقی کشید و گفت: نشنیدم چی گفتی!

دودسیگار شو توی صورت فرنگیس پرت کرد و گفت:

-شنیدی . میخوام ازت جدا شم فرنگیس.

فرنگیس با لبخندی گفت: به همین راحتی ها نیست عزیزم. بعدا یه جای مناسب حرف میزنیم.

-از اینجا مناسب تر جایی سراغ ندارم.

-سرفرصت حرف میزنیم.

مانفرد با طعنه ی تلخی گفت:

-چه فرصتی بهتر از الان ... تنها دلیلم زیر یه خروار خاکه.

-شب بیا برج ... دور از اغیار حرف میزنیم.

مانفرد نگاهش به من افتاد و گفت: اون که غریبه نیست . مادر بچه امه .

فرنگیس خنده ای کرد .

عصبی از خنده اش گفتم: لطفا احترام آدمی که تازه مهمون خاک شده رو نگه دارید.

خانم اعتمادی!

فرنگیس خنده اش کم کم از بین رفت و رو بهم گفت: پس برنامه اتون اینه . دو تایی با شارونا ... نوه ی من ، بچه ی پسر من ، تویی که هیچ نسبت خونی ای باهاش نداری و این زنک!

با لحن پر از حرصی گفت: منو احمق فرض کردی بچه جون؟! چه فکری کردید که
 چنین طرحی ریختید؟ واقعا فکر کردید من بهتون اجازه میدم؟
 مانفرد خشک گفت: مگه من از تو اجازه خواستم؟
 دخالت کردم و گفتم: منم یادم نمیاد که معطل اجازه ی تو بوده باشم...
 فرنگیس نگاهش بین من و مانفرد چرخید و رو به مانفرد گفت: تو خیلی داری تند
 میری مانفرد .
 لحنشو لوس کرد و گفت:
 -تازه دارم یواش میرم فرنگ . خیلی کندم ...
 لبه های کت سیاهشو عقب فرستاد ، دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: صورت
 حسابمو بده . خداحافظی کنیم.
 فرنگیس پوزخندی زد، خرما رو روی قبر مازیار انداخت و گفت: شب بیا برج تسویه
 کنیم.
 مانفرد سرشو تکون داد و گفت: میام.
 نگاهش روی من چرخید و لب زد: تو هم بیا .
 هومی کشیدم و گفت: چه خوب... بدهیتونو صاف میکنید؟
 فرنگیس لبخندی زد و گفت: منتظرتونم!
 فرنگیس از خاک فاصله گرفت قدمی عقب تر رفت و پشتش رو به مانفرد کرد.
 مانفرد سری تکون داد و گفت: هشت شب . برج میبینمت!
 فرنگیس به سمتون چرخید و گفت: میبینمتون.
 وقتی رفت، هر دو یه نفس عمیق کشیدیم. ته سیگار شو که پرت کرد سمتی دیدم... به
 سمتش رفتم، زانو زد و پای خاک نشست. کنارش زانو زدم و صداش زدم: مانفرد .
 به عکس مازیار خیره شده بود.
 خفه گفتم: کاش یه کم گریه کنی ... داد بزنی... چنگ بزنی...

-چقدر؟!چند بار... چند صد بار!

جواب های خودمو به خودم تحویل میداد. دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: من نگرانتم مانفرد.

-نباش. میگذره این روزها هم...

به صورتش نگاه کردم. هنوز باور نکرده بود. مطمئن بودم هنوز باور نکرده که چه مصیبتی سرش اومده. هنوز صدای خان داداش گفتنش توی گوشم بود. صدای داد مازیار که منو مواخذه میکرد که چرا مانفرد و وادار کردم برگرده توی گوشم بود. شونه اشو فشار دادم و گفتم: خوب شو مانفرد. من میترسم.

با صدایی که انگار از آنفلوآنزا رنج میبرد گفت: نترس. تموم میشه. داره تموم میشه!

#پست_434

تاروت و ارثیه ی ابدی | [27.12.18 08:14], [SunDaughter ☼]

یکشنبه / ساعت سه بعداز ظهر – 3:00 pm

برای مانفرد از دکه ای که هم گل میفروخت هم ساقه طلایی هم سماور آب جوش داشت، دو تا پاکت سیگار و دوتا لیوان آب جوش و تی بگ خریدم. با لیوان ها به سمتش برگشتم. بالای سر مازیار نشسته بود.

لیوان چایی که آماده کرده بودم و به دستش دادم و گفتم: این صداتو باز میکنه.

لیوان وازم گرفت کنارش نشستم و گفتم: با خرما بخور. نهار که نخوردی... میدونم صبحونه هم نخوردی... دیشبم چیزی نخوردی! فتوسنتز میکنی؟

دستشو دراز کرد سمت دیسی از خرما که زیر پودر نارگیل و پودر پسته دفن بودند. خرمایی برداشت و گفت: این گردوها کار توئه؟

منظورش هسته هایی بود که خالی کرده بودیم و توش مغز گذاشته بودیم.
-آره.

-حلو اچی؟

-من و همسایه های مادرت ...

گازی به خرما زد، نتونست قورتش بده . یه سرفه کرد، جعبه ی دستمال کاغذی ای که کنار عکس مازیار بود و به سمتش گرفتم. دوتایی برداشت و روشو ازم گرفت تا حجم پر آب چشمهاشو نبینم.

خرما رو نخورد و دهنشو با دستمال پاک کرد .

نگاهی بهش کردم و گفتم: خوبی؟ تو هیچی نخوردی... نباید پیش بزنی. خودتو مجبور کن قورتش بدی ... مانفرد ... ببین...

میون نصیحت هایی که زن عمو شاپور موقع مرگ مامان توی گوشم میگفت و حالا من داشتم توی گوش مانفرد میگفتم، گفتم:

-باورم نمیشه خرمای مازیار و میخورم و مجبورم فاتحه بدم .

دهنمو بستم و رومو ازش برگردوندم تا شاهد اشک هایی که آروم از گوشه ی چشمش سرخوردند نباشم. من این روزامو خوب یادم بود.

ساعت- " 3:10 pm

-تسلیت میگم.

صداش باعث شد رومو برگردونم و نگاهش کنم. دیدنش اینجا، تو این شرایط کمی ناباورانه بود . مانفرد صورتشو پاک کرد ، خواست بلند بشه که هدیه خم شد ، زانوشو پایین قبر گذاشت و دستشو به خاک رسوند. صدای سین و سین هاش رو شنیدم.

مانفرد با همون صدایی که خیال میکردم با یه چای داغ شاید نرم تر بشه گفت:
-ممنون.

هدیه تو چشمهای مانفرد زل زد و گفت:

-فکر نمی‌کردم این روز بیدار و انقدر برات متأثر بشم .
 مانفرد پوزخندی زد و گفت: دور ایستاده بودی دیدمت .
 هدیه اخمی کرد و گفت:
 -نمیدونم چرا نتونستم پیام جلو... یاد مراسم پدر و عموم افتادم. هوا همینقدر سرد و گرفته بود .
 هدیه نگاهی به من انداخت و گفت: تو همه جا هستی؟
 سرمو پایین انداختم و هدیه نگاهشو از روی من برداشت و رو به مانفرد گفت: به هر حال امیدوارم خدا بهت صبر بده .
 -خدا صبر و وقتی به من داد که با مادرت ازدواج کردم.
 هدیه زهرخندی زد .
 با مکثی جواب داد : تو حتی تو این شرایط هم لوده ای ! دلک بازی و بذار کنار . یه فکری به حال زندگیت کن.
 مانفرد ساکت نگاهش میکرد.
 هدیه از سکوتش اخمی کرد و پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟
 -تو چی فکر میکنی؟
 هدیه دست هاشو تو هم قلاب کرد و همونطور که روی یکی از زانوهایش وزنشو انداخته بود گفت:
 -پس باید بگم خوش به حالت داری فرار میکنی !
 مانفرد اخمی کرد و جواب داد :
 -فرار؟ من از فراری بودن بدم میاد هدیه .
 نمیدونم توی نگاه مانفرد چی دید یا چی برداشت کرد که فوراً گفت:
 -کار مادرم نبود مانفرد . فرنگیس آدم کش نیست . خودتم میدونی.
 مانفرد با لحن بی تفاوتی گفت:

-تو میدونی تهدید کردن یه آدمی که نارسایی قلبی داره یعنی چی؟!

#پست_435

تاروت و ارثیه ی ابدی| [27.12.18 08:14], [SunDaughter ✨]

هدیه چشمه‌اشو بست و مانفرد خیره به صورتش زل زد و پرسید: اگر اسم این کشتن

نیست پس چیه؟

هدیه پلک هاشوباز کرد و گفت:

-از مادرم بگذر مانفرد . من راضیش میکنم جدا شید...

نگاهش به من افتاد وگفت : تو هم صاحب بچه ات میشی.

مانفرد با خنده ی پر استهزایی گفت:

-تو حتی نتونستی راضیش کنی که با فرزند ازدواج نکنی !

هدیه لبشو گزید وگفت: بحث گذشته رو پیش نکن.

-گذشته بحثش تموم نشده . بسته نشده ... پیش هست . فرزند آدمی در حد و اندازه ی تو

نیست و نبود. تو تونستی جلوی مادرت وایسی؟

هدیه آهی کشید وگفت: اینا ربطی بهم ندارن مانفرد.

-ربط دارن. خودتم میدونی.

هدیه عصبی غرید:

-فرنگیس دلش سوخته بود برای من با دو تا شکست ، دو تا مردی که اسم های پر

طمطراق داشتند و وصلت باهاشون امتیاز داشت اما هیچ کدام اطاعت و قبول نکردن.

دلش سوخت برای دخترش که حالا شده بودم یه پس مونده ! خیال میکرد داره درست

رفتار میکنه ، فرزند خیلی قضیه اش فرق داشت . خیلی... بحثشو پیش نکش.

مانفرد تکرار کرد: این بحث وسطه .

هدیه با غیظ گفت: خودتم میدونی که اون یه بنده میخواست ، خیال میکرد فرزاد هم مثل تونه باهوش و پر مغز! من نمیتونستم جلوش وایسم... مثل هامرز... مثل تو ... ولی الان فرق میکنه مانفرد.

پنجه هاشو مشت کرد وگفت: الان خیلی اوضاع فرق میکنه.
-هیچ فرقی نمیکنه.

هدیه نفسشو فوت کرد وگفت: حرف زدن با تو همیشه کار بیهوده ایه.
از جا بلند شد و خواست بره که مانفرد صداش زد: هدیه ...
ایستاد و مانفرد هم از جا بلند شد، رو بهش گفت: مراقب خودت باش.
هدیه اشکش رو با سر انگشت کنار زد و گفت: بری کی دیگه با متلک هاش خونه رو به چالش بکشه .

مانفرد پوزخندی زد وگفت: تو که چشم دیدن منو نداشتی!
-نداشتم و ندارم و نخواهم داشت . هیچ وقت چشم دیدن تو رو به عنوان شوهر مادرم نداشتم ! خودتم میدونی. یادته وقت هایی که با مازیار میومدی خونه ی ما ...
-یادمه .

-هامرز و شاهرخ و مازیار... من و تو همیشه بیرون از گود بودیم .
نگاهش به عکس مازیار افتاد ، اشکهایش روی صورتش سر خوردند.
مانفرد رو بهش گفت: هر وقت کاری داشتی میتونی روم حساب کنی .
هدیه خودشو به سمت مانفرد کشید، بغلش کرد چند ثانیه ی کوتاه...
قدمی به عقب برداشت وگفت: کاش به جای اون تیری که توی پاش زدی، میزدی توی مغزش... خیلی در حق من بی انصافی کردی! خیلی... خیلی بی انصافی کردی !
و با قدم های تنندی از خاک فاصله گرفت ورفت. قلبم سنگین شده بود. من به این حال بودم مانفرد به چه حالی بود.

کمی دولا شدم و کف دستمو به سینه ام چسبوندم.

مانفرد کنارم زانو زد وگفت: هی رازک خوبی؟
پلکهامو که روی هم فشار میدادم و باز کردم و گفتم: کاش ساعت الان نه شب بود !

#پیست_436

تاروت و ارثیه ی ابدی| [27.12.18 08:49], [SunDaughter ✨]
از جا بلند شد وگفت: پاشو باید بریم. روبه روم ایستاده بود. دستمو به زانوی شلوار
سیاهش که خاکی شده بود، کشیدم.
دستمو گرفت وگفت: خودم میتکونمش...
-خودت خودتو باید ببینی که چقدر حال نداری.
دستشو به سمت گرفت و گفت: پاشو.
دستشو گرفتم با یه حرکت منو به سمت خودش کشید وروی پاهام سوارم کرد. مردی
رو بهمون پرسید: قرآن بخونم آقا؟
مانفرد پرسید: فایده ای هم داره؟
مرد بیچاره چشمهایش گرد شد و گفت: ثواب داره برای متوفا ...
مانفرد دست توی جیبش فرو کرد و تراولی بیرون کشید وگفت: پس بخون. تا هر
وقت که فکر میکنی این میرزه بخون.
-چشم آقا. تا شب براشون میخونم. خدا برکت بده.
مانفرد زهرخندی زد واز قبر دور شد، دستمو به دستش رسوندم، پنجه هاش یخ بود.
نگاهش به خاک مازیار افتاد. یه نفس عمیق کشید و پا تند کردیم به سمت ماشین ... بی
هوا به ساعت مچیم خیره شدم... تازه سه و چهل دقیقه بود!
سوار ماشین مانفرد شدم، سرمو به پشتی تکیه دادم، استارت زد و گفت: خوبی؟
نگاهی بهش کردم وگفتم: خوبم. تو خوبی؟

-نه!

ماشین حرکت کرد .

چند لحظه به سکوت کشنده ای گذشت و گفتم: یه سوالی بپرسم؟

-بپرس.

-تو از کجا میدونی مازیار تهدید شده؟...

آهی کشید و جواب داد:

-روزبه بهم گفت.

-روزبه تهدیدش کرده؟

-نه .

-پس کی؟

-منوچهر. آدم تازه ی فرنگیس .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: الان کجاست؟

-بدبخت متواری شده ! چون فکرشو نمیکرد یهو مازیار بمیره . قلبش طاقت نیاره ...

هنوز انگار بعضی ها وجدان دارن .

چشمهامو بستم و گفتم: بیچاره بچه هاش. خیلی زود پشت و پناهشون رو از دست دادن

.

حرفی نزد . نگاهش کردم، چشمهایش از زور اشک میسوخت و پر از اشک بود و

برق میزد. آرنجشو لبه ی پنجره گذاشته بود و کف دستش به پیشونیش چسبیده بود.

جلوی یه سوپر نگه داشت و گفت: کلاب میخوام بگیرم میخوری؟

تو چشمهایش خیره شدم و گفتم: به شرطی که تو هم بخوری .

از ماشین پیاده شد و من دیدم کمرش به سختی راست شد . نگاهی به ساعت ماشین

کردم ... چهار و سی دقیقه بود !

امروز چرا زمان بازی میکرد. چرا کند شده بود. چرا نمیگذشت ... خدایا طاقتمون بده ... صبر بده ! صبری بده .

با رسیدن سر به کوچه ... نفسم باز تنگ شد . توان و تحمل شیون های مادر مانفرد و نداشتم. عجز این زن بدجوری کمر شکن بود.

به ساعت نگاهی کردم که مانفرد تشر زد: انقدر ساعتو نبین.

چشمهامو پایین انداختم و از ماشین پیاده شدم . در و بستم.

خودش پیاده نشد، از ماشین پایین نیومدنش، تقه ای به شیشه زدم. منو ترسونده بود. با

همون لحم مضطرب گفتم: چرا نمیای؟

شیشه رو پایین داد و در جوابم گفت:

-برمیگردم.

-منم میام.

در ماشین وقفل کرد و گفت: گفتم برمیگردم. اینجا امنه. آدم زیاده .باش تا پیام.

خواست گاز بده و بره که جلوی ماشین ایستادم. پوفی کرد و سرشو روی فرمون

گذاشت . چند ثانیه ... سرشو بالا آورد، شیشه رو پایین داد و گفت: میام رازک به خدا

میام.

-دروغ میگی... داری بهم دروغ میگی. یا الان پیاده شو و باهم بریم. یا هم منم میام.

ماشین وخاموش کرد، پیاده شد و بی حوصله گفت: برو خونه . میام . برو یه کم

استراحت کن دراز بکش... میام.

تو چشمهات با وحشت زل زدم وگفتم: داری بدجوری بهم دروغ میگی... بدجوری!

خسته گوشی موبایلشو از جیبش بیرون کشید، لمسش کرد و باکس پیام هاشو باز کرد و

جلوی چشمهام گرفت و گفت: باید برم برای شام امشب خرید کنم ! پیام و بخون !

نگاهی به پیام کردم و شرمنده سرمو پایین انداختم.

مانفرد کلافه از دست من گفت: خستم رازک . خسته ترم نکن. انرژیمو داری با این بحث های بیخودی میگیری ازم .
سوار ماشین شد و بدون اینکه از جام تگون بخورم، دورم زد و از کنارم رد شد . باد سرعت ماشینش لرز بدی به جونم انداخت.

#پست_437

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 09:25], [SunDaughter ✨
مثل غریبه ها جلوی در حیاط ایستاده بودم، من هیچ سنخیتی با این خونه و اعضااش نداشتم. کسی داشت تاج گل ها رو توی حیاط ردیف میکرد. نگاهی به اسامی کردم... سارای... جوهری... جلالیان .حتی جلالیان الان هم توی حیاط بود و با پدر مانفرد صحبت میکرد.
عجیب ترین اسم متعلق به امین بیگی بود ! نگاهم به باقی تاجها که کوچیک و بزرگ بودند. به پرده های سیاهی که در و دیوار حیاط و درون و بیرون و پرکرده بودند. شاهرخ اعتمادی... هدیه اعتمادی ... فرنگیس اعتمادی ... و حتی هامرز اعتمادی!
من نه گل سفارش داده بودم نه پرده ... لبمو گزیدم از این بی آبرویی... سیاوش خودشو بهم رسوند وگفت: حالت خوبه؟
تو چشمه‌هاش نگاهی کردم وگفتم: خوبم. من یادم رفت گل و پرده سفارش بدم.
سیاوش لبخندی زد وگفت: این حرفها چیه. مانفرد یه شاخه از این گل ها هم براش مهم نیست. برو بالا تو اتاق مانفرد یه کم دراز بکش. برو ... رنگ به روت نیست اصلا .
سری تگون دادم. دلم میخواست شارونا الان کنارم بود. مانفرد و بیهوش میکردم ومیبردمش یه جای دور ! سه تایی ...

خودمو داخل ساختمون کشیدم. زن های همسایه که دیشب تا صبح پای گاز باهاشون
اشنا شده بودم باهام سلام و علیک کردند.

یکیشون به سمتم اومد وگفت: خوبی دخترم.

-ممنون سمیه خانم ببخشید دیر اومدم همه ی کارها افتاد گردن شما. الان کاری هست
انجام بدم؟

-نه دختر گلم. برو رو یه مبلی بشین ... یا اگر خسته ای بالا تخت هست برو دراز
بکش. برو دخترم.

تشکری کردم و خودمو به سمت پله های سنگی انتهای سالن کشیدم. بعضی زن ها
دور وبر خاله های مازیار ومانفرد نشسته بودند. چقدر چهره هاشون ساده بود. بی ریا
وبی تزویر ... حتی زن مازیار هم یه گوشه غریب نشسته بود و به آرومی اشک
میریخت.

صدای مردونه ای توی گوشم نشست .

به سمتش چرخیدم. پدر مانفرد بود.

به عصاش تکیه داده بود و منو تماشا میکرد . لبمو گزیدم وگفتم: سلام مجدد آقای
صاحب جم.

-سلام دخترم. زحمت کشیدید... از دیشب... امروز...

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: انجام وظیفه بود.

-خواستم تشکر کنم که پسرم و تنها نداشتی .

لبخندی زدم وگفتم: خواهش میکنم.

-نمیدونی کجا رفت؟

-میاد ... فکر کنم رفت خرید کنه .

سری تکون داد. کسی صداش زد و ازم فاصله گرفت . دستمو به نرده ی پله ها کشیدم
و خودمو کشون کشون بالا بردم. به اتاقی که در چوبی کهنه ای داشت رسیدم و

دستگیره رو پایین دادم. به محض ورود صدای آژیر خفیفی کل اتاق و برداشت. برای اتاقش گیت درست کرده بود. لبمو گزیدم خواستم در و ببندم که با دیدن یه دگمه ی قرمز که بالای کلید های برق بود، دگمه رو فشار دادم واژیر قطع شد. اما یه صدا توی اتاقش پیچید که گفت: به اتاق من خوش آمدید . لطفا به هیچ چیز دست نزنید با تشکر !
بغض گلومو گرفت.

لحن صداش هیچ شباهتی به این صدایی که الان از گلویش خارج میشد نداشت !
اتاق ساده ای بود. یه کتابخونه ی چوبی پر از کتاب... از بالا تا پایین کتاب... دوتا از طبقاتش از حجم کتاب ها خمیده شده بودند . جلوتر رفتم ، یه میز تحریر چوبی بین تخت خواب و کتاب خونه اش قرار داشت . زیر شیشه ی میزش عکس پیانو بود . یه چراغ مطالعه که قسم میخوردم خودش درستش کرده و دست ساز بود! ... ماشین حساب مهندسی ... یه گلدون چوبی که توش مداد و چند تا خودکار قرار داشت .
جلوتر رفتم پایین میز تحریر تو یه جعبه ی کارتونی پر بود از خازن ، ترانزیستور ، دیود ، مقاومت و سیم ... حتی هویه ی لحیم کاری و صفحات الکترونیکی هم توش میدیدم.

نگاهم بالا اومد . درست بالای تختش... انواع و اقسام قاب عکس ها و لوح های تقدیر بود . از طرف امیرکبیر و خوارزمی... بنیاد نخبگان ... لبمو گزیدم . طاقت تماشا کردنشون سخت بود.

لبه ی تختش نشستم. صدای جیر جیر تشکی که فنرهاش زوار در رفته بودند توی اتاق پیچید.

دستی به پتویی کشیدم که با ملافه سنجاق قفلی شده بود . شبیه پتوهای قدیمی خونه ی ما بود ... که من هر وقت سنجاق قفلی کم میاوردم به کمد رخت خواب ها دستبرد میزد

و سنجاقی کش میرفتم و مامان همیشه موقع عید، موقع شستن ملافه ی این پتوها یقه
امو میگرفت.

تصویر پتوش یه پلنگ مشکی رنگ بود که روی کوه ایستاده بود. دستی به رخت
خوابش کشیدم ...

نگاهم به کیبوردی افتاد که توی کیف مشکی رنگی درست تو حاشیه ی دیوار و تختش
خاک می خورد .

سرمو روی بالش گذاشتم . روی این تخت سالها بود کسی خوابیده بود ... این که هیچ
بویی نداشت و حس میکردم. بوی سرما میداد. بوی نبودن و رفتن می داد.

#پست_438

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 09:25], [SunDaughter ☼

درب اتاق باز شد، چشمهامو باز کردم . صدای آژیر پیچید و ناهید جلو اومد. دستشو
روی دگمه ی قرمز گذاشت و صداباز پخش شد: به اتاق من خوش آمدید . لطفا به هیچ
چیز دست نزنید با تشکر !

نگاهی به من کرد، چشمه‌اش از گریه ورم کرده بودند.

دوباره دگمه رو فشار داد و صدا پخش شد و گفت: همیشه دلتنگی هامو اینطوری رفع
میکنم. میام تو اتاقش... به صداش گوش میدم.

دوباره دگمه رو زد و چشمه‌اشو بست.

جلوتر اومد و رو به روم ایستاد و گفت: تو کی هستی؟

نمیدونستم چی بگم.

کنارم نشست ، دستمو گرفت و گفت: تو یلدایی؟

-نه من رازکم.

-یلدا کجاست؟

-نمیدونم.

-میادش؟

خفه گفتم: نمیدونم.

سرشو تکون داد و گفت: دوست دارم ببینمش.

نفسمو فوت کردم، خواستم برم که دستمو گرفت وگفت: بمون.

راحت تر نشستم و توی گوشم گفتم: تو خیلی به پسر میای... تو بهشت زهرا دیدمتون.
. کنارش وایستاده بودی... کنارت وایستاده بود.

کمی خودشو تکون داد و گفت: به مازیار همش میگفتم، عیب نداره زنت رفته... تو اشتباه کردی برو سراغش. قبول نمیکرد. میگفت نمیبخشه... میگفت انقدر پرونده ام سیاهه که منو نمیبخشه!

خودشو بغل کرد و گفت: زندگی پسر امو خراب کرد. جفتشون و... گفتم مازیار... این پول خور دن نداره. بچه هات سر سفره ات بزرگ میشن... حلال بارشون بیار. گوش نمیداد.

خودشو عقب داد و صدای جیر تخت بلند شد. خنده ای توی اشکهاش کرد وگفت: میگفت مادر این تخت و عوض کنیم! صدا میده. تشکش سفته... دو تابرا در مینشستند... رویا میساختن... می بافتن... مردم تو چه خونه هایی زندگی میکنن... نگاهی به اتاق انداخت وگفت: هی میگفت این وسایل و عوض کنیم.

-گفتم بابات بدهی داره. بهش بر خورد.

اشکش روی صورتش لغزید وگفت: داد زد من اصلا این خونه رو عوض میکنم...
تخت چیه!

تو چشمهام خیره شد وگفت: امان از اعتمادی ها... پسر امو ازم گرفتن. خب قد اونا نداشتیم...

چشمهام پر آب شدند و لب زد: باید می‌مردیم؟! نباید زندگی می‌کردیم؟ من واسه ی بچه
هام کم گذاشتم که اینجوری شد؟

صداش زدم: ناهید خانم...

تو چشمهام خیره شد و گفت: سوار ماشینش نشدم.

دستم روی دستش گذاشتم و تکرار کرد: نشدم ... گفتم من سوار اینی که تو از اون
زنیکه گرفتی نمیشم! چشمتو کور کردن مادر. زر و زیور ... آخ ... کورت کردن.
کورتون کردن ... پسرای من ... هی گفتم... هی گفتم...

مشت کرد و کوبید روی زانوی نحیفشو گفت: گفتم نکنید. نرید ... یه شبه ره صد ساله
نمیشه ... گفتم ... گفتم...

به حق هق افتاد.

سرشوبغل کردم و اجازه دادم خالی بشه. نمیدونم چقدر طول کشید که احساس کردم
بی حال شده. از جا بلند شدم و گفتم: دراز بکشید.

-مهمونهام پایینن... من صاحب عزام. باید پایین باشم.

پاهاشو روی تخت گذاشتم و پتو رو روش کشیدم و گفتم: یه کم استراحت بدید به
خودتون. اینجوری از پا میفتید.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: تو چند سالته؟
-سی سال.

-پسر کوچیکه ی من سی و پنج سالشه.

تو چشمهام خیره شد و پرسید: مجردی؟

-طلاق گرفتم. یه بچه دارم.

-چند سالشه؟

-چهار سال.

چشمه‌اشو بست و گفت: خوبه ... خوبه ...

دستم از دستش آروم بیرون آوردم و ساعدش و روی سینه اش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. کنار در پای دیوار نشسته بود و این سیگار لعنتی از انگشتهاش جدا نمیشد. صورتش خیس بود و یه نقطه ای از رو به رو نگاه میکرد. اما فکرش جای دیگه بود.

#پست_439

تاروت و ارثیه ی ابدی | 27.12.18 09:52, [SunDaughter ☼]

فصل سی و هشتم:

ساعت – 7:00 pm"

سوار ماشین شدم، دوش گرفته بود. پیراهن مشکی تن داشت و کت جیر مشکی و شلوار مشکی کتان... ته ریشش چهره اشوخته نشون میداد.

نگاهی بهم انداخت و پرسید: آماده ای؟

-از همیشه آماده ترم.

-مجبور نیستی بیای!

کلافه به چونه زدن هاش گفتم: ولی میام. پس با من کلنجاار نرو.

سری تکون دادم، خواستم کمر بندمو ببندم که لب زد: خرابه نبند.

بیخیالش شدم.

پاشو روی گاز گذاشت و از کوچه بیرون اومد.

گوشیشو از توی جیبش درآورد و بعد از چند تا سلام علیک مرسوم گفت: نرگس خوب

گوش بده ببین چی میگم... امشب رازک میاد دنبال شارونا. آره. چند تا وسیله ی مورد

نیازشو جمع و جور کن. چند شبی پیش رازک میمونه. با خانم هماهنگه. ممنون.

خداحافظ.

قلبم تو سینه ایستاد.

حتی جرات اینکه نگاهش کنم هم نداشتم.

رو به مانفرد گفتم: چی کار داری میکنی؟

-هیچی. دارم گوشی و میدم دست نرگس که حواسش باشه امشب به بعد شارونا پیش تو میمونه.

دهم باز موند، پشت چراغ قرمز نگه داشت، گوشیم زنگ میخورد. محل ندادم.

مانفرد نگاهی بهش کرد وگفت: جواب بده.

-یعنی چی شارونا پیش تو میمونه؟ اینو برای من تفهیم کن.

گوشیم مزاحم شد، کلافه ریجکتش کردم و مانفرد پرسید: کی بود؟

-امین ...

-جواب بده.

-میدونم میخواد از چی حرف بزنه!

-از چی؟

-از شرکت ... کار ... سهام...

مانفرد بی ربط به سوال جواب داد: امین فقط پول داره. سرمایه اش سالهاست راکده

... هوش اقتصادی هم نداره. در واقع هیچی نداره ولی خواسته هاش گنده است. اگر

خیال میکنی بهش مدیونی میتونی سهامتو باهاش شریک بشی و اونم وارد شرکت بشه

. از نظر من مشکلی نداره. ولی من کلا از ادم های مودی و آب زیرکاه بدم میاد.

-یعنی چی!

-دارم درمورد امین بیگی بهت راه حل میدم. تاج گلشو دیدی؟

-دیدم.

-خیلی بد سلیقه بود!

پوفی کردم وگفتم: وصیت نکن ... وصیت کنی میترسم.

-وصیت نیست.

-چرا وصیته! داری شرکت و به من میسپاری؟

خشک گفت:

-اونجا از اول مال تو بود .

-شارونا رو هم دادی به من.

-اونم مال تو بود.

خفه گفتم : تو نمیتونی با من اینکار وبکنی؟!!

دستشو پشت کمرش برد و کلت مشکی شو بیرون کشید و گفت: چرا میتونم... میکنم!

نفسم بند اومد . سایلنسر و سر کلت پیچید و گفت: با زبون خوش پیاده شو.

تمام اقتدارمو جمع کردم و گفتم: من باهات میام.

سرعتشو زیاد کرد وگفت: تو پیاده میشی.

جیغ زدم : مانفرد حق نداری اینکار وبکنی...

سرعتشو کم کرد به چهل یا سی دقیق نمیدونم، روم خم شد و در و باز کرد وگفت:

خداحافظ رازک ...

تمام زورشو به کار انداخت و منو از ماشین پرت کرد پایین. ساق پام به لبه ی جدول

خورد و مات روی آسفالت کناره ی اتوبان پهن شده بودم.

کمی جلوتر از من نگه داشت. در وبست .

روی زمین هاج و واج نشستم . انگار که دید سالمم ، پاشو روی گاز گذاشت و با

نهایت سرعت ازم فاصله گرفت.

ساعت هفت و پونزده دقیقه بود !

#پست_440

تاروت و ارثیه ی ابدی| [27.12.18 11:19], [SunDaughter ☼]

نمیدونم چقدر همونطور گیج نشستم.

مردی پرایدشو کنار اتوبان نگه داشت و رو بهم گفت : خانم خوبی؟ دیدم اون بی شرف چطور پرتت کرد پایین. برسونمت درمانگاه.

اون بی شرف امشب میخواست چه غلطی بکنه؟!

رو به مرد گفتم: خوبم ممنونم. باید اسنپ بگیرم به یه جایی برم امیدوارم گیرم بیاد .

سرشو تکون داد وگفت: من اسنپ هستم بفرمایید.

خوشحال بودم. خدا برام رسوندش... اگر یه جا تو زندگی شانس میاوردم اینجا بود!

اینجا که این مرد غریبه بهم میگفت: من اسنپ!

به سختی از جا بلند شدم ، بیشتر از بدنم ، شونه ام درد میکرد که فشار داده بود و پرتم کرده بود بیرون. خدایا ... فقط برسم!

ساعت هفت و سی دقیقه بود و ترافیک کشنده ی اتوبان ...

ساعت هفت و چهل دقیقه بود و گم کردن خیابونی که آدرس داده بودم...

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود و چراغ قرمزی که روی عدد صفر متوقف شده بود !

ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود که سرعت زیاد پراید از جلوی برج گذشت !

ساعت هفت و پنجاه و سه دقیقه بود که دنده عقب گرفت و من پیاده شدم... خرد نداشت و من بیخیال باقی پولم شدم و کلید و توی در چرخوندم و در وباز کردم.

با قدم های تندى به سمت آسانسور رفتم ... نگرهبانی جلومو گرفت، باهش کلی چونه زدم و گفتم : اینجا ساکنم...

ساعت هفت و پنجاه و هشت دقیقه بود ، نگرهبانی کارت شناساییمو میخواست . کلافه یه تر اول بهش دادم و گفتم: بذار برم . خواهش میکنم.

چشمهش برقی زد و گفت: بفرمایید ولی من گزارش میدم به آقای صاحب جم اینجا دوربین هم داره ... محلش ندادم و وارد آسانسور شدم!

ساعت هشت و چهار دقیقه بود که جلوی خونه ایستادم ... کفشی بیرون نبود، کلید و توی قفل چرخوندم و در وباز کردم.

طبقه ی پایین تاریک و خلوت بود .

انگار کسی توی خونه نبود.

گیج و منگ بودم. در پشت سرم بسته شد . بالابرها مرز پایین پله ها بود . یه نور کم رنگ از طبقه ی بالا به چشمم میخورد .

کشون کشون خودمو به سمت پله ها بردم. دستهامو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم...

توی اتاق هامرز بودند. درفش نیمه باز بود و صدایی هم نمیومد جز روشنایی ... نفس عمیقی کشیدم و در و کامل باز کردم. فرنگیس لبخندی بهم زد و گفت: خیلی حیف میشد و نمیومدی و این صحنه ها رو از دست میدادی.

گloom خشک شده بود. نگاهم به مانفرد افتاد و نه...

خدای من ...

کلت مشکی رو درست به سمت فرنگیس نشونه گرفته بود. به سمتش دویدم ، کنارش پای پنجه ایستادم و گفتم: مانفرد چی کار میکنی؟

مانفرد با اخمی بهم گفت: زود رسیدی؟

با استرسی که به جونم افتاده بود و پوستمو مثل پوست مرغ دون دون میکرد گفتم:

بیارش پایین. میخوای چیکار کنی؟

فرنگیس خودشو به سمت در کشید که مانفرد داد زد: سرجات وایسا ...

فرنگیس لبخندی زد و گفت: من که انجام.

ترس توی چشمهای سبزش نشسته بود. اما هنوز لبخند میزد. دست مانفرد میلرزید .

زانوهای من میلرزید و این زن انگار نه انگار...

#پست_441

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 11:20], [SunDaughter ☼

مانفرد کلافه گفت: تا کی صبر کنیم؟ میبینی که کسی نیومد. اینی هم که اومد طرف تو نیست. به همه رو انداختی و نیومدن!

-نگران نباش تو راهن.

-فرنگیس اعتمادی از بدقولی بدش میاد!

فرنگیس قدمی از چهارچوب در فاصله گرفت و گفت: میان. دیر نشده.

مانفرد جلورفت و روبه روش ایستاد، فرنگیس لبخندی بهش زد و گفت: میدونی میتونم چیکارت کنم مانفرد؟ رو من اسلحه میکشی؟

مانفرد آب دهنشو قورت داد و فرنگیس خونسرد دستکشهای توری مشکی رنگشو از پنجه هاش بیرون کشید و گفت: خیلی بد شدی مانی. اصلا دلم نمیخواد اینطوری تو این احوال ببینمت.

-تو برادر منو کشتی!

-مازیار بنده ی خدا از سگته ی قلبی فوت شد. من حتی انگشتم بهش نخورد.

کنج دیوار پهلو گرفته بودم. پاهام توان اینکه سرپا باشم و نداشت.

فرنگیس قدمی به جلو اومد و مانفرد اسلحه رو مسلح کرد.

خشک گفت: من باهات شوخی ندارم عزیزم!

فرنگیس لبخندی بهش زد، حتی سر جاش جا به جا هم نشد و گفت: من آدمت کردم... من بزرگت کردم... من بهت پول دادم... عزت دادم. احترام دادم. کاری کردم سری تو سرا دربیاری... کاری کردم، قد الم کنی... کاری کردم بزرگ بشی! بزرگترین آدم دنیای الکترونیک باشی... یادت دادم بازی کنی. یادت دادم با آدم ها معامله کنی... من تو رو به اینجا رسوندم مانفرد! حالا تو رو من اسلحه میکشی؟ چیزی که خودم یادت دادم؟ پر کردن اسلحه رو... کشیدن ماشه رو! هدف گرفتن و ... شکار کردن و ... صید کردن و ... تور انداختن و ... تو حالا تو روی من و ایستادی؟

مانفرد فقط تماشاش میکرد.

فرنگیس متاثر گفت: من و تو با هم قدم های بزرگی برداشتیم . یادت رفته؟ پیشرفت هامون... جلو زدن هامون... رفتن هامون... ما کنار هم بودیم. سه ساله من و تو مانفرد فقط من و تو بودیم... تو کم پیش میومد تو روی من وایستی مانفرد . من با وجود اینکه نا توان بودم، تو رو پدر کردم. بهت یه بچه دادم. اجازه دادم جوونی کنی... مردونگی تو به همه ثابت کنی... اجازه دادم خوش باشی . زندگی کنی... ملک داشته باشی... پول داشته باشی... اسکناس ! ... جیبیات همیشه پر بود مانفرد. کارتات و من شارژ میکردم مانفرد . یادت رفته؟ حالا تو رو من اسلحه کشیدی؟

فرنگیس سرشو متاسف تگون داد وگفت: به خاطر کی تو روی من وایستادی ... این دختره ی آویزون؟! خیال کردی اگر همین چیزهایی که الان داشتی و نداشتی بازم پات میموند . بازم مانفرد مانفرد میکرد؟ بازم اسمتو به زبونش میاورد؟ این دختر فقط تا وقتی براش منفعت داشته باشی باهاته مانفرد . عزیزم به خودت بیا ...

دستهامو روی گوش هام گذاشتم و فرنگیس گفت: این یه آدم آهن پرست و پول پرسته ... تو اگر سوار یه ماشین معمولی میشدی بازم باهات میموند؟ کنارت میموند؟ بهت عزت میداد؟ نه عزیز دلم... نه فدای چشمهای مشکیت برم... پیشت نمیموند. -خفه شو فرنگیس ! بس کن. این دور باطل و تمومش کن.

فرنگیس دست به سینه شد وگفت: من کاری نکردم که بابتش بهت جواب پس بدم و بازخواستم کنی عزیزم... من بهت اجازه دادم خیلی اوج بگیری... خیلی بالا بری ... ولی تو جَلَد خونه ی من بودی... تو جلد تخت خواب من بودی... من و تو شب های زیادی و کنار هم بودیم... خوش بودیم... خوش گذروندیم. من برات کم گذاشتم؟ تو تخت؟ تو شب؟ تو روز ؟ کجا برات کم گذاشتم مانفرد؟ تو بهم بگو... کجا خیال کردی من یه زن شصت ساله ام؟!!

صورتشو کمی چپ و راست کرد و گفت: پوستمو برات نکشیدم؟ بینیمو عمل نکردم؟ پوست شکم چی ... من خیلی جوونم هنوز مانفرد. سن یه عده عزیز دلم... تو اینو میدونی . میفهمی... لمسش میکنی... حسش میکنی. مگه غیر از اینه که من و تو درسته خوب شروع نکردیم، اما خوب ادامه دادیم... جلو رفتیم. با هم رفتیم... کنار هم رفتیم ... حالا تو میخوای منی که سه سال زنت بودم... شب و روز همبستر و هم بالینت بودم و به خاطر این دختر بی همه چیز هرزه ول کنی و بری؟ میدونی با چند نفر خوابیده بود. میدونی زیر خواب چند تا پسر توی دانشکده بود؟

#پست_442

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 11:20], [SunDaughter ✨

مانفرد چشمهاشو بست.

فرنگیس با خنده گفت: ای جان... طاقت شنیدن حقیقت و نداری پسر خوب؟ ولی طاقت بیار ... دووم بیار مانفرد. تو باید بدونی با کی طرفی ... باید بدونی میخوای بین من و این کی رو انتخاب کنی... باید بدونی ارزششو داره یا نه ! منی که همه جور پات موند و هرچی داشتم و نداشتم به پات ریختم... یا این دختری که به صرف چند روز بودنش توی زندگی تو ، تو و اخلاقتو زیر و رو کرده . اگر سوار یه تیکه آهن میشدی بازم دنبالت میومد؟ بازم اینجوری واسه ی داشتنت سینه اشو جلو میداد؟

مانفرد سخت نفسشو بیرون داد و گفت: همه ی حرفهایی که زدی هیچ ربطی به مرگ مازیار نداشت. تو مازیار و کشتی. برادرمو کشتی... دلیل اینکه توی پیر خرفت و تمام این سه سال تحمل کردم و خودت ازم گرفتی ! دیگه تموم شد فرنگیس. برو به جهنم . اسلحه اشو غلاف کرد و پشت کمرش گذاشت و گفت: من آدم کشتن نیستم . من آدم کثیفی نیستم برعکس تو!

فرنگیس پلکی زد و مانفرد با یه زهرخند سرتاپاشو و رانداز کرد و گفت: تموم شد. من دیگه مترسک سر جالیز تو نیستم!

فرنگیس هومی کشید و گفت: میدونستم خالیه. تو اهل این گانگستر بازی ها نبودی. مکثی کرد و گفت:

-میدونی پاتو از اینجا بذاری بیرون همه مانعت میشن مانفرد؟ مانع رفتنت! تو جایی نداری بری بچه جون!

به سمت من اومد، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: به هر احدی که دلت خواست زنگ بزن.

با یه حرکت منی که پای دیوار و ا رفته بودمو بلندم کرد و پنجه هاشو لای انگشتم فرستاد و گفت: زنگ بزن چرا معطلی.

گوشیشو از جیبش بیرون کشید و زنگ زد.

کسی جوابشو نداد. به نفر بعدی زنگ زد... یه الو کرد و انگار مخاطب قطع کرد و نفر بعدی و بعدی ... هیچ کس جوابشو نداد.

مانفرد با لبخند فاتح و نایابی گفت: دیگه کسی برات نمونده فرنگیس... تنهایی... تنهای تنها! دیگه هیچکسو نداری... نه نوچه هات جواب تماس هاتون میدن ... نه دوستان! حتی بچه هات هم پشتت نیستن... از حالا به بعد منی که شوهرتم هم پشتت نیستم!

مانفرد خواست جلو بره و ازش که مقابل چهارچوب ایستاده بود رد بشه که فرنگیس اسلحه ی نقره ای رنگی رو به سمتش نشونه گرفت.

هینی کشیدم و مانفرد منو پشتش فرستاد و خودش جلوم سنگر شد و گفت: این نقره ای رو ندیده بودم! عزیزم؟!!

لبخند با حرصی زد و گفت: اعتمادی ها اسلحه لازمشون میشه ... مجوزش هم دارن. میدونستی خودم بهت گفته بودم!

مانفرد با طعنه گفت: رو شوهرت اسلحه میکشی؟

فرنگیس با نهایت حرص و تنفرش گفت: رو دوست دخترت عزیزم.

مانفرد کامل جلوم ایستاد ، دستش پشتش بود و پنجه هامو سفت توی دستش جا داده بود

و گفت: اگر بخوای بزنیش اول باید به من بزنی...

قلبشو نشونه گرفت وگفت: بزن اینجا ... این وسط... یه جوری بزن که نتونم مانعت بشم فرنگیس! یه جوری تمومش کن که دیگه بلند نشم.

فرنگیس سرشو تکون داد وگفت: به خاطر این دختره ی هرزه میخوای خودتو به کشتن بدی؟ تو حیفی واسه ی خاک.

مانفرد خفه گفت: هرزه تویی! تمومش کن. جرات داری تمومش کن.

ضامن رو کشید و گفت: جرات که دارم .اما توحیفی عزیزم... هامرز بهم گفته، شب اولشون رازک دوشیزه نبود . گفته بهم ... گفته چقدر غرور مردونه اش خرد شده وقتی فهمیده وحس کرده که زنی که عاشقش چقدر راحت اختیار بدنشو داده دست گرگهای زمونه! هامرز بهم گفت و من دیدم ، چقدر خرد شده پسر... چقدر نابود شده پسر... کمرش شکست پسر!

پنجه امو از دست مانفرد بیرون کشیدم وبا حال هیستریکی که از دروغ های نفرت انگیزش بهم دست داده بود جیغ زدم: دروغگو.... دروغگو.... لعنت به تو ... لعنت به همه ی زندگی لجنت ... لعنت به تو و دروغ هایی که میگی...

مانفرد به سمت اومد، شونه هامو گرفت و گفت: آروم باش. دست گذاشته رو نقطه ضعف... آروم باش. اون هیچی نمیدونه ... هیچی نمیفهمه ... آروم باش.

دوباره رو به روم ایستاد و منو پشت خودش جا داد ، دستشو محکم توی دستم قلاب کرد وگفت: یا تمومش کن... یا اگر هنوز وجدانی داری ... از جلوی در برو کنار.

-فکر کنم با ته وجدانی که دارم بهتره زودتر تمومش کنم.

مستقیم به چشمهای مانفرد زل زد و گفت: خداحافظ عزیز کوچولوی من!

و صدای تیر توی گوشت پیچید. جیغ زدم... با تمام وجود جیغ زدم و پنجه های مانفرد از دستم شل شد. تمام تنم خیس عرق شد... رو به روم ایستاده بود و من دستمو از قلاب شل انگشتهاش بیرون کشیدم و جیغ زدم: نه ... نه نه نه ... با همه ی وجودم جیغ میزدم.

اونقدر جیغ زدم که گلویم زخم شد. اونقدر ناله کردم که حس کردم تک تک سلول های ریه هام در حال نابودی اند.

#پست_443

تاروت و ارثیه ی ابدی | [27.12.18 11:27], [SunDaughter ☼]

اونقدر جیغ زدم که گلویم زخم شد. اونقدر ناله کردم که حس کردم تک تک سلول های ریه هام در حال نابودی اند.

مانفرد حلقه ی انگشت هاشو تنگ تر کرد و صدای افتادن چیزی اومد...

مانفرد هنوز رو به روم بود و من دیدم فرنگیس زانو زد.

ساکت شدم.

مانفرد محکم تر پنجه هامو فشار داد و دیدم فرنگیس روی زمین از حال رفت و کف پارکت قهوه ای خیس شده بود.

چشمهایش باز بود و اسلحه ی نقره ای توی دستش بود، حدقه ی نگاهش به زور چرخید.

هامرز اسلحه ی شکاری رو پایین آورد و رو به مانفرد گفت: زن من دوشیزه بود!

نگاهش حتی به فرنگیس هم نرفت. تو چشمهام خیره شد. بلافاصله یه دستی لوله رو توی دهنش فرستاد و شستشو فشار داد.

مانفرد به سمتش دوید و با تمام وجودش داد کشید: هامرز... نه ...

و من دیدم خونی به هوا پاشید و سرش به عقب رفت.

خشکم زده بود. حتی توان جیغ کشیدن هم نداشتم ... حتی توان زانو زدن هم نداشتم. درست مثل یه مجسمه ایستاده بودم.... مثل آدمی که با یه ورد عجیب و غریب منجمد شده بود ! بی حرکت و صامت و ساکت ایستاده بودم.

نگاهم بین فرنگیس که دایره ی خون زیر پیکرش بزرگ و بزرگ تر میشد با هامرزی که سر متلاشی شده اش به عقب پرت شده بود میچرخید. میچرخید و نفس کم میاوردم از تماشا....

میچرخید نگاهم و دل دل میکردم که از خواب بیدار بشم... از این کابوس زنده دل بکنم و توی همون زندگی نفرت انگیزم باشم!

مانفرد سرشو روی زانوهای هامرز گذاشته بود ولرزش شونه هاشودیدم. هق هقشو شنیدم. با صدای بلند مردونه هق میزد ...

نمیتونستم حتی تکون بخورم... روی زانو هام نشستم ... مانفرد سرشو عقب کشید ، دستشو به گردن هامرز رسوند و دید نبض نداره .

دوباره اسمشو داد زد ... فریاد زد ... اما هیچی ...

چرخید و بی توجه به من خودشو روی زمین به سمت فرنگیس کشید و دستشو روی گردن فرنگیس گذاشت. فقط داشت نگاهش میکرد.

بدون اینکه پلک بزنه ... اشکش خشک شده بود. دستهای خونی بود و چهره اش پر بود از دایره های خونی کوچیک و بزرگی که به صورتش پاشیده بودند.

دست مرتعشش روی چشمهای فرنگیس رفت و چشمهای بازشو بست . شال مشکی رنگی که دور گردنش بود و گره اشو باز کرد و روی صورتش انداخت.

نشسته بود. مثل آدم بیچاره ای که نمیدونست چیکار کنه ... درست مثل من ... توانشو از دست داده بود و نشسته بود.

پیراهن مشکیش هم میتونستم ببینم که چطور لکه های قرمز رو نشون میداد ...

نگاهش دوباره مثل دیوونه ها بین هامرز وفرنگیس چرخید . از جا بلند شد، کتش رو روی صورت هامرز انداخت و صندلی و به داخل کشید.

یه گوشه پای دیوار و رفت ، درست رو به روی من ...

سیگاری آتیش زد و کنج لبش گذاشت و بهم خیره شد . کامی گرفت... اولی ... دومی ... سومی... برق اشکهاشو میدیدم...

برق اشکهای خودم هم ندیده میدیدم! که چطور داغ داغ روی صورتم غلت میزدند و میرقصیدند . سیگاراش که تموم شد تهشو انداخت و از جا بلند شد.

دستشو روی زخمش گذاشت و با قدم های خسته و سلانه ای خودشو به سمت من کشید، دو طرف بازو هامو گرفت و گفت: برو ...

-برم؟

-کجا برم؟! بدون تو کجا برم؟

-برو...

-مانفرد بدون تو کجا برم؟

-باید زنگ بزنم به اورژانس... بعد هم پلیس ... نمیخوام اینجا باشی. برو ...

-کجا برم؟

-براتون بلیط ترکیه رو گرفتم. امشب ساعت دوازده. پاس و شناسنامه ی شارونا دسته. مال خودتو بردار و برید. سوئیچ ماشینم بردار تا فرودگاه برو.

-مانفرد میخوای چیکار کنی؟ مانفرد... نه نه ... باهم میریم. میریم بلیط میخریم.

میریم... همین امشب پرواز میکنیم. سه تایی... مانفرد نه ... نه نه ... تور و خدا نه... تو گفتی با من میمونی قول دادی مانفرد... نمیذارم.

-گوش بده.

جیغ زدم: نه ... نه ... نمیذارم...

-گوش کن رازک ...

-نه... نه باید باهم بریم. الان با هم میریم. تموم شد ... تموم شد! نگاهشون کن ...
مردن تموم شد ... دیگه نیستن مانفرد.

با حق حق گفتم: تموم شد... نگاه کن ببینشون چه جوری تو خون غرقن ! ببینشون تموم
شد.

سرمو توی سینه اش کشید و زار زدم .

زار زدم... توی سینه اش گوش به تپش های نا متوازنش دادم و ریختم و توی خودم
آوار شدم .

تو زاری هام گفتم: نمیخوام ... قول دادی... قول دادی سه تایی بریم... مانفرد تو قول
دادی بهم...باید باهام بیای. شارونا منتظرته ... من بدون تو نمیرم . هیچ جا نمیرم ...
هیچ جا ... هیچ جا...

بلند داد زد:

-نمیخوام تا ابد فراری باشیم چرا نمیفهمی؟!

#پست_444

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 11:28], [SunDaughter ✨

تو چشمهام خیره شد و با صورت کبودی گفت: نمیخوام فرار کنیم . راز نمیخوام
فراری باشیم... تا آخرین لحظه ای که نفس میکشیم انگ فراری بهمون بچسبه ...
نمیخوام ... برو . عاقل باش. برو. میام... پیدات میکنم و میام . میام تا آخرین روزی
که نفس دارم برای بچه ات پدري میکنم ... میام ... قول میدم که میام ... به روح
مازیار قسم میام . به جان ناهید قسم میام... به جان پدرم میام...
وحشت زده گفتم:

-اگر نیای چی؟ اگر نتونی پیدامون کنی چی ؟

-پیداتون میکنم. من بوی تو و شارونا رو از یه جهان دیگه هم حس میکنم ... برو رازک. برو.

-تو نمیای مانفرد دروغ میگی.

به زانو افتاد و دستهامو گرفت وگفت: به خودت قسم میام!
رو به روش زانو زدم، اشکی که لای مژه اش گیر کرده بود و پاک کردم وگفتم:
میای؟

-میام.

-میای؟

-میام...

میای؟

لبخند زد، خم شد دستمو بوسید وگفت: میام. مراقب دخترم باش رازک .
خودمو جلو کشیدم... خودشو جلو کشید، لبهامو روی لبهاش گذاشتم. سرد بود... طعم
خون میداد ... طعم تلخ بغض خداحافظی...

دستشو توی موهام کرد... طولانیتر کرد ... تا جایی که نفس داشتم... تا جایی که نفس
داشت ... ادامه داد ... ادامه دادم. کامی ازم گرفت و عقب کشید و گفت: برو ...
خودمو عقب کشیدم و از جا بلند شدم. به دیوار تکیه کردم تا بتونم سوار پاهام بشم.
به سمتش چرخیدم و گفتم: مانفرد ... دوست دارم !

-مراقب خودت و شارونا باش.

-مانفرد...

پلکهاشو بست و گفت: اگر نیومدم تو بیا دنبالم . میدونی کجا پیدام کنی ...

-تو تمام ارکستر فلارمونیک هایی که برگزار میشه !

لبخند زد و با همون چشمهای بسته گفت: به روزی فکر کن که شارونا و تو توی
ردیف جلو ... تو ارکستر فلارمونیک مثلا برلین نشستید ... میدونی من کجام؟

-تو روی سن پشت پیانویی !

-دقیقا اونجام...

آب دهنشو قورت داد و گفتم: با بلندترین صدایی که تو توانمه برات جیغ میکشم...

دست میزنم... من و شارونا برات کف میزنیم با تمام وجودمون !

دستهامو تو دهنم کردم و گفتم: اینطوری سوت میزنم !

و سوت بلندی براش زدم ،پلکهاشو بست لبخندی بهم زد و گفت: من تماشاتون میکنم...

تو و دخترمون !

پلکهاشو باز کرد و گفت: خداحافظ.

لب زدم: خداحافظ...

#پست_445 /قطعا این پست محشرترین پست تاروت بود . بدون شک.

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 11:33], [SunDaughter ☼

عقب رفتم... برای آخرین بار نگاهی به چهره ی مستاصلش کردم و رفتم.

چنگی به کیفم زدم، بلیط ، پاسپورت شارونا و سوئیچ رو از توی جیب کتش که روی

هامرز افتاده بود برداشتم، دست هامرز و اسلحه ی شکاری ای که باهاش بلدرچین ها

رو میزد ...

دست بی جونش...

دستی که یه روز توی موهای من میگشت ... روی صورتم... روی اندام های زنانه

ام میگشت و زنانگی منو بیدار میکرد.

هامرز...

گلو خشک بود و نفسم سخت و سنگین بیرون میومد از سینه .

نگاه آخری بهش انداختم و با قدم های تندی قبل از اینکه پشیمون بشم، از اتاق بیرون

اومدم.... بالابر طبقه ی بالا متوقف شده بود.

قلبم سنگین بود و صداشو شنیدم که زنگ زد و گفت: یه آمبولانس میخواستم ... برای آدرس...

پله ها رو تا نیمه پایین رفتم و تماس دوم و گرفت: الو صد و ده !
چشمهامو بستم و باقی راه و دویدم... از آسانسور نرفتم و تمام پله ها رو به سمت پارکینگ دویدم... توی ماشین نشستم و نفس نفس میزدم.

نفس نفس ... پشت سر هم ... من نفس نداشتم.
پیشونیمو روی فرمون گذاشتم، باید میرفتم دنبال شارونا ... پامو روی پدال گاز فشار دادم ریموت و زدم و از سرایشی پارکینگ بیرون اومدم.
توی کوچه با سرعت پیچیدم و وارد خیابون اصلی شدم، خلوت بود و پامو بیشتر وبیشتر روی گاز فشار دادم .

من خودخواه بودم.
من نفرت انگیز بودم...
من یه زن هرزه بودم !

مشتمو کوبیدم روی فرمون... کوبیدم و دوباره و دوباره کوبیدم... چندین بار کوبیدم !
سرعتمو کم کردم و کنار خیابون نگه داشتم. هنوز دور نشده بودم... هنوز اونجا بودم... صدای آژیر آمبولانس و از اون سمت چهار راه شنیدم.

صدای آژیر پلیس رو هم شنیدم... مغزم داشت سوت میکشید و گوشهام یه آوای ناهنجار و بلند و پر صدا توی تنم مدام تکرار میکردند.
سرمو روی فرمون گذاشتم ، موبایلم زنگ خورد.
گوشی و برداشتم.

زنی توی گوشم گفت: سلام نرگسم .گوشی...
و صدای قشنگ شارونا تو گوشم پیچید که گفت: سلام رازک.
-سلام جان و دلم.

-میخواهی بیای دنبالم بریم بیرون؟

-آره عزیزم میام.

-کی میای...

-یه کم کار دارم میام گلم. میام عزیزم... میام دخترم.

-باشه... با بابام میای؟

-نه بابا کار داره. من و تویم.

-ناراحت آهی کشید و دوباره گفت: کی میای؟

-میام... زود.

- باشه. بیا خداحافظ.

به بلیط های ترکیه که روی صندلی افتاده بودند، نگاهی کردم.

ماشین و به سمت کوچه روندم و جلوی ساختمون که نسبتاً شلوغ شده بود پارک کردم.

#پست_446

تاروت و ارثیه ی ابدی | [27.12.18 11:37], [SunDaughter ☼]

ساعت از نه چند دقیقه گذشته بود... ماشین شاهرخ جلوی برج پشت ماشین های پلیس

نگه داشت و بدو بدو وارد ساختمون شد.

پنجه هامو دور فرمون قلاب کردم، کسی به شیشه زد، شیشه رو پایین کشیدم سربازی

گفت: شما مال این منطقه هستید؟

-بله. منتظرم امبولانس بره، برم توی پارکینگ.

سری تکنون داد و سعی کرد بقیه که برای تماشا اومده بودند رو متفرق کنه... نمیدونم

چقدر گذشت. زمان و گم کردم... ساعت و گم کردم... با مکان غریبه شدم.

صدای بیسیم پلیس ها میومد. هر ج و مرج آدم ها... آدم هایی که تماشا میکردند.

نفسم سنگین بالا میومد ... طعم تلخی مثل زهرمار توی دهنم پیچیده بود. دونفر برانکاری و حمل میکردند که روش ملحفه ی سفید بود و توی آمبولانس گذاشتند.

آمبولانس اول از کوچه خارج شد و دومی مقابل پارکینگ نگه داشت .

دومین تخت اومد و کادر آمبولانس با احتیاط اونو داخل ماشین گذاشتند ... چشمهامو بستم... صدای پیچ پیچ های مردم بیشتر شد. پلکهامو باز کردم. با دیدنش که به دستهایش از جلو دستبند زده بودند . پاهاشو میدیدم که نمیکشید خودشو بکشه و اگر دو نفر همراهش نبودند هر لحظه سقوطش ممکن بود. درست مثل سقوط من ... نفسم بند اومد.

سخت از ماشین پیاده شدم. بدنم میلرزید. پشت پلکم می پرید... ضربانم تصاعدی بالا میرفت.

منو ندید...شاهرخ داشت پشت سرش با موبایل حرف میزد .

خودمو به سمت شاهرخ کشیدم با دیدنم شوکه شد . نالیدم : چی شده؟
هاج وواج تماشام میکرد.

دلم میخواست یه سیلی محکم توی گوشش بزنم . آب دهنشو قورت داد و گفت: تو اینجایی.

رک و بی پرده گفتم:

-من بالا بودم. لازمه پیام شهادت بدم؟

دستی به گلوش کشید، بازومو گرفت و منو کنجی کشید و با چشمهایی که از حدقه بیرون افتاده بودند گفت: تو بالا بودی؟
با ناله گفتم:

-بودم. دیدم. شهادتم لازمه؟ چی کار کنم؟ به کی تعریف کنم . مانفرد اسلحه داشت ولی به خدا یه تیرم شلیک نکرد.

-اسلحه اش خالی بود.

-من دیدم شاهرخ همه شو دیدم...

با بغض نالیدم: این بار حرفمو باور کن .

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: چیزی نمیشه انشالله که چیزی نمیشه.

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: مطمئنی ؟

-آره .

گیج با خودش گفت: مطمئنم. فقط میمونه کارای انحصار وراثت . ممکنه یه سری

چیزها فعلا پلمپ بشه . البته یه چیزی هم هست این وسط...

-چی؟

-مانفرد و هامرز این اواخر شرکت و به اسم شارونا زده بودند. شارونا هم که تحت

حضانت مانفرده ... نمیدونم بعید میدونم شرکت پلمپ بشه. باید یه دور آمار همه چیز و

بگیرم. واقعا فرنگیس اعتمادی مرد؟

تو چشمهام خیره شد. احساس میکردم از من تایید میخواد. لب زدم گفتم: تموم شد.

شاهرخ نفسشو فوت کرد.

نفسمو حبس کردم ، شاهرخ نگاهی بهم کرد وگفت: خوبی؟

-خوبم.

سرشو تکون داد و گفت: باید برم . شلوغه امشب...

قبل از اینکه سوار ماشینش بشه گفتم: آزاد میشه ؟

-آره .

#پست_447

تاروت و ارثیه ی ابدی|27.12.18 11:38, [SunDaughter ☼]

-کی ؟

- ممکنه یه کم زمان بر باشه .

تند شدم و گفتم : چرا زمان بر؟

-یه سوسابقه هایی داری که یه کم تو خلال پرونده اش مشکل ایجاد میکنه. این یک سال اخیر آزادیش مشروط بود و ممنوع الخروج.

و ا رفته گفتم: چه سو سابقه هایی؟

-ضرب و جرح و یه سری مسائل مالی. مشکلی نیست. ربطی به این پرونده نداره. صحنه باید بازرسی کامل بشه . با یکی دوتا مدرک ساده مثل زاویه ی شلیک و اثر انگشت همه چیز مشخص میشه . شهادت تو هم خوبه . میشه روش حساب کرد.

-زود میاد بیرون؟

-آره میاد. نگران نباش.

نگاهی بهم کرد وگفت: تو سندهای زمین های پدری منو پیدا کردی نه؟ مازیار خدا بیامرز گفت.

لبهامو روهم فشار دادم و شاهرخ گفت: هنوز باورم نمیشه . امروز خاکش کردن؟
سرمو تکون دادم و متاسف گفتم: نرسیدم پیام...
چشمهاشو پایین دوخت.

سوار ماشین شد. هنوز اون ماشین پلیس که نور قرمزش کل کوچه رو پر کرده بود ایستاده بود. بین دو نفر نشسته بود ... قلبم میزد و نمیزد. همه جام نبض میزد.
خودمو به سمت ماشین کشیدم ، بلیط هایی که روی صندلی بود و چنگ زدم.
سرگردی مشغول صحبت با زنی بود .

خودمو به سمت شیشه کشیدم. مانفرد سرش پایین بود. تقه ای به شیشه زدم... دو تا سربازی که کنارش نشستند حواسشون به من جمع شد.
مانفرد نگاهشو حتی بالا نیاورد.

با اشاره ای به سرباز ازش خواستم صداش کنه ...

صداش کرد و نگاهش آروم به سمت من چرخید. از دیدنم ماتش برد. دولا شدم...

لبخندی بهش زدم، بلیط ها رو بالا آوردم و پاره کردم. از وسط... هر تیکه ی وسط و دوباره از وسط...

کاغذ پاره ها رو روی زمین انداختم و دستهای خالیمو نشونش دادم.

لبخند زد ...

لبخند زدم.

دستهای خالیمو ... کف دستهامو به شیشه چسبوندم... سرباز شیشه رو پایین کشید و گفت: خانم امری داشتید؟

رو به مانفرد گفتم: منتظرت میمونم. همین جام... تا برگردی!

جوابی نداد فقط عمیق تماشا می کرد. دیگه نمیتونستم بگم نگاه مشکی رنگش بی تفاوته ... نه نبود. یه برق عجیب داشت. یه نور امید.

تو روش با حفظ لبخندم گفتم: چه کمپوتی دوست داری؟

تو چشمهام زل زد و با گرم ترین و نایاب ترین لحن گفت: آناناس.

سرباز شیشه رو بالا داد و سرگردی که منتظرش بودند روی صندلی جلو نشست و ماشین حرکت کرد، دیدمش که چرخید و از پشت شیشه تا وقتی توی پیچ کوچه محو بشه، منو تماشا می کرد.

#پست_448

تاروت و ارثیه ی ابدی | [27.12.18 11:40], [SunDaughter ☼]

فصل سی و نهم:

ساعت ده شب – " pm 10:00 "

فضا خلوت و خلوت تر شده بود.

کسی نموند ...

کسی هم نپرسید...

احساس میکردم، شهر خالی شده . شهر خلوت شده ... شهر پاک شده ... هوا توی ریه
هام نشست و هوا چه عجیب تمیز بود امشب. چه خلوت بود تهران امشب... احساس
میکردم توی این تاریکی شب، تهران سفید شده امشب...
به سمت اتومبیل مانفرد رفتم، کیفمو برداشتم ، درهای ماشین و قفل کردم و از اون آهن
پاره ی عاریه ای فاصله گرفتم.
چقدر کار داشتم. باید قوی می بودم... باید زنده می بودم... شاید باید دیگه سیگار نمی
کشیدم. این ریه امشب بدجوری میسوخت !
باید میرفتم دنبال دخترم ... بهش قول داده بودم امشب با هم وقت بگذرونیم!
باید به شرکت میرفتم ... کلی کار روی سرم ریخته بود .
باید کافئین به بدنم میرسوندم تا بتونم سرپا باشم...
شاید یه قهوه خوب بود ...
شاید قهوه ی تلخ و غلیظ ... شاید شیرین و پراز شیر!
باید جلو میرفتم... باید دوباره برنامه ریزی میکردم...
باید مادری میکردم برای دخترم...
دختری میکردم برای پدرم... دوستی میکردم برای رفیقام ... شراکت میکردم برای
شرکام ... باید توی غم و شادی های صاحب جم ها شریک میشدم و برای مردی که
همه اشو خرج دخترم کرده بود... برای اون همه ی خودمو خرج میکردم! صبر
میکردم ...
باید قهوه میخوردم . قهوه میخوردم و وسوسه ی فال و از خودم دور میکردم ... شاید
باید فال تاروت میگرفتم ... این بار برای خودم !
شاید هم باید توی این بازی تاروت و تاروتی ها ... کارت دلک دست فرنگیس
اعتمادی بود و حالا افتاده بود دست من! و این بار توی این تاروت دلک رو من بی
نقش وسط می انداختم !

پایان. ساعت 11:09 شب / دوشنبه 26 آذر ماه 1397 / خورشید(سین.روحی)

#تاروت یه بازی بود . نه یه فال... تاروت از ۴ دسته خال که هرکدام شامل ۱۰ کارت شماره دار "از آس تا ۱۰" و ۴ کارت تصویر دار است، تشکیل می‌شود. به علاوه تاروت دارای ۲۱ خال حکم متمایز و یک کارت به نام «دلک» نیز می‌باشد البته بسته به نوع بازی دلک می‌تواند نقش بالاترین حکم را داشته و یا اصلاً نقشی نداشته باشد . نهانجویان خالهای حکم و دلک را «بزرگ آرکانا» و نیز باقی کارت‌های یادشده را «کوچک آرکانا» نامیده‌اند.

#پست_449